

هو الله العزیز

در عهد گردون مهد سلطان مهر

اکلیل و خاقان جلیل منیل شهریار فلک

خرگاه و تاجدار ملک سپاه بخشنده پدر رفیع خداوند تمکین

وشع مفخر خواقین دوران و مهتر سلاطین ایران شاهنشاه کامیاب

کامکار السلطان احمد شاه قاجار حسب الامر جناب مستطاب

قدوة الواعظین و المحققین و برهان الناطقین و المتکلمین المؤید من الله

العلیم آقا شیخ عبدالکریم واعظ مؤسس مدرسهٔ مقدسهٔ

معارف اسلامیه در دار الخلافه طهران در مطبعهٔ استاد

الماهر میرزا امان الله صورت انطباع پذیرفت

فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۸

چاپ اول حق طبع محفوظ

هو الله العزیز

در عهد گردون مهد سلطان مهر

اکلیل و خاقان جلیل منیل شهریار فلک

خرگاه و تاجدار ملک سپاه بخشنده پیدر یغ خداوند نگین

و شع مفخر خواقین دوران و مهتر سلاطین ایران شاهنشاه کامیاب

کامکار السلطان احمد شاه قاجار حسب الامر جناب مستطاب

قدوة الواعظین و المحققین و برهان الناطقین و المتکلمین المؤید من الله

العلیم آقا شیخ عبد الکریم واعظ مؤسس مدرسه مقدسه

معارف اسلامیه در دار الخلافه طهران در مطبعه استاد

الماهر میرزا امان الله صورت انطباع پذیرفت

فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۸

چاپ اول حق طبع محفوظ

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی حمدی که در شهرستان صدور مهجوران مشتاق از هیبت صولت عظمت او ولولها است و شکری که بر سماء پرسیماء ضمیر پاکان از شعاشع سواطع نور ظهور او مشعلها حمدی که از آن در دل و جان غلغلها است شکری که از او در دو جهان ولولها است حمدی که چو از درون جان شعله زند در بزم قدیم زنور او مشعلها ابست نثار بارگاه احدیت و ایثار درگاه صمدیت خداوند بحق و معبود مطلق اول و آخر بوجود و حیات هست کن و نیست کن کاینات کیست در این دستگه پر پای کو لمن الملک زند جز خدای تعالی شانه و تعظم برهانه که مقدس است در سمو صمدیت خود از احاطت بصر و متعالی است در علو سرمدیت خود از ادراک عقل مختصر لا یقاس بالناس و لا یدرک بالحواس فیک یا اعجوبة الکون غدا الفکر کلیلا انت حیرت ذوی اللب و بلبلت العقولا کلما قدم فکری فیک شبرا فر میلا ناکصا یخبط فی عمیاء لا یهدی سبیلا و نفایس صلوات زاکیات و شرایف تحیات نامیات نثار روح معنبر و روضهٔ منوره و تراب معطر سلطان دار الملک نبوت و رسالت شهنشاه تخت عالی بخت فتوت و بسالت نتیجهٔ مقدمهٔ لولاک شهسوار میدان افلاک سپهسالار مضمار جاهد الکفار فرمان فرمای معجزنمای فاعتبروا یا اولی الابصار محرم خلوتگاه لی مع الله اعنی محمد بن عبد الله صلعم که اگر او نبودی نبودی سپهر * نتابنده ماه و نه رخشنده مهر * و درود نامحدود بر آل و اصحاب و خیل و احزاب و متابعان و احباب او که حضرت عترت زهرا و بیضهٔ شریعت بیضا بزیب وجود و نور شهود ایشان مزین و آراسته و ساحت دین مبین از شوک شرک و ضلالت و خاشاک بدعت و جهالت بیامن مساعی جمیلهٔ ایشان پیراسته مطهره نقیات جیوبهم * تجری الصلوة علیهم اینما ذکروا سیما امام المتقین و قائد الغر المحجلین النجم الثاقب علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام و ارواحهم تحف التحایا من الله الذی خلق البرایا و اللعنة الدائمة علی اعدائهم جمیعا **اما بعد** چنین گوید اقل الخلیقه بل لاشئ فی الحقیقه خوشه‌چین خرمن علمای ربانی عبد الکریم بن عباسعلی القمی الفراهی عفی الله عنهما که چون مدتی است بطبع و نشر کتب حقه اشتغال نموده و چندی بر این منوال گذرانیده تا این اوقات فرخنده علامات که نعمت امن و آسایش طبقات رعایا و برایا بر وجه کامل حاصل و مشکلات ملکی و معضلات سیاسی که در ازمنهٔ سالفه غالبا وسیلهٔ خسارات حدودی و حقوقی یکدیگر دیده و نتایج آنها منابع غصب در خاک مملکت و اساس اقتدار و تسلط در بار دولت متزلزل میساخت چنان مرتفع که صرفه و غبطهٔ مملکت را احدی از جیران ایران نخواهند تفویت نمود و بواسطهٔ اصلاحات معظم و ترمیمات مهمه در قواعد سلطنت و مبانی دربار دولت استحکامی مجدد و استقراری مستانف بهم رسیده و فرقهٔ ناجیه وطن‌پرستان ایران مایل و راغب بقرائت کتب تواریخ و سیر چشیان گردیده لهذا بمعاضدت جناب .. حاج شیخ عباسعلی واعظ و جناب .. آقا سید اسد الله روضه‌خوان و جناب .. آقا میرزا محمد ابراهیم صراف وفقهم الله تعالی شروع در طبع این کتاب مستطاب بجیره نموده که واقعا بحری است زخار و

لؤلؤئی است آبدار که قیمتش چون در خوشاب بل چون اکسیر کمیاب و همه اولوا الباب از آن کامیاب که چشم اهل بینش در خاکدان دنیا اینچنین تاریخ مجموعی ندیده و گوش اهل دانش در هیچ زمانی از هیچ زبانی اینچنین بیان محمودی نشنیده * من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم و با اختصار نسخه نهایت جد و جهد در تصحیح بعمل آمده و لغات مشکلش در حاشیه ترجمه شده تا ناظرین هنگام مطالعه بزحمت نیفتند و علاوه بر این چون فهرست کافی وافی نداشت در کمال دقت فهرست نموده که معادل دو جزو در آخر کتاب رسیم یافته تا ارباب دانش بدون هیچ تکلف از مطالبش محظوظ گردند والله الموفق علی اتمامه

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

به که درین کهف معنی‌بیان / درج بود نام خدای جهان

دانشنامه پر وقت خرد و درپن و فهرست مجموعهٔ اندیشهٔ سحرآفرین سزاوار ثنای خداوندیست که مهندسان فراخ دانش صفت
بین بینش در بیدای ناپیدای گفتار صفات بالش در ورطهٔ حیرانیند و عقلای دانش پژوه و بلندفطرتان والاشکوه پرگار
بر مرکز دایرهٔ شناخت ذات ابد پیوندش در نخستین گام سرگردانی اسد اکبر اگر نه کلک قدر نقش بودی که بر لوح هستی چندین
نقوش بدیع نگاشتی و اگر نه نسخهٔ غیر نقش نمودی که بر کرسی نشنوند و دماغ عقل کامل را در برابر جهل ناقص نگاشتی شعر
آنچه در ادراک نگنجد هم اوست / وانچه در اعلا نگنجد هم اوست خامهٔ شکسته زبان را چه محل بیان صفات ذات حضرتی
که سید انبیا در این معنی گویاست که ما عرفناک حق معرفتک آن امی که زبان آوران عرصهٔ فصاحت و دانشوران
کارگاه بلاغت طفل کودک زبان دبستان تعلیم اویند نظم امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح صاحب
شریعتی که خطبای هر چهار ملت بر منابر هفت اقلیم تیغ زبان آخته نوبجا و نقره‌نجا خت او را ساخته‌اند زهی صلب قدرتی
که از مرکز خاک تا اوج افلاک رخ چو کفش رفت آمد رفت و آمد برگزیده که شب وصال از حضرت ذوالجلال چندان
علم اندوخت که بهر که خواست آموخت چنانکه در مقام افتخار میفرماید انا مدینة العلم و علی بابها صلوات وافیات بر آل
و اصحاب والا جناب او باد اما بعد نموده میشود که شکسته‌دلی نامرادی قزوینی استرابادی در خاطر داشت که
حالات گذشتگان را از آدم تا خاتم و از خاتم تا این دم چنانکه سنت سنیهٔ سلف است در قید تحریر آرد اما چون اکثر مورخین
عرب و عجم و فضلای ما تقدم بر گرد جمیع این مقامات گشته‌اند و هر یک از دیگری بهتر و نیکوتر پرداخته‌اند این فقیر کلام صدق
انجام الجار من الا یار را سپر عذر خود ساخته از اجاده انحراف نموده حرف چندی که باین ترتیب استاد از اینجا نظر رسیده و بود
کرده قلم ایشانست ترتیبی که در فهرست نموده میشود بنا بر چهل و چهار باب ایراد نمودم و موسوم به بحیره گردید امید آنکه نزد

پژوه: بکسر اول و ظهور ها تفحص و طلب و اسم فاعل و امر بدین معنی

گرشمر: زبان طفلی که بزبان آید و هنوز درست نگوید

آخته: چون باختن برکشیدن خصوصا کشیدن تیغ از غلاف

یاوه: گمشده

۱۲

صاحبان دانش پسندیده اید بمنه و جوده

شعر

ز هر طرف که شناور شوی درین دریا / بشو که لؤلؤ مرجان در او چه بسیار است
مگو بحیره که چون قلزم است پهناور / مگو بحیره که همچون محیطش اقطار است
ازین بحیره بحیرت فشانده‌ام دل‌ها / بحیره نیست که بحری عظیم زخار است
مبین بتصغیرش گرزدی مراد تعظیم است / مخوان بتحقیرش کین نامه پر ز اسرار است
بروی صفحه ز بس گونه‌گون بدایع اوست / کان برنج لطافت بهار افکار است

باب اول

مبنی بر دو فصل فصل اول اندر مکارم اخلاق و فصل دوم اندر عدالت سلاطین حشمت مدار **فصل اول** اندر مکارم
اخلاق ملوک کامکار و سلاطین نامدار که باخلاق حمیده و طریقهٔ نیکو گوی نیکنامی از جوامثال و اقران ربوده‌اند و از این صفت
مرضیه نیکنامی ابد بر حاشیهٔ الواح روزگار نوشته‌اند چنانکه گفته‌اند شعر فریدون فرخ فرشته نبود * بمشک و عنبر
سرشته نبود * بداد و دهش یافت آن نیکوئی * تو داد و دهش کن فریدون توئی من مکارم الاخلاق گویند روزی خدمت امیر نصر
سامانی صفت جوهری میکردند که تاجری میفروشد جوهر را با تاجر در حضور امیر نصر آوردند چون امیر نصر بدید جوهر خود شناخت
امیر پرسید که از که خریده شخصی را گفت که یکی از غلامان امیر بود امیر فرمود که چهارده هزار درم عوض سیزده هزار درم که
خواجه تاجر بغلام داده بود دادند و جوهر را گرفتند و گناه غلام را نیز بتاجر بخشیدند من مکارم الاخلاق صاحب نگارستان گوید
که در آن اوان که برادران بر امیر نصر خروج کردند بعضی مردم در خزانهٔ او دست درازی کردند چون وی از آن قضیه
وا پرداخت روزی در مجلس او کاردی آوردند که امیر بخرد چون نظر امیر نصر بر آن کارد افتاد بشناخت و از آن شخص پرسید
که بچند خریده گفت بدویست دینار امیر بتسلیم آن وجه اشاره کرد آن شخص مضایقه کرده که از سیصد دینار کم نیست حاضران
گفتند امیر کارد خود را بهمان بها که خریده باز میخرد مضایقه چیست امیر چه باید که مال خود را بزور بگیرد امیر گفت کنی لی مال او
داد و اند هر بها که خواهد بفروشد و هر چه خواهد کند درین محل ارباب غرض فرصت یافته گفتند مردم مال بسیار از خزانه برده‌اند
دانها و امتعه شتی زاید حیوان گرفت امیر فرمود که هر کس نصیب خود برده و من از ایشان بگذشتم من مکارم الاخلاق گویند
یکی از دشمنان بدست اسکندر رومی افتاد اسکندر بر و رحمت آورده او را بخشید درین اثنا شخصی از حضار گفت
ملک سلامت آن شخص نابوده بد بر ملک روا داشته ملک سلامت اگر من بجای تو بودمی او را کشتمی سکندر خندیده
گفت شکر از آنکه من چون تو نیستم او را بخشیدم و از گناه او در گذشتم من مکارم الاخلاق آورده‌اند که خسرو پرویز را
سازنده بود باربد نام که در فن خود قرینه نداشت و این باربد را غلامی بود که خسرو را از او کمال حظ بود چنانکه بعضی
اوقات عیش و سرور پرویز از باربد بود و بعضی دیگر از آن غلام آخر الامر باربد بیطاقت شده از حسد آن غلام را
بکشت پرویز را از این معنی خبر شد باربد را طلب فرموده گفت تو عیش ما را منقص کردی چه عیش من نیمی از نغمات
فرح‌بخش تو بود و نیمی از نغمات سحرانگیز آن غلام چون تو او را بقتل آوردی لاجرم من ترا بقتل میآورم و حکم بقتل او
کرد باربد چون دید که ملک بر سر انتقام است گفت پادشاه سلامت اگرچه آنچه از من واقع شد از کمال نادانی واقع
شد اکنون که ملک از روی دانائی مرا میکشد و تمام عیش خود را ضایع میکند عجب است پرویز را این سخن از وی پسندیده افتاد
دست از کشتن او برداشت من مکارم الاخلاق گویند با آنکه جغتای خان اسن بود از قاآن خان روزی در سواری
بر سر اسب دوانیدن میانه جغتای خان و قاآن گفتگو شد چنانکه آواز بلند شد چون شب جغتای خان بمنزل رفت از آن

باربد: بفتح با و بضم با و ابجد و سکون دال بی نقطه اسم مطربیست از جهرم شیراز است و سرود سی لحن از مخترعات او است و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود

ن ق

۶ جونت بسیار ندامت کشید و تمام شب آزار بسر برد و هنوز پاره از شب بود که بدربار قاآن خان رفت قاآن خان چون خبر یافت کس فرستاد که سبب چیست که در این وقت جغتای خویشتن را رنجه داشته و بدینمکان آمده گفت پادشاه سلامت اگرچه با در نسب برادریم اما در معنی نوکریم و بنده پادشاه ما مردم را چه حد و یارا باشد که گردبند با پادشاه اسب تازیم و بآواز بلند در خدمت حضرت در این امر سخن رانیم اینوقت آمده ام تا بآنچه مستحق باشم پادشاه مرا سیاست کند چون این گفته شد قاآن گفت این مختصر را چه وقع و جزئیات را چه محل آن که شما اینها بخاطر گذرانید رحمت خدای بر شما باد که وصیت پدر خود را اینچنین نگاه میدارید آخر جغتای خان چند اسب بحضور گذرانید تا از آن شرمندگی برآمد من مکارم الاخلاق اندر روضة الصفا آمده که شاه یحیی بن شاه مظفر که پادشاه فارس بود روزی برسم شکار میگذشت ناگاه گذارش به پیر دهقانی افتاد گفت ای پیر عامل شما هم چنان تعدی میکند پیر بیچاره گفت آری شاه یحیی گفت من یکی از نزدیکان پادشاهم پیش من آی تا کار ترا بسازم پیر گفت تو هم شرمنده شوی و کاری نسازی گفت تو البته بیا که من کمال نسبت دارم پس پیر قبول کرده روز دیگر بدرگاه شاه یحیی رفت و حجاب او را درون بردند پس چشمش بر شاه یحیی افتاد و او را بشناخت پیر شرمنده شده برخاک افتاده سجده شکر کرد شاه یحیی گفت که الحمد لله که ما شرمنده نشدیم پس فرمود تا آنچه مدعای او بود ساختند من مکارم الاخلاق هم اندر روضة الصفا آمده که روزی حجاج در حوالی مدینه سیر میکرد ناگاه به پیر مردی رسید زارع حجاج نزد او تاخت گفت ای پیر حجاج چگونه کسی است گفت ظالم فاجر خونریزی بی باک سفاکی و آنچه از این قسم تواند گفت در حق حجاج آخر حجاج گفت مرا میشناسی گفت نه گفت منم حجاج گفت ایها الامیر مرا مرضی است که سالی سه روز دیوانه میشوم و از بوا زادگان این درگاه هم از من درگذر حجاج قهقهه بخندید و او را ببخشید من مکارم الاخلاق گویند پیر زالی سر راه بر شاه شجاع گرفته گفت ایملک عادل پیر زالی ام و سه دختر دارم و هر سه رسیده اند و قادر نیستم بشوهر دادن ایشان و بپناه پادشاه آورده ام و در روز قیامت دامن ملک را خواهم گرفت و خواهم گفت خداوندا در دنیا شاه شجاع قادر بود با اینکه داد من بدهد و بمن داد نرسید و داد از سید آن روز چه خواهی گفت گویند این سخن در دل شاه شجاع بسیار اثر کرده رقت کرد و در همان میان صحرا فرود آمده گفت ای پیر زال مرا طاقت خشم آن روز نیست آنگاه گفت هر که مرا خواهد باین پیر زال انعامی کند سپاهیان آنچه توانستند دادند چنانکه مبلغها حاصل شد پس گفت هر که مرا خواهد بدختر این پیرزن رغبت کند و داماد او شود در دم جوانی آدینه نام از قشون امرای اصفهان پیش آمده قبول نمود شاه شجاع گفت مواجب تو چیست گفت هزار دینار گفت دو هزار دینار کردیم پس شخص دیگر برخاسته خسرو شاه نام که از خیل امرای شاه جلال الدین اتابک بود و او را نیز این اراده شد مرسوم او که در غایت قلت بود زیاده شد از پنج هزار دینار فرمود که الحال او را نقد سه هزار دینار بدهند و مالی که امرا داده بودند به پیر زال بخشید و خود شاه شجاع اسباب جهاز هر دو جوان را داد بدستوری که گویا دختر خود را بشوهر میدهد پس جمیع لشکر بدعا کردند و فرمود که شاهزادگان در آن جشن حاضر شوند و پردگیان خود را فرمود که در جشن ایشان روند و آنچه توانند در رونق عروسی سعی نمایند پس آنچنان جشنی ساختند که نعره تحسین از که و مه برآمد اما شاه شجاع پادشاهی بود در کمال فطنت و زیرکی و دانش و دانشا و شعر از جمله این قطعه او راست نظم گر بپرسد کسی که علی را نظیر هست * با او بگو که آب بوی گلاب نیست * در حضرت خدا بجز از ختم انبیا * کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

من مکارم الاخلاق

اندر روضة الصفا از سعید بن محمد الصغیر منقولست که نوبتی مستنصر مرا بیکی از اشغال دیوانی بمصر ارسال داشت و من

درانجا

آدینه بروزن قاگینه اسم فارسی روز جمعه است و در دهات اسم انسان مینهند چنانکه جمعه هم نام میکنند ۱۳

کَه و مِه بکسر کاف و میم یعنی خورد و بزرگ چنانکه کهتر یعنی خوردتر و مهتر یعنی بزرگتر ۱۱۸

درانجا بر کنیزکی عاشق شدم که در حسن صورت بی نظیر بود پس در مقام خریداری او برآمدم و صاحبش چون نیازمندی من بدید قیمت را بجائی رسانید که دست همگنان بآن مقام نمیرسید بالضروره بعد از اتمام مهام بصوب دار السلام بغداد شتافتم ۷ اما سودای آن غیرت حور بر من زور آورده نزدیک بود که از حلیه خرد مهجور مانم باینحال چون بخدمت مستنصر رسیدم بنیکو خدمتی من مقرون باستحسان گردیده پرسید که چه حاجت داری من از غایت بی تابی حکایت آن پری پیکر را بمستنصر گفتم و او اغماض کرده هیچ نگفت اما در خلال آن احوال گاه گاهی در بزم سخنان شوق انگیز میگفتم و با من بذله گوئیها میکرد تا اگر روزی بخدمتش رسیدم مرا گفت بنشین در آن اثنا آوازی از پس پرده بگوش من رسید نزدیک بود که هوش از من مفارقت کند پس روی بمن آورده گفت این آواز را میشناسی گفتم آری گفت بصاحب آواز توقع دمسازی داری گفتم حالا قطع نظر کردم فرمود سعید بخدا سوگند که این کنیز را نخریدم الا برای تو از آن دم که او را از مصر خریده آورده ام چشم از یک نظر بر وی نینداخته ام پس فرمود که او را با حلی و حلل و زر و زیوری که دارد بتو بخشیدم و دست آنحور را گرفته بطرف خود در آورده دم و از او بهره مند شدم من مکارم الاخلاق فضل بن ربیع گوید بواسطه آنکه اسم مامون را در بغداد از سکه و خطبه انداخته بودم بجهت رونق دولت محمد امین چون مامون بر بغداد مستولی شد من روی پنهان کردم مامون جابجا بتوسط بطلب من گماشت از جمله سندی بن شاهک را فرمود که در پیدا کردن فضل بن ربیع تقصیر ننماید چون مرا بگرفتند و بخدمت مامون حاضر کردند و مامون را چشم بر من افتاد در حال وضو گرفته دو رکعت نماز شکر کرد بعد از آن گفت بگوی در ایام غیبت چون گذرانیدی عرضه داشتم که یا امیرالمؤمنین از جمله روزی براهی میگذشتم سواری و پیاده بمن دچار شدند پیاده مرا بشناخت و بسوار گفت از عقب من دویدند از سر پلی در گذشتم سوار در رسید شخصی خوانی بر سر داشت اسب سوار در رسید پیاده بنزباد مشغول شد من گریزان شدم تا رسیدم بدر خانه پیرزالی مرا مضطرب دید گفت ایجوان خیر است گفتم چه خیر از کسی گریزانم که مرا از خطر جان نیست دست من گرفته مرا بدرون خانه برد و بر بام عمارت مرا جای داد پس مخفی ماندم مقارن اینحال آن سوار با آن خانه درآمد و احوال مرا با آن پیرزال گفت بصد افسوس و حسرت دمی از بیم جان نزدیک بود که هلاک شوم در اینوقت از من عطسه سرزد آن شخص آواز مرا شنیده از پیرزال پرسید که کیست که در بالاخانه است پیرزال گفت برادرزاده منست بسفر رفته بود در راه غارت یافته الحال از برهنگی نزدیک مردم نمیآید آن شخص گفت جامه مرا ببر و در و پوشان پیرزال گفت او بغایت گرسنه است این انگشتر را ببازار بر و طعامی بیار تا بخورد پس بدیدن تو آید آن شخص انگشتری برداشته متوجه بازار شد چون او بیرون رفت پیرزال ببام برآمده گفت گویا گریخته توئی گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر و برو که چون باز آید قصد تو کند فضل گوید از آنجا برآمدم و بهر طرف پریشان روان شدم ناگاه بکوچه رسیدم در حال از سراسیمگی بدرون رفتم دیدم سندی بن شاهک بر مسند عزت نشسته چون مرا دید خواند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء یعنی این فضل خداست بهر کس که میخواهد میدهد آنگاه گفت کجا بودی گفتم پناه بتو آورده ام پس سه روز مرا در خانه خود نگاهداشت و کمال مهربانی بمن نمود بعد از آن مرا رخصت کرد که بیرون شوم چون از آنجا بیرون رفتم بخاطرم رسید که تاجری که سالها با او انعام کرده ام پناه بخانه او برم چون پناه بمنزل او بردم در حال مرا در جای تاریکی پنهان کرد و خود بیرون رفته سندی شاهک را خبر کرد و سندی آمده الحال مرا بخدمت امیرالمؤمنین آورد تا چه حکم شود خلیفه از اینسخنان بسیار خوشحال شده پیرزال را طلبیده داشت و انعام بسیار باو نمود و تاجر را از بغداد اخراج نمود و در باره سندی شاهک نیز انعامات بی نهایت

من مکارم الاخلاق

مرویست از ابراهیم بن مهدی که از ترس مامون در بغداد مخفی بودم چون مرا نزد مامون بردند مامون بعد از عنایت و اشفاق

وافر

سِندی قال فی القاموس والسندی بالکسر فرس هشام بن عبد الملک ولقب ابن شاهک صاحب الحرس ۱۱۸

وا فرا ز ایام اعتزال پرسیدم گفتم با امیرالمؤمنین چیزهای مریح بسیار واقع شده از آنجمله روزی در غایت حرارت هوا بوده
بغایت متوهم و هراسان بودم تا رسیدم بکوچهٔ طولانی گفتم آخر نهایت این کوچه بجائی برود تا بدر خانهٔ عالی رسیدم و شخصی
در غایت سیاهی ایستاده بود و چون مرا بدید دانستم که برگشتن مقدور نیست گفتم ای حبشی مرا لحظه در خانه خود نگاهداری گفت آری
درون آی درون رفتم مرا بر فرشی نشاند و خود در خانه بسته بیرون رفت با خود گفتم آنکه ابشناخت و رفت تا کسان مامون را
خبر کند بعد از زمانی پیدا شد و جمیع ظروف نو از بازار خریده آورده گفتم این چیست دلگیر شدی گفت من مردی حجامم نخواستم که
ترا از ظروف من کراهتی باشد در ساعت شراب پیش من آورد و گفت چه شود اگر ساعتی خرم روز کار از دل بدر کنی گفتم چنین
باشد پس چند ساغر مرا نوشانید و پس از آن طعامی بدست خود پخته نزد من آورد و چون شور شراب در من اثر کرد گفت
اینک یک آرزو دارم گفتم سیاه تو چه دانی که من بچنین اسمی مستحق تواضعم گفت وای تو آن کسی که مخفی مانی و آفتاب
نتوان بگل اندود تو از آن مشهور تری ای ابراهیم که کسی ترا نشناسد مبارک باد که پنهان ماندی پس گفت طمع من
آنست که اول من ساز نوازم و شعر خوانم گفتم نیک باشد الحق خوب نواخت و صوتهای نیک خواند گفتم ای فلان
تو این ساز از که آموختی گفت من غلام اسحق موصلیم و او در این علم نظیر نداشت پس از گفتن او مرا نیز حال پیدا
شده آنچه توانستم گفتم و خواندم چنانکه سیاه در گریه شد و پایهای مرا بگرفت و گفت نظم می شنیدم که جان آنی
چون بدیدم هزار چندانی ، پس سه روز در خانهٔ آن حجام بودم و او را وداع کرده بیرون آمدم در حین وداع بدره
نزد او بنهادم که اینرا صرف کن اگر روزی مامون بمن مهربان شود در حق تو زیاده از این مراعات جایز دارم
گفت ایها الامیر چیزهای روحانی از دولت تو اندوختم اگر بدرهٔ جسمانی نباشد سهل است و من نه از برای مزد خدمت
چون تو صاحبی کرده بودم البته قبول نکرد من از نزد او برآمدم و خواستم که در صورت زنان لباس پوشیده بگریزم
چون بدروازه رسیدم مرا بشناختند و آنجماعت نزد خلیفه آوردند خلیفه بمن مرحمت کرد

من مکارم الاخلاق

از مشاهیر اخلاق کریمهٔ سلطان جلال الدین خلجی آنست که در ایام خانی که نیز جاندار سلطان غیاث الدین
بلبن بود و کیتهل بقطیعه داشت تا پ سامانه شد و چون بسامانه رفت دیوانیان او از دیه مولانا سراج الدین ساوی
که از مشاهیر شعرای سامانه بود خراج گرفتند و تعدی دیگر نیز بمولانا رفت مولانا شعری در مدح وی گفته از دست
دیوانیان او شکایت نمود چنانکه از وی درباب مولانا تغافل واقع شد پس مولانا در هجو او نامه پرداخت آن
نامه را شیوهن بقبایح افعال او تمام کرده هم در آن ایام سلطنت سلطان غیاث الدین بدو رسید و مولانا سراج
الدین را معلوم شد که وی در صدد انتقام است از سامانه هجرت گزیده بطرفی رفت و همچنین در ایام نیابت
موضعی از کیتهل که از مندا هر بود و غارت نمود در زمان غارت مندا هر با سلطان بجنگ برآمده زخمی بروی
سلطان جلال الدین زد که اثر آن تا آخر عمر بروی سلطان بود آخرالامر بعد از سالی از پادشاهی او مولانا
مذکور و مندا هر کیتهلی هر دو کفن در گردن کرده بخدمت سلطان آمدند چون سلطان نظر بر ایشان افتاد هر دو را
اکرام کرد مولانا سراج الدین را آورده در کنار گرفت و خلعت خاص داد و حکم نشستن فرمود و از ندیمان خاص
گردانید و دیه دیگر نیز اضافه کرد بوجه انعام و مندا هر را نیز بنواخت و خلعت و نعمت و مرکب نیز باو بخشید
بخصار مجلس او را برد انکی ستود یک لک چیتل مواجب او کرده حکم فرمود که او را با معروفان بسلام بگذرانند و سلطان
طبعی موزون نیز بود و گاه گاه غزلی میسرود و برهان قاطع بر این دعوا آنکه میر خسرو را در ایام سلطنت بعرض
ممالک سرافراز ساخته بود و بصد اعزاز و احترام در پیش خود میداشت و هزار و دویست تنکه مواجب پدر مشار الیه

چحجام
آنکه خون مردم
کم کند یا بفصد
یا بحجامت چو نکه
در مذهب پیشتر حجامت
مرسوم است و نیز
طبا او انفع است
لذا از ماده حجامت
برادو اسم بنیاد شده
گر چه بنا در فصل
نیز گویند دالمحال
در عجم لفظ دلاک
وسلمانی یک
لفظ است بجای
هرسه معنی زیرا
هرسه کار را او
بجا میآید (۱۲)

کیتهل
نام موضعیست

قطیعه
قطعه قطیعه
ای طائفه من
ارض الخراج
و الاقطاع اعطاء
السلطان قطعه
من الارض و
غیرها دیگری تملیکا
و غیر تملیک و
اقطاع بمعنی تیول
است
۱۱۸

مندا هر
نام شخصی که
بیت این قطعه
از کیتهل بوده ۱۵
۱۱۸

بود و بوی مقرر داشت و اسب و خلعت خاصه اضافهٔ انعام او فرموده بود چون بپادشاهی رسید میر را مصحف داری
خود فرمود و از مقربان درگاه ساخت چون سایر امرا خلعت یا کمربند سفید میر خسرو نیز از زائی میفرمود **من مکارم الاخلاق**
عبدالله مبارک را شبی مهمانان رسید نه چیزی بود و در خانه بجز اسبی که بر آن سالی حج رفتی و سالی بغزا آن اسب را کشت و مهمانانرا
تسلی کرد زنش گفت این چکار بود که کردی ترا یک اسب بود و اینرا نیز برای مهمانان کشتی عبدالله در دم بخانه درون رفته نقد
زر که مهر زن چند برآورده زنرا طلاق داد زن گفت باعث این امر چیست گفت زنی که دشمن مهمان باشد من او را نخواهم
دیری برنیامد که مردی آمده گفت ای امام مسلمانان مرا دختریست با درش برده هر روز جامه بدر و دا ز خانه بیرون رود و او را چیزی
بگوی عبدالله در وقت موعظه سخنان گفت چون مرد بخانه رفت دختر پیش پدر آمده گفت ای پدر نذر کردم که تا دیگر نیازارم مرا
بنویک حاجتست پدر گفت آن کدام است گفت الحکم که مرا بکسی که ترا دنیا داران میطلبند دهند هم الحال مرا بعبدالله مبارک ده
اگرمارا و نیاست او را نیز دین است پس پدر چنان کرد و دختر را بعبدالله داد پس شب دیگر عبدالله مبارک بخواب دید که گوینده میگوید
اگر در راه ما زن پیر را طلاق دادی در عوض دوشیزه دادیم و اگر یک اسب دادی ما اسب دادیم تا بدانی که کرده هیچکس ضایع نخواهیم

من مکارم الاخلاق

در نصایح الملوک غزالی آمده که سلیمان بن عبدالملک را یکروز بدل گذشت که کار دنیا آراسته دارم کار آخرت چگونه سازم پس کس
نزد ابوحازم فرستاد که عالم و زاهد بود که از آنچه تو بدان روزه کشائی مرا چیزی فرست قدری سبوس او بریان کرده بدو فرستاد و گفت من
شب از این خورم سلیمان چون این بدید بگریست و بروی عظیم کارگر شد و سه روز روزه داشت و چیزی دیگر نخورد و آنشب با اهل خود صحبت
داشت پسر وی عبدالعزیز پدید آمد در کمال عدالت و پسر او عمر بن عبدالعزیز از مشاهیر بنی امیه است در نیکوکاری **من مکارم الاخلاق**
آورده اند که روزی اعرابی را بر در عمر بن عبدالعزیز آوردند عمر او را بخواند و بنزد خود نزدیک نشانید و اعرابی درباب عدالت سخنان
از عمر بن عبدالعزیز پرسید و او بیکایک را نیکو جواب داد تا آنکه شب شد و بسیاری از شب بگذشت چراغ فرو نشست اعرابی گفت اگر فرمائی چراغ
روشن کنم عمر گفت روا نبود در مذهب مروت جوانمردان کار فرمودن گفت رضا باشد غلام را بیدار سازم گفت خواب اول اوست و نیکو
نبود بر بندگان شبیخون بردن و از خواب بیدار کردن و خود برخاست و چراغ روشن کرد اعرابی گفت ای امیر این چه خلق و مروت
بود که کردی گفت از برخاستن هیچ از من کم نشد چون عمر بن عبدالعزیز بمرد او را بخواب دیدند گفتند با تو چه کردند گفت مرا ببخشیدند
بآن یک تواضع که در کار بنده خود کردم **من مکارم الاخلاق** اندر نگارستان مولانا معین الدین جوینی آمده که شامی
گفت که سالی در مدینه آمدم بجوانی دیدم در جامهای فاخر و بر اسبی بس نیکو سوار شده و آثار بزرگی بر ناصیه او ظاهر و هویدا
از او پرسیدم گفتند حسن بن علی است آنوقت دلم از بغض او پر بود پیش رفتم و گفتم تو پسر ابوطالبی گفت لی من پسر ابوطالبم
انچه از زبانم برآمد نسبت باو گفتم بعد از آن گفت یا اخاالعرب تو در این ملک غریبی گفتم آری گفت ما را منزلی هست که جای
غریبانست بمنزل ما آی تا تلافی شود چنان شرمنده شدم که پس از آن هیچکس از وی نزد من عزیزتر نبود **من مکارم الاخلاق**
ایضا گویند که از احنف پرسیدند که خلق را از که آموختی گفت از قیس بن عاصم که روزی بر در خانه خود نشسته بود و خادمه
داشت بریانی بر تختهٔ آهن نهاده میاورد ناگاه از دستش بیفتاد و بر سر پسر قیس پاید که بجا برد که بمرد چون چنان دید
از ترس بلرزید قیس گفت مترس ترا در راه خدا آزاد کردم و آنچه سال بسال خوری هم قبول کردم **من مکارم الاخلاق**
گویند عمر بن ابراهیم دو هزار دینار بشخصی داد که احنف را سفاهت کند و از سب و شتم و دشنام هیچ باقی نگذارد آن شخص چندان
توانست از این جنس سخنان ناملایم بگفت و احنف سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنشخص بغایت اعراضی شد که احنف سخنان مرا
هرزه و حشوی پندارد و جواب نگوید او نیز سر بزیر انداخت تا دو ساعت چون وقت چاشت شد احنف خواست که
بضیافت خانه رود و در و با آنکس آورده گفت وقت طعام خوردنست برخیزید تا با هم طعام بخوریم آنشخص را از این سخن

تنکه
چون تنکه مقداری
از زر و پول و
باصطلاح هرجا
ن

سبوس
بباء موحده
چو عروس فخالص
نخالهٔ هر چیز خصوصا
پوست گندم و جو
ن

۱۰ غیرت آمد خود را بسیار ملامت کرد **نظم** احنف بخوی نیک نه شهابرزک شد * بحسن خلق و عهد نکوکس زبان نکرد *

من مکارم الاخلاق

گویند روزی شاه شجاع میگذشت شنید که عورتی میگوید که فاطمه خاتون اگر آرزوی دیدار پادشاه داری زود تر پا بر بام گذار و چون شاه شجاع این را شنید بسیار ایستاد پس درگذشت ارکان دولت باعث توقف را پرسیدند گفت که فاطمه خاتون را آرزوی دیدن ما بود در عالم مروت لایق ندیدم زود گذشتن را **فصل دوم** از باب اول اندر عدالت والصاف پادشاهان والاجاه وسلاطین کارآگاه **من العداله** گویند در عهد عدالت امیر احمد سامانی نوبتی از حاکم ری شکایت کردند رعایا که پادشاه سلامت سنگی که خراج میگیرد زیاده است از آن سنگ که متعارف امیر از بخارا کس فرستاد و تحقیق کرد چون سنگ زیاده آمد حکم کرد که عامل آنچه زیاده گرفته باشد از سنوات گذشته در سنوات آینده باز پس دهد و نیز محمد بن هارون سرخسی که از قبل امیر احمد سامانی حاکم جرجان بود نسبت بامیر طغیان ورزید و امیر احمد بدفع او متوجه جرجان شد از بخارا و او از جرجان گریخته بقزوین رفت و فتی بملک قزوین رسید که هنگام حصاد غلات بود از غایت ضبط و عدالت او لشکریانش نتوانستند خوشه انگوری طمع کرد و حتی توبره کاهی را از رمیداد ند **من العداله** گویند از جنود سلطان محمود غزنوی شخصی همه روزه بخانه رعیتی رفتی و بیدادی کردی آن مسکین شکایت بحضرت ملک آورد که پادشاه سلامت این قسم ستمی در حق من درویش همه روزه و همه شبه میرود شهریار سلامت هر چند شب گاه شخصی از سپاهیان میآید در خانه من و دست ستم بر زن من دراز میکند سلطان بر آشفته گفت این نوبت که بیاید مرا خبر کن چون آن شخص آمده ساعت دویده سلطان را خبر کرد سلطان شمشیر بسته بخانه او درآمد و فرمود که چراغ را دور کنید دور کردند سلطان شمشیر کشیده سر او را از تن جدا کرد آنگاه فرمود که چراغ بیاورند چون چراغ آوردند و سر بریده را دید سر بر زمین نهاده و سجده شکر کرد و از خانه آن رعیت برآمد یکی از ندما پرسید که سلطان سلامت باعث چراغ دور کردن و باز طلبیدن و سجده شکر کردن چه بود گفت سبب اینکه مبادا که این شخص از فرزندان من باشد و صله رحم مانع شود و شرط عدالت از من بظهور نیاید و اینکه آخر چراغ طلبیده شکر کردم از آن سبب بود که از متعلقان من نبود که باعث شرمندگی باشد بدرگاه الهی

من آثار العداله

گویند چون ظلم و جور اشرف خود در ملک آذربایجان از حد در گذشت قاضی محی الدین بردعی نزد جانی بیک خان شهر سرای بشکایت رفت و آن بزرگ عادل بداد مظلوم رسیده از راه دربند بتبریز درآمده علاج اشرف خر کرد بوجهی که ذکر آن در مجمع شده و شمه از عدالتش آنکه خان دو نوبت از سرای بتبریز آمد و هر دو وقت ارتفاعات بود و لشکر او را در هر دو نوبت آمد و شد در انگورزارها بود و هیچکس یارا نبود که خوشه انگوری را تواند تصرف نمود چون بشهر آمدی خود بخانه حاکم فرود آمدی و سپاهش در رود خانها و کوشها که هیچ آزار برعیت نرسد غرضکه جانی بیک خان آیتی بود از رحمت **من العداله** گویند در آن اوان که قاآن خان بر مسند عدالت بود مغولی شکایت بخدمت قاآن خان آورد که پادشاه سلامت گرگی همه روزه در گله من میآید و آنچه میخواهد میکند مدتی بود که میخواستم این معنی را بعرض پادشاه برسانم و فرصت نمی یافتم الحال دیگر طاقت نمانده قاآن گفت غم مخور ما خصم ترا کرفته تسلیم تو میکنیم مقارن اینحال مغولی از مغولان قاآنی گرگی را ریسمان در گلو کرده بخدمت قاآن خان آورد که پادشاه سلامت چند وقت است که آسیب این گرگ بمن میرسد ناگاه آن مغول اول گفت شهریار سلامت همین گرگ است خصم من قاآن خان فرمود که گرگ را بند باو تسلیم کنید آن مغول گرگ را بسته زنان زنان از پیش خان برآورد رحم در دل خان افتاده او را طلب نمود و آن گرگ را از او بمبلغی خریده فرمود که بگذرید چون رها شد سگان محله برآمده در او آویختند و پاره پاره اش کردند قاآن خان از این صورت اندوهناک شده گفت من نیت کرده بودم که اگر این گرگ سلامت بدر رود من نیز چند وقت دیگر سلامت باشم هم در آن چند روز

سرخس بفتح السین والراء بلده عظیم بخراسان بلا نهر ق

بردع چو مجمع شهری بود میانه قراباغ و گنجه آباد کرده نوشابه و در قدیم بروم بسیم بود ن

سرای بلده از بلاد توران شیخ کمال الدین خجندی بدان اشاره فرموده بوستان خرام از گل آرزوی کمال بسرای آمدی ای بلبل خوشخوان بسرای بیت ن

ارتفاع الزرع حمل بعد الحصاد الی البیدر و بهذه ایام رفاع ایضا الکنار الزرع ق

تاتار و مغول هر دو پسران النجه خان بوده اند و از نسل این هر دو چند نفر بجای تمغی پادشاهی رسیده اند ۱۱۸

اوکتای قاآن فرزند برومند چنگیز خان بوده است ۱۱۸

قاآن خان هلاک شد **من آثار العداله** گویند چون جور و تعدی کیخاتون بن اباقاخان در ملک ایران از حد درگذشت از اسراف او چنانکه شمه از آن در باب سخاوت ذکر شود پس صدر جهان که در آن اوان سر دفتر فضلا و قدوه علما بود بایدوخان بر وی خشم گرفته او را بقضای روم فرستاد و صدر جهان از راه دربند باکویه گریخته بدار المرز درآمد بخراسان رفت بخدمت غازان خان و او را در خدمت غازان مرتبه عظیم دست داد پس بامداد امیر نوروز فیروز بخت غازان خان را بر مخالفت بایدوخان تحریص نمودند گویند چون بایدوخان و غازان خان در برابر یکدیگر لشکر آراسته شدند و جنگ در پیوستند آثار شکست در سپاه غازان ظاهر شد چنانکه میمنه و میسره را بر هم زدند و لشکر غازان را استاصل کردند پس غازان خان روی بامیر نوروز فیروز بخت آورده که الحال چه چاره باید کرد امیر نوروز غازان را باسلام دعوت کرد چنانکه پیش از این مکرر همین سخن بحث با او میگفتند گفت الحال چاره جز از این بخاطر نمیرسد که رقبه خود را بربقه اسلام درآری و نصرت از آن درگاه درخواهی غازان خان گفت الحال وقت مقتضی آن نیست و فرصت باسلام درآمدن نمی یابم اما قول کردم که اگر لطف یزدان یاری من کند و نسیم فتح و فیروزی بر پرچم رایت من وزد خود با جمیع قبایل مغول بدین اسلام درآیم و شعار اسلام را پیش گیرم امیر نوروز گفت اکنون دل قوی دار و منتظر فتح و نصرت باش پس روی باتباع خود آورده گفت یاران متعصب از دین است جمیع قبایل مغول را بیک حمله مردانه مسلمان میباید کرد اکنون امر در خاطر جوئی من کنید پس اقربای امیر نوروز که قریب بچهل هزار سوار میشدند غیرت اسلام را منظور داشته از پای جز غازان خان بقصد دشمن لندن بر سپاه بایدوخان زدند چنانکه ایشان را فرصت ندادند و تایید آسمانی نیز مدد کرد و شکست بر سپاه بایدوخان افتاد غازان دید که سپاهی که پیش از این شکسته بود الحال برگشته دلیری میکنند یقینش شد که این نصرت آسمانی است پس مظفر و منصور برگشته بدار الملک خود قرار گرفت بعد از چهل روز امیر نوروز پیش آمده عرض نمود که خدای را حمد است که در چنان وقتی مدد فرمودند و اگر بر سر قول خود نباشی انتقام نیز پیش او آسان است اکنون بر سر قول خود باش غازان خان گفت من بر سر قول خودم اما میخواهم که بدست یکی از اکمل اهل اسلام ایمان آرم گفتند که را باید آورد و قرار بر این شد که شیخ ابراهیم حموی را بیارند پس بتاریخ چهارم شهر شعبان سنه اربعه وتسعین و ستمائه در ییلاق لار بشرف اسلام مشرف شد و مسمی بسلطان محمود شد و بعد از چند وقت وفات کرد تاریخش این شد **نظم** بسال هفتصد و سه زهجرت از شوال * بروز یازدهم عصر روز یکشنبه * شد از نواحی قزوین شهجهان غازان * بسوی خلد که باد آنجهان از نیش به **من العداله** گویند وقتی از اوقات سنجر بن ملکشاه در النگ رادکان سراپرده سلطانی زده بود و در آن حین بجهه کثرت باران و ابر بسیار بمدت دو ماه در آن منزل اردو را توقف دست داد چون از انعام اراده رفتن کردند دیدند که گنجشکی بر تیر خیمه سلطانی آشیانه کرده پادشاه را بر آن حیوان رحم آمده فراش را فرمود که از انعام خیمه را چندان بگذارند که آن گنجشک از کار خود فارغ شود در نیک ذاتی و صفای ظاهر و باطن سنجر بن ملکشاه کسی را سخن نیست چنانچه گویند والده سنجر ترکان خاتون بنت طمغاج بن ابراهیم بن نصر بن ایلک خان بن بغراخان در رمضان سنه سبع و اربعمائه در اصفهان وفات کرد و صنادید علما اصفهان بر جنازه اش حاضر شدند سنجر فرمود که امامت کسی کند که نماز فریضه از وی فوت نشده باشد علما در هم نگریستند هیچکس نتوانست جرات نمود آخر سلطان سنجر قدم پیش نهاده امامت قوم نمود و پس از آن قسم یاد کرد که تا امروز از من این امر واقع نشده و از این فعل شرمنده درگاه سبحانی نیستم **من العداله** اندر طبقات ناصری آمده که سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین ایلتمش در عهد پدر و خواهر ملک بهرایچ را داشت چون بعد از سلطان شمس الدین در ملک هند فترات بسیار شد و امرا عز الدین ایتکین را از میان برداشتند و دیگر هیچ کس را لایق بپادشاهی ندانستند بغیر از سلطان

۱۱ صدر جهان اسمش خواجه صدر الدین احمد خالدی زنجانی وزیر کیخاتون بود چون بایدوخان بن براغای کیخاتو را در شغان کشت * صدر جهان را نیز معزول کرد و از وزارت بقضای روم فرستاد و در عبارت متن گویا افتاده باشد ع

امیر نوروز سپهسالار غازان و صدر جهان وزیرش بود و پس از چندی معزول شده جمال الدین دستگردی وزیر شد و غازان بعد از اسلام معابد بتان را تمام خراب نمود و بجای آنها مساجد بنا ساخت و هر کس از اسلام سر می پیچید او را میکشت ۱۲

النگ بروزن پلنگ بمعنی پناه و دیوار باشد که بواسطه گرفتن قلعه او را پناه خود سازند و بضم اول بزبان ترکی مرغزار است و اینجا مقصود همانست ن ق

رادکان نام دو قریه است یکی در قزوین و یکی در خراسان مابین سبزوار و مشهد جای آباد بزرگیست ۱۲

ملتان
بروزن سلطان شهریست در سند شرحش در حاشیه صیابد بعد ازین ۱۳

دهلی
او را دلی نیز خوانند بروزن تلی و در قدیم از زبهت میگفتند چهار دوره آباد و خراب شده در دوره چهارم دهلی نام را انجا با ساخته لذا بدهلی موسوم شده و دار الملک بوده اکنون دوره پنجم است شاه جهان بن جهانگیر او را تعمیر نموده لذا حالا دهلی را شاه جهان آباد نیز گویند در زمان سلاطین گویند کابنیه آبادی انجا بمرتبه رسید که دوازده فرسخ طول و شش فرسخ عرض داشت ولی از زمان قسلطان نادر شاه و احمد شاه افغان رو بخرابی نمود اکنون قریب صد هزار خانه دو سه طبقه دارد همه از آجر بستان

۱۲ ناصر الدین که منهاج سراج جوزجانی طبقات ناصری را بنام او نوشته و این سلطان ناصر الدین پادشاهی بود در غایت خداترسی و نیکخوئی گویند خداترسی او بحدی بود که معاش او و اطفال او از کتابت و زحمت دست او بود چنانکه کتابت کلام الله کردی و مصحف بکی معطر داد به شرفا و نعظما فرستادی تا بفروختندی و وجه معاش کردی و در کمال خوش خطی بوده چنانچه در آن عهد خط او را بخط بردندی گویند روزی عیالات او کنیزکی طلبیدند از سلطان ناصر الدین او گفت مرا در بیت المال مسلمانان حقی نیست و خود ریاست عروسی را از کد یمین خود ساختی و از عمر عبد العزیز نیز مثل این نقل کنند و این ملک بیکو اعتقاد در عالم جوانی از عالم رفت و از او فرزندی نماند امرای دولت اتفاق کردند سلطان غیاث الدین بلبن را بر تخت ناصری نشاندند ذکر حالات سلطان غیاث الدین بجای خود بیاید **من آثار العداله** در تاریخ فیروز شاهی آنکه سلطان غیاث الدین بلبن از غلامان چهل گانه سلطانی است و این جماعت که سلطان قطب الدین ایبک را چهل غلام زر خرید بود که همه بعد از فوت سلطان بدرجه بلند سلطنت رسیدند و پادشاهی کردند اول سلطان غیاث الدین بلبن و او پادشاهی بود بعجب و نسب آراسته آباء عن جد از ملوک افراسیاب و در غایت ادب و خداترسی در مدة العمر با اراذل و اوباش ننشستی و سخن نکردی گویند چون بر سریر سلطنت متمکن شد بقیه غلامان چهل گانه را جمع کرده با ایشان بطریقه برادران سلوک کردی و حقوق آشنائی قدیم را مرعی داشتی و بطریقه ملوک عجم و اکاسره سلوک کردی و بجز مردم فاضل اصیل را زیب نکردی و از ابتدای خانی تا انتهای پادشاهی با هیچ دون و مسخره در مدت چهل سال سخن نگفتی و دیگر گویند رئیسی از رؤسای بازار اموال بسیار با امرای درباره و نزدیکان سلطان داد که شاید چنان شود که یکنوبت با سلطان سخن گوید میسر نشد و این مرد در پیش تحفه بسیار به پیشگاه گذرانید سلطان راضی نشد گویند مثلا اگر دشمن آمده عالم را قتل کردی او چون بمجلس تذکیر و وعظ رسیدی پیش ببفتادی و در حلقه مجلس ذکر گشتی و بسیار گریستی و در سفرها در کنار آبهای بزرگ چند روز توقف نمودی که ضعیفان بفراغت بگذرند دم کشتیهای نیکو از اصطبل از برای عبور عاجزان مبذول میداشت و در جنازه اکابر و اصاغر حاضر میشد و موافق امر معروف و نهی منکر عمل مینمود و حد شرعی را برابر میفرمود بر اکابر و اراذل گویند چون رسولان ملوک اطراف حاضر میشدند دست و پا گم میکردند از هیبت او چرا که سلطان محاسنی داشت بغایت طویل و درجه سلطان نیز طولانی و تاجی داشت بس طولانی چنانکه از سر تاجش تا سر محاسنش اقلا یک گز بود و بدرازی در عهد دولت خود سلطان محمد پسر بزرگ خود را بملتان فرستاد و او را سد راه مغول گردانید در این وقت خبر طغیان طغرل ملک بنگاله رسید آنچه از وصیت بخاطرش رسید نسبت بسلطان محمد نموده او را بملتان روانه ساخت و ملک دهلی را بملک فخر الدین کوتوال سپرد که دم از وفا زدی آنگاه متوجه ملک لکهنوتی شد پس در اقصای سنارگام باو رسیده او را دفع کرد و ملک را به پسر کوچک خود سلطان بقراخان سپرد که در اواخر او را سلطان ناصر الدین خطاب شد و چند وصیت نمود او را اول آنکه از پادشاه دهلی روگردان نشود دوم آنکه اگر برادرش پادشاه دهلی شود اطاعت نماید پس سلطان بقراخان جمیع را قبول نموده اما بازگشتن سلطان غیاث الدین از جانب لکهنوتی سلطان محمد بدست مغول شهید شده بود سلطان بملک دهلی داخل شده پس از مراسم تعزیه پسر خود سلطان کیخسرو را با ملک فرستاده بقراخان را از ملک لکهنوتی طلب نمود چون در آن حین سلطان بلبن را بیماری دست داده بود بقراخان در آمدن تعلل نمود حسب الوصیه سلطان وارث ملک دیگری شد چنانکه بعد از این ذکر شود **من العداله** گویند چون سلطان معز الدین کیقباد از کثرت شراب و جماع بیحس شد در قصر کیلوکهری که دار الملک پادشاهان دهلی بود در قدیم بیهوش افتاد ایتمر سرخه و ایتمر کچهن که این دو امیر از امرای بزرگ معزی بودند فرزند خراسان سلطان معز الدین کیقباد را بر تخت نشاندند و خواستند که اول امرای بزرگ را از میان بردارند ملک جلال الدین عارض با جمیع

کوتوال
داروغه که در عربی رئیس نظمیه گویند ۱۲

۱۳ خلجیان در بهاپور فرود آمده عرض لشکر میگرفت چون او از نسل ترکان نبود این دو سردار او را در حساب نمیاوردند آخر ایتمر کچهن تدبیری اندیشیده آمد که ملک جلال الدین را فریب داده ببرد و بکشد پس سوار شده تنها بخدمت ملک جلال الدین رسید ملک فرمود که او را از اسبش فرود کشیدند چون در باب قتل امرا تذکره نوشته بود و اول نام سلطان جلال الدین را نوشته بود و سلطان از این معنی خبر داشت پس حکم کشتن فرمود او را و پسران سلطان جلال الدین که هر یکی در شجاعت رستم ثانی بودند در تاخته یکایک از تخت پسر سلطان معز الدین را در ربودند و ایتمر سرخه تعاقب کرده او را شهید کردند و پسران ملک الامرا فخر الدین کوتوال را بگرو بردند و مردم شهر تحریک و غوغا بر آمدند کوتوال از ترس فرزندان خود مردم را منع کرد پس جمیع امرای خلج یکی شدند و در ساعت سعد سلطان جلال الدین خلجی را بر تخت دهلی نشاندند و نثارها کردند و سلطان جلال الدین از نیکوئی خود در پیش هر تخت که میرسید اول سجده شکر میکرد بدرگاه خداوند و آنگاه دو رکعت نماز کرده قدم بر تخت مینهاد چون بخلوت خاص سلطان غیاث الدین رسید روی خود بر آن تخت مالیده بسیار گریست چنانکه از گریستن او گریه بر امرا افتاد آخر احمد چپ که خواهرزاده سلطان بود او را از گریه منع کرد گفت ای فرزند تو چه دانی این ملک حق ورثه سلطان بلبن است ما بغصب گرفته ایم وقتی را دیدم که سلطان با فرزندان و انصار و اعوان بر این تخت نشسته بود و الحال کو از آن جماعت یکی چه میگوئی که شاید فردا از اولاد من نیز یکی نخواهد ماند کو نیا هر که پادشاهی قبول میکند خود را و اولاد خود را بفنا میدهد پس جمیع اعیان و فرزندان خود را خطابها و لقبها بر نهاد و مناصب عالی بخشید در روزگار را بعدالت گذرانید امیر خسرو دهلوی که در آن اثنا مصحف دار سلطان جلال الدین خلج بود و صاحب نفحات بتقریبی ذکر او کرده که او در سلطان ملکشاه خلج نام بوده از عدالت او میگوید که بحلم و خداترسی سلطان جلال الدین پادشاهی نگذشته چنانکه در سال دوم از جلوس او بتاریخ سنه تسعه و ثمانین و ستمائه ملک جهو برادرزاده سلطان بلبن در کوه مانکپور چتری بر سر گرفته خود را سلطان غیاث الدین لقب نهاد و امیر علی سرجاندار که او را حاتم ثانی میگفتند با او متفق شده دیگر امرا که در نواحی هندوستان بودند اکثر با او متفق شده با سپاه بیحد در فکر ملک عم خود شده متوجه دهلی شده اکثر از بندگان بلبن باو نامها نوشتند که ما هم در خدمت میرسیم و با خود میگفتند که مستحق ملک بلبنی ملک جهو رکیلخان برادرزاده سلطان بلبن است و خلجیان بتغلب متصرف شده اند چون این خبر بسلطان جلال الدین رسید پسر بزرگ خود ارکلیخان را بر سر ایشان فرستاد بعد از چند روز آن دو لشکر مقابل شدند چون جنگ در پیوست در حمله اول شکست در سپاه ملک جهو افتاد و گریزان شد او را با اتباعش بدست آوردند چون بنظر سلطان آوردند او را بقلعه ملتان حکم شد نگاه داشته ما یحتاج او را میداده باشند بعد از دفع فتنه ملک جهو بعضی که خبر یا بای این فساد بودند همه را ارکلیخان دو شاخه در گردن انداخته نزد سلطان آورد ضیاء برنی از زبان امیر خسرو نقل میکند که در آنوقت بنده از مقربان درگاه سلطان بودم دیدم که آن جماعت را آوردند پیش سلطان و سلطان بر کرسی زرین نشسته بود و من بخدمت ایستاده بودم که دیدم امیر علی سرجاندار را آوردند با ملک الغی پسر ملک طرعی و دیگر امرا جمله دو شاخها در گردن و دستها بسته و بر شتران سوار بر سوائی تمام خواستند که بهمین حالت بدور شهر بگردانند چون چشم سلطان بر ایشان افتاد دستمالی بدست گرفته بهای های گریستن آغاز کرد و گفت هی چه میشود شما را و فرمود که دو شاخها از گردن ایشان برداشتند و دستهای ایشان بگشادند و امرای بزرگ بلبنی را فرمود که بحمام بردند و سر و روی ایشان را ابشستند خلعتهای فاخر در ایشان پوشانیدند آنگاه بخدمت سلطان آوردند و همین دم شراب در مجلس حاضر کردند و تا چند دور حریفان از شرم سر پیش سلطان بالا نکردند آخر سلطان ایشان را دلداری داده از خجلت بر آورد که شما حرام خوری نکرده اید بلکه نمک صاحب خود را بحلالی خورده اید امرای خلج با هم میگفتند در این وقت که سلطان میل

۱۴ پادشاهی نداری نمیان ملک اپیش خود ابچنین ساخته شراب میدهد و این قسم سخنان میگوید ملک احمد جپ که نایب سلطان بود
گفت که سلطان را رسوم جهانداری به تیغ باید کرد والا بر ملک قدیم قناعت باید نمود سلطان گفت ای احمد جپ تو چه میگویی ایشان
پیش از این بچهل پنجاه سال با من آشنا بودند اکنون که دست یافتم بر ایشان چون خون ایشان بریزم و ایشان چون آدمی زاده اند
من این جسارت را از ایشان عفو کردم و ایشان را بخشیدم شاید دیگر چنین نکنند مختصر آنکه هر کس از اقوام من میل خون ریزی دارد
من سلطنت باو میسپارم که مرا طاقت خون ریختن نیست حضار و ارکان دولت دعاها در حق سلطان گفتند گویند نیکوئی
سلطان بر تبه بوده که هرگز بندی را انگشتی داگر دند و کشتی را بدیار لکهنوتی فرستادی و گفتی چه مردی باشد که دست بسته را بکشند
و فیلان را دانه ندادی و میگفتی چه مردی باشد که در روز جنگ برابر نفیلی نبود جمعی در بزمی شراب میخوردند و کشتن سلطان را باهم
اندیشه میکردند یکی میگفت اگر سلطان را ببینم چنان شمشیری بروزنم و دیگری میگفت سلطان را بیک تیر بدوزم و مثل این هر یک
حرفی میگفت تا آنکه این خبر بسمع شریف سلطان رسید و بگوش خود نیز شنید و بروی ایشان نیاورد و ایشان را از آنچه میداد زیاده
داد و گفت شاید این نوع سخنان ایشان را از گرسنگی باشد ذکر مکارم اخلاق او زیاده از حد است چنانکه در مدت پادشاهی
هیچکس را از منصب نینداخت و تغیر و تبدیل نفرمود **من العداله** صاحب تاریخ فیروز شاهی گوید که در حینی که سلطان
علاء الدین خلجی متوجه تسخیر قلعه از شهپور شد و آن قلعه ابت از قلاع قرار داده بهند در آن سفر سلطان را حوادث بسیار دست
داد از آنجمله یکی آنکه در ایام غیبت سلطان بعضی مردم مفسد را بخاطر رسید که خزانه سلطان از درون چنان خزانه ابت که اگر کسی
افتد توان بقوت آن پادشاهی کرد بنابراین جمعی باهم متفق شده در روزی که اهل شهر دهلی اکثر حاضر بودند سر نقبه را آورد
قریب پنج شش هزار کس از سادات و قضات وغیره در میانه کشته شدند اکثر پسران فخر الدین کوتوال در آن روز بعد در شد
فتنه عظیم پیدا شده بود بهر حال ماده آن فتنه فی الجمله مندفع شد و سلطان از آن سفر بر خطر مراجعت نمودند چون از مردم
شهر آزرده بودند بشهر در نیامدند مدت چند روز بعد از آن مردم صاحب عقل را طلب نموده پرسیدند که باعث این
فتنه ها چیست که در راه قصد من کردند و در شهر خروج کردند عرض نمودند که سلطان سلامت چهار چیز است که باعث
این قسم معاملات میشود پرسید که کدام است اعلم الجماعت ملک حمید الدین که اکثر سلطان در سفر و حضر از صحبت او محظوظ
بوده ملک عز الدین وزیر پسر سلطان و عین الملک ملتانی که هر یک در عقل و تدبیر آصفی و بوزرجمهری بودند گفتند اول بیخبری
سلطان از نیک و بد ملک که جاسوسان و منهیان صادق بر نگماشته است دوم شراب خوردن مردم باهم که شراب
مانع شرم است آنچه بخاطر مردم میگذرد باهم میگویند چنانکه گذشته اکثر نیز میشود سیم قرابت و وصلت ملوک بایکدیگر اگر یکی را
واقعه پیش آید همه در مقام انتقام شوند و اندیشهای باطل کرده و بلاها پیش آرند چهارم کثرت مال بر لشکریان اگر زیاده
از کفاف نزد ایشان نباشد همه بخود مشغول باشند و تمرد و طغیان پیش نیارند سلطان را این رای موافق مزاج افتاده
شروع بمصادره کرد اکثر اموال مردم را بستد و املاک مردم را بخالصه باز آورد و چندین هزار تنگه وظایف و ادرارات اوقاف
از جمله ممنوع داشت پس از استطلاع خیر و شر مردم منهیان گماشت چنانکه هیچ یک از اعمال و افعال مردم چه در خانها و چه در
هزار ستون مخفی نماند و منع شراب فرموده منع خوردن و ساختن آن بر همه رسانید که در مجلس خاص نیز صراحی و
پیالهای زر آورده و شکستند و قرابهای و بار و انبار انیز بریختند و اگر از کسی بوی شراب استشمام میکردند میزدند
و مواخذه میکردند و بحبس و سیاست میرسانیدند و جمیع اشربه مسکره را منع فرمود و چون سختی بنهایت رسید سلطان گفت
که اگر در خانه خود خورند سهل است و منع وصلتها شد و منع آمیزش مردم شد بایکدیگر که در ضیافتها جمع نشوند و اگر وصلتی
شود برخصت سلطان شود بعد از این در ملک فتنه بر نخاست پس سلطان در عدالت گشوده از برای خدمت کوه
هندوان اخذ اموال و تخذیل آن متمردان [illegible] بود که البته اسب سوار نشوند در پیش مسلمان و سلاح بدست نگیرند

لکهنو
بفتح لام و سکون کاف تازی و فتح نون و ضم ها و واو شهریست عظیم از شهرهای صوبه اوده و از صوبهای هند از اقلیم سیم و طول آن [illegible] اقلیم دو لخت در کنار رود بزرگ واقع شده لکهنو دو جهات منفصل دور هر دو صد هزار و سی هزار دکان و بیست هزار بیت اللطف یعنی خانه مطرب و سازنده و نحو ذلک گویند دوازده هزار پسرا و دو هزار [illegible] و هزار مسجد و هزار امام باره یعنی تعزیه خانه دارد و چهار صد مکتب و چهار صد مدرسه باوجود کثرت از مردم انجا کاری بر بنا یعنی الاتفاق که لفظ لکهنو که فرزادر عدد برابر پادشاه اند اکنون قریب هشتاد سالست که دار الملک ملوک ساسانیه است و تا حال شش نفر از آنها حکومت نموده [illegible]

منهیان
جمع فارسی منهی یعنی معلم و خفیه نویس ۱۱۸

باردان
بر وزن کاروان اورا دو معنی است اول ظرفی چون جوال وغیره دوم صراحی

۱۵ و جامهای نفیس بپوشند سه ضابطه گذاشت اول آنکه چون زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانه خوطان و بلاهران
که دو طبقه از رعیت باشند تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرو نگذارند دوم آنکه از گاو و گاومیش و گوسفند هر چه
شیر میدهد چیزی بگیرند سوم آنکه از سر هر خانه چیزی طلب کنند تا بین رعایا در گرفتن خراج مساوات باشد و بار اقویا
بر ضعفا نیفتد و رشوه نویسندگان و کارکنان برطرف کنند تا خیانت کار ننمایند و در کفایت این امور شرف قاینی وزیر
ممالک که در سیاق دانی و کارگذاری نظام الملک ثانی بود و چند سال اشتغال بامر وزارت داشت قری قصبات
میان دو آب از بیانه تا جهاین و از پالم تا دیبالپور و لاهور و سنام و حدود ولایت را بالتمام در ضبط آورد و آن حدود
بحکم مساحت واحده شد و تمام را حکم یک ده دادند و درین حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار
شدن چه رسد تا بحدی زبون و بی مایه گشته که زنان ایشان در خانهای مسلمانان مزدوری میکردند و بآن معاش
شوهران ایشان میگذشت و تفاوت در میان چودری و رعیت این بود که چودری دو پته داشت و شرف قاینی
وزیر ممالک نیز در مطالبه و مصادره کارکنان و دفتریان و عاملان و محصلان کار را بجایی رسانیده بود که اگر یک
جیتل بنام کسی از کاغذ پتواری بر میآمد بسیاست تمام باز یافت میشد و بسبب این ذلت فن نویسندگی چنان خوار شده بود
که بمجلس با این طایفه نسبت نمیکرد گویند علاء الدین چیزی نخوانده بود و در خدمت علماء کم صحبت میداشت در خاطرش
چنان نقش بسته بود که ملکداری البته باحکام شریعت هیچ کار ندارد بنابراین هرگز در مقام تحقیق مسئله نمیشد و از
قاضیان فیصل قضایا میخواست و این طایفه نیز پیش او کم میرفتند الا قاضی مغیث الدین بیانه و مولانا ظهیر الدین لنگ و مولانا
مشید کرامی که با امرا بر سر مائده در بیرون بخشش میشدند اما پیش سلطان بغیر از قاضی مغیث الدین بیانه از این طایفه کسی
در مجلس طرب او نیز داخل نمیشد اتفاقا در آن اوان که در مطالبه خراج و در باب مصادره اموال جد و جهد میشد سلطان روزی
بوی گفت که امروز مسئله چند از تو میپرسم باید که آنچه حق باشد بگویی قاضی در جواب گفت گویا اجل این بنده نزدیک رسیده است
سلطان فرمود که چرا و از چه میدانی قاضی گفت از آنکه سلطان از من مسائل دینی میپرسد و من جواب از روی راستی خواهم
گفت و خداوند ملک در غضب شده مرا خواهند کشت پس سلطان گفت باید که باک از من نداری و آنچه راست باشد بگویی
قاضی گفت آنچه من در کتب خوانده ام عرض میکنم پس سلطان پرسید که شرائط خراج و لوازم او چیست قاضی گفت باید که چون
محصل دیوان طلب خراج کند رعیت باید به نیت تواضع و تعظیم زر ادا کند و اگر محصل خواهد که در دهنش تف کند او باید که
کراهت نکند و نفرت ننماید و دهن باز کند و غرض از این معنی اطاعت شریعت و دین مبین و عزت اسلام و خواری کیش
کفر کما قال الله عن یدٍ و هم صاغرون چون سلطان این سخن را شنید خنده کرد و گفت من اینها نمیدانم اما چون خبر تمرد و قلتد
و ستم رعایا بمن رسید بیتاب شدم و حال آنکه میخواستم ولایات دور دست را بگیرم بخاطرم رسید که هرگاه اینها فرمان من
نبرند مردم دیگر اقالیم چون فرمان من خواهند برد لاجرم ضوابط بستم و میزان نهادم که جمهور رعایا از خوف من نتوانند
که در سوراخ موشی در روند مولانا دانشمند است اما تجربه ندارد در باب علم جهانداری من اگرچه چیزی نخوانده ام اما تجربها
کرده ام بدانکه هندو تا بی نوا نگردد مطیع مسلمان نمیشود بعد از آن پرسید که در باب دزدی کارکنان و خیانت اهل قلم در احکام
شرعی چیزی بنظر آمده قاضی گفت در این باب روایتی بنظر آمده لیکن اگر علوفه بیشتر از مقدار کفاف از بیت المال برند و چیزی
از آن بدزدند یا رشوت گیرند و مال و خراج را کم کنند والا امام هر چه مصلحت بیند خواه مال و خواه حبس و خواه بچیزی
دیگر تواند سیاست کند سلطان فرمود که من حکم کرده ام که هر چه بنام کارکنان و عاملان بدر آید بشکنجه و بند و زنجیر بستانند
و از این ضابطه بیشتر نیز چه شده اند و نیز فرموده ام که مواجب ایشان را آنقدر بدهند که بفراغت اوقات گذرانند و اگر
با من چیزی خیانت کنند بسزای خود برسند بعد از آن سلطان پرسید که این اموال که من بجو نابه و جان کندن بدست آورده ام

پان
چو جان برگیست در هند که میخورند تا لبها را سرخ کنند

چودری
صاحب منصب دولتی ۱۲

پته
چو پسته بمعنی علامت و نشانه است

پتوار
پیلدور ۱۲

۱۶ ازان من است یا حق بیت المال مسلمانانست قاضی گفت مرا از حق گفتن چاره نیست این اموال و هر مال که بقوه لشکر اسلام بدست
آید بیت المال مسلمانانست سلطان درین مرتبه تغضب شد گفت چه میگوئی مالی که برای آن مال جان خود و جان نوکران خود
در باخته ام چگونه از آن مسلمانان باشد قاضی گفت سلطان از من مسئله شرعی میپرسد اگر من آنچه خوانده ام نگویم موافق مزاج سلطان
گفته باشم و خداوند ملک از دیگری بپرسد و آن شخص برخلاف من بگوید سلطان را در حق من چه اعتماد بماند پس سلطان پرسید که
حق فرزندان من در بیت المال چه مقدار است قاضی گفت الامان وقت مرگ من آمد سلطان گفت چرا گفت اگر در
مسئله آنچه خوانده ام بگویم سلطان در خشم شود و الا فردای قیامت مرا بدوزخ باید رفت سلطان گفت آنچه صحیح است بگوی قاضی
گفت سلطان عالم را اتباع خلفا راشدین باید کرد و درجات عالی طلبید چون سایر اهل جهاد دویست و سی و چهار تنگه برای
نفقه خود و عیال خود از بیت المال باید برداشت و اگر میانه روی کار فرماید و عزة اولوالامری نگاه دارد بقدر معارف
امرای خود مثل ملک قیر بیگ و ملک نایب و کیبدر و ملک خاص حاجب حظی میشود و الا برخصت علمای دینی انقدر بگیرد که
نسبت به بزرگان درگاه امتیاز داشته باشد و عزت سلطنت و سالاری بر طرف شود زیاده ازین سه مرتبه موجب باز پرس
روز قیامت چون این حرف را شنید در غضب شده گفت ای قاضی از تیغ من نمیترسی که میگوئی که چندین اموال که در حرم
و در سرکار است خرج میشود نامشروعست قاضی گفت آری من میترسم و کفن من و دستار منست که همراه دارم لیکن چون مسئله
شرعی سخن حق را میگویم و اگر از برای مصلحت ملکی پرسد میگویم آنچه خرج میشود صد برابر آن باید صرف کرد که از دیار دیگر هیبت
مر پادشاه را سلطان گفت من حکم کرده ام که شراب نخورند و دزد و زانی را در حبس میبرانم و از زانیان آلت فجور قطع میکنم و
اموال رشوه را با ملک خبل طلب میکنم این امور نامشروعست قاضی از مجلس برخاست و در صف نعال رفته با بانگ بلند گفت
خواه مرا بکشی و خواه نگاهداری این همه نامشروعست سلطان ساکت شده برخاسته بدرون رفت و قاضی نیز برخاسته
بخانه خود رفت و اهل و عیال را وداع کرده ریسمانی تاب داده در گردن خود کرده و تیغ در گردن انداخته پیش سلطان
آمد سلطان او را بنواخت و خلعت داد و یکهزار تنگه انعام فرمود و گفت ای قاضی مغیث الدین من اگرچه چیزی نخوانده ام
اما مسلمان و مسلمان زاده ام از برای دفع اراذل و مفسدان که فتنهای عظیم میکنند این رسوم و این ضوابط گذاشته ام
که باعث صلاح ملک و دین است میدانم که روز قیامت کار من چه خواهد شد القصه چند از این سبب سلطان بفتح آمده
چیتور رفت و در این وقت طرغی مغول فرصت یافته با لشکر سوار خود تا بدهلی رسانده و خلل کلی از این ممر بملک هند و ستان
رسید از قبیل گرانی غله و غیره و مدت دو ماه این فتنه بود و چون خبر مراجعت سلطان نزدیک رسید طرغی غارت کنان بجای
چند بن هزار تن را اسیر کرده رفت پس از این قضیه سلطان از خواب غفلت بیدار شده بر سر عدالت پیش آورد
اگرچه پیش از این نیز شیوه عدالت داشت لشکر کشیدن اطراف را موقوف داشت و مشورت کردن با اهل رای
شب و روز ساخت و مقرر ساخت که دفع زحمت مغول از ملک هند بی کثرت لشکر جرار و سواران نمیشود و بی جمعیت
بی وفور مال و کثرت خزاین دست نمیدهد و آن نیز پایدار نمی ماند بی ضابطه چند که اسباب معاش ارزان باشد و باید
که سال بسال یا ماه بماه اوقات مردم بفراغت بگذرد و همواره بعسا ن باشد چه در سال امساک باران و چه در غیر آن
و با این تفصیل حکم شد که اجناس را بفروشند مدت دولت سلطان از این در نگذشت و ملک ابوعنان را که کاردان
و کفایت شعار بود شحنه مندی کردند و اقطاع وافر با سوار و پیاده باو ارزانی داشتند و بایزید سلطان شناس را نقیب
کردند که غله بسیار از خرج قصبات میان دوآب جمع سازند و در انبارها مقرر اکه در سالهای خشکی بقیمت سال مقرر
بفروشند منع احتکار کرد یک غم و بعاملان فرمود که بر رعیت چنان تنگ بگیرند که لاعلاج شده بکاروانیان
ارزان فروشند هر روز از شحنه مندی خبر نرخ و غیره گرفتی و منهیان نیز براین کار گماشتی و سه برید مقرر کرده بود که همه روزه

موت
بظاهر ان اللفظ
بالتاء لا بالميم
والمراد التوت وهو
ثمر معروف
من تحرك للسانه
يزيد في النطفة
والمناع والصفراء
والكثار منه مقل
جدا وهو نخل
من الثلثين الى
خمسة فهو نافذا كذا
في القاموس
وورق شجر التوت
عريض طويل
جدا الى ذراعين
۱۳

نسخه
[illegible] هفت
چیتل [illegible]
پنج چیتل ماش
کذلک موت
[illegible] چیتل و در جمیع
نسخ

۱۷ از هر سه خبر میرسید که اگر یک تفاوت کنند یقبول کردی و اگر در میانه خلاف گفته شدی شحنه را بسزا رسانیدی گویند سالی
از سالهای قحط شحنه مندی التماس کرد که نرخ غله نیم چیتل زیاده شود سلطان برآشفت و فرمود که در انبارهای خالصه گشوده
نیم چیتل ارزان تر فروشند و فرمود که اگر بشنوم که کسی از گرسنگی مرده پوست شحنه بکنم و دیگر ضوابط از برای شکر و روغن و
نبات و امثال آن نهاد و اندرون دروازه بداون بر سمت کوشک سبز برای خرید و فروخت صرافی تعیین نمود و از ا سرای
عدل نامید از قسم اقمشه بدین تفصیل خز دهلی شانزده تنگه خز کوپیل شش تنگه برد شعری سه تنگه برد شلی و دوال سبز و لعل شش
چیتل آستر لعل ناگوری بیست و چهار چیتل آستر کهنه دوازده چیتل کرباس باریک بیست گز بیک تنگه نبات خوب اعلی بر
یک چیتل شکر تری سیری بیک چیتل و نیم شکر سرخ سیری بیک چیتل روغن دو سیر و نیم بیک چیتل روغن کنجد سه سیر بیک
چیتل نمک بکمن پنج چیتل و نیم و علی هذا القیاس اسباب مذکوره در سرای عدل از بامداد تا نماز دیگر ابتیاع میشد و دیگر اسامی
سوداگران شهر و اطراف در دفتر ثبت نموده از ایشان خط قبول بگرفته که هر ساله این قدر قماش بسرای عدل بیارند
و به نرخ مذکور بفروشند و کمال احتیاط کند بر مندی در خرید و فروش اقمشه نفیس مثل زربفت فرنگی و زرنگار و خز
دهلی و کمخای سیر بوری و حریر چینی و دیوگیری ملاحظه قدر و سامان امرا و ملوک و اکابر و معارف داده که مبادا کسی بهای
سلطانی خریده باطراف برد و بقیمت اعلی فروشد ثالثا از برای ارزانی اسب دستور رو برده قواعد نیکو ضبط نموده
بود و از ابتدا تعیین جنس و قیمت آن و دیگر منع خرید و فروش دارایان فرموده و دیگر تقریر و تشدید دلالان و دیگر تفحص
احوال هر بازاری مینمود که دیگر دلالان گرد اسب خریدن نگردند البته و اگر دلالی و سوداگری حیله کردی بمصادره گرفتار شدی
و هر چهل روز یکنوبت بقیمت جمیع اجناس دار سیدی و در پیش تخت فرمودی که ثبت نمودندی و اگر تفاوت ظاهر شدی
محتسب را سیاست فرمودی و اسب را سه قسم مقرر کرده بود چنانکه ستور بار بردار از چهار تنگه یا پنج تنگه زیاده نبود
و اسب میانه از هفت تنگه زیاده نبود و اسب اعلی از دوازده تنگه زیاده نبود قیمت کنیزک کاری پنج تنگه تا ده تنگه دیگر کنیزک
خوب صورت بیست تا سی تنگه و غلام امرد خوب صورت بیست تنگه غلام عاقل چالاک ده تنگه غلام متوسط هفت تنگه
و برده صد تنگه یا دویست تنگه کم بها شدی و از برای اشیاء دیگر از کلاه تا جامه و ازار و موزه و شانه و سوزن و غیره نیز
و از هریسه تا شوربا و از حلوا تا کاک و بریان و ماهی و از بقول و سایر خضروات چنان مبالغه فرموده بود که از آن البته در نگذشتی
القصه سلطان علاء الدین چنان بساط عدالت گسترد که در تاریخ نوشته اند از یاد اهل زمان رفت و حقا که مورخان دانا
در هیچ دوری مثل آن ارزانی و ضوابط ننوشته اند البته چیزی را که در دوره دیگران بده تنگه میفروختند در زمان او
به نیم تنگه میفروختند و در اثنای داد و عدل سلطان باز لشکر مغول از ماوراء النهر متوجه هند و ستان شدند چنانکه ترتاک
بهادر و علی بیگ مغول از احفاد ا بر چنگیز با چهل هزار سوار تاخت بر ملک امروهه آوردند سلطان در ساعت سپاه
تعیین فرمود هر چند فوج اندک بود در برابر چهل هزار سوار مغول اما چون زمان داد و عدل سلطان بود و دقت نیکو
فتح بر دشمن ظفر یافتند که گفته اند هزار کس پادشاه عادل برده هزار سوار دشمن غالب میآید گویند سه نوبت سپاه
مغول در ایام دولت او بملک هند آمدند و زبون شدند گویند ترتاک بهادر با سردار دیگر دستگیر شدند و قریب
به بیست هزار اسب بطویله خاصه سلطان واصل شد و گویند مثل این چند نوبت دیگر لشکر مغول بملک هند آمده
سردارانش گرفتار شدند تا آنکه سلطان علاء الدین غازی ملک را که در آخر لقب تغلقشاهی یافت بملک دیپالپور
فرستاده آن ملک را باو مقرر داشت و او مرد مردانه در آنوقت در آن موضع سد راه مغول شد فی الواقع پس از آن لشکر
مغول تاخت بر ملک هند نتوانستند آورد **تمثیل** در این موضع حکایتی بخاطر رسید تا مردم را یقین شود که عدالت ملوک را
بهتر از خزینه و سپاهست و لشکر ملک عادل کم شکسته میشود و در ملک پادشاه عادل قحط و گرانی و مرگی و خشکی کم واقع میشود

سیر
در آن حدود
یکمن تبریز است
۱۱۸

کاک
نان خشک و خوش
نان روغنی است
و آنرا عربی
کعک
خوانند
۱۱۸

چنانکه در زمان عمر عبد العزیز شخصی در ملک آذربایجان سر بغاوت برآورد و برو سپاه گران جمع شد پس عمر عبد العزیز
لشکری برو تعیین فرمود قریب هزار کس عمر را گفتند یا امیر المومنین سپاه خصم از بیست هزار افزونست هزار کس با ایشان چه کند
عمر گفت لشکر پادشاه عادل هر چند کم باشد و سپاه باغی طاغی هر چند بسیار باشد انشاء الله تعالی سپاه ملک عادل را ظفر رسید
و آخر همچنان شد که در آن معرکه سپاه عمر عبد العزیز بر خصم ظفر یافتند **تمثیل** اندر سیر الملوک آمده که بهرام گور روزی
از عقب صیدی در شکارگاه ناگاه از سپاه بسیار دور افتاد و حرارت بر او غالب شد نزدیک بهلاکت بود که نظرش
بر باغی افتاد بر در باغ آمده ندا کرد دختری بدر آمد بهرام از او آب خواست گفت ای شهریار آب حاضر نیست و هر چه خواهی
اتفاقا حاضر بود دختر گفت شهریار سلامت این باغ انار است اگر گوئی آب انار آماده سازم بهرام بآن راضی شد دختر
رفته در ساعت قدحی پر از آب انار آورد و بهرام را حیرت افزود که بدین زودی اینقدر آب انار کجا بود پرسید از دختر
که چند انار در آب کردی گفت یک انار را بهرام پرسید که خراج انار چیست آن دختر گفت بدولت شاه بهرام از انار چیزی خراج
نگیرند بهرام بدل خود گذرانید که یک انار را اینقدر آب است حاصل باغی بچند خواهد بود پس در دل خود گذرانید که چون دار الملک
برسد خراجی کلی از برای انار و امثال آن تعیین کند و آن آب انار را در کشید حرارت بهرام از خوردن آن کم نشد گفت ای
دختر باز این قدح پر از این آب کرده بیار دختر رفته پس از ساعتی دیر باز آمد و آن قدح اینچنان مملو نبود و رنگ دختر متغیر
شده بود بهرام پرسید که باعث تغیر رنگ تو از چیست و این نوبت چرا دیر آمدی گفت ای جوان بدان که پادشاه
و یار ظلم در دل گرفت و خیر و برکت از مملکت برخاست گفت از کجا دانستی گفت از آن سبب که همین دم یک انار را
فشردم این قدح از آب مملو شد و حالا ده انار را فشردم و مثل آن نوبت پر نشد و این علامت آنست که ملک و یار بد
شده شاه بهرام از این حکایت بر خود بلرزید و در دل خود گذرانید که خداوندا از این نیت در گذشتم و توبه کردم پس قدح را
بدست دختر داد و گفت دیگر بار از این آب بیار تا رفت دختر برگشت خرم و خندان و قدح مملو اینچنان بهرام پرسید
که چه شد گفت که چنان فهمیده شد که پادشاه از نیت خود برگشت که باز بفشردن یک انار این قدح از آب مملو
شد پادشاه را از حسن فراست او تعجب افزوده او را بزنی یکی از خاصان خود داد از آنجا در گذشت مخفی نماند که چون
سلطان علاء الدین خاطر از کل هندوستان جمع کرده ولایات را بمردم کاردان سپرد و قصبه بقصبه و شهر بشهر و دیه بدیه
عامل و ماه دار بگماشت و عاملان بجدی رسیدند که کاروانیان و مسافران با اسباب و اقمشه و نقود و اجناس در صحرا
فرود میآمدند بغیر از این زوال فتنه و جمعیت لشکر و برآمدن فتوحات گوناگون در سلطان علاء الدین را مردم
کوتاه اندیش حمل بر کرامات سلطان کردند اما دوربینان ژرف نگاه جملگی فتوحات و حصول مهمات از میامن برکات
ذات ملک صفات سلطان المشایخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره العزیز میدانستند و الا آنهم کشف
و کرامات در رفاهیت احوال خلق با پادشاه قتال سفاک هتاک چه نسبت دارد پوشیده نماند که در آن عهد جهان
از انفاس متبرک شیخ نظام و تاسیس قواعد سلطان عادل و کمال رفاهیت خلایق چون دست بیعت بآن شیخ
بزرگ میدادند از معاصی و مظالم نجات می یافتند و دایم الصلوة و الصوم می بودند و هوس دنیا از دلشان
بیرون میرفت چنانکه جمیع فرایض و سنن از ایشان فوت نمیشد و چندان مساجد بنا شده بود که مسافر هر ده بمسجدی
میرسید و آفتابه از برای وضو آماده بود و سی پاره ها در مساجد برای تلاوت خلق گذاشته و جمیع سپاه سلطان مرید شیخ بزرگوار
بودند و اکثر از آن مردم صاحب کشف و کرامات شدند از آنجمله میر خسرو دهلوی و میر حسن دهلوی و شیخ رکن الدین زکریای
مولتانی گویند میر حسن نسخه نوشته از ملفوظات ایشان که در چند جلد گنجیده و میر حسن را شیخ بزرگوار شیخ سعدی هندوستان
میگفته اند اگر حالات شیخ نوشته شود این مختصر گنجایش آن نباشد **من آثار العدالة و الاجلال** در تاریخ فیروز شاهی

است که ضیاء برنی گوید که چون سلطان محمد بن تغلق در کنار آب مولتان فوت شد لشکر پادشاه بسیار مضطرب شدند از
آنجهت که در آنوقت چهل هزار سوار مغول از ماوراء النهر بقصد تاخت و غارت لاهور آمده بودند چون سلطان محمد
بر ایشان سر راه گرفته بود و بعد از زبونی آنجماعت سپاه بخدمت سلطان شتافته نوازش یافته بودند قریب بیست هزار
کس در آنوقت در سپاه سلطان محمد میبودند چون قضیه فوت سلطان واقع شد سپاه هند بغایت از لشکر مغول اندیشان
شدند و در هر حمله از ترس ایشان اردو را عقب میزدند تا چنان شد که دو نوبت بر سر نعش سلطان محمد رسیدند و اهل
حرم غوغا برآوردند و لشکر مغول بطمع آن بودند که خزینه را ببرند پس سران سپاه و اعیان ممالک صلاح در آن دیدند
که سلطان فیروز شاه را که برادرزاده سلطان محمد بود بر تخت نشانند پس روز دیگر او را بر تخت نشانده نثارها کردند
و فیروز شاه نیز آنچه رسم هراول و چنداول وغیره باشد بجا آورده اردو را در ترداره آورد و نوعی که تا دو روز لشکر مغول
دست نیافتند آخر روزی بطاقت شده سه هزار در پیش و پنجهزار از پس بر خزینه زدند سلطان فیروز شاه از بیم گرد و غبار
در عقب مانده بود با جمعی چون غوغا را شنید خود را بر سپاه مغول زده در حمله اول ایشان را از جای برداشت و هشت هزار کس را
دستگیر کرد و باقی در جنگ کشته شدند و بندیان را در پای علم آورده فرمان داد که بجهت شگون و شکوه سلطنت زیر پای فیل ها
دادند پس کوچ بر کوچ خود را بدهلی رسانیده سکه و خطبه بنام خود کرد گویند بعدالت سلطان فیروز شاه پادشاهی نبوده چنانکه هرگز
در عریضه را جنبه بود و عریضه مردم هرگز بی جواب شافی برنگشته بود و گویند روز اول که بدهلی در آمد هر زنی که از بام خانه خود براو
دعا کرد سلطان فرمود که نام او را نوشته از خزینه خاص مهر او را دادند و از اول دولت تا آخر دولت خون هیچکس را نفرمود بریزند
و مردم آنچنان از او هراس داشتند که تا روزی صد هزار کس را میکشند در ملک هند ایام او را ایام نوشیروان عادل
نوشته اند **من آثار العدالة** در تاریخ حافظ ابرو آمده که عمرو بن لیث وقتی در زمستان سخت با لشکر گران به نیشابور در آمد
لشکر او در خانهای مردم نزول کردند از آنجمله پیرزالی پنج دست عمارت خوب داشت در همه نزول کردند و آن پیرزال شکایت
بیکی از امرای عمرو برد او گفت وقتی که من در نزد عمرو لیث باشم تو شکایت نمای پیرزال زنی بود رابعهٔ وقت خود و قرآن دان
و قرآن خوان نزد عمرو بن لیث شکایت نمود و گفت من پیره زالی ام در این ملک پنج دست عمارت دارم همه را ملازمان تو
نزول کرده اند یکخانه را من نشسته ام با پنج دختر عروس و مناسب حیث ایشان با لشکریان تو در یکمنزل باشند عمرو گفت
پس مردم ما در این سرما بکجا روند و چه کنند راست بوده است که زنان ناقص عقل بوده اند دور شو چون از نظر او دور شد آن امیر
گفت این زن نیست صالحه و عابده اگر در حق او ترحمی رود بجای خود است عمرو بن لیث فرمود که او را بخوانند چون خواندند گفت قرآن
میدانی گفت بلی گفت این آیه را در مصحف خوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلک
یفعلون پیرزال گفت بلی امیر سلامت باشد خوانده ام چنین است اما عجب است از ملک که آیه بعد از این را نخوانده
اینجا که خداوند عالم به پیغمبر خود میفرماید فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا ان فی ذلک لآیة لقوم یعلمون این سخن بسیار در عمرو
لیث اثر کرد و رقت نمود و فرمود ای مادر هر پنج منزل خود را صاحب شو که بعد از این مردم من در شهر نخواهند بود و فرمود
منادی کردند که بعد از سه ساعت هر که در شهر یا در منزل رعیت به بینند بکشند و شادیاخ که الحال در شهر نیشابور باغی است
آنجا لشکرگاه کرد و جمیع لشکر او در آن زمستان آنجا خیمه زدند و این از جمله عدالتهای او بود **من آثار العدالة** در
تاریخ امام یافعی از نصیر الدوله احمد بن مروان الکردی آمده که نصیر الدوله بعلو همت مشهور بود و هرگز جانب عدالت
و انصاف را در هیچ کاری نگذاشت چنانکه گویند سیصد کنیزک داشت هر شب نزد یکی رفتی چنانکه هرگز دو شب پیش
یکی نرفت و در یکشب پیش دو کنیزک نرفت سالی بنوبت پیش هر کنیزکی رفتی و با این مرتبه جانب عدالت را مرعی داشتی
من آثار العدالة گویند چون بفرموده المعتضد بالله امیر احمد سامانی بر سر عمرو بن لیث لشکر از بخارا برآورد چون از گو[illegible]

چنداول
[illegible]
گویند [illegible]
[illegible]
گویند
ترکی است
لغت
شگون
فال خیر
۱۱۸

باغ بیچاره میگذشت نظرش از دیوار باغ بر شاخ میوه افتاد خواجه نظام الملک در سیر الملوک نقل میکند که در دل امیر احمد گذشت که بپاس عدالت مرا منظور داشته این شاخ میوه را اشکستند من بر عمرو بن لیث ظفر می یابم و اگر شکستند بر عکس کردم و منهزم بخراسان پس شخصی از معتمدان خود را موکل کرده گفت حاضر باش هر که این شاخ را بشکند او را نزد من آر سپاه دوازده هزار کس از آن موضع گذشتند و هیچیک از بیم عدالت امیر احمد نگاه بر آن شاخ نکردند آن شخص آمده بعرض رسانید قصه را سر بر زمین آورده سجده شکر کرد پس نتیجه اش آن بود که در روز جنگ که عمرو بن لیث با هفتاد هزار کس در برابر او آمده اسب عمرو تندی کرده عمرو را در ربوده بخدمت امیر احمد آوردند و این قصه مشهور است ایضا گویند که عدالت امیر احمد بمرتبه بود که در روزهای برف سواره بر سر میدان می ایستاد که مبادا درین روز بیکسی را دربانان مانع آیند از دیدن من **نکته** و همچنین در باب عدالت از سبکتکین و سلطان کر پادشاه قبای بود که شهریست از شهرهای دشت سنجان بلند منقولست از جمله گویند در اواخر عمر گوش او کر شده بود فرموده که هر که شکایت داشته باشد پارچه سرخی بر سر چوبی نصب کند اگر نتواند جامه سرخی بپوشد تا مرا معلوم شود که او مظلوم است **من آثار العداله** گویند در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی غلامان او گاو پیره زنی را کشته خورده بودند و آن پیرزال را یتیمان بود که از قبل آن گاو زنده بودند و وجه معاش ایشان همان بود پیرزال هر چند کرد و دید گاو را نیافت دانست که چه حالت پس پل بر عنان سلطان ملکشاه چسپیده گفت داد من مظلوم این سر پل میدهی یا آن سر پل سلطان از اسب زیر آمده گفت ای زال مرا طاقت آن سر پل نیست احوال خود را بگو که چیست عرض احوال خود کرد که چنان معلوم من شده که گاو مرا غلامان تو کشته اند و وجه معاش من از آن چیزی نبود سلطان فرمود که تفحص کنند که کدام طایفه از غلامان دیروز در بازار شهر در آمده بودند و در دم غلامان را پیدا کردند و قصاص فرمود آنگاه صد گاو در عوض یک گاو او داده آنگاه گفت ای پیرزال از پسر الب ارسلان راضی شدی گفت آری واقعه گویند در آن نزدیکی سلطان فوت شد چون آن پیرزال آوازه وفات سلطان شنید رفت و وضو کرده دو رکعت نماز گذارده گفت الهی با پسر الب ارسلان پادشاه عادل بود در دنیا از سر جرایم او در گذر و جای بخشی یکی از فضلا سلطان را بخواب دید گفت سلطان با تو چه کردند گفت اگر دعای آن پیرزال نبود کار من خراب بود

من آثار العداله

در تاریخ ناصری که یکی از آثار غزنین در باب سلطان ملکشاه نگاشته است منقولست که جماعتی از قهستان نزدیک خواجه نظام الملک عرضه داشتند که یکی از مالداران این ملک در گذشته و بجز از یک خواهرزاده وارث نگذارده آن مال را باید برای بیت المال سلطان ضبط نمود پس نظام الملک فرصت جسته عرض نمود و جواب نیافت تا سه کرت پس سلطان ملکشاه فرمود که فردا خواهم گفت در روز دیگر بشکار رفت و نظام الملک از حرص توفیر بیت المال در عقب سلطان روان شد چون سلطان شکار چند کرد و برگشت یکی از خواص را فرمود که من گرسنه ام در بازار تماج دیدم مرا آرزو شده برو و چندانکه توانی بیار و چون بلشکرگاه رسید برفت و بر بلندی نشست تا آن تماج بیاورد جلو ملوک را افشاندند تا بخوردند طبقی بزرگ بود زیاده از پنجاه کس را سیر کرد پس چون برخواست روی بر زمین نهاده گفت بچهار دانگ سیم زر بنده چون ملکشاه و دو وزیر چون نظام الملک و چندین کس سیر شدند اکنون در مال یتیمان و بیوگان طمع کردن بی مروتی باشد و بنظام الملک کرد که هر که این مال را جمع کرد و برای آن کرد که بعد از او باولادش برسد نه آنکه ما بظلم بستانیم از سر این در گذرد و از این پیش مگوی پس حضار دعا کردند بر پادشاه **من العداله** گویند اتابک سعد بغایت مرداند و پر دل بود چنانکه سلاح او را بگرد فوجی حمل نتوانستی بدوش و در اکثر کتب هفتاد من نوشته اند گویند هر روز هزار دینار سرخ صرف لباس او میشدی چنانکه خراج ملکی را که سعید و شصت هزار دینار باشد از برای لباس خود جدا کرده بود گویند آنچه از لباسش زیاده آمدی جواهر خریده در کار خود صرف میکرد روزی بخدمتش عرض کردند که هزار دینار امروز تمام شده تاجری لعلی دارد که پانصد دینار کم نمیدهد گفت سهل است

تماج

بضم تا و قرشت یعنی آش جغرات که آش الماج نیز گویند

۱۱۸

بخرج یکروز که هزار و پانصد دینار باشد بگیرند و روز دیگر از او هر که خواستی دادی بغایت خداترس و نیکونیت بود چنانکه گویند علم قافله حاج را همه ساله او میدادی چون باز آمدی آن علم را بر در خانه خود نصب کرده تا سال دیگر هر گاه بیادگاه در رفتی و دو رکعت نماز در زیر آن علم کردی و آثار خیر او بسیارات **من العداله** صاحب طبقات ناصری آورده که روزی قاآن خان بر کنار حوضی میگذشت مسلمانی را دید که تن و اندام در کنار حوض می شست گفت در بیاکه برادرم تولیخان همین دم این بیچاره را خواهد کشت فرمود که هیچکس با خود بالش زر یا نقره همراه دارد شخصی یک بالش زر همراه داشت پس قاآن خان با تحیل داد که این را در آب انداز چون تولی خان برسد بگوی برای بالش در آب میکردم و گرنه ترا هلاک سازد چون تولیخان رسید فرمود که او را گرفتند و گفت که یاسای ما را نمیشنوی آن مرد مسلمان گفت حاشا که من یاسا را اشکسته باشم اما سبب آنست که زر من در این آب افتاده بطلب آن زر در این حوض در آمدم تفحص کردند بالش زر بر آمد تولیخان از او در گذشت گویند چنگیز خان علی چند را جزای کشتن قرار داده بود اول زنا دوم وزدی سوم دروغ گوئی چهارم جنایت پنجم هر که القمه در گلو گیرد ششم هر که در آب بزرگ دخورد در دبشوید چنانچه آب روی او باز گشته داخل آن آب شود البته این قسم گناه را کشتندی و هر چه از این کمتر بودی عقوبت کردندی بسه چوب یا پنج چوب بر هم بسته اما بشرط آنکه جمیع اعضای آن شخص را برهنه کنند و چوب زنند بغایت بضرب و محکم و این احکام را یاسا نامیده بود **من العداله** صاحب طبقات آورده که جغتای خان نسبت باهل اسلام بسیار در مقام ایذا و اهانت بود چنانکه هر دو روز حرف دروغی از زبان اهل اسلام ساخته بگوش قاآن خان میرسانید تا دل قاآن خان را نسبت باهل اسلام بد کند و چندانکه توانست در این امر تقصیر نکرد تا آنکه یکی از زاهدان بت پرست را که بزبان ایشان نوئین گویند بر آن داشت که نزد قاآن خان آمده گفت که من دوش خان بزرگ امیر چنگیز را بخواب دیدم و مرا فرمانی داده است که بتو برسانم و تو که فرزند اوئی آن پیغام را مهمل نگذاری قاآن خان گفت بازگوی آن فرمان که دادست گفت پادشاه بزرگ مرا فرموده است که قاآن خان را بگوی که اهل اسلام در ملک ما بسیار شده اند و خلل ملک ما از ایشانست باید که فرمائی که یکی از ایشان را زنده نگذارند در کل ایران و توران و چین و ختا من اینک فرموده خان را بتو رسانیدم دیگر تو دانی من از گردن خود ساقط کردم قاآن خان فرمود که قبول کردم اما مجموع اهل اسلام را که بدست مغولان اسیرند همه را جمع باید کرد و فرمانرا با ایشان رسانید تو الحال بفراغت خود جائی که تعیین بکنم باش تا مرا جمع شوند چنان کردند و او را بفراغت مشغول داشتند پس یرلیغ قاآن خان نسبت بجمیع امرا صادر شد که در فلان روز تمام امرا حاضر شوند قاآن خان فرمود که جشنی عظیم ساختند پس چون امرا حاضر شدند شراب وافر در آن بزم صرف شد چون دماغ حضار گرم شد خان فرمود که آن نوئین را حاضر سازند چون حاضر شد فرمود که آنچه خان بزرگ بتو گفته تو هم بار برسان باز نوئین بدستور اول گفت آن سخن را که بی حکم خان چنانست که جمیع اهل اسلام را مغول بکشند که خلل ملک ما از ایشانست چون امرا شنیدند همه بیکبار سر بر زمین نهادند که حکم حکم خان بزرگست هر چه فرماید چنان کنیم اما پادشاه سلامت الحال پادشاه ما توئی حکم بر هر چه کنی در آن رضا داریم قاآن گفت این حکم را بر هانی وحجتی باید چندین هزار خلق را که رعیت مایند و مال و خراج ما میگذارند و پشت و پناه مایند چسان بتوان بناحق کشت و اگر اهل اسلام نمی بود خدنگی ربع مسکون اینچنین محکوم ما نمیشد بر شما ظاهر است که خان بجز زبان مغولی نمیدانست و این نوئین زبان ترکی میداند خان بچه زبان با این نوئین حرف زده باشد ای نوئین بگوی چون این را از نوئین پرسید نوئین از جواب عاجز ماند و خجل شد چنانکه آثار کذب او بر جمیع امرا ظاهر شد همه گفتند پادشاه سلامت ما بجز انقیاد و فرمان برداری از اهل اسلام چیزی ندیده ایم و ایشان مددها بسیار کردند و ایشان مال ما را گذار نکنند پس قاآن خان روی بآن نوئین آورده گفت ای مردم ترا پوست می کنم اما بخاطر برادرم جغتای ترا بخشیدم و بگیر دروغ گوی و جغتای را بگو که تا چه افتاده با اهل اسلام که در مقام آزار ایشانی ترا چه افتاده با این بندگان خدای

بالش

چو بالش معروفست و بندی که بر صندوق و خزانه که قفل بر آن گذارند و بالش زر بمقدار هشت مثقال و دو دانگ از طلا باشد و در قدیم نزد سلاطین ترک مصطلح بوده و بالش نقره نیز همان مقدار است از نقره ن ق

یرلیغ

حکم و فرمان

۱۱۸

غور
چون مور ولایت نزدیک قندهار
آن

غزنو
و غزنه و غزنی نام شهریست میان کابل و قندهار است
آن

پس جمیع مغول آفرین بر رحم قاآن کردند **من العدالة** گویند وقتی از اولاد فات شخصی شکایت از حاکم غور بسلطان محمود
غزنوی رسانید سلطان در دم فرمود که فرمان بدو دادند آن مظلوم چون آن فرمان را بحاکم غور عرض کرد والی غور فرموده که او را چندان
زدند که از انجره و داد بخورد پس دوم نوبت شکایت بخدمت محمود آورد سلطان باز فرمود که فرمانی دیگر بنویسند آن مظلوم التماس
کرد بفرمان نویس که کاغذ را کوچکتر کن سلطان شنید پرسید که سبب چیست معروض داشت که تا خوردن آسان تر بود لهذا
تغیر حال سلطان برآشفته متوجه غور شده گویند والی در شکار بود که سلطان بدو رسید او را گرفته فرمود که شرب در گلویش بخنند
بسبب آن بی ادبی و امانت آنملک را بآن شخص داد **من العدالة** در اکثر کتب معتبره آمده که اگر پادشاه عادلست عدالت
برعیت نیز اثر میکند چنانچه در عهد نوشیروان عادل تعریف یکی از مردم مداین کردند که در عدالت و انصاف یگانه است
کسری خود در مقام امتحان شده تغییر وضع داده بمنزل او آمد برسم ضیافت رفت آن شخص پیش آمده چندان عزت
کسری داشت که او را گمان شد که مگر او را شناخت روز بروز که میگذشت در مهربانی و مهمانی میکوشید تا چهل روز چندانکه
کسری او را امتحان کرد و زیاده از آن یافت که گفته بودند پس نظر کسری در این مدت بر باغ انگوری او بود که از هر قسم انگور
داشت در رسیده بود و آن شخص برای کسری می آورد تا آنکه روزی پادشاه طلب انگور کرد او رفته پیش از آن و بهتر از آن از
هر قسم انگور بخدمت کسری آورد کسری گفت ما را غرض این انگور بود که چهل روز است که در نظر ماست گفت ای جوان اوی
سیرت هنوز حقوق دیوانی از این انگور بردن نرفته و مال پادشاه در این میانست اگر من بی رخصت وکلای پادشاه از اینها
انگور بیارم خیانت کرده باشم پادشاه را این سخن بسیار خوش آمده خود را براو ظاهر ساخت و انواع تکلف با او نموده بیرون رفت
ده را با جمیع خراج آنرا بدو بخشید **باب دوم** در اظهار کرامات و خوارق عادات ملوک نیکو سیرت خیراندیش که از
درگاه واهب العطایا بآن عطیه عظمی مفتخر و سرافراز گشته اند و بر ناصیه احوال ایشان حرف سعادتمندی از روز ازل نوشته اند چنانکه
حدیث صحیح اشاره بآن معنی میکند که ارباب الدول ملهمون و سخن حکیم فردوسی تو سندست باین قول چنانکه گفته **نظم**
چنان دان که شاهی و پیغمبری :: دو گوهر بود در یک انگشتری **من الخوارق** در حالات شاپور آمده که چون شاپور بن
اردشیر بابک بفتح قلاع و بلاد بکر و جزیره پرداخت و آن عزیمت را بانجام رسانید عازم فتح ملک نصیبین شد چنانکه اکثر
آنملک را گرفته کار بفتح قلعه رسید و آن قلعه بود که تا از روز هیچکس دم از فتح آن نزده بود بعد از مدتی که آثار عجز بر ناصیه احوال
شاپور ظاهر شد از عالم غیب ندائی بگوش او رسانیدند که علاج آنست که تمامی لشکر و لشکرکش آینه قلوب را از زنگ
غل و غش پاک سازند شاید فتح این حصار شود پس شاپور سپاه را طلب نموده سران سپاه گفت که حال اینست که از درگاه
علام الغیوب مرا بشارت داده اند بفتح این حصار باید که جمیع سپاه با طهارت و نیکوئی شب و روز بدرگاه پروردگار
بنالند که الا صورت فتح از آینه غیب جلوه گر شود پس عساکر نصرت مآثر حصار را تنگ احاطه نموده بعد از ادای شکر
و نیکو اعتقادی کرده بهیئت مجموعی بیکنوبت شور و فریاد در انداخته متوجه قلعه شدند مقارن این حال همانطرف که محل توجه
شاپور بود یکنوبت از بنیاد در افتاد و سپاه شاپور دیده حصار را یکدم فتح نمودند **من الخوارق** در وصایای
خواجه نظام الملک آمده که در سالی که سلطان الب ارسلان بجانب فارس و کرمان توجه نمود بنا بر عصیانی که از قرا
ارسلان واقع شده بود فضلویه که والی ولایت طنجه بود اظهار دولتخواهی نمود بنا بر این سلطان حکومت فارس را
باو ارزانی داشت چون مال وافر و سپاه بیحد بهم رسانید در یکی از قلاع فارس که تسخیر آن هرگز هیچکس را دست نداده
بود اسباب و خزاین خود را کشیده آب و آذوقه بسیار ترتیب نموده چون سلطان را خبر داده معلوم شد که بر سر قلعه او
سپاه بیحد کشید هر چند سلطان را از این عزیمت منع کردند قبول ننمود گفت نهایت مرا از اول آمدن بمحال
چگونه مراجعت نمایم خداوند کار مرا نیکو میسازد و غم نخورید بعد از آنکه سپاه سلطان از نشستن بر دور آن قلعه تنگ آمدند

طنجه
چو گنجه نام شهریست در جانب مغرب نزدیک ...

و در فکر برخاستن بودند که ناگاه صبحی از برج حصار آواز الامان برآمد و کلید حصار را آوردند سلطان با سپاه خود
از آن امر که در خیال ایشان میگذشت بغایت متعجب شدند که آیا سبب این چه باشد بعد از فتح آن حصار اهل حصار معروض داشتند
که چندین چاه آب و برکه که در این حصار بود بیک نوبت آتش خشک شده و عجز اهل حصار از آن رو بود پس فضلویه از
حصار برآمده در پای سلطان افتاد سلطان نیکو اعتقاد گناه او را بخشید بدستور ملک باز او را مقرر داشت **من الخوارق**
منقولست که چون الب ارسلان از فتح قلعه فارس بازپرداخت متوجه ملک کرمان شد حاکم آنملک قاورد برادر سلطان
رسول چرب زبانی بخدمت سلطان ارسال داشته کمال عجز و ناتوانی نمود پس سلطان بخوشی تمام سپاه را برگردانیده متوجه
خراسان شده از راه سامان که آن راهی بود که در آن بیابان بیکران اصلا و قطعا کس سبزی بچشم ندیده بود و دیگر چیزها بیش از
قیاس پس آب و علف بغایت تنگ شد چنانکه سپاه عاجز شدند و عاجزانه داوری را بخدمت سلطان آوردند سلطان
ایشان را دلخوشی فرموده بخلوت رفته سر برهنه کرده بدرگاه کریم بی نیاز نالیدن گرفت و گریه آغاز بدن لشکر از کار مانده ده
پنج پنج بهر طرف میدویدند که ناگاه بقلعه رسیدند که هرگز کسی آبادانی در آنراه ندیده بود پر از جو و کاه و آب و علف و گندم
بسیار لاجرم این را از کرامات سلطان نامیدند بعد از ساعتی لخت ابری پیدا شد و چندان باران بارید که سپاه آب دو منزل نگرا
برداشتند **من خوارق العادات** در تاریخ ترکی روم آمده که غازی مراد ولد آذرخان در شهور سنه سبع و ثلثین
و سبعمائه داعیه ولایت انجوکر که داخل از روم ایلی است نموده اهالی آن ولایت پناه بقلعه بونس که الحال از غایت
حصانت ضرب المثل است بردند پادشاه با تمامی سپاه متهالنجا بسر برد چون کاری نتوانست برگشته در زیر درخت عالی
طول دار سر در پیش داشت که بشیری رسیده بشارت داد که نصفی از برجهای حصار از پای در افتاد غازی مراد شاهین را
که از اعاظم امرای روم بود بضبط اموال آن قلعه فرستاده آنملک را متصرف شد **من الخوارق** در وصایای نظام
الملکی آمده که در شهور سنه ثلث و خمسین و اربعمائه سلطان الب ارسلان از خراسان بجانب روم نهضت نمود چون بنواحی
گرجستان رسیدند سلطان سعادتمند خود بذات همایون متوجه فتح روم شدند و استخلاص ولایات گرج را بشاهزاده
کامیار شاهزاده ملکشاه امر فرمودند و شاهزاده بدولت و اقبال توجه نمودند تا گذارشان بحصاری افتاد که رود عظیمی
از کنار خندقش میگذشت در غایت رفعت و حصانت بود و آب آنچنان محیط بران حصار شده بود که نام القلعه شهرت یافته
شده بود و کشتی در میان بسیار و آن حصار پناه جسته بودند چنین گویند که از معابد نصرانیان یکی آن حصار بوده اهل
آن حصار چندان آن حصار را تعریف میکردند که اهل اسلام کعبه معظمه را و در آن حصار اکثر گرجی و نصاری بودند فی الجمله
احتیاط اطراف آن نموده فتح آن میسر نمیشد و چنان تحقیق پیوست که سواری پیرامن آنحصار نمیتواند گشت و پیاده را
عروج بر بروج او ممکن نه شاهزاده از این جهت بسیار ملالت کشیدند و ترک گرفتن آن حصار شکوه سلطنت را نقصان تمام داشت
القصه روز دیگر بعزیمت جنگ نموده و کشتیها ساخته که آب عظیم محیط بود بران حصار در جال و ابطال از خندق عبور نمودند
و سعی بجد کردند که فتح توانند کرد هیچ خاصیت نداد بسی از مبارزان و شجاعان کشته شدند و شاهزاده بغایت جرئت نموده
با یکی از خاصان خود نزدیک برجی رفته از قلعه چوبهای سهناک افکندند و کمندها روانه کردند و بیم آن بود که خطری واقع شود
اما خدای عزوجل خلاصی بخشید مردم از نزدیک قلعه دور شدند چون اینحال مشاهده شد تحیر و تفکر بر من مستولی شده از تدبیر
باز ماندم که ناگاه باد و طوفان عظیم برخاست چنانکه همه عالم را تاریک کرد و در اینحالت زلزله عظیمی پیدا شد که نمونه قیامت
بود چون انجلا بعد از این که حادثه فرو نشست و جهان روشن شد دیدم جانب شرقی آنحصار بالتمام ریخته چنانکه خندق پر شده
بود لشکریان بیکبار بقلعه درآمده مجموع دیر و کلیسا را خراب کردند چنانکه اکثر رهبانان مسلمان شدند از ترس شمشیر
من الخوارق اندر شاهنامه بزرگ آمده در چند نسخه دیگر ذکر این معنی شده که در حینی که پرویز از ملک روم مراجعت

بود بهرام چوبینه با سپاه گران در برابر او صف کشیده پرویز را بهم آوردی خود طلب نمود شاه پرویز سلاح بر خود راست کرده در میدان
بهرام در آمد بهرام گرزی بر او زده پیاده مرکب به زر رفت پرویز دانست که حریف بهرام نیست او را فرصت نشد که خود را بسپاه خود
رساند بکوهی که در آن نزدیکی واقع بود بر آمد بهرام نیز از عقب او پیاده روان شد پرویز چون او را در عقب خود دید دست
از جان شست بهرام چون پرویز را بر فراز خود دید تیری در کشید خواست که بیکچوبه تیر کار او را بسازد پرویز از داد دل بخداوند
نالیدن گرفت چوبینه انست که تیر بهرام خطا ندارد ناگاه خندقی عظیم در پیش خود دید بیکبار نا امید شده باز جزع آغاز کرد و بهرام
شمشیری بدست باو نزدیک شد خسرو بغایت عاجز گشت و بار دیگر بخداوند خود بنالید که ناگاه سبزپوشی را بر مرکبی سواره حاضر دید
دست پرویز گرفت او را از آن خندق بانطرفش رسانید **نظم** چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ ٭ پس و پشت شمشیر
و پیش تنگ ٭ به یزدان چنین گفت کای کردگار ٭ توئی برتر از گردش روزگار ٭ بدین جای بیچاره دستگیر
تو باشی پناهم نه کیوان نه تیر ٭ هم اکنون چو بر کوه بشد خروش ٭ پدید آمد از کوش فرخ فروش ٭ همه جامهاش سبز [illegible]
بزیر ٭ ز دیدار او گشت خسرو دلیر ٭ چو نزدیک شد دست خسرو گرفت ٭ ز یزدان پاک آن نباشد شگفت ٭
چو از پیش بدخواه برداشتش ٭ بآسانی آورده بگذاشتش ٭ بعد از لمحه چون پرویز از آن حال آگاه شد ناگاه خود را
بر آنطرف خندق دید سجده شکر کرده خود را باسپاه خود رسانید داخل سپاه خود شده و قولی آنکه پرویز دید که دستی او را بر
بر آنطرف خندق ماند روز دیگر جنگ عظیم شده شکست بر بهرام افتاده بجانب چین بدر رفت چنانکه آن قصه بتفصیل بجای خود
بیاید انشاء الله **من کرامات الملوک** هم در شاهنامه بزرگ آمده که چون شاه پرویز از پیش چوبینه هزیمت نمود
بملک روم پناه برد بهر شهر و ملک که میرسید اعیان و اشراف آن ولایت شرط استقبال بجای میآوردند و او را تعظیم و تکریم
مینمودند مگر یکی از قلاع روم که اهل آن قلعه دروازه بر روی پرویز بستند هر چند الحاح و استغاثه نمودند اهل قلعه نگشودند
و پرویز را خدمت ننمودند خسرو بغایت آزرده خاطر گشت چون نیمی از شب در گذشت زلزله شده نیمی حصار بزمین فرو رفت
چنانکه آمده **نظم** هم آنگه بر آمد یکی تیره ابر ٭ بغرید برسان جنگی هژبر ٭ وزان برج و باره [illegible] باد خواست
بهر گوشه بانگ و فریاد خواست ٭ چو نیمی از آن تیره شب در گذشت ٭ ز باره یکی بهره شد ناپدید چون شاه پرویز آن قلعه
چنان بیسر شد اهل روم زیاده از حد مسرور شدند و آوازه او در بلاد روم منتشر شد شاه پرویز هم چنان میرفت تا بدیر راهبی
رسید راهب پرسید که چه مردی پرویز گفت من رسول پادشاه عجم و نزد قیصر میروم راهب گفت بلکه ملک عجم خود باشی
که از سر جنگ خود گریخته بسوی ملک روم روی تا او را نصرت کند پرویز پرسید که ترا از چه معلوم شد راهب گفت از [illegible]
دانیالی که حال ترا و اولاد ترا گفته پرویز گفت کی ملک من بحضرت لشکر قیصر گشوده میشود گفت پس از هجده ماه بملک خویش
رسی پرویز فرمود پس از من ملک من بکه رسد گفت پسر تو از او بدختر تو چندی منتقل شود و آنگاه فرزند زادهات پادشاهی
کند تا آنکه ملک بدست اولاد [illegible] افتد و تا قیامت با آن خاندان باشد **من الخوارق** در تاریخ ظفرنامه
آمده که در شهور سنه احدی و تسعین و سبعمائه موافق ییلان ییل توقتمش خان لشکری بجانب ماوراء النهر کشیده بنیاد غارت
و خرابی کرد امیر کبیر امیر تیمور با سپاهی چون ستاره او را تعاقب نموده چون باو رسید او طاقت نیاورده بجانب دشت
قبچاق گریخت امیر نیز از عقب او تا منزل آل قشون رفته اصلا اثری از او نیافت چون در سال گذشته مغولان جته بنا
جسارت و دلیری با اهالی ماوراء النهر نموده بودند امیر تیمور اولا صلاح در آن دید که بدفع ایشان پردازد و بنا بر این قصد توقتمش
دشت را موقوف داشته عنان عزیمت بجانب مغولستان معطوف داشتند چون بمنزل القیس سوری رسیدند آب
در آنجا بغایت کم یافت بود و لشکریان در نهایت عذاب ماندند بالضروره چاه کندن آغاز نهادند از آنجا هم آب کمی برآمد
آخر کار بجائی رسید که جمیع سپاه را بیم هلاکت بود پس صاحبقران از سپاه بگوشه رفته سر برهنه کرده بدرگاه خداوند کارساز

شاهرخ
و شاهرخان قلعه را
گویند عموما و شاهرخ
نیشابور را خصوصا
۱۱۸

نالیدن آغاز کرد و از درگاه واهب العطایا نجات چندین هزار کس را مسئلت نمود آنگاه بر مرکب سوار شده روان شد
رفته رفته ناگاه بزمینی رسیدند که سبزه او در غایت تری و تازگی بود بعد از چند قدم بروی سبزها چندان یخ و برف
مشاهده نمودند که اطفاء حرارت سپاه بدان کثرت شد و از آن نیز برداشتند **من الخوارق** اندر فتوحات
پادشاهی آمده که در حینی که صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور از عقب توقتمش خان از سرحد عزیمت دشت را منصرف کرد
در منزل قراجوق در یورت مغاکی که علفزاری بود سبز و خرم و میرزا میرانشاه در آن موضع نزول نموده بود ایشان هم نزول
نمودند که ناگاه از هوا اندک ابری ظاهر شد صاحبقران گیتی ستان فرمودند که از اینجا کوچ کنند بجای دیگر این معنی بسیار
بر خاطر اعیان گران آمد امیر فرمودند که شما میدانید زودتر کوچ کنید پس بر بلندی که در همان توابع بود نزول کردند که بیکبار
باران عظیمی سر کرد که هر قطره برابر به بیضه مرغی فرو می آمد و آن موضع که محل اردوی میرزا میرانشاه بود دشتی دریاچه شده مردم را
حیرت افزود و از کرامت و بزرگیهای صاحبقران صاحب فتوحات گوید که خود مشاهده کردم که آن محل از کثرت باراندگی
شده بود که شتر تا زانو فرو میرفت و در اردوی خاصه میرزا شاهرخ و میرزا میرانشاه قریب به هزار مرکب در گل و وحل فرو رفته
بودند از اردوی بزرگ خان هیچکس نقصان نیافت **من الخوارق** نقل است که چون ماپچه علم ظفر پیکر صاحبقران
گیتی ستان امیر تیمور از جانب مشرق ارتفاع یافت سر سرکشان ترکستان و ماوراء النهر در چنبر اطاعت خود در آورد باقبال
روز افزون از جیحون عبور نموده جمیع بلاد و قلاع خراسان را فتح نموده متوجه عراق شدند تا عبور سپاه نصرت قرین بقلعه اسفراین
افتاد اهالی آن حصار بی سعادتی نموده دروازه حصار را بسته و جنگ آغاز نهادند نقل است که در آن حین شبی از شبها
شاهزادهای نیکو نام را با یکدیگر صحبتی دست داده بر سر شراب سخنان در افتاد تا آنکه سخن باینجا کشید که اکثر فتوحات صاحبقران
باستصواب ما دست میدهد جاسوس امیر کبیر همین ساعت این سخن را بسمع شریف صاحبقران معروض داشت که شاهزادگان
با یکدیگر این سخن میگفتند امیر از این سخن بغایت متاثر شد چون روز شد سپاه آماده جنگ حصار شدند امیر کبیر فرمودند که امروز شاهرخ
میرزا سپاه را پیش برده جنگ اندازد بقصد فتح حصار پس حسب الحکم مطاع چتر بر سر شاهرخ داشته بعزم تسخیر حصار روانه شد
جنگ عظیم در پیوست اکثر شجاعان نامی و مردان جنگی کشته شدند آن روز فتحی دست نداد پس روز دیگر حکم شد که شاهزاده نیکو
نام میرانشاه سپاه را بر سر قلعه اسفراین برده جنگ در اندازد میرانشاه نیز چتر بر سر کرده با بهادران نامی را که بخشش داده کاری
از پیش نرفت روز دیگر بمیرزا عمر حکم شد و مثل این فرزندان تمام امتحان خود کردند سران ترکستان زمین بوسیده معروض
داشتند که آیا غرض امیر کبیر چه باشد از اینکه همه روزه چندین هزار تن از بندگان خود را بکشتن میدهد امیر کبیر فرمودند که آنان که
بر سر شراب اکثر فتوحات ما را بنام خود میکنند چرا یک چاردیواری را نمیگیرند پس شاهزادها خود را از اسب در انداخته سر بپای
مرکب پدر بزرگوار نهادند و از گفته خود استغفار نمودند و معذرتها خواستند پس امیر کبیر رکاب سعادت انتساب را در حرکت
آورده متوجه حصار مذکور شد و فرمود که این حصار را از همین برج میباید گرفتن که در برابر من است و روان شد هر چند اهل قلعه
توپها میانداختند امیر کبیر هیچ اندیشه ناکرده میآمد تا بکنار خندق نزدیک شد ناگاه بقدرت خداوندی همان برج از بنیاد افتاد
بنوعی که خندق پر شد و سپاه صاحبقران درون رفتند و فتح چنان حصاری بدین آسانی دست داد و هنوز در آن قلعه
برج را برج تیمور میخوانند **من الخوارق** آورده اند که در حینی که شاه انجم سپاه شاه عباس بر سر بلخ میرفتند گذارشان
بحصار اندخود افتاد و آن حصار را با خاک یکسان کردند و از آن قلعه رسالهٔ بدست یکی از عساکر منصوره افتاد چون بخدمت
شاه آوردند مضمونش آنکه وقتی از اوقات امیر کبیر امیر تیمور از آب جیحون میگذشت تازیانه از دست صاحبقران در آب
جیحون افتاد امیر این را بفال بد بر داشتند و ملول شدند مقارن آن حال دیدند که شخصی از عالم غیب پیدا شد و تازیانه را
بر آورده باو داد و امیر را تسلی نموده غایب شد پس صاحبقران بعد از آن اکثر مشتاق ملاقات آن درویش بودند تا آنکه

ماپچه
بودن با عمود سر
علمی را گویند که شکل آن
ساخته باشند یعنی
گرده مدور صیقل
زده از طلا و نقره
ن ق

بهادران
دلیران جنگی را
گویند
۱۱۸

بدو فتی که سپاه کینه خواه امیر تیمور از فتح روم مراجعت نموده در ملک اردبیل بخدمت شیخ بزرگوار و سرحلقه شیوخ کبار مرکز ارشاد
فقر و فنا شیخ صفی رسیدند چون نظر انداخته شخصی را دیدند که در آب جیحون تا زبانه بدست او داد امیر پیش آمده در پای شیخ بزرگوار
افتاده دست بیعت و مریدی داده جمیع ملک صفویان را وقف خانقاه و مرده ایشان کردند پس شاه انجم سپاه تبسم نموده دعای
الملک موروثی نمودند **من الخوارق** اندر حالات خوارزمشاهیه آمده که چون سلطان محمد خوارزمشاه از پیش سپاه مغول
هزیمت نمود تغیر حصار سبزوار و غور را که مثل آن حصاری در محکمی و حصانت نباشد و برد در ایام خراب شده بود ملک قطب الدین
فرمود بعد پس ملک قطب الدین در مقام تعمیر حصار شده هنوز آنچنان استحکامی که جبالیت یافته بود که لشکر تاتار از ظلمت
آب آنحصار خبر یافته آمدند و دور حصار را در میان گرفتند لاجرم چون مدت پانزده روز گذشت آب در آمد که از نگردزه آب
زیاده در انبار نمانده آه از نهاد ملک قطب الدین برآمد گفت ابر البحس بکوی الماس و نداشت که مردم حصار خبردار شده و
شروع در بینابی نمودند آخر قرار براین شد که زنان را جمع کرده در یکجا نه کردن زنند و یک حمله بر لشکر تاتار برند دیگر هرچه خواست
حق بوده باشد چون شب شد ملک قطب الدین بخلوتی در آمده بمناجات درآمد که ای قادر لایزال بر حال بندگان خود بخشای
و با جبار ناله و زاری میکرد چون صبح صادق شد آثار رحمت الهی ظاهر شد و ابری پیدا آمده و بارش در آمد چنانکه جمیع انبار
پر شده جمیع ظروف را نیز پر کردند و آب شش ماهه آماده کردند چون سپاه مغول را انحال معلوم شد ناامید شده از دور قلعه
برخاستند **من الخوارق** در جداول جهانگشائی آمده که از امیر چنگیز با در ایام فرزندی مهیب تر زاینده بود مشهور است
که چون از مادر متولد شد مشت او پر از خون بود منجمین زایچه طالع او را دیده گفتند که بسا خون که در دست این طفل ریخته شود
شرار خواب احوال او گفته شده که او را از عالم استدراج و خوارق عادات نصیبی بوده و دیگر چیزها که تجربیات ذکر آنها
شده چنانکه گویند روزی در اوایل عمر براهی میرفت ناگاه دید که از برابرش سنگی در حرکت آمده رو با امیر چنگیز روان شد
امیر چنگیز این را انفعال بد گرفت و قصد رجعت کرد ناگاه قومی از خصمان با و رسیدند او را گرفته بردند که بدان قوم پادشاهان
با بجوت بودند پس چون شب شد امیر چنگیز خود را بحیله خلاص کرده بدر رفت صبح دشمنان حاضر شده بر اثرش روان شدند
اما امیر چنگیز چون راهی نمی یافت که همه دشت بود خود را در آبی که در آنجا بود پنهان ساخت چنانکه بجز بینیش دیگر هیچ اعضا
مخفی بود دشمنان اثر او را گرفته تا بکنار آن آب آمدند شیرغان سوره که نام جوانی که جد بزرگ امیر چوپان سلدوزی است
بر سر چنگیز رسیده گفت دل جمعدار که من خصمان ترا دور خواهم کرد پس برگشت یاران خود گفت که در این طرف کسی نیست
من نیکو تفحص کردم پس خصمان روان شدند شیرغان سوره ایشان را غافل کرده برگشت امیر چنگیز را بر کفل اسب خود کشیده بخانه
خود آورده بجز پشم و دیگر چیزی در منزل او نبود چنگیز را در زیر آن پشم مخفی ساخت تا که خصمان رسیدند و طلب امیر چنگیز کردند و در آن پشمها
سیخهای طولانی فرو بردند که اگر کسی هم باشد بمیرد گویند چند زخم منکر بوجود چنگیز رسیده بود و او از بیم خود دم زدن نیارد و اما چون
شب شد شیرغان سوره او با یاران کرنکی با امیر چنگیز داده او را بجانب او روان کرده اما چون چند روز چنگیز پیدا نشد مادر و اقوام
رسم تعزیه بجا آورده اکثر یاد او کرده میگریستند گویند در آن حین سن جغتای خان یکساله بنیم بود ساعت بساعت میگفت
که پدر من به پا دیان کرنکی سوار اینک میرسد شما چرا بیقراری میکنید ایشان آن طفل را امیر بخایند که چرا هر ساعت گفته در درد
ما را یاد میدهی که ناگاه انطور که جغتای خان گفته بود امیر چنگیز پیدا شد چون او را دیدند پیشی دویده بکمال شوق خوشحالی
نمودند پس رفته رفته جمیع قبایل مغول با و گرویدند صاحب سپاه شده و اینک خارا گشته نوعی که مذکور میشود بعد از این و قبایل
متوقیه را در فرمان خود در آورده تا که رسولان بخدمت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و بجهت بی اندامی که غایر خان حاکم
سمرقند نموده بود برده و سلطان محمد خوارزمشاه رسولان او را سیاست نمود چون این خبر بسمع چنگیز رسید و رسولان
سیاست کرده غضبش درآمد بغایت آزرده شد و قسم یاد کرد که هر جا که سم اسب خوارزمشاه برسد او را قتل نماید پس بر کوی

کرنک
بر وزن تفنگ
نام رودخانه ایست

در کنار شهر خطا واقعست که از صخره خاره دین جیاست برآمده سه شبانه روز سر برهنه کرده الغ تنگری میگفت پس
بعد از سه شبانه روز آوازی بگوشش رسید که کارهای ترا بر مراد تو برآورده و سرکردنکشان عالم را در فرمان تو در آورده و چنبر
اطاعت تو در کردن فرمان روایان انگندیم چون چنگیز خان این ندا شنید فرود آمده بکر رفتن ملک خوارزمشاه نمود
نوعی که ذکر خواهد شد در باب ترکان چنانکه خوارزمشاه از پیش او بهزیمت شد و آنچه خواست در ملک خوارزمشاه کرد و بعد از
آن متوجه جنگ خلیفه جلال الدین منکبرنی شد و او شکسته شده بملک هند رفت پس امیر چنگیز خواست که اهل الملک را
نیز شربت شهادت چشانید ما از راه کامرو بملک خطا درآید پس شروع کرد بشانه سوختن که اکثر فال او بان بوده اصلا راه
نداد پس آن عمل و متفکر شد که باعث این چه باشد که مسرعان اندیشه سرعت در رسیدند از اقصای ملک چین و ماچین خبر
آوردند که پادشاه و سلامت شید رقو خان که پادشاه تنگت و ناشین بود تمرد و عصیان پیش آورده بالضرور امیر چنگیز بر سر
هضم کرد در انوقت کس بخدمت صدر جهان بخارا ارسال داشت که شخصی را که در دین شما تمام باشد نزد ما فرست که الواح
دین مسلمانی از او بگیریم صدر جهان قاضی اشرف را بخدمت خان روانه ساخت در این وقت خان فتح عظیمی کرد چنانچه
از دشت قبچاق گرفته تا دشت خزر هرچه بود تمام را رانده از جیحون گذرانیدند و در این وقت جوجی خان که از خوارزم
تا اقصای سقسین و بلغار ملک او بود نزد خان بزرگ مشرف شده پیشکشهای لایق بحضور گذرانید از انجمله صد هزار
اسب که جهت هزارش خنک بکرنگ بود بداد پس امیر چنگیز بعد از هفت سال مواجه الغ یورت شد **من الخوارق**
در جهانگشائی آمده که در حینی که امیر چنگیز بر قبایل مغول مستولی شد حتی قبیله ادبرات و قیقورات را مطیع خود کرد گویند شخصی
از اعیان مغول برهنه در زمستان سخت همه روزه بر کوه میرفت و میگفت که خدای آسمان گفت که زمین را بتموجین دادم
و او را پادشاه گردم بر اهل زمین تا عدالت کند و دیگر رسوم که او را در آموخته بودند میگفت و هرچه او گفتی امیر چنگیز از گفته او
تجاوز نفرمودی و این شخص را بت تنگری نام بود و او در خدمت امیر چنگیز بغایت بزرگ شد بمرتبه که روزی یکی از پسران
امیر چنگیز با او سختی کرد چنان بر زمین زدش که بجا مرد **من الخوارق** ملا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که در
انوقت که امیر تیمور شام را محاصره نموده فرج حاکم شام را تدبیری بخاطر رسید چون شنیده بود که امیر را نسبت بفقرا محبتی است
شخصی زراقی را بطریقه رسالت و نصیحت بخدمت امیر ارسال داشت آن زراقی با مریدان خود بخدمت امیر پیوست با وجود
آنکه چند نوبت فرصت یافت اما الله تعالی حافظ بود از روش آمده شد آن زراق امیر را چیزی بخاطر رسید گفت دل
من این شخص را دوست نمیدارد و بان میماند که بکاری آمده باشد این را نگاه داشته نیکو تفحص احوال او نمایید چون
چنان کردند خنجر زهرآبداده از موزه اش برآمد پس از آن شیخ نیز اقرار کرد که بچه کار آمده بود شیخ را با همان مریدانش براه
جهنم فرستادند **من الخوارق** چون سلطان حسین میرزای بایقرا بعد از قتل میرزا یادگار محمد بر کل بلاد خراسان
مستولی شد عزیمت فتح بلاد ماوراء النهر نمود تا کنار قندز و بقلان رسید و از انجا بر آب آمویه گذار کرد بموضعی که آب
از انجا نشیب میشود فرمود که جسر بندند با رفقت سفاین تعب بسیار بمردم رسید سپاه و سپهدار در اندیشه بودند که ناگاه شیری
خود را بر آب زده بآسانی گذشت همه را معلوم شد که آب پایان رسید بد خود را بر آب زده از آب گذشتند و آب از کاه
بیشتر نبود در آنموضع آنشب آب طغیان کرده آن جزیره بزیر آب رفت اگر شیر راه نمونی نکردی یکتن زنده برنیامدی
من الخوارق اندر طبقات ناصری آمده که چون سلطان علاء الدین غوری از عالم رحلت فرموده دولت
[illegible] به برادرزاده اش غیاث الدین غوری رسید که بعد از فتح هندوستان ملقب بسلطان برش الدین شد
و سلطان جهان پادشاهی شد که هیچکس از ملوک غور را استقلال او را نداشت و وسعت ملک او هیچیک را نبود پس از چندگاه
که از دولت سلطان غیاث الدین گذشته بود و جلال الدین خوارزمشاه دین ایلی ارسلان بخدمت ایشان پیوست و با تابع

خنک
بکسر خا و سکون ثانی و ثالث مطلق سفید و اسب کبود سفید را بخصوص گویند
۱۱۸

زراقی
جمع زرما نقه جبه صوف و منه الحدیث اتی موسی الی فرعون و علیه زرما نقه [illegible] ان الزراق [illegible] منه
۱۱۸۰

غور
چون مورخانه است در بلوچ و بهار البست [illegible] خوارزم [illegible] و غور [illegible] نسبت باو [illegible] و غوری گویند [illegible] قیاس

مدتی گذشته رفت در این اثنا علاء الدین تکش خوارزمشاه برحمت حق پیوست و سلطان غیاث الدین بالشکر گران متوجه
خراسان شد چون بنشابور رسید مردم آنجا در بروی سلطان بسته مهیای جنگ شدند و اهل نیشابور در حصار متحصن شدند
و تا چند وقت این سپاه گران نیشابور را در میان داشتند ثقات چنین روایت کرده اند که روزی سلطان بدور حصار
نیشابور میگشت برای تفحص جای منجنیق و عراده و امثال آن درین وقت بسر تازیانه مبارک سلطان برجی را نموده
که از این برج تا فلان برج باید که منجنیق بسته شود بمجرد نمودن سلطان قریب بپانزده برج از پای در افتاد و خندق و حصار
پر شده و لشکر دویده در ساعت حصار را گرفتند **من الخوارق** صاحب طبقات فرماید که چون سلطان محمود غازی
بملک هند در آمده جیپال را دفع کرد که اعظم رایان ملک هند بود و پس لشکر بجانب نهرواله و گجرات کشید و منات را از سومنات
بر آورد گویند این منات از آن چهار بت بزرگ بود که کفار قریش در حرم مکه نهاده بودند که لات و عزی و هبل و منات
باشد حضرت نبوی در روزی که فتح مکه نمودند آن سه بت را شکسته کفار قریش منات را گریزانیده بهندوستان فرستادند پس
چون سلطان غازی دفع فتنه آن بتکده بزرگ کرد خواست که چندگاه در ملک هند بسر برد در این وقت رسولان مسرع
رسیده نامها آوردند از طرف داران ملک که سلطان سلامت ملک خراسان از دست رفت مراجعت نمای که پسران
سلجوق ترکمان سر بر آوردند و لشکر قراختا اکثر ولایات را تصرف نمودند سلطان لاعلاج برگشتن را اختیار نمود عنصری را
در این فتح قصیده غراست چنانکه گفته **نظم** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد
شطرنج ملک باخت با صد هزار شاه * هر شاه را بلعب دیگر شاه مات کرد * در این سفر چیزهای عجیب از سلطان ظاهر
شد از آنجمله یکی آنست که چون از سفر سومنات برگشت خواست که از زمین سند و منصوره از راه بیابان لشکر اسلام را
بیرون آورده فرمود تا راه شناسان را حاضر کردند هندوئی پیش آمده دلیلی راه را قبول کرد سلطان با لشکر اسلام در راه آورده
چون یکشبانروز راه رفتند بموضعی فرود آمدند که لشکر آب نیافتند هرچند آب طلب کردند سلطان فرمود که دلیل را حاضر کنید چون
حاضر کردند تفحص نمود که چرا آب در این منزل نیست گفت درین راه آب پیدا نشد و غرض من از آوردن تو و سپاه تو درین بیابان
این بود که همه از تشنگی هلاک شوید من جان خود را فدای منات کردم سلطان در دم حکم قتل او کرده لشکر را صبر فرمود تا شب
در آمد از سپاه یکطرف رفته روی بر خاک نهاده از حضرت ذوالجلال بتضرع خلاصی چندین هزار کس را طلبیده بتیر اجابت
مقرون شد چون پاسی از شب گذشت از دور روشنائی بنظرش در آمد سلطان فرمود که خبر بیارید چون لشکر خبر آوردند
سلطان روان شد بر سر چشمه رسید پر از آب لطیف خوشگوار پس سلطان سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد و چندان آب
برداشتند از آن موضع که سپاه را بسلامت بیرون برد **من الخوارق** گویند امیر اسمعیل سامانی از قبل برادر خود امیر نصر والی
بخارا بود و نخست کسیکه از سامانیان براورنگ پادشاهی نشست او بود و تا دنیا باشد از اخلاق کریمه و اوصاف پسندیده او خواهند
گفت و در عدالت و خلق آیتی چنانچه در این نسخه شمه از حالات او بتقریبات گفته شد حسنا و میانه او و برادرش که از او
بسن بزرگتر بود فتنه انگیخته و امیر نصر با سپاه گران از سمرقند متوجه بخارا شد بعد از تلاقی فئتین امیر نصر بدست امیر اسمعیل
گرفتار شد چون امیر نصر را آوردند نوعی که در سابق خدمت برادر بزرگتر میکرد باز خدمت کرد و اصلا بروی او نیاورد
سه روز در بخارا برادر را خدمت کرده پس از آن او را بسمرقند روانه ساخت امیر نصر در سمرقند بعد از سالی فوت
شد و هر دو ملک بر میر اسمعیل مسلم شد بتاریخ سنه تسع و سبعین و مائتین آورده اند که امیر احمد بن امیر اسمعیل چون
بفنون فضایل متحلی بود بنابراین مراعات خاطر فضلا و علما مینمود و اکثر نشست و برخواست او با این طایفه بود
لاجرم زمره ملازمانش بتخصیص غلامانش از او رنجیده بودند هم در آن چند روز بشکار رفت و در منزلی که فرود آمده بود
پس از نهضت از آن فرمود آتش در زدند چون از شکار مراجعت نمود هم بدان منزل نزول کرده خبر شورش ملک فوت

رای
سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را گویند
ن ق

سومنات
بر وزن مهلات بتخانه بوده در ملک گجرات گویند
محمود غزنوی او را خراب کرد
ن ق

و رعیت بسمع او رسید و او این را بفال بد گرفت پس در خلوت در آمده مناجات کرد که خداوندا اگر تقدیر تو چنین رفته که
این ملک بر من بشوره و بندگان تو در زحمت افتند پیش از آن مرا مرگ ده تا آن حال را نبینم پس دعای پادشاه عادل
مستجاب شد قضارا آنشب پاسبانان فراموش کردند که آن شیران که همه شب پاس او داشتندی بر کنند فوجی از غلامان
درون رفته قصد آن ملک عادل کردند و او را شهید ساختند **من الخوارق** در تاریخ میرزا حیدر آمده که بعد از آنکه
میر تیمور از فتح شرق و غرب عالم فارغ شد عزیمت ختا را مصمم ساخت هشتصد هزار کس را علوفه سه ساله داده بساعت سعد
از سمرقند بر آمده ترتیب رفتن را بدین نهج فرمود که هر سری از لشکر ده کاو جو شالی و ده شتر ده بزیر مثل این جو و دانه
بار کرده با خود بیارند چه در آن راه دو ماه آبادانی نداشت و مقرر کرده بود که اگر بتوانند فانچه بارگیرهای مذکور را اکثر بکار
برند و اگر آنان نیز وفا نکند اسبانی که بکار نیاید بکار برند پس کوچ بر کوچ روان شده تا بمنزل کول تبه رفت که موضعی
مشهور است از مواضع مغولستان میرزای مذکور گوید که من از زبان پدر خود شنیدم که گفت در منزل مذکور قمیز نو بر آوردند
بخدمت امیر نوعی که رسم مغولست در آن روز طوی کرده بود و بخود امیر خدای داد کاسه قمیز را پیش امیر آورد و در این وقت یکی از
خواص دولت خبری آورد و مضمون آنکه از ایلچی پادشاه ختا شنیده بود که پادشاه ختا با سپاه گران از ختا بر آمده چندان
تعریف سپاه ختائیان کرد که صاحبقران را آزردگی روی داد و بر زبان آورد که عجب حالی باشد که ما را تاب
مقاومت با دشمن نباشد و خراج گذار باید بود و درین اندیشه فرو رفت امیر خدای داد بعرض رسانید که حالیا کاس
راحت نوش باید کرد و بمضمون این بیت * غم نا آمده خوردن بتقدم رنجه میدارد * همان بهتر که با فردا گذارم کار
فردا را و معروض داشت که بزرگان گفته اند سببی را با آسمان می اندازی تا فرود آمدن را خدایتعالی قادر است
که صد در رحمت بگشاید هنوز معروض آخر نشده بود که دیدند از کنار کریاس شخصی با جامه سفید و اسب سیاه تاخته میآید
تا بجائیکه جلوخان خاص تیمور بود و از آنجا نیز گذشته تا بساط خاص رسید و هرچند یساولان در مقام زجر و منع در آمدند
برنگشت و می آمد تا با میر تیمور نزدیک رسید فریاد بر آورد که میر تیمور با تاتار مرده و آلتبه مرده و برگشت و براهی که آمده بود در
از غضب او روان شدند و او را نیافتند و امیر بازار رفت پس از چهل و پنج روز خبر آمد که تیمور مرد چون تحقیق کردند چنان
بود **من الخوارق** گویند در حینی که مامون الرشید طاهر بن حسین بجنگ برادر خود محمد امین فرستاد در این اثنا روزی
محمد امین جاریه را که از ندمای خاص او بود طلب فرموده گفت بیا تا امروز نشاط شراب کنیم چون زورق آوردند
در آن نشسته از جواری جاریه داشت جمیله که او را فتحیه نام بود و او از ندیمهای او و یک دندان زرده بود که کمال ملاحت او
در آن نقصان مندرج بود و با خود در کشتی آورده و جامی از یاقوت آتشین که بر مثال زورقی ساخته بودند و از نفایس
اشیای روزگار بود و از جمله موجودات خزانه بر دنی و از نزد امین وزنی بود چون مجلس گرم شد و عیش خوش گشت
فتحیه بر پای خواست پای در دامن او پیچیده و بر روی جام افتاد لب جام در دندان جانان برده و بشکست همان دندانی که عیب
محمد امین بدان بود محمد امین رو بجاریه آورده گفت وقت انقراض کار ماست او چنانکه رسم ندما باشد دعائی گفت
و استغفاری نمود ایشان در این سخن بودند که ناگاه از هاتفی آواز بر آمد که قضی الامر الذی فیه تستفتیان محمد امین جاریه را گفت
که شنیدی او تصامم نمود نوبت دیگر همان هاتف بدستور اول سخن گفت جاریه گفت که دیگر شکی نماند برخیز و چاره کار خود
کن دیدار ما و تو بقیامت افتاد و پس چنان شد که شکست بر لشکر محمد امین افتاده کار او نیز آخر شد ما آنرا ذکر کرده ایم درین نسخه
من الخوارق آورده اند که وقتی بخدمت سلطان ملکشاه معروض داشتند که قیصر روم از تمرد تیز مینماید و خراج گذاری نوعی
که میکرد منکر شده علاوه بر این بغداد را بیکی از بطارقه داده تا سمرقند را الکه کوب نماید و احکام شرعی را برطرف سازد و اوراق
مصحف را بسوزاند پس سلطان را واجب شد لشکر بر سر روم بردن در ساعت فرمود که سراپرده بجانب ملک روم بزنند

قمره
بالضم پاره خوای بر هم چسبیده را گویند
صراح

کریاس
بعربی بر وزن قرطاس بمعنی در خانه باشد و بفارسی کلیاس گویند
۱۱۸

طوی
بر وزن خوی بزرگ جشن را گویند
۱۱۸

زورق
کشتی کوچک را گویند
۱۱۸

تصامم
خود را بنشنیدن زدن
۱۱۸

بطرق
بالکسر سرهنگ و مرد مبارز معرب چون بطارقه
صراح

پس سپاه ملکشاهی در رواره آمد چون قیصر را یقین شد که ملکشاه بملک او در میآید او نیز سپاه روم را در حرکت آورد بعد از تلاقی فریقین وارسال رسل و رسایل کار بر حرب قرار یافت حکم شد که وزیر صاحب تدبیر نظام الملک عرض سپاه بگیرد در آن اثنا غلامی از غلامان سلطان بنظرش آمد او را لایق ندانست و حکم در کردن فرمود سلطان گفت ای خواجه چه دانی که قیصر بدست او گرفتار نشود زنهار بچشم حقارت در هیچکس منگر **نظم** کس را بچشم حقارت مبین ✽ که او هم درین بارگه سرورست ✽ گویند چون آن دو سپاه گران برهم ریختند مقاتله و کوشش بیشمار واقع شد پس نسیم ظفر بر پرچم سلطان وزیده شکست بر سپاه قیصر افتاد نوعی که قیصر نیز بدست غلامان سلطان گرفتار شد چون بر زبان مبارک سلطان گذشته بود همان غلام قیصر را گرفته بنظر سلطان آورد چون ملکشاه چنان دید سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد و بنظام الملک گفت که ای خواجه کار دان قدرت خدا را مشاهده میکنی پس از آن رو بقیصر کرده که با تو چه کنم گفت اگر قصابی بکش و اگر سوداگری بفروش و جریمه کن و اگر پادشاهی ببخش و انعام ده سلطان را این سخن بسیار خوش آمده او را خلعت بخشیده بدستور به ملک خودش فرستاد اما امام یافعی گوید که چون قیصر را بنظر سلطان آوردند رو بسعد الدوله کرده گفت قدرت خداوندی را مشاهده میکنی تو این غلام را داخل عرض نمیکردی و اکنون ارمانوس بدست او گرفتار گشت پس پیش آمده بدست خود یک تازیانه بر ارمانوس زد و او را بر علم صلح طمع زد ارمانوس بقدم اعتذار پیش آمده هزار هزار دینار بجهت خود و پانصد هزار دینار بجهت امرای خود قبول نمود و دختر خود را در حباله پسر الب ارسلان ملکشاه در آورد و پس سلطان الب ارسلان غازی بر و رحمت آورده او را در ساعت حکم نشستن فرمود و بعد از آن او را با بطارقه خلعتها داده بروم رخصت فرمود و برگشته براه خراسان رفت بر سر مرقد منور امام همام امام رضا علیه السلام جشنی عظیم طرح انداخت و ملکشاه را در برابر مرقد آن بزرگ ولی عهدی داده بر تخت نشانید **من الخوارق** میر یحیی قزوینی که صاحب نسخه لب التواریخ است در آن نسخه میفرماید که شاه عالیقدر در حینی که در هفت سن بود هر روزی بر کتف ابو سلطان که در آن وقت دم از وکالت ایشان میزد سوار بود فرموده که لله بعد از فتح تبریز کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت پادشاه سلامت عراق عجم را پادشاه پاشنه پای مبارک خود را بر سینه دیو سلطان زده گفت فتح میکنم و بعد از آن گفت بعد از عراق عجم کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت پادشاه سلامت عراق عرب را همان دستور پادشاه باز پای بر سینه او زده گفت فتح میکنم باز فرموده که بعد از عراق عرب کجا را فتح میکنم دیو سلطان گفت خراسان را همان دستور باز پادشاه گفت فتح میکنم و همچنین تا سخن به بلخ رسید دیو سلطان گفت پادشاه سلامت در ملک بلخ بنوبت عرق اسب خشک میکنیم و دیگر هرچه صلاح پادشاهی باشد بجای آوریم گویند پادشاه اعراض کرده هر دو دست بر سر او زدند که ای نامرد کم همت این چه عرق خشک کردن بود که او سیده و متأثر در بین وقت بین میدانم اگر هم چنان تا در چین و ختا میراندی و همی ایستادی نگو بو اتفاقاً چنان شد هر شهری را که از زبان دیو سلطان نام برده بود و شاه جمجاه گفته بود که فتح میکنم فتح کردند غرض آنچه بر زبان ایشان رفته بود چنان شد **من الخوارق** شیخ ابو الفضل صاحب نسخه اکبر نامه اندر آن نسخه معتبره آورده که پادشاه نامی خدیو گرامی چراغ روشن دوده تیموری جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی را جیجی انگه مادر خان اعظم در وقت شیر خوارگی شیر میداد و ماما انگه و تا بلگان در کار ایشان رشک برده گفتند مرضعه دیگر باید آورد که شیر این عورت موافق مزاج شاهزاده عالم نیست پس از شنیدن این مقال جیجی انگه در مقام محنت و حسرت شدند تا آنکه روزی خانه خالی شد شاهزاده نیکو نام بحرف در آمده گفتند ای جیجی انگه غم مخور بغیر از شیر پستان تو شیر از پستان هیچکس نخواهم خورد و هم چنان کردند هر چند شیر دیگران را بر ایشان عرض کردند نخوردند و بعد از آن دیگر سخن نکردند تا بوقت معهود شیخ بزرگوار میگوید که من این سخن را از مردم ثقه باور نداشتم تا خود نبده بسینه نزدند از زبان جیجی انگه شنیدم و من بنده محرر این سطور میگویم که امثال این قسم کرامات و خوارق عادات از این سلسله چه عجب از الآن فرا ملاحظه کن

پرچم
بروزن
مرهم
چیزی باشد که
سیاه و سفید از کردن
نیزه و علم بندند
و قطاس را نیز گویند
و آن دم نوعی از
گاو بحری باشد که
بر کردن اسبان بندند
و بعضی آن گاو را نیز
پرچم خوانند
ن ق

ع
در آن نسخه سخنان بلند
دارد و نسخه دیگر بنام
شاه اسمعیل الصفوی
پرداخته و از آن جمله
نامر نامیده سخن

جیجی آنکه
با جیم معجمه و یاء
تحتانی و جیم و یاء
دیگر و همزه مفتوحه
و نون ساکنه و کاف
تازی کسوره و ها
هوز دایه
اکبر شاه هندوستان
۱۱۸

تا روزگار امیر چنگیز و حالات امیر تیمور تا حال که در این نسخه مختصر جا بجا ذکر شده **من الخوارق** ایضاً آورده که چون دوم نوبت عرصه دلگشای هندوستان بفر اقبال ظهیر الدین همیون پادشاه رونق جنات عدن یافت و عجزه و مساکین در عشرت و رفاهی در ظل عنایت ایشان ندای امن و امان شنیدند بعد از چند گاه ندای هاتف غیبی را لبیک گفتند مسند خلافت را بخلف ارجمند والاشکوه خود اکبر شاه سپردند از فر اقبال ایشان باز ملک را رونق دیگر پیدا شد و حدود مملکت را بر قرار داشتند از متمردان ملک هند کسی نمانده بود مگر هیمو که یکی از بندگان شیرشاه افغان بود و هر طرف از بیم بندگان اکبر شاهی میگریخت و خلل در ملک می انداخت پادشاه اکثر از تماشای نقاشان و صورتگران محظوظ بودند بمرتبه که در آن فن نادر شده بودند روزی قلم نقاشی گرفته صورت شخص نگاشته چنانکه بینی سر نداشت و بینی بریده شده بود و یک چشم کنده و آن کاغذ را بموضعی گذاشته بودند گویند بعد از چند سال روزی خبر آوردند که اینک سر هیمو را می آرند پادشاه فرمود که ما او را چند سال پیش از این بعیب دعا کشته بودیم فلان کاغذ را بیارند که صورت آن بدبخت در آنجا است چون آوردند اتفاقاً چنانکه قلم مبارک ایشان روز اول رفته بود کار قلم قضا کرده بود بهمان دستور سر هیمو را دیدند بینی بریده و چشم کنده هیچ چنانکه پادشاه فرموده بودند ✽ **من الخوارق** حکیم سخن آفرین فردوسی طوسی میفرماید که چون فریدون فرخ بملک ایران در آمد اعیان ایران او را استقبال نمودند قصد دار الملک ضحاک جادو کرد هر چند منعش کردند سود مند نیفتاد اسب بر اروند رود که عبارت از شط بغداد باشد زده گذشت چنانکه اندر شاهنامه آورده **نظم** با روند رود اندر آورد روی ✽ چنان چون بود مرد دیهیم جوی ✽ اگر پهلوانی ندانی زبان ✽ بتازی دراشط بغداد خوان ✽ بعد از آنکه فتح عراق عرب نموده متوجه مصر و شام شد شبی در بین سفر نشسته بود تنها ناگاه شخصی را دید که از آسمان فرود آمده بر او ظاهر شد از در نصیحت در آمده فریدون را نصیحت بسیار کرد و او را داد و عدل در آموخت و او را از ضحاک بسیار بسیار ترسانید که جادو است و ساحر است و پس از آن علم سحر را باو در آموخت و قاعده گرفتن کاخ و ایوان او را از دیوان و جادوان او هم بدو تعلیم نمود و پس از آن غایب شد **نظم** سوی مهتر آمد بسان پری ✽ نهانی بیاموختش افسونگری ✽ فریدون بدانست کان ایزدیست ✽ نه از راه بیکار و دست بدیست پس متوجه دار الملک او شد که الحال بیت المقدس گویندش **نظم** به بیت المقدس نهادند روی ✽ بجنگی رسیدند هر جنگجوی ✽ چو بر پهلوانی زبان راندند ✽ همی گنگ دژهوختش خواندند پس چون به ایوان ضحاک رسیدند دیگر کس را آن یارا نبود که تواند قدمی پیش نهادن شخصی بر آن عمارت نصب کرده بودند که بر که آن پیکر نشیند فریدون گرز خود را برداشته بفرموده سروش غیبی یکه سوار در آمد و آن تمثال را بیک گرز بجنبید شعله آتشی ناگاه رو بفریدون آورد چون گرز بر و زد او نیز ناچیز شد و مشهور است که چون ضحاک را نیز بر زمین زد و میل کشتن او کرد ندای بگوشش آمد که او را هنوز وقت نرسیده در بند نگهدار پس چنان کرد که از عالم غیب گفتندش

باب سیوم

گفتار اندر حسن تدابیر ملوک و سلاطین عالیمقدار و پادشاهان ذوی الاقتدار و وزرای کامکار و رجال کبار که تنها تدبیر از نیام تقدیر بر آورده اند و دشمن ملک را بی هیچ کوششی زیر و زبر کرده اند چنانکه **نظم** بر ای لشکری را بشکنی پشت ✽ بشمشیری یکی تا ده توان کشت **فی التدابیر** گویند که چون سلطان ابو سعید چنگیزی در عالم جوانی از دنیا رفت مدت یکسال در جمیع طرق ایران خاکستر ریخته بودند و جمیع منارها را در کرباس کبود گرفته بودند و جمیع اعیان ایران در ماتم بودند چون از آن پادشاه عدل پرور نسلی نماند ملوک اطراف سر تمرد بر آوردند و طغیان در زیدند جمیع چنانچه سربداریه در ملک سبزوار و جانی قربانیه در شهر طوس و نیشابور و ملک حسین کرت در ملک هرات و طاهریه در ملک نیم روز و سیستان و تغلیتمور خان در ملک ما وراء النهر و طغا تیمور خان چنگیزی در ملک جرجان و استراباد و پهلوان حسن دوله

در ملک دامغان و شیخ حسن کوچک بن تمرتاش بن امیر چوپان سلدوز در ملک تبریز و شیخ حسن نویان جلایر در ملک
بغداد و آل مظفر در یزد و عراق و شیخ ابو اسحق اینجو در ملک فارس و علی هذا القیاس که این مختصر را از این زیاده گنجایش نیست
که ایراد آنان تمام تواند کرد و غرض که ملوک طوایف عالم را تمام فرو گرفتند تا مدت چهل و نه سال در کل ایران فتور بود تا آنکه
نسیم دولت از مهب عنایت وزیدن گرفت و آفتاب دولت از مشرق ظهور با پیچه علم ظفر پیکر صاحبقرانی شد و امیر تیمور را
بر این جماعت کاشت نوعی که مشهور است و آنچه در این باب گذشت شمه از آنجمله آنست که شیخ حسن نویان جلایر خواست که از ایل
امیر چنگیز یاد در عراق پادشاهی باشد لاجرم طغاتیمور خان را از ملک جرجان و استراباد طلب نموده بملک عراق آورد و شیخ
حسن کوچک که در حیله و خدعه آیتی بود او نیز سلیمان خان بن یسنکی بن یشموت بن هلاکو را بر مسند فرماندهی نشانید و فوجی
بر وی جمع آمدند و تلاقی فریقین در کنار قزوین شد و هرچند شیخ حسن نویان میل بجنگ نمود شیخ حسن کوچک امروز و فردا میکرد
تا اینکه این دو لشکر مدت شش ماه در برابر هم نشستند آخر شیخ حسن کوچک از در خدعه در آمده محرمی را نزد طغاتیمور خان ارسال
داشت که ما آرزوی بندگی خان زیاده از حد داریم اما از بیم شیخ حسن نویان نمیتوانیم آمد اراده آنست که ساتی بیگ را در
سلک ازدواج خان در آوریم و پس از آن ما بندگان در بندگی خان باشیم بشرط آنکه شیخ حسن نویان را از سر ما دفع کند
خان تن باین خدعه در داد و در آرزوی زفاف پس حسن کوچک کس بخدمت خان فرستاد که ما را وقتی بر خان اعتماد است
که نوشته بدستخط خود بدهد که هرگاه چوپانیان دست یابند ایلکانیان را از میان بردارند لاجرم طغاتیمور خان بدستخط خود و کلمه
نوشت که همان روز که چپاینه پیش من آید کار حسن نویان را اتمام سازم و امور ملکی کلی و جزوی را بدست شما دهم پس شیخ حسن کوچک آن
کاغذ را بدست معتمدی داده بخدمت شیخ حسن نویان فرستاد که طغاتیمور خان را با تو مافی الضمیر این است ما چگونه توانیم او را
دید شیخ حسن نویان جلایر نیز آن کاغذ را نزد طغاتیمور خان فرستاد خان چون آن مراسله را که فرستاده بود دید از شرمندگی
تاب نیاورده بخراسان رفت و شیخ حسن کوچک نیز اینچنین نموده بفراغت بملک خود رفته نشست **فی التدابیر**
اندر لب التواریخ آمده که چون شیخ حسن کوچک از عالم رفت برادرش اشرف خر بر تخت تبریز نشست و وزارت بخواجه
عبدالحی برادرزاده داد بعد از چند روز او را گرفته نزد کیا اسمعیل بقلعه الموت فرستاد کیا چون خواجه را در کمال ادبیت و قابلیت
و خوبی بسیار و صباحت فهم بود خواجه را عزیز داشته با او ملایمت نمود و دختر خود را باو داد چون اشرف خر را از این معامله
خبر شد دانست که اگر او را بطلبد کیا اسمعیل او را نخواهد داد پس از در مکر و خدعه درآمد که حسن تدبیر ملوک را بهترین
پس خدعه که میراث برادر او بود پیش آورد و چنانکه هر روز پیغامهای محبت آمیز و مکتوبات شوق انگیز بخدمت خواجه عبدالحی
ارسال داشتی و ابیات مناسب نوشتی چنانکه **مصراع** هست بی بالش تو صدر وزارت محل ٭ تا آنکه خواجه را آرزوی
منصب و حب جاه از راه برده و فریب خورده قصد ملازمت اشرف خر نمود کیا بدو گفت ای خواجه کاردان تو غدر و حیله
این دو برادر را نمیدانی و از مکر ایشان غافلی میدانم که اگر تو را از من بطلبد من نخواهم داد پس ترا فریب میدهد خواجه را
از ایشان آرزوی منصب و جاه در یافته بود که اصلا و قطعا گوش بر سخنان کیا نگذاشت تا آنکه نامه بدستخط خود اشرف خر
بخدمت خواجه فرستاد و در غایت میل و خواهش و بدست بحری فراش روانه ساخت خواجه چون آن مکتوب را دید بیطاقت
شده روانه شد چون بحری فراش خبر وصول خواجه رسانید فرمود که از همانجا بقلعه النجق برده بکوتوال قلعه
موسی مجی بسپرند چون موسی نیز در غایت نیکذاتی بود خواجه را در موضعی خوب فرود آورده بود خواجه را در
این وقت بخاطر رسید که باشرف نیکوئی کند باشرف نوشت که موسی آداب قلعه نگاه داشتن و کوتوالی نمیداند مبادا
اکراد این حدود قلعه را بگیرند اشرف موسی را طلب داشته کاغذ را باو نموده قسم یاد کرد که برادر این هیچگونه گناهی نیست
برادرم آمده بازش بقلعه النجق روانه کرد این نوبت آمده خواجه را در چاهی انداخت که بر گرد دشتی بالخانی رسید و خواجه در آنجا

ماند تا مرد

ماند تا مرد **فی التدابیر** در نسخ معتبره آمده که براق خان بن جغتای خان بقصد تسخیر ایران از آب جیحون عبور نمود اباقاخان بن
هلاکو خان نیز از ملک تبریز متوجه جنگ او شده در این وقت سه تن را گرفتند که بطریقه جاسوسی آمده بودند از سپاه براق خان پس
آن سه جاسوس را بر ستون بارگاه بپیچیدند در این وقت اباقاخان را تدبیری بخاطر رسید چنانکه مغولی را مقرر نمود که امشب برو
و فردا میآیی و میگوئی که فوجی از دربند شیروان در آمدند و اکثر شهرهای شیروانات را قتل کردند پس روز دیگر آن شخص برگشته آوازه
در انداخت که حال این است پس از آن سه تن جاسوس دو کس را گردن زدند و یکی را دانسته بجنس بند بر پرون کردند آن شخص بحیله
خود را نزد براقخان رسانید و آنچه شنیده بود گفت براقخان بسپاه گفت زود زود خود را بر سپاه دشمن زنید که بدر میروند پس
خود را بسپاه اباقاخان رسانند و آنچه مانده بود غارت نمودند و بر اثر ایشان روانه شدند چون پاره راه رفتند سپاه اباقاخان را
مستعد دیدند و دانستند که تدبیر کرده بودند اما چه چاره در لحظه صفوف فریقین آماده شدند و جنگ بنوعی در پیوست که دو نوبت
دست چپ و راست اباقاخان از مردم براق خان شکست بدر بردند آخر فوج اباقاخان حمله نموده براقیها را پس نشاندند و جنگ عظیم
در پیوست و سنتای بهادر از سپاه اباقاخان در اینوقت فرمود که صندلی آماده ساختند و از اسب فرود آمده بر صندلی نشست
و فرمود که سایبان نهاد در میان معرکه برپا کردند و اسباب مطبخ را آماده کردند پس از این جرئت سنتای بهادر شکست در سپاه براقخان
افتاده چنان گریخت که پروای هیچ چیز نکردند یکی از شعرای آن زمان چنین گفته **نظم** حمله عشق ز تاب من آورد دم و بس ٭
همچو در جنگ براق از همه کس سنتائی ٭ لاجرم با آن حسن تدبیر دشمن را زبون ساخت **فی التدابیر** گویند وقتی عزیز مصر را
با قیصر روم مخالفتی افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند در لشکر روم شخصی بود که هرچه واقع شدی بکاغذ عزیز مصر را از آن
حال خبر کردی چون اخبار او اکثر درست بودی عزیز را بر او اعتماد تمام بود این سخن را بخدمت قیصر رسانیدند قیصر اصلا بآن سخن
التفات ننمود تا مصاف نزدیک شد در روزی که آن شخص نیز حاضر بود قیصر امرای خود را پیش خوانده گفت شما در حرب یکدل
و مردانه باشید که امرای عزیز بمن نوشته اند که چون جنگ قایم شود ما عزیز را بسته بخدمت خواهیم آورد آن شخص در ساعت عزیز را
از این سخن آگاه کرد که از خود باخبر باش که امرا با تو فکر اند پس چون روز جنگ شد عزیز در حمله اول پشت بر معرکه داده فرار
نمود قیصر او را تعاقب نموده جمیع اسباب و خزینه او را متصرف نمود صاحب جامع الحکایات این حکایت را بر این نهج بیان کند
که در جنگی که امیر سبکتگین بر سر امیر علی سیمجور رفت از لشکر او شخصی بود از نوکران او که او را ابوالفضل گفتندی و او پیوسته امیر علی
از حرکات سبکتگین آگاه میداشت سبکتگین را از این معنی خبر کردند او هیچ نگفت تا روز که لشکر او با لشکر امیر علی برابر شد
ابوالفضل را پیش خوانده نوازش بسیار نمود و با سایر امرا گفت دل قوی دارید که سران لشکر امیر علی یکایک بمن نامها نوشته اند
که چون جنگ دست دهد امیر علی را بسته نزد تو می آریم ابوالفضل در ساعت بر آمده کاغذی با میر علی نوشت و او را از آن حال آگاهی
داد و بمجرد شنیدن امیر علی فرار اختیار کرد و سبکتگین از عقب رانده جمیع اسباب او را بدست آورد **فی التدابیر** در حالات سلاجقه
آمده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی بر مسند الب ارسلان نشست و صیت عدالت او باقصای ولایت سمر شد قیصر روم را تمرد بخاطر
پس با سپاه بسیار متوجه قسطنطنیه شد قیصر نیز با سپاه بلانهایه در حرکت آمد اما بهر منزلی که میرسید رسولی با نامه در کمال خضوع
و خشوع بخدمت میفرستاد و معروض میداشت که مرا با سلطان حد جنگ نیست و میل صلح دارم اما سلطان ملکشاه قطعا
بصلح راضی نبود و میخواست که قیصر را تنبیهی نماید تا آنکه سپاه سلطان ملکشاه بروم در آمدند و تلاقی فریقین شد بدستور قیصر همه روزه
مراسلات عجز آمیز و عرایض صلح انگیز بخدمت میفرستاد و سلطان نمی پذیرفت و خراج کلی از او توقع میداشت در این حین
روزی سلطان ملکشاه با غلام چند بشکار بیرون رفت غافل وار که ناگاه فوجی از سپاه قیصر سلطان را با غلامان در میان
گرفتند و مجموع را بسته بخدمت قیصر بردند سلطان بغلامان در این وقت گفت که باید مرا بنام نخوانید و هر کنید که نظام
الملک در حق ما فکری خواهد کرد پس ایشان را در میان بقصر نموده قیصر در زندان انداختند اما یکی از غلامان سلطان در شکارگاه

سمر
افسانه و ترفند و مشهور شدن
حکایت را گویند
و سامری افسانه
خوان و قصاص را
۱۱۸

وقتی که

وقتی که سلطان را با غلامان گرفتند ارکان ... خود را بخدمت خواجه نظام الملک رسانید و قضیه را نقل کرد همانا دم خواجه فرمود
که مورانبند کردند و بجوئی گشته جای آن ... در انداخت که سلطان شکار ده روزه رفت و مرا صلح فرمود با قیصر پس روز دیگر
با سمعه ... چند بدیه بقیصر ... متوجه قیصر شد چون این خبر بسمع قیصر رسید بغایت شادمان شده با سپاه خود باستقبال خواجه آمده ...
بخود چه بیک ... سلطان ... بعد از گفتگوی بسیار طیلی خواجه سخن در آمد که ای قیصر تو خود را صاحب عقل و فراست میدانی عجب ...
که چرا ... از طغیان بزرگی داور ... با سیصد هزار سوار ترک نیزه انداز بر سر ملک تو آورده ...
کسی ... نموده با انجا خواجه ... شده بود دستی ... بقیصر بگفت و قیصر سر بر کردن انداخته معذرت میخواست و اظهار عجز ...
... خواجه ... صلح ... قرار بر این شد که آنچه قیصر در زمان الب ارسلان میداده دو چندان ... سال بسال بدهد و آنچه در این سفر خرج
سلطان شده بدهد و پیشکشی وزیر و سلطان را نیز بدهد بعد از فراغت چنین ... صلح را مستحکم کرده برخصت قیصر برگشت در حین وداع
قیصر عرض نمود که گویا دیروز فوجی از مردم ما در گذر بوده‌اند جمعی از مردم سلطان را گرفته‌اند خواجه فرمود از این عالم خبری دارد ...
... بنمود حاضر کنند تا دانسته شود که از چه مردمند چون بنظر خواجه آوردند خواجه اعراض شده گفت مردکانی مثل شما مردم ملکشاه را بدام
... این گفته و در راه افتاد و سلطان با دیگر غلامان در جلو خواجه افتادند تا چیلی راه که از سپاه قیصر دور شدند آنگاه نظام
الملک بزیر آمده در قدم سلطان افتاد که ای برگزیده دودمان سلجوقی مرا چه زهره و یارا که مثل تو شهریاری در عنان من
رود اما چون غرض دولتخواهی پادشاه بود ساعتی بی ادبانه زیستم گناه بنده خود را ببخش ملکشاه خواجه را در بر گرفته نوازش
بسیار نمود و بر مرکب نشسته متوجه سپاه شد پس روز دیگر این قصه فاش شد قیصر ترسید که مبادا خللی در ارکان صلح بهم رسد
خواجه کاغذی نزد قیصر نوشت که هیچ دغدغه مکن که صلح صلح نظام الملک است پس ملکشاه نیز آن صلح برای خاطر خواجه راضی
شده بدار الملک بازگشت **من التدابیر** گویند یعقوب لیث در اول بعیاری و راهزنی مشغول بود و دزدان و عیاران
جمعی گرد آمده بودند و او را همت عالی بوده بوقت حاجت راه زدی و در آن شیوه انصاف مرعی داشتی و در سیستان
خازنی بود متمول و صاحب مروت که او را پسر فرقد خواندندی یعقوب با یاران گفت که چه گویید که من از پسر فرقد بمردانگی
و حیلت چیزی بستانم که او برغبت خود بدهد و منت پذیرد گفتند اگر چنین کنی انصاف باشد روزی بدر سرای فرقد رفت
دعاء خواست و در آمد و مخزن را بنظر در آورد و مدخل و مخرج را نیکو ملاحظه کرد و با پسر فرقد گفت با تو سخنی دارم اگر عهد
کنی که آنرا بکسی نگوئی اظهار کنم پسر فرقد عهد کرد که بکسی نگوید یعقوب گفت من از عثمان طارانی رنجیده‌ام که بسیار غماز و شریر است
و میخواهم که او را بآسانی هلاک سازم لیکن مرا پشتی و قوتی بباید که چون از کار وی فارغ شوم پناه بجائی برم یا بخانه
خرج و پیچ ماهی مدد کنند تا از این ملک بملک دیگر روم بگریزدی چون پسر فرقد را نیز با عثمان طارانی عداوتی بود التماس
یعقوب را قبول نمود یعقوب برگشت و در شب بیامد و در خانه پسر فرقد نقب زده بمخزن در آمد و سر صندوقها بگشاد و
کیسهای زر بیرون آورد و در پیشان ... و هیچ چیز از مخزن برنگرفت و بیرون رفت و رقعه نوشت که بمخزن تو در آمدم لیکن
بجهة آنکه تو مرد صاحب مروتی از مال تو هیچ برنداشتم و مرا پنجهزار درم احتیاج است میباید که این مبلغ را در کیسه کرده
در فلانه موضع در زیر ریگ مخفی کنی و اگر چنین نکنی هر چه بینی از خود بینی پس چون روز شد پسر فرقد را از حال نقب آگاه
کردند بمخزن در آمد صندوقها را بر نشان خود دید چندانکه احتیاط کرد هیچ چیز را نبرده بودند چشمش بر رقعه افتاد چون آنرا
بدید و خواند منت داشته مبلغ مذکور را بهمان موضع برده مخفی کرد یعقوب از آنجا برداشته یاران را خبر کرد جمله بر شجاعت و
مردانگی او آفرین کردند گویند چون از انصاف و مروت یعقوب کار او بالا گرفت قصد دار الخلافه کرد و لشکر به بغداد
کشید بعزم آنکه معتمد خلیفه را خلع کند و دیگری را بخلافت بنشاند هر چند اعیان امرا او را از اینکار نصیحت کردند قبول نکرد
و از این عزیمت برنگشت و در آن وقت حاجیان بلاد مشرق از مناسک فارغ شده بودند و به بغداد آمده بودند خلیفه دیگر

باحضار

۳۵ باحضار معارف فاضلا اشاره فرمود تا در حضور ایشان چنان نماید که مصلحت وقت چنانست که امیرالمؤمنین با یعقوب جنگ کند
زیرا که حشم در بغداد کم است و بیشتر متفرق شده‌اند بر این گونه کار کرد و خلیفه معارف فاضلا را طلبید و پرسش نمود و در حضور ایشان
وزیر این سخن را تقریر کرد ایشان در راه یعقوب را از آن قصه خبر دادند یعقوب گرفتن بغداد را سهل شمرده دقیقی نهاد و از
آن احتیاط و خوفی که در جنگها کردی هیچ بجای نیاورد و خلیفه بفرمود که در راه یعقوب نهری حفر کردند و آنقدر آب که سواری تواند
از آن عبور کردن بگذاشتند خلیفه برادر خود موفق را فرمود که تا با حشم بغداد برنشست و خلیفه را پانصد غلام کروهه انداز
بود که سوار اکرده بهمراه نمود تا هر یکی دو خریطه از کروهه آهنین ترتیب دادند و رسولی پیش یعقوب فرستاد که ما را حال
اخلاص و هواخواهی تو معلوم است آمده که ... فردا بدیر عاقول ملاقات شود یعقوب را این حال موافق نمود و این
شد و با لشکر خود گفت کار خلیفه فردا آخر میشود پس خلیفه روز دیگر بدیر عاقول رفت و برادر خود موفق را با لشکر در کمین
بداشت و غلامان کروهه انداز در خدمت خلیفه پیاده شدند آنگاه خلیفه پیغام داد که من بی برده و معتمد و خواص باینجا آمده‌ام
تو با خواص خود بیا ... تا یکدیگر را ببینیم یعقوب چون این بشنید شادمان گشت و با خواص گفت با خلیفه آن
کنم که با زنبیل ملک کابل کردم آنگاه با پانصد سوار از جوی بگذشت خلیفه فرمود تا پیش آب را گشادند و جوی را پرآب کردند و
حشم بغداد کمین بگشادند و غلامان کروهه انداختن گرفتند و بر یک چشم یعقوب آمده کار گر افتاد و یعقوب ... پشت
بداد و چون در جوی راندند از پانصد سوار او زیاده از ده سوار بر نیامدند و یعقوب بصد حیله جان بکنار برد و منهزم
بازگشت و چون با هواز رسید رنجور شد و درگذشت **فی التدابیر** در تاریخ جهانگشای آمده که چون امیر چنگیز بر کل قبایل
مغول مستولی شد خواست که جمیع الوس و تاتار در تحت فرمان او در آیند و همچنان عهد ایشان استوار بماند فکر کرد ...
اقالیم در ربقه اطاعت او در آید پس تدبیری اندیشیده کتابی ترتیب نمود و از یاسای چنگیزی نامید و جمیع احکام و رسوم
ملکی را اندر درج نمود یکی از آنجا آنکه دختر هر کرا خواهد بلاتوقف در خدمت او حاضر کنند از این سبب قریب به ده هزار
دختر از سران قبایل گرفت و ایشان را نوازش نموده و هر کرا لایق میدانست یکی از آن دختران بار میداد و او داماد
خود میدانست پس بدین حسن تدبیر جمیع قبایل او را مطیع شدند و الوس و تاتار که هر کدام این دو قبیله دیگر را تواضع نمیکردند
در عهد دولت امیر چنگیز نوعی مربوط شدند که گویا یک قبیله‌اند از این سبب ملک مشرق تا مغرب او را مسلم شد که گوئی
سپاهی برادرند بر نسبت **فی التدابیر** اندر جلد اول حبیب السیر آمده که چون هنگام نوبت افراسیاب ترک بملک ایران
تاخت اهل ایران سر راه بر او گرفتند چنانکه تلاقی فریقین در دهستانه ... قرب آبسکون واقع شد بنوعی که نوذر
شهریار سپهسالاری آن سپاه را بآرش داده خود بر تخت ری نشسته بود آرش همه روزه با افراسیاب در جنگ بود و در
اکثر حروب ظفر آرش را بود و افراسیاب را معلوم شد که آخر او و سپاه او شکسته خواهند شد پس از در تدبیر در آمد چنانکه
نامه از زبان نوذر بنام امرای او نوشت که چنان معلوم باشد که کاری از دست آرش بر نمی‌آید قارن کاوه را بجای سپهسالار
ساخته آرش را بسته بفرستد چون امرا آن نامه را خواندند قارن را بر خود امیر کرده آرش را بسته نزد نوذر ارسال
داشتند اما چون نوذر را یقین شد که افراسیاب آرش را دست گشوده بخلعت فاخر سرافراز ساخت اما هیچ سود
نداشت چون آرش از میان سپاه ایران بدر آمد روز دیگر افراسیاب در حمله اول اهل ایران را شکست داد و اکثر مردم
نامی ایران در آن مصاف کشته شدند و باقی فرار نمودند افراسیاب تعاقب نموده بملک ایران در آمد نوذر دو سه
نوبت با افراسیاب برابر شده رزمهای صعب نمود اما آخر شکسته شده عیال و اطفال را به پسر بزرگ خود طوس نوذر
داده بجانب البرز کوه فرستاد و خود با فوجی بجانب فارس گریخت افراسیاب او را تعاقب نموده بدست آورد و با اعیان
ایران نوعی که در جمیع نسخ داده داشت که نوذر را در مجلس در حضور خود سر برید و اعیان ایران را در قید کرده در قلعه آمل ...

کروهه بروزن و معنی کلوله است مطلق خواه کلوله ریسمان و خواه توپ و خواه تفنگ و غیر آن ۱۱۸

آبسکون نام جزیره‌ای قرب ساحل قرای طبرستانست و از اینجا تا جرجان سه روزه راهست وقتی که سلطان محمد خوارزمشاه از لشکر تاتار گریخت بآن جزیره در آمد و در همانجا بآخر رسید و الحال آن جزیره را آب گرفته است و نام دریای آنجا نیز ... ن ق

برابر

براده خود داغوریث بن پشنگ که بزعم مورخین عجم پیغمبر است پسر دختر چنانکه مشهور است زال از سیستان آمده ایشان را اخلاص کرد
داغوریث نیز بر سر این قضیه کشته شد بدست افراسیاب **من التدابیر** آورده‌اند که چون سپاه ذوالقرنین بعزم تسخیر
ملک هند در حرکت آمد در آن عهد فرمانفرمای عرصهٔ ملکشای هند فور هندی بود چون میانهٔ سکندر و فور تلاقی فریقین
و تسویهٔ صفوف دست داد از کثرت خیول فیول جبارزان سکندر را دست جرئت از کار رفت سکندر را این معنی را
دریافته از در تدبیر درآمد چنانکه قریب به بیست هزار فیل از چوب و مفرغ و غیره ترتیب دادند و نفط و روغن در و مالیدند و
برابر فیلهای فور هندی درآوردند چون نفر ده فور فیلها را بر سپاه سکندر راندند سکندر تیز فرمود که در فیلان مصنوعی آتش انداختند
زدند و بقبیل دشمن دو دیده شدی پس از دو جانب فیلان بیکدیگر مخلوط شدند و آتش در فیلان فور افتاده فور را همه
سوختند چون فور از جانب فیلان مایوس ماند در فکر جنگ سپاه شد روز دیگر سکندر اختر شناسان را طلب نموده پرسید
که چگونه ظفر بر خصم خواهیم یافت ایشان فرمودند که بهیچ نوع میسر نیست مگر اینکه پادشاه بنفس نفیس خود متوجه شوند اتفاقاً
دفع فور شود پس روز دیگر سکندر بر مرکب شکون خود برنشسته تیغ حمایل کرده بمیدان در رفته فور هندی را بمیدان
طلب نمود چون فور را یقین شد که سکندر است که او را میخواند برای رزم بغایت خوشحال شده چرا که در آن وقت
هیچکس در ملک هند بقوت و جرئت فور نبود این را از بخت خود عنایتی تصور کرده متوجه رزم سکندر شد چون برابر
سکندر گرفت بقولی از سپاه خود و بقولی از عالم غیب صدائی شنید که او را بنام خواندند چون فور بعقب در
نگریست که صاحب صدا را بداند سکندر جلدی کرده سر او را در انداخت و برگشت روز دیگر جمیع اعیان ملک هند
بطور بندگی بحضرت سکندر آمدند و سکندر نیز آن ملک را بوارث داده متوجه ملک چین شد از راه تبت **من**
التدابیر گویند زاغی آشیانه داشت و شیری در برابر آشیانهٔ زاغ مقام داشت و هر سال چون بچهای زاغ برسیدن
نزدیک میشدند شیر آمده آنها را میخورد عاقبت زاغ را تدبیری بخاطر رسید چنانکه بقصر پادشاه رفته گردن بند دختر پادشاه را
ربوده در گردن شیر افکند در وقتی که شیر در خواب بود مردم پادشاه رسیده شیر را کشتند و از گردنش درآوردند
و بچه‌های زاغ از شر شیر خلاص شد **من التدابیر** گویند مسلم بن عبدالملک بقصد فتح روم متوجه بود و رسید
و بدور قلعه که عظیم‌ترین قلاع روم بود نشست و مدتها فتح نشد و بر مسلم دلگیر شد از طول مدت شبی سگی سیاه بود
خبر خود دید روز آنها همان سگ را بر بام حصار دید دانست که رخنه است هرچند جست و جو کردند نیافتند پس فرمود
ابنائی را بر از آن گردند و سوراخی کردند و چوب کردند چون روز شد بر اثر آن رفتند رخنه را یافتند و فتح آن حصار
باین تدبیر شد **فی التدابیر** خواجه نظام الملک اندر سیرالملوک میفرماید که در اواخر دولت سلطان محمود ملک
عراق تیراه را مستلم شد در آن اوان جمعی از لوچان و بلوچان قریب به پانزده هزار خانواده در جبال کرمان مسکن
داشتند راههای عراق و خراسان را میزدند وقتی قریب دیر گچین که ما بین اصفهان و کرمان است قافله را زدند و
از آنجمله پسر پیره زالی را کشتند و مالش را بردند پیره زال شکایت بخدمت محمود برد سلطان پرسید که در کجا مال ترا بردند
و پسرت را کشتند گفت قریب دیر گچین سلطان گفت آن موضع بسیار از ما دور است ما چسان محافظت ملک در
دست نمائیم پیرزال گفت سلطان سلامت چندان ملک بگیر که از عهده توانی برآمد این سخن در سلطان بغایت
اثر کرد و از پیرزال مدت ششماه مهلت خواست و پیره زال را بشخصی سپرد که نیکو نگاهداشته بوقت حاجت بیاورد پس
خواهرزاده خود امیر اسمعیل را طلبیده گفت باید که همین دم بجهت سفر کرمان پیش خانه بیرون زنی پس امیر اسمعیل چنین
کرد تا مدت چهل روز قریب به سه هزار تاجر جمع آمدند باین امید که امیر اسمعیل بعراق میرود چه در آن وقت از ترس بلوچان
راهها بسته شده بود پس روزی که امیر اسمعیل از خدمت سلطان وداع میشد سلطان او را در خلوت طلب داشته

گفت غرض از فرستادن تو بجانب عراق آنست که بلوچان راه کرمان شاید بنه پری گشته شوند این چند شیشه زهر است با خود
نگاهدار چون باصفهان برسی سیب بسیار بخری و بیست قطار شتر را از آن سیبها بارکنی چون نزدیک به دیر گچین که منزل خطرناک
آن راه است برسی شبی با خاصان خود سوزنها را در زهر فرو برده باز در سیب فرو برید تا جمیع سیبها مسموم شود پس چون
بلوچان بقافله بزنند باید که شما از قافله بیرون روید و بعد از ساعتی برگردید که همه را کشته خواهید یافت پس امیر اسمعیل
حسب الامر سلطان روان شد هرچند پیشتر میرفتند قافله بیشتر میشد تا آنکه قافلهٔ عظیمی شد و جاسوس بلوچان از غزنه باز
همراه ایشان بود تا در منزل دیر گچین رفته بلوچان را خبر کرد تا مستعد شدند چون قافله برسید بر سر قافله ریختند امیر اسمعیل
گریزان شد بلوچان درآمده مالها را صاحب شدند و بقسمت نشستند ناگاه گذرشان بر سیبها افتاد و در آن هوای گرم
بغایت مطلوب بود بلوچان از دست هم ربوده میخوردند تا آنکه جمیع را خوردند بعد از لحظه همه بجا مردند پس امیر اسمعیل
برگشت سر جمیع را برید اما سلطان تدبیر پیش از این بوالی کرمان نوشته بود که در فلان روز که امیر اسمعیل بدیر گچین رسید
میباید که تو با سپاه خود در خانها و قلعهای ایشان بروی و اموال ایشان را نیکو ضبط کنی که فکری اندیشیده‌ایم در حق
ایشان پس در این وقت والی در خانهای ایشان تاخت برده جمیع فرزندان ایشان را اسیر کرده اموالی که در این مدت
در راهزنی از مردم جمع کرده بودند بدست آورد و مجموع اموال را با زنان و فرزندان ایشان بخدمت سلطان ارسال
داشت پس سلطان پیرزال را طلب نموده گفت که مال خود را از اینجمله بشناس پیرزال جمیع اسباب خود را
شناخت که هیچ چیز فوت نشده بود پس سلطان ده هزار دینار دیگر خونبهای فرزندش باو داد که مرا نفرین نکنی پس
پیرزال در ساعت سر بر زمین نهاده گفت خداوندا از پسر سبکتگین راضی باش که بغایت عادلست **من**
التدابیر گویند چون زبا بحیله چنان خذیمة الابرش را چون پدر خود کشت سپاه خذیمه بر خواهرزاده‌اش عمرو بن
عدی جمع آمدند و این عمرو بن عدی آنست که در باب جن ذکر او خواهد شد چون مدتی از سلطنت عمرو بن عدی برآمد
در مقام انتقام و خونخواهی خال خود شد هرچند اندیشه میکرد نمیدانست که چه باید کرد تا آنکه قیصر لخمی را در خلوت خواند
این رأی را با او در میان نهاد قیصر گفت پادشاه سلامت ملک جزیره بغایت مستحکم است بهیچ نوع نمیتوان در
آنملک تصرف کرد جز بخدعه گفت چه نوع گفت اگر مرا مثله کنی و از ملک خود اخراج کنی من دیگر میدانم که چه باید کرد
عمرو سخت از قبول نمودن این کار ابا نمود آخر قرار بر این داد پس قیصر را بگناهی متهم نموده او را چندان تازیانه زد
که بیهوش شد و بعد از آن او را مثله کرده از ملک خود اخراج نمود قیصر با آن صورت بخدمت زبا آمده زبا او را بسیار
عزت نمود و نزدیک بخود او را جا داد و در حق او انعام و اکرام وافر نمود و کل ولایت خود را بر او عرض کرد او قبول
نمود و گفت ملکه دوران سلامت مرا عمرو بن عدی فضیحت کرده مرا دیگر داعیهٔ حکومت و سلطنت نمانده اگر بخواهیم
در خدمت شما باشم پس شب و روز در خدمت زبا میبود و در اکثر امور او را مدخل بود تا آنکه مدت دو سال از این
گذشت تا آنکه روزی جامهٔ اطلسی زبا بجای خلعت داده و نیک اطلسی بود زبا پرسید که اطلس نیک در کجا پیدا شد
قیصر عرض کرد که در اصفهان از این قسم پارچه بسیار بافت میشود و من بسیار خرید کرده‌ام و در این باب سخنان
بسیار گفت و گفت ملکه سلامت اگر این قسم خدمتی به بنده فرموده شود سودی بسر کار برسانم که باعث راحت بندگی
ظاهر شود زبا را از این کلام بسیار خوشی دست داد که قیصر خدمتی قبول نمود پس فرمود که پنجاه هزار دینار باو دهند
پس از آن قیصر رو در راه اصفهان نهاد و باندک مدتی مبلغی از خود نیز بر آن افزوده سودی خاطرنشان زبا کرد
که زبا او را در حق خود مهربان ساخت بغایة الغایت پس از این نوبت دیگر صد هزار دینار بقیصر داد و بارش فرستاد
این نوبت نیز رفته سودی بی قیاس آورد پس زبا نوبت سوم دویست هزار دینار بقیصر داده او را روانه اصفهان

گویند
در حینی که خذیمة الابرش را
یقین شد که او را
خواهند گرفت یکی
از نزدیکان او
گفت که این چه
رای بود که زدی
خذیمه گفت که از کید
عند القیصر و از این
قیصر مراد همین قیصر
لخمی است
ع

ساخت فقیر این نوبت بجای تو عمرو بن عدی ارسال داشت که آماده باش که وقت نزدیک رسید بوقت مراجعت ترا خواهم برد پس چون باصفهان رسید فرمود که دو هزار صندوق آماده کردند پانصد را پر از اقمشه کرده هزار و پانصد دیگر را خالی بار کرده براه افتاد تا نزدیک شد بعمرو بن عدی نوشت که در فلان منزل با هزار و پانصد کس تعجیل رسانید فقیر ایشان را در صندوقها جا داده منزل بمنزل میبرد بعد از آن چنان میرفت که از هر منزلی نیم شب بار کرده میرفت و هر منزلی نیم شب سر و ایشان را سیر طعام میکرد و باز در صندوقها جا میداد تا بملک جزیره رسید و اسباب را بخانه خود فرود آورد و جمیع مردم را پوشانیده و جواز با پانصد کس بر سر نقبی برد که پیش از این زبا برای همین روز ترتیب داده بود و گفت مطلوب خود را درین مکان خواهی یافت و خود برگشته هنوز صبح نشده بود که با هزار جوان جرار بر سر زبا ریخت و هر که بیدار شد سرش از تن رفت چون زبا آگاه شد دیگر او را چاره نمانده بود خود را بر سر نقب رسانیده به نقب در آمد چون از آن سر نقب بر آمد جمعی را دید و نظرش بر عمرو افتاده و او را بشناخت چه پیش از این صورت او را کشیده بود و شناخته بود در ساعت زهری که بهمین کار در نگین انگشتر نگاهداشته بود بر آورده خورد و مرد پس انگشت را عمرو بن عدی صاحب کرده قصیر سپرد و خود بملک جزیره رفت فقیر اعفت نام **فی التدابیر** صاحب آثار البلاد آورده که از جمله تدابیری که ملوک را واقع شده یکی آنست که گویند سمرقند را کیکاوس بنا کرده شمر بن افریقیش که یکی از تبابعه یمن است با پانصد هزار کس فتح آن ملک نمود چون در غایت حصانت بود از فتح آن عاجز شده شنید که ملک سمرقند زنی است احمق و باعث رحمت او آنست که مدار ملک خود را به دختر خود گذاشته بهر حال کس نزد دختر او فرستاده اظهار تعشق و میل خود کرد که چون وصال تو میسر گردد ترا بر جمیع حرمها مسلط سازم و بانوی بانوان گردانم شوق من بدیدار تو بیش از پیش است الحال بقصد فتح بلاد چین میروم و چهار هزار صندوق مملو از زر و جواهر برسم امانت نزد تو میفرستم اگر بسلامت باز آمدم مراد شما را خواهم بود و اگر معامله نوعی دیگر شود همه شما را باشد از آنجا که نقص عقل زنانست دختر از این سخن شادمان شد صندوقها را قبول نمودند و سمرقند را چهار دروازه بود و هر هزار صندوق را حکم شد که از یک دروازه در آرند و در هر صندوق مردی بود شجاع این چهار هزار مرد برآمده فتح حصار سمرقند نمودند و آن شهر نیکو را خراب کردند و قصبه در و بنا کردند و از آن باز شمرکند نامیدند و بکثرت استعمال سمرقند گفتند اما چون شمر عازم فتح چین شد از عفونت هوای بد در راه مرد و اکثر لشکر او از تشنگی هلاک شدند و تبع بن مالک بر ایشان امیر شد **من التدابیر** اندر تواریخ معتبره آمده که چون نوبت جهانبانی از یعقوب لیث بعمرو لیث رسید ملک را بغایت نیکو داشت و طریق عدالت پیش گرفت و خواست که سپاهی و امرا را نوعی بدارد که نتوانند طریق غلط اندیشند غلام بچگان بهم رسانیده و هر یکی را یکی از ارکان دولت بخشید و با ایشان مقرر کرد که آنچه هر کدام در خانه اشخاص میدیده باشند روز بروز باو بگویند پس ایشان چنان میکردند و عمرو لیث از جمیع احوال مردم باخبر بود و آنچه امرا در شب میکردند عمرو ایشان را از آن آگاه میساخت و امرای او چنان دانسته بودند که مگر عمرو دیوی دارد که او را از امور غیبیه خبر میدهد پس بنابراین جمیع امرا نوعی در مقام رضاجوئی عمرو لیث بودند که بالاتر از آن نباشد و هیچکس زهره نداشت که از حد خود قدم بیرون نهد **من التدابیر** صاحب تاریخ قوام الملکی آورده که روزی هادی و مهدی در ایام حکومت و خلافت بر خری سوار بودند و سیر باغچه خاص خود میکردند و در این اثنا شخصی که بر مهدی خروج کرده بود و گرفته آورده بودند آن طاغی باغی چون خلیفه را با حصار بی سلاح دید دست خود را خلاص کرده شمشیر از میان یکی کشیده رو بخلیفه دوید نوعی که جمیع ملازمانش گریختند و خلیفه را مجال گریز نماند خلیفه چون حال را چنان دید در ساعت فکری اندیشید و تدبیری بخاطرش رسید چنانکه گفت که بزن گردن این طاغی را طاغی پس نگریست که مبادا کسی او را زخمی زند که خلیفه فرصت یافته دویده باغی را در بغل گرفت جاندار خلیفه دویده علاج او کردند

خود را برسانند نیم شب پس عمرو بن عدی چنان کرد خود را با هزار و پانصد کس منه

قوله تبع حاکم یمن حمیش تبابعه است منه

من التدابیر گویند باعث برطرف شدن دولت از سلسله بنی عباس آن بود که خلفا را رسم چنان بود که فرزندان خود را از خانه بیرون نمی آوردند و مانع بودند تا آنکه خلیفه مردی و دیگری را خلافت دادی چون دوران خلافت بمستعصم رسید گفت پدران ما چه غلط میکرده اند که در عیش بروی فرزندان خود می بسته اند تا روز آخر پس فرمود که فرزندان ما را از سیر و سواری مانع نباشند بعد از آنکه از خدمت معلم فارغ شوند البته بشکار روند و علم سپاهیگری نیز بیاموزند مستعصم رسوم اجداد را خوار داشت و آن عمل برو مبارک نیامد گویند او را سه پسر بود فرزند بزرگ او ابوبکر اکثر با اراذل و اوباش نشست و برخواست کردی گویند در آن اوان اکثر اوقات میانه سادات علوی که در محله کرخ میبودند و بنی عباس بر سر کبوتربازی جنگ و غوغا بودی و همه روزه غلبه اهل محله کرخ را بود بغدادیان پیوسته زبون آنمردم بودندی در این ولا که پسران خلیفه خود را داخل بازاریان بغداد ساختند در اکثر امور تخصیص بر سر این امر پناه بایشان بردند روزی ایشان اهل بغداد را مدد کرده اهل کرخ را زده تا محله کرخ بردند و اکثر خانهای ایشان را ویران کردند و غارت نمودند سادات علوی نیز منتظر فرصت می بودند بعد از چند روز آمده محله بازار بغداد را غارت کردند و اینجماعت پناه بر پسران مستعصم بردند ایشان روز دیگر جنگ انداخته بمحله کرخ در آمده کرخ را غارت نمودند و اکثر زن و فرزند سادات علوی را باسیری بردند و فتنه بالا گرفت و علویان کینه مستعصم را در دل گرفتند اگرچه ظاهرا نتوانستند کاری کرد اما باطنا در فکر شدند سید ابوطالب علقمی علوی که وزیر مستعصم بود اندر تدبیر در آمد که چه نوع سلسله مستعصم را براندازد و بعد از فکر بسیار قرار باین داد که اول لشکر او را از او دور کند پس بوقت خود در خلوتی بعرض خلیفه رسانید که الحال بدولت خلیفه انتظام ملک برقرار است و هیچ احتیاج بلشکر بسیار نیست هر ساله چرا اینقدر زر را باید خراب کرد و اگر از اینجماعت را اشتغال دیوانی افزاییم که هم زر بکار خلیفه بهم رسد و هم ایشان تسلی شوند و بیکار نباشند چون محبت زر در دل خلیفه جا گرفته بود باین سخنان راضی شد پس وزیر علوی در مقام خرابی سپاه شد جمعی را بمهم سازیهای دور دست فرستاد که ایشان از مشقت ها بخراب شدند که دیگر روی آمدن بغداد نداشتند و مردم کوچک را خدمتهای بزرگ فرمود و مردم بزرگ را خدمتهای کوچک داد و باندک روزگاری آن سپاه بلانهایت را تفرقه ساخت و در اینوقت عریضه بخدمت هلاکوخان نوشت که باید پادشاه متوجه عراق عرب شود که من سپاه خلیفه را بیکار از هم پاشیده ام و مقارن این اوکتای قاآن خان تاجونویان را با سپاه عظیم بر سر ایران تعیین کرده بود و تاجونویان از بیداد ملاحده شکایت بخدمت خان فرستاده بود قاآن خان لاعلاج شده برادرزاده خود ایلخان را که در ایران هلاکو شهرت کرد بدفع ملاحده گماشت بعد از آن که ایلخان ملاحده اسمعیلیه را برانداخت و خواجه نصیر بخدمتش پیوست چون فریفته صحبت خواجه نصیر شد خواجه او را ترغیب رفتن بغداد نمود هلاکو متوجه بغداد شد خلیفه در اینوقت مضطرب شد در خلوت علقمی وزیر را طلب نمود که چه چاره کرد علقمی چون شیعی مذهب بود بنابر تعصب گفت چه حد مغول باشد که بجانب بغداد اراده آمدن کند خلیفه سلامت خاطر جمعدار که پیرزالان بغداد دفع لشکر مغول میکنند پس خلیفه فریفته شده خاموش گشت پس هر چند خبر بیشتر میآمد او از این سخنان بیشتر میگفت و خلیفه را غافل میداشت که یکنوبت خبر رسید که سونجاق بهادر و تاجونویان مقدمه لشکر ند و اینک رسیده اند و ایلخان خود براثر می آید خلیفه در ساعت فتح الدین و وجیه الدین با ده هزار سوار بدفع آن لشکر فرستاد شب لشکر مغول آب بغداد را بر سپاه خلیفه بستند نوعی که روز را مجاهدالدین با سه نفر بیرون رفت و باقی هلاک شدند پس لشکر هلاکو بغداد را محاصره کردند چون کار بر خلیفه تنگ شد باز در خلوت از علقمی پرسید که چه چاره باید کرد گفت اندیشه بهتر از این الحال بخاطر نمیرسد که خلیفه خود بنفس نفیس خود بخدمت هلاکوخان

رفته با او ملاقات نماید و فرزندان را در پای او انداخته و دختری را در حبالهٔ او در آورد و لشکر تاتار را از دست خود ساخته
پس مستعصم چنان کرد با فرزندانش بیرون رفت و ایلخان را دید در ساعت ایلخان او را با فرزندانش گرفت بکشت
و بغداد را غارت نمود نوعی که مشهور است **اندر تدابیر** در تاریخ مغولی مسطور است که در شهور سنهٔ سبع و
عشرین و ستمائه اوکتای قاآن خان لوای جهانگشائی بصوب ممالک ختا برافراشته همت بر تسخیر آن ممالک گماشت
کیمرتنه تولی و کبول خان را با ده هزار سوار بر سبیل قراولی پیشتر روان نمود فرمانفرمای ختا چون بر این واقعه عظمی آگاهی یافت
فوجی از عظمای امرای ختا را با صد هزار سوار باستقبال فرستاد و انجماعت بقراولان بیچاره دچار شدند و همگی ایشان را
چون حلقهٔ انگشتری در میان گرفتند و خواستند که بطریقهٔ شکار جرگه ایشان را بنظر پادشاه برند تولیخان از این واقعه سراسیمه گشته
در فکر تدبیر شد یدچیان را طلب فرمود و باستعمال جر المطر اشاره فرمود و لشکر خود را خبر کرد که همه بارانیها در سر کشیده تا سه
روز از اسب فرود نیایند و آن عمل چنان نتیجه داد که در روز سیم باران فراوان باریده آخر روز برف عظیم در گرفت
و از دست برد لشکر سرما دست لشکر ختا از کار رفت چنانکه مدهوش و سراسیمه ماندند چون تولیخان از ضعف و عجز
دشمن خبر یافت با آنکه آنچنان برف می بارید در روز چهارم فرمود که کورگه کوفتند و عنان بصوب مخالف داده بیکدفعه بیارا
از تیغ بیدریغ گذرانیدند و سران سپاه را اسیر کردند و لشکر چنان بتدبیر چنین شکسته شد که گفته اند **نظم** بشمشیری که
تا ده توان کشت * بتدبیری کا سپاهی شکستی پشت چون این خبر وحشت اثر بپادشاه ختا رسید آتش عظیم افروخته
خود را با زن و فرزندان خود سوخت و آن ولایت را بیک تدبیر تولیخان مسخر گردید گویند در این سفر ضعفی بمزاج
قاآن خان راه یافت سپاه و امرا بجهت طول شدند که در مملکت بیگانه آیا حال چون شود و روز بروز مرض اشتداد
می یافت و اعتقاد زمرهٔ مغولیه آنست که در کاسهٔ آبی افسون کرده بنیت بیماری هر که آن آب را بخورد بیماری با او انتقال
کند مقارن انحال تولیخان برادر کوچک قاآن خان که او را از جان دوست تر داشتی بر بالین وی آمده چون
خان را بآن حال دید سر بآسمان کرده بتضرع و ابتهال شفای او و مرض خود را خواست و آن کاسهٔ آب را از
روی اخلاص و صدق در کشید هم در آن روز قاآن خان شفا یافته تولیخان بیمار شد و بعد از چند روز فوت شد
سبب این بود که قاآن خان پسر او هلاکو خان را آنهمه عزت کرده ملک ایران را با او مسلم داشت **من التدابیر**
صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی میآورد که حسن بن زید چون در طبرستان خروج کرد و کار او بالا گرفت
مدت بیست سال پادشاهی کرد باستقلال بعد از او کار سلطنت انملک ببرادرش محمد بن زید رسید و این محمد
که داعی کبیر میخوانند همت عالی بود و شجاعت کامل چون دولت او برتبهٔ اعلی رسید در این وقت اوائل دولت
صفاریان بود و میانهٔ عمرو لیث و اسمعیل بن احمد نزاع شد و عمرو لیث در دست لشکر بخارا گرفتار شد و آن قصه
مشهور است چون ملک خراسان بر بنی سامان مسلم شد لشکری بجانب جرجان و طبرستان ارسال داشتند حاکم
محمد بن هرون را با چند هزار سوار فرستادند و این محمد دلیرانه بملک جرجان آمد چون داعی کبیر خبر شد با لشکر انبوه قریب
بر بیست هزار سوار متوجه رزم محمد بن هارون شد چون دولت او برتبهٔ اعلا رسیده بود و مردم بخارا زیاده از
دو سه هزار کس نبوده اند او قوم را بچشم کم دیده با فوجی خود را بر آن لشکر زد و اول کسی که کشته شد او بود و سر او را با
دیگر اسیران به بخارا فرستادند و ملک طبرستان را محمد بن هرون صاحب شد بعد از یک سال دیدم که محمد بن هرون
در انملک بود و اسمعیل بن احمد پسر خود ابو العباس را بایالت انملک فرستاد محمد بن هرون عذر پیش آورد و آن
لشکر را راه نداد تا آنکه لشکر بسیار از بخارا فرستادند و این محمد گریخته پناه بملک دیلمان برده و باز لشکر آورده و طبرستان
بدست آورد و القصه چند نوبت او را مصاف واقع شد با لشکر بخارا گاه ظفر او را بود و گاه لشکر بخارا را تا آنکه مرتبه

محمد بن هرون زیاده از حد شد امیر اسمعیل بن احمد پارس را بملک طبرستان فرستاد چون او بگرگان رسید و کوکبهٔ محمد بن
هرون را معلوم کرد کاغذی بخدمت امیر اسمعیل نوشت که انگشتر خاص خود را با لوای خاصهٔ خود بفرستید که من تدبیری
اندیشیده ام پس چنان کردند که انگشتر خاصه و لوای خاصهٔ امیر اسمعیل آمد روز دیگر پارس آوازه در می انداخت که
اینک امیر اسمعیل رسید و اینک سپاه بخارا می آید تا آنکه اشیای مذکوره رسید لشکر در برابر محمد بن هرون کشید
و شخصی را جامهٔ ملوکانه پوشانیده در زیر چتر داشت بجای پادشاه و انگشتر خاصه و علم خاصه را پارس خود برداشته
نزد محمد بن هرون رفت و گفت شرم بکن این مرد مخدوم و ولی نعمت تست ترا امان داده و انگشتر خاصه با لوای خاصه
نزد تو فرستاده و از این قسم سخنان بسیار گفت تا دل محمد بن هرون را نرم ساخت محمد لشکر را سفارش کرده
پارس را گفت پیش رو که بخدمت مخدوم خود می آیم و راهی شد چون بقلب لشکر رسید پارس فرمود که بزیرش
آوردند و دو دستش را بستند و براه بخارا فرستاد و لشکرش متفرقه شدند چون او را نزد امیر اسمعیل بردند فرمود
که همچنان دست بسته در شهر بگردانند و بعد از آن در خانه کرده درش را بر آوردند تا بمرد و ابو العباس بن اسمعیل تا آخر
ایام دولت پدر در طبرستان حاکم بود پسر محمد بن زید که در زندان بخارا بود قصیده گفت در نزد امیر اسمعیل ارسال
داشت امیر او را از بند بر آورده و رخصت داد که هر جا دولت خواهد برود و ماندن بخارا را قبول کرد **من التدابیر**
گویند راسو خصم موش است چون او را ببیند قصد او کند و موش ناچار بر درخت رود و راسو نیز از عقب بر
شاخ بشاخ رود اند موش بس لاعلاج شده خود را از شاخی در آویزد راسو جفت خود را بفریاد بخواند چون جفتش بپای
درخت حاضر شود آن شاخ را بدهن گیرد و موش با شاخ بزیر افتد و جفتش دویده موش را بگیرد و باین حیله
برخصم غالب آید **من التدابیر** گویند چون ابراهیم بن مالک اشتر با ابن زیاد برابر شد ابراهیم سپاه او را
بسیار دید محرمی را پیش خواند چند کبوتر سفید باو سپرد و با او گفت هرگاه در سپاه ما ضعف ببینی این کبوتران را
بپرانی ابراهیم در معرکه آمده مردم خود را گفت که از کتب اوایل مرا چنان معلوم شده که در این معرکه ما را
مدد آسمانی خواهد رسید چنانکه ملائکه بصورت کبوتران سفید خواهند آمد چون اند لشکر بهم او بخشید ضعف بر سپاه
ابراهیم افتاد و بیم آن بود که شکسته شوند که آن محرم کبوتران را بپرانید چون مردم او حال چنان دیدند دل
بر حرب نهاده ظفر یافتند و سر عبید الله زیاد را نزد او آوردند ابراهیم را از حسن تدبیر فتح چنان دست
داد **من التدابیر** چون عبد الله عامر مدتی مدید نیشابور را محاصره کرده بود و فتح آن میسر نشد خواست
که بحیلت آن فتح او را دست دهد پیغام داد باهل نیشابور که من از سر جنگ شما برخاستم و شما را امان
دادم اکنون عزم سرخس و مرو دارم با من خزاین و اثقال بسیار است میخواهم که امانت پیش شما بگذارم
و معتمدان خود را بسران عمامه اهل نیشابور شاد شدند و گفتند ای سر حاکمیت هر اشاره که فرماید بجان و دل
فرمان برداریم عبد الله صندوقهای بزرگ بفرمود که ترتیب دادند و مردان مسلح در آن میان نشسته
صندوقها را قفل کردند و بدست معتمدان خود بدرون قلعه فرستاد چون شب در آمد معتمدان سر صندوقها
بگشادند و مردان بیرون آمدند و دروازه بگشادند و عبد الله با لشکر در آمد و بیکدم شهر را بگرفتند و مثل این
قضیهٔ شیرشاه افغانست که چون با پادشاه سکندر اساس همیون پادشاه نبرد آغاز نهاد و قصد گرفتن ملک هند
نمود نوعی که اکثر بلاد شرقی هند را بدست آورد ضرورة متوجه او شد شیرشاه مضطرب شد از آنجهت همیون پادشاه
در فکر پناهی شد و خواست قلعه روهتاس را که از اعاظم قلاع هند است بگیرد و پناه خود کند و آن قلعه بدست
راجه بود و گویند قریب بدو هزار سال بود که آن حصار بدست پدران آن راجه بوده پس بهمین روش که او

راسو
موش خرما و بعربی ابن عرس چون طعام زهر دار ببیند مضطرب شده فریاد کند
منه

مذکور فتح نیشابور کرد و بعینه شیر شاه نیز چنان کرد اسباب و اثقال خود را با دو هزار صندوق که در چند صندوق از انها زنها
جا کرده بود و براجه نوشته بود که ما را با همیون نزاعست اگر او ظفر یابد زنان و فرزندان ما بدست تو باشد که دست
مائی به از این که بدست دشمن افتند و اگر ظفر ما را دست داد خود انوقت باز خواهیم طلب نمود و بدین حسن تدبیر حصار
مذکور را بدست آورد و این از مشاهیر قصص این زمان است **من التدابیر** اندر مروج الذهب آمده که اول
اسبی که در زمین عرب افتاد آزاد بود و آن اسم اسبی بود که حضرت سلیمان بقبیله از قبایل عرب داده بود و این خبر
انچنانست که وقتی جمعی از اعراب عمان بخدمت حضرت سلیمان آمدند و بوقت مراجعت طلب زاد راه کردند انحضرت
اسبی بایشان داد و گفت در هر منزل که فرود آیید پیش از انکه آتش افروخته شود راکب این اسب گوشت شکار بشما برسانَد
مردم عمان را در آن سفر حال بر این منوال گذشت که در هر منزل شکار تازه میخوردند چون بوطن خود رسیدند آن اسب را
آزاد در جمیع قبایل افتاد از قبایل و در دست اعراب بیامدند و نتاج آزاد را میگرفتند اسب تازی از انوقت باز شهرت
یافت گویند در میان کردان نوعی اسب میباشد که دو شاخ خرد دارد بر پیشانی ابوریحان منجم گوید که از سنجاب
بخدمت امیر اسمعیل سامانی هدایا آوردند از انجمله اسبی بود که بر پیشانی خود شاخ داشت در خواص اسب آمده که اسب
از شتری رمد چنانکه محمد بن مسلم لشکر روم را بدین تدبیر شکست و آن قصه انچنانست که چون محمد چند قلعه در بلاد روم
بگشاد قیصر لشکر انبوه جمع نموده بطلب او فرستاد محمد بن مسلم چون کثرت سپاه روم دید ایشان را از منجنیق نگاهداشت و فرمود
و فرمود که چندین شتر را قربان کردند و درست پوست را از او بر آوردند و بر کاه کردند و آن شتر ان را در روز مصاف
در اسبان نصب کرده بروی لشکر روم دوانیدند و ایشان نتوانستند اسبان خود را نگاهداشت بدین تدبیر شکست
خوردند و این از غرایب تدابیر است علامه عوفی تر این را در جامع الحکایات نقل میکند و انچه ما در باب اسب نقل
کردیم باید که مستمعان را مقبول افتد چنانکه گویند در حرب قادسیه بکر بن عبد الله که از جمله اشراف عرب بود و در آن معرکه
اسبی داشت بغایت جلد و تازنده و ظلال نام چون لشکر عرب از سپاه عجم منهزم شدند و جسر را بریدند عبد الله بکنار
جوی قادسیه رسید و اسب او از آن نهر جست و گویند عرض آن نهر چهل گز بود چون لشکر عجم بدیدند که اسب عبد الله
از آن جوی جست پنداشتند که اسب ایشان هم خواهد جست لاجرم اکثر در آن آب غرق شدند این برای آن گفته شد
که اسبی که چهل گز بجهد آهو وش او را باسانی بگیرد **باب چهارم** گفتار اندر اظهار غفلت ملوک نامدار
و سلاطین عالی تبار اندر حزم و پیش بینهای ملک و دولت که گفته اند که ملک را رونق از پیش بینی است و ویرانی
و خرابی از غفلت و کر بینی چنانکه صاحب سخن راست **نظم** غافل منشین در تن میخواهش + ور نه نویسی قلمی می زنا
غافلی از جلد و بیوا نگی است + غافل بودن نه ز فرزانگی است + **اندر غفلت ملوک** آورده اند که چون
سفاح فوت کرد مسند خلافت باعداء صاحب الدعوه عباسی ابومسلم مروزی بمنصور دوانقی رسید تفصیلست که در
حینی که سفاح بر مسند خلافت نشست مروان حمار بجانب بصره گریخت چون از این خبر سفاح را اعلام شد شیئی در میان
نهاده گفت هر که این شمشیر بردارد و دفع مروان کند پس از من خلافت او را باشد بطمع خلافت عبد الله بن
علی عباسی آن کار را قبول نموده رفت و سر مروان را از سفاح فرستاد و چون سفاح فوت کرد در بغداد بنابر آن سخن
عبد الله در بصره و شام لوای خلافت بر افراشت بغیر بوده ابوجعفر دوانقی ابومسلم بر سر عبد الله رفته دفع او کرد
در این اثنا کاغذ جعفر با بومسلم رسید که اموال عبد الله را بفرست ابومسلم آزرده شده از روی استخفاف کاغذ را
انداخت و گفت که بجون چندین هزار کس من امین بودم بمال عبد الله امین نیستم رنجیده بجانب خراسان روان
شد حسن قحطبه که این حرف از ابومسلم دید خفیه کاغذی بجعفر نوشت و او را از ان میزی که بکاغذ او رسیده بود خبر داد

سنجاب
بر وزن
کرداب نام ولایت
که کاروس کشانی
ضابطا انجا بوده
و او را نیز
سنجاب
میگفتند
قاق

ونوشت که آنچه در دماغ عبد الله بن علی بود الحال در دماغ ابومسلم است پس جعفر در مقام حیله و خدعه در آمد
چند کاغذ با بومسلم نوشت باین مضمون که ایالت بصره و شام را بتو ارزانی داشتم باید که مراجعت نمائی و با لطف
روی که خاطر از ان جانب جمع نیست ابومسلم ازین حرکات دغدغه ناک شد که مبادا بر حسب جعفر بخراسان رود
مردم بروی مخالف شوند پس ابو اسحق مروزی را نزد خلیفه فرستاده منال عنایت برگشت که ابوجعفر را دل با او
صاف است هر چند مردم نزدیک وی مثل مالک بن هیثم و غیره او را از مراجعت مانع آمدند البته قبول نکرد و برگشته
نزدیک بر و تیه منزل گزید پس بغر بوده ابوجعفر معارف بنی هاشم و بنی عباس باستقبالش آمدند و ابومسلم در کمال
حشمت و شوکت بمجلس ابوجعفر در آمد خلیفه او را در کنار گرفته مهربانیها نمود بعد از سه روز ابومسلم دانست که خلیفه او را
هلاک میکند بوزیر خود گفت چه باید کرد گفت من با تو در ری گفته بودم سخن مرا نشنیدی ترکت الرای بالری و این
مثل شد در عرب پس از چند روز ابوجعفر عثمان بن نهیک را با سه نفر دیگر در حجره پنهان کرده گفت چون ابومسلم
پیش آید و دست بر دست زنم شما بر آمده کار او را بسازید روز چهارم که ابومسلم بر آمده قصد زیارت ابوجعفر
کرد ابوجعفر وقت ملاقات گناهان او را یاد شمردن گرفت هر چند ابومسلم عذر ها میگفت ابوجعفر هم چنان
بر میشمرد تا غضبش زیاده شد دست بر دست زده آن چهار تن بر آمدند ابومسلم گفت یا امیر المومنین مرا بگذار برای
دشمنان خود نگاهدار ابوجعفر گفت من دشمنی از تو کلانتر ندارم و این نیز مثل شد پس جسد ابومسلم را در گلیمی پیچیده
بر طاقی نهادند که اکثر مردم به بینند و حرم شوند گویند چون خبر قتل ابومسلم به سپاهش رسید لشکر انبوه بر در قصر آمده
شور انگیختند خلیفه فرمود که نعش او را با صد بدره زر بر ایشان انداختند پس سپاه آن بدره ها را ربوده هر کدام بگوشه رفتند
اندر غفلت ملوک گویند چون طالوت وعده کرده بود که هر کس جالوت را که پادشاه کفار عمالقه بود بکشد
بود و بر سر بنی اسرائیل آمده بود بکشد دختر خود را با نیم پادشاهی باو بدهم چون جالوت بر دست حضرت داود کشته شد حضرت
داود طلب دختر و نیم پادشاهی نمود دختر را حسب الصلاح اشموئیل پیغمبر داد اما در باب پادشاهی پشیمان شد
و قصد کشتن حضرت داود نمود این آرزو او را در زمان حیوة حضرت اشموئیل دست نمیداد چون حضرت اشموئیل
فوت شد در مقام قتل آن بزرگوار شد علمای بنی اسرائیل را طلب نموده فتوی قتل داود از ایشان طلب نمود
ایشان فتوی ندادند پس چهار صد کس از عباد و زهاد را در یکدم کشت و در فکر قتل داود نیز شد حرم محترم او
آن پیغمبر عالیمقدار را خبر داد که بگریز که پدرم قصد تو دارد پس داود گریخت چون مدتی از این بر آمد دانست
که بد کرده و منتقم حقیقی از سر کردار او در نخواهد گذشت گفت شخصی از میان فوج پارسا یافته که مرا ارشاد کند براه
راست که مرا از تاب عذاب و سخط الهی خبیث با هم گفتند ای ملک تو کرا زنده گذاشته که الحال بکار تو آید
مثل تو مثل همان پادشاهست گفت کدام گفتند یکی از ملوک شام گاهی بدهی فرود آمد خروسی در انوقت
فریاد کرد ملک این را بشگون بد گرفت قتل جمیع خروسها نمود چون وقت خفتن در رسید گفت باید که مرا
وقت خروس بانگ کردن بیدار کنید گفتند ملک سلامت در این ده خروس نگذاشته این آرزو چون
میسر شود پس چون طالوت این مثل را شنید بگریه در آمد و در مقام تفتیش مردم خدا ترس شد آخر او را بزنی
راه نمودند که بس عابده بود طالوت بخدمتش رفته بگریه و زاری در آمد که حال من این است و از کرده
پشیمانم میخواهم که از درگاه خدا درخواهی که مرا چه باید کرد که رفع گناهان من شود پس آن صالحه قبول نمود که چند
شب بر سر قبر انبیای بنی اسرائیل برود تا چه حکم کنند پس تا چهل روز بر سر قبر حضرت موسی و هارون و غیره بصوم
و صلوة روزگار گذرانید چنانچه شمه از خشوع و خضوع نا مرعی نگذاشت شب چهلم یاد نمودند که طالوت باید که بقربان

خود بجنگ کفار عمالقه رود و چندان غزا کند که کشته شود تا گناهان ایشان پاک شود پس طالوت چنان کرد **اندر غفلت و نادانی** گویند میرزا الغ بیگ در علم نجوم و هیأت بدرجه کمال رسیده بود و شاهد این دعوی زیج گورکانی است او را یقین شده بود که عبد اللطیف پسر بزرگ قصد او خواهد کرد و میرزا از این معنی مولانا محمد اردستانی که سرآمد اقران بود او را اعلام کرده بود و الغان خان پادشاه هندوستان هم نوشته بود که برا هم مارا چنان معلوم شده که پادشاه را از فرزند بزرگ میرزا عبد اللطیف ضرر جانیست میرزا الغ بیگ با وجود این تحقیقات در تربیت(?) پسر کوچک میکوشید که عبد العزیز باشد و عبد اللطیف را دشمن خود میساخت تا آنکه بتاریخ سنه ثلث و ثمان مائه(?) پسر عاق در ملک بلخ اعلان عصیان نموده کوس نفاق کوفت و میرزا الغ بیگ لشکر ستاره حشر بدفع آن فتنه بکنار جیحون کشید میرزا عبد اللطیف نیز لشکر کشیده در کنار آب پدر را از عبور مانع آمد القصه زمان نفاق و جدال(?) گشته و در خلال آن احوال میرزا ابو سعید لشکر بدر سمرقند کشیده میرزا عبد العزیز را محاصره نمود میرزا الغ بیگ دفع او را اهم دانسته بالضروره پشت بر معرکه پسر کرده رو بمیرزا ابو سعید نهضت نمود میرزا ابو سعید تاب مقاومت نیاورده بییابان ایل دارغون گریخت و میرزا عبد اللطیف بصوب سمرقند در حرکت آمد میانه پدر و پسر در حوالی دمشق سمرقند اتفاق محاربه افتاد و شکست بجانب پدر افتاد و لاعلاج میرزا الغ بیگ گریزان شده و بشهر آمد که از(?) حصار میرانشاه فوجی در روی میرزا بست پس میرزا از آنجا بجانب شاهرخیه آورد و قلعه دار آنجا ابراهیم پسر پولاد(?) که غلام زاده آنجناب بود همین شیوه را مرعی داشت میرزا را مفری بغیر از ساحت عطوفت پدر و فرزندی نماند و این خود غلط محض بود القصه برگشته رو به پسر آورد و نیم شب خود را بسمرقند انداخت و آن بی سعادت پدر را بدست عباس نامی که پدرش بدست میرزا کشته گشته بود داد تا بقصاص پدر میرزا را در رمضان سنه مذکوره بکشت امیر حاجی محمد گوید میرزا را در دفعه اول بمن سپردند که بحج برم میرزا در کمال خوشحالی از شهر برآمد یکدو سه فرسنگ نرفته بودیم که از عقب ما شخصی آمد و دست برآکشید چون نگاه کردم از جماعت سلدوز(?) بود که در خدمت میرزا او سخن داشت گفتم خیر است گفت آری حکم چنانست که میرزا امشب در آبادانی فرود آوری تا تهیه اسباب ایشان شود میرزا از استماع این سخن زبان از کار مانده و ملال چشم از پیش بحال او را یافت آخر در منزلی فرود آمدیم سرما بود و آتشی افروختیم در اثنای آن شراره از آتش بگوشه ردای ایشان رسید بسوخت میرزا بسیاری از این آزرده شد و گفت این شگون زاید بود در این وقت عباس مذکور آمد با شخصی بر جسته مشتی بر سینه اش زد آن شخص پوستین از دوش میرزا کشید و رفت که ریسمان بیاورد تا آوردن ریسمان من در خانه جستم تا غسلی برآورد پس عباس در آمده کار او بساخت و پسر کوچکش میرزا عبد العزیز را نیز بکشت اما گویند در این حین میرزا از جوع شکایت کرد تا آنکه ده پیاله آوردند چون خورد گفت شما را بخاطر نرسد که مرا صبر گرسنگی نبود و در این وقت اما در کتب حکما آمده که اگر پادشاهی را گرسنه بکشند پس از آن در ملک قحطی افتد من نخواستم که پس از من رعیت من باین بلا گرفتار شود گویند پس از آن عبد اللطیف بود این بیت را بخواند **نظم** پدرکش پادشاهی را نشاید * و گر شاید بجز شش مه نپاید * چون شش ماه گذشت او نیز پدرش و برادرش بکرار میگفت که اکنون شاه شد اثری بران حدیث مترتب نشد آخر بعد از شش ماه شب جمعه ششم ربیع الاول سنه مذکور در شبی که از باغ چنار بسمرقند میرفت باباحسن نامی از ملازمان میرزا عبد العزیز تیری بر او نزد و در دم برود ملازمانش پریشان شدند و جمعی که در کمین بودند برآمده سرش را بریدند و از پیش طاق مدرسه آویختند **اندر غفلت و نادانی** در تاریخ سلاجقه آمده که در حینی که الب ارسلان قلعه کنار آب را

محاصره

محاصره کرد یوسف کوتوال امان طلبیده برآمد چون برابر الب ارسلان رسید جهل براو غالب شده خنجر خود را کشیده بر پادشاه دوید سلطان دست به تیر و کمان برده تیری براو انداخت رد شد تیر دیگر افکنده همچنین تا سه تیر متعاقب یکدیگر گویند در آن عهد مثل سلطان تیرانداز نبود چنانکه از صد قدم موئی از سر تیرش نجستی با آنکه قریب به پنجاه هزار غلام خاصه حاضر بودند خود را بسلطان رسانید چند زخم در کار سلطان کرد تا آنکه جامع فراشی میخ کوبی بر سرش زده افتاد و پس از آن روز چنان رسم شد که چون بندی را بخدمت ملوک آرند دست بسته آرند گویند در اول جانداران سلطان خواستند که او را مانع آیند سلطان از غفلت و غروری که داشت بانگ برایشان زد که بگذاریدش بعد از آنکه پنج زخم بر سلطان زد سعد الدوله عارض خود را بر سلطان انداخت او نیز چند زخم خورده بهمان کارد در دست میرفت تا جامع فراش نیشابوری علاجش کرد ابن جوزی گوید که این عارض نامش گوهر آئین بود و لقبش سعد الدوله و او در اصل غلام ترکی بود از عورتی منتقل بعماد الدوله ابی شده(?) حکومت ایلخان خدمت الصاحبه خود میکرد و در ملازمت پسرش ملک عبد الرحیم می بود چون طغرل بیگ او را آورد(?) وی در خدمت می بود بعد از وفات او بخدمت الب ارسلان آمده جان نثار او گردید اما بسلامت ماند پس سلطان ملکشاه قدر خدمت او شناخته ملک واسط را باقطاع عارض داد و شحنگی بغداد را ضمیمه آن کرد و چون روزگار او آخر در جنگی که در میانه برکیارق و سلطان محمد شد از جانب سلطان محمد عارض شهید شد **اندر غفلت** در طغرل نامه گوید که چون امیر قزغن از یورش هرات فارغ شد دیگر او را در ماوراء النهر دشمنی نماند پس اکثر اوقات او بشکار گذشتی چنانچه در زمستان شهر سرای را که الحال او را قزان نامند و پیش از این سمندر گفتندی مخیم ساختی و در فصل بهار در گلزار قراتو(?) رفتی و تابستان و خزان در شهر تونک رایت توطن افراشتی بیشتر شکار کردی روزی غفلت ورزیده با پانزده سوار بی صلاح از سالی سرای سوار شده از آب جیحون گذشته در ارتنگ باز پراندی و شکار کردی ناگاه شاهین اجل قصدش کرده قتلق تیمور پسر بورلدی که از اویماق اوریات بود و هم داماد امیر قزغن از دیرگاه باز در کمین امیر کا بود و امیر این را میدانست اما غفلت می ورزید و کار خود در این وقت آن غدار از کمین برآمده آن امیر را شهید کرده گریزان شد چون امیر غافل شهید شد از خواص او چند تن خبر یافته از عقب او رفته تا کنار آب قند زا و را نیز کشتند پس از امیر قزغن پسرش امیرزاده عبد الله را بر تخت نشاندند **اندر غفلت** در جامع الحکایات آمده که روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت گفت چه بودی که این همه مروارید شدی ابلیس در دم نزد او حاضر شده گفت من چنان کنم که مرا دست و پاهای بران دهید فی الحال مروارید شد فرعون گفت زهی استادی و دانائی ابلیس گفت ای غافل با این استادی بشاگردیم قبول نمیکنند زهی ابلهی تو که دعوی خدائی میکنی **اندر غفلت** گویند چون سیده خاتون که حرم محترم فخر الدوله دیلمی بود بعد از فوت فخر الدوله بر مسند حکومت نشسته حکومت ملک عراق نموده او نیز فوت شد پسر رشیدش مجد الدوله بتخت سلطنت برآمد امرا بعد از مدتی از او رمیده خاطر شدند هر یک ملکی را گرفتند و آغاز تمرد نمودند پس مجد الدوله شکایت امرا را بخدمت سلطان محمود نوشته التماس مدد نمود سلطان غزنوی را یقین نمود چون نزدیک بملک عراق شد مجد الدوله بر خواسته بمیان فوج سلطان درآمده سلطان متعاقب سپاه خود را بعراق رسانید چون آوازه آمدن سلطان درافتاد مجد الدوله پشیمان شد اما چه سود سلطان مجد الدوله را طلب نمود چون بخدمت سلطان پیوست در مجلس سلطان او را مخاطب نمود که هیچ تاریخ طبری خوانده و نسخه شاهنامه دیده گفت آری سلطان باز پرسید شطرنج باخته گفت آری گفت در آنها هرگز مشاهده کرده که دو شاه در یک ملک و دو پادشاه در یک خانه باشند گفت نه محمود گفت پس ترا چه بر این

سمندر — شهریست [illegible]

[illegible]

 داشت که زمام اختیار خود را بدست کسی دهی که از تو بقوت زیاده است مجدالدوله هیچ نگفت و از غفلت و نادانی پشت دست را بدندان گزید و بغایت خجل شد و هیچ نگفت سلطان مجدالدوله و پسرش را گرفته بغزنین فرستاد و تا در بند بمردند **اندر غفلت ملوک** گویند در عهد دولت سلطان سنجر چهل هزار خانه وار غزان در نواحی بغلان و قندوز خیام اقامت نصب کرده هر ساله موازی چهل هزار گوسفند بمحصل خان سالار مطبخ سلطان میدادند تا یکی آن محصل بی ادبی کرده و خبر غزی را القصه کرده او را کشتند خوانسالار از ترس سلطان گوسفند از خود بکار می برد تا آنکه دیگر لا علاج شده با میر قماج حاکم بلخ گفت قماج این سخن را بعرض سلطان رساند بوقت خوبی سلطان شحنگی این جماعت را بامیر قماج داد و پس قماج داروغه با ایشان فرستاده سی هزار گوسفند مقرر کرد که هر ساله بدهند غزان این شخص را نیز کشتند امیر قماج بر سر ایشان لشکر برده پسرش را بقتل در آوردند شاه سنجر از این معنی خبر شد بر سر ایشان لشکر برد هر چند غزان ریش سفیدان الوس را فرستادند و ترجمان قبول ننمودند منعه بتفنداد آخر کس فرستادند که پادشاه سلامت هر خانه سی سیر نقره مسکوک و آنچه در این مدت کم داده ایم همه برسم ترجمان سلطان از سر تقصیر ما بگذرد سنجر را دو وزیر بود هر دو با یکدیگر دشمن یکی از آن دو وزیر کنکاج کرد که چه میگوئی که این قوم رعیت مااند و این مبلغ برسم ترجمان نیز میدهند با آنچه در این مدت کم داده اند این وزیر باین راضی شد که خوب است باید که شهر باز این مبلغ را بگیرد پس او را از خلوت برآورده وزیر دیگر طلب نمود و با او نیز همین سخن را گفت که این جماعت عاجز شده اند و این مبلغ گناه کاری میدهند و آن وزیر باین راضی شد تو چه میگوئی او برعکس این گفت که پادشاه سلامت پادشاه را مثل این جماعت چندین طایفه اند در اقطار عالم اگر مثل این هر کدام بندگان سلطان را بکشند و سلطان قبلی از ایشان گرفته از سر جرایم ایشان بگذرد عنقریب فتنه در ملک تولد کند البته باید این طایفه را قتل کرد تا تنبیه دیگران شود و جسارت بی شرم نشوند پس از آنجا که خاطر پادشاهان بچون و چنین بیشتر مایل است این کنکاج را بهتر قبول کرد و آن رای صواب را قبول نکرد و سراپرده از جیحون گذرانیدند چون لشکر غزان حال خود بدین سوال دیدند همه در یکجا جمع شدند و زن و فرزند خود را یکی آوردند که چون رایت سلطان نمایان شود اول عیال و اطفال خود را بکشند و بعد از آن با لشکر سلطان در آویزند ولی آخر جنگ در پیوست و لشکر سنجر را شکستند و مبود دنبا یوسف را که بسنجر شباهت تمام داشت گرفتند و گفتند که تو پادشاهی او از این معنی انکار کرد و بعضی گویند از عقب سلطان تا در بلخ رفتند آنجا سلطان را بدست آوردند و بعضی گویند که چون سپاه سنجر از جیحون گذشت و در آن عبور سپاه سنجری از پانصد هزار کس زیاده بود گرد و غبار معرکه چندان شد که پنج فرسنگ از پیش و پس سپاه کس را یارا نبود که تواند بفراغت گردید پس سلطان لشکر را منع نمود که از عقب بیایند و خود با جمع قلیلی بشکار رفت جاسوس غزان در این وقت خبر آن رسانید که حال اینصورت دارد اگر حالا بر سلطان نروید و دست نیافته بروید کوی را و گرنه دیگر هرگز فرصت اینچنین نخواهید یافت پس با پنج هزار جوان بدور سلطان در آمدند و چندان از مردم را کشته و سلطان را گرفتند که هیچکس را خبر نشد پس سلطان را آورده در قفسی کردند از طلا و مناصب را بیکدیگر قسمت کردند چنانکه انگشتر شاه سنجر را یکی در انگشت کرد و مهردار شد و علی هذا القیاس تا یکسال آنچه امکان بیدادی داشت این جماعت بر اهل خراسان کردند چنانکه حکیم انوری حسب الالتماس اعیان خراسان قصیده گفته بخدمت خاقان سمرقند فرستاد در استخلاص شاه سنجر و این چند بیت از آنجاست **نظم** رسالتان ز آنگونه کند استخفاف ✤ که سلطان مخلص

کنکاج
شوری
ع

همه یک آن برکافر ✤ پس خاقان بقصد خلاص سلطان بجنرل از سمرقند برآمده بود که سلطان آنجا خود بفکر خود افتاد و شوبدانیه که طوطی نیز نامند ش قفس سلطان بدست او بود او را فریفته او نیز قبول کرد و نوعی که سلطان با شکار برود غایبانه بمردم مرو نوشت که در فلان روز کشتیها را در فلانه موضع آماده دارید که بکنار جیحون خواهیم آمد روز دیگر مو شوبدانیه بسران سپاه غز گفت که سنجر دیگر از غصه میمیرد او را آرزوی شکار است چه او پادشاه شکار دوست بود ایشان قبول نمودند و رخصت شکار شاه سنجر دادند پنج روز دیگر پادشاه را بشکار گاه برده شکار کنان تا بجیحون رسانید مردم مرو آماده بودند سنجر را در کشتیها نشانده به بر بردند چون از جیحون گذشت باز شوری در عالم افتاد اما طرف داران از اطراف سر بر آورده بودند مثل خوارزمشاهیان و لشکر قراخطا و اتابکان فارس و دیار بکر و آذربایجان و مثل این از اکثر جاها حکم سلطان بر گشت از این غصه سلطان زیاده از سالی زنده نماند گویند این چشم زخم بدولت سنجر از آن مرسید که روزی بسامره رسید در موضعی که شیعه را اعتقاد آنست که امام محمد مهدی صلوات الله علیه در آنجا غایب شده و از آنجا ظهور خواهد نمود اسبی بسته دید باین جهت که هر گاه امام حاضر شود بر آن سوار شود سنجر بخندید و بر آن اسب سوار شد او را چون منع کردند گفت هر گاه مهدی ظهور کند بامامت او را با وی دهیم و این گستاخی بر و مبارک نیامد چند سالی زیاده نزیست لاجرم استادان نوشته اند که چند غفلت از سنجر واقع شد که پادشاهی از دست او بیرون رفت **اول** آنکه چهل هزار خانه وار غز هر خانه سی سیر نقره مسکوک میدادند منع شنیع نمود و او قبول نکرد خداوند عالم را این بی انصافی خوش نیامد **دوم** آنکه از خداوند تعالی اندیشه نکرد و قصد قتل چهل هزار خانه دار کرد **سوم** آنکه گستاخی نمود جلسه مرقضویه که اسب مهدی را گستاخانه سوار شد و شامتش آن بود که اثر کرد و بقول صاحب نگارستان چهار سال در بند ماند شاه سنجر بدست غزان

اندر غفلت ورزیدن ملوک

گویند با وجود آن نسبت که اترا بود در خدمت سلطان سنجر نگفته غرض گویان سلطان با او بد شده و او این معنی را دانسته بکوشش بسیار و حیله بیشمار مردم در میان انداخته رخصت رفتن خوارزم گرفت چون از خدمت سلطان بیرون رفت سلطان گفت این پشتی است که دیگر روی او را نخواهیم دید و اینچنین شد آخر در اندک روزی در دره خبوشان فوت شد پسرش ایل ارسلان بسلطنت نشست پس از او پسر او سلطان شاه ملک موروثی بدست آورده مستقل شد برادرش سلطان تکش با او بجنگ در آمده این رباعی را باو نوشت که مشهور است **رباعی** هر کو که سمند عزم من پویه کند ✤ دشمن ز نهیب عزم من مویه کند ✤ اینجا برسول و نامه برناید کار ✤ شمشیر دو رویه کار یکرویه کند ✤ آخر سلطان تکش غالب شد بر او پس از ده سال که در میان برادران نزاع بود تکش پادشاهی شد سرآمد سلاطین والا جاه طغرل که آخر سلاطین سلاجقه بود در ملک عراق و آوازه جوانمردی طبعی قرینه انوری و ظهیر شمردندی و در شجاعت نظیر رستم و اسفندیار دانستندی او را با قتلق و اینانج ولد اتابک بن الدگز سود مزاجی بود چنانکه بقید او را اسیر کرده بود و دی پس از استخلاص از ترس طغرل بصوب خراسان گریخت و بخدمت تکش پیوست تکش را بر تسخیر ملک عراق تحریک نمود لاجرم صورت خیالی که قبل از این در آینه ضمیر تکش نقش بسته بود و منجوک اینانج راضی شد بآن رفتن چون سلطان طغرل از آمدن تکش خبر یافت بعد او پیش آمده در آخر شهر ربیع الآخر سنه سبعین و خمسمائه منجوق آل سلجوقی سرنگون شد چنانکه در مقابل یکدیگر صف آراستند طغرل از روز به به این رباعی میگفت **رباعی** در جوشن من چاره تا در پوشم ✤ کین کار بمن رسید ناخود کوشم ✤ تا هست همین تیغ و سری بر دوشم ✤ من ملک عراق را بجان نفروشم ✤ هر چند سلطان طغرل

خبوشان
شهریست که احوال
قوچان گویند
ع

منجوق
چو صندوقها چه
علم و خود علم و چتری
که برای آفتاب
بر سر گیرند
ع

منع کردند که امروز شراب مخور از کار و بار با خبر باش گوش بسخن هیچ ناصح نکرده شراب خورد از غرور و غفلتی که داشت
در میدان تاخت گرز بر کتف چون از غرور هیچکس را بکس نشمردی اول که تاخت گرز را بر دست طلب خود زده و پیا
مانند قتلق اینانج در رسید و سر او را از بدن جدا کرد و نزد تکش آورد پس سلطان تکش بدولت روز افزون
بر تخت اصفهان نشست شعرای عصر قصاید غرا بعرض رسانیدند از انجمله کمال الدین اسمعیل این قصیده را
بعرض رسانید **نظم** ای ز رایت ملک دین در نازش و در پرورش ÷ ای شهنشاه فریدون فر اسکندر
منش ÷ با فلک گفتم کجا دانی بشاه انجانک ÷ بخت افتاده بود در سایهٔ او منعش ÷ صبح صادق باب
خندان اشارت کرد و گفت ÷ حضرت سلطان علاء الدین والدوله تکش ÷ پس خاقانی این قصیده را
بعرض رسانید که از مشاهیر قصاید اوست **نظم** مژده که خوارزمشاه ملک صفاهان گرفت ÷ ملک
عراقین را همچو خراسان گرفت ÷ ماهچه چتر او ملک قیصر گشود ÷ مورچه تیغ او ملک سلیمان گرفت ÷
و سلطان تکش انعامات وافر باین طایفه میفرمود مشهور است که سلطان تکش بکمال الدین ندیم که ندیم سلطان
طغرل بود گفت مردی سلطان شما همین بود که تاب یک حملهٔ ما نیاورد کمال الدین ندیم این بیت را خواند
در جواب پادشاه **نظم** ز بیژن فزون بود هومان بزور ÷ هنر عیب گردد چو برگشت هور **اندر**
غفلت ملوک صاحب ترجمهٔ یمینی گوید که در حینی که شش کوکب سیاره در برج میزان جمع و در برج
بادی قران کرده بودند و در انوقت حکما منجمان گفته بودند از انجمله حکیم انوری گفته بود که در فلان شب طوفان
باد عالم را زیر و زبر خواهد کرد و در حکم نجومی بیان واقع بود اگرچه در شب قران چندان باد نشد که چراغی را دفع
کند اما اثر این حکم این بود که در الوس جغتای در حد قراقرم در الغ یورت چنگیز خان بن یسوکا بهادر از مادر متولد
شد و لشکر قتال با یران آورده قتل عام نمود گویند چون از مادر متولد شد مشت او پر از خون بود حکما گفتند
بدست این طفل بس خونها که ریخته شود و همچنین شد چون بحد شمشیر رسید بنوکری وانگ خان پادشاه ختا
افتاد پس از نوکری او الوس الغ یورت با او متفق شدند و سرکردگان انملک را در حیز اطاعت
خود در آورد در اوایل در میانهٔ او و سلطان محمد خوارزمشاه مکاتب گذشت چنانکه چنگیز خان در میان
مردم خود باین فخر کرد که پادشاه مغرب مرا یاد آوری نموده است او نیز کاغذی در کمال تملق بخوارزمشاه
نوشت که البته تجار و مترددین از طرفین رفت و آمد میکرده باشند که شکر ما واجب باشد بر کافه برایا پس این عهد
و پیمان خان خاطر جمع کرده گویند چهارصد نفر از مردم معتبر خود را که سرکردهٔ آنها خواجه احمد خجندی بود بطریقه
تجارت با یران روان ساخت و از ور سمرقند تا کنار اصفهان چنگیز خان تحقیق کرد که لایق سوغات و یاد
گردیکت جمیع را سوغات لایق و مکاتیب سزاوار یاد آوری فرمود از انجمله گویند آنچه بسلطان محمد خوارزمشاه
فرستاده بود یکپاره طلای صمت بود که بوزن صد من بود و دیگر هدایای لایق بردن از حد و حساب چون
ایشان را روانه کرد ایشان بسمرقند رسیدند و تحفهٔ والی سمرقند اینالق که در آن وقت غایر خان لقب او
شده بود گذرانیدند و گویا در وقت گفتگو او را بنام خواندند آن مردک بد ذات از این آزردگی کس بخدمت
سلطان محمد خوارزمشاه فرستاده و با نوشته باین مضمون که در این ولا فوجی از ختا در لباس سوداگران و
در معنی جاسوسان با یران میخواهند در آیند گویا غرض ایشان تحقیق طرق ایران است سلطان غافل از عاقبت
باو نوشت که تمام را باید کشت و مال ایشان را متصرف شد چون غایر خان را نیز مدعا این بود ایشان را گرفته جمیع را
بقتل آورد مگر یکی که در حمام بود گریخته آمد در شکارگاه بخدمت امیر چنگیز واقعه را نقل کرد آتش از نهاد امیر چنگیز شعله

بیژن
پسر گیو و خواهرزادهٔ
رستم بود و چین
نیز نامند
ق ق

هومان
بروزن چوپان
نام برادر پیران
ویسه است و او
در جنگ گنابه
بدست بیژن
کشته شد
ق ق

هور
نام
آفتاب
و بخت و
طالع را
نیز گویند
ق ق

زون گرفت گفت کاغذی بپادشاه مغرب بنویسید و او را آگاه کنید از تعدی که از گماشتهٔ او بر مردم ما رفته یا غایر
خان را نزد ما فرستد و یا خود سیاست کند چون خوارزمشاه بر نوشتهٔ چنگیز خان مطلع شد اعراض شد که مردک من
گماشتهٔ تو ام که بمن چنین نوشته میفرستی از انجا که غفلت خوارزمشاه را زبون کرده بود حکم بگوش و بینی بریدن سفرای
چنگیز کرد و هرچند گفتند این رسم نبود و سلاطین معقول نیست منعش کردند مفید نیفتاد چون ایلچیان چنگیز نزد چنگیز
آمدند و آنحال بر او ظاهر شد بکوهی بر آمد قریب بختا که او را اهل تقویم صخرهٔ نارون می نامند سه شبانه روز سر
برهنه کرده بدرگاه پروردگار مناجات میکرد و الغ تنگری میگفت تا آنکه روز سوم هاتفی از عالم غیب بگوشش
رسانید که کارهای ترا بر آوردیم آنچه خواهی بکن پس فرود آمده بتهیهٔ لشکر پرداخت هشت علم قرار داد و در زیر
هر علمی صد هزار سوار مغول مقرر کرده متوجه ایران شد چون در انوقت خوارزمشاه متوجه خلیفه بود و بدر بند حلوان
رسیده بود که او را خبر شد از آمدن مغول مراجعت کرده تا در سمرقند آمد اما سلطان محمد از قبل لشکر امیر چنگیز بجیحون
رسیده بود که چون بدروازهٔ شهر سمرقند رسید دید که رعایا حفر خندق میکنند نوعی که باب رسیده گفت چه
بیعقل مردمید شما این سپاه که رو بدیار شما دارند اگر تازیانهای خود را در این خندق اندازند پر خواهد شد
گویند بهمین کلمه دست و دل رعیت و سپاهی از کار رفت بلکه تمام آن قتل عام را از این کلمه میدانستند مورخین
گویند هرچند فرزند ارجمند او سلطان جلال الدین منکبرنی او را منع کرد که در سمرقند توقف نمای نشنیده از
جیحون گذشت و آنشب که از آب جیحون گذشت سیصد هزار سوار که خانمانشان بر آنطرف بود جدا شدند
و دیگر اطاعت سلطان را ننمودند و از در فناکت تا در بغداد قتل عام شد از شومی غفلت او گویند از حضرت
پیغمبر پرسیدند که متی القیامه فرمودند القیامة در این سخن علما بسیار تامل کردند بحساب جمل این را موافق
با ششصد و هشتاد و دو یافتند که ایام قتل امیر چنگیز باشد نعوذ بالله منها **اندر غفلت ملوک** گویند چون
خوارزمشاه در جنگ با مغول معاونه چند کرد از آن جنگ بسیار ترسیده میل گریختن بجانب هندوستان
نمود باز عزیمت عراق نمود چون بنشابور رسید عاقبت کار خود را بدید دست از غیرت و ننگ و نام شستن
تن بفراغت در داد و از طرفی لشکر مغول آتش اندر عالم زده می آمدند و خوارزمشاه چنان بفراغت مشغول بود
که چیزی که بیادش نمی آمد ملک و رعیت بود و روز بروز را غنیمت میدانست گویند در انوقت مظلوم و شکایت دار
بر درگاه او از دو ساله و سه ساله زیاده بودند که کسی پروای ایشان نمیکرد آخر روزی مساکین بر درگاه او جمع
شدند و بوزیر ملتجی شدند که از برای خدا کار ما را بساز گفت سلطان پیرایهٔ زنان مطربه را بمن فرموده الحال
ممکن نیست که بکار دیگر توانم پرداخت در این وقت خبر آوردند که تنتای بهادر با جبه نویان با سی هزار سوار از آب
جیحون گذشتند سلطان نزدیک بود که از بیم هلاک شود بلا توقف متوجه عراق شد و لشکر مغول از عقب تعاقب
نمود خواجه عطاء الملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای نقل میکند که پدرم در انوقت در سلک مصاحبان خوارزمشاه
بود که رو بعراق میرفت گویند سلطان ساعتی بر بلندی نشست تا مردم عقب اردو بگذرند مرا دید طلب داشت
چون رسیدم دست بر محاسن کشیده آهی از جگر بر آورد گفت ای جوینی دیدی که فلک بدکردار در آخر باچه کرد
و بخت تیره چه پیش آورد صحت بمرض و جوانی به پیری مبدل شد و گریه بر سلطان افتاد و بدیهه این ابیات
بخط دست من نوشتم در کمال حیرت و حسرت **نظم** بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلک ÷ چو شاه مهره کنی برج
مامن و ماوا است ÷ یقین بدان که بگاه نزول تیر قضا ÷ حصار محکم تو هیچ دامن صحرا است ÷ بروز دولت
اگر مسکن تو ماهی است ÷ ز تنگنای لحد دامن صحرا است ÷ تو کار نیک و بد خویش کن بحق تفویض

برو زوال دولت و نحبت که ملک ملک خداست ‡ پس سلطان گریزان بود تا ملک ری و از ملک ری بملک
طبرستان و از انجا بجرجان پس اول عیال و اطفال را بقلعه اقلال برده مخفی کرد و با خزاین و خود بجزیره آبسکون مخفی
شد و از عقب سلطان بهادر با جبه نویان تعاقب کرده از ملک ری در دو بار بدستور بطبرستان درآمده بقلعه
اقلال رسیدند و دانستند که عیال و اطفال سلطان در این قلعه جا شده محاصره کردند با وجود انکه نابای آن
حصن بود بتجیر تسخیر بجکس در نیامده بود ناگاه صبحی ساکنان قلعه بزنهار درآمدند که آب در حوضها خشک شد پس
عیال و اطفال و خزاین سلطان را بدست آوردند چون این خبر بسمع سلطان رسید پس از سه روز از غصه
مرد و سلطانی را که گویند اگر بشکار میرفتی چهار صد هزار سوار با او همراه بودندی از بیکسی با جامه در خاکش دفن
کردند که دیگر هیچ چیز میسر نبود و پس فوج مغول زن و فرزند سلطان را نزد حضرت امیر چنگیز بردند خان انچه اولاد ذکور
بود قتل فرمود و زنان سلطان را با مرا بخشید و مادر سلطان را حکم شد که دایم پیش پیش سپاه بر اسب برهنه نوحه
میکرده باشد و خان از این بغایت محظوظ شد گویند از آمدن چنگیز خان با ایران و قتل و غارت عام او چندان
مردم کشته شدند که هیچ نسبت بطوفان نوح نداشت و قتل عام بخت النصر کمتر از آن بوده و تسلط افراسیاب ترک
دوازده سال در ایران نیز مثل آن نبود که آنوقت عالم باین معموری نبود از جمله قتل عامی که در کل ایران واقع شد
در هرات الحکیدان نویان هزار هزار آدمی زیاده بقتل آورد و پس از این بسه روز باز برگشته زیاده از شصت هزار
کس باز بقتل آورد و جهة احتیاط که مبادا کسی از جمله بقیة السیف در گوشه مخفی شده باشد غرضکه در کل هرات
چهل و پنج تن در مدت دوازده سال بودند که توالد و تناسل ایشان امیر نبود **اندر غفلت ملوک**
اندر کتب معتبره آمده که چون هلاکو خان بفرموده عم بزرگوار خود اوکتای قاآن خان از راه دربند باب الابواب
اراده آمدن ایران کرد و چون با سپاه گران نزدیک رسید سلیمانشاه کرد دوانی که از جانب مستعصم عباسی
والی دربند بود بخلیفه مذکور عرضه داشتی کرد که خلیفه سلامت اینک سپاه بی قیاس تاتار رسید اگر از زود سپاه
مدد کنید البته منع آمدن سپاه هلاکو خان از راه دربند میکنم گویند چون خلیفه عرضه داشت او را خواند تبسم فرمود
که سلیمان شاه ترسیده و دیگر هیچ نگفت تا اکوکه ایلخان در بند و مور ناپی را لشکر درآمدند اگرچه سلیمانشاه
جنگ چند کرد اما ره زچندان نداشت آخر شکسته ببغداد رفت بخدمت خلیفه گویند چون هلاکو خان باصفهان
رسید باز امرای سرحد نامها بخدمت مستعصم نوشتند که یا امیرالمؤمنین لشکر تاتار اینک کل عراق را گرفتند چه
فکر میکنید خلیفه از غفلت نوشت که شما چه مردم بی عقلید برزالان بغداد هلاکو را با سپاهش بخاک برابر میکنند
تا اکوکه ایلخان بهمدان رسید علقمه وزیر مردی بود بس عاقل دید تا اعیان سپاه خلیفه را خواند و گفت
صلاح در آنست که پیشکش لایق باین پادشاه عظیم الشان فرستید تا از این عزیمت من او را برگردانم ورنه این
طوفان آتش را بر سر مردم فرستم امرا این سخن را بخنده جواب دادند در آنوقت در خدمت خلیفه جمعی بسیار
از ترکان بودند گفتند ما بچه کار می آییم هرگاه خلیفه نسبت بدشمن زبونی کند پس وزیر چون بسیار عاقل بود
از مال خود پیشکش ترتیب داده فرستاد ترکان از انکار خبر شده رفتند بر سر راه و آن بار خانه را غارت
کردند مستعصم این را شنیده روا داشت پس علقمه وزیر نامه بهلاکو خان نوشت که خان این است که
خلیفه را جمعی مانعند از پیشکش دادن بشما و ملایمت کردن هلاکو خان علقمی را تحسین نمود که وزیر باین عقل
می باید هم جانب ما دارد و هم جانب صاحب خود پس از چند روز موکب ایلخانی بحدود بغداد درآمدند
و بعد از سه روز بغداد را گرفتند چنانچه در باب رؤیا ذکر شده مستعصم را گرفتند و بر پایه تخت بستند پس از

لحظه سلیمانشاه کرد دوانی را گرفته آوردند چون نظرش بر خلیفه افتاد که بر پایه تخت بسته است و خزینه او را باد
ریخته اند تبسم کرده رو بخلیفه کرد که اگر از این خزینه دانگی را بمن میدادی من هلاکو را در نظر تو بسته میدادم
پس خلیفه را چندان بسته داشتند که از تشنگی مرد و شهرتی دارد که خلیفه طعام طلب میکرد عوض طعام طبقی را پر از
جواهر کرده نزد او فرستادند خلیفه گفت این بدل ما تحلیل نمیشود چیزی که بدل ما تحلیل شود و غذا بیت از او دریغ
نفرستید هلاکو خان گفت هرگاه چنین است چرا دریغ داشتی از جمعی که در راه تو جان میباختند **اندر غفلت**
گویند در حینی که مبارزالدین محمد مظفر با سپاه خود بر سر افغانان کرمان رفته بود و شیخ ابواسحق انجو با لشکر آراسته
نزد او بمحاصره نمود کاری ناساخته برگشت اما چون محمد مظفر از آن یورش مراجعت نمود بانتقام متوجه فارس
شد هر چند زمستان و برف و باران و سرما بود فارس را محاصره نمود در این وقت از بطالعیهای شیخ ابواسحق
خواجه قوام الدین فوت کرد این باعث زبونی او شد چرا که خواجه قوام الدین بغایت فاضل و بزرگ بود
و در کمال سخاوت و همت بهمین مدح همت ذاتی او را بس است که خواجه حافظ گفته که **نظم** دریای
اخضر فلک و کشتی هلال ‡ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ‡ پس حاجی قوام که وزیر شیخ ابواسحق بود
پیوسته میگفت که تا من هستم خللی در این دولت راه نخواهد یافت و اقع چنان بود که او میگفت اگر او می بود کار شیخ
ابواسحق باینجا نمیرسید پس کار بر اهل شهر تنگ شد و ضابطه ابواسحق آنچنان بود که کار محاصره اینچنان شد
و هیچکس از بیم یاد نتوانست گفتن پس اعیان ملک باهم متفق شدند جمال الدین جهرمی را که از ندمای
شیخ ابواسحق بود شفیع انگیختند که این واقعه را بعرض شیخ ابواسحق رساند پس او قبول نموده بر خلوت
در خلوت بعرض رسانید که هوا امشب در غایت خوبی و برف عالم را گرفته اگر شهریار بر بام برآمده جلوه
نماید بغایت خوبست پس شیخ ابواسحق بر بام برآمده بر اطراف نگریست چشمش بر سپاه محمد مظفر افتاد
گفت این چیست گفتند قریب بیکماه شده است که محمد مظفر این شهر را محاصره کرده است گفت چه مردک
گرانجانیست که در اینوقت از خانه و خرگاه برآمده وقت آنست که آتش در طارم افروزند و بعشرت
مشغول شوند این را گفته از بام بزیر رفت و هیچ نگفت و هیچ پروای آن لشکر نکرد از غفلت بعیش و
عشرت خود مشغول شد پس نیم شب بار از دروازه مورد استان سپاه مبارزالدین محمد مظفر بشهر
درآمده صدای نقاره و دمامه بفلک الافلاک رسانیدند شیخ ابواسحق از شراب شبانه سر برآورده
که این چه شور و افغانست گفتند محمد مظفر است که بشهر درآمده گفت این مردک ستیزه روی گرانجان هنوز
نرفته است گفتند که پادشاه سلامت کار از آن گذشت که ملک این قسم سخنان گوید ناگاه فتنه بر درگاه
او پیدا شد و او را فرصت نشد که بر اسب زین دار تواند سوار شد بر اسب برهنه برنشسته بجانب کازرون
گریخت و از غفلت و ناوانی اینچنان دولتی را از دست داد و پس محمد مظفر شهر را گرفته مستقل شد گویند سبب
انجو گفتن بشیخ ابواسحق وجه آنست که مغول ملک خاصه را انجو میگویند چون در زمان مغول سرکار خاصه
باو تعلق داشت و بجوار او بود لاجرم او را باین لقب ملقب ساختند و نسب او را چنین یافته اند که بچند
پشت بخواجه عبدالله انصاری میرسد باعتقاد صاحب گزیده او محمودشاه بن محمد فضل الله مشهور بآق
خواجه مدفون بقریه اسوقان قزوین ابن عبدالله بن اسعد بن نصرالله انصاری و شیخ در هرج و مرج بوقت
خان چنگیزی که هر متغلبی سر بفتنه و فساد برآورده بود و شیخ ابواسحق نیز ممالک فارس را که اکثر موروثی او بود
متصرف شده او نیز صاحب آوازه شد **اندر غفلت ملوک** گویند چون سلطان غیاث الدین

۵۲ از فتح کل هندوستان فارغ شد عنان عزیمت بصوب بنگاله معطوف داشت چنانکه ذکر شد در باب اول پسر کوچک خود بغراخان را در آن ملک به نیابت خود گذارد و وقت رفتن فرزند ارشد خود سلطان محمد را بملک مولتان واچه گذارد که در آن حین هند را از کفار تاتار بیم تمام بود چنانکه یکنوبت در پادشاهی عزالدین ابتکین فوج مغولی لاهور را قتل کردند و اسیر بسیار بردند در این ولا سلطان محمد بن سلطان غیاث الدین بر تخت مولتان متمکن شد باز فوجی از لشکر تاتار متوجه دهلی شدند پس سلطان محمد با فوج گران برابر ایشان آمده جنگ عظیم در پیوست چنانچه چند نوبت لشکر تاتار فوج مغول را بر داشته پس نشاندند باز لشکر اسلام غلبه کردند سلطان محمد نیک تدبیری اندیشیده بود چنانکه خود در کمین بود و سپاه را پیش کرده بود آخر شکست بر مغول آمد چنانکه بسیار از لشکر مغول کشته شدند پس سلطان محمد از کمین بر آمده قبل تاختن نمود منعش کردند که از دنبال لشکر گریخته نباید رفت البته قبول نکرده اسب برانگیخت و خود را بلشکر مغول رسانید و چند خاک را بر زمین انداخت آخر مغولی تیری از بیم جان خود برا و زد که هلاک شد پس از فتح چنین چشم زخمی بلشکر رسید از غفلتی که حرف کس نشنید میر خسرو دهلوی و میر حسن هردو در خدمتش بودند مجلس او مجمع فضلا بود و محفل شعرا و در طلب جمع کردن این مردم می بود چنانکه دو نوبت شیخ سعدی شیرازی را از شیراز طلب نمود و او هر دو نوبت ضعف پیری را عذر ساخته آخر نوبت مجموعه پر از اشعار دلپذیر خود بخدمت سلطان محمد ارسال داشت و سلطان چندان انعام و احسان دربارهٔ شیخ مبذول داشت که حد از اعدای داند میر خسرو گوید مرا با چندین از اکابر ملاقات واقع شد بهمت و چابک سواری سلطان محمد کم دیدم هر تقدیر چون کار سلطان محمد چنین شد سلطان غیاث الدین فرمود که آن ملک هم چنان بر فرزند او کیخسرو خان مقرر باشد و بخدمت فرزند کوچک خود ناصر الدین بغرا نوشت که ای فرزند عالم محل حوادث است برادرت محمد کشته شد پسر او کیخسرو را بملک پدرش فرستادم فرزند تو کیقباد را میخواهم نگاه داشت خود را برسان که مرا مرض موت دریافت چون بغراخان کاغذ پدر را خواند در ساعت از ملک لکهنوتی با فوج خود روانه شد و مرض سلطان غیاث الدین روز بروز ازدیاد میافت چون بغراخان بکوه رسید کس فرستاد که از احوال سلطان خبری بیارند خبر گرفت که سلطان را مرض بصحت مبدل شده از همانجا بدل جمع برگشت سلطان دماغ خشک شده فرمود که پسر بغراخان از دو پدرش به بنگاله نفر شده و پسر خان شهید کیخسرو را از ملتان بیارید که ولیعهد من باشد این بگفت و چادر بر کشید و جان بداد بتاریخ سنه ثمانین و ستمائه پادشاهی او بیست سال بود اندر

غفلت ورزیدن ملوک گویند چون سلطان بلبن سلطان کیخسرو بن سلطان محمد را ولیعهد ملک هند داده برحمت حق پیوست کوتوال شهر که مزاج دان سلطان بلبن بود و او را در اصل با پدر سلطان کیخسرو سوء مزاجی بود بنابر آن سلطان کیقباد بن سلطان بغراخان را معزالدین خطاب داده بر تخت نشانید و آخر شب نعش سلطان را دفن کردند چون سلطان کیقباد بر تخت بلبنی بر آمد بتاریخ سنه ثمانین و ستمائه عالم رونق دیگر پیدا شد و جهان را آرایشی از نو پدید آمد چه او پادشاهی بود بمکارم اخلاق آراسته و طبعی داشت موزون و جمالی داشت مرغوب هوس استیفای لذات جوانی بر دلش هجوم آورد اما چون در سایهٔ عاطفت جد بزرگوار تربیت می یافت از کثرت محافظت رقیبان و تادیب اوستادان نمی توانست بتمتع خود رسید چون یکباره دستگاه فراغ خاطر یافت که در تصورش نمیگذشت و در کامرانی مطلق العنان شد مدار بر عیش و عشرت نهاد بحکم الناس علی دین ملوکهم اهل زمان که از بیم و سطوت بلبنی نامشروعی نمیتوانستند ورزید در ایام معزالدین کیقباد در عیش و طرب باختند پس در کیلوکهری از برای کسب هوا سلطان کیقباد حکم نمود

۵۳ که کوشکی بسازند چنان کوشکی ساختند و جمیع امرا را حکم شد که از دهلی بر آمده در کیلوکهری دو فرسنگی دهلی کوشکها و جاها بسازند غرض آنکه در آن اوان مردم روزگار غیر از عیش و طرب کاری نداشتند و دست از جمیع امور بازداشتند و ملک قوام الدین علامه که در فضل و بلاغت و اختراع انشا بی نظیر بود و عمدة الملک بود و سایر ملوک بلبنی از نظام الدین در حساب شدند که سلطان کیقباد شب در عیش و طرب بود و روز در فکر تیر انداختن بنابرین در کار و بار دولت وهن تمام پیدا شد و ضعف عظیم راه یافت در ملک و بعضی امرای صاحب خیل را طمع ملک داری شد نظام الدین با خود اندیشید که چون سلطان معزالدین کیقباد بعیش مشغول است و پدرش بغراخان بملک لکهنوتی در مانده و از بس دور است حیله ای باید اندیشید که کیخسرو خان برادر زاده اش کشته شود پس این معنی را در خلوتی بعرض سلطان رسانید سلطان بعد از ابا قبول نمود و در حالت مستی این را بگوش او زد که وارث ملک بلبنی است آخر فتنهٔ ملک تو از پیش او برود زود میش باید گشت پس کس بطلب کیخسرو خان بمولتان رفت چون در میان راه رسید باز در مستی مهر دیگر از سلطان گرفت که او را بقتل آورند ناگاه سر سلطان کیخسرو را آوردند از دیدن این واقعه ملوک بلبنی رمیده شدند و نظام الدین بر ملک مستولی شد و اکثر امرای بلبنی را رخصت کرد و گشت و والی مولتان را بقتل آورده و انچنان در مزاج سلطان جا کرده که اعدا در باب او هیچ نتوانستند گفت هرچه در غیبت او بسلطان میگفتند سلطان باز از او میگفت بنابراین در غیبت او بسته شد تا آنکه ملک الامرا فخر الدین کوتوال روزی او را نصیحت کرد که ای نظام الدین توجه کاره در این ملک خویشان و اقوام که نمانده است و باید تو از بکه گرد و در میکنی چه فکر داری مگر بخواهی پادشاهی از این دودمان دور کنی و خود پادشاه شوی این فکر محال است و این کار از تو دور است نمیدانی که سلطان شمس الدین دایم شکر اقوام و برادران خود میگفت و سلطان غیاث الدین پیوسته دعای برادران میکرد که اگر ایشان نباشند من چه کنم ملک نظام الدین گفت همه عالم واقف مرا و اثنه اند لیکن اگر چنین نکنم نه پادشاه زنده می ماند و نه من کوتوال آخر آزرده برخواست و بیرون رفت پس روزگار غدار برای کارسازی روزگار خلجیان مزاحمان ملک بلبنی را بدست نظام الدین بر می انداخت در سلطنت نظام الدین میخندید در این اثنا خبر فتنه انگیزی نظام الدین بگوش سلطان ناصر الدین بغراخان در ملک بنگاله رسید که در چه فکر است مکتوب مرغوب نصایح آمیز بمعزالدین نوشته او را از اندیشه نظام الدین با خبر ساخت سلطان معزالدین غافل از غفلت و جوانی و هوا و هوس خود اصلا گوش بر آن سخنان ننهاد سلطان ناصرالدین یافت که نصیحت در او اثر نمیکند رسایل اشتیاق آمیز بحضور موفور السرور او مستدعی شد و در آخر این بیت را نوشته بفرزند

نظم گرچه که فردوس مقام خوش است * هیچ براز لذت دیدار نیست

پس سلطان معزالدین را از مطالعه حکایت شوق آمیز عرق مهربانی در حرکت آمده در جواب نوشت که سلطان از آنجانب در حرکت آید که فقیر نیز از اینجا متوجه خدمت میشوم و بکنار آب سرجو بشرف ملاقات میرسم پس نظام الدین در این وقت نوشت که البته تنها نرود که در پادشاهی نسبت پدر و فرزندی نیست که الملک عقیم باید که در این سفر حشم و دانایان در ارکان دولت و پادشاهان در خدمت باشند که هیبت اسلام و بیم پادشاه در دلها اثر کند سلطان معزالدین را این مصلحت موافق افتاده انچنان کرد که او فرمود با استعداد تمام آمده آنطرف آب سرجو نزول کرد و سه روز معارفه در میان آمده شد کردند آخر الامر قرار امرا این شد که سلطان ناصرالدین عزت پادشاه دهلی نگاه داشته بدیدن نو بصر خود رود و گفت اگرچه پسر من است اما چون بر جای پدر من نشسته تعظیم او بر من واجب است ولیکن پدر را

۵۴ سفارش کرده بود که مطیع پادشاه دهلی باشم بر قرار مذکور منجمان ساعت نیک اختیار کرده نزدیک چوتره
طاسی بارگاه سلطان ناصرالدین را زدند و آداب و رسوم بجا آوردند و سلطان معزالدین بر تخت نشست
و بار عام داد سلطان ناصرالدین بغراخان از اسب فرود آمده سه جا برسم ادب زمین بوس کرده پیش
آمد چون پسر آداب پدر را ملاحظه کرد ترک نخوت نموده از تخت فرود آمده در پای پدر شفقت افتاد پدر و پسر
در گریه شدند از رقت ایشان حضار نیز در گریه شدند چنانکه نالها بلند شد بعد از آن پدر و پسر دست یکدیگر گرفته نزدیک
تخت آمدند پدر میخواست که ساعتی در پای تخت نشیند آخر پسر دست پدر را گرفته او را با خود بر تخت نشانید ناصرالدین
زانوی ادب در گوشه تخت نشست آنگاه اطباق زر و نقره نثار کردند و شاعران مدایح خواندند و مطربان آغاز
بعیش و طرب بلند ساختند پس از طعام خوردن پدر و پسر دست یکدیگر گرفته بعد از مشاوره و مکالمه هر یک بمنزل
خود رفتند و هر ساعت پسر تحفه و سوغاتی نزد پدر میفرستاد روز دوم سلطان معزالدین فرمود که چون پادشاهی
من باد شاهی پدر رخصت پس این دو لشکر با هم آمیزش کنند پس چنان کردند تا یک هفته آمده شد و سود و سودا
کردند بعد از آن منادی کردند که این دو سپاه بگنجن در میان هم نمانند روز دیگر سلطان ناصرالدین پسر خود را
یاد کرده بگریست و گفت چون من و برادرم در حضور ریاضت آموختیم و مفردات و مرکبات مشق کردیم و ضبط لغات
نمودیم حکم شد که بعد از این هم نشین ما مورخان دانا باشند و میران کار آگاه و کتاب آداب السلاطین پیش
خواجه تاج الدین بخاری خواندیم و نسخه وفاء السلطان از بغداد برای پسران سلطان شمس الدین آورده
بودند ما این دو برادر این دو کتاب را نزد خواجه مذکور گذرانیدیم و ده و دیگ لک چتل پدر ما با و انعام داد
و من در اول کتاب آداب السلاطین خوانده ام که بارها جمشید اولاد خود را گفتی که هر سپه سالاری که ده سوار
گزیده خوب نداشته باشد نام سپهسالاری براو حرامست و هر خانی که ده ملک خوب نداشته باشد نام
خانی براو وبالست و هر سلطانی که ده خان نداشته باشد نام سلطانی براو حرامست و هر پادشاهی که
ده سلطان نداشته نام پادشاهی براو حرامست و شرط لازمی در پادشاهی آنست که اقسام اعوان و انصار ملک
اصیل باشند و صاحب فراست معروف و نامور تا شرط مصالح جهانبانی بر وفق مدعا توانند بود و این
نصیحت از جد اعلی ما کیومرث بتوارث بما رسیده و آبا و اجداد ما کما ینبغی این را رعایت میکرده اند و مقصود
کیومرث آنست که بی اینقدر جمعیت پادشاهی دشوار است اگر زیاده باشد بهتر و نیز جمشید گفته که در خزینه
پادشاهی که اینقدر مال نباشد که دو سال قحطی و ضرورت جمله سپاهی را و رعیت را اعانت تواند نمود
او را نام پادشاهی نباید بود مجمل کلام الحال در ملک او کمیتن بد حال نباید باشد بعد از تقریر این حکایات ناصرالدین
با پسر گفت که ای قرة العین میدانم که ترا از فرط اشتغال ملاهی دماغ شنیدن وعظ و نصیحت نیست اما چون دیگری
نمیتواند بتو گفت اگر من نگویم که بگوید روزی که مقرر وداع شد سلطان ناصرالدین در وقت صبح تنها پیش
آمد و گفت که میباید که امروز نهاری چاشتگاه موقوف دارند که من سخن چند با تو میخواهم که بگویم که در حضور
نظام الدین و قوام الدین نباشد پس گفت که چون فخرالدین کوتوال ترا بر تخت دهلی نشاند دلم شاد
شد که ملک لکهنوتی نیز مرا شد و دهلی نیز از آن منست بعد از آن دو سال شد که میشنوم که عیش و عشرت
و غفلت پیوسته می ورزی حیرانم که چگونه سلامت مانده چه معلومست که در عالم بزرگتر از پادشاهی که نیابت خداست
منصبی نیست و آن موجب قطع ارحام و با دم بنیان نسبت ابوة و بنوتست تا بنسبت دیگر چه رسد
و این وضع تو با کشتن امیران ملبی و معتمدان ملک باعث پریشانی خاطر پدر پیر تو شد تو قدر این نعمت بدان

غفلت ملوک ماضیه

۵۵ که آسان بدست تو آمده است و تو از نادانی کیخسرو خان را که پسر برادر کلانتر من بود کشتی و بخاطر نرسید که
وارثان ملک لکهنوتی از ما جز این چند کس نبود موجود آنکه ترا از میان بردارند و این ملک بدست اجنبی افتد که نام و نشان
ما را از روی زمین براندازد ای فرزند بحال خود نگاه کن که از شراب خوردن چه شده و این نتیجه کثرت جماع
و شراب خوردن از برای خدا بر حال خود و بر من رحم کن و این نظام الدین و قوام الدین را برانداز و دو کس دیگر
بجای ایشان برگزین و بلکه منصب ایشان را بچهار کس ده و آنچه پرسی از چهار کس پرس و کار چهار کس را به دو کس مفوض مکن
و دیگری را بر خود امیر مساز و کار دین را آماده باش و از جد بزرگوار خود یاد آور که چه خدا ترس بود اگر شنودی
که از ما یک رکعت نماز فوت شده یکهفته در ما نگاه نکردی پس بگریه در افتاده پسر را وداع کرده او را در بر گرفت و
آهسته گفت زود زود زود نظام الدین را از میان بردار پس بر اسب سوار شده نعره بزده بملک خود روان
شد و طعام نیز نخورد و یاران خود گفت که پسر را با ملک دهلی وداع کردم پس از اینجانب سلطان معزالدین
با خیل و اتباع خود روان شده بصوب دهلی تا مدتی پاس نفس پدر داشت و بوصیت او عمل مینمود و شراب
نخورد و در بزم نمی نشست و خوبرویان را بار نمیداد چون پنج منزل راه برید پری رو زن مهوشان سیم اندام
و پری رخان گلعذار پیش میآمدند و سرود میگفتند و سلطان متوجه نمیشد و وصیت پدر را یاد میآورد تا روزی
در اثنای سواری کداغازی بچه شنگی آفت جانی لباس زرنگار پوشیده ترکش زر اندودی بر کمر بسته و دم شیری
بدان نصب کرده و کلاه دلبری کج نهاده بر اسب ختلی با مسافت مرصع و هزار مینجی و قطاس سیاه بر گردن اسب
و بکمال زیب و زینت پیش کوکبه سلطان اسب در تاخت و نوعی جلوه گری آغاز کرد که نظارگیان از هوش
رفتند و منع او نتوانستند کرد و پیش چتر سلطانی آمده فرود آمد از اسب و چند معلق متعاقب یکدیگر زد و این
بیت را خواند **نظم** گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد ٭ دیده بر ره می نهم تا میروی ٭ و مثل این ابیات مناسب
بسیار خواند سلطان عنان مرکب کشیده ایستاد و نازنین گفت سلطان سلامت ما چندتن نازنین آمده ایم بآوازه
سلطان معزالدین کیقباد الحال در حق ما چه حکم است سلطان بمرتبه بی اختیار شد که از منع پدر فراموش کرده در ساعت
فرمود که بزم آرایند و در همان منزل فرود آمده نوبت اول سلطان پیاله از دست او گرفته لبش را بوسید و این
بیت را خواند **نظم** شب زنی تو بگیم ازیم نازشاهان ٭ باده ان روی ساقی باز در کار آورد چون آن
نازنین این بیت را شنید در جواب خواند **نظم** غمزه زاهد فریبم زاهد صد ساله را ٭ موی چلیپای گرفته سوی
خمار آورد ٭ بهر تقدیر از نصیحت پدر فراموش کرده آن پادشاه غافل چندان شراب خورد و زر بخشید که خواجه
بکساه لشکر هندوستان چند کویند آنچه نظام الدین وزیر در سنوات سابق و پیشکش رایان و خواص فضل و
عشر جمع آورده بود و ازاده تا ملک دهلی بمردم بخشید چون آن بدهلی رسید گفت جمیع مردم از دهلی یکسو کهری رو نمو
و عشرت کنند جمیع مایحتاج از شراب و طعام وغیره از سرکار پادشاه پابند تا مدت شش ماه بدین دستور
گذشت چنانکه مورخان کار آگاه آن زمان را با زمان بهرام گور قرینه نهاده اند و در عهد سلطان معزالدین بقول منجمان
زهره در اوج بود و زحل در احتراق و در هیچ وقتی قحطی و بلائی واقع نشد گویند این قوام الدین مذکور در انشاء
و مراسلات چنان بوده که اگر بهاءالدین بغدادی و معین الدین اختم و رشیدالدین وطواط و صاحب
عبا و چیش او خط شاگردی کشیدندی سزاوار بودی بهر حال سلطان معزالدین بدهلی آمده چندان شرب و عیش
کوشید که دماغش خشک و از کار رشد نظام الدین را بملتان فرستاد و او قصد سلطان زادا نبه ترک رفتن
کرد سلطان فرمود که زهر در کارش کردند پس خلل در کار ملک پیدا شد و او از غفلت هیچ پروا نمیکرد تا کارش

کداغاز
بند باز و معرکه گیر را گویند و چون در زبان فرس زنان فاحشه و بند باز را غازی میگفتند و متاخرین خواستند که میان غازی عربی که بمعنی غزا کننده است و غازی فارسی فرقی باشد لهذا او را کداغاز خوانند کذا فی البرهان
۱۱۸

قطاس
بکسر قاف و ضم آن ایضا در لغت رومیان بمعنی ترازو ست و بهمین معنی خدا تعالی در کتاب مجید خود اطلاق فرموده است فی قوله تعالی وزنوا بالقسطاس المستقیم و در اینجا مراد گردن بند اسب است
۱۱۸

٥٦ بفالج شدن رسید و بعقوبه انجامید انچنان شد که از حس و حرکت افتاد چون امید صحت از معزالدین منقطع شد ملکی
واتبر سرخه که بعد از نظام الدین و قوام الدین یکی وکیل شده بود و دیگری باربکی رفته پسر خورد سلطان معزالدین را
سلطان شمس خطاب کرده بر تخت نشاندند و هر یکی را شغلی مقسوم شد تا آنکه سلطان جلال الدین خلج آمده بر تخت
دهلی نشست و کس فرستاد در کیلوکهری که دست بر حلق سلطان معزالدین نهاده آن نیم جان نیز از و رفت و ملک
بر خلجیان قرار گرفت چنانچه ذکر پادشاهی او نیز شده غرض که از غفلت و نادانی سلطان معزالدین کیقباد آنچنان
دولتی را از دست داده گوش بر نصیحت ناصحان این نکرد و نصیحت هیچکس عمل نکرد **نظم** الحق که نصیحت نیوش
نکند گوش ÷ بسیار بخاید سر انگشت ندامت **اندر غفلت ملوک** گویند چون سلطان جلال الدین خلج بر تخت
دهلی متمکن شد و سر سلطان معزالدین کیقباد را نزد او آوردند و شیوهٔ عدالت پیش نهاد همت والای خود کرد ضیای
برنی از زبان میر خسرو دهلوی نقل میکند که در آنوقت میر مذکور مصحف دار سلطان بود و از مقربان درگاه و چون سایر امرا
خلعت با کمربند خاصه مباهی دیم او گوید که اگر اخلاق حسنه سلطان جلال الدین خلج را بنویسند این مختصر را گنجائی آن
نیست و دور او بهترین ادوار بود و نامشروعی کم میشد گویند سبب زوال دولت سلطان در پای پیل انداختن
سیدی موله شد و کشتن او و این غفلت عظیم بود چرا که در کشتن او نصیحت هیچکس را نشنود و این عمل بر او مبارک
نیامد چنانکه گویند سیدی بود از ولایت بالا دست در زمانی که متوجه دهلی بود چند روزی در اجودهن در خدمت
شیخ فرید الدین شکر گنج قدس سره بود روزی در اثنای محاوره از سر حال شیخ بادی گفت که یا سیدی تو
بدهلی میروی و میخواهی که دری بگشائی و بار نام ابتدا کنی تو دانی هرچه صلاح خود در آن دانی اما یک نصیحت
از من نگاهداری باید که با ملوک و امرا اختلاط نکنی و آمد و شد ایشان در خانقه خود از مقتضیات نشمری و
تصور نکنی که هر درویش که در اختلاط با امرا و ملوک بکشود عاقبت کار او وخیم شد پس در اوایل عصر سلطان
غیاث الدین بلبن در شهر دهلی در آمد و طریقهٔ بوالعجب انفاق و اطعام پیدا کرد و لیکن برای نماز گذاردن مسجد
حاضر نشدی و شرایط جماعت چون بزرگان دین بجا نیاوردی اما مجاهده و ریاضت بسیار کردی و چادری
پوشیدی و نان برنج با ادامی سهل خوردی و گرد هیچ حظی نگشتی و از کسی چیزی طلب نکردی و نگرفتی و از کثرت خرج
او را منسوب بکیمیا کردند در پیش خانقه خود دروازهٔ عالی و عمارت بزرگ بنا کرده مسافران بروی عالم بخانقه
او آمدندی و در وقت انچنان مائده کشیدی که ملوک کشند گویند در هر مائده او پانصد مسلوخ و دو دویست
من شکر زری و صد من نبات صرف شدی و روزی دو نوبت این واقع شدی ضیاء برنی گوید متواتر
شنیده شد که چون چیزی بخریدی زر از ابریزه سنگی حواله کردی بی تخلف تنکه مسکوکی بر آمدی که گویا الحال از
دار الضرب برآمده باشد این خرجهای بی صرفه سیدی را در زمان سلطان بلبن که ملک استقراری
داشت میسر نشد و لیکن در عهد معزالدین کیقباد که آمد و رفت خلایق پیش او میشد بنیاد اخراجات و تصرفات
کرد و در عصر جلالی پیش از آن شد و خان خانان پسر بزرگ سلطان جلال الدین خلج مخلص و معتقد و پسر خوانده
وی شد و کارداران وی بخدمت سیدی می آمدند ضیا برنی گوید من در عهد جلالی پدرم که نایب الغخان
بود و خانه در کیلوکهری داشت من از آنجا با استاد و رفقا بزیارت سیدی می آمدیم و با وی هم لقمه میشدیم
و هجوم خلق مشاهده میکردیم و قاضی جلال کاشانی را با سیدی محبت واقع شده و سه روز در خانقه سیدی
مقیم شده در خلوت در میانهٔ ایشان محاوره طویل گذشتی و نیز مولی زادگان بلبنی و از فرزندان ملوک و
امرا که بی نوا بودند و بی اقطاع میگشتند و بعضی اکابر بر دنق شبها چیزی میافتند اگرچه خلق را این گمان بود

که آمد

مسلوخ
گوسفند پوست کنده را
گویند

٥٧ که آمد و رفت بر سبیل تبرک جستن است آخر معلوم شد که قاضی مذکور و دیگران شبها پیش سیدی کنکاج فتنه انگیزی
میکنند و کوتوال و تن چند را مقرر ساخته اند که روز جمعه بوقت سواری سلطان جلال الدین را بکشند و بعد از آن
موله را خلیفه سازند و دختر سلطان ناصرالدین را در نکاح او در آورند قاضی جلال الدین را قاضی خان لقب نهاده
ملتان را اقطاع او کنند و سایر اموال میان ملک زادگان بلبنی بر حسب استحقاق منقسم شود و شخصی از معارف
چیکاران که در آن کنکاج داخل بود کیفیت این مقوله را بسلطان رسانید پس سلطان همه را گرفتار ساخت
پس سید موله در تفحص منکر شد چون عادت سلطان نبود سیاست کردن و بسیاست اقرار کشیدن و
برده که سوگند کفره است خواست که رجوع نکند بر این عزم آخر فکر سوختن کرد و علما منعش کردند که این عذاب
الهی است آخر قاضی را سیاست کرده و دیگر امرا را نیز علاج کرده سید موله را نیز پیش تخت آوردند در مجلسی که شیخ
ابوبکر طوسی حیدری با جمعی از حیدریان حاضر بودند سلطان با سیدی مباحثه نمود و روی بشیخ آورده گفت که
درویشان انصاف من از این موله بستانید اول درویشان گفتند پادشاه سلامت سید کسی است که بهیچ کس
کاری ندارد و فیض او بهمه مردم این شهر میرسد اول آنکه سلطان از قتل او بگذرد که میترسیم چشم زخمی از این ممر بدین
دولت برسد سلطان قبول ننمود بجری نامی از حیدریان بی باکانه سنگی برگرفته بر سیدی زد و چند استره بر تنش
رسانید و بجوال دوزش نیز مجروح ساخت و ارکلیخان نیز از بالای کوشک به پیلبان اشاره کرد و پیلبان سیدی را
پیل مال نمود کارش تمام ساخت **القصه** پادشاهی با آن حلم و وقار بمجرد شنیدن این قسم سخنان سهل این چنین
کاری کرد هم ضیاء برنی گوید که یاد دارم بعد کشتن آن سید مظلوم بیگناه که از آن روز که او را کشتند باد سیاه برخاست
چنانکه عالم تیره و تاریک شد الغرض بعد از قتل سیدی فتور کلی در آن ملک راه یافت که بزرگان گفته اند **نظم**
تا دل مرد خدا نامد بدرد ÷ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد و درویش کشتن هرگز بر هیچ ملکی مبارک نبوده از غفلت چنین
خطائی بر دست سلطان جلال الدین رفت گویند در آنسال امساک باران شد در دهلی و قحط بجدی رسید که
غله سیری بیک جیتل شد و هندوان با زن و فرزندان از ده بشهر میآمدند آخر از گرسنگی بتنگ آمده جمع شدند
و خود را با آب جون میانداختند که در آنوقت اکثر هندوان خود را در آن آب می افکندند و میمردند بقصد راجه
شدن و پادشاه آمدن چنانکه اعتقاد ملاحده است و این رسم هنوز هست در ملک هند **اندر غفلت**
ملوک در اظهار غفلت ورزیدن سلطان جلال الدین خلج اگرچه این غفلت نه از عالم غفلتیست که ملوک را
واقع شده اما چون بواسطه این غفلت پادشاهی را از دست داده واجب نمود در این باب ذکر کردن
گویند چون سلطان علاء الدین خلج که در اصل خواهرزاده سلطان جلال الدین است از مادر متولد شد ارباب
تنجیم و اهل تقویم را طلب نمودند تا طالع او را ملاحظه نمایند بعد از تأمل واقف طالع شناسان گفتند که سلطان
سلامت چنان می نماید در طالع این طفل که زوال دولت این دوده از پیش او باشد جمیع یکدل شدند
در کشتن الطفل بغیر از سلطان جلال الدین که گفت تقدیر را بتدبیر نشاید دفع کردن آنگاه شفقت پدرانه
پیش آورده علاء الدین را در دامن خود گذاشت و پسر خود خوانده سر و چشم بوسیدش و بدایگان لایق سپرد
پس در حجر تربیت روز بروز پرورش می یافت و ترقی مینمود تا آنکه بسر حد تمیز رسیده روز بروز در نظر سلطان
پسندیده تر مینمود تا آنکه حرم بزرگ سلطان جلال الدین بر دیگرتر به شب و روز در خلا و ملا در غیبت او می بود
و سلطان را نسبت بعلاء الدین متغیر میساخت چنانکه علاء الدین نیز از این آگاهی یافت و اندیشه ناک شد
با برادران خود بیک گوشه رفته در تدبیر شد تا آنکه سلطان جلال الدین بر سر قلعه رنتهور رفته تاخت بجانب

چون

استره
بضم همزه و تاء فرشت
آلتی است که بدان
سر تراشند و بعربی
موسی خوانند و در اینجا
بمناسبت این لفظ
معروف ذکر شد
که گویند
حلقت لحیة موسی بموسی
و بعدون اذا ما قلبا
۱۱۸

جون — کویا اسم حاکم لکهنوتیه بوده ۱۱۸

۵۸ جون بود و علاء الدین تر بجده و هند و بهیلیار رفت و غنیمت بسیار آورد و از انجا بت رو بین ما که از بتان مشهور آن
بود بر کردون انداخته بخدمت سلطان آورد جثه آن بت را پیش دروازه بداون لکد کوب ساختند و سلطان
جلال الدین از این مردانکی علاء الدین را بمنصب عرض ممالک سرافراز ساخت و اقطاع نیکو باو تفویض فرمود
کویند سلطان علاء الدین در این لشکرکشی خبر کثرة مال رام دیو دیوکیر شنیده بود در راه تیزان معنی را از سکان
بهیلسار تحقیق نموده بخاطر خود چنان مقرر ساخت که چون از سلطان رخصت شود با لشکر بسیار بانجانب رود
پس بعد از چندگاه که دیگر از دشمنی حرم سلطان بجان آمد بخدمت سلطان عرضه داشتی کرد که حدود چندیری
و اذان پشتر ولایات معمور منفعت افتاده اگر فرمان شود از وجوه اضافه خود جمعیت بهم رسانیده بدانصوب
می تازم و غنایم بی اندازه انجا را با فواضل اقطاعات خود بدیوان میرسانم سلطان جلال الدین از ساده دلی
بمکر و حیل او واقف نشد که او از آزردگی و جفای ملکه جهان و فرزندانش که در خانه اش بودند و تحکمات مینمودند
خلاصی میجوید پس او را اجازت داد علاء الدین بکره رسید سه چهار هزار سوار و پیاده مستعد کرده براه [illegible]
مینمود که بنهب و غارت چندیری میرود و آدم خود به دیوکیر میرفت نایب کره او ده ملک علاء الملک عم ضیاء برنی را
کرده بکوچ متواتر با ایلیچپور رفت در کهتی لاجوره سر بر آورد و پس خبرش منقطع شد و ملک علاء الملک خبرهای دروغ
روز بروز بخدمت سلطان جلال الدین می نوشت که وی بتاراج دیار متمردین اشتغال دارد امروز و فردا
عرضه داشت او بدرگاه میرسد از عزم علاء الدین بغیر از سلطان جلال الدین اکثری در کمان افتاده بودند و بایکدیگر
کنکاش میکردند کویند در آن وقتی که لشکر علاء الدین در کهتی لاجوره رسید لشکر رام دیو با پسرش بجانب دور
رفته بودند پوشیده نماند که مردم دیوکیر در ایام ماضی خبر لشکر اسلام کرفته بودند و لشکر زمین مرهت را باخود
یار کرده بودند بهر حال چون خبر آمدن لشکر علاء الدین برام دیو رسید فوجی را با سرداری با کهتی لاجوره فرستاد
سلطان علاء الدین ایشانرا شکسته به دیوکیر در آمد روز اول سی و اند زنجیر پیل و چند هزار اسب بدست آمد
و رام دیو نیز آمده علاء الدین را ملازمت کرد الحاصل چندان زر و نقره و جواهر و مروارید و نفایس و ابریشمینه
و غیره بدست علاء الدین افتاد که در حساب نیاید بتاریخ سنه اربع و تسعین و ستمائه سلطان جلال الدین لشکر
بکوالیر کشیده و در انجا چندان توقف نمود که خبر آوردند که علاء الدین از دیوکیر غنایم بسیار گرفته بکره میرود سلطان
جلال الدین از این خبر شاد شده روزی خلوت ساخته با چند تن از اهل رای مثل احمد حبیب و ملک فخرالدین
کوچی مشورت نمود که ما باستقبال علاء الدین رویم یا بدهلی رویم احمد حبیب گفت پادشاه سلامت فیل و مال
بسیار علت فتنه است و پیش علاء الدین اصحاب و یاغیان و طغاکیان ملک جهجو رآمده اند و او را بر خصت ما
باقلیم دیوکیر برده اند خدای داند که چه هوسها بدماغ او جای کرده باشد صواب نزد این بنده آنست که هرچه
زودتر خداوند عالم کوچ کرده سوی چندیری رود و پیش راه او بگیرد چون او این خبر بشنود بالضروره هرچه
دارد بنظر خداوند عالم برساند او وقت خداوند آنچه مایه فتنه که عبارت از فیل و نقود است و جواهر است از او
بگیرد و باقی را باو دهد و او را بنوازد و با قطاعش بفرستد و اگر خداوند مهم او را اهم نداند و بر فرزندیش اعتماد
کند و بگذارد که با این سامان و لشکر بملک خود رود خود را و ما را در فتنه انداخته باشد در این وقت که لشکر
او مانده می آیند و لشکر ما مستعد برای گرفتن غنایم به از این وقتی نمی یابیم و بنده میداند که علاء الدین از ملکه جهان
آزار ها دارد و کسی اینرا از ترس سلطان نگفته و از آزرده طبع وفا نیاید باقی فرمان پادشاه راست چون
اجل سلطان جلال الدین رسیده بود و غفلت او را فرو گرفته بود در رای صواب احمد را نشنیده گفت بچه ام در نقل

۵۹ من شیر بن پخته خود را من در حق او چه بد کرده ام که از من برخواهد گشت و غنایم نزد من نخواهد آورد پس ملک
فخرالدین کوچی و کمال الدین ابو العلا و نصیر الدین کهرانی را گفت که شما را چه بخاطر میرسد بگویید ملک فخرالدین
کوچی خیانت نموده گفت باز کشتن علاء الدین و غنایم آوردن او از عرضه داشت او معلوم شده و نقره
از لشکر او نیامده همین آوازه برخواسته و آن احتمال راست و دروغ دارد و مثل مشهور است که پیش آب
موزه نتوان کشید و از راه گرفتن ما او را احتمال آن دارد که وهم کند و نافرمانی بخاطر در آرد و از انجا که رسیده
باشد برگردد و بجنگ در آید و چندین اسباب و اموال ضایع اید و رمضان میرسد و در دهلی خربزه همره نباتست
مصلحت آنست که رمضان در انجا گذرانیم اگر این خبر واقع باشد از عرضه داشت او مزاج صلاح و فساد او
معلوم توان کرد پس اگر نوع مخالف باشد او را از زیر و زبر کنید احمد حبیب گفت در این وقت مداهنه چون میکنی
و حق چرا می پوشی اگر او بسلامت بکره رسد و در برسکال فرصت یابد و از آب سرو گذشته قصد لکهنوتی کند
من دنبال او خواهم رفت یا تو سلطان گفت احمد پیوسته با علاء الدین بدگمان بوده من او را در کنار خود پرورده ام
اگر پسران من از من برگردند او برنگردد احمد حبیب گفت اگر سلطان از انجا بدهلی رفت ما را بدست خود کشت و
برخواست و در زمان احمد دست بر دست میزد و تأسف میخورد و این بیت امیخواند **نظم** چو تیره شود
مرد را روزگار * همه آن کند کش نیاید بکار چون جلال الدین برای ملک فخرالدین کوچی عمل نموده از کوالیر بر
دهلی کوچ کرد هنوز بعضی از لشکریان در راه بودند که متواتر خبر رسید که علاء الدین با آن استعداد بکره رسید حقایق
عرضه داشت او رسید که من چندین اسباب و جواهر و نقود و فیول و اسپان برای بندگان سلطانی بهم رسانیده ام
لیکن چون سالی بیش در این غزا بوده ام و بی حکم سلطان باقلیم بیگانه رفته ام از این امر خوف و هراس در دلم جا کرده
اگر منشور پادشاهی با خط و مهر و توقیع خاصه بمن رسد با امرائی که بامن درین سفر جانبازی نموده اند با پیش کش
بخدمت برسم و امثال این قسم سخنان فریب آمیز ظاهرا بسلطان نوشت و خفیه استعداد سفر راه لکهنوتی و ظفر
خان را باوده فرستاد و کشتیها را برای عبره دریای سرو آماده کنند و با اعوان و انصار خود مقرر ساخت که چون بشنوم
که سراپرده سلطان بجانب کره متوجه شد با عیال و اطفال خود از آب سرو گذشته ولایت لکهنوتی را فرو میگیرم
جمیع ارکان دولت سلطان جلال این غرض را دانسته بودند و باهم میگفتند که علاء الدین با سلطان دو باره بازی
میکند لیکن چون سلطان را در حق او بدگمان میدیدند صریحا نتوانستند بعرض او رسانید و اگر کسی باشاره و کنایه او را
از این معنی آگاه میکردی سلطان باو بد میشدی و میگفتی میخواهید فرزند مرا از من آسیب رسانید پس سلطان عهدنامه
نوشت شفقت آمیز و مهرانگیز بخط خود بدست دو کس از محرمان برادر او نزد او فرستاد چون فرستادگان سلطان
بلشکر آمدند علاء الدین را با سپاهش مخالف دیدند نسبت بسلطان جلال الدین پس قصد برگشتن کردند میسر نشد
برادر سلطان علاء الدین الماس بیگ که او نیز داماد سلطان بود و شغل آخور بیگی داشت بارها بعرض سلطان
رسانید که میترسم از شرم روی تو و از ترس خوی تو برادرم زهر خورده قصد خود کند و یا خود را در آب غرق
کند بعد از چند روز نامه سلطان علاء الدین به برادرش رسید که من نافرمانیها کرده ام اکنون زهر در دستار خود
نهاده ام اگر سلطان جریده می آید و مرا دست گرفته میبرد که تا من از این شرم بدر آیم و بخدمت کرام خود
المراد و الا زهر میخورم یا سر در عالم مینهم برادرش الماس بیگ نامه را بتعجیل نزد سلطان آورد چون آن نامه را بکرات
دید از ساده دلی قبول نمود و الماس بیگ را نزد علاء الدین فرستاد که او را آواره شدن نگذارد که منهم اینک
از عقب رسیدم و آن قرة العین خود را دل آسا کرده می آورم چون الماس بیگ بکشتی سوار شد نهم ماه رمضان بکره

رسید علاء الدین بر رسیدن او طبل شادی زد که بازوی من قوی شد اصحاب و ارکان دولت علاء الدین با گفته
که حالا ترک سفر لکهنوتی کن که آن پیر فرتوت از طمع پیل و مال کور و کر شده است هم درین پرشگال خود را بر تو خواهد
انداخت بعد از آن کار بدست تست سلطان جلال الدین از کشش قضا بد و از غفلت خود بی صوابدید دولت
خواهان و مخلصان با چند کس از خواص و یکهزار سوار جرار از کیلوکهری سوار شده بدهبائی رسید و ابجانب کشتی
نشسته احمد حبیب را فرمود که از راه خشکی بیا منزل بمنزل تا بکره رسی پس سلطان جلال الدین در هفدهم ماه
رمضان بکره رسید علاء الدین و غلامانش پیش از آن از آب گنگ عبور نموده بودند و فیول و اسباب
و آلات لشکر میان کره و مانکپور لشکرگاه ساخته بودند چون خبر سلطان جلال الدین نمودار شد مردم علاء الدین
سلاح پوشیدند و بر فیلان و اسبان برگستوان پوشیدند و علاء الدین الماس بیگ را بذورقی سوار کرده پیش
سلطان فرستاد تا بهر مکری و حیله که داند آن هزار سوار را که در کشتیها بودند از سلطان جدا ساخته وی را
با چند تن از خواص بر سر گذر آب بیارد الماس بیگ بتعجیل پیش سلطان رسیده باضطراب و اضطرار عرض
نمود که اگر من نمی آمدم برادرم آواره عالم گشته بود و او را باعتماد عنایت خداوند جهان نگاه داشته ام اگر حالا
خداوند عالم با سواران سلاح پوش از کشتیها بدر آید برادرم از بیم این هجوم خود را هلاک میکند پس سلطان
فرمود که آن کشتیها و سواران در کنار آب باشند و فرود نیایند و خود با دو کشتی و چند خواص و معدودی
از ملازمان در کناره بگذار دیگر راند و باز الماس بیگ معروض داشت که ملوک و خواص را که سلاح با خود دارند حکم
شود که دور کنند مبادا که تا ما باین صورت نزدیک شویم برادرم چیزی فهمیده خود را هلاک سازد و سلطان ازین
حرف نیز آگاه نشد فرمود تا خواص و ملوک سلاح از خود دور کنند چون آن هر دو کشتی بمیان آب گنگ رسید
و چشم کشتی سواران بر سپاه علاء الدین افتاد همه را در سلاح مستغرق دیدند و فوجها ایستاده ملاحظه نمودند دست
بخون خود شسته انا لله و انا الیه راجعون خواندند ملک خرم وکیلدر با الماس بیگ گفت از ما سلاح جدا کنی
و سواران با برادرت در کنار گذاشته ایشان مستعد جنگ ایستاده اند در جواب گفت برادرم لشکر را
مستعد داشته است میخواهد بر سلطان عرض دهد سلطان با الماس بیگ گفت من چندین راه روزه دار آمده ام علاء
الدین نمیتواند بر ذورقی سوار شده باستقبال ما آید الماس بیگ بحال مکاری عرض نمود که چون سلطان از کشتی
فرود خواهد آمد برادرم با فیلان و صنادیق جواهر بدستبوس خواهد آمد و طعام آماده است خداوند عالم در
خانه فرزند و بنده پرورده خود افطار نماید تا باقی عمر این شرف در خاندان ما بماند در این حالت سلطان مصحف
بر دامن نهاده تلاوت میفرمود و مثل پدران بمنزل پسران میرفت و در قفای او مرگ را نوبت کرده بودند
چون وقت نماز پیشین رسید سلطان از کشتی برآمد علاء الدین با جمعیت امرا و اشراف شرائط خاکبوسی
بتقدیم رسانیده نزدیکتر شده و در پای سلطان افتاد سلطان بوسه بر چشم و رخساره او داده و ریش او را گرفته
دو طپانچه مشفقانه بر رویش زده و گفت ای علاء الدین گیری که در طفلی در کنار من کرده هنوز از جامه من بوی
آن می آید تو چرا از من میترسی من ترا از پسران خود عزیزتر دارم سبب چیست که مرا روزه دار چندین راه می آوردی
میان من و تو کسی جنگ خواهد کرد این همه سلکان پر طمع برده در توجع شده اند روزی که مال کمی کنی تو یکی نماند لیکن اگر جهان
بگرد من مهر از تو برنگردانم سلطان این بگفت و دست علاء الدین را گرفته بکشتی خاص کشید و گفت ای
علاء الدین چند از ترس دل را خون کنی درین محل اشاره غداران در کار شده محمود سالم که بنده زاده سامانه بود
تیغ کشیده تیغ بجانب سلطان حواله کرد و چون زخم کاری نشد سلطان بجانب کشتی دوید گفت ای علاء الدین بدبخت

کمیز
بر وزن گریز بول را
گویند
۱۱۸

چکردی و از جانب دیگر اختیار الدین هود رسیده سلطان را بر زمین انداخته سرش را برید و پیش علاء الدین آورد
ضیاء برنی گوید شنیدم که سلطان در حالت شهادت دوبار کلمه طیبه بر زبان آورد و وقت افطار شربت شهادت چشید
چند نفر از مقربان سلطان که همراه بودند شهید شدند فی الحال چتر سلطان جلال الدین را بر سر علاء الدین افراشتند
و او را سلطان خواندند گویند جمعی که در کشتن سلطان سعی نموده بودند هیچکدام از زندگانی بهره نبردند سلطان علاء
الدین نیز آنچه در حق سلطان جلال الدین کرد پیش فرزندش آمد **من غفلات الملوک** در تاریخ فرشته
آمده که چون تخت هندوستان بعز و اقبال سلطان علاء الدین خلجی زیب و بها گرفت رونق دیگر در آن مملکت
پیدا شد و کار سلطان علاء الدین بالا گرفت گویند در سه سال اول پادشاهی او کارها بر حسب مراد بود چنانکه
فرزندان متولد شدند و لشکر هر جا رفت مظفر برگشت و خزاین معمور شد و جواهر بیقیاس بهم رسید و اقمشه و
فیلان قوی هیکل بسیار شد و هفتاد هزار اسب در طویله اش جمع شده و سه ولایت بر ملکش افزود و هیچ شریک
و دولتی نماند لاجرم تمناهای بزرگ در سرش افتاد و عجب طرفه در دماغش جا کرد و غفلتها بر او مستولی شد از آنجا آنکه
با ... میگفت که مراد و مهم پیش آمده یکی آنکه خداوند تعالی حضرت رسول ما را چهار یار کرامت کرده بود که بقوت
ایشان شریعت غرا رواج گرفت مرا هم خداوند تعالی چهار یار کرامت کرده که بیاری ایشان هر اراده که خواهم
توانم کرد اول الغخان برادرش که الماس بیگ خان نام داشت دوم ظفرخان که از اقوامش بود سوم نصرت
خان چهارم الپخان ندیمش و میگفتند که این چهار تن حقیقت چهار پادشاهند اگر بقوه و نصرت ایشان من نیز
دینی تازه پیدا آرم و مذهبی رونق دهم می شاید تا نام این چهار یار در میان خلق باقی ماند و این سخن از سر غفلت با ...
میگفت و در میان مردم بر سر بزم شراب که چگونه قانونی باید نهاد که بعد از ما در میان خلق بماند دوم آنکه چون
مال و اقبال و حشم بسیار جمع کرده ام میخواهم که دهلی را بیکی بسپارم و خود مثل سکندر عالمگیری کنم و ربع مسکون
در تصرف خود در آورم گویند از غلبه ما خولیا که بر وی مستولی شده بود نام خود را در سکه سکندر ثانی نقش کرده بود
حاضران مجلس اگرچه میدانستند که اینهمه از فساد دماغ است ولیکن تحسین میکردند از برای خوش آمد او مؤیدات
و مرغبات میگفتند علاء الملک کوتوال که از برای فربهی ماهی یکنوبت بخدمت سلطان میآمد سلطان وی را
او را در خدمت خود خوانده این سخنها را باو گفت و از وی جواب کوتوال گفت سلطان اگر مجلس را تغیر
دهند که بغیر از این چهار کس کسی دیگر نماند آنچه بخاطر میرسد گفته شود پس سلطان بگفته او عمل کرده بعد از آن
بحرف در آمده گفت سلطان عالم باید حرف از مذهب نراند که آن کار پیغمبرانست و بوحی الهی متعلق است
و بپادشاهی وابسته نیست و اگر این سخن در گوش عوام افتد همه از تو برگردند و بخلل که فتنه در ملک پیدا شود
و خلل زاید خداوند جهان شنیده است که چنگیزخان چه خونها ریخت و چه شهرها خراب کرد و نتوانست که
دین مغولی را و احکام آن را در میانه خلق پیدا آرد بلکه اکثر مغولان بدین محمدی در آمدند و هیچ مسلمان بدین چنگیز
در نیامد اینها که دعوای اخلاص می نمایند و این نوع سخنان ما شنیده مداهنه میکنند حق نمک سلطان را ضایع
کرده اند سلطان از این سخن متفکر شد و یاران مذکور را جواب او خوش آمده بود و منتظر بودند که سلطان چه خواهد
بعد از ساعتی سلطان گفت ما ترا محرم و حق گذار دانسته ایم و آزموده در این ساعت تأمل نمودم و دانستم که چنین
است که تو میگوئی اما در مهم دوم چه میگوئی علاء الملک گفت من از آن مانع نیستم از آنکه استعداد ملک گیری همه
هست از خیل و سپاه و غیره اما ملک دهلی که بچندین زه پادشاهی بهم رسانیده بکه میگذاری که او در عقب تو
بخود قرار یابد و در زمان سکندر مردم عالم طور دیگر بودند و سکندر وزیری مثل ارسطو وزیری بود که مردم بقول و فعل او

الغخان
شاید این غلط الغخان
باشد یعنی خان بزرگ
که برابر هزار و دو ...
با هزار رنج
زیر دست

اعتماد میکردند و خلاف رد احیدا نشنید برخلاف مردم این زمان خصوصا هندوان که در عهد شان و خانت سلطان
گفت که این سامان و عده من جهانگیری نکنم چه کرده باشم علاء الملک گفت بخاطر فقیر میرسد که سلطان این دو مهم را
تخفیف دهد و بکار دیگر پردازد بهتر باشد از این مثل ملک هند ملکی کجا بهم میرسد اول باید این ملک را صاف
کرد و قلعهای او را گرفت پس از آن بملک دور دست پرداخت مثل قلعه رنتهنبور و چتور و چندیری و مالوه
و اجین و دیار دار سمت شرقی تا کنار آب سروی و سوالک تا جالور و ملتان و از پالم تا لاهور و دیپالپور بنوعی که
نام و نشان مفسد خانه و در آن قوم نزدیکتر این امور سد یاجوج مغولست و استحکام قلعها و حفر خندقها و جمع اسلحه و غله
و کاه و ترتیب منجنیقها و عرادها و اگر سپهسالاری با ستعداد و حشم بسیار در سامانه و مثل او در دیپالپور و مانند او در ملتان
باشد راه آمد و شد مغول بسته شود و این ملک نیز مثل ملک ایران شود و از قتل و غارت شاید محفوظ ماند بعد از
تحصیل این مهم پادشاه بفراغت در دارالملک دهلی بنشیند و بهر طرف از جهان بندگان خود را بفرستد تا بر
اقالیم بعیده بتازند و بهند و از نهب و غارت نمایند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بخدمت سلطان بدارند
و ایشان بخدمت آمده خراج قبول نمایند که هر ساله چه میداده باشند اما عمده در حصول این آنست که سلطان از
افراط شراب و شکار باز ماند که از این دو در ملک خللها زاید و اگر لابد شود بعد از نماز دیگر با حریفان قدری بخورد که
بهوش ماند و از برای شکار قصری در سیری بنا کند که دست معاندان بدامن دولت سلطان نرسد که غرض از اینها همه
سلامتی ذات سلطنت سلطان از این سخنان خوشوقت شده کوتوال را نوازش بی اندازه نمود و پس سلطان
در فکر فتح قلعه رنتهنبور افتاد گاه با دو کس و گاه با سه کس در آن سفر اکثر شکار میگذرانید هر چند سلطان را منع میکردند
ممنوع نمیشد تا آنکه روزی بشکار رفت و شب شده بمنزل نتوانست رسید در دهی ماند و صبح فرمود که لشکر ترک
کشند و خود بر موره نشسته معدودی چند در گرد او در این وقت که ترک تمام شد خواست که سوار شود هیچکس حاضر
نبود و در این زمان الغخان برادرزاده سلطان که شغل وکیلدری داشت با خیال که چنانکه سلطان عم خود را از
در بخت نشست و پادشاه شد من نیز سلطان علاء الدین را بکشم و بر ملک مستولی شوم با چند کس از مردم جلالی اغاز
قدیم الخدمة بود و سلطان یک ناگاه در آمدند و بهم یکنوبت بطرف سلطان شصت گشودند چون وقت زمستان
بود دوی قبا و کلاه پوشیده بود و در آن حالت بوده که بران نشسته بود او را سپر ساخت و دو تیر بر بازوی سلطان رسید
و پایکان پس پشت سلطان سپر بر سر یافتند و فریاد بر آوردند که سلطان مرد این غوغا در تمام سپاه افتاد الغخان اعتماد
بر آن کرده فرود نیامد که سر سلطان را از تن جدا کند برگشته بتعجیل تمام سواره در بارگاه سلطانی در آمده بر تخت نشست
و گفت من سلطان را کشتم و مردم را نیز بر دلیری او گمان شد که راست میگوید پس شوری در لشکرگاه افتاده عماریها
بر فیلان انداخته حرمگاه بجای خود آوردند و ملازمان درگاه هر یک خود را بخدمت رسانیدند و نقیبان بانگ برداشتند
و مقربان پیش ایستادند و مطربان سرود گفتند و سازندگان سازها زدند انچنانکه گویا هیچ پادشاهی کشته نشده
پس الغخان از تخت برخواسته میل کرد که بدرون حرم رود ملک دینار مانع شد و با یاران خود اسلحه پوشیده شمشیرها
کشیده در پیش در ایستاد که اول باید سر سلطان را بمن بنمائی آنگاه داخل این حرم شد الغخان خندید که سر علاء الدین
آوردن سهل است که او کشته شده القصه سواران و پیادگان ترک سلطان متفرق شدند تخمینا هفتاد کس با او ماندند
چون سلطان بخود آمد زخمهایش را بستند بخاطرش رسید که در اینکار ملوک و امرا با او یار شده اند تا این جرأت
بظهور آورده است بنا بر این اندیشه خواست که از همانجا رو بالغخان پسر خود رود و از آنجا بر مدد پسری که خواهد
بکند ملک حمید الدین نایب وکیلدر پسر عمدة الملک قدیم مانع آمده گفت سلطان را هم از زمان بسراپرده خود باید

موره
که در وسط صفحه واقع است شاید از قبیل تخت کوچک و صندلی باشد که بتوان بسر کرد
ح

نماز دیگر
نماز عصر است
ح

ترک
بسکون کاف تازی و ترکیدن و ترک بفتح کاف فارسی چوکه و حلقه زدن جمعیت کشیدن مردم و حیوانات و ترک پلنگ همچنین که کجک نحو ملی است که در پنج دم پلنگ باشند و بعربی جوالنز گویند از راه آب بسانند و رز خم تا سوراخ اقند بیک شود و دز اورا سایده بخورد و هر گرا آبستن شود و مرد اگر او را با خود وار دو شود و اتحاش انکه چون او در شیر کوشند انداز شیر برده شود و در کنار شوری که مان میسایند بباشند باور ندانشا از شود به بزدن ق

رفت که مردم و لشکر بدیدند و بنده سلطان اند بمجرد دیدن سلطان چتر بر سر سلطان خواهند افراشت و سر آن کافر نعمت را
خواهند برید اما اگر امشب بگذرد احتمال دارد که فتنه بزرگ از این بزاید پس سلطان بر نشسته در ساعت متوجه بلشکر
شد در میان راه قریب بپانصد سوار که پراکنده شده بودند جمع آمدند چون نزدیک بلشکر رسید خود را بر پشته کشیده
نمودار ساخت چون مردم و لشکری چتر سلطان را مشاهده کردند اول ملازمان درگاه با فیلان کوه پیکر پیش آمدند
و الغخان از سراپرده بیرون آمده سوار شده راه افغان پور پیش گرفته بدر رفت و سلطان با کوکبه شاهی و دبدبه
پادشاهی ببارگاه در آمده بر تخت نشست و بار عام داد و ملک عز الدین و طغانخان و ملک نصرة الدین لورخان
تعاقب الغخان کرده او را در افغان پور یافته سرش را از تن جدا کرده و پیش سلطان آوردند حکم شد که بر نیزه
کنند غرض آنکه از کمال غفلت در رسیدن و کثرت شراب خوردن و نصیحت ناصحان نشنیدن چشم زخمی در کار سلطان
علاء الدین آمده بود و دولت جهان از دست رفته بود اند **رغفلت ملوک** آورده اند که چون سلطان
علاء الدین خلجی بعلت استسقا از عالم رفت خواجه نایب که سلطان او را عمدة الملک خطاب کرده بود ملک را
بدست گرفت و حرام نمکی بسیار کرد و او را برادران سابقه کشتند و سلطان قطب الدین مبارکشاه را از بند بر آوردند و
پادشاه کردند از جانب خضر خان پسر بزرگ سلطان علاء الدین پس سلطان قطب الدین بمدت دو ماه چندان انعام
و اکرام در حق مردم مبذول داشت که همه بپادشاهیش راضی شدند پس اکثر عمله و فعله قدیم خود را خطابهای بزرگ داده
بمناصب عالی رسانید و مردم بزرگ و دانا را دور کرده غلام بچگان هیچ مدان را پیش آورده بلند قدر ساخت که بنده
قدیمی او بودند و بر یکی از غلامان ملک نایب عاشق شده شیفته او شد و او را باختصاص خود بر کشید و خسرو خان
نام کرد و حشم و اقطاع ملک نایب بوی داد و روزی از سرمستی و بی باکی منصب وزارت بوی ارزانی داشت و خطاب
از خود او را داده میکرد و حکم فرمود که در کل ممالک بندیان را از بند رها کنند و مواجب ملوک و امرا را زیاده فرمود و
در عرایض که بکلی مسدود بود بگشودند و اکثر و اغلب بر وفق مدعا جواب میدادند و ادرارات و وظایف که
در عصر سلطان علاء الدین داخل خالصه شده بود باز بمردم دادند و گرانی خواجات برداشت القصه خلق از
تنگ گیری و پریشانی زمان علاء الدین برستند و متمول شدند و بعیش و طرب مشغول شدند و از طاعت و خدا
پرستی باز ماندند گویند در عهد سلطان قطب الدین غلام امرد تمکینی و کنیزک نازنینی از پانصد تنکه و هزار تنکه گذشت
و از کم همتی و سهل گیری سلطان قطب الدین بنیان محتاط افتاد و فسق و فجور در ملک ظاهر شد در این حین سلطان
متوجه گجرات شد از دهلی و الغخان و را الغ کی بحال خود آورد و خسرو خان را بر آن ملک والی کرد و در وقت رجعت از
کثرت عیش و مستی سلطان قطب الدین بعضی مردم را بخاطر رسید که سلطان را از میان بردارند و ملک بدست
گیرند باعث این ملک اسد الدین ولد یغرش خان عم سلطان علاء الدین که چون نام خود شجاع و مردانه بود
شد پس سلطان از این معنی حاضر شده او را با سیصد نفر که با او متفق شده بودند کشت و زنان ایشان را در دهلی بفضیحت
تمام هلاک کرد و پس از این رعایت حزم امور ملکی کرده کس فرستاد در قلعه گوالیر خضر خان را و شادیخان را و ملک
شهاب الدین را بکشت و متعلقان ایشان را بدهلی آورد و پس بجنبه ارادتی که خضر خان بشیخ نظام الدین اولیا داشت
زبان بناسزای شیخ میکشود و در بند آن بود که مضرتی بخادمان شیخ برساند و ملوک و معارف را از زیارت شیخ
بزرگوار منع میفرمود و بارها میگفت که هر که شیخ را پیش من آرد هزار درهم بوی بدهم پس شیخ الاسلام رکن الدین
ابو الفتح ذکریا را از مولتان بدهلی طلب داشت و آزار بسیار بآن بزرگ رسانید القصه چون از سفر گجرات
برگشته بدهلی رسید و امرا و ملوک سلطان علاء الدین مطیع خود دیده و فیول و خیول جمع شده مکارم اخلاقش با فضا

براوان
طایفه را گویند که باشغال پست از قبیل کناسی و غیران مشغولند
١١٨

تبدیل یافت و هیچکس را یارای سخن گفتن نبود و هیچ احدی از تواریخ سلاطین ماضیه که منبه غافلین و موقظ استصلاح امور دنیا و دین است نتوانست خواند و از فرط بیباکی ظفرخان را که از ارکان دولت بود بحجت بی جنایت و شاهین مخاطب بوفاءالملک را که نایب غیبه کرده بود کردن زد و بی هنجاری که ملک برنا به پیش گرفت و حجاب شرم از پیش برداشته حلی و لباس زنان پوشیده در مجلس بیاید نماز ترک کرده روزه رمضان را آشکارا میخورد و از بام هزار ستون عین الملک مولتانی را و قرابیک را عورات فاحشه چنان دشنام بآواز بلند میدادند که حاضران درگاه میشنودند و چون خانم سنجر گجراتی را در مجلس خود زخان ساخته بوده او آلت خود کشیده می آمد و بر جامه ملوک و امرا می شاشید و امرا او دشنام میداد و زن طرخان خان گجرات را بانجام الدین مرتد که برادر مادری خسروخان بود داد و که گاهی سلطان هم او را می نشانید و بجای امرا و ملوک و کارداران شهر واله و حشم و خدم ظفرخان را داخل او کرده اند او بمجرد رسیدن خویشان و برادران مامور گجرات را که گرد آورده بنیاد بغی و فساد کرد امرای آنجا و و او را گرفته پیش سلطان فرستادند سلطان ببازی طپانچه بر رویش زده فی الحال خلاصش کرد و مقرب خود ساخت بجهت این غفلت امرای گجرات از سلطان هراسیده متفرق شدند اما آمدیم بر سر احوال خسروخان چون خبر فتور ملک و دیگر سلطان قطب الدین مبارکشاه رسید خسروخان را با ملک نامزد کرد و او با آن ملک رفته آن ملک را بکو فتح نموده شروع کرد در زر گرفتن از مردم سوداگر و غیره و رعیت بی جمع و خرج بعرض اندک مدتی او را خزانه حاصل شد که از حساب بیرون بود و فکر طغیان و تمرد داشت پس امرای آنجا و برفکر فاسد او اطلاع یافتند نامها بسلطان نوشتند و او را از کار خسروخان آگاه نمودند چون خسروخان دانست که سلطان را از این معنی آگاه نمودند بزودی بخدمت سلطان شد چون بخدمت رسید در غیبت بوقت لواط غیبت جمیع امرا کرد و آتش جمیع امرا را بجهت و سلطان از غلبهٔ شهوت سخنان غرض آلوده او را قبول کرده بر امرا دل گران کرد و مالی که خسروخان از سوداگران بعنف گرفته بود از انوزیه انگاشت هرچند امرا غرض فتنه انگیزی او را عرض نمودند قبول نکرد و بر ایشان غضب آلود گشت و اقطاع چندی را برید و چندی را از امارت انداخت پس جمکی ملازمان درگاه را یقین شد که هر که در باب خسروخان سخنی گوید از سر دل سوزی مثل این سزا چند بیاید چاره همه با او رجوع کردند و هرچه از او نسبت بسلطان از امارات غدر مشاهده میکردند نادیده می انگاشتند چون مخالفان او در هم مالید بجمع کردن یاور پرداخت بهاءالدین دبیر را که سلطان بسبب عارضی میخواست بکشد با خود یار کرد و چون پیش از این بوسیله عرض داشت رخصت سلطان در باب طلبیدن امرای خود از گجرات حاصل کرده بود آن نامداران را آورده با اسب و زر و جامه همه را یگانه ساخت و با قوه و شوکت کرده اند و در این وقت رؤسای ایشان را با چند حرامخوره دیگر مثل قره قیمار و یوسف صوفی پیش خود طلبیده در باب غدر سلطان با ایشان گفتگو کرد در اینوقت سلطان بشکار رفت ایشان قصد کردند که سلطان را در شکار بکشند قره قیمار و یوسف صوفی و غیره مانع آمدند که اینکار در شهر خوبست که خزینه نیز آنجاست و اینجا احتمال دارد که این لشکر جمع شوند و قباحت شود و مصلحت آنست که این کار در قصر هزارستون شود و چون سلطان را بکشیم ملوک را طلبیده یکان یکان بهلاک سازیم چون سلطان از شکار برگشت خسروخان در حالتی که سلطان بر سر لواطه بود عرض داشت که چون هر شب بیگاه از پیش سلطان بر میگردم در آن زمان درها مقفل میکردد و قرابتان من که بهوای خدمت من خانهای خود را گذاشته و آمده اند با من ملاقات نمی توانند کرد اگر کلیدها بدست متعلقان من بدهند میتوانم ایشان را در فرودخانه طلبیده ملاقات کرد و سلطان غافل از مستی شهوت بدعا داد حکم کرد و نفهمید که چه قصد دارد آن موعود پس هر شب یک پاس و دو پاس گذشته سیصد چهارصد کس

می نشانید
کنایه از لواطه
کردن است
منه

بی جمع وخرج
یعنی بیحساب
منه

مکمل و مسلح در فرودخانه ملک نایب جمع میشدند نوبتیان از مشاهده این حال بدعا خسروخان ره بردند چون کسی از ملوک و بزرگ را یارای این نبود پس فقرا از آنچه یارا باشد لیکن قاضی ضیاءالدین المخاطب بقاضی خان از سر جان برخاسته وقت نماز دیگر روزی که سلطان قطب الدین کشته میگردد و پوست کنده گفت که در فرودخانه خسروخان هر شب برادران مسلح می آیند و جمع میشوند و مردم هم بدگمان شده اند سلطان تفحص این معامله بکند اگر دروغ باشد دروغ نماید والا هم بندگان خیرخواه دفع شود و هیچ از محبت خسروخان کم نمیشود و جان سلطان در حفظ الهی باشد از شنیدن این حرف سلطان درهم شد و خسروخان را پیش طلبیده گفت که همین ساعت قاضی در باب تو چنین حکایتی گفت آن مکار چون زنان درگریه شد و گفت چون سلطان را با این بنده نظر عنایت است این مردم از حسد در قتل من میکوشند سلطان از غفلت و ابلهی که بود عرق شفقت و رحمت بجنبید و او را در کنار گرفت و بوسه چند بر جبینش زد و کرد آنچه کرد در آن ساعت برای دلاسای او گفت اگر همه جهان بد تو گویند البته نخواهم شنید پس ربعی از شب گذشت امرا و ملوک و خبر نوبتی باز گشتند و قاضی ضیاءالدین مذکور که اهتمام ابواب بر عهده او بود در هزارستون بسته در تفحص نوبتیان می بود و پیش سلطان بجز آن نابکار دیگر کسی نبود اندهون بنای خسروخان با چند نفر برادر در زیر قبا شمشیرها گرفته نزد قاضی آمدند و پره تنبول بدست قاضی دادند در این وقت جاهریا و برادوی که متقبل قتل سلطان شده بود دو تیغه از بغل بر آورده بر قاضی زدند که قاضی شهید شد در حال و با چند برادر دیگر بجانب بام هزارستون دویدند چون از کشتن قاضی دغوغای برادران در هزارستون شور برخاست و بگوش سلطان رسید از خسروخان پرسید که چه شور است وی از پیش سلطان برخاسته نزدیک دیوار بام آمده تعلل کرده برگشت و گفت که اسبان خاصه از طویله در هزار ستون آمده اند مهتران بواسطه گرفتن ایشان غوغا دارند در این اثنا جاهریا و با رفیقان بر بام بر آمده و ابراهیم و اسحق را که عمده اهل دربار بودند بتیشه زده کشتند و در آمدند چون سلطان از این حالت آگاه شد بجانب حرم روان شد و آن مفعول از دنبال روان شده موی سر سلطان را بدست گرفت سلطان او را بزیر خود کشیده بر سینه اش نشست هرچند کرد که موی خود را از دست او خلاص کند نتوانست در اینوقت جاهریا و در رسیده خسروخان فریاد برکشید که از من آگاه باش وی تیغه بر سر سلطان زده مویش را گرفته از بالا بزیر انداخت و سرش را بریده از بالای بام بصحن هزارستون انداخت و در دم مشعل افروختند تا مردم سلطان را کشته ببینند پس خسروخان و حسام الدین مرتد برادرش درآمدند چون و جاهریاو با برادران دیگر باندرون حرم سلطان رفته فریدخان و عمرخان دو دیگر پسران سلطان علاءالدین را کشتند با مادران ایشان و در این حالت از ناقی جستند که بکشند که هر که جان کند چنین چند امیر از ... گرامی توانستند در آن شب میکشتند ملک عین الملک و وحیدالدین قریشی و ملک فخرالدین جونا بیک و بهاءالدین دبیر و پسران قرابیک و سایر معارف را طلبیده بر بام هزار ستون محبوس داشتند چون روز شد خسروخان خود را ناصرالدین لقب کرده بر تخت نشسته فرمان داد که صد غلام سلطان قطب الدین را بر مذهول بخشید و برادر خود را خانان خطاب داد و جمیع نزدیکان خود را بخطابات لایق سرافراز کرد و زن سلطان قطب الدین مبارکشاه را در تصرف خود آورده و جاهریا و درا در زر و جواهر گرفت و زنان جمیع امرا را به برادران داد و در چهار پنج روز در پیش دیوان بت پرستی آغاز نهادند و مصاحف را کرسی کفره کردانیدند و اصنام را در محاریب نهادند و می پرستیدند پس کفره فتنه بالا گرفت خسروخان از برای جمعیت برادران در خزینه را کشود و جمیع زرها را ریخته و سکه بنام خود زد و از هیچکس از امرا

که او وی دشمن بودند
کشته و زنان
و فرزندان ایشان را
به برادران داد و
اسباب قاضی
ضیاءالدین را
منه

واز ملوک باک نداشت بغیر از قاضی ملک که جاگیر او دیبالپور بود و بخطاب تغلقی بعد از این خواهد رسید چون خبر قتل سلطان قطب الدین بقاضی ملک رسید بر خود پیچید از این غصه و آزرده شد اما چون پسر بزرگش ملک فخرالدین جونا بشغل آخوربیکی بدستور اول مقرر بود خسرو خان از برای فریب قاضی ملک فخرالدین جونا را اعزاز و اکرام مینمود زیاده از حد منصب و در برقرار قدیم داشت مع شیئی زایدا ما در آن ایام کفار اطراف بر غلبهٔ کفر بر اسلام شادیها میکردند و نظر بر آن داشتند که دهلی باز بدستور اول دار الحرب شود بعد از دهم ماه ملک فخرالدین جونا نماز عصری با چند کس از غلامان خاصه خود متوکلا علی الله سوار شده بجانب دیبالپور رفت چون خسرو خان خبر یافت حیرت زده دست و پا گم کرده ماند و منتظر پریشانی ملک خود جمعی را از عقب ملک فخرالدین فرستادند او پیش افتاده بود ایشان برگشتند از رسیدن ملک فخرالدین بخدمت پدرش جرات قوت دیگر پیدا شد از عقب فوج خسرو خان بقلعه سرخه رسیدند بگرفتن ملک فخرالدین و در حملهٔ اول شکسته برگشته تا در قلعهٔ دهلی گریخته میرفتند مسلمانان دهلی از این نعایت شاد شدند پس روز دیگر قاضی ملک با سپاه و ستاره حشم متوجه دهلی شد خسرو خان نیز با اعوان خود برآمده جنگ در پیوست و خزاین دهلی را برآورده مواجب دو ساله لشکر را داده دفترها را بسوخت اکثری زرها را گرفته تعصب کرده بگوشه رفتند شبی که روزش جنگ شد عین الملک خلقانی از اردوی خسرو خان برآمده براه چین رفت از این مرد همی تمام در کار و بار او راه یافت پس روز جمعه قاضی ملک سوار شده تلاقی فریقین دست داد و تیزک قاضی ملک تلقیه ناگوری را باچند برادر سر بریده بخدمت قاضی ملک آوردند سایش خان پسر قره قمار با جمعیت خود در دی گروان شده گریخت قاضی ملک آخر روز جمعه بر قلب سپاه خسرو خان زدند و او از پیش گریزان شد او را از باغ شادی ملک گرفته و آورده و گردن زدند روز دوم بعد از فتح قاضی ملک با جمعی در کنار شهر فرود آمدند و روز دیگر در باغ هزار ستون در آمدند و تعزیه اولاد علائی داشتند و انتقام ایشان از حرام خواران کشیدند پس قاضی ملک بابانگ بلند گفت من یکی از برکشیدگان قطبی و علائی ام و از حلال نمکی از سر جان برخواستم و با دشمنان ملک تیغ زدم و تعاقب کشیدم شما بزرگان ملک حاضرید اگر کسی از نسل اولیای ملک پیدا شود بیارید همین دم و بر تخت نشانید که من پیش او کمر بندم بخدمت والاهر کرا لایق اینکار دانید نصب کنید پس حضار معرکه متفق اللفظ والمعنی گفتند که از اولاد ملوک کسی را زنده نگذاشته اند لایق اینحال آنست که شما آن مهم را قبول کنید بعد از مبالغه قاضی ملک را سلطان تغلق خطاب داده بر تخت دهلی نشاندند بساعت سعد در غفلت ملوک در باب چیل زمان ذکر شده که چون میرزا اقبا و پدر خود اسکندر بن قرایوسف را شهید کرد میرزا جهانشاه بجون برادر او را قصاص کرد و ملک را صاف کرد بعد از آن در سنه اربع و اربعین و ثمانمایه پسر ش پولاد میرزا را بجای او مقرر کرد پیوسته در آن دیار آشوب بود میرزا جهانشاه مرتبه اول جانب بغداد رفت دشمنان بغداد را حصار کرد امرا بجانب میرانشاه میل کردند و لشکر را بشهر در آوردند در اینواقعه دو هزار کس از رعیت و سپاهی کشته شدند در چهاردهم ربیع الاول سنه خمسین و ثمانمایه بغداد را متصرف کردند پس عراق و فارس و کرمان بتصرف میرزا جهانشاه در آمد بتاریخ سنه سبع و خمسین و ثمانمایه که در اصفهان میرزا بابر وفات یافته بود بعزم تسخیر خراسان از عقبهٔ صندوق شکن متوجه جرجان شد و باستراباد در آمد پس میرزا علاء الدوله در یک فرسخی استراباد جنگ کرده مظفر شد پس میرزا جهانشاه در پانزدهم شعبان سنه اثنی و ستین و ثمانمایه بر تخت هرات نشست و قرب شش ماه بفراغ خاطر میگذرانید و میرزا علاء الدوله بن بایسنغر میرزا بخدمتش رسید کمال

یزک
جوده بی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر روند و بزرگی قراول خوانند و پاس و پاسبان را نیز گفته اند و بمعنی اسوس نیز آمده
ق ق

عقبه
جارسی کردن
۱۱۸

نوازش یافت بعد از آن سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد در این اثنا خبر میرزا جهانشاه رسیده بود که پسرش حسن علی که در قلعه محبوس بود بیرون آمده تبریز را گرفت بنابر این صلح کرده خراسان را بسلطان ابوسعید داده در اوایل صفر سنه ثلث و ستین و ثمانمایه بعراق رفت لشکرش بهر جا رسیدند غارت کردند و از آبادانی اثر نگذاشتند پسر دیگرش که پیر بوداق نام داشت و او سلوک نیکو کرده بود او را عزل کرد و بغداد و خوزستان و فارس را از تصرف او بیرون کرد جهانشاه خود نیز متوجه بغداد شد پیر بوداق پدر را ندید بغداد را جهانشاه محاصره کرد و مدت یکسال بدور بغداد بود چنانچه در بیرون شهر لشکر فکر عمارات کردند چون از گرفتن عاجز آمدند سخن صلح در انداختند پیر بوداق در بغداد را گشود و برادرش محمدی بمشورت پدر صباح روز یکشنبه او را بکشت و بغداد را گرفت و به تبریز آمد و عظمت و شوکت او بدرجهٔ اعلی رسید تمامی عراق عرب و عراق عجم و فارس و سواحل عمان و آذربایجان تا سرحد روم و شام از آن او شد چون دولتش روی در انحطاط نهاد اینها هیچ فایده نکرد چنانکه در سنه اثنی و سبعین و ثمانمایه بر سر حسن بیک که حاکم دیار بکر بود رفت چون زمستان شدیدی بود برگشت و وی در کوچ کردن احتیاط نمیکرد چنانکه لشکری و ارکان دولت او بمنزل دیگر میرسیدند و مقام میکردند او در این منزل هنوز در خواب بود و استراحت میکرد هرچند کاردانان سپاه از این کارش منع میکردند غفلت چشمانش را چنان پوشیده بود که اصلا قبول نمیکرد آخر حسن بیک جاسوسان گماشته فرصت جسته بر سر او آمده او را با ولدش محمدی میرزا بقتل آوردند و یوسف میرزا را نیز کشتند و اینواقعه در دوازدهم ربیع الثانی سنه اثنی و سبعین و ثمانمایه بود مدت سلطنت جهانشاهی سی سال اندر غفلت ملوک میر یحیی قزوینی اندر تاریخ شاهنشاه نامه آورده که حسن بیک آق قوینلو که پدرانش پادشاه دیار بکر بودند و او نوعی که ذکر شد میرزا جهانشاه را کشته بر تخت تبریز نشست پسر جهانشاه حسن علی که در قید بود از قلعه برآمده خزانه پدر را فراهم آورد و یکصد و پنجاه هزار تومان از آن مال را بلشکریان و سرداران سپاه تقسیم نمود و طولی نکشید دویست هزار سپاه جمع آورد اما آخر نتوانست با حسن بیک ترکمان جنگ کردن فرار نمود در این وقت سلطان ابوسعید بقراباغ تبریز رسیده بود پناه بمیرزا ابوسعید برد میرزا حسن علی را در پناه خود گرفت و سپاه میرزا ابوسعید تا در تبریز تاختند که هیچکس نتوانست مزاحم ایشان شد حسن بیک مکرر ایلچیان معقول بخدمت میرزا ابوسعید ارسال داشت و عرضه داشتی کرد که حقوق خدمت قدیم پدران خود را که در خدمت امیر تیمور در راه روم دارند بشفاعت میآرم که از سر ملک من بگذرد و گناه من به بخشد البته شفاعت او مقبول نیفتاد پس حسن بیک نیز لاعلاج شده از در خصومت درآمد که اکابر گفته اند چون دشمن طلب کار صلح شود غنیمت دان و میرزا ابوسعید از کمال غرور و نخوت این را قدر ندانست خواجه دولتشاه در تذکره میآورد و از زبان جد خود نقل میکند که میرزا ابوسعید در آن سال سه سفر فرموده بود چون بهرات رسید خبر کشته شدن جهانشاه را شنید فورا متوجه تبریز شد هرچند میرزا را منع کردند که پادشاه سلامت کار ملک گیری بسعی بنده و ابسته نیست البته موهبت الهی است شما در این سال سه سفر کرده اید و سه ملک بدست آورده اید یکسال سپاه را آسوده نگه دارید سال دیگر آنچه بخاطر خطیر رسد چنان کنید گوش بر نصیحت ناصحان نکرده از غفلت و غرور متوجه تبریز شد چون بسرحد سلطانیه رسید سرما و برودت بر مزاج عالم بنحوی غالب شد که هیچکس را یارا نبود که دست از آستین برآرد چه جای آنکه سر از خیمه تواند برآورد و با وجود این حال مواجب شش ماهه سپاه نرسیده بود و هیچکس از بیم بعرض میرزا نمیتوانست رسانید خواجه مذکور گوید صبحی پدرم از در خیمه میگذشت شنید که سپاهی میگوید که خدایا ما را از دولت و حسن بیک را نصرت بخش که ما دیگر بجان آمدیم پدرم گوید بدرون رفتم و او را منع کردم که چرا چنین میگوئی او

چند گفت که پدرم از آن منع پشیمان شد اما چون صلح حسن بیک را سلطان ابوسعید گورکانی قبول نکرد
و حسن بیک از در دشمنی درآمده فرمود که راهها را بند کردند و مردم شیروان نیز با حسن بیک اتفاق کردند و قوت گرفتند
لشکر ابوسعید مضطرب شدند و قحط در اردوی ایشان پدید شد چنانکه دوازده شبانه روز اسبان خاصه میرزا
جو نیافتند سلطان ابوسعید امیر ارغون را که امیر الامرای او بود در مقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک غالب
شده پس میرزا ابوسعید متزلزل شد و مادر خود را نزد حسن بیک فرستاد و استدعای صلح نمود حسن بیک
دانست که مردم او پریشان شده اند قبول صلح نکرد میرزا ابوسعید عاجز شده از اردو برآمده بعزم فرار روان شد
پسر حسن بیک زنبیل بیک بمیرزا ابوسعید رسیده او را گرفت و نزد حسن بیک آورد و بعد از سه روز بدست یادگار
محمد میرزا داده تا او را کشت و این واقعه در رجب ثمان و سبعین و ثمانمائه بود و حسن بیک اکثر امرای جغتای را
خلعتها داده بعزت تمام در خدمت یادگار محمد میرزا بخراسان فرستاد و استیلای میرزا بر خراسان بحکایت
ترکمانیه مشهور است چنانچه بجای خود گفته شود اندر **غفلت ملوک** اندر جلد دوم حبیب السیر آورده
که چون سلطان محمود متوجه هند شد خلف بن احمد که والی سیستان بود خلف صدقش را که طاهر بود بتخت
نشانده مفاتیح خزاین او را داد بقراجق بسرای رفته بعد از شکست طاهر برگشته او را از اسب در انداخت
و سرای او را جدا کرد سلطان محمود این واقعه را شنیده بسر او رفت و او تاب نیاورد دست سلطان بنا ورد
و بقلعه گریخت بعد از آن صد هزار دینار برسم ترجمان تحفه گذرانید و سلطان از گناه او در گذشت اما ابن خلف
بعد از چند روز پسر خود طاهر را طلب فرموده بپادشاهی نشانید و گفت ای فرزند مرا دیگر ذوقی از پادشاهی نماند
و خود بجواب طاعت نشست بعد از چند روز بغایت از این پشیمان شد و لذت دولت یادش آمد پسر کسی
فرستاده فرزند را طلب نمود که وصیتی دیگر هست درباب ملکداری و دولت چون پسر بعد از چندی برت
شد او را گرفته در حبس کرد و چندانش در حبس داشت که او مرد از این عمل جمیع مردم از او رمیده شده و در گذشته
و سلطان را طلب نموده گویند چون سلطان یمین بقراجق باز بر سر قلعه خلف آمد او حصاری شد سلطان فرمود
که امروز باید که این قلعه گرفته شود پس چندان درخت بریدند و در خندق ریختند که با زمین مساوی شد خلف لاعلاج
شده از حصار برآمد و ریش سفید بر سم اسب سلطان مالید و او را بلفظ سلطان خواند محمود را از لفظ سلطان
خوش آمد بسیار بسیار و این لفظ را داخل بر اسم خود گردانید و این قضیه در حصار جوزجان بود من اعمال
سیستان اندر **غفلت ملوک** گویند چون در میان طاهر بن حسین بن مصعب و علی بن عیسی ماهان که
طاهر از جانب مأمون بود و علی بن عیسی از جانب محمد امین غبار نزاع و فتنه بالا گرفت در وقت کروفری که
بر مقتل عیسی آمده کشته شد و یکی از گریختگان این خبر را ببغداد نزد محمد امین آورد وقتی که او با کوثر خادم شست
در آب بغداد انداخته بود بقصد صید ماهی گریخته این خبر را معروض داشت که یا امیرالمؤمنین علی بن عیسی
بدست طاهر کشته شد و سپاه خراسان بر سپاه عراق ظفر یافتند و حالات خلافت نوع دیگر شد محمد امین
چون این سخن بشنید گفت بس چه وقت سخن کردن است که کوثر خادم دو ماهی گرفته و من هنوز هیچ نگرفته ام حضار را
از غفلت او خنده آمد پس حمل بر خبط دماغ او کردند و آخر او واقع شد که شد اندر **غفلت فرزندان**
ملوک اندر طبقات ناصری آمده که محمد بن طاهر که پنجم تن است از طاهریان خراسان در عهد او یعقوب لیث
استیلا آورد و قصه محمد طاهر که سببش این بود که خصمان او فضل و احمد برادران عبدالله بن صالح سجزی
گریخته با یاران محمد بن طاهر درآمدند هر چند یعقوب لیث ایشان را طلبید او نداد و جوابهای پریشان گفت پس

شست
دام

یعقوب قصد نیشابور کرد چون نزدیک رسید احمد و فضل سجزی بدر سراپرده امیر محمد آمدند تا او را از آمدن یعقوب
لیث خبر کنند و آگاه سازند حاجب برآمد که امیر الحال در خواب رفته ایشان برگشته گفتند شخصی میآید که امیر را
بیدار کند پس ایشان دانستند که غفلت این مرد را فرو گرفته و دولت از در گشته ایشان بری گریختند روز
دیگر یعقوب به نیشابور رسید و محمد کس بخدمت یعقوب فرستاد که تو چرا می آئی بیفرمان امیرالمؤمنین او ناشنید
انگاشت و این مرد غفلت زده بهمین مدافعه پیغامی قناعت نموده هیچ در فکر جنگ نبود تا بدست یعقوب گرفتار
گشت اندر **غفلت ملوک** منهاج سراج جوزجانی گوید قصر خرابی دیدم در حوالی سیستان احوال آن
قصر را پرسیدم گفتند آنموضع را ارک الجخان نامند ثقه نقل کرد که یعقوب لیث با پنج برادران هفته یکنوبت
باین موضع میآمدند و امیر و وزیری میساختند بدستوری که عادت جوانانست روزی برقرار معهود در بازی
بودند که ابراهیم بن نصر سیار که او را صالح بن نصر نیز گویند در شکار بود شور و غوغا شنید کس فرستاد که خبر بیارد
که چیست چون فرستاده او آمد او را از اسب فرود آوردند که امیر را خدمت کن چون فرستاده برگشت صالح را
از آنچه دیده بود خبر کرد صالح میل بهزل کرده بتماشا آمد یعقوب آنچنان که نشسته بود از جا در نیامد بفرمود که امیر صالح را
نیز بیارند و خدمت کند چون روز دولت او بشام رسیده بود و صبح دولت صفاریان در طلوع بود یعقوب
اشاره کرد که گردن صالح را بزنید در دم زدند بر گردنش و این جمع که اقربای یعقوب بودند بر اسب صالح برنشسته
متوجه شهر شدند و بر قصر سفید امیر صالح برآمدند این قضیه چاشتگاه بود نماز پیشین ملک سجستان بر یعقوب قرار گرفت
و فرمود که سکه و خطبه بنام او کردند در مدت سه سال کل خراسان را با طبرستان و عراق و فارس و خوزستان و غزنه
بگرفت اندر **غفلت ملوک** صاحب تاریخ ناصری ابوالفضل بیهقی چنین روایت میکند که سلجوقیان بر سر
بیابان خراسان آمدند و پسر بیغو از ایشان منهزم شده رفت مهتر ایشان سه تن بودند طغرل و میکائیل و عم ایشان
بیغو هر سه باتفاق معتمدی نزد سلطان مسعود غزنوی فرستادند و در مکتوب اسم خود را چنین نوشته بودند که طغرل
و بیغو و داود موالی امیرالمؤمنین بخدمت عرضه میدارند که این بلادی که بر سر راه خراسان واقع است مدعای
ما فقیران شود سلطان مسعود بغایت آزرده شد و فرمود که ایشان را جلای وطن نمایند پانزده هزار سوار
نامزد جنگ ایشان فرمود چون فوج سلطانی با ایشان رسید جنگ سخت کردند و سپاه سلطان را هزیمت فرمودند
چون این خبر بسلطان مسعود رسید در دهستان جرجان بود هیچ در مقام انتقام ایشان نشد و ایشان را نوازش
فرمود از غفلت و خلعتها داد با منشور ممالکی که طلب فرموده بودند بدین دستور نیشابور بطغرل و دهستان بداود
و مرو به بیغو و خود سلطان به بلخ رفت و هند را به پسر خود مودود داد پس بتاریخ سنه سبع و عشر و اربعمائه
سلجوقیان بلاد کنار بیابان را مثل سرخس و زیرآباد و امثال آن را باز التماس نمودند سلطان برآشفته تاش
حاجب را با لشکر گران بدفع ایشان فرستاد میانه ایشان مصاف دست داد لشکر سلطان منهزم شد
سلطان ابراهیم ینال را به نیشابور فرستاد تا ضبط کند در عقب او طغرل به نیشابور رسیده ضبط کرد و بر تخت
نشست و پادشاه شد و خطبه و سکه بنام خود کرد و کس بسرخس فرستاده بیغو را بهرو نامزد کرد و خراسان را مستقل
در تصرف گرفتند اندر **غفلت ملوک** اندر طبقات ناصری آمده که ملک یورنک در عهد دولت سلطان
ناصرالدین ملک لکهنوتی را که عبارت از بنگاله است تا سرحد کامرود و کامت گرفت و ران کامرود را از
آن ملک بیرون کرد رای بخدمت یورنک رسولی فرستاد که ملک را این بدهید سکه و خطبه بنام شما باشد
بقرار معهود مال گذاری میکرده باشم و چندین فیل و دیگر تحایف بخدمت میداده باشم و مثل الحق باشم

 گرشاه در ملک خواهید ماند یورنک اصلا گوش بران سخنان ننماند رای رانا بوده انگاشت و اموال او را تصرف نمود گویند در عهد گرشاسب شاه که از ملک چین برگشته بود یکهزار و دویست خزینه مهر تا حال در آن ملک مانده بود و این جمیع را یورنک بدست آورد اما از غفلت و نادانی بباد داد پس رای بردم خود گفت که امسال غله کم بوده را بهر نوع که بهم رسد البته بخرید چون لشکر اسلام آبادانی معموری ولایت کم دید هیچ غله و علوفه ذخیره نکردند چون فصل ربیع رسید رای با جلاد رعایا خروج کردند و در اطراف آنها را انداختند چنانکه یورنک و لشکر اسلام را عاجز کردند چنانکه از بی برگی بهلاکت رسیدند آخر باین قرار کردند که جلا را بباید رفت پس بعزیمت مراجعت از کامرود بطرف لکهنوتی روان شدند راه صحرا را آب و هندو گرفته بودند پس راهبر حاصل کردند تا بطرف کوه پایه ایشان را از آن بلاه برآرد چون منزلی چند برفتند در مضایق درها و راههای تنگ افتادند هندوان راهها را از پس و پیش گرفتند در موضع تنگ دو پیل با هم در جنگ افتادند هنود از اطراف در آمدند و سپاهیان هندوان با هم در افتادند ناگاه یورنک بر پشت پیلی بود تیری بر پیشانیش آمد بیفتاد و اسیر شد و فرزندان و اتباع و لشکرش اسیر شدند چون یورنک را نزد رای آوردند التماس نمود که پسر مرا بیارید چون آوردند روی بر رویش نهاده جان تسلیم کرد اندر

غفلت ملوک گویند ملک معظم ناصر الدین قباچه که از بندگان خوب سلطان معزالدین سام بود در خدمت سلطان کارهای شگرف کرده بود چنانکه لشکر خطا از و عاجز آمدند در جنگ تنکوطراد بکچوبت حمله آوردند مردانگی نموده سلطان را برآورد از چنان حمله در عوض آن سلطان ملک ارچ و تته باو بخشیده او در آن ملک سالها بسر برد و چندان خدمت کرد که لاهور نیز اضافه آن یافت چون سلطان معزالدین سام فوت شد سلطان شمس الدین التمش بر سر او لشکر برد اما این ناصر الدین قباچه نمیخواست که مواجب بلشکر دهد هر چند وزرا او را از این کار منع کردند قبول نکرد و خزینه بهم رسانید که از حد و حصر بیرون بود پس شب و روز وزیر او را نصیحت میکرد که سلامت پادشاهان از حشم و سپاه است بزر بچه کاری آید او قبول نمیکرد تا آنکه سلطان شمس الدین بر سر او لشکر برد چون او را سپاه چنان نبود تاب مقاومت نیاورده در حصار گریخت وزیر گفت الحال خزینه بچه کار تو میآید که دشمن ترا در قلعه کرده پس در قلعه نیز کار بر او تنگ شد قلعه را بشخصی سپرده از معتمدان خود و خود بکشتی در آمده بملتان آمد که فکر لشکر کند هنوز از نظر کشتیش غایب نشده بود که حصار را گرفتند و خزینه و اتباع بدست آوردند پس پسرش با وزیر بخدمت سلطان شمس الدین رفته خدمت کردند چون سلطان ناصر الدین معامله را چنان دید پشت دست بدندان کندن گرفت که دریغ که ندانستم که چه باید کرد خزینه بچه کاری آید که حشم که الحال دارا از دشمن برآرم پس خود را از غصه در آب انگنده غرق شد و دنیا و آخرت برداد از دست داد از غفلت در **غفلت ملوک** صاحب طبقات گوید که هرگز نباید که کار پادشاه از سردار با جلو ردوور و زجنگ چرا که ثبات قدم از پادشاه خوبست در جنگ چنانکه گویند بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بعد از آنکه مدت یازده سال پادشاهی کرده بود از نادانی و غفلت سپاهی و رعیت بر و بشوریدند چون کار را تنگ دید بجنگ برآمد تیری بر مقتلش رسیده جان سپرد و خزینه که از جمشید تا آن وقت باو مانده بود حیفش بیاید که یک تنگه از آن بکسی دهد هنوز بعنف و تعدی از رعیت میگرفت و بر آن خزینه می افزود و مرسوم چاکران بسیار بد میداد دیگر از آنچه بدرانش میدادند میداد لاجرم چنان مفت کشته شد عاقبت الامر

باب پنجم

کشاده اند در شجاعت شجاعان قوی چنگ جنگ و جنگ که ثبات قدم بهم آورده در عرصه مردی نموده اند بدانکه

 شجاعت و سخاوت دو کیفیت اند مر وجود انسانی را که لازم ملزوم یکدگرند چنانکه این بی آن و آن بی این نخواهد بود هر چه سرپنجه شجاعت بزور بگیرد دست دهنده سخاوت بمستمندی بدهد که گفته اند **نظم** بسر تیغ ملک بستانی بسر تازیانه و بازی **من آثار الشجعان** اگر چه حالات رستم ازان گذشته که او را در جنب شجعان ذکر کنند اما اگر در این باب ابتدا بذکر او شود پسندیده زیباید چنانکه در ترجمه طبری آمده که چون از بارگاه احدیت اشاره شد بحضرت سلیمان که کیکاوس را بطلب مستقیم خواند آنحضرت رسولی نزد آن جبار منکر فرستاده او را براه راست خوانده او نیز خواست تا از شکوه آنحضرت را آگاه سازد و تحف بسیار و هدایای بیشمار بخدمت آنحضرت ارسال داشت و آن اسباب را مصحوب جهان پهلوان رستم گردانید چون پهلوان بخدمت حضرت سلیمان مشرف شد ذکر شجاعت رستم شد در خدمت آنحضرت و آنحضرت فرمودند که با دیوان ما کشتی بگیرد رستم قبول کرد او را با عفریت کشتی واقع شده عفریت را بر زمین زد و این کار او در خدمت سلیمان بغایت مستحسن افتاد بقیاسی که ائمه تاریخ رای دارند زور پهلوان از زور هشتاد پیل بوده و العلم عند الله **من آثار الشجعان** آورده اند که مقتدر بالله عباسی در بیست و هفتم شهر شوال کشته شد و سببش آن بود که برادر خود قاهر را محبوس ساخت و میخواست که از دست برگیرد مرد بربری چابک سواری ملازم قاهر بود روزی در میدان شماسیه مقتدر را سلحشوری میفرمود آن بربری بمیدان آمده بغایت سلحشوری خوب کرد مقتدر خواست تا تماشا کند بهان از برابر خود دور کرد تا که نظرش بر میدان مشرف شود بربری فرصت غنیمت دانسته در تاخت و حربه چنان بر سینه زد که از پشت مقتدر برآمد و از اسب در افتاد پس بربری اسب برانگیخته آهنگ زندان کرد تا قاهر را خلاص کند چون ببازار سه شنبه رسید خرواری خار دو چارش شد اسبش برمید قضا را اقلابی از دکان قصابی در علقش افتاد و اسب از زیر بربری بجست و بربری آویزان بماند مردم مقتدر از عقب رسیدند و بهمان خارش فرو بردند **من آثار الشجعان** گویند در ایام حجاج شخصی شبیب نام که در آن عهد کسی مثل او در چابکسواری و مردانگی نبود بمرتبه که تنها خود را بر صد کس زدی و فایق آمدی و اگر خصم صد هزار بودی او با هزار کس علاج کردی چنانچه حجاج از دست او بجان آمده عتاب بن ورقا را با پنجاه هزار سوار بر سر او فرستاد شبیب او را با سیصد کس هزیمت فرمود آخر حجاج به تنگ آمده از جانب شام با لشکران متوجه او شد شبیب هیچ پای کم نیاورده کوششی نمود که داد مردی و مردانگی داد و نوعی که حجاج نیز هزیمت فرمود حجاج از او منهزم شده کوفه را بر خود حصار ساخت و از در مکر و خدعه در آمد لشکری بر جبل جیحون بر سر او فرستاد او در خانه نبود مادرش و زوجه اش غزاله را اسیر کردند بنابراین او دل تنگ شد خواست که از رود جرصر بگذرد و قضا را او در آن کشتی ماه یانی و ابقری با هم شوریدند و کشتی غرق شد و شبیب نیز در آب غرق شد مرتبه اول که سر برآورد گفت و کان امر الله امرا مفعولا بار دیگر که از آب برآمد گفت ذلک تقدیر العزیز الحکیم پس غرق شد چون خبر فوت او بمادرش رسید قبول نکرد گفت دروغست چون گفتند که در آب غرق شد فریاد و شیون کرد و ناله آغاز نهاد گفتند سبب چه بود که اول قبول نکردی و چون خبر در آب غرق شدن را شنیدی فریاد کردی گفت بلی وقتی که شبیب در شکم من بود شبی بخواب دیدم که آتشی از من جدا شد چنانکه پرتوش همه جهان افتاد پس من دانستم که آتش را بغیر از آب هیچ چیز فرو نکشد این سخن راست است که فرزند من در آب غرق شده **من آثار الشجعان** گویند یعقوب لیث که اول سلاطین صفاریه است در بدو حال بعیاری قیام مینمودی و از آن ره گذر آنچه بدست افتادی بر اقران قسمت نمودی پس از درهم بن نضر سیار که والی کل

(سلحشور) سپاهی و مستعد قتال و جدال و پیاده و سلاح را نیز گویند و سلیح چو فصیح بمان سلحشور است و گویا مراد از سلیح شوری و هراینی مشق جنگ باشد که چون بازیچه جنگ کنند

 خراسان و نیمروز بود بر پسران خروج کرد که مفسد و صالح باشند ایشان پناه بملک کابل زنبیل بردند پس
زنبیل با لشکرگران بر یعقوب رو آورد که ملک پسران درهم با ایشان گذار چون زنبیل با سی هزار کس آمده
بود و یعقوب نتوانست جنگ کرد که یعقوب با سه هزار کس بود لاجرم از در خدعه درآمده گفت ایشان ذنب
زادگان هستند من از شرم روی ایشان نمیتوانم دید ملتمس آنکه گناه مرا از ایشان درخواهی پس مقرر آنچنان شد
که زنبیل پسران درهم را برداشته در میان میدان آورده با ده سوار یعقوب لیث نیز با ده سوار برود چون
بیکدیگر رسیدند فوراً یعقوب شمشیر از میان کشیده کار زنبیل را ساخت و هر دو پسر درهم را پاره پاره کرد
و مردم یعقوب نیز بر مردم ایشان حمله کردند همه گریختند **من آثار الشجعان** در تاریخ حبیب السیر آمده
که باشتین قریه ایست من اعمال بیهق سبزوار و خواجه اندر بود در غایت جاه و دولت ملقب بخواجه فضل
باشتینی از جانب پدر نسب شریفش بامام همام واجب الاحترام حسین بن علی علیه السلام میرسید و از جانب
مادر نسب پاکش به یحیی برمکی می پیوست و خواجه شهاب الدین فضل الله را چهار پسر بود باین ترتیب امیر امین
الدین و امیر عبدالرزاق و امیر وجیه الدین مسعود و امیر نصرالله اما برادر بزرگ امیر امین دین عاقل و کافی
و کاردان بود و اکثر در خدمت سلطان ابوسعید خان می بود و در آن وقت جوانی بود در خدمت سلطان
ابوسعید که او را علی سرخ میگفتند و خوافی الاصل بود و او را ابومسلم لقب بود و بغایت شجاع و پرزور و
تن آور و کشتی گیر و تیرانداز و چابکسوار بود و سلطان ابوسعید را بمرتبه با و اعتقاد بود که روزی بر زبانش گذشت
که آیا امروز کسی باشد در ربع مسکون که با ابومسلم برابری کند در زورآوری و چابک سواری و تیراندازی امیر امین
گوید که من گفتم که بنده را برادریست در خراسان موسوم بعبدالرزاق او با ابومسلم میتواند برابری کرد و در ساعت
سلطان شرعی بطلب عبدالرزاق روانه کرد پس از دو ماه بخدمت سلطان رسید چون نظرش بر او افتاد ترکیب
او را پسندیده داشت هم در ساعت او را با ابومسلم کشتی فرموده عبدالرزاق در دم او را بر زمین زد روز دیگر ببازار
سلطانیه رفت و دید که کمانی آویخته اند و حقه زری به پهلویش و نوشته اند که هر که این کمان را بکشد حقه او را باشد
عبدالرزاق کمان را کشیده و حقه را افشاند در میان بازار این خبر در ساعت بسمع سلطان ابوسعید رسید عبدالرزاق را
با ابومسلم تیراندازی فرموده ده قدم تیر عبدالرزاق دورتر رفته سلطان در مقام نوازش او شد فرمود که عبدالرزاق
خدمت عالی بعز باشید تا نفع وافر بدو عاید شود اهل دیوان حسب الامر صد و پنج هزار دینار او را باشد چون
آن زر را وصول کرد بعیش و عشرت خود مشغول شده تا خبر شد که از زر هیچ نمانده بود لاجرم متفکر شد آیا
متوجه ملک موروثی شد که آنرا فروخته زر دیوان را جواب گوید قریب بقرب این خبر فوت سلطان ابوسعید را
شنید متوجه ملک خود شد بسرعت تمام اما در این وقت ایلچی در باشتین فرود آمده بود و از حسن و حسین که دو برادر
بودند و در آن ده شراب و شاهد میخواست ایشان شراب آورده و از شاهد عاجز شده بودند ایلچی شراب خورده قصد
فرزندان ایشان نمود ایشان پیش آمده او را منع نمودند او دست بشمشیر کرد ایشان لاعلاج شده او را بقتل آوردند
در آن وقت وزیر خراسان خواجه علاء الدین محمد فریومدی بود چون خبر قتل ایلچی شنید چند کس بطلب حسن و حسین
فرستاد در این وقت امیر عبدالرزاق رسیده و مردم وزیر را جواب گفت این نوبت وزیر چه کس بدفع ایشان
فرستاد عبدالرزاق گفت یاران پیش از آنکه ما را بنامردی بکشند ما سر خود را بدار دیدیم و وجه تسمیه سربداران همین
شد پس جمعی با خود متفق کرده با مردم وزیر جنگ در پیوست چند کس را کشته ایشان را شکستند چون مردم
وزیر شکسته بخدمت وزیر رفتند وزیر مضطرب شد که مبادا فتنه شود در باشتین بجهت ضبط ناموس خود متوجه استرآباد

همین یعقوب در
آخر بمرض قولنج
مبتلا شد اطبا
حقنه فرموده او
قبول حقنه نکرد
تا بمرد

از بابت جوبات
کرمان او برات
کردند با نیقرار که
صد هزار را نخرینه
عاید سازد و پنج
هزار دینار
متن صحیح

 شد عبدالرزاق خبردار شده از عقب روان شد در دره شکیدر باو رسید خواجه برگشته بجنگ ایستاد و کشته شد غنیمت
وافر بدست عبدالرزاق افتاده مراجعت نمود قصد کرد که دختر خواجه علاء الدین را در نکاح خود درآورد دختر چون
میدانست که او را بواسطه صحبت پسرا میخواهد فرار کرد عبدالرزاق خبردار شد برادر خود امیر وجیه الدین مسعود را
از پی او فرستاد چون بدختر رسید دختر او را بجد بکرار قسم داد که برگرد که تو میدانی که برادر تو مرا بچه میخواهد
رحم در دل امیر وجیه الدین مسعود افتاده برگشت و او را گذاشت چون پیش برادر آمده قضیه را نقل کرد عبد
الرزاق او را نامرد گفت امیر مسعود را اعراضی شده دست بشمشیر برد عبدالرزاق خود را از بام بزیر انداخت
و امیر مسعود خود را بر بالای او انداخت و سرش را جدا کرده خود والی آن ملک شد چنانکه ذکر حالات او خواهد
شد که در دیگر وقت سپاه را بشکست **من آثار الشجعان** چون ملک حسین کرت لشکر سربدار به شکست
تاخت و تالان او از اندخود و بلخ نیز درگذشت چون این خبر بامیر قزغن که بعد از فوت سلطان ابوسعید چنگزی
در ملک توران مسندنشین شده بود رسید لشکر بیقیاس بر سر او آورده هرات را محاصره کرد چون ملک حسین
از محاصره بتنگ آمد بصلح راضی شد بنوعی که امیر قزغن بملک خود رود و بر تخت سمرقند نشیند ملک حسین کرت آنجا
رفته او را ببیند چون مدت حصار بتطویل انجامیده بود لاجرم از طرفین باین راضی شدند و ملک قزغن بملک
خود مراجعت نمود و ملک حسین در هرات نشست اما در چشم لشکری بسیار بسیار بی وقار شد از این صلح غوریان
با یکدیگر مقرر کردند که ملک باقر برادر او را بر تخت نشانند و او را از میان بردارند روزی سواره در بازار میگذشت
دید که غوریان با هم درسخنند دریافت که در فکر گرفتن او بند مردم بادغیس اسب بسیار و متاع بیشمار آورده بودند
و میفروختند ملک فرمود که این جماعت را غارت کنند غوریان بغارت مشغول شدند ملک حسین فرصت
جسته بقلعه اشکلچه که قلعه موروثی ایشان بود رفت دو شبی در آنجا بود و روز را بخدمت امیر قزغن پیوست و سر قند
واپس نگاه نکرد اما امیر قزغن چون شنید که ملک حسین میآید استقبال او کرده او را بسیار عزت کرد و نزد
خویش نشانید بعد از چند روز مغولان در فکر کشتن او کردند هر چند امیر قزغن التماس نمود البته قبول نکردند که اگر ترا
برادر ولیرکشته بود در کنار هرات امیر قزغن بملک حسین فهمانید که مغول در فکر کشتن تواند اگر نه این بودی که ترا
باید دیگر بملک هرات میرسانیدم لاجرم ملک حسین کرت امیر قزغن را وداع کرده متوجه ملک هرات شد
بمرو رفته و بکمال دلیری بشهر درآمده بدستور سابق بر تخت نشست و کس بخانه باقر برادر خود فرستاده او را
گرفته سر او را از دو ملک حسین آوردند و اکثر غوریان را که متفق بودند کشت و باز بدستور ملک هرات بر دو قرار
گرفت **من آثار الشجعان** گویند اول جنگی که واقع شد امیر تیمور را با امیر خضر یسوری بود چنانچه امیر خضر
لشکرگران فراهم آورده از دربند آهنین که مابین کابل و حصار شادمان است گذشته با امیر کبیر امیر تیمور رسید
بعد از تلاقی فریقین شکست بامیر خضر یسوری افتاد امیر خضر گریخته بملک خود رفت آنگاه از در خدعه درآمد
چنانکه پیش از این نیز مرید سلسله صاحبقرانی بود باز اظهار اخلاص نموده روز بروز در محبت میافزود و غایبانه
پس از آنکه در میان ایشان و امیر تیمور صلح شده روزی امیر تیمور را بضیافت برد و فکر کشتن امیر کبیر کرد یکی
از دوستان امیر را خبر کرده با امیر خود فهمید و دست بر دماغ گذاشته بهانه رعاف از مجلس بیرون رفتند
و خود را باسب رسانیدند و تا بشهر کش هیچ جا توقف نکردند پس لشکر حبلکای کش را فراهم آورده در فکر
شدند که اول با کو ستیزه باید نمود که ناگاه خبر رسیدن تغلق تیمور خان رسید که با سپاه ستاره حشر ناگاه رسید
صاحبقران را از آن تنگ خوفی بود لاجرم در طلب امیر حسین والی بلخ رفت که در آن ولا با فوج خود فراغ بود

بادغیس
ناحیه ایست مشتمل
بر قرای بسیار
از اعمال هرات
و اصل آن بادخیز
بوده است که محل
هبوب ریاح باشد
ن ق

پس چون امیر حسین امیر تیمور را دید خوشوقت شد چنانکه گویا پشت خود بکوه ماند چون امیر حسین از الوس بزرگ جغتای بود و امیر را با او خویشی بود پس در برابر خیوق خوارزم بسر چاه ساغیچ باد رسید از آنجا باتفاق نزد حاکم خیوق تکل رفتند آن بد نهاد غدار قصد گرفتن ایشان کرد ایشان واقف گشته با شصت جوان بجانب باب روان گشتند تکل حاکم خیوق خبردار شده از عقب روان شد با هزار سوار از اول روز جنگ بود تا کار بجائی رسید که امیر طغا بوغا پیاده شد و امیر سیف الدین را پیاده کردند و ایلچی بهادر را پیاده کردند و ایشان چندان کوشیدند که هزار بهادر تکل را به پنجاه کس رسانیدند و این جانب که شصت سوار بودند هفت سوار ماندند امیر حسین بر سر تکل رانده علم تکل را بشمشیر دو نیم کرد چون مردم تکل حمله آوردند صاحبقران بر حمله کردند و ایشان را پریشان کردند و روان شدند ایشان باز تعاقب کردند و اسب امیر حسین را پی کردند امیر حسین پیاده ماند دلشاد شاه پیاده شده اسب خود را باو داد امیر تیمور در آمده باز ایشان را پریشان کرده امیر حسین را سوار ساخت و از انجا روان شده بچول در آمدند با هشت نفر چون شب شد دو نوکر خراسانی بودند و اسب را برداشته گریختند و امیر را روز از هیچ غباری از این ممر بخاطر راه نیافت صاحبقران ترکان آغارا که خواهر امیر حسین بود حرم خود ساخته با یک نوکر دیگر از چول برآمدند و بجشی رسیدند فوجی از ترکمان شور بر آوردند و رو بامیر کردند امیر از غایت حمیت ترکان خاتون را در چاه کودی مخفی کرده دست بشمشیر برده تن بهلاکت نهاد چون حمله آور شد یکی از آن ترکمان امیر را شناخته ایشان را منع نمود حاجی محمد نامی صدارت امیر کبیر کرده ایشان بقدم اعتذار پیش آمدند و در پای امیر افتادند و اسبی پیشکش نمودند و آنشب امیر را ضیافت کردند صبح را امیر لعل گرانمایه داشت با ایشان داد و خود متوجه امیر حسین شد و او را سوار کرده متوجه محمودی شدند و در آن منزل توقف نمودند علی بیک بن ارغونشاه از احوال ایشان باخبر شد هفتاد سوار فرستاده ایشان را گرفته محبوس کردند محمد بیک برادر علی بیک از این قضیه آگاه شده برادر خود را طعن و زجر نموده ایشان را خلاص کرد پس از این واقعات امیر کبیر متوجه شهر کش شد

من آثار الشجعان از ثقات منقولست که چون سفاح عباسی مرد عبدالله بن علی عباسی که عم ابوجعفر بود در شام لوای خلافت برافراشت پس ابوجعفر نامه بخدمت صاحب الدعوه عباسی امیر ابومسلم مروزی نوشت که مروج دولت بنی عباس امیر غازی ابومسلم مجازی بداند که من چوب خشک توام سبز کرده اگر دست تربیت زده از سر من برداری از قوت نمو باز مانم غرض از این نوشته آنکه عبدالله بن علی عباسی در ملک شام لوای خلافت برافراشته من که تربیت کرده صاحب الدعوه باشم در ملک شریک دولت چون داشته باشم ملتمس آنکه این خار خشک از راه برداشته پس از آن متوجه خراسان شوند این نامه چون بخدمت امیر ابومسلم رسید اگرچه وقتی بود که سران سپاه را بخراسان فرستاده بود اما عزیمت شام را مصمم ساخت شیر مرد حبشی که از اعیان سپاه بود بعرض رسانید که صاحب الدعوه بار نموده او با خراسان بر سر طرفه مبارزی میرود امروز شجاعان عرب و عراقین بر سر او جمعند اگرچه تو شیر مردی یا صاحب الدعوه اما از قانون جنگ دور است این استعداد ابومسلم گفت ای شیر مرد تو کار انشا نیکو دانی نه کار رزم تو در انشا صد برابر منی اما در علم شجاعت من صد برابر توام اگر جز تو دیگری این حدیث را گفتی از من جواب جز این نیافتی پس چون سپاه شام با سپاه خراسان برابر شد مقابل هر یک خراسانی صد شامی بود اهل خراسان ملاحظه نمودند و با بومسلم گفتند صاحب الدعوه سلامت اگر هم این جنگ به تعویق افتد که سپاه

خیوق
بجر آول بروزن زبیق نام ولایتی است از الکای خوارزم
لغات

صدارت
یعنی متکفل خدمت سعایت است
ع

خلیفه با لشکر عراقین برسند نیکوست امیر ابومسلم گفت آنانکه در سپاه من ترسیده اند در سپاه دشمن روند که من نظر بر کم و زیادتی لشکر ندارم در روز جنگ و میدانم که این موهبت است پس تیر خود را بر کشیده بر سپاه شام زد خود را پس سپاه ابومسلم لا علاج شده در اهتزاز آمدند و امیر بپای علم آمده تیر خود را بر کمر علم دار زد که بدو نیش کرد و سپاه شام منهزم شدند و عبدالله بن علی عباسی کشته شده غنیمت او بدست سپاه امیر ابومسلم افتاد گویند از خزینه یزدجرد آنچه بیت المال آمده بود جمیع را معاویه در خزینه شام جمع کرده بود با التمام را ابومسلم متصرف شده براه خراسان روان شد و از کثرت مال او را بدست ابوجعفر هلاک ساخت

من آثار الشجعان در جمیع کتب معتبره آمده که چون سه شبانروز در میانه خوارزمشاه و چنگیز خان جنگ عظیم واقع شد بمقتضای ندای ایها الکفره اقتلوا الفجره خوارزمشاه هزیمت نموده چنگیز خان پرسید که پسر بزرگ او جلال الدین منکبرنی کجاست گفتند بملک غور که اقطاع قدیم اوست رفته چنگیز گفت کار خوارزمشاه سهلست پسر او بد خصمی است علاج او باید کرد پس عازم ملک غور شد و بر سر خلیفه جلال الدین رفت خلیفه جلال الدین نیز با فوج خود در برابر لشکر تاتار آمد و بعد از کوشش بسیار هزیمت نمود گویند چند نوبت خلیفه جلال الدین در برابر چنگیز در آمد شکسته شد تا آنکه بساحل آب سند آمد چون دید که دیگر او را از قلزم راه و پروا نمیکند تن بهلاکت نهاده اول سپاهی را تسلی کرد چنانکه پنجاه هزار سوار جرار با خود یکدل کرد و در آنوقت در اردوی چنگیز خان چهارصد هزار سوار بود پس جنگ عظیم در پیوست نوعی که مکرر خلیفه جلال الدین خود را بچتر امیر چنگیز رسانید با غلوی مغولان شده برگشت و اگر چنگیز را بشناختی زخمی که بعلمدار میرسانید بر چنگیز میزدی پس امیر چنگیز در این وقت پسران خود را طعنه زد که اگر مرد را پسر بود و اینچنین پسر باشد که خوارزمشاه راست پس از آن پسران امیر چنگیز را غیرت افزوده حمله آور شدند امیر چنگیز گفت او را البته دستگیر نمایید پس جنگ عظیم در گرفته و اکثر مبارزان سلطان جلال الدین علف شمشیر شدند پس قصد دستگیرش کردند حمله برده لشکر مغول را پریشان ساخته خود را بقبل خود رسانید دمی آب طلب نموده بخورد و اطفال خود را گفت چکنم که عجب وقتی است که مرا میسر نیست که شما را بشمشیر بگذرانم پس شما را بخدا سپردم ناگاه فوج مغول حمله آور شدند چه ده هزار سوار حکم شده بود که او را دستگیر نمایند چون دورش را فرو گرفتند دیگر راه گریز برای او نماند اسب برانگیخته خود را در آب سند انداخت در نسخه بنظر این حقیر آمده که مقدار بیست و یک گز راه بود که خلیفه جلال الدین خود را بر آب زده اسبش مثل مرغابی آب بازی نموده بدر رفت و بهر کرا میل سلامتی شد خود را بدستور او بر آب زده بر آمد بعضی پانصد و بعضی هفتاد جوان زخمی و نیم مرده گفته اند که با او بر آمدند پس از آب گذشته چندان ایستاد که دید قبل خاصه او را فرود آوردند و فرزندانش را اسیر کردند پس آب در دیده گردانیده روان شد قولی آنکه چنگیز بر کنار آب آمده خوارزمشاه را دید گفت که شنیده ام که بسیار خوش قامتی چند قدم بخرام خلیفه بخرامید گفت الحال بنشین که مراد من این بود که تو محکوم من شوی پس چنگیز برگشت سلطان روان شد تا بهند در آمد چند روز بواسطه زخمیان در انجا ماندند تا آنکه شبی آتشی دیدند از ده رکبتن را فرستادند که آتش بیاورد چون انجا آمد قافله بود ندا اتفاقا او را گرفته بسیار زدند او نالان بخدمت سلطان جلال الدین آمد که سلطان سلامت دیگر زندگانی بر ما حرامست که اهل قافله نیز ما را میزنند سلطان برآشفته برخاست گویند در میان ایشان هفتاد مرد شمشیر دار بود حکم شد که در بیشه در آمده هر کدام چوبی بگیرند پس چنان کرده بر سر قافله ریختند باندک کوششی جمیع را بستند پس صبح شد سلطان بر بار سوداگری نشسته اسباب را

غلوی
ازدحام و هجوم آوردن
ع

علف
یعنی طعمه و خوراک
ع

قبل
بروزن سنبل حالیه ابداری گویند
ع

۷۶ قسمت نمودند تاجری سلطان را شناخته در پای سلطان افتاد که سلطان سلامت باد ما آن نیستیم که این بنده سلطنت
بکرنا را چه زهره و یارای آن باشد که سگ پادشاه را خدمت نکنیم پس سلطان رحمت آورده یکدانگ مال را
بایشان بخشید و آنچه تصرف نموده بود دینار زر رایج تیار نوشته بایشان داد که هر جا که بخدمت برسند آن مال را
بگیرند پس از چند وقت باصفهان رفت حق خود را یافته اما خلیفه جلال الدین منکبرنی چون از سلاح سپاهیان
فی الجمله فارغ بال شده متوجه راه شده در این وقت پانصد جوان افغان آمده نوکر او شدند و هزار لاچین که میر خسرو
دهلوی یکی از انجماعت است در تسخیر ملک بلخ از مردم مغول رمیده بودند نهصد جوان در این وقت بسلطان پیوستند
پس سلطان اول قلعه کرکس مال را فتح نموده پس علاء الدین کیقباد که پادشاه زاده و اصل مولتان بود با سلطان
صلح کرده دختر بسلطان داد و سلطان را بقوتی سه سال در دیار هند نگاهداشت درین وقت رفعت جاه سلطان در دیار
هند بسیار شد پس سلطان شمس الدین التمش کاغذی بخدمت خلیفه جلال الدین نوشته کل هند را برو عرض کرد که
اگر خاطر عاطر چندی از زمین ایران آزرده باشد ملک هند نیز گوشه ایست بشکار فیل و کرگدن میتوان خود را تسلی
داشت و التمش نیز خود بر اثر کاغذ روان شد بجانب او آوازه آمدن سلطان شمس الدین بود که در این وقت
از اتفاقات حسنه آنکه چنگیز خان از ایران مراجعت نموده بود خلیفه فرصت دانسته از راه کیچ و مکران متوجه
ایران شد اول عنان مرکب جهانگرد بر در کرمان کشید براق حاجب که از امرای پدرش بود از او هراس کرده
نزل و علوفه بخدمت فرستاده در قلعه کرمان دابت پس خلیفه جلال الدین بفارس رفت اتابک سعد بغایت
خوب پیش آمده اسباب و زر زیاده از حد بسلطان داد که او را سامان پادشاهی میسر شد و از فارس باصفهان
و عراق آمد و بآذربایجان رفت و انملک در انجمع سخن نمود گویند شجاعت و پردلی سلطان بمرتبه بود که هر ملکی که رو کردی
کسی با او برابر نشدی پس اهل خراسان و روم و عراق و فارس شاد بهاکردند و طوبیها بستند و حکام مغول و
داروغکان را بالتمام کشته و خلیفه جلال الدین بعدل و داد ملک راند پس برادر او سلطان غیاث الدین یکی از
خاصگان سلطان را در مجلس شراب بکشت و دیگر بگریخت و چند نوبت با سلطان عصیان آغازید آخر بدست براق
حاجب در کرمان کشته شد و مملکت تمام بدست سلطان ماند تا وقتی که سنتای بهادر با سی هزار سوار مغول بایران
در آمده سلطان تاب مقاومت نیاورده باصفهان رفت و از انجا بملک تفلیس و دختر ملک اشرف را بنکاح
آورد اما لشکر مغول بغایت پر زور شده بودند و عالم را فرو گرفتند هر چند ملک اشرف میگفت سلطان قبول نداشت
که برای این میگوید که از ملکش برآیم پس غافل شبی فوج مغول رسیدند و سلطان را فرصت نشد که بآب گرم غسل
برآورد لاجرم باب سرد غسل کرده منکوحه خود را بر کفل اسب کشیده بدر رفت دیگر کسی از احوال او خبر نداد مگر قطب
العارفین رکن الدین علاء الدوله سمنانی نقل میکند که من یکروز در بغداد در خدمت شیخ عبد الرحمن اسفراینی
نشسته بودم شیخ از مجلس برخاسته بیرون رفتند و مریدان و اصحاب را برگردانیدند تا سه شبانروز در خانقاه
نیامدند مریدان مضطرب شدند که آیا شیخ را چه حال شده تمام بغداد در اکتشاف خبری نیافتند تا آنکه بنماز شام
شیخ پیدا شد شاد و مانند مریدان از غیبت سؤال کردند فرمودند که سلطان جلال الدین منکبرنی را از سلسله
پادشاهان معزول کرده بودند و بدایره درویشان در آورده بودند و سالها بود که بعبادت حقتعالی مشغول
بود چنانکه بدایره رجال رسیده بود و در این روزها در قریه اجرار من اعمال بغداد به چینه دوزی مشغول بود بجوار
رحمت حق پیوست مرا از عالم غیب خبردار کردند رفتم و تجهیز و تکفین او نمودم **من آثار الشجعان**
از تاریخ سلاجقه روم بنظر آمده چنان معلوم میشود که سلطان قلیج ارسلان را یازده پسر بوده هر یکی از ایشان والی

۷۷ ولایتی اما چون محبت مفرط به پسر کوچک داشت که غیاث الدین کیخسرو باشد او را ولیعهد ساخته بود چون پدر مرد
برادر بزرگتر سلطان سلیمانشاه بر برادر کوچک خروج کرد و جمیع برادران باو اتفاق نموده لشکر بر قونیه آوردند
و اهل شهر را محاصره نمودند پس از چهار ماه صلاح در آن دیدند که کیخسرو تخت و افسر را به برادر بزرگ تسلیم نماید و هر جا که
خواهد برود پس کیخسرو از قونیه برآمده بصوب اسلامبول رفته بوالی انجا پناه برد که جالینوس باشد و جالینوس در تعظیم
او کوشیده او را بر تخت نشانید در آن اثنا یکی از فرنگیان که او را در روز رزم با هزار جوان برابر داشتندی آمده
با جالینوس بجهه مواجب خود نزاع آغازید و بس تندی نمود سلطان کیخسرو را از این حرکت بسیار بد آمده آنچنان مشتی
بر گردنش زد که بیهوش از کرسی بدتها افتاده بود او را از مجلس بر آوردند فرنگیان غوغا کردند جالینوس عذر
خواسته روز دیگر نیز از در معذرت در آمد کیخسرو گفت اگر میخواهی رخصت ده تا با این شخص جنگ کنیم از سلطان
که بسیار زیاده از حد خود سخن میکند پس از گفتگوی بسیار یکدست سلاح ملوکانه نزد سلطان کیخسرو آوردند
با اسب لایق پس کیخسرو سلاح در پوشیده بمیدان رفت و با جوان فرنگی با یکدیگر گردیدند پس از لحظه انجوان
نیزه بر گردنش زد که از اسب در افتاد پس از آن چنان گرزی برو زد که نجاکش بیکسان کرد و شور از فرنگیان
برآمده جالینوس بمبارش آمده کیخسرو را بازبخت برد باخود **من آثار الشجعان** بتقریبی در تاریخ مغرب آمده
که شخصی را دیدند که یکدست نداشت سبب آنرا از او پرسیدند گفت من مردی بودم قصاب و بقال در فلانجا
روزی جوانی آمد بجهه خوبی آراسته و اسباب بسیار داشت و جمعی حرامیان با من یار بودند که چون جمعی آمدندی
من ایشانرا خبر کردمی بدستور رفته ایشانرا خبر کردم و سبدی را پر از میوه کرده آوردم جوان گفت چه شد تا که پیش
رفقای گفتم بجز خدمت شما که میوه آورده ام پس دو سه روز ماند و من خدمتکار ساندم روزی که میرفت حساب
مرا کرده بالتمام زر من بمن رسانده و دیگر تکلفات کرد من گفتم ای جوان تو تنهائی و در این راه حرامی می باشد گفت
شصت چوبه تیر دارم اگر از این زیاده باید زیاده کنم پس من نیز با او همراه شدم گفت تو چرا همراه میآئی گفتم تا
از محل خطرناک بگذرانم پس حرامیان پیدا شدند و جنگ شد و جوان دست بکمان برده بهر چوبه تیری یکی را از کار
انداختی من دانستم که یکی از آن مردم زنده نمی ماند چله کمان او را بریدم جوان گریخت دزدان در آمدند اشیاء همراه
بردند خواهر او در کجاوه بود خود را به برادر رسانده چله در جیب داشت به برادر داد چون کمانرا چله کرده اعجب
حرامیان روان شده و یکتن را زنده نگذاشت مگر پنج تن را که زنده گرفته برگشت و مرا در دم طلب کرده من
در بخاری دکان پنهان شدم بعد از تجسس بسیار مرا یافت و بساطور قصابی پنجه مرا برید گفت گناه دست تو داشت
من بعد ترک این اعمال کن **من آثار الشجعان** قاضی احمد غفاری اندر نگارستان آورده که در یکی از حروب
برادرزاده بوقیا یکی حاکم قم دیگریست که در علم تیراندازی نظیر نداشت او را با لشکر امیر چنگیز جنگی واقع شده داد
مردانگی داد در آن معرکه آخر از غلوی دشمن بدست افتاد او را برسم تحفه نزد جوجی خان آوردند خان او را در امر
تیراندازی امتحان کرد بنوعی که تیر اول که انداخت بر نشانه زد و تیر دوم بر سوفار تیر اول و تیر سوم بر سوفار تیر
دوم واقع شد چنانکه دو تیر را شکافته بود نعره تحسین از قشون مغول برآمد و خان ملک او را چنانکه بود بدو بخشید
و مسلم داشت **من آثار الشجعان** من فرج بعد از شدت گوید که بو علی کرد که یکی از مشهوران زمان خود
و شجاعان آن عهد بود حکایت کرد که وقتی با جمعی از جوانان راهزن بر قافله خراسان که عازم حج بودند ریخته غارت
کردیم شخصی را که از شاش ماوراء النهر بوده و هفت شتر اجناس قیمتی داشت و پنج شتر زر پس پروفش کشیدیم [illegible]
و دستش را بستیم و میل کشتنش کردیم او بتضرع در آمد که از کشتن من پر معلوم چه چیز ده من سامان بسیار دادم مرا [illegible]

قونیه مسکن مولوی است قدس سره

شاش نام شهریست معروف بچاچ و کمان خوب از انجا آرند فاقی

۷۸ من نذر کرده‌ام که چون پنج رسم شما را ادا کنم بغیر از من و دیگری را نیز برادر رحم آمده دستش را گشوده گفت اینجا اسبابرا
بشما قربت کردم چه شود اگر اسب مرا بمن دهید که من از پیادگی درین سفر بمیرم باز همان شجاعت برادر رحم کرده
و اسبش را باو داده گفت چه شود اگر تیر و کمان مرا بمن دهید که من در راه رفع صایل از خود توانم کرد پس تیر و کمان
باو دادند چون یک میدان دور شد از ما بجولان درآمده و گفت ای یاران شما بمن نیکی کرده اید اکنون شما را خبر میکنم
از میان اسباب بیرون روید همه خندیدند دست به تیرکش برده پنج تیر برآورده و هر تیر یکی را انداخت ما از دو درش
درآمدیم تا انکسی کس را از ما انداخت از میان اسبابش بیرون رفتیم و دیده جعبه تیر دیگر از میان بارش برگرفت
و اکنون طمع در اسلحه ما کرد خواهی نخواهی همه سلاح را باو تسلیم کردیم و نیم جانی از دستش بدر بردیم من آثار
الشجعان من تاریخ جهانگشائی که چون سپاه امیر چنگیز تا خجند که سر راه راهست باندک زمانی طی نمودند لشکر
بهر طرف قسمت شد تیمور ملک نامی از شجاعان قرار داده خوارزمشاه که نظیر نداشت در میان رود خجند در موضعی که رود
دو شق میشد قلعه مضبوطی داشت با یکهزار جوان شیرشکار در ان قلعه میبود و درین وقت در حصار مذکور مانده بکوشش
درآمده و مردانگی نمود لشکر مغول حصار او را محاصره نمود و حشری سنگ و چوب میکشیدند از سه فرسنگ می آوردند
و در آب میریختند و در تضییق اهل قلعه میکوشیدند تا آنکه تیمور ملک تنگ آمده اموال و اثقال خود را در کشتیهائی که بجهة
این روز نگاهداشته بود انداخته با جوانان خود روان شد مغولان حاضر شدند از دو طرف تیرباران نمودند تیمور ملک
تیر بهر طرف که رو میاوردند کشتی را بجانب دیگر میراند و داد مردی میداد چون در حوالی فناکت رسید لشکر مغول
زنجیری بواسطه منع کشتی او بر سر رود مذکور بستند چون اهل کشتی دیدند مضطرب شدند تیمور ملک بیک ضرب تبرزین
زنجیر را دو نیم کرده کشتیها را گذرانید این خبر بجوجی خان رسید که خان بزرگ او را بر سر قلعه فرستاده بود با صد هزار
سوار پس جوجی خان با مدد بسیار توجه نمود تیمور ملک چون از این مهلکه گذشت بجولی درآمده مغولان مثل غولان او را
تعاقب نمودند آن جوان پهلوان داد مردانگی داده اگرچه مال و اسباب از دست داده بود اما خود را بسلامت
درآورد اگرچه اکثر جوانانش کشته شدند و خسته گشته تیمور ملک را تیر سلاح دیگر نماند مگر سه چوبه تیر که یکی از اینها پیکان
نداشت سه مغول او را تعاقب نمودند و جدا نمیشدند تیمور ملک تیر بی پیکان را بر چشم یکی زده و دیگر ماند پس بان دو
گفت که حال او را دیدید برگردید که ضرب دست انست مغولان لاعلاج شده برگشتند و تیمور ملک خود را بخوارزم
رسانید در خدمت خوارزمشاه کار و بار او درهم دید لاجرم بجهت فقرا درآمده بزیارت حرمین الشریفین رفت
و از انجا بشام رفت و چندی در انجا توقف نمود چون فتنه مغولان اندکی کم شد باز حب وطن او را بجانب خراسان
آورد و پس بماوراءالنهر رفت و بخجند رسید اتفاقا پسرش از اردوی خان یرلیغی آورده بود چون او خود را
بر پسر ظاهر کرد پسرش گفت من انوقت شیر میخوردم غلامی هست که او ترا می شناسد اگرچه رمنی غلام آمده
زخمهای او را بدید او را بشناخت اما چون اماتهای از مردم داشت مردم او را قبول نکردند لاجرم او را بضرورت
باردوی خان بزرگ رفتن در اثنای راه قدقان اغلن باو رسید او را گرفت و نزد خود نشانید و از شرح
مصاف خجند از او پرسید او متهورانه میگفت تا آنکه سخن را باین مکان رسانید که تیری بی پیکان بر چشم یکی از آن
سه کس زدم و کورش کردم آنجوان کور در مجلس حاضر بود چون تیمور ملک بسیار متهورانه نقل میکرد قدقان اغلن را
عرق سبعی در حرکت آمده بیکچوبه تیرش کار بتمام رسانید من آثار الشجعان از ظفرنامه مولانا شرف
الدین علی یزدی آورده که چون بتاریخ سنه خمس و تسعین و سبعمائه امیر تیمور گورکان موکب ظفر قرین را بجهة ملک
شیراز کشید در آن وقت والی ملک شیراز شاه منصور بود از آل مظفر با پنجهزار سوار جرار خواست که از دروازه کازرون

حاشیه
دشمن جو آورند
از حیوان و انسان
ع

۷۹ بطرف کازرون فرار نماید نطفه پرزالی برگشت چنانکه **نظم** به بیچاره اش گفت زالی بپیام + که ای روسپید از
نمک‌کش حرام + چو بازوی شمشیرداری قوی + چرا میگریزی کجا میروی + بغرید و برگشت چون پیل مست + بهنگی
بزبر اشه و نامی بدست روز جمعه چهارم ربیع الاول سنه مذکوره خود را بسپاه صاحبقران زده کارزاری کرد که چشم
فتوحات را برهم زده دلیر و زبرگرد **نظم** دو نوبت رسانید تیغ دو روی + بجود زرانده و آن نامجوی
خود را ببر علم صاحبقران رسانیده نتوانست که کاری کند + چو پروانه خود را زد بر چراغ + بمیرد چراغ او بمیرد بداغ
عادل اضافی هر دو نوبت سپر بر سر امیر تیمور کشیده او را از تیغ شاه منصور رهانید پس امیر کبیر بهیب سپاه داد که
این را زنده بدست آرید جوانی بشاه منصور رسیده تیری بر سرش زد شاه منصور باز عزیمت شهر کرد یکی از
ملازمان میرزا شاهرخ پسر قباد بن ایناق سر راه براو گرفته از اسبش در انداخت و سرش را بریده نزد صاحبقران
آورد امیر کبیر بسیار تأسف خورد که او را زنده بایست گرفت گفتند البته زنده بدست نمی آمد پس از این امیر کبیر
فرمود که شمشیر در دودمان آل مظفر نهاده از اناث و ذکور و صغیر و کبیر هیچکس را زنده نگذاشتند و نام و نشان اینها را از صفحه
روزگار محو کردند من آثار الشجعان من تاریخ آل سامان منقول است که چون ماکان بن کاکی عزم تسخیر
خراسان نمود والی ماوراءالنهر امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی علی نامی را بمدافعه او تعیین نمود اول او را پیش
طلبیده بجهة جنگ سفارشها نمود ابن علی بخود می پیچید از آزار اما گوش بر سخنان امیر نصر بن احمد نهاده بود چون
از پیش امیر نصر برآمده جامه از تن دور کرد عقربی را دید که هفده جا بر تن او نیش رسانده بود و زخمی کرده بود چون این
خبر بامیر نصر رسید او را پیش خوانده گفت چرا همان ساعت عقرب را از خود دور نکردی گفت اگر بنده در حضور
پادشاه تاب نیش عقربی نیارم در غیبت کی طاقت ضرب شمشیر دشمن خواهم آورد امیر او را تحسین فرموده و در جرا بخشش
افزود من آثار الشجعان خواجه وجیه الدین مسعود سربداری مردی بود بس نیکو خلق و صاحب دولت
کار او درجه اعلی یافت نیشابور و جام و غیره مسخر کرد و ارغونشاه جان قربانی را منهزم ساخت گویند وجیه الدین مسعود را
هفتصد غلام ترک بود و دوازده هزار جوان علوفه خوار و چنان دلیری بودی که او را با رستم و اسفندیار سنجیدندی
که رعجان از جانب او بودی گویند در یک روز سه سپاه را شکست و هزیمت فرمود چنانکه چون امیر مسعود بعد از ضبط
و ربط ولایت سبزوار متوجه ولایت نیشابور شد در انوقت نیشابور و مضافات آن تا شهر طوس در تصرف جماعت
جانی قربانی بود که در فن سپاهی گری و کشورستانی نامی داشتند چون امیر مسعود به نیشابور رسید امیر ارغونشاه بن
ارغون آقا که سردار ان طایفه بود امیر مسعود را چندان وجودی ننهاده و با چهار هزار کس بمدافعه او شتافت و لشکر
سربداریه در یک لحظه ایشان را درهم شکستند پس ارغونشاه دل از نیشابور برداشته بطوس رفت و اقوام و
طلبیده در باب دفع امیر مسعود با ایشان کنکاج نمود چنانکه در این باب گفته اند **نظم** ملک ویران شده
از جنگ جانی قربان + وز غرور لقای پریشان محمد طوغان + القصه ارغونشاه با امیر محمد توشال که از معارف
آن قوم بود گفت اگر بدفع سربداریه نپردازیم در خراسان یک ترکان یافت نشود پس صلاح در آنست که عساکر
اطراف و جوانب جمع شده روی بدیشان آوریم پس چنان کردند هشت هزار کس از سواره و پیاده جمع شدند
پس ارغونشاه پنج هزار سوار و پیاده دیگر همراه امیر محمد توشال براه دیگر نامزد فرمود و خود با هشت هزار سوار و پیاده
از راه دره سرخ توجه نمود مقرر آنکه هر سه جوق در فلان روز در نیشابور بهم رسند و نگذارند که یکتن از سربداریه بسلامت
بدر رود امیر مسعود از این قصه با خبر شده با یکهزار سوار و ده هزار پیاده از نیشابور برآمده در دو فرسنگی شهر لشکرگاه
ساخت و در این وقت امیر محمد اسفراینی از غایت غرور و عقیده بحضور سرداران نشده خواست که آوازه این فتح بنام او

 شود لاجرم پیش از ایشان صف برکشیده سر آفتاب بود که در برابر امیر مسعود سردار آمد پیادگان سردار بسیار بودند
خواستند که فرار نمایند امیر مسعود گفت که یاران هر کدام همین تیری که در کمان دارید چند از دیده دیگر اختیار دارید خواهید
باشید و خواهید بروید با جلو سواران حمله نموده پیادگان تیرباران نمودند کمان تاب مقاومت نیاورده رو
بهزیمت نهادند مسعود غنیمت پیش از پیش گرفته پیادگان را سوار ساخت و آن غنایم را بالتمام با ایشان داد چون
وقت چاشت شد امیر محمد توشمال رسیده آغاز کارزار نمود و سپاه سردار در این وقت کوشش بهادرانه نمودند
و لشکر چغتا که در برابر لشکر ایشان بود زیر و زبر کردند هنوز امان از جنگ وا نپرداخته بودند که ناگاه وقت عصر
که از جانب دو سر صدای کوس رزم برخواست که اینک ارغونشاه رسید نوعی که زلزله در کوه و دشت افتاد در این
مرتبه بهادران شیرشکار سردار کارزاری کردند که از صدمه آن دست معاندان از کارزار مانده پای در وادی فرار
نهادند و تمامی آن دشت از خون مبارزان لاله‌زار شد چون لشکر جانی قربان خبر شکست دیگر مبارزان شنیدند
یکباره دست از جان شستند و گریختند هر چند ارغونشاه خواست که ایشان را نگاه دارد میسر نشد او نیز رو بگریز آورد
این قسم فتحی هرگز هیچکس را دست نداده بود که در یک شبانه‌روز سه سپاه گران شکسته باشد و پس از این کار دبدبهٔ
مسعود رونق گرفت و حالات او از غرایب روزگار است **من آثار الشجعان** گویند سلطان محمود که
پادشاه گجرات شد در اواخر و آثار خیر او در ملک هند بسیار است در اوایل در خدمت یکی از ملوک هند بود
و آن ملک روزی با اهل حرم بشکار رفت و حکم آن بود که هیچکس در دور و نزدیک نباشد چون پادشاه از شکار
فارغ شد قصد منزل کرد یکی از حرمهای پادشاه در گوشه مانده بود و بدست سلطان محمود افتاد جوانیت بروی غالب
شده آن نازنین را بگوشه برده کام خود از او حاصل کرد در اثنای صحبت ناگاه شیر غرنده از گوشه برجسته رو بسلطان
محمود نهاد و پدا آن جوان مردانه آنچنانکه بود هیچ از جا در نیامده و تیری در کمان پیوسته بر دهن شیر زد که بجا مرده بکار خود مشغول
شد پس نازنین را از نزدیک شهر آورده بگذاشت تا راه بمنزل خود برد و بدستور معهود بخدمت شاه پیوست شبی
پادشاه آن نازنین را بخدمت خوانده میل صحبت او کرده در اثنای کار موشی از موضعی جسته صدائی بر آمد نوعی که
از ترس پادشاه را قوت مفقود بر طرف شده از کار خود باز ماند آمدنی در این وقت نازنین بخنده در آمد خنده‌ئی
بافراط کرد که پادشاه را در حق خود بدگمان ساخت و از او سبب خندیدن پرسید نازنین مخفی داشت تا کار
بمبالغه رسید آخر نازنین زنهار خواست پادشاه سوگندان بغلاظ و شداد یاد کرده زنهار داد پس کیفیت
خنده را بیان کرد که مرا با سپاهی این معامله دست داد که او از حمله شیر نترسید و پادشاه از جنبیدن موشی قالب
تهی کرد پادشاه این را بوزیر خود گفت که آن سپاهی را پیدا کن وزیر گفت کار همان زن است پیدا کردن آن
جوان پس از گفتگوی بسیار پادشاه با آن حرم در پس پرده نشسته جمیع سپاه از نظرش گذشتند نازنین آن
جوان را بپادشاه نمود پادشاه قصد کشتن او کرد وزیر گفت با این پردلی جوانی را حیف باشد که پادشاه بکشد که
وزن و از تو گشته پس از وقت صوبه گجرات بسیار متمرد بود مدار را با دولت جوان بآن ملک فرستادند سلطان محمود
در آن ملک رفته بضرب شمشیر کار بجائی رسانید که پادشاه آن ملک شد و این قصه را مولوی در مثنوی بنام ملکی کرده
که یکی از چاکران خود را فرستاد که از ختا کنیزان بیارد و پس او کنیزی آورده و پس خوش صورت در راه او را
این واقعه دست داد والعلم عندالله **من آثار الشجعان** گویند یزدجرد اثیم را که پدر بهرام گور است
در ملک عراق و مداین فرزندی نمی‌زیست نوعی که هر فرزندی که از مادر متولد شده بود زیاده از دو سه روز زنده
نمی‌بود و چون بهرام متولد شد منجمین گفتند کوکب طالع این پسر در نهایت رفعت است چنانکه پادشاه شرق و مغرب

شود اما اگر در ملک عرب تربیت بیابد پس یزدجرد پادشاه عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را باو داد
چون بهرام در حجر تربیت نعمان بسن رشد و تمیز رسید یزدجرد فوت شد بزودی رعیت و سپاهی کسری نامی را بر خود
پادشاه کردند بهرام چون این قصه را شنود سپاه عرب را برداشته اکثر حدود ایران را غارت نموده پیش آمد امرای ایران
نزد نعمان بن منذر نامه‌ها ارسال داشتند که پدر این پسر بغایت ظالم بوده قریب بده هزار کس را از ریاست کرده
پدرش بوده فرستادند که هیچیک را گوش دهی دوست و یا نبود که پدر او با ما این کرده از آن میترسیم که این هم مثل
پدر خود باشد در مملکت داری بعد از گفتگوی بسیار قرار آن شد که تاج کیانی را در میان دو شیر گرسنه نهند از بین
دو تن برادرزاده و عم هر کدام که بردارند و بر سر گذارند پادشاه او باشد چنانکه گفته‌اند **نظم** شیر با شیر نشیند پس از این
روی بروی بپا که بهرام جوان بشنو و تاج زحل پس آن دو پادشاه در میدان درآمدند و تاج کیانی را در میان دو شیر دیدند
اول بهرام عم بزرگوار خود را تکلیف کرد از برای برداشتن کسری گفت ای قرة العین شهریاری مرا کی هرگز آرزوی پادشاهی
بود از بیم این مردم این کار را متکفل شدم یکدو روز و میدانم که این قدر تاب ندارم دست و بازوی تو می‌آید آنگاه بهرام پا
پیش نهاده دامن بر میان زده متوجه شیران شد هر دو شیر بر او حمله آوردند پس سر هر دو را گرفته آنچنان بر یکدیگر زد که مغزشان
فرو ریخت و تاج را برداشته بر سر خود نهاد اول کسری پیش آمده پای بهرام را گرفت و مبارکباد پادشاهی گفت آنگاه
از دو طرف سپاه پیش آمده او را بپادشاهی قبول نمودند او نیز بر خلاف پدرش با مردم نیکوئی آغاز نمود چنانکه ذکر خیر
میکنند گویند وزیری داشت نرسی نام چنانکه کلی اعتماد بهرام بر او بود ملک را به نرسی سپرده تا هفت سال از حرم
بر نیامد پس نرسی ملک را نوعی خراب کرد که نشان معموری نماند پس از هفت سال روزی بر آمده احوال ملک را
بدید بدانست که ملک از دست رفته در مقام آبادانی ملک شد که ناگاه آوازه آمدن خاقان ترک شنید بعزم تسخیر ایران
پس امرای ایران نامه‌ها باو نوشتند که پادشاه سلامت ایران خالی است و ما همه بنده پادشاهیم بزودی تشریف آورید چون
بهرام را الیقین شد که معاملات ملکی خلل پذیر شده در مقام تدبیر شده کسری نامی را از اعیان ملک طلب نموده او را
بر جای خود نصب کرده گفت من پناه بملک هند میبرم تو ملک را نگاه دار و از ملک بر آمد با پانصد سوار جرار امرا ایلچیها
بخدمت خاقان ارسال داشتند که دشمن گریخت و ملک خالیست پادشاه در آمدن تعجیل نماید پس خاقان آهسته
آهسته بجنبش در آمده هر شهر و قصبه که میرسید کلانتران و کدخدایان مانده پیشکش میگذشت اما شاه بهرام از پای تخت بجانب
آذربایجان رفته براه شرد امانات سر بر کرده بملک طبرستان در آمده تا هفت هزار گاو را پوست کنده با هفت
هزار گره اسب یکساله بیاوردند روانه شد چون از جرجان و نیشابور در گذشت و نزدیک شد بسپاه خاقان فرمود که این
پوستها را انبان کردند و پر از سنگ ریزها کردند و در آفتاب ماندند که تا خشک شد و بر گردن اسبان کرده بسته از چهار جانب
سپاه خاقان یله کردند نیم شب را صدای مهیبی بسمع خاقان رسید و سپاه او که از بیم آن فرار نمودند پس بهرام بلا زدم
خود آن سپاه را تعاقب نموده از در مرو تا کنار جیحون رفت و فتح نمود و قول اصح آنکه بهرام خود بخاقان رسیده او را
کشت شخصی را با ماوراءالنهر فرستاد تا آن ملک را نیکو فتح کردند صاحب روضة الصفا این قول را اصح داشته اما دیگران را
اعتقاد آنست که بهرام با پانصد سواری که با خود داشت بقولی هزار و بقولی سیصد بر تقدیر سه بخش کرده از سه جانب
خاقان در آمدند و خود با صد سوار بر سر خاقان رفت نوعی که مستانه افتاده بود سر او را از تن برید و فتح نمود گویند
شب با بهرام پانصد سوار بود روز دیگر بشمردند که سپاه بهرام از صد هزار در گذشت و سپاه خاقان سیصد هزار بودند که
بدست سیصد کس کشته شدند و بیست هزار کس از اعیان ترکستان را بندی کردند پس اکثر ایشان در بندگی بهرام در آمدند
گویند چون اسباب خاقان از نظر بهرام میگذشت صندوقی که جمیع عرایض مردم در او بود بر آوردند بخواندند فرمود که برات

رنجیده پس از این رستی تبازه اهل ایران مطیع او شدند چون غنیمت خاقان را حساب کردند خرج هفت ساله ایران میشد پس تا مدت هفت سال خراج ایران را بخشید و قلم تکلیف از رعیت ایران برداشت پس چون ایران بهرام را مسلّم شد او را آرزوی دیدن ملک هند شد ملک را بمعتمدی سپرده بهندوستان رفت و در جزایر هند غرایب بسیار دید و جانوران عظیم الخلقه شکار کرد تا چند وقت بسیر و شکار میگذرانید که شنگل پادشاه هند از خبر بود و فقیر در نسخه طلحند دیده ام و کراره نیز گفته اند که او در آنوقت ملک ملک هند بود بهر تقدیر ما قول صاحب شاهنامه را ترجیح نهادیم چون شنگل را از تهور و مردانگی بهرام خبر شد او را نزد خود خواند و بقولی در آنوقت فیلی سرآمد شده بود و در موضعی از اطراف ملک هند چنانکه صد نوبت سپاه شنگل را هزیمت نموده بود بهرام از او شنیده خود بخدمت شنگل رفت و کشتن آن فیل را قبول نمود که شنگل گفته بود که هر که آن فیل را بکشد او را بدامادی خود سرافراز کنم پس چون بهرام متوجه موضع فیل شد ملک هند شخصی را جاسوسانه برابر بهرام فرستاد که ببیند این جوان بچه طریق با فیل جنگ میکند پس چون بهرام در نظر فیل در آمد فیل خرطوم خود را کشیده بر دو دوید بهرام خدنگی کشیده بر پیشانی فیل زد چنانکه غرق شد و در ساعت برد پس بهرام بر سر فیل آمده دوالی از سر تا دم او کشید و بخدمت شنگل رفت و نوازش پادشاهانه یافت گویند در همان روز رسولی از خدمت یکی از رایان هند که شنگل اکثر از ده بوئی میکشید و خراج گذار او بود آمده طلب خراج معهود نمود در غایت تندی و تیزی بهرام او را از آن تندی و تیزی منع نموده قصد بهرام کرد بهرام بیک ضرب شمشیر سر شراده را انداخت شنگل از این حرکت بهرام بسیار ترسید طرزی گویند چون بهرام متحمل قتل و قمع خصم شد شنگل با سپاه سهل بر سر آن رای رفته او را گرفته خراج گذار شنگل کرد پس دختر از شنگل طلب نمود شنگل در باب نسب بهرام اندکی تامل داشت بهرام این معنی را دریافت خود را بر وی ظاهر ساخت آنگاه شنگل از تخت بزیر آمده در پای شاه بهرام افتاده دختر را باو داده و سکه و خطبه ملک هند را بنام او کرد پس شاه بهرام بصوب ایران توجه نمود اما صاحب شاهنامه گوید که بهرام بصورت رسولان خود آمده بود و دختر شنگل را برده روزی که شنگل در شکار بود بهرام با دختر شنگل از آب سند گذشت چون شنگل را خبر شد آمد و اعتراض بسیار بشاه بهرام کرد آخر بهرام خود را بر وی ظاهر کرده آمده در پای بهرام افتاد پس بهرام سر و جبینش را بوسیده ملک هند را بر وی مسلم داشت و روان شد حکایات بهرام گور از نوادر حکایات است و او را با این شجاعت کمال فهم و فراست بوده گویند در زمان او کم کسی برابر او اشعار عربی بخاطر داشته و در تاریخ مقدسی آمده که بهرام چون در خشم شدی عربی گفتی و در بارگاه بلفظ ترکی سخن راندی و با سایر مردم فارسی گفتی و در خلوت با نازنینان بزبان اهل هرات تکلم نمودی و آثار او بسیار است که این مختصر را گنجایش نیست از آنجمله شیری را در شکار بیک تیر بر پشت گوری دوخت و داغ دادن و اکشتن و گنج یافتن و از نیکو بختی او گنج کاوان در عهد او پیدا شد

من آثار الشجعان گویند چون فیروز ساسانی بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت سوخرا که حکیم فردوسی او را شوفرای یاد کرده در ملک مداین بجای خود باشد گویند سوخرا در آن عهد در شجاعت و مردانگی ثانی رستم دستان بود چون خبر قتل فیروز و گرفتاری قباد پسر او بسمع سوخرا رسید با سپاه ایران بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت و در دو دفعه اول سوخرا خود را چنانکه لشکر او نمیدانستند در میان مردم مقدمة الجیش افکنده مقدمه لشکر خوشنواز را بشکست و بهمین جهت خوشنواز بسیار بسیار ترسیده روز دیگر از در صلح در آمد آخر قرار بر این شد که قباد شاه را بگذارد با چهل هزار کس که در بند دارد و آنچه در جنگ فیروز تلف شده باشد بدهد و خراج قبول کند پس این جمیع را خوشنواز قبول نمود قباد شاه را از بند رها کرد چون چشم اهل ایران بر قباد افتاد در پای او افتادند و او را بر تخت نشاندند و نثارها کردند پس چون قباد بر تخت مداین متمکن شد اعیان ایران را جمع نموده سوخرا را بلقب اسپهبدی سرافراز ساخت که تا او هیچکس را

رستی چو سستی راحت و فراغت باشد و خیرگی و دلیری و شجاعت و غالب شدن را نیز گویند و بمعنی روزی و نان و حلوا و مانند آن و خوردنی اندک هم هست ن ق

شنگل دزد و راهزن و عیار و نام پادشاه هند که بهرام داماد او آمد و بوزن جنگ جنگی از غلط گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده ن ق

طلحند چو فرزند نام پادشاه هند است که از رزم چین شکست خورد و از آن غصه بر تخت فیل جان داد و با از برادر خود شکست یافت و باز از آن شکسته هر حال مادرش از مرگ او حیله فهمی میکرد و صصه بن داهر که از حکماء هند بود بجهة تسکین او شطرنج را وضع کرد و در مجلس او جهانجهت تا او مشغول گشته از اندوه باز آید ن ق

دوال بروزن جوال تسمه رکاب و غیر آنرا گویند و چرم چو انبار آنرا نیز گفته اند و بمعنی تیغ و شمشیر و از تره و انبار نیز تمام رفته است ق ق

باین

باین لقب نساخته بودند حالات سوخرا در کتب مبسوطه شرح داده و رفتن او بر سر قیصر و آخر رنجیده و رفتن او بکشمیر و در زمان نوشیروان در جنگ خاقان ظاهر شدن پسران او بر نوشیروان

من آثار الشجعان در اکثر کتب معتبره آمده که چون نوبت جهانداری از نوشیروان بهرمزد فرزند دلبند او هرمز رسید ملوک اطراف بر او بشوریدند بسبب ظلمی و مصادره بسیار که بر رعیت و اعیان کرد خاقان ترک شابه شاه که خال هرمز بود اول او را آرزوی گرفتن ملک ایران شد و دست هرمز که جمیع طرق ایران را از لشکریان پیاده و امثال آن مستعد آماده ساخته که عبور عسکر بهمون بفراغت میسر شود که آرزوی تسخیر ملک مغرب و ارم قیصر روم نیز از جانب دیگر در حرکت آمده شهرهائی که نوشیروان بعنف از قیصر روم گرفته بود اکثر را گرفت و تبابعه از یمن و حجاز برآمده شهرهای فارس را گرفتند و ترکان قبچاق شیروانات را گرفتند و اعراب بادیه بر اکثر شهرهای عراق غارت آوردند هرمز از این رو بغایت دلتنگ شد پس مؤبد موبدان را در خلوت طلبیده تدبیر ملک را از او جست مؤبد گفت پادشاه سلامت دشمن ما از این جمله خاقان ترکست زیرا که قیصر چون ملک خود بگیرد بهمان راضی شود باز بوقت خود املاک گرفته شود و اعراب بادیه از گرسنگی این کارها میکنند چون ملکی را مدد معاش بایشان بدهند ترک این افعال نمایند و ترکان قبچاق را چون اندکی از خراج شیروان تخفیف شود نزد ایشان بسیار باشد اما خاقان ترک بهیچ از اینها راضی نیست بجز ملک گرفتن و پادشاهی ایران پس لاعلاج اول دفع او باید نمود و قرار بر این شد پیری در مجلس بود گفت پادشاه سلامت مرا سخنی است باید که در خلوت بعرض رسانم چون خلوت شد گفت پادشاه سلامت چون مقرر شد که خاقان ترک دختری به نوشیروان پادشاه دهد مرا باین خدمت لایق دانستند چون بچین رفتم اول خواستند که کنیزکی را بدهند در عوض دختر پادشاه من قبول نکردم و گفتم این دختر پادشاه نیست پس جمیع کنیزان را با دختر خاقان بر من عرض کردند که تو دانی هر کدام را که خواهی ببر دختر خاقان را هیچ زینت نکرده بودند و کنیزان را مزین کرده بودند چون از نظر من بگذشتند من معلوم کردم که دختر خاقان است دست دختر را گرفته گفتم این دختر را بدهید خاقان بر فراست من آفرین کرد اما منجمان از این جهت باین راضی نبودند که از این دختر در آن ملک فتنه بار سد خاقان سبب پرسید که چه نوع باشد این معامله عرض کردند که فرزندی در ملک ایران متولد شود و داد او نوکری باشد باین صورت و باین اندام که قتل خاقان بر دست او واقع شود و خرابی ترکستان از پیش او باشد هرمز از آن علامات نشان پرسید که کیست این شخص گفتند الحال جوانیست از ملک زادگان ری که اکنون والی در بند است و بهرام نام دارد پس در ساعت حکم شد که بهرام را بطلبند چون بهرام را بنظر هرمز آوردند جمیع آن علامات را در او مشاهده کرد آنگاه هرمز او را نوازش بسیار نمود و گفت ای بهرام که حال این است که خاقان قصد تسخیر ایران است باید که منع آمدن او نمائی بملک ایران و چندان سپاه که خواهی با خود ببری بهرام زمین بوسیده گفت بدولت پادشاه این بنده خاقان ترک را با این جمع فرومایه که با خود دارد میگیرد و دفع میکند هرمز بر مردانگی او آفرین کرده گفت چون خاقان با سیصد هزار سوار آمده ترا نیز لشکری باید با خود ببر دویست هزار سوار تو نیز با خود ببر بهرام باز زمین بوسیده گفت غرض بنده آنست که مردی من بر پادشاه ظاهر شود هر گاه دویست هزار سوار ببرم من چه کرده باشم چون پادشاه میخواهد که این بنده جمعی داشته باشد سه هزار کس مرا بس است پادشاه تعجب کرد و او را آفرین بیش از پیش نموده گفت در مردانگی تو ما را سخن نیست اما صد هزار کس با خود ببر بهرام قبول ننمود آخر بعد از گفتگوی بسیار قرار بدوازده هزار کس شد که با بهرام بروند پس هرمز هر یکرا نیز انعام بخشیده بود چنانکه بزرگ امید با یکی دیگر از اعیان ایران در سپاه بهرام باشند چون کار جنگ نزدیک شود بهانه شب ایشان گریخته بخدمت شابه شاه خاقان روند و تعریف رجولیت و مردانگی بهرام بیش از پیش نمایند تا غایتی که دل خاقان از بهرام

اسپهبد مطلق سپهسالار را گویند و این لقب مخصوص ملوک فرس است ق ق

تبابعه جمع تبع لشکر ملوک حمیر سمی تبعا لکثرة اتباعه وقیل لان الاخر یتبع الاول فی الملک وهم سبعون تبعا کذا فی المجمع ١١٨

مؤبد بضم اول وکسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و صاحب دیر آتش پرستان را گویند ن ق

ترسیده

ترسیده شود پس چنان کرد و گویند چون بسمع خاقان رسید که بهرام با سه هزار کس آمده سه منزل از موضع خود بعزم
جنگ پیشتر آمد پس بزرگ امید فرصت یافته گریخته بخدمت خاقان پیوست خاقان او را عزت بسیار کرده نزدیک
بخود جا نمود و شب و روز احوال بهرام را از او گرفتن آغاز کرد گویند چندان اوصاف شجاعت و مردانگی بهرام
در خدمت خاقان گفت که خاقان را دل از کار شد پس روز دیگر چون آن دو صف در برابر هم آمدند بهرام از
جای خود جنبیده گفت که بنده در حضور شاه هرمز قبول کرده بودم که خاقان را با هزار کس دفع نمایم باید که سپاه من
اصلا از جا نجنبند تا علم خاقان نگونسار نشود پس آنگاه در تازید و غنیمت را متصرف شوید پس با هزار جوان
از جا جنبیده در تاخت و صفوف سپاه خاقان را بر هم میزد و میکشت تا خود را بعلمدار خاقان رسانیده علم
و چتر خاقان را نگونسار کرد و خاقان را کشت و پسر او پرموده شاه را گرفته با شش خواهر و چندین هزار کس از سران توران
و اسباب و اموال بسیار برسم غنیمت بمداین فرستاد و خود در ملک ترک با استقلال تمام نشست پس چون آن
اسباب با سر خاقان و پسر خاقان پرموده شاه و دختران او با خزاین و دفاین شاهنشاه بنظر هرمز رسید زیاده از
حد خوشحال شد بهرام را بخلعت فاخر نوازش نمود و منشور امیرالامرائی خراسان را باو تفویض فرمود و پسر خاقان
ترک پرموده شاه را خلعت داده بایالت چین فرستاد پس از شش ماه پرموده شاه در آن ملک از پدر خود زیاده استقلال
پیدا کرد و بعد از آنکه او را خاطر از کار و بار ملکی جمع شد ارباب حسد او را تحریک نمودند که پادشاه سلامت بهرام چوبینه
کی باشد که با پدر تو این عمل اندیشیده باشد اکنون او را البته باید رسانید پرموده شاه نیز در مقام انتقام شده با سپاه
کینه خواه متوجه خراسان شد چون بهرام را یقین شد که باز خصم در حرکت آمده او نیز بجنبش در آمده بعد از تلاقی فریقین شکست
بر سپاه پرموده شاه افتاد هزیمت نموده بقلعه سرخس متحصن شد پس فوج بهرام بدور قلعه در آمده کار بر پرموده شاه
تنگ آوردند امان طلبیده بر آمد چون نزدیک بهرام رسید از اسب فرود و پیاده هیچ تعظیم بهرام ننمود بهرام بر آشفته در
آخته چند تازیانه بر پرموده شاه زده فرمود که او را پیاده تا مداین برند بخدمت شاه هرمز پس از آن اسباب او را متصرف
شده گویند چندان اموال بود که ده یک آن خزاین را بخدمت هرمز ارسال داشت با افتخار اما هر چند که ده یک اسباب
بود اما چندین اموال بود که باز در نظر همگنان بسیار مینمود اما پرموده شاه چون بخدمت هرمز رسید در گریه شد که چوبینه
نسبت به پسر خال تو اینچنین بیعزتی رسانید و ارباب غرض و سعایت رسانیدند که پادشاه سلامت آنچه از این
دو فتح بدست بهرام چوبینه افتاده عجب که در خزینه کسری باشد و آنچه بخدمت پادشاه فرستاده ده یک آن مبلغ
نخواهد بود که او خود تصرف نموده این حکایات نیز اضافه شکایت پرموده شاه شد پس شاه هرمز فرمود که بهرام نامرد
بوده است کسی که امان طلبیده از قلعه بر آمده او را بتازیانه بی‌حرمت کردن لایق نیست باید که دوازده دست
لباس زنانه ترتیب دهی از برای بهرام چوبینه و اتباع او که او را از این قباحت منع نکردند پس چون این سخن
بسمع بهرام رسید اعراض شده لباسهائی که هرمز فرستاده بود فرمود که در مجلس آوردند و آن دوازده صندوق بود
جمله را طلب نموده اول اسباب خود را بر آورده و پوشید و چرخه را که هرمز بجهت نامردی او فرستاده بود و پیش نهاده
جنبانیدن گرفت برسم زنان و گفت بعد از دوازده سال که ملک خراسان را فتح نمودم و شابه شاه را کشتم
و پرموده شاه را دفع کردم نتیجه خدمت این بود که لباس زنان با چرخ و دوک شهریار برای من فرستاد پس جمیع امرا و افواج
بهرام کرده مهجور سر کردند و چرخه گردانیدند آنگاه بهرام امرا را خوانده گفت ای یاران هر کدام آرزوی خدمت
هرمز دارید پیش او بروید که بنده و من بعد هرمز را پادشاه نمیدانم نظم بشیری به از شهریاری چنین * که بی عقل
وارونه آیین نه دین * پس جمیع امرا تاج از سر برداشته گفتند شهریار سلامت باهرمز چه داریم الحال مدت مدید شد

که در خدمت تو میباشیم و نمک ترا میخوریم و جانبازی در راه تو میکنیم پس بهرام چوبینه در خزینه گشوده سپاه را مستغنی کرد
و چندان زر بمداین فرستاد نزد امرا که جمیع مطیع او شدند قرار بر این شد میانه بهرام و امرا که چون برسی هرمز را گرفته
تسلیم تو نمائیم پس بهرام این آوازه در انداخت که خسرو پرویز پسر هرمز سکه بنام خود زده و ملک را بشورانیده و من بفرموده
او میروم از این حسن تدبیر خسرو از پدر بسیار هراسان شده و آوازه آمدن بهرام گرم شد که اینک از قبل خسرو پرویز آمد
ملک مداین خسرو از دغدغه از پدر گریخته مداین را ماند بهرام بمداین در آمده بقولی روز اول چشم هرمز را کور کرد چنانکه
در خسرو و شیرین شیخ نظامی گفته نظم دو لعبت باز و ابی پرده کردند * ره سرمه بمیل آزرده کردند * پس بهرام
بر تخت مداین مستقل شده فوج از عقب خسرو تعین نمود بنوعی که در جای خود ذکر شده **من آثار الشجعان**
گویند ذی یزن از ملک زادگان یمن بود و او را زنی بود در غایت حسن و جمال آوازه حسن او بسمع ابرهه رسید
که در آن زمان پادشاه حبشه بود کس نزد ذی یزن فرستاد که زن خود را طلاق ده وگرنه از قهر من ایمن نباشی ذی یزن لاعلاج
شده و زن طلاق داده شکایت بخدمت نوشیروان برد بملک مداین و چند وقت در مداین توقف نمود و مرد در آن
ملک پس چون ابرهه بمرد از دو پسر ماند پسر بزرگ یکسوم و کوچک مسروق داند زن ذی یزن نیز پسری را برده
بزرگ کرده بود که سیف ذی یزن باشد و او نیز خود را پسر ابرهه میدانست چه او طفل بود در خدمت مادر خود
بمنزل ابرهه رفت روزی سیف از پدر خود سخن میگفت در خدمت مردم غرضش از پدر ابرهه بود مسروق خندید و گفت
لعنت بر پدر تو که ذی یزن باشد سیف ذی یزن آزرده بخانه رفته از مادر خود احوال پدر خود در طلب رسید پس الحقیق
آن سال او نیز بخدمت کسری رفت چون کسری را یقین شد که این پسر ذی یزن است و ذی یزن پی نیل مقصود
در مداین مرده بود پس پسر او را تربیت نمود بعد از مدتی هشتصد مرد که کشتن بر ایشان واجب شده بود و پیری
که هشتاد سال از عمرش گذشته بود وهرز عجمی نام داشت بر ایشان امیر گردانیده همراه سیف ذی یزن کرد آنگاه
بدریا رسیده کشتی در دریا انداختند و با هشتصد کس بسلامت بر آمدند چون این خبر بمسروق رسید متوجه جنگ
ایشان شد پس پنجهزار کس دیگر از حمیر بسیف پیوستند و تلاقی فریقین شد گویند در عجم مثل هرمز کمانداری نبوده
هرگز و در عرب و در عجم در آن وقت کسی کمان او را نکشیدی گویند از آدم تا خاتم سه کماندار بودند که ضرب المثل استادان
در عهد منوچهر آرش تیرانداز که بقولی او را پسر منوچهر میدانند و استاد کمانداران میدانند چنانکه نظامی گنجوی
گفته نظم از آن گویند آرش را کمانگیر * که از ساری بمرو انداخت او تیر خاقانی نیز گفته نظم *
در ع رستم بنبل آراید * تیر آرش ز چهر اندازد بعد از آرش بود هرمز عجمی در حبشه تیری انداخت که مافوق آن متصور
نباشد چنانکه بعد از این عنقریب اگر خدا خواهد ذکر شود و در عرب سعد وقاص چنانکه گویند در جنگ احد حضرت سعد کمانها
تیر بر می داشت و بدست سعد میداد و میگفت ارم یا سعد یعنی بینداز و مشهور است که وقتی سعد در علم کمانداری
با حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام دعوا کرد و این مبحث در شب بود حکم شد که سپر پولادی را بهدف ساختند
سه تیر سعد متعاقب بر سپر زد که سه نوبت صدا بر آمد اصحاب بر سعد آفرین کردند پس حضرت امیر نیز سه تیر انداخت
تیر اول بر سپر آمده صدا کرد و دو تیر دیگر صدا نکرد و حضار را گمان شد که مگر دو تیر دیگر بر هدف نرسیده حضرت
مقصد ایشان را در یافته فرمود که دو تیر آخر از سوراخ تیر اول گذشته از این جهت صدا نکردند چون نیکو ملاحظه
کردند چنان بود پس سعد کمان خود را پیش آورده تسلیم شد نظم هر چه زیر فلک ازرق است *
دست مراد تو بر و مطلق است چه خبر است که شما را از همه کس بهتر دانید بقولی آنکه پیش از آن در قبضه کمان
سوراخی میبوده که تیر را از آن موضع میانداخته اند چون حضرت در حضور سعد کمان بدست مبارک گرفته قبضه را

برهم فشردند که آن سوراخ مسدود شد و تیر انداختند و از این سبب بعد از آن ایشان را صاحب قبضه یاد کردند
القصه چون سپاه بوهرهر با سپاه سرزدی ملک حبشه برابر شد بوهرهر پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است
گفتند بر فیل گفت فیل از آثار دولت من تیر در باهی اندازم بعد از لحظه باز پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است
گفتند بر اسب سوار شد گفت اسب تیر از علامات دولت من به او باد تیر نمی اندازم پس از لحظه باز پرسید که
بر چه چیز سوار است گفتند بر شتر گفت بجا شاه و تیر نمی اندازم که او تیر از علامات دولت پس از لحظه باز پرسید
که بر چه چیز سوار است گفتند الحال بر استر سوار شد گفت استر حرامزاده است و تیر من بسوی او راست میرود پس
خدنگی در کمان پیوسته گفت لعلی پادشاه حبشه بر پیشانی خود آویخته بود ما را نظر بستم بقبولی در شب بود و آن لعل مثل
مشعلی برافروخته بود چون شصت از تیر برداشت بر لعل آمده از پی سرش برآمد و در دم بمرد و سپاهش بهزیمت
رفتند و ملک بر سیف ذی یزن قرار گرفت تا چند وقت گویند سیف از شجاعان عرب بود و چون پادشاهی بر او
جمع شد جمیع اکابر حبشه از فرمان بری او عار نمودند و آن ملک را تنها واداشت روزی حبشی در شکارگاه حربه بر سیف
رسانده هلاک کرد پس بوهرهر این قضیه را بخدمت نوشیروان عرض کرد فرمود که اهل حبشه را قتل کنند و خود از آن
گذرد پس حسب الحکم عمل نموده او نیز مدتها ملک راند و عدالت کرد و در گذشت **من آثار الشجعان**
گویند سلطان مسعود غزنوی بغایت شجاع بود و چنین زد رستم زور او مرتبه بود که پدرش محمود را بر او رشک آمدی
چنانچه از خدام دار الخلافه التماس نمود که در فرامین و مناشیر اسم محمد را که برادر کوچک است بر اسم سلطان مسعود
مقدم نوشتند ابونصر مشکان گوید که چون این مثال در بارگاه خوانده شد بر دل جمیع اشراف گران آمد چراکه
مکابره بود و چون سلطان مسعود از پیش پدر بیرون رفت من بر اثر او روان شدم و گفتم ای شاهزاده عالمیان
این تأخیر لقب مبارک بر ما بندگان دشوار آمد و در مثال مسعود گفت از این هیچ غم مخور ای ابونصر هیچ
غمگین مباش السیف اصدق انباء من الکتاب و مرا گفت باز گرد این مذاکره ما را در ساعت بسلطان
محمود رسانند مرا طلب داشت و گفت در عقب مسعود چه میرفتی و چه میگفتی من سجده کردم و عرض نمودم
که براهی روشن ظاهر است سلطان فرمود که من نیز میدانم که آثار دولت در ناصیه مسعود است اما دو روزی
که با هستیم این بیچاره محمد بعزت و آبرو باشد گویند در یکروز تولد سلطان مسعود و سلطان محمد غزنوی بود **من**
آثار الشجعان اندر طبقات ناصری آمده که در زمان دولت سلطان نورالدین که از پادشاهان شام بود
علویان مغرب استیلا پیدا کردند و مهتر ایشان المستنصر علوی که ایشان را بعد از آن نیز منسوب میسازند مصر را گرفته
در آن ملک تمکن پیدا کردند و آن ملک علویان بماند مادام که کفار فرنگ روی بمصر نهادند و آن بلاد را نهب کرده
و غارت نمودند علویان مصر را قوت مقاومت ایشان نبود از سلطان نورالدین مدد طلب نمودند پس سلطان نور
الدین ملک اسدالدین بن شادی را نامزد نمود تا کفار فرنگ را دفع نماید از مصر ملک اسدالدین از خدمت سلطان
التماس نمود که صلاح الدین یوسف را که برادر زاده او بود و نیز نامزد فرمود ملک اسدالدین با صلاح الدین از شام روی
بمصر آوردند چون بحدود مصر رسیدند کفار فرنگ از وصول لشکر شام خبر یافتند عنان جرئت در کشیدند و بسرحدی که رسیده
بودند توقف نمودند لشکر شام بدیار مصر درآمده استیلا یافتند چون قوت و شوکت وافر داشتند علویان مصر خائف
شدند و از استیلاء ایشان پیچیدن شدند و قوت نداشتند که لشکر شام را منع کنند سیدی که بر مسند خلافت مصر بود وزیری
داشت که او را شاور نام بود در سر او را طلب نمود که نزد کفار فرنگ مکتوبی بنویس مخفی که ما لشکر شام را نمیخواهیم که در دیار
ما بماند و در آن از اطراف ایشان باید رفت و قوت کرده این بلا را دفع کرد و غنایم ایشان جمله شما را پس کفار در حرکت آمدند عدد لشکر

قرامطه
والقرمطی واحد القرامطه وهم فرقه من الخوارج وعن الشیخ البهائی انه فی سنه عشره وثلثمائه دخلت القرامطه الی مکه فی ایام الموسم واخذوا الحجر الاسود وبقی عندهم عشرین سنه وقتلوا الخلق کثیرا وممن قتلوا علی بن بابویه وکان یطوف فما قطع طوافه فضربوه بالسیف فوقع الی الارض وانشد ترى المحبین صرعى فی دیارهم کفتیه الکهف لا یدرون کم لبثوا
۱۱۸

شجاعت دلیران توران و ایران

ایشان هفتاد هزار سوار میرسید و عدد لشکر شام هفتصد کس چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند جدال و قتال آغاز شد
لشکر شام بسبب قلت عدد تاب مقاومت نیاورده بضرورت هزیمت نمودند و از مصر جنگ کنان روی بگریز
نهادند تا موضعی آمدند که آن موضع را قلیس گویند حصاری در آن موضع بود تحصن جستند در آن حصار و کفار فرنگ ایشان را
محاصره کردند در این کر و فر هیچ مدد از علویان نیافتند دانستند که غدر از جانب ایشان بوده با هم اتفاق کردند و
بیکبار از حصار برآمدند و بر لشکر فرنگ زدند و شروع در غزا کردند ناگاه نصرت آسمانی در رسیده وعده کان
حقاً علینا نصر المؤمنین مدد فرستاد لشکر کفار منهزم شدند از آنجا تا در مصر از کشته پشته شد لشکر اسلام با فتح چنین بمصر
درآمدند و وزیر مصر که شاور نام بود شرایط استقبال بجا آورده چندانکه نظر صلاح الدین بر روی افتاد بیک زخم دو
نیمش کرد اهل مصر جمله بامارت ملک اسدالدین اتفاق کردند و از آدم تا خاتم کم واقع شده بود که هفتصد کس هفتاد
هزار کس را شکست باشد **من آثار الشجعان** نقل است که چون سلطان بهرامشاه از سفر هند مراجعت نمود
برادر سلطان علاءالدین جهانسوز را با آن فضیحت که ذکر شده که بر خر نشانده بدور شهر و بازار غزنو گردانید آخر بعد
خواری کشتش چون این خبر بسمع سلطان علاءالدین رسید از ملک خود با سپاه گران بر سر بهرامشاه راند چون بزمین
داور رسید سلطان بهرامشاه رسولان نزدیک سلطان علاءالدین فرستاد که بملک اسلاف خود رو که ترا طاقت
مقاومت من نیست که من پیل میآرم در جنگ سلطان در جواب نوشت که اگر تو پیل میآری من خرپیل میآرم
سلطان علاءالدین را دو جوان بود که هر دو از سران سپاه غور بودند یکی را خرپیل سام حسین میگفتند و دیگری را
خرپیل سام یحیی میگفتند پس در کاغذ نوشت که ترا اگر غلط افتاده که برادر مرا به فضیحت هلاک کرده و نشنیده که من
قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرف فی القتل انه کان منصوراً پس چون رسول مراجعت کرد سلطان بهرامشاه
غزنوی سپاه خود را مستعد جدال و قتال کرده پیش آمد و سلطان علاءالدین نیز در حرکت آمده تلاقی فریقین دست داد
در اینوقت سلطان علاءالدین هر دو خرپیل خود را پیش خوانده فرمود که بهرامشاه مرا از پیل ترسانیده و من او را از
خرپیل ترسانیده ام چنانکه او گفت من پیل میآرم من گفتم خرپیل می آرم امروز شما باید هر یک پیلی را بیندازید هر دو
زمین بوسیده قبول نمودند پس در موضعی که آن را کوشه ناب نامند و آن زمین هر دو لشکر را مصاف واقع شد
در حین کر و فر آن دو سپاه هر دو خرپیل خود را از اسب در انداختند و دامنهای زره بر میان استوار کرده خود را
بصف پیل رسانیدند پیلبانان بر هر کدام پیلی راندند چون پیلان بهرامشاه حمله آوردند هر یک از آن دو پهلوان
خود را به پیلی رسانیدند و در زیر برگستوان پیل درآمدند و بضرب دشنه شکم پیل را بدریدند خرپیل سام یحیی
در زیر پیل بماند و پیل بر بالای او افتاد و با پیل هلاک شد و خرپیل سام حسین پیل را بینداخت و بسلامت برآمد
چون مصاف شد سلطان علاءالدین لباس را تغییر داده فرمود که جامه از اطلس سرخ بیارند و پوشید بر روی
دیگر لباسها حضار سوال کردند که پادشاه را چه حکمت در این سلطان فرمود که چون اعضای من مجروح گردد
و خون بر اندام من جاری گردد چشم از آن نترسد و سپاه نیز نمانند که من زخمی شده ام پس حضار آفرین بر تهور
سلطان کردند اما گویند مردم غور را چیزی است از استعداد جنگ از خام گاو بر هر دو روی او از پنبه و کرباس
چیزها بسیار تعبیه کرده بشکل تخته و نام آن کاروه است چون پیادگان غور از ابر گیت هندا از پای تا سر ایشان
پوشیده گردد و هیچ سلاح بر ایشان کار نکند پس چون آن مصاف راست شد دولتشاه پسر بهرامشاه با فوج
عظیم و پیلان قوی هیکل حمله آوردند بر سپاه سلطان علاءالدین سلطان فرمود که پیادگان صف کاروه را بگشایند
تا دولتشاه در آید رخنه بستند و اطراف بهرامشاه بیابان فرو گرفتند و دولتشاه را شهید کردند پیلان برگشتند چون لشکر

برگستوان
بضم کاف [illegible] و تای قرشت [illegible] باشد که روز [illegible] پوشند و اسب و فیل را نیز پوشانند
۱۲۱

چنان کردند [illegible] دولتشاه [illegible] مختار

۸۸ بهرامشاه آن حادثه و قتل را مشاهده کردند منهزم افتادند سلطان علاء الدین تعاقب نموده تا رسید بموضعی که
از جوش لب گرم گویند نزدیک جروانه تکیناباد بهرامشاه برگشته مصاف کرد کرت دوم نیز شکسته شد و بغزنین
درآمد پیاده و مردم غزنین را جمع کرده نوبت سیم رزم کرد طاقت مقاومت نیاورده شکسته شد و غزنین را بقتل
داده رفت **من آثار الشجعان** آورده اند که چون سلطان علاء الدین جهان سوز تخت غور را وداع کرد
آن ملک به برادرزاده ملک سیف الدین سپرد و ملک سیف الدین را در جنگ غزان ملک عباس شیث به نیزه درانداخت
بجون برادر خود که بر سر آماجش بنامردی کشته بود کشت و ملک غیاث الدین سام را بپادشاهی برداشتند و سلطان
معزالدین سام برادر او که در خدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود می بود بخدمت برادر بزرگ خود آمده کار ایشان بالائی
گرفت و این ملک فخرالدین مسعود از ملوک هفت گانه غور بود و از آن برادران دیگر هیچ اثر نمانده بود پس او را
نیز دغدغه پادشاهی شد کس بخدمت علاء الدین قماج سنجری فرستاده او را از ملک خود بمدد خود طلب نمود و
رسولان بخدمت تاج الدین یلدز ملک هرات که سالها داشت پس از اطراف لشکرها از بلخ و هرات و غیره
روی بفیروزکوه نهادند و اکثر معارف غور در خدمت ملک فخرالدین مسعود بطلب ملک پیشتر روان شدند و علاء
الدین قماج ملک بلخ با لشکر خود از عقب او چند فرسنگ بالا آمد از راه غرجستان و تاج الدین یلدز نزدیک
بود با لشکر خود بفیروزکوه و لشکر غور نیز آمدند بموضعی که آن را راغ زر گویند و لشکر غور با لشکر ایشان جمع شد تاج
الدین یلدز تعجیل نمود که مگر فتح فیروزکوه و دفع لشکر غور بر دست او واقع شود چون نزدیک لشکر غور رسید هر دو
سپاه باهم مقابل گشتند و مستعد مصاف شدند چنانچه میانه هر دو لشکر فرق نیم فرسنگ زیاده نبود هر دو صف
در نظر هم آمدند و دو مبارز غوری از میان لشکر غور باهم عهد کرده برآمدند و بروی صف بخدمت سلطان آمدند و
پیاده شدند و روی بر زمین نهادند که این دو بنده سپاه هرات را کفایت میکنند پس بفرمان سوار شدند و اسب
برانگیختند و شمشیرها برکشیدند چون نزدیک بصف رسیدند آواز دادند که ملک یلدز کجاست که او را میطلبیم
آنوقت در زیر چتر ایستاده بود و لشکرش بملک اشاره کردند چون آن دو جوان را معلوم شد که ملک یلدز کدام است
در ساعت از اسپش درانداختند چون لشکر هرات آن مبارزت و جلدی دیدند درهم شکستند حق تعالی چون
آن دو سلطان را چنین فتحی روزی کرد و دیگر دو صد هزار سوار خونخوار ملک قماج بلخ گرد آمدند و معارضه بر لشکر او
زدند و او را گرفتند و بکشتند و سرش بخدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود فرستادند چون سر را روان کردند از
عقب لشکر را برفشاندند و روان شدند چون آن سوار سر ملک قماج بلخ را بنظر او درآورد ملک فخرالدین عزیمت
مراجعت کرد و چون سوار شد سواران غوری در رسیدند و اطرافش را فرو گرفتند چون سلطان غیاث الدین
و سلطان معزالدین رسیدند در حال از اسب پیاده شدند و عم خود را خدمت کردند و فرمودند خداوندا باز
گشت او را بلشکرگاه خود آوردند و بر تخت نشاندند و هر دو برادر پیش او دست بخدمت ایستادند از بس
حیا و شرم بر ملک فخرالدین غالب شد ابا نزاو شاهی چند بگفت و برخاست که بر من میخندید ایشان عذر خواستند
گفتند و در خدمت او یکمنزل رفتند و او را بطرف بامیان رسانیدند و ملک غور ملک غیاث الدین و ملک معز
الدین را صاف شد و استقلال بقیاس پیدا کردند و در آخر سلطان غیاث الدین خود را سلطان شهاب الدین لقب
نهاد **من آثار الشجعان** در طبقات ناصری آورده که اختیار الدین خلج که از خلجیان غور بود چون همت بلند داشت
در ملک غور مکانتی نیافت متوجه ملتان شد والی آنملک نیز قدر او را ندانست بلاهور آمد بخدمت سلطان قطب
الدین ایبک و از آنجا نیز بطرف اوده رفت بخدمت والی اوده چندروزی بسر برد ملک حسام الدین والی اوده

غز
آن ترکمانان را گویند که ملکشاه را گرفته در قفس کرده جمع غزان ۱۱۸

آماج
بروزن تاراج جائی شد که نشانه تیر را بدان نصب کنند چو آماجگاه جائی را گویند که نشانه تیر در آنجا نهند و بمعنی نشانه نیز آمده است ن ن

فی الجمله قدر او را شناخته او نیز داد مردانگی در آنملک داده او را بمملکت کبری برگزیدند و روز بروز مردانگی و جلدی ۸۹
مینمود تا آنکه بملک منیر و بهار تاخت و تا آنوقت پای اسب مسلمانان بآنملک نرسیده بود نوعی آنملک را تاخت نمود
که رعب او در دلها جای کرد و غنیمت وافر بدست آورد روزی با دویست برگستوان پوش غافل بر در قلعه بهار رفته
آن قلعه را فتح نموده و در آن قلعه جمیع براهمه بودند همه را بکشت و در آن حصار کتاب بسیار یافتند پس هندوئی را
طلب نمودند تا آنکه از آن کتب خواند چون مضمون معلوم شد که تمامت آنشهر مدرسه بوده و بلغت هندوئی بهار مدرسه را
گویند چون این فتح برآمد آن کتب را سوخته غنایم بسیار بخدمت سلطان قطب الدین رسانید و اعزاز بسیار یافت از
درگاه سلطانی چون حضار در حق او عنایت بسیار دیدند بر او حسد بردند در بزم شراب بر او طعنه زدند تا کار بجائی رسید
که در قصر سفید او را با فیل جنگ انداختند محمد بختیار برخاسته یک گرز چنان بر پیشانی فیل زد که فیل هزیمت نمود چون
سلطان آن مردانگی از او مشاهده نمود او را انعام بسیار داد و تشریف خاص خود عنایت فرمود و امرا را فرمود که
هر که مراخواهد محمد را آنچه تواند بدهد پس چندان انعام محمد بختیار دادند که حصر از احصای آن عاجزند و آن اسباب را محمد برداشت
بمحتاجان داد و سلطان را از این همت او بسیار خوش آمده آنملک را بادار زانی داشت و مراتب او را
افزود و ثقات چنین نقل کرده اند که چون ذکر شجاعت محمد بختیار برای لکهنوتی رسید که دارالملک او شهر نودیه که از
حدود من اقصای شرقی هندوستان است او را پسری بود که مدت هشتاد سال بود که بر تخت کامرو بدولت میگذرانید
مشهور است که منجمان گفته بودند لکهنوتی را که اگر این فرزند که اکنون در رحم مادر است در فلان ساعت تولد
یابد پادشاه بزرگ شود و اگر در ساعت دیگر متولد شود دولت از این سلسله برود و در عهد او آن سلسله را
اهل هند چنان عزیز میداشتند که در قدیم الایام اهل اسلام سلسله عباسیان را چون رای لکهنوتی فوت کرد تاج او را
بر شکم مادر او نهادند و چون وقت تولد رسید برهمنان گفتند که اگر یک ساعت دیگر این طفل بموضع خود بماند البته
رای برایان شود پس مادر او فرمود که ریسمان بر پای او بستند و معلق او را آویختند تا آن ساعت در گذشت و ساعت
سعد درآمد برهمنان گفتند الحال او را فرود گیرید که وقت در رسید چون فرود گرفتند آن شیرزن مرده بود پس فرزند تولد
یافت و رای بزرگ شد و هشتاد سال در پادشاهی کنه رایند بملک کامرو و نودیه و از او منقول است که در تمامی
عمر دست او در قبیل دیگر ظلمی نرفته بود و از یک لک تنکه کمتر هرگز بسائل نداده بود در خدمت سلطان قطب الدین
نقل کردند که در ملک رای لکهنوتی گویند رسم است که از یک لک کمتر نمی بخشند اما چون محمد بختیار
بملک خود بازگشت براهمه در خدمت رای لکهنوتی عرض داشتند که در کتب ما آمده که در فلان تاریخ ترکان
از ملک بهار داخل ملک ما شوند الحال آن تاریخ نزدیک است صلاح در آنست که رعایا از این ملک بملک دیگر
روند رای پرسید که آن مرد را که باین ملک آید هیچ نشانی هست گفتند آری نشانش آنکه هر دو دستش او را تا زانو بگذرد
پس رای کس فرستاده تحقیق اندام محمد بختیار نمود انچنان بود که برهمنان گفته بودند پس براهمه و عامه ترک آنملک
نموده بملک دیگر رفتند و رای را او دماغ نبخشید که ترک دارالملک گیرد پس سالی دیگر محمد بختیار متوجه کامرو شد
چنانچه با نوزده سوار برده و دروازه نودیه رسیدند و لشکر او متعاقب میرسیدند و چنان آهسته آمدند که خلق را
گمان میشد که تجار میآیند خود را محمد بختیار بر در خانه رای لکهنوتی رسانیده دست بشمشیر کرده غوغا برخاست
محمد خود را اندرای رای انداخته خلقی را از زیر شمشیر گذرانید پس رای را معلوم شد که چه حال است از راه دیگر بدر رفت
بر سر مائده بود که محمد بختیار رسید جمیع ظروف مجلس او از طلا و نقره بود غنیمتی بدست سپاه محمد بختیار افتاد که حصر آنرا
خدای داند پس محمد بختیار آنجا مقام کرده و رای بطرف سنکاه رفت و هنوز فرزندان او در آنملک هستند

لک
صد هزار

۹۰ تا محمد بختیار آن ملک را نیکو ضبط کرده از همه طرق جبال و غیره اطلاع یافت چنانچه راه تبت و ترکستان و راه
خطا و راه چین و کوهستانات را جمیع تحقیق نمود پس هوای تبت و ترکستان در دماغش افتاد گویند در میان آن
جبال که بطرف تبت و ترکستان میرود سه جنس مردمند در آن راه یکی را کوچ گویند و دوم را میچ نامند و سیوم را
تهارو گویند و همه این مردم ترک چهره اند و ایشان را زبانی دیگر است میانه لغت ترکی و هندوی یکی از این دو قبایل که
میچ و کوچ باشند رئیس ایشان که محمد میچی باشند در دست محمد بختیار افتاد و هم بر دست محمد اسلام آورد و راهبری را
قبول نمود که محمد بختیار را راهی برد بشهری که در آنجا [illegible] داشت و چنان نقل کردند که بعهدی که شاه گرشاسب از زمین
چین برگشت بطرف کامرود و هندوستان آمد آن شهر را بنا کرد و در پیش آن شهر آبی میرفت در غایت عظمت و بزرگی
که بکمتی نام داشت و آن آب چون بدریای هندوستان درآید بلغت هندوان او را سمندر گویند در بزرگی و وسعت
و عمق سه چندان آب گنگ باشد محمد بختیار از میان کوههای انکمان بر لب آن آب آمد علی میچی در رکاب محمد
بختیار در آنجا مقام کرد و تا ده روز دیگر میرفتند در میان کوهها تا بموضعی رسیدند که در قدیم الایام آنجا پلی بسته بودند
از سنگهای تراشیده و بیست و اند طاق از آنجا لشکر اسلام بگذشت دو نوکر خود را یکی ترک و دیگری خلجی بر سر آن
پل نهاده فرمود تا جمیع سپاه از آنموضع بگذشتند چون رای کامرود را از گذشتن لشکر اسلام آگاهی شد معتبری را
بخدمت بختیار فرستاد که صواب آنست که فسخ این عزیمت نمایید و رفتن تبت را بسال دیگر اندازید و با استعداد
تمام لشکر را کشید بنده که رای کامرودم قبول میکنم که سال آینده لشکری ساخته کنم و پیش پیش لشکر اسلام باز شوم و
آن ملک را مسلم کنم محمد بختیار از غایت عجب و بیهوده این نصیحت را قبول ننموده روی بجبال نهاد و پانزده روز دیگر
در شعب آن جبال میرفتند شانخات و بالا و زیر قطع مینمودند شانزدهم روز بزمین تبت رسیدند و همهای آبادان
معمور و قبایل آراسته دیدند بموضعی رسیدند که قلعه بود آنجا در غایت رفعت لشکر اسلام دست بنهب و غارت زد
اهل آن قلعه بدفع پیش آمدند لشکر اسلام بسیار زخمی و کشته شدند تا بامداد از روز جنگ بود و اکثر سلاح آن جماعت نیزه
بود و همه در جوشن و برگستوان بودند و تیرانداز از آن جمعی را اسیر کرده پیش نمودند نقل کردند که در پنج فرسنگی آن شهر
که از آن ترک کربی خوانند و اندرو پنجاه هزار سوار جلد باشند الحال و تمام بارهٔ این شهر از سنگ تراشیده باشد
و همه برهمنان و نونیان اندرو میباشند و پیشتر بر دین ترسائی باشند و هر روز در نخاس خانه آن شهر قریب
بیکهزار اسب خریده و فروخت میشود و تمامت اسبان ترکی لایق که بکامرود میبرند از آنجاست القصه محمد بختیار
با امرای خویش مشورت کرد که چه میباید کرد که در روز اول تمامت لشکر زخمی و شهید شدند آخر قرار بر این شد
که برگردند و سال دیگر با استعداد تمام بیایند بدین دیار چون بازگشتند در تمام در آن بارگ کاه نمانده بود که همه را
سوخته بودند آن مردم و پانزده روز دیگر بدستوری که رفته بودند برگشتند و از نبودن غله و علف اکثر گوشت اسب
میگذرانیدند تا آنکه از جبال دور بار آمدند و بزمین کامرود رسیدند و آن سر پل را دیدند که دو طاق پل را
شکسته اند و سبب آن بود که آن دو امیر را که بر سر پل نهاده بودند در قدیم الایام با یکدیگر خصومت داشتند در این
وقت بر سر خصومت و نزاع قدیم رفته ترک محافظت پل نمودند پس هندوان بلاد کامرود آمده دو طاق را
از آن پل شکسته رفتند چون محمد بختیار بآن موضع رسید دید که پل شکسته است و لشکر را از آنجا عبور دشوار شده
همه متحیر ماندند و سرگردان گشتند پس اتفاق نمودند که بموضعی مقام باید کرد و تدبیر کشتی و فرواره نمود در آنجا و بتخانه
بود همه آنجا نشان داده اند در غایت ارتفاع و حصانت و در آنجا بتان زرین و سیمین و مرصع الاوات بجدی
بوده اند و از آنجمله بوزن زیاده از سه هزار من از طلاء خالص محمد بختیار با خیل و حشم خود بآن بتخانه پناه برده

کنک بروزن فلک نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان بافند و بضم اول و سکون ثانی و کاف فارسی نام نهریست از [illegible] ق

اند مخفف اندک ۱۱۸

شانخ شانخات العقاب جمع شانخ بالفتح ای ارتفع و تجبر [illegible] الاصلاب الشامخة والجبال الشوامخ ای الشواهق ای العوالی کذا فی المجمع ۱۱۸

نخاس نخاس بیاع الدواب و الرقیق والاسم نخاسه بالکسر و الفتح ق

فرواره خرکشتی و بعضی گفته ۱۱۸

۹۱ تیر چوب و رسن شد چون رای کامرود از عجز لشکر اسلام خبردار شد هندوان را فرمود که فوج فوج میآمدند و چوبهای
نیزه خود را فرو میبردند و بر هم میبافتند چنانچه بشکل دیوارها میشد چون لشکر اسلام آن حال را مشاهده کردند محمد
بختیار را گفتند که اگر چنین بمانیم تمام در دست هندوان گرفتار مانیم پس بیکبار همه حمله آوردند و برآمدند بصحراء
هندوان از عقب ایشان و ایشان بکنار آب لاعلاج منزل کردند و هر کس بقدر امکان از برای گذشتن تدبیری میکرد
ناگاه شخصی اسب در آب انداخته قریب یک تیر پرتاب رفت که پایاب بود فریاد و شور در سپاه افتاد که گذرگاه پیدا شد
جمله خود را در آب انداختند با اسب و هندوان از عقب ایشان تا کنار آب آمدند چون بمیان آب رسیدند غرقاب
ظاهر شد بقدر سیصد سواری که اسب ایشان پر زور بود عبور کردند جماعت کوچ و میچ را خبر شد که در لشکر اسلام ایشان
داشتند پیش آمده نیکو استقبال نمودند و خدمت کردند و تا دیوکوت مشایعت نمودند اما در این منزل
اندوه بر محمد بختیار مستولی شد و بیمار گشت بیشتر از شرم عورات و فرزندان خلجیان که پدر و شوهر ایشان جمیع
در آب غرق گشته بودند چون محمد سوار شدی از بام و برزن او را صریح دشنام دادندی و او از غصه گریستی
که چه نادانی کردم و برود اینچنین دولتی را از دست دادم و اکثر بر زبان محمد میگذشت که آیا چه حادثه در ملک
دهلی واقع شده باشد که بخت از من برگشته اتفاقا آنچنان بود که سلطان معزالدین سام و سلطان شهاب الدین
غوری در دست اهل هند در آن ایام شهادت یافته بودند پس محمد نیز در آن چند روز از غصه بمرد **من آثار
الشجعان** گویند محمد شیران خلجی و احمد شیران خلجی دو برادر بودند در خدمت محمد بختیار در غایت شجاعت
و مردانگی چون محمد بختیار بجانب جبال کامرود لشکر کشید کارهای سخت کرد وقتی که محمد بختیار شهر نوریه در کامرود
فرو گرفت و غارت کرد و رای لکهنوتی از و منهزم شد حشم و خدم و پیلان او متفرق شدند و سپاه از عقب ایشان
رفته بودند تا روز محمد شیران خلجی غایب بود که هیچکس از او خبر نداشت و امرا بسیار متاسف بودند از نبودن او پس
از سه روز خبر آوردند که محمد شیران در فلان جنگل هیجده فیل را با فیلبانان گرفته است و جماعت صد سوار
مستعد رفتند و آن فیلان را آوردند بالتمام و در عهد خود او نظیر رستم دستان بود در مردانگی **من آثار
الشجعان** صاحب تذکره و دیگر مردم ثقه نوشته اند که چون دولت سربداریه بیحیی کرابی رسید و این کراب
قصبه ایست قریب بسبزوار هر ساله یحیی بخدمت طغاتیمور خان بجرجان و استرآباد رفتی و خدمت و اخلاص
و رضاجوئی در خدمت خان تازه کردی و باز بملک خود برگشتی سالی بدستور عادت آمده سه روز نیز در رو
ملازم بود و بعد از آنکه خان را دید بمنزل خود عود کرده با پهلوان حسن دیوانه دامغانی که در حسن سلوک و علم
سخندانی در آن عصر کسی مثل او نبود در بزم شراب سخنان از هر جا راندند تا بآنجا رسید که آیا توانیم طغاتیمور خان را
کشت پهلوان حسن دیوانه گفت این قضیه بر عهده بنده که تنها بخنجرش هلاک کنم آخر قرار بر این شد که روز دیگر
به بهانه دست بوسی خنجری بر پهلویش زند اما یحیی کرابی در آنوقت با دوازده هزار کس بود و در خدمت طغاتیمور
خان همه روزه صد و بیست هزار کس بسلام میآمدند اما عظمت او به مرتبه بود که لشکر او [illegible] بسلام چندان [illegible]
که کس کس را نمیشناخت پس چون صبح نوروز شد یحیی کرابی و پهلوان حسن دیوانه دامغانی که با جمیع امرا و ملوک
دم از مصاحبت میزدی و مضحکی مینمودی بخدمت خان آمدند یحیی کرابی دست بوسی کرده برگشت و پهلوان
حسن پیش آمده نوعی که شیوه او بود مضحکیها کرده دست خان را بوسید آنا تا دست بدست خان رسانده دو
خنجر بوجود خان زد و پس خان را هلاک ساخت نوعی که مردم آواز در رو نیز نیکی خیال کردند که بکر مثل دایم با خان
در ملاش و بازیست پس سر خان را بریده بسپاه نمودند و منادی کردند که کسی را با کسی کاری نباشد پس در ساعت

پایاب بروزن شاداب آبی را گویند که پای بزمین آن برسد و از آنجا پیاده توان گذشت بخلاف غرقاب ۱۱۸

۹۳ سپاه طغاتیمور خان آمده یحیی کرابی را صاحب خود دانستند و ملک براو قرار گرفت اما غازی احمد غفاری صاحب
نگارستان این قضیه را نوع دیگر آورده چنانچه گوید که چون دولت سربداریه به یحیی کرابی رسید چند نوبت
طغاتیمور خان او را طلب داشت و او نمی آمد آخر خان این قطعه را نزد یحیی کرابی نوشت **نظم** کردن
به جفای جهان او سرکش ٭ کار بزرگ برنتوان داشت مختصر ٭ سیمرغ دار انچه کنی قصد کوه قاف ٭ چون
صعوه خرد باش و فرو زیر بال و پر ٭ بیرون کن از دماغ خیال محال را ٭ تا در سر هوس نشود صد هزار سر ٭
پس چون این قطعه بامیر یحیی کرابی رسید در مقام جواب شده این قطعه را فرستاد **نظم** در باد کوه را بگیرم
بگذرم ٭ سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر ٭ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار بر سر همت نهیم
سر بعد از رسل و رسایل امیر یحیی کرابی با سیصد جوان جرار برسم رسالت باردوی خان آمده از گرد راه بدرگاه
پادشاه راند قضا و از انوقت در درگاه بجز از قاپچی و فراشی و خواجه سرائی دیگر هیچکس نبود و پیش خان سوای غیاث
الدین بجرآبادی و بیک و طالب علم کسی دیگر حاضر نبود خواجه یحیی و حافظ شغانی و یکدوبار دیگر فرود آمده قدم بدرون
نهادند و در امور ملکی خراسان سخن آغاز نهادند بمجرد نشستن حافظ تبرزین بر سر خان فرود آورد و خواجه یحیی تیز دستی
نموده سرش را جدا کرد و بعد از آن کارش بالا گرفت در آن ملک و آن روز در مجلس و در بیرون هر کرا دیدند کشتند
من آثار الشجعان در حالات بنی عباس آمده که در زمان المقتدر بالله بن معتضد در شهور سنه ثلثمائة قرامطه
و بحرین و احسا که مقتدمشان ابو سعید جنابی بود مکه را غارت نموده قتل عام کردند بنوعی که چاه زمزم را از کشتگان
پر کردند و کشتها از درون و بیرون حرم واجب الاحترام تا سه روز افتاده بود و حجر الاسود را کنده بجانب خود
بردند و بر سر چاه سنگ اخ افکندند پس ابو سعید جنابی در مکه معظمه بعزم قتل خلیفه متوجه بغداد شد با پانصد سوار جرار
پس مقتدر ابی ابن ساج را که یکی از اعیان دولت خلافت بود با سی هزار سوار از بغداد بر سر او تعیین نمود ابی
و ساج خصم را خوار و انتخیش از انکه جنگ کند بخدمت مقتدر نوشت که یا امیرالمؤمنین ابو سعید جنابی را زنده
بخدمت فرستم یا سرش را هرچه حکم از موقف خلافت شود اطلاع است مقتدر در جواب نوشت که سرش را قطع کن تا وی خواهی
از دجله گذشت ابی و ساج این سخن را سهل شمرده کس نزد ابو سعید فرستاد که میانه ما و تو حق آشنائی قدیم است
ترا طاقت مقاومت من نیست یا باطاعت من در آی یا سر خود گیر و برو تا بسلامت بجائی ابو سعید از قاصد
پرسید که با ابی و ساج چند مردند گفت سی هزار کس باشند گفت بالله اگر پیش من سه کس باشند پس رو بیکی از
مردم خود کرده گفت سر خود را ببر این شخص در دم سر خود را برید و دیگری را گفت که خود را در آب انداز در دم خود را در
آب انداخت و دیگری را گفت خود را از بلندی به پستی انداز او خود انداخت و کارش تمام شد پس گفت هر کرا چنین
لشکری بود از کثرت سپاه دشمن چه اندیشه ترا از من امانست لیکن ابی و ساج را با سگان در زنجیر خواهم کشید
پس همانشب شبیخون برده لشکر ابی و ساج را شکست و جمعی را کشت و جمعی را گرفت و جمعی گریختند پس ابی و ساج را
گرفته نوعی که گفته بود با سگان در زنجیر کشید **من آثار الشجعان** قاضی شمس الدین اربیل در ابن خلکان آورده
که متنبی احمد بن حسن که از قبیله جعف است و او را متنبی گویند چنانکه مشهور است که چهل شرح از برای دیوان او نوشته اند
و یکی از اوصاف او انکه در تمام دیوان او لفظی نیست که گویند بجای او فلان لفظ می بایست گفت متنبی در کمال
شجاعت و مردانگی بوده و در هر شهری که می بوده حکام را از و دغدغه بوده چنانکه وقتی در شام بود کافور اخشیدی
که حاکم شام بود از او اندیشناک شد و او را در قید کرده قولی انکه بجهة دعوای نبوت او را مقید ساخت بعد از توبه
که او را اخلاص ساخت باز از و اندیشناک شد چراکه متنبی در غایت شجاعت بوده و دایم سی چهل غلام حبشی باخود همراه

صعوه
نام گنجشک را
گویند
۱۱۸

قاپچی
ترکی دربان را
گویند
۱۱۸

متنبی را از انجهة گویند
که دعوای نبوت کرد
و بعضی گویند که کربا
شعر او در این مرتبه
باشد که او را
منه ح

میکرد اینده کافور دغدغه کرد که مبادا فتنه افکند و باز خواست که او را بگیرد متنبی متوجه شیراز شد بخدمت عضدالدوله ۹۳
دیلمی رفت گویند چون متنبی در مجلس عضدالدوله شعر خواند خود را زیاده از حد ستود ابو حاتم محمد بن الحسن الحاتمی
دیوان شعر او را بدست آورده بر جمیع سخنان او ایراد گرفت و در نزد دیگران آن جمیع را در حضور عضدالدوله
خاطرنشان کرده متنبی نوعی که او را مجال سخن نماند و آن نسخه را جبهة الادب نامید ابو حاتم و یکی از آثار شجاعت
متنبی آنست که وقتی در راهی با غلامی چند میرفت و بر سر چشمه خوابیده بود که حرامیان بر سر او و همراهان او ریختند و اکثر را
کشتند پس از زخم چند متنبی رو بفرار نهاد یکی از غلامانش که زنده مانده بود بیتی از ابیات او را که مبنی بر صفات خود
پسندی او بود خواند و گفت شرم نمیداری که خود را صاحب این شعر میگیری و میگریزی عرق حمیت متنبی در حرکت
آمده خود را بر حرامیان زد و بهر زودی چند نفر از ایشان را بر خاک انداخت هرچند عدد مخالفان از هزار نیز افزون
بود اما او نیز داد مردانگی داد و پس او را از زخم تیر از پا در آوردند و هلاکش کردند گویند متنبی در عهد خود چنان بوده که در هیچ
مجلس را تاب مقاومت با او نبوده و او از فحول شجاعت **باب ششم** گفتار اندر اظهار ترکتازی و برآمدن
ملوک عالیمقدار به نشیب و فراز ممالک که اهم مهام ملکیت سلاطین نامدار را بر سمند صباعت برآمدن و گه گاه بدر در دایره
ملک در آمدن اندر سیر الملوک آمده که چون الب ارسلان بر ملکت بغداد مستولی شد القائم بامرالله را بر مسند خلافت نشاند
و از آنجا عزیمت تسخیر بلاد مشرق را مصمم ساخت و بدانجانب روان شده شهرهای مشرق را میگرفت و گماشتگان
خود را می نشانید تا بدروازه مشرق که بلاساغون است رسید و قلعه بلاساغون را در میان گرفت که ناگاه بساسیری
پادشاه شام که دعوت اسمعیلیه مصر را قبول نموده بود با لشکر بیقیاس بر سر بغداد آمده و بقصد القائم بامرالله خلیفه را
مقید ساخت در زندان مصر و بغداد را بنجاک یکسان کرده علم گشت پس خلیفه کاغذی بالب ارسلان ارسال داشت
در غایت عجز و اضطرار باین عبارت که ای حامی ملت بیضا و ای باب مسلمانی را که شعار قرامطه آشکار است گوید
چون کاغذ خلیفه بالب ارسلان رسید و بر مضمون کاغذ خلیفه اطلاع یافت از غایت حزن و اندوه های های گریست و
سپاه را فرمود که قلعه بلاساغون را همچنان در میان داشته باشند و ابوالعلی صفی الدین منشی خود را گفت که دو کلمه
در جواب خلیفه بنویس آن منشی قلم برگرفته آیه از آیات قرانی را در آن کاغذ درج کرد که مضمونش این بود که اینک
نصرت آسمانی در رسید پس سلطان در رفتن چندان مبالغه نمود که از میان سپاه خود صد هزار جوان دو اسبه انتخاب
کرد و بقولی سه اسب اختیار داد و فرمود که یک اسب و دو اسب البته همراه باشند انگاه برنشسته بر دشت سمرقند زده از راه
دشت قبچاق و دربند باب الابواب راه گشته از راه شیروان بعراق عجم در آمده گذارش بر بغداد افتاد و هفدهم روز را
چون بغداد را کوفته و عمارات دار الخلافه را رنجه دید باز سلطان رفت نمود و همچنان یک رکابی بر در مصر راند
چون بساسیری از آمدن سلطان خبر یافت با فوج خود برآمده تلاقی فریقین دست داده در حمله اول سپاه سلطان
لشکر سلطان جرار شکست شد و بساسیری را بدست آوردند چون او را بسته بخدمت سلطان آوردند تا احوال خلیفه گرفت
که چه کردی امیرالمؤمنین را گفت کشتم حکم کردن زدن او شد باز تبرنمود و قبول نمود که خلیفه سلامت و بیکم از
وجود او کم نکرده ام غرضم این بود که بدانم که خلیفه را تو چه مقدار میخواهی و بچه مرتبه دوست میداری پس خلیفه را از
زندان برآورده بساسیری را گفت که ترا امان کنم بشرط انکه نوعی که بغداد بوده باز بسازی بساسیری از بیم جان در مدت
اندک سعی بسیار نموده بغداد را ساخت و سلطان در خدمت خلیفه متوجه بغداد شد گویند چون خلیفه از هودج
بر اسب سوار شد و بکنار بغداد رسید سلطان خود را از اسب در انداخته در پیش اسب خلیفه گرز خود را بر کتف نهاده
هفتاد قدم رفت پس خلیفه سر برآورده گفت در اخلاص الب ارسلان بنگرید و در عنایت ما دست بر پشت زد و سلطان

حرامی
دزد را گویند و جمع حرامیان
جمع فارسی آنست
۱۱۸

کفت ارکب بارکن آلد وک و این عبارت سلطان الب ارسلان را خوش آمده پس از آن مقرر شد که خلفا سلاطین را بخطاب چنین در فرامین یاد کنند و پس از آن خلیفه بدار الخلافه در آمد و بر مسند خلافت تمکن جست و از دور و نزدیک خلیفه را دیدند و شادیها نمودند **اندر ترکتاز** در اکثر کتب آمده که براق خان نبیره جغتای خان خواجه مسعود بلوچ را برسم رسالت که غرض عمده آن جاسوسی بود بایران فرستاد که بر جمیع طرق و سبل ایران اطلاع یابد پس خواجه مسعود از جیحون عبور کرده و در هر منزلی چند اسب از رفتار بماند تا آنکه بمراغه رسید گویند رسیدن خواجه بدرگاه اباقاخان و در آن خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان از خدمت اباقاخان همان بود خواجه را خبر کردند که رسول براق خان میگذرد خواجه از اسب فرود آمده و تواضع نمود اما خواجه مسعود نوعی که میراند بسرعت راند و هیچ بتواضع مشغول نشد مگر آنکه دو نوبت گفت صاحب الدیوان صاحب الدیوان و درگذشت خواجه شمس الدین از این عمل بغایت خجل شد اما خواجه مسعود بدرگاه اباقاخان فرود آمده و در ساعت خان او را طلب نمود بعد از دعا و ثنای پادشاه بر جمیع اعیان ایران تقدیم نمود و نوعی که خواست ادای رسالت خود و بتقریبی رخصت مراجعت خود نیز در انداخت انگاه برآمده بر اسب آسوده برنشسته روانه شد گویند نوعی رفت که روز پنجم را از آب جیحون گذشت پس روز دوم را بخدمت اباقاخان عرض کردند که این مرد جاسوس بوده نه رسول کاشتگان از عقب او تعیین کردند از او گردی نیافتند بجز آنکه اسبهای مانده در راه دیدند و در باب اسبان او استادان سخنان گفته اند چنانکه در این نسخه در باب خواب وحوش شمه از آن ذکر خواهد شد **در ترکتاز** در حالات خوارزمشاه بیان آمده که چون خلیفه جلال الدین منکبرنی عراق عجم را فتح کرد متوجه ملک گرجستان شد و گویند در آن ملک آدم بسیار بقتل آورد از آنجمله در گرجستان قریب سیصد هزار کس کشته شدند و در تفلیس نیز از آن زیاده کشته شده پس از آن در آن ملک بفراغ خاطر بسر برد در ملک تفلیس بعرض او رسانیدند که براق خان که یکی از غلامان کین ایشان بود و هم از جانب ایشان والی کرمان بود بسبب آنکه چند روز فترات ایران در میان آمده بود و مغول بر عراق مستولی شده بود او را تمرد بخاطر رسید سلطان خواست که او را سزائی دهد پس از ملک تفلیس عنان یکران بصوب کرمان معطوف داشت در هفده روز خود را برق وار به براق رسانید و باد نخوتی که در دماغ او بود بدر کرد چنانکه کمال اسمعیل در قصیده که بجهت تهنیه آمدن خوارزمشاه با آن گفته بآن اشاره کرده **نظم** که بود جز تو زشاهان روزگار که داد ٭ قضیم اسب بتفلیس و آب در عمان ٭ سمند عزم تو گامی که بر گرفت زهند ٭ نهاد گام دگر در اقاصی اران و این اران از شهرهای گرجستان است اگرچه مردم بغلط اکثر ایران میخوانند **در ترکتاز** نقل است که چون رسولان چنگیز خان را خوارزمشاه مثله کرده سیاست نمود این چنگیز از این غصه آشفته شد بمرتبه که عزیمت ایران را مصمم نمود سپاه را جمع ساخته سیصد هزار اسب بمغولان داد و حکم فرمود که هر ده سوار یک گوسفند قدید و یک دیگ آهنی بردارند و یک مشک خالی مثل دشکی پر از آب و از اردوی خان که از قراقرم باشد تا اترار سه ماهه راه بود که اول بخواست که از اینالجق که باعث آن فتنه او بود انتقام بکشد و پس از آن روی بخوارزم آرد حکم کرد که اینقدر مسافت را با اینقدر زاد چیابد رفت پس در آن بیابان بی آب که از آدم تا خاتم هیچکس با چنان سپاه گران در چنان چولی در نیامده بود درآمد در مدت بیست روز با هشتصد هزار سوار بکنار آب خجند بر آمد که یک آدم او ضایع نشده بود پس سپاه خود را از کل ولایات بخش کرد چنانکه جغتای خان را با صد هزار سوار و اوکتای را که پادشاه ایغور بود با صد هزار سوار بر سر قلعه چند مقرر کرد و اوکتای قاآن را بجهت ترکستان با سیصد هزار سوار جرار تعیین فرمود و آن کرد که مردم او که مشهور است **در ترکتاز** در تاریخ امام یافعی مذکور است که ملک ظاهر که موسوم به بندقدار و او را قاهره نیز گویند از سلاطین مصر اشجع بود و او را

فتوح

یکران بر وزن نگران اسب اصیل و خوب و همراه را گویند ق

قضیم والقضم الاکل باطراف الاسنان و اذا اکل بالسن ... شعیرا من باب تعب کسرته باطراف الاسنان صحاح

مثله قطع بعض اعضا من انسان ... والمثله ... ۱۲۸

چول بروزن غول بیابان و جای خالی از آدم گویند ق

فتوح عظیم دست داده از آنجمله فتح حصار طرابلس است که تا آن زمان هیچ یک از سران مصر را آن قسم فتحی میسر نبوده او را میل تسخیر بلاد روم شد شخصی را بنیابت خود در مصر مانده با دو تن از خواص در لباس اختفا بروم شتافت مداخل و مخارج آن ملک را احتیاط نموده بدار الملک خود بازگشت و ایلچی نزد اباقاخان فرستاد و پیغام داد که بجهت تماشا بولایت روم در آمدیم بدکان فلان طباخ خاتم خود را گرو ماندیم برای طعام مطبوع الحکم پادشاه بارسال آن حکم فرمایند اباقاخان از کمال جرات و تهور او متعجب نموده قاصدی بجهت اعلام انفعال نزد معین الدین پروانه کاشی که در آن وقت از جانب اباقاخان والی ولایت روم بود ارسال داشت تا انگشتر بندقدار را گرفته آورند و نزد او فرستاد بعد از آن بندقدار با لشکر گران متوجه روم شده اعتقاد صاحب وصاف چنانست که این حرکت بنابر استدعای معین الدین پروانه بعمل آمد بندقدار را لاجرم بی جنگ و نزاع فتح آن بلاد نمود و هم اعتقاد امام یافعی آنکه میانه لشکر تاتار و لشکر مصر جنگ داده و فتح مصریان را دست داد و بندقدار روزی چند بفراغت گذرانیده باز متوجه مصر شد با غنایم موفوره چون این خبر بسمع اباقاخان رسید بعزم انتقام بآنجانب نهضت فرمود معین الدین پروانه کاشی را که سالهای دراز آنجا حکومت باستقلال نموده بود او را کشت و عنان مراجعت منصرف گردانیده در عین انصراف فوجی از امرا را به تسخیر قلعه ... ره روانه ساخت و ایشان قلعه را محاصره نموده کار بر مردم قلعه تنگ آوردند مردم قلعه مصحوب کبوتر نامه از شدت احوال خود به بندقدار نوشتند و او نیز در جواب نوشت که روز هفتم از تاریخ کتابت منتظر مقدم ما باشید بعد از آن فرمود که دوازده هزار جوان مستعد سوار انجا گشته خود با هفت غلام بر اسبان بادپا برنشسته بر سبیل تعجیل ... قیام نمود گویند از مصر که محل توجه او بود تا آن ره راه بیست و هفت مرحله بود بندا بادی در چهار شبانه روز طی آن راه کرد روز چهارم دویست جوان از سپاهیان او بوی پیوسته در حوالی قلعه بر سر تلی که آب فرات واسطه بود بر آمده اهل قلعه را آگاه ساخت و اهل قلعه طبل شادی زدند و خوشحال شدند مغولان اگرچه میدانستند که چه حال است اما متحیر گشتند تا آنکه بعد از هشت روز سپاه بر خود در ارسانند چون عبور از کشتی متعذر بوده بیکبار سی چهار هزار شتر در آب انداختند و لشکر از زیر و زبر گذر کردند مغول از دیدن این حال شکسته شدند و فرار نمودند پس چون مدتی از این قضیه گذشت بندقدار بمرض موت فوت شد گویند آن شب که بر تخت می نشست حضرت پیغمبر را در خواب دید که شمشیر بر میانش بست و این را بشگون گرفت و آن بود که کارش بالا گرفت و آن شب که میمرد باز در خواب دید که حضرت رسول شمشیر را از میانش گشوده پس دانست که حال چیست فوت او بیستم ذی الحجه سنه ست و سبعین و ستمائه بوده بود **در ترکتاز** گویند چون یادگار محمد میرزا پناه بحسن بیک ترکمان برده در آذربایجان و سی هزار جوان جرار برداشته بر سر خراسان آمده آن ملک را بحوزه تسخیر خود آورده و بر ملک هرات مستولی شد اما چون لشکر بیگانه بودند چندان بیداد از ایشان باهل خراسان رسید که بیزار شدند مردم خراسان از ایشان نوعی که هیچکس از ایشان اختیار زن و فرزند خود نداشتند تا آنکه شکایت بخدمت سلطان حسین میرزای بایقرا بردند اهل خراسان تخصیص رعایای هرات دست در دامن میرزا زده از تعدی تراکمه افغان بر آوردند میرزا قسم یاد کرد که تن سر در بازم یا شما را از دست تراکمه نجات دهم پس با هزار جوان نماز شامی از بلخ برنشسته متوجه هرات شد و چنان راند که شب دیگر وقت صبح را به دروازه ملک عنان سمند صبا سرعت کشید پس سیصد جوان با میرزا رسیدند میرزا از کله پزی پرسید که یادگار محمد در کجاست آنمرد گفت امشب در باغ زاغان بوده است پس میرزا با صد کس بر در باغ زاغان راند و دویست جوان را بشهر تعیین کرد چون یادگار محمد را خبر شد بی آنکه بر زبان شد زنگی را که جای او خفته بود گرفته آوردند و گوشه کلاه بر گوشش نهادند در ساعت میرزا را نمود چون یادگار محمد

آورده

حمامات معلم در سوابق ایام مرسوم بوده که نامه را بکبوتر میبستند زود بمقصد میرسانید کبوتری نشسته و چنان او را تعلیم داده بودند که ... مقصود رفته نامه بسر میرسید ۱۱۸

تراکمه جمع ترکمانست ۱۱۸

۹۶ آوردند سلطان حسین میرزا گفت سپاهیان چنین نیز بهند یادگار محمد میرزا سر در پیش انداخت از شرم و هیچ نگفت میرزا را
برادرم آمده میل بخشیدن او کرده گفت ای جوان آدمی تو را که جلف واد در خراسان آوردی و بر سر اعیان خراسان
مسلط ساختی که هر جا که خواهند روند و هر چه خواهند کنند ناموس اهل خراسان نه ناموس ماست از خدا شرم نداشتی در این
وقت یکی از حضار خواند **نظم** رخنه گر ملک سرافکنده به * لشکر بدعهد پراکنده به * پس میرزا اشاره فرمودند بگردن
زدن او زدند بگردن یادگار محمد و سر او الحال در کج کرده است در مدرسه میرزا در پیش طاق صفه غربی آن مدرسه *
در ترکتاز ملا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که پس از فتح ماوراء النهر و ترکستان و خراسان و دار المرز
و شیروانات و آذربایجان و عراق عجم امیر کبیر گردون سریر عطارد دبیر متوجه فتح عراق عرب شد چون رایت فتح
آیت از اصفهان عزیمت بغداد نمود پیش از آن نامها بسران اطراف نوشت و ایشان را ترغیب بندگی خود
از آنجمله نامه بوالی بغداد امیر احمد الکانی نوشت و در آن نامه آنچه شرط وعده و وعید بود بجا آورد چون امیر احمد را غرور
دیگر در دماغ بود گردن اطاعت بپیچید هر فقره را جوابی نوشت و در آخر این قطعه را از ذهن صافی خود گنجانیده در
شکن نامه **قطعه** گردن چرا نهیم جفای زمانه را * راضی چرا دهیم بهر کار مختصر * دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم *
سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر * یا برنهاد بر سر گردون نهیم پای * یا مردوار بر سر همت کنیم سر * چون آن جواب
در خدمت کیوان خدیو خوانده شد بغایة الغایه متاسف شد که ای کاش مرا آن طبیعت بودی که در جواب احمد
بغدادی این قطعه را جواب کردمی آیا هیچ یکی از فرزندان ما را این حالت باشد که این قطعه را جواب کند قولی
آنکه شاهزاده میرانشاه در مقام جواب شدند و بقولی دیگر یکی از فرزندزادگان بهر تقدیر روز دیگر میرانشاه بعرض
رسانید که این قسم جواب گفته شد **قطعه** گردن بنه جفای جهان داور سرکش * کار بزرگ را نتوان داشت
مختصر * سیمرغ وار از چه کنی قصد کوه قاف * چون صعوه خورد باش و فرو ریز بال و پر * پر و نکن از دماغ
خیال محال را * تا در سر سرت نشود صد هزار سر * زیاده از حد سخن افتاده صاحب قران میرانشاه را نوازش
بسیار نموده فرستاده امیر احمد الکانی حاضر بود او را روانه ساخت و همان ساعت فرمود که یلان بر نشینند از اصفهان
متوجه بغداد شدند و آن راه طویل را در مدت قلیل قطع کردند چون بجده و بغداد نزدیک شدند دیده بانان
امرای سرحد امیر احمد الکانی را آگاه ساختند که اینک فلان رسید و امیر احمد در فکر شد از آنجا که عقل دوربین صاحب جفرا
بود گویا در عالم یقین از هاتف غیبی خبر یافته بود که امیر احمد را از آمدن سپاه نصرت اثر خبر کرده اند فرمود که نامه
دیگر نوشتند و بر بال کبوتر بستند هم از زبان امرای سرحد با میر احمد که آن گرد که دیده بانان ما دیده بودند گرد
سپاه امیر تیمور نبود گرد احشام بود که از جائی بجائی میرفتند بمجرد خواندن آن مکتوب امیر احمد دریافت که این
خبر امیر تیمور است و بخشار گفت **مصراع** کز بخت این زند پرهای مرغ و در ساعت فرمود که خزاین و اسباب
او را از جسر گذرانیدند و جسر را قطع کردند و در وقت سوار شدن او امیر کبیر عنان سمند صبا سرعت بر دروازه
بغداد کشیدند و خبر از امیر احمد گرفتند که از جسر گذشته است هنوز امیر از رفتن او خبر نگرفته بود که سپاه شاهرخ میرزا
خود را بآب زده گذشته بودند منع کرد که دیگر کسی خود را بآب نزند و باقی این در جای دیگر ذکر شده که چهل
جوان در زمین کربلا باو رسیدند و او برگشته جدال نمود و همچنین چند نوبت برگشت تا امیر کبیر رسید **در ترکتاز**
نقل است که چون عبید الله خان حصار هرات را محاصره کردند و در آن حین جمعی از شعراء ظرفاء در هرات بودند
از آنجمله هلالی استرابادی و در میانه ایشان و عبید خان در نکته مشاعره واقع شد عبید خان این رباعی را گفته در قلعه
انداخت **رباعی** تا چند دلا بی سر و سامان باشی * چون طره مهوشان پریشان باشی * خواهم که چو خاقان

جلف شخص رذل و بی ناموس و عار را گویند ۱۱۸

سر بزرگ در جنس و سران جمع فارسی آنست ۱۱۸

شکن نامه یعنی در آخر نامه ۱۱۸

احشام واحشام الرجل خاصته الذین یغضبون له من اهل و عبید او جیره والحشم للواحد والجمع وهو العیال والقرابه ایضا وحشم یحشم حشوما اقبل بعد هزال والدابه فی اول الربیع انتفخت من شیئا اسمنت وسلمت وعظم بطنها ق

۹۷ ورزی اخلاص * در خدمت سلطان خراسان باشی * هلالی این رباعی را این نوع جواب گفتند **رباعی**
تا چند میان اوزبکان خان باشی * غارتگر سلطان خراسان باشی * در مذهب تو بوی مسلمانی نیست * کافر باشم
اگر مسلمان باشی از این امر عبید خان از ملا هلالی آزرده شده و در گرفتن حصار جد تمام نمود در این وقت قضیه در حدود
سرخس و آن جوانب واقع شد که خان را بدفع آن پرداختن واجب بود اگرچه راه دوری بود شهرتی دارد که شب
در میان آن راه دور را طی کرده و دفع آن فتنه کرده باز خود را به در هرات رسانند که اهل حصار دشوار
گویند آن راهی را که خان بعجب در میان طی کرده بود بجهة بایست طی کردن مردم رونده را بهر حال چون
گرفتن قلعه نزدیک شد ملا هلالی در عوض مذمت و سخنان ناخوش قصیده فکر کردند که مطلعش اینست و این قصیده
مشهور است **نظم** خراسان سینه روی زمین از هر آن آمد کو که جان آمد و را یعنی عبید الله خان آمد *
سمند گرم زرین نعل او خورشید را ماند * که از مشرق بمغرب رفت و بعجب در میان آمد پس چون ملا هلالی را
بخدمت عبید خان آوردند و او قصیده خود را در خدمت خان خواند باین بیت رسید که از مشرق بمغرب
رفت و بعجب در میان آمد گوئی مردی که ملک الشعرای عبید الله خان بود در این بیت ایستاده گفت خان
سلامت ملا آن دعوی شما را بجانب سرخس گریز دانسته اند رافضیان و شما را در این بیت کنایه گفته اند خان را
از این سخن بسیار بسیار بد آمده فرمود که هلالی را کشتند و پادشاه را آن طبیعت را اینچنین خطائی واقع شد و اشعار
مرغوب او بسیار است از جمله **رباعی** * از ترک سه چیز اگر خرد داری و رای * برگیر که در جنت از آن یابی
جای * بی ریشان را از راه مردی وا من * بار دیشارا سر و خواتین را پای **ایضا** ای مؤذن بر سر
تابوت ما فریاد کن * یار را آگاه ساز و روح ما را شاد کن * و خان در موسیقی نیز تمام بوده اند

باب هشتم

گفتار اندر قتل و خونریزی پادشاهان سفاک بی باک که الواح وجود کیفیانها را بانذک جرمی از رقم هستی عاطل و عاری
ساخته اند و این امر نا پسند را سرمایه جبروت و نیکوکاری شناخته اند **نظم** مبازار موری که دانه کش است *
که جان دارد و جان شیرین خوش است **من آثار القتال** گویند چون دولت غزنویه به بهرامشاه غزنوی رسید
ملک را نوعی بداشت که محمود را فران گشت آثار پسندیده آن پادشاه والا نژاد در همین بیت حکیم سنائی غزنوی
پسندیده است **نظم** کو فلک بارگاه را شاید * شاه بهرامشاه را شاید * حکیم را در مدایح سلطان بهرامشاه
قصاید است نزد بهرامشاه پس از آنکه چند نوبت از ملک خود بیرون رفت بتقریبات و باز بدار الملک خود
برگشت سلطان علاء الدین غوری المشهور بجهان سوز طمع در ملک او کرده لشکر بر سر او فرستاد بعد از تلاقی فریقین
بهرامشاه شکست خورده بصوب هندوستان رفت و سلطان علاء الدین ملک غزنو را متصرف شده و برادر خود سوری را
بر تخت غزنو نشانده خود بغور مراجعت کرد چون بهرامشاه را از مراجعت سلطان خبر شد از هند برگشته خود را بغزنین
رسانید و سوری را گرفته بر خر نشانده گرد شهر و بازار فرمود گردانیدند و پس از آن بکشت سلطان علاء الدین
از شنیدن این خبر بغایت اندوهناک شده لشکر عظیم گرد آورده متوجه غزنو شد و قلع و استیصال غزنین را
پیش نهاد همت والا نهمت خود ساخت اکثر در آن سفر این بیت را میخواندند **نظم** که غزنین را از بیخ و
بن برکنم * من خود نه حسن ابن حسین حسنم قولی آنکه پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه وفات کرده بود سلطان
نذر کرده بود که هفت شبانروز آتش در غزنین زند و قتل و غارت نماید پس بنذر خود وفا نمود و حتی مقابر محمود را
خراب ساخت و قبور را ویران کرد بجز قبر سلطان محمود را که بجلال خود ماند چندان اهل غزنین را کشت که مثل آن

جوی خون در شهر و بازار غزنین روان شد و مردم بناله و زاری در آمدند تا هفت روز هر چند شفاعت الخجسته الز
گوش بر سخن هیچکس نداد و آنچه خواست کرد چنانکه عورات و اطفال را اسیر کردند و مردان را کشتند و کل سلاطین
محمودی را از قبر بر آوردند و سوختند بجز سلطان محمود و سلطان ابرهیم را که از بنا بر سلطان بود و پس نعش برادر خود را
بملک غور فرستاد و با عزاز تمام چون تا شب هشتم شد سلطان علاء الدین جشنی عظیمی کرد چنانچه اکثر اعیان لشکر را
نشاندند و جمیع را از شراب سرخوش ساخت و در مجلس این قطعه بگفت و فرمود که مطربان بر ساز زدند نظم

جهان داند که سلطان جهانم ✱ چراغ دوده عباسیانم ✱ چو بر گلگون دولت بر نشینم ✱ یکی باشد زمین و آسمانم
اجل مفرغ زن گرد سپاهم ✱ اجل بازی کن نوک سنانم ✱ همه عالم بگیرم چون سکندر ✱ بهر ملکی شده دیگر نشانم
بر آن بودم که از اوباش غزنین ✱ چو رود نیل جوی خون برانم ✱ و لیکن کنده پیرانند و طفلان ✱ شفاعت میکند
بخت جوانم ✱ ببخشودم بر ایشان جان ایشان ✱ که باد اجانشان پیوند جانم پس از آن قلیلی که مانده بودند

از اهل غزنین بر ایشان ببخشود و بر سر قبر پدر خود آمده لباس عیش تغیر داد و جامه تعزیت در پوشید و هفت
روز دیگر تعزیه داشت پس از آن بملک لبت رفت و جمیع عمارات محمود یا از او بران کرد و جمیع سادات و قضات
بغور برد و چندان خاک بخون آمیخته از غزنین بگردن سادات و قضات بسته بغور برد که جمیع برجهای حصار غور
از آن خاک و خون مهیا شد و بعد از آن سادات و قضات را کشت و خونشان را بخاک غزنین آمیخت و برجی
که پیش از این آماده کرده بود از این خون و خاک در دن و پرونش را بنکو اندود ● **من آثار القتال**
آورده اند که کیوک خان بن اوکتای قاآن بن چنگیز خان پس از فوت پدر بچهار سال بر تخت نشست بنا
بر آنکه مقلد ملت عیسوی بود در ترویج آن ملت منسوخ جهد تمام میورزید چنانکه روز بروز آن اراده او زیاده
میشد همواره علمای ضال مضل نصاری را اعزاز و اکرام نموده در تخفیف اهل اسلام مبالغه میکردی و هر جا مسلمان
خوبی بود بجریمه سهلی قصاص نمودی و ثواب دافر از این طمع داشتی چنانکه دیگر مسلمانان بجان آمدند تا آنکه
یکی از معارف رهبانان که نزد خان مرتبه از همه بیشتر داشت و در حق اهل اسلام پیوسته افغان کرده
قصدهای بد می اندیشید و میخواست که بر پیکر اسلام حفظه الله شکستی آرد گاه بخان میگفت که از در چین تا
کنار قسطنطنیه جمیع اهل اسلام را طلب می باید فرمود و می باید پاک کشت محمدیان را و خان از کثرت اهل
اسلام باین راضی نشد آخر بخاطر شوم آن شقی گذشت که قطع توالد و تناسل میباید کرد و خصی ساخت
این همه را و این تدبیر موافق مزاج نامبارک کیوک خان افتاد و در این باب یرلیغ بهر جا نافذ مرقوم گشت
و روزی که جمیع رهبانان و کشیشان و امرا و نوئینان در دیوان حاضر بودند آن بدبخت آن فرمان را با آل
تمغا رسانیده بشادی تمام بیرون آمد و اراده آن داشت که بکسان بایران و توران باجرای آن حکم
ارسال دارد که بیکبار غیرت الهی بمنصه ظهور بر آمده بمقتضای اللهم سلط علیه کلبا من کلابک در راه سگی
پیدا شده در او آویخت چند زخم بر وزده چنگال انداخته خصیتین او را بر آورده پاره پاره اش کرد و بکاستش
من آثار القتال گویند چون پادشاهی امیر چنگیز با وکتای قاآن خان رسید چنانکه ذکر شد که خونریزا
بلشکر داد و برادران و برادرزادگان را باطراف مشرق و مغرب و شمال و جنوب ارسال داشت خود
عازم قتل خلیفه و تسخیر بغداد شد آخر الخان که برادرزاده او بود پسر تولیخان که در ایران هلاکو خان لقب
شد زمین ادب بوسیده مهم خلیفه را قبول نمود پس با پانصد هزار مغول تنگ چشم تیرانداز جلد چابک خون
خوار بر ایران تاخت چنانکه دربند تو مور قبود اشکسته بعراق عجم در آمدند و قتل عام اکثر شهرهای عراق نمودند

تا به بغداد

بنایر جمع بنیره یعنی حاقد است

۱۱۸ **گلگون** چو رخون نام اسب شیرین معشوقه فرهاد است و گویند گلگون و شبدیز دو اسب بودند زاده ماه بان و شبدیز اینکه دان ماه بان را جفت بوده و در آن دشت اسبی بوده که از سنگ بیاخ بودند و هر گاه آن ماه بان از ذوقی جم میرسید خود را بان اسب سنگ میکشید بقدرت خدا آن ماه بان باربر میداشت ق ق

یرلیغ دستخط سلطانی مج

آثار قاتلان فتاک و خونریزان بیباک

تا به بغداد رسیدند و سه روز بغداد در قتل نمودند و بصحت پیوسته که هشتصد هزار هزار و هزار آدمی در بغداد بقتل رسیدند
سوای اطفال و عورات که اسیر کردند و بردند ● **من آثار القتال** در تاریخ وصاف آمده که سیاست و قهر خواجه
بهاء الدین صاحب الدیوان بمرتبه بود که یکی از نیکانش روزی بر کنارش نشسته بود و خواجه باو متوجه بود ناگاه طفل دست
دراز کرده بمحاسن خواجه رسانید و گرفت و کشانید بمرتبه غضب بر خواجه مستولی شد که فرمود آن طفل را بر معلاق زنند
و هیچکس را از بیم یارای آن نبود که او را توانند از آن امر منع فرمود آخر بفتوی فقها آن طفل را بدستارچه بسته بر معلوق آویختند
من آثار القتال هم در تاریخ وصاف آمده که روزی خواجه بهاء الدین محمد صاحب الدیوان در بازار میگذشت
یکی از بازاریان نظر تیز در او نگریست خواجه گفت ای مردک باعث تیز نگریستن چیست بازاری را از ترس جواب فراموش
شد خواجه فرمود که گردنش بزنند در ساعت او را کشتند دیگر چون از بازار گذشتی هیچکس از بیم در او ننگریستی ● **من آثار
القتال** گویند نعمان بن منذر که پادشاه عربستان بود و بر دست خسرو پرویز کشته شد در حین بعثت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله روزی این نعمان بر اسب یحموم خود برنشسته از پی صیدی تاخت هوا در غایت برودت بود و مرها
او را در بافت پناه بخرابه برد که اعرابی در آنجا بود که اسم او حنظله طائی بود نعمان را فرود آورده شرط مهمانداری بجا آورد
با آنکه یک گوسفند داشت و دیگر چیزی نداشت و اندک آردی که از برای این روز نگاهداشته بود طعامی ساخته
پیش وی آورد و علی الصباح نعمان روانه شد و او را از احوال خود خبر ساخت و گفت البته فردا بیائی که بلطف پادشاهانه
در حق تو واقع شود و پس از چندگاه حنظله را کار بجائی رسید که او را ضرور شد دیدن نعمان پس رفت بدیدن او
و بحسب اتفاق از روز یوم بوئس نعمان بود و از روزی بود که نعمان با لشکر خود سلاح پوشیده هر کرا دیدی کشتی
البته در این وقت حنظله طائی رسید و دل لشکر و سپاه بر او بسوخت نعمان شناختش گفت ای حنظله من سوگند
خورده ام که هر کرا در این روز به بینم بکشم و بخشم اگر پسرم قابوس باشد که شهیدش کنم پس حنظله از حیات خود مایوس
شده گفت پس اینقدر مهلت یابم که بخوبت دیگر فرزندان را دیده وصیت نمایم دیگر هر چه خواهی کن نعمان گفت
ضامن تو کیست چون از قتل او متأثر شده بود بضامن راضی شد پس حنظله پناه بعمرو بن قیس برد و او قبول ننمود پس
شخصی از کلب قراد بن اخدع نام پیش آمده کفیل وی شد نعمان بقول خود وفا کرده در احسان گشود و پانصد ناقه
بحنظله بخشید و او روان شد پس روز موعود رسید نعمان قراد را طلب نموده بقتلش فرمان داد وزیر او التماس کرد
که هنوز از روز سه دانگ مانده اگر حنظله نیاید او وقت سیاست رود و چون دانگی گذشت از سه دانگ قراد را بزیر
تیغ دوانیدند وزیر بجلاد اشاره نمود که سیاهی از دور می نماید آنقدار توقف نمای تا یقین شود که آن سیاهی چیست
پس حنظله در رسید نعمان گفت بچه خوبت از این بلا خلاص شده بودی باز چرا آمدی و ترا چه چیز بر وفای عهد داشت
گفت ترس دین گفت تو بر چه دینی گفت بر دین نصرانی لاجرم نعمان از آن حرف ترسیده من بعد ترک آن قتل کرد
و حنظله را نوازش بسیار نمود اما در معجم البلدان یاقوت حموی آمده که وجه این چه بود که نعمان در آن روز هر کرا دیدی
کشتی گویند که در ظهر کوفه دو بنا بود مثل صومعه که دو گنبد عالی بود نزدیک بقبر علی بن ابیطالب و سبب بهم رسیدن
آن بنا این بود که نعمان بن المنذر را دو ندیم بود شبی در حالت مستی هر دو را زنده در خاک کرد چون روز شد
از آن حال پشیمان شد حکم فرمود که بنوعی بگذرانند که از آن بهتر و از آن بدتر نباشد چنانکه بگردد هر که در نظرش
آمد انعام بهادا ده و نوازشها فرمود و روز دیگر هر که بنظرش آمد او را کشت و سیاست فرمود و خون آن کشتها بر آن دو
قبر میمالید و سرخ میکرد و عرب سرخ را غری میگویند و آنموضع بدین جهة موسوم بغری شده و اکنون غری نامندش
و این حنظله در این روز بنظرش آمد و با او آن کرد اما ابن طاوس در شرافت قبر علی بن ابیطالب بغری بیان این امر

بیگنه

المعلاق ما یعلق به الباب کالمغلوق و کنبر سهم فی المیسر او السهم السابع فی مصنف المیسر ج مغالیق او الغالیق من نعوت القداح التی یکون لها الغرم ولیست من اسمائها و ظاهر آنست که در اینجا بمعنی پایه دیواتی باشد

۱۱۸ **بوئس** سختی و غضب

۱۱۸

۱۰۰ بجند من آثار القتال آورده‌اند که در عهد مامون الرشید شخصی بابک خرمی نام خروج نموده آن ملعون از
طحان آذربایجان بود و بمذهب زنادقه عمل میفرمود مردم را پس محمد بن حمید را بدفع او گماشتند آن ملعون برادرش
آمد چنانکه یکتن از عرب را زنده نگذاشت و نهایت قوی گردید جمع کثیر سر بخط فرمان او نهادند چون نوبت خلافت
بمعتصم رسید فوجی از عظمای امرا که سردار ایشان حیدر بن کاوس بود که وی را باسیری از ماوراءالنهر آورده بودند و او را
لقب افشین داده بودند که آخر بر سر ایالت رسید او را بر سر بابک فرستادند افشین قلاعی که در میانه آذربایجان و اردبیل
بود فتح کرد و پیش رفت میانه او و بابک در موضعی که از اندام رشتی گویند حرب در پیوست خلق بسیاری از مردم بابک
کشته شدند پس فرار نموده بموغان رفت و از آنجا بقصبه که موضع اصلی ایشانست رفت القصه در میانه اسلامیان
و خرمیان حربهای عظیم واقع شد بنابر غایت استحکام منازل خرمیه و عقبهای کوههای سخت لشکر معتصم زحمت
بی نهایت میکشیدند بعضی اوقات بر مسلمانان غلبه میکردند و ایشان را منهزم میگردانیدند القصه بعد از کوشش افشین
قصبه را گرفته بجبال ارمنیه پناه برد و خداوند آنجا دیگر تنگ آمدند بابک را گرفته دادند بدست افشین پس او را در
شهور سنه ثلث و عشرین و مائتین بسامره بردند نزد معتصم پس بر فیلش سوار کردند خلایق بدورش برآمدند و بجواری تماشش
کشتند و سوختند گویند آن ملعون را جلادی بود او را اسیر کرده بودند معتصم از او پرسید که چند کس کشته باشی بفرموده
بابک گفت ما چند جلاد بودیم اما من که خدمت میفرمودم آنچه بدست من کشته شده‌اند شاید از بیست هزار کس
زیاده باشد از دیگران خبر ندارم صاحب تاریخ عباسی گوید که معتصم چندان دلتنگی داشت بکار بابک خرمی که فتح
او که از سامره تا عقبه حلوان و از آنجا تا آذربایجان اسبان باد پیما نهاده بود و فرقه که ایشان را دیدبه گفتندی
بر سر کوهها و تهها نشانده بود که روز بروز نامه او را تا افشین میرسانیدند و جواب باز می آوردند چنانچه در چهار شبانروز
بر خربات حالات اطلاع یافتی من آثار القتال گویند چون عبدالرحمن اشعث در جنگ حجاج مغلوب
شد جمع کثیر اسیر سرپنجه تقدیر گردیدند یکایک را حجاج حکم قتل میفرمود تا آنکه هشتاد و شش هزار کس را کشت درین
وقت یکی از اسیران گفت ایها الملک مرا بر تو حقی است حجاج گفت چه حق گفت روزی عبدالرحمن ترا
دشنام میداد من او را منع کردم گفت گواهی داری گفت آری و یکی از اسارا را بشهادت آورد حجاج باو
گفت تو چرا منع نکردی عبدالرحمن را گفت آنوقت من ترا دوست نمیداشتم ایها الامیر حجاج را از راستی او
بسیار خوش آمد او را نیز بخشید که گفته‌اند اگر راستی رستگی گویند پدر حجاج یوسف در طایف صبیان را درس میداد
پسر او بمرتبه رسید که چون کشتگان را که از دست او کشته شده بودند حساب کردند زیاده از صد و بیست هزار کس
بودند و آنچه در زندان مرده بودند زیاده از پنجاه هزار کس بودند و آنچه از نوع زنان در زندان او مرده بودند
زیاده از سی هزار کس بود و محبس او را سقف نبود و در سرما و گرما بندیان او یکسان بودند حجاج آخرین کسی را
که کشت سعید بن جبیر بود من آثار القتال من حیوة الحیوان محمد دمیری گوید بعد از آنکه حجاج اکثر مردم
خوب را کشت طلب سعید بن جبیر کرد فرستاده او چون بطلب سعید آمد گفت من برضای خود نخواهم آمد فرستاده
گفت البته باید آمد پس سعید روان شد شب را بدر دیری رسیدند و خواستند که بیرون باشند راهب دیر گفت
شیر مردم خوار در این حوالی بسیار است البته بدین دیر باید در آمد دو تن در آمدند و سعید در نیامد آن دو تن
گفتند اگر تو بگریزی ما چکنیم او قسم یاد کرد که من نگریزم اما بپناه این دیر راهب نیز در نیایم که او کافر است دو تن
مسلمان چون نیم شب شد شیری آمده بوسه بر پای سعید میداد چون راهب این حال را دید از دیر صبحگاه
برآمده مسلمان شد چون بخدمت حجاج رسیدند از سعید سؤالها کرد حجاج گفت من شنیده‌ام که تو هرگز نخندیده

وصاحب حبیب السیر گوید این بابک بر دین مجوسیه بود و دین مزدک داشت و بزعم او مباشرت با محارم حلال بود و او در ولایت آذربایجان و سلطان خروج نموده هر کس از اهل اسلام را میدید بقتل میرسانید و جمعی کثیر متابعت آنشقی کرده پناه بقلاع و مواضع حصین بردند هر لشکری که بجنگ او میفرستاد منهزم باز می آمدند الخ ۱۱۸

۱۰۱ گفت آری برای آنکه شخصی که در بندگی باشد و او را در آن بندگی باید مرد چون بخندد دیگر گفت بگو که از خلفا تخت
که به بهشت میرود گفت من نه بهشت دیده‌ام و نه دوزخ که توانم از این حال خبر داد حجاج گفت بگو که ترا بچه
نوع بکشم گفت آن نوع که بخود می‌پسندی که ترا نیز چنان روزی در پیش است گویند چون سعید بن جبیر را
کشت مرضی بروی طاری شد که ساعت بساعت غشی بروی می افتاد و بیهوش میشد و میگفت که محشر را بمن
عرض میکنند و سعید بن جبیر دامن مرا گرفته میگوید مرا چرا کشتی حجاج را بعد از مردن در خواب دیدند فرمود برای هر کسی
که من کشته بودم مرا یکبار کشتند و از برای سعید بن جبیر هفتاد نوبت مرا کشتند دانشمندان در اینجا سخنی کرده‌اند
که مردم بیش از سعید را نیز حجاج کشت سبب چیست که بعوض سعید او را هفتاد نوبت بکشتند و جواب گفته‌اند
که آنها را میکشت عوضش از قسم اولیا میماندند در عرصه دنیا اما وقتی که سعید را کشت عرصه خالی شد از اهل الله
من آثار القتال گویند معویه در خلافت خویش زیاد را بایالت بصره فرستاد و دزدان و متمردان در آن
حین بصره را خراب داشتند چنانکه بر پیش طاق مسجد جامع بصره نوشتند که زیاد در راه خود گیر که در این ملک کار تو
از پیش نبرد و زیاد اعراض شده فرمود که ندا کردند که بعد از غروب هر کرا ببینید بکشید شب اول شش هزار کس کشته
شد و شب دوم چهار هزار کس کشته شد و شب سیم هزار و پانصد کس کشته شدند لاجرم شهر و ولایت بحال خود آمد
و نوعی شد که بصره بهترین بلاد شد و زیاد در زمان خود در خونریزی بیمثل و بی عدیل بود و در آنوقت او را چنان یاد
میکرده‌اند که امثال حجاج را که ایام او شر ایام بود من آثار القتال گویند ظلم متوکل عباسی بمرتبه بود که در مجلس او
سبوهای کژدم می شکستند و هیچکس را یارای آن نبود که تواند حرکت نمود و در مجلس شراب میکردند و ماران کشنده را
رها میکردند و چون کسی را گزیدی زهر او را بتریاق دفع نمودی و بدوستان علی و آل علی بسیار بسیار بد بود بمرتبه
که شنید که جمعی بزیارت بزمین کربلا میآیند فرمود که آب فرات را در آن زمین انداختند و آب جمیع آن زمین را
فرو گرفت بغیر از مرقد منور مطهر حضرت امام حسین علیه السلام که چون آب بدانمقام رسید دایره شد و حیرت کرد و بنا
بر آن انعقاد مکان را الحال حایر می نامند گویند چون دانرا فرمود که در ان زمین زراعت کنند و باشند و هر کرا از شیعه
حسین ببینند بکشند در آنوقت بسیار مردم را باین تهمت کشتند و او را خوش می آمد گویند چون از آزار همه کس
فارغ شدی در خلوت رفته فرزند خود منتصر را زدی و بسیار زدی و میگفتی که نام تو منتصر نیست بلکه نام تو منتظر است
که منتظر مرگ منی در آرزوی خلافت آخر چنان شد که چون از آزار پدر بتنگ آمد قصد پدر کرد گویند شبی که
متوکل را کشت بخواب دید که باو گفت که ای منتصر مرا کشتی اما از پادشاهی بهره نخواهی دید و آنچنان شد که
زیاده از شش ماه خلافت نکرد من آثار القتال گویند قتل و استیصال برامکه را چند چیز سبب بود
اول آنکه فضل برمکی که در کمال سخاوت و شجاعت بود یحیی بن عبدالله را بچندین عهد و میثاق نزد هارون آورد
اگرچه روزی چند هارون برای رضای فضل در مقام عزت او بود اما آخرالامر انتخاب را گرفته بجعفر برمکی سپرد
در باب محافظتش بغایة الغایة مبالغه نمود پس جعفر او را آورده در حبس کرد گویند در ایامی که یحیی در بند بود
روزگار میگذرانید و میدانست که هارون قصد او دارد بنا بر آن نوبتی بجعفر گفت از خدای بترس و خود را
داخل کسانی مگردان که محمد رسول الله بدشمنی ایشان برخیزد دانید که من گناهی نکرده‌ام که مستوجب کشتن
باشم این سخنان در دل جعفر اثر کرد بر او رحم آورد و فرمود جمعی کثیر از نوکرانش او را بجامنی برسانند صورت
اینواقعه را در خدمت هارون الرشید گفتند که جعفر چه کرد روز دیگر هارون از جعفر پرسید که یحیی چگونه است
جواب داد که در خانه تنگی است هارون گفت بسر من که راست بگوی جعفر از کمال فراست دریافت که حال چگونه است

که رشید در ساعت عازم مکه شد عباسه یکی را روان کرد که آن پسر را از مکه به یمن برند پس رشید را در مکه یقین شد
جمیع صدق و کذب آن حکایات که زبیده گفته بود پس دل بر کشتن جعفر و برانداختن سلسله برامکه نهاد چون از مکه
برگشت و بغداد آمد از آنجا با نبار رفت و جعفر را فرد نزد برد و سندی بن شاهک را که از جمله معتمدان او بود در بغداد
نهاد و در انبار مجلسی ساخت و در آن مجلس نسبت بجعفر تکلف بسیار نمود چندانکه هرگز مثل آن واقع نشده بود پس
هرون نماز دیگر جعفر را رخصت داد که بمنزل خود برود استراحت نماید پس جعفر ابو زکار سازنده را و ابن ابی
شیخ را که کاتبش بود بخانه برده بشراب مشغول شد اما بعد از تفرقه مجلس هرون یاسر خادم را طلبیده گفت ترا خدمتی
میفرمایم باید که در حال آنچه گویم چنان کنی والا گردنت را بزنم یاسر گفت یا امیرالمؤمنین بفرمای رشید گفت در ساعت
رفته باید که سر جعفر را بیاری یاسر از شنیدن این سخن لرزید بر خویشتن و سر در پیش انداخت هرون بار دیگر مبالغه
نمود که اگر آنچه میگویم بکنی البته بغضب در آیم پس یاسر متوجه شد بی رخصت بمنزل جعفر در آمد جعفر خائف شد
از سبب جرأت پرسید یاسر فرمان خلیفه معروض داشت جعفر گفت شاید از سرمستی سخنی گفته باشد اکنون باز
رو و عرض کن که جعفر را کشتم اگر پشیمان شده باشد خوب و گرنه من خود هستم یاسر از قبول این سخن سرباز زد جعفر
همراه او پیاده تا در سراپرده آمد و بیاسر گفت نوبت دیگر عرض کن یاسر در آمد خلیفه گفت که کشتی گفت کشتم گفت
زود سرش را بیار هرون آمده گردن جعفر را زده و سر را نزد هارون آورد پس هرون یاسر را گفت فلان را نزد
من بخوان چون خواند گفت گردن یاسر را بزن که کشنده جعفر را پیش از این نخواهم دید در مرآت الجنان از سندی
بن شاهک منقولست که گفت شبی در غرفه منزلی در بغداد خفته بودم جعفر بن یحیی را در خواب دیدم جامه زرد پوشیده
چیزی میخواند که بوی نجات از آن می آمد و فرحناک بود چون بیدار شدم این خواب را با کس نگفتم که شاید از باب
احتلام باشد باز خفتم هنوز چشم بخواب گرم نشده بود که آواز در برآمد سلام ابرش که از خدام نزدیک هرون
بود و بسرانجام مهام کلیه او را میفرستاد در آمد لرزه بر اعضای من افتاد سلام کرده بنشست و مکتوبی مهر کرده بمن
داد بمهری که هرون در انگشت میکرد مضمون آنکه چون این کاغذ بتو رسد فی الحال بمصاحبت سلام خانه
یحیی برمکی داخل نمائی و خود او را گرفته در حبسی که منصور زندیق را باز داشته اند بدار بهمین دستور مادام بن
عبدالله را با خود و بند فضل بن یحیی مأمور گردان پس چون سندی بن شاهک بر مضمون کاغذ مطلع شد حسب
فرموده خدمت را بتقدیم رسانید یحیی و فضل و اولاد او را در زندان مقید کرد یحیی دو سال در زندان بود تا بمرد
و فضل بعد از پدر چندگاه زنده بود و او نیز در گذشت گویند جثه جعفر را از انبار ببغداد آورده بفرموده هارون
بر سر جسر آویختند در وقتی که هرون بخراسان میرفت سوختند و اینچنین سلسله را حیف نیامده برانداخت من
آثار القتل در تاریخ ابن هضیم ثانی آمده که چون سلطان محمود غزنوی امیر محمد سوری را گرفت و او زهر خورده
قصد خود کرد آن ملک را به پسر او امیر شیث داد پس امیر شیث بعد از چندگاه سرتمرد بر آورده عم خود را گرفته مقید
ساخت و ظلم و جور پیش گرفت و ظلم او بمرتبه شد که رعایا و سپاهی از جور او بیزار شدند گویند در دوره او مدت
هفت سال هیچ حیوانی فرزند نداد از اسب و شتر و گاو و گوسفند وغیره غرض که از بدبختی او در ملک او توالد و تناسل
برطرف شده بود نیز از آسمان فرود نیامد گویند او را دو سگ بود یکی را در قلاده زر داشت و دیگری را در قلاده
نقره یکی را ابرهیم غزنوی نام کرده بود و دیگری را امیر عباس غوری و مدام هر دو سگ را با هم جنگ فرمودی از آن
که سگ همنام ابرهیم غالب آمدی اندوه و از غضب مردم را آزردی و روزی که سگ همنام امیر عباس غالب
آمدی خوشوقت شدی گویند در زمان ظلم او یک باکره در خانه شوهر نرفت تا او خود قصد آن باکره نکردی اول

لاجرم گفت پسر تو که دانستم که یحیی پیر و ضعیف است و از دست او کاری بر نمی آید او را گذاشتم دین سخن بر خاطر هارون
گران آمد بحسب ظاهر هیچ نگفت اما وقتی که جعفر پشت گردانید گفت اگر ترا نکشم خدا مرا بکشد قوی ترین سبب سوء
مزاج هارون بر جعفر این بود این مقدمات اسباب ظاهری استیصال برامکه ملاحده است اما در حقیقت
و نفس الامر چون در خون امام معصوم مظلوم امام موسی الکاظم علیه السلام سعی نموده هارون را بر قتل آن معصوم داشتند
لاجرم حضرت امام رضا علیه السلام روز عرفه در انفعام شریف یعنی عرفات بر ایشان دعای بد کرده حق سبحانه
و تعالی دعای آن امام معصوم را مستجاب ساخته این ملاعین را در دنیا نیز بعقوبت عمل بد گرفتار ساخت و عذاب
آخرت بدتر و باقی و بیشتر و پاینده است سبب دوم آنکه عباسه خواهر هارون الرشید بسیار جمیله و صاحب
فراست و تیز فهم و دانا بود چنانکه چون هرون در مجلس بودی از شوق صحبت عباسه بی تاب بودی و چون در
حرم رفتی آرزوی صحبت جعفر داشتی هارون را بی وجود این دو کس شادمانی میسر نبود لاجرم عباسه را عقد کرده بجعفر
داد که در حرم خلیفه محرم باشد مشروط بآنکه برا سوء نظر اقدام ننماید پس شب و روز همدم و دلبر در خدمت هارون
میبودند بسخنان لطیفه آمیز همه وقت هارون را خوشدل میداشتند گویند بخوش صحبتی جعفر برمکی کسی در آن عصر نبود
و از میانه زنان عباسه نیز برگزیده بود با وجود اینحالت عباسه از خوش زبانی و فصاحت و بلاغت بر جعفر
عاشق شد و شیفته گشت بعد از چندگاه رقعه نزد جعفر فرستاد و اظهار اشتیاق نمود جعفر را از این عمل بسیار
جا امده رسول او را آزار کرد پس بعد از چند روز باز عباسه رقعه بجعفر نوشته اظهار اشتیاق نمود باز جعفر
رسول او را رنجانده گفت اگر این نوبت مکتوبی یا رقعه با این مضمون بیاری گردنت را بزنم آخر عباسه بیطاقت
شده بمادر جعفر طرح اشتیاق انداخت و تکلف بسیار بمادر جعفر نمود و ضیافتها کرد و در هر هفته تحفه بی باد و خیرها
بخشید از عقد مروارید و عنبر و امثال آن پس از آنکه مابین ایشان عقد دوستی مستحکم شد اظهار حال خود بمادر
جعفر نمود که من حلال فرزند توام و آرزوی شوهر خود دارم داد از من بگیر بعد از مبالغه بسیار مادر جعفر متعهد
آن معامله شد پس رسم چنان بود که هر شب جمعه وقت مستی جعفر مادرش کنیزکی جمیله نزد او میفرستادی چون
شب جمعه در رسید عباسه را بدل آن کنیزک فرستاد و وقتی که مهر بکارت عباسه بر داشته شد عباسه خندیده گفت
بده هدیه بنات الملوک چون جعفر از اینحالت آگاه شد نزد مادر رفته گفت چرا مرا ارزان فروختی ای مادر
مهربان عنقریب که دودمان برامکه بر سر این نازنین خراب شود این بود کنیزک خورشید عذار تو ای مادر پیش
از این که عباسه بیطاقتیها جنمود مادر جعفر بجعفر گفته بود که کنیزک خورشید عذاری از سلسله بزرگان است و میخواهد
جعفر تا چند نوبت بمادر تقاضا کرده بود در باب آن کنیزک و مادرش عطایه بوعده او را نگاه میداشت تا میل
جعفر زیاده شود تا آنکه آنشب در کارش کرد چون جعفر این سخنان بمادر گفت مادرش گفت جان مادر حالا
شد دل قوی دار چون از این قضیه چندی گذشت عباسه آبستن شد فرزندی آورد پسری در غایت خوبی پس
آن پسر را بغلامی ریاش نام و قابله بره نام سپرده بمکه فرستادند در این اثنا میانه زوجه هرون زبیده خاتون و پدر
جعفر یحیی غبار نقار ارتفاع یافت چرا که بستن و گشودن درهای دار الخلافه تعلق بیحیی برمکی داشت یحیی
نماز دیگر درها را بسته خواجه سرایان را منع میفرمود از آمد و شد بوقت آخر زبیده شکایت نزد هرون برد از یحیی
برمکی هرون گفت آنچه شرط خدمت اوست میکند و ناموس ما را نگاه میدارد و دور دور نیکخواهی ماست زبیده گفت
اگر چنین است چرا پسر خود را منع نمیکند از حرامی که کرده و میکند رشید را از حقیقت آن کار آگاه ساخت رشید
بسیار متغیر شد گفت بر صدق این سخن گواه کیست گفت جمیع کنیزان حرم گفت الحال آن پسر کجاست گفت در حرم

واکثر مردم را بدست خود خون ریختی من آثار القتال روایت کرده اند که قابوس شمس المعالی مردی بود سفاک و
بی باک با آن علم و فضل بر کسی عفو نکردی گویند در عهد او از رعیت و سپاهی خانه نبود که قابوس از آن خانه یکی نکشته بود
در اواخر عهد او لشکر او متفق شده او را گرفته و برادرزاده اش را و بقولی منوچهر بن قابوس شمس المعالی را بر خود امیر کردند
و موکلان بر قابوس گماشتند و او را بقلعه جناشک فرستادند چنانکه از جمله موکلان او مردی بود عبدالله نجار نام داشت
شمس المعالی از او پرسید که ای عبدالله هیچ دانستی که این عمل که با من کردند من هیچ واقف نگشتم عبدالله گفت این کار
فلان و فلان سپهسالار است و پنج کس را نام برد که لشکر را باین آوردند و من در میان بودم و مردمان را سوگند میدادم
و این کار را من با نجام رسانیدم تو بیمه انبکار از من بدان و از خود و آدم کشتن خود شمس المعالی گفت غلط کرده مرا
از آدم ناکشتن افتاد اگر ترا با آن پنج تن دیگر تیز کشتی مرا اینکار نیفتادی و این شش خون دیگر نیز بایست کرد من
آثار القتال در جمیع کتب معتبره آمده که ایام دولت ضحاک شاه هزار سال و چند روزی کم بوده و چون او را
علت سرطان ظاهر شد که بزعم فارسیان ماران باشد حکما خوراک ماران او را هر روز مغز سر دو آدمی فرمودند و در مدت
مذکور هر روزه دو بنده خدا را کشته مغز سر شان را خوراک ماران او کردند بهر حال مورخین قتل ضحاک را از قبیل طوفان
نوح شمرده اند و از قبیل قتل عام بخت النصر دانسته اند و مانند قتل عام افراسیاب دوازده سال مر ایران را کشش
چنگیز خان فهمیده اند نعوذ بالله منها من آثار القتال گویند آنچه از ظلم و جور یزید را دست داد هیچیک از خلفا را
واقع نشد چنانکه سه سال ایام خلافت او بود سال اول مرتکب قتل حسین بن علی ع شد و سال دوم قتل عام مدینه
فرمود و سال سوم خرابی مکه را بحصین بن نمیر فرمود نوعی که چندان منجنیق بر آن خانه واجب الاحترام بستند که ویران
کردند آخر من آثار القتال در روضة الصفا از سلطان احمد بن مبارز الدین محمد مظفر نقل کرده که شاه
شجاع روزی از پدر پرسید که چیزی را که بدست خود کشته باشید بهزار میرسد گفت احتمال دارد که از دو هزار و هشتصد
بگذرد و اما صاحب فتوحات گوید که در هنگام کوری و حبس یکی از نگاهدارانش طنبوره بدست داشت و پیوسته
میزد او را هر چند منع نموده قبول نکرده آخر روزی بدان شخص گفت که طنبور را بمن ده که چون ساخته اند و این
چه قسم چیزیست در حالی که طنبوره را بدستش داد سر دست او را گرفته پیش خود کشیده دست بر گلویش نهاد و چندان
فشرد که پاک برد آنگاه او را گذاشت من آثار القتال اندر حبیب السیر آمده که چون یزید بن مهلب بحیله
چنان که در براو کرد از دست اصفهبد طبرستانی خلاصی یافته بر آمد چون مرزبان والی جرجان خزینه او را که بجرجان
نهاده بود و بطبرستان رفته بود غارت کرده بود پس از شنیدن یزید قسم یاد کرده بود که چندان از اهل جرجان
بکشم که آسیا از خون ایشان بگردد و گندم آرد شود و از آن نان بخورم پس چون مرزبان از پیش یزید بن مهلب
فرار نمود شمشیر در اهل جرجان نهاده نوعی که تا مدت یکهفته مردم را میآوردند و میکشتند آب آسیا کردن نمیرود
روز هفتم الله تعالی عنایت کرده باران باریدن گرفت و داخل آن خونها شد و آسیا بگردش در آمد و گندمها
آرد شده یزید از آن نان خورد و آن آسیا را ما تاکنون الحال آسیای خونی میگویند قریب بگنبد قابوس
واقع است در کنار جرجان و محرر این سطور این موضع را دیده

باب هشتم مبنی بر دو فصل

فصل اول

گفتار اندر دور افتادن پادشاهان عظیم الشان و امرای رفیع المکان و سایر خلق جهان از خانمانها
قدیم و بخت و تخت اجداد کریم بقدر ناد انستن دولت که آن کیفیتی است که موقوف است بعنایت الهی
چه مرغی است دولت که بر آشیانه قدرت الهی بیضه داده جشداده که چون میل بسوی تو کند با آستین فشانی
نرانی که گفته اند **نظم** بسا دولت که آید بر گذرگاه * چو مرد آگه نباشد گم کند راه گویند چون سلطان محمود

غزنوی غور را بار برانداخت بنیره سوزی ملک زاده غور بملک هند افتاد و در تنها نهایت ضلالت و جهالت اوقات
میگذرانید پسرش سام ایمان آورده بامر تجارت مشغول شد بعد از مدتی که او را مالی فراهم آمد بموجب حب الوطن
من الایمان او را عزیمت مقام اصلی شد با اهل و عیال و اطفال و اسباب باز راه کشتی متوجه غور شد چون بمیان
دریا رسیدند طوفان برخواست و کشتی غرق شد او نیز با فرزندانش حسین پسر سام بمقتضای الغریق یتعلق بکل حشیش
از بیم جان دست بتخته پاره زده مقارن آنحال با شیری که در کشتی بود گوشه تخته را گرفته ردیف شدند خوش است
آوارگی از آنکه همراهی چنین باشد القصه حسین و آن رفیق بی شعور و شین بی زاد و راحله سه شبانروز بر روی دریا ماندند
بهزاران محنت تن و بیک بکنار رسیدند رفیق پیشتر از حسین بکنار رفت القصه حسین نیز بشهری رسید چون کسی را اجناس
بود کالبد رحل اقامت انداخت مطلقا که دزد است عسسان بزندانش بردند اما ملک انجا را عارضه دست داد
جمیع بندیان را آزاد کرد حسین نیز آزاد شد پس عزیمت غزنین نمود در اثنای راه فوجی از دزدان باو دچار شدند چون
او را جوان و قوی هیکل دیدند بعد از مبالغه بسیار او را نوکر خود کردند قضا را در آن چند روز کاروانی را دزدان
زده بودند و مردم حاکم بتفحص دزدان میگردیدند تا که حسین را با دزدان گرفتند و بنظر سلطان ابراهیم رسانیدند و بموقف
سیاست حکم شد چون نوبت سیاست بحسین رسید سر برآورده گفت خدایا غلط بر تو روا نیست اما حکمت
در این چیست که من بغلط کشته میشوم یکی از نزدیکان سلطان حاضر بود از وی سؤال کرد او سرگذشت خود را براو بیان
کرد که حضار را براو دل بسوخت پس کیفیت حال را در خدمت سلطان بیان کردند و برحمت آمده او را بخشید
چون آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود در تربیتش کوشید سلطان او را در جرگه مقربان منتظم ساخت چون نوبت
بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور را که وطن اصلی او بود باو داد **تنبیه** در فرج بعد از شدت از عروة بن
مسعود منقولست که در ایام مامون در حینی که از بغداد بواسطه میرفتم دیگر ما شدند و داشت پیر ضعیفی از ساحل شط
افغان بر آورده اظهار بیطاقتی کرد او را بکشتی در آوردیم و احوال او پرسیدیم گفت من حرامم در بغداد ناگاه بر نکبتی
مفتون شدم و هر چه مرا بود صرف شد او را وضع حمل دست داده بعد از آنکه حمل نهاد از من حلوا طلبید من برآمده
بر آن نبودم که شیرینی ترتیب کنم از شرمندگی دیگر بخانه نرفتم و روبخراسان کردم تا یکی از تجار زر چندی مرا بقرض داد
و از آن سرمایه مرا حاصل شد پس از مدتی رو به بغداد کردم ما بین فارس و بغداد قطاع الطریقان ما را غارت کردند
وانچه بود بردند اکنون این چنینم که می بینید و دیگر او را بسامان دیدیم گفتیم این چه حالست گفت چون ببغداد بخانه خود
رسیدم خانه را بس نیکو دیدم دروازه بر آورده و دهلیزی نموده از دکان داری که بود پرسیدم که این خانه کیست
گفت خانه صرافی است که از کثرت افلاس از این شهر گریخت اکنون بیست سال باشد از رفتن او من نیز از پدر
خود شنیده ام و تا اکنون پیدا نیست و این خانه الحال خانه دایه پسر مامون است و بیت المال و خزانه به پسرش
حواله است پس من بدرون رفتم جوانی دیدم بر مسند نشسته گفت چه کسی و غرض چیست گفتم اصل و دحه تو چون
این بشنید بدرون رفت و مادرش را خبر کرد و مادرش از پس پرده مرا بشناخت بدرون بردند مرا و بخادم کشیده
الحمد لله والمنه **تنبیه** گویند در حینی که میرزا رستم نبیره امیر تیمور و امیر سلیمان شاه با طغانایه اسکندر شیخی جلاولی
اشتغال داشتند ملک کیومرث بن بیستون والی نور و کجور و رستمدار بنابر خصومتی که با اسکندر شیخی داشت نزد
ایشان رفته آتش فتنه را تیزتر میکرد میرزا رستم تدبیر نموده او را گرفت و نزد اسکندر شیخی فرستاد و قلعه ملک مذکور را
بردم خود سپرده خواهر ملک کیومرث را چون محل اقامت در آنملک نماند بشیراز رفته این داوری را نزد میرزا
پیر محمد برادر میرزا رستم برد او متعهد امال و امانی وی شده در صدد پرسش بود بعد از فوت صاحبقران بعضی از مردم قلعه

حسو
بزنی باو داده بسکندر
شیخی ملک کیومرث را
اسب و خلعت داد
گفت برو هر جا که
خواهی ملک
کیومرث را
من صح

۱۱۷ در باب ملک غازی کرده‌اند چند روزی مختلف جهت الاحزان زندان کردندش در آن اثنا از آنجا فرار نموده با جمعی از
قلندران که کیومرث نیز کسوت ایشان پوشیده بود بحوالی قلعه نور آمدند به بهانهٔ دریوزه با دربان آشنا شده در یکی از شبها
دروازه‌بان خواست که در را ببندد و در گوشه خزید و نیم شب بر سر کوتوال رفت دید که در وثاق او چراغ میسوزد
و کوتوال خواهر او را تنگ در بغل کشیده حربه بر بالین ایشان نهاده بود برگرفته هر دو را کشت و سرهای ایشان را بدست
گرفته برج قلعه بر آمده آوازه در انداخت که منم ملک کیومرث آنانکه مرا میخواهند خود را بمن برسانند که کوتوال را
کشتم پس مردم نزد او دویده جمع کثیری بر او گرد آمدند در ساعت باقی مردم کوتوال را کشت و در شیراز بند کرده
بود که مذهب خود را تغییر داده و مذهب شیعه بگیرد مردم آن ملک که تا آن روز سنی بودند بخاطر او شیعه شدند تتبیه
در طبقات ناصری گوید چون یزدجرد بن بهرام گور بمرد میانه فیروز ساسانی و برادرش بلاش مصافها شد برای
پادشاهی در کنار شرق الرود پس بعد از جنگ بسیار برادرش را کشته بر تخت نشست و این بود ملوک هیاطله
بود که ایشان را طخارستانیان هم خوانند اگرچه صاحب نزهة القلوب گوید که طخارستان ولایت هرات است اما رفتن فیروز
نزد ملک هیاطله خوشنواز نیز او را در ملک خود پناه داد و در آن وقت ملک هیاطله در میان ملوک اطراف نهایت
صاحب خدم و حشم بود پس فیروز را در ملک خود جا داده تقصیر نکرد و آنچه شرط مهمانداری بود بعمل آورد پس از مدتی
لشکر عظیم باو یار کرده بر سر بلاش آمد و بلاش را کشت نوعی که گفته شد و فیروز در ملک ایران بر تخت نشست کارهای
ملکی را بنکو پرداخت و عدالت پیشه کرد گویند هفت سال باران نبارید و قحط شد در ایران نوعی که اکثر حیوانات
در بیابانها هلاک شدند پس فیروز در کل ولایت خود فرمانها نوشت که انبارها را گشودند و بر مساکین قسمت کردند
نوعی که گویند در مدت هفت سال تنگی و گرانی زیاده از یک شخص نمرد کسی از گرسنگی و آن نیز در شهر
اردشیر واقع شده بود که از میان [illegible] دور بود صاحب تاریخ مقدسی گوید که چون فیروز بخلق خدا چنین مرحمتی
کرد الله تعالی نیز برا و در ملک او رحمت نمود و باران رحمتی فرستاد چنانکه در قرآن مجید از آن یاد کرده کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة مقدسی گوید معنی این آیت در زمان فیروز واقع شد باعتقاد اکثر مفسران پس از
قحط و غلا چون فیروز من کل الوجوه خاطر جمع کرد بفکر خوشنواز افتاد که چنان ملکی را چرا امن نداشته باشم لشکر
بر سر خوشنواز برده گرفتار شد نوعی که ذکر شده در باب وزرا پس عهد کرده باز او را بملک ایران فرستاد
چون این نوبت باز بر تخت مستقل شد نیز در مقام انتقام برآمد پس نقض عهد بر او مبارک نیامد در روز جنگ
ناپدید شده و پسرش قباد با خزینه‌اش بدست خوشنواز گرفتار شد تا آنکه اصفهبد سوخرا رفته او را خلاصی داد
از آن جمله تنبیه محمد اسفندیار که حالات ملوک طبرستان را نوشته در آن نسخه میفرماید که چون فیروز از عالم رحلت
نمود از او سه پسر ماند قباد و جاماسپ و بلاش و ملوک طبرستان که بملوک کاوباره مشهورند از نسل این جاماسپ‌اند
اما بلاش مردی نیکوسیرت بود و امارت دوست و عادل ملک را بدست گرفت قباد از وی گریخته با پنج تن
پناه بخاقان ترک برد چون بنیشابور رسید اگرچه صاحب شاهنامه بجای نیشابور شوشتر مینویسد بمنزل دهقانی فرود
آمد دهقان دختری داشت در غایت حسن و جمال و از نسل ملوک ماتقدم دختر را در عقد قباد در آورد و قباد
آنجا سه روز مقام کرد و بوقت وداع انگشتر لعلی بدان دهقان داد که اگر دخترت را پسر شود بر بازویش بندد
و اگر دختر شود بر گیسویش بندد و روانه شد آن دختر بعد از نه ماه پسری آورد و او را کسری نام کرد پس قباد شاه از خاقان
آمده نزد خاقان رفت خاقان او را بسیار عزت کرده سپاه گران همراه او کرده با برادرش فرستاد قباد
بعد از چهار سال با لشکر بسیار بخراسان در آمد چون بنیشابور رسید نوشیروان را آورده در دامنش نهادند روی

تتمه
عمارة غمرة عمرا من باب ضرب اشار الیه بمعنی الحاجب او
وثاق
بفتح واو یعنی حجره مخصوصه او
۱۱۸

که اخشنواز وی را نیز گفته‌اند چنان بود که چون بلاش بر تخت نشست فیروز پناه بملک هیاطله برد خوشنواز
من حج

۱۱۷ او را ابوسعید مقارن آنحال مژده رسیده خبر آورد که بلاش از تخت ایران رخت بربست پس قباد قدم الطفل را بر خود
مبارک دانست بعد از ده روز رسولان امرا رسیدند و عرایض اخلاص مندی رسانیدند که تخت ایران
خالی است و انتظار مقدم شهریاری بریم پس قباد دل جمع نموده دارالملک خود شد تنبیه گویند بهرامشاه غزنوی
که خواهرزاده سلطان سنجر بود ملک ارسلان بن سلطان مسعود او را از ملک بیرون کرد بهرامشاه بخراسان رفت
بخدمت خال خود سلطان سنجر و مدتی در خدمت او بسر برد آخر سلطان را بر او رحم آمده لشکر گران بر سر ملک
ارسلان کشیده بغزنین رفت پس ملک ارسلان پیش آمده جنگ کرده در جنگ کشته شد و سلطان سنجر غزنین را
متصرف شده دست بهرامشاه را گرفته او را بر تخت غزنین نشاند و خود کرسی نهاده بر بر تخت نشست گویند سید حسن
غزنوی در آن روز قصیده بعرض رسانید که مطلعش اینست نظم منادی بر آمد ز هفت آسمان * که بهرام
شاه است شاه جهان * بهرامشاه افغان را نیکو ضبط نموده متوجه هندوستان شد و غزوهای نیکو کرد با محمد باهلیم و
محمد باهلیم را گرفت و بند کرده عاقبت بگذاشت و کل هندوستان را نیکو ضبط کرده بمحمد باهلیم داد و او بار دیگر
بر سلطان عاصی شد پس باز سلطان مدفع او لشکر بهند برد و او نیز با متعلقان خود پیش آمده مصاف داد
چون کفران نعمت پیش آورده با ده پسر خود در زمینی فرو رفتند که کسی از ایشان نشان نداد پس بهرامشاه بکار
جمع برگشته بغزنین رفت و او را با غوریان مصافها دست داد و آخر باجل موعود بمرد تنبیه صاحب طبقات
گوید که ملک تاج الدین ابوالفتح بن طاهر پادشاهی بزرگ و عادل بود چون پدرش برحمت حق پیوست بفرمان
سلطان سنجر ملک نیمروز را در ضبط آورده و بساط عدل بگسترد تا آنکه سلطان سنجر بمصاف خطا رفت او نیز
رفت و لشکر سیستان را با خود برد چون لشکر سنجر در آن مصاف شکسته شد ملک تاج الدین ابوالفتح گرفتار
آمد چون او را بدان موضع بردند که آرزوی خطاییان بود تخته بند بر پایش نهادند و بزنجیر گرانش در کشیدند و مقید
جماعتی از ثقات چنین نقل میکنند که یکی از مستورات خان خطا را با ملک تاج الدین ابوالفتح نظری افتاد
و در خفیه او را عزیز میداشت و بمعالجه او بقدر کفاف میرسانید آخر بسعی آن مستوره آن ملک نیکوسیرت از
چنان بلیه خلاص یافت و از اردوی خطا روی بفرار آورده آن زنجیر و تخته را با خود بیاورده بود پیاده پس
ملک نیمروز که از جمال و شهامت او خالی مانده بود زیب و زینت دیگر گرفت و زنجیری که با خود آورده
بود از پیش طاق مسجد جامع آویخت و پس از آن بفراغت گذرانید تنبیه در اکثر کتب معتبره آمده که
چون بهرام چوبینه بر تخت ایران نشست خسرو پرویز ناچار از پیش او گریزان شد و تخت و ملک قدیم را بهم زده
بجانب روم رفت بهرام چوبین خواهرزادهٔ خود که بقولی فیروز و بقولی بهرام نام داشت بر اثر او فرستاد با دوازده
هزار کس و مقرر کرد تا دروازه قسطنطنیه از عقب پرویز بروند و او را بگیرند از آنجانب پرویز با هزار جوان
شب و روز میرفت تا آنکه چند شب نتوانست خوابید تا آنکه رسیدند بدیر غبا آنجا پرویز را دیگر طاقت
نماند از بیخوابی پس قرار دادند که شبی در آن دیر بمانند چون از گذرهای دغدغه ناک گذشته بودند بجان
کردن راضی شدند پس نیم شب سپاه بهرام دیر را در میان گرفتند پرویز مضطرب شد تا آنکه روز شد و دست
ایشان بهیچ تدبیر نرسید و عاجز مانده بودند خالان او بندویه و بسطام هر دو همراه بودند آخر بندویه پیش آمده
گفت غم مخور من از اخلاص میکنم و جان خود را فدای تو میکنم تا تو جان بسلامت بیرون بری پرویز گفت
چگونه بندویه گفت این قسم که تو لباس خود را بیرون کنی و من در پوشم و ترا با این هزار کس بیرون کنم باید
که تا نزد قیصر هیچ جا نمانی پس بندویه لباس خسروانه پوشیده چه در آن روزگار بجز از پادشاه دیگر هیچکس را

۱۸ یارا نبود که رخصت جنگ خواهد پوشید بنده به بر بام برآمده به بلند آوازی در آموخت که لشکر عجم را بگوی [illegible] شاه پرویز را
پس آن شخص بانگ برآورده گفت ای سپاه عجم گفتند چیست گفت این شخص چشم و چراغ عجم شاه پرویز است
که بر بام قصر ایستاده و از شما یک التماس دارد لشکر عجم گفتند چه چیز گفت آنکه مردم او را بگذارید تا بسلامت
بروند و او هم چنین در نظر شما ایستاده باشد چه این مردم را براو حقوق خدمت بسیار است چون غرض شاه
پرویز بود باین راضی شدند و در ساعت در دیر را گشوده برآمدند و روان شدند بنده به همچنان تا دو ساعت
بر بام دیر ایستاده بود تا آنکه سپاه گفتند [illegible] از بام دیر بزیر آی گفت چند شب است که من بفراغت خواب
نکرده ام یک امشبی مرا مهلت دهید پس ممنون لشکر گفتند سهل است اگر شاه پرویز باین از ما [illegible] میشود روز دیگر
صبح برنشسته بدر دیر آمدند بنده به را دیدند گفتند پرویز کو گفت همان دیروز با سپاه خود رفت بروم پس دانستند
که حیله بنده به بوده پس بنده به را گرفته بخدمت بهرام چوبینه بردند چوبینه برآشفته بنده به را چند دشنام داد او
نیز در جواب دلیری نمود پس حکم به بندش فرمود اما شاه پرویز چون از دیر برآمد نوعی راند که بیک آن آرامش نیافت
تا در میان راه شخصی بخبر رسید او را شناخته در پای خسرو افتاد که من از غلامان قیصرم و منزل من نزدیکست امشب
مهمان من شو و بنده خود را رهبر شده تا در قسطنطنیه از پی راه شما را ببرم شهریار سلامت دیگر اندیشه مدار
اگر بهرام چوبینه با سپاه هش بیاید که بنده میتوانم پادشاه را نگاه داشت اول شاه پرویز اندک دغدغه ناک شد اما
آخر بمنزل او رفت و سه شبانروز مهمان بود و پیشکشهای لایق در خدمت گذرانید پس شاه پرویز دستخطی باو
داد که روزی که نزد من آیی بتو فلان منصب ارزانی دارم پس او را همراهان و اتباع همراه کرده و خود نیز تا چند منزل بخدمت
آمده برگشت چون خبر آمدن پرویز بملک روم رسید قیصر بسیار خوشحال شده استقبال نموده اعزاز بسیار کرد
و دختر خود مریم را باو داده و سپاه گران همراه کرد که ملک خود را صاحب شود چنانکه شیخ نظامی در خسرو و شیرین
خود در این مقام گفته **نظم** چهل پنجه هزار از مرد کاری ٭ گزین کرد از یلان کارزاری ٭ و پسر خود نیاطوس را
نیز همراه کرده و چهل جوان صد مرد که هر یکی را قیصر بملکی برابر داشتی نیز در این سپاه فرستاد و آنگاه پرویز عازم ایران
شد چون چوبینه خبر آمدن خسرو شنید او نیز سران ایران را جمع آورده صف آراست در لشکر [illegible]
چنین در آمده که خسرو در راه با نیاطوس پسر قیصر چون بزم شراب کردی اگر نیاطوس بکنایه او را [illegible]
[illegible] تو پادشاه زاده که از نوکر خود بگریزی و ملک را باو بگذاری و در اول رزم گویند خسرو باین راضی بود که
یلی روم از اهل ایران دست بردی بیابند تا ایشان را یقین شود مردانگی بهرام چوبینه چنانکه گویند روز اول
از سپاه بهرام شخصی بمیدان آمده رومی را طلب نمود چون رومی در میدان او رفت بیک چوبه تیر رومی را هلاک
ساخت اگرچه رومی از جانب خسرو بود اما باطنا خسرو خوشوقت شد از کشته شدن او رومی دیگر را بمیدان
فرستاد و نیز آنرا آن جوان ایرانی کشت روز اول دوازده جوان رومی را آن ایرانی کشت روز دیگر باز
آمده مرد طلب نمود نیاطوس از اعراض دیروز یکی از آن جوان صد مرد را طلب نمود چنانچه از این در روم چنان
مقرر بوده که اگر یکی ده کس را حریف بوده مواجب ده کس را باو میدادند و اگر صد را حریف بوده مواجب
صد رومی با وی و همچنین علی هذا القیاس و آن چهل جوان در روز رزم با صد کس برابری کرده بودند پس
نیاطوس یکی از ایشان را بمیدان فرستاد و آن جوان صد مرد رومی سر راه بر ایرانی گرفت ایرانی تیز دستی نموده
سرش را انداخت نیاطوس دیگری را از آن چهل جوان فرستاد الغرض امروز نیز هشت تن را از جوانان قرار
داده روم کشت نیاطوس از این غصه برآشفت شاه خسرو نیز راضی شد که اهل ایران بمن مردانگی خود بنمایند

۱۹ ازانچه کرده اند پشیمان نشسته صندوق سلاح برابر آورد پس شاه پرویز سلاح پوشید از تخت فیل بر اسب برنشست
و دیگری را بر جای خود بر تخت فیل نشاند و بمیدان در تاخت و آن جوان ایرانی را برسیدن بیک اشاره نیزه
از اسب در انداخت دیگری را بهرام فرستاد او را نیز شاه پرویز بیک هلاک انداخت تا چهل جوان ایرانی
متعاقب یکدیگر بهرام میفرستاد و پرویز هلاک میکرد تا آنکه اهل عجم از تندی و جلدی شاه پرویز او را شناختند و گفتند
گفتند که ممکن نیست که در سپاه روم چنین جوانی باشد این شاه پرویز میباشد پس صف سپاه بهرام چوبینه بشد
و دیگر کسی بمیدان پرویز از بیم نیامد پس خسرو از میدان برگشت نیاطوس بقدم اعتذار پیش آمده معذرت بسیار
خواست که زهی مردی و قوت پادشاه پرویز گفت بلی اما چون بخت نباشد چه فایده از نوکر خود میباید
گریخت دیگر باره نیاطوس عذرها خواست تا آنکه کار بجنگ مغلوبه رسید ساعت بساعت پرویز میخواست
که فیل در اندازد و حمله بر سپاه بهرام برد بزرگ امید رخصت نمیداد که اندکی صبر کن تا ساعت سعد در آید
چون وقت شد اشاره کرد که هان وقت الحال تو دانی هرچه خواهی کن پس خسرو فیل بر سپاه بهرام راند و بمجرد
آمدن پادشاه شکست بر بهرام افتاد چنانکه گفته اند **نظم** بطبع کینه چون پی برفشردی ٭ در انگشتن
فیل و شه رخ زن که بردی ٭ بهرام زخم گرانی برداشته از آن معرکه روگردان شد و براه چین نزد خاقان رفت
پرویز بگذربانان را خبر کرد که باید چوبینه را بجریده گوید بهرام از کنار مداین تا کنار دامغان هفتاد و دو جنگ کرد
و همه جا امرای سرحد را شکست داده در رفت چون بخدمت خاقان رسید مقدم او را عزیز داشت و بهرام در آن ملک
نیز کارها کرد چنانچه آن نیز گفته شود نوعی که بهرام را خاقان بدامادی خود اختیار نموده و دختر خود را باو داد و آخر
پرویز در این باب اندیشه ناک شده خراد برزین را بملک چین فرستاد و تا او را بانجیر زهرآلود کشت و پس از آن
پرویز بفراغ بال در ملک نشست **تنبیه** گویند چون همایون پادشاه بن بابر پادشاه که بهفت پشت بصاحبقران
اعظم گورکانی میرسد عرصه ملکشاهی هند و ستان را از رشک بهشت برین کرده و دست متمردان آن مملکت را از دامن
عجزه و مساکین کوتاه ساخت نوعی که مشهور است که شمشیر خود را در آب دریای هند افکند که دیگر در ملک
هند مرا کاری نمانده شمشیر چرا [illegible] بندم لاجرم این باعث چشم زخم ملک آن پادشاه خردمند شد چنانکه
شیرخان افغان که یکی از افاغنه هند است بر ملک او در آمد نوعی که ذکر میشود این شیرخان را نام فرید بود و اسم پدر او
حسن چنانکه شیرخان این بیت را گفته در حینی که همایون از پیش او فرار نموده بود **نظم** فرید حسن را تو
شاهی دهی ٭ همایون بدریا ماهی دهی ٭ [illegible] اشاره بدان وقت که شنید که همایون پادشاه از
راه دریا بملک ایران رفت باری پدر او در اوایل حال سایر افغانان که نوکری میکنند نوکر میر محمد خان بود چون
بخدمت همایون پادشاه رسید در ملک دهلی روز جشنی بود شیلانی آوردند نقل است که کاسه ماهیچه نزد این
شیرخان گذاشتند چون در میان افغان ماهیچه کم مصطلح است و رسم خوردنش را خوب نمیدانند کارد برآورده
آش را بریده شروع در خوردن کرد پادشاه را از دیدن این اشتها بسیار بد آمده در خاطر گذرانید که این شخص شیخ
در سفره من بهادر و شگون این برابد است پس پرسید که این مرد نوکر کیست گفتند افغانی است نوکر میر محمد
خان همایون تیز تیز در او نگریسته آهسته آهسته گفت بوقت برآمدن او را خواهید گرفت میر محمد خان که آقای او
بوده او را از آن آگاه ساخت شیرخان به بهانه برآمده سوار شده بدر رفت و با هلاک آقای خود رسیدگی کرد
و عمل نموده زرها را جمع کرده شروع کرد بنوکر گرفتن نوعی که رسم ملک هند است اگر زر باشد صد هزار کس
در یکروز بهم میرسد جمعی براو گرد آمده حاکم چیتره را به بهانه نوکری بدست بوسیدن کشت و سر [illegible]

شیلان
بروزن گیلان
یعنی ضیافت
و سماط و هرآنچه [illegible]
نیز گویند یعنی
اسباب طعام [illegible]
نیز گفته اند صح

ماهیچه
بروزن بازیچه
آنچه از خمیر [illegible]
ریسمان مانند
و پزند و آش
ماهیچه مشهور است
ق ق
چیتره
قلعه عظیم آباد است
از ملا و بنگاله
نسخه

دو نوبت همیون پادشاه بر سر او لشکر فرستاد شکسته بر گشتند و قریب بسی چهل هزار کس بر او جمع شدند همیون پادشاه را
واجب شد دفع او خود بر سر او آمده در اینوقت شیرخان خود را بشیرشاه خطاب داده قلعه و هتاس را که اعظم قلاع
هند است بحیلهٔ عجیب بدست آورده عیال و اطفال خود را در انجا مستحکم کرده در فکر جنگ شد با پادشاه درین
وقت پادشاه از عقب شیرشاه بصوب بنگاله رفت و او از راه چارکند هند درآمد همیون چون این را شنید گفت
مباد اخود را بخزانهٔ من رساند در ساعت مراجعت نموده عازم پای تخت شد در جینی که بجوسه رسید شیرشاه فرصت
یافته خود را بر سپاه پادشاه زد و آدم بسیار در میان کشته شد قولی آنکه پادشاه در آب افتاده بود بدستیاری شخصی برآمد
روان شد جمیع اسباب و خزاین را بدست دشمن واگذار و شیرشاه سر از عقب او برنداشت تا او را از ملک
هند بیرون نکرد پس همیون پادشاه رابطهٔ قدیم را منظور داشت از جمیع پادشاهان اقالیم سبعه شاه طهماسب را
برگزیده متوجه ملک عراق شد پس شاه والا شکوه چندان در تعظیم و تبجیل آن کوشید که شاید و باید یادامی
که از سیر و صحبت ایران فارغ شدند و میل رفتن ملک هند نمود شاه سعادت پناه فوجی از غازیان قزلباش
قزین را همراه ایشان کردند هنوز داخل ملک هند نشده بودند که صدمهٔ اقبال ایشان شیرشاه افغان را
از تخت بتختهٔ تابوت انداخت و افاغنه در هم افتادند و بکدیگر را کشتند تا آنکه ملک را پاک کردند همیون
پادشاه باقبال روز افزون باز بعد از چند گاه بدار الملک آمده بر مسند دولت مستقل شد و حکمی گشت

فصل دوم از باب هشتم گفتار اندر حالات بطالعان و کم بختان که از لطمهٔ روزگار صدمه یابس
یافته‌اند **من الیاس** گویند چون محمد امین را روزگار غدار زبون کرد و بخت از او برگشت علی بن
عیسی ماهان که سپهسالار او بود بر دست لشکر مامون کشته شد پس در مقام چاره جوئی شد عبد الملک شمعی را
که پیش از آن حاکم شام بود از زندان بر آورده خلعت داده بشام فرستاد که در آن ملک نیکو سلوک کرده
بود و اهل شام او را اعانت میخواستند چون چند منزل رفت بیمار شد نوشته نزد شامیان فرستاد ایشان
بیست هزار کس روانه کردند پس عبد الملک نوشته نزد محمد امین ارسال داشت که اینک سپاه شام بخدمت
میرسند چون چند منزل روانه شدند بر سر اسب لاغری میانهٔ بغدادیان و شامیان نزاع شد چون عبد الملک را
سواری معتبر نبود حسین بن علی را که از جملهٔ امرای قرار داده بغداد بود بمیانجی فرستاد و نیز جانب بغداد را
گرفت و مردم بسیار در میانه کشته شدند و سپاه شام طبل بازگشتن زده برگشتند چون این خبر بسمع محمد امین
رسید رنجید و با خود گفت اینها همه علامت برگشتن بخت است **من الیاس** گویند مهدی
عباسی را خویشی بود بغایت بطالع مردم در باب او مهدی سخنان گفتند آخر روزی مهدی گفت یاران
من در کار او تغافل ندارم بر شما ظاهر کنم که این را بطالع آفریده اند پس فرمود که بدرهٔ زری بر سر جسر انداختند
و او را بکاری فرستادند که او و الته از جسر جبائیت گذشت و بر سر بدره قدم نهاده و رفت و آمد و آن
قدر بنظرش نیامد و بر نداشت گفتند که سبب چه بود که شما آنچنین بدره را بر نداشتید مگر ندیدید گفت چون
بر سر جسر رسیدم بخاطرم رسید که آیا از پل صراط گذر چون توان کرد هر گاه از پلی بدین پهنا و ری چنین میگذریم
و لا امتحان چشم خود کرده چشم را برهم نهادم تا از آخر پل گذشتم دیگر خبر ندارم که چه بود حضار آفرین بر درک
خلیفه کردند **باب** نهم گفتار اندر حالات جماعتی که در بدو حال از فرومایگان کم بضاعت بوده اند
و عنایت الهی شامل حال ایشان شده بقوت عقل و کاردانی پای دولت بر تخت جهانبانی نهاده پنج
نوبت بر شش جهة ملک کوفته اند و عرصهٔ ملک را از خس و خاشاک دامن کرده اند **من الالطاف**

جوسه
بروزن روضه
کوشک و بالاخانه را
گویند و اینجا مقصود
یا برجی و شهری
باشد
ع

آورده اند که در قدیم الایام چنان رسم بوده در ترکستان که هر کو چهل غلام میخرید قیمت یک غلام را با او میبخشیدند
بنا بر این خواجه چهل غلام خریده ایبک نام غلامی در میان آن غلامان بیمار و ضعیف و زرد و لاغر بود او را خواجه بیست و یکی
خود مفت گرفت و روان شد بسکه ناتوان بود دم بدم از بارگیر می افتاد و بازش سوار میکردند تا آنکه شبی افتاد
و همه غافل شدند چون صبح بیدار شد پای کاروان از گرفته خود را بکاروان رسانید چون خواجه او را دید بغایت
شادمان شد تا آنکه مردم سلطان مسعود سلجوقی بجهة سرکار سلطان غلامان میخریدند همه غلامان خواجه را خریدند
چون نوبت بایبک رسید او را از قبح صورت نخریدند نزد وزیر آمده در گریه شد و گفت همه را برضای خود خریدی
مرا برضای خدا بخر این سخن در دل وزیر اثر کرده او را نیز خرید و بخدمت سلطان مسعود رفت و عرضه داشت
که سلطان سلامت این غلامک را در این سن و سال اینقدر عقلست که اینچنین حرف زد سلطان را بغایت
خوش آمد و گفت این غلام منظور نظر ما باشد پیوسته هر گاه سلطان را دماغی بودی او را پیش خوانده با او سخن
بکردی و از جوابهای ایبک محظوظ بودی تا آنکه در خیل توشمالان خاصه در آمد و در آنخدمت کاری چند کرد که سلطان را
از آن خوش آمد جمله از کله و پاچه و احشا و امعا که تا آن غایت در سرکار سلطان از آنها حسابی نبود و آنها را بهوا
می انداختند چیزهای لذیذ ترتیب داده بنظر سلطان رسانید سلطان را طریقهٔ خدمت او خوش افتاده مرتبهٔ او را
افزود القصه کارش بمرتبه رسید که مادر برادر خود سلطان طغرل را در حبالهٔ او در آورد که والدهٔ ارسلان بود
و حکومت آذربایجان را با او ارزانی داشت و از آن زن اتابک ایبک را دو پسر آمد محمد و قزل ارسلان ممدوح
شیخ نظامی و ظهیر فاریابی که نظامی خسرو و شیرین را بنام او کرده با لیلی مجنون و سکندرنامه و ظهیر قصاید غرا گفته و این
بیت از آنجمله است **نظم** نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای * تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد **من
الالطاف** آورده اند که جد سلاطین مصر که ایشان را آل ایوب میخوانند شادی نام داشته و از شجعان اکراد بود
در عهد سلطان مسعود سلجوقی بحوالی قلعهٔ تکریت مشغول بود چون وی بمرض الموت رسید و فوت شد اولادش
نجم الدین ایوب و اسد الدین ایوب بدان امر قیام مینمودند تا آنکه اسد الدین کاتب نصرانی را بقتل آورد و برادران
صلاح در توقف ندیدند بالضرورة بموصل رفته بنابر غایت شجاعت و کیاست نزد حاکم آنجا نور الدین محمد بن
عماد الدین زنگی تقرب یافته سرآمد آن سپاه شدند چون دولت اسمعیلیه مصر و مغرب برطرف میشد عاضد خلیفهٔ
اسمعیلیه بواسطهٔ فرنگیان که در آنوقت بجهة مصر تاخت می آوردند از نور الدین مدد طلبید و او اسد الدین را
مکرر با لشکر گران فرستاده بود و او در کرت آخر شاپور وزیر عاضد را بقتل آورده بر جایش نشست اما او نیز
بعد از دو ماه فوت شد برادرزاده‌اش صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب را بر فاتق مهمات شد
بعد از فوت عاضد اسمعیلی در شهور سنهٔ سبع و ستین و خمسمائه بر جایش نشست و بالکلیه والی مصر شد و دست
جمیع مفسدان را بربست گویند ظرایفی که از خزینهٔ عاضد بدستش افتاد از حساب بیرون بود از آنجمله عصائی بود
از زمرد و از کتب مرغوبه قریب بسیصد هزار جلد میشد که همه بخط نفیس بود و پس چون والی باستقلال مصر شد پدر خود
نجم الدین ایوب را از سلطان نور الدین طلب نموده بدیدار پدر مشرف شد پس حسب الصلاح پدر را طاعت سلطان
نور الدین می نمود سلطان نور الدین نیز آن ولایت را با او مسلم داشت و صلاح الدین تیغ جهانگیر آخته در اندک
فرصتی آن ولایت را نیکو ضبط نموده از معاندان پاک ساخت نوعی که یک متمرد نماند با وجود آن ممالکستان
خزینه کرمش بمرتبه بود که چون فوت شد زیاده از چهل دینار در خزانه اش نمانده بود بعد از وی اولادش علی و
عثمان بر تخت نشستند و مخالفت نمودند عم ایشان جانب برادرزاده بزرگتر عثمان را گرفت چون نور الدین بصنوف فضایل

توشمال
طباخ و آشپز را
گویند
ع

کوتوال
سرهنگ و مرجع
و در لغت هندیست
لند ق

تکریت
بفتح قصبه‌ایست
از ملک ربیعه میان
بغداد و موصل
بجانب شمال از ولایت
حقی و نصیری
و به ترکی زبان
و بدر و شان
مهربانند حاکم
آنجا از جانب
پاشای بغداد
معین میشود
بستان

و انشا تحقق بود و در خلال آن احوال کتابی بنام ناصر عباسی نوشته صد و چند بیت اشعار مناسب در انجا درج
نمود قریب بصد سال دولت و سلطنت مصر در تصرف آل ایوب بود و آخر از ایشان در شهور سنه اثنی و سبعین
و ستمائه انقراض یافته بغلامان موسوم بچراکسه منتقل شد اما در شهور سنه ثلث و عشرین و تسعمائه پادشاه روم سلطان
سلیم فاتح مصر غوری آخرین ایشان را قهر کرده آن ملک را بدست آورد **من الالطاف** آورده اند که چون
قرناش بن امیر چوپان سلدوزی در مصر بدست ناصر پادشاه کشته شد نوعی که ذکر آن شد پسر او شیخ حسن کوچک
که در تلبیس ثانی ابلیس بود در مقام خونخواهی پدر شد از ملک روم ترکی را که مشابهت تمام داشت به پدرش و
مسمی بقراجرین بود پیش کشیده گفت این پدر منست و مادر خود را باو داد و اکثر میگفت که پدرم از زندان روم چنین
گریخت و در رکاب او پیاده میرفت و انتظار می برد که او را استقلالی دست دهد بعد از آن بشبی علاج پدر
بزور کند اما قراجرین از وحله ناکتر بود و شب و روز در این فکر بود که کجا فرصتی بدستش افتد که کار شیخ حسن را
بسازد و پس چون قراجرین را جمعیت عظیم دست داد و فوج بیش از پیش در رکاب خود روان دید بخاطرش
رسید که قصد شیخ حسن کند روزی در باغی قراجرین جشن عظیمی ساخته بود و چنانکه رسم ملوک است دست بداد و دهش
گشوده مردم را از خود تسلی میکرد و یکایک را خلعت میداد و رخصت میفرمود تا آنکه دیگر هیچکس نماند و دست بشمشیر
کرده قصد شیخ حسن کرد شیخ حسن زخم سهلی برداشته بیرون دوید و او را رسوا ساخت که این پدر من نیست بلکه
غم پری بود که من اندیشیده بودم و در خفیه کار او را ساخت و این قراجرین تا ده سال دولت راند و در آذربایجان
تا در بند روم فرمان او می بردند **من الالطاف** سلطان قطب الدین ایبک که پادشاه کل هندوستان
شده چهل روز بر تخت غزنین نیز نشست اوایل حال او چنان بود که بازرگانی او را از ترکستان خریده به نیشابور آورده
بقاضی القضات فخر الدین عبد العزیز کوفی که از احفاد امام اعظم بود فروخت و او در صحبت فرزندان مشار الیه
کلام الله آموخت و کسب اکثر فضایل نیز نمود و سپاهیگری و تیراندازی نیز بر آن می افزود بعد از آن قاضی را
احتیاجی دست داده بتاجری فروخت تاجر او را با اموال بسیار بخدمت سلطان شهاب الدین غوری آورد
چون انگشت کوچک او شکسته بود بایبک لقب یافت آخر الامر شجاعت و مردانگی او نزد سلطان بوضوح
پیوسته او را بنوازش خسروانه سرافراز ساخت روز بروز در مقام ترقی مرتبه او بود تا بخطاب و القاب معتبر علم
از اقران ممتاز گشت چون سلطان فتح کشور هندوستان نمود ایالت آن ملک را باو تفویض نمود پس قطب الدین
بساعت سعد بر تخت ملک لاهور بر آمده مردم را بانعام و اکرام وافر سرافراز ساخت و متمول کرد اینکه گویند
کثرت بخشش او یک لک تنکه بود بنابر این قطب الدین لک بخش لقب یافت بعد از فوت سلطان شهاب
الدین غوری سلطان تاج الدین یلدز جانشین پادشاه شهید شد بجنگ لاهور با سلطان قطب الدین عناد
ظاهر کرده از طرفین مقابله و مقاتله عظیم دست داد آخر تاج الدین یلدز منهزم شده بکرمان گریخت و سلطان قطب
الدین بغزنین آمده چهل روز بر تخت نشست **من الالطاف** ذکر ظهور دولت سلطان شمس الدین
ایلتمش در ملک هندوستان مصنف طبقات ناصری علامه منهاج سراج جوزجانی گوید که از جمع ثقات چنین
استماع افتاده که چون سلطان کریم شمس الدنیا و الدین ایلتمش در صغر سن بحکم ایزدی از بلاد ترکستان و قبایل
البری نامزد سلطنت هندوستان شده بود چنانکه پدر او ایلم خان نام بوده و او را اتباع و اقربای وافر
بادشاه زاده را در اول طفولیت از جمال و کیاست و حسن خلقت نصیب تمام بوده چنانکه برادران او از جمال
و کیاست او حسد بردند و او را بهانه تماشای گله اسبان از پیش مادر و پدر بیرون آوردند و بیوسف صفت بد

سلطان سلیم
از سلاطین عثمانیست که اکنون قریب ششصد سال است که اینجا نواده در ممالک اسلامیه بجز ایران سلطنت دارند والحال که ۱۳۲۵ هجری است سلطان عبد الحمید است از اینجا نواده
منه

مزوّر
یعنی دروغین
منه

بازرگانش فروخته و بعضی گفته اند آن فروشندگان پسران عم او بودند برادرانش بهر تقدیر بازرگانان او را
بطرف بخارا آوردند و بدست یکی از اقربای صدر جهان فروختند چندگاه در آن خاندان از بندگی آن خانواده
بزرگی و طهارت یافت و کرامت آن دودمان او را در حجر اصطناع چون اولاد خویش می پروردند یکی از ثقات
چنین نقل کرد از لفظ آن پادشاه نور مضجعه که وقتی از آن خاندان قراضه بمن دادند که ببازار برو و قدری
انگور بخر در اثنای راه آن قراضه از من گم شد بسبب صغر سن خوف بسیار بر من ظاهر شد و گریه بر من افتاد
در میان آن گریه درویشی بمن پیوسته دست من بگرفت و بجهه من انگور خریده بمن داد و مرا عهد فرمود که
زنهار چون بپادشاهی و دولت برسی فقرا را بدیده تعظیم نگری و حق ایشان نگاه داری من با او عهد کردم و هر
دولت و نعمت که یافتم از نظر آن درویش یافتم رحمة الله علیه ظن غالب آنست که هرگز بحسن اعتقاد و دیده تعظیم
نسبت بفقرا و مشایخ و علما و زهاد و مثل او از مادر خلقت در قماط سلطنت ملفوف نگردانیده اند از آن خاندان
امانت و تصدقی او را بازرگانی بخرید که او را حاجی بخاری گفتندی و از حاجی بخاری بازرگان دیگر او را بخرید که
خواجه جمال الدین چست قبا گفتندی او را بغزنین آورد و در آن ولا هیچ ترکی از وی بجمال او صاف حمیده و اخلاق
پسندیده و آثار گزیده بنکوتر بدان حضرت نیاورده بودند ذکر او بخدمت سلطان غازی معز الدین سام عرضه
داشتند فرمان شد تا او را قیمت کردند او را با ترک دیگر که ایبک میگفتند دو هزار دینار قیمت شد خواجه جمال
الدین چست قبا در فروختن او مضایقه نمود سلطان فرمان داد که هیچ آفریده او را نخرد و در آن سال جمال الدین
در غزنین مقام کرد بعد سالی به بخارا رفت و سه سال در انجا ماند و کرت دیگر بغزنین آمده همت بیکسال در غزنین
بماند چون فرمان بود که کسی او را نخرد بماند و تا سلطان قطب الدین طاب ثراه از غزو نهرواله و فتح گجرات
برگشته بدار الملک غزنین رفت و حکایت شمس الدین را شنید از حضرت سلطان غازی معز الدین سام اجازت
خواست که او را بخرد بعد از رخصت فرمود که آن غلام را در دهلی بنظر من آورند که اینجا بها کرده شود حسب الحکم دو
ترک را یک لک جتیل در قیمت آوردند و آن ترک را که ایبک نام بود و او را طمغاج نام کرده ملک سرهند را
باو داد و پس کاردان و کافی برآمد در مصاف تاج الدین یلدز کشته شد در کنار لاهور و سلطان شمس الدین بر جاندار
سلطان قطب الدین شد سلطان کریم او را فرزند خواند و هر روز جاه و شرف او زیاده میکرد چون آثار رشد در
حرکات و سکنات او میدید پس مرتبه او را بدانجا رسانید که امیر شکار شد پس چون فتح گالیور کرد امیر گالیور شد
پس از آن اقطاع برن و مضافات آنملک را یافت بعد از ان چون آثار جلادت و مردانگی بیش از پیش در او
مشاهده کرد اقطاع بداون را بدو داد اما چون قبایل کهوکهران نسبت بسلطان غازی معز الدین سام تمرد آغاز
کرده بودند سلطان از غزنین بدان نیت متوجه ترکستان شد حسب الحکم سلطان قطب الدین حشم هندوستان را
با جیوش خیول در حرکت آورده از آب جیحون عبور نموده باردوی سلطان غازی پیوست پس سلطان غازی
بر آن قبیله تاخت سلطان شمس الدین با برگستوان در میان آبی که آن مخاذیل پناه جسته بودند در آمده مبارزت
بسیار نموده و بزخم تیر کفار را بجهنم فرستاد و کار بجائی رسید که کفار را از اوج آب بقعر
دوزخ میفرستاد چنانچه آمده که اغرقوا فادخلوا نارا در اثنای آن جلادت و جهاد نظر سلطان غازی معز الدین
سام بر او افتاد و آثار شهامت و مبارزت او را دریافت و او را طلب نموده بخلعت خاص سرافراز نمود و
سلطان قطب الدین را فرمود که ایلتمش را نیکو دار که از وی کارها آید و فرمود که خط عتق او را در تحریر آوردند
و بنظر پادشاهانه او را ملحوظ گردانیده بدولت احرارش رسانید پس چون سلطان قطب الدین از آن ثغر مراجعت

اصطناع
پرستاری و تربیت
منه

ولا
مخفف ولایت
منه

سرهند
در قدیم شهری عظیم بوده و حالا خراب شده و اکنون قریب سه هزار خانه دارد با نواحی و مضافات این میان دهلی و لاهور است و ده منزل از دهلی دور و در عهد حنفی و هندو و شاه مسلمانان در قدیم بقاشی ایل بوده و قبر شیخ احمد فاروقی که از نسل عمر بوده انجاست و در سنه هزار و ... هجری از انجا ظهور نمود و مشهور بمجدد الالف الثانی شد از سلسله نقشبندیه است و کتاب مکاتیب مشهور از او است
منه

جاندار
یعنی سلاحدار در رزق و قوت لا یموت

نمود روزی در میدان لاهور در وقت چوگان بازی خطا کرده پیش زین بر شکمش آمده نوعی که شکمش درید و در
ساعت بمرد پس امرا سلطان شمس الدین را بپادشاهی طلبیدند چرا که او وقت بهرایچ اقطاع او بود جمعی پسر
سلطان قطب الدین آرامشاه را برداشتند و میانه ایشان جنگ عظیم واقع شد در کنار دهلی و آرامشاه در میانه
کشته شد و پادشاهی کل هندوستان بر شمس الدین قرار گرفت اگرچه سلطان قطب الدین را غلامان و بندگان
بسیار بودند اما چهل غلام داشت که هر یک سازندگی رشید نژاد و آثار بودند و اکثر ایشان به درجه بلند سلطنت و
امارت و پادشاهی رسیدند چنانکه ذکر بعضی از ایشان خواهد شد و غلامان چهل گانه سلطانی مشهورند و سلطان
شمس الدین التمش یکی از ایشانست **من الالطاف** ذکر حالات سلطان غیاث الدین تغلقشاه
از غلامان چهل گانه سلطانی است نام و نشان و نسب او را نیافته اند اما از غلامان زرخرید سلطانست اگرچه
پایه شان او ارفع است که او را در این باب ذکر باید کرد اما چون ملوک زرخرید است آورده شود سلطان
تغلقشاه بعد از برانداختن خسرو خان نوعی که در این نسخه مذکور است در باب غفلت الملوک بتاریخ اثنی و
ثمانمائه از هجرت خیر البشر بر تخت دولت بدار الملک دهلی نشست بعد از انقراض دوران قطب الدین مبارکشاه
بخت فیروز و طالع مسعود با اندک زمانی مملکت را بنوعی ضبط نمود که خاص و عام از او راضی و شاکر شدند
و او را که نام غازی ملک بود سلطان تغلق خطاب دادند و با امرای دولت نوعی سلوک می نمود که همه در پادشاهی
او خوشدل بودند و جمیع امرای شاهان گذشته را از معزی و قطبی و علائی وغیره بخطابات لائق سرافراز ساخت
و همه را مواجب تا شان خود میداشت و در ایام پادشاهی برادرانش با ایشان سلوک نیکو و پسر بزرگ خود سلطان
محمد را الغ خان خطاب داد و او را با سپاه گران بجنوب (?) دیوگیر و ارنگل که سلطان محمد سلطان پورش
نام کرد فرستاد و او را در آن یورش سامان بیقیاس بدست آمد پس چون خبر تمرد ناصر الدین پادشاه لکهنوتی
بگوش سلطان تغلق رسید سلطان محمد را طلب کرده بجای خود نشانید بر تخت دهلی و خود متوجه بنگاله شد و
ناصر الدین را بدست آورد و چشم او را با خرابی او بگرفت و آخر برو رحمت آورده او را چتر و علم داده در آن مملکت
بدستور سابق نهاد و متوجه دهلی شد در حین مراجعت از بسکه محتاج ملک دهلی بود و آرزومند دیدار پسر را
دنبال نهاده خود با جمع قلیل روانه شد چون سلطان محمد را از آمدن او خبر شد فرمود که قبها بستند و شهر را
آیین کردند چون شنیده شد که سلطان تغلق دو منزل را یکی کرده می آید فرمود که نزدیک بتغلق آباد چهار
کروه افغان پور کوشکی مختصر بجهت فرود آمدن سلطان بسازند که چون سلطان تغلق برسد ساعتی استراحت
کند نماز عصر را سلطان در آن کوشک جدید رسیده نزول ساخت و سلطان محمد با ملوک و امرا و اکابر باستقبال
کردند و بشرف زمین بوسی مشرف شدند پس سفره در میان آمد و طعام خورده شد ملوک و امرا با سلطان
محمد برای دست شستن بیرون آمدند ناگاه سقف آن کوشک بر افتاد و سلطان تغلق با چند نفر در زیر آن ماندند
و بعالم دیگر رفتند بتاریخ سنه خمس و عشرین و سبعمائه مدت سلطنت او چهار سال بعد از او سلطان محمد
پسرش پادشاه مستقل شد نوعی که در باب همت ذکر او شده **من الالطاف** گویند قرا یوسف
ترکمان پسر قرا محمد ترکمانست و اصل ایشان از جبال چار فرداست (?) از اقصای ترکستان بعهد قدیم در الکای بایجان (?)
افتادند و در بدلیس می بودند و مردم صحرانشین بوده اند تا آنکه سلطان حسن ایلکانی ایشان را شغل چوپانی فرمود
چون سلطان اویس فوت شد سلطان احمد جلایر بر تخت بغداد نشست بجای پدر بزرگوار خود پس در حینی
که صاحبقران اعظم امیر تیمور با سپاه بسیار و حشر از ترکستان متوجه عراقین شد بیک ترکتاز از اصفهان بر سر

امیراحمد

تاش
کلمه باشد که در ره و انجام بجهت آید و عوام از آن را باکر (?) میخوانند و معنی خداوند و صاحب و یار و شریک و انباز هم آمده است و معنی ادات ترکیب باشد که در آخر اسمی آورند همچو خواجه تاش و خیلتاش و امثال آن

ق

قبه
بر وزن حبه برآمدگی هر چیز را گویند و در اینجا سردار خانها و دکانهاست

ش

بدلیس
بر وزن ابلیس شهریست از بلاد ارمنیه کبری میان دره دو کوه افتاده بشکل طولانی و بسبب جبال و تلال عمارات اینجا پست و بلند ساخته شده و در وسط شهر تل نحو دولی واقعست و قلعه متین دارد قریب بهزار خانه همه از سنگ تراشیده نهری در وسط شهر جاری مردمش حنفی و شافعی و قلیل امامی و قریب دویست خانه فقرا و اهل سلوک و شیخ عمار که از مشایخ بزرگ نجم الدین خوارزمی است از اینجا برخاسته بستان

امیر احمد تاخت نوعی که آن قصه ذکر یافت از جسر بریدن و فرار کردن امیر احمد بجانب شام پس امیر کبیر براثر او بجانب
روم درآمد و ایلدرم بایزید را شکست داد و گرفت متوجه سمرقند شد باز امیر احمد جلایر بر بغداد مستولی شد در آن حال
قرا یوسف ترکمان بر او خروج نمود نوعی که گذشت که چوپانی مینمود و هر چه بدست او میافتاد بر سفره اخلاص نهاده
با چوپانان میخوردند و از هیچکس چشم عوض نداشت تا آنکه جمیع چوپانان را صید خود کرد نوعی که اگر قسم بسر و جان
او میخوردند پس هرگاه در میان چوپانان سوار شدی قریب بده سه هزار چوپان با او سوار شدندی پس چون
علم خداوندی برین رفته بود بر سلطان احمد جلایر خروج نمود و حق ولی نعمتی را فراموش کرد و مخدوم زاده قدیم را
کشت و فوج عظیم بر وجمع آمدند همتی داشت که هرگز هیچ چیز را از هیچکس دریغ نداشت و از اول دولت او
تا آخر دولت او هر چه آوردندی از قسم خراج یا پیشکش هر که حاضر بودی دادی بنابراین از قسطنطنیه گرفته
تا در اصفهان هر که نام او شنید خود را بخدمت او رسانید گفته اند که الانسان عبید الاحسان و قرا یوسف بغایت
مردانه بود بمرتبه که چون از زندان مصر گریخت از کنار مصر تا در بغداد هفتاد جا بر او سر راه گرفتند همه جا امرای
بزرگ و سلاطین سترگ همه را شکست اموال و خزاین ایشان را صاحب شده در میگذشت چون خود را ببغداد رسانید
بغداد را گرفته بدست معتمد خود سپرده بر سر آذربایجان رفت بقصد میرانشاه و آن شاهزاده عالیجاه را کشت
و بر ملک تبریز مستولی شد مشهور است که سه نوبت شاهرخ میرزا بقصد او در حرکت آمد دو نوبت جنگ عظیم
کرد چنانکه بیم آن بود که سپاه شاهرخی را شکست دهد و نوبت سیم جنگ ناکرده بجانب روم گریخت و بعد از او
پادشاهی در سلسله او ماند و او را فرزندان رشید پیدا شدند از آنجمله اسکندر بن قرا یوسف که در این نسخه ذکر او
مکرر شده **من الالطاف** گویند چون سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین در عالم جوانی از تخت
هند رحلت نمود جمیع امرا حاضر شده گفتند ملک را از پادشاهی گزیر نیست یکی را بر خود امیر کنیم پس قرعه دولت
بنام هر که زدند همگنان او را بصد عیب معیوب گردانیدند چون نوبت بسلطان غیاث الدین بلبن رسید
جمیع امرا از عیب او لب بستند و بصفاتش زبان گشودند که در میان غلامان رشید سلطانی هیچیک بجوهر ذات
او نیستند و او لایق پادشاهی است و بس کار آگاه و عاقل **نظم** چه نیکو متابعت کار آگهی که گزین
جنس عالم مبادا تهی و دیگر در خلوت از سلطان غیاث الدین شنیده اند که میگفته نسبت من با افراسیاب میرسد
و چندان صفاتی که او را بوده کم کسی از ملوک را بوده **من الالطاف** گویند عمید خراسان محمد بن منصور
نسوی پسر قصابی بود که در بازار سلطان طغرل گوشت و دنبه فروشی کردی اما ظاهر مؤدب و باطن مهذب
و بهر وقتی پیش میرآخور سلطان تردد کردی و در خلوت و غیر خلوت اخلاص ورزیدی چون نوبت حیوة
میرآخور سپری شد آن کار معطل ماند چون او را مستعد یافتند باو تفویض نمودند مدتی آن کار کرد و شرط امانت
و دیانت از و بظهور پیوست در مراتب او افزوده مشعل داری را نیز باو دادند شبی تاریک در بعضی منازل نفت
در پیش سلطان بر افروختند (?) مشاعل نماند در حال عمید درم پیش از پیش نزد حوائج کش فرستاده و یکمن روغن نفت بادام
خریده سوزانیدن گرفت سلطان رایحه نفت بادام احساس کرده از سبب آن پرسید یکی از ندما صورت
واقعه را عرض کرد سلطان را تدبیر رای او خوش آمده او را شرف قرب ارزانی داشت حکومت نیشابور
و توابع آنرا باو مفوض نمود بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت ایالت خوارزم گرفته
متوجه خوارزم شد و مدتی آنجا ماند چون جمعی از معاندان و فرقه از حساد مجال دیدند بلطایف حیل و دقایق
عمل خاطر نظام الملک را بر او متغیر کردند نظام الملک یکی از غلامان خود را نامزد گردانیده براتی بر عمید خراسان

نوشت

نسوی
منسوبست بنسا و بعضی بکسر خوانند ناحیه و قصبه است از خراسان و اکنون ویران و بدست ترکمانست

ع
که ظرف روغن نفت و ماده اشتعال

متن ج

شک
بضم اول کوزه سر تنگ کوتاه را گویند چون روغن در او ریزند و چیزی غیره

ع

نوشت بسلطی که ادای او بر او دشوار بود و فرمود که تا پانصد غلام دیگر بخوارزم روند و آن کار دانرا بعد از کسر منصب
و نقص حرمت کرده معزول و مقید با کارکنان دیگر به بندگی حضرت آرند منهیان عمید از آن کار عمید را خبر کردند روز دیگر
که کلان وصول ایشان بود با کلاهداران برحسب خویش برنشست و سر راه برایشان بگرفت و پیش از استماع مضمون
فرمان مطالع فرمود که تا منشور حیوة هر یکی برخوانند و مجموع را هلاک کردند و متعاقب صد غلام آراسته با نواع
تجملات اختیار کرد و هر یکرا هزار دینار زر بر میان بست و باصناف تحف و هدایای دیگر که لایق وقت و در خور
زمان بود پیش نظام الملک فرستاد نظام الملک را علو همت او و حسن رای او در صیانت عرض و کمال
خویشتن داری خوش آمد فرمود تا مال را بخزانه بردند و اصحاب اغراض را مهجور کردند و گفت امثال این مردم را
برای کارهای بزرگ و امور خطیره و وقایع صعب و اشغال عسر محافظت باید کرد خبر بعمید خراسان رسید شکر
آن نعمت بتقدیم رسانیده مستحق انعامات فرمود و جرات کرد و من الالطاف خواجه نظام
الملک در سیر الملوک آورده که پیش از این رسم چنان بوده که غلامان زاده را اصفهان فرخنده ی البتگین که از
قبل عبد الملک بن نوح سامانی والی نیشابور بوده و امیر الامرای خراسان و وزیر خود علی بلعمی را باصفهان
فرستاد او در یک بیع هزار غلام خرید بجز از یک غلام که بیمار بود وزیر گفت این بر شرف مردست بچه کار بیاید
چون خواست که از آن خانه برآید غلام بگریه رفت و وزیر را بر وی رحم آمده او را نیز گرفت و قبولی بوی گفت
که مرا برضای خدا بخر وزیر او را نیز گرفت و این سخن در دل وزیر اثر کرد و پرسید که چه نام داری گفت
سبکتگین گفت مبارک نامیست پس وزیر برگشته بخدمت البتگین آمد و غلامان را یکایک عرض میکرد چون نوبت
بسبکتگین رسید وزیر خندید پادشاه سبب پرسید گفت سبب اینکه من او را اول نخریدم و رها کردم در گریه
رفت و بمن این گفت البتگین در او نیز نظر کرده گفت این غلامک در مطبخ در ته دیگ آتش کند سبکتگین
آن خدمت را بکو بسر انجام رسانیده نوعی که از گوشتی و دنبه که در مطبخ هر روزه می شستند آنچه در حالت
شستن آب میبرد چندان جمع کرد که چهل خروار پیه بچراغچی سرکار پادشاه تحویل کرد و قبض وصول گرفت ارباب
دخل این را بسمع البتگین رسانیدند که فلان غلامک که سبکتگین نام دارد این چنین نفعی بسرکار رسانید البتگین بغایت
خوشوقت شده او را طلب نموده با او در سخن آمد و او را بسیار معقول و حاضر جواب شناخت در این وقت
بعرض البتگین رسانیدند که فلان غلام حاجب برد البتگین گفت چوب او را بدست سبکتگین بدهند که منصب
اجرا اسباب او بسبکتگین دادیم سبکتگین سجده شکر کرده مجموع را صاحب شد وزرا و ارکان دولت معروض
داشتند که سبب چه بود که چندین خزاین و دفاین را امیر عادل باین یک غلام عنایت فرمود که شایسته صد
غلام چنین بود البتگین گفت مرا خبر بود از این انعام گویا خدا میخواهد که این غلام بزرگ شود پس چون منصب
چوبداری بدست سبکتگین افتاد آن منصب را در کمال نیکوئی با نصرام رسانید چنانچه تا او در آن عمل در آمد
دیگر آواز هیچ مظلوم بسمع البتگین نرسید هر روز سبکتگین در دیوان داد می نشست و نوعی رضا جوئی مردم
مینمود که ارباب دخل عاجز بودند آخر البتگین روزی گفت که هیچکس شکایت نزد ما نمی آرد سبب این چیست
اهل دیوان معروض داشتند که امیر سلامت سبکتگین نوعی مردم را راضی میدارد که شکایت بسمع امیر رسد
البتگین سر بر زمین نهاده سجده شکر کرد که الحمد لله باری من غلط نکرده بودم در کار این غلام پس سبکتگین را
طلب نموده منصب وکالت را باو تفویض نمود و خود فارغ شد در این وقت در بخارا منصور واقع شد عبد الملک
سامانی فوت شد و امرا و ارکان دولت در باب پسر او تامل داشتند از خورد سالی و میخواستند برادر او را

انصرام
یعنی انقضاست
ط

بپادشاهی بردارند پس در این باب کاغذی بالبتگین نوشته شد که توجه مبعوثانی امیر البتگین نوشت که پسر خورد
سالست و برادر روزگار دیده پیش از آنکه جواب البتگین رسد جمیع امرا و مشایخ بر امیر منصور بن نوح اتفاق
کردند و او را بر تخت نشاندند چون خبر جلوس امیر منصور بالبتگین رسید کس فرستاد که رسول او را از راه باز
گردانند تا چندان رسید که فرستاده امیر از جیحون گذشته بود پس عریضه البتگین را در بخارا خواندند و از عرض
دانستند و او را معزول کردند و نیشابور را با بن عبد الرزاق دادند از این خبر البتگین متحیر ماند که ناگاه کس از بخارا
بطلب او آمد که پادشاه ترا میخواند البتگین لاعلاج شده از نیشابور برآمد و متوجه بخارا شد تا رسید بر سر دو راه
که یکی بسیستان میرفت و دیگری به بخارا او را بموضع نزول فرموده سران سپاه را خواند و گفت بدانید که اکنون
من بخدمت منصور بن نوح نخواهم رفت هر که آرزوی خدمت منصور است برود که من از او بیم جان همه
سر بر زمین نهاده عرض کردند که ما را پیوند محبت و مودت با تو درست بمنصور کاری نداریم پس در خزینه
گشوده سپاه را مواجب داده متوجه هندوستان شد چون این خبر با امیر منصور رسید خلعت و لوا بجهت
البتگین ارسال داشت و قولی انجه لشکری بر اثر او فرستاد و آن سپاه را شکست در هندوستان را تا کنار
مولتان متصرف شد و غزنین را از دست لویک بیرون کرد و کل ممالک زابلستان را مسخر کرد بعد از هشت
سال فوت کرد پسر او اسحق بجای پدر بنشست پس لویک آمده با او مصاف کرده شکست او را او بخدمت
امیر منصور رفت بخارا او مدد آورده باز ملک را بدست آورد بعد از چند سال اسحق نیز در گذشت امراء
بلکاتگین را که مهتر غلامان ترکان بود بامارت برداشتند و این بلکاتگین مردی بود عاقل و متقی و مبارز
قرار داده دو سال در امارت بگذاشت و در گذشت و امیر سبکتگین آنوقت در خدمت بلکاتگین می بود بعد از او
امیر پیری بامارت نشست و او مردی بود بغایت مفسد پس جماعتی نزدیک ابو علی لویک کاغذها نوشته
او را استدعا نمودند و او پسر شاه کابل را با خود آورده متوجه غزنین شدند چون خبر آمدن ایشان بسمع امیر سبکتگین
رسید با پانصد ترک خود را با ایشان زد و ایشان را شکست و اسیر بسیار کرد و فیل و اسباب ایشان را بگرفت
پس چون همگنان از فساد امیر پیری بر آمده بودند سبکتگین را بر خود امیر کردند پس امیر سبکتگین بتاریخ بیست
و ستین و ثلثمائه هفتم ماه شعبان المبارک روز آدینه بر تخت نشست و پادشاهی بر او قرار گرفت و از غزنین
لشکر باطراف برد و ولایت غور و سجستان را نیکو مسخر کرد و بس سپاه بر سر طخارستان برد و آن ملک را نیز مسخر
کرد و از جانب هند راجه چیپال را بشکست و لشکر بجانب ترکستان برد و بغراخان ترکستان را از سر سامانیان
دفع کرد و بخارا آمد و فرزند سعادتمند محمود را سیف الدوله لقب داد و ابو علی سیمجور را برانداخت از خراسان
و سپهسالاری خراسان بمحمود داد و امیر سبکتگین را ناصر الدین لقب دادند چه بغایت عادل و عاقل و شجاع و
دین دار بود و نیکو عهد و صادق القول و بی طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف هر چه در امرا و
ملوک از اوصاف حمیده باید خداوند او را کرامت کرده بود عمر او پنجاه و شش سال بود و بیست سال در
پادشاهی گذرانده مؤلف این حروف تا مالوف حالات امیر سبکتگین را در نسخه سیر الملوک بخط خواجه نظام
الملک نوعی که دیده بود ذکر کرد اما علامه ابو الفضل بیهقی این واقعه را نوع دیگر آورده در نسخه خود که آن تاریخ
بس متین و محکم سخن بنا بر نوزده مجلد جمیع در حالات امیر ناصر الدین و فرزندان او چون آن فرزند واقعه نویس
مجلس امیر سبکتگین بوده در قول او صحت بیشتر دیده قول او را نیز ذکر میکند چنانچه از زبان او می آورد و حکایت
کرد مرا شریف ابو المظفر احمد بن ابو القاسم الملقب بالعلوی در شوال سنه خمس و اربعمائه و این بزرگ آزاد

چیپال
بروزن قیفال
نام پادشاه لاهور
بوده
ق

مردیست

۱۱۸ مردیست باشرف و نسب و فاضل و نیک شعر و او را قریب بصد هزار بیت شعر است بیشتر در مدح این دولت
و پادشاهی که سلطان الاعظم امیر سبکتکین بتاریخ مذکور عزیمت بخارا نمود که با امیر رضی دیدار کند جد مرا به بخارا فرستاد
و امیر کورکانی را بابادی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بود پس امیر رضی جد مرا بنواخت و مقضی المرام برگردانید
و حایطی موسوم بجراح که ما را بود بجدم ارزانی داشت و جدم آن موضع را بنام پدرم کرد و سلطان محمود نیز بوفق
آن منشوری داد که در آنوقت پادشاه خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند جدم گفت که چون از جنگ
هرات فارغ شدیم و رخت سوی نیشابور کشیدیم همه روزه رسم چنان بود که امیر کورکانی و جمیع سپهسالاران
از سامانیان و اهل خراسان بدر خیمه امیر عادل امیر سبکتکین آمدندی بامداد و تا نماز پیشین ایستادندی چون امیر
برآمدی همه پیاده شدندی تا او بنشستی اما چون بمنزل خاکستر رسید مقام کرد و شروع کرد در خیرات و تصدقات
زیاده از حد و حصر پس نماز پیشین را برنشست و در آن صحرا گشت کوهپایه‌ها پیدا دیدیم ناگاه امیر سبکتکین گفت باستم
واسب بداشت پنج شش غلام را پیاده کرد و گفت فلان جای را بکنید پس از کندن میخ آهنی برآمد چنانکه ستور
گاه را باشد حلقه از و جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین چون آن بدید از اسب فرود آمد و خدای عز و جل را شکر
کرد و سجده نمود و بسیار بگریست و دو رکعت نماز شکر گذارد و فرمود که این میخ را بر داشتند و بمنزل آمد پس
بزرگان گفتند امیر سلامت این چه حالت گفت قصه مرا تمام بشنوید پیش از آنکه من بسرای البتکین افتم خواجه
که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد پدر این امیر کورکانان که الحال سپهسالار
منست والی آنملک بود هفت تن را از ما بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرده خواجه ما از آنجا رخت به نیشابور کشید
و بمرو و دو سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت تا من ماندم و دو تن دیگر و مرا سبکتکین دراز گفتندی از قضا چون
باین موضع خاکستر نام رسیدم اسب خداوندم در زیر پای من بمرد اسب دیگر در زیر ران من کشید آن نیز
ریش شد پس خداوندم مرا بسیار بزد و زین بر گردنم نهاد و براه انداخت و من بغایت غمناک بودم از بدحالی
روزگار خویش و پیدا ولی که کسی مرا نمیخرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا تا نیشابور پیاده برد و همچنان آنشب
با غم و الم تمام بخفتم در خواب دیدم که خضر علیه السلام نزدیک من درآمد و مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا
میخوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار بشارت دهم ترا که مرد بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی در
این صحرا بگذری با سپاه و حشم بسیار و تو مهتر ایشان باشی چون باین پایگاه برسی با خلق نیکوئی کنی و عدالت
ورزی تا عمرت دراز شود و این دولت بر فرزندان تو بماند بر سال گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و
عهد کن که ظلم نکنی دستم را بفشاری پس دست باو دادم و پیمان کردم و دستم نیک بفشرد و از خواب بیدار
شدم آثار آن فشردن را بر دست خود معلوم کردم برخاستم و وضو کردم و پنجاه رکعت نماز گذاردم و بسیار بگریستم
و میخی بر داشته بصحرا بردن رفتم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت
مرا با تازیانه بسیار بزد و سوگندگران خورد که هر بها که ترا بخرند بفروشم دو منزل تا نیشابور پیاده رفتم البتکین در
نیشابور بود و از جانب سامانیان سپهسالاری داشت با سپاه و او خواجه مرا با دو یار دیگرم بالبتکین فروخت
و قصه پس از آن بس دراز است تا باین درجه رسیدم که می‌بینید الحال الحمد لله و المنة من الالطاف
صاحب حبیب السیر در نسب خوارزمشاهیه می‌آورد که ملکاتکین که یکی از ارکان دولت سلاجقه و صاحب
جیش خراسان بود از غرجستان غلامی خرید ترک که نام او توشتکین غرچه بود و بتدریج از عقل و کیاست
بیستی یافت که رفته رفته از ارکان دولت سلاجقه شد و او در دولت سلجوقیان چنان بود که سبکتکین در دولت

حایط
بستان
ع

غرجستان
ولایتیست از خراسان
و از توابع هرات
محتوی بر نواحی
و قری اهلش شیعه
امامیه عبد الواسع
جبلی شاعر و دیگر
دانشمندان از آنجا
بوده‌اند
بستان

غرچه
و غراچه جو براچه
خرد مخنث و نامرد
و دیوث و بچشم
خود بین و زن
بحریف برده احمق
و ابله و نام ولایتی هم
هست
ق

۱۱۹ سامانیان داشتم طشت‌داری داشت و خوارزم در آن زمان در اعداد وظیفه طشت‌خانه بود چنانکه خوزستان
بوظیفه جامه‌خانه مقرر بود پس شحنگی خوارزم باو داده و او را پسران بهم رسید بزرگتر را قطب الدین محمد نام
کرده بود و او را در مرو بحسب قابلیت فرستاده بود تا به همه ملک آموخت در آنوقت سلطان برکیارق
بن ملکشاه امارت خراسان را بوی داد و چون نوبت دولت بسنجر بن ملکشاه رسید خوارزم را بقطب الدین
محمد ارزانی داشت و او را خوارزمشاه موسوم گردانید و در موافقت آل سلجوق هنرها نموده مدت سی سال
در خوارزم بنوایح فراغت افراشت تکمال خود بخدمت ... بدرگاه و بجمال پسر خود اتسز فرستادی چون
او فوت کرد اتسز خوارزمشاه شد و آثار اتسز زیاده از آنست که بشرح و بیان در راست آید من الالطاف
سلطان تاج الدین یلدز معزی پادشاه عادل ضابط نیکو اعتقاد بود یکی از خصایل حمیده او آنست
که او را دو پسر بود یکی از آن دو پسر را در خدمت معلم نشاند تا کسب فضایل و آداب کند وقتی معلم از برای
ادب او کوزه آبی بر سر آن پسر زد اتفاقا اجل آن پسر رسیده بود بر مقتل او آمده مرد چون این خبر بسمع
سلطان تاج الدین یلدز رسید در حال معلم را خرجی داده فرمود پیش از آنکه مادر پسر خبردار شود بگوشه متواری
شو که آزارش بتو رسد از سوز فرزند و این دلیل است بر خصائل حمیده آن ملک نیکو سیرت سلطان
غازی معز الدین سام او را از خوردسالی بازخریده بود از بازرگانی بمبلغ سهلی چون او را بخدمت سلطان می
آوردند از مفارقت سوداگر بگریست و جدا نمیشد چون بغایت خوشرو بود سلطان غازی از خوردی او را
خدمت مقرر نمود بر سر غلامان ترک خاصه او را سر در ساخته بود چون بزرگ شد امارت سنقران و کرمان را
باو تفویض فرمود و هرگاه سلطان از سفری باز آمدی و یا از هند برگشتی باو رسیدی سلطان را با امرا ضیافت
کردی و پنجهزار کلاه و قبای مرصع و مکلل تشریف دادی امرا او التماس کرده بود که هر سال این پنجهزار
کلاه و قبا را با امرا میداده باشد و این ملتمس را سلطان از او قبول نموده بود من الالطاف
سلطان ناصر الدین قباچه که پادشاه اچه و ملتان و دیول بود و او نیز از غلامان سلطان شهاب الدین غوری
بود چنانکه سلطان او را در بلخ از تاجری خریده بود و او در سلک ندیمان سلطان روز و شب ترقی
می‌یافت چون آثار دولت در ناصیه او هویدا بود وقتی که بزرگ شد سلطان ملک اچه را باو ارزانی داشت
داد و او را در آنملک حالت عظیم بهم رسید چون سلطان شهاب الدین از عالم رفت سلطان شمس الدین
التمش بر سر او رفت و او مصاف داده شکست شد و در آب اندر آمد نوعی که در باب غفلت الملوک گفته
شد که چون خزاین و دفاین و پسر و دختر خود را بدست سلطان شمس الدین دید خود را از غیرت در آب غرق
کرد گویند در آن اوان از حادثه کفار مغول اکابر خراسان ... آمده بودند اکثر بخدمت سلطان ناصر الدین
قباچه پیوسته و همه را نوازش فرموده انعام و اکرام وافر میداد من الالطاف آورده‌اند
که حسام الدین عوض خلجی بغایت مرد فرومایه بود چنانچه در غور مرکبی داشت و بکرایه آن معاش میکرد گویند
روزی در حدود کوههای غور مرکب خود را بار کرده برسم مکاریان از کنار کوهی که از آن ولشتان گویند بکوه
شب‌افروز میرفت در میان راه دو درویش باو رسیدند گفتند هیچ طعامی داری گفت آری و برسم
توشه راه قرصه بود با او بی نانخورش و بار آن درازگوش بود و روزی بود در غایت سرما و برف هم
می‌بارید بار درازگوش را فرود کرده نان را از بار فرود آورد چون نان خوردند آبی هم داشت بود دست
درویشان کرده بخدمت ایستاده شد ایشان فارغ شدند باهم گفتند این مرد درویشان را خدمت کرده

اتسز
یعنی بالفعل بکوشت
هشت ترکیست و اسم
شخص هم میباشد
مثل نرار در فارسی
که اسم است
بطـ

اچه
موضعیست مشهور و از
املاک پکه سند
از اقلیم دوم بهوایش
گرم از دریای سند
دو منزل دیو
دیگر نزدیک حیدرآباد
سند است قریب
شش هزار خانه دارد
جفتی و دو بکر هند و
وطلبی معین ملا احمد
قاضی ...
اکبر شاه ...
نموده است ... کلات
بستان

دیول
خود انیلفظ را پیدا
نکردم ولی شاید
او بیل باشد که
شهریست در سند
هوایش گرم و مولد
اکثر اسمعیلیه
بستان

ولشتان
شاید وردمده در
انکوه بسیار بوده
چونکه دیگر ...
بمعنی بیشه ...
ق

 رنج او را ضایع نباید کرد پس روی بعوض خلجی آورده‌اند که سالار بطرف هندوستان برو تا آنجا که پایان
مملکت آن ولایت ترا داده‌ایم پس عوض خلجی باشاره ایشان فرزندان خود را بر مرکبی سوار کرده متوجه هندوستان
شد و بمحمد بختیار پیوست و کارش بآنجا رسید که صاحب سکه و خطبه شد و خطابش سلطان غیاث الدین شد
چنانچه خواجه در این مقطع اشاره باو دارد **نظم** حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین * خامش مشو
که کار تو از ناله میرود چون بآنجا رسید واجب شد که ذکر کرده شود آنچه از کار بصحت پیوسته است درباب
این غزل گویند غساله نام مطربه در مجلس سلطان غیاث الدین خلجی می بود و او را سه دختر بود که در حسن سرآمد
خوبان دوران بودند و در جمیع فنون که زنان مطربه را میباشد ماهر و اسم این هر سه دختر بترتیب سرو و گل و
لاله بود روزی در بزم شراب از غایت شوق بر زبان سلطان غیاث الدین خلجی رفت **مصرع** ساقی
حدیث سرو و گل و لاله میرود پس رو بشعرای بزم خود کرده التماس مصرع دیگر نمود اگرچه اشعار بسیار در این زمین
گفتند اما هیچ یک موافق مزاج سلطان نیفتاد تاجری در مجلس سلطان بود گفت دریغا که شمس الدین محمد
تشریف ندارد اگر در این بزم بودی غرض سلطان را چنانچه هست بیان کردی سلطان پرسید که این
شمس الدین محمد کیست تاجر گفت جوانیست تازه قدم در کوچه سخنوری نهاده و تخلص خود را حافظ میکند چون
حافظ کلام است پس شعر چند که از خواجه حافظ بنظر داشت خواند و از سلطان تحسین دید سلطان غیاث
الدین گفت باید که سلام ما بحافظ برسانی و او را بتکلیف گفتن این غزل ثانی بعد از سالی که تاجر بشیراز آمد
و خواجه را دریافت بعد از ادای سوغات و دیگر تکلفات قصه مجلس سلطان غیاث الدین و او مصرع
بدیهه گفتن او و عجز شعرای سلطانی را با رقعه سلطان عرض کرد خواجه حافظ خوش وقت شده گفتن غزل را
قبول نموده از او جدا شد و صبح آدینه باز هم او را دریافت چه [illegible] تا عصر پخته شده بود و این مصرع را
نیز بهمین معنی و مناسبت گفته این طفل یکشبه ره یکساله میرود و چون خصوصیات مجلس سلطان را تحقیق کرده
بود مصرع سلطان را با این مصرع جفت کرد که ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود * وین بحث با ثلاثه غساله
میرود پس کاغذ را بخواجه تاجر داده بعد از چند وقت عبور تاجر بهند افتاد و در خدمت سلطان سلام خواجه
حافظ رسانده غزل را عرض کرد سلطان را بسیار خوش آمد و شصت خروار قماش نفیس سوای عطریات
و دیگر چیزها بخدمت خواجه حافظ ارسال داشت و مثل این بوسه خواجه حافظ را [illegible] لایق باد
آوری مینمود **من الالطاف** در باب ظهور بنی صفار چند نوع بیان کرده‌اند اول آنکه جد بزرگ
ایشان اسمعیل که مشهور است بلیث در عهد درهم بن نصر کار خود را روی‌گری بود نهاده و براهزنی مشغول شد
تا آنکه شبی بر خزینه درهم زدند و اموال بیقیاس برآوردند در آن اثنا که اشیا را از درون خزینه بر می
آوردند یکی را بدست لیث میداد و او ملاحظه کرده بدست دیگران میداد در اینوقت جوهر شفافی بدست
او دادند او سهواً آنرا بزبان رسانید و اتفاقاً آن نمک برآمد لیث گفت یاران دست از این اموال
بدارید گفتند چیست گفت که سبب آنکه نمک این مرد خوردیم پس جمیع اشیا را نهاده برآمدند چون صبح
شد درهم را از این معنی آگاه ساختند هرچند خواستند که بدانند که سبب چه بوده که چندین اموال را برآورده
و باز گذاشته‌اند و رفته‌اند معلوم ایشان نشد آخر درهم بن نصر منادی فرمود که هر که این کار کرده است
از من ایمن است و بمناصب عالی سرافراز گردد پس لیث خود را بر درهم ظاهر ساخت چون او را یقین شد که
خزینه را لیث شکافته است از او تحقیق نمود که سبب چه بود که اموال را برآورده و ثانیاً نهاده‌اید درهم دید لیث

روی گر
یعنی سفیدگر روی
یعنی قلع است

 بیان کرد که در آن شب جوهری بدست من داده‌اند و من بگمان جوهر بزبان زدم و آن نمک برآمد پس شرم نمک
تو ما را مانع آمد از بردن آن اموال درهم این صفت را ازو پسندیده داشت و گفت شخصی که یک
زبان زدن نمک را اینقدر ملاحظه کند اگر عمرها نمک خورد چه خواهد کرد پس او را قسم و توبه داد از راهزنی و حاجب
بارگاه خود ساخت و گویند از آن پس لیث نوعی با مردم سلوک کرد که چون درهم فوت شد جمیع ارکان دولت
او اتفاق کردند بر پادشاهی لیث چه از درهم فرزندی نمانده بود قایل * قول دیگر آنکه لیث بغایت صاحب جمال
بود و روی‌گری میکرد و هر هفته با امثال و اقران خود برسم سیر بیرون می‌آمدند در غزنی و بطور خود مشغول بودند اما
صاحب طبقات ناصری منهاج بن علامه سراج جوزجانی بیان میکند که بتاریخ سنه ثلث عشره و ستمایه بسیستان
رسیدم بموضعی که از آن ریگ جنان گویند بر بلندی قصر خراب شده یافتم جماعتی از ثقات چنین روایت کردند
که یعقوب بن لیث و برادران و اتباع وی با موالی او هر هفته یکروز بدین موضع آمدندی چنانچه معهود جوانانست
بلعب و تماشا مشغول بودندی و امیر و وزیری باختندی روزی بر قرار معهود بیرون آمده بودند یعقوب
در بازی امیر شده بود و هر کس را از موالی و اقربا اسمی از ارکان دولت پادشاه میگذاشت ناگاه امیر سیستان
صالح بن نضر از شکار برگشته بود با سوار چند معدود نگاه بر آن بالا کرد جماعتی را دید که با خود شوری دارند یکی را
از خدم خود فرستاد که تفحص احوال آن جماعت کن فرستاده چون بر سر آن جماعت رسید و احوال را مشاهده
کرد متحیر شد جمعی از جوانان رو باو دویدند که ملک را خدمت باید کرد و او را بجبر پیاده کردند آن فرستاده
بالضرور خدمت کرد و پیاده شد پس برگشته حکایت کرد نزد صالح بن درهم پس صالح را طبیعت بهزل
راغب شد گفت برویم و ملاحظه کنیم که این جماعت جوانان چه میکنند پس چون نزدیک ایشان رسید
یعقوب لیث از جای حرکت نکرد و فرمود که امیر صالح را پیاده کنند تا خدمت کند جوانان بحکم فرمان یعقوب امیر
صالح را پیاده کردند و فرمودند تا خدمت کند چون صبح دولت او بشام انقضا کشیده بود و صبح دولت صفاریان
در طلوع آمده بود یعقوب اشاره کرد که کار امیر صالح را باید ساخت در حال گردنش را زدند و بر اسب او
بر نشست و آن جمع با او بر نشستند و سلاح بر گرفتند و بعجلت هرچه تمامتر بشهر اندر آمدند و درون قصر رفتند و نشستند
و این حادثه بوقت چاشتگاه بود نماز پیشین را ملک سیستان بر او قرار گرفت و همگنان او را منقاد شدند
پس روز دیگر فرمود که سکه بنام او زدند و خطبه خواندند روز دیگر را لشکر برنشست و بر سر بست و زاولستان
برد و بگرفت و فتح غزنین کرد و از آنجا بجانب طخارستان رفت و همه را بگرفت و بر سر بلخ لشکر کشید و بگرفت
و هرات را فتح نمود و متوجه نیشابور شد و محمد طاهر بن حسین را با خزاین و دفاین بگرفت و متوجه گرگان و
طبرستان شد و خراج بگرفت و متوجه عراق شد و فتح عراق کرد و پس از او سه کس پادشاهی کردند از بنی
صفار **من الالطاف** در مرآت الجنان یافعی چنین مسطور است که محمد بن تومرت بن عبدالله
بربری از قوم شرقیه که ساکن جبل سوس مغرب است باصناف فضایل و انواع خصایل آراسته بود از جمله
فنون علم جفر و اعداد نموده بود چنان استخراج نموده که در سنین مائه خامسه در بلاد مغرب شخصی موصوف بصفات
کذا که مفردات اسمش این باشد ع ب د ال م و م ن بهم رسد و بیاری همت او بر سریر سلطنت آن ملک نشیند
لاجرم سفر اختیار نموده در باب پیدا کردن شخص مذکور سعی بسیار نمود تا آنکه در قریه بولدر بعبدالمؤمن کوفی
قلبی برخورد چون او را بالصفات مقرر متصف دید بسلطنتش نوید داده در سلک احباء کشید «تنبیه»
جفر جامع دو کتابند منسوب بحضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و احوال بنی آدم تا انقراض

بولدر
زکت یعنی پیاده شد
باید اگر بهر دو معنی
آمده ضبط البت
نزدیک از ملک
طولانی در جنوب
استنبول مسافت
ده منزل از اقلیم
چهارم و چهار هزار
خانه دارد و بر دو
ترک زبان [illegible]
و نصاری یهود
ساکنند
[illegible]

۱۳۴ عالم در آنجا مسعود و منزوی است و آن مخصوص است بحضرات ائمه هدی علیهم التحیة و الثنا شارح مواقف آورده
که در جواب مکتوب قبول ولیعهدی که حضرت علی بن موسی الرضا برای مامون مرقوم قلم اعجاز ارقام فرموده
بودند مرقوم بود که محققا تو دانسته حقوق ما را که چه آبای تو ابا نموده اند این عهد را و ما مول تو در آن مقرون بقبول
شد لیکن جفر و جامعه بر خلاف این دلالت میکنند انتهی گویند که مشایخ مغرب را در علم حروف نصیبی است و
از آن نسبت میکنند باهل بیت و من در شام خطی دیدم که بطریق رمز اشاره باحوال ملوک مصر میکرد و شنیدم که
آن مستخرج و مستنبط است از این دو کتاب شریف و اصل حکایت عبدالمؤمن آنست که در اوان طفولیت
روزی نزد پدر خود علی کاسه گر در خواب بود و پدر او بامر کاسه گری که شیوه او بود مشغول بود بیکبار از آسمان
آواز طاسی شنید چون سر بالا کرد قطعه ابری دید سیاه که محاذی سر او بپایان می آید نیک در نگریست خیل زنبور
عسل بود که نزول نموده تمامی اعضای جگر گوشه او را فرو گرفتند مادر عبدالمؤمن را اضطرابی دست داد و خواست
که جزع و فزع کند علی کاسه گر او را مانع آمده پس بی انکه از انها ضرری بعبدالمؤمن برسد پرواز کردند علی دست
از کار برداشته نزد شخصی زاجر رفت و آن صورت را با او در میان نهاد وی گفت دور نیست که [illegible]
زمانی است در میان اهل مغرب سرور و برگزیده گردد القصه محمد بو مرت باتفاق عبدالمؤمن و عبدالله که
از فصحای عرب و علمای فضل و ادب بود بنا بر فرط اعتقاد در زمره مریدان محمد بو مرت منتظم گشته آغاز سیاحت
کردند و محمد بعبدالله گفت که تو خود را بطریق مردم ابکم با اهل عالم نمای تا وقت احتیاط بدانچه مقتضی وقت باشد
نطق نمائی و آخر در اثنای سیر و سلوک گذر ایشان بر مدینه اغمات افتاده محمد بو مرت از عبدالحق بن ابراهیم
که از جمله فقها و از اجلاء احبا و اصدقای او بود صلاح آن کار را استفسار نموده وی نیز بموجب المستشار مؤتمن
او را بکوهستان تینمل که از مواضع حصین آن سرزمین است اشارت کرد و این سخن بغایت مستحسن افتاده در انفاذ
آن استعجال نمود چه در صحف جفر یافته بود که مهمات ایشان در تینمل صورت انجام خواهد یافت لاجرم در جهت
تینمل بالفصوب نهضت نموده سکان انجا ایشان را از جمله فضلا تصور کرده مورد ایشان را بتعظیم و تبجیل تلقی
نمودند و آن عزیزان از کثرت عبادت و از فرط زهادت مرتبه مرتبه مطاع مردم انجا گشته اوامر و نواهی
ایشان را مطیع و منقاد گشتند در خلال آن احوال نظر محمد بر اطفال ایشان افتاده اکثر ایشان را ازرق و اشقر
دید و حال آنکه آبا و امهات ایشان اسمر بودند از حقیقت آن استفسار نموده چنان نمودند که هر ساله خیلی از
غلامان سلطان که در غایت رواست چهره و صفوت بودند مصرع نبرد دو چشم و لعل لب و ریش هیچ نبود برای
استخراج خراج باینجا آمده در منازل ما چند گاه نزول مینمایند و جبرا و قهرا اهل بیت ما را تصرف کرده
آنچه میخواهند میکنند محمد برآشفته گفت شرمتان باد که با وجود قوت در آنجه جنگ چنین در بسیار بد و چند
نباده را در میدان ریاضت درمی تازید اگر کسی در این امر خطیر شما را دستگیری کند چه خواهید کرد همه متفق اللفظ
و المعنی گفتند که جانها در قدم او نثار میکنیم محمد گفت اینک الکس منم که در این امر چند جهد می نمایم و عقده
بی نام و بی ننگی که در کار شما افتاده بسر انگشت جلادت میگشایم بالجمله تمکین بسر بر خط فرمان او نهادند و در
تهیه آلات حرب و جدال کوشیدند و هم در آن ایام غلامان سلطان رسیدند و در خانهای آن سکان
فرود آمده تا شبی که با ازواج آن بیچارگان شب را اخراج داشتند محمد رفقا را بقتل ایشان اشاره فرمود
هر یکی بهم ایشان را کشتند بجز از ایشان در بردن بود فرار نموده و خود را بخدمت سلطانی که در آن وقت
بود ابوالحسن علی بن یوسف تاشفین رسانیده سرگذشت را عرض کرد پادشاه سر انگشت ندامت گزید

دانست

واجر
زرقه
شقره
قساوت
المذبوث

دانست که صلاحی که قبل از این مالک بن وهب در باب محمد اندیشیده بود محض دولتخواهی و خیراندیشی بوده ۱۳۳
نظم الحق که نصیحت ز عزیزان بحکم گوش ÷ بسیار بجا بسر انگشت ندامت داو چنان بود که محمد در اثنای
سیاحت بمراکش که دار الملک بود رسید چند روزی که در انجا رحل اقامت انداخت بلوازم امر معروف و نهی
منکری پرداخت و پادشاه را بتهاون در امر دین حنیف تشنیع مینمود تا آنکه این سخن خوش خوش بپادشاه رسید
تمامی علما را احضار نموده پادشاه محمد را بایشان آورد که بپرسید که این مرد چه از من میخواهد بنابراین قاضی
مراکش بمحمد گفت که این چه سخنانست که از تو بپادشاه دین پناه رسیده محمد گفت انچه از من نقل نموده
بیان واقع است چه در این بلده انواع مناهی و اصناف ملاهی از شرب خمر و ارتکاب فسوق و فجور در میان
مردم شایع است و با آنکه بر تو آب ملک واضحست منع و زجر نمی فرمایند این معنی را بر وجهی تقریر فرمود
که پادشاه بگریه در افتاد و حاضران چنان تفرس کردند که او را اراده تسخیر آن ولایت بنابراین مالک بن
وهب که از صنادید افاضل عصر بود متوجه پادشاه شده گفت ای ملک مرا نصیحتی است که در قبول آن عاقبت
عافیت است ملک را و در رد آن وخامت و شآمت است و آن آنست که با تو راست گوید نه آنکه
کج را تصدیق نماید الحال صلاح دولت در آنست که محمد و یارانش را از میان برداری تا ملک از شر ایشان
سالم ماند سلطان در آن باب با وزیر مشورت نمود گفت در حق کسی که نصیحتش را بجای در آورد در مجلس
و درون تو را از هواجس نفسانی پرداخت آزار چگونه روا داری در این وقت که خبر طغیان او بسمع سلطان
رسید دانست که غلط کرده است بالضروره حشری از ابطال رجال را بدفع شر او بدان صوب ارسال
داشت و محمد بو مرت بعد از قتل غلامان یاران را بدفع لشکر سلطان تحریص نموده در دره تنگی که عبور لشکر
مراکش از انجا بود مردم تینمل سر راه برایشان گرفته یکتن زنده نماند و بعد از آن فتح بکو محمد عبدالله را در خلوت
طلب داشته گفت اکنون صلاح در آنست که زبان بگشائی و بکرامت فصاحت زنگ از خاطر دوستان
بزدائی تا بعضی مخالفان که تا حال سر در حلقه ارادت ما در نیاورده اند در آیند روز دیگر در انجمن برپای
خواسته گفت دوش در خواب چنان دیدم که دو فرشته دلم را شکافتند و مملو از غرایب علوم و حکم ساختند
و زبانم را گویا گردانیدند اهل مجلس که تا آن زمان او را بی زبان میدانستند از کمال فصاحت او حیرت نمودند
محمد گفت آیا ما از جمله سالکانیم یا هالکان از اهل بهشتیم یا از ارباب کنشت عبدالله گفت اما انت فانک
المهدی القائم بامرالله من تبعک سعد و من خالفک هلک بنابراین محمد ملقب بمهدی گشت هم در انجلس
عبدالله جد و گفت اصحاب خود را بر من عرض کن تا موافق را از منافق جدا سازم و محمد باحضار اهالی آن
دیار اشاره فرمود عبدالله از هر کس بوی خلافت میآمد تیغ تیز انتقام کشید تا آنکه باین حسن تدبیر تسخیر آنها
و بیرانمک نموده ده هزار جوان از آن کوهستان در هم آورده بسرداری عبدالمؤمن بصوب مراکش
فرستاد ابوالحسن بمدافعه شتافت بعد از کوشش بسیار عبدالله مقتول آمده عبدالمؤمن عنان بصوب
فرار منعطف گردانید در حینی که محمد در سکرات بود خبر وحشت اثر انهزام آن لشکر را شنیده با اصحاب
گفت که عبدالمؤمن را بگوئید که از این انکسار قطعا غبار بخاطر خود راه ندهد که عاقبت ظفر قرین او خواهد
بود و محمد بعد از اتمام وصیت در شهور سنه اربع و خمسین و خمسمائه وفات یافت و پس از این عبدالمؤمن
برتبه سلطنت رسید و بعد از مراسم عزا بنوازش حال رعایا پرداخت پس از اندک مدتی ملک از تصرف
اولاد ابوالحسن باشفین بیرون برد و بعد از آنکه مدتی بر سریر فرماندهی متمکن بود در شهور سنه ثمان و خمسین و

خمسمائه

۱۴۰ و چهارصد و هفتاد و شش سال و شش ماه خلافت یافت و آل عبدالمومن سیزده تن بودند و بر کل دیار مغرب پادشاهی باستقلال کردند و تا حال آن مملکت را بنام عبدالمومن باز میخوانند **من الالطاف** صاحب غرایب البلاد می آرد که روزی هارون الرشید تلاوت کلام ملک علام میکرد باین آیه رسید که و نادی فرعون فی قومه قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون هارون عظیم از فرعون برنجید و گفت شخصی حقیری باید تا مصر را باو دهم آورده ند کسی را که اسم او خصیب بود و بقول صاحب غرایب البلاد امام تولون یا قوام ورود بر خصیب واو بمصر رفت و ایالت مصر را نیکو کرد چنانکه شعرا اشعار غرا گفتند در مدح او و پسر او احمد بن تولون گویند وقتی شعرای عراق قصد دیدن او کردند چون بمصر رسیدند با هم گفتند بیایید تا همه هر چه گفته ایم بر یکدیگر بخوانیم چنان کردند بونواس نیز با ایشان بود و اول شاعر او بود و او را نیز گفتند آنچه گفته بخوان او بدیهه این ابیات را خواندن گرفت **شعر** اللیل لیل و النهار نهار ٭ و البغل بغل و الحمار حمار ٭ والدیک دیک والدجاج دجاجة ٭ والبط بط والهزار هزار ٭ جمله بخندیدند و گفتند دوام خنده در مجلس پیدا خواهد شد امیر شگفت خواهد کرد چون نزد امیر مصر رفتند و اشعار خود خواندند و نوبت او شد برخواست و قصیده خواند در غایت متانت از همه بهتر و صله کرامت یافت **من الالطاف** اکثر مورخین عرب و عجم اتفاق دارند که کاوه آهنگر بحرفه حدادی در اصفهان مشغول بوده چون نوبت جهانداری از جمشید بضحاک جادو رسید نوعی که آن قصه مشهور است جم را بدست آورده با آن استخوان ماهی که شبیه است باره دو سر او را دو نیم کرد چنانکه فردوسی نیز از آن یاد کرده در شاهنامه بزرگ **نظم** چو بر فرق جم اره دندان نهاد ٭ جم از درد دندان بدندان نهاد ٭ چو بر فرق جم اره پاکرد تیز ٭ ز یک جم دو جم دان و دو جم هیچ نیز خلاصه سخن آنکه بعد از این سرگذشت ملک بر ضحاک قرار گرفت و نوعی که مشهور است که او را علت سرطان بر آمد و آن را افعی سیاه ماران ضحاکی نامیدند و بتلبیس ابلیس شقی هر روزه مغز سر دو آدمی خوراک آن ماران میکرد و در مدت هزار سال این کار کرد چنانکه دیگر قحط آدمی نزدیک بود که شود قولی هفده پسر کاوه آهنگر را برده بودند و بقولی دوازده و نوبت پسری دیگرش رسیده بود و محصل ضحاک او را ز بیم برد که کاوه را خبر شده آن روز روزی بود که ضحاک اکابر فرس را جمع کرده بود و در باب عدالت خود از ایشان محضری میخواست و ایشان از بیم جان جمع شده بودند که کاوه در آمد و گفت نتوانست او را مانع شد بعد از آنکه درشتی بسیار کرد ضحاک فرمود که پسر او را باو دادند و فرمود که تو نیز این محضر نام خود ثبت کن کاوه آن محضر را پاره کرده بر آمد و چرم پاره که آهنگران میبندند از آن چوبی کرده که پس از آن از ملوک فرس علم کاویانی خواندند و مردم را بخدمت فریدون فرخ خواند پس چون بخدمت فریدون پیوست و دفع ضحاک کرد و فریدون از آن پدر خوانده سپهسالار ایران کرد و تخت او را بر ملک روم فرستاد و کاوه آن ملک را نیکو مسخر کرد و در عوض این کار او فریدون از در موصل تا اقصای مغرب باو داد و بقولی اصفهان را باو داد و پس از قارن کاوه را بر سر ملک چین فرستاد و او کوش پیل دندان را از ملک چین با خراج و فدا پیش او بخدمت فریدون آورده و روز بروز کار ایشان در مقام ترقی بود و این دولت کاوه و اولاد او را از دین میبود که اعتقاد مورخین اینست که چون شاه جمشید بر دست بیوراسب کشته شد او را برادری بود بغایت فاضل و دانا بتخصیص در علم اعداد و مثلثات و مربعات پس از آنکه پادشاهی و انتقام برادر از ضحاک کشیدن شد پوست آهوئی را دباغت کرد و با چند پوست دیگر در دست

ضحاک
معرب ده آک است یعنی ده عیب داشت قد حیا کوتاه داشت (؟) ... ...

المحضر
... ...

بیوراسب
نام ضحاک است بجهة آنکه قبل از سلطنت ده هزار اسب داشت و بیور بروزن زیور بزبان دری بمعنی ده هزار است و نام اصلی ضحاک نیز بیور بروزن صبور بوده و بیور بروزن زیور کرده و بسته و بادامی را نیز گویند که مغز او ضایع شده باشد

دوازده سال در ساعات سعد که او را مراد بود از مناظر و مقابل آن کار را باتمام رسانید چه آن ساعتی که او را ۱۲۵ مدعا بود در سالی یکساعت یا دو ساعت بیشتر میسر نمیشد چون آن کار باتمام رسید در فکر خروج شد ناگاه باجل طبیعی از عالم رفت از او پسری ماند در کمال نادانی چنانکه اموال پدری را باندک روزگاری فنا کرد و دیگر او را هیچ چیز نماند مگر آنکه روزی بنجار آمد نظرش بر آن پوست پاره افتاده ببازار برد و میگردانید تا نظر کاوه آهنگر بر آن افتاد و آن را از او خرید و در گردن خود افکند چنانکه شرط آهنگرانست پس از آن کار خود در او روز بروز بهتر دید روز اول چندان مردم رجوع کردند بدکان او که او را دیگر متاع نماند پس بنا بر این جمیع ابنای جنس تن بشاگردی او در دادند و روز دیگر اکابر شهر او را بکدخدائی شهر ترغیب نمودند و روز دیگر باضحاک آن کرد و کار آن پوست پاره رفته رفته بانجا رسید که جمیع اکابر عجم او را بر خود مبارک داشتند گویند در زمان خلافت عمر لشکر اسلام در قادسیه بر دست رستم فرخزاد شکست یافتند و اکثر صحابه کشته شدند و جمعی گریخته بمدینه رفتند خلیفه را از این واقعه خبر کردند خلیفه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را از این واقعه خبر کرد حضرت ولایت پناه فرمودند که نایبت اهل اسلام را در برابر علم کاویانی رفت و علم افراشت که استادان در آن چرم پاره حکمت بسیار است از آنجمله دوازده هزار مثلث بر آن نقش کرده اند این نوبت چون اهل اسلام بر سر این روند مرا خبر کنند پس چون در دوم نوبت سعد وقاص را بر سر لشکر عجم تعیین کردند کس بخدمت حضرت امیر فرستاده رخصت خواستند حضرت شاه ولایت قلم بر گرفته صد و یکی در صد و یکی کشیده بر علم اهل اسلام بست گفت چون این علم در برابر علم کاویانی افراشته شود آن نگونسار شود و آنچنان شد و اهل اسلام بر ملک عجم ظفر یافتند چنانکه شمه از آن در موضع خود ذکر میشود

باب دهم

بخاطر اعاظم حروب و در ضمن آن ظاهر شدن بارقه عنایات علام الغیوب چه اعتقاد زمره مؤمنین آنست که فتح و ظفر از جانب الله است و آن وانکه از سر کار آگاه هست و بسیار بوده که سپاه اندک لشکر بسیار را شکسته اند بمقتضای آیه کریمه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله **من الحروب** گویند چون چنگیز خان از عزیمت هند و ایران مراجعت نموده بالغ یورت رسید هنوز دم بفراغت نزده بود که خبر آمد رشید رقو خان شنید بلا توقف با سپاه گران بر سر او رفت رشید رقو خان نیز با سپاه گران در حرکت آمده گویند در سپاه رشید رقو خان زیاده از هفتصد هزار کس بوده سپاه امیر چنگیز را حسابی نبود چه از عدد هفتصد هم گذشته بود و پس از تلاقی فریقین حرب عظیم دست داده چنان روزی شد که اعتقاد اهل خطا و مغول آنست که از سپاهی که صد هزار کس کشته شود البته یک کشته در رزمگاه ایستاده میماند و این بغایت عجیب است از دو سه کشته را در لشکر رشید رقو خان معلق ایستاده دیدند پس رشید رقو خان لاعلاج شده چاره جز هزیمت ندید هزیمت نمود و امیر چنگیز مظفر و منصور بالغ یورت آمد **من الحروب** گویند چون سلطان محمود غزنوی خراسان را گرفت آن ملک را بعم خود بقراجق داده و خود متوجه ملک هند شد فتح آن ملک نیز او را دست داد در ایام غیبت سلطان بقراجق بر سر والی سجستان طاهر بن احمد آمده بود کشته شد از این خبر سلطان برآشفته از هند مراجعت نمود و بر سر طاهر رفت لاجرم او محصور شد چون کار بر او تنگ شد برآمده ریش خود را که بس بلند بود در پیش محمود بر زمین سوده او را باسم سلطان خطاب نمود و این عبارت محمود را خوش آمده آن ملک را باز باو تفویض نمود طاهر نیز آن ملک را به پسر خود

الغ
بفتح پس کر جرد مخنث و نامرد و بعضیین بزرگی بزرگ را گویند و یورت بزرگی خانه است

داده باز پشیمان شد بکری سپرد اگرفته و در قلعه جوزجان بداشت تا بمرد اما چون سلطان محمود از این شغل فارغ شد ایلکخان که پادشاه ماوراءالنهر بود کس بسیار کبار و فیح هند بخدمت سلطان فرستاد و طرح دوستی انداخت تا انکه سلطان نیز ابوطیب صعلوکی را که یکی از اجله اهل حدیث بود با سوغات هندوستان بخدمت او فرستاد و دختر او را طلبید او نیز دختر را با اسباب بسیار بخدمت سلطان فرستاد و پس چون سلطان فی الجمله از ملک خراسان خاطر جمع کرد باز متوجه ملک هند شد پادشاه مولتان ابوالفتح را با بسیاری از کفار آن ملک بکشت و آن حدود را نیکو مسخر کرد و در این وقت ایلکخان طمع در ملک خراسان کرد و صاحب خود شاسی تکین را بحکومت خراسان فرستاد و سر طغیان بر آورد و جعفر تکین را بحکومت بلخ فرستاد و ارسلان خان جاذب که از قبل سلطان حاکم هرات بود گریخته بسیستان رفت و سرعی بخدمت سلطان محمود ارسال داشت که ملک هند بچکار آید هرگاه خراسان از دست رفت خود را برسان که ملک شورش پیدا کرده بمجرد شنیدن این خبر سلطان بلا توقف متوجه غزنین شد و شبی زیاده در غزنین نمانده متوجه قبة الاسلام بلخ شد گماشتگان ایلکخان گریخته خبر باو بردند که اینک سپاه ظفر اثر محمود از ملک هندوستان آمد ایلکخان بغایت هراسان شده کس بخدمت پادشاه چین ارسال داشته از او مدد خواست قدرخان نیز با صد هزار سوار از ملک چین بمدد ایلکخان آمد چون خبر آمدن قدرخان بسمع سلطان رسید فرمود که جیحون را پل ببندند و در این وقت عنصری رباعی بعرض رسانید که چند آخرش این است

نظم

پل بر جیحون نهاد و غل بر بیغو ✻ بیغو که غل

دارد و جیحون که پل پس سلطان با پانصد زنجیر فیل از جیحون گذشته در برابر اعدا آمد که تا آن وقت هیچ پادشاهی فیل از جیحون نگذرانیده بود و پس از آنکه دو سپاه گران در برابر هم صف بستند پس سلطان فرمود که تخت او را بر پشت چهار فیل ببستند و چتر و علم سلطانی از گوشه تخت فیل جلوه گر شد و سلطان لشکر را به برادر خود امیر نصر که حاکم جوزجان بود داد و بقولی عبدالله طائی را با پانصد زنجیر فیل فرمود که در قلب بایستد و التونتاش حاجب را بمیمنه فرستاد و میسره را بارسلان حاجب سپرد از آنجانب نیز ایلکخان بترتیب لشکر پرداخت چنانچه خود در قلب ایستاد و قدرخان را بمیسره فرمود و جعفر تکین را در میمنه داشت پس هر دو لشکر در هم آویختند و غبار کارزار بلند شد رزمی در پیوست که چشم فلک زنگاری مثل آن معرکه ندیده بود پس چون سلطان تندی ترکان را مشاهده کرد بر پشته بر آمده سر برهنه کرده و بدرگاه قاضی الحاجات نالیدن گرفت و روی بر خاک نهاده در گریه رفت و چندان دعا کرد که اجابت دعا یافت پس برخاسته بر فیل سفید شگون خود برنشست و متوجه جنگ شد و هم چنانکه آمد فیل سفید را بر قلب سپاه ایلکخان زد و بجرد رسیدن فیل علمدار ایلکخان را برداشته بر هوا انداخت و فوج سلطانی بیکنوبت حمله آوردند و لشکر ترکان را برداشتند نوعی که بصد محنت ایلکخان و قدرخان خود را بر کنار بردند و دیگر هرگز بخراسان نیامدند

من الحروب

آورده اند که در زمان المعتمد علی الله در بصره شخصی پیدا شد که او را علی بن محمد میگفتند از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بس فاضل و عاقل و دانا در بصره زنگیان در آنوقت بسیار شده بودند چنانچه در هیچ سرائی نبود که کم از یکی یا دو باشند زنگیان را دعوت کرد و گفت هر که خواجه خود را بکشد هر چه در آنخانه باشد از آن او باشد پس زنگیان جمیع چنان کردند حشم بسیار بر او جمع شد چون این خبر بدار الخلافه رسید خلیفه برادر خود طلحه را بر سر علی بن محمد فرستاد و در میان واسط و بصره حرب عظیم ایشان را دست داد و عباسیان مظفر و منصور شدند و سر علی را بدار الخلافه فرستادند و کشته از طرفین در آن معرکه زیاده از بیست

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی مولد او غزنین است ملک الشعرا عهد سلطان محمود بود و بعضی او را حکیم دانسته و ندیم مجلس سلطان هم بود و گویند همیشه چهار صد شاعر ملازم درگاه سلطان محمود بودند و استاد همه آنها عنصری بود و غزوات و فتوحات سلطان را او نظم میکرد و در جائی ملکت سلطان که شاعری بود بحکم سلطان شعر خود را بر عنصری عرضه میداد و بود آنکه سلطان الشعرا این محمود و عمارت الف

شگون

بر وزن سکون انچه بتجربه رسیده باشد در خیر و خوبی و فال نیک باد شده شود در فتح و ظفر

هزار کشته شد گویند المعتمد علی الله شبی شراب بسیار خورده بود صبح او را مرده دیدند بر بستر

من الحروب

گویند چون بعد از تکش خوارزمشاه پسرش سلطان محمد بر تخت خوارزم نشست کارها کرد که هیچکس از ملوک خوارزم مثل آن نکرده بود از جمله کل عراقین را در تصرف آورد و فارس و خوزستان و کل غور و غرجستان را مسخر کرد و متوجه ترکستان شد و تا سر حد بلاساغون که دروازه شرق است در تصرف آورد و ملوک افراسیابی که در آنملک بودند از فرغانه و ترکستان و ماوراءالنهر و غیره تمام بخدمت او پیوستند پس آنگاه روی بدشت قبچاق آورد و شهرهای قبچاق را مسخر کرد و بخطا بر آمد و در کل ممالک خطا و بلاساغون سکه بنام او کردند و خطبه باسم او خواندند پس لشکر خطا که عدد ایشان را خدای میداند پیش او بجنگ باز آمدند و پادشاه ایشان تانیکو طراز بود و مردی بود فیروز جنگ چنانچه گویند چهل مصاف کرده بود و در جمیع نصرت او را بود و مثل سلطان سنجر را شکسته بود و ترکان خاتون حرم او را بدست آورده بود و مثل سلطان معزالدین سام را زبون کرده بود و تا آنزمان خود واقعه بود و مثل این او را فتوح بسیار واقع شده بود اما چون سلطان محمد خوارزمشاه با سپاه تانیکو طراز برابر شد چند نوبت لشکر خطا لشکر خوارزمشاه را برداشتند و یمین و یسار سلطان را بر هم زدند آخر سلطان تاج از سر برداشته بدرگاه ایزد متعال نالید و مناجات نمود که الهی عزت اسلام را نگهدار و کفار را بر ما نصرت مده پس دعای سلطان باجابت مقرون شد نصرت ربانی در رسید و شکست بر لشکر خطا افتاد و تانیکو طراز را گرفته بخدمت سلطان آوردند پس سلطان اسلام بر او عرضه کرد تانیکو طراز بدست سلطان اسلام آورد و از سر صدق پس سلطان نیز او را عزت بسیار کرده پیوسته بخدمت خود میطلبید و با او سخنان میکرد روزی از او پرسید که با چندین ملوک که ترا کارزار اتفاق افتاده مردانه ترین همه کرا یافتی تانیکو طراز گفت پادشاه سلامت هیچکس مردانه تر از غوری نبود که اگر زخم او و لشکر او خسته و مانده بودندی ما بر او دست نمیداشتیم سلطان فرمود که را میگوئی سلطان معزالدین سام چنین پادشاهی بود پس چون سلطان محمد را چنین فتحی دست داد سال دیگر لشکر کشیده با چهار صد هزار سوار برگستوان پوش بطرف ملک خطا رفت و کورخان را شکست کورخان خانان بود از جیحون بر آنطرف راه غنیمت جسته او را بدست آورد و خان خانان از پیش او گریخت در اینوقت کشلو خان تاتار از طرف ترکستان آمده بود و در آنملک ناگاه خود را بر وی زد و او را نیز اسیر کرد و ملک خطا تمامت سلطان محمد را مسلم شد و سلاطین افراسیابی را جلای وطن فرمود و بعضی را کشت و از آنجا برگشت و بملک عراق عجم آمد و اتابک سعد را در جنگ گرفت و باز گذاشت و خراج بر او مقرر کرد و از آنجا برگشته بسیستان رفت سلطان جلال الدین علی پاپیاز را گرفت و کشت و کل نیمروز را با غور و غرجستان و غیره بسلطان جلال الدین منکبرنی فرزند رشید خود داد و باز از آنملک برگشته متوجه ملک خطا شد و بر سر تنقتاق پادشاه تاتار رفت تا قعر ترکستان بزیر قطب شمالی رسید که نماز عشا میسر نبود چرا که تا غروب شده بود طلوع میشد پس چون فتح خان تاتار نمود واقعه کفار چین روی نمود و ظلمت شب جلوه سر از گریبان ظهور بر آورد و آغاز وقعات اهل اسلام شد و نکبت جماعت دین محمدی ظاهر شد و این چنان بود که چنگیزخان را پسری بود که از جمیع پسران بزرگتر و او را توشی نام بود در اینوقت توشی از ممالک چین رانده بود و بر عقب لشکر تاتار بفرموده پدر خود چنگیزخان و سلطان محمد خوارزمشاه نیز از جانب خراسان و ماوراءالنهر بدانجانب رانده بود هر دو لشکر غافل بر هم افتادند و میانه ایشان مصافی شد که بالا

قبچاق

بکسر اول نام صحرائیست از ترکستان و نام طایفه از ترکان همان نواحی

غوری

مراد سلطان معزالدین سام است که پادشاه غور بود و غور ولایتیست نزدیک قندهار

۱۲۸ از آن باشد چنانکه از اول روز تا آخر شب باشد وصف برو و لشکر دایره شد نوعی که میمنه اسلامیان میسره
کفار را ... تعاقب نمود و میمنه کفار میسره اسلامیان را منهزم گردانید چون شب در آمد آبی بود خورد و توشی خان
بر آن طرف فرود آمده صبح را نزد پدر خود رفت و آنچه دیده بود گفت و اهل تاریخ قتل عام چنگیز را چند وجه
گفته اند وجه اول آنکه این جنگ که سلطان را با توشی واقع شد بسیار ترسید از سپاه تاتار نوعی که پس از آن
دیگر هرگز با سپاه تاتار جنگ نکرد و قول دوم آنکه ... ن چنگیز خان از زمین چین و قراقرم و الغ یورت که یورت بزرگ
تاتار است خروج کرد و التون خان و طمغاج خان و پادشاه قراخطا را مقهور گردانید و مملکت تنگت و ایغور
و تاتار را تصاحب کرد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید سودای ملک ختن در دماغش افتاد خواست
تا از لشکر مغول و داروی چنگیز خان خبری بگیرد سید اجل بهاء الدین رازی را با جمعی برسالت بملک چین
فرستاد امیر چنگیز را بغایت ازین خوش آمده تحف لایقه بیحد و شمار نزد سلطان فرستاد نوعی که درباب رسولان
در این نسخه ذکر شده اما این داعی در این داستان بنا بر این سخن را طولانی کرده که این قول را اصح اقوال
میداند چه منهاج سراج که واضع طبقات ناصری است همچنین بیان کرده و آن دانشمند در فتنه مغول گاه هندوستان گاه
دکاه ببنیان و آنچه او ذکر کرده اکثر را دیده و بیقین دانسته **من الحروب** در اکثر کتب تواریخ
آمده که چون قتل و غارت سلجوقیان در حدود خراسان از حد در گذشت و اکثر ولایات خراسان را متصرف
شدند سلطان مسعود غزنوی از هندوستان متوجه بلخ شده و فرمان بلشکرهای اطراف داد که بدر بلخ جمع شوند
سلجوقیان نیز در قبایل خود منادی کردند و سپاه بسیار گرد آورده بدر بلخ آمدند جعفر بیک که ملقب بداود است
شبی با فوجی از دلیران تا در دروازه بلخ راند فیل سلطان مسعود بسته بود فیل بان را بزانو ساینده فیل را برد و در این
اثنا آواز مؤذن بسمع داود رسید شنید که میخواند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
پس چون نام خود را شنید پرسید که چه میگوید این مؤذن که نام مرا می برد گفتند یعنی خداوند تعالی بحضرت رسول
خبر میدهد از حالات داود که ما داود را خلیفة الارض کردیم و او را بزرگ گردانیدیم بشرط آنکه در میان خلایق
عدالت کند پس داود سر برهنه کرده بر یال اسب سود که شگون مرا خوب است که خداوند مرا داود و مرا خلیفه
کرد در زمین پس چون روز شد سلطان را از عمل سلجوقیان خبر شد رسول کاردانی نزد داود فرستاد که او را
نصیحت نماید پس چون رسول نزد داود آمده ادای رسالت نمود داود فرمود که نان جوینی چار بند و از آن
بی نانخورش خورد پس فرستاده سلطان مسعود را گفت برو و سلطان مسعود را بگوی که وضع من این است
ده سال میتوانم بنان خشک معاش کرد وای بر سلطان مسعود که بتنعم عادت دارد کار من با سلطان ...
چون فرستاده بسلطان آمده آنچه شنیده بود گفت سلطان بغایت متأثر شد از او پرسید که داود چکار میکرد
گفت تا نشسته بود پیکان تیر تیز میکرد و گوشه کمان راست میکرد او را جز این فکری ندیدم پس سلطان با فوج
بیکران متوجه سلجوقیان شد در صحرای دندقان تلاقی فریقین شده اند و سپاه گران بر هم ریختند و ...
سه شبانه روز جنگ میکردند کار بجائی رسید که دو نوبت سلجوقیان کار را بر خود دشوار دیدند جمع شدند که گریز
نمایند باز داود گفت ای یاران یک شام دیگر کوشید و سالها بفراغت بنوشید باز دل بر حرب نهادند و یک
شبانه روز دیگر حرب کردند باز کار را بر خود تنگ و دشوار دیدند دیگر باره جمع شدند که دیگر ما را طاقت جنگ
نمانده باز داود گفت ای یاران امروز مردانگی اگر کنید در مشرق و مغرب سکه اقبال بنام شما شد باز ایشان
دل بر حرب نهادند و مثل این سه نوبت سلجوقیان بیطاقت شدند باز دل بر حرب نهادند بجنگ داد و پس

نوبت سیم ایشان را گفت یک حمله دیگر بر اعدا کنید اگر دشمن نگریزد شما دانید پس با اقربای خود و خویشان و مخصوصان ۱۲۹
و نزدیکان بحمله در آمدند و داد مردانگی دادند نوعی کوشش نمودند که سلطان را امکان مقاومت نماند و گفت
اینها عجب مردمی اند گویی ایشان از سنگ و آهنند پس سلطان مسعود عنان برگردانید و سلجوقیان تعاقب
کردند سپاه ... و منکسر شدند و برخی از سپاه بسلطان گفتند که اگر ما چنین فرار نمائیم خصم کمین را از ما زنده نمی
گذارد پس سلطان خود برگشته همان شخصی که کار بر لشکر تنگ کرده بود میان گرزی بر سرش زد که در خانه زینش
نرم کرد پس چون این جوان که از شجاعان سپاه داود بود کشته شد هر که بر سر او رسید از وی پیش نیفتاد اما سلطان
مسعود بغایت مرطوبی و فربه بود چنانکه او را در سفرها بجز از یک استری هیچ بارگیر نمیکشید پس بجانب غزنو
بدر رفت و ملک را از نادانی بدر رود کرد **من الحروب** گویند پیش از آنکه سلطان محمود فتح هند
نماید یازده نوبت بجانب هند تاخت آورده بود و بی نیل مقصود برگشته بود پس نوبت دوازدهم با پنجاه
هزار جوان تیرانداز جلد بر دریای سند زده از گذر عبرة الملک گذشت که گذری جز آن بر آن آب نیست
هرگاه ملوک از آن آب گذشته اند از آن گذر گذشته اند پس این نوبت سلطان بملک هند در آمده و اطراف
ملک هند را تاختن آغاز نمود پس امرای اطراف نامها بجیپال نوشتند که محمود بملک هندوستان در آمده گویند
جیپال این را باور نداشت و گفت آن ترک خرد زد سالی یکنوبت بیاید و خرد زدی بهند و ... میاید
تا آنکه متعاقب خبرهای شدید باور رسید از قنوج که پای تخت او بود با پنج لک سوار و چهارده هزار فیل فوج فوج
رزم سلطان شد بعد از آن دو سپاه گران بیکدیگر رسیدند سپاه سلطان از رزم فیل بسیار ملاحظه کردند
پس بعرض سلطان رساندند که سپاه را از هیبت جنگ فیل دست و دل از کار رفته سلطان سران
سپاه را در خلوت طلب نموده ایشان را در جنگ فیل دلیر ساخت که هرگز دلیران کارزاری از فیل که حیوانی است
نترسیده اند و مثل این سخنان گفت پس جمیع سپاه سر بر زمین نهادند و معروض داشتند که سلطان از ما چه
کم دیده انشاء الله بدولت سلطان دمار از نهاد خصم بر می آریم روز دیگر سلطان برادر خود ناصر الدین را
با بیست و پنجهزار کس در زیر چتر داشت بجای خود و بیست و پنجهزار کس دیگر را با خود گرفت و طرح شد و گفت
البته البته هرگاه جیپال فوج را بر شما براند شما مجموع پریشان شوید و دست به تیراندازی برآرید باید که دو کس
شما یکجا نباشد چه ایشان کوتاه سلاحند و شما از پانصد قدم راه دشمن را به تیر بیاندازید پس چنان کردند
سلطان با بیست و پنجهزار کس طرح شد چون از روز یکساعت گذشت جیپال فرمود که فوج فیل را بر سپاه
محمود بدوانید و خود با پانصد هزار سوار در حرکت آمد چون فیلان بسپاه سلطان در آمدند سپاه سلطان پریشان
شدند و بازو بکارزاری گشودند و بهر شصت گشودنی بیست هزار کس از مخالفان را بر خاک انداختند پس لشکر
جیپال طاقت تیر نیاورده مضطرب شدند اما از عقب سلطان محمود خود را بر قبه جیپال زد و شور در سپاه چنان
افتاد که مغول دغا گرد تا جیپال برگشت که شکسته شد پس ناصر الدین از پیش بر آمد و سلطان خود از عقب
و تیغ بیدریغ در آن سپاه نهادند و چندان از آن سپاه کشته که حساب از آن خدا داند در ساعت جیپال را
گرفته بخدمت سلطان آوردند سلطان اسلام بر او عرضه کرد قبول ننمود گویند سلطان فرمود که جیپال را
در میدان برند و بدار زدند و به ده دینار در نیم بفروشند پس ملک هند در تصرف سلطان در آمد **من الحروب**
هم از اعاظم حروب حربی که در اواخر دشت قبچاق امیر تیمور ... اردی نمود با توقتمش خان نوعی که ذکر میشود و اکثر
برآنند که توقتمش خان از نژاد جوجی خان است بتاریخ سنه ثمانین و سبعمائه از بیم جان از دست ارس خان که

۱۳۰ پادشاه داشت بود که بجهت پناه بدرگاه صاحبقران امیر تیمور آورد و امیر کبیر آنچه غایت تعظیم و تکریم بود بتقدیم رسانید
او را بمال و رجال امداد نموده بر سر خصم فرستاد مکرر بدشمن برابر شده در هر مرتبه شکست یافته باز بذیل عاطفت
صاحبقرانی پناه می آورد و امیر کبیر مجددا او را امداد نموده مراسم اسعاد مبذول میداشت و قطعا از تکرار آن
ملال و کلال بخاطر راه نمیداد تا آنکه در یکبوی بوبه قصا پسر اروس خان بانتقام قتلغ بوقا برادرش که پیش از این
بدست لشکریان توقتمیش زخم خورده کشته شده بود بجنگ او آمد چون نیران آن قتال اشتعال یافت توقتمیش
بقرار معهود باز پشت بر معرکه رزم داده بکنار آب جیحون گریخت و قراینجی بهادر از عقب او رسید او از بیم جان
خود را بآب زده در میان آب زخمی بر بازویش رسید به قوت شناه از آب گذشت و خود را در جنگلی در آن
نواحی رسانید و از بس محنت دیده بود بروی خاشاک خوابیده مدهوش شده و قراینجی یکباره از شرط تفحص
بجای آورده برگشت اما صاحبقران گیتی ستان ایدکوی برلاس را بجهت خبر گیری توقتمیش خان فرستاد که احوال
از او بیابد او بعد از تجسس بسیار از دور ناله غریبی شنید راه بر سرش برده علی الفور بغمخوارگی او در آمده و بخیمه
امیرش آورده رخوت در پوشانید این نوبت که کرت آخرین باشد امیر کبیر سعی بسیار در باره او مبذول داشت
و امرای کرام با اسباب بیقیاس و سپاه نامعدود همراه او کرده او را بر تخت آبا و اجداد رسانید که تخت موروثی
او بود اما تیمور ملک پسر اروس خان که بعد از پدر صاحب افسر شده بود هم چنان در هشت دم از استقلال
میزد و از او حساب بر نمیگرفت لیکن بمقتضای سن شباب بسیار شراب خوری افتاده بود در فکر ملک کمتر بود
بر توا این خبر بر جنکیا صمیر منیر امیر کبیر تافت قاصدی باستعجال نزد توقتمیش فرستاد که در روز باید که بر سر تیمور
ملک رود و او را بدست آری اما در آن زمستان تیمور ملک قشلاق در موضع قراطال نموده بود توقتمیش
حسب الامر متوجه تیمور ملک شده بعد از جنگ بسیار او را بدست آورده هلاک کرد و از جمله مقربان تیمور
ملک ایجاقی نامی بدست افتاد او را پیش توقتمیش خان آوردند او را عزیز داشته در خدمت خود دلالت نمود
و در مقام نیکو داشت او شد او زانو زده عرض نمود که در ایام صاحب خود ببردی و فراغت گذرانیده ام
التماس آنکه مرا گردن زنید و جسد مبارک صاحب مرا بر بالای جسد من نهید که من باین بیشتر راضیم حسب الالتماس
هلاکش کردند که مکرر بروی توقتمیش خان گفت که ترا بجای صاحب خود نمیتوانم دید پس رفته رفته کار توقتمیش
بالا گرفت و در دشت پادشاه مستقل شد چون صاحبقران از وی دور شد سرفرو پیش آورد و حقوق را بعقوق
مبدل کرد با وجود انهمه الطاف صاحبقران که برذمه او داشت در اندک فرصتی فراموش کرد و بسعایت مردم
بدورون او از جاده اطاعت امیر کبیر منحرف گردید چنانکه گفته اند ٭ دور باش از حریف بد اندام ٭ که
الف کج شود ز صحبت لام ٭ در حینی که امیر کبیر در آذربایجان بود رایت خلاف برافراشته لشکری از راه دربند
شیروان بکنار آب سمور و حوالی شابران فرستاد چون این خبر بسمع امیر کبیر رسید جمعی از بهادران را بمدافعه
او فرستاد و سفارش نمود که چون میانه ما و توقتمیش پدری و فرزندیست در امر جنگ کمال احتیاط بجا آورید
که فرزند من کشته نشود و میرزا امیرانشاه را از عقب ایشان روانه گردانید چون تقارب فریقین دست
داد لشکر امیر بنا بر وصیت صاحبقران در جنگ تعلل مینمودند دشمن از این حمل بر ضعف کرده دلیر شدند و نزدیک
بود که چشم زخمی برسد که میرزا امیرانشاه رسیده دمار از دشمنان برآورد چنانکه بعضی کشته شدند و بعضی خسته شدند
و بعضی اسیر گشتند چون بخدمت امیر کبیر رسیدند بر ایشان رحمت نموده اما با وجود این قباحت هنوز امیر کبیر
سررشته عطوفت از دست نمیداد که او را اسیر کرده خود پنداشت که گفته اند **نظم** هر شاخ پایدار

شابران
...هم با ... ده
...او نیز و راه
...نام شهری
... در بند بست
...ولایت شیروان
... ق

۱۳۱ که از تنت سر جنبد و مشکن بدست خویش که آنهم شکست نشت در شهور سنه تسعین و سبعمائه که امیر کبیر بتسخیر ملک
فارس مشغول بود خبر ایلچی که از مردم قرار داده سمرقند بود بمدت هفده روز از ماوراءالنهر بشیراز رسیده خبر آمدن
توقتمیش خان را معروض داشت امیر کبیر شیراز را باز بآل مظفر داده متوجه ماوراءالنهر شد در روز پنجشنبه دوازدهم
شهر صفر سنه ثلث و تسعین و سبعمائه که آفتاب در نهم درجه دلو بود از قشلاق تاشکند بصوب دشت قبچاق
نهضت نموده فرمان را بر امر اقسمت نموده مقرر داشت که لشکریان آذوقه یکساله و استعداد از جمیع اشیای
سفر مرتب سازند چنانکه هر یکنفر چهار پاره سلاح از کمان و تیر و شمشیر و سپر بردارند و هر دو کس اسبی کتل
و هر ده کس خیمه و دو عدد بیل و یک کلنگ و یک داس و تبر و تیشه و یک درفش و صد سوزن و یکمن
ریسمان و یکچرم در وقت عرض نمایند القصه با استعداد تمام در منزل قراسامان نزول فرمودند ایلچی توقتمیش آمده
التماس او در محل قبول نیفتاد امیر بعد شتاه روان شدند در پنجشنبه غره جمادی الاول در منزل سارق اوزن
رسیدند و جمعه پنجم و ششم بالغ داق فرود آمدند و امیر کبیر بواسطه نظاره دشت قبچاق که در ازی آن چون طول
امل امیدواران بود و عرض از اقسمت بکران دگوید طول و عرض اندشت ششصد فرسنگ در هزار
فرسنگ است امیر بر بلندی بر آمده فی الفور فرمود که سپاه سنگ بیحد جمع آوردند و سنگ تماشان مناری
در غایت ارتفاع ساختند اسم امیر کبیر را بر آن ثبت نمودند و در غره جمادی الثانی به آنا قرغوی نزول نمودند
قریب بچهار ماه پیوسته سفر میکردند و میرفتند تا کار بجائی رسید که دیگر لشکر را آذوقه نماند از اطراف آن
بیابان هفت ماه راه هیچ جا آبادانی نبود و کثرت و انبوهی لشکر بکمال رسیده بود و عسرت و تنگی بمرتبه بود
که یکمن قوت بایکمن یا قوت برابر بود و از خوردنی بجز نامی نمانده صاحب فتوحات میرانشاهی گوید که در آن
سفر همراه بودم کار بر لشکر بمرتبه تنگ شده بود که ضعفای لشکر و چریک خراسان گدائی میکردند از جوع و گرسنگی
و کسی چیزی بایشان نمیداد چون این خبر بصاحبقران رسید بشاهزادگان مشورت کرد در باب
آن مردم بعضی گفتند همه را میباید کشت و برخی گفتند تمامی را باز میباید گردانید آنچه زنده رسند رسند و آنچه در
راه مرده باشند مرده باشند آخر امیر صاحب تدبیر آن هر دو رای را قبول نفرمود و فرمود که آنجماعت
مذکوره در عقب جنداول بیایند و اسبی که در راه سقط شده باشد بخورند و برای اطمینان ایشان مولانا نجم
الدین که قاضی عسکر بود اندکی از آن گوشت خورد القصه کار ایشان بجائی کشید که یکی از امرای جنداول نقل نمود
که چندین هزار کس که از عقب ما میآمدند چون گوشت میته بایشان وفا نمیکرد یکدیگر را میخوردند از آنجمله پدری
پسر خود را خورد بالجمله متوجه حال مردم شد چنانکه فرمود که یکمن آرد بوزن انبار که هشت من است شصت
طبق بلماج کنند و آدمی را روزی یکطبق بلماج دهند و مچلکا گرفت از امرا که بهمین دستور سلوک کنند و تخم
نمایند و تماج و کاچی بخورند پس طرح شکاری انداخته انواع جانوران بحر که در آمدند گویند نوعی آهو در آن
بیابان بود که برابر بگاو میشی و مغول از اقید قان گویند پس شب هفتم جمادی الاخر روان شدند چنداولان
لشکر تفحص نمودند در اندشت اثری از دشمن ندیدند آخر امیر کبیر شیخ داود ترکمان را که در ریگ بزرگ شده
بود بهر این کار فرستاد بعد از دو شبانروز الاچوبی چند دیدند شب شخصی از آنجماعت را دزدیده بخدمت
امیر آوردند آنشخص گفت که سه چهار روز است که چند سوار در جنگلهای اینجا نهانند پس جمعی رفته ایشان را گرفته
بخدمت امیر آوردند خبر توقتمیش از ایشان بوضوح انجامید کوچ کرده دوشنبه پنجم و چهارم جمادی الثانی
بکنار آب تبق رسیدند صاحبقران از سه گذر مقرر بگذشت و ببالای آب رفته مدت شش روز دیگر بکنار

الغ داق
بزرگی کوه بزرگ است
ع
چریک
بروزن شریک
لشکری را گویند
که از ولایتهای دیگر
بمدد لشکر فرستند
ن ق

بلماج
بضم اول بروزن
محتاج نوعی از کاچی است
و آن آشی باشد
بی گوشت و بسیار
رقیق
ن ق

مچلکا
یعنی عهد و پیمان
گرفتن ۱۱۸

الاچوب
خانه باشد که پالیزبانان
نشینان از چوب
و برگ از برای
خود سازند و با
برچادر خیمه کوچک
قلندری اطلاق
کنند
۱۱۸

۱۳۲ آب بمور رسیدند پس غلغلهٔ دشمن شنیدند مردم پیش امیر کبیر خبر فرستادند و سلطان محمد یکی از دشمنان را گرفته
بخدمت فرستاد بطریق زبان گیری امیرزاده بواجبی خبر توقتمش را تحقیق نمود پس قدغن شد که هیچکس از مکان
خود پیش نرود و در شب آتش نکنند و بوقت کوچ هرکس از مورچل خود نرود و غرهٔ رجب المرجب از آب ایل
گذشتند و در اینجا خبر توقتمش در آب قراکول بصحت پیوست در اینوقت امیر اکبر عبور نمود دارکه زبان
گیری رفته بود گشته شد چون قریب بشش ماه بود که بجانب شمال میرفتند ناگاه بمنزلی رسیدند که پیش از
غایب شدن شفق طلوع صبح میشد پس در موضع قندزچه این دو سپاه بر هم ریختند تا چشم فلک بلی گشوده است
مثل آن معرکه ندیده چرا که سپاه امیر کبیر در اینوقت از ششصد هزار میگذشت از سپاهی که نامشان در دفتر بود
سوای آزاده لشکری و چریک و سپاه توقتمش از هفتصد هزار میگذشت پس جنگی چنان در پیوست که
زبان از وصف آن قاصر است بسیار دلاوران کارزاری که برخاک آوردگاه افتادند و پس از آن معرکه هم
چنان نشد تا اینوقت که سال بر یکهزار و چهل و دو است از هجرت خیر البشر در آن محل امیر کبیر فرمودند که جمیع
سطلیخ را نصب فرمودند و مطبخیان فکر طعام پختن کردند بهمین تدبیر دست و دل دشمن شکسته شد از یکطرف امرای
عامه در دعا بودند مثل سید برکه که از اولاد امام حسن علیه السلام بود و از طرف دیگر غازیان کینه گذار در مقام
انتقام درآمدند پس شکست بر دشمن افتاد گویند چندان اموال بدست سپاه منصور افتاد که حساب آن را خدا
داند از جملهٔ غنایم خرگاهی بود موسوم بجو برتیه که در محل نزول داره نخال آن را از هم نمی گشادند بلکه همچنان بر گردون
بسته بود و هر یک از اعیان و شاهزادگان و نوئینان در منزلی با مهد چگلی هم آغوش بوده بزحمت رکوب در اندرون
مرکوب بمقصد میرسیدند بقول صاحب فتوحات خمس غنایم آنچه مخصوص صاحب گردیده بود گوسفند
ششصد هزار و کنیزک صد و هشتاد هزار چنانکه شاعر گفته **نظم** عادت آنست که گر ملکتی فتح شود * مال
غارت شود و خانه بماند بر جا * وندرین فتح باقبال شه عالم گیر * مال با خانه و با خانه نشین شد یغما * و از وفور
کثرت اردوی صاحبقران بمرتبه بود که اگر احدی خانهٔ خود را گم کردی بعد از پنج شش ماه بصد زحمت یافتی پس صاحبقران
گیتی ستان بفتح و فیروزی متوجه معموره عالم شد و خوبی آنکه چندان شکار کرده بودند در آن یک شکار اول
که تمام آن لشکر گوشت شکار را تا سمرقند داشتند شخصی از آن مردم گفته که سوای جانوران شکاری و غیره زیاده
از یک لک مار و اژدها در جرگهٔ شکار درآمده بود **باب یازدهم** موسوم بعبرة الملوک و مراد اشاره است
هوشمندان بحسن سلوک چه آن کن که توقع داری از پرده نگاری **نظم** چشمی داری و عالی جلوه گر است
دیگر چه معلم چه کتابت باید از نوشیروان چو بپرسیدند که عدالت و داد از که آموختی گفت روزی بوقت جوانی در شکار
بودم پیاده بر سگی چوبی زد و دستش را بشکست چون قدمی چند رفت سواری بر او بگذشت اسبش لگدی بر پای
آن پیاده زد و پایش را بشکست و سوار قدمی نرفته بود که دست اسبش بسوراخی درآمد و بشکست **نظم**
جهان آینهٔ عدلست شاید که هر چیز از تو چند وانماید * بچشم خویش دیدم در گذرگاه * که زد بر جان موری مرغکی
راه * هنوز از صید منقارش نپرداخت * که مرغ دیگر آمد کار او ساخت * چو بد کردی مباش ایمن ز
آفات * که واجب شد طبیعت را مکافات **فی عبرة الملوک** گویند قرا یوسف پسر قرا محمد بن
توره میش پسر خواجه ترکمان است و بعضی گفته اند قرا محمد از امرای سلطان احمد ایلخانی است و سلطان
احمد دختر او را در حبالهٔ خود آورده بود و سرداری الوس قراقوینلو تعلق باو داشت و قرا محمد بتاریخ سنه اثنی و
خمسین و سبعمائه در شام بقتل آمده قرا یوسف را اکثر با امیر تیمور نزاع بود و پیوسته با امیر تیمور یاغی گری کردی و قتیکه امیر تیمور

مورچل
مایه آنکه مردم مخلوط نشوند و همگی بجا مستقیم از محل خود حرکت نکنند تا اختلاط ازدحام ایشان دشمن را خبر نکند ۱۱۸

قراکول
ترکی چشمه سیاه ج

قندز
نام وادی است نزدیک ظلمات ن ق

آوردگاه
جنگگاه ۱۱۸

گردون
عرابه که بار باو بکشند ۱۱۸

۱۳۳ بروم مستولی شد قرا یوسف امیر احمد ایلکانی را از بغداد بیرون کرده خود بجای او نشست و حکومت نمود
چون امیر تیمور از روم مراجعت نمود بآذربایجان آمد و عراق را به پسرزاده اش داد و بدفع قرا یوسف فرستاد
و فرمود که نبیره دیگرش میرزا رستم بن عمر شیخ نیز از همدان مدد کند و بجانب قرا یوسف روانه شود پس این دو
سپاه در زیر حله [?] قرا یوسف رسیدند و جنگ در پیوست برادرش یار علی کشته شد و قرا یوسف بجانب
شام گریخت و از آنجا بمصر رفت سلطان احمد ایلکانی پادشاه مصر ایشان را گرفت و در زندان کرد و قرا
یوسف را در بند پسری شد بیرداغ نام سلطان احمد وی را به پسری قبول کرد و بعد از چندگاه خبر فوت امیر تیمور
گورکان بایشان رسید از زندان مصر گریختند و هزار سوار ترکمان بر سر قرا یوسف جمع شدند گویند از کنار مصر
تا بغداد صد و هشتاد جا جنگ کرد و قرا یوسف و اکثر ظفر یافتند و بر شطغطان [?] کنار آب فرات غالب آمد و در
دیار بکر بنی اعمام او جمع شدند و قلعهٔ واوینک را گرفتند و در غرهٔ جمادی الآخر سنه تسع و ثمانمائه در طول نخچوان با
میرزا ابابکر و میرزا امیرانشاه مصاف کرد و ایشان را بشکست و به تبریز آمد و بار دیگر در حوالی تبریز جنگ کردند
و قرا یوسف مظفر شد و میرزا امیرانشاه در این رزم شهید شد و قرا یوسف آذربایجان را به پیر بداغ داد
و پس از آن به بغداد رفت و بجانب حلب عبور نمود و قرا عثمان با بندری را که حاکم آن ملک بود منهزم ساخت
و از آنجا برگشته شیخ ابراهیم شیروانی را بگرفت با برادرش و خون بها گرفته بگذاشت و بازش بشیروان فرستاد
پس قرا یوسف بتاریخ سنه عشرین و ثمانمائه متوجه عراق شد و بجهت عارضه از همدان بازگشت و قزوین
و طارم و خلخال و سلطانیه را نیز بگرفت و بجلب رفت و بتاریخ مذکور میرزا شاهرخ متوجه او شده قرا یوسف
نیز استقبال کرد و تلاقی فریقین هنوز ناشده بود که قرا یوسف بمرگ طبیعی بمرد روز پنجشنبه هفتم ذی قعده و کسی
که تجهیز و تکفین او نماید تا چند روز بدین دستور بود و لشکرش متفرق شدند و خزانه اش را غارت کردند و او
در خرگاه مرده برکت گذاشته اما رجال دولت خرگاه را غارت کردند و جامهایش را برآوردند و او را
عریان بر خاک مذلت انداختند و بطمع حلقهٔ طلا گوشش را نیز بریدند و روانه شدند قولی سه شبانه روز برهنه
بر خاک افتاده بود آخر اخته‌جیان بمقبرهٔ اجدادش رسانیدند فاعتبروا یا اولی الابصار ای خداوندان مال الاعتبار
الاعتبار * ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار **فی عبرة الملوک** گویند چون آزار القاهر بالله بسیار
شد جمیع مردم از او خایف شدند حتی ابن مقله که وزیرش بود نیز از وی عظیم ترسید و در گوشه گریخت و اعیان و اشراف
بغداد را بر خلع او تحریص نمود تا جمیع جمع شده او را گرفتند و خلع کردند و بعد از آن چشمانش را برآوردند
و با الراضی بالله بیعت کردند و القاهر بالله تا زمان المطیع بالله زنده بود و در جامع بغداد مثل گدایان
فریاد میکرد که یاران خیر کنید کسی را که دیروز خلیفهٔ شما بود و امروز گدای شماست و الحمد لله علی ذلک و
مردم بر او رحم نمودند خیر میکردند فاعتبروا یا اولی الابصار اعتبار زمانه را همین بس است **فی عبرة
الملوک** گویند در زمان الراضی بالله دست ابن مقله را بریدند و سبب این بود که کاغذی بخط
خود و مهر خلیفه بغلامان مرداویج بن زیار پادشاه طبرستان فرستاد که قصهٔ مرداویج کنید غلامان بیغمد [?] یوسف
دیو قاو در حمام رفته او را کشتند و با لشکر گران متوجه بغداد شدند چون خلیفه را از این امر خبر نبود در بغداد او را
فرمود ببستند و با ایشان عتاب نمود ایشان کاغذ ابن مقله را نمودند که اینک مهر خلیفه و خط وزیر خلیفه ما را
چه یارا که بی حکم خلیفه توانیم کاری چنین کرد پس خلیفه اعراض شده فرمان بدست بریدن ابن مقله کرد و نوع
دیگر نیز گفته اند در باب قطع ید ابن مقله گویند نوبت دیگر بمرتبهٔ بلند وزارت رسید ابن رائق که در خدمت

نخچوان
با جیم فارسی بر وزن [?] مرزبان نام ولایتی است ن ق

کت
بفتح و سکون تخت پادشاه عموما و تخت شاهان هند خصوصا که میان از آن بافته باشند و بعضی گویند چارپایه هم آمده آن چه چاه جو و کاریز کن را کتکن گویند و بعضی تخته و چوب برآمده چه در دو کرانه از آن کنکاو [?] گویند و بحذف اول یعنی که ترا باشد گویند کت گفت یعنی که ترا گفت ن ق

این مقدمی بود کاغذی از نزد ابن مقله بنزد ماکان که غلام مرداویج بود برده ماکان بعد از قتل خواجه خود بر بعضی بلاد
مستولی شد باز وزیر نامه نوشت و او را طلبید چون آمد خلیفه بآمدن او راضی نبود این مانع بعرض خلیفه رسانید
قصه او را نسبت بمرداویج خلیفه او را طلب داشته مخاطب داشت که چرا بی حکم من کتابت نوشتی پس بقطع
ید او امر فرمود او فریاد میکرد که دستی که واضع خطی باشد و چند مصحف نوشته باشد و سه خلیفه را وزارت
کرده باشد مثل دست دزدان می برند پس از آن قلم بر ساعد بسته کتابت میکرد روزی باز طلب منصب
وزارت کرد خلیفه اعراضی شد و فرمود که زبانش را ببرند و در حبسش کردند تا بمرد **فی عبرة الملوک**
گویند چون سلطان محمود غزنوی بدرگاه خلفا عرضه داشتی فرستادی بر نام سلطان مسعود اسم سلطان محمد را
مقدم داشتی یکی از ندمای مجلس که گویا میر حسن میکال بود روزی از سلطان پرسید که سلطان سلامت سبب
چیست که سلطان اسم محمد را بر اسم مسعود در عرایض درگاه خلیفتی مقدم مینویسد و این معنی نزد همه روشن است
که مسعود فرزندیست سلطان را بکمالات معنوی آراسته گفت ای عزیز من نیز اینقدر میدانم اما بر من این ظاهر است
که مسعود فرزندیست بزرگ کرده خدائی روزی که من نباشم مسعود محمد را یکدم امان نخواهد داد یا یک عضو او را
ناقص خواهد کرد یا او را خواهد کشت احوال من این بیچاره را در زمان حیوة خود دستی بدهم شاید بعد از من
آسیب مسعود باو نرسد فی الواقع چنان شد که آن پادشاه دوربین گفته بود چون محمود از میان رفت سلطان
مسعود برادر را گرفت و میل کشید و در قلعه حبس فرمود بعد از گشتن خلیفه و ظهور دولت سلاجقه که سلطان
مسعود دل از ملک خراسان برداشت و بغزنین آمد غلامان از او برگشتند و بر محمد خروج کردند محمد این کار را
قبول نکرد غلامان تهدید بقتلش دادند که اگر قبول نکنی ترا از میان برداریم ناچار محمد قبول کرده متوجه مسعود
شدند و او را گرفته نزد محمد آوردند محمد گفت ترا نمیکشم خاطر جمع دار اما قلعه از برای خود اختیار کن گفت فلان
قلعه را آن قلعه بردندش در اثنای راه کس نزد محمد فرستاده التماس خرجی نمود محمد پانصد دینار فرستاد
اتفاقا سلطان مسعود وقتی که محمد را میل کشید محمد التماس کرده بود که برادر صد دینار بمن خرجی بده سلطان
مسعود راضی نشده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **فی عبرة الملوک** گویند از خلفای بنی
عباس هیچ کدام به بدخوئی و بدذاتی متوکل نبوده آزار او باکثر مردم میرسیده نوعی که گفته شد که حقه های پر مار
و عقرب در مجلس او می شکستند و هر که بمردن میرسید دفع آزار بازی میکردند و اگر کسی نزد او از مار و عقرب
احتراز کردی عظیم از او رنجیدی و گاه گاه شیرها در مردم فرو بردی که پرهیز از جان خود شدندی و غلامانش
در بازارها ناگاه مار در گریبان شخصی افکندندی و مثل این آزارها از او و متعلقان او بمردم رسیدی با حضرت
امیرالمؤمنین حیدر و اولادش زیاده از حد بد بودی و حتی جهود را فرمود که در زمین کربلا زراعت نمایند
و از شیعه حسین علیه السلام هرکه را در آن زمین بیابند بکشند و باین نیز راضی نشد آخر فرمود که آب فرات را
در زمین کربلا بستند و ده فرسنگ در ده فرسنگ آب آن زمین را فرو گرفت مگر مرقد مطهر آن برگزیده را
که آب فرو نگرفت و دایره شد در آن موضع و بنابراین نام آن مکان را حایر نامیدند که آب حیره کرد گویند
بسمع او رسانیدند که سوداگری شمشیری در حلب آورده که مثل آن تیغی هرگز کسی ندیده بوالی حلب نوشت
که شنیده شد که تیغی چنین تاجری آورده او را باید که با تیغ نزد ما فرستی والی چون بر مضمون فرمان اطلاع
یافت نوشت که یا امیرالمؤمنین چون قیمت آن شمشیر بیش از پیش بود در این ملک کسی آنرا نخریده بملک
مغرب برده اند پس فرمان دیگر بوالی مغرب و اندلس فرستادند و آن تیغ را آورده بمبلغ هزار دینار چون

متوکل آن شمشیر را ملاحظه کرد و بغایت نیکو در نظرش آمده او را غلامی بود باقر نام و معتمد متوکل پس باقر را لایق آن
شمشیر دانست پس آن تیغ را بباقر داد و گویند اکثر اوقات فرزند خود المنتصر را چندان میزد که بیهوش میافتاد
و میگفت که ای حرامزاده نام تو منتصر نیست بلکه نام تو منتظر است که منتظر مرگ منی از برای خلافت چون منتصر را
دیگر تاب نماند و غلامان نیز از جور و بیداد او بجان آمده در خفیه با منتصر بیعت کردند و شب بر سر متوکل ریختند بمستی
کشید و یکی از ندما گفت یا امیرالمؤمنین دیگر نوبت ظرافت و بزم و شمشیر رسید او گفت چه میگوئی که مرا از این
خبر نیست که ناگاه باقر با همان تیغ رسید و آن تیغ را بر سر خلیفه زد فتح بن خاقان که وزیر او بود خود را بر او انداخت
شمشیر باقر هر دو را بچهار پاره کرد اما چون فتح بن خاقان خود را بر او انداخت گفت لا ارید الحیوة بعدک پس
گذشته عجب که منظور متوکل بود و در زیر حصیر گریخته گفت یا امیرالمؤمنین ارید الحیوة بعدک الف سنة و این بعیان
ضرب مثل شد چون اعضای متوکل را جمع آوردند شش پاره یا هفت پاره منتصر گفت هشت پاره می باید چرا که من دوش
حضرت امیر را در خواب دیدم و بسر عصا او را هشت پاره کرده بمن نمود چون نیک ملاحظه کردند انگشت کوچک
وی دو بهم شده در زیر حصیر بود **فی عبرة الملوک** امام یافعی از محمد بن زید دمشقی نقل میکند که روز
عیدی بمنزل مادر خود رفتم و دیدم که ضعیفه جامه کهنه پوشیده نزدیک مادرم نشسته بود مادر من مرا گفت ای فرزند
این عورت را میشناسی گفتم نه گفت عتابه است مادر جعفر برمکی لاجرم بحالش پرداختم و گفتم ای مادر از عجایب چه دیده
بگوی گفت ای فرزند من چگویم که از این عجب تر باشد که پارسال عیدی بر من گذشت که چهار صد کنیزک آفتاب
جبین بر سر من ایستاده بودند و هنوز بر پسر خود جعفر عتاب میکردم که فلان چیز نیامد و فلان چیز نیست و این عید
بر مراد من نیست و جعفر عذرها میخواست و در این عید دو پوست پاره میخواهم که یکی را بزیر اندازم و دیگری بر زبر
و نیست پسر گوید از این سخن رقت بر من افتاد بگریستم گریستنی بهای های پس پانصد دینار بوی دادم چندان
شاد شد که عجب دانم که از شادی نمرد **نظم**
این طفل دهر گرد نو بپستان روزگار * روزی دو شیر دولت و اقبال بمکی *
و هم عمده غره مشو از کمال خویش * یاد آور از زمان بزرگان برمکی **فی عبرة
الملوک** یکی از اهل قلم گوید که روزی بر دفترهای هارون الرشید میگذشتم و فرد اخراجات را
بنظر در آوردم نوشته بود که در فلان روز چندین عطر و چندین زر و لباس تسلیم ابوالفضل جعفر بن یحیی برمکی شد
مجموع را میزان کردم آنچه بهای عطریات بود و بس قطع نظر از زر و لباس پنجاه هزار درهم میشد و در فرد دیگر
ملاحظه کردم بهای نفط و بوریا و در همین سال در سوختن جعفر برمکی چهار درهم و نیم دانگ گفتم که فاعتبروا یا اولی
الابصار القدرة و الملک لله الواحد القهار **فی عبرة الملوک** شعبی گوید چون بفرمان
عبدالملک بن مروان مصعب بن زبیر را بقتل آوردند سر او را در طبقی نهاده نزد عبدالملک آوردند عبدالملک
در دار الاماره کوفه نشسته بود آنروز گفت ای شعبی حرفی بزن گفتم یا امیرالمؤمنین از سخنان شنیده بگویم یا از
واقعهای دیده گفت از دیده گفتم در این منزل در خدمت عبیدالله زیاد بودم که سر حسین بن علی علیه السلام را
بر طبقی نهاده و پس از آن بچند روز سر مختار را دیدم بر طبقی نهاده نزد مصعب زبیر آوردند در این موضع و
الحال سر مصعب زبیر را نزد تو می بینم دیگر چه گویم ای بزرگ عرب از کار و بار زمانه عبرت گیر عبدالملک بغایت
متأثر شده گفت بارک الله چه وحشت آمیز حرفی گفتی گفتم چه عبرت آمیز سخنی گفتم فی الحال عبدالملک بفرمود
که تا آن قصر را ویران ساختند و گفت مرا تنبیه نمودی **فی عبرة الملوک** گویند چون قزل
ارسلان سلجوقی در منتصف جمادی الاول سنه احدی و سبعین و خمسمائه درگذشت خلف صدق او طغرل بر جای او

چه بعد دستور نبوده او آورده اند پس از چند روز هم در این منزل بودم که سر عبیدالله زیاد در طبقی نهاده نزد امیر مختار آوردند صح

نشست چنانکه شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته **نظم** سریر افروز اقلیم معانی ٭ علا ایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل ٭ خداوند جهان سلطان عادل ٭ بسلطانی بتاج و تخت پیوست ٭ بجای
ارسلان بر تخت نشست آنا از بدو حال امور ملکی را برای صایب اتابک محمد بن ایلدگز و ضبط و نسق لشکر را
بقزل ارسلان مفوض نمود تا اتابک محمد در حیوة بود هیچ نقصی به وی نرسید اما چون در ذی الحجه سنه احدی
وثمانین وخمسمائه سال قران سباعی رحلت نمود ملک پرآشوب شد مردم میانه سلطان و قزل ارسلان
کلاازاده مولک بوده بزبان آوردند چند نوبت میانه ایشان مصاف شد آخر سلطان در میدان بدست
قزل ارسلان گرفتار شده در قلعه کهران قفای آذربایجان محبوس شد قزل ارسلان را هوس حکومت شده شبی
که صباحش بخود قرار داده بود که بسلطنت جلوس کند علی الصباح بخوابگاهش مرده یافتند همین عبرت اهل زمان بس
که بدانند سکه اقبال در دار الضرب دیگر میزنند **فی عبرة الملوک** گویند در زمان عمرو لیث هیچ
کس از اکابر و اشراف بهمت و خوان و سفره او نبوده اند چون بدست امیر احمد سامانی گرفتار شد با امیر احمد
پیغام کرد که گنج اموال جمیع ترا باشد هم مرا رخصت ده که بزیارت حرمین الشریفین روم امیر احمد گفت که چون
از هیچ در با من دشمنی نتوانستی کردن الحال از این در در آمدی نه پدرت را خزینه بوده و نه برادرت را
جمیع وبال و مظلمه بر ذالان است که تو و برادرت جمع کرده اید الحال میخواهید در گردن من اندازید پس اورا
نزد خلیفه فرستاد و خلیفه اورا در حبس کرد و از او فراموش کرد که هیچکس بحال او نپرداخت تا آنکه در حبس
المعتضد بالله از گرسنگی بمرد چندانکه فریاد کرد کسی پروای او ننمود و قولی هزار شتر و بقولی پانصد قطار شتر
اسباب مطبخ اورا میکشیدند **فی عبرة الملوک** آورده اند که مهدی خلیفه روزی بشکار رفت
و جمیع صیادان را با خود برده و فرمود که بر سر جمیع آبها دامها کشیدند تا سه روز گویند وحوش در بیابانها آب
نیافتند که چون بآب خوردن آمدندی دامها دیده بر گشتندی آخر روز سوم جمیع وحوش سر بر داشته بدرگاه
قاضی الحاجات نالیدند از تشنگی تیر دعای ایشان بهدف اجابت رسیده همان ساعت ابری ظاهر شد
و چندان باران بارید که وحوش مستغنی شدند مهدی نا امید شده آخر از عقب شکاری تاخت بخرابه
رسید دیواری جوش آمد اسبش تندی کرد و از آن رخنه جست پشت مهدی شکست و مرد در ساعت
فی عبرة الملوک آورده اند که چون طغرل در ملک سیستان بر تخت نشست بعد از کشتن عبد الرشید
بن مودود بن مسعود بن محمود غزنوی آقا و ولی نعمت خود را کشت بجرام خود دید در فکر برانداختن سلسله
محمود شد هیچکس را زنده نگذاشت بجز دو شاهزاده نیکونام در قلعه برغند پس طغرل کس بجهة کشتن ایشان
ارسال داشت چون آن شخص خبر بکوتوال رسانید کوتوال مرد عاقل بود و عاقبت اندیش یکدو روز
در آن باب تأخیر کرد و تأملی نمود و فرستاده را بشراب و کباب مشغول داشت و گفت امروز سر ایشان را
بشما دهم و فردا مثل این تا چند روز فرستاده را بزبان نگاه داشت که ناگاه مسرعان در رسیدند
و خبر کشتن طغرل را آوردند چنان بود که بر دست نوشتکین نامی که سلاحدار او بود کشته شد با ترکان دیگر
این نوشتکین قرار داده بود شمشیری بر گردنش زد که سرش بریده شد سرش را جدا کرده در بازار گردانیدند پس
جمیع جمع شده تدبیر کردند که یکی از این دو شاهزاده را بر تخت نشانند امرا متوجه آن دو شدند ابراهیم
که بزرگتر از فرخزاد بود میل کردند که او را بر تخت نشانند چون رنجوره بود او را گذاشت و فرخزاد را بر تخت
نشاندند پس او ملک را نیکو آبادان کرد و خرابها را عمارت کرد و پس از دو سال مرد و ... او ابراهیم را

قران سباعی
بودن هفت کوکب است در یک برج ٭

برغند
بروزن و معنی برغنج است و آن پسته باشد که بدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسته بجبال ... بهتر ... و بجبال ... مغز آن پسته را برغنج گویند و از اینجا ... اسم قلعه است
ق

بر تخت نشاندند او نیز ملک را نیکو داشت بمرتبه که سلجوقیان با او صلح کردند و مثل این قصه چابکسوار میدان
ایران و توران شاه عباس حسینی بهادر خان که چون شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی که شاه اسمعیل
ثانی معروف و مشهور است بر تخت نشست خواست که ملک ایران را از وارثان خالی سازد فرستاده بجانب
هرات نزد علیقلی خان شاملو حاکم هرات فرستاد که شاه عباس را که آنوقت در صغر سن در حجر تربیت او بود
بدرجه شهادت رسانند چون فرستاده بهرات رسید شب جمعه بود بعد التماس قتل شاهزاده را بتعویق انداختند
که بعد از نماز جمعه بقتل رسانند چون نماز جمعه شد مادر خان او را بدرون حرم برده صد تومان بقورچی داد که
امشب دیگر قتل این طفل بیگناه را موقوف دار که صبح بدست تو میدهم اما هیچکس از قضای فلکی با خبر نبود اتفاقا
در قزوین شاه اسمعیل را برای بعضی اعمال ناپسندیده و اعتقادات غیر مستحسنه بقتل آورده فرستاده بهرات
ارسال داشتند نیم شب را که صبحش وعده قتل شاهزاده نیکونام بود رسید و از خاک زیر حصار آواز داد
که مبادا شاهزاده را هلاک کنند زنده است یا نی گفتند آری خبر چیست پس خبر کشته شدن شاه اسمعیل را گفت
از این شادی خان بشفاعت پنجهزار تومان تصدق شاهزاده کرد و دیگر حالات ایشان اظهر من الشمس است
و حین تحریر این حروف که سال بر هزار چهل و دو بود از هجرت و این مخلص در سفر پرخطر چند دستان بود
آوازه رفتن شاه بود بفتح بخارا و خبر آمدن هند نیز بود تا ملک تقدیر بر چه رفته باشد **فی عبرة الملوک**
منقول است که روزی هادی عباسی با حضار نشسته بود و فراشی سراپرده او را امر بهادی بود بحضار کرده
گفت چه میگویند که تیری براو زنم که از پشتش برآید بجهة حضار گفتند امیر المؤمنین میتواند زد و آنانکه جوهر زدن پیش
هادی در کشیده چنان بر آن مسکین زد که از پشتش برآمد از این بیرحمی هادی جمیع مردم را بد آمد و از او ناپسند
داشتند روز دیگر از این شب در پای هادی چیزی برآمد هر چند پیشتر خارید بدتر شد تا آنکه آن ریح آخر او را
کشت و بقولی همان ساعت که تیر زد بر آن مسکین آن زخم ظاهر شد **فی عبرة الملوک**
نقل است که چون بخبر بوده خلیفه امیر احمد بن اسمعیل سامانی بر سر عمرو لیث رفت و از وزرا در سپاه عمرو لیث
هفتاد هزار کس کمخا پوش بودند سوای دیگر مردم و در سپاه امیر احمد بمجموع دوازده هزار کس بودند پس
امیر احمد اندیشناک گردیده برابر عمرو لیث رفت گویند عمرو چنان بخود مغرور بود که روز جنگ خوانسالارش
گفت که طعام حاضر است بخورید و بجنگ روید گفت همین دم این سپاه را شکسته میآیم بالای نیست در نشست
و بمیدان راند اسب او را کشید هر چند خواست که مرکب را نگاه دارد نتوانست مرکب او را در سپاه
امیر احمد در آورد و پیش همان دم جانداران امیر احمد او را گرفته دست بسته و سپاهش را زیر و زبر کردند و امیر احمد
فرمود که عمرو را بدست مهتران طویله سپردند گویند تا سه روز طعامی بدست او نیفتاد آخر روز سوم یکی
از نوکران خود او را دید و گفت ای فلان سه روز است که هیچ طعام نخورده ام مردم دیگر از گرسنگی پس آن
بیچاره در دم سطلی از مهتری گرفته طعامی آماده کرد و بر زمین نهاد که طبقی پیدا کند قضا را تا رفت عقب طبقی
که سگی در رسیده سر در سطل کرد و بخوردن طعام مشغول شد آخر در رسیده هی بر سگ زد از اضطراب
سگ خواست که سر از سطل بر آرد که حلقه سطل در گردنش افتاد سطل را کشیده گریخت عمرو بنیاد خندیدن
کرد میر اصطبل پرسید که باعث خندیدن چیست گفت که از اعتبار دنیا سه روز قبل از این پرسیدند که
سیصد قطار شتر در زیر آلات مطبخ در آمده و هنوز نصفی از اسباب بر زمین مانده الحال می بینم که سگی برداشته
میبرد **فی عبرة الملوک** گویند نوبتی بخواجه نظام الملک معروض داشتند که وزیر شرف

کمخا
بکسر اول جامه منقش الوان و بفتح اول منقش بنگ بنگ و کمخاب نیز گویند بروزن گرداب
ق

 و مشرب سلامت اسبان طویله خاصه که در فلان چراگاه بود ناگاه مرغان قوی جثه از هوا پیدا شدند و اسبان از بیم
ایشان رم کردند قریب بیست هزار اسب از کمر جبال پریدند و در دره‌ها افتادند و هلاک شدند گویند از شنیدن
این سخن خواجه رقت نموده در گریه افتاد حضار معروض داشتند که وزیر روی زمین از برای اسبی چند گریه
میکند این محقر چه جای آن داده که در خیال وزیر درآید خواجه گفت یاران گریستن من نه از برای عدم اسبانست
وقتی از سیستان بخراسان میرفتم ده دینار داشتم سه دینار دیگر قرض کردم تا اسبی خریدم الحال میشنوم که چندین
هزار اسب من ضایع شده است و چندین هزار اسب دیگر موجود است چون گریه شادی نکنم در برابر این
نعمت خدا تعالی حضار آفرین بر انصاف خواجه کردند **فی عبرة الملوک** در تاریخ یافعی از محمد بن یزید
دمشقی نقل کرده شده که شبی فضل بن یحیی برمکی مرا طلب داشت و گفت مرا امشب خدا تعالی پسری کرامت
کرده است و جمعی از شعراء تهنیت او اشعار مرغوب در سلک نظم درآورده اند و مرا خوش نمی آید میخواهم که
نتایج طبع تو چیزی بشنوم جواب دادم که شکوه مجلس وزیر مرا از فکر مانعست گفت ناچار باید گفت پس
در ساعت دو بیت املا کردم و خواندم خوشش آمده ده هزار دینار بمن انعام کرد و مرا از آن اسباب سامان
بیقیاس بهم رسید بعد از نکبت برامکه روزی بحمام رفتم و از حمامی دلاکی طلب داشتم غلام صبیح الوجهی نزد من فرستاد
و در اثنای آنکه پسر بدلاکی مشغول بود مرا سلسله برامکه بخاطر آمد و آن سامان بزودی برطرف شدن و آن
دو بیت بر زبان من جاری شد تا آن دو بیت را خواندم این پسر دلاک را غش واقع شده بیهوش افتاد
من از حمامی رنجیدم که مصروعی را نزد من فرستاده چون از این معنی شکایت کردم حمامی گفت این پسر
صرعی نیست و بسیار عاقل است تا او را این غش از چه مر باشد الحال چند وقت که در این حمام دلاکی میکند
پس چون بهوش آمد گفتم ترا چه شد گفت آن دو بیت را که خواندی باز بخوان خواندم گفت این چه شعر است
و این را که گفته است گفتم من گفته ام و وجهش اینست گفت آن پسر کجاست گفتم نمیدانم آهی کشید و گفت
آن منم و این شعر در تهنیت تولد من گفته اند و احوال خود را کما ینبغی نقل کرد گفتم ای مخدوم زاده مرا فرزندی
نیست و مال بسیار است و آن مال بدولت پدران تو بهم رسیده نزد قاضی روم و آنچه دارم بتو دهم و تو مرا بجای
فرزند باشی گفت هرگز این کار نکنم مالی را که پدران من بطریق صله و انعام بتو داده باشند چون در آن تصرف
جایز دارم و اگر مرا از مال باشد چندان بتو بدهم گفتم ای مخدوم زاده قلیلی از من بگیر که از این کار دلاکی و بیکاری
از این مشغول شوی دیگر حرف نزد و من برآمدم **فی عبرة الملوک** آورده اند که واثق در تناول
اصرار نمودی و بی اشتها طعام خوردی لاجرم اخلاط فاسده جمع شده بمرض استسقا مبتلا شد طبیبان نیشابوری
در معالجه بدو پیشانی نمود چنانکه او را در تنور گرمی که آتش در آنجا برافروخته بودند نشاندند و اغذیه و اشربه موافق
داده تا صحت مبدل شد القصه حکیم بواثق گفت که این نوبت این زحمت صعب برطرف شد اما اگر ده
اکل و شرب بر قاعده اول باشی مرض عود کند و دوا پذیر نباشد واثق بقول طبیب عمل نکرده مرض رجعت
کرد و در چهارشنبه بیست و چهارم ذی الحجه سنه اثنی و ثلثین و مائتین درگذشت مشهور است که در وقت هلاک فرمود
که او را از تخت بزیر آوردند و بروی خاک خوابانیدند و شروع کرد بناله و زاری ملک اینانج که یکی از حضار بوده
در او بود گفت که در وقت نزع پیش رفتم بگوشه چشم در من نگریست بغضب نوعی که ترسیده باز گوشه رفتم و از ضعف
در افتادم که شمشیرم بشکست پس او بمرد چادری بر رویش درکشیدم موشی از کنج خانه بزیر چادر رفت و آن
چشمی را که من از آن ترسیده بودم در یک طرفة العین بخورد و ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار ملک

باب دوازدهم

باب دوازدهم

کشاده اند در فرستادن رسولان باطراف و ادای رسالت ایشان بر سبیل انصاف شرایط رسالت بجهت
چنانچه اگر جمیع آن اوصاف بار سولت رسول بغایة الغایه مقبولست در روضة الاحباب آمده که در آخر سال
ششم از هجرت آنحضرت دامان آل عبد مناف در دیگر شش تن از ملوک اطراف فرامین نوشته ایشان را بملت حنیفا
دعوت نموده دعوت فرمود **اول** به نجاشی پادشاه حبشه **دوم** به هرقل پادشاه قسطنطنیه **سوم**
بملک عجم خسرو پرویز **چهارم** بفرمانفرمای اسکندریه مقوقس **پنجم** بحارث بن ابی شمر
غسانی حاکم شام **ششم** بهوذه بن علی حنفی ملک یمامه اما نامه نجاشی را بدست عمرو بن امیه ضمیری داده نزد
نجاشی ارسال داشتند چون نجاشی اطلاع یافت از سریر کامرانی فرود آمده بلاحظه رعایت تعظیم و اظهار
کسر و فروتنی بر زمین نشست و آن مکتوب مرغوب را گرفته بوسید و بر چشم مالیده فی الحال زبان نجته بیان
بگفتن کلمه توحید گویا گردانید و پسر خود را با چهار نفر و بقولی شصت نفر و تنسوقات لایق از حبشه بخدمت سید البشر
ارسال داشت و عذر نیامدن خود را خواست اما پسر او را سعادت ملازمت حضرت نبوی میسر نشد
در کشتی غرق شد در دریای حبشه **اما دحیه الکلبی** نامه هرقل را برده آنوقت هرقل در بیت المقدس
بود دحیه کلبی چون نامه همیون نبوی را باو رسانید و هرقل بمطالعه آن نامه شریف مشرف شد فرمود که
ببینید که در این دیار از اقوام این شخص که دعوی پیغمبری میکند کسی هست که از او استعلام احوالش نمایم
فرمان بران در مقام تفتیش برآمده ابوسفیان را با بعضی از خویشانش یافتند و بپای تخت هرقل رسانیدند هرقل
حالات خیر البشر را کما ینبغی از ابوسفیان معلوم نموده دانست که این آن پیغمبر است که ذکر او در انجیل است
و عیسی بن مریم بمقدم همیونش بشارت داده لیکن از بیم زوال ملک بسعادت اسلام مشرف نشد و بقولی
به نبوت حضرت اعتراف آورده و از عالم رفت و از خوف نصاری مخفی داشت نامه دیگر را عبد الله بن حذافه
سهمی برد نزد پرویز از پیش حضرت رسول مدنی چون عبد الله حذافه نامه حضرت را عرض کرد از آنجا که حضرت
اسم خود را بر اسم او مقدم نوشته بود غضبناک شده آن نامه ربانی را درید **نظم** بدست ستم خسرو بد نهاد
بدرید مکتوب خیر العباد بار بکتاب آن سواد ادب قانع نشده شاهی بباذان ملک یمن نوشت که از قبل وی
حاکم آنجا بود که چنان معلوم شد که شخصی در ملک عرب در دیار حجاز دعوی نبوت میکند بمجرد رسیدن فرمان
من بوکس فرستاده باید که او را گرفته نزد ما فرستی و اگر غیر این کنی قصاص ما را آماده باش پس باذان بفرموده
پرویز عمل کرده بانویه که قهرمان و محاسب و شجاع و اعقل مردم او بود با دیگری از سران فرس موسوم به خرخسره
بجهت این شغل بمدینه فرستاد و ایشان بمجلس شریف حضرت خیر البشر رسیده گفتند باذان بفرموده ملک
الملوک خسرو عجم شاه پرویز ما را نزد تو فرستاده تا ترا بدان رسانیم طریقه انقیاد فرمان نمائی و با ما بیا
تا ما ترا نزد باذان رسانیم تا در باب معاش تو بخسرو عجم چیزی نویسد تا ترا نگاهدارد حضرت رسول از
سخنان ایشان متبسم شده بر زبان الهام بیان گذرانید که شما امروز باشید تا فردا جواب خود بشنوید روز
دیگر ایشان بخدمت رسول آمدند فرمود که بباذان بگوئید که در شب گذشته پروردگار من پرویز را بقتل
رسانید بدست پسرش شیرویه و شیرویه بر تخت ایران نشست بدانید که اگر باذان بمن ایمان آورد
ملک یمن را بدستور معهود باو ارزانی دارم رسولان باذان از استماع این سخنان متحیر ماندند چون
از مهابت مجلس اعجاز آئین دیگر یارای سخن نداشتند بطرف یمن روانشدند پس حضرت کسری که از ملک

هرقل معرب هراکلیوس است منه

 شاه آمده بود باذان ارسال داشت و در لغت اهل یمن جامه کرباس را مغفره گویند پس بنابراین هنوز در آن ملک اولاد
او را ذو المغفره نامند بعد از وصول کیفیت واقعه را بسمع باذان رسانیدند مقارن این حال مکتوب شیرویه
مبنی بر قتل پرویز رسید و نوشته بود که زنهار الف زنهار که با آن عزیز که در حجاز دعوی نبوت میکند تعرض
نرسانی تا در باب او نوشته ما بتو رسد چون باذان تاریخ قتل پرویز را ملاحظه کرد با گفته پادشاه بارگاه
اصطفا موافق یافت کلمه شهادت بر زبان آورده مسلمان شد و بسیاری از اهل یمن مسلمان شدند نامه
چهارم بمقوقس اما چون نامه نامی حضرت پیغمبر را تعظیم و تکریم نمود و با احترام تمام مطالعه فرمود و لیکن بقبول حق
بیضا موفق نشد برسم هدیه چهار کنیز ترکیه یکی مسماة بماریه قبطیه و دیگری مسماة بشیرین و دو دیگر را نام نیافتم
و خواجه سرائی مابور نام که خصی یا ممسوح بود و برادر ماریه یا پسرعمش بود و استری سفیدی که او را دلدل میگفتند
و دراز گوشی که عفیره یا یعفور نام داشت و قدحی از بلور و نیزه و چوب جامه و از قماش نفیس و قدری عسل
سفید و هزار مثقال طلا فرستاد و پنج جامه و صد مثقال طلا بحاطب بن ابی بلتعه داده او را رخصت انصراف
ارزانی داشت چون حاطب بملازمت حضرت آمد هدایای مذکوره را گذرانید آنحضرت نسبت بمقوقس
فرمود که خبیث بملک خود بخالت کرد و حال آنکه پادشاهی او را بقائی نخواهد بود و فوت مقوقس در زمان
خلافت عمر شد و در روضة الاحباب مسطور است که حضرت قلم قبول بر هدایای مقوقس کشیدند ماریه قبطیه را
نگاهداشتند و شیرین را بحسان بن ثابت بخشیدند و یکی از آندو کنیز را بجهم بن حذیفه بخشیدند و خود
گاهی بر یعفور سوار میشدند و آن حمار در حجة الوداع سقط شد و دلدل را برای سواری خاص خود اختیار نمودند
بعد از فوت سید الابرار حیدر کرار بر آن استر سوار میشدند چون حضرت امیر مجلد برین عزا سیدند امام حسن
علیه السلام بر آن سوار میگردیدند تا هلاک شد نامه پنجم را شجاع بن وهب اسدی چون نامه رسول الله
را نزد حارث بن ابی شمر غسانی رسانید در غوطه دمشق حارث بمطالعه آن نامه همیون مشرف و سرافراز شد
مکتوب مرغوب را بر زمین افکنده بقبول اسلام موفق نشد و صد مثقال طلا بشجاع بن وهب انعام فرمود
و او را اجازت داد صاحب حارث که ملت نصاری داشت از شجاع صفات حضرت را معلوم کرده
جمال حالش بحلیه ایمان تحلی یافت و صد جامه بشجاع ارزانی داشت و از او درخواست نمود که سلام
و نیاز من بخاتم انبیا برسان چون شجاع بخدمت آنحضرت بازگشت و واقعه را باز گفت بر زبان وحی
بیان حضرت نبوی جاری گشت که هلاک باد ملک حارث را و نیز دعا بر هدف اجابت رسیده حارث
در سال هشتم از هجرت وفات یافت نامه ششم هوذة بن علی حنفی چون سلیط بن عمرو عامری در ملک
یمامه نامه حضرت رسول را باو رسانید نامه شریف و ملت بیضا را گرامی داشت و در جواب آنجناب
هدایت انتساب نوشت که چه نیکو و چه نیکو است که تو مرا بآن میخوانی چون من خطیب و ادیب و شاعر قوم
خودم مردم را از من وحشتی هست باید که مرا در این امر شریک خود سازی و بعضی از بلاد را بمن گذاری
تا متابعت تو کنم و سلیط را با نعام و اثواب که در هم بافته بود و چیزهای دیگر نوازش فرمود و بازگردانید
چون سلیط بملازمت حضرت خیر البشر رسید مکتوب هوذه را عرض کرد آنحضرت فرمودند که اگر یک
خوشه خرما از من خواهد که بر زمین افتاده باشد بوی ندهم هلاک باد و دیر ابعد از مراجعت از غزوه فتح مکه جبرئیل
خبر وفات هوذه را آورد نکته چند در باب رسولانی که سبق ذکر یافت حضرت رسول هم نامه دیگر بنجاشی
فرستاده و خدمت دیگر بنجاشی را فرموده‌اند و او آنکه ام حبیبه دختر ابوسفیان را که از مهاجرات امت و در آن ملک

خیر البشر را حاطب
بن ابی بلتعه عرض
و مقوقس حاطب بن
بلتعه را عزیز و
گرامی داشت
انعامهای
منقح

حبشه در حباله حضرت درآورد و از وکالت آنسرور نجاشی چهارصد وقیه طلا مهر او کرده در ساعت باو داد
و ظرایف بسیار از جانب خود باو داد و روانه خدمت سید المرسلین ساخت و آن دو نامه را در حقه عاج
نهاده نگاه داشت هنوز در ملک یمن اولاد او بآن فخر میکنند اما از انجانب وحیه کلبی چون بخدمت هرقل
رسید هرقل در ایلیا بود که الحال بیت المقدسش میخوانند بواسطه آنکه نذر کرده بود در جنگ با خسرو پرویز
که اگر ظفر رو نماید پا برهنه باشد او از قسطنطنیه پا برهنه برود تا ایلیا گویند از قسطنطنیه تا ایلیا جمیع راه را اقمشه نفیس
فرش کرده بودند که او بر سر آنها بخرامد گویند روزی هرقل ملک بر تخت نشسته بود حضار سبب پرسیدند چون
او علم نجوم و هیأت را نیکو دانستی گفت مرا چنان معلوم شده که جماعتی بر این ملک مستولی شوند که
ختنه داشته باشند گفتند آن کدام طایفه باشند که ختنه کنند گفت یهود و اتفاقا در اینوقت وحیه کلبی نامه
رسول را عرض کرد پس هرقل نوعی که گذشت ابوسفیان را طلب نمود و هر چه که ابوسفیان در باب رسول
گفت او وجهی بر آن گفت تا ابوسفیان ملزم شد پس ابوسفیان گفت اینچنین دروغی میگوید که در یکشب
از مکه به بیت المقدس رفته و ثم خدام بیت المقدس حاضر بودند گفتند راست میگوید آن بزرگ که در آنشب ما هر چند
خواستیم که بدر بیت المقدس را به بندیم میسر نشد آخر بگذر را گشوده گذاشتیم پس صدق رسول ظاهر شد هرقل
وحیه کلبی را در خلوت طلبیده گفت من میدانم که رسول شما بر حق است اما از ترس نصاری آشکارا نمیتوانم
کرد اکنون بدحیه گفت که بشهر رومیه رو که در آنجا بزرگی است صغوطر نام و او بزرگ گروه دانشمندترین ما است
و مردم بیشتر بسخن او عمل میکنند از سخن من ببین تا او چه میگوید در باب رسول شما چون دحیه نزد صغوطر
آمد نامه رسول را عرض کرد صغوطر گفت حقا و صدقا این رسولیست که ما در کتب اوایل خوانده‌ایم
در خانه رفته لباس سیاه را تغییر داده و جامهای سفید در پوشیده عصا بدست گرفته بطریق اهل اسلام
بیرون آمده جمیع نصاری را گرد کرده گفت ای گروه بدانید که نامه از رسول آخر الزمان بما رسیده و او
پیغمبر بحقست و من گواهی میدهم بر نبوت او چون نصاری اینسخن از او شنیدند چندان زدندش
که خوف مرگ بود چون دحیه چنان دید نزد هرقل آمد و گفت آنچه دیده بود هرقل گفت دیدی با من نیز چنین
میکنند و الله که اگر من توانستمی بخدمت رسول آمدمی گویند چون هرقل از بیت المقدس بدار السلطنه حمص
رفت عظمای روم را طلب نموده همه را در قصری کرده در قصر را بست و خود برابر قصر نشست و گفت چه
میگوئید در حق کسیکه شما را راه راست نماید همه گفتند آن راه کدام است گفت راه دین رسول عرب
محمد ختم انبیای بزرگ همه باید که بدین او درآئید همه بیکبار برخاستند و متنفر گردیدند چون دربانه دیدند
هرقل ایشان را طلبید و گفت غرض من امتحان شما بود در دین نصاری و استقامت در
ملت و بعضی گویند نوشت بحضرت که من مسلمانم رسول فرمودند که دروغ میگوید بلکه نصرانیت ذکر

رسالت کرسیوز نزد سیاوش گویند چند خاصیت لازمه رسول است
اول آنکه نجیب باشد دوم آنکه عالم و فاضل چنانکه در قدیم اکثر فضلا را برسالت میفرستادند
سوم آنکه رسول چرب زبان باشد بلکه چرب زبانی اوجب است از اینها چنانکه در شاهنامه
بزرگ آمده که چون کیکاوس نسبت بسیاوش از سوداوه چنان تهمتی را پسندیده او را در آتش
فرستاد چون جوهر تمام عیار سیاوش از آتش خالص برآمد چنانکه جمیع سپاه دیدند و کیکاوس را نسبت
بسیاوش اعتقاد دیگر پیدا شد پس کیکاوس خواست که آن کدورت را بلطفی از آئینه خاطر سیاوش

صغوطر
پاپی است با زنار
و بزبان لاتین
اسمش بهنز بوس
پسر قونسول نزدیک
است مولدش
در کامبانیه
و در سال پنجم
هجرت در مملکت
ایتالیا بمسند
پاپی نشست
ناسخ

 بنزد آید او را در خلوت طلب نموده گفت ای قرة العین شهریاری چون ذات کامل الصفات ترا در امور جهانداری
کامل عیار یافتم بنابرآن ترا بکینه خواهی اجداد خود با سپاه گران همراهی پوردستان برسر افراسیاب
میفرستم باید که دو دار دوده مان پورپشنگ برآری پس سیاوش زمین ادب بوسیده آن خدمت را قبول
نمود پس از آن کیکاوس او را از خزینه و سپاه مستغنی گردانیده بجانب توران فرستاد و علیحده نامه
بپور دستان ارسال داشت که باید در کمال سرعت خود را داخل سپاه سیاوش سازی و در خدمت
بهادن نورزی پس حسب الحکم جهان پهلوان بزودی بخدمت پیوسته از جیحون عبور نمود چون افراسیاب را
خبر آمدن آن سپاه بیقین شد متوجه راه شده و در برابر ایشان صف آراست چون سپاه ایران را اتفاق
پرزور دید از در حیله وری درآمد و در روز پیر خود شیده را که بصد حیله وری افراسیاب بود و بقول
اصح برادر خود گرسیوز را با اسباب بیقیاس و اموال بحساب برسم رسالت نزد سیاوش فرستاده جویای
صلح شد و بخدمت جهان پهلوان نیز چندان اسباب و اموال ارسال داشت که حساب آنرا خدای داند و
عریضه مخصوص پهلوان نوشت که مرا با شما حد جنگ نیست و ملک توران نیز چون ملک ایران از آن شماست
پس شیده بخدمت سیاوش پیوسته چندان اظهار دوستی و یگانگی نمود و چندان سوغات لایق باعلی و ادنی
آن سپاه گذرانید که جمیع بصلح راضی شدند و گویند شیده بن افراسیاب در چرب زبانی آیتی بوده
و سخنان دلفریب او سیاوش را مایل بصحبت افراسیاب کرد و صلح در میان افگند پس سیاوش
عریضه بخدمت کیکاوس ارسال داشت که صلاح دولت در صلح بود صلح کردیم با افراسیاب کیکاوس از
این سخن برآشفته نامه نوشت که اگر سپهسالاری از تو نمی آید سپاه را بطوس تفویض نموده تو با پوردستان
شراب میخورده باش رستم از شنیدن این سخن بهم برآمده در ساعت متوجه زابلستان شد و سیاوش
نیز از چرب زبانی شیده چنان از راه رفته بود که لشکر را بپور نوذر سپرده بخدمت افراسیاب رفت
و افراسیاب اول دختر خود فرنگیس را باو داده و دختر پیران ویسه وکیل خود را نیز باو داد و آن قصه از
مشاهیر قصص است که بعد از آن با او چه کردند در رسالت رسولان صاحب دستور
الوزراء آورده که چون چنگیز خان فتح بلاد شرقی نمود محمود بلوچ را برسم رسالت نزد سلطان محمد
خوارزمشاه فرستاد و خواجه محمود بعد ادای رسالت نمود که سلطان محمد را فریفته خود ساخت و نسبت
بخواجه محمود کمال لطف و احسان بجا آورد روز دیگر او را در خلوت خوانده باو گفت تو مرد مسلمانی از تو سخنی
خواهم پرسید باید که راست گوئی خواجه فرمود که سلطان عالم هرچه بپرسند و آنچه دانم گویم سلطان را
در بازو جوهری بود قیمتی از بازو آورده بخواجه تکلف نمود و پرسید که راست بگو که چنگیز خان بر دیار خطا
استیلا یافته یا نه خواجه قسمها یاد کرد که کل بلاد خطا را مسخر کرد و عنقریب صدق گفتار من ظاهر خواهد شد
سلطان فرمود که ای محمود تو میدانی که وسعت ملک من بکجا رسیده است چنگیز که باشد که مرا در کاغذ
و کتابت فرزندی نویسد و از روی تفوق و ترجیح سخن گوید پیداست که سپاه او تا کجا است خواجه محمود
از این سخن ترسیده در لباس فریب و تزویر کلمه چند گفت بدین مضمون که لشکر چنگیز پیش سپاه شامل
شعشعت در پیش خورشید عالم افروز از این جواب غضب سلطان پاره فرونشست و خواجه محمود از خط
سلطان این گشته در میانه عهد و پیمان شد بغلاظ و شداد چون خواجه محمود از این سفر باز گشت
خان شغل وزارت را بوی مسلم داشت و اوگتای قاآن خان نیز بعد از پدر مملکت خطا را باو داد و او

بلوچ
بچو قلوس قومی
صحرائی کم عقل و
شجاع و نام ولایتی
از ایران و تلخ
خروس و گوشت
پارچه آویخته در
عورت زن که
باید ختنه شود
ق ق

 تا او آخر عمر بحکومت گذرانید ذکر رسالت امیر مسعود بلوچ گویند براقخان که پادشاه ماوراءالنهر
بود داعیه آن شد که بایران درآید اما میخواست که پیش از آن بر طرق ایران اطلاعی یابد امیر مسعود بلوچ را
که وزیر او بود برسم رسالت و جاسوسی بایران فرستاد گویند بیک عبور که بر ایران جمیع حالات را
فهمیده و دانست و بخدمت اباقاخان رسیده و زیاده از یکساعت در مجلس ننشست و آنچه لایق دانست
گفت و شنید بنوعی که مذکور شد بجای رسیده و از مراغه چنان راند که روز چهارم از جیحون گذشت و براقخان را
برسر ایران آورد آمدن رسول شمس الملک نزد الب ارسلان گویند شمس الملک که
پادشاه سمرقند بود نسبت بالب ارسلان تمرد آغاز کرده ترک خراج نمود الب ارسلان با سپاه گران بر سر
او رفت شمس الملک از در معذرت درآمده رسولی نزد الب ارسلان ارسال داشت در قدیم رسم
چنان بوده که رسول از هر جا که بیامد اول بخدمت وزیر میآمده انگاه وزیر او را بخدمت پادشاه
می برده مهمانی میکرده پس وزیر شمس الملک آمد خواجه نظام الملک انوقت با شخصی شطرنج میباخت
خواجه مضطرب شده فرمود که بساط را بردارند و انگشترین از حریف بگرو گرفته بود در انگشت کرد اما در
خنصر دست راست کرد چون رسول آمده خواجه را دریافت خواجه او را بخدمت پادشاه برده بمهمانی
گرد و کس همراه او کرده نزد شمس الملک روانه ساخت چون رسول شمس الملک بخدمت او پیوست
و احوال اردوی الب ارسلان گرفت و بد و نیک وزیر و سپاه وغیره پرسید رسول گفت پادشاهی
در کمال عدالت و سپاهی در کمال معموری اما وزیر را شافعی یافتم شمس الملک گفت ترا از چه معلوم
شد که او شافعی است گفت از انکه انگشتر در خنصر دست راست داشت شمس الملک گفت راست
میگوئی خواجه نظام الملک خود میگوید در سیر الملوک که چون فرستاده از نزد شمس الملک بازگشت این
سخن را گفته و جا گفته بود تا بسمع من رسید من هفتاد هزار دینار خرج کردم تا آن سخن بسمع الب ارسلان
نرسد غرض انکه رسول انچنین می باید که نقیر و قطمیر بد و نیک دریابد ذکر رسالت علامه
ضیاء الدین موصلی از نزد سلطان محمود بدار الخلافه گویند بسیار بوده
که کار را از هیچ در نگشوده که رسول را هنر او بکار آمده بنابراین بزرگان رسول فاضل را پسندیده داشته اند
چنانکه گویند چون سلطان محمود از فتح هندوستان برگشت غنایم موفوره او را از خزینه جیپال بدست آمد
مال بیقیاس برسم سوغات و ارمغان بخدمت المقتدر بالله بدار الخلافه بغداد ارسال داشت و
در حضرت خلیفه نوازش بسیار یافت و تا امروز بخطاب سرافراز گشته بود و چون در راه اسلام
سعی چنان کرد فرمانی باو نوشته و در آن کاغذ چنین یاد کردند او را که ولی خلیفه سلطان غازی محمود
غزنوی پس چون این کاغذ بسلطان رسید ظاهرا اگرچه شادمانی کرد اما باطنا بغایت متالم شد
چه ولی به معنی آمده است اولا محب دوم ناصر سوم غلام پس سلطان از این مرهیت متفکر بود
تا انکه هفتاد هزار دینار بخدمت خلیفه ارسال داشته و قریب چهل هزار دینار بحضار مجلس خلیفتی
و خدمای بزم خاص فرستاد و این رسالت را بفاضل علامه ضیاء الدین موصلی فرمود گویند علامه
یکسال در بغداد بود که از شکوه مجلس خلیفتی او را یارای آن نبود که تواند داخل مجلس شد بعد از سالی
شبی در خدمت خلیفه در میان فضلا مسئله درافتاد و جمیع فضلاء از حل آن عاجز ماندند و بقولی داشت
رعایت خاطر علامه کردند فرصت یافته عرض نمودند که امیر المؤمنین سلامت رسولی از جانب محمود آمده

در کمال فضل و بلاغت از عهدهٔ این مسند بر میآید کمال خوشی خلیفه را روی داده او را طلب نمودند چون داخل بزم بهشت آیین شد خلیفه بجهت آن مسند او را اشاره فرمود نوعی از عهدهٔ آن امر برآمد که خلیفه در مقام تفتیش علامه شد که بچه کار آمده در این ملک علامه برخواسته زمین ادب بوسید که امیر المؤمنین سلامت محمود غزنوی یکی از بندگان درگاه خلافت و در راه اسلام سعی بسیار کرده و مکرر فتوحات لایق از ملک هند بخدمت دار الخلافه ارسال داشته و الحال هفتاد هزار دینار بخدمت فرستاده و القاب التماس دارد فر خطاب خلیفه اعظم که لفظ ولی و والی شود حضار نیز از اطراف ذکر اوصاف سلطان کردند زیاده از حد که سلطان از ساعیان این دولت است و حقوق او در راه اسلام پیش از پیش است پس خلیفه عنایت کرده سلطان را بان خطاب مخاطب ساخت که والی امیر المؤمنین سلطان محمود غازی

ذکر فرستادن رسولان شاهرخ میرزا بخطا

در تاریخ نگارستان غفاری آمده که چون تعریف خطا در خدمت شاهرخ میرزا پیش از پیش کردند و هر که میگفت مختلف میگفت پس بخاطر عاطر میرزا چنان رسید که رسولان معتمد بآنملک فرستد تا آنچه باشد بما نوشته بیارند پس چنان کردند چون رسولان میرزا بسمرقند رسیدند میرزا بایسنقر خواجه غیاث الدین نقاش را با مردم معتمد همراه ایشان کرده با تنسوقات لایق و پیشکشهای شایسته باهم متوجه خان بالیق شدند نوعی که در این نسخه بتقریبی شمهٔ از آن ذکر شده چون رسولان شاهرخ میرزا بخدمت دایمنک خان رسیدند که پادشاه خطا بود نوعی که ذکر شده غرایب بیشمار دیدند پس گویند روزی دیگر خان بشکار رفت و بر اسپی که رسولان میرزا برده بودند سوار شد و آن اسپی بوده که صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان روی گیتی بر پشت او گرفته بود پس چون دایمنک خان امروز بر آن اسپ سوار شده از عقب سواری تاخت مرکب کوتاهی کرده خان را بر زمین زد خان اعراضی شده حکم قتل رسولان فرمود آخر وکلا عرض کردند که پادشاه سلامت رسول کشتن رسم نیست پس گفت ایشانرا بشهرهای اقصای مشرق ببرند که دیگر روی آبادانی نه بینند قرار بر این شد چون خان برگشت رسولان استقبال نمودند با ایشان نمایند که خان از نسبت شما در خاطر ملالیست و با ایشان آموختند که چه کنند پس ایشان بفرموده وکیلان در برابر دایمنک خان آمده بپهلو افتادند خان عتاب آغاز بایشان کرد این چه قسم اسپی بود که شما آورده بید گفتند پادشاه سلامت ما را غرض از آوردن اسپ آن بود که این اسپ شگون امیر تیمور بود تیمنا بخدمت آورده بودیم و گرنه بر ما یقین بود که این اسپ الحال پیر شده خان را از این سخن خوش آمده از گناه ایشان در گذشت و ایشان را سرافراز کرده رخصت داد گویند مدت سه سال رفتن و آمدن ایشان شد این برای آن ذکر شده که رسول حاضر جواب باید که آنچه از او پرسند جواب موافق گوید چنانکه اگر رسول میرزا شاهرخ این جواب معقول ندادی کار مشکل شدی

ذکر رسالت خواجه نصیر بخدمت هلاکو از پیش بزرگ امید

اکابر سخن متفقند که رسول باید که در جمیع مراتب فضل و کمال سرآمد باشد و اعقل و اکمل باشد و در کمال فصاحت و بلاغت و شیرین گویی و تحقیق بیزبانی کرده باشد چنانکه گویند چون بفرموده قاآن خان ایلخان در بند باب الابواب را شکست از راه قپچاق بایران در آمده و سلیمان شاه کرد روانی را که از جانب خلیفه مستعصم والی در بند بود هزیمت فرموده و بر کل شیروانات و گیلانات و کل طبرستان مستولی شده متوجه جبال

طبرستان شد و بر سر قلاع ناصر الدین بزرگ امید رود باری رفته قلاع او را از بیرون بر کرده بود قلعه که در الموت بود خود با فرزندان و اطفال ببود نشست و کار بر اهل حصار تنگ آمد چون بزرگ امید کار بر سکان حصار مشکل دید بخدمت خواجه نصیر معروض داشت که ترا بخدمت این ترک برسالت باید رفت خواجه قبول نموده از حصار برآمد و بخدمت هلاکو خان پیوست و نوعی ادای رسالت نمود که هلاکو خان را حیرت افزوده خواجه را نزدیک بخود جا نمود گویند ایلخان را بزبان مغولی فضل و کمال بغایة الغایه دست داده بود و چنانکه پیوسته میگفت که در میان چندین هزار تاجیک که در ایران و توران دیدیم یک مرد دانا ندیدیم پس خواجه نصیر بخدمت رسیده از اکثر علوم خواجه را امتحان نمود و فصاحت و بلاغت خواجه را در اثنای تقریر و محاوره مشاهده نمود زیاده از حد پسندیده زبان بتحسین خواجه گشود و بسیار او را بستود پس از انجا انواع علوم خود را خواجه بر او عرض کرد آنگاه بزبان مغولی و ترکی و خطایی با ایلخان تکلم نمود و خان را در آن زبان الزامات بلیغ فرمود که هرگز ایلخان در آن زبان غور آن معانی نکرده بود تا آنکه چند نوبت خان بحضار مجلس خود گفت که ببینید که این تاجیک چه نوع ضبط زبان مغولی نموده و لغات از آن فهمیده مرا گمان نبود که هرگز بشر را این علم و فضل باشد پس چون از صحبت خواجه زیاده از حد خوشوقت شد عنایات و الطاف وافی در حق خواجه مبذول داشت پس چون خواجه رخصت مراجعت طلب نمود هلاکو گفت این ممکن نیست چیز دیگر درخواه پس خواجه التماس رفع قتل بزرگ امید نموده مقبول افتاد پس خواجه نصیر کاغذی بآل طمغای ایلخانی بخدمت بزرگ امید فرستاد که خان بزرگ از سر خون تو در گذشت از روی عجلت خود را بی هراس بخدمت برسان پس بزرگ امید بخدمت آمده نوازش خسروانه یافت مشروط باین که تا سه روز جمیع قلاع را با خزاین تسلیم گماشتگان خانی نماید پس از سه روز که جمیع خزاین را بتصرف گماشتگان و خزینه داران خانی داد و قبض وصول بگرفت آنگاه هلاکو او را رخصت نشستن فرمود پس روز دیگر گفت که من حسب الالتماس خواجه نصیر از قتل تو در گذشتم اما ترا بخدمت خان بزرگ بخطا بفرستم که او هر نوع که صلاح داند چنان کند پس چهل جوان مغول را همراه او کرده بخدمت عم بزرگوار خود او گتای قاآن خان فرستاد گویند چون نزدیک بچهل چاه که موضعیست در خوارزم رسیدند باتفاق جوان از کوشه برآمده بزرگ امید را قتل نموده جمعی را عقیده این که بفرموده هلاکو او را کشتند تا این مرتبه در قتل مسلمانان مبالغه داشته اما خواجه نصیر در خدمت هلاکو خان بمرتبه بلند وزارت رسید

آل طمغا
مقصود مهر و امضاست

ذکر رسالت ناصر خسرو از خدمت دار الخلافه بغداد بخدمت خلفای مغرب

آورده اند که بسیار بوده که از کمال فضل و استعداد رسول را نگاه داشته اند و رخصت مراجعت نفرموده اند چنانکه ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود آورده و این مخلص در جای دیگر هم دیده که میفرماید که در حینی که مرا تحصیل جمیع علوم میسر شد بزیارت حرمین الشریفین رفتم و پس از انجا گذار من بر دیار عراق افتاد بخدمت خلیفة المقتدر بالله مشرف شدم و کمال عزت و تقرب مرا انجا دست داد چون فضایل من خلیفه را معلوم شد مرا برسم رسالت نزد خلفای مغرب که ایشان را بنی فاطمه نیز گویند فرستاد چون در آن وقت رسم این بوده که هر که افضل و اعلم بوده او را برسالت میفرستاده اند پس مرا بآن عمل فرستاده

۱۴۶ نوبه چون بخدمت خلیفه مغرب رسیدم صحبت من نوعی در خلیفه اثر کرد که گفت که از کمال فصاحت و بلاغت این مرد چنان معلوم میشود که فلان نسخه را میتواند مطالعه کرد و نام کتابی را برد که از نسخهای من بود چون آوردند چنانکه توانستم آن نسخه را خواندم و تقریر معانی نمودم خلیفه ساعت بساعت از تحقیق لغات و حل مشکلات بر خود میبالید و مرا تحسین مینمود آخر گفت فلان حکیم را بخوانید که با این شخص بحث علمی کند چون او را خواندند و آمد یکی از شاگردان من بود چون مرا دید در پای من افتاد و بیهوش شد خلیفه گفت چه حالست ترا گفت یا امیرالمؤمنین این شخص مخدوم منست و ناصرخسرو است که من پیوسته او را در خدمت شما میستودم پس خلیفه نیز برخاسته مرا در بغل گرفت و انواع نوازش فرمود پس من بعد از ادای رسالت رخصت مراجعت خواستم خلیفه گفت این امر محال است صورت ندارد تا آنکه بعد از چندوقت فرار نمودم مرا گرفته باز آوردند و مقید کردند و در آن حبس مرا تصنیف نسخه فرمودند که باعتقاد مذهب ایشان بسازم پس آن نسخه را تمام کردم چون دیدم که رخصت من ممکن نیست سبق علمی کردم که شکم خلیفه بدرد آمد او را معلوم شد که این از پیش منست از من ترسیده مرا رخصت داد چون بعراق رسیدم آن نسخه پیش از من رسیده بود مردم قصد من کردند بخراسان گریختم اهل خراسان نیز قصد من کردند از آنجا نیز فرار نمودم و این قصیده در آن حین گفتم

نظم بنالم بتو ای قدیم قدیر ٭ ز اهل خراسان فغان و نفیر ٭ مقرم بقرآن و پیغمبرت ٭ نداند بکفرم ترا نه نظیر

و این قصیده طولیست و پس از آن گریخته بکوه بدخشان پناه جستم و الحال آنجا مدفون است و او را دیوان شعر است قریب به بیست هزار بیت و در آنجا حجت تخلص فرموده

ذکر رسالت امیر نوروز فیروز بخت

آورده اند که رسول را چندان هوش و فراست باید که چون فهمید که او را مقید میسازند نوعی کند که خود را خلاص سازد **نظم** قاصد شاه هوشمند سزد ٭ تا رضای خیال بد نبرد ٭ چون فرستنده از خرد زنده است ٭ آن خردمندی فرستنده است چنانکه گویند چون امیر نوروز فیروز بخت از قبل غازان خان برسالت رفته بود براقخان که نبیره جغتای خان بود چون بخدمت خان رسید ادای رسالت نمود بغایت پسندیده و مستحسن افتاد پس حضار مجلس براقخان معروض داشتند که پادشاه سلامت غازان خان در ملک ایران سلطنت چندین ازو حساب نباید گرفت این مرد که بوکالت آمده عمده است اگر این کشته شود پادشاه چنان داند که فتح ایران شد پس جمیع دل بر کشتن امیر نوروز نهادند امیر دانست که از آن ورطه هولناک جان بسلامت بیرون نخواهد برد در مقام تدبیر شد و روز چند نوعی ساخت که خان را نسبت بخود دوست گردانید و هر روزه بسخنان لطیفه آمیز براقخان را بجنبه رغبت غازان خان میکرد تا آنکه روزی فرصت یافته تقریر نمود که پادشاه سلامت مرا چندان ذوقی نیست در خدمت غازان اگر پادشاه مرا باضافه منصب سرافراز سازد و در مقام تربیت بنده شود من قسم میخورم که غازان را بسته بخدمت ارسال دارم و ملک ایران چون ملک توران خان را مسلم شود پس از طرفین عهد و بیعت مستحکم شده امیر نوروز را رخصت مراجعت ارزانی داشتند چون امیر نوروز بخدمت غازان خان رسید پیش از آنکه احوال گذشته را نقل کند فرمود که از مطبخ دیگ بزرگی را آوردند و از ایچوبی بسته بجنبه کس داده فرمود که این را بخدمت براقخان برسانید و بگوید

که من در خدمت شما قبول نموده بودم که برسیدن بملک ایران غازان را بسته بفرستم اینک غازان را بسته فرستادم ۱۴۷ و در لغت ترکی دیگ را غازان میگویند پس غازان از حسن تدبیر او خوشحال شده او را در بر گرفت و نوازش فرمود

ذکر رسالت شیخ شهاب الدین از بغداد بخوارزمشاه

گویند هرچند رسول بزرگ و نجیب و دلیر باشد در ادای رسالت پسندیده تر است نوعی که اصلا قطعا او را هراسی نباشد در آن امر چنانکه گویند الناصر بالله عباسی در کل ممالک اسلام منع تمغا فرمود سلطان محمد خوارزمشاه را که پادشاه آن عهد بود بسیار بد آمد بمرتبه که عناد خلیفه در دل گرفت و قصد برانداختن سلسله بنی عباس کرد اگرچه وجوه در این باب گفته اند اما این مختص بیک وجه اختصار نمود پس سلطان با سپاه از عراق و خراسان متوجه خرابی دارالخلافه بغداد شد و سید علاءالدین ترمذی را که از اجله سادات عظام بود با خود برد که خلافت را باو تسلیم نماید پس چون سپاه را قصد او معلوم شد خلیفه را خبر کردند که سلطان در آمدن بملک بغداد جهت دیگر دارد و نسبت بسلسله شما پس خلیفه از خدمت شیخ الشیوخ قطب الاقطاب المحققین شیخ شهاب الدین سهروردی التماس نمود که برسم رسالت نزد خوارزمشاه رود و بسخنان نصیحت آمیز او را از آن عزیمت باز دارد گویند چون شیخ بزرگوار بهمدان آمد تا سه روز در مجلس خوارزمشاه بار نیافت ارکان دولت التماس بسیار نمودند تا شیخ را طلب نمود چون شیخ بمجلس در آمد رخصت نشستن نیافت پس شیخ هم چنان ایستاده ادای رسالت نمود که رسول از نزد بهترین آل عباس الناصر بالله عباسی به پیش نکوترین عالمیان سلطان محمد خوارزمشاه که این دو روزه ملک عاریتی در نظر همت او قدر بسیار دارد و خلاصه سخن آنکه میفرماید که هر صاحب دانشی را بزرگی سلسله ما معلوم است از آدم تا خاتم هیچکس بدشمنی سلسله ما برنخاست که از دست قهر روزگار ظلم سیاست نچشیده ترک عناد ما گیر که دشمنی سلسله ما بر هیچکس مبارک نیامده و همچنین در این باب ده صفت خلیفه پیش از پیش کرد چندانکه حضار را رقت شد پس از آن سخنان دلیرانه سلطان در خشم شده گفت ای شیخ آنکسی که موصوف باین صفات باشد من بعد در بغداد خلیفه میسازم و آنچه گفتی که رسول نهی فرموده مردم را از ایذای ایشان کسی ایشان را رنجانیده که هم از سلسله ایشان بوده و اکثر فرزندان ایشان در زندان متولد شده اند پس سلطان زیاده از حد برآشفته گفت ای شیخ مرا یقین است که امر خلافت حق آل علی است و در دست آل عباس بناحق است یکی از آل علی را بر مسند خلافت نشانده برخواهم گشت پس چون شیخ این جوابها شنید از مجلس برآمده خلیفه را خبر کرد اما سلطان متوجه دارالخلافه شد امرا هرچند او را منع نمودند خیمه بنفاد هنوز از دربند همدان نگذشته بود که آوازه آمدن لشکر چنگیز خان شد و فتق او بلا در او ناچار مراجعت نمود

ذکر رسالت رسولان ملک هند نزد شمر برغش

گویند رسول چنان باید که غرض هر سخنی را بیابد که چیست و چه قسم جواب باید داد چنانکه صاحب طبقات ناصری میفرماید که چون شمر برغش ملک یمن بر تخت اجداد نشست و ملوک یمن او را مطیع و منقاد شدند از آن پس او را عزیمت ملک ایران شد از راه بادیه برآمده گذارش بر کوه طی افتاد چون بکوه حیره رسیده بنا نهاد آن موضع را بنا بر این حیره نامیدند آنگاه بعراق پرده آمد و بآذربایجان رفت و ترکان را منهزم کرد اینه ملوک اطراف بسیار از او ترسیدند و از اطراف او را هدایای لایقه یادآوری نمودند ملک هند شنید که او را داعیه آمدن ملک هند است اقمشه بقیاس و عطر بحساب برسم تحفه بخدمت شمر ارسال داشت چون آن اقمشه و عطر در نظر او در آمد بسیار او را خوش آمد و گرفتن ملک هند در خاطرش راه یافت و بخود گفت که چرا چنین ملکی مالک نشده

تمغا
محل مهر و امضاهای
دولت فرمان و
برات سلطنتی را
عامه و خزانه عامره
شاهی که مالیات
ماخوذه را بدانجا
برند
۱۱۸

ترمذ
بر وزن جرمل
از شهرهای توران
در قدیم شهری بزرگ
بوده چنگیز اهل
آنجا را قتل نمود
برهان الدین که
مرشد جد مولوی
بوده از آنجاست
بستان

سهرورد
قصبه ایست
از آذربایجان
و بقولی از عراق
و این شیخ
شهاب از مشایخ
سلسله شیخ
صفی است
بستان

باشم پس از رسول پرسید که این اجناس در ملک هند هم میرسد رسول قصه ملک یمن را در یافته گفت پادشاها سلامت این متاع در ملک چین یافت میشود و بملک هند نیز از ملک چین میآورند پس بقوت عقل آن شهریار در ملک چین انداخت شمر از راه تبت بملک چین رفت و فغفور را گرفت و کشت و آن ملک را فتح نمود و بجا از چندگاه بملک خود رجعت نمود **ذکر رسالت مغیرة بن شعبه و عمرو بن معدیکرب نزد یزدجرد شهریار** در جلد دوم روضة الصفا آمده که چون سپاه اسلام دوم نوبت بر سر ملک عجم آمدند و بر کنار ملک سواد لشکرگاه ساختند سعد وقاص رسولان نزد یزدجرد شهریار ارسال داشت از آنجمله مغیرة بن شعبه و نعمان بن مقرن و حنظلة بن الربیع التمیمی و عمرو معدیکرب پس این چند تن را از اعیان عرب بخدمت یزدجرد ارسال داشت ایشان بعد از طی منازل بدرگاه کسری رسیدند کرباسی دیبه مذکور گنگر بیجوان برابرات پس چون یزدجرد را خبر شد از آمدن رسولان ایشان را رخصت دخول ارزانی داشت و در مجلس خود رخصت نشستن فرمود اشراف عرب بردهای یمانی پوشیده و تازیانهای باریک در دست داشتند و نعلین های بس بتکلف در پای کرده بودند پس ترجمان مجلس یزدجردی برخصت یزدجرد از مغیرة بن شعبه پرسید که نام کسوت تو چیست گفت برد یزدجرد گفت ملک را از ما بردند و این سخن مکرر بزبان راند بر تبه که رنگ رخسار عظمای فرس که در خدمت او حاضر بودند تغییر کرد باز پرسید که آنچه در دست دارید چه نام دارد گفتند سوط و سوط در لغت عجم خرابی را گویند یزدجرد گفت فارس را سوختند خدای عزوجل ایشان را بسوزاند بعد از آن پرسید که آنچه در پای دارید چه نام دارد گفتند نعلین ترجمان نال فهمید یزدجرد گفت نال در ملک ما افکندند آنگاه یزدجرد گفت ای معشر عرب خدای تعالی ما را بعنایت خود بر کافه عالمیان سرافرازی ساخته است و گردنکشان اطراف سر بر خط اطاعت و فرمان برداری ما نهاده اند و پای از دایره فرمانبرداری ما بیرون ننهاده اند و شما از جمیع طوایف نزد ما خوارتر و ذلیل‌تر بودید جمعی از شما بتجارت و برخی ببهانه سفارت و زمره بگدائی و حقارت بنابر قحط و عسرت و قلت معیشت بمیان ما میآمدید چون نعمتهای لذیذ خوردید و آبهای عذب ما چشیدید و آشامیدید باوطان خود باز گشته جمیع اعراب را خبر کردید اکنون بهیئت اجتماعی بولایت ما در آمده اید و میخواهید بساط شریعت جدیدی پهن کنید و ملک و نعمتی که خدای تعالی بما ارزانی داشته در معرض تلف آورید مثل عرب با ما مثل آن روباه است که در باغ شخصی در آمد باغبان گفت از خرابی این یک روباه چه شود پس بیرون رفته چند روباه دیگر را خبر کرد که باغی است باین نزهت و خوبی پس مجموع در آن باغ رفته آن باغ را خراب کردند آنگاه باغبان راه آمدن روباه ها را بسته مجموع را هلاک کرد و من امتی از شما شقی ترمیدانم و کم ذات تر و بی ادب تر و با شما آن کنم که صاحب باغ با ثعالب کرد و مرا چنان معلوم است که محنت جوع شما را باین دیار آورده است برگشته بملک خود باز گردید تا مقرر کنم که هر ساله چه مقدار خرما و گندم بشما بدهند اگر از این امتناع نمائید از اثر قهر و غضب من یک کس از شما جان نبرد پس چون یزدجرد سخن خود را تمام کرده مغیرة بن شعبه گفت بخدا سوگند که احوال عرب چنان بود که پادشاه بیان فرمود که گوشت سوسمار میخوردند و از بی برگی دختران خود را زنده در گور میکردند و بعضی از ایشان بخوردن مردار و آشامیدن خون روزگار میگذرانیدند و اگر کسی از این طبقه مثلا بر پسر عم خویش دست یافتی همت بر قتل او گماشتی و اموال او را ربوده این را دولت عظیم پنداشتی طعام ما از جنس بوده که در گوش ملک رسیده باشد و لباس از پشم شتر و غنم بود و حلال از حرام نمیدانستیم تا حضرت ایزد

ملک سواد
مقصود اراضی
عراق است
ع

از ده دمان اهل رفعت و جلال رسول کریم و کتاب واجب التعظیم با فرستاد بعضی از ما در امر تکذیب کردند و بعضی تصدیق نمودند تا حقیقت او ظاهر شد و اکثر باو ایمان آوردند تا حضرت ذوالجلال والاکرام او را بغزا فرمود و بجهاد رخصت داد و آن پیغمبر برگزیده ما را نوید داد که هر که از شما کشته شود خلد برین یابد و هر که بکشد ملک و مال کافر مر او را باشد اکنون ما ترا بقبول شریعت و غزا دعوت میکنیم اگر قبول فرمائی هیچکس بملک تو در نیاید بغیر از زکوة گیر و عشر خواه و اگر توفیق تو را رفیق نشود و جزیه هم قبول نکنی آماده حرب ما باش و در ترجمه اعثم کوفی آمده که در اثنای محاوره با یزدجرد گفت اگر قبول نمائی و عشر و زکوة مذهبی صاغر باشی یزدجرد از معنی کلمه صاغر استفسار کرد مغیره گفت صاغر آنست که در آن حالت که جزیه میگذاری بر پای ایستاده باشی و تازیانه بر سر تو داشته باشند از این سخن یزدجرد در خشم شده گفت گمان نمی بردم که در زندگانی من کسی با من چنین کلمه گوید و اندیشه آن داشتم که با شما لطف و احسان نمایم اکنون در روی من چنین سخنها گفتید پس خاک بر سر شما میریزم پس بفرمود تا توبره خاکی آوردند و بر گردن ایشان بستند و گفت نیست شما را نزد من الا این خاک بر سر رسولان این را بشگون گرفتند و گفتند خاک عجم را گرفتیم **ذکر رسالت خالد بن الولید از خدمت حضرت نبوی نزد عظیم الروم** صاحب جامع الحکایات میآورد که حضرت رسول الثقلین خالد بن ولید را برسم رسالت نزد قیصر فرستاد چون خالد بدرگاه قیصر رسید بار خواست حجاب گفتند تو کیستی و بچه کار آمده گفت من رسولی ام از پیش خاتم الانبیاء نزد قیصر روم آمده ام گفتند قیصر را بدین زودی نتوانید دید صبر کن تا وقت شود خالد گفت مرا اجازه توقف نیست حجاب قیصر نزد قیصر رفته عرضه داشتند که مردی آمده با جامهای خلق و اسب لاغر و میگوید فرستاده رسول خدایم و بار میخواهد قیصر خالد را بار داد خالد در آمده سلام کرد حاجب گفت قیصر را سجده کن که ادب ما اینست خالد گفت پیغمبر ما سجده مخلوق را حرام گردانیده و جز خدا را سجده نکنیم قیصر از جرات و فصاحت خالد متعجب شد گفت تو کیستی و بچه کار آمده گفت من فرستاده پیغمبر آخر الزمانم و ترا فرموده است که حضرت پروردگار را یگانگی یاد کنی و بندگی او را فراموش نکنی قیصر گفت محمد بهتر از تو کسی نداشت که برسالت نزد ما فرستد خالد گفت اگر از روی شرف و فضل و هنر میگوئی بهتر از من بسیار کس دارد و اگر از جامه و تجمل میگوئی بهتر از من کسی نداشت زیرا که محمد در بند زینت دنیا و صورت نیست و مرد را بجامه نخرند و بهنر آزمایش کنند در میدان مبارزت هر مردی که داری بفرست تا مردی و شجاعت مشاهده کنی قیصر گفت من مردان خود را هلاک نکنم لیکن ترا بزهر بیازمایم اگر بخوری دیگر بدانم که دین تو برحق است آنگاه بفرمود که قدحی پر زهر آوردند خالد بستد و بسم الله الرحمن الرحیم گفت و در کشید و بقولی این دعا را خواند بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شئ فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم فی الحال عرق از مسام او ترشح کرد و جمیع زهر از مسام او عرق شده بر آمد قیصر چون این حال را مشاهده کرد عزت خالد پیش از پیش داشت و مکتوبی بخدمت حضرت پیغمبر نوشت و آثار اخلاص و متابعت بتقدیم رسانید چون خالد مراجعت نمود حضرت رسول فرمود که یا خالد ترسیدی که بر تناول زهر اقدام نمودی خالد گفت چون بر صدق رسالت تو واثق بودم و فرستاده تو بودم یقین بود مرا که زهر در من اثر نکند **ذکر رسولان مسیلمه کذاب نزد حضرت پیغمبر**

خلق
کهنه

 صلوات الله علیه در روضة الصفا مسطور است که مسیلمه کذاب که داخل وفد بنی حنیفه
بود از ملازمت رسول تخلف نموده در موضع خود توقف نمود و گفت اگر محمد مرا بعد از خود بحکومت
نصب کند متابعتش نمایم و الا فلا این سخن بسمع سید الانبیاء رسید حضرت با ثابت بن قیس بن
شماس و بعضی دیگر از یاران بمنزل مسیلمه کذاب رفتند حضرت بر سر مسیلمه ایستاده بحرف آمدند و شاخ
خرمائی که بدست داشتند باو اشاره کردند که اگر این را از من درخواهی بتو ندهم و تو تجاوز نتوانی کرد
از انچه ترا فرموده اند و در حق تو تقدیر کرده اند و بعد از من خدای عز و جل ترا هلاک سازد و بدرستی که
گمان می برم که تو آنکسی باشی که ترا بمن نموده اند و در شان تو آنچه نموده اند واقع شود و صورت آن بود
که رسول شبی در خواب دید که در دستهای او دو سوار است از طلا از انجهة محزون گردید وحی آمد که
باد در آنها دم و آنحضرت باد در آنها دمیده هر دو ناپدید شدند و حضرت خیر الانام یکی از آن دو سوار را
باسود بن قیس بن عنسی و دیگری را بمسیلمه کذاب تعبیر کردند القصه چون مسیلمه بیار خود رفت دعوای
نبوت نمود و جمعی از اهل ضلالت بادیه شدند و باو ایمان آوردند و شوکت او در یمامه بمرتبه اعلی
رسید پس نامه بحضرت پیغمبر نوشت بدینمنوال من مسیلمة رسول الله الی محمد رسول الله اما بعد فانی
قد اشرکت فی الارض معک و ان لنا نصف الارض و لقریش نصفها و لکن المدر و لی الوبر و لکن
قریشا قوم یغدرون یعنی این نامه از مسیلمه رسول خدا بمحمد رسول خدا بتحقیق که خدا مرا در امر نبوت
با تو شریک ساخته است نصفی از زمین مرا و نصفی از زمین ترا چنانکه گذشت و لکن قریش قوم
غدارند پس این کاغذ را مصحوب دو تن از خطبای سپاه بجهة که بطلاقت لسان و فصاحت بیان
شهرت داشتند نزد سرور کاینات ارسال داشت چون رسولان نامه را عرض کردند حضرت
از ایشان پرسید که اعتقاد شما درباره او چیست گفتند او نیز مثل تو پیغمبر است برحق و در امر نبوت با تو
شریک است حضرت تبسم نمود و گفت اگر کشتن رسول منع نبودی شما را همین دم گردن زده می
پس بفرمود که جواب مکتوب مسیلمه کذاب را نوشتند بدین نهج من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب
سلام علی من اتبع الهدی قد بلغنی کتابک کتاب الکذب و الافک و الافتراء علی الله ان الارض
لله یورثها من یشاء من عباده و العاقبة للمتقین اما چون ذکر آن کذاب شد واجب نمود فقره از
کذب او بیان کردن چنانکه اهل تاریخ را اعتقاد آنست که حضرت جلال سبحانی هر پیغمبری را هر
آیتی که فرستاده غرض نسخ آن چیز بوده که آن امت بآن فخر میکردند مثل آنکه در زمان حضرت
داود مردم بحسن صوت مفتخر بودند چون نغمه داودی شنیدند منکر صوت خود شدند و در عهد
حضرت یوسف اهل مصر در غایت حسن و ملاحت بودند بمرتبه که ما فوق آن نتواند بود و زلیخا از آن
ایشان بود و چون حضرت یوسف بمصر تشریف آوردند همه از حسن خود فراموش کردند
و ظاهر است که بعد از این چه واقع شد و در زمان فرعون سحره مصر صاحب آوازه شدند تا عصای
موسوی یاد دفع سحر ایشان نمود و در عهد حضرت عیسی حکمای یونان مرتبه حکمت را بلند آوازه کرده
بودند از انجمله افلاطون یونانی قولی آنست که مواجه با حضرت عیسی بحث کرد ملزم شد نوعی که
سه نوبت سر تا پای او غرق عرق شد چه علامت الزام انوقت این بوده و پیش از آنکه حضرت
خاتم النبیین را برانگیزانند فصاحت در میان عرب بمرتبه اعلا رسیده بود و فصحای هر قبیله اشعار

 فصیح میگفتند و بآن بر یکدیگر فخر میکردند و آن شعر را بر در حرم میاویختند تا انکه از ان فصیح تر شعری بیاورند
از آنجا بگشودند تا انکه امرئ القیس سه بیت گفت که هیچکس از فصحای عرب نتوانستند در برابر آن شعری
گفت و تا وقتی منادی این سه بیت بر در حرم آویخته بود تا انکه حضرت رسول برسالت مبعوث شد
و محکم تنزیل بر السنه فصحای عرب جاری گشت و در برابر آن سه بیت این آیه را خواندند یا ارض
ابلعی ماءک الآیه پس امرء القیس بفریاد در آمده گفت حقا و صدقا این کلام مخلوق نیست کلام خالق
است و در ساعت بشرف اسلام مشرف شد پس چون راس الکذابین مسیلمه کذاب دعوای
نبوت نمود قوم او را گفتند معجزه محمدی قرآن بود که فصحای عرب او را مطیع شدند تو نیز شاعری
فصیح در میان قوم خودی در برابر معجزه محمد تو نیز معجزه ظاهر ساز مسیلمه گفت در برابر سوره قرآنی هر
سوره را که اختیار کنید من مثل آن اختراع کنم گفتند سوره فیل را پس آن بی شرم تراکیب ناشایسته
و کلمات مزخرفه ناپایسته روز دیگر بسمع احباب خود رسانید چنانکه الفیل ما الفیل و ما ادراک
ما الفیل له ذنب وبیل و خرطوم طویل و ان ذلک من خلق ربنا الجلیل و باین سبب اضحوکه فصحا شد نعوذ بالله
اندر حالات رسولان
قاضی ابوبکر باقلانی مردی بود فاضل و عالم و صاحب تصنیفات مرغوب با
با وجود وفور علم بحاضر جوابی مشهور عضد الدوله او را برسم رسالت بروم فرستاد با علمای روم مناظره کرد
بسیار و ایشان معترف شدند بفضل و کمال او یکی از رهبانان نزد قیصر نشسته بود قاضی ابوبکر رهبان را گفت
بطریق استهزا که چونی و فرزندان چونند قیصر از فطنت او عجب داشت گفت تو از دانایان این امتی
نداننسته که رهبان را زن و فرزند نبوده و ایشان منزهند قاضی گفت شما حق تعالی را از اهل و ولد منزه نمیدانید
ایشان نزد شما بزرگترند از خدای یکی از طاغیان روم قاضی را گفت خبر ده مرا از عایشه که زن پیغمبر
شما بوده و آن سخنی که در حق وی گفته شده قاضی گفت گفتند در حق عایشه آنچه گفتند در حق مریم بنت عمران
و عایشه نزاد و مریم بزاد حق تعالی او را از بهتان بری گردانید
ذکر رسالت براق حاجب
گویند گورخان را چون نسبت بسلطان محمد خوارزمشاه رابطه آشنائی بود غایبانه بهر چند گاه رسل و رسایل
از طرفین آمد شد میکردند گورخان براق حاجب ختائی را برسم رسالت فرستاد نزد سلطان براق
با وجود غلاجت و تهور چندان از کاردانی و سنجیده گوئی و معقولیت بآن ضم کرده بود که در مجلس اول
که ادای رسالت کرد سلطان را فریفته خود ساخت خوارزمشاه را عقل و کیاست او خوش افتاده جهت
انصراف او را اجازتی نداشت و در سلک امرای سلطان غیاث الدین پسر سلطان انتظام یافته
بمرتبه حجابت رسید در حینی که سلطان جلال الدین در ولایت هند بود میان وزیر سلطان غیاث الدین
و براق حاجب نایره کدورت مشتعل گشته بود براق خواست که تا از راه کج و مکران خود را بخدمت
سلطان جلال الدین رساند در آن اثنا گذارش بحوالی کرمان افتاد و شجاع الدین ابو القاسم لعور زوزنی
که از قبل سلطان غیاث الدین حاکم آنجا بود طمع در کنیزان ختائی براق کرده سر راه بر براق گرفت و از
بیوفائی دنیا هیچ اندیشه نکرده براق بنابر قلت ملازمان عورات را لباس مردانه پوشانید بمدافعه قیام
نمود و شجاع الدین اعور را از ملاعب سپهر غافل که ناگاه براقیان برق وار خود را بر او زدند بیک طرفة العین آتش
در خرمن اعمار ایشان افکندند و شجاع الدین اسیر سر پنجه تقدیر شد براق که از کرمان باندک تزلزلی فارغ بود
بولایت آنجا اکتفا نموده شهر گواشیر را نیز گرفت و بارقه اقبالش روز بروز سمت اشتعال پیدا کرد تا کارش

غلاجت
تندروی را
گویند

گواشیر
بروزن نواسیر
دار الملک کرمان
بوده الحال مراد
از مطلق کرمان
همان است قریب
بهزار خانه دارد
و نواحی و مضافات
بسیار و از اقلیم
چهارم است
بستان

۱۵۲ بجائی رسید که والدهٔ سلطان غیاث الدین را در حبالهٔ خود در آورد و با سلطان بزرگ هم چشمی میکرد سلطان
غیاث الدین روزی از وی پرسید که ترا بزرگی و بخر که داد گفت آنکه ملک از سامانیان ستد و بغلامان ایشان
یعنی سبکتگین داد و آنکه از سلاجقه انتزاع فرموده بدرم خریدهٔ ایشان یعنی خوارزمشاهیه داد **ذکر
رسالت امیر کمال الدین حسین ابیوردی** آورده اند که امیر کمال الدین حسین
ابیوردی در زمان سلطان حسین میرزا نامزد رسالت ملک عراق شد امیر علیشیر تحفهٔ چند برسم سلیکات
خصوصاً کلیات جامی را بجهت قاضی عیسی صدر آذربایجان مقرر داشته بود و مولانا عبد الکریم کتابدار
کتاب فتوحات را بنابر غایت مشابهتی که در حجم و جلد با کلیات داشت بمیر تسلیم نمود و میر بی آنکه از
ملاحظه نماید دربار بست چون بصحبت پادشاه عراق رسید وی را بنابر سبق آشنائی که داشت از کلفت
راه پرسید وی جواب داد که چون در راه بمطالعه کلیات مخدومی اوقات میگذرانید زحمت راه چندانی نمود
سلطان غایت شوق بدیدن آن کتاب اظهار نموده بعد از آنکه حاضر کردند ظاهر شد که فتوحات است
نه کلیات لاجرم کمال شرمندگی و انفعال بجناب میر حمیده خصال راه یافت و چون بخدمت میرزا رسید
از نظر اعتبار افتاد و پس از آن او دائم از مجلس صحبت اهل دنیا ماند این نکته از آنجهة ذکر شد که رسول را
بهیچ وجه دروغ نباید گفت **ذکر رسالت حیان نبطی نزد اسفهبد از پیش یزید
مهلب** صاحب تاریخ طبرستان آورده که چون یزید بن مهلب سپهسالار خراسان از قتیبه گریخت و
بجرجان درآمد و آن ملک را فتح نمود بنه و خزینهٔ خود را با دیگر اسباب نفیس در جرجان گذارده بعزم
تسخیر طبرستان و جبال مازندران متوجه شد چون داخل آن ملک شد اسفهبد فرخان طبرستانی در مقام منع
و نزاع درآمده هرچند یزید مهلب داخل ساحل میشد اسفهبد فرخان داخل بیشه و جبل میشد تا آنکه یزید تا
به بیشهٔ نارون و آمل شد و کار بر لشکر یزید مهلب دشوار شد چه اسفهبد فرخان فرموده بود که راهها را مسدود
کرده بودند از آن سبب قحط و گرسنگی در سپاه عرب ظاهر شد و کار بجائی رسید که یزید راضی شد که هفتصد هزار
دینار بدهد با اسفهبد فرخان و راه بر وی شد از طبرستان بیاید و اضافهٔ علت آنکه در این وقت خبر رسید که
سپاهی را که در جرجان گذاشته بود دید مرزبان خود را بر ایشان زده همه را کشت و خزینه را برد پس یزید
مهلب حیان نبطی را که پدر او را کشته بود طلب نموده گفت که من اگرچه پدر ترا کشته ام اما میدانم که امروز
هیچکس از تو صافی عقل تر نیست در این سپاه اکنون رائی درآموز من که چه میباید کردن و مرا خیال چنانست
که ترا برسالت فرستم نزد اسفهبد فرخان تمس آنکه هفتصد هزار دینار از قبل من با عظم اسفهبد بدهی و
التماس نمائی که راه بیرون شد از ملک خود مرا ارزانی دارد پس حیان نبطی بخدمت اسفهبد پیوست
اسفهبد استقبال نموده زیاده از حد او را احترام نمود و این حیان بغایت کافی و کاردان بود پس با اسفهبد
در حکایت آمده گفت ای اسفهبد تو چه خیال کرده فرستادهٔ یزید مهلب بدمشق رفته عنقریب صد هزار سوار
عرب نیزه دار با ملک درآمده خاک طبرستان را بسم ستوران کوه پیکر پریشان سازند اسفهبد فرخان از این
خبر بغایت هراسان شده از در معذرت درآمده هفتصد هزار دینار قبول نمود که بیزید بدهد بشرط آنکه یزید از آن ملک
برآید و هنوز حیان مضایقه میکرد که کم است اسفهبد گفت چهارصد خروار زعفران نیز بدهم و چهارصد غلام
که بر سر هر غلامی طبقی از سیم باشد و شقهٔ طیلسانی بر آن پوشیده پس حیان نبطی اموال مذکوره را گرفته عهد
کرده نزد یزید آمد یزید گفت چه کردی گفت آنچه کرده بود پس یزید بغایت خوشحال شده رجعت نموده

ابیورد
بتقدیم موحده نام
شهریست از خراسان
ما بین سرخس و
نسا که آن را باورد
نیز شهرند ق ق

فرستادن رسولان باطراف و ادای رسالت بسبیل انصاف

بجرجان رفت و مرزبان والی آن ملک آب مقاومت نیاورده فرار نمود جرجان را قتل نمود موضعی که در باب ۱۵۳
قتل و خونریز گفته شده است **ذکر رسالت هشام بن العاص از پیش ابو بکر
نزد هرقل** در اکثر کتب تواریخ ذکر شده و قطب المتأخرین و غوث المتقدمین مولانا عبد الرحمن جامی نیز
در شواهد النبوة بتقریبی ذکر میکند که هشام بن العاص گفت که ابو بکر در ایام خلافت خود مرا با شخص دیگر برسالت
پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا وی را باسلام خوانیم چون بغوطهٔ دمشق رسیدیم جبلهٔ غسانی از امرای هرقل
در آنجا بود خواستیم که در برابر بینیم رسولی نزد ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوئید گفتیم که والله که ما سخن نگوئیم
مگر بجبله پس ما را نزد وی آوردند گفت سخنی که دارید بگوئید هشام گفت من با وی سخن در آمدم و او را
باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند
خورده ام که از تن خود دور نکنم تا شما را از ملک شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جائی که نشسته
خواهیم گرفت و بلکه ملک بزرگتر شما را نیز انشاء الله تعالی و ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و آله از این خبر کرده است
گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روزه خواهند گرفت
و شام افطار خواهند کرد بعد از آن از کیفیت روزهٔ ما پرسید او را از آن خبر دادیم رنگ از رویش بشد
نوعی که سیاه شد و گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم
آن شخص ما را گفت مثل راحلهای شما را در این شهر نمیگذارند که درآیند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم
گفتیم لا والله ما در این شهر در نمی آئیم مگر بر راحلهای خود این سخن را پیش هرقل عرضه داشت کردند ما را هم
چنان بر رواحل با شمشیرهای حمایل کرده بشهر درآوردند تا رسیدیم بپای غرفه که هرقل در آنجا بود راحلهای خود را
خوابانیدیم و ملک هرقل بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر خدای عز و جل میداند که آن غرفه
بجنبش درآمد چون نخل خرمائی که از باد در جنبش آید کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار
کنید و اذن داد که در آئید درآمدیم وی بر لباس ملون نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هرچه
در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید
و گفت چه میشد اگر بر ما تحیت میگفتید چنانچه با یکدیگر میگوئید گفتیم تحیتی که ما با یکدیگر میگوئیم روا نیست که
بر شما بگوئیم گفت تحیت شما در میان شما چگونه میباشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چگونه
تحیت میگوئید گفتیم همین کلمه گفت وی چگونه جواب میدهد گفتیم همین کلمه را بر میگرداند گفت کلام
بزرگتر شما کدام است گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر چون ما این کلمه گفتیم باز آن غرفه بجنبش درآمد چنانکه
وی سر خود را بالا کرده بود سر وی پیش درآمد پرسید که این کلمه را هرگاه که میگوئید مثل این غرفه بجنبش
درمیآید گفتیم والله که ما هرگز مثل این ندیده بودیم مگر اینجا گفت من دوست میدارم که هرجا این کلمه گفته
شدی مثل این غرفه بجنبش درآمدی و یک نیمهٔ ملک من از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن
هنگام نزدیکتر بآن بودی که از حیلها و شعبدهای مردم بودی نه از آثار نبوت بعد از آن از هرچه خواست
پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزل نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا کردند چون
سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هرچه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از آن چیزی
طلب داشت صندوقی چهارگوشهٔ بزرگ بزر رانده آوردند و در آنجا خانهای خورد بسیار بود و بر هر یک
دری و بر هر یک قفلی یک قفل را بگشاد و در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین

راحله
یعنی مرکب و مرکب
آنها شتر بوده
۱۲

بطریق
بروزن ابریق
مجتهد ترسایان
و نام زاهد و صومعه
نشینی مخصوص
ق ق

۱۵۴ گردن وی هرگز گردن کسی ماننده نبوده و مرا و را ریش نبوده گیسوئی داشت بهترین آنچه خدا تعالی آفریده است
گفت این را میشناسید گفتیم نه گفت این صورت آدم صلوات الله علیه است بعد از آن در دیگر را بگشاد و قطعهٔ
دیگر از حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی بود سفید رنگ زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر با محاسن
بس نیکو گفت این را میشناسید گفتیم نه گفت صورت حضرت نوح است علیه السلام بعد از آن در دیگر را گشوده
قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی بود سخت سفید چشمان خوب روشن و پیشانی گشاده
و رخساره سفید گویا که زنده بود و تبسم میکرد گفت این صورت را میشناسید گفتیم نه گفت این صورت حضرت
ابراهیم است ع بعد از آن در دیگر را بگشاد و قطعهٔ دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت سفیدی
چون نگاه کردیم صورت حضرت پیغمبر ما صلوات الله علیه بود گفت این صورت را میشناسید گفتیم آری
این صورت پیغمبر ما است و گریه بر ما افتاده وی بر پا خواست و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای
که این صورت پیغمبر شما است گفتیم آری این صورت پیغمبر ما است گویا که وی را حالا می بینیم ساعتی تیز تیز
در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در اظهار وی تا به بینم
که شما چه میگوئید بعد از آن یک یک خانها را در میگشاد و بهمان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران در روی بود
تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو گفت این را میشناسید
گفتیم نه گفت این صورت عیسی بن مریم است بعد از آن از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده که بحقیقت
موافق حلیهٔ انبیا است زیرا که صورت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله موافق حلیه وی بود گفت حضرت آدم از خدای
تعالی درخواست که صور انبیا را که از اولاد وی اند بوی نماید پس حضرت خداوند صورت انبیا را بوی فرستاد
آن صور در خزانهٔ آدم بود و همچنین از خزاین انبیا بخزاین ملوک نقل میکردند تا در سرحد مغرب در خزینهٔ شمس
فرمان فرمای ملک مغرب یافت شد ذوالقرنین آنرا از مغرب بیرون آورده بحضرت دانیال پیغمبر داد
و دانیال آنرا در قطعهای حریر سیاه تصویر کرد و این صور تصویر دانیال است و بعد از آن گفت که من
دوست میدارم که از ملک خود بیرون آیم و بنده بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزه های نیکو
داد و باز گردانید چون نزد ابی بکر آمدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابوبکر بگریست و گفت مسکین اگر خداوند بوی خیری
خواسته باشد میکند آنچه گفته است پس گفت ما را رسول خبر کرده است که نصاری و یهود نعت وی را
در توریة و انجیل می یابند قال الله تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل

ذکر رسالت سید اجل سید بهاء الدین رازی نزد امیر چنگیز از پیش خوارزمشاه

در جلد اول تاریخ جهانگشائی آمده که چون امیر چنگیز از زمین چین و ختا و قراقرم و الغ یورت خروج نمود
آلتون خان و طمغاج خان و پادشاه قراختا گورخان را مقهور گردانید و مملکت تنگت و ایغور و تتار او را
نیکو صاف شد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید سودای ملک چین در دماغش افتاد و خواست
که از لشکر مغول و اردوی امیر چنگیز خبری یابد سید اجل بهاء الدین رازی را برسم رسالت با جمعی بآنملک
فرستاد چون ایشان بآنملک رسیدند نوعی که لایق بود ادای رسالت نمودند پس چنگیز خان تحف وافر
و هدایای لایق بخدمت خوارزمشاه ارسال داشت از سید بهاء الدین رازی شنیده شده که گفت
چون بخدمت امیر چنگیز رسیدیم وزیر خود پسر آلتون خان را پیش طلبیده با و لطف بسیار نموده پس از آن
گفت که می بینید که من چه بزرگ شده ام که پادشاه مغرب زمین را یاد کرده و رسولان فرستاده نزد من

تنگت بجیم اول و ثالث قصبه ایست که ما بین گولاب و حصار واقعست و گولاب ختلانست که از مضافات بدخشانست ن ق

تتار و تاتار ولایتی است از ترکستان که مشک خوب از آنجا میآورند و ترکان آنجا را نیز تتار گویند ن ق

۱۵۵ پس التماس نمود امیر چنگیز از سلطان که مترددین و تجار از جانبین بفراغت آمد و شد نمایند

باب سیزدهم با دو فصل فصل اول گفتار اندر بیان نمودن استقلال و سامان ملوک

ذی شوکت و پادشاهان صاحب ابهت چنانکه گویند اگرچه معتصم عباسی خفیف العقل بود اما چند چیز او را
دست داده بود که هیچیک از خلفا را میسر نشده بود از آنجمله هشت تن از اجداد او خلافت کرده بودند
و او را از این حیثیت خلیفه مثمن میگفتند که او هشتم تن بود از خلفای بنی عباس بدین ترتیب سفاح
برادرش جعفر مهدی هادی هارون الرشید محمد امین مامون الرشید معتصم بالله و مدت هشت سال
و هشت ماه و هشت روز خلافت کرد و هشت پسر داشت و هشت قصر عالی بنا کرد و چهل و هشت سال عمر داشت
و هشتاد هزار استر داشت و هشتاد هزار شتر داشت و هشتاد هزار اسب در طویله اش هر شب جو میخوردند
و هشت هزار جاریه داشت و هشت روز از ماه گذشته بود و هشت ماه از سال صد و هشتاد و هشتم هجرت
گذشته بود که تولد نمود و هشتاد هزار غلام داشت و در خزینه او هشت باره هشتاد هزار هزار
هزار هزار هزار هزار هزار دینار جمع شده بود گویند که کار او بمرتبه رسیده بود که روزی از سر من رای
که الحال سامره میگویندش که هم ساخته او بوده برآمده متوجه بغداد شد بموضعی رسید فرمود که توبره اسبانرا
خالی کنند و بگذرند چنان کردند گویند تل عظیمی بهم رسید و آن تل را الحال تل المخالی نامند چرا که مخلاة
اسم توبره است در لغت عرب باقی سامان او را از این قیاس باید کرد گویند قوت معتصم بمرتبهٔ
بوده که دو گوسفند را بر داشته نگاه میداشت تا از پوست بیرون میآوردند گویند معز الدوله بن عضد الدوله
را نیز چندان قوت بوده که دست و پای گاوی را گرفته چندان نگاه میداشت که از پوست بر میاوردند
شأن معتصم و شکوه او بمرتبه بود که هیچکس از ملوک اطراف را در بارگاه او جا نبوده و سنگی مثل حجر
الاسود بر درگاه خود نصب کرده بود که اکثر اکابر و اشراف آنرا زیارت میکردند و طاقی از اطلس
سیاه بر مثال آستینی آویخته بودند بمرتبه طولانی که از هزار گز گذشته بود سر آن آستین محل تقبیل اکابر و اشراف
بود و بزیارت آن مردم بر یکدیگر تفاخر میکردند هرگاه بیرون آمدی بر فیل بر روی افکندی مردم چندان هجوم
آوردندی که راه گذار بر خلایق تنگ میشدی گویند زیاده از پنجهزار کس در زیر دست و پای مردم مردند
از کثرت خلایق در وقت تماشای او و در تاریخ وصاف مسطور است که در آنوقت در بغداد مردم را
غرفها بود و بکرایه میدادند که استقلال و شأن خلیفه معتصم را تماشا کنند از آنجمله گرد از حساب کردند سه
هزار دینار حاصل کرایه شده بود باقی بر این قیاس

اندر شکوه و استقلال ملوک

در اکثر کتب آمده که در اواخر شوکت سلطان محمود غازی بمرتبه رسید که از اندازه و حساب بیرون شد چنانچه
گویند هیچ پادشاهی پانصد زنجیر فیل از جیحون نگذرانید و جیحون را پل نبست نوعی که عنصری گفته
پل بر جیحون نهاد و فیل بر پیغو جیحون که به پل دارد و پیغو که بفیل آزجر است که چون سلطان فتح ملک
هندوستان کرد بعرض سلطان رسانیدند که حصاریست در فلانه موضع که از آن حصار بهیم نگر خوانند
سلطان غازی بکوشش بسیار آن حصار را فتح کرد و آن حصاری بود در کمال حصانت و وفور خزاین
و کثرت دفاین و آن حصار در ملک هند ضرب المثل بود از جمله غنایمی که از آن حصار بدست سلطان افتاد
هفتاد هزار هزار هزار هزار درم و هفتصد هزار دینار و چهارصد من زرینه و مرصع الآت و بجهزار من سیمینه
و از اصناف اثواب قیمتی چندانکه دبیران و محاسبان از کثرت آن اموال عاجز آمدند و جواهر و دراری

ولآلی نیز از حیز احصا بیرون از انجمله خانه بدست آمد سی ذرع در پانزده ذرع تمامی جدار آن و سقف آن از نقره خام بعضی
در شکوه و استقلال ملوک چون در اواخر دولت غزنویه ملک بغداد بتصرف محمود و اولاد
او در آمد خلیفه المقتفی لامر الله بود و ایام خلافتش بیک سال بود و مدت حیوتش چهل و سه سال بود و سلطان مسعود
او را بر مسند خلافت نشاند و بعد از چند روز کس نزد او فرستاد که مفصلی بفرستید که ما یحتاج سرکار خلیفه
چه میشود تا وکیل اینجانب روز بروز آنوجه را برساند جواب آمد که هر روز چهل قطار استر چاپه که آب بسرکار
دار الخلافه بیارند باقی را از این قیاس بخاطر آرید سلطان پشیمان شد که مرد خالی را بر مسند خلافت نشانده ایم
پس دست او را از اکثر کارها کوتاه کرد **اندر شکوه و استقلال ملوک** آورده اند که
چون فخر الدوله دیلمی از صدمه سپاه مؤید الدوله بخراسان افتاده پناه بآل سامان برد و در ان ولا حسام الدوله
تاش امیر الامراء و سپهسالار خراسان بود تاش حسب الامر نوح سامانی لشکر به جرجان کشیده منهزم بازگشت
و فخر الدوله در پناه او روزگار میگذرانید تا آنکه مؤید الدوله رحلت نموده اهل عراق او را طلب نموده بتخت
نشاندند چون مدتی از این در گذشت جمعی از حساد در خدمت امیر نوح سعایت نمودند در حق تاش او با فخر الدوله
از سامانیان روگردان شده نزد فخر الدوله بگرگان رفت و آنملک حق شناس مورودش را بتعظیم تلقی نموده
او را بدار الاماره گرگان فرود آورده منازل لطیف را بفرشهای لایق پادشاهانه بیار استند و دیگر بیوتات
از قسم خزانه و رکابخانه و قورخانه که در جرجان بود جمیع را بدو گذاشته خود بری رفت و خراج جرجان
و دهستان و آبسکون در وجه اخراجات او مقرر فرمود و بغیر از آن هر سال او را از عراق تحف و هدایا یاد
آوری نمودی در ترجمه یمینی مزبور است که فخر الدوله از نیشابور بواسطه وی موازی پنجاه هزار مثقال طلا و دو
هزار مثقال نقره و پانصد تخت اثواب ملون و صد سر اسب با لجام مرصع و صد استر و مثل این و امتعه و فرش
و اسلحه بسیار ارسال داشت خدمت صاحب عباد که وزیر فخر الدوله بود با وجود آن همت بلند این معنی را
حمل به تبذیر و اسراف فرموده نزد فخر الدوله بفراست دریافته رو بصاحب آورده گفت اگرچه مال و ملک
موروث و مکتسب در وجه تاش ایثار کنم هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی نکرده باشم و حقوق ایادی وی برا
عذر نخواسته باشم از جمله در آن ایام که در نیشابور بودم چنان بمن رسید که برادرم کتابتی بدو نوشته در طلب
من و مبالغه از حد گذرانیده و او را مبلغها قبول نموده قضا را پسر عم بختیار الدوله بدست عضد الدوله گرفتار
گشت و این خبر بمن آمد غالب ظن من آن بود که وی مرا گرفته بدیشان فرستد در آنشب از غایت هراس
و خیالات تاش از نکال و وسواس مرا خواب نبرد **نظم** زین گونه که از قضا و قدر درکشاکشم * در حیرتم
که کار من آخر کجا شود * صباح را حاجب تاش بدر خانه من آمده بعد از اجازه در آمد من بالکلیه قطع امید
کردم حاجب از جانب صاحبش دعا رسانیده گفت امیر استدعای قدوم شما را دارد و این معنی نیز علاوه
آنها شد القصه با خاطر مشوش و حال ناخوش روی براه آورده چون باوی اتفاق ملاقات افتاد
از انجا که غایت مکرمت او بود شرائط استقبال بجا آورده بیشتر از همه روز شفقت و محبت نموده مرا
بکرسی از آن تشویش که داشتم اطمینان بخشید روی بمن آورده گفت میخواستم که نوشتهای برادرت را
بتو نمایم اما چون این معنی باعث سوء الظن و تفرقه خاطر شما میشد لاجرم مینمایم و نوشتها را بمن نموده
سوگند مغلظ یاد کرد که بحق رسول ترا بملک جهان برابر نکنم و اگر توفیق رفیق گردد و اجل امان دهد بکوشم
تا ترا بملک موروث برسانم و چندان از این مقوله بیان کرد که مرا بالکلیه اطمینان حاصل شد اکنون که

تاش
سپاهی که در بدن باشد که عوام ماه گرفت میگویند و بمعنی صاحب هرچیزی و خصوص صاحبخانه و یار و شریک و انباز و خداوند و بمعنی ادات شرکت که در آخر اسمی بیارند چون خیلتاش تاش و خیلتاش مثل همقطار و هم ایل و هم شهری که الحال گویند و بترکی سنگ است
ق ق

ای

ای صاحب خود را در حق کسی که بی سابقه معرفت و علاقه مودت و بی آنکه مرا بر ذمه وی حقی باشد این همه
مروت و مردمی بتقدیم رسانده با وجود قدرت مکافات معذور دارم و نام خود را در جریده حق ناشناسان
آرم آخر تاش بگندیده معاش در وبائی که در سنه ست و سبعین و ثلثمائه واقع شد بمرد در جرجان **اندر**
شکوه و استقلال همین فخر الدوله دیلمی که مدت چارده سال سلطنت نمود روزی منقلی پر
آتش در پیش داشت هوس کباب نمود و لقمه بخورد و بر سر آن انگور خورد فورا درد در شکمش پیچیده بمرد
بجهت کفن او مضطرب شدند که منکوحه او سیده خاتون بسیار بر او مسلط بود و بی رضای او کسی را زهره نبود
که کفن داری از خزینه بر آرد و در آنوقت سه هزار خروار جامه بریده و هزار هزار و هشتصد و هفتاد هزار
دینار طلا و صد و چهل پاره هزار هزار و شصت و سه هزار و هفتصد و نود درم نقره بغیر از مرصع آلات
و نقره آلات در خزانه موجود بود عاقبت کفن او را از درویش محمد قانع گرفتند فاعتبروا یا اولی الابصار در
شکوه و استقلال ملوک در سلجوقنامه آمده که سامانی در استقلالی که سلطان ملکشاه را
دست داده بود از سلاجقه کم کسی را میسر شده بود گویند بعدالت و هیبت الب ارسلان پادشاهی
نبوده طاقیه بر سر مینهاده در غایت بلندی و محاسنش بس دراز بوده چنانکه از کلاهش تا پایان محاسنش
دو گز بوده در وقت گوی باختن و هنگام قبوق انداختن دو سه گره میزده محاسن را در اواخر استقلالش
بجائی رسید که هزار و دویست پادشاه و پادشاهزاده پیش تختش کمر بخدمت بسته بودی چون یوسف
کوتوال سلطان را بکارد زخمی کرد سلطان فرمود که در مدت عمر همین امروز خودبین شدم و در این روز
دو بار نفس اماره سرکشی کرد یکی آنکه صباح بر پشته بر آمدم و سپاه را بنظر در آوردم با خود گفتم که کیست امروز
که با من تواند مقابل شد این بود که بگفتن برگشت دوم آنکه جانداران را منع نمودم که بگذارید که من
دفع او کنم لاجرم آن غرور و خودبینی مرا خراب کرد **در شکوه و استقلال ملوک** گویند
چون ظلم و جور اشرف خر بتبریز از حد در گذشت اکابر و اشراف آنملک روی بفرار نهادند هر کس
بطرفی گریخت از آنجمله قاضی محیی الدین بردعی از ظلم و جور اشرف خر گریخته بشهر سرای رفت بخدمت جانی
بیک خان که مولانا سعد الدین تفتازانی شرح تلخیص را بنام او ساخته پس قاضی وعظی بگفت و در اثنای
وعظ از ظلم اشرف چند چیز یاد کرد بنوعی که حضار را بگریه انداخت و خان خود نیز بهایهای گریسته هم در ساعت
دفع اشرف خر را متعهد شد پس لشکر گران بر سر دربند دمور قاپی برده دربند را شکسته متوجه ملک
آذربایجان شد چون اشرف خر شنید اسباب خود را بقلعه النجق فرستاده خود آماده حرب شد مورخین
نوشته اند که خزینه اشرف خر را چهار هزار قطار شتر میکشید از بسکه اشرف از زر محظوظ بود تنگه
اشرفی را بنام او منسوب ساختند که اکثر تعدی میکرده اشرفی را و در خزانه مینهاده گویند هزار قطار شتر
جواهر او را با نقره آلات میکشید پس آنچه بصد محنت اندوخته بود آسان آسان بدست جانی بیک خان
افتاد و باقی قبایح گشته شد چنانچه چون جانی بیک خان رسید او باد جان رفته بود و در این وقت لشکر
عظیمی بار بیدن گرفت و عالم تیره و تار گشت و سپاهیان اشرف از نظرش غایب شدند خان در این وقت
بمحله سراب تبریز رسید یکی از مردم اشرف آمده سر بگوش خان نهاده گفت که اشرف در فلان جا فرود آمده
با دو غلام خود و از آنجا نیز سوار شده بحوالی خوی رسید شیخ محمد بالقچی اشرف را در منزل خود فرود آورده
چون جانی بیک این خبر را شنید کس فرستاده شیخ محمد بالقچی اشرف را تسلیم نمود چون در نظر خان آوردند

بردع
چو مجمع شهر است که نوشابه ساخته و او بردعی بوده سکنه بردع خوانند
ق ق

دمور قاپی
ترکیست یعنی در آهنین و مقصود سد اسکندریه است
ق ق

اوجان
نام دو موضعست یکی در آذربایجان مابین زنجان و تبریز است و یکی در فارس در راه اصفهانست هوای هره و سرد و آبش سازگار و چشمهای خوش و قرای خوب دارد تابستان

سرای
بروزن درای نام شهریست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دار الملک تاتار
ق ق

اشرف را

واشرف را طعنه بسیار زد و بدست قاضی محی الدین داد که هرچه خواهی بکن قاضی نیز او را بدست اجلاف شهر داد تا بخواری تمام کشتندش و با سرش گوی بازی کردند **در شکوه و استقلال ملوک** گویند بوقت رفتن سلطان محمود بمرض سل گرفتار شد هرچند حکما معالجات نمودند مفید نیفتاد و در این وقت بماندند جمله حکما ٭ که آدمی چکند در قضای کن فیکون ٭ اصول نبض چو شد منحرف زجستن اصل ٭ بپای عجز فرو رفت پای افلاطون چون بر سلطان کار تنگ شد اشاره بعرض خزاین فرمود گفتند از این مدتی باید و مهلتی انگاه فرمود نقود خزینه را از نظر بگذرانید گفتند سلطان سلامت الحال ضعف بر مزاج مبارک با شاه استیلا دارد این مدت بعرض نقود وفا نکند پس آهی کشیده گفت که جواهر را عرض نمایند گفتند جواهر بسیار است الحال عرض آن میسر نیست اشاره بانفس جواهر شد که از نظر بگذرانند صاحب طبقات نوشته که مدت سه روز در کمال سرعت جواهر از نظر میگذرانیدند سلطان در انها گریه میکرد و تأسف میخورد و در جائی دیگر بنظر این ذره احقر آمده که چون سلطان حکم عرض خزاین فرمود گفتند میسر نیست گفت آنچه مسکوک باشد گفتند میسر نیست فرمود جواهر را عرض دهید گفتند میسر نیست که مرض بر سلطان مستولی شده و عرض جواهر مدت مدید میخواهد گفت انفس جواهر را گفتند باز ممکن نیست تا آنکه بالماس فقط قرار یافت مدت سه روز حمالان خزینه الماس فقط از نظرش میگذرانیدند میدید و در انها بحسرت میگریست فاعتبروا یا اولی الابصار و در تاریخ محمد قاسم فرشته آمده که سلطان محمود غزنوی چهارده نوبت لشکر بر سر کفار هند برد از آنجمله دو نوبت در خدمت پدر خود سبکتگین بوده در نوبت پنجم بعد از تنبیه جیپال و فتح غور و مولتان بقصد تانیسر که از اعاظم معابد کفره هند بود بهند در آمده بسپاهی که در این مدت انجنان لشکری هیچ پادشاهی بهند نبرده بود کس نزد تندرجیپال که بعد از پدر بر مسند سروری نشسته بود فرستاده که چون بعزم فتح تانیسر بر آمده ایم مباد اکه ملک تو لگدکوب سپاه ظفر اثر گردد معتمدی دو دلیل بفرست که لشکر را از راهی برد که آسیب بملک تو نرسد تندرجیپال نیز بامرای خود فرمود که غله و آذوقه وافر بسپاه سلطان برسانند و دو هزار سوار بمدد فرستاده ببرادر برادر خود عرضه داشتی معروض داشت که سلطان عالم بقصد ثواب معابد هنود را بسیار ویران کرده اند اقتدار کرده شد که بس باشد اگر بتخانه تانیسر را باین کمینه بخشد باعث سرافرازی باشد سلطان نوشتند که در ملت ما هرچند ثواب بیشتر بهتر و ما را غرض آنست که رسم بت پرستی از این ملک برافتد القصه رای دهلی بطلب مدد برایان اطراف کس فرستاده جمعیت وافر پیدا کرد و سلطان بملک او در آمده بیک حمله او را با سپاه او بر هم زده و بتخانه تانیسر را بر هم شکستند و در آن بتخانه بقول حاجی محمد قندهاری یاقوتی یافتند که بوزن چهارصد و پنجاه مثقال بود مثل این چیزی کم نشان و هند در خزاین ملوک **در شکوه و استقلال** گویند چون مهدی عباسی از فتنه مقنع فارغ البال شد عزیمت زیارت حرمین الشریفین نمود پس فرمان داد تا جمله حوائج سفر مهیا کنند از آنجمله حکم شد که پانصد شتر یخ و برف بهر منزل میرسانیده باشند و الغرض از تاریخ رفتن او تا مدت آمدن یکروز فوت نشد و بهر روزه این صرف مجلس او میشده باقی استقلال او را از این قیاس باید کرد سیصد هزار پیاده قافله حاج را احلا و آذوقه داد و چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد مجاوران حرم واجب الاحترام بعرض رسانیدند که از کثرت جامهای زربفت که ملوک و خلفا در این مدت بر حرم پوشانیده بودند حرم گران بار شده نوعی که احتمال دارد که از این مرحله خلل پذیر شود مهدی فرمود که جامها را

لاتی
گل دیجور را گویند
۱۱۸

تانیسر
بسین بی نقط
بر وزن بالیگر
نام شهری از
هندوستان
ق

برگرفتند و بفقرا دادند و دو دست جامه نفیس زربفت بر خانه پوشانید از خود و دیوار و بام خانه را بزعفران بیاندود و در مدینه خیرات بسیار کرد در تاریخ یافعی مسطور است و ائمه تاریخ نیز اتفاق دارند که مهدی آنچه در حرمین بطریقه خیرات داده بود بیست و سی هزار درم و صد و پنجاه هزار دینار و دویست و سی هزار جامه بریده بغیر از اخراجات راه **در شکوه و استقلال ملوک** گویند چون هلاکو خان از قتل و غارت دار السلام بغداد فارغ شد و خزینه دار الخلافه را برآورد چندانکه در برابر قبه بارگاهش در کنار شط بغداد قریب بیکی کز انداز چید از قسم زر که سیم بالا نبود قطعا گویند زمین خزانه را کندند چندان از نقود و جواهر برآمد که خدای حساب آنرا داند از آنجمله حوضی یافتند بیست گز در بیست گز مملو از سکه سیصد مثقالی طلا چون از این قضیه پادشاهان اطراف بغایت از ایلخان ترسیدند و تحف و هدایا بدرگاهش ارسال داشتند مثل اتابک سعد پادشاه فارس و کرمان و قیصر روم و بدر الدین لولو حاکم موصل و جزیره و مثل این جمیع ملوک اطراف اما ایلخان پسر بدر الدین لولو را که صالح باشد تربیت نموده چنانچه ذکر آن قضیه در این نسخه بیاید اما بلاکو خان جمیع اسباب را بخدمت عم خود فرستاد بچین و خطا و نوازش بسیار یافت **در شکوه و استقلال** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان شهاب الدین غوری ملک هند را فتح نموده برگشت در راه یکی از کافران در سراپرده سلطان دویده سلطان را شهید کرد پس امرا سلطان شهید را بدار الملک آورده دفن کردند گویند پیش از آنکه سلطان رحلت نماید بعرض خزانه امر فرمود سوای نقود و جواهر هزار و پانصد من الماس برآمد کثرت خزینه سلطان را از این قیاس باید نمود صاحب طبقات گوید که چون سلطان معز الدین که بعد از فتح هند ملقب بشهاب الدین شد در منزل ایبک از عالم فانی رفت وزیر او مؤید الملک او را بغزنین برده دفن کرد از خواجه اسمعیل خزانه دار نقل است که ور غیر دزکوه در خزانه ملکه جلالی که دختر سلطان مغفور بود کلمات ابیاتی که در خزینه سلطان شهاب الدین جمع شده بود در خزینه هیچیک از ملوک در این هزار سال جمع نشده بود چنانکه الماس فقط یکهزار و پانصد من بود سوای دیگر جواهر ثقات نقل کرده اند که خزانه سلطان در آن حین بخزانه قارون برسید از فرزندی مال چنانچه چون فرزندان سلطان اموال را بیکدیگر قسمت نمودند قسمت سلطان جلال الدین علی بامیان که برادر کهتر بود دویست و پنجاه شتر زر سرخ و دویست شتر مرصع آلات و پانصد شتر نقره آلات وغیره بود باوجود اقمشه و امتعه نفیسه و دیگر اجناس **در شکوه و استقلال سلاطین نامدار** صاحب حبیب السیر آورده و اکثر مورخین نیز متفقند که از خدای تعالی چند چیز خسرو پرویز را نصیب شده بود که از آدم تا خاتم کسی را نبود از آنجمله تخت طاقدیس و این چنان بود که جمشید در عهد خود تختی اختراع کرد چنانکه فردوسی نیز آورده که بر چهار طرف او چهار تخیل را نموده بودند و بچهار هزار ستون زر برپا شده از زمان جمشید تا زمان سکندر رومی هر یک از ملوک در او تصرفی میکردند چون سکندر بر ایران مستولی شد آن تخت را شکسته بروم فرستاد چون دولت عجم بسلسله ساسانیان رسید اردشیر بابکان در مقام تفتیش آن تخت شد گفتند چون سکندر ملک عجم را گرفت از او بروم فرستاد و پس اردشیر میل ساختن آن تخت عالی کرد هیچکس مشق ساختن از آن اندانست تا آنکه از اطراف عالم مهندسان دانا پیدا کردند تا آن تخت را نوعی که بود باز ساختند در کمال تکلف و هم چنین بعد از او رسم شد که هر پادشاه چندانکه تواند جواهر نفیسه در و بکار برد تا آنکه زمان شاه پرویز شد پرویز نیز شصت هزار کوکب از طلا و صد و شصت هزار کوکب از نقره بر او کوبید و بروجهای فلکی را بزرگ امید

ایبک
بر وزن زیرک
بت را گویند
ق

بتقریب جواهر و لآلی از دقایق و نوادر در او بود چنانکه کسی که از آثار علوی خبر داشت چون در آن بارگاه
و تخت نگریستی دانستی که از دور آن عالم چند هزار سال گذشته و از سال چند ماه و از ماه چند روز و از روز
چند ساعت و از ساعت چند دقیقه و از دقیقه چند ثانیه و مثل این تا عاشره **نظم** کسی کاو تخت خسرو
در نظر داشت * هزاران جام خسرو زیر سر داشت گویند هزار جنیبت پیش پیش او میبردند نعلش از طلا بخش
شکسته که محتاجان که از عقب بیایند نعل افتاده را به بینند و بدانند که موکب شاه رفته **نظم** هزارش
طرف زرین بود و بسته * همه میخ در سنگها شکسته * صد و هشتاد سقا در رکابش * با آب گل همی شستند راهش
هزارش بود مجمردار دلکش * نهاده بو بهای خوش بر آتش * صد خزینه داشت که از عهد جمشید باو میراث
رسیده بود و از انجمله هشت گنج پیوسته با او همراه بودی در سفر و در حضر اسامی کنوز هشتگانه گنج عروس
گنج باد آورد که شایگان نیز گویند و دیبه خسروی گنج افراسیاب گنج سوخته گنج خضرا گنج شاد آورد و گنج بار و صاحب
شاهنامه گفته نخستین بجشی ز گنج عروس * که بودی هم از حاصل روم و روس و بعضی گویند که گنج
باد آورد سوای این صد گنج بود زیرا که در اواخر دولت نیز بدست پرویز افتاد چنانکه لشکری بر سر ملک
حبشه فرستاد آن ملک پیش از آن خزینه خود را در کشتیها نهاده میخواست بیکی از قلعهای روم فرستد
که آنوقت میانه قیصر و نجاشی ملک حبشه صلح بود کشتی را باد زده آن گنج را بملک پرویز آورد چون اهل
آن قریه بیدار شدند صبح را شهرستانی بر روی آب دیدند چون معلوم کردند دیدند خزینه ایست از ابتدای این
نقل کردند صاحب طبقات گوید که پرویز تاجی داشت که بوزن چهار صد من طلا بود استادان بر فراز
سر او بر تخت از آسمان معلقه کرده بودند که چون بیگانه ببارگاه در آمدی پنداشتی که آن تاج بر سر او است
و پاره یاقوتی که بطول یک وجب بود در پیش آن تاج نشانده بودند که پیشانی پرویز از نور آن مثل آفتاب
درخشنده بودی و اسبی داشت شبدیز نام چنانکه در باب رابع بیاید که چه نوع پیدا شده بود و آن مرکب
را در پیش تخت خود در بارگاه بستی از میخ نعل آن اسب تا میخی که بر پیشانی پیشه بود از طلا بود و هرچه خود
خوردی بآن مرکب دادی و بوقت احتیاج بر شبه شصت فرسنگ رفتی و مشهور است که پرویز را
عادت آن بوده که هر روز بوقت صبح چند لقمه کباب خوردی که چندین هزار دینار قیمت آن بودی چنانچه
بچه ازرق چشم نوزادی را در تنوری از سیم که آتش آن تنور از خام تفتیده بود میآوردند بعد از آنکه
پخته شدی بر خوانی از طلا نهاده با تنورش پیش پرویز میآوردند و دری را سوده مثل نمک داخل آن
میکردند و بجای تره زرین تره بر خوان او میگستردند نوعی که خاقانی گفته **نظم** پرویز بهر بزمی زرین
تره گستردی * کردی ز بساط زر زرین تره را بستان پس خسرو بفرموده حکما دو سه لقمه از آن بکار
میبردی بعد از آن محتاجی که بنظرش آمدی مجموع را باو بخشیدی و همه روزه عادتش این بودی و چرا او را
این قسم میسر نبودی و در خزینه او چند چیز بود که هیچکس را نبود اول جامی بود که هر چند از او آب خوردی
خالی نشدی آب او دوم پنجه از عاج که چون زنی را در زادن گرفتی از او در آب نهادندی در ساعت
فرزند او بر آمدی و پنجه گشوده شدی و طالع مولود طفل ظاهر شدی سیم دویست مثقال طلای دست
افشار که پیوسته بدست داشتی و مثل موم از آن چیزها ساختی و این بدیع ترین اشیای او است
گویند سلطان حسین میرزای بایقرا را میل تقلید این عمل شد چنانکه نقره دست افشار ساخت و اکثر
بدست داشتی و چیزها از او میساختی قولی آنکه میر علیشیر او را منع کرد که شاه پرویز از طلا کرده بود تو از نقره

جنیبت
اسب کوتل و بر آخور را گویند
ن ق

درستک
درست یعنی درم و دینار و زر و سیم و طلا و نقره را نیز گویند
ن ق

گنج بار
گنج هشتم پرویز است و گنج گاو هم گویند او را از برای آنکه چون دهقانی وقت شخم زدن یافت شد و صد آفتابه زر و جواهر بود و از دفاین ذو القرنین بوده
ن ق

گنج افراسیاب
گنج چهارم پرویز است که افراسیاب نهاده بود و پرویز پیدا کرد
ن ق

کرده سهل است و دیگر آنکه این کار بر آن دولتمند ختم شد پس میرزا فرمود که او را بدریا انداختند که بدست
کسی نیفتد چنین شنیده شد که چون هزار مثقال طلا یک مثقال آید از آتش و اون مرتبه طلای دست افشار
رسد والعلم عند الله اما اعتقاد صاحب جامع الحکایات آنست که زر دست افشار از کانی میخیزد که در
بیت المقدس است چهارم دستارچه که چون چرک شدی و او را در آتش انداختندی پاک شدی گویند
از پوست سمندر بوده آن رومال گویند او را نیز فیلی بوده سفید که در ایران بچه آورده و این کم واقع شده است
در ایران عجیب ترین حالات او آنست که بر یک گوشه تخت او شیری از طلا معلق نموده بودند و طاسی
در زیر دهن آن شیر نوعی که هر ساعت گوی طلا از دهن شیر در آن طاس افتادی دانسته شدی که یکساعت گذشت
و جوهری داشت که از اشیاء جواهر گفتندی و او را هنر بسیار بود و یکی از آنها آنکه روزی پرویز بر کنار شط
بغداد نشسته بود انگشترین یاقوتی از انگشتش در آب افتاد حضار دل شکسته شدند پادشاه گفت غم مخورید
علاج این هست پس شاه جواهر را آوردند در دم بجذبه که بود او را انگشتر را از آب بر آورد و دیگر آنکه محبوبه
داشت شیرین نام که بحسن او نازنینی نبوده و سوای شیرین چهارده هزار حرم داشته قولی آنکه چهارده
هزار حرم و دوازده هزار کنیز صاحب جمال و خسرو را قوتی بوده در مباشرت که از عهده این جمیع بر میآمده
چنانکه شیخ بزرگوار گفته است **نظم** شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی * ز دا بودی که سی فرسنگ
رفتی و مثل باربد نوازنده چابک دستی داشت که باعث عیش خسروی بوده گویند و چون خسرو را غضب
شد که کم کسی را آن میسر بوده شقاوتی و سعادتی از اندازه بیرون سعادت آنکه گذشت که آنچه او را بود کسی
بود از ملوک و شقاوت آنکه حضرت خیر البشر رسول ما او را بنامه سرافراز ساخت و آن بی سعادت
این را قدر ندانسته از پاره کرد **ورشکوه و استقلال** نقل است که در زمان خلافت
المستنصر بالله قطب الدین قیماز اعتبار تمام یافته و بمرتبه عالی رسید چنانکه امیر الامرائی را بزور خود گرفت
و اگر حکمی بی توقف او از محل خلافت صادر شدی قبول نمیداشت آخر کار بجائی رسید که قیماز قصد
گرفتن ظهیر الدین عطار کرد که در سلک مخصوصان خلیفه انتظام داشت ظهیر الدین بدار الخلافه گریخت
قیماز آتش در خانه اش زده اسباب او را تاراج کرده با جمعی از امرا رو بدار الخلافه نهادند که بزور
ظهیر الدین را بگیرند چون آوازه شور عام بگوش خلیفه رسید بر بام قصری بر آمده فریاد بر آورد که ایها
الناس قیماز پا از حد خود بیرون نهاده اکنون مالش از آن شماست و سرش از آن من مردم عام
رو بخانه قیماز نهادند قیماز بهزار حیله خود را بخانه خود رسانید هر چند خواست که مردم را مانع آید صورت
نبست و از در خانه هر چند خواست که بر آید میسر نشد در راه نیافت آخر دیوار خانه را سوراخ کرده
بیرون گریخته براه موصل رفت و در راه از تشنگی مرد نقل است که تجمل و اسباب و سامان
قیماز بمرتبه بود که در سراج خانه زنجیری از طلا آویخته بود مشکی پر از مشک کرده که بوی آن مشک دفع
آن نتن میکرد باقی را از این قیاس باید کرد و در روضة الصفا آمده که در آن روز که مردم اموال قیماز را غارت
میکردند مردک مفلوکی پنج خریطه زر سرخ یافت و پنجاه کیسه زر سفید و از بیم مردم که بر در بودند نتوانست
بر آوردن زر سرخ را در دیگی انداخته بر سرش طعام کرده بر آورد و مردم خنده میکردند و او تند برفت
و میگفت المحال چیزی را میبرم که توان خورد **ورشکوه و استقلال** اندر نگارستان غفاری
آمده که چون ایلچیان شاهرخ میرزا متوجه شهر خطا شدند وقت صبح بود که بدروازه خان بالیغ رسیدند

رومال
دستمالی است که بر رو مالند بدست
۱۱۸

شیرین
در بعضی تواریخ سرای خیوبند
ع

 چون حکم چنین است که تا چاشت نشود دروازهای خان بالیق را نگشایند رسولان را بریسمان بکربند
از برج حصار بدرون بردند و بکریاس پادشاه رسانیدند باوجود انکه هنوز دو ساعت از شب باقی
بود قریب بدویست هزار کس بر درگاه خاقان حاضر بودند چون بکریاس دوم رسیدند قریب بصد
هزار کس حاضر بودند از مردم اعلی و هنوز صبح ظاهر نشده بود قریب بده هزار کس مغنی در این کریاس
بودند که همه در خروش بودند و ده هزار جوان سلاح شوی بودند که عبارت از تیغ باز و نیزه باز و
گرز باز و گرز انداز و امثال ایشان باشد و همچنین از هفت کریاس گذشته که هر چند پیشتر میرفتند مردم
بهتر میدیدند و زینت عمارات و در و دیوار از سنگ مرمر مشبک بود و چون وقت برآمدن خاقان
شد انهائی که با پادشاه بودند از بالای قصر کورکه و کوس و صنج و غیره کوفتند تا مردم بدانند که دایمنک
خان برآمد گویند بر چهار طرف چهار دروازه دارد کریاس خان بالیق و در هر کریاس مثل این هفت
کریاس است پیش از آن که دایمنک خان برآید از یکطرف یکدروازه میگشایند چون خاقان
برآمد و کورکه کوفتند هر چهار دروازه گشوده میشود و مردم درون میآیند چون از این فضا بفضای دیگر
روند آن تنگتر از این وسیع تر است و در آن موضع تختی از طلا و زدبانی پنج پایه و هر پایه از یک قسم
از جواهر و بر دور هر تخت از این چهار کریاس چهار شیر از طلا و بر هر تختی کرسی از طلا چون خاقان بر آن
نشیند امرا بقدر پایه خود صف زده باشند بغیر از نوئینان دیگر کسی را زهره آن نباشد که بر آن قصور
نزدیک بخان باشند و قریب بده هزار نوئین تختهائی عرضش یکوجب و طولش یک گز بدست گرفته
و در انتظار اند مجموع ایشان که پادشاه چه میفرماید که بر آنجا ثبت نمایند و نتوانند بجز آن تخته جائی نگریست
و لشکر انوقت از دوسه باره نهصد هزار کس بگذرند اما چنان خموش که گوئی که جان ندارند اما وقت
برآمدن خاقان خروشی در مردم افتد که یاد از صور اسرافیل میدهد و محاسن پادشاه چنان دراز که
دوسه حلقه بدور کمرش میزنند اکثر در کیسه سفیدی کرده بدست دارد و با هیچکس سخن نکند انچه گوید در زن
مقبول انزا بر تخته نوشته باجرا فرمایند پس چون بر تخت نشست بندیان را بنظر آورند زیاده از ده هزار
کس گناه هر کسی بر تخته که در گردنش آویخته نوشته اند و مقرر نیست که بغیر از پادشاه حاکمی یا شحنه تواند کسی را
کشت کشتنی را باید بخان بالق فرستاد گویند بعد از پرسش بندیان ایلچیان را پیش برده پرسید که کیستید
و از کجا میآیید گفتند پادشاه سلامت از راه دور میآئید غلامی هست پادشاه را شاهرخ نام کس
بخدمت ارسال داشته پس رسولان سه نوبت سر بر زمین نهادند و کاغذ شاهرخ را وا دادند پس انروز
دایمنک خان سه هزار جامه و نه هزار کلاه خویشان و فرزندان خود را پوشانید و لحظه از تخت بر
صندلی نشست و احوالات بسیار گرفت و ایلچیان جواب میدادند گویند روز دیگر خاقان بشکار رفت
قریب بصد هزار کس میشدند از قسم میرشکار و جانوردار گویند از جمله جانوران شکاری خاقان جانوری
داشت که دو برابر زنبور بود و منکان هر کدام ورنگی که یکوجب باشد و هر آدمی دو تا از آن بدست
داشت غرض انکه چون شکار کلنگ و غاز کنند چنبه از سرنی بر دارند و آن دو جانور برآمده هر کدام
بر یک چشم کلنگ نشینند و او را عاجز کنند از این قسم گویند از روز پنجهزار کس بودند در شکارگاه خاقان
و از مولانا یوسف منقول است که گفت که الحال مدت چهل سال باشد که همه شب مردم را بپاسبانی
تعیین میکنم شبی صد هزار کس میآیند مرا بخاطر نیست که بکروه و نوبت آمده باشد استقلال پادشاه خطا را از این

بهتر میدیدند گویند در جمیع این هفت کریاس دیوار ...

کورکه
زنگ پر آواز را گویند

طلب کردند مولانا یوسف که امیر نوئینان بود و از نهصد و اند کریاس یکی را او داشت و او از مقربان خان بود ایلچیان را

کلنگ
پرنده ایست کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لکلک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زر دم او را بر سر زنند و خروس را نیز کلنگ اندازند

قیاس باید کرد و دیگر سخنان ایلچیان نقل کرده اند که سمع را ملال افزاید **در شکوه و استقلال**
مؤلف تاریخ طبری سید ظهیر مازندرانی بیان میکند که صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان بعد از فتح
استراباد سپاه نصرت نشان را بعزم فتح مازندران در حرکت آورد و والی استراباد پیر ولی بیک
نیز بخدمت سید کمال الدین والی مازندران پیوسته لشکری عظیم پیدا کردند و در سرحد قوشه شبیخون بر پیاده
امیرزاده امیر کبیر را بر سر قهر آورده روز دیگر را امیر کبیر ایشان را شکست داد و ایشان بحصار ماهانه سر پناه
بردند لشکر ظفر اثر باندک روزی آن قلعه را زیر و زبر کردند القصه بامان آمدند و فرمان صاحبقرانی چنان
شد که سادات را بنظر آورند سید کمال الدین سلام نکرده بر مسند امیر نشست هر تقدیر بغیر از سادات
جمیع مردم را کشتند و سادات را بسمرقند فرستادند انچه از حصار ماهانه سر برآمد انیست از نقد و جنس
دو بار و نهصد هزار تنگه سرخ و دویست هزار عدد از قسم کاردهای ساخته و مثل اینها و از طلای سبیکه
صد و بیست هزار مثقال و از جنس نقره سیصد خروار شتری و از قسم اقمشه و امتعه چینی و حلبی و سایر
رخوت زیاده از حد و حصر و در اواخر عمر مکرر امیر تیمور میگفت که آنچه مال از خزینه جمیع سلاطین با غنیم
برابری نکرد بخزینه ملک مازندران **در شکوه و استقلال سلاطین** آورده اند که چون
سعد وقاص برحسب فرموده عمر لشکر بر سر ملک یزدجرد شهریار ایران آورده یزدجرد رستم هرمزان را با سپاه
گران برابر سعد وقاص فرستاد و خود از راه خوزستان بجانب خراسان فرار نمود به بهانه شکار و اجمع
بیوتات سرکار خود انچه باخود برده فرمود که از مردم سرکار خانه زیاده از هزار نیایند چنانچه هزار میرشکار
و هزار سگبان که جمیع سگها جلهای زربفت و قلادهای مرصع بودند و هزار نوبیان و هزار نفر خزینه دار
و مثل این با انکه از این قسم مردم باخود برده سپاهش گویند از دویست هزار کس زیاده بودند و صد
یکی از مردم خود باخود نبرده بود **در شکوه و استقلال ملک** افضل شاهنشاه که وزیر
الآمر باحکام الله اسمعیلی بوده خدائی بزاری تمام ادراکشت در شهور سنه خمس و عشرین و خمسمائه و او را
سامانی بود که کم کسی را از وزرا آن سامان دست داده بود از جمله متروکات او ششصد هزار دینار نقد
مسکوک بوده و دویست و پنجاه اردب مملو از تنگه نقره و هر دو تنجه تختی و هزار صندوق مملو از کرهای
زرنگار و مرصع آلات که کمترین جوهری را از آن جواهر جوهریان بده از ده هزار دینار قیمت نموده
بودند و صد مسمار از طلا که هر یک بوزن صد مثقال بود و پانصد صندوق مملو از اقمشه نفیسه و هفتاد و پنج هزار
اطلس و از قسم ماده گاو و گاومیش و بز و غیره چندانی که هر سال شیر انها را بمبلغ سی هزار مثقال طلا
اجاره میکردند **در شکوه و استقلال ملوک** در طبقات ناصری منهاج سراج گوید
فنا خسرو دیلمی از مرگ بغایت هراسان بود و خایف چنانکه هرگز کسی در حضور او نام مردن نبرده
بود بتخصیص گویند هرگز نام گور و دشتی در حضور او نگذشتی و دیوار مقابر را بسیار بلند فرموده بود بر تبه
که صورت قبر بنظر کسی درنیامدی اما بغایت بلند همت و صاحب تجمل بود یکی از انجمله انکه بعد از فوت
او هیجده هزار دستارچه پادشاهانه در سرکار او بود همه توزی و کتان و دیبای چینی و زرکشیده
و زربافته که دست و دهان بدان پاک کردی چنانچه قیمت آن پنجاه هزار دینار زر سرخ برآمد و هر روز
هزار دینار زر سرخ بمقاطعه از جبال طبرستان طرف داران سامانیان باو میدادند و او در هر
شهری که بودی طعام اهل آن شهر از مطبخ او بودی و البته در این باب قدغن داشته و مبالغه میفرموده

قوشه
که الحال یکی از منازل ارض اقدس است سرحد مازندران و عراق است از طرف جنوب

ماهانه سر
از دهات مازندران است

طلای سبیکه
قطعه طلای غیر مسکوک است
۱۱۸

دبوب
جمع دبه است

مسمار
میخ را گویند

فنا خسرو
بکسر فا و تشدید نون است. عضد الدوله دیلمی است

گویند در بزم او سوای خوان نقره و مس و برنج و چوب بتکلف بهر روزه چهل خوان طلا مینهادند و بهر
چهل روز نوبت بیکی از خوانها میرسیدی گویند چون او را فوت فرارسید بر فرامین نشان خود کرده
بپسر خود داد که بر این فرامینها آنچه رای تو باشد بنویس و خلق را از فوت من خبر مکن پس مدت چهار
ماه فوت او را مخفی داشتند و او را بر تخت می نشاندند و از دور خلق او را میدیدند گویند در وقت نزع
خود فرمود که خاکستر بر زمین ریختند و بر آن میغلطید و میگفت ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و خون
میگریست و خاک بر سر میکرد تا فوت شد در ماه رمضان بتاریخ اثنی و سبعین و ثلثمائه در **شکوه**
و استقلال در اکثر کتب آمده که چون سلطان محمود از فتح هندوستان فارغ شد و بدار الملک
غزنین آمد باز او را عزیمت سفر ملک هند شد چون سیم نوبت با نملک در آمد گذار سلطان بر سر قلعه
بال بن زند بال افتاد که با فزونی مال و حشم از جمیع کفار هند سرآمد بود بر قلعه او رانده او را شکسته
و قلعه را گرفتند گویند آن قلعه بود که اکثر ظروف و فرش طلا و نقره بود چون بقلعه در آمدند چندان ظروف زرین
و سیمین بدست سپاه سلطان افتاد که خدای داند حساب از آنچه بسرکار سلطان داخل شد از آن
ظروف سوای آنکه سپاه برده بودند پنج باره هفتصد هزار دینار بود و سه چندان درم مسکوک و هفتصد
من آلات زرین و سیمین و هفتاد صندوق از جواهر و اثواب زربافته و اجناس بیقیاس پس
از آن متوجه غزنین شد و انملک بتضرع آمده قبول نمود که هر ساله پنجاه زنجیر فیل بدهد و مبلغی عظیم بخزانه
برساند و دو هزار سوار همیشه در خدمت پادشاه میفرستاده باشد و اولاد خود را قسم داد که همین
سلوک را مرعی میداشته باشند پس سلطان قبول نموده او را خلعت فاخر داده متوجه غزنین شد و
از غزنین متوجه غور شد حاکم غور محمد بن سوری با ده هزار کس برابر آمده گرفتار شد و نگین زهرآگین داشت
زهر برآورده خورد و مرد پس از تصرف آن ملک شار ملک حاکم غرجستان تمرد آغاز کرد و در آن وقت
اهل غرجستان حاکم خود را شار میگفتند چنانکه در قدیم در هند رای میخواندند و در زمان امیر نوح سامانی
حاکم غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر از غایت سلامت نفس اکثر میل بصحبت فضلا نمودی
تا آنکه در آخر غرجستان را به پسر خود محمود نامی سپرده خود استعفا نمود تا آنکه سلطان محمود بلند قدر شد
عتبی را که مؤلف تاریخ یمینی است نزد شار فرستاد و شار را با امر و نواهی خود خواند و جمیع را
انقیاد نمود و پسر شار ابونصر که او را جاه شار گفتندی بخدمت سلطان آمده بخلعت فاخر سرافراز
شد و بالطاف وافره نوازش یافت بعد از چند گاه سلطان او را طلب داشت بنابر تخیلات
نفسانی و تسویلات شیطانی فرمان جناب سلطان را امتثال ننمود از درگاه سلطان آلتون تاش
حاجب و ارسلان خان جاذب بر سر او رفتند بحصاری در آمده بعد از چند روز عاجز شد او را
بخدمت سلطان آوردند بدست خود چند تازیانه بر وی زده حبسش فرمود و پدرش را که آلتون تاش
بهرات فرستاده بود طلب داشت چون شار ابونصر آمد سلطان زر نقد براو شمرده غرجستان را
از او بخرید **در شکوه و استقلال** در روضة الصفا آمده که چون لشکر اسلام بر ملک
مداین مستولی شدند و خزینه کسروی را بدست آوردند از آنجمله در روزی که رستم هرمزان کشته شد بدست
سعد وقاص در جنگ کرد و فرخ چشم میسره غلام شیب شیبانی براشتری بار دار افتاد شمشیری زده بار را انداخت
گویند آنچه در خزینه کسری بکار میآمد جمله بار آن شتر بود که برای احتیاط برداشته بودند چهار ده زره داودی

یمینی
اسم کتاب است
که بنام سلطان
محمود نوشته شده
چونکه لقب سلطان
یمین الدوله بود
از جانب خلفاء
بنی عباس
ع

استقلال ملوک ذیشوکت و سلاطین صاحب ابهت

بود و چند شمشیر که او را بجواهر نفیسه مرصع کرده بودند از آنجمله بهارستان کسری بنظر آمد این چنان است که
بفرموده شاه نوشیروان شصت گز در شصت گز بساطی ساخته بودند و او را بهارستان نام کرده بودند
در روزهای زمستان که بساط خضرای چمن در زیر برف و یخ بود بر آن بساط عیش میکردند و گویا که صد
بهار و نگار در نظر داشتند نوعی که بجای لاله یاقوت سرخ نصب کرده بودند و بجای بنفشه یاقوت کبود
و بجای نسرین یاقوت سفید و بجای شنبلید یاقوت زرد و علی هذا القیاس هر یک که از آن یک رنگ
از یواقیت آبدار و لآلی شاهوار آراسته بودند چون آن بساط بنظر سعد رسید از سپاه التماس نمود که آن
بساط را همچنان آراسته بدار الخلافه ارسال دارند و علم کاویانی را نیز با بهارستان بفرستند و دیگر از جمیع
اشیا خمس دار الخلافه را جدا کردند گویند چون لشکر عرب در خزینه کسری ریختند بدست عربی چهل بدره
اشرفی افتاد و زر سفید هیچ نداشت التماس نمود از عرب دیگر که ده بدره اشرفی بگیرد و دو بدره زر سفید بده
که از این قسم زر من نیافته ام که چون بخانه روم فرزندان من اگر از این قسم زر خواهند بدهم پس چنان کرد
و اسارای مداین را بدار الخلافه فرستادند با اشیای مذکور چون در مسجد مدینه بنظر خلیفه آوردند چنانچه شرط
قسمت بود قسمت کرد از حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام منقول است که از علم کاویانی برابر کف دستی
قسمت من شد آنرا ببازار کانی که از شام آمده بود فروختم دویست و هفتاد هزار دینار قیمت آن شد باقی را
از این قیاس باید کرد و آنگاه حکم خلیفه ثانی شد که اسیران را بفروشند از جمله اساری سه دختر یزدجرد شهریار بود
قرار بر این شد که صحابه هر کدام را که خواهند در وجه قسمت خود بگیرند یکی را حسین بن علی گرفت که شهربانویه
نام داشت و امام زین العابدین ع که ابو الائمه است از بطن اوست و دیگری را محمد بن ابی بکر گرفت
و سالم از او پدید شد و دیگری را عبدالله بن عمر گرفت صاحب ناموس نامه گوید که چون دختران یزدجرد را
نزد خلیفه ثانی آوردند حکم فروختن کرد و در این اثنا حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در بیع گاه رسید شهربانو را
دید منع فرمود که فرزندان ملوک را فروختن حرامست که لیس البیع علی اولاد الملوک چون این خبر را از پیغمبر
روایت کرد بیع از شهربانو برخاست و برا پیش سلمان فارسی رسانیدند تا او را بشوهری دید چون
حکایت شوهر نزد شهربانو گفت گفت تا من بچشم خویش نه بینم شوهر قبول نکنم او را بر منظری نشاندند و سادات
عرب را براو عرض کردند و این قضیه در خانه سلمان بود یکایک میگذشتند و سلمان تعریف میکرد عمر
رسید پرسید که این کیست سلمان گفت عمر است گفت سخت با هیبت و بزرگست اما پیر است بعد از آن
حضرت علی ع رسید پرسید که این کیست سلمان گفت این علی بن ابیطالب ع پسر عم مصطفی شهربانو گفت عظیم
بزرگوار است و سزاوار منست ولیکن در آن جهان مرا از فاطمه شرم میآید از این سبب ویرا نخواهم بعد از آن
امام حسن ع براو گذر کرد شهربانو پرسید که این کیست سلمان گفت این حسن بن علی است ع دخترزاده رسول خدا
شهربانو گفت این لایق منست اما شنیده ام که بسیار نکاح کرده است از این سبب ویرا نخواهم امیر المؤمنین
حسین براو گذر کرد از سلمان پرسید که این کیست گفت حسین بن علی است ع چون بزرگواری و حسب و نسب
ویرا دانست گفت وی باید که شوهر من باشد که زن دوشیزه را شوهر دوشیزه باید **در شکوه و**
استقلال صاحب نگارستان گوید که موسی حاکم اندلس که از جانب سلیمان بن عبد الملک در
آنملک والی بود در آنجا دو شهر را فتح کرد که یکی را قرطبه میگفتند و دیگری را طلیطله در جبال طلیطله گنجی یافتند عظیم از آنجمله خوانی زرین
بچهار پایه از یاقوت احمر مرصع بجواهر نفیسه چنانکه جوهریان از قیمت آن عاجز آمدند بزرگی آن خوان بمرتبه بود

شنبلید
و شنبلیت هر دو
بر وزن در خوید
گل زرد رو چونکه
بیشتر در سر راهها
روید زرد و شبیه
به بهار نارنج بوئی
تیز دارد و بوییدنش
دفع درد سر کند
و نخش محلل نفخ
باشد و شنبلیله نیز
گویند بر وزن سرطویله
و بعربی حلبه گویند
بر وزن قلوه و بعضی
گویند شنبلید گل
و شکوفه سورنجانست
و بعضی گویند برگ
سورنجان

قرطبه
بفتح اول و با بوزن
شهریست در مغرب

خوان
طبقی باشد از
چوب که از اقطار
کرده باشند
در او طعام و غیره
گذارند

۱۱۸

فصل دوم از باب

که صاحبه سلیمان بن داود در آن نوشته بود که صد کس اندرو میتوانست نشست ۲۰۶

سیزدهم اندر جشنهای بزرگ و طویهای عالی

گویند مامون الرشید بتاریخ سنه تسع و مائتین در فم الصلح که منزلیست که در آنوقت محل اقامت حسن بن سهل بوده با پوران دخت دختر حسن بن سهل زفاف کرد گویند در آن عروسی آنچه کمال تکلف باشد حسن سهل بجا آورد از جمله کاغذپارها که در آنجا اسامی ضیاع و عقار و جواری و غلامان و اصناف دواب نوشته بودند بر اعیان بنی هاشم و اعاظم امرا و بر دودمان نثار کردند هر که آن کاغذها میافت بدست وکیل حسن میداد و آنچه در آن نوشته بود باز یافت میوها و پیمانها و نافهای مشک از قرد بیضهای عنبر اشهب که در آن بزم بکار بردند در وقتی که مامون بانجا در آمد هزار دانه مروارید که هر یک مثل بیضهٔ عصفوری بود بر سرش نثار کردند و از آنکه زنان حرم در ربودند شب زفاف شمع عنبری در مجلس مامون آوردند بوزن چهل من مامون بران انکار کرد که این چه اسرافست اما فرمود که خراج فارس و خوزستان را نقد کرده بتجزیه حسن سهل بسپارند در عوض تکلفات او و صداق عروس این شد که هر گاه نزد مامون بیاید از برای او قیام کند تا در فم الصلح بودند ماکول جمیع لشکر و علیق چارپایان با سایر مایحتاج از سرکار حسن بن سهل بود و در تهنیهٔ آن طوی بزرگ فحول شعرا قصاید غرا گفتند و بصلات لایق سرافراز شدند گویند هم عروس بمرتبه بود که در حالی که حایض شدی چون مامون دست بجانب او دراز کردی بخواستی که مبالغتی نماید لهذا خواندی اتی امر الله فلا تستعجلوه پس مامون بر آن سر مکتوم واقف شدی و دست باز کشیدی گویند در روزی که پدرش وفات کرد دختر نزد مامون آمد مامون قیام نفرمود و دختر فریاد بر آورد که واابتاه مامون گفت که ترا از چه معلوم شد که پدرت مرده گفت از عدم قیام خلیفه **من الجشن** ابراهیم بن اسحق موصلی که از گویندگان و خوانندگان زمان مامون بود شبی بخدمت مامون تا نیم شب شراب خورده خوانندگی کرده مامون را خوش داشت مامون بوقت برخاستن او را گفت که صبح اینجا حاضر باشی که با تو صبوحی خواهم کرد ابراهیم چون مست بود برآمده روان شد و از مستی راه منزل را هم گم کرد بموضعی رسید که دید زنبیل از بامی آویخته است در آن زنبیل نشست او را بالا کشیدند ناگاه چشمش بر جشنی افتاد در غایت تکلف از هر چیز و هر جنس مسندی گذاشته و کنیزکان بر دور آن مسند نشسته کنیزکی بدرون رفته ملکه خود را خبر کرد و از آمدن ابراهیم و ابراهیم دید که نازنین دختری از آنموضع برآمد که چشم فلک زنگاری بدان خوبی صورتی ندیده بود ابراهیم را هوش از سر رفت از دیدن او پس آن دختر نشسته ابراهیم را بشراب تکلیف کرد و چند پیاله هم خود بخورد و آنگاه کنیزان را بخواندن حکم کرد کنیزان او چند دستگاه از صوت ابراهیم خواندند و هر جا غلط بود ابراهیم ایشان را آموخت و خود هم زمزمه کرد و دختر بغایت محظوظ شد که خوب میخوانی بدختر گفت برادری دارم او از من بهتر میخواند دختر گفت او را هم فردا شب نزد ما بیاور و بدرهٔ زر در ابراهیم نهاده تا صبح شراب خوردند چون صبح نزدیک شد ابراهیم بزیر آمده نزد مامون رفت مامون نسبت باو عتاب آغاز کرد او گفت عرضی دارم که خلیفه گناه مرا بآن خواهد بخشید و قصه را بیان کرد نوعی که مامون را طاقت نماند چون شب در آمد بدانموضع رفتند و ابراهیم در آن زنبیل نشسته ببالا رفت و گفت که برادر خود را هم آورده ام پس مامون را هم ببالا بردند چشم مامون بر جائی افتاد که تا از روز شکل آن صورتی ندیده بود طاقت از خلیفه رفت و شراب خواست چون چند ساغر خورده ابراهیم را بخواندن حکم فرمود ابراهیم

طوی
بزرگی مهمانی و جشن والحال ترکان عراق خصوص مهمانی عروسی را گویند
ع

گفت

گفت اگر من چیزی بخوانم همه رسوا میشویم چه آوازهٔ مرا میشناسند اما شراب و عشق مامون را فتی کرده بود ۲۰۷ گفت اگر دیرتر بخوانی گردنت را بزنم چون ابراهیم آواز برکشید دختر دانست که مامونست داد ابراهیم موصلی قصد رفتن کرد مامون بانگ بر او زد که بیا و نزد من بنشین دختر چنان کرد حسن بن سهل را خبر شد آمد در پای مامون افتاد که دختر من کنیزک تست اما خواهم که عرض من قبول شود یک امشبی خلیفه صبر کند فردا آنچه مراد خلیفه است چنان شود پس خلیفه شب تا صبح با پوران دخت شراب نوش میکرد چون صبح شد چنانکه گذشت دختر را عقد بسته زفاف کرد **من اوصاف الجشن** در کتب معتبره آمده که چون دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را در حبالهٔ خلیفه مقتدی آوردند از دار السلطنهٔ اصفهان بدار الخلافهٔ بغداد می بردند چنانکه تر و افر خواجه نظام الملک را در آن خدمت دادند و اسبابی که همراه دختر فرستادند دوازده صندوق مرصع آلات از طلا و چهل صندوق از نقره آلات و دوازده صندوق از جواهر نفیسه و سیصد سر اسب با لجام مرصع و زین مرصع و هزار و چهار صد کنیز با محفهٔ عروس میرفتند و سیصد کنیز صاحب جمال نزدیک بعروس میرفتند و هزار خواجه سرا از پس و پیش محفه باهتمام مشغول بودند چون نزدیک بدار الخلافهٔ بغداد رسیدند خلیفه سیصد سر اسب با لجام مرصع باستقبال عروس فرستادند سوای دیگر تحف و حکم کرد که شب داخل بغداد شوند هزار و پانصد مشعل طلا بغیر از مشعل سیم و برنج و غیره از بغداد باستقبال عروس آمد که عروس را بشهر در آوردند آنشب از صباح عالم مثل روز روشن بود روز دیگر طوی عظیمی دادند که گویند در آن طوی چهل هزار من شکر ناب آب شده بود و دیگر چیزها را از این قیاس کن **من الجشن** صاحب روضة الصفا بیان میکند که چون نوبت خلافت آل عباس بناصر لدین الله رسید نوعی در باب ضبط و ربط ولایت سعی نمود که مزید بر آن متصور نباشد و ولایت را بغایت معمور گردانید و منهیان بر اطراف ولایت گماشت که او را از احوال ولایت خبر میدادند تاج الدین علی مورخ در تاریخ بغداد آورده که چون ناصر خلیفه رباط حلاطیه بغداد را باتمام رسانید بر جانب غربی بغداد دعوت عظیم کرد و جشن بزرگ ساخت چنانچه پنجاه هزار گوسفند و سی هزار شتر کشته شده بود حلویات و فواکه را نیز از این قیاس کنید **من الجشن** ذکر شمهٔ از عظمت و کامرانی امیر کبیر امیر نجم بیک ثانی صاحب حبیب السیر میگوید که چون امیر یار احمد اصفهانی که ملقب بود بامیر نجم ثانی بوفور فراست و کاردانی در سرانجام امور جهانبانی اتصاف داشت در ضبط و ربط و حل و عقد مهمات کشورستانی رایت بی مثلی میافراشت چنانچه سابقاً مسطور شده شاه عالم پناه بعد از امیر نجم زرگر امور وکالت را در قبضهٔ اقتدار انجناب نهاد و او را صاحب اقتدار مطلق گردانیده بر جمیع امرا و وزرا و او نیز امور ملکی و مالی و جزوی و کلی معظم معمورهٔ ربع مسکون را بر نهج عدالت مقرون ساخت و بنابر آنکه در آن سنوات ملاذ حکام عالم بود از اسباب جاه و حشمت و موجبات مکنت و عظمت آنمقدار در سرکار او جمع گشت که پایه قدر و منزلتش از جمیع امرای عظیم الشان بلکه اکثر سلاطین نافذ فرمان درگذشت عدد ملازمان خاصهٔ او نزدیک بده هزار سوار میرسید که همه نوعی مکمل و مسلح بودند که در صد سوار یکی از آن قسم نتوان یافت و وفور خزاین و اموالش از سر حد حساب گذشته بود و هر روز قریب صد و پنجاه راس گوسفند شیلان او بود و مرغ و قاز و سایر حوایج را از این قیاس باید کرد و در سفری که قتل قرشی فرمود با آنکه جمیع اسباب را از آب جیحون گذرانیده بود هر روز بیست و یک نقره خام بجهت پختن

محفه
المحفة بالکسر مرکب للنساء کالهودج الا انها لا تقبب ق
محفه کجاوه ای سقف است که حایل او را پالکی نامند مانند هودج است که در آن بیماران و بزرگان نشینند
ع

نجم اول
امیر نجم زرگر است
ع

شیلان
سماط امرا و سلاطین را گویند و قد تقدم
۱۱۸

طعام

طعام در مطبخ او بار میکردند و آن اطعمه گوناگون را در اطباق زرین و سیمین و چینی فغفوری در نظر خلایق جلوه میدادند از عزیزی صادق القول استماع افتاده که در انعطاف آب شخصی که در درخت کشیدن شیلان دم در خانه آن امیر پادشاه نشان حاضر بود از زبان تعجب از خوانچه دار پرسید که هر روزه این قدر مصالح را چگونه بهم میرسانید جواب داد که بعنایت الهی گوسفند و مرغ و قند و نبات وغیره و سایر حوایج در سر کار یافت میشود اما هر روزه ده من دارچینی و زعفران و زنجبیل و زیره و ادویه ضرورت بشود وجه سیدا کردن این اشیا پاره محنت است پس باقی سامان را از این قیاس باید کرد **من اوصاف الجشن** گویند چون سلطان تکش در گذشت مملکت بر پسر سعادتمند او را مسلم شد چنانچه گوکبه سلطان محمد بن تکش از اندازه در گذشت و چند مملکت بدست او افتاد که بدست بعضی از خوارزمشاهیه نیفتاده بود از انجمله تاج الدین بلدز از ملک سجستان رخت بست و آن ملک بدست سلطان محمد افتاد و دو نوبت بدشت قبچاق در دون رفت تا کنار آب ایتل و سرحد ظلمات از آن طرف ... شد و کارهای صعب کرد و پس از آنکه بهرات آمده چند روز قرار گرفت او را آرزوی جشنی شد در کهندستان هرات جشنی فرمود بنیاد کردند که اکابر و اشراف ایران و توران در جشن حاضر بودند و پیش از آن چنان جشنی کسی ندیده و نشنیده بود گویند سه فرسنگ در سه فرسنگ در زیر بارگاه ابریشم طناب بود و جمیع سراپرده ها از اطلس خطائی بود گویند در این سه فرسنگ هفت مرتبه بارگاه زده بودند از انجمله سه مرتبه بارگاه اعلی بود که جمیع ظروف انواع از طلا و نقره بود و باقی از نقره آلات پس سلطان محمد از حضار پرسید که مثل این بزمی کسی را پیش از این از ملوک میسر شده گفتند پادشاه سلامت مقرب الدین بن اسد الدین که بقیه ملوک سنجریست و تواریخ ملوک ماضی را نیز نیکو میداند اکنون در شهر هرات است شاید او داند سلطان کس بطلب او فرستاد چون مقرب الدین آمد از او پرسید که ای مقرب الدین در این مدت مثل این بزمی دیده و پیش از این هیچ یک از ملوک را چنین جشنی دست داده و بسیار از این عالم سخنان گفت و از حد در گذرانید مقرب الدین گفت ای سلطان عالم در همین مکان سلطان سنجر جشنی کرد که آنچه امروز در این جشن شوکتی بکار رفته در آن جشن بجنگی میباند اخشید سلطان محمد از این حدیث برآشفته از روی استهزا گفت آن روز شاه در آن بزم چه مرتبه داشت شنید مقرب الدین نیز برآشفته گفت ای پسر تکش از روز منشور هفتاد کس را نوشته و جد ما بعد از سی کس زانو فرمودند و جد ترا که عامل خوارزم بود بعد از چهل و پنج کس زانو فرمود سلطان چون این سخن از او شنید رو گردانیده به دیگری ملتفت شد و آن جشن چهل روز گویند بآن دستور بود **من اوصاف الجشن** گویند چون اباقاخان را نسبت بخواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان و برادرش خواجه عطاء الملک جوینی مصنف تاریخ جهانگشای بد کرده بودند نوعی که آن نکته در باب غمز و سعایت آمده و نسبت بمجد الملک یزدی پس از چند روز روزی اباقاخان بخواجه گفت که مجد الملک مبلغها از تو تحصیل میکند خواجه راه سخن یافت و بر خواست و دعا و ثنای او و پدرش هلاکوخان بجا آورده گفت ما بندگان آنچه داریم به دولت شماست و از این عالم سخنان چندان گفت که اباقاخان را خوش وقت ساخت نسبت بخود پس خان از جرایم او در گذشت پس خواجه بعد از چند روز در همدان جشنی برای اباقاخان داشت که هیچ یک

از وزرادارا چنان جشنی دست نداده بود چنانچه جمیع نوئینان مغول را بدستوری تکلف نمود که جمیع زیاده از آن یافتند که در خیال خود در آورده بودند و خانزاجه ان پیشکش نمود که از حد و اندازه بیرون بود نوعی که تا چهل روز استرها پر زر و جواهر و اقمشه قطار اندر قطار میگذرانیدند پیشکش گویان گویند تا چهل روز این جشن بود و جمیع ظروف آن جشن از طلا و نقره بود که همه روزه اسباب برابر کار پادشاه و امرا میدادند در روز دیگر باز از سر کار خود خواجه شمس الدین اسباب تازه میآوردند هم از قسم طلا و نقره گویند خواجه آنچه در آن بزم بخدمتکاران اباقاخان داده بود مثل فراش و مطبخی و آبدار و امثال ایشان خراج دو ساله ایران حساب کردند سوای پیشکش پادشاه و امرا و نوئینان وغیره گویند روزی که پیشکش خواجه آخر شد نازه دیگر از وزکلاغی آمده در برابر اباقاخان نشسته فریاد چند کرد خان از انقبال بد کرفتار بنا ندم لرزیده لرزیده افتاد و بمرد **نظم** چو بیست روز بر آمد ز ماه ذی القعده ٭ ز دور چرخ که برکس نمیکند ابقا ٭ چهار شنبه هنگام عصر در همدان ٭ بسال ششصد و هشتاد در گذشت ابقا ٭ **من اوصاف الجشن** شیخ فرشته نهاد ملک خصال شیخ ابوالفضل بن مبارک در تاریخ اکبرنامه که مثل آن عبارات نه متقدمین و نه متاخرین راست بیان میکند که چون پادشاه والاجاه همیون پادشاه بواسطه استیلای افاغنه بدنهاد از ملک موروثی هند برآمد و از بد و حمایت برادر کوچک خود کامران میرزا مایوس شد ناچار عنان سمند صبا سرعت را بصوب عراق معطوف داشت و شاه طهماسب را از پادشاهان هفت اقلیم برگزیده آستان ایشان را کنف امن و امان دانست آن پادشاه نیکو نهاد والانژاد را چون یقین شد که آن در صدف سروری و آن دری فلک مهتری و شمع دودمان عزی متوجه دار الملک اوست بامرای اطراف و سلاطین اکناف تاهیا فرمود که برسیدن آن پادشاه سعادت نشان خدمات لایق نموده پیشکشهای پسندیده گذرانید قریه بقریه محرمانه او را بحضرت ما برسانید پس آن شهریار فرخ رکاب بدین دستور بملک عراق در آمده چون حضرت شاه والاجاه بشکار سلطانیه تشریف برده بودند بعد از دو سه روز از استراحت در دار الملک قزوین بخدمت پادشاه پیوستند بعد از آنکه دو خورشید نورانی در یک برج قران کردند شاه والا دستگاه جشنی برای همیون پادشاه آراسته چنانچه چشم فلک زنگاری مثل آن بزمی ندیده بود شیخ در تاریخ مذکور میفرمایند که سوای تکلفاتی که در آن بزم بهشت آئین بکار برده بودند از جنس سی هزار جفت قالی ابریشمین فرش کرده بودند در صحرای سلطانیه کثرت دیگر اشیا را از این قیاس باید کرد روزی که آن جشن باتمام رسید پادشاه محمد خان را با چند کس از سلاطین نامدار و سی هزار جوان کینه گذار در خدمت همیون پادشاه دادند که فتح ملک هندوستان نمایند پس چون همت دو پادشاه عالیشان بر فتح هندوستان مصروف بود بمجرد توجه بصوب هندوستان که اقبال روز افزون پادشاه همیون دولت افغان از روز بر گردشیرشاه فوت شد و در آن دولت فتور پیدا شد **من اوصاف الجشن** گویند چون امیر کبیر امیر تیمور گورکان از یورش هفت ساله باز پرداخت سمرقند را باز بتجدید مستقر سلطنت ساخت خواست که اولاد گرامی را در سلک ازدواج کشد بنا بر این کان گل را که در ده فرسنگی سمرقند واقع است برای مجلس طوی اختیار نمودند و مضرب خیام مسرت انجام گردانید چارچیان منادی گران باطراف

نوئینان
چو مونین شاهزاده و مغلی خونیاد و شاه و ترکان خود سلاطین را نوشته گویند و نوئیان را بهمین عنوان است
ن ق

ملکت برآمده حکام و سرداران از الغوز آقاجی بزرگ حاضر گردانیدند بعضی از دولتخواهان بعرض رسانیدند
که اگر میرزا شاهرخ از خراسان و میرزا پیرمحمد جهانگیر از غزنین و کابلستان طلب داشته شود دور
نیست فرمودند که طلب شاهرخ ممکن نیست امیر پیرمحمد را طلبند با بجمله غره ربیع الاول از کان گل تا
دامن یلغوز آقاج که قریب به چهار فرسنگ باشد در آن میدان خیمه و خرگاه طناب اندر طناب
پیوسته بود و آنچه خاصه صاحبقرانی بود زیاده از یک فرسنگ بیشتر از آنجمله خرگاه و دو بست سر
دوازده پای ایشان بود و بغیر از سراپرده ها و سراپرده های خاصه و آنچنان بود که پردهش از سقرلاط
هفت رنگ و اندرونش از مخمل الوان و طنابش از ابریشم نفیس و ستونهایش منقش و میخهایش
از نقره و قبه هایش از طلا و بزرگیش بمرتبه که ده انبوه از فراشان از او در عرض دوازده روز برپای
کردندی و آن اینجه بروزگار بود و آن دوازده پای چنان وسیع بود که ده هزار کس بفراغت در
سایه اش نشستندی و چندان تکلف درین جشن بکار شد که اندیشه را یارای بیان و حد تقریر آن نباشد
مدت چهل روز آن بزم بیک دستور منعقد بود و از کنار دریای چین تا آب دریای مغرب جمیع سروران
ربع مسکون در آن جشن حاضر بودند و هنگام رخصت از صاحبقران نوازش بیکران یافته باوطان
خود رفتند **من اوصاف الجشن** من روضة الصفا اگرچه در باب عمارات قول
سید ظهیرالدین واضع تاریخ طبرستان را در باب تعمیر استراباد بیان کرده ایم اما صاحب روضة الصفا
قولی دیگر میفرماید چنانکه میگوید نوشیروان در گرگان عمارتی ساخت طول آن بیست فرسنگ و عرض
آن سی گز و رفعت آن چهل گز چندان وقت در آن عمارت نمودند که خزاین نوشیروان صرف شد
و هنوز آن موضع تمام نشده و هر روز هفتاد هزار مرد در آن عمارت کار میکردند نوشیروان خواست
که قرضی کند آذرماهان در گرمان سامان بقیاس داشت کسری خود نزد او رفت آذرماهان استقبال
نموده و پادشاه را مهمان کرد و چندان مال برسم پا انداز نثار کسری کرد که از قیاس بیرون بود و پس
از چهل روز که نوشیروان از آنجا فتها کرد روزی کسری میخواست که عرض خود را بیان کند آذرماهان دست
بر سینه نهاده گفت بنده غرض پادشاه را دانسته ام شهریار دایم باد بنده متعهد شدم که هر روز صد خروار
زر که هر خرواری بر دو شتر بار باشد بسر کار برسانم تا زمانی که آن عمارت باتمام رسد و التماس بنده
اینست که هر مال که بنده راست یکنوبت در نظر پادشاه بگذرانم پس کسری التماس او را قبول نمود
و بر منظری نشست چهار شبانروز اسبان تازی نژاد کشیدند و بیست و هفت شبانروز هر روز هفتصد
قطار شتر خزاین و اموال او را کشیدند پس بعد از این قصه شنیده بر آذرماهان حسد برد که او را
نیز مثل آذرماهان مال بسیار بود و اموال خود را برداشته بخدمت شاه کسری آمد و التماس خود را اظهار
ساخت چون آن عمارت تمام شده بود التماس نمود که پس این مبلغ را در جای دیگر صرف شود او را رخصت
دادند که شهری بنا کند در آن حدود و پس او آمده استراباد را بنا کرد و پس از آن شاه چین با کسری
صلح کرد و اسبی و سواری از مروارید ساخته جهة نوشیروان فرستاد و چشمهای آن اسب و سوار از
یاقوت بود و قبضه شمشیر سوار نیز از یاقوت بود و جامه از ابریشم و در آن جامه صورت کسری را نقش نموده
بودند که چون نشسته و برخاسته و خدم و حشم برابر ایستاده اند و جمیع صور را بطلا و جواهر ترتیب نموده
و رنگ اصل جامه لاجوردی بود و این جامه را بدست کنیزکی داده و آن کنیزک را چندان موی بود

یلغوز آقاج ترکی یعنی درخت تنها ن ق

دوازده پای خیمه ایست که دوازده عمود داشته باشد ۱۱۸

سقرلاط مقولات بفتح اول و کسر ثانی جامه پشمی باشد که در ملک فرنگ و روم میبافند با طلای خلص هم آورده اند ن ق

فیقره بروزن زبره بیگ بصورت بشوان مهره پشت ساز

انبوه فرو ریختن دیوار و ... بسیاری چیزها باشد خواه از مردم و خواه جیوانات دیگر ن ق

که او را می پوشانید و پادشاه هندوستان هزار من عود فرستاد که مثل موم میگداخت و مهر بر آن
می توانست نهاد و ایاغی از یاقوت سرخ که فراخی آن یک شبر بود و کنیزکی که قامتش هفت شبر بود و مژه او بر دو شبا
میرسید و چشمش چون برق میدرخشید و گیسوئی داشت که بزمین میکشید و جوشنی از پوست ماهی در کمال
صفا و پاکیزگی در نرمی و ملک کشمیر صد جوشن و چهار هزار من مشک از فرستاد نزد کسری **باب**
چهاردهم گفتار اندر حیله زنان و مکر و تلبیس ایشان که بمراید پیوند و طول زمان بصد هزار
خامه و بیان شمه از احوال آن ناقصان نوشته نشود سالک وادی اتحادی فرزولی و ستر آبادی
دلبری میکند که از ابتدای خروج ابوالبشر از جنة العلیا تا حال که از هجرت خیرالمرسلین یکهزار و
بیست و یکسال گذشته آنچه از قضایای عظیمه و قباحات کبیره واقع شده از شومی این میشوم چند
است چنانکه نوشته میشود **در مکر زنان** گویند چون شیخ حسن بن تمرتاش بن چوپان سلدوزی
بجید چنانکه ذکر شد لشکر طغا تیمورخان و جلایر را شکست انگاه با دل جمع متوجه ملک تبریز شده اندیشه کرد
که سلیمان خان را که بپادشاهی برداشته نوعی باید ضایع کرد پس باو گفت که ترا میباید بملک
روم رفت و فتح آن ملک نمود پس لشکر گران با او همراه کرده و بطرف روم فرستاد ایشان چون
بسرحد روم رسیدند کاری نتوانستند کرد و شکست خورده برگشتند پس شیخ حسن اکثر امرا را بخطاب و
عتاب گرفته در بند کرد از آنجمله امیر یعقوب شاه را با سرداران سپاه مقید ساخت قضا را زن شیخ
حسن با یعقوب شاه سرکاری بود او با خود گفت که شوهر من از قصه من گویا آگاه شده البته قصد من
هم خواهد کرد پس چند زن دیگر با خود یار کرده نیمه شب خایه شیخ حسن را گرفته چندان فشرد که البته برد
از اتفاقات حسنه آنکه در روزی که شبش بخواهد مرد از مولانا فخرالدین نیزدی سوال کرد که اگر کسی را
خصم فرو گرفته باشد و او را مجال شهادت گفتن نباشد ایمان او چون است مولانا فرمودند که انما
الاعمال بالنیات اگر چنین از آن برخیزد مسلمانی بوده مسلمانی و الا فلا **من جامع الحکایات**
یکی از بزرگان دین حکایت کند که سالی عظیمت حج کردم در بادیه ناگاه زنی را دیدم عصائی در دست
و پا افزاری چیت پوشیده و بنشاط تمام میرود در برابر وی رحم آمده نزدیک او رفتم و گفتم ای ضعیفه
سبب چیست که پیاده میروی زن گفت ای امام نذر کرده ام که پنج حج پیاده بگذارم چهارده از آنجمله
گذارده ام و شش حج دیگر مانده گفتم سبب نذر چه بوده است گفت این قصه دراز است بگفتن و بر وقت
چون بموقف رسیدم روزی آن زن را بدیدم صورت حال از وی پرسیدم گفت اگر مرا فضیحت نکنی
و از سخط خود ایمن گردانی صورت حال با تو بگویم پس از آن که ایمن گشت گفت بدانکه پدرم
مفتی و مادرم صالح بود و جز من فرزندی نداشتند و خلق میل بمجاهرت من مینمودند و من کسی را
قبول نمیکردم و پدرم رضای من نگاه میداشت از قضا در اتفاقات آنکه روزی پدرم بمسجد رفته بود
تا شاگردان را سبق گوید من سر از خانه بیرون کردم جوانی را دیدم لطیف نوخط با جمال و شمایل موزون
تا نظرم بر او افتاد دلم بسته او شد پس خویشتن را با او نمودم او نیز مفتون من شد او را استدعا
کردم و گفتم بیا تا ساعتی با هم نفسی برآریم چون بیامد و در هم آویختیم و بمعانقه مشغول شدیم در اثنای آن
پدرم بکتابی محتاج شد بیامد و در کوفت آن کودک پرسید که من کجا روم کندوئی بود که از غله
تهی شده گفتم در اینجا رو جوان در آنجا رفت من سر آن را بستم و در بگشادم پدرم درآمد و کتابی که میخواست

لاجورد سنگی است کبود که از آن نگین انگشتر سازند و صلایه کرده بجهة مهتابی و نقاشان بعمل آورند و تفریح و تقویت کند و بدخشی آن بهتر از دیگر جاها باشد و لاجورد خم و لاجوردی سقف و لاجوردینه خم اینها همه کنایه از آسمانست ن ق

ایاغ کاسه و پیاله شراب خوری را گویند ن ق

پا افزار با فاء و زای معجمه بروزن ناهموار کفش و پاپوش را گویند ن ق

کندو ظرفی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند و سفالها را هم گویند که کوزه دکانه خم شکسته باشد ن ق

تدلیس زنان پر تلبیس لسان ابلیس

۱۷۲ گرفت و نبردن رفت من بر سر آن گنده رفتم و سر از الجشادم جوانرا مرده یافتم از عفونت و گند غلامتحیر بماندم و هیچ نگفتم و ندانستم که چکنم پس حیلتی کردم و جوانرا از آنموضع برآوردم و چاره دفن او ندانستم بر بام نظر کردم زنگی سیاه روئی دیدم بوی اشارت کردم و او را بنجا خواندم چون ببام درآمد از بهر پدر و مادر با او گفتم که مرا بجوانمردی تو حاجتی هست هیچ تواند بود که از او روا کنی و هر چه خواهی از زر و سیم ترا بدهم گفت فرمان بردارم و خدمت کنم گفتم سوگند بخور که مرا فضیحت نکنی سوگند خورد پس حال خود را حکایت کردم و آن جوانرا بوی نمودم زنگی لب بفریاد گشود و بغوغا آغاز نهاد من در دست و پای زنگی افتادم که از برای رضای خدا مرا فضیحت مکن و دست از این شور بدار هر چه خواهی ترا بدهم این مرده را از اینجا بیرون بر زنگی گفت اگر کام من برآری چنان کنم که میگوئی من ناچار بآن امر راضی شدم و از ازاله بکارت من کرد و آن جوانرا از خانه ما بیرون برد و من متحیر ماندم چون شب شد زنگی بسر روزن در آمد و سنگی چند انداخت و شور کردن گرفت من از بیم فضیحت بر بام شدم او را سرمست دیدم مرا گفت یاران من شراب میخورند و هر یک شاهدی دارند با من بیا بقصد حیلت از او مهلت خواستم چندانکه پدرم را بخواب کنم چون پدرم بخواب رفت نزدیک او رفتم و از بام فرود آمدیم و در نزدیک ما پایگاهی بود که ستوران را آنجا می بستند و ستوربانان هر یک شاهدی پیش خود نشانده بودند و شراب میخوردند زنگی هم در آمد و مرا با خود آورد و بعضی از زنان مرا بشناختند گفتند این چه زهد و عفت بود و این چه فضیحت و شهوت است من گفتم ای خواهران فضیحت کردن شرط نیست او میان او و جانب افتد پرده پوشیدن از مروت است پس شراب بمن عرض کردند من امتناع نمودم و گفتم امشب دیگر مرا معذور دارید من ساقی شما باشم وقت دیگر با شما موافقت کنم ایشان مرا معذور داشتند و من آنشب شرابهای گران بخورد ایشان دادم تا همه مست شدند و بخفتند پس کاردی از میان یکی برآوردم و همه را سر بریدم از زن و مرد آنگاه برخاستم و بخانه رفتم و بامداد آن خبر فاش شد هیچکس را گمان بمن نبود بعد از مدتی مرا بکسی از اقارب خود بزنی دادند من بضرورت بدان نکاح تن در دادم و کنیزکی خریدم هم زاد خود و او را شب و روز می پروردم از برای مصلحتی و کنیزک با من از وفاداری دم میزدی تا آنکه شب زفاف نزدیک رسید من اول قصه را بکنیزک تقریر کردم که حال و قصه این است و بکارت من زایل شده من ترا از برای این روز تربیت میکردم چون تو از پیش شوهر بیرون آیم در زیور خود در تو پوشانم لطف کن و در بستر رو تا بکارت ترا زایل کند کنیزک قبول کرد چون مرا بحجله بردند شوهر در آمد و مرا بخلوت برد از جهة اتفاقات الخ شوهر آنشب شراب خورده بود و از مستی دردی پدید آمده من ببهانه برآمدم و شمع را برآوردم و زر زینه خود بکنیزک دادم و او را درون فرستادم چندانکه شوهر بکارت او برداشت و خواب مستی او را در ربوده من چادر کنیزک خصومت آغاز کرد و گفت بکارت خود بباطل باختهٔ و خواهی بچنین تعبیه شوهر مرا تو شود من خواجه خود را از دست ندهم چون من آن سخنان شنیدم دانستم که فضیحت میشود دست دراز کردم و نوعی گلوی کنیزک بگرفتم که نفس نتوانست زدن پس برده او را برآوردم و در میان هیزم ها مخفی کردم آنگاه چراغ بردم و در هیزم ها آتش زدم هیزم ها با کنیزک تمامی سوخته و آنرا از راز کسی ندانست پس از چند سال شوهر را گفتم که دست از من بدار که من بسفر حج میروم و ترک دنیا میگویم و شوهر نیز دست از من برداشت و من باسم

پایگاه

بر وزن جایگاه معروف است که آن کفش کن و صف نعال و جای ستوران باشد

لاق

از شهوات

تدلیس زنان پر تلبیس لسان ابلیس

از شهوات جحی میگذارم شاید قبول افتد **اندر مکر زنان** گویند چون سلطان جلال الدین منکبرنی ۱۷۳ بکنار تبریز رسید اتابک اوزبک بن ایلدگز والی تبریز بود از سلطان بیم کرده تبریز را بزوجه خود ملکه خاتون سپرده خود بقلعه النجق رفت چون سلطان بکنار تبریز رسید تبریز را محاصره کرد و بعد از چندگاه روزی خاتون بر کنار خندق میگذشت ترکیب سلطان را بنظر آورده او را خوش آمد و سلطان نیز رغبت کرد بصحبت او چون بغایت جمیله بود و ملک تبریز غنیمت بود پس یکی از قضاة با امانت خوانده او را بنکاح درآورد و چون اوزبک آن شنید از غصه مرد اسامی اتابکان با این دستور باشد اول ایشان اتابک ایلدگز اتابک محمد بن ایلدگز قزل ارسلان اتابک ابوبکر بن محمد قتلغ اینانج بن محمد شیخ نظامی گنجوی در حق این اتابک ابوبکر بن محمد در خسرو و شیرین چنین گفته **نظم**

ابوبکر محمد گز سر داد ٭ ابوبکر و محمد را اگند شاد **اندر حیله زنان** گویند چون سلطان محمد خدابنده از عالم رفت ابوسعید خان چنگیزی کوچک سال بود امیر چوپان سلدوزی در مقام تربیت او شد و او را بسن رشد و تمیز رسانید اما در ابتدای امیر چوپان ملک را به تبعه خود داده بود و اقوام و فرزندان او در ملک حکومت مینمودند چنانکه ملک روم را به پسر میانی خود تمرتاش داده بود و خراسان را به پسر کوچک خود داده بود و ملک غیاث الدین کرت را که او ساخته بود و پسر بزرگ خود خواجه را وکیل پادشاه کرده بود و سلطان غیاث الدین پسر میانی را والی گرجستان گردانیده بود و شیخ حسن نویان را که داماد وی بود بملک بغداد نصب فرموده بود و خود سپهسالار بود و ملک برقرار بود غرض که مدار ممالک بر سلدوزیه بود و جلایریه در این وقت دختر امیر چوپان زوجه شیخ حسن جلایر بغداد خاتون از ییلاق سلطانیه بقشلاق بغداد میرفت عماری بغداد خاتون را بشهر سلطانیه در آوردند اتفاقا آمدن ایشان بشهر و رفتن سلطان ابوسعید بشکار یکی بود چون عماری محاذی نظر ابوسعید خان رسید بادی از پی سر خان وزیده دامن عماری خاتون را برداشت و نظر ابوسعید خان بر جمال بغداد خاتون افتاد دیدن و عاشق شدن همان بود بمرتبه که ابوسعید خان بی صبر و قرار گشت از عشق و شب و روز ناله و بیقراری مینمود تا آنکه این معنی را با ندمای خود در میان نهاد ایشان گفتند شهریار بسلامت این قضیه را با امیر چوپان باید گفت که دختر را از حباله شیخ حسن نویان برآورد و بخدمت حضرت بدهد و موافق یاسا برایشان چه یاسای امیر چنگیز این بوده که هر دختری را که پادشاه خوش کند او در خانه شوهرش را طلاق باشد چون این سخن را با امیر چوپان گفتند امیر برآشفته شده اعراض نمود که هنوز او کوچک است و کودک است این چه اراده است چون ابوسعید خان از امیر چوپان ناامید شد سر به بیقراری برآورد آخر کس بخدمت شیخ حسن نویان جلایر فرستاد که زوجه خود را طلاق ده او نیز از ترس امیر چوپان را بهانه کرد که مرا هیچ اختیار نیست و در این امر اگرچه شوهر اویم بیکبارگی دست خان از جمیع تدابیر کوتاه گشت مقارن این حال از حاکم سیستان شکایت بدرگاه خان آوردند که ظلم و جور او از حد گذشت و پیش از این نیز از او چند نوبت شکایت کرده بودند و کسی از عهده آن نمی توانست برآمد پس مقارن شکایت از ملک سیستان امیر چوپان در آمد ابوسعید خان آن دیوان را باو گذاشت پس چون در آن وقت امیر چوپان خان را نسبت بخود کم عنایت میدید و سخنان پریشان از اطراف میشنید و مردم طرف نزدیک با بوسعید خان

گز سر داد

یعنی از جهت دادخواهی و عدالت

لاق

اتکه

مخفف اتابک یعنی وزیر سلطنت و لقبی است که سلطان سنجر بسعد بن زنگی داد و گویند یعنی پدر بزرگ در لغت قاف

بنا بر این در اصل اتابوک بوده که اتا چو آقا بترکی پدر است و بوک بواو مجهول بر وزن خنک بضمتین یعنی بزرگ است

لاق

شده

سه روز بودند و شب و روز بدگوئی امیر چوپان میکردند و او این را دانسته بود بتخصیص بیشتر از خواجه رشید
واهمه داشت گفت پادشاه سلامت رفع فتنه والی سیستان برفتن من میشود چون در وکالت نیز
پر تسلط بود به خان لاجرم برفتن او راضی شد پس امیر چوپان متوجه خراسان شده خواجه رشید را
التماس کرده باخود برد و چون بملک سیستان رسید رفع آن فتنه شد اما مردم چوپان زیاده از والی
سیستان ظلم کردند رعایای سیستان باز شکایت از جور چوپان آوردند و درگاه سلطان این بر علاوه آزارهای
قدیم شد گویند در کل ممالک سیستان در آن حین باکره نمانده بود از جور مردم امیر چوپان دیگر سلطان
ابوسعید را طاقت نمانده در فکر برانداختن سلسله چوپان شد جاسوسان گماشتند که وش خواجه همه شب
بر سر زنان مردم میرفت پس او را کشتند و سرش را در محلات سلطانیه گردانیدند چون این خبر
بامیر چوپان رسید خواجه رشید را پیش خوانده گفت که دولت اکنون قرار گرفت که فرزند من کشته شد
و فرمود که خواجه رشید را گردن زدند و با سپاه گران بر سر ابوسعید خان راند اکثر امرای خراسان از بیم او
همراه او شدند و پنداشتند که به بندگی سلطان میرود و چون سپاه را یقین شد که او با خان جنگ
خواهد کرد از او بیزار شدند پس سلطان ابوسعید نیز لشکری فراهم آورده و در قریه بلغ قزوین تلاقی
فریقین شد سلطان نامها بامرا نوشت و ایشان را وعدها نمود پس لشکر رو بسلطان آوردند هیچ شبی نبود
که ده هزار و پنجهزار سپاه بسلطان می پیوست چون امیر چوپان باخبر شد که از دو بیست هزار سوار
او که از خراسان آورده بود قلیلی پیش نمانده فرار نموده بهرات رفت و ملک غیاث الدین کرت
او را در هرات راه داده سلطان ابوسعید ملک غیاث الدین را بسپهسالاری خراسان فرلیغت
چوپان را گرفته با پسرش کشته سر ایشان را بخدمت ابوسعید خان ارسال داشت سلطان طوبها کرده شادیها
نمود چون این خبر بملک روم بسمع تمرتاش رسید نیم شب فرار کرد که هیچکس را خبر نشد چون سلسله
امیر چوپان را برانداخت بجهة بغداد خاتون آنگاه قاضی مبارکشاه را نزد شیخ حسن نویان فرستاد
خواهی نخواهی بغداد خاتون را طلاق داد و سلطان بکام دل خود رسید اما فلک بکام دلش نگذاشت
چه سالی نگذشته بود که سلطان ابوسعید نیز فوت شد و محبوبه او دلشاد خاتون در حباله شیخ حسن
نویان درآمد غرض آنکه از شومی یک بغداد خاتون سلسله چوپان برافتاد و این شامت بسلطان
ابوسعید نیز اثر کرد که سلسله او بعد از او برافتاد **نظم** زن اد مریم بود مرگست باو زندگی کردن
لسانی بنده ام انفاس جان بخش مسیحا را گویند حکیمی از نوشیروان پرسید که ملک و پادشاهی را اهم
چه چیز است نوشیروان گفت روزی در عنفوان جوانی بشکار رفته بودم در اثنای راه دیدم
که پیاده سنگی انداخت و پای سگی را شکست ده قدم نرفته بود که سواری بر او گذشت اسبش
لگدی زده پای پیاده بشکست و سوار اندک مسافتی رفته بود که پای اسبش بسوراخ موشی درآمد
و بشکست **نظم** جهان آینه عدلست شاید ٭ که هر چیز از تو چند و انماید **اندر مکر زنان**
نقل است که چون اتابک محمد بن ایلدگز در شهور سنه احدی و ثمانین و خمسمائه درگذشت مملکت
بر سلطان طغرل بن ارسلان پر آشوب گشت از آنجمله قتلغ اینانج ولد اتابک مذکور آغاز
شر و شور نمود و چند مرتبه میانه او و سلطان محاربه اتفاق افتاد آخر سلطان بجهة دفع آن فتنه
والده او را در تحت نکاح خود درآورد و ظهیر اشاره باین معنی کرده است **نظم** تا عروس ملک

وش بفتح بمعنی خوب و خوش و بمعنی سره و انتخاب کرده شده و شبه و مانند و چون متصل بکلمه شود چون شاه‌وش و بمعنی خش که شوخ و ستار و ... مندیل و امثال آن باشد و نام شهریست از ترکستان که مردم آنجا بخوش صورتی مشهورند ۱۲ ق

درپیوند شاهی آمده است ٭ از جهان پیوند ظلم و فتنه بگسسته‌اند ٭ در آن اثنا مادر و پسر در دفع سلطان
یکزبان شدند و خواستند که او را در شربت زهر دهند سلطان طغرل را آن معلوم شد پس همان شربت را
بخاتون داد چون بخورد بمرد غرض که از مکر زنان بهیچ طور ایمن نتوان بود **در مکر زنان** آورده‌اند
که پیوسته مأمون در مجلس میگفتی که هیچکس با من آن حیلت نکرد که پیرزالی کرد در ایام غیبت عم ابراهیم بن
مهدی و آن چنان بود که چون از خراسان ببغداد آمدم عم از بیم آنچه خلافت کرده بود پنهان شد هرچند
او را طلب کردند نیافتند و از وی اندیشه میکردند که مبادا باز فتنه آغازد روزی زنی پیدا و گفت در
خدمت امیرالمؤمنین کلمه دارم در خلوت خواهم گفت من مجلس را خالی کردم زن گفت اگر ابراهیم عم
ترا بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار گفت اکنون هزار دینار را بدست معتمد خود بسپار و همراه من
کن که چون عم ترا باو نمایم بدره را بمن سپارد چنان کردم و آن زن رفت و معتمد بدره را با خود برد
معتمد حکایت کند که زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بسیار بگردانید تا نماز شام مرا بمسجدی فرود آورد و بجای
دیدم بغایت خوش آنگاه مرا گفت نوکر خود را بجوی که اسب ترا ببرد آنگه مرا در خانه برد و صندوقی
دیدم مرا گفت در این صندوق در آ و من آهستگی میکردم گفت در نمی آئی باز میگردم و بخلیفه میگویم که
که معتمد شما سخن مرا نمی شنود بضرورت در صندوق رفتم پیرزال آن صندوق را قفل کرده حمالی را
بیاورد و مرا بر گردن او نهاده روان شد و من نمیدانستم که کجا میرود بعد از ساعتی مرا بخانه درآورده و سر
صندوق را باز کرد خانه دیدم خوش و مجلسی با قسم دلکش مطربان در سماع و ابراهیم بن مهدی در پیشگاه نشسته
خدمت کردم ابراهیم مرا تواضع کرد و پیش من برخاست و مرا نزد خود نشاند و احوال مأمون بسیار
پرسید آن زن مرا گفت من از عهده نذر خود برآمدم زر را بمن تسلیم کن حاجب گوید زر را باو تسلیم
کردم ابراهیم گفت قدری از این شراب بخور و با من موافقت کن من ترک آن نتوانستم کرد چه
تنها بودم ترسیدم که اگر گویم بجان قصد من کند پس شراب استدم و بخوردم ساعتی بگذشت
مست شدم و از خود بیخبر گشتم باز مرا در آن صندوق نهادند و در چهار بازار بغداد فرستادند عسسان
برسیدند صندوقی دیدند سربسته صاحب برید را خبر کردند بیامد و سر صندوق را باز کرد مرا دیدند من
از خود خبر نداشتم مأمون گوید روز دیگر آن معتمد بیامد و آن قصه را باز گفت بهیچ نوع ندانست که آن محله
کجا بوده چون ابراهیم عم را آوردند و از آن احوال پرسیدم تبسم کرده گفت وجه خرج را وجهی باید
معلوم شد که این تدابیر را خود ابراهیم کرده بود برای اخذ وجه و آن از کمال کیاست او بود **در
مکر زنان** آورده‌اند که در روزگار پیشین جوانی بود بس لطیف و زیبا و او را زنی بود بسیار صالحه
و نیکو اعتقاد و صاحب ذکا و فراست پیوسته شوهر خود را گفتی که من میدانم که تو جوان هواپرستی
و متابعت وسواس شیطانی میکنی اگر وقتی در مانی زنهار که مرا خبر کن تا من چاره کار تو کنم روزی
از قضا این جوان را با کنیزکان خاص سلطان در باغی خلوتی بود حاجبی از حاجبان سلطان را خبر
شد با جمعی از خدمتکاران بیامد آن جوان را با کنیزک در زندان فرستاد تا چون روز شود بخدمت پادشاه
عرض کند آن جوان چون خود را در چنگ بلا دید شاگرد باغبان را خدمتی کرد و او را بخانه خود فرستاد
تا زن را از حال او آگاه سازد زن در ساعت طبقی حلوا ساخته با چند من نان بر سر نهاده چادر
بر سر گرفته دوید و بدر زندان آمد و زندانبان را گفت مرا واقعه افتاده و نذر کرده ام که زندانیان را طعام

عسس عَسّ داعسس عاشی باللیل و هو عاس ج عُسّ و عسس کحاج و حجاج جمع عاس ق داروغه و ریش شبگرد داشت ۱۱۸

۱۴۶ و حلوا و هم اگر تو در این خبر یار باشی و در بگشائی تا این طعام پیش ایشان نهم و ترا خدمتی کنم لطف عظیم باشد و من از عهده عذر خود برآمده باشم زندانبان در بگشاده زن درآمد و طعام پیش زندانیان بنهاد و چادر خود بدان کنیزک داد و گفت چادر بپوش و برو اگر زندانبان پرسید که طعام بمحبوسان دادی بگو دادم پس آن کنیزک چادر بر سر کرد و طبق تهی بر سر گرفت و بیرون آمد و بسلامت رفت روز دیگر آن حاجب بخدمت سلطان قصه را عرض داشت کرد که دوش فلان کنیزک را با نامحرمی در باغ پادشاه گرفته ام و بزندانبان سپرده ام پادشاه فرمود تا جوان را با آن کنیزک حاضر کنند چون آوردند پادشاه بانگ براو زد جوان گفت پادشاه سلامت جرم این زن را بود که پیوسته مرا رنجه میداشت که بباغ پادشاه رویم و تماشا کنیم من هرچند او را میگفتم که در باغ پادشاه رفتن مصلحت نباشد سخن نشنید تا اکنون بغضب پادشاه گرفتار شدیم چون نیک تفحص کردند دیدند که کنیزک پادشاه نیست بلکه زن جوانست ملک رنجیده و حاجب را فرمود که در برابر خلایق هزار تازیانه زدند که این سزای کسی که حرم خداوند خود را بغلط بدنام کند و از جوان عذر خواست و گفت باغ از آن شماست هر گاه خواهید بتماشا روید **در غدر زنان** در معجزات حضرت عیسی آمده که روزی حضرت مسیح در مقبره میگذشتند جوانی دیدند آشفته و خاک بر سر میریزد پرسیدند که ای جوان ترا چه میشود گفت زنی داشته ام و مرده است و در فراق او زندگانی نمیخواهم چندان در فراق او خاک بر سر میریزم که عمرم بآخر رسد حضرت عیسی گفت قبر او کدامست جوان قبری را نمود و از غایت اضطراب غلط کرد حضرت مسیح دعا کردند قبر شکافته شده سیاهی برخواست که در کفر مرده بود و تا آن وقت در عذاب بود و در خدمت عیسی ایمان آورد جوان گفت غلط کردم قبر زن من اینست باز حضرت عیسی دعا فرمود زن از آن جوان زنده شد جوان دست او را گرفت و راهی شد در راه ملک زاده آن دیار زن را دید شیفته او شد و اظهار محبت کرد گفت این کنیزک منست جوان گفت ای ملکزاده این زن منست و قصه را نقل کرد که این زن را همین ساعت زنده کرده اند زن نیز منکر شد که من کنیزک این ملک زاده ام این سخن بسمع مبارک حضرت عیسی رسید فرمودند که بلی چنین است این زن مرده بود من دعا کردم و پروردگار من او را زنده گردانید زن با وجود این در خدمت عیسی نیز منکر شد حضرت باز دعا کردند تا زن بمرد و این نکته بدان آورده شد که هواپرستی زنان ظاهر شود **اندر غدر زنان** علی بن سعید کاتب گوید که قحطبه برکی روزی بمن گفت که حکایت عجیبی دارم اگر خواهی بیان کنم گفتم بگو گفت روزی بر در سرای خود نشسته بودم ناگاه زن جوانی را دیدم که بر اسبی سوار معطر و معنبر رسید و محله از بوی خوش او معطر گردید و در غایت حسن و جمال بود من از دیدن او بیهوش شدم بر من سلام کرد و گفت جائی داری که لحظه آسوده توان گشت گفتم بلی فرود آمد و بمنزل من آمد و نشست و بنده از مراد از ان خود را بجو و از صحبت او محظوظ شدم و برآمد که برود دستم دادم که تو چه کسی گفت ترا نباید این سخن از من پرسید بسیار مبالغه کردم گفت شوهر من دوش حبشیه آورده بود و با او صحبت داشت من قسم یاد کردم که در بغداد بگردم و زشت ترین مردم را یافته با او صحبت دارم تمام روز در بغداد میگردیدم تا ترا یافتم و قسم خود را ادا کردم اگر بار دیگر شوهر من با آن حبشی صحبت کند بار دیگر هم نزد تو خواهم آمد **اندر غدر زنان** گویند شهر خضر قلعه ایست محکم برابر تکریت مابین دجله و فرات و از انواعی از سنگ برآورده اند که خرابی

آن

خضر
بفتح خا معجمه و
سکون ضاد
معجمه و را مهمله
بر وزن نصر
ع

آن ممکن نباشد و این شهر را چند برجست و بر هر برجی قصری در غایت خوبی و بر جانب او حمامی داخل هر طرف شهر ۱۴۷ رودی در ازای هر برجی و آن شهر را بساتین بسیار باشد و آنرا بنا کرده است ضیزن بن معویه و او از بنی قضاعه تابع شاپور ملک فرس بود و ضیزن این شهر را بطلسم کرده بود چنانچه هیچ آفریده بر خرابی او قادر نبود الا بدم الحمامة الزرقا و حیض الباکرة الزرقا شاپور را در خراسان دشمنی پیدا شد بقصد او رفت و انجا بماند تا کار انجا را راست کرد و پسرش هرمز را بحکومت انجا گذارد و خود باز آمد و در نبودن شاپور عرفا غارت نمود و سواد را خراب کرده ماه ملک خواهر شاپور را اسیر کرد پس شاپور از فتح خراسان برگشت بر او لشکر برد و ضیزن در قلعه حصاری شد و دو سال شاپور آن ملک را محاصره کرد و فتح ننمیشد آخر فکر برگشتن کرد روزی نضیره دختر ضیزن بر بام حصار بود و شاپور را که بدور حصار میگردید دید و عاشق شد بر او کس نزد او فرستاد که اگر قول و شرط کنی و مرا زن کنی و بر دیگر زنان مستولی داری من چنان کنم که این حصار فتح شود شاپور قبول کرد نضیره نوشت که چون خون حمامه زرقا و خون دختر ازرق حایض را با هم ضم کرده بدین شکل بر کاغذی کنی و بر گردن حمامه طوقدار بندی و بر هر برج که نشیند آن برج فرو آید چنان کردند و حصار فتح شد و ضیزن را با جمیع مردم کشتند و نضیره را زن کرد گویند شب زفاف او را آرام نبود از درد چون معلوم شد برگ موردی خشک در بسترش بود و اندامش را جراحت کرده بود شاپور تعجب کرده پرسید که غذای تو چه بوده گفت پدر مرا غذا از سوده نبات مصری و گلاب بصری و مغز قلم گوسفند و هرگز لب بآب و نان نیالوده ام شاپور گفت با او چه کردی که با من کنی و او را بعبرت تمام کشت **در مکر زنان** گویند چون اسکندر بن قرا یوسف بعد از پدر والی ملک شد و سپاه پدرش بر او گرد آمدند انگاه متوجه جنگ میرزا شاهرخ شد که بر سر پدرش میرفت و آن جنگ نصیب پدرش نشد نوعی که در باب عبرة الملوک گفته شد بعد از تلاقی فریقین و شعله نوعی جنگ کردند که آن دو سپاه از یکدیگر اعتبار گرفتند پس از آن اسکندر عنان گردانیده بصوب تبریز رفت و بر آذربایجان مستولی شد و عزالدین شیر ملک را که در آن حین حاکم کردستان بود بکشت در اردبیل بتاریخ ثمان و عشرین و ثمانمائه و امیر شمس الدین کلانتر اخلاطی را کشت و سلطان احمد کرت را بقتل آورده و سلطانیه را از تصرف کاشتکان شاهرخ میرزا برآورد و در همین سال شاهرخ میرزا بقهر و قمع او روانه شد در هیجدهم ذی الحجه در ظاهر سلماس با میر اسکندر جنگ دست داد و در روز جدال امیر اسکندر دستبردی نمود که دیگر مثل آن در آینه خیال متصور نباشد در اواخر چون دیگر طاقتش نماند عنان مرکبش را بجانب روم گردانید چون میرزا شاهرخ بخراسان برگشت در سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه باز اسکندر بن قرا یوسف عود کرد و اول آذربایجان را تصرف نمود یکی از ظرفای خراسان در این باب گفته ﴿اسکندر لشکر ز ارزو و جست * شه ما مملکت بگرفت بگذشت﴾ امیر اسکندر برادر خود امیر ابوسعید را که از قبل شاهرخ میرزا حاکم تبریز بود کشت چون این خبر بسمع مبارک سلطان شاهرخ رسید باز متوجه او شد چون نوبت سیم میرزا بقصد اسکندر برآمد و بری رسید میرزا جهانشاه برادر اسکندر بخدمت میرزا شاهرخ پیوست بعد از عتبه بوسی بعنایت سرافراز شد امیرزاده شاه علی ولد شاه محمد بن قرا یوسف با میرزا بایزید آق قوینلو بخدمت میرزا شاهرخ پیوستند ایشان نیز بعنایت سرافراز شدند و بآذربایجان نهضت فرمودند اما امیر اسکندر این نوبت طاقت مقاومت نیاورده تاب مقاتله و مقابله نداشت فرار نموده از آذربایجان رفت در وقت فرار قراعثمان با بندری سر راه بر او گرفت

قراعثمان

حمامه زرقا
کبوتر ماده خاکستری
رنگ
ع

ضیزن
ابن ضیزن براد
عاصی شد و در بلاد
جزیره مستولی گشت
و ملک
منتخب

سواد
همانجاست که
اکحال کوفه میگویند
ع

اخلاط
شهریست در کنار بحیره
در قدیم دار الملک
ارمن بوده و بر دست
دیران شده و در زمان
عثمان حبیب بن مسلمه
مردان انجا را کشت
و زنان و اطفال را
اسیر کرد و در زمان
چنگیزخان و چوپانیان
خرابی انجا بانتها
رسید اکنون قریب
پانصد خانه دارد
و چند قریه معموره
از توابع اوست
مردمش ترک زبان
و نیز با بهرمان
و حنفی مذهبند
بستان

سلماس
بلده ایست با چوی
و ارومیه متصل
هزار خانه و چند
قریه معموره مردمش
ترک شیعی مذهب
بستان

فراغنان را در جنگ کشت اما میرزا شاهرخ سلطنت انملک را تا سرحد روم و مصر و شام با میرزاده جهانشاه تفویض نمود و نشان بآل تمغای شاهرخی ارزانی داشت و در اوایل سنه اربعین و ثمانمائه بخراسان عود نمود امیر اسکندر از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرده شکست یافت و بقلعه النجق گریخت و محصور شد میرزا را پسری بود شاه قباد نام با یکی از حرمهای اسکندر که لیلی نام داشت میلی داشت پس این قباد و لیلی خفیه با هم در ساختند و نیم شبی بر سر پدر آمده و قصد قتل اسکندر پادشاهی کرد که در میان پادشاه زادگان جوانی باین شجاعت کم برخاسته بود و چون این خبر بسمع شاهرخ میرزا رسید حکومت انطرف را باو مفوض داشت مدتی بود و دولتش در تزاید بود آخر میرزا جهانشاه او را بدست آورده بخون برادر خود کشت و هم چون اسکندر فرا یوسف پادشاهی از شامت زن کشته شد این نیز بدان کشته شد که تا بقین ارباب درک کرده که از ابتدای دوره زمان تا انتهای او هرچه واقع شده بواسطه هوا و هوس زنانست گویند حکیمی پسر خود را وصیت کرد که اگر زن خواهی باید که زن تو زنانه و خنانه و منانه نباشد گفت ای مخدوم اینان که فرمودید کدامند گفت زنانه زنی باشد که پیش از تو شوهر کرده باشد یا بمرگ یا بطلاق جدا شده باشد و خنانه زنی باشد که چون شوهر را ببیند آواز را باریک و ضعیف کند و منانه زنی باشد که مال بسیار داشته و منت نهد بر شوهر خود **در مکر زنان** گویند چون کوکبه و شکوه خذیمة الابرش در ملک حیره و اهواز بلند شد میان او و عمرو بن ظرب بن حسان که از نسل عمالقه بود و در جزیره پادشاه بود نزاع بر پا شد پس خذیمه لشکر کرده بر سر عمرو آمد و کشته شد لشکر عمرو برگشته دختر او را بپادشاهی برداشتند و دختر در فکر انتقام پدر خود شد و دختر را زبا نام بود و از درازی موی زهارش او را زبا گفتندی زبا خواست که کینه پدر خود را از خذیمة الابرش بکشد لشکر او او را منع کردند که تو در جنگ حریف او نیستی پس زبا در فکر تدبیر شده آخر تدبیری نمود کس بخدمت خذیمه فرستاد که من زنم و حریف ملکداری نیستم چه شود اگر مرا در سلک ازدواج خود درآورده این ملک را نیز تصرف کنی خذیمه از شوق ملک بیقرار شده متوجه جزیره شد قصیر لخمی وزیر بود او را از آن کار منع نمود او قبول ننموده متوجه جزیره شد همینکه رسید بملک زبا اکابر و امرای زبا خذیمه را استقبال کردند جوق جوق میآمدند تا آنکه در دل خذیمه ترسی درآمد و بغایت و غدغه ناک شد بقصیر گفت که مرا عظیم وغدغه در دل افتاده قصیر گفت فردا که سپاه زبا بیایند اگر از اسب پیاده شوند و خدمت کنند هیچ غم نیست و اگر آمده بدور تو بایستند بدانکه گرفتار شدی گفت اگر فرود نیایند صلاح چیست گفت آن لحظه خود را باسب عصا رسانیده تا انبار هیچ جا نایست پس چون روز شد سپاه زبا آمده بدور زبا ایستادند او دانست که ایشان فکر دیگر دارند خواست که خود را باسب عصا رساند او را از سواری آن اسب مانع آمدند چه صفت آن اسب را شنیده بودند پس خذیمه از حیوة خود مایوس شد قصیر خود را بعصا رسانیده از آن معرکه برآمد و وقت غروب خود را بقریه برج رسانید سی فرسخ آنروز طی کرده و برسیدن اسب سقط شد آنموضع را پس از آن برج العصا گفتند اما خذیمه را امرای زبا در میدان گرفتند و بخدمت زبا آوردند زبا از او پرسید که چرا آمدی گفت تو مرا خواندی گفت نه بلکه تمنای ملک من ترا آورد و در مجلس پشت زهار خود را گشوده گفت که زنی را که این موی زهار باشد شوهر را از او چه حظ انگاه فصاد را طلب نموده گفت که او را فصد کردند و خون او را در چنبه نگاه داشت بعوض خون پدر خود حرف آخر خذیمه این بود که لا یضیع دم الملک و این مثل شد اما لشکر او دو گروه شدند جمعی عمرو بن عدی را که خواهرزاده خذیمه بود

یطل تمغا
مهر و نشان
سلطنت
و علامت انقضای
دولت

صوفیان
دهی است از
دهات تبریز

زبا
زبا زن از انسان
بسیاری موی زهار
او است و در شتر
زیادتی موی روی
اوست در زبا
بر وزن حمرا
معنی داود و در
منتهی الارب
شده بود و شهرت
بر لب فرات
و آسیبی است
و آبی است برای
طایفه طی و ملک
جزیره است که
از ملوک طوایف
شمرده میشود و
آب بنی سلیط است
و چشمه ایست در
جار ق

انبار
شهری بود بر کنار
شرقی فرات لهراسب
کیانی احداث
کرده و بخت النصر
اسرای بنی اسرائیل
را بجای سکونت داده
تا بحرینی بخت النصر
بخا مهجور بوده
و اکنون خراب و
گورستان

بسلطنت حیره برداشتند و طایفه عم عبد الجن را او آخر نمودند قیصر لخمی هم مطیع عمرو بن عدی شدند اما زبا چون شنید که پادشاهی بعمرو بن عدی قرار گرفت آشفته شد چه پیش از این کاهنان باو گفته بودند که قتل تو بدست عمرو نام باشد پس نقاشی را زر بسیار داد تا صورت عمرو بن عدی را کشیده نزد او آورد اما بسیار وغدغه ناک بود و شب و روز از خود با خبر بود تا آنکه عمرو بن عدی در فکر کشتن او شد بنوعی که در باب خذا برآمده **در مکر زنان پرتلبیس** در جامع الحکایات آمده احوال دلالی محتال که در باب غرائب تولدات بیاید که مدت چهار سال در شکم مادر بود بعد از آنکه بسر حد تمیز رسید بغایت جمیله و شکیله شد و مکاره برآمد که هیچ آفریده از مکر او جان نبردی گویند روزی بدر سرائی میگذشت نازنین دختری را دید که در کمال حسن و ملاحت بود پیش او نشسته بنیاد گریه و ناله کرد دختر سبب گریه از او پرسید و گفت تو کیستی که چنین گریه میکنی گفت من مادر خوانده توام و من ترا بزرگ کرده ام و چندان از این قسم سخنان گفت که در دل دختر جا کرد باز بنیاد گریه کرد دختر گفت جان مادر باز چرا گریه میکنی گفت ای جان مادر جوانی در پیش تو عاشق است و میترسم که دعای بد کند در حق تو و چندان از این سخنان مزخرف گفت که دختر را از خانه با خود برآورد تا او را ببازار برد جوان صرافی در بازار بود دلاله در پیش او رفته گفت نازنین جوانی دلربائی است که بر تو عاشق است و اینک بدیدن تو آمده صراف نیز مایل صحبت او شده دلاله هر دو را از بازار برآورده تا رسید بدر سرائی یک اشرفی بدست صاحب خانه داد و التماس نمود که دختری دارم که بعد از مدتی داماد امروز داو دیده میخواهیم که یکساعت در بالاخانه تو باشد این اشرفی را در بازار برده ما حضری از برای ایشان بساز امروز بیازار رفت دلاله محتال دختر را با صراف در بالاخانه کرده کیسه صراف را از او گرفت که ترا گرانی میکند بمن بسپار و تو در خط خود باش و اسباب و اشیای دختر را با رخوت صراف نیز برآورده در رابطه آنچه در خانه امروز بود نیز بار کرده بیرون رفت پس از لحظه صاحب خانه آمده خانه را چنان دید ایشان را در گنگ گرفت که اسباب من کو ایشان بعد از گنگ بسیار احوال خود را گفتند پس دست از ایشان باز داشت و جمله در جست و جوی دلاله شدند بعد از چند وقت روزی براهی میرفت حریفان او را یافتند چون زر نیز دختر را نیز برده بود شوهر و خرد جوان صراف و صاحب خانه و اشرفی نیز از شخصی برده بود همه جمع آمده او را گرفتند و بدر خانه هارون بردند دلاله محتال نشسته خود را بحیله در حرم هارون انداخته زنان هارون را فریب داده گفت چهار غلام و کنیزی دارم و میفروشم کس بفرستید و ببینید و زر بدهید پس هر چهار مدعی را از وجه زر گرفته از راه دیگر بیرون رفت مردم هارون چون آمدند که غلامان را با کنیزک تصرف کنند ایشان گفتند ما مدعیانیم این محتاله است و شما او را نمیشناسید و دلاله محتال از شاهراه است پس بازمدتی در مقام تجسس او شدند حیلهای دلاله بسیار است هر که خواهد رجوع بجامع الحکایات و نسخ مبسوطه کند اشاره باین معنی در حکمت علی آمده که زنی که متصف بدین خصال خمسه باشد احتراز از او واجبست **اول** حنانه یعنی زنی که او را از شوهر دیگر فرزندان باشد که بمال این شوهر مرمت احوال ایشان کند **دوم** منانه و آن زنی باشد که از روی تمول خود بجهة رعایتی که بشوهر خود کند او را خواهد ممنوع سازد **سوم** زنانه و این زنی باشد که پیشتر شوهری داشته و کمانش اینست که آن شوهر از این شوهر بهتر است و همواره از این شوهر شکایت نماید و خونبهای آن شوهر را یاد کند عمدا **چهارم** خضراء الدمن یعنی زنی که ظاهرش بحلیه جمال آراسته باشد اما بواسطه رذالت اصل افعال او

زنانه
مبالغه از زنین
بمعنی ناله است
جدا انکه اطلاق این
الفاظ بر اینگونه
زنان که اینجا
وصف کرده بیان
اعراب شایع
نیست ولی در بعض
اخبار بعضی از این
الفاظ رسیده
بهمین معانی بمناسبت
همان معنای لغوی
و در کتاب سامی
الاسامی میگوید
امرئة لفوت زنی
فرزند دار و از شوی
پیشین بزرگ که
شوی کند و فرزند بخش
بزرگ باشد خشبه
و حانیه که شوی
نکند از مهربانی
بفرزندش ع

خضراء الدمن
دمن بکسر اول سرگین
و دو هم نشسته و شکل
است و دمنت
الماشیه مدعیا
یعنی سرگین آلود کرد
ستور انجا را پس
خضراء الدمن یعنی
سبزی که روی
سرگین بر دمد
که ظاهرش خوش
و باطنش عفن است

بر پنج بکمال باشد **پنجم** کیته القفا و او آنست که آلوده داغی باشد که از آن رهگذر مردم در غیبت داغی بر قفای شوهرش نهند

باب پانزدهم

گفتار اندر آثار دولت و نیکنامی زنان صاحب شوکت که بر فراز معجر عصمت تاج سروری را جلوه نموده اند و بر کوس جهت مملکت پنج نوبت مهتری کوفته اند ❊ **نظم** زن انمرد است کو نامرد باشد ❊ چنانچه صاحب تاریخ شاهنامه بزرگ حکیم سخن آفرین ابوالقاسم فردوسی طوسی میفرماید که چون شاه گیتی ستان سکندر بن فیلقوس فور هندی را کشت و آنملک را بجارشت او داد پس از آن عزیمت ملک عراق عرب نمود تا آنکه موکب کشورستانی بقادسیه رسید **نظم** برآمد سکندر سوی قادسی ❊ جهانجو با کهرم پارسی ❊ چو آگاهی آمد بنصر قتیب ❊ که رو کرد ابو درم فرد زیب پس اسکندر بزیارت بیت الحرام برآمده نصر قتیب که در آن عهد سید مکه بود استقبال سکندر کرد پس از خدمات لایق شکایت از قبیله بنی خزاعه کرد سکندر فرمود که آن قبیله را از آن مکان اخراج کنند و چندان درم و دینار از خزینه صرف خدام بیت الحرام نمود که از حد برون پس از آن لشکر را از راه جده بمصر در آورد **نظم** ملک بود قیطون بمصر اندرون ❊ سپاهش ز اندازه گانی فزون ❊ چو بشنید کامد ز راه حرم ❊ جهانجو پیروز با باد و دم ❊ پذیره شدش با فراوان سپاه ❊ ابا برده و بدره و تاج و گاه پس قیطون ملک مصر استقبال نموده هدیه بیشمار بخدمت آورده منظور الطاف سکندری شد مدت یکسال سکندر در ملک مصر توقف نمود **نظم** زنی بود در اندلس شهریار ❊ خردمند و بالشکر بیشمار ❊ جهاندار بخشنده قیدافه نام ❊ ز روز بهی یافته نام و کام پیش از آنکه سکندر بفکر او افتد صورت سکندر را کشیده بود در این وقت شهریار از قیطون مصری احوال قیدافه پرسید قیطون صفت قیدافه را چنانچه بود بیان کرد **نظم** بدو گفت قیطون که ای نامدار ❊ چو او نیست اندر جهان شهریار ❊ شمار سپاهش نداند کسی ❊ مگر بازجوید ز دفتر کسی پس ملک قیطون چندان صفت قیدافه و سپاه او کرد که سکندر از جا در آمده در ساعت فرمود که دبیر روشن رای نامه بنام او ترتیب داد پس چون فرمان سکندر بقیدافه رسید او نیز در برابر نامه سکندر جوابهای شافی نوشت و خود را در آن ضمن بسیار ستود پس سکندر از قیدافه برآشفته سپاه را بعزم تسخیر ملک او برآورد و پس از یکماه بملک اندلس در آمد بر سر راه قلعه بود در کمال استحکام بفرموده سکندر آن حصار را گرفته خراب کردند و پسر قیدافه طینوش را بدست آورده و بوزیر خود در خفیه گفت که پسر قیدافه را حکم قتل بفرمای و بدرخواست من بخشای و خود را سکندر نام کن و آنگاه که پسر قیدافه را بخشیدی مرا فرمانی نوشته بده و نزد قیدافه برسالت فرست پس روز دیگر طینوش را بنظر آورده حکم قتل شد و سکندر خون او را درخواست بعجز بسیار وزیر دانا فرمود که او را بتو بخشیدم اما فرمان مرا نزد مادر او برو و از تیغ خونریز من او را آگاهی پس سکندر با چند تن از خاصان خود رسول خود شده با طینوش پسر قیدافه متوجه خدمت قیدافه شدند چون نزدیک رسیدند طینوش بخدمت مادر رفته بسیار شکر رسول گفت که ای مادر مهربان این رسول خون مرا از سکندر درخواست **نظم** کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن ❊ بدو هیچ مگشا ز خواهش سخن روز دیگر قیدافه جشن عظیمی آراسته ایلچیان را طلب نموده بسیار ایشان را عزت کرد و شراب و مایحتاج بزم زیاده از حد گسترید چون مستان شدند اهل بزم یکان یکان برخاستند مگر سکندر که ماند تا آخر قیدافه چون او را بسیار پای بر جا دید نیکو در او نگریست و بیشتر ملاحظه کرده غضبناک شد **نظم**

بچهر

کیته القفا داغ پشت سر

۱۱۸

نوبت نقاره و خیمه بزرگ و بارگاه و پاس و محافظت و مجال و فرصت ن ا ذ

جده بوزن غده چهار معنی دارد راه در آسمان و کوه و غیره و علامت و نشان و خطی که در پشت خر میباشد بخلاف رنگ او باشد و موضعی است ق

اندلس ولایتی است از بلاد مغرب و سکنه اش عرب اکنون سیصد سال است که فرقه اسپانیا از جماعت فرنگان تصرف نموده مشغول است بر اقلیم جهان و هم بعضی بلادش در کنار دریا واقع و بلاد و نواحی خرم دارد و شیخ محی الدین العربی از آن کشور ظهور نموده شبنمی

بچهر سکندر نکو بنگرید ❊ از آن چهره او را جدائی ندید ❊ بدانست قیدافه کو قیصر است ❊ بر آن لشکر نامور مهتر است ❊ فرستاده کرده از خویشتن ❊ دلیر آمده است اندرین انجمن آنگاه او را پیش خوانده گفت که بگوی که سکندر ترا چه پیغام داده **نظم** بدو گفت کای مرد گسترده کام ❊ بیا تا چه دادت سکندر پیام ❊ چنین داد پاسخ که شاه جهان ❊ چنین گفت با من میان مهان ❊ که قیدافه پاک دل را بگوی ❊ که جز راستی در میانه مجوی خلاصه سخن آنکه باید سر از خط فرمان ما نه پیچی و اگر نه خاک اندلس را بسم بادپایان بر دارم قیدافه بدو گفت که الحال بجای خود رو تا فردا جواب تو بگویم سکندر بمنزل مقرر رفته روز دیگر بدرگاه قیدافه حاضر شد امروز نیز قیدافه بزمی ترتیب داد که خوبی از آن نتوان صفت کرد چندان اسباب بجواهر مکلل و چندان اجناس نفیس در نظر سکندر در آورد که سکندر تعجب کرد پس سکندر را جای لایق نموده نزدیک بخود زیاده از حد التفات نمود سکندر در آن رسالت نام خود را بیطقون کرده بود در این وقت قیدافه بسکندر گفت که ای بیطقون چرا رنگت زرد شده و متغیر گردیده از دیدن این بارگاه سکندر برخاسته او را زیاده از حد ستوده جوابهای نیکو گفت **نظم** سکندر بدو گفت کای شهریار ❊ تو این خانه را خوار مایه مدار ازیرا ز شاهان سرت برتر است ❊ که دریای تو معدن گوهر است ❊ بخندید قیدافه از کار او ❊ دلش گشت خرم ز بازار او پس از آن سکندر را پیش خوانده نزدیک به بساط خود جا نمود **نظم** بدو گفت کی زاده فیلقوس ❊ همت رزم بزمست و هم تخت و بوس ❊ سپهبد ز گفتار او گشت زرد ❊ رخان زرد و گردد بیان لاجورد که مرا نسبت بشاه جهان میکنی مرا چه حد باشد که سکندر باشم من رسولم **نظم** منم بیطقون که خدای جهان ❊ چنین بچه فیلقوسم مخوان ❊ بدو گفت قیدافه کز داوری بت را به پرداز کاسکندری اگر صورت ترا بتو نمایم دیگر مکابره نکنی پس صورت شهریار را بدو نمود چنانچه شبیه بود بسکندر **نظم** اگر هیچ جنبش بدی در نگار ❊ بنودی جز اسکندر شهریار ❊ چون سکندر آن صورت را دید از غضب لب بدندان گزید و با خود گفت که هرگز نباید مرد بی خنجر باشد **نظم** بدو گفت قیدافه کز خنجرت ❊ حمایل بدی پیش من در برت ❊ نه نیروت بودی نه شمشیر تیز ❊ نه جای نبرد و نه جای گریز سکندر گفت اکنون از این گفتگو چه سود اگر مرا سلاح میبود ظاهر میشد **نظم** اگر بامنستی سلاحم کنون ❊ همه خانه گشتی چو دریای خون ❊ ترا گشتمی با جگرگاه خویش ❊ اگر آمدی پیش من خواه خویش پس از آن قیدافه بخندید و گفت ای شهریار در مردی و جرئت تو هیچکس را سخن نیست اما دل جمع کن که از من بتو گزندی نمیرسد و صورت جمیع ملوک عالم نزد منست و جمیع الصور تها را بسکندر نمود پس از آن گفت من این راز را پنهان میدارم اما اگر فرزندان من طینوش و اخشیدروس ترا بشناسند تو آنوقت نتوانی بسلامت رفت فردا ترا رخصت میکنم اما با من قول کن که بملک من و فرزندان من آسیب نرسانی آنچه او گفت سکندر جمله را پذیرفت پس روز دیگر سکندر را رخصت کرده پسر بزرگ خود طینوش را همراه کرده با یکدیگر متوجه شدند پس طینوش در راه کینه سکندر را با ایلچی در میان نهاد و گفت که خون فور هندی را بناحق ریخت و بسا سلسلهها که برانداخت اگر تو حیله کنی که سکندر بدست من کشته شود من سر ترا از فلک بگذرانم بیطقون قبول کرده گفت چون نزدیک بسپاه رسیدیم من ترا با فوجی در جائی بگذارم و خود بخدمت سکندر رفته بگویم که اگر شهریار با اندک ساقی از لشکر کناره گیرد خوبست که قیدافه او را میخواهد ببیند بدین حسن تدبیر او را آورده در دام تو میاندازم و در این وقت

شد

ازیرا مخفف از اینراست ۱۲ ش

داوری سه معنی دارد حکم و خصومت که مناسب اینجاست و تظلم و شکایت پیش کسی بردن و محاکمه و یکسو کردن میان بیکسته ن ا ق

۱۸۲ شد پس چون رنج راه کوتاه شد و بکنار رسیده بکنار دریا قریب بصد هزار کشتی مردم سکندر پیش آورده
و از خشکی نیز سواران در رسیدند و در پای اسب سکندر افتادند طینوش را یقین شد که سکندر همین است
از ترس بر خویشتن بلرزید سکندر او را دلداری نموده گفت غم مخور که ما در تو مرا بشناخت و از بیم
شما برادران زود رخصت کرد حق ما در شما را هرگز فراموش نکنم پس سکندر آن ملک را بقید افتاد ارزانی
داشت طینوش را خلعت فاخر داده برگردانید اما شیخ نظامی این معنی را نوع دیگر ایراد کرده چنانچه
گوید که چون موکب سکندر بکنار شهر گنجه و بردع رسید آوازهٔ حسن نوشابه که ملکهٔ آن ولایت بود شنیده
بیطاقت شده بصورت ایلچیان خود را آراسته بنظر نوشابه درآمد چون ادب نوشابه نوعی که
شرط بود بجا نیاورد بانوی بانوان تیز تیز در او نگریست چون پیش از آن صورت سکندر را کشیده دیده
بود بشناخت که سکندر است پس بتعظیم سکندر برخاست سکندر بمعذرت در سخن آمده گفت ای
بانوی بانوان تواضع بر ایلچی و رسول نه لایق است نوشابه گفت **نظم** تو ایلچی نه شاه آزاده
فرستنده نه فرستاده دیگرباره سکندر مکابره نموده گفت تو از این معنی در حق من بدگمانی که در
رسالت دلیری کردم **نظم** اگر در میانجی دلیر آمدم ؛ نه از تندروئی که شیر آمدم نوشابه اشاره
فرمود بآوردن صورت شهریار **نظم** چو در دست او صورت خویش دید ؛ ولایت بدست بد
اندیش دید پس فرود آمده شهریار را بر تخت نشانده مدت سه روز ضیافت لایق کرد و آنچه داشت
برسم هدیه در نظر سکندر آورده سکندر جمیع را از او پذیرفت و از آنجا برآمد و کس فرستاده او را خطبه
نموده و در بردع نهاده که چون از سفر چین برگردد با او زفاف کند ناگاه پادشاهان اروس آمده بردع را
خراب کردند و نوشابه را اسیر کردند سکندر از چین بدفع ایشان رفته نوعی که مشهور است آنقصه
دفع ایشان کرد هنرشناسان شگرف کار در باب صحت قصه نوشابه تخلص را معذور دارند
که هر رقمی که زادهٔ قلم اکابر سلف است گنجینه راستی است بنابر آن در قصص اکثر ایراد نظم نماید **من
اوصاف النساء** آورده اند که سقائی بود در بخارا مدت سی سال در خانهٔ زرگری آب کشی
کردی روزی این سقا برخلاف دست زن زرگر را گرفته بخایید چون زرگر بخانه آمد زن از او سؤال
کرد که راست بگو که امروز از تو چه ناشایست سر زده مرد گفت جز این نبوده بود که عورتی از پیش
من بگذشت من دست او را گرفته بخاییدم زن گفت راست گفتی ای شوهر مرد گفت تو چه دانی
گفت بواسطه آنکه این سقا که در منزل ما سی سال است که آب کشی میکند امروز با من همین عمل کرد
عالم کارخانهٔ عدل است مرد توبه کرده استغفار نمود روز دیگر هم آن سقا آمده در پای آن زن افتاده
معذرت خواست از عمل خود که ابلیس وسوسه کرده بود بر من بخشایید **من اوصاف
النساء** در تاریخ محمد قاسم فرشته آمده و ملا داود بیدری نیز این نکته را پرداخته که چون سلطان علاء
الدین حسن کانگو از ملک گلبرگه رحلت نمود پسر نیکوسیر سلطان محمد شاه بر تخت دولت
نشست و بداد و دهش دست برآورده کار دولت را از پدر درگذرانید بعد از یکسال والدهٔ او ملکه
جهان که هم شوهر و هم پسر او را بسیار عزت میکردند ارادهٔ زیارت حرمین الشریفین نمود از پسر
خود رخصت خواست و پسر او را رخصت نموده خواست که مادر او ممتاز باشد از جمیع زنانی که پیش
زاد و سفر راه مکه کرده اند نقود و خزاین و زر فرمود مبلغ چهار صد من طلا شده جمله را بوالده داد که

گنجه
بو تخو شهریست میان تبریز و شیروان و گرجستان و نظامی از آنجاست و بعضی گویند خان برعت کرسانقاگذشت و حال گنجینه مند و گنجه خردم بریده را نیز گویند که عرب و بتر چنانامده ق

شگرف
بکسر اول و فتح ثانی نیکو و زیبا و لطیف و محتشم و بزرگ و قوی و سطبر و صاحب شکوه و حشمت شد
ن ق

درراه خدا صرف کند و بفحوای مکه و مدینه بدهد امرا منع نمودند که تا نسل سلطان فیروز شاه دشمنی است ۱۸۳
در ملک دهلی و نو خزینه را خالی ساختن سلطان محمد شاه نیز متفکر شد در این وقت ملک سیف الدین
غوری که از اعاظم امرا بود در آمد و این ملک مشهور بود بعقل و فراست چون پادشاه را متفکر دید سبب
پرسید پادشاه سبب را گفت ملک سیف الدین فرمود که زر برای که بواسطه خرج خانه خدا بمجلس آورده‌اند
از آن باز بخزینه بردن معنی ندارد سلطان را بسیار خوش آمده گفت آن خداوندی که در مرابی خزینه پادشاه
داده قادر است که مرا نگاه دارد آنجمله را بوالده داده روانه راه مکه گردانید و در آن کشتی هشتصد عورت
سوه بودند سوای دیگر مردم و منادی کردند که صغیر و کبیر که در این کشتی اند مهمان ملکه جهانند **القصه**
بمکه آمده زیارت نموده زر بسیار صرف نمودند و در مدینه بعد از شرایط زیارت چهار هزار پسر را از خدام
روضه رسول الله که خدا نمودند و ما یحتاج طوی از سرکار ملکه جهان میدادند و شبها ملکه جهان تا صبح در بقیع
بسر میبرد و زیارت سیدة النساء علیها السلام مینمود و بنام حسنین خیرات بسیار مینمود و میخواست بزیارت امام حسین علیه السلام رود
شبی بخواب دید حضرت خیر النساء را که ما از تو خوشنود شدیم پسر تو محمد شاه چشم براه است هندوستان برو
پس ملکه زمان وکیلی با زر بسیار بزیارت کربلا فرستاد و خود متوجه هند شد از عجایب آنکه در اثنای راه یک
کس از آن مردم نمرد و بیمار نیز نشد از نیکو اعتقادی ملکه جهان **من اوصاف النساء** از جوامع
حکایات قصه دختر ابراهیم هراسی رحمه الله و آن چنانست که ابو العباس عیسی مروزی نقل کرد که من قصه
او شنیده بودم بخوارزم رفتم و از هر کس اهل آنشهر قصه او پرسیدم همه گفتند بلی چنانست که شنیده پس بزیارت
او رفتم زنی دیدم نیکو زاهده و عابده و استفسار احوال او کردم گفت من زن بخاری بودم و از وی فرزندان
داشتم وقتی پادشاه ترک حصار بخارا را محاصره کرد و اهل حصار برآمدند و جنگ نمودند و والی گفت چندان
صبر کنید که لشکر طاهر بن عبدالله که والی خراسانست برسد آنگاه برآئید بعضی از جوانان سخن نشنیده بقصد
جنگ برآمدند و لشکر ترک حیله کرده پس گریختند و مردم حصار را بجانب خود کشیدند آنگاه برگشته حمله کردند
و چهار صد تن از مسلمانان را شهید کردند چون شب درآمد میکائیل مولای طاهر بن حسن از جانب بیامد
و کارزار و معرکه افتاد آنچه مجروح بود بشهر فرستاد و جمله شهدا را کفن کرده بخاک سپرد و یکی از جمله شهدا
شوهر من بود چون شوهر خود را کشته دیدم جزع بسیار کردم و گفتم بارالها شوهر من مرد کاسب بود و قوت
هر روزه از برای فرزندان او ترتیب میداد و امروز او کشته شد حال ما چون خواهد شد و فرزندان ما
رزق از کجا خواهند یافت در این اثنا بانگ نماز شنیدم برخاستم و نماز گذاردم و تضرع بسیار نمودم
تا آنکه مرا خواب ربود دیدم در زمین درشتی که سنگ بسیار دارد افتاده ام و افتان و خیزان میروم و
بصد محنت طی آن وادی میکردم و شوهر خود را میجستم ناگاه آوازی برآمد که ای رحمه چه میطلبی گفتم شوهر خود را
پس دست خود را دراز کرده گفت دست من بگیر چون دست او گرفتم مرا بزمین پاکیزه رسانید که نهایت
صفا داشت و قصرها دیدم که هرگز ندیده بودم و نهرهای آب بر روی زمین روان مردم حلقه بسته نشسته
بودند و جامه‌های سبز پوشیده و از سر و فرق ایشان نور علم میزد و سفره‌ها در پیش ایشان افکنده طعام
میخوردند چون نیک نظر کردم جمعی که شهید شده بودند دیدم چنین رفته در ایشان نظر میکردم آواز شوهر
خود را شنیدم که گفت یا رحمه نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آنها طعام میخورد بعد از آن شوهرم روی
باهل المجلس کرد که این عورت گرسنه را اگر رضا باشد قدری از این طعام بدهم گفتند شاید مرا پاره‌ای از آن

کدخدا
کد بفارسی خانه و خدا صاحب یعنی صاحبخانه و مطلق صاحب و مالک را نیز گویند و در عرف سه معنی دارد متوفر کارساز مهم کدخدا مردم و پادشاه و مرد زن دار و نزد منجمان کدخدا دلیل روح است و کدبانو دلیل جسم و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از آنها نباشد مولود را بقائی نیست
ن ق

هزاراسب
نام قلعه ایست از مضافات خوارزم
ن ق

۱۸۴ نان که در دست داشت داد نانی دیدم در کمال سفیدی و نازکی و پاکیزگی و چربی و نرمی بطعم از عسل شیرین‌تر بود و چربی از مسکه چرب‌تر بود چون نان را بخوردم گفت برو که تا در دنیا باشی دیگر حاجت بخوردن نشود الحال سی سالست که آب و نان نخورده‌ام و از بوی طعام آزار بسیار میکشم **من اوصاف النسا** در حالات دیالمه آورده‌اند که سیده خاتون زن فخر الدوله دیلمی که در ایام شوهر خود حاکم مطلق بود بعد از او در عهد پسرش مجد الدوله که در انوقت سیزده ساله بود بیکبارگی اشغال ملک را بدست گرفت چنانکه در پس پرده نشستی و جمیع جزئیات و کلیات ملکی دادرسیدی و رسولان ملوک اطراف را بسخنان دلپذیر خوشنود کردی از انجمله سلطان محمود غازی لشکر بر سر ملک او کشیده پیشتر از آن رسولی نزد او فرستاد که سکه و خطبه ملک عراق را بنام من کنید و خراج قبول کنید و گرنه جنگ مرا آماده باشید سیده خاتون چون این سخنان را شنید جواب نوشت که تا شوهرم زنده بود دایم این دغدغه داشتم که مبادا سلطان باین ملک حقیر طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت از این دغدغه فارغ شدم چه سلطان میداند که کار جنگ وابسته بعنایت الهی است نه بسعی بنده اگر سلطان بر من غالب شود بر پیرزالی غالب شده باشد و اگر قضیه منعکس شود و سلطان مغلوب گردد تا دامن قیامت این اهانت و ننگ در سلسله او بماند سلطان عاقل بود از این سخنان بسیار متاثر شده از آن عزیمت برگشت و بدار الملک غزنین رفت اما بعد از چندی وقت سیده خاتون رحلت کرد و ملک بدست مجد الدوله افتاد و امرا و سپهسالاران او را نوعی که بایست منقاد نگشتند پس از شکایت امرا و سپاه بخدمت سلطان محمود نوشت چون سلطان خبر اختلال ملک او شنید در سنه عشرین و اربعمائه سپاهی بری فرستاد بعد از او خود نیز از عقب سپاه آمد چون بیک منزلی ری رسید مجد الدوله را طلب داشت چون بخدمت سلطان رسیده و آداب شاهی بجا آورد سلطان او را در مجلس مخاطب ساخته گفت که تاریخ طبری و شاهنامه هیچ خوانده گفت آری باز پرسید که شطرنج باشد گفت آری گفت در انها هیچ ملاحظه کرده که دو شاه در یک ملک و در یک خانه باشد او شرمنده شده سر در پیش انداخت محمود گفت ترا چه چیز بر این داشت که عنان اختیار خود بدست کسی دهی که از تو پر زورتر باشد پس از آن سلطان فرمود که مجد الدوله و پسرش را گرفته و در قلعه غزنین بردند تا در حبس بردند **من اوصاف النسا** در اظهار هنر زنان کاردان نیک نهاد گویند چون قرا یوسف ترکمان در بند حاکم شام امیر شیخی افتاد او را معتمدی بود از مخصوصان پیر عمر نام در آن حین که قرا یوسف در بند بود این پیر عمر سقائی میکرد و آنچه حاصل میکرد صرف قرا یوسف میکرد آخر ملازم امیر شیخی شد و کمال تقرب پیدا کرد اما جانب ولی نعمت خود را هیچ فرو نگذاشت و از دقایق مراعات شمه فوت نکرد تا انکه بدگویان بامیر شیخی رسانیدند که قرا یوسف لعل قیمتی دارد او را هر چند طلبید نداد و قسم یاد کرد که من ندارم از زن وی طلب نمود ندانم زن مرد صفت منکر شد که نزد من نیست هر چند او را بایذا تهدید دادند آن شیر زن قبول ننمود پس کار بشکنجه و شلاق رسید از زن کاردان صاحب دولت تن بشکنجه در داده لعل را نداد چون دید که کار از دم رسید پیر عمر را پیش طلبیده گفت آن لعل در موی سر منست و من از شکنجه و شلاق باک ندارم باید که شوهر من سلامت باشد چون من در زیر شکنجه بمیرم آن لعل را بقرا یوسف بده که اسباب سپاه و سپاهیگری را از بهای آن لعل ترتیب دهد پس پیر عمر این را بقرا یوسف گفت در ساعت قرا یوسف

مسکه روغن آب نشده که کره نیز گویند و در خراسان مسکه نامند و عربی زبد بضم زا و سکون موحده خوانند ع

آثار دولت و نیکنامی زنان صاحب شوکت

۱۸۵ لعل را طلبیده نزد امیر شیخی فرستاد پس امیر شیخی آفرین بر زن قرا یوسف کرده گفت اگر کسی را از این عالم زنی باشد که او زود بالا میگیرد پس چنان شد که از صاحب دولت گشته بود **من اوصاف النسا** گویند چون سلطان شمس الدین التمش بعد از سلطان قطب الدین ایبک بر تخت دهلی متمکن شد و ملک اچه و تته و غیره را فتح نمود و پس از آن ملک لکهنوتی را فتح نموده باجل موعود در گذشت بعد از او فرزندانش شدند و سلطان فیروز شاه بر تخت نشست چون مخبط بود کاری لایق بر دست او نرفت و مادرش جلف کم ذات نشست و برخاست مینمود و اکثر بزرگ‌زادگان را دشنام میداد بنابراین مردم از او متنفر شدند و او را در بند کردند و خواهر کوچک او را که سلطان رضیه باشد بر تخت نشاندند او زنی بود کاردان در کمال عقل و فراست چنانکه خود سلطان شمس الدین در اکثر امور ملکی با او مشورت مینمود و میگفت بعد از من سلطنت این دختر خواهد کرد که از پسران من کاری نخواهد آمد و ملک بر این دختر قرار خواهد گرفت چون امرا از پادشاه سبب این را پرسیدند فرمود که فیروز فراغت را به از رسوم ملک داری میداند و برادرش نیز چنینند و ملک داری با فراغت طلبی بر نمی آید پس چنان شد که آن ملک بزرگ فرموده بود پس سلطان رضیه مناصب سرکار را بمردم لایق داده خود در پس پرده اشتغال مینمود و بامور ملکی امیر کبیر اختیار الدین ایتکین را امیر حاجب کرد و جمال الدین یعقوب را امیر آخوری داد و در خدمت ملکه تقرب تمام پیدا کرد چنانکه امرای ترک بروی غیرت بردند عاقبت الامر شاه رضیه از پرده برآمده تاج زر مانند مردان بر سر نهاده قبا پوشیده بر فیل سوار شده بشهر و بازار برآمد نوعی که جمیع مردم او را دیدند بتاریخ سبع و ثلثین و ستمائه ملک عز الدین کبیر خان در لاهور یاغی شد ملکه دوران لشکری بر سر او تعیین فرمود آخر بصلح قرار یافت و خطه ملتان را نیز از مقطع ملک قراقش برآورده بملک کبیر خان داده مراجعت نمود و ملک التونیه مقطع سرهند در این وقت تمرد آغاز کرد و چندی از امرا نیز با او متفق شدند ملکه روز چهارشنبه پانزدهم رمضان المبارک بر سر او لشکر کرد پس امرای ترک کلهم مخالفت ورزیدند و سلطان رضیه را متهم ساخته بملک جمال الدین حبشی المخاطب بامیر الامرا پس امیر را کشتند و ملکه را محبوس ساخته بقلعه سرهند و سلطان معز الدین بهرامشاه بن سلطان شمس الدین را بر تخت نشاندند پس از چندگاه ملک التونیه در قلعه مذکوره شاه رضیه را در نکاح در آورده لشکر بجانب دهلی کشید پس سلطان معز الدین بهرامشاه در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثلثین و ستمائه از دهلی برآمده ایشان را دفع کرد چنانچه شاه رضیه با شوهرش گریزان شدند سلطان تعاقب نموده هر دو را دستگیر کردند و بعضی گویند در جنگ کشته شدند ایام دولت سلطان رضیه مدت سه سال بود **من اوصاف النسا** گویند در بنی اسرائیل زنی بود عابده که شب او طاعت و روز کار او بطاعت صرف شدی روزی آن زن از برای نان پختن تنوری تافته بود کودکی که داشت برسم اطفال برگرد تنور میگشت و بازی میکرد ناگاه در تنور افتاد در انوقت پدر طفل آمد و هیچکس را در خانه ندید تنوری تافته در نظرش آمد پیش رفت طفل را دید در آتش سوزان که بر وی پدر خندید و میکند طفل را بر کشید و مادرش را آگاه کرد و پیش پیغمبر آن زمان رفتند و گفتند قصه را آن پیغمبر گفت مادر او پاکدامنست و صبر او با خدا دارد چون از خانه برآمد طفل را بخدا سپرد لاجرم خدا چنین نگاه میدارد **من اوصاف النسا** گویند شوهر عذرا که از امائل عرب بود زن خود را دوست داشتی چون حالت بیماری بر او تنگ شد گفت با عذرا که از جمیع وجوه خاطر جمع دارم

تته بروزن و به شهریست در سند که از ملتان یکصد و بیست کروه است بستان شرح این شهر در حاشیه‌های سابق گذشته است

ملتان بروزن سلطان شهریست از سند قریب [illegible] خانه دارد و [illegible] از اجره [illegible] و دو عنصر از ملک پنجاب آمده [illegible] قریب دوازده [illegible] الامان [illegible] بستان

شعر
چار چیز است تحفه ملتان
گرد و گرما گدا و گورستان

سرهند ما بین دهلی و لاهور است در قدیم شهر عظیم بوده و تفصیلش سابق در حاشیه گذشته بستان

 الا تو که بعد از من نخواهم که کارت چون شود عذرا گفت مقصود را فهمیدم و یقینم شد که این دم در دل تو چه گذشته
پس برخاست لباسهای فاخر در پوشید و خود را معطر کرد و در برابر شوهر آمده کارد برکشید و جنین خود را قطع کرد
و گفت من بعد از تو عذرا در دل فارغ عذرا که من از عذرا بیت اقدام و چنان شدم که تو میخواستی **من**
اوصاف النساء صاحب شاهنامه و جمیع مورخین اتفاق دارند که چون کار دربار ملوک عجم خلل
پذیر شد هر روز شخصی را بپادشاهی برمیداشتند و بهانه میکشتند تا دیگر کسی نماند از نسل کسری پوران دخت
بزرگترین فرزندان پرویز بود و بغایت عاقله بود و رسوم ملکداری را نیک دانستی او را بر تخت نشاندند
و میغفر از سرش برکشیده تاج کیانی بر سرش نهادند او نیز در عدالت کوشیده خراج از رعیت برگرفت و نیکویی
آغاز کرد و اکثر خزاین عجم را برامرا قسمت نمود و شخصی که شهرآرای را کشته بود که پیش از او دعوای پادشاهی
نموده بود و او را اسفروج نام بود او را بر خود کرد و چلیپای بزرگی که پرویز از ملک روم آورده بود باز
فرستاد و ملوک اطراف بپادشاهی او راضی شدند چون خبر پادشاهی او بسمع حضرت رسول ص رسید فرمود
لا یفلح قوم ملکهم امرأة یعنی پیروزی نباشد قومی را که پادشاه ایشان زن باشد و گویند پورانی از جمله طعامهای
اختراع طبع اوست **من اوصاف النساء** آرزمی دخت بنت پرویز بعد از خواهر خود بر تخت نشست
و داد و عدل پیش گرفت و ملک را بتدبیر نگاه داشت در آل کسری هیچ زنی از او خوبتر نگذشت در عهد او در
خراسان شخصی بود هرمز نام از نژاد ملوک عجم در عهد پرویز و شیرویه و پوران دخت حاکم خراسان بود و او را
پسری بود رستم نام از نیابت پدر بخراسان بود این هرمز بر آرزمی دخت عاشق شد و پیغام داد که اگر مرا
بشوهری قبول کنی من پیش کرده خدمت کنم و ملک ترا نگاه دارم آرزمی دخت جواب داد که ملکه بر تخت
نشیند آشکارا شوهر کردن مصلحت نباشد او را ثواب آنست که اگر ترا آرزوی ما باشد شب در فلان موضع
حاضر شوی تا کار بر حسب دلخواه شود پس اسفهبد بدین جواب آرامید چون شب شد بدر سرای ملکه آمد
امیر عسس را ملکه فرموده که سر او را بردار و نزدیک من آر امیر او را بکشت رستم پسرش را در خراسان خبر شد لشکر
جاوه و آرزمی دخت را بگرفت و هر دو چشمش را کور کرد و بعد از آن بفضیحت تمام او را بکشت نوعی که چوب
در عضو زرین او کرد تا از محنت آن برد **من اوصاف النساء** در تاریخ طبری آمده که در عهد
دولت خذیمة الابرش قبیلهٔ نضر بن جدیس را که یکی از اعیان آن قبیله بود از آن قبیله اخراج کرده
و نضر بخدمت خذیمة الابرش آمده عرض حال خود نمود خذیمه قبول نمود که آن قبیله را تنبیه کند و بقولی بر لخ
مره نزد خذیمه آمده شکایت نمود بهر تقدیر خذیمه با سپاه گران بدان صوب توجه نمود چون نزدیک بدان
شهر رسید نضر گفت ملک سلامت دختر لیث رئیس این شهر و قبیله را زرقا نام که از سه روزه راه موج را
میتواند دید شما چنان روید که ایشان از آمدن شما حاضر نشوند خذیمه گفت چه باید کرد گفت اول
سپاه را با این جثه باید در آمد و هر کدام را درختی در پیش روی خود گرفت تا از دور زرقا نتواند مرد و
مرکب را دید پس چنان کردند و متوجه انحصار شدند زرقا او را زرقاء الیمامه نیز گویند روز دیگر بدر سرای
که پدر را او قصر بلندی ساخته بود بهمین کار که از دور به بیند سپاه مخالف را و او اکثر از دور دیدی و خبر
کردی اهل قبیله را بنابراین هرگز دشمن بر آنحصار دست نداشت پس زرقا بر آن حصار برآمد و گفت
طرفه حالتی می بینم که درختان بسیار متوجه این حصار شده حضار بر سخن زرقا خندیدند و گفتند حدت بصر زرقا
خلل کرده زرقا نیز خجل شد و دیگر چیزی نگفت تا روز دیگر بر بام برآمده پرسیدند که امروز چه می بینی گفت در

عذرا
بفتح نام معشوقهٔ وامق است و او کنیز بکری بود در زمان اسکندر و یکی از اصطلاحات نجوم هست که هرگاه بازی بازی در پی از حریف خود ببرد گویند عذرا او کرد را سه برابر میباخت اگر آن حریف با ده بار ببرد گویند وامق برد و گرو را دو برابر میگیرد و بمعنی شلتاق هست و برج سنبله را نیز گویند ح ق

پوران دخت
یعنی پسرانه دختر زیرا که پسر ملکه بود یعنی از او کارهای مردانه برآمده و او را توران دخت هم گفته اند یا یعنی دختر تورانی چونکه مادر او دختر ملوک ترکستان بوده ح ق

ارزمیدخت
نام شهری هم هست که او بنا کرده و او چهار ماه یا شش ماه سلطنت کرد ح ق

درختانی را که دیروز می دیدم امروز پیشتر آمده اند حضار باز خندیدند روز دیگر وقت صبح سپاه خذیمة الابرش خود را
بر انحصار زدند و گرفتند آن شهر را و بسیار قتل و غارت نمودند و زرقا را پیش خذیمه آوردند خذیمه پرسید
که چه عمل میکردی که چنین دور میدیدی گفت هر شب وقت خواب سرمه در چشم میکشیدم خذیمه حکم کرد
که پیه چشمش را برآوردند چون نظر کردند جمیع عروق را سیاه دیدند و از سرمه خذیمه آن شهر را بنضر داده
خود از انجانب برآمد **من اوصاف النساء** گویند همای دختر بهمن بن اسفندیار بود و او را
همین یک دختر بود و دو پسر بهمن ساسان و دیگری که مورخین نام او نبرده اند در ملت زردشت بهمن بن
اسفندیار دختر خود را در عقد خود در آورد چون بسیار عاقله و کاردان بود آثار رشد در او از فرزندان
دیگر بیشتر دید پس در وقت رحلت همای را طلب نموده گفت ای فرزند کاردان این تخت و دولت را
بتو میگذارم و این طفل که از من در پوست داری بر امیخان بوجود پادشاه عادل بشارت داده اند
باید که از او غافل نشوی چون بهمن فوت کرد تاج کیانی را بر شکم همای آویختند چون ایام ولادت نزدیک
شد پسری آورد شایسته دولت و سلطنت همای را بر او رشک آمده فرمود که او را در آب انداختند بعضی
آب بلخ گفته اند و بعضی آب بند امیر شیراز و بعضی آب فرات گویا آب فرات اصح باشد پس چون صلهٔ
رحم همای را از قتل مانع آمد بآتش افکند جامه نفیسی فرموده در او پیچیدند و صندوقی را مملو از زر و جواهر
کردند و بر کاغذ پاره نوشته و بر سر آن طفل آویختند که هر که این طفل را محافظت کند انده دولت او کارش
بالا گیرد پس بکنار آب مذکور آوردند و صندوق را در آب افکندند و گفتند داراب از آنجهة نام آن طفل
داراب شد و کنیزکی را همای بر اثر آن صندوق گذاشت که ببیند که بدست که میافتد دید بدست گازری
افتاد که از روی احتیاج پیش از گازران دیگر بگازرگاه رفته بود چون سر صندوق را گشوده نیکو نگریست
دید که بغیر از طفلی گنجها است و بسجده شکر کرد که مدتها بود که محتاج پسری بود و نمی یافت پس بمنزل خود شتافت
کنیزک همای همراه او شد تا خانه اش را نیز دانست گازر آن طفل و صندوق را بزوجه خود سپرد و پس شب
و روز در مقام تربیت داراب شد تا بسن پنج شش سالگی رسید گازر بدست معلمش داد تا احوال علوم را
نیک دانست همای کس نزد گازر فرستاد که اگر از این دیار بردن نروی سزای خود بینی گازر از آن دیار
برآمد و بشهر دیگر رفت و روز بروز داراب بزرگ میشد تا بسن ده سالگی رسید گازر او را بدکان خود برده
ترغیب کار خود فرموده او اصلا بآن کار سر در نیاورد گازر او را آزرد که ای فرزند چرا هنر برای آموزی
داراب گفت من گویا فرزند تو نباشم ، نماند بچهر تو بر چهر من ، نجنبد بمهر تو بر مهر من ، چرا که مرا اصلا
میل نمودی میل کار تو نمیشود و اگر تو رضای مرا میخواهی اسبی برای من بخر و مرا سلاح ورزی در آموز پس
از آن جواهرا اسبی و سلاحی برای او ترتیب کرد و روز بروز در آن کار داراب را مهارتی پیدا شد تا آنکه
همای لشکری بر سر روم تعیین کرد داراب چون آن سپاه را دید او را نیز میل رفتن شد در خدمت امرای
سپاه گویند در آن حین روزی داراب را در وقت سلحشوری با یکی از سپاهیان گفتگوئی واقع شد
آن سپاهی او را به بی پدری طعنه زد و داراب بخانه آمده بر سر زن گازر دست بشمشیر کرد که اگر راست بگوئی
که من فرزند کیستم گردنت را بزنم زن گازر ترسیده گفت قرار کن تا بگویم پس زن گازر قصه را گفت من
اوله الی آخره کاغذ همای را با صندوق و جواهر و زره و جامه که در او پیچیده بود یاد نمود داراب را یقین شد
که از دوده بزرگانست از آنجا داراب برآمده بخدمت رشنواد وزیر همای آمده قصه خود را بیان کرد که

داراب
بر وزن فاراب یعنی رب آب که پرورنده در آب الموج خود شد و نام دارای کهتر و نام دختر زادهٔ بهمن بهمن است یعنی گرد فروشان و شوکت وجود ثانی نیز آمده ح ق

سلحشور
بفتح اول و ثانی سپاهی مستعد قتال و جدال باشد و سلاح ورز نیز گویند و مرد سلاح بسته و پیاده سلاح بدست را نیز گویند ح ق
سلحشوری گویا مشق جنگ کردن است

وزیر عالم سلامت باشد مرا نیز آرزو است که در این سفر در خدمت باشم و جان سپاری نمایم وزیر او را در
خدمت قبول نمود و روان شدند و در آن مهم داراب کارهای خوب کرد نوعی که تنها لشکر خصم را شکست
آن فتح را بنام خود کرد گویند شبی وزیر در حین مراجعت با خاصان خود بگوشه برفت بدامن کوهی رسید
پیشطاقی دید و از آن پیش طاق صدائی برآمد که شهریار مشرق و مغرب در زیر تو آسوده است مبادا بیفتی
وزیر از شنیدن این سخن متعجب شده پرسید که در زیر این طاق که خوابیده است چون تحقیق
کردند داراب بود چون روز شد وزیر او را طلب نموده گفت که نسبت خود را بیان کن داراب آنچه
از زن گازر شنیده بود بیان کرد و وزیر در ساعت کس فرستاده گازر را حاضر کردند پس از او پرسید گازر
قصه را نیکو بیان کرد و گفت انجامه با صندوق الحال حاضر است چون آوردند وزیر خط همای را بشناخت
پس وزیر قصه را مخفی داشت و هیچکس نگفت تا بخدمت همای رسید و آنچه واقع شده بود بیان کرد
و گفت اگر داراب در این معرکه نبودی صورت فتح از آئینه ظفر جلوه گر نشدی پس همای را دل بجانب
داراب کشید و نیز وزیر در خلوت رفته قصه را بیان کرد و گفت فلان شب از عالم غیب چنین صدائی برآمده
در حق داراب ما نسبش را نیک تحقیق کردیم گویا فرزند تو باشد همای خوشحال شده وزیر را گفت که او را
در میان سپاه بر من عرضه کن تا به بینم مهر مادر فرزندی او را میشناسد پس چنان کردند در وقتی که از نظر
بگذشت همای را دل بطرف او کشید بوزیر گفت این فرزند منست گفتند آری داراب را بالا طلب فرمود
چون پیش آمد همای برخواسته داراب در بر گرفت و گفت ای جان مادر من تقصیر کرده ام مرا ببخشای
پس همای تاج کیانی را بر سر او نهاده جمیع سپاه را طلب نموده گفت که این فرزند منست و از صلب
شاه بهمن بن اسفندیار است و من در حق او ستم کرده بودم از نقص عقل الحال حق بمستحق رسید پس
همای باتشکده رفته بطاعت مشغول شد و داراب در پادشاهی شروع کرد **من اوصاف**
النساء در جمیع کتب تواریخ آمده که چون هرمز بن نرسی از عالم رحلت کرد جهان تاج کیانی را بر شکم
مادر شاپور ذوالاکتاف نهادند چه از مردان هرمز کار دیده ملک حمل خبیر شده بود و از دوده ساسانیان
هیچکس نمانده بود پس در میان حرمهای هرمز موبد موبدان تفحص نموده یکی را آبستن یافت و منجمان
طالع او را نیکو ملاحظه کردند سپاه و رعیت را بشارت بپادشاه عنقریب دادند پس از آن تاج بر شکم
آن عورت آویختند و او را فرمانفرما کردند تا زمان متولد شدن آن فرزند ملوک اطراف تخت را از
خالی یافته دست دراز نمودند بتخصیص طاهر غسانی که از اعراب بادیه بود بر ملک عجم تاخته بسیار
غارت و تاراج نمود تا آنکه چند نوبت تا کنار جندشاپور که الحال شوشتر عبارتش آمده غارت
کرد چون مدتی از این گذشت شاپور از مادر تولد یافت و در حجر تربیت دایگان پرورش یافت
و بغایت صاحب فراست شد و کارهای بزرگ از دست او برآمد و شهرهای عظیم ساخت از آنجمله
مداین که چند وقت دارالملک ملوک عجم بوده و کارهای او در این نسخه بجای خود ذکر میشود مثل گرفتن
قلعه الموت و عاشق شدن دختر طاهر غسانی بر او و در روم به بند افتادن او بدست قیصر و باز بحیله
قیصر را گرفتن و فرمودن که خرابیهای ایران را معمور کند **من اوصاف النساء** در شاهنامه
بزرگ گوید چون سکندر را از شهر اندلس گذشته بشهر برهمنان رسید از ایشان حکمتها بیاموخت
تا بکنار آبی رسید که متصل به بحر اعظم بود و گویند کوهی از آب نمایان بود پس از ترتیب کشتی سکندر خواست

که خود ببیند آنکوه رود منعش کردند که دیگرانرا فرستادند چون نزدیک رسید ماهی سر از آب برآورده کشتی را
با سکانش فرو برده و غایب شد پس از این موضع نیز درگذشتند بشهری رسیدند که بهترین مواضع ربع مسکون
باشد از حیثیت آب و هوا چندان صفت انعام در خدمت سکندر کردند که بیطاقت شد برای دیدن آنجا
از آنجه گفتند مرد در این شهر نمی باشد همه زنانند و پادشاه ایشان نیز زنی است بس عاقله و دانا سکندر
رسولی نزد پادشاه ایشان فرستاد و رسول را از درآمدن بشهر مانع شدند ولی جواب نامه پادشاه را
بنحو بهتر وجهی نوشتند و رسولی با رسول سکندر همراه کرده فرستادند رسول ملکه در خدمت سکندر نوعی در لوازم
ادب بجای آورد که حضار بر او آفرین خواندند پس از آن سکندر از او پرسید که چون مرد در میان شما نیست
تناسل و توالد چگونه میشود گفت شهریار سلامت باد آبیست در حوالی شهر ما که هر که در او غسل برآرد حامله میشود
و اگر بوقت تولد فرزند پسر باشد از این آب بزرگ او را بآن طرف میفرستیم و دیگر از او خبر نداریم و جمعی از
برای همین کار بر کنار آن آب موکلند که مبادا مردی از آنجانب باینجانب آید و آنچه دختر است با خود میداریم
پس از آن گفت ملکه ما میگوید که مرا سپاهیست بزرگ قریب به پنجاه هزار سوار جرار کارکرده پادشاه را
مصلحت نیست که با ما بجوشد اگر شکست یابد حیا و ابا قبه و اگر ما را بشکند بر زنانی را شکسته باشد پس سکندر
کس فرستاد که سپاه شما را به بینم گویند سپاهی در نظر رسول سکندر درآوردند که بایست شاید چون سکندر را اکثرت
و عده ایشان یقین شد پیشکش از ایشان گرفته درگذشت و متوجه ظلمات شد نوعی که در باب عیون
ذکر آن قضیه بشود **من اوصاف النساء** در روضة الصفا آمده که سجاح زنی بود مغرانی الفصاحت
بیان و طلاقت لسان موصوف و بنبوت عیسی بن مریم معترف و باوضاع شریعت او عارف بنا بر حب
ریاست و علم فصاحت پیوسته تمنای آن داشت که دعوای نبوت کند تا حضرت مقدس نبوی در قید حیوة
بود این آرزو او را میسر نبود چون آنحضرت از خاکدان دنیا بفردوس اعلی خرامید سجاح دعوی نبوت کرد
و سخنان مسجع گفتن آغاز کرد که این وحی الهیست و تنزیل سماویست و مجموع بنی تغلب که وی از آن قبیله
بود در این دعوی او را تصدیق کردند سجاح متابعان خود را بصوم و صلوة و صدقه و زکوة امر فرموده گوشت
خوک و شراب بر ایشان مباح گردانیده چون کارش بواسطه متابعت بنی تغلب فی الجمله قوت یافت
باکثر قبایل عرب نامها نوشت و ایشانرا بکیش خویش دلالت نمود و جمع کثیر او را در این قول مصدق
داشتند و در خدمتش کمر بستند چون مهم او قوی شد مالک بن نویره که رئیس بنی تمیم بود و شعار اسلام
داشت مکتوبی در قلم آورده او را بدین خود دعوت نمود مالک از غایت سستی عقل و بی تدبیری با سجاح
همداستان شد پس چون بعضی از سرداران عرب در ظل رایت او مجتمع گشتند معروض داشتند که مخالفان
ما بسیارند نخست بر کدام طایفه بتازیم سجاح کلمه چند مسجع بر ایشان خواند که اول بحرب بنی رباب و انتهاب
اموال ایشان باید پرداخت پس این مزخرفات را آن لشکر ضال از آن ضاله قبول نمودند و متوجه حرب
و نهب شدند و بر قبیله بنی رباب زدند و تیغ بر آن قبیله نهادند و اکثر جماعت را کشته و اموال ایشانرا
متصرف شدند پس از آن بسجاح گفتند عظمای لشکر او که ما کار بزرگی در پیش گرفته ایم و مخالفان بسیار
داریم صواب چنانست که اول بمحاربه متابعان ملت محمدی و قتل و قمع لشکر ابوبکر پردازیم چون
ایشان را از پیش برداریم جمیع قبایل فرمان ما برند سجاح جواب داد که در این امر انتظار وحی میکشم
و در همان شب کلمه چند مسجع بر هم بست مشعر بر آنکه اول بجانب یمامه باید رفت تا مهم مسیلمه کذاب فیصل

 یابد علی الصباح انچه شب ساخته و پرداخته بود بر سرداران سپاه خواند و باتفاق ایشان روی براه
نهاد و در خلال این احوال شرحبیل بن اسید و عکرمة بن ابوجهل با طایفه از مسلمانان باشاره ابوبکر بجهة دفع
مسیلمه کذاب متوجه یمامه شده بودند و خالد بن ولید نیز بفرموده ابوبکر داعیه آن داشت که بایشان
ملحق شود ناگاه لشکر کشیدن سجاح بسمع خالد رسید مصلحت در توقف دید شرحبیل و عکرمه نیز کیفیت حالات
معلوم کرده بمدینه مراجعت کردند چون مسیلمه کذاب شنید که سجاح با لشکر گران متوجه ملک اوست طایفه
از مخصوصان خود را برسم رسالت نزد سجاح ارسال داشت تا غرض او را معلوم کرده نزد او مراجعت نمایند
فرستادگان مسیلمه نزد سجاح رسیده مضمون رسالت را ادا کردند سجاح گفت خداوند عزّ اسمه بمن وحی فرستاده
است و مرا بقتال شما مأمور گردانیده و بعد از ان آن کلمات خود را بر ایشان خواند که در آن باب در نظم
آورده بود و رخصت انصراف داد رسولان بر فور بازگشته بیمامه رسیدند و آنچه از سجاح شنیده بودند
نزد مسیلمه نقل کردند پس مسیلمه دانست که سجاح نیز مثل او دروغگو است اما چون خوفی از لشکر اسلام در دلش
افتاده بود قدم در عالم تساهل و تغافل نهاده صلاح در آن دید که بادی دم از مصالحه زند بار دیگر رسولان
نزد سجاح فرستاد و پیغام داد که خدای تعالی نصف عرض را بقریش داده است و نصف دیگر را بمن ارزانی
داشته و مرا در نبوت با محمد شریک ساخته اکنون اگر تو عدل کنی خداوند عزّ اسمه آن نصف را که بقریش داده
بتو کرامت کند و حالا بنا بر آنکه وحی آسمانی بر تو نازل میشود چاره جز تصدیق و انقیاد نیست ملتمس آنکه
با خواص خود متوجه اینجانب شوی تا گفتار ترا بسمع رضا اصغا نمایم پس چون رسولان مسیلمه کذاب بلشکر
سجاح رسیدند و با او ملاقات کردند در باره ایشان اکرام و احسان بسیار مبذول داشت و گفت
خداوند عالم عزّ اسمه در شان شما بمن وحی فرستاده و شما را ستایش نموده است آنگاه کلامی چند بر ایشان خواند
مضمون آنکه چون حسن طلعت و زیبائی چهره و لطف گفتار و طلاقت لسان ایشان را مشاهده کردی در
حق ایشان نیکوئی کن که ایشان نیکوکارانند و عبادت پروردگار خود می نمایند و روزه میدارند پس
ایشان از عنایت خداوند عزّ و جل باقی عمر بخوبی بگذرانند و خداوند فهم میکند آنچه در دلهای شماست
پس از آیات نازله خود این را خواند برای رسولان که لا النساء یأتون و لا الخمر یشربون بنا بر آن بود که مسیلمه
خمر را بر قوم خود حرام کرده بود و مبالغه داشت که مردان با زنان خود زیاده از یکبار جمع نشوند و در بعضی
از تواریخ مسطور است که چون رسولان از نزد سجاح برگشته سخنان مسجع او را بمسیلمه خواندند مسیلمه گفت
که هیچ شک نیست که سجاح پیغمبر مرسل است پس از آن مسیلمه برسولان خود گفت که خدای تعالی وحی فت
شما نیز بمن سوره فرستاده و عبارتی را که بر هم بسته بود خواند و بخدمت سجاح نیز فرستاد پس با چهل تمام
باده کس از خواص خود نزد مسیلمه آمده در خیمه با هم ملاقات نمودند و در اثنای ملاقات سجاح از مسیلمه
پرسید که خداوند در این ایام هیچ سوره فرستاده مسیلمه گفت آری گفت کدام است بخوان این را بخوانم
که خداوند چنین فرموده الم تر کیف فعل ربک بالحبلی اخرج منها نسمة تسعی بین صفاق و حشا سجاح گفت بعد
از این پروردگار تو چه چیز فرستاده مسیلمه کلمات مسجع که متضمن اختلاط و امتزاج مردان بود با زنان بروی
خواند چنانکه او را بمیل آورده سجاح گفت والله که تو پیغمبری مسیلمه چون میل سجاح را نسبت بخود دیده
دساعت بساعت میل او را بیشتر یافت لاجرم حجاب حیا از پیش برداشته گفت چون ما هر دو پیغمبریم
و در مرتبه نبوت برابریم چه شود اگر از سر مضایقه برخیزی و با من چون شیر و شکر درآمیزی و در حباله من

درآئی

درآئی و زمام اختیار خود در کف اقتدار من نهی چون سجاح مسیلمه را مرد نازک اندام دید و شهوت انگیز یافت
این مقال را در ان حال بر زبان خود گذرانید **نظم** سر باز دارم امشب بتو کار دارم امشب ٭
تن نازنین خود را بتو میسپارم امشب اما چه ان صبر کنم که وحی الهی در این باب بر من نازل شود و چون شهوت
مسیلمه قوت گرفته بود فی الحال اضطراب آغاز کرده سجاح چنان نمود که محل نزول وحی است بعد از لحظه
بیتی چند مسجع که موافق رای خود ساخته بود خواند که مبنی بر تصریح رخصت بود پس در همان دم هم از بوس
و کنار به بند از او رسید و در آن روز مسیلمه داد قدرت داد بعد از یک هفته که از یکدیگر نیکو محظوظ شدند
سجاح طبل مراجعت کوفته برگشت و بلشکر خود پیوست پس روسای لشکر از او پرسیدند که ملاقات شما با مسیلمه
چگونه دست داد گفت او را مثل خود پیغمبری بر حق یافتم بحکم الهی بازدواج او رضا دادم گفتند مهر تو چه چیز
کرد گفت هیچ چیز گفتند این عاریست پیش از پیش که مثل تو زنی شوهر کند و مهر او مشخص نباشد پس سجاح
برگشته بدر قلعه مسیلمه آمد مسیلمه فرمود که در حصار را ببندند و خود بر بام حصار بر آمده سؤال کرد که سبب مراجعت
چه بود او صورت واقعه را بیان کرد مسیلمه پرسید که موذن قوم خود را بفرمائی که ندا کند که مسیلمه رسول الله
تکلیف دو نماز را از شما برداشت که آن نماز خفتن و بامداد است پس سجاح بسپاه خود ملحق شد و در آن
زمین چند روز رحل اقامت انداخت مسیلمه بسیار از آن متوهم شد و نصف خراج یمامه را بطریق مهر
باو تسلیم کرد آنگاه عظمای عرب از این عمل پیش از پیش پشیمان شدند که چرا ما سجاح را بدر قلعه یمامه آوردیم
تا مسیلمه با او جماع نمود ما بچه رو توانیم در میان قبایل بود پس متفرق گشته هر طایفه بطرفی رفتند و نامها
بخدمت ابوبکر نوشتند و عذرها خواستند اما در بعضی نسخ بنظر این ذره احقر در آمده که سجاح در اواخر
عمر بحلیه ایمان محلی گشت و در زمره اهل اسلام انتظام یافت **من اوصاف النساء** مورخان
سخن دان آورده اند که اوکتای قاآن در اوان جهانبانی پسر بزرگتر خود کوچو را که مادرش توراکینا خاتون
بود بولایت عهد مقرر ساخت اما مدت عمر کوچو در زمان حیات پدر سپری شد پسر دیگرش شرامون که
در سن طفولیت بود و او را کیوک میگفتند ولی عهد شد و چون قاآن وفات یافت بنا بر غیبت کیوک خان
پسر قاآن خان توراکینا خاتون که والده کیوک و دیگر پسران بود بر تخت نشست و بضبط و ربط مهمات
ملکی پرداخت و برای رزین و عقل دوربین و ارسال تحف و هدایا و استمالت سپاهی و رعایا اکثر اعیان
و اشراف را باطاعت خویش راغب ساخت و عورتی فاطمه خاتون نام که از جمله اسیران مشهد مقدس
بود نزد توراکینا تقرب تمام پیدا کرده محرم اسرار او شد و باین سبب در امور ملکی و مالی مدخل مینمود امرا
و حشم بچشم حقارت در ان عورت می نگریستند لذا این معنی بر خاطر ایشان گران آمده بعد از سه سال
که توراکینا خاتون بامروتی الوس چنگیز خان پرداخت کیوک خان از سفر مراجعت نموده باردو رسید
با وجود کمال اقتدار بدستور معهود زمام مهام پادشاهی را بقبضه اقتدار مادر گذاشت و توراکینا
خاتون مسرعان باطراف و اقطار و ولایات ارسال داشته جمیع امرا را طلب نموده بمرتبه کثرت در قراقرم
واقع شد که سراپرده اطلس خطائی از دو هزار گذشت و از کنار بلاساغون تا آب دریای سغر طرف
داران و دگلای ایشان حاضر آمده بودند با کول و شروب بغایت عزّ الوجود شد بعد از جمعیت چنین
پادشاه زادگان در باب تعیین پادشاهی که از نسل قاآن خان باشد سخن در میان انداختند چون
منکو قاآن بجای پدر رود دیگری از عهده آن امر بیرون نمی توانست آمد و توراکینا خاتون زوجه تولی خان

بجانب

قراقرم
از اقلیم ششم
از بناهای چنگیز
هوایش سرد
آبش خوشگوار
و اکنون خرابستان

بلاساغون
بروزن سراپا
کون شهریست
بزرگ در ماوراء
النهر نزدیک
بکاشغر و پایتخت
افراسیاب بوده
و تا سلطنت گور
خان ملک اولاد
افراسیاب
بوده
ق

بجانب کبوک خان بود امراء و نویان بجانب ایشان مایل گشتند منصب قاآن را براو مسلم داشتند در سلغی سعد جمیع شاهزادگان در کرباس گردون اساس حاضر آمدند و گرا از میان گشودند بر دوش خود دست راست کبوک خان را منکو خان گرفته و دست چپ را دیگری از دودمان چنگیزی واو را بر تخت نشاندند واو بهادای آن مهم پرداخت وجمیع امرا را از خود تسلی ساخته بعد از آنکه سلطنت بر کبوک خان قرار گرفت بجهة تهمت چندی که نسبت بفاطمه خاتون مذکور میشد او را گناهکار کردند واو را از مادر طلب داشت با آنکه مادرش بآن امر راضی نبود اما چاره نداشت فاطمه خاتون را فرستاد و در همان چند روز تورا کینا فوت کرد و فاطمه خاتون را بآزار تمام از میان برداشتند **من اوصاف النسا** در روضة الصفا در باب بلقیس بنت شراحیل گوید که وقتی باد بساط سلیمان را بدیار یمن رسانید و در آن وادی قلت آب بود وچون هدهد تیزنظرترین طیور است واو از هوا قطرهٔ آبی را در زمین می بیند پس حضرت سلیمان در این وقت از هدهد یاد کرد که مارا با آب دلیل شود گفتند یا رسول الله حاضر نیست بعد از مدتی که پیدا شد سبب غیبت را از او پرسید گفت یا نبی الله چون از خدمت مفارقت کردم یکی از ابنای جنس برخوردم مرا بملک خود برد و زنی در آن ملک فرمان فرما دیدم از نسل یعرب بن قحطان در کمال حسن وملاحت و رعونت و زینت هزار سرهنگ دارد که هر کدام صد هزار کس دارند و عرش عظیمی دارد که بر آن نشسته و پدر او شراحیل پادشاه ذوشوکت بود که ملوک اطراف بدامادی او شعف میکردند واو هیچکس را کفو خود نمیدانست عاقبت پادشاه جن دختر خود را بحباله او داد و بلقیس از آن دختر تولد یافت و شراحیل را دیگر فرزند نشد لاجرم تاج و تخت او بدان دختر قرار گرفت یا رسول الله چون شراحیل فوت کرد اهل سبا دو گروه شدند جمعی بلقیس را ملکه خود دانستند و فرقهٔ جباری را بر خود امیر کردند لاجرم فتنه در آن ملک پیدا شد آخر بلقیس نزد آن جبار کس فرستاد که مهام ملک داری از من نمی آید مرا در حبالهٔ خود در آور و هر دو ملک را یکی کن آن جبار باین راضی شد پس شب زفاف بلقیس چندان شراب در کار آن جبار کرد که بیهوش شد و سرش را برداشت و ملک را از اعدا صاف کرد یا رسول الله از این مکان تا شهر او هفتاد فرسنگ است پس نامه حضرت سلیمان باو نوشت واو بعد از اطلاع بر مضمون آن مکتوب مرعوب شده منذر بن عمرو را برسالت بخدمت حضرت سلیمان فرستاد که بغایت عاقل وکاردان بود و شهرتی دارد که صد کنیزک و صد غلام عدیم اللحیه که در صورت ولباس واندام موافق یکدیگر بودند و حقه مملو از جواهر و چهار خشت زر و دوازده خشت نقره بخدمت سلیمان فرستاد و باقی این قصه از کثرت شهرت مستغنی از اظهار است **من اوصاف النسا** آورده اند که در اوایل دولت مغول ترکان خاتون همشیره اتابک علاء الدوله حلیلهٔ اتابک سعد بن ابوبکر سلغری که در غایت حسن وجمال بود و در ملاحت ولطف گفتار وصباحت با زهره ومشتری لاف همچادری میزد بعد از رحلت شوهر پسرش محمد را موسوم بسلطنت گردانیده او را بر تخت شیراز نشانید و از دیگر ملوک فارس او را ممتاز ساخت چون پسرش وفات یافت حسب الاراده محمد شاه بن سعد زنگی را بر سریر حکومت نشانید و سلجوقشاه او را در حبالهٔ نکاح خود در آورد و شبی بی تقریب بقتل او فرمان داد و بدین نیز اکتفا ننموده اغل بیک و قتلق تنگچی را که از گماشتگان هلاکو بودند هلاک ساخت لاجرم حکم ایلخانی نافذ شد که التاجو نویان و عساکر یزد و اصفهان متوجه استیصال اتابک سلجوقشاه شوند وی از این معنی باخبر شده بصوب سواحل عمان روان گردید و لشکر مغول در کازرون بدو رسیده بالضروره وی بمسجد انجا تحصن جست منکی بیک

یمن
ملکیست عظیم و
محدود است
از مشرق بدریا
و از مغرب بباد
العرب و از شمال
بحضرموت و از
جنوب بحجاز و
احقاف و دار الملکش
در قدیم شهر سبا
بوده و بعد خراب
افتاده بود تا آنکه
اندکی آباد شد
و اکنون طایفهٔ
از عماره ساکنند
و حالا دار الملک
یمن صنعا است
که در سه منزلی
سبا است و
اکنون پادشاه
یمن سادات
حسنی اند و مردم
ایشان را امام
مفترض الطاعه
میدانند
نبستان

که از حساد امرای سلجوقشاه بود و از غایت شجاعت وجلادت انگشت نما بود چون دید که کار بانجا رسید از نقود و جواهر آنچه توانست برداشت و با پسر خود و چندتن از مردم جلد تازه ولا در بیرون تاخته خود را بر مغول زده بسلامت بیرون رفت اما اتابک علاء الدوله سر در عقب او نهاده چون بوی رسید منکی بیک گفت در چنین روزی مردان را آسان نتوان گرفت برکرد اتابک بوفور خدم و کثرت ملازمان مغرور شده برنگشت منکی برگشته بیک چوبه تیر او را نخوره تقدیر گردانید و منکی بیک قرین صحت وسلامت جان از آن میان بدر برده بمصر شتافت و در آنجا کمال عزت یافت **من اوصاف النسا** در نسخه خرابات الاسرار آمده که جزیره ایست که از اجزای جزیره وقواق که بهند و متصل است بجزیرة الرایج و در آن جزیره طلا بسیار است چنانچه قلاده سگان آن مردم از طلاست و پادشاه آن جزیره زنی است در غایت دولت وشوکت وحسن وجمال و ملازمان وارکان دولتش جمیع نسوان و با رجال اختلاط ننمایند و آبنوس و صندل در آن جزیره مثل هیزم بود

باب شانزدهم تا برینج فصل **فصل اول** **گفتار در سخاوت برامکه** بدانکه سخاوت همت و ثمرهٔ شجرهٔ انسانیت و ستار العیوبش نامیده اند فی الواقع چنانست اما آنچه در این نسخه اشاره باید از سخاوت آل برمک شد سبب این بود که ارباب سیر در حسن آن سلوک انجوانمردان متفق اند اول باید وجه تسمیه برمک گفته شود اندر منتخب ضیائی برنی و تاریخ برامکه و جلد دوم حبیب السیر آمده که جعفر مجوسی بود نور اسلام در دلش افتاد از بلخ که مقام اجدادش بود متوجه دمشق شد بخدمت سلیمان بن عبد الملک وصدارت او در خدمت سلیمان زیاده از حد کرده جعفر را طلب فرمود وچون بمجلس خلیفه در آمد خلیفه را معلوم شد که او با خود زهر دارد پس از راندن و ابرام بسیار سبب زهر با خود داشتن را از او پرسید گفت یا امیر المؤمنین در سلسلهٔ ما از عهد گودرز که وزیر اردشیر بابکان است تا حال از پدران نسبت به پسران وصیت است که اگر پادشاهی در مقام ایذا دادن شما شود مثقالی زهر باید که در نگین خاتم نگاه داشته بمکید و از زجر برهید از حسن تقریر جعفر سلیمان را خوش آمده پس از آن فرمود که او را باین عبارت بخوانند و بنویسند نوع دیگر خواجه نظام الملک اندر سیر الملوک میفرماید که روزی سلیمان بن عبد الملک بر مسند خلافت متمکن بود از حضار پرسید که میانه ما و سلیمان بن داود علیهما السلام چه تفاوت است حضار از جواب دم فرو بستند مگر یکی از ندما که جرئت نموده گفت خلیفه سلامت هیچ تفاوت نمی یابم مگر یک تفاوت سلیمان بر آشفته گفت آن کدام است زمین ادب بوسیده گفت که سلیمان را مثل آصف بن برخیا وزیری بود و خلیفه را چنان وزیری نیست سلیمان بعد از تامل شافی گفت اگر خزاین جوابی دادی زبانت را بر آوردمی اکنون بگوی چنین وزیری کجاست او پایهٔ تخت خلافت بوسیده عرض داشت که امحال چنین وزیری جعفر و خالد اند دو برادر که از عهد اردشیر بابکان تا حال پیران خود در اسوای علم وزارت و عدالت چیز دیگر نمی آموزند و از آن وقت تا حال متولی آتشکدهٔ اعظم مجند و از آن مکان بیرون نمی آیند در ساعت فرمان خلیفتی بحاکم بلخ عز صدور یافت که برسیدن فرمان قضا جریان باید که جعفر و خالد را که متولی آتشکده اند بعزت تمام روانه اینجانب نمائی و مثل این بارهای طرق نیز حکم شد که ایشان را اعزاز بفرستند و بسلامت برسانیده باشند از خالد که برادر کوچکتر است منقول است که چون بری رسیدیم مارا میل سیر طبرستان شد پس بآمل رفتیم و والی آمل استقبال ما کرده انواع خوش سلوکی نسبت با ما نموده روزی بما گفت که شما دریا دیده اید گفتیم نه و آرزومندیم مارا بسیر دریا برید و چون بکنار بحر رسیدیم مقرر شد که هر دو کس در یک کشتی با هم پیاده نشسته

و قواق
بر وزن خماق
نام جزیره ایست
و نام کوهیست که
معدن طلا است
و بوزینه در آنجا
بسیار است
و انها را اجاره
کردن و هیزم از
جنگل آوردن و
کارهای دیگر باد
میدهند و در آنجا
درختی است که
میوه آن بصورت
آدم وحیوانات
پیدا شود و از آن
میوه ها صدا بر آید
و سخن میکنند و چون
از درخت بیفتد
دیگر آواز ندهد و
آن درخت را نیز
وقواق گویند و نیز
نام درختی است
در هند که صبح برگ
میآورد و شام
میریزد
ق ق

نوبهار قریه ایست در چهار فرسخی بلخ و در آنجا آتشکده بزرگ بوده بعضی گویند نوبهار نام همان آتشکده است و بعد از ظهور اسلام خراب شده و در زمان سلطان حسین بایقرا در آنجا قبری ظاهر شده و لوح سنگی بر سر آن قبر و در او نوشته هذا قبر علی بن ابیطالب همانوقت گنبد و بارگاه بر سر آن تربت ساختند و عمارات خوب و موقوفات بسیار جهت خدام مقرر نمودند و مردم نیز معجزات بسیار مشاهده میکردند اکنون زیارتگاه عام است و معروفست بعلی شاه مردان و بستان

چون من حسن اختلاط را نسبت بجعفر بهتر کرد دیدم الفت میانه من و والی زیاده بود من با او در یک کشتی
درآمدیم چون در میان دریا رسیدیم سرخوش شدیم کیف مرا برآن داشت که نظر بر انگشتر والی انداختم واقع
که سنگی بود در کمال نفاست والی مدعای مرا دریافت از انگشت برآورده پیش من نهاد من در آن نگینه
از بسیاری که از نفیس یافتم باز پیش والی نهادم باز برداشته پیش من نهاد من دیگر باره نیز در آن
که هر قیمتی نگریسته قبول کردن از او در وسع خود ندیدم نزد او نهادم و گفتم این لایق مثل تو پادشاهی است
والی از این سخن آزرده شد آن خاتم را در آب انداخت من بسیار متأسف شدم والی چون تأسف
مرا بر فوت آن دید گفت اگر از آب برآید قبول میکنی گفتم آری پس اشاره بیکی از خدام خود کرد که
فلانه صندوقچه را از خزانه بیار خادم در ساعت رفته حاضر کرد چون سر صندوقچه را گشودند ماهی از طلا
برآمد قریب بپانصد گز زنجیر داشت پس ماهی را در آب انداختند بعد از لحظه برآمد انگشتری در دهنش
گفت ای خالد بگیر من گرفتم و در انگشت خود کردم پس والی ما را رخصت کرده آمدیم تا بدار الخلافه رسیدیم
من روز اول سلیمان را دیدم صحبت من با او خوب نشست تا آنکه بعد از دو روز ساعت خوب شده
برادرم جعفر نیز قصد دیدن خلیفه کرد خلیفه خلعت وزارت با قلم و دوات وزارت نزد جعفر ارسال
داشته باین عزت او را خواند پس چون جعفر بمجلس درآمد دیدم که سلیمان متغیر شد بر بنده کرد و بجعفر کرده
گفت که برگرد برگرد تا سه نوبت جعفر برگشته بمجلس وجه این را ندانست تا آنکه جعفر بمن نوشت که البته
این را از خلیفه تحقیق کنی که بدانم که سبب راندن من چه بود چون شب شد و خلیفه از باده سرگرم شد
بوقت خوشی معروض داشتم که یا امیرالمؤمنین عجب واقعه امروز مشاهده کردم که جعفر را بچندین عزت
از بلخ طلب داشتی و از او گناهی صادر نشده باین خواری راندی گفت یا خالد گناهی از این بزرگ که با خود
زهر همراه داشت واقع در مجلس ما با خود زهر همراه داشتن چه معنی دارد چرا بگو قصد ما دارد خالد گوید من
دیگر هیچ نگفتم تا آنکه روز شد این را بجعفر گفتم گفت امیرالمؤمنین راست میگوید اما مرا نیز جوابیست
چنان کن که خلیفه جواب مرا بشنود چون بخدمت سلیمان رفتم گفتم یا امیرالمؤمنین خوب دانسته بود بدشما
برادرم جعفر دیروز با خود زهر برداشت اما جوابی دارد و آرزومند آنست که خلیفه جواب او را بشنود گفت
پس جعفر را طلبید چون جعفر آمد خلیفه گفت سبب چه بود که زهر در مجلس ما با خود آوردی گفت یا امیرالمؤمنین
سبب آنکه اگر از پادشاهی نسبت بمن عبث آزاری و خواری رسد این را بکام سلیمان از این عبارت خوش
آمد اگر او را ابتدا از آن دیگر برمکی میگفت خالد گوید گفتم یا امیرالمؤمنین از چه معلوم شد که جعفر زهر با خود همراه
دارد گفت دو مهره از خزینه بخشید بار سیده خاصیتش آنست که چون زهر بمجلس ما درآید آن مهرها در اضطراب
بیآیند چون جعفر نزد من آمد آن دو مهره مضطرب شدند مرا یقین شد که زهر با خود همراه دارد خلیفه دست زده
خفتان خود را گشوده مهرها را نمود واقع با آن صفا سنگی کم دیده بودیم خالد نیز قصه والی طبرستان را نقل کرد
آن خاتم را نمود سلیمان بسیار بسیار تحسین آن انگشتر کرد خالد خاتم را نزد خلیفه نهاد خلیفه قبول ننمود گفت بزرگی
برسم یادگار سنگی بتو داده نیک نگاهدار قول دیگر آنکه چون خلیفه مهرها را نمود جعفر گفت خلیفه سلامت
روزی بخدمت ملک نخشب رفتم و او ما را بسیر آب برد آنچه خالد از زبان ملک طبرستان نقل کرده بود همانرا جعفر
از پادشاه نخشب گفت و تعریف لعلی کرد که انگشتر در انگشت داشت خلیفه کس نزد پادشاه نخشب فرستاد
آن لعل را آوردند سلیمان را بسیار خوش آمد و تحسین بسیار نمود جعفر را بلکه سبب ترقی جعفر همین شد الله اعلم اگرچه

خفتان نوعی از جبه دعائی روز جنگ باشد ق ق

برمک نام جائی و ولایتی است و لقب متولی آتشکده بلخ است که نوبهار نیز گویند آن آتشکده را که هر کس متولی موقوفات آنجا بوده او را برمک میگفتند ق ق

اندر وجه تسمیه برمک سخنان دیگر نیز گفته اند اما مختصر را نیز گنجائی انها نیست همان بهتر که بر سر سخن رویم که در این
باب مقصد اصلی نه آنست چنانکه گویند چون سلیمان را دانش و بینش جعفر برمکی معلوم شد او را روز بروز بدرجه
اعلی میرسانید تا آنکه در آن دولت کارش بوزارت رسید و ترقی دولت سلسله برامکه از زمان سلیمان
بن عبدالملک شد تا آنکه این جعفر را خدا فرزندی داد خالد نام کردند و خالد در لشکر امیر قحطبه اعرابی بود قحطبه را
آن فتح بلند پر خالد میسر شد و این خالد را خداوند پسری داد او را یحیی نام کردند آن یحیی در زمان دولت
هرون الرشید بدرجه رسید که ما فوق آن متصور نباشد چنانکه اندکی از آن شرح داده میشود که انجا افراد ان
گوی فتوت و مروت از اقران و امثال بردند و بر هیچ زبان نیست که شمه از مفاخر ایشان نباشد و صاحب
جامع الحکایات علامه جمال الدین محمد عوفی گوید که چند چیز سبب ترقی یحیی برمکی شد در زمان هرون الرشید
یکی آنکه هادی خلیفه با او بد بود بسبب دوستی هارون تا آنکه شبی هرثمه بن اعین را طلب نموده فرمود
که ای هرثمه در را به بند هم از هرثمه منقول است که من آنشب بسیار ترسیدم از هادی در را بستم نشستم منتظر
مرگ خود رو بمن کرد و گفت ای هرثمه میبینی که این ملحد سگ یحیی برمکی با من چون زندگانی میکند و دل
مردم را بجنبت هارون مایل میگرداند ای هرثمه همین دم باید که بروی و سر هارون را نزد من آوری هرثمه
گوید از شنیدن این سخن لرزه براندام من افتاد در غایت تضرع عرض کردم که چه شود که امیرالمؤمنین
این خدمت را بدیگری فرماید گفت اگر آنچه گفتم بجا نیاوری گردنت را بزنم من ناچار زبان بقبول
آن امر گشادم گفت چون از قتل هارون فارغ شوی باید سر یحیی برمکی را برداری و پس از آن بزندان روی
هر که از اولاد ابیطالب در زندان یابی بقتل آری پس از آن رو بکوفه آری از آل عباس هر که در آن ملک
باشد بیرون کنی و آن شهر را خراب کنی گفتم یا امیرالمؤمنین این مهم بغایت بزرگست هرون برادر
اعیانی تست گفت از آنچه گفتم چاره نیست زود باید کرد اکنون در این مقام باش تا دیگر من چه فرمایم
پس من غمگین نشسته تا چه شود با خود گفتم اگر از این خانه بسلامت بیرون روم سر خود گرفته بسوی روم
که هیچکس مرا نشناسد چون بعضی از شب گذشت کنیزکی آمد که امیرالمؤمنین ترا میخواند من کلکنه روان
شدم چون درون رفتم بجائی رسیدم که آواز زنی شنیدم آنجا ایستادم هر چند گفتند پیش آ گفتم تا خلیفه خود
مرا نطلبد من دیگر پیش نخواهم آمد آواز زنی برآمد که یا هرثمه بیا منم خیزران و ببین که ما را چه پیش آمده درون
رفتم خیزران گفت هادی بمرد و خدای ترا و خلق را از شر او نجات داد برخیز در او نگر من بالاپوش
از روی هادی برداشتم او را مرده یافتم خیزران گفت چون هادی بمنزل آمد من مقنعه از سر برکردم و در
پای او افتادم که از خون هرون برادر خود درگذر البته قبول نکرد و پس آب طلب داشت چون بخورد
سرفه بر او افتاد چندان بسرفید که بمرد اکنون یحیی برمکی را خبر کن تا بیعت رشید را آماده باشد هم
در آنشب خلافت بر هرون مقرر شد و تولد مامون شد و هادی بمرد و آنشب در عرب بلیلة الهاشمیه اشتهار دارد
چون خلافت بر هارون مقرر شد برامکه را نوازش نموده مرتبه ایشان را از اقران در گذرانید

فی البذل والاحسان در جامع الحکایات مسطور است که در زمان خلافت هرون الرشید
یحیی بن خالد برمکی و عبدالله بن مالک خزاعی قواعد نزاع مستحکم داشتند و هرون بر آن حال اطلاع
داشت هر چند برمکیان در مقام خرابی عبدالله بن مالک شدند میسر نشد و از اینجهة اعتبار عبدالله
بن مالک زیاده شد و هارون حکومت ارمنیه را باو عنایت فرمود در آنوقت که او حاکم ارمنیه بود

در بعضی از تواریخ است که چون هرثمه بدرون رفت هنوز هادی زنده بود و بشدت سرفه مبتلا چنانکه سیاه شده بود گاهی مدهوش و گاهی بهوش میآمد پس هرثمه گفت که حالا از مژده خلافت بهارون برسان ع

۱۹۶ یکی از عمال بغداد بواسطه کم لطفی یحیی برمکی بغایت زبون شده بود بارمنیه رفت و از زبان یحیی برمکی مکتوبی در باب سفارش خود بحاکم ارمنیه نوشت چون ان رقعه بنظر عبدالله رسید دانست که دروغ است باکسی گفت توچرا چنین دروغ صریحی نوشته گفت یحیی حاضر است معلوم کنید عبدالله بخدمت یحیی برمکی نوشت که در این روزها شخصی کاغذی از زبان شما باورده و طلب مبلغی میکند شما از این خبر دارید یا نه چون یحیی بمضمون نامه او مطلع شد بحضار مجلس گفت که اگر کسی از دیوان امیرالمؤمنین نامه بدروغ و تزویر از کسی بنویسد چه باید کرد در عوضش همه گفتند وزیر روشن ضمیر سلامت دستش را باید برید یحیی گفت چون چنین کنم آنشخص بکرم ما اعتماد کرده است که اینچنین کاری کرده چون او را نا امید کردانیم دانستاعت در جواب نوشت که چون مدتی دل اغبار نقار آن عزیز از خاطر محو شده این شخص را نزد شما فرستادیم و آنچه دربارهٔ او کرم شود ایجانب ممنون است بنابران عبدالله مسرور شده دویست هزار درم و ده جامه با اسباب و ده سراسب و ده نفر شتر و ده غلام بآن عامل بخشید بدین سبب میانه او و یحیی دوستی شد **من البذل والاحسان** در اخبار آمده که هاشم غسانی محمد طائی را گفت که من از پدر خود شنیدم که گفت که اندر همه عالم پیش از یحیی برمکی و پس از یحیی کسی هرگز هزار هزار درم در هوا نه بخشیده از پدر سؤال کردم که بخشش در هوا چه معنی دارد گفت یحیی بن خالد برمکی را همراه هزار هزار درم آورده بودند و در میان سرای او ریخته بودند چون یحیی را نظر بر آن زر افتاد پرسید که این چه زر است گفتند که از فلانه موضع آمده پس نظرش بر محتاجان افتاد هنوز یکپایش در رکاب بود که آن همه را بمحتاجان داد و جز او کسی این عمل نکرده **من البذل والاحسان** گویند یحیی برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد اما فضل از همه بلند همت تر بود و در باب تواضع کمتر و نخوتی داشت بغایت عظیم چنانکه روزی یکی از خواص از او پرسید که سبب چیست که با این جوانمردی این عادت را قبول کرده جواب داد که این دو صفت را در ذات عماره بن حمزه مشاهده نمودم و مرا خوش افتاد و انچنان بود که پدرم در اوایل حال عامل بعضی از ولایات بود بنابر سوء مزاجی که به پدرم داشتند در باب اخل قبل از حصول اموال ولایات زر را بروی حواله میکردند تا آنکه روزی محصلان پدرم را به بغداد آوردند و کمال شدت مینمودند در طلب زر و هرچه داشتیم دادیم سه هزار دینار باقی ماند پدرم از آن عاجز شد که آیا چگونه داده شود دانست که غیر از عماره بن حمزه که غلام عبدالله بن عباس بود که میانه او و پدرم غبار کدورت بلند بود دیگر هیچکس علاج این نمیکند در آنوقت من در سن صبی بودم پدرم مرا گفت که برو نزد عماره و سلام من برسان و ضرورتی که دارم عرض کن من بر سبیل تعرض جواب دادم که بر ضمیر تو روشن است که عماره بن حمزه با ما دشمن است من چگونه نزد او روم برای این مبلغ کلی و حال آنکه اگر عماره قدرت داشته باشد ترا میکشد گفت برو شاید خدا رحمی در دلش اندازد من بموجب فرموده پدرم بدر سرای عماره رفتم و رخصت یافتم بعد از رخصت در آمدم عماره را دیدم بر صدر ایوان نشسته بر فرشی بس بتکلف تکیه زده موی سر و ریش خود را معطر ساخته و از غایت نخوت روی بدیوار کرده من در پایان صفه ایستاده بر او سلام کردم لب بجواب نگشود انگاه سلام پدرم را رسانیدم و مطلب را معروض داشتم لحظهٔ ساکت گشته گفت حتی منتظر من نا امید شده برگشتم و از غایت خشم و ملالت تا لحظهٔ بخانه ننهادم چون غضب من تسکین یافت بجانب پدر شتافتم دیدم که قطارهای شتر پربار بر در سرای ایستاده پرسیدم گفتند وجهی است که از عماره طلبیده

ارمینیه نام دو ولایت است یکی صغری که داخل ملک روم است و دیگری کبری که داخل ایرانست واکثر بلادش از اقلیم چهارم و قلیلی از پنجم و محدود است از طرف مغرب بدیار بکر و ارزن الروم که اول ارمینیه صغری است و از مشرق باذربایجان و آران و از شمال بآران و خزر و سعد فارس و از جنوب بجبال کردستان و بلاد بستان

من در غایت مسرت نزد پدر رفتم دانه وصول المبلغ او را خبر کردم پدرم شادمان شد آن وجوه را بمحصلان تسلیم کرده بدان ولایت رفت و اموال موفوره تحصیل نموده بعد از مراجعت سه هزار درم عماره را بمن ۱۹۷ تسلیم نمود که تا بدو رسانم من بار دیگر بملازمت عماره شتافتم او را بدستور روز اول بر مسند جلالت یافتم باز سلام کردم و جواب شنودم پس براسم شکرگذاری لب کشوده عرض کردم که وجه مذکور را آورده‌ام گفت من صراف پدرت بودم این را پس کن تا بگیرد من بازگشته آن نقد را نزد پدر خود آوردم و بحضرت پدر عرض کردم از کمال کبر و جود عماره پدرم نیز متعجب شد و از آن زر هزار دینار بمن بخشید و باقی را بسر کار خود داد اما جعفر برمکی جوانی بود بوفور دانش مشحون و در نهایت سخا و تواضع و در صفت انشا و کتابت بیقرینه منصب وزارت رشید تعلق باو داشت و زیاده از برادران دیگر مقرب بود اسحق موصلی مروی است که گفت روزی آمدم بدرگاه خلیفه گفتند باستراحت مشغول است لاجرم قصد مراجعت نموده در آن وقت جعفر بن یحیی مرا گفت چه باشد که امروز باهم باشیم قبول نمودم مرا بخلوت برده مجلسی آراست در غایت زینت انگاه لباس حریر پوشیده و مرا نیز پوشانید و کنیزکان خوش روی مغنیه را طلب فرمود و حاجب را فرمود که غیر از عبدالملک هیچکس را بار ندهی و این عبدالملک از ندیمان جعفر بود و بمزید رتبت اختصاص داشت اسحق گوید چون دوری چند در گذشت از نشاء شراب دماغها گرم گشت ناگاه عبدالملک بن صالح هاشمی که از جمله ابنای اعمام هارون بود از جلالت و غرور هرگز بمجالست و مصاحبت خلیفه سر در نمی آورد از در در آمد زیرا که حاجب عبدالملک شنیده بود گمان برد که همین عبدالملک باشد جعفر را که چشم بر عبدالملک افتاد عظیم متغیر شد عبدالملک آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده کرد فی الحال آغاز انبساط نموده طعام طلبیده چون لقمه چند بخورد با آنکه هرگز در مجلس خلیفه شراب نخورده بود قدح شراب برداشت و درکشید و مانند ما جامه حریر در پوشید لاجرم خاطر جعفر تسلی شده دست عبدالملک گرفته ببوسید و بر زبان آورد که مخدوم علی الاطلاق عنایت فرموده است چه عجب که به بنده خانه تشریف آورده تا آنچه باید چنان کنم عبدالملک گفت این مجلس قابل آن نیست جعفر مبالغه نمود عبدالملک گفت ظاهرا مزاج خلیفه را بر من متغیر کرده اند دفع آن کدورت شود جعفر گفت رفع آن کدورت شد خدمت دیگر فرمای گفت چهار هزار درم قرض دارم جعفر گفت کستاخیست که از خزینه خود بدهم فردا خزینه دار خلیفه میدهد خدمت دیگر فرمای عبدالملک گفت ای جعفر بر تو ظاهر است که پسرم قابل خدمت دارد اگر چنان سازی که منظور نظر خلیفه شود چه به از این جعفر گفت امیرالمؤمنین مخدومزاده را مشمول نظر عاطفت گردانید و حکومت مصر ارزانی داشت و دختر خود عالیه را در سلک مناکحت او کشید خدمت دیگر فرمای اسحق موصلی گوید که من با خود گفتم که جعفر این سخنان از سرمستی میگوید سرانجام این نوع مهمات کلیه چون تمشیت پذیرد چون روز دیگر شد ببارگاه خلافت شتافتم مجلس همه ندما و ارباب از علما و فضلا همان لحظه عبدالملک از در در آمد خلیفه بادی اظهار لطف کرده گفت ای عبدالملک کدورت را بصفا مبدل کردم و دختر خود عالیه را به پسر تو دادم و حاکم مصرش کردم و گفتم که اهل دیوان قرض ترا بدهند من از شنیدن این حکایات متعجب شدم چون مجلس برشکست خود را بجعفر رسانیدم گفتم چه کردی گفت چون صبح شد بخدمت خلیفه آمدم خلیفه پرسید که دیروز کجا بودی صورت مجلس را تمام گفتم خلیفه گفت قبول کردم آنچه تو قبول کرده از عبدالملک **من جامع الحکایات**

جامه حریر نشاط انگیز است چونکه در بزم شاهانه است که همه اسباب نشاط جمع باشد لذا قوم [illegible] هم مشغول طلب ... میکنند ع

۱۹۸ عبدالله بن معتز در طبقات شعرا آورده است که مروان بن ابی حفصه بخدمت جعفر برمکی آمد جعفر برمکی مروانرا
گفت که مرثیهٔ که بجهة معن بن زایده گفتهٔ بخوان مروان گفت مدحی که بجهة وزیر عالم گفته‌ام بخوانم بعد از آن
آنچه حکم شود جعفر گفت نه مرثیهٔ معن پسندیده است همانرا بخوان ناگاه در اثنای خواندن بدو بیت سوزناک
رسید جعفر بگریه در افتاد چون مروان باتمام رسانید جعفر پرسید که کسی از اقربای ما این مرثیه را شنید
و ترا صله داده گفت نه جعفر پرسید که اگر معن زنده می بود و برای او میخواندی ترا چه قدر صله میداد گفت
چهارصد درم امیدوار میبودم جعفر فرمود که چهارصد درم دادند و فرمود این صلهٔ معن و فرمود که چهارصد
دیگرش هم دادند گفت این صلهٔ تو و گفت چندانکه گمان بردی دو چندانت دادیم **من جامع الحکایات**
گویند روزی فضل برمکی بشکار رفت و اصمعی را با خود برد چون از شکار باز گشت اعرابی بر شتری سوار
نزد فضل آمد چون دید که خیمها نصب میکنند و لشکر بسیار است از شتر فرود آمده پیش فضل آمده گفت
السلام علیک یا امیرالمؤمنین فضل گفت وای بر تو باد زبان خود را نگاه دار اعرابی گفت السلام علیک
یا وزیر گفت هنوز فرود آی گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام یا اعرابی از کجائی
و بچه کار آمده گفت از قضاعه فضل از اصمعی پرسید که از اینجا تا آنجا چند فرسنگ است گفت زیاده
از سیصد فرسنگ گفت یا اعرابی بچه سبب رنجه شده گفت بسبب جود کریمان این عصر که ایشانرا
جود و سخا مشهور گردانیده فضل گفت ایشان کدامند گفت نیکان این دودهٔ برامکه فضل گفت ایشان
همه جلیل القدر و بلند همت تو کرا از ایشان اختیار کرده گفت بقصد زیارت بزرگترین و بهترین ایشان
فضل آمده‌ام گفت یا اعرابی فضل جلیل القدر و عظیم المحل است و در خدمت او حاضر نشوند الا افاضل و
علما و ادبا و شعرا و کتاب تو عالمی گفت نه گفت حکیمی گفت نه گفت ادیبی گفت نه گفت اخبار
عرب و اشعار ایشانرا نیکو دانی گفت نی گفت پس بچه چیز قصد ملازمت فضل کرده گفت من قصد
ملازمت او نکرده‌ام الا بسبب بزرگی و کرم او و گفت دو بیت املا کرده بودم در مدح او فضل گفت
بخوان تا بشنوم اگر لایق فضل باشد ترا رخصت دهیم و اگر نباشد از خود چیزی دهیم اعرابی گفت وا
گر چنین کنی گفت کنم اعرابی دو بیت خواند در مدح فضل و بس نیکو بود فضل گفت یا اعرابی اگر فضل
گوید این شعر شاعر دیگر است تو چه میگوئی اعرابی دو بیت دیگر خواند و گفت اگر فضل گوید که از شاعر دیگر
است چه کنی اعرابی دو بیت دیگر خواند و فضل باز چنان گفت اعرابی گفت والله که اگر فضل مرا از
این زیاده امتحان کند چهار بیت از برای او بگویم که در عرب و عجم کسی نگفته باشد و اگر بعد از آن امتحان
کند چهار دست و پای ناقهٔ خود در فرج مادر فضل در آورم و بسوی قضاعه خائب و خاسر بروم و هیچ
باک نکنم فضل چون از اعرابی این سخن بشنید تا دیری سر فرو برد و بعد از آن سر برداشت و گفت آن
چهار بیت را بخوان اعرابی بخواند والحق همه در مدح فضل نیکو گفته شده بود و در تاریخ یافعی همه اشعار را آورده
اینجا از خوف تطویل ترک شد فضل چون آن ابیات بشنید بخندید پس سر برداشت و گفت فضل منم
هر چه خواهی بخواه اعرابی گفت والله تو فضل باشی گفت من فضل باشم اعرابی برخاست و عذرخواهی نمود
و گفت از آنچه رفت مرا عفو کن فضل گفت خدای از تو عفو کناد حاجت خود بیان کن اعرابی گفت ده
هزار دینار خواهم فضل گفت ای اعرابی ما را و خود را سخت حقیر پنداشتی بغایت اندک طلبیدی پس فرمود
که آنچه اعرابی طلبیده بدهند و همان قدر دیگر بدهند و بیست هزار دینار دیگر هم بدهند بعضی از جلسا که حسد بردند

بسنده بر وزن رونده و بسندیدن بر وزن سمندیدن بمعنی سزاوار و کافی و بمعنی تمام هم آمده است ن ق

گفتند ده هزار دینار بسنده بود یعنی از این مال را از او باید گرفت پس فضل تیر و کمان برداشته گفت یا اعرابی ۱۹۹
مناسب تیر افکندن من چیست بگوی باز اعرابی دو بیت گفت فضل دیگر باره بیست هزار دینار باعرابی داد
پس اعرابی مجموع را گرفته روانه شد **ایضاً** اسحق موصلی گفت که در آن وقت که هرون الرشید از حج باز گشت
و به بصره رفت روزی جعفر برمکی مرا گفت که شنیده میشود که شخصی کنیزک مغنیه دارد صاحب جمال بیا تا او را
بخریم که جز در خانهٔ خود جای دیگر عرض نمیکند پس رفتیم جعفر لباس تجار پوشید و بر در از کوشکی مصری نشست
و دلالی ما را بدر خانهٔ برد که اثر خدمت خاندان و بزرگی دودمان از در و دیوار پیدا بود دلال حلقه بر در زد جوانی
بیرون آمد متغیر الحال پیراهنی از کرباس درشت پوشیده لکن سیمای مهتری در او پیدا ما را در آورد و سرائی
دیدیم بزرگ و عالی اما خراب و از بساط و فرش خالی حصیری کهنه افتاده بود ما را بر آن نشانید و عذر
خواست و خود در حجره رفت و کنیزک را بیرون فرستاد کنیزکی برآمد بربطی در دست و همان پیراهن کرباس
که جوان پوشیده بود پوشیده خدمت کرد و بنشست و بربط بنواخت و زار زار بگریست و آواز گریه
و زاری جوان نیز برآمد کنیزک برگشت آواز ناله و گریه هر دو برآمد ساعتی دیر بنالیدند پس جوان برآمد
همان پیراهن و عذر خواست و گفت شما را گواه میگیرم که من این کنیزک را آزاد کردم و از شما التماس
میکنم که میان ما عقد نکاح منعقد گردانید جعفر متغیر شد و کنیزک را بانگ زد که راضیی که ترا بزنی بوی دهیم گفت
بلی مهر معین کردم و کنیزک را با جوان عقد بستم آنگاه جعفر با جوان گفت که این چه حرکت بود که کردی گفت
ای مهتر قصهٔ غصهٔ من دراز است جعفر گفت بگوی ما ترا معذور داریم جوان گفت خداوند را بقا باد
من پسر فلان کسم از معارف بصره پدرم مال وافر و نعمت فراوان داشت و این خواجه دلال او را
میشناسد چون مرا بمکتب فرستادند این کنیزک از آن مادرم بود از من بسال خوردتر او را با من قرین
کردند با یکدیگر بمکتب میرفتیم و چیزی میآموختیم ما را با یکدیگر انسی و عشقی بود چنانکه یک نفس بی هم نمیتوانستیم
زیست چون از خواندن فارغ شدیم مادرم او را مطربی آموخت من نیز با او در آن شیوه شروع
کردم تا در صنعت موسیقی هر دو ماهر شدیم چون بحد بلوغ رسیدم همه کس از معارف بصره بمصاهرت
من رغبت نمودند من اختیار نمیکردم و بتعلم هنر رغبت مینمودم و مردم این را نوع دیگر میفهمیدند چون
کنیزک بحد بلوغ رسید مادرم خواست که او را بفروشد و از حال من خبر نداشت عیش بر من تنگ
شد آخر با در گفتم حال خود را مادرم نیز قصه را به پدرم گفت رای ایشان بر آن قرار گرفت که کنیزک را
بمن ببخشیدند تا مادر و پدر در حیوة بودند ما را وقت خوش بود چون ایشان از میان رفتند مرا هر چه
بود صرف این کنیزک کردم الحال درویشی دست داده و خانه خرابی روی نموده و خدم و حشم همه
رفته در این روزها که موکب خلیفه باینجا رسید من و او از ریاضت دیگر بجان آمدیم چنانکه دیدید
که هر دو بیک پیرهن بر آمدیم من او را گفتم که ای نازنین چند چنیم که تو محنت بری اگر رخصت فرمائی
ترا بصاحبدولتی بفروشم اگر چه بی تو مرا زندگی نخواهد بود ناچار بیچاره راضی شد من دلال را
گفته بودم که صاحبدولتی را بیار که من هرگز این کنیزک را بیرون نخواهم برد که مردم به بینند تا آنکه
شما را آورد و احوال را مشاهده کردید ما هر دو را از هم تاب جدائی نیست من او را آزاد کردم
و بزنی خود قبول نمودم جعفر را رقت نیز دست داد و گفت ای جوان ما سه هزار دینار بجهة کنیزک خریدن
آورده بودیم این را بگیر و فردا بر در بارگاه هرون حاضر شو که ترا شغلی بفرمائیم جوان چون دانست که

جعفر است زر را قبول کرد و جعفر شب قصه را بخدمت هرون نقل کرد هارون گفت تو چه کردی گفت
قیمت کنیزک را دادم و کنیزک را نیز باو بخشیدم هارون تسلی شد و گفت فردا او را حاضر کن صبح را جعفر او را
نزد هرون برد هارون نیز او را پنجاه هزار دینار داد و شغلی فرمود که یکی از اعیان بغداد شد اخوان
گفت هذا برکة من برکات البرامکه **من جامع الحکایات** محمد خطیب در تاریخ بغداد آورده
که محمد بن عبد الله بن عمر گوید که در مدینه مضاربه میکردم در مردم تا ز صد هزار درم در دست داشتم
بحادثه آن مال نیز از دست من بیرون رفت و چیزی در دست نماند چون بیچاره شدم متوجه عراق
شدم بخدمت یحیی برمکی و در دهلیز او نشسته گفتم بخادمان او که دعای مرا بخدمت وزیر برسانید گفتند
بوقت طعام کسی را منع نیست آنوقت ترا درآریم پس آنوقت مرا بردند چون مرا دید احوال مرا معلوم
کرد من قصه را تمام بیان کردم چون از طعام فارغ شدم برخواستم که بر سر او بوسه زنم از من رسید
و بآن راضی نشد من ملول بخانه خود باز گشتم ناگاه خادمی از عقب من آمد و گفت که وزیر فرمودند
که فردا بر ما آی چون فردا نیز رفتم همچنان احوال گرفت پس چون قصد کردم که بوسه بر سر او زنم قبول نفرمود
چون بمنزل آمدم دیدم که خادم او آمده و هزار دینار آورده و گفت که فردا نیز نزد ما آی و مثل این نیز تا پنج
روز همه روزه حال بدین منوال بود روز پنجم چون قصد کردم که بوسه بر سر او زنم منع نکرد تا آنکه سر
یحیی را بوسیدم گفت ای خطیب دانی که ترا چرا در آن چند روز منع میکردم برای آنکه ترا انعامی
نفرموده بودم و بر تو حقی ثابت نکرده بودم چون بآن راضی میشدم که سر مرا بوسی امروز که فی الجمله
حقوقی بر تو ثابت ساختم ترا برضای خود گذاشتم و ترا از تقبیل منع نفرمودم و غلامی را فرمود که در
فلان خانه فرش بگستر و دویست هزار دینار بوی ده تا صد هزار در عوض قرض خود بدهد و باقی را
صرف ما یحتاج خود کند پس مرا گفت در آن خانه ساکن باش و مرا نوکر باش من گفتم وزیر عالم
سلامت تا قرض خود دهم نوکری نکنم گفت چنان کن که میخواهد دولت و لوازم سفر مرا مهیا کردند **ایضاً**
گویند چون یحیی برمکی سوار شدی و بدار الخلافه رفتی هر که او را پیش آمدی او را دویست دینار دادی
روزی شاعری پیش او آمده مدحی گفت و مضمون مدح او این بود که هر که یحیی را پیش باز آید او دویست
دینار انعام باو میدهد و چون منی را چون دویست دینار دهد که بسیار کم است یحیی فرمود که چون از
دار الخلافه بر گردم این جواز را پیش من آرید چون او را پیش یحیی آوردند احوال از او گرفت جوان
گفت ای مکرم زمانه مرا زنیست و با دمیل دارم و از من در این وقت مهر میخواهد و من بطلاق و مهر او
هیچ کدام راضی نیستم و قادر نیستم یحیی فرمود که چهار هزار دینار بجهت مهر زن او دادند و چهار هزار
دیگر بجهة اخراجات او دادند و هزار دیگر بجهة کنیزکی جمیله فرمود دادند جوان شادمان بمنزل رفت
ایضاً من جامع الحکایات روزی حاجب فضل برمکی نزد فضل آمده معروض داشت
که جوانی در بیرون است و دعا میرساند فضل او را بخواند و بجلوس او اشاره فرمود و بعد از آن روباو
کرده گفت حاجت خود را بگوی اخوان گفت ای وزیر کهنگی جامه حاجت من اعلام کرد فضل گفت
پس غرض چه باشد گفت ولادت قرب ولادت تو و جواری قرب جوار تو و نامی مشتق از نام تو فضل
گفت ترا که از ولادت من آگاه نمود گفت مادر من شبی که مرا بزاد او را گفتند امشب در خانهٔ یحیی
برمکی پسری متولد شده و او را فضل نام کردند مادر من عزت اسم ترا نگاهداشته از برای شگون تصغیر

اسم ترا نام من کرد و مرا فضیل نام کرد فضل تبسم کرد و گفت سال عمرت چند است گفت سی و پنج است
فضل گفت صدقت مادرت چه شد گفت وفات کرد مدتی است فضل گفت چرا پیش از این نزد ما
نیامدی گفت دل من بآن راضی نبود از برای آنکه چند سال پدر مهربانی داشتم و محتاج نبودم و چند سال کسب
فضایل کردم تا لایق صحبت و دیدار تو گردم الحال بآن راضی شده ام فضل گفت اکنون سامان چه کار
داری گفت آنچه بفرمائی از کارهای خورد و بزرگ فضل او را سی و پنج هزار دینار داد و بعد سالهای عمرش
و فرمود که ده هزار دیگرش بدهند تا تجمل خود آماده سازد و اسب تازی با ساخت زر دادش و خدمت
عالی فرمودش **فی البذل** این نکته چند است از منتخب ضیائی برنی اندر حالات برامکه و ابو القاسم
محمد طایفی نیز احوال ایشانرا نوشته است بتازی چنانکه گوید که نعمان بن عیینه که در فضل و بلاغت آیتی
بود و بخدمت جعفر برمکی پیوست روزی و بانواع مراحم و عواطف مخصوص گشت و سالها خدمت او
میکرد تا روزی در مجلسی که بزرگان و هنرمندان جمع بودند ذکر کرم و سخا میکردند تا آنکه بآل برمک رسید
هر کسی میگفت از فلان برمکی بمن این رسیده و اینقدر انعام یافته ام یکی میگفت از فلان برمکی این قدر
املاک بمن رسیده و یکی میگفت از فلانه برمکی خانه بمن رسیده مرتب از جمیع ما یحتاج از زبان نعمان بن
عیینه بر آمد که از همه اهل عصر برامکه اصیل ترند و فضل بن یحیی از جمیع برامکه سخی تر است و همه خردمند و کریم الاخلاق
و بزرگ منشند و فضل یگانه ایست که در میان آن یگانگان رسته است و اسم برد که فلانرا از من صد هزار دینار
داد و فلانرا ده بیست هزار دینار داد و همچنین صالح بن کریمة الانصاری در آن مجلس حاضر بود گفت که فضل
برمکی این مالها را که می بخشد نمی بیند اگر بسیاری مال در نظر او آید نتواند بخشید نعمان بن عیینه گفت که در نظرش
انبارهای زر بخشیده است صالح سوگند خورد که دروغ میگوئی محبت زر و مال در آدمی چنان آفریده اند
که تودهای زر نتواند بخشید آنچه تو میگوئی من استوار نمیدارم که فضل بن یحیی در نظر خود چندین مال بخشد
نعمان از آنکه او را دروغزن گفته بود و بسیار رنجید بعد از چندگاه چون بخدمت فضل رفت و ملازمت
نمود روزی دید پیش فضل سیصد هزار درم توده کرده بودند و فضل در صف بار نشسته بود و اکابر و
اشراف حاضر بودند که عبد الله نبیره که عامل جبال بود پیش او در آمد تا که او را جهة علی هارون مصادره
کرده بود چنانچه از تعدی و ایذا هیچ باقی نمانده بود پیش فضل آمد چون غمگین در آمد نظرش بر آن تودهٔ
سیم افتاد نتوانست که چشم از آن بردارد و فضل دریافت که محتاج شده است گفت ای عبد الله
میدانم که بینوا شده برخیز و غلامان خود را بیاور و چندانکه میخواهی بردار تا من شفاعت تو در خدمت
خلیفه بکنم و عمل بهتر ترا بدهانم که از آن روزگار تو آراسته گردد عبد الله از آن عنایت شادمان شد
و بسیار فضل را ثنا گفت و آن مال را با تمام بر سر غلامان خود نهاده برد نعمان گفت صالح
انصاری در این مجلس بایستی تا این عطاها عیان دیدی و سوگندی که در ناستوار داشتن بسیاری
کرم شما خورده است کفارت کردی فضل از نعمان صورت حال را پرسید نعمان گفت چنانچه
صورت مجلس بود چون تفرقه مجلس شد فضل دبیر خود را خواند و فرمود تا بوالی جزیره مثالی نوشتند
در معنی آنکه صالح بن خزیمة الانصاری آنجاست او را باکرام و اعزاز تمام نزد ما فرست و او را دلجوئی
ده که ما در حق او کرمی اندیشیده ایم چون مثال بوالی جزیره رسید صالح را در حال روان گردانید
صالح از آن حرف که در باب فضل گفته بود با نعمان بن عیینه ترسیده بود و هراسان بود بغایت لاعلاج

بدرگاه فضل آمد پیش از آن بیکروز فضل فرموده بود که در صحن صفه بار بساطها گسترده بودند و ده هزار
هزار درم نقره بر نطعها ریخته انبارها کرده چون از آمدن صالح خبردار شد او را پیش طلبیده بغایت
خوشحالی نموده نشانید و فرمود که تا سرپوشش از آن تودهای درم برداشتند صالح بمشاهدت در آن تودهای
درم نگاه کرده بعد از آن رو بحضار کرد که هر کس غلامان خود را آورده چندانکه خواهد بردارد حاضران
باهتزاز درآمدند و غلامان را آورده چندانکه توانستند بردند و بر فضل دعاها کردند فضل صالح را
گفت ای جوانمرد تو غلام نداری گفت چند غلام برابر من آمده اند فضل فرمود که ایشان را درون آر
و چندانکه توانی بردار صالح بحرص تمام غلامان را آورده خود با غلامان قریب بچهل و اند هزار درم برداشت
تا بیرون برد فضل بخندید و گفت ای صالح بسیار اندک برداشتی صالح گفت حق تعالی بر عمر تو برکت
کند این مال سخت بسیار است از این مال ملکی بخرم تا من بعد عمر مرا کفایت کند فضل فرمود تا سیصد
هزار درم راست کردند و بر اشتران بار کردند و با اشتران باو بخشید و چندین اسب مطوق و جامهای زربفت
بدو بخشید و او از خوشی مثل مدهوشان شد چون صالح خواست که باز گردد فضل او را پیش خوانده گفت
این مال در نظر من بود گفت آری چنین است که بر زبان وزیرزادهٔ اعظم میگذرد گفت ترا کفاره واجب
میآید صالح گفت میآید از کرم وافر تو چندان یافتم که صد از این کفاره توانم داد فضل فرمود که دویست
هزار درم دیگر بوجه کفاره باو دهند صالح گفت ای کرم جهان کفاره از اینهم و باقی عمر را بفراغت
بگذرانم **فی البذل** مناظره که فضل را با دبیر رفته است و یحیی فضل را در آن امر ملامت کرده است
گویند روزی فضل بن یحیی دبیر خود را پیش خوانده نامه نوشتن فرمود و در اثنای آن نامه حدیثی گفت
نرم و آهسته دبیر نیکو فهم نکرد و پرسید که در این معنی چه فرموده اید فضل باز گفت دیگر باره دبیر نشنید و
باز پرسید فضل این نوبت برنجید و گفت ای نبطی مرا چند برنجانی و این یک سخن چند باز پرسی دبیر
از فضل برنجید و برآشفت و گفت تو آزاد مرد از اجداد میگوئی و روستائی میخوانی ترا با آن بزرگی
که یاد میکنند دروغ است سوگند خورد که بعد از آن دبیری فضل نکند و ترک خدمت فضل کند فضل
دل تنگ شد از آن سخن و پشیمان گشت و با دبیر الحاح نمود که تا آن نامه را تمام کند دبیر همچنان آزرده
سوگندان میخورد چندانکه حاضران را نیز آزردگی روی داد که بسیار بی ادبی میکند با فضل عنقریب که
فضل او را بزند هر چند او را منع کردند او زیاده میکرد و فضل میگفت دبیر من جز تو کسی نخواهد بود و
دبیر همچنان آشفته میگشت و میگفت دیگر دبیری تو نخواهم کرد تا غلامان یحیی را خبر کردند از این ماجرا یحیی
در ساعت در خانهٔ فضل آمد و فضل پیش دوید در ساعت بکمال عجز و انکسار که آیا پدر بزرگوار و [illegible]
این با من چه کند چون غلامان بخدمت کمربسته ایستاده انگاه پدرش گفت شنیده ام که دبیر را روستائی
خوانده چه معنی دارد و میانهٔ تو و میانهٔ دبیر چه معامله است فضل از ترس گفت مخدوم سلامت هیچ
باو میگویم که نامه بنویس نمی نویسد و بر من خشم میگیرد و یحیی از دبیر پرسید حال چیست گفت مخدوم
زادهٔ مرا روستائی گفت و او هرگز مرا سخت نگفته بود الحال مرا خشم آمد سوگند خوردم که دبیری او
نکنم یحیی گفت حق بطرف تست که مثل تو آزاد مردی را سخت گوید پس روی بفضل آورده که مرا
از تو این توقع نبود ای جان پدر ترا باید چندگاه ریاضت برد و عذر او خواست تا بعد از این لفظ
ناشایسته بر زبان تو نگذرد و دبیر را بخانهٔ خود برد و انعامات لایق در حق او مبذول داشت گویند

نبطی
عرب صحرا گرد
خانه بدوش
و بفارسی روستائی
گویند
ع

مثل فضل هیچ پسری رضای پدر نخواستی و هرگز از رضاجوئی پدر یکقدم دور نرفتی از برای آنکه پدرش را
خوش آید سیصد هزار دینار با صد دست جامهٔ لایق بخدمت دبیر خود فرستاد و او را در خدمت پدر
داشت و اکثر دبیر را با نعامات نیکو یاد آوری نمودی **فی البذل والاحسان** روایت
میکنند فرخ کاتب که یکی از موالی و مقربان جعفر بود که جعفر را سپیدی ظاهر شد بر لب و گردن و ناف
جعفر حیران ماند هیچ طبیبی را در آن مرض محرم خود نتوانست کرد که مبادا هارون بر آن سر واقف شود
که بسیاری بود که با امیرالمؤمنین در یک بساط و یک فرش میبود و هر حکایتی که شب با کنیزان گفتی روز
با جعفر در میان نهادی القصه جعفر در مقام تداوی شد متوسل طبیب که طبیب ترسا بود و پدر او را
علاج درد شکم کرده بود از فارس بخدمت جعفر رسید چنانچه شرط کرم کریمان باشد جعفر در حق او اکرام
بسیار بجا آورد و بعد از سوگند و ایمان راز خود با او در میان نهاد و او در مقام علاج شد آنچه مناسب
این مرض باشد بکار برد از فصد و حجامت و اسهال و استفراغ در این چند روز خلیفه با آن عظمت
و شوکت چند کرت بدیدن جعفر آمد و هر روز از صبح تا شام خادمان یکایک بدیدن جعفر آمدندی
و از این سبب گفته اند نباید عزت نوکر در پیش صاحب از حد بگذرد و نباید که صاحب نیز با این مرتبه توجه
نوکر باشد القصه هر چه حکیم فارس میدانست در حق جعفر بکار برد و علاج نشد تا بعد از چند روز کتابی در پیش
جعفر بود از تصنیف قدما که برص بر چند نوع است بعضی علاج پذیر و بعضی قابل علاج نبود و همچنین برصی
که از ناخوشنودی پدر باشد آن نیز قابل علاج نباشد بمجردی که جعفر این را دید طبیب را گفت داروهای
خود را برگیر و کتابها بربند که اصل علت و بیخ مرض شناختم تدبیر آن تعلق بمن دارد و در حال متوجه خدمت
پدر شد تمامی کیفیت ظهور مرض و طلب طبیب و تداوی او و هر چه گذشته بود پیش یحیی گفت و یحیی از بس
شفقت که در حق جعفر داشت بگریست جعفر چون پدر را گریان دید گفت ای مخدوم من در عمر خویش چند
کرت جواب ناشایسته گفته ام یقین میدانم که خاطر مبارک گران آمده است و نیکو دریافتم که ظهور این
سپیدی از آن ممر است تا خوشنود نشوی من از این مرض خلاصی نیابم این بگفت و در پای پدر افتاد
پدر گفت ای جان من اگر وقتی سخنی گفتی از نادانی من از آن درگذشتم و اگر علاج تو منحصر برضای
من است از سجاده برنخیزم تا خدای تعالی ترا نبخشد راوی گوید که یکهفته بر نیامده بود که جعفر از آن مرض بکلی خلاص
شد که اثری از آن بر اندام او نماند جعفر بعد از آن متوسل طبیب را بصد اعزاز و اکرام باز گردانید و چندان
مال بدو داد که چهار یک املاک فارس را بخرید **فی البذل والاحسان** اسحق بن ابراهیم
موصلی که از ندمای عرب بود و هم در علم موسیقی مهارت تمام داشت و تصانیف در آن فن از او
مشهور است در تالیفات خود آورده که روزی بخدمت فضل بن یحیی برمکی رفتم دیدم که فضل مجلسی ساخته
و بنشاط مشغول است چون مرا دید خوشوقت شد و شادی کرد و اعزاز من کرد من نیز حکایت مضحک
گفتم چندانکه او از استماع آن بقهقهه خندید و صوتی بنام او ساخته بودم خواندم مرا صد هزار درم داد
با خلعت گرانمایه چون باز گشتم گفت بوقت صباح پیش ما حاضر شوی که من نیت صبوحی دارم قبول
کردم و بیرون آمدم و آنشب از شادی نخفتم چون صبح شد گفتم یکی سیر بوستان کنم و بخدمت فضل روم
چون از بوستان نصیب تمام یافتم وعدهٔ فضل مرا یاد آمد متوجه خدمت او شدم در راه خلیل ربیع
کندی که از مشاهیر و معتبران بغداد بود و از ولایت داران خلیفه یافتم که پیاده پای برهنه از شهر بیرون

میرفت چون بارها از او صله و انعام یافته بودم دلم بر او بسوخت و گریه بر من افتاد گفتم این چه حال است
گفت قرض بسیار دارم و فرزندان بدست قرضخواهان مانده اند و من نیز مرد نازک پا و نازنینم عنقریب
در این بیابان هلاک شده ام من او را بخانهٔ خود بردم و پنجهزار دینار پیش او نهادم و گفتم ای مخدوم امروز
دیگر در خانهٔ خود باش فردا تو دانی هر جا که خواهی برو و بخدمت فضل روان شدم چون مرا دید عتاب
کرد که چه شد ترا این کرم نشستم و صوتی خواندم و او خوشوقت شد بعد از آن مرا از احوال خلیل کندی
یاد آمد و نیز آثار اندوه در بشرهٔ من دید گفت ترا چه میشود من احوال خلیل ربیع کندی تماماً
بیان کردم بغایت متاسف شد و بر خود بپیچید و گفت روا باشد ما در این شهر باشیم و مردم این حال را
داشته باشند از بسکه فضل محنت کشید از این سخن حاضران گفتند چرا در این مجلس گفتی با بیت در
مجلس دیگر میگفتی که وزیر بغایت برآشفت من گفتم وزیر خود آثار اندوه در ناصیهٔ من دید القصه
فضل غلام خویش را پیش طلبیده ساکن ساکن چیزی گفت و چیزی نوشته بدست من داد نوشته
این بود بسم الله الرحمن الرحیم ابقاک الله وحفظک و تمم نعمته علیک وفضله عندک الی آخر و حاصلش
این بود که رحمت خدای بر تو باد که ما را خبر کردی از احوال بزرگ درماندهٔ و منت او متوجه گردانیدی
حالیا بشکرانهٔ آن پانصد هزار دینار فرمودیم خلیل کندی را از من سلام و معذرت بگوی و بگوی
که فردا در دیوان حاضر شو تا کار او ساخته شود اسحق بن ابراهیم گوید چون فضل نامه بدست من داد
و مرا نوازش نمود از مجلس برخاست و بدرون رفت و من بخانه آمدم دیدم که شخصی هشتاد بدره بر سر
حمالان نهاده پیش در خانهٔ من فرود آورده چون مرا دید گفت پنجاه بدره از آن خلیل کندی و سی
از آن تو من حیران ماندم و با خود گفتم اینچنین کریمی آیا در هیچ زمانی بوده هر چند خواستم که آورنده را چیزی
بدهم گفت نعوذ بالله مرا یارا باشد اگر چیزی ستانم چون بستانم در آن حال خلیل کندی را طلب کردم و
انزده و تسلیم کردم و آن رقعه که بخط فضل بن یحیی بود بدو نمودم خلیل را دیدم که چون گل بشکفت و گفت
بگو ذکر کرم برمکیان را بر عمر حاتم طائی تا شد و روز دیگر بدیوان در خدمت فضل حاضر شد فضل در خدمت
هرون ذکر او کرد و باز او را شغل بزرگ دادند سالی نگذشته بود که باز پیش بهمان کوکبه دیدم گفتم هر که
در عهد برمکیان باشد و شکر ایشان نگوید بی انصاف باشد

فی البذل والاحسان

عبدالله طائی که یکی از مشاهیر مدینة السلام بود روایت کرد از مسیب بن قاسم بن بصری که از وی
شنیدم که گفت که من از غلامان هارون بودم وقتی خلیفه احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا اقطرف
اقطاع و هیچ پیش از آن هرون مرا مصادره کرده بود احمد خالد مرا با قطاع خویش فرستاد چون بر سر
اقطاع رسیدم گرسنه و برهنه و ... بودم دست درازی کردم چندانکه قرضها دادم و اسباب خود
بساختم و زحمت بسیار کشیده بودم در عیش و طرب افتادم رؤسای قوم یکی شدند و به بغداد آمدند
و در خدمت خلیفه از من شکایت کردند خلیفه کس بطلب من فرستاد و مرا بسته آوردند مبلغی بر من حمل
کردند و بزخم چوب از من گرفتند و از چوب بجان آمدم هر چه داشتم دادم چنانکه چهارصد هزار درم
باقی ماند بر من قصه نزد هارون گفتم بر سر عریضه نوشت با مال یا جان و از بس که سیاست هرون
بود موکلان او در ساعت قصه من کردند من التماس کردم که امروز مرا فرصت دهید که خود را بر
فرزندان یحیی برکی اندازم اگر از آنجا نومید شوم دیگر شما دانید نزد جعفر آمدم مرا دید و احوال گفتم

اگر

اگر در خدمت خلیفه فرصت یابم عرض احوال تو بکنم اکنون نومید شده بدرگاه فضل رفتم قضا را پرده برداشته
بودند و ارباب حاجت را طلب کرده بودند من درون رفتم و قصهٔ خود بیان کردم پرسید که چه مقدار مال
بر تو باقی است گفتم چهارصد هزار درم هیچ جواب نداد و مرا او تا نماز دیگر بر در او بماندم گرسنه و تشنه بازگشتم
و هرگز امید بودم وداع میکردم چون بدر خانه آمدم تا اطفال را نیز وداع کنم دیدم دو غلام فضل بر در خانهٔ من
ایستاده اند و انتظار میبرند و پانصد هزار درم بر استران بار کرده اند و دو دست جامه چون مرا دیدند گفتند
از میانه روز تا این وقت باز منتظر تو ایم اینک زر و اموال که فضل برای تو فرستاده است آنچه قرض
داری بده و باقی در اخراجات خود صرف کن و جامه بپوش و شرط کن که در عمل هارون دخل نکنی اگر
مصلحت تو باشد شغلی از اقطاعات خود ترا خواهم داد من از شادی در پوست نگنجیدم و دعا و ثنای
ایشان کردم

فی البذل والاحسان

روایت کند علی بن عیسی از بوعلی بن محمد خزیمهٔ انصاری
که مؤدب پسر سعید بن سلام انصاری که از مفسران و بزرگان بغداد است بود که گفت روزی من که
بوعلیم با پسر او پیش او طعام آوردند چون از طعام فارغ شدیم پسر خود را باز گردانید و مرا پیش نشاند و با
ندیمان در محاوره شد در اثنای آن سخن در مآثر برامکه افتاد و حاضران در گریه شدند سعید نعره بزد و آهی
کشید و گفت این همه اسباب که می بینید از شفقت آل برمک است یکی از جمله کرمهائی که در حق من کرده اند
بشنوید گفتم بفرما آغاز کرد که من بخدمت هرون الرشید قرب تمام داشتم و میان ما نیز قرابتی بود مبلغی
در بیت المال مرا وظیفه تعیین کرده بود وقتی از کرفتی که مرا از آن هیچ خبر نبود وظیفهٔ مرا از بیت المال منع
فرمود و از آن سبب مرا دویست هزار درم قرض برآمد و کار من بفقر و فاقه کشید دو کرت قصه بخلیفه
عرض کردم جواب نداد و برآشفت من درماندم تقاضای قرض داران مرا مضطرب کرد بمرتبه که نیم
شبی از خانه بیرون آمدم قصد کردم که نزد ابوالحسن هاشمی روم و از او قرض بخواهم چون بخدمت او رسیدم
مرا بسیار خوشحال ساخت و گفت تو دانی که مال من پیش مردم بسیار است اما چهار هزار درم نزدیک
من بود بهم هر گاه که میسر شود بدهی برگشته بخانهٔ خود میرفتم سحرگاهی بود که بدر جعفر برمکی رسیدم جعفر بار داده
بود بردم پیش او میرفتند مرا هم در خاطر گذشت که پیش او روم و شرط خدمت کنم چون مرا دید بشاشت
کرد و بنواخت و پیش خود خواند و پرسید که در این وقت خیر است که سوار شدهٔ چه مهم داشتی
با من بگوی هر چند حاجت خود را خواستم که بپوشم نتوانستم ضرورت پردهٔ شرم برداشته و چنانچه صورت
حال بود بگفتم میخواست که سوار شود ترک آن کرد گفت امروز در مجلس شراب با من موافقت کن
انشاء الله فردا نزد خلیفه کار تو بسازم گفتم زهی دولت که حریف وزیر شوم دیدم مجلسی ساخته اند
که غیرت فردوس است از اول بامداد تا دو بهر روز عیش و عشرت کردم چون وقت قیلولهٔ جعفر شد
بطرف حرم رفت مرا در خانه آورده گفتند جعفر فرموده که تو هم اینجا قیلوله کنی چون در آمدم خانه دیدم
بفراش ابریشمین و سندس و بگلاب و عنبر آراسته که گر بهشت چنان باشد من حیران بماندم زمانی
بگذشت غلامی آمد و دو کنیزک بچه آورد و گفت جعفر فرموده که با این کنیزکان در طرب و عیش باش
که مهمان مائی و این هر دو را بتو بخشیدم تا خدمت تو کنند و من مثل آن کنیزکان در خوبی ندیده
بودم خادمان چون رفتند دو کنیزک دیگر در بیرون در دیدم ایستاده گفتم که شما کیستید گفتند ما
خدمتکاران این دو کنیزک که ما را نیز بشما بخشیده اند بین الصلوتین بود که جعفر برآمد پیش رفتم و خدمت

گرفت
بکسر تین غرامت
و تاوان ...
و خورده و تقصیر است
۱۱۸

کردم

۴۶ گردم در من نگاه کرد و خندید و گفت منظور شفقت امیرالمؤمنین میباشی چون بمنزل خود رفتم چهار شتر
دیدم که کنیزکان زیبا بر آن سوار کرده اند با اسباب بسیار از قسم ظرایف کنیزکان وغیره چون با کنیزکان
بخانه درون رفتم چه دیدم که در پیش صفه من انبار کرده اند نگران بودم که این مال ابوالحسن هاشمی
است که بقرض داده پس غلام جعفر را دیدم که سلام کرد و گفت که پیش از نماز باز این مال را جعفر بتو
فرستاده است و انتظار تو میبرم خوشحال شده دعای جعفر کردم و قرضخواهان را بخواندم و جمیع آن قرضها را
دادم بعد از دو ساعت دیدم که غلام جعفر آمد با سیصد هزار درم و رقعهٔ نوشته که حکایت ترا با خلیفه
گفتم و حالیا سیصد هزار درم بوجه انعام برای تو بستدم و فرمان شد که آنچه باقی باشد از تو بدهند و ترا چندین
املاک بخشید که بعد از این قرض نکنی و از آن روز باز در دولت و در تنعم **فی البذل** چنین گوید
ابواسحق موصلی که از ظرفای عصر و از گویندگان عهد خویش بود که من کنیزکی از ماه خوبتر داشتم و
شیفتهٔ او بودم تا از او پسری متولد شد عبدالله بن مالک خزاعی که از جملهٔ معتبران و ناموران درگاه
خلافت بود از حال تولد پسر من خبر شد دیدم که رقعهٔ نوشته بطلب من فرستاده و ده هزار دینار بتهنیت
تولد پسر همراه کرده با رقعه من نزدیک او رفتم دیدم که مست شبانه است و در عشرت مشغول است
مرا گفت سازی در دست گیر و سرودی گوی تا من از این خوشتر شوم و هرگز با من چنان گستاخ نبود
دانستم که بواسطهٔ آن ده هزار درست و گرنه من خدمتگار خلیفه ام از این سخن تند شده و پیش نشستم
و سرودی گفتم او را چندان شوق نشد باندیمان گفت اسحق سرودهای خوب پیش برمکیان میگوید
که ایشان مجوسند و مجوس زاده و خالد را منصور بزرگ کرده و ما از عربیم و اصل و نسب ما به از اصل
و نسب ایشان است و نیز ایشان امی بوده اند و ما دانشمندیم مرا این سخن سخت درد کرد چنانکه شوری
در هر رگ من پدید شد گفتم خداوندا این سخن نباید گفت و خود را و دیگر از او در کرم و سماحت
برابر با ایشان داشت که آنچه ایشان کرده اند از آفریده نتواند کرد و هیچکس نتواند نظیر ایشان شد
و مثل ایشان در عرب و عجم کس نبوده و نباشد و اگر گوئی من از کرم ایشان چیزی چند نقل کنم و بدان
کردی از سخن من بر آشفته شده و شراب از سر او بر آمده مرا گفت بیار تا چه داری گفتم وقتی خالد
برمکی صبوحی کرده بود مرا طلب نمود من در آنوقت خانهٔ تنگی داشتم که اسبان من در دهلیز ایستادی
و از اینجهت خاطر من پریشان بود هر چند میخواستم که همسایه خانه بفروشد نمیفروخت اتفاقاً همان
صبحی که مرا خالد طلب کرده بود همسایه آمد که الحال ضرورتی شده و خانه میفروشم ترک خانه
وزیر کن و یکساعت عشرت مکن هر چند میل خانهٔ وزیر میکردم باز شوق خانهٔ همسایه غالب بود
که میدانستم که در آنجا مرا نفع بسیار است پس خود را بستم از آن باز داشتم و یک پاس روز
خود را مشغول خانه خریدن داشتم چون از آن معامله فارغ شدم بخدمت وزیر رفتم دیدم یحیی
خرم شده است چون مرا دید بخندید و گفت وقت صبوحی را چنین نگاه باید داشت من سبک
در پای او افتادم و گفتم وزیر عالم سلامت عذری داشتم اگرنه دلم کلی اینجا بود فرمود عذر را تقریر باید
کرد من قصهٔ تنگی خانه و آمدن همسایگان و خریدن خانه و آمدن ایشان بتمامی عرض کردم دیدم که
از شرم و حیا غرق عرق شده و مرا گفت که زهی ما که از کار تو بیخبر بودیم چرا از حال چنین مردی باخبر
نباشیم چندان عنایت کرد که باز در پایش افتادم و سرود مناسب حالها کردم بعد از فراغ سماع

مرا

۴۷ مرا خلعتی داده اسبی مطوق و صد هزار درم انعام فرمود و وکیل را طلبیده فرمود که فردا بر بام خانهٔ اسحق
رو و ببین که همسایگان او کیانند جمیع را بخر اگرچه دو قیمت بدهند یا سه قیمت روز دیگر من سیزده خانه
اختیار کردم خواجه حامد جمله را زر داد چون ایشان آن بها دیدند بدل شاد فروختند بعد از آنهم در
از دو ز معماری نصب کردند و مال بسیاری بدو تسلیم کردند و من حیران که آیا چه میشود ناگاه دیدم که
ابونصر احمد سپاهانی که از اکابر بغداد بود بیامد و آن همسایگان مرا شناخت و آن هیچ را بشکست و آنچه
وزیر داده بود یکی را دو داد و آن خانهها را بخرید و قصری بی نظیر بنیاد نهاد و هر عمارتی که تمام میشد زر
کاری و حاشیه کاری میکردند و من قوی متأمل میگشتم خواجه حامد را ضرورت شد که چند خانهٔ دیگر
خارج آن منازل بخرد و گرفت و برغم ابونصر احمد سپاهانی چند قصر وسیع لطیف عمارت فرمود و بسیار
مال در آن موضع صرف نمود و آن میدیدم و دل و جان مسرتها میکرد چند روز چون بگذشت خانهٔ ابونصر هم
مرتب شد و هر دو خانه را چنان برآوردند که خلق بغداد بتماشای آن عمارت میآمدند چون تمام
شد وکیل بسمع وزیر رسانید فرمود آنچه در خانهٔ ملوک باشد از قسم زرینه و سیمینه و برنجینه و آبگینههای مخروط
و غیره و صحنکهای چینی و پردههای زربفت و ابریشمین و شرابخانه که در آن اوانی طلا و نقره باشد و چند
غلام و کنیزک بعضی خوب رو و صاحب جمال و بعضی هنرمند که خدمت مهمانان پاس دارند و صد هزار
درم بجهة اخراجات مهمانی بعد از آنکه این همه قبض کرده بودم بخدمت وزیر رفتم جستم فرموده مرا گفت
وقت آن باشد که مرا ضیافت بری من سر بر زمین نهاده گفتم بسم الله در آئید هر چه دارم انعام وزیر است
وزیر با پسران و ندیمان و مقربان بخانهٔ من در آمدند و بعیش و طرب مشغول شد و من زمان زمان
میخواستم که خود را قربان فرزندان او کنم چون ساعتی مجلس مرتب شد نظر یحیی بر خانهٔ ابونصر احمد
سپاهانی افتاد و مرا گفت این خانه در همسایگی تو بهر باب به از خانهٔ تست سر بر آورده گفتم ابونصر سپاهانی
و هر زیادتی که او بر من کرده بود و آزارهای او را بیکان عرض کردم و از دست او نزدیک بود
که بگریم دیدم که از این حکایت وزیر خندان شد و چندان بخندید که در وصف نیاید و هیچ ابونصر را
نرنجانید و مرا از بسیاری خندهٔ وزیر تعجب آمد که بر ابونصر متغیر نشد چون پدر و هر دو پسر از بام فرود آمدند
دیوار خانهٔ ابونصر را بفرمودند که انداختند و با ندیمان و مجلسیان بآن خانه در آمدند مردم و من گفتم که
آل برمک هرگز چنین ظلمی نکرده بودند که دیوار خانهٔ مردم شکافته در آیند چون در آمدند خانه بود مملو از
ظروف طلا و نقره نوعی که لایق چنان وزیری باشد چون مرا متغیر دید گفت ای فلان پیش آی ترا این
بخاطر رسید که بر سخن تو گوش ننهادم آخر برای تو خانهٔ ابونصر را خراب کردم گفت غم مخور که چون خانه
از برای تو ساختم گفتم بچشم زخم ابونصر این منزل را بخند تا تو از غفلت شادی مرگ نشوی الحال این
منزل نیز چون آن منزل با اسباب و اوانی از آن تست من این را نیز از برای تو فرموده بودم باید
که از ابونصر رنجی این بگفت و رو سوی فضل و جعفر کرد که مان هدیهٔ خانه چه دارید پسران خدمت
کردند که آنچه حکم شود فرمود که هر کدام ده هزار دینار بدهید در حال بیست هزار دینار آوردند و از برای
دل من خوشدلی و اهتزاز نمود و عشرتها کرد و حریفان و ندیمان را انعامات فرمود و شامگاه را بردن
رفت و هر دو خانه را با آن اسباب بمن داد و پس از آن دیگر هرگز روز بد ندیدم چون این سخن
تمام کردم عبدالله بن مالک خزاعی را گفتم که باید در خدمت شما بعد از این ذکر برامکه به از این شود و از من قبول

کرد

اسب مطوق اسبی که گردن بند طلا یا نقره داشته باشد

صحنک یعنی ظرفک است و کاف او کاف تصغیر است

سپاهان اسپهان بروزن و معنی اصفهان دار السلطنه ملک عراق است و در قدیم دار الیهود گفتندی گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتداء فتنه عالم از آنجا شود و هر که چهل روز در آن شهر باشد بخیل و ممسک شود و در معجم البلدان گفته الاصبهان اسم مشتق من الجندیه و ذلک ان لفظ اصفهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسپاهان و هی جمع اسپاه و اسپاه اسم الجند و الکلب و یخفف فیقال اسپه و جمعه بالفارسیه اسپهان

٢٠٨ کرد **فی البذل** ثقات روایت کرده اند که یعقوب بن موسی هاشمی که از اقربای نزدیک هارون
بود و در آن درگاه اعتبار و عزت تمام داشت روایت میکند که تمامت خراسان و ولایت ماورا
النهر را برامکه داشتند و ایشان با بندگان خدا معاملت نیک میکردند چنانچه خلق خدا در پناه رعایت
ایشان آسوده میبودند و حق بیت المال میرسانند بخزانه مرسومات و ولایت داری از ایشان
نبود و در عهد ایشان در خیر باز شده بود و دل رعیت هر دیار آسوده تا امیرالمؤمنین را بخاطر گذشت
که ولایت را از آل برمک کشید و بعلی بن عیسی ماهان داد که در قرب درگاه و رتبت دولت همسر
برامکه بود و با ایشان عداوت داشت و بد ایشان اکثر بهارون گفتی چون والی خراسان شد و چند
سال انجا تمکن یافت خلق را در تعذیب شدید کشید و ملکهای ایشان را نیز از ایشان کشید و مال
داران را مصادرها کرده چندان مال حاصل کرد که در حساب درنیاید خبر تعدی و ظلم او به یحیی برمکی
رسید چون یحیی خصم او بود دم نمی توانست زد بعد از چند سال عیسی بن ماهان آن مال را بنظر هارون
آورد از قسم جواهر نفیس و غلامان و کنیزکان شکیل و اسبان مطوق و اشتران پر بار و استران پر اسباب
در بغداد درآمد بطمطراقی که هرگز اهل بغداد آنچنان معرکه ندیده بودند تا کاردانی او معلوم شود و خلیفه
بداند که حاصل ملکی که برامکه داشته اند چیست و هر ساله چه مقدار اموال بردم ایثار میکرده اند چون هارون
از آن آگاه شد فرمود تا میدان را پاک ساختند و طاق زر ساختند و هارون در آنجا نشست و اسباب را
آورده ندبر دو طرف از زر سرخ و زر سفید چندان ریختند که مثل کوهی در نظر هارون درآمد و دیگر اسباب
چندان آورد که در نظر هارون درآمد پس او را خلعتهای فاخر داد و بر زبر دست جمیع اشراف نشانید
در اینوقت یحیی آغاز کرد که یا امیرالمؤمنین این زر را بظلم و تعدی از مردم گرفته اند و گرنه خراج خراسان
اینقدر نیست برای آنکه کار خود را آراسته کند بر مردمی را دیناری خرج شود و کار ملک بسامان
نشود آخر چنان شد که چون هارون برامکه را برانداخت خلل در خراسان افتاد بمرتبه که هارون
خود آمد و نتوانست از ان اصلاح دادن نوعی که بارها یاد یحیی برمکی میکرد و سخن او را بیاد می آورد اما
چه سود که ایشان را برانداخته بود پس هارون نیز از این غصه بیمار شده برد **فی البذل** ابوعلی
حسین بن جعفر که از بلغای آن زمان بود و میانه ندمای برامکه قدر و محلی داشت و از دولت ایشان
مال بی اندازه جمع آورده بود در تصنیفی از آن خود آورده است که روزی مرا بر در خانه یحیی بن
معاذ که از دبیران سرآمد بغداد بود گذر افتاد در خانه او را بسته دیدم و از آن جمعیت و انبوهی که
و شد خلق را بر در او که پیش از آن دیده بودم اثری ندیدم از همسایگان پرسیدم گفتند که مدتیست
که از بیم قرضخواه پنهان شده و چنان شده که هیچکس از غلام و چاکر گرد او نمیگردند خاطر من از استماع
این حال متفکر شد با کس سخن نگفته بخدمت فضل بن یحیی برمکی روان شدم چون بعیش و طرب مشغول
شدم آثار حزن در بشرهٔ من مشاهده کرد گفت آثار حزن در بشرهٔ تو می بینم خیر است من حال یحیی بن معاذ را
باز گفتم و در حال تقریر آب از چشم من میریخت فضل چون حال درماندگی او بشنید هیچ تأسفی در او
پیدا نیامد خود را ملامت کردم که چرا در چنین مجلسی گفتم و در آن صحبت دیگر مرا شگفتگی روی نداد و چون بخانه آمدم
دیدم که چهار صد هزار درم انبار کرده اند و کسان فضل منتظر ایستاده اند چون مرا بدیدند رقعه فضل را
بدست من دادند نوشته بود که ای ابوعلی رحمت خدای بر تو باد که شکر نعمت منعمان خود میگذاری و مارا

طمطراق
بضم هر دو طاء، بمعنی جلال و فر و شکوه است که کرد و فر
و خودنمائی باشد
قاق

ملجا
جمع ملجئ یعنی
مناسب کوچ

همت و سخاوت سلسلهٔ برامکه

از درماندگان بزرگان عصر میاگاهانی چهار صد هزار درم فرستادم صد هزار درم شکرانه آگاهانیدن ٢٠٩
تو و سیصد هزار درم دیگر را به یحیی بن معاذ رسان و بگو تا فردا در دیوان وزارت حاضر شود تا او را
شغلی فرمایم من آن رقعه خواندم و مال خود ستدم و مال با و رساندم و او را بخدمت فضل آوردم او را
عملی داد که بصد مرتبه بهتر از اول شد **فی البذل** چنین روایت کند عبدالله بن سلم جرجانی که از بزرگان
مشهور بغداد بود که ما چند کس از معروفان بغداد روزی بر در مسجدی نشسته بودیم و سخن در سخاوت آل
برمک افتاده بود و هر کس حکایت کرم ایشان را بیان میکرد و بر خرابی سلسلهٔ ایشان تأسف میخورد و هارون
الرشید را که قامع وقایع ایشان بود به بدی یاد میکرد و با یکدیگر میگفتیم که اگر هارون الرشید نمی از جهان را
براندازی چنان بد و زشت نبودی که آل برمک را برانداخت پیری مستقبل قبله در آن مسجد نشسته بود
چون این سخنان را شنید دیدیم که از گریه بیهوش شد چون بعد از ساعتی بهوش آمد از او پرسیدیم که چندین
چرا گریستی گفت یکی از آنها که ممنون اکرام آل برمکند منم چگونه در ذکر خیر ایشان نگریم وای بر من که بی ایشان
تا امروز زنده مانده ام گفتم که کرم فرما یک سخاوت از آن سخاوتها که با تو کرده اند بازگوی پیر متقم آغاز کرد
و در گریه سخن میگفت که ای آزاده مردان بدانید که پدر من از بازرگانان معروف بغداد بود و سامان
و نعمت بسیار داشت و مرا احمد نام است و پدر مرا طلحة بن عبدالله تاجر خواندندی و پدر من در باب من
زحمت بسیار کشید و استادان ماهر را بسیم و زر داد تا مرا علم و ادب آموختند چون بزرگ شدم از برای
من خواست تا زنی بیارد و از تبار اکابر در این اندیشه بود که روزی عورتی از اسافل که در خانهٔ ما آمد و شد
داشت و پیشکار مادر من بود و من بخدمت مادر نشسته بودم که او با دختر خود درآمد دختری داشت که حسن
و جمال او بر آفتاب غلبه کردی و هنوز او را شوهر نداده بود چون نظر من بر آن دختر افتاد شیفته و مبتلای
او شدم مادر من دریافت و بمطایبه با آن عورت گفت که چرا این مه پاره را شوهر نمیدهی
آن عورت گفت که بسیار این دخترک را می طلبند و من از سبب تنگدستی و بینوائی نمیتوانم بکسی داد
مادر من گفت این دخترک را به پسر من بده و ترتیب زر و اسباب او من خواهم کرد و ترا چندان بدهم
که باقی عمر بس باشد و بکسی محتاج نباشی آنعورت در دست و پای مادر من افتاد و آن دخترک را
دیدم که شادی مینمود در آنحال که مادر من این مقال با آن عورت میگفت جان من تازه میشد و چون
گل صد برگ میشکفتم چون ایشان قبول کردند و بازگشتند دل من بیطاقت شد و جان میخواست که قالب را
وداع کند مادر من مرا نصیحت کرد که غم مخور که هم در این هفته او را بتو رسانم و لیکن پدر تو مرد مشهوریست
در بغداد او را لازمست که تا تدبیر این کار بکند و ضیافتهای شگرف را سامان کند همان لحظه پدر درآمد
و من گوشه گرفتم و نزدیک ایشان نشستم که گفتگوی مادر و پدر را بشنوم چون آن قصه را مادر بتمامی در
خدمت پدر گفت پدر من آشفته و محزون گشت و مادر را گفت که ای عورت با آنکه این دختر
جمیله است اما اصلی ندارد که کفو ما را لایق بود چون در زن اصل و نسب نباشد از صحبت او فایده
نبود و پسر تو از مناکحت او آزارها بیند و در چنین اصل عفت و پاکی و وفاداری نباشد و هرگاه پسر از قضاء
شهوت فارغ شود این عورت او را جفا کند و اگر فرزندی شود نیکی از او نظر نتوان داشت بر تو باد
که پسر را از این کار مانع آئی مادرم گفت که کار پسر از دست رفته و تو جز او کسی نداری اگر در پی او
درنیابی و اگر نه او هلاک خواهد شد پدر من کرها قبول کرد و شرایط ضیافت نیکو بجا آورده مالهای بسیار

تبار
بر وزن قطار دودمان
و خویشاوندان را
گویند و بمعنی اصل
و نژاد هم هست
و در عربی بمعنی
هلاک باشد ع
ن ق

۲۱۰ صرف کرد واین دختر را بجهت من بخانه آورد ومن چنان شیفتهٔ او شدم که وصف نتوانکرد پدرم از دار فنا
رحلت نمود وجمیع اسباب وضیاع وعقار بمن رسید ومن سر در شراب ولهو نهادم واسرافها کردم چنانچه
در دو سال هیچ با من نماند تا محتاج زر بنه واسباب زن شدم چون از او چیزی خواستم وشناعتهای نالایق
وخصومتها در میان آورد وجفا بنیاد کرد ودر بند مفارقت شد والبته جدائی خواست وهر روز از برای
نفقه جنگی پیش آوردی روزی از دست جفاهای او در گوشهٔ نشستم در مسجدی وچنان غمگین بودم که آرزوی
مرگ را میخواستم ناگاه یحیی برمکی میگذشت ومرا از فرو غم خبر نبود نظرش بر من افتاد اسب را
بداشت ویاران را گفت که این جوان در گوشهٔ مسجد محزون نشسته است همه تصدیق کلام وزیر کردند همان لحظه دیدم
که سواری مرا پیش خواند چون پیش رفتم دیدم که یحیی برمکی است پس من خدمت کردم پرسید که چرا چنین
غمگین ودل تنگ نشستهٔ من قصهٔ خود را تمام بگفتم واو با تمام شنید دست بر کتف من نهاده مرا بجانب
خانه خود برد ونعمتهای صحیح خورانید ونوازش بسیار کرد وگفت من پدر ترا میشناسم پس از آن سه هزار
دینار بمن داد وگفت این زر را بستان ودیگر منتظر باش اما یک وصیت من بجای آر که چون در خواستن
این زن رضای پدر تو نبود در زمان او را طلاق ده پس چون بخانه رفتم زن بدشنام وجفا پیش آمد
وصد تشنیع آغاز نهاد من آن زرها فرو ریختم ودر شمار آن مشغول شدم وزن را گفتم برو که ترا طلاق میدهم
در دم بالای بام برآمده شور آغازید که شوهر من خونی کرده وشخصی را کشته واینک زرش را آورده در
ساعت شور عام شد در خانه ما دشمنه در آمد ومرا گرفته وببستند من گفتم ای یاران این زر را همین ساعت
یحیی برمکی بمن داده اصلا استوار نداشتند مرا بردند تا خدمت یحیی برمکی چون نظر وزیر بر ایشان افتاد
بانگ بر ایشان زد ومرا از دست عوانان خلاص کرد وفرمود که آن زن را بیرون کردند ومرا گفت
که نصیحت پدر را بیاد آر که از برای این روز بوده فضل وجعفر هر دو پسرش نیز نشسته بودند ایشان را گفت که
این بیچاره را چیزی بدهید فضل دو هزار دینار وجعفر یکهزار دینار بمن دادند وفضل هر ماهی دو هزار دینار
بوجه مشاهره بمن تعیین فرمود ودر امور دیوانی کارها بمن فرمود که از آن فایده‌ها دیدم واز پدر خود در
سامان گذشتم واملاک بسیار پیدا کردم واز آن روز بدولت ایشان بخوریم وفراغت داریم وآنچه هست
از دولت آل برمکست چگونه چون ذکر ایشان بشنوم زار زار نگریم وباز در گریه رفت نوعی که حضار را گریه
در گریه انداخت **فی البذل** حسین بن جعفر که از علمای کبار بغداد بود نقل کرده که روزی من با
فضل برمکی در گرمابه رفته بودم گرمابه را چنان آراسته وخوشبو کرده بودند که نمیخواستم پای از آنجا بیرون
نهم چون بگرمابه درآمدم بر صفه نشستم دیدم که فضل برآمد واز حرارت گرمابه برافروخته بود وبتضرع
وابتهال از حضرت متعال استعاذه از آتش دوزخ میکرد وبکرات میگفت اللهم انی اعوذ بک من
حر النار گفتم ای مخدوم این چنین روی وخوی کریمی که تو داری نپندارم که اکرم الاکرمین ترا بآتش دوزخ
بسوزاند خاطر جمع دار از آنکه اسخیا البته در بهشت روند واحادیث پیغمبر بکار رسیده فضل چشم پر آب
کرد ومرا شاباش گفت واز این دلسوزی صد هزار درهم داد وفرمود که ششصد هزار درهم همین دم بفقرا بدهند
فی البذل حسین بن جعفر روایت کند که روزی با فضل بتفرج باغهای بغداد بیرون رفتیم وندیمان
وحریفان همراه بودند من از روز بخدمت او مصلحتی داشتم چون بگفتم قبول کرد وگفت امروز با من
موافقت نمای بمصاحبت او در باغ رفتم تفرج کرد وطعام خورد وقیلوله کرد بعد از آن از آنجا بازگشت

۲۱۱ منهم با او بشهر بازگشتم ناگاه جوانی دیدم در راه خوش منظر وخوش لقا بر دیسی سوار شده با جمعی از مطربان
سرود گویان میرود چون نظرش بر فضل افتاد از اسب درافتاده بوسه بر رکاب فضل داد ومیگفت این
رکابی است که بر چتر شاهان شرف دارد واین رکابیست که بر فرق فرقدین تفوق دارد فضل پرسید
که در این صحبت چه خرج کرده گفت از ده هزار دینار زیاده فضل فرمود که صد هزار دینار بدهند گفت
ای بزرگ این چه کرمست مرا سرافراز کردی الحال یک کرم دیگر کن گفت چه چیز گفت ندمای خود را
رخصت کن که فردا مهمان من شوند فضل قبول نموده گفت صد هزار دینار دیگرش بدهند ورخصت داد
ما را که تا سه روز در خانه او جشن نمائیم که او در میان اقران ممتاز گردد **فی البذل** اسحق بن سلیمان
نقل میکند از یعقوب بغدادی که محمد بن ابراهیم امام که یکی از اهل اعتبار انعصر بود وبا هارون نیز قرابتی
داشت بس نزدیک وگویند بهتری او از عباسیان کسی نبود اموال او از دست او بیرون رفته بود
مگر جواهر او که مانده بود وقرض خواه او را آزار میکرد جواهر خود را نزد بازرگانی برسم گرو نهاده زر چند
خواست آن بازرگان گفت نه من ونه بازرگانان این شهر توانند این اخذ بدونه چنین مال بگرو نوانیم
گرفت چون بازرگان محمد بن ابراهیم امام را جواب مطلق داد او تنگدل شد وبا خود گفت من هرگز بمنزل
برمکیان نرفته‌ام اکنون چاره جز بمنزل ایشان رفتن ندارم روز دیگر سوار شده بمنزل فضل برمکی رفت
واو از آمدن ابراهیم بسیار خوشدل شد چون زمانی بگذشت ابراهیم درجهای جواهر نزد فضل بگذاشت
وگفت این را از من بگرو بگیر وصد هزار درم بدهید بعرض فضل بردی او هیچ نگفت وجواهر را بر گرفت
چون او بخانه رفت هزار درم فرستاد وجواهر را نیز فرستاد که سخن چون تو بزرگی را بجا آوردم جواهر
گرو گرفتن بی ادبی بود التماس دارم که از من این مال را قبول کنید ومرا در میان مردم بغداد شرمنده
نکنید محمد چون تواضع فضل بدینگونه دید گفت سهل است که ایشان کریمند امروز الصبح محمد ابراهیم
امام بمعذرت بخانه فضل آمد فضل بدار الخلافه رفته بود هم برای کار او وزیر خلیفه حرف او زد که از
صد کلاز زیاده وبا آنکه فضل کم حرف بود داورا از این سبب منکر میدانستند چون احوال او را خلیفه معلوم
کرد زیاده از صد هزار درم بداد وفضل هنوز مبالغه میکرد آخر خلیفه گفت او را با قرابتی است عظیم
از این زر دشمن ما میشود فضل اظهار جواهر کرد وگردن او کرد که جواهری که از پدران شما یافته بود اکنون
در بدر میکرد انداز التماس آنکه بر این بیفزایند خلیفه صد هزار دیگر افزود واموال او را با فرمان فرستاد باو
فضل بغایت مسرور شد وفرمود که آن مالها گرفته از خزانه نزد او بردند وپیش صفهٔ او توده کردند ومنشور
املاک در زمان مرتب کردند شخصی بفضل گفت که محمد ابراهیم در دار الخلافه برای ملاقات شما انتظار
میکشد فضل گفت هرگز من این رو ندارم که او را توانم دید ویا او مرا چند وشرمنده شود از دار الخلافه
چنان رفت که او خبر نیافت وبخانه رفت این خبر بمحمد ابراهیم امام رسید بسیار خوشدل شد باز این
این سخن از عقب فضل بمنزل او رفت فضل از جا بمنزل پدر خود رفت آنجا نیز رفت فضل از شرمندگی
بمنزل برادر خود رفت او تعاقب کرده همچنان میرفت آخر فضل گفت امام را بگوئید مرا طاقت
دیدن شما نیست از شرم مرا معذور دارید این چه باشد بخدمت ایستاده‌ام آخر دعای فضل بجا آورده گفت
رحمت خدای بر شما باد که چه سلسلهٔ مبارکید کرم ختم است بر شما چون محمد بخانه آمد آن اموال را دید زیاده از حد
شرمنده شد گفت شکر ایشان بچه زبان گویم بهمه حال هر روز بروم وفضل را ببینم پس هر روز رفتی وفضل را

عروس
بهری داماد را
نیز گویند
ع

۲۱۲ دیدی چون خلیفه برامکه را برانداخت او بدستور بان تنزل رفتی و دیده پرآب کردی چون وزارت بفضل
ربیع دادند او گفت محمد ابراهیم امام هر روز بمنزل فضل رفتی اگر گاهی نزد ما آید چه شود چون این سخن بهرون
الرشید گفت هیهات هیهات که این فضل با آن فضل برابر باشد و این مثل شد پس از آن **فی البذل**
روایت میکند محمد بشر که یکی از مقربان مهدی و مامون بود و مصنفات او و تالیفات او ظاهر است در
هر علمی که فضل برمکی از پیش یحیی باز گشته بود و با کوکبه وزارت میرفت عمرو تمیمی که از بزرگان عصر و معتبران عهد
بود و از جمله کرمای روزگار بفضل در اثنای راه ملاقی شد در آن ایام از حکومت خراسان معزول شده بود
اما از اجله کریم خلق بود و پسندیده اوصاف بزرگان خراسان از هر صنفی پیش او میرفتند مقصود
آنست که چون در راه با فضل برمکی ملاقی شد عمرو او را سلام کرد فضل چنان آهسته جواب داد که نه عمرو
شنید و نه نزدیکان فضل از آنجا که بزرگی و فضایل عمرو تمیمی بود خجل شد که چرا چنین متکبری را سلام کردم
و هم این معنی بر کارها نیز بد آمد چون عمرو بخانه باز آمد ملازمانش عمرو را ملامت کردند که چرا تو سبقت کردی
در سلام بر فضل میدانستی که او تکبر دارد عمرو گفت او وزیر است مرا چاره نیست گویند این عمرو چنان سخی
بوده که از اول روز تا نیم شب در خراسان در خانه او طعامها بخشیدی و مردم را بار عام دادندی که هیچکس از
منزل او گرسنه باز نگشتی در این ایام که به بغداد آمده بود تنگدست شده بود و وام بسیار پیدا کرده بود
اما فضل چون بخانه رفت احوال عمرو تمیمی از نزدیکان او بخواست در یافته بودند که چه گذشته ما بین این دو بزرگ
حال را بیان کردند فضل گفت خلیفه مرا مهمی فرموده بود و من در آن فکر بودم آهسته جواب گفتم گفتند
او بسیار شرمنده شد و ما حیرت کردیم که چگونه سلام این چنین کریمی را جواب ندادی گفتند و ابنوت که
او در خراسان بوده مبلغ پنجهزار درم فرستاده گفتم بلکه بواسطه آنکه آن زر کم بوده و زیر شبت باد و سرگران
باشد فضل گفت مرا با او هیچ سوء مزاجی نیست و من شنیده ام که او مرد کریم است و امروز از شما شنوم که او
تنگدست است حاجب را طلب فرموده گفت هزار بار هزار درم بخدمت عمرو تمیمی برسان و از من معذرت
بخواه و بگوی که دلم مشغول بود این جرئت عفو فرماید جزای این غفلت را بالفعل امارت خراسان بستانم
از خلیفه برای تو و منشور و خلعت خلیفه بفرستم چون این اسباب حاجب نزد عمرو آورد بزرگانی که آنوقت
نزد عمرو بودند همه را بخواند و گفت کرم و خلق فضل برمکی ببینید و آن اموال را قبول نمود و حاجب را اعزاز
کرد و گفت که ما نه در دنیا و نه در عقبی نتوانیم شکر ایشان گفت اما تا زنده باشیم در ثنا و دعا خواهیم بود چون
حاجب بفضل این بگفت شرمنده شد و در ساعت متوجه دارالخلافه شد در حال منشور و لوا و خلعت
خاص داد از خود با پانصد هزار درم برسم مبارکباد همراه بنا گاه فرستاد **فی البذل** نقل کند یعقوب بن
اسحق الکندی که من از عیسی بن یحیی که از جمله بزرگان و خاصان برامکه بود شنیدم که روزی یحیی بن خالد برمکی
از حرم ناهمه بیرون آمد و انجنان ناقه تا چاشت برصفه بار نشست بعد از آن غلامان را فرمود که ابو
یعقوب نابینا را که فال گوی بغداد است و از نوادر روزگار است و فراست تمام دارد و هر چه از او
پرسیدندی چنان گفتی که بودی او را حاضر سازید چون او را حاضر کردند یحیی ندما و غلامان را گفت صدا مکنید
و حرف نزنید که از انفال خبر دهد یعقوب را گفت نزدیک من آی و گفت بگو این که ترا چرا طلب کردم یعقوب
ساعتی اندیشه کرد و پس گفت ایها الوزیر چیزی گم شده مرا طلبیده تا آنرا بیابم یحیی گفت بگو که آن چه چیز است
یعقوب زمانی اندیشه کرد و گوش جانب چپ در راست مینهاد تا از کسی چیزی سر زند پس زود دست

۲۱۳ زود دست جسود و بهر طرفی گفت جوهری گم شده است در کیسه بوده یا در انبانی یحیی گفت راست
گفتی اکنون بگو که برده است ابو یعقوب گفت بر خورده در توبره کرده اند نزدیک آبدانی از آبدانها اما
نام شخص معلوم نمیشود پس فرمود فلانه موضع را بکاوید چون کاویدند بهمان نوع که گفته بود در کیسه توبره
برآمد چون انجوهر پیش یحیی آوردند متحیر شد فرمود که پنجهزار درهم او را بدهند و بعد از آن از او پرسید
که خانه تو کجاست گفت من اصلا خانه ندارم و هرگز نداشتم یحیی وکیل خرج را فرمود نزدیک باغ خانه
از برای او بسازید و پنجهزار درم دیگر نیز بدهید که متاع خانه او شود ابو یعقوب گفت ای بزرگ در حق
من درویش کرم کردی اما این پنجهزار درم این زمان بمن برسد و اما پنجهزار درم دیگر نرسد و این خانه
خریده نشود یحیی باز متعجب شد و او را گفت یکان یکان آنچه گفتی پیش من بگوی که از کجا میگوئی و از چه
دانستی و هم تا کجاها دوانیدی ابو یعقوب نابینا گفت که چون من در خانه شما در آمدم چندان شوری
که پیش از این از خانه شما میشنید هیچ از آن نشنیدم و هر چند گوش نهادم هیچ سخنی در گوش من نیفتاد بی‌راه
بردم که اهل خانه که سخن نمیکنند ترس در دل ایشان کار کرده است و ترس در تمامی خانه نباشد تا چیز
قیمتی گم نشده باشد و اینکه گفتم که دانستم که جواهر قیمتی در کیسه و انبانی بوده من چون گفتم که چیزی گم شده
وزیر فرمود که راست گفتی من در اندیشه شدم و منتظر ماندم که هیچ سخنی در گوش من نیافتد تا از آن چیزی
بیرون آرم و قیاس گیرم ضرورت بر بساط دست زدم تا چه یابم و از آن قیاس کار را فرمایم بهر طرفی
در نزدیکی خود دست زدم پاره خرما بدست من آمد اندیشه کردم و با خود گفتم که بیرون خرما سرخ و از درون
زرد که خرما عزیز و نفیس ترمیوه است پس گفتم آنچه گم شده است جواهراتست و در کیسه سفید و انبان سرخ
بود انبان در توبره گنجد و اگر انبان در توبره انداخته دفن کنند تلف نشود پس یحیی برمکی پرسید که
این از کجا گفتی که نزدیک آبدانی فرو برده اند ابو یعقوب گفت که چون تو مرا پرسیدی که این چیز
در کجاست سقا از غلام دیگر میپرسید که این مشک که بر کتف منست در کجا فرود آرم گفت در ابدان
پس یحیی گفت که از کجا دانستی که پنجهزار دینار دیگر با خانه بتو نرسد و این پنجهزار نقد برسد گفت چون
فرمودی که پنجهزار درم بیاورند و بمن دهند غلام دیگر باز از بلندی چیزی خواست او گفت بستان دانستم
که این زمان خواهم ستد و آنچه دانستم که خانه و سیم نخواهم یافت این زمان که از زبان مبارک وزیر
بیرون آمد که مرا خانه بخرند و آن پنجهزار درم بدهند آوازی در گوش من افتاد که او انجاست من
فهمیدم که در حوالی خانه وزیر البته میسر نمیشود که همسایگان وزیر هم آسوده اند پس یقین شد مرا که بمن نخواهد
رسید و هم چنین شد که آن مبلغ با آن خانه بآن نابینا نرسید سبب آنکه جعفر کشته شد و دیگر بزرگان در
حوادث رنج و حبس درماندند و آن نابینا در اول حال ترسا بود او را اسلام روزی شد فراست و قیاس
او از نوادر روزگار بود اگرچه سخن او جنابیست که در باب الفراست بیاید اما چون این مخلص التزام
کرده که سخاوت برامکه در یک باب واقع شود از آن در نگذشت مثل حالات وزیر اعظم نظام الملک
که در یک باب ذکر شده **فی البذل** عبدالله بن حسین که از رواة ثقات بود از احمد بن علی بن
عباس روایت میکند و او از منصور عبدالله بن مهدی و منصور از محمد بن عبدالله شنیده بود و او
از عتابی شاعر روایت میکند که عتابی گفت که روزی من بدرگاه فضل بن یحیی برمکی رفته بودم هزار
شاعر بر درگاه او جمع شده بودند در میان آن شعرا جوانی بود با فضیلت علوم و اخلاق حسن و صاحب

۲۱۴ ادیب و نیکوگوی و شیرین زبان بس با ظرافت و لطافت و خوبروی و لطیفه و بدیهه رسان و شجاع و چابک
نام او عبدالله بن عتبه و این شاعر هنرمندی بر درگاه فضل آمد و شد کرد و چنانچه حق هنرمندی و فضایل
او بود کسی بسمع فضل نرسانده بود و میانه شعرا بدو نیز چیزی میدادند و او بدان راضی نبود و از اقبال
نیکو روزی نشست و این بیت بگفت **نظم** لیس لی نظر فی الدنیا * و الآن محتاج الی بابک
آن را بدست گرفته بر در فضل نشست تا یکی از مقربان درگاه بدو که بفضل برساند در این وقت محمد بن منصور از
پیش فضل با کوکبه خود بیرون رفت عبدالله بن عتبه کوفی پیش او رفت و بتواضع تمام آن رقعه را بدست او داد
این وزیر مرد مودب و مهذب با شمایل بزرگی مشاهده کرد و رقعه از دست او بستد چون پیش فضل رفت
فضل را در اندیشه دید و نتوانست که بجهت رفتن بدو بعد از ساعتی که شگفته شد آن رقعه بدو داد فضل چون
بخواند تبسم کرد بمحمد منصور گفت تو این رقعه را خوانده محمد منصور گفت نخوانده ام پیش او انداخت و گفت
بخوان چون خواند گفت جوابیست در کمال فضایل فضل حاجب را گفت تا او را بخواند حاجب آواز داد
زود در یافت چون در آمد شرایط ادب ملوک بجا آورد و بشرف دست بوسی فضل مشرف شد و دعا
و ثنای فضل به نیکوترین وجهی گفت چون فضل در فضایل و شمایل او نگاه کرد محمد منصور عارض را گفت این
در دعوی خویش صادق آمد آنچنانست که در رقعه نوشته بود فضل فرمود که یک بدره زر که ده هزار درم
باشد بیاورند و باو دهند جوان گفت ای وزیر عالم آرا انچنانکه مرا از زحمت فقر خلاص کردی امید دارم
که این درم مرا دینار گردانی فضل فرمود که بدره دیگر از دینار بپهلوی او نهادند گفت هر دو را بردار عبدالله
گفت اینها از وزیر خواستن مرا بس نبود که اکنون حالا هم باید مرکب فضل را این سخن خوش آمد بر علو همت او
آفرین گفت و گفت یکی از غلامان ما را برای خدمت خود قبول کن گفت بشرطی که غلام مرا باشد فضل گفت
از آنکه قبول کنی ترا باشد عبدالله غلامی از آن غلامان اختیار کرد که بهتر و خوبتر بود فرمود این بدره های زر
و نقره برگیر و با عبدالله برو و او را باش عبدالله با وزیر گفت اگر این غلام مرا شود او را از چنین سعادتی
محروم ساخته باشم و من نامبارک روی باشم فضل از فصاحت او بسیار خوش آمد سه غلام دیگر باو بخشید عبدالله
گفت غلامان وزیر نازک پا چگونه پیاده بخانه من آیند حکم شد تا چهار اسب برای ایشان مهیا سازند پس
عبدالله بیرون رفت و جلو راه بهای های بگریست و بیرون رفت فضل شنید و او را طلب داشت که چرا گریستی
گفت بر اندام نازک کریم تو که روزی که تو نباشی این نوع احسان که بکند فضل نیز گریه در آمد و او را در خدمت
فضل تقربی حاصل شد که پیش از همه رفتی و بعد از همه بر آمدی **فی البذل** چنین گوید محمد بن موسی علوی
که از زبان موسی پسر خورد یحیی برمکی شنیدم که گفت که پنج شش روزی پیش نمانده بود از روزگار دولت ما
روزی من بطرف خانه میآمدم عثمان بن عمار خزینه را که یکی از عمال بزرگ بغداد بود دیدم که بحال بد
بدست موکلان گرفتار بود و او را بخواری و زاری تمام بطرف زندان میبردند چون مرا دید گفت کار
من سهلست اما محنت از این میدارم که یحیی با فرزندان برسند دولت نبینند و در مانده اند که زر مرا
وصد مثل مرا دستگیری میکردند موسی گوید چون عثمان بن عمار را در گریه دیدم من نیز بسیار گریستم و همچنان
بخانه آمدم نزد پدر پدر از من پرسید که از ما چه شنیدی گفتم چیزی شنیدم که بد باشد اما عثمان بن عمار را دیدم
که مبلغی بنام او نوشته بودند و او از آن عاجز بود و بخواری بزندانش میبردند چون مرا دید از خود فراموش کرده
بجهت شما در گریه شد که اگر ایشان برسند دولت میبودند مثل من هزار را خلاص میکردند یحیی گفت ای پسر آنچه

کارهای

۲۱۵ کارهای ما روی به تیری آورده است و هارون همه روزه در فکر برانداختن ماست اما وقت دستگیری ما
درماندگانست برو نزد فضل و بگو که ششصد هزار دینار نزد فلان بازرگانست از اموالی که نزد او بوده بیار
و بعثمان بن عمار ده که او مرد محتشم بود و مهترآراسته و شاید که این آخرین خیر ما باشد گوید چون رقعه یحیی
نزد فضل بردم پانصد هزار دیگر از خود بر آن افزوده بعثمان بن عمار فرستادم و او را خلاص ساختم **فی
البذل** گویند یکی از خوبیهای یحیی برمکی آن بوده که در کتابخانهٔ او چندان کتاب بوده که در سرکار هیچ
پادشاهی نبوده و از هر قسم سه نسخه بوده و میگفته که کتاب از هر قسم سه میباید که اگر مثلا یک نسخه را کسی بگیرد
نباید از او طلب کرد و اگر دیگری گم شود نسخهٔ دیگر بجا مانده باشد یعقوب بن اسحق گوید که روزی یحیی خوانسالار را
فرمود که امروز باید که پالوده برخوان بیاید چون خوانسالار آورده چشید کام و زبانش سوخت که روغن
نفط در پالوده کرده بودند خوانسالار خیلی اعتذار کرد یحیی گفت آه برادر متهم مباد که شما را امین میدانم
نیست اما احتیاط باید کرد که این مردم اگر مهجور شوند اگر میمیرند در این وقت پیرزالی جیا و تظلم کرد که بر من
ظلم رفته است الغیاث یحیی گفت الله اکبر سببش این بوده و خوانسالار را گفت ای یار عزیز دل جمع دار که گناه
تو نیست که گناه بی پروائی منست وگرنه روغن نفط چرا کار را بسوزاند در ساعت فرمود که ده هزار دینار بآن پیرزن
دادند و ده هزار دیگر بخوانسالار خود داد از شرم **فی البذل** چنین گوید شاه بن مالک الکتاب که حارث بن
سنجر از بزرگان و سروران درگاه خلیفه بود از برمکیان غیرت کردی پیوسته با ایشان عداوت ورزیدی
از برای شرف و بزرگی خود خلیفه را دعوت مهمان طلبید و التماس نمود که با جمله ندیمان خلیفه در خانه او حاضر شود
هارون اجابت فرمود بعد از آن چاره ندید که برمکیان را نیز طلبید یحیی برمکی را طلب کرد عذر گفت و همچنین
فضل را طلب کرد عذر گفت که مرا کاریست نتوانم آمد جعفر را طلبید که او را هم نطلبم یقین که نخواهد آمد
چون روز وعده و مهمانی شد هارون خواست که پا در رکاب آورد و بخانهٔ حارث رود جعفر میل خانهٔ
خود کرد هارون گفت ای جعفر امروز ترا بخانهٔ حارث سنجر میباید آمد جعفر هارون را بجان سوگند داد
که مرا بخانهٔ حارث مبر که مرا آن زنداق مرد اتفاقی نیست و دل او با ما صاف نیست کسی که دل او نخواهد
مرا چون بخانهٔ او آیم و طعام و شراب او خورم هارون در این باب زیاده از حد مبالغه نمود و جعفر
پسند نداشت آخر گفت مرا آن ضیافت بی تو خوار است جعفر آخر ناچار اطاعت نمود هارون بدو
خاصه خود را با طیلسان خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید و مرکب خاصه
خود را بجعفر داد تا سوار شود و جمیع خاصان و خدمتگاران خود را چون سرور خادم و مجد خانان و چنین
مردان و احمد عبدالله و دیگر خاصگان فرمود که پیش پیش اسب جعفر پیاده روند جعفر را گفت تو همچنین
طیلسان بر سر انداخته برو بر صفهٔ حارث بر بساط من بنشین چنانچه من می نشینم جعفر چنان کرد و چون نزدیک
رسید حارث پیش دویده رکاب بوسید و جواهر نثار کرد و فرش ملون فرش کرد جعفر بر بساط
راند و بر بساط هارون نشست مقربان پیش دویدند و بخدمت کمر بستند چون ساعتی بر این بر آمد جعفر طیلسان
از رو برداشت حارث سنجر چون چنان دید خجل شد و آزرده گشت چنانچه گونهٔ او متغیر گشت و زبانش
از گفتن فرو ماند در این حال هارون در آمد بر مرکب جعفر سوار و کسان جعفر پیش اسب او دوان حارث
فرو رشد باز پیش دویدن و شرایط تعظیم بجا آوردن چون هارون بر بساط رسید جعفر از جای بجنبید
چنانچه او را فرموده بودند فرمانبرداری کرد خلیفه از اسب فرود آمد و نزد جعفر نشست و ساعتی بر آسود

جعفر را

 جعفر را گفت من نزد برآن آمدم که تو آمده نشوی چون خلیفه دید که گونهٔ حارث زرد شده از حسد و عداوت
طعام نخورده برخواست و دست جعفر را گرفته پنجه در پنجهٔ او زده میگفت من جان جعفر و جعفر جان من است
هر که مرا دوست دارد باید که جعفر را دوست دارد و بخانهٔ خود رفته بعیش مشغول شدند و محنت حارث تمام
ضایع شد **فی البذل** گویند وقتی فضل بن یحیی برمکی از خراسان که اقطاع ایشان بود در بغداد آمده
هر چه از مرسومات و اسباب خود آورده بود سه چهار قسم کرده یک قسم بفقرا داد و یک قسم بغربا داد و یک
قسم بمتعلقانی که خدمت قدیم داشتند ایثار کرد و یک قسم بر صحن صفهٔ بار ایثار کرد که تا خواهندگان و شعرا
و ظرفا ببرند و این معنی بهارون الرشید رسید یحیی پدرش از تغیر مزاج هارون ترسید برسم نصیحت بخانهٔ
فضل آمده دید که فضل گریه میکند پرسید که ای قرة العین پدر چرا گریه میکنی و حال چیست گفت چرا گریه
که چندان مال ندارم که فقرا و مساکین بغداد را غنی گردانم چرا من مرده نباشم یحیی گفت ای جان پدر غم
مخور آنچه پدر تو دارد فدای تو میباشد همه را داد فرمود که در ساعت چندان زر بر صفهٔ فضل بخشید که دیگر
جا نماند **فی البذل** آورده اند که چون هارون الرشید آل برمک را برانداخت فرمود که دیگر
هیچکس نام ایشان نبرد و اگر برد دودمانش را براندازند پس هیچکس را یارای آن نبود که از ترس هارون
یاد سلسلهٔ برمک کند بجز از یک کس که همه روزه در خرابه خانهای ایشان رفتی داد و صاف آل برمک
بیان کردی و مردم بهایهای گریستندی این را بعرض هرون رسانیدند که شخصی همه روزه این کار میکند
هارون او را طلب داشت و گفت تو از ایشان چه دیدهٔ که فرمان مرا خوار داشته وصف ایشان
میکنی گفت بگویم اگر خلیفه گوش دارد هرون گفت بگوی شروع کرد که خلیفه سلامت من مردی بودم
نیشابوری الاصل یا شامی الاصل جلای وطن قبول کردم از تنگدستی و عسرت با عیالان خود متوجهٔ
عراق شدم ما و اهل عراق نیز کاری نگشود و شرمندهٔ عیال شدم چه با ایشان گفته بودم که قومیست در عراق
مرا صاحب سامان ایشان کنند قوم توجه شد گفتم در عراق عجمیست در بغداد است پس متوجه دار
السلام بغداد شدم چون نزدیک بغداد رسیدم فرزندان را گفتم شما در گوشهٔ باشید تا من در این شهر
قوم خود را یابم و بعد از ان شما را بطلبم پس ایشان را در گوشهٔ نهاده بشهر در آمدم گرسنه و تشنه و سر
گردان تا از کجا دری بگشاید دیدم جمعی از مردم میروند بجائی چنانکه گوئیا بضیافت میروند من نیز در عقب ایشان
افتادم تا رسیدم بدرگاه عالی همه درآمدند من نیز در آمدم شخصی دیدم با ریش سفید پیش آمده یکان یکان را
تواضع نمود جا داد و من نیز تکریمی برابر جا نمود بعد از ساعتی سفره پیش آمد نزد هر کسی جدا جدا سفره
انداختند و سه قاب نهادند یکی پر از قبالنجات و دیگری پر از جواهر و دیگری مملو از طعام مرغوب و چنان
من نیز آنچنان نهادند که پیش دیگران بود پس هر یک از آن مردم دست دراز کرده دو قاب را برداشته
بنوکر خود داده و طعام خورده بیرون رفتند مرا چنان معلوم شد که مجلس خطب است من در قابها نگران
مانده حیران شدم تا آنکه باز آنمرد ریش سفید آمده مرا چنان دید گفت ای یار عزیز چرا طعام نمیخوری پس
من از طعام نخوردم و قصه روشن کردم و خواستم قدری از آن طعام بردارم برای فرزندان چه یاد ایشان
میکردم و جگرم میسوخت چون آن مرد از آن حاضر شد گفت تو کیستی من شرح احوال خود را از اول تا آخر بیان
کرده گفت خدا آسان میکند تو بنشین من نشستم بعد از ساعتی شخصی مرا گفت که حکم خواجه است که بحمام
روی من برخواسته بحمام روان شدم چون از حمام بر آمدم دیدم خلعت فاخری آوردند در من پوشانیدند

 چون بر آمدم مرا بر استری سوار کردند و شاطری که غلام بچه بود در جلو من گفتند این استر را با این غلام بچه شاطر
خواجه بتو عنایت کرده مرا بدر خانهٔ آوردند گفتند این خانهٔ تست چون در آمدم جمیع اطفال خود را در لباسهای
فاخر دیدم و خانهٔ مرتب چنانکه لایق دولتمندی باشد پس فرزندان من روی بمن کردند که ترا چنین قوی
بوده و تو کاهلی میکردی تا امروز من هیچ نگفتم تا آنکه خواجه سرائی آمد از نزد خواجه و گفت آن دوازده قاب
است که در طبق شما بود و این دو آورده ام است در این نزدیکی و مرا نیز بخدمت شما داد و ندانچه بفرمائید بجای
من میدارم و اینک صد هزار دینار خرجی نیز برای شما فرستادند و شما دیگر نیز واخواهند رسید و دل
جمع دارید دست خواجه سرا گرفته پرسیدم که این چه کس است گفت این شخص یحیی برمکی وزیر هارون الرشید
پس شکر خدای بجا آورده روز بروز بدولت او کار من بهتر میشد تا امروز که تو سلسلهٔ ایشان را بر انداخته من
چون توانم شکر اینچنین صاحب دولتی گفتن هارون فرمود که یکهزار دینار زر باین مرد بدهید و گفت باید دیگر
نام برامکه نبری چون روز دیگر شد زود تر رفته بر عمارات خراب ایشان نشسته مناقب ایشان بیان
کرد و شمانان به هارون الرشید گفتند که آنمرد باز بر سر کار خود رفته است هرون او را طلب داشت که
زمین و زر وز ترا بخودار نزر دادم که ذکر آل برمک نکنی و تو هنوز صفت ایشان میکنی گفت یا خلیفه خدا
برکت من برکات آل برامکه این هم که خلیفه داده بدولت برامکه بود این سخن در هارون بسیار اثر کرده
بهایهای گریست و گفت برو بابا هر چه توانی بگوی

فصل دوم از باب شانزدهم

اندر ذکر سخاوت قاآن خان اگرچه شرط در این باب آن بود که اول وصف
سخاوت و بیان مروت پادشاه کریم و سلطان حلیم اوکتای قاآن خان شود اما بنا بر تعظیم اسلام
و حرمت خلفا ذکر حالات برامکه سبقت یافت مستمعان بر جرایم قایل نابخشند و مکارم اخلاق آن
خسرو آفاق اظهر من الشمس است آنچه در جهانگشائی و دیگر کتب بنظر در آمده شمهٔ آورده میشود چنانکه او و اقوام
که امیر چنگیز را در علم سلطنت کتابیست که آنرا یاسای نامند یعنی حکم و هیچکس از آن نتوانستی گذشتن یکی از
آنجمله آنکه بروز کس نتوانست در آب غسل کردن و در روشن قول صاحب حبیب السیر آنست که یاسای مغول
چنانست که در موسم بهار و فصل تابستان در آب ننشینند و دست در جوی نشویند و بظروف زر
و نقره بر ندارند و جامهٔ شسته بصحرا نیندازند و سایر خلایق را نیز از این امور مانع آیند بنا بر زعم انطایفه
این افعال موجب از دیاد برق و باران است وقتی مسلمانی در آب غسل میکرد قاآن او را دید و طلب
نمود مسلمان از بیم نزدیک بهلاک شد فرمود بالشی باو دادند و گفت آقام جغتای خان از عقب میآید
ترا همین دم خواهد رنجانید اگر سبب در آب بودن از تو پرسد این را بهانه کن و در آب انداخته آن
بالش را پس چون جغتای خان رسید او را گرفتند و آن زر از آب برآمد قاآن خان گفت مسکین
مسلمان از بینوائی این کار کرده بوده است که جانرا در باخته بود او را ده بالش دیگر بدهید
تا دیگر چنین نکند **یاسای دیگر** آنکه با اوانی زر و نقره آب بر ندارند و جامهٔ شسته بصحرا نیندازند
که زعم مغول آنست که رعد و برق زیاده میشود و در منازل ایشان از اول بهار تا آخر تابستان اکثر اوقات
باران است و تصادم رعد و برق بحدیست که یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت
و الله محیط بالکافرین و هر سالی که یکی را برق میزد قبیلهٔ او خانهٔ او را از میان خود بیرون کنند تا مدت
سه سال و باردوی پادشاهزادگان در نتوانند آمدن و همچنین اگر در رمه و مواشی ایشان ستوری را برق

۲۱۸ برسد تا چند ماه بر انقراض باشد و بوقتی که باین حالت باشد با فی باء طعام نخورند چنانکه رسم پادشاه
ایشانست و در آخر ماه سیورقامشی کند **یاسای دیگر** در ضمن مکارم قاآنی آنست که مسلمان
گوشت شمه نکند یعنی ذبح نکند و البته شمه کرده مغول بخورند مسلمانی هم روزه این کار میکرده روزی
مغولی از عقب او روان شد چون مسلمان گوسفند را شمه کرد مغول خود را انجا نزد او انداخت و مسلمانرا
بسته بخدمت قاآن خان آورد و مسلمان را بخشید و مغول را قصاص فرمود که یاسا را تو شکستی تا نزد او
چکاره داری او عزت یاسا نگاه داشته تو نداشتی گویند روزی جمعی خطائیان آمده بودند و صورتهای
عجیب و نقشهای بدیع آورده بودند و ساعت بساعت از پس پرده صورت دیگر بر میآوردند و
صورت هر طایفه بود و در اثنای آن پیری با محاسن سفید کشیده و دستاری بر سرش پیچیده و در
دنبال اسب بسته بروی کشان کشان بر آوردند قاآن خان پرسید که این صورت کیست گفتند
پادشاه سلامت صورت مسلمانیست که یاغی شده بوده و لشکرها او را کشان کشان بدین خواری
میآرند فرمود که کار لعب در توقف اندازید و فرمود که در خزانه را گشودند و انفاس نفایس عراق
و خراسان را برابر ایشان عرضه داد و آنچه از نفایس خطا بود در برابر ایشان آورد چنانکه تفاوت اشیا
ظاهر شد بیکدیگر و فرمود که کمتر درویشی از مسلمانان چندین برده خطائی دارد و امیران بزرگ خطا را
یک مسلمان اسیر نیست موجب این لطف کردگار توانا بود که این مرتبت و منزلت بقومی داده و
یاسای قدیم چنگیز خان باز آنست که قصاص مسلمانی چهل بالش باشد و قصاص خطائی درازگوشی با چندین
براهین و دلایل واضح چگونه مسلمانرا در معرض استخفاف داشته باشید این گناه بر شمار شما راست
واجب شد که جزای فعل خود ببینید اما جان شما را بخشیدم دیگر چنین نکنید **سیرت دیگر** گویند
از ملوک جدید و قدیم هیچ یک بسیرت و اخلاق اوکتای قاآن نبوده اند و اوکتای همین معنی دارد
وقتی یکی از پادشاهزادگان بدخشان بسبب آنکه نسبتی کرده بود با یکی از اقران خود تحف و پیلکات
وافر بخدمت قاآن فرستاد از آنجمله لعلی که او را از آبا و اجداد بمیراث رسیده بود فرستاد
و لفظ محمد رسول الله صلعم بر آن لعل نقش شده بود و نام پدران او بترتیب بر دور آن اسم مبارک
ثبت کرده بودند حکاکان را طلب فرمود که تا نام محمد بر قرار خود بگذارند بجهة تیمن و تبرک و نام سلاطین را
محو کردند و نام قاآن را در آخر آن ثبت کردند **سیرت دیگر** گویند وقتی درویشی که از کسب بی بهره
بود و هیچ هنر نداشتی آهن پاره چندی را گرد کرده بر مثال درفشی بر سر چوب نموده بر ممر موکب قاآن
خان منتظر ماند از دور نظر قاآن بر او افتاد او را خواند و بدست خود آنها را گرفت و گفت اینچنین نیز
میباید آن درویش شرح احوال خود با او گفت بعدد هر آهن پاره یک بالش فرمود که بآن درویش دادند
سیرت دیگر وقتی از اوقات پیری عاجز که آفتاب عمرش بغروب نزدیک بود بحضرت
قاآن آمد مبلغ دویست بالش زر طلب نمود بار ناقی که یکی از خواص بود گفت پادشاه سلامت
این شخص را آفتاب عمر بشام رسیده و اولاد و احفاد ندارد و مسکن معین او را نیست و کسی بر حال
او اطلاع ندارد قاآن گفت چون او در مدت عمر خود همین هوس پخته و چنین فرصتی بدست افتاده
چون از حضرت ما مایوس و محروم برود از علو همت ما دور است و در خور پادشاهی که خداوند عالم
بدو داده نیست آنچه ملتمس اوست پیش از حلول اجل بدو رسانید که شاید بمنتهی تمنا رسد که بدو احتیاج نیست

سیورقامشی
شاید مراد عروسیه
باشد که برادو
[illegible]
۱۲

پیلکات
یعنی پیشکشها
در ایا باشد بیک
منشو ... پادشاهان
و خانه خانه ...
گویند
۱۱۸

پس او را طلب نموده زر تسلیم او کردند بعضی از بالشها هنوز باو نرسیده بود که جان تسلیم کرد و آوازه جود ۲۱۹
قاآن خانی بسیار کسان بجناب او پیوستند و مقضی المرام برگشتند **سیرت دیگر** شخصی بخدمت
قاآن خان آمده مبلغ پانصد بالش بر سبیل قرض طلب کرد قاآن گفت بدهند ارکان دولت معروض داشتند
که او را در اصل کسی نیست و کسی او را نمی شناسد و بهمین قدر قرض دارد گفت پس هزار بالش بدهید
تا پانصد را بقرض دهد و باقی را سرمایه خود سازد **سیرت دیگر** گویند در زمان دولت قاآن
گنج نامه یافتند از گنجهای افراسیاب که در فلان موضع گنجیست که هم در مقام و منزل قاآن بود و در
گنجنامه مسطور بود که چهار پایان آنحوالی آن گنج را نتوانند نقل نمود از بسیاری زر و جواهر قاآن فرمود
که ما را آنقدر گنج هست که هیچ احتیاج باین گنج نیست آزاد در راه خدا بمردم بدهند **سیرت دیگر**
وقتی شخصی پیش قاآن خان آمده پانصد بالش بدهند از او برگرفت و تلف کرده باز آمده طلب نمود باز
فرمود که پانصد بالش دیگر باو دادند نوبت چهارم چون آمد بتکچیان عرض میکردند و میترسیدند تا آنکه حال
از وقت و اسراف آنشخص اظهار کردند که این مالها را بدروغ میخورد و تلف میکند فرمود که بالش چگونه
توان خورد گفتند باو باش میدهد و با اکل و شرب صرف مینماید فرمود کسانی که از او می ستانند هم
رعیت ما اند پانصد بالش دیگر بدهید و بگوئید که ترک اسراف کند **سیرت دیگر** شهریست در اقلیم
خطا که از اطامقو خوانند اهالی آن شهر عرضه داشتند که ما را هشت هزار بالش قرض جمع شده و کار ما
بتفرقه رسیده اگر زر بقرضخواهان میدهیم صاحب دیوانیان شدیداست و اگر بدیوانیان میدهیم قرض
خواهان حمله میآورند و آزار میدهند ملتمس آنکه فرمانی عنایت شود که غرماء زر را بچندی مطالبه ننمایند
و اگر نه کلی مستاصل و پراکنده میشویم قاآن خان فرمود که اگر غرماء را از طلب زر منع کنم تعدی کرده باشم
چه ایشان حق خود میطلبند فرمود تا منادی کردند و در روز دیگر را اعلام دادند تا هر که بر کسی قرضی
باشد حجت را بیارد و زر خود بستاند از خزانه پس در خزانه که پیوسته مفتوح بود بگشادند و زر بمردم
دادند روز دیگر حکم کرد که ضعف آن بمردم دهند چه منت است اگر زر خود بگیرند و فرمود که آنقدر که
غرما میگرفتند همانقدر دیگر بمعروضان برسانند **سیرت دیگر** وقتی قاآن خان در شکار بود
شخصی آمده دو خربزه آورد نزد او جماعتی که حاضر بودند جامه و بالش نداشتند موکا خاتون پیش او
حاضر بود و دو دانه مروارید در گوش داشت خان فرمود که این دو مروارید را باین
مسکین بده گفت که هیچ چیز همراه نیست موکا گفت پادشاه سلامت او قدر این چه داند اگر فرمان
شود فردا از زر و جامه باو دهند تسلیم نمایم قاآن گفت راست میگوئی اما این مرد درویش را حوصله آن
از کجاست که تا فردا صبر کند حالا باید داد و مروارید نیز بجای خود که عاقبت نزدیک ما آید موکا ناچار
باو داد و آن درویش بغایت شادمان گشت و مرواریدها را باندک بهائی فروخت پنجاه بالش و آنکه
خریده بود نیز خوشدل شد که تحفه لایق پادشاه پیدا کردم شاید که قاآن را خوش آید که میدانم که مثل آن
تحفه کم آورده باشند چون بخدمت پادشاه برد موکا حاضر بود و خان گفت نگفتم که آخر پیش ما میآید آن
شخص را با انواع مکرمت مخصوص ساخت **سیرت دیگر** شخصی غریب دو تیر نزد قاآن خان
آورده زانو زده فرمود که تفحص احوال او نمایند تا مطلب او چیست گفت حرفت من تیرگریست
و هفتاد بالش قرض دارم اگر فرمان شود اینقدر بالش بر سبیل قرض بمن از سرکار پادشاه بدهند بسالی

سرمایه خواست
فرمود که بدهند
پس از چند وقت
باز آمد که از آن
زر هیچ نماند باز
فرمود که پانصد
بالش
من صح

تکچی
چ
آهنگر و مسگر
و زرگر و بالش
ساز را گویند و
چکنگ یعنی چکچک
باشد که عرب
او را مطراق
گوید و گرز و عمود را
نیز گویند
۱۱۸

 ده هزار نیز بسرکار پادشاه برسانم قاآن فرمود که بیچاره را کار باضطرار رسیده که چندین نیز قبول میکند فرمود که صد بالش بدو دادند تا مرتب احوال خود کند بزرگان از حمل آن عاجز آمد بخندید قاآن فرمود که کلاه گرو دی بدو دهند **سیرت دیگر** وقتی قاآن فرمود که بنای قراقرم نهادند و همت بر اتمام آن مصروف داشت روزی بخزانه درآمد و دو هزار تومان بالش دید که در خزانه جمع شده فرمود که خلق را از وجود ما چه آسایش که دایم باید این را محافظت کرد منادی کرد که از اعلی تا ادنی بیایند هر کس آنچه خواهد ببرد وضیع و شریف بیامدند و میبردند و دعای جان قاآن میکردند **سیرت دیگر** در زمین قراقرم از کثرت سرما زراعت نبود در عهد قاآن خان مردم زراعت نمودند شخصی ترب کاشت چون برآمد چند عدد از آن بخدمت قاآن برد قاآن از آن بسیار خوشحال شد که در عهد دولت من در این زمین زراعت میشود فرمود که بعدد هر برگی بالشی باو دادند **سیرت دیگر** بر دو فرسنگی قراقرم بر جانب شرق بر گوشه پشته کوشکی ساخته بودند که بوقت توجه بجانب **شبات** و مراجعت گذر باینجا باشد و تا آنموضع از شهر نزل می آوردند و آنرا ترغو میگویند و آن موضع را ترغو بالیق نام نهادند و در پشت آن چند درخت کشته بودند از بادام و پسته و جز آن و در آنملک آن جنس درخت نبود فرمود که کارنده این درختها کیست چون آوردند فرمود که بعدد هر درختی بالشی بدهند **سیرت دیگر** گویند چون قاآن خان بر تخت سلطنت نشست آوازه جود و احسان او باقطار عالم رسید تجار از اطراف روی بدرگاه او نهادند و از هر جنس متاعی که میآوردند او را قبول میافتاد و نادیده زر میداد و اکثر متاع را نادیده می بخشید و اگر تجار مثلاً یکی را ده گفتی زر دادی و آنچه او بخشیدی تجار تفصیل از اینجا طریق نگاه میداشتند چرا که عادت او را میدانستند اسباب را گشوده نبسته می نشستند و بوقت حساب صدفی را درج میکنند و کرباسی را اطلسی حساب میکردند و با وجود این ده یازده از خزینه قاآن زر میگرفتند وقتی ارکان دولت عرضه داشتند که حاجت ده یازده دادن نیست که ایشان بسیار فایده دارند فرمود که معامله با خزانه بهر آنست که در پناه ما نفعی بگیرند و هر آینه اخراجات را بر شما بحسبان خرجی باشد من قرض شما را میگذارم تا از این ملک محروم نروند **سیرت دیگر** وقتی از ملک هند نزد قاآن خان فیلی آوردند فرمود که مراد ایشان چیست گفتند که پنجهزار بالش فرمود که بدهند جماعت کفاة انکار آن کردند که بجهت چرا چندین مال باید داد و دیگر آنکه جماعت آن بلاد یاغیند فرمود که هیچکس از من یاغی نیست **سیرت دیگر** گویند وقتی خراسانی بروش اهل خراسان نزد قاآن خان کلاهی آورد فورا فرمود دویست بالش باو بدهند برات نوشتند و بآل طمغا موقوف داشتند که شاید که این عمل شراب باشد روز دیگر همان شخص حاضر شد فرمود که آن زر را سیصد بالش کردند باز کفاة موقوف داشتند که شاید که این نیز عمل شراب باشد آن مسکین روز سوم نیز بنظر قاآن درآمد فرمود که چهارصد بالش کنند الغرض تا ششصد بالش رسید قاآن بفرمود که ارباب دخل را طلب داشتند و از ایشان پرسید که در این عالم کون و فساد هیچ چیز را بقائی باشد باتفاق گفتند که ممکن نیست بجز ذات پادشاه قاآن بصاحب بلواج اشاره فرمود که این سخن تمامت غلط است نام نیکو در جهان پایدار است روی بایشان کرد و گفت دشمن حقیقی من شمائید که میخواهید نام من به نیکی نماند در جهان ظن من

شبات
گویند در ولایت کار اوکتای قاآن بدان نهضت میفرمود
۱۲

بلواج
شراب دار و یا خزانه دار را گویند
۱۲

آنست که اگر در وقت شراب کسی را چیزی میدهم شما می پندارید که آن از راه مستی است و از تبعیت میاندازید و مستحق را معطل میکنید اگر دیگر چنین کنید از من آزار یابید **سیرت دیگر** گویند پیش از آنکه هنوز شیراز داخل قلمرو قاآن خان شود شخصی شیرازی الاصل بخدمت قاآن آمده گفت پادشاه سلامت پانصد بالش قرض دارم میخواهم بدولت پادشاه این قرض داده شود قاآن فرمود که از او مضاعف بدهند اهل دیوان از او معطل داشتند و باز عرض داشتند که پادشاه سلامت بجای زیاده از طلب او نباید داد گفت راست میگوئید اما از راه دور آمده است و آنچه طلب نموده بقرض خود بدهد آخر آن مسکین را سرمایه نباید **سیرت دیگر** گویند روزی شخصی نزد قاآن خان آمده دوالی چند بر چوب پاره بسته نظر قاآن خان بر آن افتاد و او را طلب کرده گفت این چیست گفت پادشاه سلامت مردیم عیالمند گاوی داشتم که از شیر او وجه معاش من میشد و دوش افتاد و مرد اینک پوست او را دوالی کرده ام شاید بکار سرکار پادشاه آید قاآن خندید و دوالها را بدست خود گرفت و گفت راست میگوئی که سرکار ما را بدوال احتیاج است فرمود که صد بالش باو دادند و هزار گاو بر آن افزودند و مثل این نیز روزی شخصی سگی آورده بود که شاید پادشاه با آن شکار کند او را نیز فرمود که صد بالش دادند **سیرت دیگر** گویند قاآن خان را سیرت آن بود که در سالی سه ماه شکار میکردی و باقی نه ماه بعد از طعام و مجلس بر کرسی نشستی و از انواع اجناس جنس بجنس پیش خود خرمن کردی و بر مغولان ایثار کردی و اکثر گفتی هر که چندان که تواند بردارد روزی شخصی چندان جامه برداشته بود که در راه یکی از او افتاد و بعد از لحظه برگشته از او برداشت قاآن گفت لایق نباشد که شخصی این قدر رنجه شده باشد برای یک جامه باز او را فرمود که چندانکه خواهی بردار **سیرت دیگر** گویند روزی شخصی بخدمت قاآن خان آمد و دویست چوب طبرخون برسم تحفه آورد با وجود آنکه آن چوب را در آن ملک بجای هیزم میسوزند حضار خندیدند فرمود که او را محروم چون گذاریم مسکین بر تحفه دیگر قادر نبوده بعدد هر چوبی که آورده یک بالش باو بدهند **سیرت دیگر** گویند روزی گذار قاآن در بازار قراقورم بر عناب فروشی افتاد و دانشمند حاجب را که از حجاب مسلمان بود فرمود که از آن عناب بخر او از بالشی دانگی داده از آن عناب آورده قاآن گفت این چه تعدی بود که بر این مسکین کردی که از بالشی دانگی را باو دادی این همه عناب را بدانگی خریدی گفت پادشاه سلامت این جنس ارزانست و بسیار است در بلاد گفت بلی اما مثل ما مشتری کم است او را طلب داشته و بالش باو داد **سیرت دیگر** گویند روزی درویشی بخدمت قاآن آمده سؤال کرد فرمود که پانصد بالش باو بدهند عمال این را ناپسندیده داشته گفتند که قاآن میپندارد که زر را میراث نشسته پس آن زر را بر گذر او توده کردند چون دید پرسید که این چه زر است گفتند زریست که دیروز پادشاه بفلان درویش داده بیک سؤال فرمود که پانصد بالش قلیل بوده این را مضاعف کنند و باو دهند پس از چند روز درویش بنظرش درآمد گفت ما روزهاست که گفته ایم که این مبلغ باین مسکین دهند باعث ندادن و توقف چیست و خود چندان در امکان ایستاد که قورچیان خاصه او دیده و زر را بدامن کرده آوردند چون نزد درویش بردند انکار کرد که این چه زر است و ارکان دولت نیز معروض داشتند که پادشاه سلامت این نه آن درویش است آن درویش زر خود را

طبرخون
بروزن شفق گر
بید سرخ کر چوب
طبری نیز گویند
سه چوب که باد ...
آهنین بهم پیوسته
باشند و شاطر
بدست گیرند
شکار جز ... جفا
... سرخ
... تا

یافت قاآن گفت چون از خزینه ما بر آمده دیگر نشاید که داخل خزینه شود باین درویش دهند که نصیب
او بوده و دیگر روزی عورتی هندو طفلی در بغل گرفته ایستاده بود قاآن از شکار میآمد نظرش بر آن طفل
افتاد فرمود که پنج بالش باو دهند **سیرت دیگر** روزی بازداری بازی در دست گرفته
نزد قاآن آمد پرسید که چه حالست گفت پادشاه سلامت باز رنجور است و گوشت مرغ میباید
باو داد که علاج او همین است قاآن فرمود که بالشی باو بدهند که صد مرغ بخرد خزانه دار باو ... داد
دانگی آن صد مرغ را از جیب داد روز دیگر بنظر قاآن در آمد پرسید که چه کردی او فایده خود را خاطر نشان
کرد که از دانگی بنده از جیب دادم قاآن بر آشفت و بغایت در غضب شد که ای مردنادان من
مال عالم را در کف تو نهاده ام که از عهده حساب و شمار آن نمیتوانی بر آمد این بخل چه باشد که حاجت
مسکین نگذاشتی که بر آید بلکه او را غرض از اظهار بیماری باز نبود که مسکین میخواست باین بهانه از ما
نفعی گیرد و تو نمی بینی که هر کس که پیش من میآید که من با تو ارتاق میشوم من چه سلیقها باو میدهم و مثل
این دیگر متاعها که از راه دور میآرند همه از برای فایده است اکنون صد بالش بآن بازدار بده
سیرت دیگر گویند در زمان قاآن خان در قراقورم کمانگری بود که کمان بسیار بد میساخت
بمرتبه که هیچکس از او نمیخرید و او به بدسازی مشهور شده بود روزی بیست کمان برداشته بخدمت قاآن
خان آمد قاآن را از آمدن او خبر شد او را پیش طلبیده پرسید که بچه کار آمده گفت پادشاه سلامت
من در این ملک کمان بد میسازم و به بدسازی مشهور شده ام بمرتبه که هیچکس از من یک کمان
نمیخرد باآنکه پادشاه فرمانی بآل طمغا عنایت کند که از من نیز سپاهیان کمان بخرند این بیست
کمان آورده ام الحال از من بخرد و مثل این هر ساله بخرید باشند قاآن تبسم فرمود و گفت صد بالش
باو بدهند و گفت مثل این هر گاه بیست کمان بسازی بیار نزد ما که باین قیمت خواهیم خرید **سیرت
دیگر** گویند وقتی شخصی کمری آورده نزد قاآن خان قاآن خان آن کمر را بر میان بست چون مبلغی از موضعی
جسته بود یکی از امیران خویش داد که نزد زرگر برده بسازد و از آن زرگر کمر را گرفته صرف عیش و عشرت
خویشتن کرد و هر روزه آن امیر کمر را طلب مینمود و زرگر بوعده و وعید میگذرانید تا آنکه مدتی بر این بگذشت
آخر آن امیر موکلان بر زرگر گماشت او را گرفته بخدمت قاآن آوردند و گناه او را بعرض رسانیدند
که پادشاه سلامت از این شخص اینچنین قباحتی سر زده و گناه او بزرگست قاآن گفت آری گناه
او بزرگست و عفو ما از آن بزرگتر البته او از عجز و ناتوانی اینچنین کاری کرده صد بالش باو بدهند تا دیگر اینچنین
نکند **سیرت دیگر** گویند شخصی از حلب بقراقرم بخدمت قاآن خان رفت و پیاله حلبی برسم
تحفه برد جمعی که در حضور بودند آن پیاله را بسیار تعریف کردند بی آنکه آرنده را چند قاآن فرمود که آنکس که
این را آورده باشد چه رنجها برده باشد حضار تصدیق کردند گفت دویست بالش باو بدهند آرنده بر درگاه
منتظر ... گفته من در معرض قبول افتد یا نه که ناگاه حاجب بر آمده دویست بالش در کنارش ریخت
قاآن گفت از او سوال کنید که خادم حبشی از برای ما میتواند آورد یکی از حضار گفت بنده میتوانم آورد
او را نیز دویست بالش داد و آن شخص را دیگر هرگز ندید **سیرت دیگر** نقل است که شخصی از یکی از
بلاد خطا آوازه در انداخت که گنجی یافته ام تا چشم من بر جمال قاآن خان نیفتد اظهار محل آن نخواهم کرد
او را بخدمت قاآن آوردند قاآن از او استفسار آن معنی کرد آن شخص گفت ای کرم زمانه من از طمع

این بهانه کرده ام قاآن فرمود که مبلغ پنجاه بالش باو دادند و کسی باو همراه کردند تا او را بمکان خود رسانند
بسلامت **سیرت دیگر** گویند در عهد قاآن مسلمانی از مغول صد بالش قرض کرده بود و آن
زر را تلف کرده بود و مغول او را در شکنجه داشت و باو میگفت یا زر من بده یا از کیش اسلام
برای یا صد چوب بخور در میان بازار قراقورم چون آن مرد مسلمان صاحب سیرت بود بهیچ یک
از اینها راضی نشد آخر از مغول سه روزه مهلت خواست و بدرگاه قاآن رفت و علامتی کرده بر سر
چوبی بر افراخت قاآن چون از او بدید او را طلب داشت چون حال درویش را معلوم کرد فرمود فوراً
آن مغول را حاضر کردند و از آن تکلیف که بر آن مسلمان کرده بود او را آگاه کار کردند و صد چوب در
میان بازار بر او زدند و صد بالش برای قرض باو داد و صد دیگر از برای آنکه او سرمایه سازد
سیرت دیگر سیدی بود از جزع بخارا که او را علوی جزعی خواندندی بالش بسیار از خزانه
بارتاق گرفته بود وقت ادای آن گفت من تسلیم کرده ام چون خط قبض طلب کردند گفت پادشاه
خود از من گرفته او را بخدمت قاآن آوردند قاآن از او سوال کرد که در حضور که و کجا داده که ترا
من اصلا و قطعا نمیشناسم گفت خان از روز تنها بودند و کسی از خدم در خدمت نبود قاآن لحظه متفکر
شد و بعد از آن سر بر آورد و گفت او راست میگوید دست از او بدارید و او را بدین وجه بگیرید که آن مبلغ
بمن رسیده و مبادا که بعد از این پادشاهان بشنوند و گویند که پادشاه جهان منکر شد جزوی را اما
آنچه آورده است که بخزانه معامله کند از او نستانید و با او سودا نکنید از در جاعی تجار آمده بودند قاآن
اسباب هر یک را بهائی معین کرد و دیگر باره از این سید یاد کرد که کجاست او را حاضر کردند و گفت
ای سید دل تنگ شدی از آنچه ما فرمودیم که متاع ترا نخرند سید در تضرع آمد و گریستن آغاز نهاد رحم
در دل قاآن افتاد و پرسید که متاع ترا چه قیمت است گفت سی بالش و بدان دلخوشم فرمود که
صد بالش بدو دادیم خوشحال شده در پای قاآن خان افتاد **سیرت دیگر** وقتی از خوتان
قاآن خان خاتونی در آمد و در خواتین حرم نظر میکرد و ثیاب و لآلی ایشان را مشاهده میفرمود جماعت
بلواج نیز آنجا حاضر بود قاآن فرمود که مروارید بیارند دوازده طبله مروارید آبدار آوردند که بهشتاد
هزار بالش خریده بودند فرمود که مروارید ها را در آستین و کنار او ریزید و باو گفت که از مروارید
سیر شدی چرا نظر بر ایشان میکردی **سیرت دیگر** شخصی روزی اناری بخدمت قاآن آورد
فرمود که انار را دانه کرده بر حاضران قسمت نمایند و بعدد هر دانه بالشی باو بدهند **سیرت دیگر**
وقتی یکی از نوینان بزرگ بفرموده جغتای خان بخدمت قاآن خان آمده گفت من دوش پادشاه
بزرگ چنگیز خان را بخواب دیدم مرا گفت فرزندم قاآن را بگوی که مسلمانان در ملک ما بسیار شده اند
ایشان را قتل نمای تا من در بهشت الغ تنگری آسوده باشم فرمود آن نوین را مهمان کردند و امرا را
حاضر کرده جشنی عالی ساخت پس از آنکه همه مست شدند فرمود که آن نوین را حاضر کردند و گفت آنچه
خان بزرگ بتو گفت بگوی در حضور امرا نوین آن سخن را باز گفت امرا چون آن سخن را باز شنیدند
همه یکبار سر بر زمین نهادند که پادشاه سلامت از روز باز که اهل اسلام مطیع ما شده اند از ایشان
عمل بد ندیدیم پیوسته رضا جوئی ما نموده اند و آنچه شرط رعیتی بوده بجا آورده اند و اکثر در فتح بلاد ما را
مدد نموده اند و جمیع حظوظ ما بدولت اهل اسلامست و دیگر ما پادشاهی بجز قاآن خان نمیدانیم چنگیز خان

واکنون

اکنون چند سال است که مرده است وسخن مرده را در امور ملکی چه اعتبار باشد قاآن از آن نوئین
پرسید که خان بزرگ این سخن را بچه زبان بتو گفت تو زبان مغولی نمیدانی وخان بزرگ زبان ترکی
نمیدانست نوئین شرمنده شده سر بپیش افکند فرمود که آن نوئین را قصاص کنند چه دروغ گفتن از جمله
یاساهاست که البته دروغ نگویند واگر کسی بگوید او را میکشند پس از آن امرا رخصت داده اموال
بسیار بایشان ارزانی داشت **سیرت دیگر** وقتی قاآن خان بشکار رفت چنانچه اعظم
احکام یاساها آنست که اگر در اطراف مملکت هیچ کاری نباشد پیوسته باید که پادشاهزادگان
در شکار باشند بدستوری که از جمیع مایحتاج مستغنی باشند واز برای هیچ چیز بامور شهر نکنند وجرهها ابروارند
ولشکرها را آماده با خود دارند چه بسا ضرور شود که از شکارگاه باید بر سر دشمن رفت ودر شکار بسیار
تعجیل نباید کرد بلکه دو سه ماه شکاری در نرکه باشد وهر روزه خبر میفرستاده باشند که شکار بکجا رسید
وچند شکار است واز انواع جانوران شکاری کدامهاست ومثل این روزی مسلمانی کدوئی را
پر از ماکولات بشکارگاه آورد وبامید آنکه او را فرو ختن باز گردد در موضعی که ازا قراباش ناسند قاآن خان
آن جمیع را فرمود که بخورند وبر لشکریان دهند وعوض آن فرمود که کدو را از زر پر کردند وباو
دادند **سیرت دیگر** گویند شبی شخصی بر سر قاآن خان رفته آن قدحی را که شراب میخورد
دزدید روز دیگر قاآن فرمود که منادی کردند که هر که آن قدح را پاره از من در امان باشد وهر چه
خواهد باو بدهم آن شخص قدح را نزد قاآن برد خان پرسید از او که چرا چنین کردی گفت پادشاه
سلامت از برای آنکه نگاهبانان نیکو احتیاط کنند قاآن را این سخن خوش آمد فرمود که او را
پانصد بالش بدهند جمعی گفتند پادشاه سلامت او را قصاص باید کرد که دیگر چنین نکند گفت
آری اما از ما امان یافت نقض عهد نقض مرداست **سیرت دیگر** وقتی در زمان عدالت
اوکتای قاآن بوقت آنکه غله بر میخیزد تگرگی باریدن گرفت که جمیع غلهها را عاطل کرده غلای غله
واقع شد بمرتبه که یکمن بیک بنار یافت نمیشد فرمود که منادی ندا کرد که هر کس که غله کشته باشد
هیچ تغییر بحال خود راه ندهد که غله او را زیانی نشده باز دیگر زرع را آب دهد واگر حاصل نشود غله را تمامت
از انبار خاصه عوض بگیرند اتفاقا آن سال چنان شد که غله از سالهای دیگر براتب بهتر شد بلکه مثل
آن هرگز ندیده بود نه از اینها چه تعجب در ملکی که پادشاه عادل باشد ورعیت خوشدل **سیرت دیگر**
وقتی سه کس را قاآن خان حکم کشتن فرمود بگناه عظیم چون از آنجا برآمد زنی را دید که خاک بر سر میکند
پرسید که چه حال است ترا ای عورت گفت چه حال از این بدتر که این سه کس را که کشتن فرموده یکی
شوهر منست ودیگری پسر منست ودیگر برادر منست قاآن را بر او رحم آمده گفت یکی را از این سه کس
بتو می بخشم آن زن برادر خود را از آن میان برآورد قاآن خان گفت چون بر پسر وشوهر التفات
نکردی گفت پادشاه سلامت شوهر توانم کرد وپسر نیز شاید خدا بدهد اما برادر را پدر ومادری میباید
که بهم رسد قاآن را از آن جواب خوش آمد هر سه را باو بخشید وهر یکی را صد بالش انعام فرمود وزن را
تنها سیصد بالش داد **سیرت دیگر** گویند قاآن خان بسیار بتماشای کشتی گیری مایل بوده در
اول که جماعت مغولان وقفقاق وختائیان در خدمت او بودند تعریف کشتی گیران عراق میکردند
در حینی که فتح ایران شد ایلچی بخدمت جرماغون نوئین که سپهدار ایران بود ارسال داشت دانشمند

ترکه
برکه وحلقه زدن
مردم برای محافظت
شکار تا از میان
بیرون نرود وا
ننی

کرد که کشتی گیران عراق را روانه کن یکی بود او همدان که او را پهلوان فیله میگفتند بخدمت قاآن خان فرستاد
چون نزدیک قاآن رسید جثه واندام او خوش آمد پادشاه را که ضخامت وترکیب او مثل کوهی
بود قاآن او را با جمیع کشتی گیران درگاه خود کشتی فرمود فیله بر همه آنها غلبه کرد وکسی در کشتی پشت او را
نتوانست بر زمین رساند وبغایت پسندیده نظر قاآن شد بغیر از تشریفات لایق او را پانصد بالش
داد بعد از یکچند دختر ماه پیکری فرمود که باو دادند چنانچه رسم آنجاعتست که خود را از مباشرت محافظت
بکنند چندی متوجه دختر نمیشد واز او مجتنب بود دختر روزی بخدمت قاآن رفت ومعروض داشت
که این تازیک را از کجا یافتی ومرا باو دادی که خود را از جمیع لذات معزول کرده ودر میان مغولان این
مزاح باشد که تازیک را بعظم آلت بنعت کنند پس خان فیله را طلب فرمود واظهار آن معنی کرد
فیله معروض داشت که چون بنده در خدمت پادشاه اشتهاری یافته ام وکسی بر من قطع دل نکرده
اگر اکنون پای در دایره شهوت پرستی زنم قوت ساقط شود ودر بندگی پادشاه از پایه خود انحطاط
یابم خان فرمود که غرض ما آنست که از نسل تو فرزندی پیدا شود من بعد ترا از کشتی گرفتن معاف داشتم
فیله را خویشی بود محمد شاه نام کس بطلب او فرستاد وگفت باچندکس از اهل این فن باین ملک چون
برسید بخدمت قاآن مد میدان رفته بر همه غالب شد خان فرمود که با فیله نیز کشتی بگیری محمد شاه زانو
زده گفت میگیرم پادشاه گفت شما خویش وقوم یکدیگرید خصمانه میگیرید چون روز چندی بر این گذشت
خان بنظر عنایت بود وتربیت هشتصد بالش از جائی آمده بود آنرا بمحمد شاه داد **سیرت دیگر**
صاحب جهانگشائی گوید که یکی از دوستان با من حکایت کرد که در زمان دولت سلطان علاء الدین
کیقباد در روم بودم در میان حریفان شخصی بود که خالی از مسخرگی نبود نانی باین روش حاصل میکرد ودر وجه
میگذرانید آوازه جود وسخای قاآن خان را شنوده بود ودر آنوقت چنان در افواه افتاده بود که
در مشرق پادشاهی از مغول پیدا شده است که زر وخاک نزد او برابر است این مسخره را اندیشه
در دل افتادی نزاد وراحله خواست که روان شود حریفان در میان هم توزیعی کردند از برای او
ومرکبی خریدند تا روان شد بعد از سه سال او را روزی در بازار دیدم صاحب اسباب وغلامان
وخواجه سرایان از پس وپیش او روان واسبان با ساخت زر چون مرا دید از اسب فرود جست
ومرا در بر کشید وبوثاق خود برد وبکمال تکلف نمود ومن او را هیچگونه نشناختم تا آنکه او فهمید که
من او را نمیشناسم گفت من فلانم که در از گوشی در روم بمن دادید ومرا انجا فرستادید استفسار
احوال او کردم گفت چون از روم سفر کردم بر همان مرکب تا بخدمت قاآن خان رسیدم اندک
میوه خشک داشتم بر سر راه ایستادم چون مرا از دور دید طلب نمود وتفحص احوال من کرد بدین گفتم
که از روم بآوازه جود وسخای تو آمده ام باین ملک با صد هزار حیوانی پای در راه نهاده ام القصه
طبق میوه را پیش داشتم از آن میوه دو سه تا را بخورد گویا در باطن حضار از من انکاری بدید روی
بایشان کرد که این از راه دور می آید ومزارات متبرکه عالیه را بسیار زیارت کرده ودیدار اینچنین
مردم شگونست واز آن میوهها بمردم داد که برسم تبارکی بخانهای خود برید واسب براند وبار دو رفت
ومیوه از سونق برآورده آنرا بشمرد روزی بدانشمند حاجب آورده احوال مرا از او سؤال کرد او
گفت معلوم ندارم که او کجا باشد او را ایذای بلیغ کرده گفت تو چگونه مسلمانی که درویشی از چندین راه

 آمده باشد و تو غافل از جای او و از طعام و شراب او غافل باشی همین لحظه بخویشتن برو نزد او و او را طلب
کن و در خانه خود جای ده و از احوال او باخبر باش روز دیگر قاآن خان برآمد از موضعی هفتصد بالش
آورده بودند در این وقت دانشمند حاجب را طلب داشت و آن مبلغ را فرمود که بآن مرد بده پس
آن زر را گرفتم و از آن محنت برآمدم **سیرت دیگر** گویند اتابک شیراز برادر خویش همین را
بحضرت قاآن فرستاد و از جمله تحفهای لایق دو قرابه پر مروارید که نزدیک ایشان قیمت تمام داشت
و دیگر تحف و هدایای لایق فرستاد چون بحضرت قاآن خان رسید فرمود که مثل آن ده قرابه را
از خزانه پر از مروارید کرده بمجلس آوردند فرمود که این را نیز با آنها ضم کرده بمحتاجان دادند **نظم**
چو قطره بر شرف دریا بری ٭ به بوالعجبی ماند این داوری **سیرت دیگر** اگرچه اکثر سخنان
که ذکر کرده شده از صاحب جهانگشای بود و یقین است که قول او در این نسخه و بیان حالات طایفه
مغولیه اصح اقوالست اما صاحب نگارستان میگوید و فقیر در نسخه که بخط قاضی عفاری دیده‌ام
که چون امیر چنگیز از عالم رفت دو سال مردن او را مخفی داشتند پس از آنکه مردن امیر چنگیز شهرت
کرد بنا بر وصیت او که این بود که بعد از من البته قاآن پادشاه باشد امرا از اطراف جمع شدند
و او را پادشاهی تکلیف نمودند او البته قبول ننمود که برادران بزرگتر از من هستند مرا چه زهره و یارا
باشد که این کار را قبول کنم تا چهل روز در قراقورم طوی بود و جشن بود و او قبول این معنی نمیکرد
و ادب برادران بزرگ خود نگاه میداشت تا آنکه جغتای خان و تولیخان و دیگر امرا و برادران
و برادرزادگان بخدمت بانوی بزرگ حرم امیر چنگیز رفته باتفاق بانو قاآن را بامر سلطنت تکلیف
نمودند چنانکه بر یکدست او بانو چسپیده و یکدست او جغتای خان گرفت باتفاق جمیع امرا و سلاطین
قاآن را بر تخت نشاندند و کاسه و وغ بر پایش ریختند که باعتقاد زمره مغولیه از آن بالاتر قسمی
نمی باشد و او را خطاب اوکتای قاآن خانی دادند چه اوکتای در لغت ایشان بمعنی پادشاه عادلست
پس از این قاآن خان نیز در مقام عدالت درآمد هزار دختر را سوار کرده بخدمت خان بزرگ فرستاد
که رسم ایشان آن بوده که خان دیگر نباشد پس از آن در خزانه گشوده دست به بخشش برآورد و خزانه را
که امیر چنگیز از کل بلاد چین و خطا و تتار و ماوراءالنهر و فرغانه و ترکستان و خراسان و عراق هم رسانیده
بود بلشکر داد و آنچنان داد که از حساب و شمار بیرون تا چهل روز این دستور میداد و هنوز خزانه
نصفه نشده بود پس از آن مواجب سه ساله کل سپاه را داد باز آخر نشد حکم فرمود که در خزانه گشودند
و کیخوران بخاری رفتند و غارت و تاراج فرمود تا یکهفته میبردند تا تمام شد چون سپاه را تسلی کرد
بلاد عالم را بر لشکر قسمت فرمود جرماغون را با سه تومان لشکر بر سر سلطان جلال الدین فرستاد و براب
با دو پا سوار شد و او را گرفت **فی البذل والاحسان** چون دوران قاآن خانی بر طرف
شد فرزند او کیوک خان بر تخت نشست و امرا را از اطراف طلب فرمود تا مثل پدرش
او را نیز بر تخت نشانند بساعت سعد بدین دستور کوتیان با اولاد خویش از سرحد بلاساغون
متوجه شد و اوتکین از طرف خطا و مشرق در حرکت آمد با عم زادگانی که در آن حدود بودند و از
جانب سقسین بستو و نوازادگان و پسران و از جانب بلغار برادرزادگان مثل باتو و دیگر پسران
توشی خان پسر بزرگ امیر چنگیز و از جانب ماوراءالنهر امیر مسعود بیک و امرا و خوانین با مشاهیر

بلاساغون
نام شهری است ۱۲

و معتبران عراق و خراسان و از ملک روم سلطان رکن الدین با کور و از گرجستان هر دو و از موصل ایلچی
بدرالدین لولو و از بغداد اقضی القضات و ملک فخرالدین و از بناور فرنگ ایلچیان و از ملک کرمان
علاءالدین کرمانی و تجار از اطراف با تحف لایق در صحرای قراقورم دو هزار و پانصد سراپرده از اطلس
خطائی زده شد سوای دیگر سراپرده از هر قسم و آنچنانکه تجار نزد پدرش میآمدند رو باو کردند القصه امرا
او را کیوک خان نام نهادند و بر عادت خود کاغذها نوشتند و کلاه از سر برداشتند و کاسه و وغ بر پایش
ریختند و او را پادشاه خود داشتند چهل روز کیوک خان عیش و طرب نمود و آنچه در خزینه بود
از نقد و جنس بخاص و عام داد و امرا را نوازش فرمود و رخصت داد و در زمان او ملت نصارای
عزت دیگر یافت و فدفا و ضیفا که بر دو ملت عیسوی داشتند مدار کار کیوک خان بر ایشان شد
چنانکه در این نسخه ذکر شده که وقتی قصد داشتند که اهل اسلام را براندازند توفیق نیافتند القصه در جود
و سخاوت کیوک خان از پدرش میخواست زیاده باشد و کسی نام قاآن خان نبرد از آنجمله وقتی هشتاد
هزار بالش اجناس تجار آورده بودند و در نظرش ریخته بودند آن مال را قیمت نکرده بردم بخشید
و تجار هرچه گفتند زر داد و وقتی دیگر گویند چندان مال در نظرش ریخته بودند که عمال بعرض رسانیدند
که چندان بارگیر نیست که این مال را بر دارد و به قراقورم رساند گفت من بر شما آسان میکنم و همه را بتاراج
داد و بخشید بردم

فصل سوم از باب شانزدهم اندر حالات حاتم طائی

بنا بر دو سعادت ذکر حاتم طائی و قصه جود او پیش از اظهار سخاوت ملوک نامدار
و شاهان ذوی الاقتدار نموده میشود سعادت اول آنکه اهل حدیث و تفسیر بر آنند که شب معراج
بهشت و دوزخ را برسید که بمن عرض کردند حضرت خیر البریه دو روضه از روضات بهشت را در
دوزخ دیدند مملو از حور و قصور از امین الوحی پرسیدند که این چه مکانست جبرئیل گفت این مکان
نوشیروان عادل است و مقام حاتم طائی که نتیجه عدالت و سخاوت خود یافته اند چه حضرت جلال
سبحانی قسم یاد کرده اند که کافر را به بهشت نبرند و عادل و سخی را آزار نکنند از اینجهت در دوزخ فراغت
بهشت یافته اند سعادت دوم آنکه چون عدی بن حاتم بخدمت حضرت رسول رسید حضرت
دست او را گرفته با خود بمنزل بردند و او را عزت کرده بر بساط خود نشانیدند و شروع در ذکر حاتم کردند
بسیار حاتم را ستودند غرض آنکه اوصاف حاتم از آن زیاده است که توان گفت اما شمه
ذکر کرده میشود **اندر نسب حاتم طائی** حاتم پسر عبدالله طائی بوده در تحفة الملکیه آمده
که روزی حاتم و نابغه و شخصی از مردم مدینه بخواستگاری ماویه که بحسن صورت موصوف بود در عرب
رفتند و هر یکی ماویه را خواستگاری نمودند و بازدواج خود دعوت کردند جواب داد که امشب
در این نواحی توقف کنید و هر یک شعری مناسب حال خود انشا کنید تا من تامل نموده بمناکحت هر یک
که مصلحت دانم رضا دهم پس ایشان هر یکی منزلی اختیار کردند ماویه بجهت هر یک شتری بطریق ضیافت
فرستاد و خود شب مثل گدایان بخانه هر یک رفت مدنی ذکر شتر را داد و نابغه دم شتر را داد
حاتم چند پاره از پشت و کوهان شتر و ران و سینه فرمود بر طبقی بگذارند و نزد سایل برند پس چون
روز باز بخدمت او آمدند و ابیاتی که گفته بودند خواندند کنیزان ماویه سفره ضیافت آوردند و آنچه
شب داده بودند نزد هر یک نهادند آن سه تن غایت خجل شدند و حاتم دست در کردن مقصود

ماویه
زن حاتم است
چنانکه حاتم میگوید
اماوی انی رب
واحد امه اخذت
فلا قتل علیه ولا اسر
چون حاتم شجاعت
و طبع شعر انیز کمال
داشت و هر کرا
اسیر میکرد اگر ابو
اسیر جواد فرزند
نداشتند آزاد
میکرد
من تاریخ

را آورد **نظم** ز حاتم بدین نکته راضی مشو ٭ از این خوبتر نکته‌ای زو شنو **فی الاحسان**
والبذل گویند شبی جمعی از اعراب قبیلهٔ بنی اسد بر سر قبر حاتم رسیدند و مقام کردند یکی از ایشان
که موسوم بود بابو الخیبر رو بقبر حاتم کرده گفت ای بزرگ ما امشب مهمان توایم شخصی از آن جمع او را
منع کرد که با اموات بر سبیل هزل و امتحان سخن مکن او ممنوع ناشده حرف خود را تکرار کرد چون
صبح شد شروع در بار کردند چون ابو الخیبر خواست که شتر خود را بار کند دید که بیمار شده و مرضیست که عقر
شتر بجا به مرد در قفای او خندیدند و گفتند صدقا حاتم مهمانی کرده پس در ساعت شتر را سر بریدند و آن روز
در آن موضع توقف نمودند پس روز دیگر عازم شدند چون نزدیک بقبیلهٔ بنی طی رسیدند دیدند که شخصی
بر شتری برنشسته و شتری دیگر را بدست دارد و نام ابو الخیبر میبرد اهل قافله اشاره بجانب ابو الخیبر
کردند پیش آمده گفت بنده عدی بن حاتم شب گذشته پدر من مرا بخواب در آمد و گفت که فلان و فلان
مهمان ما شدند چیزی نبود ایشان را بشتر ایشان ضیافت کردیم باید که شتری مستعد سازی و برسیدن
ایشان تسلیم ایشان نمائی اینک شتر بگیرید ایشان در گریه آمدند و بروح حاتم فاتحه خواندند و در
گذشتند اما عدی در جنگ جمل در رکاب ظفر انتساب حضرت امیر المؤمنین علی (ع) بود و کشته شد و عمرش
صد و بیست سال بود **ایضاً** گویند شبی بیگاه حاتم را مهمانی در رسید و دار و بجز از یک شتر نبود
از آن نحر کرد بجهة مهمان و گفت اگر من ترا نحر نکنم فردا اهل قبیله مرا نحر کنند **فی البذل** گویند در عهد
سخاوت حاتم ملک شام را داعیهٔ سخاوت بود هر چند او بیشتر بذل نمودی و خوان نهادی حضار
مجلس او بیشتر ذکر سخاوت حاتم میکردند آخر پادشاه بر آشفته گفت عرب ساربانی در گوشهٔ بیابانی
چه حالت داشته باشد که شما اینقدر از او و از کرم او میگوئید او را عیاری پیشه بود او را پیش خوانده گفت
که باید که بقبیلهٔ بنی طی روی و بهر نوع که توانی سر حاتم را ببری نام او را از صفحهٔ عالم کم سازی پس آن عیار
پیشه روان شد و بقبیلهٔ بنی طی رسید شامگاه را حاتم بر در خانهٔ خود بود او را دید پیش آمده او را بمنزل
خود برد و انواع ملایمت با او کرده گفت امشب مهمان من باش و فردا هر جا خواهی برو پس تا نیم شب
حاتم نزد او نشسته بود و بسخنان لطایف آمیز او را خوش میداشت پس از طعام و شراب خورانیدن
او را خوابانیدن بخوابگاه خود رفت چون صبح شد باز حاتم ماحضری نزد او آورده پیش او بنشست
و گفت ای عزیز عیب نباشد چون با تو آشنا شدم حال خود را با من بگوی کیستی و بکجا میروی و چه کار
داری تا اگر از من مددی آید و باید تقصیر نکنم چون عیار پیشه او را نیکو خلق و صاحب مروت دید نتوانست
آن راز را از او نهفته سر کرد و گفت من فرستادهٔ ملک شامم و بجستن حاتم آمده ام اکنون بگوی که منزل
حاتم کجاست و او کدام است که ملک در قتل او وعدهٔ بسیار بمن کرده حاتم گفت لحظهٔ صبر کن که حاتم را
من بسته بدست تو دهم پس حاتم برخاسته سر خود را برهنه کرد و خنجر خود را از میان کشید و باو داد
و گفت حاتم منم پیش از آنکه اقربای من حاضر شوند کار خود کن و نزد ملک رو که مقصود تو بر آورده شود
عیار پیشه چون آن جوانمردی دید خنجر از دست او گرفته بدور انداخت و در پای حاتم افتاد و گفت بزرگ
با دوستی که موئی از وجود تو کم کنم حاتم هزار دینار نزد او نهاده او رجعت کرد **فی البذل**
حاتم را پرسیدند که از خود کریمتری دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ غلام یتیمی فرود آمدم و او ده گوسفند
داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم گفتم واه

این

این بسی لذیذ بود آن غلام بیرون رفته یک یک را میکشت و آن موضع را بجهه پیش من میآورد و من از
آن آگاه نه چون بر آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته پرسیدم که این چیست گفتند
بلی همه گوسفندان خود را کشته او را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت روا باشد که ترا چیزی خوش
آید که من مالک آن باشم و فدای تو نکنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند
که تو چه دادی در مقابلهٔ آن گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی گفت
هیهات هیهات او هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی دادم او کجا و من کجا **فی البذل**
گویند چون آوازهٔ جود حاتم در جمیع اطراف عالم افتاد جمعی از ملوک اطراف بر او حسد بردند و قصد
قتل او کردند و پاره ئی در مقام امتحان او شدند و کس نزد حاتم فرستادند چنانچه در آن عهد ملک مصر
بس صاحب همت بوده و آوازهٔ جود او در اطراف منتشر بود کس نزد حاتم فرستاده گفت میخواهم ای
حاتم مرا خوشنود سازی بپانصد شتر زاغ چشم دو کوهان با دو پای سبک رو و چنین و چنین شرط چندی
در شتر گفته بود که از آن قسم شتر ده شتر در تمام عالم یافت نشود چون حاتم از آن ملتمس باخبر شد آنچه
در سرکار او بود جمع نمود و در جمیع قبایل نوشت که هر کرا بدین صورت شتری باشد و قیمت میدهم
چون عرب قول او را میدانستند چندان شتر آوردند که پانصد اشتر از آن قبیل بهم رسید پس حاتم
هر آنچه زر داشت بروم داد و در قیمت شتر و آنچه باقی ماند کاغذها بصاحب شتران داد و بوعده اندک پس
چون آن شتران را بخدمت پادشاه مصر بردند کمال تعجب نمود که من پادشاه مصرم قادر بر این
نیستم که ده شتر مثل اینها توانم یافت این عرب از کجا یافته پس فرمود که آن شتران را از اقمشهٔ نفیسه
پر بار کردند و نزد حاتم فرستادند چون حاتم چنان دید فرمود که در جمیع قبایل منادی کردند که صاحبان
شتر حاضر شوند چون جمع آمدند فرمود که هر کس مهار شتر خود را گرفته با بار ببرد چون این خبر بسمع پادشاه
مصر رسید گفت همت بر این مرد ختم است **فی البذل** گویند شخصی از حاتم ده درم شکر طلب
کرد حاتم فرمود که ده تنگ شکر باو بدهند زنی از جملهای قبیله بر او اعتراض کرد که او ده درم شکر خواست
تو چرا اینقدر دادی حاتم در جواب او گفت چنانکه بمناسب سخن آورده **نظم** شنید این سخن
نام بردار طی ٭ بخندید و گفت ای دلارام حی ٭ که او در خور همت خویش خواست ٭ جوانمردی
حاتم طی کجاست **فی البذل** گویند روزی حاتم طی بصحرائی میرفت درویشی برخاسته از وی
ده هزار دینار خواست حاتم گفت ده هزار بسیار خواستی گفت نه هزار و نهصد و نود و نه از آن یک دینار
بده حاتم متحیر شده گفت ای درویش آن خواستن چه بود و این بخشیدن چیست گفت یا حاتم
هر گاه چون توئی را ببخشند کم از این نتوان بخشید و چون از همچو توئی خواهند کم از این نتوان خواست
حاتم فرمود که ده هزار دینار بیدو دهند و این نادره در دفاتر ثبت شد **فی البذل** در کتب معتبره
آمده که وقتی ملک یمن را بخاطر رسید که حاتم را امتحان کند شنیده بود که حاتم اسبی دارد که در زیر چرخ
کبود مثل آن نباشد پس کس بطلب آن اسب نزد حاتم فرستاده چون فرستادهٔ او بقبایل عرب
رسید خانهٔ حاتم را سراغ کرد شب بدر خانهٔ حاتم رسید حاتم آنچه شرط نوازش و مهمانداری باشد
بجا آورد چون روز شد از او پرسید که کجا میروی و کیستی او عرض کرد که من فرستادهٔ پادشاه یمنم و نزد
تو که حاتمی آمده ام بطلب اسبی که تراست که پادشاه تعریف آن اسب تو بسیار شنیده حاتم متأسف

شد

شد کرشب چرا این سخن با من نگفتی که من آن اسب را از برای تو کشتم و دوش **نظم** بجای دگر رود
را هم نبود ؛ جز او بر در بارگاه هم نبود ؛ من آن باد رهوار دلدل شتاب ؛ ز بهر شما دوش کردم
کباب پس چند اسب پسندیده نیکو تازی نژاد حاتم بخدمت ملک یمن فرستاده معذرت خواست
چون ملک یمن آن قضیه را بشنید پسندیده داشت که همت بر حاتم ختمست **فی البذل** گویند حاتم
عمارتی ساخته بود بچهل در مقصودش این بود که سائل از هر در که درآید رد سوال او نکند شهرتی داد که در
خدمت شاه مروان اسد الله الغالب ذکر خیر حاتم میشد که خانه ساخته بود بچهل در حضرت فرمودند که اگر
حاتم میبود از در اول چندان میداد که محتاج در دیگر نمیشد بهر تقدیر حاتم در مدة العمر اینچنین میکرده چون
حاتم باجل موعود رحلت کرد برادر او خواست که تقلید حاتم کند و آئین بذل او را رعایت کند مرگ حاتم را
مخفی داشته سرکیسه بذل را گشود روزی سائلی از دری درآمده سوال کرد فرمود که بدهند از در دیگر درآمد فرمود
که بدهند و مثل این چون بدر چهارم رسید و سوال کرد فرمود که این چه بی شرمیست سائل فریاد برآورد
که واحاتماه حاتم مرد گفتند ترا از چه معلوم شد که حاتم مرد گفت من چهل سالست که بر این در سوال میکنم
و اجابت می یابم تا امروز که رد سوال من کردند این علامت آنست که حاتم فوت شده است گفتند
آری راست میگوئی پس مرگ حاتم را ظاهر ساخته تعزیه او داشتند **فصل چهارم** از باب
شانزدهم در سخاوتهای معن زائده در زمان ایالت بنی مروان مدتی مدید حکومت عراق عجم و آذربایجان
میکرد و کمال شجاعت و نهایت سخاوت داشت چنانچه مشهور است در زمان جعفر تیغ بیباک چند
گشته شد گویند چون ابومسلم مروزی خروج کرد معن بن زائده نیز از آن ملک بیرون آمده و با یزید
هبیره همراه بود چون یزید شکسته شد بعد از آن معن پنهان میبود در آنروز که طایفهٔ از مردم بنی امیه خروج
کردند بر جعفر دوانقی معن از گوشهٔ برآمده با ایشان جدال کرد و کارزاری نمود که جعفر از معن راضی
شد پس از آن ایالت یمن را باو داد و پس از چندگاه معن را از یمن معزول کرده حکومت سیستان را
باو داد و در آن ملک روزی در زیر تیغ حجامی بود جمعی از مردم شریر بدنفس انملک درآمده معن را
هلاک کردند و برادرزادهٔ معن آن مردم را تعاقب کرده انتقام کشید و قول اصح در باب معن بن زائده
آنست که چون خلافت بر سفاح قرار گرفت جعفر برادر خود را بواسط فرستاده او بنی امیه را در آنملک
قهر کرده همه را بتیغ بیدریغ گشت از آنجمله معن بن زائده را گرفت نزد او آوردند گفت ای پسر زائده
مروت تو مانع است از قتل تو پس از سر قتل او درگذشته او را ایالت فرمود گویند این شیخ
مرجعفر را مدت یازده ماه جسر شده بود با عمر بن هبیره **من حالات معن زائده**
گویند حجاج بن یوسف ثقفی معن بن زائده را گرفت و او را رنج بسیار رسانید آخر بپانصد هزار
دینار قرار یافت که معن بدهد و خلاص شود معن در پیدا کردن آن زر آزار بسیار کشید چون زر مهیا شد
حاجتمندی خود را باو عرض کرده اظهار افلاس کرد معن فرمود که آن زر بدو دهند که ما پارهٔ بر آزار
حجاج تن نهادیم چون این خبر بحجاج رسید گفت رحمت بر او باد و فرمود که هر چه از معن گرفته بود بدو
بدو دادند **من حالات معن** وقتی نزدیک معن بن زائده سیصد نفر اسیر آوردند معن
فرمود تا همه را سیاست کنند کودکی بود در میان اسیران معن را سوگند داد که ما را لب تشنه مکش
دم آبی در کار ما کن چنان کردند جمله را آب دادند چون آب خوردند گودک گفت بر معن سبب شده

پرسید گفت بواسطه آنکه نجات یافتیم معن گفت این خط سلی که آورد گفت مروت معن هرگاه ما
آب ترا خوردیم در کیش مروت مهمان تو شدیم کریمان بر مهمان ستم روا ندارند معن سر پیش افکنده
جمیع را بخشید **ایضاً فی البذل** روزی شخصی بدرگاه معن زائده آمده عرض حال خود نمود
ملازمان معن پروای کار او نکردند بیچاره عاجز آمده چیزی گفت و در پی گذاشته سر آب داد و آب
از ابرد تا بموضعی که معن در آنجا نشسته بود چون معن بر المضمون اطلاع یافت او را بخواند و گفت شعر
خود را بخوان او خواندن آغاز کرد **نظم** ایا جود معن ناج معنا بحاجتی ؛ فالی الی معن سواک
شفیع معن گفت مرحبا بمن توسل الینا بجود نایعنی سعادت آن سائلی که جود مرا شفاعت آورده او را
بدون طلب کرد فرمود خادم را چندین بدره باو داد او را مقضی المرام برگردانید صاحب بهاربهار
گوید که چون بیت را بخواند شاعر را طلب نموده ده هزار دینار و ده اسب تنگ بست و ده
دست جامه پیش بها بخشید و فرمان داد که فردا بیائی و آن نوشته را بر بساط خود تنها و روز دوم
بازآنرا برآورده خواند و شاعر را طلب نمود باز آنچه دیروز داده بود داد و گفت فردا نزد ما بیائی
چون روز سوم شد باز آن نوشته را از زیر بساط کشیده خواند باز شاعر را طلب فرمود و مضاعف
روز گذشته داد و گفت فردا نزد ما بیائی در روز چهارم آن نوشته را برآورده خواند باز او را طلب
فرمود صد هزار دینار داد و اسبان بسیار با خلعت فاخر داد فردو پنجم روز نیز بدین دستور عمل
کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان کردد و پس ستاند آنچه داده اسبان را برداشته روانه شد چون
دیگر روز معن شاعر را طلب نمود نیافتند فرمود که بر ذمه کرم من واجب بود که هر روز او را چندان
عطا دهم که در خزینهٔ من یکدینار نماند او را حوصله گرفتن نبود **فی البذل** آورده اند که معن بن
زائده روزی بر مسند حکومت نشسته بود اعرابی درآمد و بیت چند خواند معن غلام خود را گفت
هزار دینارش بده اعرابی باز بیت دیگر خواند که خالی از کنایه نبود معن غلام خود را گفت دو هزار
دینار دیگرش بده باز اعرابی بیت دیگر خواند ماحصلش آنکه غریبم و بیکسم ای پسر زائده باز معن غلام
خود را گفت که هزار دینار دیگرش بده عرب باز بیت دیگر خواند باز معن گفت غلام را که مضاعف
کن پس شش هزار دینارش دادند عرب دعای معن گفته برآمد **فی البذل** نقل است که
شخصی از اهل جمع بدیدن معن بن زائده آمد و گفت سواد ساز مرا ای معن گویند معن فرمود که اسبی
و استری و دراز گوشی و اشتری و فیلی بدو دادند معن گفت ای عزیز اگر دانم که خدای تعالی
جز دیگر آفریده از برای سواری از آن نیز دادمی و جبه و ردائی و دراعه و عمامه و مطرفی و ازاری
و کسائی بوی مضاعف داد **فی البذل** از معن بن زائده نقل است که در آن ایام که من
از جعفر پنهان بودم و جعفر کمال تاکید داشت در پیدا کردن من حتی مردم را بصلات وافر فریب
داده در پی من بود من بولایت خراسان بودم تا آنکه بخود قرار دادم که از بغداد برآیم شامگاهی برآمدم
ناگاه شخصی آستین مرا گرفت و گفت آیا تو معن بن زائده نیستی گفتم ای والله گفت خلیفه مرا
برای گرفتن تو صلات میدهد الحال ترا نزد خلیفه می برم من دست و پا میزدم چند قدم مرا با خود
برد عقد مرواریدی که شصت هزار دینار قیمت آن بود برآورده بدو دادم و گفتم عجب که خلیفه ترا
زیاده از این بدهد عقد را بمن باز داد و گفت بگوی تا تو هستی از خود سخی تر دیده گفتم نی گفت

۲۲۲ الحال بود عرضیا که خواهی گفتم چه شود اگر این عقد را قبول کنی گفت ای معن باید که از این قسم سخن
دیگر نگوئی و من پیر خرم و هراسان بودم تا آنکه از شهر برآمدم قول دیگر آنکه معن گوید که از من پرسید
که ای معن نابوده تمام اموال خود را داده هرگز گفتم نه گفت نصف را داده گفتم نه گفت ربع را
داده گفتم شاید گفت الحال من مردیم که بر یک دینار قادر نیستم و این عقد را بتو بخشیدم هر گاه از
خود گوئی از ما نیز بگوی پس از او جدا شدم بعد از مدتی که بخدمت جعفر رسیدم هر گاه او را
میدیدم هر چند گرمی میکردم البته در من نگاه نمیکرد گفتم ای عزیز اکنون وقت آنست که از
من اغماض قبولی کنی گفت میخواهی که مرا در چشم خود خار سازی **فصل پنجم از باب**
شانزدهم گفتار اند در سخاوت اکابر و اشرافست چنانکه گویند چون آفاکو که صاحبقران
امیر تیمور گورکان از عزیمت عراق عرب شد پیش از آن والی بغداد امیر احمد جلایر از آن عزیمت
آگاه شده خبر را بریده متوجه ارض کربلا شد متعاقب این فوج ظفر اثر حسب الاشاره کیهان
خدیو مرغابی دار بر شط بغداد از زده گذر کردند چنانکه در نسخه ظفرنامه ذکر شده که چهل جوان در زمین
کربلا با امیر احمد جلایر رسیدند و او با دوازده سوار بیکر بخت چون دید که خصمان اندکند برگشته
جنگ در پیوست چون لشکر منصور رجعت دشمن دیدند خود را از اسبها در انداخته بر ترخد
دست بردند چون امیر احمد دید که کاری گشوده نمیشود باز رو بفرار نهاد و چند نوبت برگشته چنین
کارزار مینمود چون از عقب بهادران مدد نرسید دشمن از پیش بدر رفت لاجرم بهادران
برگشته قلة آب بمرتبه رسید که بیم هلاکت بود آخر جمعی بتجسس آب سرگردان شدند دو شربت
آب بدست افتاد با ساج اغلان حصه خود را نوشید و تسکین نیافت جلال حمید را گفت
حسبنا الله من از تشنگی مردم اگر حصه خود را بمن بدهی نامت در سلک طوبی لهم وحسن مآب
مرقوم گردد امیر جلال گفت درآنوقت از صاحبقران کامیاب حکایتی بیاد آمد که گفت نوبتی
عربی با عجمی باهم رفیق شدند آبی که عجم داشت آخر شد و عرب را قدری آب ماند اما هردو را
بیم هلاکت بود آخر عجمی گفت بجوانمردی و کرمت عرب شهرت تمام دارد چه شود اگر مرا بقطره
بیوه بخشی کنی و اهل عجم را منت دار در همین خود سازی عرب گفت اگرچه میدانم که باعث هلاک
من میشود این همت اما روا میدارم بموجب حافظ الرفیق ولو کنت فی الحریق این فضیلت
موروث از ما ساقط شود پس نام نیک اختیار کرده همت بر زندگانی گزیده آن آب برفیق
خود داد من نیز که جلال حمیدم مثل آن عمل نموده حق مروت ذاتی دودمان جوجی خان و چنگیز
خان ثابت میسازم چون بمجلس صاحبقران برسی از جانبازی من یاد آوری غایتی وار اثبات
من بهمه وقت فراموش نکنی پس جلال تمیز آب بدو داده او را از هلاکت نگاه داشت چون بمجلس صاحبقران
رسیدند از همت جلال حمید یاد آوری نمودند امیر تیمور بر همت او آفرین نموده تاسف بسیار خورد
بر مردن او از تشنگی **فی البذل والاحسان** آورده اند که دو مولازاده بود یکی از
بنی هاشم و یکی از بنی امیه هر یک تعریف بزرگان خود میکردند تا آخر قرار بر این شد که امتحان
صاحبان خود کنند اول مولای بنی امیه نزد خداوند خود رفته اظهار مدعای خود کرد ده هزار دینار
یافت و مثل این چند جا حاجت برده نزد امویان تا صد هزار دینار یافت نزد مولای بنی هاشم

آمده که بود خداوندان من دیدی جود خداوندان خود اینهای آمرزد بر در حسین بن علی رفت عرض
۲۲۳ خود نمود حضرت صد هزار دینار بدو داده و عذر خواسته که وقت ما نیز تنگ است پس نزد
اموی آمده گفت دیدی یکتن از خداوندان من آنقدر داد که ده تن از بنی امیه اموی که است اینجا
دیگر کنم و آنچه از هر که گرفته ایم پس دهیم و چنان کردند آن اموی از هر که هرچه گرفته بود داد و گفت
دیگر مرا حاجت نیست که فتح شد از جای دیگر ایشان شادی کرده گرفتند و اموی چون صد هزار دینار را
نزد امام حسین برد که یا حضرت الحال مرا بدین زر حاجت نیست بگیرید فرمودند که عادت ما نیست
که داده خود باز گیریم تو دانی و زر **فی المروة** در نزهة القلوب آمده که یکی از قیاصره را گنجی بدست
افتاد و امرای مردم بطریقه خوش آمد نازشها و شادیها نمودند قیصر گفت این همه شادی چیست گفتند
ملک را برنجی پای بگنجی فرو شد قیصر گفت شما چند ارید که از وجود این گنج مرا مسرتی دست داد
یا از فقدان آن گنج مرا ملالتی خواهد بود آن گنج را صرف همین زمین کنید و شهری بسازید و آن شهر موسوم بقسطنطنیه
شد و معنیش همین است که یافته شده **فی المروة** گویند بهرام گور روزی با سپاه خود در شکار بود
دهقانی سر راه بر بهرام گرفت و عرض نمود که در دیم مزارع سر آمن من الآن بزمین فرو رفت و صدائی
برآمد مرا یقین است که گنجی باشد شاه بهرام عنان مرکب همیون بآن صوب معطوف داشت
و چون بآن موضع رسید وزیر خود را فرمود که درون رو و ببین چه طور جائی است چون درآمد سردابه
ظاهر شد مینه پائی بزیر رفت گنجی دید که از هر چیز اندر و پرداخته بودند از آنجمله چهار صد گاو میش از طلا دوغای
بزرگی و هزار گاو میش بچه و صور جمیع اشیا اندر و از طلا ساخته و انداخته چهار صفه اندر او و بر هر صفه چهار
خوان از طلا پر از جواهر نفیسه و مثل این چندان اسباب از طلا و نقره از جنس ظروف و اوانی
اندر او بود که حصر آن از حد ای داند وزیر برآمده بشارت داد که گنج دادان جمشید که از آن عهد تا
این زمان باز هیچکس از او سراغ نمیداد اینک ظاهر و موقوف بدین ملک است بهرام گفت
مرا باین دیدن کاری نیست این گنج در زمین این دهقانست خدا تعالی باو داده مزارع چون
آن گنج را قبول ننموده گفت بدولت بهرام مرا گنج بسیار است باین احتیاج ندارم آخر بهرام
فرمود که آن زر را در کل ولایت او صرف عمارات و خیرات نمایند هر جا پل شکسته در باط کهنه
باشد تعمیر کنند پس آن زر را آنچنان صرف کردند تا آخر شد غرض آنکه بهرام گور در سخاوت یگانه
عصر خود بوده چنانکه در روضة الصفا آمده که وزراء و ارکان دولت بهرامی از کثرت سخاوت و
احسان بهرام از او نفرت کردند و عرضه داشتی بخط منقش نوشتند مضمونش آنکه اساس کرباسی خوبتر
جم افتد از جمعیت خزانه است چون درهم و دینار خزانه روی باختلاط و انکسار آرد لاجرم قواعد حشمت
و دولت ارباب دول مختل گردد بهرام بر پشت آن رقعه نوشت که اگر ما مرغ دلهای آزاد کار از ابتدا
انعام و احسان بدام نیاریم بچه چیز دیگر توانیم صید کرد **من کبر الکبیر** گویند در آغاز جوانی یزید مهلب
و عمر عبد العزیز کمال محبت بود چنانکه روزی عمر عبد العزیز بیمار شده و از خواص اشیاء سخنان میپرسید
و یزید بروجه نیکو جواب میداد تا آنکه این حکایات را با امراء رسانیدند و بعد از آن کیفیت معرفت الله
بیان کرده عمر عبد العزیز را حالی و وجدی رو داد که پنجاه هزار دینار یزید را صله فرمود و اعمی بسبب حرص
در باب او حسد کردند و چندان سعی نمودند که یزید مهلب را بزندان افکند نه سعید بن مرو که بهر چون

باد مجتبی بود خواستم بر او حقی ثابت کرده ام بخدمت عمر عبدالعزیز عرض کردم که مرا پنجاه هزار دینار است
بر ذمه یزید مهلب تا کار او در حبس چون شود عمر گفت برو بزندان و حق خود از و بگیر القصه گوید بزندان
رفتم چون یزید مرا بدید گفت ترا چگونه نزد من راه داد نه من حیله خود را گفتم یزید گفت که نیکو نباشد که
دوست ما در و تگوی بر آید فرمود پنجاه هزار دینار بر آورده بمن دادند پس من بر آمده قصه را بعمر عبدالعزیز
نقل کردم عمر گفت کمال همت نموده یزید چون ملازمان ما را همت چنین بود ما را چه شده و یزید مهلب را
نجات داد **فی البذل والاحسان** گویند در زمان فیروز ساسانی شخصی بشخصی سرائی فروخت
پس از چند روز آن شخص را اراده آن شد که در آن زمین عمارتی بسازد و چون بحفر زمین مشغول شد گنجی
پدید آمد آن شخص بدر خانه آنکس که سرای را از او خریده بود در رفت و گفت آنچه در این زمین مخفی کرده اید
ظاهر شده صاحب شوید آن مرد گفت هرگز پدران من و من چیزی در این زمین دفن نکرده بودیم آن مال
تست بلاشک پس گفتگوی ایشان بقاضی رسید قاضی بر این قرار داد که بایع دختر خود را به پسر مشتری
دهد و آن زر از آن ایشان باشد جمیع بر قاضی تحسین کردند و آن دو جوانمرد آنچنان کردند که قاضی فرمود
فی البذل در روضة الصفا آمده که روزی جعفر دوانقی بر بام عمارت خود بر آمده بود بر هر طرف
نظر انداخت ناگاه نظرش بر سقائی افتاد که در جوار جعفر بود و آثار نجابت در رویش و چرکن بود خلیفه او را
گفت چه حالست ای فلان گفت یا خلیفه مردم عیال مندم بر آن قادر نیستم که فرزندان خود را از فلاکت
بیرون آرم رحم در دل جعفر افتاد گفت بیچاره که همسایه ما باشد در یک دینار قادر نباشد این نقص همت
ما باشد فرمود که صد هزار دینار باو دهند لاجرم سقا آن زر را صرف خود و فرزندان نمود چون مدت
چهل روز از این قضیه گذشت باز روزی جعفر بر بام بر آمده بهر طرف نظر افکنده در آن خانه کسی را بمرتبه
برتبه که آواز متنفسی بر نیامد خلیفه کس فرستاده خبر گرفت که چه حال پیش آمد این جماعت را بیرزالی
مانده بود گفت همه مردند در چهل روز خلیفه متعجب شد وزیر خلیفه بسیار دانشمند بود گفت یا خلیفه این رزق
بود که حضرت پروردگار با مدت حیوة ایشان برابر کرده بود چون خلیفه بیکبار با ایشان داد پس مدت
حیوة نیز بسر آمد چه رزق خود یافتند خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمده وزیر را نوازش بسیار فرمود
گویا خاقانی باین معنی اشاره فرموده ؎ چون موم آرزو کند از بهر خوان چرخ ؎ من قصه خلیفه و
سقا بر آورم **فی البذل** بطریق تخییل آورده میشود که خواجوی کرمانی در شیراز بود و مداح آل مظفر
بود از ایشان رنجش نموده قصیده در مدح پیر شیخ ابواسحق گفت که علی سهل نامش بود و آنجوان صاحب
خوانی پر از زر بطریقه صله قصیده بخدمت خواجو فرستاد خواجو چون زر را تصرف نمود روز سوم از شادی
هلاک شد **فی البذل** و همچنین در مآثر اوکتای قاآن آمده که شخصی بخدمت قاآن خان آمده گفت
دویست بالش التماس دارم تا تجارت کنم خواص حضرت خاقانی در آن مضایقه کردند قاآن گفت الحق
باید داد مردی که در مدت العمر همین آرزو کرده باشد دو بار آرزوی صد و میداد فی حینه پس چون بالشها را
یافته بجا شد همان شب از شادی مرد **فی البذل** عبدالله بن وهب بن سلیمن گفت روزی در
سامره در خدمت پدرم نشسته بودم که احمد بن خالد صیرفی کاتب در آمد پدرم چون نظر بر او افتاد از جای
بر جست و او را برابر خود نشانید و از همه کارها اعراض نموده مدتی از روی ادب با او صحبت داشت
چون برخواست بتعظیم هر چه تمامتر او را مشایعت نمود و مرا و اصحاب خود را با او چند قدم راه مشایعت فرمود

لاجرم بمکانرا از آن حیرت افزود پدرم از انفراست دریافت بگذاشت تا خلوت شد پس روی با
آورده گفت بگویم سبب این همه احترام چه بود گفتم عنایت کنید گفت وی چند سال عامل مصر بود او را عزل
کردند و آن شغل بمن تفویض کردند چون بمصر رسیدم و تشخیص اعمال او کردم از جمیع مردم جز تعریف او
نشنودم هر چند خواستم که ماده الزامی پیدا کنم نتوانستم آخر او را بخلوتی طلبیده گفتم در این دو سال حساب
خود را بدیوان خلیفه مفروغ نداشته هیچ میتواند بود که جزوی از جمع کم کنی و در خرج بیفزائی تا مرا تو فیر باشد
و تو از دست من خلاص یابی گفت حاشا که من خیانت کنم هر چند تهدید نمودم و در حبس کردم و قصد
آزار او نمودم سود نداشت تا آنکه مدتی در حبس ماند تا آنکه روزی رقعه بمن نوشت و التماس ملاقات
نمود او را بخلوت طلب داشتم وی گفت وقت آن نشد که دلت را بر من رحم آید و مرا از این عذاب
خلاص کنی گفتم تا مهسازی نکنی خلاص ممکن نیست وی همان سخن سابق گفت من خشمناک آمدم بضرب
و شتم او را آزار بسیار کردم پس رقعه از بغل بر آورد و بدست من داد سر آنرا کشودم و نظر کردم
عزل من و نصب او بود بخط متوکل خلیفه از شدت انفعال متغیر گشتم نزدیک بود که بیهوش شوم
مقارن این حال امیر شهر و اصحاب بلده در آمدند آهنگران با خود آورده بندهای او بر داشتند
من از کمال انفعال خویش از مسند بزیر رفتم تا پس خزیده برانو پیش او نشستم جاعلی خواست که مرا
و اصحاب مرا با موکلان بسپارند و خانها را مهر کنند وی مانع شده پس از آن مرا دلجوئی نمود و آنجماعت
بیرون رفتند پس هر روز چون بدیدن او رفتمی او نیز بدیدن من آمدی و همواره تحف و هدایا برایم آوردی
نمودی بعد از یکماه گفت با امر او آیت اگر میل داری ترا روانه کنم گفتم یا سیدی لطف میفرمائی گفت
فردا روز خوش کرده فلان منزل رو و پنج فرسنگی نزول کن و بباش تا من بدیدن تو آیم القصه
روز دیگر با کوکبه تمام بآن منزل آمده خلوتی کرده عذرها خواست گفت از مال دیوان سی هزار دار الخلافه
خود پنجهزار دینار را اندیشه نموده ام بفرمای تا قبض کنند من از کمال خجالت نزدیک بود که آب شوم
گفت اینها خود سهل است اما فردا چون بدر خانه روی اصحاب دیوان و کتاب از تو مسوغات
خواهند طلبید و من میدانم که تو تا غایت فکر آنها نکرده اسامی تحف و مسوغات از دواب و جواری
و غلامان و دیگر اجناس مجموع زیاده از دویست میشد بیرون آورده بدست من داد من دستش را
بوسیدم دیگر گفت مرا بر ترتیب فروش عظیم میلی هست و در این مدت فرموده بودم که چندین فرش
تازه مرتب کنند از آنجمله چند عدد را بجهت تو آورده ام بالجمله مرا غریق بحر احسان گردانید خود انصاف
دهید که در حق این نوع کسی بغیر از سینه کوبی چه توان کرد **فی البذل والاحسان** گویند اغوان
خان بن ابقا خان چندان بعیش و عشرت مشغول بوده که در میان اناث و ذکور فرقی نکردی و همتش
بمرتبه بوده که در خزینه آباء و اجداد اصلا زر نگذاشت و کار بجائی رسانید که زر جمیع تجار و مترددین را
بعلت قرض گرفت و صرف عیش و عشرت نموده و در ممالک او دیگر زر نماند آخر قرار بر این داد که
در ممالک او چاو رایج باشد و این چاو قسم زریست در ولایت ختا که از کاغذ بصورت زر ساخته
بخط ختائی اسم پادشاه بر او نوشته رایج است پس او را منع نمودند از آن عمل که پادشاه سلامت
این زر در ملک ایران رایج نخواهد شد و باعث خرابی این ملک است بلکه زر در بند شود نوعی که
بدست هیچکس تنکه مسکوک نیفتد و این بیت نزاری است **نظم** چو دال و نون همه قد الف

قوان خم گردد ز بس که گرد الف در شکال فکافت همه یکی از شعرای آن زمان چنین گفته **نظم** جادا گر
جاودان روان باشد روی ملک جاودان باشد **فی البذل** در حالات آل سلدوز مسطور
است که چون ترتاش پسر رشید امیر چوپان سلدوزی بر تخت قسطنطنیه خبر از قتل پدر و برادران یافت
مضطرب شده سر رشته تدبیر از دست داد و ندانست که چه باید کرد آخر رایش بر فرار قرار گرفت
خزینه خود را بر داشته با سپاه خود عزیمت شام نمود و با میر ناصر ملک شام ملتجی شد و آن ملک نیکو
سیرت رسم مهمان نوازی بجا آورده او را در ملک خود جا داد گویند ترتاش در کمال همت بوده و
سخاوتی داشته که بالاتر از آن نبود گویند سامانی ترتاش را در ملک روم هم رسیده بود که محاسب
وهم از حصر آن عاجز بودی چون در ملک شام استقرار یافت دل بهبذل گشود و چندان زر و اسباب
واجناس بمردم بخشید که حد از احصای آن داند گویند هر روزه برسم خیرات نود هزار دینار بمردم میداد
و نود هزار دیگر را برسم تکلفات رسمی انعام میکرده باقی را از این قیاس باید کرد گویند هیچکس نماند از
ملک ناصر که انعامی وافی از او نیافت پس چندان تکلف از او بمردم رسید که مردم اکثر خواهان او
شدند و ملک ناصر از این محل دغدغه کرد از آن اوضاع پس قصدش کرد و آن کرم زمانه را کشت
فی البذل در تاریخ فیروزشاهی ضیای برنی گوید که در عهد دولت سلطان غیاث الدین
بلبن در ملک هند رواج علما و فضلا بدرجه اعلی رسید و همت او و اقوام او بمرتبه اعلی بود و چند
کس در عهد او بودند که ثانی خود نداشتند اول فرزند بزرگ او سلطان محمد که در همت آیتی بود
و ذکر او شده که دو نوبت کس بطلب شیخ سعدی بشیراز فرستاد با تحف هند و بهر نوبتی او ضعف پیری را
عذر ساخت و سفینه مملو از اشعار خود بخدمت ارسال داشت و در عوض آن چندان التحف نفیسه
برسم یادگار بفارس رفت که زیاده از اندازه قیاس و وهم دوم علاء الدین کشلیخان برادرزاده
سلطان که از کثرت شجاعت و سخاوت او را رستم اول و حاتم ثانی گفته بودند ضیاء برنی از زبان
میرخسرو دهلوی نقل میکند که مثل علاء الدین کشلیخان در جوانمردی و تیراندازی و گوی بازی کم مادر
دهر زاید خواجه شمس الدین سعین ندیم او بوده و در مآثر او تصنیف پرداخته از آنجا این قطعه **نظم**
شد علاء الدین الغ قتلق معظم باربک ‡ پور کشلیخان اعظم خسرو روی زمین ‡ گویند در آخر
که این قصیده را خواند خواجه شمس الدین علاء الدین کشلیخان جمیع اسبان خود را باو بخشید چون سلطان
غیاث الدین را گفتند خندید و شادی کرد ضیای برنی از خواجه زکی برادرزاده حسن بصری نقل
کرده که جز فضایل و جوانمردی علاء الدین چون بهلاکو خان رسید در ملک بغداد و دو کار و کژک
بدست پسر زغاله که وکیل در سلطان بلبن این خبر بشنید بسیار رنجیده غیرت برد سوم از مردم سلطان
بلبن ملک الامراء فخرالدین کوتوال بود که دوازده هزار ختمی داشت که وظیفه او خوردندی و ختم
قرآن کردندی و ثوابش باو قربت نمودندی گویند هرگز جامه مکرر نپوشیدی الا آنکه همانروز بمردم
دادی و هر روزه آلات خوان او و اسباب بزم او را از طلا و نقره تازه کردندی و کهنه را شب
بمردم تصدق دادندی دیگر از مردم و امیر علی سرجاندار که در اوایل امیرخسرو نوکر او بوده و مدایح او
در دیوان میر بسیار است چنانکه **نظم** شاه عهد اختیار دولت و دین ‡ آفتاب شرف
بجانه زین ‡ هم علی نام و هم بشیر دلی ‡ شیر دلدل سوار همچو علی ‡ عالمی چون عنان بجنبا سنی

هسه... بوده بوده او کار فرستاده و نظام کرده که از بزرگان آیی تخصصه اقوام بوده هم بوده تاریخ

بسر تازیانه بخشانی توهٔ پادشاه عهد گفتندی و حاتم خواندندی اکثر عطای او هزارها بوده و کم از یک لک
تنگه نبوده و هرگز اسب و خلعت بی بدره ندادی و درویشان کوچه گرد را دینار دادی و نام چیتل هرگز بر زبان
نگذشتی و از بخشش او سلطان را دل خوش گشتی و اکثر اقطاع او را زیاده کردی روزی سلطان
باو گفت که شنیده ام که در مجلس شراب چیزی می بخشی اگر بی شراب بخشی دانم همت داری گویند
پس از آن سخن دیگر شراب نخورده و بخشش را زیاده کرده روز بروز **من البذل** گویند چون
سلطان علاء الدین خلج بحسن تدبیر سلطان جلال الدین را از میان برداشت خبر شهادت او باجه
جب که برادرزاده سلطان بود و اردوی بزرگ را از عقب میآورد رسید لشکر را بازگردانیده متوجه
دهلی شد ملکه جهان که بانوی سلطان جلال الدین بود از کثرت استیلاء و نقصان عقل بی صوابدید
امراء لشکری و بی ملاحظه از ارکلیخان پسر بزرگ که در مولتان بود رکن الدین ابراهیم پسر خورد را بر تخت
نشانیده با ملوک و امرا و معارف از کیلوکهری بدهلی آمده در کوشک سبز بر تخت نشست و اقطاعات
بامرا قسمت نمود و خود متصدی دستگاه جهانداری شد ارکلیخان چون از مادر این قسم کم شفقتی ملاحظه
نمود در ملک مولتان ماند اما چون سلطان علاء الدین دید که ارکلیخان در مولتان توقف نمود
خوشوقت شد و نا آمدن ارکلیخان را غنیمت شمرد در استیلای صولت ایام برشکال از کره متوجه
دهلی شده دست بزرپاشی گشود گویند پیوسته دو فیل پر زر پیش پیش او میبردند و چنان افشاندی
که باران بهار بی قطرات را یا باد خزانی اوراق را فقیر و محتاج و سپاهی و امرا هر که می آمد
بیکجوع زر میگرفت پس آوازه زرپاشی سلطان علاء الدین در اقطار هندوستان رسید منافق
و موافق رو باو آوردند و از جود او بهره مند میشدند گویند چون سلطان علاء الدین از یکدست
بزر افشاندن خسته میشدی بدو دست میافشاندی و از هر دو دست نیز چون خسته شدی گلولها
از طلا و نقره ساخته بودند در کمان کرده بهشاده میانداختی گویند از کره تا دهلی آنچه سلطان علاء الدین
بمردم داد در مدت عمر خود حاتم نداده بود و در انجا لفاز مان باران رحمت خداوند بود و از آسمان
فیل باران احسان سلطان علاء الدین لاجرم کافه برایا از این دو احسان مرفه الحال گشتند
و آسوده خاطر شدند پس بکیلوکهری رسیده چند روز توقف کردند تا جمیع قضات و ارباب استحقاق
شهر دهلی باتمام آمده سلطان را دیدند و بخلعتهای فاخر سرافراز شدند و بساعت خوب سلطان از شهر
در آورده در کوشک سبز وارد آوردند و بر تخت نشاندند و نثارها کردند چون بر تخت پادشاهی مستقل
شد بتاریخ خمس و تسعین و ستمائه جمیع اقربا را پیش کشیده بمناصب عالی سرافراز ساخت چنانکه
مجلسیان خود را امرا کرد و امرا را ملک ساخت و برادر خود را الغخان خطاب داد و علی هذا القیاس
چنانکه هیچکس نماند از مردم قدیم او که بمنصبی سرافراز نشد چهل هزار سوار مرتب کرده بر سر ارکلیخان
فرستاد بملتان چون بملتان رسیدند ایشان حصاری شدند بعد از چند روز غوث المسلمین شیخ
رکن الدین زکریا را در میان انداخته از قلعه بیرون آمدند فتحنامه بدهلی فرستادند حکم شد که ایشان را
بیارند بدهلی پس در میان راه اولاد سلطان جلال الدین خلج را کشته حسب الحکم میر از احمد حسب
که چشمانش را بر آوردند پس از آن فتنها برطرف شد و ملک بر نهج دلخواه بر او قرار گرفت **فی
البذل والاحسان** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان تغلق آنخان در زیر عمارت

 گفته شد که در این نسخه ذکر شده سلطان محمد فرزند خلف او که پدر او را در حین حیوة خود الف خان خطاب داده بود بر تخت تغلقی نشست چهل روز اکابر و اشراف و زهاد و عباد بدیدن او میآمدند و او را بپادشاهی قبول میکردند بعد از روز چهلم از تغلق آباد نقل کرده بشهر دهلی آمده در دولتخانه قدیم بر سبیل تیمن و تفأل بر تخت سلاطین ماضی نشست گویند پیش از در آمدن او قبه‌ها بستند و شهر را آئین بندی نمودند چون بشهر در آمد فرمود که چهل فیل را از زر سرخ و سفید بار کرده بقصد بخشیدن و پاشیدن پیش پیش راندند و جمیع امرا را فرمود که چنین میکرده باشند هیچکس از امرا نبود که کم از ده فیل زر ریخته باشند چنانچه گویند زر در آن چند روز در کوچه و بازار دهلی بقدر تراز سنگ ریزه بود هیچکس نماند در دهلی الا که غنی شد بدولت او مردم بفراغت مشغول شدند گویند از لوازم جهانداری همتی حق تعالی در وی نهاده بود که جز بفرمان روائی ربع مسکون سر در نمی‌آورد و بغیر از اطاعت ثقلین راضی نمیشد میل داشت که احکام نبوت و سلطنت از او صادر شود و پیغمبری را با پادشاهی جمع کند ضیا برنی گوید اگر ذکر علو همت او سراسیمه میکنیم که اگر همت او را با همت فرعون و نمرود نسبت کنم ادای صلوات خمسه و اعتقاد اسلام مورد ثیت وی مانع میشود و اگر رفعت همت او را با همت بایزید و حسین منصور که در فنای صفات نفسانی و تخلق باخلاق یزدانی دم سبحانی ما اعظم شانی میزدند برابر کنیم پس سیادت سادات و نیکوئی مشایخ و علمای پاکیزه سیرت متدین و اشراف انام و ابرار طوایف که از حصر متجاوز است دامن گیر میگردد و مع هذا در مدة العمر هیچ مسکری نچشید و از زنا و لواط و نظر بمحظور مصون بود و از فسق و فجور مجتنب و در جمیع امور الملک الامری اطاعت خلیفه عباسی میکرد و مکارم و سخاوت در ذات او چندان بود که گنج قارون و خزینه کیان بیکدم دادی از جمله سلطان بهادر شد را در حین دادن نثار کانون تمام خزینه را بداد و بخشید و سنجر بدخشی را هشتاد لک تنکه بخشید و ملک بهرام غزنوی را صد لک تنکه انعام داد در ایام شاهی او هنرمندان و دانایان در جمیع فنون و فضایل و اکابرزاده‌های بی بضاعت از خراسان و عراق و ماوراء النهر و غیره باميد عواطف خسروانه متعاقب میآمدند و بعطای وافر و انعام متکاثر از او راضی و شاکر بر میگشتند خصوصا در اواخر ایام سلطنت او چندان میران صده و تومانی و امیران هزاره و معارف خوانین و اکابر از اطراف میآمدند و از بذل محمد شاهی فارغ البال بر میگشتند و بعضی در خدمتش قرار میدادند و لکوک و کرور میافتند و طشتهای پر زر و نقره و مرواری گران بها و اسبان با زین مرصع و اوانی ذهب و فضه و خلعتهای فاخر زربفت و کمرهای بافته انعام میگرفتند و اقطاعات معموری یافتند و در بیان مقاصد و محاورات آیتی بود که اکرام ایام تا شام سخن گفتی شنونده را ملال نشدی و در تحریر مراسلات قلم او سحر کار و اعجوبه روزگار بود و در حلی انشا اشعار مناسب مرغوب درج کردی و قوت حافظه غریب داشت چنانچه هر چه شنیدی و دیدی دیگر از او فراموش نکردی و در علم طبابت اعجوبه بود اگر ذکر جمیع حالات او شود سخن بطول می انجامد القصه چندان زر بمردم داد که در خزینه او دیگر زر نماند فرمود که دراهم مس مسکوک ساختند و در خرید و فروخت و سایر معاملات آنرا مساوی زر مسکوک اعتبار نمودند از این فتور عظیم در ملک هندوراه یافت از آن سبب که در خانه هر هندوئی دار الضربی بهم رسید و از آن سبب

متروان متمول شدند کار و بار مملکت از رونق افتاد پس سلطان محمد در مقام اصلاح ولایت شد فرمود که هر چه تنکه مس مسکوک باشد بخزینه آرند و زر صحیح بدل گیرند و اگر چنین بکنند بدست هر که تنکه مغشوش بینند دستش را قطع نمایند از این حکم گنجها از خزینه برداشته شده و تودهای مس در تغلق آباد مثل کوهها پیدا شد

فی البذل در جمیع کتب معتبره آمده که ابو مسلم مروزی را نسب بگودرز گشواد میرسد و از چند حیثیت بگودرز شبیه بوده است یکی آنکه کم خندیدی و پیوسته منبوض بودی مگر در روز رزم که چون صدای طبل جنگ شنیدی تبسم فرمودی و اهل دیوان عرض مهمات او نمیتوانستی کردند و جمیع امور ملکی او وقف ساخته شدی بعضی گفته‌اند که از اولاد سلیط است که دختر کنیزک عبد الله عباس بود و بعضی دغدغه کرده‌اند که بلکه عبد الله بخوبت با آن کنیزک نزدیکی کرده است و بعد از آن او را بغلامی داده پس چون سلیط در خانه غلام تولد یافت و بسن تمیز رسید باغوای ولید بن عبد الملک دعوای فرزندی عبد الله عباس نمود و شهود بر طبق دعوای خود گذرانید قاضی دمشق بخاطر ولید حکم کرد ابو مسلم در حین دولت میگفت که من از اولاد سلیط ام که او از عبد الله عباس در بطن کنیزکی حامله شده بود و بعضی گویند ابو مسلم در اصفهان تولد یافت بهر تقدیر بتاریخ تسع و عشرین و مائه در قریه سوانخ من اعمال مرو شاهیجان خروج کرد از آن سبب بمروزی مشهور شد کوتاه بالای گندم گون پاکیزه پوست شیرین منظر فراخ نشست کوتاه ساق هرگز از هوا خوش مسرور نشدی و از مکروهات محزون نگشتی و در امور بجد بودی و هزل و مزاح کم کردی بلکه نداشتی و در جنگ امار بغایت دلیر بودی چنانکه عدد مقتولانش را بغیر از آنکه در جنگ و حصار هلاک شده بود ششصد هزار کس گفته‌اند و هرگز طمع نکردی در هیچ چیز سه زن داشتی سال بنوبت زیاده پیش آن نرفتی بزبان فارسی و عربی تکلم کردی و بغایت سخی بودی هرگز کسی از او سؤال نکردی که و چند نشن دادی گویند هزار غلام طباخ داشت بغیر از گاو و مرغ و بره هر روز یکصد و سی گوسفند در شیلان او بکار رفتی در روزی بیکنوبت طعام خوردی و دو نوبت خوان کشیدی هزار و دویست بار گیر آلات مطبخ او را کشیدندی در سفر شیلان و مائده رفت حکم فرمود و بقتل تهدید کرد که هیچکس در خیمه خود طعام نپزد و آنچه احتیاج هر کس باشد از مطبخ ما برند چندانکه خواهند گویند روزی دودی بر آمد از مطبخ شخصی بعد از تجسس معلوم شد که مزوره از برای بیمار می پزند حکم شد که من بعد هر روزه چهل غرقان شوربای مزوره می پخته باشند صاحب نگارستان این سخن را در باب مهدی عباسی ذکر کرده و صاحب تاریخ دیالمه بنام عضد الدوله گفته العلم عند الله در اصل ابو مسلم غلام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است

فی البذل والاحسان ابو حسان زیادی حکایت کرد که وقتی از اوقات فقر رو بمن آورد و بسیار مفلس شدم و پشتم از بار فقر دو تا شد بسیار از قرض خباز و قصاب بر من جمع شد بمنا از آن سبب بغایت پراکنده خاطر شدم و دوستان ترک آشنائی من کردند روزی متفکر نشسته بودم که آیا چاره چه سازم دکاه در فکر گریز بودم از شهر خود که ناگاه غلامی از در درآمد و گفت شخصی بر در است و اجازت در آمدن میخواهد گفتم در آید چون در آمد مردی جوانی بود گفت ابو حسان زیادی توئی گفتم بلی گفت مردیم غریب و اراده رفتن حج دارم و ده هزار دینار از جمله مال من زیادی است خواهم برسم امانت نزد تو باشد تا از حج برگردم بمن رسانی گفتم اگر ما را قدری احتیاج شد برداریم گفت

 بآن شرط که چون برگردم معطل نداری گفتم آری چنین کنم پس چون او برفت مهرهمیان برداشتم
و فرضها را خواندم و بمه راه دادم و آن شب بدل خوش خفتم چون صبح شد و از نماز فارغ شدم ناگاه
باز غلام در آمد که شخصی بر در است و اجازت در آمدن میخواهد چون در آمد همان جوان خراسانی بود
گفت ای ابوحسان مرا اراده رفتن مکه بود اما خبر مرگ پدرم بمن رسید الحال برمیگردم امانت
مرا بیار گفتم فردا بیا که در جائی مخفی کرده ام آنروز تمام روز در غم بودم و شب در ماتم گذرانیدم تا
از شب اندکی گذشت گفتم غلام مرا که استر را زین کن داد میگفت هنوز شب است گفتم تو زین کن پس
زین کرده سوار شدم و ندانستم که کجا میروم توکل برکرم باری عز شانه کرده میرفتم تا نزدیک برای
ابون رسیدم دیدم سواری از من گذشت چون مرا دید برگشت و گفت تو ابوحسان زیادی نیستی
گفتم هستم گفت مرا وزیر مشرق و مغرب نزد تو فرستاده گفتم وزیر عالم از من چه خواهد پس روان
شدم پس فرستاده در درون رفته مرا دستوری خواست چون درون رفتم حسن سهل را دیدم
گفت یا ابوحسان حال تو چیست و چگونه میگذرانی و چرا پا از خدمت ما کشیده خواستم که عذری
بگویم دریافت و گفت راست باید گفت و از این قسم حکایات در گذشت آخر قصه زر سپردن
خراسانی و تلف کردن امانت او را شرح دادم گفت از این سبب بوده که ترا خوابهای پریشان
میدیدم فرمود که دو بدره زر آوردند در هرکدام ده هزار دینار گفت یک بدره را بخراسانی ده
و بدره دیگر را صرف خود کن و هر ماه ده هزار دینار میگرفته باش و از خدمت ما پا مکش فی
البذل گویند همت عظیم در آل مهلب بن ابی صفره بود چنانکه در حینی که یزید مهلب در افریقیه
بود مستهر تمیمی که از شعرای آن زمان بود قصیده گفت نزد یزید مهلب رفت و او را از آن شعر خوش
آمد با مرای خود گفت هر که مرا خواهد ده دینار بشهود بدهد مبلغ دویست هزار دینار حاصل شد یزید مهلب
خزینه دار خود را طلب نموده گفت در خزینه آنچه هست بیار پانصد هزار دینار خزینه دار آورده بشهود
داده عذر کمی خواست چون آن شاعر صلات انجنان دید قطعه گفت در شکر آن صله باز یزید مهلب
خزینه دار را خوانده گفت در خزینه چه امکان داری گفت شاید بیست هزار دینار باشد مجموع بسیم
و زر گفت چه گرامند باشد اما چه چاره جمله را باین مرده که ما را ستایش کرده فی البذل
در حالات کسروی آورده اند که پیرزالی در جوار کسری سالها روزگار میگذرانید و اصلا انعام
از کسری قبول نمیکرد و کسری از این ممر آزرده بود و خانه پیرزال پیوسته قصر زر نگار کسری را خراب
میداشت تا آنکه روزی کسری بر بام قصر خود بر آمده ملاحظه اطراف مینمود نظرش بر آن پیرزال
افتاد که بسفال شکسته روی می شست کسری آزرده شده و گفت چه بی مروت بوده ایم ما که پیرزالی
در جوار ما نتواند بفراغت بودن اینقدر بازی که سفال درستی داشته باشد پس فرمود که چهار صد
طشت و آفتابه طلا و نقره بچهار صد همسایه بدهند که شاید آن پیرزال نیز قبول کند و نکرد و چون
بیداد آن پیرزال نسبت بنوشیروان از حد گذشت و پیرزال را معلوم شد که پادشاه او را به تعدی
از جوار خود دور نخواهد کرد و نوشیروان شبی پیش یکی از امرای خود شکایت پیرزال کرد که قصر مرا دود کلبه
او سیاه و تیره کرده و نقوش رغوب از آن خراب کرده و حواشی او همه روزه بر لباس ملوّن ما
میگذرند چون این حکایت بسمع آن پیرزال رسید روز بخدمت شاه کسری آمده زمین ادب بوسیده

معروض داشت که ملک عادل سلامت باشد مرا از این بی ادبی غرض آزار پادشاه نیست بلکه
مقصود آنست که صیت مکارم اخلاق کسروی و حسن خلق و عدل نوشیروانی سالها بماند که خسرو
عادلی از پیرزالی چه میکشیده این سخن در نوشیروان بسیار اثر کرده رقت نمود و گفت برو و در کار
خود باش و از این زیاده در حق من تعدی میکرده باش که توفیق یابی در این کار فی البذل
جعفر بن سلیمان نقل کرده که روزی در مجلس مهدی بودم ربیع که حاجب درگاه خلیفتی بود در آمد
و رقعه آورد از پوست پاره کهنه خاکستر آلود موشح بنقش خاتم مهدی بمحل عرض رسانید خلیفه
مهر بر گرفت و رقعه باز کرد خطی دو سه مغشوش دید که مبلغی عظیم بر آنجا نوشته بود تأملی کرد و گفت
در این روزها باندیشه شکار بیرون رفتم روزی بود بس تیره و تاریک ابری کثیف تمام روی
آسمان را گرفته بخارات عظیم متصاعد گشته دست تقدیر عنان مرکب را بر غیر مقصد گردانید دلیل
قضا و قدر طریق خطا و خطر در نظر من بصورت شارع جلوه داد ساعتی در نشیب و فراز بیابان
بر آمدم و عاقبت در تیه تحیر فرد ماندم شدت سرما بظاهر وجود دستکار بها میکرد و سورت گرسنگی
اجزای باطنم را بر هم میزد تا دل از جان برگرفتم و هلاک را معاینه دیدم ناگاه در خلال این نامرادی
لطف خداوندی بنده نوازی بظهور رسانید و کلماتی را که در دفع بلیات و کشف حالات از
آبا و اجداد خود روایت داشتم بر خاطر گذرانیدم بسم الله اعتصمت بالله و توکلت علی الله
حسبی الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون سه نوبت این را بخواندم ناگاه بخیمه
اعرابی رسیدم و دلم سکونی یافت بر حصول آن نعمت و ادراک آن فضل شکر حق تعالی بگذاردم
و باز دل بر حیوة نهادم صاحب خیمه بمهمی بیرون رفته بود مرکب پیش راندم و گفتم آیا در این خانه
مهمان را نزولی صورت می بندد بروی من بخندیدند و عزت کردند و مرا فرود آوردند صاحب خانه
در آمد و خانه خالی کرد و بر کنار گلیم انداخت خاطرم فی الجمله آرامی یافت با او تلطفی کردم بر تنقصی
وقت عذری خواستم برخاست و قدری جو داشت پیش خادمه نهاد تا دستاس کرد و بطبخ نان
مشغول شد بر در خیمه گوسفندی بسته بود آنرا خود ذبح کرد چون من از آن آسیب و محن بر آسودم
خواب بر من غلبه کرد و از دستاس جاریه که ممد و مقوی قوای من بود چنان بر کنار گلیم عرب
استراحت یافتم که در ایام خلافت بر سریر عزت و چهار بالش دولت مثل آن میسر نشده بود
چون از خواب برخاستم دیدم که از آرد جو کاچی مهیا ساخته بودند و از کار گوسفند نیز دل پرداخته
بودند حالی جگر و احشای او را کباب ساختم و آن نان بکار بردم و آبی بیاشامیدم و برادای
آن عطیه بقدر طاقت شکر کردم و دواتی خواستم که در باره او احسانی کنم نداشت قدری پوست
از کنار مشک ببریدم و بچوب سوخته خطی چند مغشوش بر آنجا نوشتم و بدین گل خاکستر آلود مهر کردم
و عجب آنکه تصور من چنان بود که پنجاه هزار دینار نوشته باشم اکنون می بینم قلم بی اراده من
بپانصد هزار دینار جاری گشته است و سابقه قدرت الهی آنچه خواسته است کرده باید که در
زودی آن مبلغ را بی محابا بدهند در ساعت آن مبلغ را بعرب رسانیدند عرب استادان حاذق را
طلب فرمود تا در آن صحرا بنای عالی باسم مهدی برآوردند و آنرا محل الضیف نام کردند فی
البذل نقل است که در وقتی که یزید مهلب امیر خراسان بود دوست و دشمن نازان و هراسان

۲۴۲ بودند روزی بر در خانهٔ زالی گذشت دخترکی کوزهٔ پر آب بکف گرفته بنظر یزید مهلب درآمد گفت ایها الامیر دم آبی بخور از دست من گفت ترا مقصد چیست ازین گفت آنچه نظر صاحب دولتی بر من افتد یزید آب نوشیده کمری داشت مرصع که استادان خراج ممالک را در او بکار برده بودند بود در آن خانه نهاد و گذشت ایشان آن کمر را فروخته صرف خود کردند روزی یکی از دوستان از ایشان پرسید که شما را این سامان از کجا بهم رسید گفتند صاحب دولتی بر ما گذشت و بر حال ما نظر کرد **نظم** این همه تشریف و صد چندین دگر ٭ یافتیم از دولت آن یک نظر **فی الاوصاف** گویند چون کسی مدح هرون الرشید کردی و او را بهمت ستودی هارون گفتی معلوم شد که فیض برمکیان صالح را ندیده اگر او را دیده بدی مرا هرگز نمی ستودی تا آخر زمان مهدی فیض وزیر بود چون خلافت بهادی رسید امر وزارت بدیگری تفویض فرمود **فی البذل** امام یافعی گوید که از اولاد عباس هیچیک بهمت مستنصر بالله نبوده اند مشهور است که روزی بر بام قصر خود برآمد دید که اهل بغداد جامه بسیار بر آفتاب انداخته اند پرسید که اینها چیست گفتند یا خلیفه نزدیک عید است مردم بغداد رخوت چرکین را شسته اند گفت اهل بغداد چندان قدرت ندارند که جامهٔ نوی در عید ملکی کنند ما چه بیخبر بوده ایم ازین مساکین هیهات هیهات هزار غلام را فرمود که هر کدام کمان بگیرند بدست گرفته گلوله طلا و نقره چندانکه توانند بینداختند و آنچه خود انداختی بوزن زیاده بودی از گلوله غلامان و هر گرد هر یکه بیار انداختند بود که اسم خلیفه بر آن نقش بود گویند در آن زمان گوئیا سخاوت و کرم بر زمین از آسمان می بارید چنانچه المستنصر بالله در بغداد نفع بسیار بمردم میرسانید و ادکتای قاآن از فرا و قوم در سخاوت و همت بروی مردم گشوده بود و بدرالدین لؤلؤ موصلی نیز آیتی بود در جود و کرم و مثل این ملوک اطراف نیز در نکونامی میکوشیدند ایضاً آورده اند که چون مستنصر بر تخت خلافت نشست در بغداد روزی با خادم پیر که استاد الدار و معتمد علیه بود و نیز خزینه دار بسر خزینه درآمد بتفحص اموال خزینه الخادم او را در مقصوره برد حوضی بزرگ پر از زر بود نمود مستنصر چون آن دریاچهٔ مملو از زر بدید گفت خدایا ابقنی عمر به که من این حوض پر زر در راه خدا خیرات کنم و بمستحقان برسانم و لشکر را بیرسازم و طامعان را بخشم خادم پیر تبسم نمود زمین ادب بوسید و گفت یا خلیفه چون ترا نیت اینست خدای خوب خواهد کرد این حوض را به خلیفه نمودم همه گفتند آنقدر عمر بیابیم که مثل این چند حوض دیگر بنهیم داز بسیاری این متعجب گردند یا خلیفه چون ترا نیت خوبست مثل این چند حوض دیگر است پر زر الهی توفیق یابی در بخشیدن و خوردن و خورانیدن **من آثار الاسخیا** گویند ابو زید یکی از کرمای زمان خود بود شاعری او را مدح کرد ابو زید گفت ای افصح شعرای زمان مرا چیزی نیست تا بتو دهم خواهم که مرا نزد قاضی دیار بری و بر من دعوا کنی به بیست هزار دینار و پس از ثبوت قرض مرا حبس نمائی کاقربای من بیایند و مرا در حبس نگذارند آن شاعر چنان کرد ابو سعید را حبس نمود اقربای او از حال او آگاه شده او را از حبس برآوردند و این نکته برای آن آورده شده که کوشند و اعیان شود که کریمان خود را در هیچ حالی مضایقه نداشته اند **فی البذل** گویند بعد از قتل دلراج که پادشاه بنی بکر بود حسین نظامشاه زیاده از یازده ماه زنده نماند از افراط شراب بعد از او پادشاهی آنملک به پسر او مرتضی نظامشاه بحری رسید و مرتضی نظامشاه را بخت بلند بود و نسبت بحضرات ائمه اثنی عشر خوش اعتقاد چنانچه پادشاه ملک برادر

وکیل او تغالخان در بند کرده بود و خود سلطنت میکرد مرتضی نظامشاه کس نزد تغالخان فرستاده گفت اگر ۲۴۳ چنبز با عماد الملک ملک برادر را در قلعه نگاه داشتی که خورد سال است و از عهدهٔ سلطنت نمیتواند برآمد الحال بحد تمیز رسیده او را باید که از قلعه برآری و ملک باو بسپاری تغالخان به پسر خود شمشیر الملک در این باب کنکاج کرد او صلاح در جنگ دید بعد از چند جنگ شکسته جنگل بجنگل میگریخت و مرتضی نظامشاه از عقب او با لشکر خود روان بود بعد از شش ماه تغالخان بجنگلی رسید که پیش برفتن نداشت و همین دم تغالخان را میگرفتند میرموسی مازندرانی که سیدی بود مجذوب سر راه بر مرتضی نظامشاه گرفته گفت بعشق علی بن ابیطالب که دوازده هزار هون همین دم مرا بده او جلو کشیده اشاره کرد که بدهید و در آنحال آن نقد زر موجود نبود هرچند امرا مثل صلابتخان ترک و دیگر امرا او را وعده کردند که برسیدن اردو بدهیم قبول نکرد امرا ابطاقتی میکردند که دشمن بدر رفت پادشاه میگفت که چارهٔ نیست او را تسلی کنید تا آنکه جمیع یراق طلا که بر گتلهای خاصه پادشاهی بود و از امرا همه را حساب کرده بدو دادند آن وقت را تغالخان فرصت یافته گریخت پناه باکبرشاه برد **فی البذل** گویند محمد بن طاهر در بخشش و جود دست سخا علم بود چنانچه یکی از ثقات نقل کرده که در نیشابور شخصی بود که او را محمود وراق گفتندی کنیزکی داشت بربطی در غایت حسن و جمال حدیث جمال آن کنیزک بسمع محمد رسید که خود غزل میگوید و میسازد و بربط این اوصاف دل محمد باو مایل شد و بکرات آن کنیز را از محمود وراق طلب نمود اما محمود بعشق آن کنیزک گرفتار بود و میداد آن کنیزک او را بتمام بود چون مدتی برآمد اموالی که محمود داشت صرف عشرت رابه شد و هیچ باقی نماند محمود وراق کس بخدمت امیر محمد بن طاهر فرستاد که کنیزک را میفروشم بر خبر دنیا بنجانهٔ من پس محمد بن طاهر شاد شده چهار بدره زر برداشته بخانهٔ محمود آمد چون بنشست درم در نظر محمود بنهاد محمود چون سیم را دید رابعه را گفت برخیز و این جامه را در پوشش و استعداد خدمت امیر کن که ترا بوی میفروشم که باقی عمر را بفراغت بگذرانی گفت یا مولا اگر برای من میکنی مکن که قبول کردم باقی عمر را برای تو کسب کنم آنچه لایق زنان باشد از رشتن و بافتن و اوقات ترا و خود را بگذرانم محمود وراق گفت اگر چنین میکنی من ترا از مال خود آزاد میکنم چون محمد طاهر این مذاکره شنید از کنیزک نسبت بمحمود وراق گفت ای محمود این سیم را بتو بخشیدم تا باقی عمر را بفراغت بگذرانی و دست خالی از خانهٔ محمود وراق بازگشت **فی البذل** من جامع الحکایات گویند یزید مهلب بحج رفت و از مناسک حج فارغ گشت حجامی را طلب کرده سر تراشید پس فرمود تا هزار درم بحجام دادند چون حجام هزار درم دید متحیر گشت و بیهوش شد گفت این هزار درم را نزد مادر خود برم و او را خوش گردانم یزید چون این بشنید فرمود که دو هزار درم دیگرش دادند حجام چون آنرا دید گفت زن بر من سه طلاق اگر من بعد سر کسی را بتراشم یزید فرمود که تا دو هزار درم دیگرش دادند **فی البذل** آورده اند که پرویز را برنجه که زن بخارجان بود که یکی از اکابر عجم است میل تمام بهم رسید بخارجان چون این را شنید ترک سودای آن زن گفت پرویز این معنی را دانسته گفت ای بخارجان شنیده ام که چشمهٔ داری و آب بسیار شیرین دارد و از آن چشمه آب میل نمیکنی باعث چیست گفت پادشاه سلامت شنیده ام که پی شیر بر سر آن چشمه رسیده است از آن سبب ترک کنم پرویز را این جواب خوش آمد سر کنیزک صاحب حسن با صد هزار دینار جایزهٔ این سخن بدو بخشید

فی البذل گویند یکی از فضلای عرب را که در جوار سعد بن العاص بود ضرورت روزگار اورا بر آن
داشت که سرای خود را بفروشد چون مشتری آمده گفت چند گفت با همسایگی سعد بن العاص صد
هزار دینار گفتند چون گفت برای آنکه این شخصی است که دایم در سفر و حضر من و فرزندانم ازاو
محظوظ شده ایم و چندان تعریف کرد که زیاده از حد چون این خبر بسعد رسید صد هزار دینار فرستاد
و عذر بسیار خواست و گفت من بعد شرط همسایگی بجا آرم **فی البذل** اندر مکاتیب عین القضات
آمده که لیث سعد که از کبار تابعین بود او را هر روز هزار دینار دخل بود و بعد از صلوات خمس هرگز حرف
نزدی تا در خانه او سیصد و شصت مسکین را اطعام نکردندی و وی استاد شافعی بوده و عادتش
آن بوده که هیچکس را هیچ نیاموختی تا چهل روز مهمانی نکردی او را گویند آنشب که لیث بجوار رحمت
ایزدی پیوست از آسمان آوازی شنودند که گوینده گفت مات خازن الله اللیث بن سعد
فی البذل والمکارم مؤلف تاریخ نظامی در ضمن حالات سلاطین کهن بیان میکند که
سلطان احمد شاه بن سلطان فیروز شاه بهمنی چون بعد از پدر بر تخت آبا و اجداد متمکن گردید گویند
آن پادشاه فرشته خصال در تعظیم سادات و علما چندان مبالغه داشت که در حیز تقریر نیاید
از آنجمله سید ناصر الدین سیدی بود و پادشاه مذکور مبلغ عظیم باو سپرده بود بجهة آنکه آب کربلا را بیاورد
در اثنای راه شیر ملک که یکی از امرای کبار سلطان احمد بود و از فتح حصار بیجانگر می آمد چون سید
ناصر الدین از پشت اسب او را تواضع کرد شیر ملک فرمود که سید را آوردند سید از همانجا برگشته
بخدمت پادشاه رفت و اظهار اهانت خود نمود پادشاه بغایت آزرده شده کمال عذرخواهی نسبت
باو نمود و جمیع زری که بواسطه آب آوردن باو داده بود بخشید اما چون شیر ملک نزدیک رسید پادشاه
امرا را فرمود که شیر ملک را استقبال کردند و در هر منزلی خلعتی فاخر بجهة او فرستاد و چون نزدیک
پادشاه رسید و چشم پادشاه براو افتاد عرق خشمش در حرکت آمده غیرت اسلام براو مستولی شده
او را سخت گفت و فیل بانان را فرمود که شیر ملک را فیل مال نمودند چنان بزرگی را برای عزت سادات
هلاک کرد گویند سلطان هوشنگ از سلاطین گجرات قصد ملک سلطان احمد نمود و سلطان با دو هزار
سوار جرار بر سپاه هوشنگ زده او را شکست و زن و دختر او را اسیر کرد و با هفتصد سوار حرم
او را بخدمت سلطان هوشنگ فرستاد و متعرض نشد در این هنگام گذار سلطان احمد بملک
بیدر افتاد آن موضع را خوش هوا دید طرح شهری انداخت و عمارات عالی بنا فرمود و در این
خدمت شعرای لطیف طبع در خدمت سلطان احمد بودند از آنجمله شیخ آذری تعریف این عمارت
و بنای شهر را چنین گفته **نظم** حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت ⁂ آسمان پایه از سده این
درگاه است ⁂ آسمانهم نتوان گفت که ترک ادبست ⁂ قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است
مؤلف تاریخ پادشاهان بهمنیه گوید که سلطان صله آن شعر دوازده هزار بسته خالص داد شیخ آذری
فی البذل والاحسان روزی یحیی برمکی میگذشت مردی برخاست و گفت یا ابا علی
حاجتمندم واز [illegible] وند عالم بتو وسایلت میخواهم یحیی فرمود تا او را بر در سرای بنشانند و وکلا را فرمود
که هر روزه او را هزار دینار بدهند و از آنچه او میخورد او را بخورانند و آنچه میپوشد نیز بدو بپوشانند
چون آن مرد را سامان عظیم دست داد با خود گفت اینقدر از سرکار وزیر بمن رسیده اگر وقتی دگر

شود

شود این همه را باز گیرد کار چون شود پس برخاست و برفت یحیی را از رفتن او خبر کردند فرمود که بخدای عز و جل که
اگر او نرفتی در مدة العمر باو این عمل کردمی **فی البذل والاحسان** سعید بن مسلم باهلی گوید
که در ایام هرون الرشید کار بر من تنگ شده و وام بسیار گشت و وام داران شدت مینمودند آخر نزد
عبدالله بن مالک الخزاعی رفتم و از وی تدبیر کار خود جستم گفت ترا از این محنت رها نسازد الا برامکه گفتم اما
جفای ایشان را که تواند کشید گفت سهل است باید کشید پس نزدیک فضل و جعفر شدم و حال خود را
بیان کردم هر دو گفتند خدای کفایت کناد و دیگر دم نزدند من دلگیر نزد عبدالله بن مالک الخزاعی
رفتم و آنچه گذشته بود گفتم گفت بسیار دلگیر مباش و امروز نزدیک ما باش تا خداوند عالم چه تقدیر کرده
باشد ساعتی آنجا ماندم و دیدم غلام من آمده مرا گفت بر در سرای ما شتران بار داد بسیار آورده اند و
باهم میگویند که ما مردم فضل و جعفریم عبدالله گفت امید فرج دارم برخیز و تحقیق کن چون رفتم رقعه
بمن دادند نوشته بود که ای عزیز چون تو رفتی در وقت نزدیک خلیفه شدم و حال تو یاد کردم مرا
گفت برو و از بیت المال هزار هزار درم بگیر و بوی ده گفتم یا خلیفه این سیم بوام دهد نفقه خود چکند
فرمود که هشتصد هزار درم دیگر بده تا نفقه خود کند **فی البذل** گویند میانه ابو العباس سفاح
و ابو مسلم در باب حسب و نسب و مروت مناقشه رفت هریک به خوبی قبیله خود دلیلی و حجتی
میگفتند روزی در خلوت نشستند و از هر نوع سخن در پیوستند ابو مسلم بمروت و سخاوت مفاخرت
کرده گفت قبیله ما از قبایل عرب بسخاوت معروفند ابو العباس گفت عمارة بن حمزه از قبیله ماست
و در قبیله تو کس مثل او نبود ابو مسلم گفت این دعوا را برهانی باید ابو العباس گفت آنچه تجربه کند گواه
نخواهد پس عقدی از مروارید که قیمت او صد هزار دینار می ارزید آوردند در این وقت عمارة بن حمزه
در آمد از سفاح نزد او انداخت برداشت و بوسید و بجا نهاد و بعد از لحظه برفت پس سفاح با بو مسلم
گفت که همت قبیله ما دیدی و دانستی گفت این عقد را سهو کرده و برفت این همت نیست پس از آن از
عقب او فرستاده گفت این عقد را خلیفه بتو ارزانی داشت لایق نبود صله خلیفه را بجا ماندن عماره
سر برآورده و گفت مرخادم را گر این عقد را بخشیده من ترا دادم و صد هزار دینار دیگر بر آن افزود
فی البذل ابو جعفر را کنیزکی بود نام وی بدر الکبیر و در آن ایام از او جمیله تری نبود و در باب سرود
و غنا یگانه زمانه بود چنانکه مرغ از هوا فرود آوردی باهنگ حزین محمد بن زید خبر یافت و از
ابو جعفر خریداری نمود ابو جعفر گفت خود دانی که از چون من کسی لایق نبود کنیز جمیله فروختن اگر
آن بودی که خانه دار من است بتو بخشیدمی پس از چند روز محمد بن زید بسرای ابو جعفر آمد مجلس ساختند
و بدر الکبیر و محمد بسیار طرب کردند و ابو جعفر را شراب بسیار دادند محمد کنیزک را برداشت و بسرای
خود برد و دست بروی نهاد و روز دیگر محمد ابو جعفر را مهمانی کرد ابو جعفر هیچ نگفت از بلندی همت پس
آن سفینه که جعفر نشسته بود پر درم کرد چنین گویند که دو هزار بدره در آن کشتی نهاده بود که در هر بدره بیست
هزار درم بود و همچنان بمنزل ابو جعفر بردند گویند هیچکس از ملوک یک بنده را اینقدر بها نداده بود **فی
البذل** گویند در عهد خلافت مستنصر بالله در شهور سنه اربع و ستین و اربعمائه امیر تاج المعالی شکر
که بعلو نسب و فرط حسب و وفور کرم و بذل مشهور روزگار خود بود و بحکومت حرم و حجاز سرافراز بود
صاحب عمدة الطالب گوید که وی بمثابه کرم و سخا داشت که چون شنید که نزدیکی از اعراب بادیه

که

۲۴۶ که شبیه بخیال نگرد او نرسد. مصور اندیشه نظیر او بر صفحهٔ ضمیر نکشد و صاحبش قسم یاد کرده که او را نفروشد
مگر به چهت سراسب اعلی و چهت نفر غلام و چهت دست لباس لایق و چهت کنیزک گلعذار آفتاب
رخسار و صد هزار درم و پنجهزار دینار دی اجناس مذکوره را بالتمام سرانجام نموده مصحوب یکی از غلامان
معتمد خود بقبیلهٔ آن عرب فرستاد و قضا را در شبی که خانهٔ آن عرب از جائی بجائی کوچ کرده بودند و او برای
بعضی حوائج در منزل مانده بود غلام مزبور بآنخانه در رسید مهمان او شد چون گله در مرد اسباب وی
رفته بود و بغیر از آن اسب نمانده بود بالضروره مراعات جانب مهمان بجا آورده اسب را ذبح نمود
و صباح او را غلام از مطلوب آگاه ساخت اعرابی گفت آن شخص منم و اسبی که مقصود تست شب گذشته
از برای مهمانی تو کشتم پس رفته سر و پوست و دم اسب را آورده باو نمود غلام را حیرت دست داد و هم
نیز شیوهٔ بذل مرعی داشته آنچه آورده بود جمیع را نزد او نهاده برگردید پس چون نزدیک بصاحب خود
در رسید صاحب از آمدن او باخبر شده استقبال غلام نمود با مید آنکه اسب را آورده باشد غلام حکایت را
گفت بعد از آن از اموال و اشیا سؤال کرد غلام گفت مرا شرم آمد که با وجود این نوع مکرمتی اشیا را از او
دریغ دارم لاجرم براو ایثار کردم امیر گفت رحمت خدای بر تو باد که ما را خوشحال ساختی اگر آن اشیا را
باز می آوردی به بدترین عقوبتی در دست من کشته میشدی اکنون ترا از مال خود آزاد گردانیدم و هر سال
قبول کردم که ترا صد هزار درهم میداده باشم که گفته اند عادات السادات سادات العادات حبذا
اهل این دوره که برای درهمی درهم میشوند و بواسطهٔ دیناری دین آرجشوند **فی البذل** قیدو بن قاشین
بن اوکتای قاآن در میان احفاد امیر چنگیز بمحاسن اخلاق طاق بود و یگانهٔ آفاق و در سخاوت بی شبه
و نظیر چنانکه داماد وش روزی میل بیکی از کنیزان حرم کرده بود دختر فهمید و چون بر آن مطلع شد موی سر
شوهر را بر دست پیچیده آغاز سفاهت کرد پسر و پدر را غیرت زحمت داد و چنان لگدی بر شکمش زد که
عورت با طفلی که در شکم داشت در ساعت بمرد پدر داماد و پسر او دست بسته بخدمت خان حسب الامر
فرستاد و اولاد قاشین در باب قتل او مبالغه نمودند قیدو بدیشان گفت که از کشتن او فایده بخواهر من نخواهد
رسید پس برامر چنین شنیع چرا اقدام نمایم آخر قرار بر آن دادند که او را صد چوب بزنند در خفیه گفت
که ده چوب را بهم بندند و آهسته بزنند بعد از چند گاه از امرای خود پرسید که شما راضی هستید که یکبار
بر فراش قرقرداش شما تکیه زند گفتند پادشاه بهتر میداند پس خواهر دیگر خود را که از آن کوچکتر بود در حبالهٔ
او در آورده چندان اسباب باو داد که در قیاس و وهم نگنجد گویند آنچه خان باو داده بود مدت یکسال
میکشیدند و باخر نمیرسید گویند وی را بر زنخ زیاده از نه موی نبود **فی البذل** صاحب حبیب السیر
در ضمن حالات امیر تیمور بتقریبی بیان میکند که چون فرمانفرمائی ملک هندوستان بسلطان محمد بن
تغلق رسید هندوستان از رشک گلستان کرد پادشاهی بود در غایت همت و سخاوت و در کمال
دانش و دانش پروری اکثر اوقات با فضلا و شعرا صحبت بودی نوعی که ما در این بحره ذکر کرده ایم و حینی
که سلطان از سفر گجرات مراجعت کرد مولانا جمال الدین بن حسام هندوانی بخدمت سلطان مشرف
شد و قصیده بعرض رسانید که مطلعش اینست **نظم** الهی تا جهان باشد نگهدار این جهان
بانرا ٭ محمد شاه تغلق شاه سلطان بن سلطانرا فضیلت [illegible] مولانا معین الدین اسفراینی در تاریخ
هرات آورده که چون مولانای مذکور مطلع قصیده را خواند سلطان محمد فرمود که مولانا بس کن از عهدهٔ

قرقرداش
بترکی مغول
یعنی خواهر است

صلهٔ تمامی این قصیده بمن خواهم برآمد آنگاه مولانا را در میان مجلس نشانده فرمود که ظرفهای زر بدور او چیدند ۲۴۷
تا آنکه بسر مولانا رسید در این وقت مولانا مطایبه فرموده بر خواست سلطان را این حرکت بسیار
خوش آمده فرمود که بدستور صره پیچیده باشند تا آنکه باز از سر مولانا در گذشت چنین کنند بزرگان
دگر چو باید کرد **فی البذل** در حالات شاه ملک ستان قدوهٔ سلاطین جنت مکان که خدای
ملک جهان اکبر پادشاه غازی آمده که هر فرزندی که آن شاه سکندر جاه را از کتم عدم بصدر ظهور
می آمده نمی زیسته چون ایشان را بنسبت بسلسلهٔ اهل الله اعتقاد تمام بوده بتخصیص بنسبت بسلسلهٔ شیخ
حقایق آگاه عارف آله شیخ سلیم چشتی در قصبهٔ سکری المشهور بفتحپور از ایشان بشارت فرزند نا
بنجبت دولت یاد یافتند بنابر این تام نامی شاهزاده عالم را سلیم نهادند چنانکه استاد الشعرا مولانا
عرفی شیرازی در مدح ایشان گفته اند ٭ طراز خطبهٔ اقبال شاهزاده سلیم ٭ و این قصیده ایست در غایت
شهرت در این زمان فرمانفرمای ممالک هند نیز در عوض این موهبت خانقاه لایق و مسجدی
بغایت عالی در موضع مذکور ساختند نوعی که مثل این بنائی در ملک هند هیچکس نساخته بود و مدت
هفت شبانه روز صلای عیش در داده بودند و بار عام بود که حاجتمندان میآمدند بحاجت خود میرسیدند
تاریخ ولادت شاهزاده با سعادت را شاه آل [illegible] یافته اند اما خواجه حسین مروی قصیدهٔ گفته
که یک مصرعش تاریخ جلوس اکبر شاه هست و یک مصرعش تاریخ ولادت شاهزادهٔ عالم و این مطلع
از آن قصیده است ٭ لله الحمد از پی جاه و جلال شهریار ٭ که گوهر مجد از محیط عدل آمد بر کنار ٭ مبلغ
دو لک تنکه صلهٔ این قصیده دادند و امروز که سال تاریخ هجری بعقد ۱۲۰۶ رسیده چهار گوشهٔ
هندوستان طبیعت باغ جنان گرفته است و میش با گرگ در یک آبخور میجوشند و هیچ شکستهٔ
نیست که از انعام عام ایشان بهره مند نگشته باشد **باب هفدهم** گفتار اندر عزیمت در
پادشاهان عالیجاه و سلاطین کارآگاه چه اکابر را عزم درست بارای صایب از لوازم ملکیت
و این خصلت پسندیده مر بشر را از صفات ملکی است چنانکه گویند نوبتی در مجلس سلطان ملکشاه
سلجوقی از انکار فرعون و دعوی الوهیت او سخنان میگذشت چنانکه بر صرح تمرد خود می نشست
و ندای انا ربکم الاعلی در میداد گویند از استماع این سخن سلطان ملکشاه بغایت متاثر شده گفت
بروم بهمان مکان و سر بر زمین نهاده بگویم سبحان ربی الاعلی پس در ساعت آن وقت سلطان اشارا
شد که پیش خانه بجانب ملک مغرب بزنند از این خبر شور در لشکر و سپاه افتاد که چه واقع است که سلطان را
از مشرق بمغرب می باید رفت و هیچکس از سبب رفتن سلطان بآن ملک باخبر نبود آخر جمیع امرا و سپاهیان
بوزیر صاحب تدبیر نظام الملک شدند که ملتمس آنکه وزیر صاحب ضمیر سلطان را از این عزیمت باز دارد
پس خواجه بخدمت سلطان آمده معروض داشت که پادشاه سلامت در حدود و مصر و ملک مغرب
مردم باطنی و معطلی بسیارند مبادا که حرفی بگوش سلطان رسد که باعث اختلال سلطان شود و از آن وقت
عیاذاً بالله چاره چه باشد سلطان فرمود ای خواجه کار دان فسخ این عزیمت ملکشاه نخواهد کرد خود را در بجان
و در تهیهٔ سفر کوش پس خواجه این ملتمس را با اعیان ملک بخدمت ترکان خاتون بردند دختر طمغاج خان
که اگر بانوی بانوان سلطان را از این عزیمت باز دارد باعث رفاهیت خلق است پس ترکان
خاتون با وجود آن نسبت و تقرب کمال عجز و انکسار نمود البته مفید نیفتاد سلطان فرمود که برزبان ما

۲۴۸ گذشته که بملک مغرب خواهیم رفت پادشاها ترا از گفته خود برگشتن عیب عظیم است ابن طلتمس الز
سپند دل نخواهد افتاد پس روز دیگر اردوی سلطان در رهوار افتاد و مثل این چند نوبت دیگر
در مصر علما و عقلا و کاردانان سلطان را مانع آمدند و او از عزیمت خود برنگشت چون بمصر درآمد پرسید
که صعید الاعلی در مصر کجاست گفتند در فلانه موضع پس سلطان متوجه آنجا شد چون بصعید الاعلی رسید پرسید
که صرح نزد فرعون کجا بوده نمودند باز پرسید که آیا معلوم هست که فرعون در این مکان کجا می نشسته نمودند
متوجه آن موضع شده تاج مکلل از سر برداشته بر زمین نهاد و گفت خداوندا بنده را ملک مصر دادی او دعوی
انا ربکم الاعلی در داد و بنده را ملک مشرق و مغرب دادی و او از روی عجز و انکسار میگوید سبحان ربی
الاعلی و آنگاه سر بر زمین نهاد و بهای های گریست گریستنی که گریه بر جمیع ارکان دولت افتاد و پس سر برآورده
گفت یاران غرض من این بود الحال هرچه میگوئید بسمع رضا اصغا مینمایم جمیع سپاه زبان بدعا و آفرین
سلطان گشودند و روز دیگر سلطان مراجعت نمود من العزیمه ضیای برنی که واضع نسخه فتاوی
جهانداریست و آن نسخه ایست در غایت متانت و در آن نسخه از هر باب سخنان ذکر کرده میشود از
جمله میفرماید که بیدپای حکیم که واضع کلیله و دمنه است آن نسخه را بنام بجاجت راجه الوه نوشته است
و از زبان روباهی و شغالی سخن میکند در باب امور ملکی و بنده در این نسخه از زبان سلطان محمود
غزنوی سخن میکنم که او به پسر خود در باب امور ملکی و حالات جهانداری نصایح مرغوب میفرماید و آنچه بیدپای
حکیم کرده ده باب است و آن نسخه چون بنظر بوزرجمهر رسید شش باب دیگر بر آن افزود که مجموع شانزده
باب باشد چنانچه در باب عزم درست چنین میفرماید که ابوعبیده ثقفی که سرلشکر عرب بود در جنگ مداین
بدست لشکر عجم کشته شد در زمان خلافت خلیفه ثانی عمر بن الخطاب خلیفه از این خبر بغایت متاثر شد
و بر زبان راند که مرا باید بر سر لشکر عجم رفت عبدالرحمن بن عوف بعرض رسانید که یا خلیفه معامله جنگ دو
نوع است مبادا که نوع دیگر شود آنوقت که تواند تدارک آن کرد اگر خلیفه سلامت باشند و صد نوبت شکسته
شود سپاه تدارک میسر است خلیفه فرمودند که الحال بر زبان ما گذشت رفتن ملک عجم فسخ عزیمت چون
کنیم و اشاره شد لشکر را به برآمدن قولی آنکه چند منزل برآمد و در هر منزل اصحاب او را مانع میآمدند تا آنکه
در منزل آخر اصحاب بهیات اجتماع در آو بحث شد و مبالغه را از حد گذرانیدند که البته خلیفه را از مدینه نباید
برآید و هر کرا حکم کند سپهسالار شده بر سر عجم برود پس از شجاعت اهل اسلام و مبالغه ایشان شرم داشت
بآواز بلند گفت که هر که در راه خدا آرزوی شهادت دارد سرکرده سپاه عرب شود و لشکر عجم را برهم زند
گویند در آنوقت عرب از عجم چنان ترسیده بودند که نفس از هیچکس بر نیامد تا آنکه نوبت چهارم سعد
وقاص قبول نمود و سپهسالاری راه هیچکس با او اتفاق ننمود تا آنکه باز خلیفه عزیمت عجم نمودند اصحاب
این نوبت یکبار پیش آمده التماس برگشتن ایشان نموده خود رفتن را قبول نمودند بر سر عجم
آنگاه خلیفه فرمودند که فسخ عزیمت پادشاهان عیبی است عظیم اما چون اصحاب پیغمبر مبالغه می نمایند
رد سوال ایشان نزد من از آن عظیم تر است پس سعد را روانه ساخت و رفتن سعد بعد از این و
کشته شدن رستم هرمزان بدست بلال بن علقمه و بعد از آن فتح از مشاهیر قصص است اندر عزیمت
درست گویند در زمان خلافت المعتصم بالله قیصر روم بر بلاد اسلام تاختن آورده و حصن زبطره را غارت
نمود و عورتی هاشمیه را اسیری بردند و انواع فضیحت فرنگیان باو میرسانیدند و او در آنوقت بانگ

۲۴۹ برآورده بود و میگفت وامعتصماه آوازه او بگوش سلطان روم رسید گفت بلی معتصم بر اسب ابلق
سوار میآید که ترا خلاص کند گویند این سخن را شخصی در مجلس شراب بسمع معتصم رسانید بمجرد
شنیدن پیاله را از دست ساقی بگرفت و گفت این پیاله را مهر کرده نگاهدار که این شراب که
در شرع حمیت و مردی بر من حرام است تا فتح عموریه بکنم و قیصر را با جمیع فرنگیان بقتل نرسانم و
آنگاه دو نوبت فریاد بر آورد که لبیک لبیک یا مظلوم اینک بر اسب ابلق سوار آمدم تا داد
تو از قیصر روم بستانم و در ساعت برخواست و گفت با حضار الرحیل الرحیل و بفرمود که تا شکال
و توبره اسپش را بر پهلوی اسپش ببستند و بفرمود که جمیع غلامان خاصه را حاضر ساختند و حکم فرمود
که همه بر اسب ابلق سوار شوید و خود بر اسب ابلق برنشسته و قضات را بخواند و جمیع اموال خود را سه
قسمت کرد یک قسم را در راه خدا داد و دیگر قسم را بفرزندان و قسم دیگر را بر سپاه قسمت نمود و
کلمه طیبه طاهره بر زبان جاری ساخته متوجه عموریه شد هرچند علمای اسلام و فضلای بغداد عرض
نمودند که یا خلیفه میان زمستانست و برف و باران و آب و گل بحساب اکثر سپاه در راه هلاک خواهند
شد دو ماه خلیفه صبر کند آنگاه بهار شود و با استعداد تمام متوجه ملک روم شود قبول ننموده گفت
بر زبان ما گذشت رفتن عموریه و در این نوبت فسخ عزیمت ممکن نیست در روانه شد گویند چون
چند منزل رفت بارانهای سخت شد و بادهای عظیم وزیدن گرفت که یک شتر و بارگیر در سپاه
زنده نماند بموقف خلافت عرض داشت شد امسال رفتن عموریه متعذر است از آن سبب که
کفار فرنگ سحری کرده اند نوعی که یک شتر در جمیع سپاه زنده نماند خلیفه فرمود که دویست هزار
شتر بر سپاه قسمت نمایند پس روانه شد چون بعموریه رسید فرمود که هشتاد هزار اسب ابلق را
در زیر زین کشیدند و هشتاد هزار غلام خاصه را سوار کرد و بر سپاه فرنگ تاخت شکست بر لشکر قیصر
افتاد و قیصر را گرفت و عورت هاشمیه را بدست آورد و آنگاه باواز بلند بقیصر و بندیان فرنگ
گفت که یا معتصم بر اسب ابلق آمد و مظلوم را خلاص کرد آنگاه فرمود که قیصر را با جمیع فرنگ گردن
زدند و ایالت عموریه را بآن عورت داده متوجه دار الخلافه بغداد شد در عزیمت
درست گویند چون سلطان غازی امین المله یمین الدوله محمود غزنوی نذر کرده بود که امسال البته
سومنات را فتح نماید و منات را بیارد و بنابراین عازم آن سفر شد چون بهند درآمد وقت برشکال
هند بود و کثرت باران بمرتبه بود که اکثر اوقات میانه شب و روز تفاوت نبود چون چند منزل
رفتند اکثر بارگیر و جاندار سقط شد از کثرت باد و باران و مردم اکثر از زندگی بیزار شدند براهمه
و رایانی که در سپاه بنصرت قرین بودند همه روزه بمردم سلطان میگفتند که این کار دیوان مناتست
و گرنه ما هرگز در این فصل این قدر باران ندیده ایم و اگر چند منزل از این پیشتر رود از این سپاه
یکتن زنده نخواهد برگشت از آسیب دیوان منات از این گفتگو سپاه سلطان بسیار هراسیدند
و در خلوت بسمع سلطان رسانیدند که سلطان سلامت اگر ما را با آدمیان جنگ و نزاع باشد
جان خود را نثار میکنیم اما با دیوان منات جنگ کردن مشکل است پس سلطان در خلوت
براهمه را طلب داشت و گفت شما این قسم سخنان گفته اید ایشان عرض نمودند که سلطان سلامت
آری ما برای مهربانی سپاه سلطان گفته ایم البته چنین است اگر سلطان برنگردد سپاه را خطر

برشکال
چهار ماه کمند و
جداره که بدست
و پای ستور
بندند و بعضی
بکره حیله نیز آمده
است
۱۱۸

عظیم است بر سر که بگیتن زنده ماند سلطان رو بحضار کرد که چه میباید کرد گفتند مصلحت چنانست که
امسال سلطان ترک این عزیمت کند و سال دیگر باستعداد تمام آید سلطان گفت البته من فسخ
این عزیمت نخواهم کرد و اگر باید جمیع خزینه را با لشکر بفساد داد که محمود فسخ عزیمت خود نخواهد کرد
پس در خلوت رفته سر برهنه کرده بدرگاه پادشاه پادشاهان بنالید که الهی اهل اسلام را
شرمنده مکن و محمود را پیش دیوان منات خوار مگردان و این هوای بارانی بهوای آفتابی مبدل
گردان تیر دعای سلطان بر هدف اجابت آمده در روز آفتاب شد و سلطان بر سر منات
رفته آن کرد که در باب بدایع عمارات ذکر شده **در عزیمت** گویند هیچکس از ملوک بر عزیمت
چنان ثابت نبوده که پرویز بود چنانچه نامه رسول را چون بدو این رسانید عبدالله حذافه سهمی اول
آن مکتوب مرغوب را بدست وزیر او بزرگ امید داد چه در قدیم الایام رسم این بوده چون بزرگ
امید را مضمون آن رقعه شریف معلوم شد رسول حضرت را گفت ای عزیز برگرد و این نامه را باز
گردان که صاحب مالک پرویز مردیست در غایت غرور و طاقت این ندارد که دیگری نام خود را
بر بالای نام او بنویسد مبادا از درگاه کسروی حکمی صادر شود که باعث آزار رسول شما شود پس
عبدالله قبول ننموده نامه را باز گرفت و شب با خود اندیشید یقینش غالب شده روز دیگر باز
نامه را نزد بزرگ امید برد و مثل این تا سه روز بزرگ امید بنصایح خود منع نموده رسول حضرت
نبوی را باز میگردانید تا آنکه روز سوم عبدالله گفت تو این نامه بگذران و هیچ باک مدار که آنکس
که مرا برسالت فرستاده بی رضای پروردگار هرگز کاری نکرده و نخواهد کرد پس بزرگ امید
آن نامه همایون را عرض کرد چون پرویز در آن مکتوب نگریست و اول نام رسول را بر آن دید
غضبناک شد و آن نامه را دریده رسول چون آن بی ادبی را مشاهده کرد برگشته فرموده مان عبد منا
اعلام داد حضرت دست بدعا برداشته گفت مزق الله ملکه کما مزق کتابی پس پرویز نامه بباذان
ملک یمن نوشت که شخصی در حجاز دعوی نبوت می نماید او را نزد ما فرست و اگر عذر این کنی زوال
ملک خود را آماده باش چون آن مکتوب بی اسلوب را نوشته برسول داد نه که نزد باذان
برد بزرگ امید او را یکهفته نگاه داشت و از رفتن منع نمود و همه روزه پرویز را بنصایح دلپذیر
از آن عمل منع میفرمود و میگفت شهریار سلامت سخن این مرد از این پرده بیرون است و او را
با اهل زمین کاری نیست و در ملک با کسی سخن ندارد و شما را براه راست دلالت نمود اگر با آن طریق
راضی نباشید او را بر مجا بنید بهر حال چنان کرد که امروز آن فرمان بمهر پرویز نرسید و کاغذ را باز
داشت روز دیگر باز بخدمت پرویز آمده معروض داشت که پادشاه بداند که چندین سال است
که دولت در این دودمان است از آن میترسم که بعد از این مردم مرا مطعون سازند که دولت
چندین ساله را چون وزارت باو رسید بر انداخت در روز آخر به پرویز گفت که ملک سلامت
از دعای این مرد اندیشه کن که خشم او زیان باشد و صلح او سود پرویز سر برآورده گفت آنچه
در این مدت گفتی همه را شنیدم اما من هرگز از عزیمت خود برنگشته ام و حکم من بر امری صادر
نشده است که برگردد مرا و خود را تصدیع مده **در عزیمت** درست گویند عزیمت یزید بن معویه
علیه اللعنه در کارها بمرتبه بوده که مافوق آن نباشد از آنجمله در ایام خلافت خود بچند کس از اشراف

بنی هاشم نامه نوشته ایشان را به بیعت خود خواند اول حسین بن علی ع دوم عبدالله عباس و مثل این هر چند
او را منع نمودند که ترا از این کار شرم نباید که حسین ع را در بیعت خود میدانی که فضل و بزرگی او را میدانی و
عبدالله عباس که در این امت افضل و اعلم است یزید گفت اینها همه حق است اما من فسخ عزیمت خود
نخواهم کردن الحال حکم ما بر این رفت عار است از عهده خود برگشتن اکابر عرب و روسای قبایل تا چند
وقت سعی نمودند که از این عزیمت برگردد میسر نشد **در عزیمت** درست گویند بعد از آنکه
هفتاد و دو جنگ در مدت یازده ماه امیرالمومنین علی را با لشکر شام واقع شد و بحیله عمرو بن عاص قرار
بر حکمین شد چون وعده بسر آمد و ابو موسی اشعری و عمرو عاص در دومة الجندل بیکدیگر رسیدند از برای
تعیین خلیفه هم در روز اول عمرو عاص چندان تواضع نمود که ابو موسی را فریب داد و چندان صبر نمود
و هیچ نگفت که ابو موسی دیگر بتنگ آمد پس عمرو عاص را طلب داشت بعد از گفتگوی بسیار قرار بر خلافت
عبدالله عمر یافت عمرو عاص التماس خلافت معویه نمود که بس اصیل است و استحقاق این کار دارد
ابو موسی گفت اگر کسی باصالت خلافت کند باید که ابرهة بن ابرهة الصباح که از تبابعه یمن است خلیفه
باشد چون قرار بر خلع دادند و بخدمت حضرت امیرالمومنین علی ع رسید نه حضرت ولایت پناه در
غضب شدند و فرمودند که بر چند کس نفرین کنید اول بر معویه دوم بر عمرو عاص سوم بر ابو الاعور سلمی
چهارم بر حبیب بن مسلمه فهری پنجم بر ضحاک بن قیس ششم بر ولید بن عقبه پس شیعه علی ع سرا و جهرا برین
جماعت لعنت میکردند چون این خبر بگوش بهوش معویه رسید او نیز فرمود که بر چند کس ناسزا گویند
اول بر شاه ولایت پناه دوم بر امیرالمومنین حسن ع سوم بر امیرالمومنین حسین ع چهارم بر عبدالله
عباس پنجم بر مالک اشتر ششم بر ابو موسی اشعری پس جمیع اعیان عرب معویه را گفتند که از خدا شرم
نداری که بخیر ابای رسول الله ناسزا میفرمائی گفت آری من نیز پشیمان شده ام و دانسته ام که خطا کرده ام
اما ملوک را ترک عزیمت خود کردن و از سخن خود برگشتن عیبی است عظیم و عاریست جسیم

باب هجدهم

گفتار اندر عشق طوایف انام و جگر سوختگان خون آشام که اسیر سرپنجه عشق بوده اند و از درد ناکامی
نیاسوده اند در معرکه که عشق پای فشارد کوه احد تاب آن نیارد عشق آتشی است سینه گداز و
جگر سوز قصه ایست دور و دراز **نظم** حرف عشق از زبان هر ذره ٭ هم تو بشنو که من نیم غماز
حکیمی گفت که عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست که بر هر درخت که بپیچد تا او نشود نمارا
از او ببخشد عشق تا بر من تاخت دلم متاع هستی در باخت **نظم** لمعه از عشق بطور او فتاده ٭
موسی از خویشتن دور او فتاده ٭ حکیمان کار آگاه نظام کارخانه ابداع را بعشق منسوب میسازند نظم
همین عشق است کآهن را ورا سوخت ٭ که خود را بر دو بر آهن بیاوخت ٭ همین عشق است کو با کاه
پیوست ٭ که محکم خویش را بر کهربا بست ٭ همین میلست همین میل ٭ بنسبت در خیلست
خیل در خیل ٭ طبایع جز کشش کاری ندانند ٭ حکیمان این کشش را عشق خوانند ٭ اگر پوئی زانتقل
تا معالی ٭ نیابی ذره زین میل خالی **نکته** چنان گویند هنود از آهن ربا خانه ساخته بودند و صنمی
از آهن در او معلق نموده بودند که کفره فجره چندین هزار سال او را بالوهیت می پرستیدند چون آن ملک
بدست سلطان محمود غازی فتح شد از دیدن آن بغایت سلطان را حیرت دست داده آخر حکمای اسلام

 یک ضلع، عمارت را شکافتند صندوق افتاد این آن گفته شد که بدانی که زمین بعشق فلک معلق ایستاده
و همچنین اشیا بعضی بیکدیگر ایستاده اند بعشق است ایستاده این تمامی **شعر** چشمی داری و عالمی
جلوه گر است ❊ دیگر چه معلم چه کتابت باید گویند چون جوهر نورانی روح را برابر بقالب تیره انسانی
آوردند و او را تکلیف در آمدن در آن پیکر مظلم فرمودند روح از آن ابا نموده گفت هیهات هیهات
مرغ باین لطافت را خطاست در آمدن بقفسی بدین کثافت پس حکم درگاه ربوبیت شد که نفخه
از عشق در قالب آدم دردمند شمه چون از آن شامه بدماغ روح رسید بی محابا در آن قصر دل اقامت کرد
آمد **نظم** عشق هر جا که پای محکم کرد ❊ شاخ از اندوه و میوه از غم کرد ❊ بنجم فشاید شکند
بلاست زپایش افکندن **در بیان عشق** در جامع الحکایات آمده از عمیر بن حنیف هلالی که گفت که
چون بشر بن عبد الله اشتر بعشق جنیدا که هم از قبیله ما بود اشتهار یافت شوهرش او را برداشته
بجای دیگر رفت مرا چون با بشر طریقه محبت بود نزدیک او رفتم و طریقه مراعات مسلوک داشتم و در باب
عشق و عاشقی داستانی پرداختم لاجرم رفت کرده بیقراری تمام بظهور رسانید پس روی بمن کرده گفت
چه شود اگر مرا در این طریقه همراهی کنی گفتم بسم الله سخن در راه کن بعد از آن باتفاق یکدیگر متوجه آن
قبیله شدیم بعد از شبانروزی بآن قبیله رسیدیم مرا گفت جنیدا را جاریه ایست باین صفت کرم
نموده بمیان قبیله رو و با او ملاقات کن و او را از آمدن ما خبر کن که مزید الطافست من بدانجا رفتم
و بدان کنیزک ملاقات نمودم و او را آگاهی دادم از مقدم و دوست صاحبه او بعد از زمانی خواهان
خواهان جنیدا پیدا شده بموعد شتافت چون ایشان یکدیگر را دریافتند من خواستم که از ایشان
کناره گیرم جنیدا و بشر مرا قسم دادند که هر که امری که از تو پنهان باید داشت از ما صادر نخواهد شد
پس طالب و مطلوب بدیدار هم شاد بها نمودند و اسرار عشق با یکدیگر گفتند ساعتی نگذشته بود که جنیدا
برخاست که برود اشتر آغاز زاری کرد جنیدا گفت اگر رفیق تو در این باب امدادی کند ممکن است
که امشب با تو باشم من پیش دویده گفتم هر چه فرمائی گفت رخوت مرا بپوشی و بخانه ما بروی چون
شوهرم نزد تو آید ظرفی طلبد فی الحال نه نهی که خلاف عادت من است بعد از الحاح ظرف را
نزد او نهی چون از او پر شیر کرده نزد تو آرد او را فی الفور بگیری من بموجب فرموده عمل نمودم و بدانجا
رفتم شوهرش بدان ونیزه که گفته بود آمد و ظرفی پر از شیر آورد نزد من و گفت بستان و من در گرفتن
تعلل میکردم بعد از آن که خواستم که بگیرم قدری شیر از آن ظرف ریخت ناگاه آتش خشم شوهرش
زبانه زد و تازیانه برآورده پشت و پهلوی مرا سیاه کرد من از این عمل متحیر بودم و میل کردم که خود را
براو اظهار کنم دیگر از رسوائی جنیدا ملاحظه کردم و شیوه مصابرت پیش گرفتم تا آنکه تازیانه را انداخته
بیرون رفت مادر جنیدا در آمده بنیاد نصیحت نهاد آخر وی هم بیرون رفت و گفت خواهرت بیاید
و ترا نصیحت کند بیکبار دیدم دختر گلعذاری در آمد که بلحظه مشاهده دیدار او تلافی صد ساله غم را میکرد
آغاز نوازش و عطوفت نمود و بیشتر شوهر خواهرش را بنفرین یاد میکرد بعد از دل گرانی بسیار
جامه خواب انداخته مرا خوابانید یکمرتبه از درد میگریستم و یکمرتبه از آن وضع میخندیدم پس در این
اثنا دست بردهان او نهادم و گفتم من خواهرت نیستم و خواهرت نزد اشتر است و جنیدا مرا بدل
خود اینجا فرستاده است صلاح آنست که با من در سازی و گرنه من بیرون رفته خواهرت را رسوا

خواهم ساخت بالضروره تن بمصلحت من در داد آن شب تا صبح از گلشن جمالش گل میچیدم صبح دم از نزد اشتر
آمدم جنیدا مرا عذر با خواست و گفت امشب چون گذرانیدی گفتم احوال مرا از خواهرت بپرس بعد
از آن وداع کرده روانه شدیم و در اثنای راه پشت و پهلوی سیاه را با اشتر نمودم آه از جان او
برآمد او را تسکین دادم و گفتم اگرچه زخم تازیانه دلکوب بود اما عشرت جانانه مطلوب بود و آنچه
گذشته بود من اول الی آخره نقل کردم اشتر بخندید **در بیان عشق** بزرگی نقل کرد که در دیر هرقل
بتفرج رفتم جوان خوب صورتی را دیدم که دست و پا مقید و مسلسل پشت بر ستون داده با خود ترنمی
داشت سلام کردم جواب داد و گفت سجن و عشق و افتراق و غربة ❊ و هجر حبیب ان ذهن عظیم
و کل امرء وافی بمواثیق عهده ❊ علی کل حال انه لکریم گفتم از کجائی گفت از سرمن رای گفتم ترا چه
افتاده است که در بند گرفتاری و چنین ضعیف و زار افتادی گفت عاشقیم مظلوم ببلای غربت
ماخوذ از مشاهده احباب محروم مرا صحبت او خوش افتاده ساعتی پیش او نشستم و در احوال او
تأملی کردم گفت شمار ابا ورشد که من کفتم که من مظلومم گفتم الله تعالی اعلم شکی نیست او بود در
ربود که بر من زند بجز نخیم بخندید و دست باز کشید و گفت شکایت کردن بر کسی که بر تو رحمت نکند
ثمره جز شدت محنت ندهد گفتم حبیب تو مرد و جان بتو سپرد تیر تیز در من نگریست و گفت حق است آنچه
میگوئی گفتم حق است گفت اکنون چه میگوئی من نیز بمیرم گفتم اگر در محبت دمی داری و در وفا ثابت قدمی
بمیر حالی سر بر سنگ زد و لب فرو بست پیش رفتم و سرش برداشتم جان را بر افقت جانان فرستاده بود
فی بیان العشق آورده اند که چون توبه در گذشت که از اماثل عرب بود لیلی اخیلی را که عشیقه او بود
یکی از اعراب در قید نکاح آورد روزی لیلی با شوهرش در بعضی از بطایح مرکب میراندند از دور نظر
شوهرش بر تربت توبه افتاد و لیلی را گفت توبه در دوستی تو دعویهای شگرف کرده است و سخنان بلند
گفته است یکی از آنجمله آنست ولو ان لیلی الاخیلیة سلمت علی و دونی جندل و صفایح لسلمت تسلیم
البشاشة او زقی الیها صدی من جانب القبر صایح اکنون بر قبر او سلام کن تا نقد دعوی او معلوم گردد لیلی ناقه
بر سر قبر توبه راند و سلام کرد هنوز صدمه صوت او مماس سطح هوا نشده بود که بومی از ناحیه قبر او پران
ساخت و با یکی بزد که شتر رمید و لیلی را بینداخت تا شوهرش رسیده بود همای جانش باشیانی
آخرت پرواز کرده بود شنیدم که او را دفن کردند و بیت مناسبی بر لوح مزارش نقش کردند روز
دیگر همان را بر لوح قبر توبه نقش کرده دیدند **فی بیان العشق** گویند گلخن تابی بر یکی از ملک زادگان
روم عاشق شد وزیر بر این قضیه اطلاع یافت شاهزاده را خبر کرده خواست که او را سیاست کند وزیر
گفت گرفتم عشق گناهست چون اختیاری نیست مرتکب او مستوجب عقوبت نگردد اتفاقاً هر روز که
بشکار رفتی در رفتن و برگشتن ملک زاده را گذر بر در گلخن بودی گلخن تاب بهره از جمال او گرفتی
روزی شاهزاده با سپاه بگذشت چون صد هزار نگار آراسته و ناز معشوقی در کرشمهای اصلی
سرشته چون آنجا رسید گلخن تاب حاضر نبود متغیر شد عظیم و آثار ملال در ناصیه مبارکش ظاهر شد
چه کرشمه معشوقی را نظر عاشقی در بایست چون نبود در بهنه و معطل ماند وزیر دریافت خدمت
کرد و گفت بنده عرض کردم که سیاست او وجهی نداره که از بودن او هیچ زیانی مت **فی بیان**
العشق گویند روزی حضرت یعقوب در نماز بود حضرت جبرئیل نزد او آمد و بر دست راست بایستاد

و حضرت جبرئیل درآمد و بر دست چپ با ایستاد و چون حضرت یعقوب از نماز فارغ شد روی بحضرت یوسف کرد تبسم نمود و بعد از آن بجانب جبرئیل نظر نمود و سخن کرد حضرت جبرئیل شکایت از حضرت یعقوب برد که بکلام یعقوب برد که آنچه یعقوب اول بجانب پسر خود ملتفت شد و بعد از آن بجانب رسول تو کرد این وحی است متوجه شد من این را طاقت ندارم خدا آمد بروح القدس که این بی غیرتی که با تو کرد او را ابتلای مفارقت بعد گرفتار سازیم **فی بیان العشق** از بزرگی منقول است که جوانی را بر سر بازار بغداد هزار تازیانه زدند و نفس نکشید پس از آن بزندانش بردند من بر عقب او رفتم چون ازدحام کمتر شد گفتم که چندین عذاب کردند سبب چه بود گفت برای آنکه عاشقم گفتم بر چندین آلام و درد صبر چگونه کردی گفت برای آنکه محبوبم حاضر بود آنوقت اصلا احساس درد نمیکردم گفتم که عشق مجازی باین حال دارد اگر حقیقی باشد حال چون شود نعره بزد و بیفتاد و چون بر سرش رفتم جوان را مرده یافتم **فی بیان العشق** حکایت کنند توبه که از مبارزان عرب بود روزی بقبیلهٔ بنی عذره رسید و بخانهٔ پدر بثینه نزول کرد و هیات با شکوه داشت و صورت مطبوع بثینه دو نوبت متعاقب هم بر او نگریست جمیل حاضر بود آن حالت بر او دشوار آمد چه بجانب بثینه نظری داشت اما هنوز آتش معاشقت بالا نگرفته بود و افسانهٔ محبت او مشهور نشده بود جمیل مولد و منشاء توبه را پرسید توبه نام پدر خود گفت و از قبیلهٔ خود نشان داد و چون از هر نوع سخن در میان آمد جمیل گفت اگر رغبت داری ساعتی در این میدان دستی بر بازوی هم زنیم توبه جمیل را مقداری نمی نهاد حالی میان در بست و بکنار میدان آمد جمیل با او در آویخت و غالب شد توبه گفت بیا تا تیر اندازیم جمیل اجابت نمود و دست او را بود توبه التماس دویدن نمود باز گفت ای جمیل مرا چنان معلوم شده که ترا قوت بوی این نازنین است که در برابر ما حاضر است در غیبت او امتحانی رود راجح و مرجوح و غالب و مغلوب ظاهر گردد روی در بیابان نهادند چون از نظر بثینه غایب شدند در جمیع ابواب حضرت توبه را بود جمیل گفت **نظم** چون یار حاضر است بروز مصاف و جنگ ؛ سهلست اگر سپهر زبردست دشمن است **فی بیان العشق** چون عشق رعد در دل راغب تمکن یافت و هوا و سودا بر مزاج او غالب شد از خلق منقطع گشت برادری داشت بزیارت او رفت دید در گوشهٔ بیابانی تنها نشسته و از استیلای فکر درهم شکسته دلش بروی بسوخت دو سه روز آنجا مقام کرد روزی براغب گفت برادری چنین که رنج مفارقت و اشتیاق رعد مرا بجان آورده است شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیلهٔ رعد رویم تا من از مشاهدهٔ او تن ضعیف را قوی سازم و دیدهٔ بی نور را نوری دهم و باز گردیم برادرش گفت شنیده ام حکام خون ترا هدر کرده اند و رقبای رعد را بقتل تو تحریص فرموده اند از برادر نومید گشت ساعتی سر فرو برد و کمر بست پس سر بر آورده بیتی خواند و آهی کشید و بمرد برادرش تجهیز و تکفین او کرد و نوعی که دانست روی بقبیلهٔ رعد آورد و گفت که من قاتل برادر خود را بچشم دیدم و او را از این قضیه آگاه سازم چون بکنار خیمهای رعد رسید صبر کرد تا شب شد و عالم تاریک گشت در گوشه ایستاد و ابیات راغب را بآواز بلند خواندن گرفت ناگاه دید زنی را که روانی بر سر انداخته از میان خیمها بر آمد و نزدیک او رسید و سلام کرد و درخواست نمود که ابیاتی که خواندی باز اعاده کن باز خواندن آغاز کرد و بر وقت خواندن پرسید که حال راغب چیست گفت جان شیرین برادر در هوای عشق تو داد و در وفای تو مرد و این ابیات را در وقت ارتحال ادا کرد رعد گفت چه میگوئی گفت حق است آنچه میگویم

و من برادر او بودم و او را در فلان موضع دفن کردم گفت راست میگوئی که با او مشابهت تمام داری باز گشت و تو را ابیات خاصیت سرائیدن گرفت چون ابیات تمام خواند بر سر چاهی رسید بر در خانهٔ خود و خود را در آن چاه انداخت و جماعتی بر سر چاه دویدند و یکی را در چاه فرو گذاشتند تا او رسید رعد نیز مرده بود و خروش از قبیلهٔ رعد بر آمد و بر او آفرین کردند و او را بر آوردند و قریب بمرقد راغب دفن کردند و الحال مشهد ایشان محل زیارت ارباب درد است **نظم** عشق را جان بوالعجب داند ؛ زانکه تعبیر شهد لب داند **فی بیان العشق** جامع کمالات صوری و معنوی شیخ بهاء الدین محمد عاملی که مدتی بسیاحت ربع مسکون بسر برده اند در نسخهٔ کشکول خود میفرمایند که در حین مسافرت با یکی از رفقا که محرر این سطور را با او در نجف اشرف ملاقات واقع شد موسوم بملا محمد اصفهانی ایشان نیز چنین فرمودند که بقریب بنام یکی از احیای عرب رسیدیم و بر در خیمهٔ اعرابی رفتیم بر عادت و طریق خود ما را بسیار رعایت و اشتغال و کمال مهمان نوازی بعمل آوردند در این اثنا دختر صاحب جمالی بیرون آمد زیاده از همه ما را نوازش فرمود و ساعت بساعت تلطف و مهربانی زیاده میکرد و همچنین تا [illegible] روز دوم طعامی مهیا کرده پیش آورد و مثل این تا چند نوبت از دختر ما را طعام خورانید تا شب شد آواز سم مرکب آمد ناگاه پدر دختر از شکار آمد دخترش دویده بشارت داد و پدر خود را بوجود مهمان پدرش فرود آمده اول پیش ما آمد و کمال عزت و احترام بجا آورد آنگاه بخانه رفته سلاح از خود دور کرد و باز پیش ما آمد طعام نزد او آوردند او نیز با ما بخورد نانشسته بودیم چنانکه رسم کریمان است ما را بسخنان خوب دلجوئی میداشت تا آنکه وقت خواب شد سحر پدر دختر بعادت خود بشکار رفت چون صبح شد دختر با طعامهای خوب آورده چون از طعام فارغ شدیم برسم سیر از خانه بر آمدیم و بهر طرفی نظاره میکردیم ناگاه دیدیم شخصی از برابر ما اشعار عاشقانه میخواند و آتش در زیر دیگی مینهد و مخاطب او مائیم از کسی پرسیدیم که از ما چه میخواهد و هر چه که میخواند در ما چرا چندین مینگرد آنکس گفت این جوان عاشق است بر آن دختر که شما مهمان او شدید پیش او رفتیم و گفتیم دل تو میخواهد که محبوب ترا از نزد تو بیاریم باز اشعار مناسب خواندن آغاز کرده در پای ما افتاد و گفت مرا این بخت از کجاست که لیلی من خود را بمن نماید ما قبول نمودیم که محبوب او را باو بنمائیم چون بخانه آمدیم دختر پیش آمده طعامی آورد و ما دست بطعام دراز نکردیم از ما سبب پرسید گفتیم سبب این است که ما دعوائی کرده ایم که تو خود را بفلانی بنمائی از دو مادر دختر گفت بهتر آنست که خود را از این آرزو بگذرانید که پشیمان خواهید شد گفتیم البته باید قبول کرد گفتند پدر دختر باید ما قبول کردیم پس طعام را بجای برویم تا شب شد بدستور پدر دختر از شکار باز آمد و نزد ما نشست بعد از لطف طعام نزد ما آوردند پیش ما ماند ما دست بطعام دراز نکردیم چندانکه مبالغه نمود متغیر شد و از منکوحهٔ خود سبب پرسید که چه حالتست مهمانان از زن قضیه را بیان کرد اعرابی گفت قبول کردم شما طعام بخورید ما ایشان خواهید شدن ما خوشحال شده دست بطعام دراز کردیم القصه چون صبح شد دختر را گفتیم بوعده وفا کن گفت شما بیرون روید که من بر اثر شما میآیم دختر خود را نیکو آراسته بود که بالاتر از آن نباشد پس چون بیرون آمدیم دیدیم که آن بیچاره مهمان دوست گریه میکند و اشعار میخواند و آتش میافروزد چون ما را دید شروع خواند باین مضمون که بوعدهٔ خود وفا نکردید و مرا آتش نومیدی سوخت گفتیم غم مخور که اینک محبوب تو میرسد پس چشم بر آن راه دوخته داشت چون گرد معشوق پیدا شد گفتیم هان مجنون اینک لیلای تو آورد

۲۵۶ چون اورا یقین شد که آن غبار معشوق است آهی بزد و خود را در آتش انداخت تا زیر پرش آمد هم خاکستر
شد و بود شور و فریاد در آن قبیله افتاد و مار او توبیخ و سرزنش کردند پس عقلای قبیله پیش آمده گفتند که معشوقان
قبیله ما را حسن بسیار است و عاشقان را صبر و طاقت کم اکثر در این قبیله چنین میشوند ما شرمنده شدیم نزول آدم
زاده و حرف گفت نگفتم که پشیمان خواهید شد ما از شرمندگی هماروز از آنجا بیرون رفتیم **در بیان عشق**
گویند جوانی بود زبیده خاتون آمده گفت بر زبیده عاشقم چون زبیده این سخن بشنید گفت اورا
بخوانید چون آمد گفت زنهار که دیگر این سخن نگوئی که هم مرا و هم ترا زیان دارد و اکنون هزار دینار بستان
و از سر این سخن درگذر گفت نتوانم درگذشت گفت ده هزار بستان چون جوان نام ده هزار دینار
شنید راضی شد زبیده دانست که عشق او از عالم ریاست نه از مهر و وفا فرمود که گردنش را بزنند
که دیگر کس دعوای کذب نکند **در بیان عشق** در تاریخ هندوی اهل هند آمده که در زمان سلطان
افغان در یکی از قصبات هند زنی با شوهر خود براهی میرفت نوعی که عادت اهل هند است و نام
آن زن برّه بود در این وقت برّه را نظر بر من یاری افتاد و من یار در اصطلاح اهل هند کسی را گویند
که از لاک سوار و دست برنجن و سینه بنازد برای عورات برّه در دم نزد من یار آمده دست خود را
پیش او بداشت که سواری موافق دست من بساز من یار نظر بر صورت و ساعد او کرد عاشق تر از مجنون
شد بر لیلی پس او را بهانه دست برنجن در دست کردن مدتی نگاهداشت آخر شوهر برّه را طلب نمود
برّه برآمده با شوهر خود روان شد اما من یار که نند نام داشت بی طاقت شده بر درخت بلندی برآمده
از عقب ایشان نظاره میکرد تا مطلوب منظور بر درخت بود چون برّه از نظرش غایب شد از درخت
در افتاد و بمرد او را دفن کردند بعد از چند روز برّه را با شوهر گذار بر آن قبر افتاد برّه گفت ما از این موضع
گذشتیم این قبر نبود این قبر کیست برادر نند گفت ای نازنین پیش از این بر دو سه روز زنی با شوهر
خود از اینجا میگذشت نظرش بر برادر من نند افتاد پیش آمده بقصد چیلاوری ساعد مسعود خود را
باو نموده التماس و ستبه نمود بیک دیدن نند برادر عاشق شد پس آن زن بعد از نیل مقصود روان شد
برادرم بر این درخت برآمده اندام معشوق را از دور میدید چون محبوب از نظرش غایب شد
از درخت بیفتاد برّه دانست که نند در وفای او مرده بر سر قبر نند آمده او را باواز بلند بنام خواند ناگاه
نعره عظیمی از قبر برآمد و قبر شکافته شد و برّه قدم در قبر نهاده در ... رفت و باز دهن قبر بهم آمد شوهر برّه
بیطاقت شده قبر را بشکافت و برّه را ندید در قبر اما چون نیک ملاحظه کرد جمیع علامات و آثار برّه را
در نند دید چنانکه چشمانش مکحول و ظرایف برّه جمع در سر و گردن نند ظاهر شده حضار کمال متعجب بوده
و همین قبر را بسند المجنون العامری **شعر** انا لیلی و لیلای انا نحن روحان حللنا بدنا **در بیان**
عشق در تاریخ گزیده آمده که فخری گرگانی که معاصر سلطان طغرل سلجوقیست و کتاب ویس و رامین
از تصانیف اوست گویند سبب گفتن این نسخه فخری را آن بود که شبی در خدمت والی گرگان شراب
بخورد و بر یکی از خدام ملک تبریز چنگی مست چنانکه عطار در شهرنامه خود بیان کرده است که ملک
جرجان این حالت را دریافت و آن جوان را باو بخشید فخری بعد از تفرقه مجلس آن نازنین را بمنزل
خود آورده در خانه انجا از او خوابانیده دو شمع بر سراپای او روشن ساخته و خود رعایت عزت
پادشاه کرده از انجا برآمده در بار ابست که مبادا ملک را در هشیاری چیزی دیگر بخاطر رسد پس آتش

ویسه
بر وزن کیسه
نام معشوق رامین
است و ویس هم
گویند و با بلقیس
قافیه کنند چنانکه
رامین را رام
گویند و ویسه نام
پدر پیران سرلشکر
افراسیاب هم
بوده است
ق

رامین
نام عاشق ویس
است و قصه هایشان
منظوم و مشهور است
و رام و رامینه
نیز گویند و نام
چنگ نواز مشهور است
و رام شاد دختر نام
نیز گویند و چون
رامینه همین شاد
بوده رام که ذکر
و رام بهندی نام
خدا است و نام
پادشاه سندات
و دره ایست
در هند و نام روز
بیست و یکم از
ماههای شمسی است
ق

محبت و مودت عاشقان با معشوقان

از شمع در اسباب افتاده آن نازنین با جمیع اسباب انخانه بسوخت چون روز انه را فخری از این ۲۵۷
حالت آگاه شد او نیز خواست خود را بسوزاند شاگردانش مانع آمدند پس از آن سر بشیدائی
بر آورد و اشعار مناسب میگفت و بر سنگ و چوب نوشته می انداخت و شاگردانش آن
اشعار را ضبط می نمودند هر چند ملک جرجان خواست که او را از آن وضع باز آورد نتوانست
و تا فخری بود با این طور بود و در جنگل جرجان میگشت **در بیان عشق** صاحب جامع الحکایات
آورده که امرء القیس بن حجر بن عمرو الکندی عاشق عنیزه بود و دختر عم خود و یک لحظه بی او صبر نتوانستی
کرد و ایشان را آبگیری بود که برای غسل اکثر آنجا رفتندی امرء القیس روزی آنجا رفت عنیزه را دید
که با جمعی زنان غسل میکند چندان در گوشه پنهان شد که مردان رفتند و زنان ماندند انگاه
دویده رخت همه را برگرفت ایشان بفریاد و ناله درآمدند که رخت ما را بده امرء القیس گفت
یک یک از آب برآئید و رخت خود بگیرید چون زمان طویل برآمد لاعلاج شده یکان یکان
از آب برآمده رخت خود را گرفته رفتند عنیزه تنها در آب ماند هر چند ناله و زاری کرد چاره نبود
آخر برهنه برآمده رخت خود گرفت زنان گفتند یا امرء القیس چه کردی همه ما را از گرسنگی کشتی
او شتر خود قربان کرده همه را سیر کرد انگاه زنان قبیله بر شتران خود سوار شده راهی شدند امرء
القیس گفت یا عنیزه لایق باشد که تو دختر عم من باشی و من پیاده بروم و تو شتر سوار بروی زنان
صلاح در آن دیدند که امرء القیس ردیف عنیزه شود پس تمام راه از لب و دندان عنیزه بوسه
میگرفت و میرفت و اشعار خوب میگفت از ذوق نام آن موضع دار جلجل نمود امرء القیس در تعریف
آن موضع اشعار خوب دارد و چون از عمر امرء القیس پرسیدندی گفتی از عمر من همان یک روز گذشته
ایضاً در قابوس نامه آمده در باب عشق و انصاف سلاطین کار آگاه قابوس مر پسر
خود را نصیحت میکند و میگوید که در روزگار جد من شمس المعالی خبر آوردند که در بخارا تاجری غلامی
با جمال دارد و بده هزار دینار رسیده احمد سعدی پیش امیر انحکایت کرد هم او را امیر بخریدن
آن غلام فرستاد و چون احمد آن غلام را آورد امیر را بغایت خوش آمده رومال داری خود او را
فرمود چند وقت این خدمت کرد تا انکه روزی رومالی با میر داد امیر تیز تیز در او نگریست و امیر را
بسیار خوش آمده دیدار آن غلام بعد از زمانی ابو العباس غانم را فرمود که فلانه اسب و فلانه
یراق مر این غلام را بخش و او را در فلانه منزل بدار تا ریشش برآید و یکی از دختران کدخدایان را
باو ده و چندین هزار دینار نیز انعام ده ابو العباس گفت آنچه شهریار فرموده منت دارم اما
خواهم سبب این را بدانم امیر گفت باعث انکه امروز در این غلام نگریستم و مرا جمال او خوش
آمد بعد از هفتاد سال مرا عاشقی لایق نبود که پروردگار من بندگان خود را بمن سپرده چون من
سلطانی خوب نبود که دست از کار و بار رعیت و رعیت پروری بدارم و بعاشقی مشغول
گردم مادام که ریش این غلام برآید او را دیگر نزد من نیاری **ایضاً** سلطان مسعود را ده غلام
بود که همه جامه دار خاص او بودند از آنجمله یکی را نوشتکین گفتندی سلطان او را دوست داشتی
بغایت و چند سال این معنی را از مردم پنهان داشتی و هیچکس ندانستی که مطلوب سلطان کیست
از بهر انکه هر که عطا دادی جمله را برابر عطا فرمودی تا انکه از این حدیث پنجسال برآمد و هیچکس را

 را این حال اطلاع نیفتاد تا آنکه روزی گفت هر چه پدرم سلطان محمود ایاز را داده بود همه اکنون
نوشتگین را بدهند دانستند که غرض سلطان او بوده در این مدت و پنهان میداشته

باب نوزدهم

بنا بر دو فصل **فصل اول** اندر بیان فراست گویند در حینی که رئیس الحکماء شیخ ابو علی در
اصفهان در خدمت علاء الدوله ابو جعفر کاکویه دیلمی بود و کاکویه نسبت باو کمال تعظیم و تکریم بجای
میآورد روزی کمر نقره باو بخشید بعد از چند روز آن کمر را در میان یکی از خدام نزدیک خود دید
و آن غلام از غلامان صورتی کاکویه بود چون حقیقت کمر را پرسید گفتند بو علی داده علاء الدوله از
شیخ بو علی برنجید بحدی که تهدید بقتل شیخ فرمود شیخ بو علی بیم کرده فرار نموده بملک ری رفت
در بازار میگذشت جوان خوش صورتی را دید که زنی قاروره نزد او آورده بود و او حکم میکرد
که این قاروره یهودیست گفت آری چنان است دیگر گفت امروز ماست خورده است
زن گفت آری دیگر گفت خانه شما در مقام پستی است در این شهر گفت آری شیخ همه را شنید
و بغایت متعجب شد پیشتر رفت رو بشیخ کرد و گفت تو بو علی که از علاء الدوله گریخته گفت آری
شیخ را حیرت زیاده شد جوان چون از کار خود پرداخت دست شیخ گرفته متوجه منزل شد
بعد از گفتگوی و آشنائی شیخ از او پرسید که ترا چون معلوم شد که آن قاروره یهودیست گفت
چون قاروره نمود عشاء زرد یهودی دیدم از این دانستم پس بدلم گذشت که این یهودی باشد
گفت چون دانستی که او ماست خورده گفت دیدم که پنهان خرقه ماست آلوده بود پس دانستم
که ماست خورده گفت چون دانستی که منزل او در پستی است گفت یهودیان این شهر در پستی
منزل دارند گفت مرا چون شناختی گفت آوازه علم و فضل تو شنوده بودم و از دیرباز ترا
میطلبیدم و معلوم کرده بودم هیأت ترا و شنیدم که از علاء الدوله گریخته چون بدیدم بخاطرم گذشت
که بو علی همین باشد گفت از من چه میخواهی درخواه گفت علاء الدوله ترا بخواهد بازگشت داد
و نخواهد گذاشت یقین که کس زود بطلب تو خواهد آمد التماس آنکه مرا صدارت نمائی که از
ندمای مجلس او شوم بو علی قبول نموده بعد از چند روز فرستاده علاء الدوله آمد بطلب حکیم و حکیم
رفت و چندان در خدمت علاء الدوله تعریف او کرد که او را از خواص پادشاه ساخت
و در همه رشته محل اعتماد پادشاه شد **من الفراسته** گویند روزی سلطان محمود غزنوی
در باغ خود سیر میکرد در اوایل جوانی و کودکی ناگاه نظرش بر شخصی افتاد از خواجه احمد پرسید
که آن کیست و چه نام دارد گفت نجار است و احمد نام دارد سلطان پرسید که دیگر او را دیده
گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه چیز معلوم کردی که او احمد نام دارد و نجار است گفت
از اینکه سلطان چون مرا طلب نمود او متوجه شد پس دانستم که او نیز احمد نام دارد و این که
نجار است از آنکه در این باغ نمی نگریست مگر بر درخت خشک لاجرم این خصلت نجاران است
پس سلطان آن شخص را طلب نموده و تفتیش احوال او کرد آنچنان بود که خواجه احمد گفته بود
پس سلطان آفرین بر ذهن خواجه احمد کرد و گفت اگر بگوئی که چه خورده همه را قبول کنم گفت
نان و عسل چون از آن شخص پرسید قبول نمود سلطان گفت ای خواجه ترا از چه معلوم شد که نان

فراسته زیرکان وکیاسته هوشمندان

وعسل خورده است گفت از اینکه تا ایستاده بود از یکطرف مگس میراند **من الفراسته** یکی
از ملوک یونان را مرضی حادث شد چنانکه جمیع اطباء آن عصر از معالجه عاجز شدند چون ملکی بود عادل
و باذل شبی در خواب حضرت خیر المرسلین ص را دید و التماس معالجه خود از آنحضرت نمود آنحضرت
فرمود ادهن و کل لا و لا پادشاه از خوشحالی بیدار شده علما و فضلا را طلبیده آن عبارت که از آنحضرت
شنیده بود از ایشان استفسار نمود از آن مردم احدی راه بآن معنی نبرده عاجز شدند مگر علی بن ابیطالب
قیروانی که از مشاهیر علمای آن زمان بود گفت مقصود حضرت رسالت پناهی از این عبارت
آنست که پادشاه را بروغن زیتون تدهین باید فرمود و زیتون نیز باید خورد تا از این مرض نجات
یابد و لفظ لا و لا اشاره است بآیه کریمه من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة چون عمل
نمود و خورد باندک روزی مرض برطرف شد و علی بن ابیطالب قیروانی را زیاده از حد انعام
فرمود **من الفراسته** در شرح مقامات حریری آمده که آماش بن معد که بقاضی بصری مشهور
است و در کمال ذهن و فراست در میان عرب انگشت نما بود روزی در مدینه در مسجد رسول بنماز
مشغول بود جمعی از ظرفای عرب حاضر بودند یکی گفت این مرد قاضی است و دیگری گفت فاضل است
و دیگری گفت معلم است و مثل این هر کدام سخنی گفتند و یکی را پیش او فرستادند که تو از اینجمله کدامی
گفت آنکه قاضی گفت درست گفت اما بنده شرح احوال شما را یکان یکان بیان کنم همه را چنانکه بود
گفت و او از سر انصاف تصدیق میکرد و از آن میان یکی را نجار گفت گفت اینجا را غلط کرده که این مرد
از بزرگانست چون آمده بیاران گفت که همه را نیکو گفت الا فلانرا که نجار گفت و در اینجا غلط کرده آنشخص
از نماز فارغ شد و گفت که راست میگوید که من اول نجاری میکردم **من الفراسته** در تاریخ
ظفرنامه آمده که چون صاحبقران اعظم امیر تیمور بملک روم در آمد بغایت دغدغه ناک بود که آیا فتح و
نصرت او را میسر شود یا نه علمای اسلام بشارت دادند که امیر خوف بخاطر خطیر راه ندهد که حسب التقدیر
فتح از جانب صاحبقرانست امیر پرسید که این حکم جزم از کجاست گفتند بفرموده که غلبت الروم فی
ادنی الارض اشاره بضاد ملفوظی است که عبارت از هشتصد و پنج باشد امیر را از فراست و در
یافت علماء بغایت خوش آمده یقین خود را بر همین ثابت ساخته بجنگ قیصر رفت و بر او مظفر
شد نوعی که مشهور است **من الفراسته** در تاریخ فخرناکی آمده که نزار بن معد بن عدنان را
سه پسر بود یکی مضر و دوم آباد و سوم ربیعه و این هر سه برادر بفهم و فراست یگانه عالم بودند
پدر ایشان را رخصت سفر داد که جاهای پدر تا سفر نکنند شما را کمال حاصل نشود پس هر سه برادر
متوجه سفر شدند در اثنای راه ساربانی بایشان رسیده سراغ شتر خود گرفت ایشان گفتند ای
برادر این شتر کور بود گفت بلی دیگری گفت دو دندان پیشش شکسته بود گفت بلی دیگری گفت
عورتی بر این شتر سوار بود گفت بلی بارکی گفت عورت حامله بود گفت آری دیگری گفت یکطرف
بار این شتر دوشاب بود گفت بلی دیگری گفت طرف دیگر سرکه بود گفت بلی برادر دیگر گفت
چشم چپش کور بود گفت بلی دیگری گفت که دم بریده بود گفت آری دیگری گفت لنگ بود
گفت بلی پس ساربان در ایشان آویخت که شتر مرا شما دزدیده اید این سه برادر هر چند سوگند و قسم یاد کردند
سود نداشت تا ایشان را نزد قاضی نجران برده قاضی ایشان را در بند نگاه داشت بعد از چندی دزد سراغ

درمیان علما و محدثین علی بن ابیطالب نام است یکی از آنها همین قیروانیست ع

اشاره بضاد ملفوظی است یعنی حرف آخر لفظ ارض که بعد همه حروف بلفظ میاید گویا بیت از آنهاست ع

۲۶۰ شترساربان داده‌اند برادران خلاص شدند از آن بلیه بعد از چند روز قاضی از ایشان پرسید که شما را
از چه معلوم شده بود این نشانها ایشان گفتند اینکه گفتیم که دو دندان شتر شکسته بود از این سبب که
هر برگی را که چریده بود نیم خورده کرده بود و اینکه گفته بودم که کور است از این جهت که دایم از یکطرف
چریده بود و آنکه دوشاب بار داشت از این سبب که مگس بر یکطرف بسیار بود و آنکه سرکه طرف دیگر
پشه بسیار بود و اینکه زن حامله است برای آنکه این عورت دایم دست بر زمین نهاده برمیخواسته و نشان
دست در هر منزلی ظاهر بود و اینکه لنگ بود بواسطه آنکه اثر یکدست ثابت بوده دست دیگر فاسد
از این دانستم که لنگ است دیگری گفت آنکه دم بریده بود از این فهمیدم که پشک را یکجا مجتمع افکنده
بود اگر او را دم بودی هر آینه پشکها را پریشان افکندی دیگری گفت اینکه گفتم گریزنده است از
اینجهت که در بعضی موضع گاه بسیار بود و در بعضی موضع هیچ نبود از این ظاهر میشد که اینجا چریده و گریخته و
باز بجای دیگر ایستاده پس قاضی آفرین بر ذهن ایشان کرده ایشانرا بمهمانی برد بخانه خود شب را
شراب و کباب برای ایشان فرستاد چون ایشان مست شدند یکی گفت این شراب گورستانست
همانا که رز این در مقبره تربیت یافته بود دیگری گفت این گوشت گوشت سگست قاضی در پس دیوار
پنهان بود همه را شنید تعجب کرد چه میدانست که جوانان غلط نمیکنند چون روز باز طلب داشت و
تحقیق آن شراب کرد گفت آری پدرم اکثر میگفت که گورستانی بود این موضع که الحال رزستانست
از چوپان چون تحقیق گوشت کرد گفت آری آن گوسفند را چون مادر بزاد شب گرگ آمده مادرش را
خورد و من آن بره را بشیر سگ پروردم چون روز شد قاضی از جوانان پرسید که شما را از آنچه شب
گفتید چه معلوم شد یکی گفت خاصیت شراب ذوق و شگفتگی است از این شراب همگی ما را مردن
و گورستان بخاطر میگذشت پس مرا آن بخاطر میرسید دیگری گفت چون از آن کباب بخوردم
چنان بخاطرم میرسید که مثل سگ بر این و بر آن بجهم و بدندان بگیرم همه را پس از آن دانستم که گوشت
سگست قاضی باز ایشانرا آفرین نموده تهیه سفر ایشان کرده ایشان را روانه خدمت پدر کرد

من الفراسة در تاریخ یافعی مسطور است که جد شعبی از اکابر یمن بوده و از جمله عقلای
تابعین و علمای مسلمین و از شعبی مرویست که گفت که عبدالملک مروان در ایام ایالت خود مرا
برسم رسالت نزد ملک روم فرستاد چون من با قیصر ملاقات کردم هرچه او پرسید من بوی
جواب دادم که او غیرت برد بر آن جواب با وجود آنکه معهود نبود که رسول را بسیار نگاه دارند
مرا چندان نگاه داشت که ملول شدم از کثرت توقف بعد از آنکه رخصت انصرافم ارزانی
داشت پرسید که تو از اهل بیت این ملکی گفتم نه از عرب اویم آنگاه رقعه سر بمهر بمن ارزانی داشت
و گفت چون از ادای رسالت فارغ شوی این را بملک خود بده من بخدمت عبدالملک رفته
سخنان ملک روم را عرض کردم و رقعه را دادم بعد از مطالعه پرسید که پیش از این که این رقعه را
بدهد میان تو و او چه گذشت آنچه گذشته بود عرض کردم عبدالملک بخندید و گفت بخوان این رقعه را
بخواندم دیدم نوشته بود که عجب از آن مردم که با این معقولیت آدمی در ملک خود داشته باشند و
دولت را بدیگری دهند من از آن سخن بسیار متغیر شدم عبدالملک گفت چرا تغیر کردی او بر تو
حسد کرده و میخواهد ترا بر دست من بکشتن دهد باک مدار اصحاب آفرین بر فراست عبدالملک

کردند **من الفراسة** گویند وقتی از ادوات جوهری نفیس از خزانه قباد گم شد از فراست ۲۶۱
و حسن تدبیر پیدا کرد چنانکه یکی از خزانه‌داران را فرمود که کمر مرصعی را نیز دزدیده و بموضعی نهاد و نوعی
که دیگر خزانه‌داران باخبر نگشتند و روز دیگر خزانه‌داران را طلب فرمود و آن کمر را طلب کرد خزانه
داران هرچند جست و جو کردند کمر را نیافتند پس قباد جمیع را طلب نمود و فرمود که همه را بپای دار بردند
و نوعی که با او آموخته بود آن خازن گفت مرا وقوفیت بخدمت قباد برید چون آوردند زمین بوسید و
گفت فراست پادشاه بجای خود بوده است و کمر نزد منست و کمر را آورده تسلیم کرد پس خازنانی که جوهر
برده بودند با هم گفتند که از فراست قباد نتوان آن جوهر را مخفی داشت جوهر را آورده بجای خود نهادند

من الفراسة گویند در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری با یکدیگر دوستی داشتند از قضای
روزگار کار ایشان روی بتراجع نهاد ایشان در لباس رهبانان روی بدیار روم نهادند بکلیسائی
رسیدند و در اینجا صورت حضرت عیسی را از زر ساخته بودند با یکدیگر گفتند صواب آنست
که در این کلیسا چندان بمانیم و مجاور شویم که این صورت را بحیلت بدزدیم بدین نیت در آن
موضع ساکن گشتند و بعبادت مشغول شدند مدتی بر این حال بگذشت تا آنکه خاص و عام آن
دیار معتقد ایشان شدند تا آنکه وقتی قیصر را مهمی پیش آمد مجاوران اصلی کلیسا را طلب داشت
زرگر و نجار کلیسا را خالی دیدند آن صورت زرین را شکستند و بیرون بردند و در گوشه دفن
کردند بعد از چند روز رهبانان مراجعت کردند صورت عیسی را ندیدند جمله حاضر شدند و همه کس را
بدین متهم میگردانیدند لکن بسبب زهد و عبادت زرگر و نجار بایشان گمان نمی‌بردند ولی بطور
شکایت بایشان گفتند جواب دادند که شما در خدمت صورت عیسی مقصر بودید شبها و روزها
تنها میگذاشتید ما میترسیدیم که مبادا از شما خشم گیرد و بآسمان رود عاقبت چنان شد که می‌اندیشیدیم
آن ابلهان سخن ایشانرا بتصدیق داشتند و بعد از آن گفتند ما از بهر وجود صورت عیسی اینجا
ملازمت مینمودیم و خدمت میکردیم چون او غیبت نمود ما را اینجا بودن فایده ندارد بیرون آمدند
و زر برگرفتند و روی بآذربایجان نهادند نجار بزرگر اعتماد کرد که زر با تو باشد که بوقت حاجت
خرج کنیم زرگر نیمه زر بخرج آورده باقی را انکار کرد نجار عاقل بود دانست که از زر بزور بدست
نباید گفت که عاقل دوست خود را بملک عالم نفروشد و مدتی در این شیوه بسر برده پیوسته
بخانه زرگر میرفت و او را بخانه خود دعوت میکرد در آن مدت صورت زرگر را از چوب تراشید
و در خانه خالی بنهاد و دو خرس بچه تحصیل کرد و در مقابل آن صورت بزنجیر ببست و ایشانرا
گرسنه میداشت و هر روز دو پاره گوشت در دو دست آن صورت مینهاد و زنجیر میگشاد تا
آن خرس بچگان از دست صورت گوشت پاره‌ها ربودند و بر کتفهای وی میدویدند و با او
بازی میکردند پس روزی نجار زرگر را دعوت کرد و او دو پسر خورد داشت ایشانرا نیز استدعا
کرد چون از طعام فارغ شدند زرگر با پسران خواست که باز گردد نجار التماس کرد که پسران را
بگذار تا امروز با پسران من اینجا بازی کنند و ببازی مشغول باشند و آخر روز باز گردند زرگر
التماس او را اجابت کرده خود بازگشت و پسران را گذاشت نجار پسران او در گوشه پنهان کرد چون
روز بآخر رسید زرگر بطلب پسران آمد نجار گفت ایشان بخانه رفتند چون زرگر بازگشت

از پسران اثری ندید جامه بدرید و خاک بر سر کرد و نجار را پیش قاضی برد و بر وی دعوی کرد قاضی
به نجار گفت پسران وی کجایند نجار گفت در خانهٔ منند لیکن دو خرس بچه شده اند قاضی
از این سخن تعجب نمود و گفت محال مگوی که در امت محمد صلی الله علیه و آله مسخ صورت نشود
نجار گفت اگر قاضی باور نمیدارد خود با خواص خویش بخانهٔ من تشریف فرماید تا صورت
حال مشاهده کند قاضی با وکیلان دار القضا بخانهٔ نجار روان شدند نجار پیشتر رفت و آن خرسها
از آنخانه بیرون برد و آنگاه قاضی را با دو کلاه در آورد و چون صورت نزد که مصور خیال خرس بچگان شده بود در حال
که چشم ایشان بر زرگر افتاد و پیش دویدند و بر کتفهای وی بر آمدند و خود را در وی بمالیدند حاضران
گفتند نجار راست میگوید اینها پسران زرگرند زرگر متحیر ماند دانست که این حیلتی است که نجار کرده
نجار را بگوشه برده و عذر خواست و سوگند خورد که از آن زر نصیب تو بر جهت برسانم نجار عذر او
قبول کرد و گفت پسران تو سلامتند چون زر برسانی ایشان را بتو تسلیم کنم و هر دو بر این گونه قرار
دادند و قاضی را عذر خواسته شد و نجار باین حیلت نصیب خود را از آن زر استیفا کرد من الفراسة
مشهور است که زال روزی با مادر رستم بر خوان نشسته بود که یکبار کلاغی بانگی چند بر آورد از سر دیوار
زال آغاز جزع و ناله نمود و برودابه گفت آنچه من فهمیدم از بانگ این کلاغ بعد از مصیبت گرسنگی
هیچ ملالی با این برابر نتواند شد که این بد خبریست ابوعلی در کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید که زال
بغایت فاضل و دانشمند بود و بی عدیل و نظیر و در اواخر بخدمت یکی از اصحاب حضرت داود ع
رسید و زبان مرغان از او در آموخت القصه رودابه استکشاف آن واقعه نمود زال گفت
چنان است که رستم و شغاد و زواره قصد یکدیگر کردند و بعالم بقا انتقال نمودند و آثار دولت از این
دودمان برطرف شد رودابه از شدت این خبر هولناک خاک بر سر کرده سوگند یاد کرد که هیچ نخورد
تا هلاک شود پس هفت شبانه روز گریه کرد و هیچ نخورد تا آنکه بی طاقت گشته از گرسنگی خود را بمطبخ
انداخت از غایت گرسنگی نور از چشمش رفته بود ماری مرده دید پیش افتاده خواست که بخورد کنیزکی
فریاد بر آورد که مخور که ماری مرده است به از او انداخت و سخن زال را یاد کرد که از دز زال
گفته بود که مصیبت گرسنگی چه باشد که باین قصه جایگاه برابر نیکنی من الفراسة آورده اند که
در عهد هادی خلیل بن احمد ازدی که علم عروض اختراع طبع اوست و به نحوی اشتهار دارد و در حدس
و درک بمرتبه بود که یافعی نقل کرده که یکنوبت کحالی آمد ببغداد و مردم از او نفع بسیار دیدند چون
کحال رفت مردم را با او بسیار احتیاج شد آخر خلیل گفت از آن دارو آنچه مانده باشد بیارید
نزد من چون آوردند آنرا ببوئید بقوت حس و فهم و اندکی از آنرا چشید نیز بقوت ذائقه مجموع
دریافت و مثل آن دارو ساخت وقت دیگر آن کحال باز ببغداد آمد نسخهٔ داروی خلیل را
دید و گفت زیاده از یکی یا دو را بدل نگفته و بدل نیز در خاصیت کم از جنس اصل نبود العظمة لله
و عدد اجزای آن ترکیب از پانصد زیاده بود که کم نبود من الفراسة در تاریخ یافعی مسطور است
که یکبار در بلاد شام حکیمی را نور دیده زایل شده بود روز و شب برای چشم خود افسوس داشت
و هیچ علاج نتوانست کرد تا آنکه شنید که در ملک هند حکیم حاذقی است بخدمت آن حکیم شتافت
بمجرد دیدن او گفت در هوای گرم و در زمین شوره زاری مار مرده بوده غباری از آن زمین متصاعد شده

فراسه زیرکان وکیاسه هوشمندان

در چشم تو در آمده از آن سبب نور چشم تو گم شده آن حکیم شامی اعتراف نمود که این چنین است انگاه
حکیم هندی غلام خود را گفت که فلان حقه را نزد من بیار غلام آورد تا در چشم او کشید روشن شد پس حکیم
شامی بملک خود رفته ماری کشته را در چنین موضعی انداخته بر سر او بول کرد باز از آن مکان غباری
برخاسته چشم حکیم کور شد و بی نور گشت و مکفوف البصر شد باز متوجه ملک هند شد و این نوبت
پسر خود را همراه برد چون بخدمت حکیم هندی رسید شرح حال خود کرد حکیم هندی گفت چنان میدانم که بکوبت
دیگر ترا دیده باشم او انکار کرد بهر حال حکیم هندی باز حقه طلبیده میل را سرمه آلوده کرده بدست
غلام او داد چنانکه او غلام را فرموده بود پیش از آنکه در چشمش کشد بدانش فرو برد گویند آن حکیم یک
چشیدن نود و نه جزو را بفراست دریافت چون بدیار خود رسید آن دوا را ساخت و چندین هزار
کور را علاج کرد من الفراسة گویند در عهد دولت هرون الرشید ابو یوسف قاضی بغداد
گشت و قاضی در فراست و کیاست نظیر خود نداشت بمرتبهٔ فراست را بلند دانی یاد کرده در
یکشب پنجاه هزار دینار یافت از خلیفه چنانکه گویند هرون بر یکی از کنیزان برادرش ابراهیم بن
مهدی مفتون شده بمبلغ سی هزار دینار خریداری نمود ابراهیم سوگند یاد کرد که او را نفروشم
مگر آنکه ببخشم آخر از رنجش رشید ترسیده در آن باب با قاضی مشورت کرد قاضی گفت نصفی را
ببخش و نصفی را بفروش تا حانث نشوی ابراهیم چنان کرد و از سطوت هارون امان یافت
رشید سی هزار دینار بدستور باو داد ابراهیم شکرانه آنکه هرون از او نرنجید جمیع آن زر را بقاضی
ابو یوسف بخشید رشید را در آن شب که میخواست که دخول نماید ملاحظهٔ استبرا مانع بود قاضی گفت
او را بفلان غلام عقد کن و طلاقش بستان چنان کردند غلام بطمع افتاد و طلاق نمیداد او را بده هزار
دینار تطمیع کردند فایده نداشت قاضی گفت غلام را بکنیزک بخش تا عقد برطرف شود چنین کردند
آنده هزار دینار را نیز بقاضی داد اما چون رشید آن کنیزک را دید صد هزار دینار بکنیزک داد کنیزک
نیز از آن زر ده هزار دینار بقاضی داد من الفراسة گویند اعرابی از قبیله که مردم آن قبیله
بزرگی و فراست و فصاحت مشهور بودند با چند کس سفر اختیار کرد همراهان قصد او کردند برای
مبلغی که او با خود داشت چون دید که قصد او دارند گفت ای یاران مرا فرزندانند صغیر و بغایت
نگران ایشانم این اسباب از آن شما و خون خود را نیز بشما بخشیدم بشرط آنکه چون از کار من
فارغ شوید بقبیلهٔ من رفته بفرزندان من بگوئید الا ایها البنتان ان اباکما ایشان آن وصیت را
قبول نموده کارش را تمام کردند و بعد از مدتی بقبیله او رسیدند گفتند آخر وصیت او را بجا بیاریم
که اسباب او بر ما حلال شود خانهٔ او را سراغ کردند و فرزندان او را طلب نمودند و گفتند پدر شما
در وقت مردن وصیت نمود که این عبارت را بفرزندان من برسانید که گذشت فوراً فرزندان او
از خانه بیرون آمدند و قاتلین پدر را گرفته گفتند قتیل خذا بالثار ممن اتاکما یعنی ای فرزندان پدر شما را اینان کشتند
که پیش شما حاضرند پس از آن شور و غوغا بر آوردند که پدر ما را چرا کشتید ایشان منکر شدند چون کار
بقصاص داید رسید ایشان اقرار کردند و اشیا را دادند با مبلغ انگاه فرزندان اعرابی قصاص
خون پدر کردند بحسن فراست و گویند آن اعرابی امرء القیس بود من الفراسة در تاریخ طبری
آمده که عبد الواحد بن اسمعیل ابو المحاسن که شافعی دومش میخوانند خواجه نظام الملک برای او مدرسه

۲۶۴ در آمل بنا فرموده بود و امام ابو المعالی جوینی در حق او میگوید ابو المحاسن کلّه محاسن و گویند فهم و فراست
او بمرتبه بود که بعهد او خلفای ملاحده ملعونه فتوی طلبیدند از اهل اسلام و باین روش بر کاغذی نوشتند
که چه میگویند ائمهٔ دین در آنکه مدعی و مدعی علیه بر حق در راستی شیئی راضی شوند گواهی از کنار برآید و بر خلاف
مدعای هر دو گواهی دهد چنین شهادت بشرع مبین مسموع باشد یا نه و آن کاغذ را با امام حرمین و محمد
جوینی و امام محمد غزالی و ائمهٔ بغداد و شام فرستادند جمیع جواب نوشتند که چنین گواهی بشرع مسموع
نیست چون پیش ابو المحاسن آورده‌اند که مهر بر آن کاغذ نهد غرض ایشان را بفراست دریافته کاغذ فتوی را
که دوازده سال بود که خلفای ضال اسمعیلیه باطراف عالم میگردانیدند و فتوی حاصل میکردند پاره
پاره کرده بر ایشان لعنت کرد و آن ملحد را فرمود که سنگسار کردند آنگاه فرمود که ملاحده را غرض از مدعی و
مدعی علیه نصاری است و ارامنی که ایشان حضرت عیسی را پسر خدا میدانند و جماعت دیگر خدا میدانند و هر دو
طایفه بحقیقتش اقرار دارند و حضرت رسول ما صلی الله علیه و آله میگویند که عیسی نه آنست و نه این که پیغمبر
پروردگار است و ملاحده ملعونه را غرض از گواه ذات شریف پیغمبر است و ائمهٔ اطراف ندانسته
فتوی داده‌اند و نوشته‌اند چون ملحد از کیاست و فراست او معلوم شد فدائی فرستادند تا در میان
بازار آمل او را شهید کرد و فدائی را نیز کشتند من الفراسة صاحب چهار مقاله نظامی عروضی
سمرقندی مینماید که چون نوح بن منصور سامانی تاش را بر سر ماکان بن کاکی فرستاد و بعد از تلاقی
فریقین و تسویهٔ صفوف ماکان بن کاکی کشته شد خواستند که فتحنامه بخدمت امیر منصور ارسال
دارند اسکافی دبیر در آن لشکر حاضر بود معنی هفتاد سطر را در دو سطر نمود چنانکه ماکان کاسمه چون
امیر منصور را نظر بر آن فتحنامه افتاد آفرین بر فراست و دقت طبع اسکافی کرد و گفته‌اند خیر الکلام ما قلّ
و دلّ من الفراسة آورده‌اند که در خوارزم روزی جمعی ظرفا در پای مناره حاضر بودند و یک
جفت لک لک بر آن مناره آشیانه داشتند یکی از آنجا ظرفا گذشت که بیضهٔ کلاغی را بردارد و بجای
بیضهٔ لک لک نهد بعد از چند روز که لک لک ماده بچه برآورد و لک لک نر را یقین شد که این
فرزند از بیضهٔ ایشان نشده و بچه از ایشان نیست هر دو رفتند و بعد از چند روز آمدند و قریب
بپانصد لک لک آوردند چندان منقار بر لک لک ماده زدند که او را مرده بزیر مناره انداختند
العظمة لله من الفراسة گویند روزی ماری در آشیانهٔ گنجشکی آمده فرزندان او را خورد چنانکه
رسم مار است چون گنجشک خبر شد با جمیع گنجشکان آمده شور برآوردند برود در آشیان خود بگشت
ناگاه دیدند که گنجشکی خود را بدهان مار داد چون مار او را فرو خواست برد نتوانست گنجشک خلاص
شده مار بر هم پیچیده افتاد چون بر سر مار آمدند چنان معلوم شد که گنجشک از خارهای سه پهلوی بلند
خاری را بدهان گرفته خود را بدهان مار داده مار بوقت گرفتن گنجشک هر دو لب خود را بخار دوخته
و در پیچیده افتاد پس مردم سنگی بر او زده او را کشتند من الفراسة گویند فراست حکیم ابو علی سینا
بمرتبه بوده که در عهد بچگانی لعلی از مادرش گم گشت چنانکه در موضعی نهاده فراموش کرده بود تا چند
وقت برای آن لعل تأسف خوردند و گذشت بعد از چند سال که بوعلی صاحب تکلم شد روزی
مادرش از آن لعل یاد کرد و باز متأسف شد بوعلی گفت شما در فلان موضع لعل را گذاشته اید بردارید
که آن روز مرا قوت گویائی نبود و گرنه میگفتم مادر او شادمان شده او را در بر گرفته نوازش مادرانه بجای آورد

نمود و آن لعل را برداشت از آن موضع من الفراسة گویند چون حکیم سخن آفرین فردوسی از ۲۶۵
درگاه سلطان محمود ناامید شد قصد برآمدن نمود هنگام روزی که برمی‌آمد این قطعه را گفته بر دیوار مسجد جامع
غزنه در آن موضع که سلطان می‌نشست نوشت نظم خجسته درگه محمود زابلی دریاست ÷ چگونه دریا
که کرانه پیدا نیست ÷ چه غوطها که زدم اندر و ندیدم در ÷ گناه بخت منست این گناه دریا نیست
آنگاه برآمده متوجه راه غور شد بخدمت ناصر لک والی غور محتشم قهستان چون محتشم خبر آمدن فردوسی
گرفت او را استقبال کرده بغور برده بسیار عزت کرد در آن حین فردوسی اشعاری که در خدمت سلطان
گفته بود خواند چون ناصر لک از کوچکی باز با سلطان بزرگ شده بود تاب آن سخنان نیاورده در حق
محمود مبلغی را که از فردوسی سلطان قبول نموده بود نقد داد و او را قسم داد که دیگر هیچ جا این را نخواند
چنانکه فردوسی خود نیز گفته است نظم ولیکن بفرموده محتشم ÷ زبان را همان به که اندر کشم ÷
فردوسی از غور نیز روانه شد و ناصر لک در باب محروم شدن فردوسی سخنان تعرض آمیز بسلطان نوشت
اما چون فردوسی کاغذ هجو سلطان را با ایاز داده بود نتوانست در خراسان بودن متوجه عراق شد
در حدود طبرستان چون رسید صفت اصفهبد طبرستانی شنید چهار هزار بیت بر شاهنامه افزوده در مدح
اصفهبد متوجه طبرستان شد و بخدمت اصفهبد رسید چون او را معلوم شد که هجو سلطان کرده و فرار
نموده و مقارن این حال فرستادهٔ سلطان بطلب فردوسی میآید گویند شصت و شش هزار دینار که سلطان
قبول نموده بود بفردوسی داد و التماس پاره کردن کاغذ هجو سلطان نمود حکیم اینجا نیز قبول کرد که کاغذ
هجو سلطان را پاره سازد و برخصت اصفهبد متوجه عراق شد در عراق نیز نتوانست بود براه بغداد
روان شد که کاشکان سلطان شهر بشهر بجهت فردوسی میگردیدند بعد از چندگاه بخدمت خلیفهٔ بغداد
رسید باین روش که تا چند وقت در بغداد بود و کسی او را نمی‌شناخت تا آنکه سوداگری او را شناخت
و در خدمت وزیر خلیفه گفت وزیر بخدمت خلیفه عرض کرد که شاعر فحلی از ملک عجم در این شهر است
در خدمت سلطان می‌بوده پس باز فردوسی چهار هزار بیت دیگر داخل شاهنامه کرده در مدح
خلیفه بوسیلهٔ وزیر مقرّب بساط خلافت شد و چند قصیده عربی در مدح خلیفه گفت آفرین از فصحای
عرب برآمد اما شاهنامه را چنانکه میبایست پسند نکردند که مدح مجوس است پس حکیم فردوسی یوسف
زلیخا را گفت که آن بیت مشهور در مدح یوسف از آن کتابست نظم به بالا چشمش یکی
خال بود ÷ که چشم خودش هم بدنبال بود ÷ از این نسخه اعتبار فردوسی در بغداد بسیار شد اما گویند
روزی سلطان نامه میفرستاد و یکی از سران اطراف گفت بیت مناسبی باید نوشت ایاز این
بیت فردوسی را خواند نظم اگر جز بکام من آید جواب ÷ من و گرز و میدان افراسیاب ÷
در این وقت سلطان یاد فردوسی نموده بر سر عنایت آمد احمد بن حسن میمندی فرصت یافته گفت
آن مردک باطل هجو سلطان کرده سلطان برآشفته گفت که بجهید آن مردک کجاست گفتند در کنف خلیفه
می‌باشد در بغداد فرمود که نامه نوشتند بخلیفه از روی اعراض و در آن نامه مندرج بود که آن مردک
رافضی را بسته نزد ما بفرست و گرنه بغداد را به پی پیلان هموار میسازم خلیفه فرمود که نامهٔ سلطان را جواب
نوشتند که الم چون نامهٔ خلیفه در بارگاه سلطان خوانده شد همه را دانستند بجز از لفظ الم که مدتی کسی از آن
نمی‌توانست فهمید که از این صورت غرض چیست آخر یکی از علما که اکثر در خدمت محمود می‌ایستاد دریافت

ه ه
در برابر هو عبارتی
عبارتی و در برابر
آنچه سلطان گفته
بود که بغداد را به پیل
خراب کنم فرمود
نوشتند
[illegible]

گفت پادشاه عادل بداند که چون خلیفه را شهریار بخرابی بغداد در آوردن فیلان تهدید کرده بود او نیز لفظ
اول الم ترکیف را نوشته فرستاد که کنایه از زوال دولت ابرهه باشد در خرابی مکه سلطان آفرین
بر فراست او کرده مراتب او را افزود و او را حکم نشستن فرمود و انعام بسیار کرد و در قابوس نامه
آمده که سلطان محمود ماوراء النهر را از خلیفه طلب کرد سلطان باو نوشت که رعیتی که ما را میخواهند
رعیت ماوراء النهر نخواهیم چون سلطان دوم نوبت باو نوشت و او را تهدید داد که بغداد را
به پی فیلان ویران کنم چون آن کاغذ را آوردند مضمون معلوم شد خلیفه جواب نوشت باین
طریق که الم الم الم الم تمام کاغذ را چنین نوشت و در آخر نوشته بود که الحمد لله والصلوة والسلام
چندی در جمیع علما از خواندن آن عاجز بودند آخر خواجه ابو بکر قهستانی که جوانی بوده و هنوز بدرجهٔ فضل و
ادب نرسیده بود او غرض خلیفه را فهمید و چون سلطان از قصهٔ اصحاب فیل را شنید بجماعت از هم
بیهوش بود چون بهوش باز آمد بگریست و گفت خلیفه مرا نسبت بابرهه الصباح کرده است
و حال آنکه من در راه اسلام غازیم و نیز سلطان تعریف فردوسی و شعرا فرموده ابیات بلند او را
فرمود خواندند و سلطان با آن جاه و جلال بغایت معتقد مرتبهٔ شاعران و شاعری بوده واقع چنین است
مرتبهٔ سخن عالیست چنانچه احادیث صحیحه در این باب از حضرت ختمی پناه منقول است از انجمله
فرموده ان لله تعالی کنز فی تحت العرش مفاتیحه لسان الشعراء و نیز از آنحضرت منقول است که الشعراء
امراء الکلام الشعراء تلامیذ الرحمن و حضرت خاتم در حق حسان گفته قل و روح القدس معک اللهم
ایده بروح القدس گویند امرء القیس از اکابر و ملک زادگان عرب بوده و بغیر از فن شعر دیگر
هنرها هم داشته لاجرم هیچ هنر او را یاد نمی کنند الا بشعر از اینجاست که شعر را حیوة باقی گفته اند
نظم مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند فردوسی از فحول شعرای عجم است و آنچه او کرده در نظم
کم کسی را این مرتبه بوده چنانچه اکثر شعرا در تعریف او متفقند نوعی که در مجمل فصیحی آمده که استاد الشعراء
انوری در مدح فردوسی گفته **نظم** آفرین بر روان فردوسی + آن سخن آفرین فرخنده +
او نه استاد بود و ما شاگرد + او خداوند بود و ما بنده + ملک الفضلا خاقانی نیز قطعهٔ دارد در مدح او
نظم شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم + نکتهٔ کز خاطر فردوسی طوسی بود + زادگان طبع
پاکش جملگی حورا وشند + زاده حورا و شر بود چون مرد فردوسی بود مثل این امامی هروی گفته
نظم در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم + کین بحر معینان بالفظ همه درسی + شاعر که
بود بهتر شعران که نیکوتر + از طایفهٔ تازی در انجمن فرسی + آواز برآوردند یکبار به بین گفتند + فردوسی
شهنامه شهنامه فردوسی ایضاً ظهیر فاریابی در مدح او گفته **نظم** ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن
هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن + فردوسی و مقام بادت فردوس + ای انصاف که نیک داده +
داد سخن آن هین مستوفی نیز در مدح حکیم دارد **نظم** سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
کافرم گر هیچکس از جو فرسی نشاند + اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن + او سخن را باز بالا برد و
بر کرسی نشاند و مولانا هاتفی آورده در حالی که بخواهد که صفت طلا جامی گوید **نظم** در شوستن
پیمرانند + قولی است که یکی بر آنند + فردوسی و انوری و سعدی + هرچند که لانبی بعدی + این خاتم
آن سه کانه آمد + زین روی که بس بکار آمد **من الفراسة** اندر نسخ معتبره آمده که چون بخت

ایران دوم نوبت بفر قدوم شاه پرویز زیب و بها گرفت لشکر روم که با بیناطوس پسر بزرگ قیصر روم
بمدد او آمده بودند معذرت خواسته ایشان را با انعام داشتهای بی قیاس رخصت فرمود اما نا آمدن بیناطوس
اهل روم عذر کرده قیصر را کشته بودند و بقولی با بیناطوس نیز این کار کردند و هرقل نامی را بر خود پادشاه
کردند پسر کوچک قیصر نزد پرویز آمده مدد طلب نمود خسرو سپاه عجم را همراه او کرد گویند اهل روم میل
داشتند که پسر کوچک قیصر را بر خود امیر کنند اما از کثرت فهم و فراست او ترسیدند و باهم گفتند اگر
او بر ما دست یابد انتقام قتل پدر و برادر از ما بکشد پس با او جنگ کردند اما این هرقل در ملت عیسی
بود و بوظایف طاعت قیام مینمود و فنای فارسیان را پیوسته از خدا میخواست تا آنکه شبی در خواب دید
که خسرو پرویز را زنجیری در گردن کرده نزد او آوردند هرقل از این خواب شادی نمود تعبیر این خواب
آن شد که چون لشکر عجم بسپاه روم رسیدند بعد از جنگ عظیم شکست بر سپاه پرویز افتاد نوعی که بیشتر هزار
کس از اعیان فرس کشته شدند و سه هزار کس گرفتار آمدند پس اهل روم آفرین بر فراست هرقل نمودند
که او را پیش از آن منع مینمودند از جنگ با فارسیان و او قبول نمی نمود و میگفت فتح این سفر را
بمن نموده اند و من خوابی دیده ام و بفراست دریافته ام که ظفر مرا خواهد بود و پرویز را بسته بمن داده
در عالم مثال **من الفراسة** گویند چون ابو مسلم خراسانی امیر قحطبهٔ اعرابی را بجنگ یزید بن هبیره
تعیین فرمود خالد بن یحیی نیز در آن لشکر بود روزی در دهی فرود آمدند و خالد و قحطبه باهم میخوردند
و خبر از آمدن یزید و در آن نزدیکی نداشتند ناگاه دیدند که جوش مرغان از هوا و وحوش از صحرا دیده
می آیند و نزدیک بآن رسید که بخیمها در آیند خالد برمکی چون چنان دید با قحطبه گفت که بزودی منادی فرمای
که لشکر مستعد رزم شوند قحطبه گفت برای جنگ که از کجا میگوئی گفت بنگر که لشکر طیور از هوا و سباع
و وحوش از صحرا روانه اند که مغز سر آدمیان را بخورند یقین که از عقب ایشان لشکری میآید پس لشکر
قحطبه مستعد شدند و هنوز تمام سوار نشده بودند که خصم رسید و اگر خالد برمکی در آن سپاه نبودی حال آن
لشکر تباه شدی بهمین فراست خالد امیر قحطبه را ظفر دست داد **من الفراسة** گویند خسرو پرویز
بغایت صاحب فراست بوده یکی از آثار فهم و فراست او آنست که فرزندان خود را زیاده از ششماه
امان نداده چنانکه گویند که شیرویه چون از قتل شاه پرویز فارغ شد پانزده برادر دیگر خود را نیز که بخت
که دار تاج ملک بودند و بفراغت مشغول گشت روزی بحرم درآمد و خواهران نزد او
آمدند و شروع در جزع و ناله کردند که ای برادر نامهربان آنچه تو کردی هیچکس در دودهٔ ملوک فرس نکرده
بود که مثل شاه پرویز پدری را با پانزده برادر کشتی که خود بفراغت نشینی و از خداوند تعالی شرم نکردی
گویند این سخنان در دل شیرویه بسیار اثر کرد بمرتبه که تاج کیانی از سر انداخته بگریه و بیقراری درآمد اما
چه سود داشت ششماه از تاریخ قتل خسرو پرویز گذشت روزی اسباب خزاین را از نظر شیرویه میگذرانیدند
تا بمعاجین و تراکیب رسید نظر شیرویه بر حقهٔ افتاد که شاه پرویز بخط خود نوشته است که معجون قوت
باه گویند شیرویه در این باب بسیار مبالغه داشته بمرتبه که چون او را معلوم شد که معجون قوت
باه است ملاحظه و امتحان ناکرده خوراکی برآورده خورد و مرده گویند پرویز را اختر شناسان خبر کرده
بودند که از فرزندان شیرویه قاتل او خواهد بود پس پیشتر از آن فکر او را کرده بود و چه میدانست که او
بغایت شهوت پرست و در این باب مبالغه دارد معجونی را از زهر قاتل سرشته بود و بر سر حقه اش معجون

نوبت باو نوشته بود **من الفراسة** اندر سیر الملوک آمده که در زمان عضد الدوله دیلمی جوانی را پدر فوت
شده و اسباب بسیار از پدر او ماند و جوان باندک فرصتی آن اموال را تلف کرد چون قلیلی ماند بخاطر
رسید که اگر کار دنیا نکردم آخر کار آخرت بکنم اسبابی که داشت همه را جمع کرده بمبلغ صد هزار
دینار از مبلغی که او را میبایست زیاده بود بخدمت قاضی ری رفته عرض نمود که مردیم مسلمان
و مسلمان زاده میخواهم که زیارت حرمین الشریفین کنم و از آنجا بغزای کفار فرنگ روم این
مبلغ از اموال من خرج زیاده است میخواهم برسم امانت نزد قاضی باشد اگر من زنده باز آمدم
مرا باشد و اگر کشته شدم آنچه قاضی را بخاطر رسد چنان کند قاضی آن امانت را از روی ذوق
قبول نمود پس چون بغزای فرنگ رفت بعد از کوشش بسیار بدست ایشان اسیر شده تا چند سال
او را بکار گل داشتند تا آنکه طالعش مدد کرده بعد از چند سال از آن محنت خلاص شد برهنه و عریان
بشهر ری رسید و خود را نزد قاضی رسانیده احوال خود را عرض نمود از جنگ کردن و گرفتار شدن
و خلاصی یافتن گفت اگر آن مبلغ را قاضی عنایت کند وقت قاضی سخن او را ناشنیده انگاشته
هیچ جوابی باو نداد نوبت دوم چون بازش طاقت شده بخدمت قاضی رفته عرض حال خود کرد باز
همان طریق ناامید برگشت چون سیم نوبت عرض کرد قاضی گفت ای مردک مفلس شده کارت
بدیوانگی کشیده نمیدانی که چه میگوئی اگر دیگر از این قسم سخن گوئی بفرمایم که در دار الشفا اندازند
و حبس نمایند که دیگر خلاص نشوی جوان از این حکایت ترسیده شد از نزد قاضی برآمده در
گریه شد و جزع آغاز نمود و از شهر برآمده در فکر شد که چه چاره سازد ناگاه دید که شخصی از راه عراق
پیدا شد چون او را اندوهناک دید و گریه آلود پیش او بنشست بعد از گفتگو راز خود را با او در میان
نهاد آن شخص گفت غم مخور من فکر کار تو میکنم همراه من باش پس او را نزد عضد الدوله آورد و چه او از جاسوسان
عضد الدوله بود که همین کار میکرد و دید بدور ملک او پس جوان حال خود را در خدمت عضد الدوله گفت
پادشاه چون بر احوال او اطلاع یافت گفت چند روزی صبر کن تا زر ترا بتو بدهم و او را بهمان
شخص جاسوس کرد پس کس فرستاد بطلب قاضی و قاضی را طلب داشت چون قاضی آمد او را
بخلوت برد و گفت مرا چند پسر و چند دختر است از آن میترسم که روزی که من نباشم پسران از
مال من چیزی بدختران ندهند ترا در میان قضات امین دانسته ام و او را بجانب برده اموال
بشمار باو نمود و گفت اینهمه مال را بتو میسپارم روزی که من نباشم این اموال را بفرزندان
من بدهی قاضی دید که بی هیچ رنجی پای بگنجی فرو رفت خوشوقت شد عضد الدوله گفت اول
برو زیر زمینی بساز که جای این اموال باشد و عمارت خوب کن تا من به بینم آن موضع را آنگاه اسباب
در آنجا بر قاضی برآمد و باندک مدتی جائی ساخت در کمال استحکام پس آمده عضد الدوله را آگاه
کرد شب عضد الدوله با قاضی در آن مکان رفتند جا را دیده پسندید برگشت پس جاسوس خود را طلب
نموده گفت آن جوان ری را بیار چون آورد گفت فردا نزد قاضی برو و دعوای مال خود کن که بهم خواهی
یافت چون صبح شد قاضی محاسن را شانه زده بر استر برنشسته متوجه خدمت عضد الدوله شد
که آن جوان سر راه بر قاضی گرفت و گفت شریعت پناه سلامت مرا دیگر طاقت صبر نمانده اگر حق مرا
نمیدهی همین دم بعرض پادشاه میرسانم چون قاضی از او این قسم سخنان شنید با خود گفت که این مال را

فراسته زیرکان وکیاسته هوشمندان

باید داد و خزانه عضد الدوله را صاحب شد چه اگر او از این پسر این قسم سخنان بشنود در حق من بدگمان
شود قاضی تبسم نموده گفت ترا چه شد که در پی کیر و ز آمدی نزد ما و دیگر نیامدی ما روز اول ترا شناختیم
بیا امانت خود را بگیر و در ساعت امانت او را تسلیم او نمود جوان زر را برداشته بخدمت عضد الدوله
رفت چون قاضی در مجلس آمد عضد الدوله آن جوان را طلب داشت و گفت ای قاضی این جوان را
میشناسی رنگ از روی قاضی رفت عضد الدوله فرمود که او را فرو کشیدند و ریش تراشیدند
و از منصب قضا عزلش کردند گویند پیوسته عضد الدوله دیلمی جاسوسان و منهیان بدور ملک
میداشت که او را از این قسم امور خبردار میکردند و او بفهم و فراست خود نیکو علاج میکرد و بهترین
کارهای پادشاهان گماشتن جاسوسانست بدور ملک **من الفراسة** در شهر بغداد جوانی
بود که در اوایل حال با دزدان شریک بودی و راهزنی کردی و در اواخر از آن کار توبه کرده بزازی
پیشه خود کرد شبی یکی از دزدان خود را بصورت او کرده بدر دکان او آمد گذربانی که بر آن موضع موکل
بود گفت خواهم مرا مدد کنی که چیزی چند ضرور است الحال خواهم از دکان برآرم کلیدی را از برای
مصلحت این روز داشته برآورده بدکان درآمد اما گذربان ملاحظه میکرد او نتوانست که کاری کند
دفتر را برآورده بمطالعه مشغول گشت و همچنان آن شخص نگاه میکرد آخر گفت خواهم حمالی بیاری تا مرا
مدد کند که پارهٔ اسباب میخواهم نقل کنم گذربان چنان کرده حمالی آورد و آنچه توانست عیار بر پشت
بر دوش حمال بسته روان شد اما از بیم اصلا صورت خود را بگذربان ننمود چون وقت رفتن شد
تنکه چند گذربان را داد که زحمت ما کشیدی این را صرف فرزندان خود کن چون روز شد و صاحب
دکان آمد بجای خود گذربان پیش آمده شکر او گفت که امشب بدولت انعام تو فرزندان من
آسوده بودند برد بزاز چون دید بود با خود اندیشید که این چه معنی دارد و البته امشب امری واقع شده
چون اسباب را وارسید دانست که مبلغی را برده اند او را طلب کرده گفت من شب مست بودم
و نمیدانم که اسباب را چه کرده ام و بکه داده ام آن شخص گفت شما فلانه حمال را طلب کرده اسباب را
بر پشت او نهاد و گفت او را حاضر کن چون حمال حاضر شد گفت قضیه شب را بیان کن حمال گفت
اسباب را بکنار دجله بردی و فلان ملاح را خوانده دادی القصه آن ملاح را رفته طلب کرده ملاح
گفت بانطرف دجله برده فلانه ملاح را خواندی و دادی چون آن حمال را پیدا کردند خانه نمود که اسباب
را باین منزل سپردی جوان بآن عیاری که میدانست در آن عمارت را گشوده درآمد و
جمیع اسباب را بمهره نشان خود یافت و همه برآورده راهی شد چون پارهٔ راه رفت دزد بتنبیه
خواب بیدار شد و حال را دانست و خود را آشنای آن مقدمه نکرد و او را مدد کرد تا اسباب را
بالتمام در کشتی نهاد و بند کمر شالی بر زمین ماند که دزد اسباب را در آن پیچیده بود چون همه در کشتی
نشستند دزد شال را بدوش خود انداخته گفت هر کسی بحق خود رسید و آن جوان بآن حسن فراست
اموال خود را صاحب گردید **من الفراسة** نقل است که در زمان سلطان محمود شخصی بدره زری
بخدمت قاضی غزنو برده برسم امانت سپرد و بوقت گرفتن قاضی بدره او را در حضور مردم
بمهر و نشان او باو داد جوان چون سر بدره را گشود عوض تنکه طلا مس یافت بعد از گفتگوی بسیار
شکایت بخدمت سلطان برد سلطان فکر بسیار کرده از او چند روز مهلت خواست و روزی

۲۷۰ پیشخدمت خود را بکاری فرستاده مندیل قیمتی که بر سر سلطان بود پاره کرده انگند و بر سم شکار سوار شده
بیرون رفت چون خادم آمد مندیل را پاره دید ترسید چندانکه زد و کرد چاره آن نداشت روزی
بحمام رفت و متفکر دار نشست شخصی از دوستان سبب اندوهناکی را از او پرسید راز را باو در میان
نهاد آن شخص گفت غم مخور که چاره این کار نزد من آسانست جوازا برآورده نزد رفوگری برد رفوگر چون
محنت او را دید بر او رحم آورده آن مندیل را رفو کرد بنوعی که تفاوت نبود بعد از چند وقت سلطان آمد
آن مندیل را طلب داشت چون حاضر شد چنانکه گویا پاره را نیافت جوازا گفت این را من پاره
کرده بودم که این را درست کرد خادم بسلطان این قصه را گفت فرمود که رفوگر را حاضر کردند آن بدره را
آورده باو نمودند او را اتفاق هم کردند پس او را زهم گفت که حال چیست و این رفوگر از دوستان قاضی
بوده و آن موضع را که رفو کرده بود بسلطان نمود سلطان فرمود که قاضی را حاضر کردند و بدره را با رفوگر
باو نمودند قاضی نیز از هم اقرار کرده زر را حاضر ساخت سلطان زر را بجوازا باو داد و قاضی را حد زده از
قضا عزل فرمود **من الفراسة** در سیر الملوک آمده که نوشیروان بسیار بفراست و کیاست بود
بمرتبه که علم قیافه را با فراست یار کرده حکمهای بدیع مینمود جمعی او را در مرتبه نبوت و رسالت داشتند
از روی امور اعجاز آثاری که از وی میدیدند و فرق گفته اند علم قیافه را نیکو دانستی و بعضی گفته اند از
روی فراست خود آن حکمها را میکرده تا آنکه روزی شخصی قصیر القامه شکایت بخدمت کسری آورد
که ملک سلامت بر من از شخصی ظلم رفته نوشیروان چون ترکیب او را دید گفت تو دروغ میگوئی
که کسی بر تو نمیتواند تعدی کرد آن شخص دریافته بود که پادشاه از روی چه چیز حکم میکند گفت ملک عادل
بداند که خصم از من کوتاه تر است کسری از این سخن بخنده در آمد و بسیار بخندید چون خصم او را حاضر
کردند چنان بود که او گفته بود گویند جمعی هستند هنوز که در ملت نوشیروانند و او را پیغمبر برحق میدانند
من الفراسة آورده اند که الصق یکی از شعرای زمان و فصحای دوران خود بود چنانکه در فراست
و درک عدیم المثال بود و او از این سبب الصق گفتندی که او را مخرج را نبود اما محاوره خود را چنان
قرار داده بود که هرگز حرف را بر زبانش نرفته بود آخر فضلای آن عصر عبارتی را پیدا کردند که الصق را
در جواب ایشان دو سه نوبت را بایست گفتن پس بر سبیل استفاده پرسیدند که استاد عالم بفرمائید
که بلفظ عربی چه طور باید گفتن این عبارت را که سوار شو اسب خود را و بینداز نیزه خود را بهر را این
گمان بود که ناچار خواهد گفتن که ارکب فرسک وارم رمحک ولی او غرض مدعیان را دریافته بدیهه
گفت که و اعل جوادک و الق قناتک حضار از فهم و فراست او تعجب نمودند و آفرین بر درک
او کردند و دیگر هرگز در مقام امتحان او نشدند **من الفراسة** در حبیب السیر آمده که چون شاه
جهان ستان سکندر رومی با سپاه کینه خواه بملک هند در آمد خوز هندی که در آن عهد یکی از والیان
هند بود بنوعی که ذکر شده است بدست سکندر کشته گردید و ملک هند مر سکندر را مسلم شد بخدمت سکندر
معروض داشتند که پادشاه دیگر هست در اقصای شرقی هند که او را کید هندی میگویند و بغایت
صاحب دانش و بینش است و زیاده از دویست سال از عمر او گذشته است در پادشاهی و خزاین
او بیشمار است و اموال او بیقیاس سکندر در طمع خزاین کید افتاده رسول دانائی نزد او فرستاد
و او را بخدمت خود خواند پس چون رسول نزد کید آمد نامه اسکندر را عرض کرد کید بعد از تأمل رسولی

بخدمت سکندر ارسال داشت که شهریار عالم مرا از آمدن معذور دارند که مرا سن دریافته است و توقف ۲۷۱
بخدمت آمدن ندارم اگر پادشاه عالم مرا معذور دارد چهار تحفه بخدمت میفرستم که هیچ پادشاهی ندیده
باشد اول آنکه دختری در پس پرده عصمت دارم که چشم فلک زنگاری باین حسن نازنینی ندیده دوم
جامی که چون پر آب سازند و تمام عالم از آن بخورند خالی نشود سیم طبیبی که در معالجه ثانی خود ندارد
چهارم حکیمی که در دانشمندی و فراست بی نظیر است بمرتبه که هرچه در خاطر دیگری گذرد دریابد سکندر را
این سخنان خوش آمده رسول کید را نواخته تحایف را قبول نمود چون تحفها بخدمت سکندر آمد اول خواست
که امتحان حکیم و فراست او نماید فرمود که جامی را پر از روغن کرده نزد حکیم بردند چون حکیم آنچنان دید
سوزن بسیار اندر جام افکند و نزد سکندر فرستاد **نظم** پر از روغن گاو جام سترگ ٭ فرستاد نزدیک
فیلسوف بزرگ ٭ چو دانا بروغن نگه کرد گفت ٭ که این راز بر من نشاید نهفت ٭ بجام اندر افکند
سوزن هزار ٭ فرستاد بازش سوی شهریار سکندر چون آن حال را مشاهده کرد آهنگر را طلب فرموده
آن سوزنها را بشکل کره کرده نزد حکیم فرستاد حکیم از آن آئینه ساخت و نزد سکندر فرستاد پادشاه چون
او را ملاحظه کرد فرمود که زیر نم نهادند تا تیره شد و بازش نزد حکیم فرستاد حکیم فرمود که از آن صیقل زدند
تا صاف شده پیش سکندر فرستاد سکندر این نوبت هیچ نگفته حکیم را طلب فرمود چنانکه در این باب
سخندان گفته **نظم** خردمند بزدود آهن چو آب ٭ فرستاد بازش هم اندر شتاب ٭ سکندر
نگه کرد و او را بخواند ٭ بپرسید و بر زیر گاهش نشاند ٭ سخن گفت از جام و روغن نخست ٭ همی
دانش نامور باز جست چون حکیم بخدمت سکندر آمد اول از او از صنعت جام و روغن پرسید حکیم گفت
مرا چنان معلوم شد که غرض شهریار از روغن این بود که روغن از اعضا میگذرد و من از همه علمها که ام
من سوزن اندر و افکندم که اگر چه چنین است اما سوزن از او میگذرد **نظم** چو سوزن پی استخوان
بگذرد ٭ اگر سنگ پیش آیدش بگذرد بعد از آن شهریار حقیقت پرده سوزنها کره کردند اشاره این
بود که دلی که چنین سخت شده باشد سوزن چون در او اثر کند **نظم** سخنهای باریک مرد خرد ٭
چو دل تیره باشد کجا بگذرد ٭ بعد از آن بنده آئینه را ساخته بخدمت ارسال داشتم که اگر چه چنین
سخت باشد اما باز ممکن است که مثل آئینه شده چیزها اندر او عکس اندازد و شما این نوبت آن را زیر نم
نهادید تا تیره شد و نزد بنده روانه گردید بنده باز از آن صیقل زده فرستادم که علاج کدورت و تیرگی
صیقل است و این آسانست سکندر را جواب او خوش آمده او را نواخت و صله بسیار داد حکیم
صله پادشاه را قبول نکرد و گفت شهریار بداند که من در نهان گوهری دارم که هیچ احتیاج بپاسبان
ندارد و اگر این اسباب بگیرم شب و روز مرا باید پاسبانی این اشیا کرد سکندر را از این سخن
بسیار خوش آمد و پس از این امتحان جام کرد پر از آب کرده جمیع لشکر خوردند قطره از او کم نشد سکندر
سر آن جام را از او پرسید سحر است و یا جادو گریست **نظم** چنین داد پاسخ که ای شهریار ٭
تو این جام را خوار مایه مدار ٭ که این در بسی سالها کرده اند ٭ بدین اندرون رنجها برده اند ٭ ز اختر
شناسان هر کشوری ٭ بجائی که بد نامور مهتری ٭ بر کید بردند این جام گرد ٭ بروز سفید و شب
لاجورد ٭ همی طبع اختر نگهداشتند ٭ فراوان بدین روز بگذاشتند ٭ تو از مغناطیس گیر این
نشان ٭ که آهن کشی گرد زاهن کشان ٭ بطبع آنچنان هم شداست انجمنش ٭ ز گردون پذیرد

سترگ
بروزن و معنی
بزرگ و بفتح سین
و کسر او هم آمده است
ع

کاه
بروزن ماه تخت
پادشاه و کرسی
زرین را گویند
و وقت و زمان
و بوته که طلا و نقره
در آن بگدازند
و صبح صادق و
ستاره جدی را
گویند و جا و مکان
لکن بشرط ترکیب
چنانچه بارگاه و لشکرگاه
و خیمه گاه یعنی جای
اذن و نشستن
و از این قبیل است
خانقاه که کاف
فارسی به قاف بدل
شده
ناتق

۲۷۲ همی آب خوش تا همی آب یابد چو کبر دلی تا نه بند بروشن دو چشم آدمی **من الفراسة** حبیب بن اوس
که او را ابو تمام نامند مقدم شعرای زمان خود بوده کتاب حماسه از تصانیف اوست وقتی در مدح خلیفه
این شعر بگفت **نظم** اقدام عمرو فی سماحة حاتم ٭ فی حلم احنف فی ذکاء ایاس ٭ خلیفه را
وزیری بود انکار نظم او کرده گفت خلیفه را با جلاف عرب تشبیه کرده ابو تمام ساعتی سر فرو برده بعد
از آن سر بر آورده گفت اگر خلیفه را کمتر از اوئی نسبت کرده ام معذورم که خدا تعالی در کتاب خود
میفرماید که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح گویند بفراست ابو تمام کسی از مادر
نزاییده واقع عجب کاری کرده که در آن واحد جمع قرآن را بخاطر آورده تا در سوره نور مدعای خود را
یافته بحجة الزام وزیر حضار مجلس خلیفتی تعجب نمودند از ذهن و فراست او پس وزیر خلیفه را گفت که
هر چه او در خواهد بده که زیاده از چهل روز زنده نماند که من وقت فکر او را دیدم که از شدت تفکر در چشمهای
او خون ظاهر شده بود و هر گاه آن حال باشد عمر او اندک باشد آنگاه خلیفه گفت ای ابو تمام در خواه
هر چه خواهی ایالت موصل را در خواست و بداد چنانکه وزیر گفته بود پس از چهل روز وفات کرد
آورده اند که چون ابو تمام انشاد اشعار کرد حکیمی بود در مجلس گفت صاحب این سخن جوان بمیرد حکیم را
گفتند تو این حکم از کجا میکنی گفت از حدت ذکاء و فطنت و حس باطن او که نفس روحانیه او جسم
او را خواهد خورد چنانکه تیغ هندی غلاف خود را میخورد ابو تمام سی ساله بود که مرد **من الفراسة**
چنین آورده اند که ربیع المظفر کاتبی بود فاضل و محتشم در دیوان صاحب عباد اما پیوسته خط مزور نوشتی
از این حال خبر بسمع صاحب رسید و در اندیشه عاجز ماند چه او را هلاک نمیتوانست کرد از بهر فضلی که داشت
که بغایت فاضل بود صاحب در کار او در مانده بود اتفاقا در آن روزها صاحب را بیماری دست داد
مردم بعیادت صاحب میرفتند ربیع بن مظفر نیز بعیادت صاحب رفت و از صاحب پرسید که شربت
چه میخوری گفت فلان شربت گفت از جنس طعام چه میخوری گفت از آن که تو میسازی یعنی مزور ربیع را
که صاحب از کار او آگاه شده گفت ای خداوند بجان و سر تو که من توبه کردم که من بعد چنان نکنم صاحب
گفت اگر تو توبه کردی من نیز از آنچه کرده عفو کردم **من الفراسة** ابوهریره گفت وقتی طراری
در بغداد بر در دکان بزازی نشسته بود بزاز جامهٔ اطلسی بدست شاگرد خود داد و بخانه فرستاد و گفت
با اهل خانه بگوی که کیسهٔ زر در فلان موضع نهاده ام بر دارید و در صندوق نهید طرار صبر کرد تا غلام باز گشت بدر
سرای بزاز رفت و با اهل خانه گفت که خواجه میگوید که همان زر را بدهید که جامهٔ چند خریده ام در بهای
آنها بدهم اهل خانه چون نشان درست شنیدند کیسهٔ زر دادند بزاز چون بخانه آمد اهل خانه گفتند مردی
آمده زر را برد بزاز متحیر بماند و بمسجدی در آمده گریه کرد سه نفر از عقلا او را با هم گفتند چه شده یکی گفت
عزیزش مرده دوم گفت خانه اش سوخته سیم گفت مالش را دزد برده چون از خود او پرسیدند آن
حال را گفت ایشان با او آمده و از اهل خانه تحقیق کردند که شکل و هیأت آن شخص چگونه بود گفتند مردی
دراز موی بزرگ چشمی سر چشم گرد آلوده و میزری سرخ در میان بسته آنجماعت بفراست فرو رفته گفتند این
شخص از کدام ولایت تواند بود هر سه اتفاق کردند که اهوازیست پس گفتند نامش چه تواند بود هر سه
اتفاق کردند که بکرویه است پس گفتند چه کاره تواند بود هر سه اتفاق کردند که گندم فروش است
پس ببازار رفته پرسیدند که بکرویه اهوازی گندم فروش را میشناسید شخصی گفت حالا نزد من بود ایشان

۲۷۳ سی کرده پیدا کردند و کیسه را سر بمهر باز پس گرفتند **من الفراسة** آورده اند که چون حکیم خاقانی را
در خدمت شروانشاه مرتبه از اقران در گذشت نوعی که مشهور است روزی حکیم مذکور چنین گفته بخدمت
پادشاه فرستاد اندر طلب پوستینی و شاهدی با این عبارت **نظم** وشقی ده که در برم گیرم تا
پادشاهی کرد در برش گیرم شروانشاه بمجرد خواندن این بیت فرمود که سر خاقانی را از تن او برند و بستان
چون خاقانی را از عتاب پادشاه خبر کردند دانست بفراست که عتاب پادشاه را باعث چیست مگسی را که
بال کنده نزد پادشاه فرستاد که شهریار سلامت گناه از بنده واقع نشده بلکه گناه مگس است که بر نقطه
پادشاهی نشسته و از آبادشاهی کرده نزاکت سخن در آن است که شروانشاه آزرده شده بود که خاقانی
چه نقص در همت او دیده که گفته پادشاهی یعنی یا این را یا آن را چرا با نگفته و بهر دو را نطلبیده اعیان ملک
آفرین بر فراست خاقانی کردند که غرض پادشاه را نیکو فهمید **من الفراسة** گویند بعد از
آصف کم کسی بفضل صاحب عباد بوده از وزراء او در اوایل وزیر مؤید الدوله دیلمی بوده و او را در
وزارت چندان شوکت بوده که همه کس را یارا نبوده که داخل مجلس او شود و مقرر این بوده که هر که
بیست هزار بیت از اشعار پسندیده شعرای عرب بخاطر نداشته داخل مجلس صاحب نشده گویند
این سخن بسمع ابو بکر خوارزمی رسید که فاضل و یگانه عصر خود بود بدرگاه صاحب آمده دعا رسانید
صاحب حاجب بار را گفت که با این مرد بگوید که آداب ما این است که هر که بیست هزار بیت از شعرای
عرب بخاطر داشته باشد داخل بزم ما شود گویند ابو بکر خوارزمی که این بشنید بحاجب گفت که از وزیر بپرس
که این اشعار از مردان عرب باشد یا از زنان عرب چون حاجب این بگفت صاحب از جا برخاست
که این شخص نیست مگر ابو بکر خوارزمی پس او را بخواند و کمال تواضع نمود و قسم داد که ابو بکر خوارزمی هستی
او اقرار کرد و نعره تحسین از حضار مجلس صاحب برخاست **من الفراسة** آورده اند که چون شاه
پرویز از بهرام چوبینه فرار کرده بملک روم در آمد قیصر چند منزل استقبال او کرده او را با اعزاز تمام بملک
روم در آورد و سه هزار جوان و بقولی ده هزار جوان که خسرو با خود داشت از برای هر یک جدا جدا اسباب
لایق فرستاد و بتخصیص بزرگ امید را چندان نوازش فرمود که زیاده از حد چون چندگاه از بودن
ایشان در ملک روم گذشت و در اکثر مجالس در میان رومیان و فارسیان بر سر بعضی چیزها بحث میشد
چنانکه رسم مردم دو مملکت است قیصر خواست که امتحان فراست و زیرکی اهل ایران نماید وزیر خود را نزد شاه پرویز
فرستاده التماس نمود که یکی از عقلای ایران را چند روزه بفرستاده باشد که یکی از دختران پادشاه را سودائی
عارض شده که بجز گریه شب و روز کار دیگر نمیکند و گوش بر سخن هیچکس نمینهد شاید نصیحت عاقلانه در حق
او کند خسرو بزرگ امید را که حکیم فردوسی خراد برزین گفته و شیخ نظامی زاد فرخ یاد کرده بخدمت قیصر
فرستاد پس وزیر قیصر حسب الحکم بزرگ امید را آورده بجائی که نظرش بر آن نازنین دختری افتاد که سر
تا پایش در سلاسل و اغلال است و پیوسته میگرید بزرگ امید با دب نشسته شروع در نصایح دلپذیر کرد
و سخنان سنجیده عاقلانه زیاده از حد و حصر گفت تا بهم روز که هیچ در آن دختر اثر نکرد بزرگ امید آخر از
گفتن خود شرمنده شد وزیر قیصر گفت ای دانشمند عالم زمان قیصری چنانست که شما مدت سه روز بدین
دستور دختر او را نصیحت میکرده باشید امروز اینقدر گفتید کاری ساخته نشد شاید فردا اثر کند الحال دلگیر
رنجیده مشوید بزرگ امید برخاسته روان شد و روز دیگر نیز بدین دستور آمده سخنان نصیحت آمیز گفت تا بحد

۲۷۴ روز سیم شد از آنجا که فراست وزیرکی خواجه بزرگ امید بود در حق الضرورت بدگمان شد که این چه معنی
دارد آنچه من از نصایح در کار او کردم اگر از جنس بشر میبود البته سیرت بدل میکرد چون وزیر دیده از زیر چشم
در آن پیکر نگریست و اشک ریزی او را دید دانست که حکمای روم طلسمی کرده اند و این از روی امتحان
بوده همچنانکه گرم نصیحت بود حکایت را نوع دیگر کرد که ای ملک دوران اگرچه یقین است که تو از جنس
بنی نوع آدم نیستی اما چون رضای قیصر در این بود متعاقب سه روز آمده ترا نصایح مرغوب نمودم چه شود
اگر تو نیز بتصور محال ترک گریستن نمائی هرچند صورتی از طلسم چون آن وزیر قیصر را معلوم شد که بزرگ امید
بفراست عمل ایشان را دریافت شرمنده شده برخاست و دست بزرگ امید را گرفته او را از آن خانه
برآورد و معذرت خواست و بخدمت قیصر رفته واقعه را شرح نمود اما چون بزرگ امید بخدمت شاه پرویز
آمد و آنچه گذشته بود عرض نمود پرویز آزرده شد که قیصر چرا با ما اینچنین سلوک میکند ما مهمان اوئیم باید ما را عزیز دارد
چون قیصر را آزردگی ملک پرویز معلوم شد در روز دختر خود مریم را با او داد و او با سپاه بلانهایت تا آمده فتح ایران
نمود نوعی که آن قصه ذکر شده است **من الفراسة** حکایت ملک چین بغایت عریض و طویل است
و سکان او بزرگی و مهارت مشهورند گویند اهل چین را اعتقاد آنست که مردم عالم کورند بجز اهل روم که یک
چشم بینا اند و غریب را در ملک خود راه ندهند و نادر اگر غریبی بعلت تجارت انجا واقع شود چون مراد او
بحصول پیوندد عذرش خواهند و این رسم را مانی نهاده و دار الملک چین را خجو نامند شهریست بس بزرگ
و نزدیک بآن شهر شهر دیگر است قریب که ازا الوفه خوانند ولیکن پادشاه نشین خجو است و در وسط
آن شهر دریاییست بس عمیق پادشاه ایشان را فغفور خوانند این فغفور در سالی یک نوبت در روزی مقرر
بار عام میدهد و در میان مجلس چوبی بزرگ مینهند و تیشهٔ تیزی هر کس از نقاشان و صورتگران
که در آیند تیشه بردارند و یک زخم بر آن زنند و چون آخر مجلس شود صورتی انگیخته باشند در غایت
لطافت صورت آدمی یا صورت اسب یا غیر آن و غایت زیرکی ایشان در آنست که شخص اولین
چون یک زخم بآن چوب زند دومین چون برسد بداند مراد او چیست و کدام صورت است بر آن
منوال تمام کند **من الفراسة** در ظفرنامه آمده که چون موکب صاحبقران امیر تیمور گورکان
از عقب توقتمش خان بدشت قبچاق درآمد توقتمش از پیش گریزان شده بدر رفت چون امیر
بحوالی قران رسید والی قران سنقر بیک فلانی از خدمت امیر کبیر فرار نمود چون سابقه داشت
پناه بسید خلیل مجتبی رئیس مسکاب برد امیر در باب گرفتن و فرستادن او نامه بسید زید نوشت چنانکه
سید زید خلیل مجتبی بداند که سنقر بیک فلانی از قران گریخته ریش او را گرفته بقران باز آرد چون رسول
امیر این نامه را آورد بخدمت سید زید سنقر بیک نزد او نشسته بود سید زید از سواد بهره ور نبود
فرمان صاحبقران را بسنقر بیک داد که بخوان که حکم امیر چیست گویند سنقر بیک نظر اول که بر فرمان
انداخت دانست که حال چیست فراست کار فرموده بدیهه سراپای کاغذ را بجنس خواند چنانکه
سید زید خلیل مجتبی بداند که سنقر بیک فلانی از قران گریخته ریش او را گرفته بقرآن باز آره و از
شنیدن این عبارت سید زید را حیرت دست داد و حضار خندیدند سید زید گفت تو چه خوانی
او قسم یاد کرد که آنچه نوشته اند این است باز حضار خندیدند سنقر بیک لحظه نشسته برخاست
و بیرون رفت و خود را باسب خود رسانیده بدر رفت بعد از مدتی فهمیدند که او بفوت ... کاغذ

سراسر بجنس خوانده است چون این حکایت را بسمع امیر تیمور رسانیدند خندید و گفت ما گناه سنقر ۲۷۵
بیک را بخشیدیم باین شیرین کاری و فهم و فراست او سنقر بیک آمده کمال عزت یافت **من
الفراسة** آورده اند که در عهد سامانیان ابو علی سیمجور از قبل ایشان امیر الامراء و سپهسالار خراسان
بود اما از قدرت و قوتی که او را بود هرگز بدرگاه سامانیان که در بخارا بودند نرفتی و در اواخر عهد سامانیان
چندان قوت نداشتند که بو علی را بعنف توانند بدست آورد و از وی بخطبه و سکه راضی بودند اما ابو علی دبیری
و خطیبی خود را عبد الجبار جرجانی ارزانی داشت و او را بلند قدر گردانید چه عبد الجبار در آن وقت
فاضل و یگانه عهد خود بود و ابو علی بی مشورت عبد الجبار و صواب دید او کاری نمیکرد چه او مردی بود با کفایت
و احمد رافع نیز پیش ملوک سامان بس معتبر بود و شغل ماوراء النهر در زیر قلم او بود و احمد رافع را با عبد الجبار
جرجانی غائبانه دوستی بود بمناسبت فضل و علم یکدیگر را بمکاتیب یاد آوری مینمودند روزی امیر بخارا را
وزیر او گفت که اگر عبد الجبار جرجانی دبیر ابو علی سیمجور نبودی ابو علی را بدست آوردن آسان بودی
که همه عصیان ابو علی از کفایت عبد الجبار است نامه باید نوشت با بو علی سیمجور که اگر چنانچه در اطاعت
مائی باید که برسیدن نامه سر عبد الجبار را بریده نزد ما فرستی بدست دارنده کتابت که چنان معلوم
ما شده که آنچه تو میکنی تمام بمشورت اوست و اگر آنچه گفتیم نکنی آماده آمدن سپاه ما باش پس امیر
خراسان احمد بن رافع را بخواند و گفت که نامه نویس با بو علی سیمجور در باب قتل عبد الجبار جرجانی
و پس از نوشتن باید که سه روز از این سرا بیرون نروی و هیچکس پیش تو نیاید که تو دوست اوئی و اگر
عبد الجبار بدست نیاید دانم که تو کرده ای او هیچ نتوانست گفت نامه مینوشت و میگریست و با خود میگفت
که کاش من هرگز دبیر نبودمی تا فاضلی چنین بنامهٔ من کشته نشدی فریاد که این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
آخر این آیه یادش آمد که ان تقتلوا او تصلبوا با خود گفت هرچند او از این خبر نداشته باشد اما آنچه شرط
دوستی است من بجا آرم چون نوشته شد عنوان بکرد و بیک کرانهٔ نامه الفی بکشید و بکرانهٔ دیگر نونی و نامه را
بر امیر خراسان عرضه داشت و خود کسی بر عنوان نامه بوقت مهر کردن ننگریست تا نامه را مهر کردند و بجمازه
سواری دادند و او را از آن حال آگاه نکردند و گفتند این نامه را با بو علی سیمجور بده و آنچه بتو بدهد بستان
احمد بن رافع را سه روز از آن خانه بیرون نگذاشتند و کسی را پیش او نگذاشتند اما جمازه سوار پس از چند
روز به نیشابور رسید پیش ابو علی رفت و آن نامه را بدو داد و گفت مهر برگیر و فرمان عرضه کن عبد الجبار
که نامه بستد و در عنوان نگه کرد و پیش از آنکه مهر بردارد بر کرانه الفی دید و بر کرانهٔ دیگر نونی در حال این آیه
بیادش آمد بدانست که این نامه در باب قتل اوست از دست بنهاد و دست بر دماغ نهاد یعنی
از بینی من خون آمده بشویم و از مجلس بیرون رفت و از سرای بو علی نیز برآمد و بگوشهٔ مخفی شد زمانی منتظر
او بودند پیدا نشد بو علی گفت خواجه را بخوانید چون طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب ننشسته و پیاده
رفته و پیدا نمیشود بو علی گفت دبیر دیگر را بطلبید چون دبیر آمده نامه را بخواند چون حال معلوم شد
جمله تعجب کردند و بو علی از رفتن او شادمان شد پس رسول تا چند روز در نیشابور بود عبد الجبار
کس بخدمت او فرستاد که من در فلانه جا ام ابو علی گفت در همانجا باش پس از چند روز جمازه بان را
صلتی داده برگردانید چون به بخارا رسید نامه که بو علی سیمجور داده بود گذرانید که حال بر این منوال
گذشت و جمازه بان نیز آگاه است پس امیر بخارا تعجب نمود که او را از این حال که آگاه کرده باشد

ابو علی نامه را بستد و بوسه داد و از حال سلامتی خراسان پرسید عبد الجبار حاضر بود نامه را با و داد منه صح

۲۷۶ پس نامه در پنهان بعبد الجبار نوشت که از خون تو درگذشتم حقیقت را بیان کن که تو از کجا فهمیدی
کشتن خود را احمد رافع حاضر بود گفت مرا زنهار دهید تا من بگویم حال او را زنهار دادند گفت
که من در عنوان نامه الفی و نونی افزودم حکم شود که آن نامه را بیاورند تا رمز من معلوم شود امیر آن
نامه را بازخواست تا به بیند چون آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود تعجب زیاده شد از فضل
و بلاغت و دریافت و فراست آن دو بزرگ **من الفراسة** آورده‌اند که طاهر بن الحسین که
در کرم و جود ثانی نداشت و یکی از یاران ابو مسلم مروزی بود و قاتل محمد امین برادر مامون بود روزی
مامون بر او غضب کرد و خواست تا او را بکشد طاهر یاری داشت خواست که طاهر را از این معنی
خبر کند رقعهٔ بدو نوشت بعد از سلام نوشت که یا موسی طاهر هر چند تامل کرد نفهمید که قصد چیست
طاهر را کنیزکی بود بغایت صاحب فراست از او سوال کرد کنیزک گفت گویا اشاره باین است
که یا موسی اِنَّ الملأ یأتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین ای موسی این قوم میخواهند
ترا بکشند پس زودتر از ایشان بگریز **من الفراسة** در منتخب جامع الحکایات جمال الدین محمد
عوفی آورده که امرء القیس که از فحول شعرای عربست و او را ملک ضلیل میگفتند و از سلاطین حیره
است عهد کرده بود که زنی را در حبالهٔ خویش آرد که چون از او سوال کند که هشت و چهار و دو
چیست از آن جواب بصواب گوید روزی بقبیله رسید دختر صاحب جمالی دید از او پرسید که هشت و
چهار و دو چیست دختر گفت هشت هشت پستان سگ است و از اطباء الکلبه خوانند و هر گاه سگ یک
شکم نه بچه براند همین را فاضل گویند زیرا که زیادتست بر هشت است و چهار چهار پستان شتر است
که از اخلاف الناقه گویند و دو دو دو پستان زنست که از ثدیین خوانند امرء القیس او را از پدرش
خطبه کرد و عقد بست بمهر صد شتر و ده نفر کنیزک و ده سر اسب تازی پس دختر گفت من نیز شب زفاف
سه سوال از تو مینمایم اگر جواب صواب دادی با تو هم بستر میشوم امرء القیس بقبیلهٔ خود مراجعت کرد
و بدست غلام خود یک جامهٔ نفیس و خیکی روغن و خیکی عسل هدیه فرستاد غلام در راه بقبیله فرود
آمد و آن جامه بپوشید و قدری از آن روغن و عسل با اهل قبیله داد ناگاه دامن جامه در خار مغیلان
گرفت و بدرید آنگاه بقبیله دختر رفت مادر و پدر دختر غایب بودند هدیه‌ها را بدختر تسلیم کرد دختر
گفت سلام من بخواجه عرضه کن و بگوی که معذور دار که پدرم پیش دو رفته بود که یکی کند و مادرم
پیش یکی رفته بود که دو کند برادران من آفتاب نگاه میداشتند آسمان شکافته بود و دعا آب
فرو خورده غلام بازگشت و پیغام بگذارد امرء القیس گفت که آنچه گفته است که پدرم پیش دو رفته
که یکی کند اشارت بدانست که پیش دو کس رفته که با هم بجنگند تا ایشان را با هم صلح دهد و یکی گرداند
و آنچه گفته است که مادرم پیش یکی رفته که دو گرداند همانا که پیش حامله رفته است که او را وقت
وضع حمل است و آنچه گفته است که برادران من آفتاب نگاه میدارند گویا مواشی ایشان را در
آن صحرا برده‌اند ما دام که آفتاب باشد چون آفتاب غروب کند برگردند پس گویی ایشان نگاه
آفتاب میکنند و آنچه گفته است که آسمان شکافته بود آنست که پیکر جامه شکافته است و دامنش را
دریده یعنی هم چنانکه آسمان محیط است بر زمین جامه نیز محیط است بتن آدمی پس بدین جهت جامه را
تشبیه باسمان کرده و اینکه گفته است دعا آب فرو خورده است چنان ظاهر میشود که از عسل و روغن

بدانکه
پستان زاد در سرو شتر[?]
گویند بروزن قسوره
و در زن ثدی
بضم و در شتر
خلف بکسر خا و در
گاو و گوسفند ضرع
و در سگ ظبی بکسر
ظا و سکون با

خورده‌اند ای غلام راست بگوی که صورت حال چیست غلام گفت در راه بقبیلهٔ فلان رسیدم ۲۷۷
نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم پسر عم توام و جامه را پوشیدم و ایشان را عسل و روغن دادم
تا بچشم احترام در من نگاه کنند دامن جامه بخار مغیلان در آمد و شکافته شد امرء القیس غلام را فرمود
که صد شتر نیکو از گله بگیرند و بعزم زفاف رو بقبیله دختر نهاد در راه بسر چاهی رسیدند غلام بامرء القیس
گفت بر سر چاه بایست و آب بکش تا من شتران را جمع کنم و آب دهم امرء القیس بآب کشیدن مشغول
بود غلام از پی او در آمده دستی باو زده در چاهش انداخت و شتران را پیش انداخته بقبیله دختر رفت
اهل قبیله دختر را خبر کردند که شوهر تو آمده است گفت من شوهر خود را ندیده‌ام او را امتحان کنم که او
هست یا نه پس فرمود که شتری بجهت او قربان کردند و از روده و شکنبهٔ او طعامی ساختند و پیش او نهادند
غلام از آن طعام تناول کرد آنگاه قدحی دوغ ترش پیش او فرستاد بخورد آنگاه دختر فرمود که جامهٔ خواب
او را در یک مطبخ افکندند غلام آنجا بخفت و هیچ نگفت دختر صبحگاه پیام داد که ثَمَّ تَخْلِجُ شفتاک غلام
گفت لتقبیلی اباک فقالت ثَمَّ تخلج کشحاک قال لالتزاقی اباک فقالت ثَمَّ تخلج فخذاک قال لتورکی اباک
دختر گفت این پسر مرا از آزادگان نباید بلکه غلامیست جبلی الخجة و فرمود که او را بگرفته و بند کردند اتفاقا
جماعتی بر سر آنچاه رسیدند و امرء القیس را برآوردند او بقبیله خود رفته صد شتر دیگر برداشته با جمعی
بقبیله دختر آمدند دختر گفت او را نیز امتحان کنم همان طریق شتر کشتند و از روده و شکنبهٔ اشتر طعامی
ساختند و نزد امرء القیس نهادند از آن تناول نکرد و گفت چرا از اطایب او مانند جگر و کوهان
طعامی نساختند بعد از آن دوغ ترش پیش او آوردند بدان نیز التفات نکرد و گفت شیر تازه و مسکه
بیارید پس دختر فرمود که از اطایب شتر طعامی ساختند و شیر تازه و مسکه پیش او بردند چون شب
در آمد جامهٔ خواب او را در جوار مطبخ انداختند امرء القیس گفت اینجا خوب نیست بر سر پشته بیندازید دختر
آن سه سوال سابق را نمود و جواب باحسن وجه شنید پس گفت این امرء القیس است شب
دیگر براسم زفاف قیام نمودند **من الفراسة** آورده‌اند که چون حسن صباح از بیم سلطان الب
ارسلان سلجوقی از ماوراءالنهر و ترکستان فرار نمود پیشتر از دغدغهٔ خواجه نظام الملک که او را نیابد
که بکشند بملک عراق افتاد و خفیه شبی بمنزل رئیس ابو الفضل دامغانی که از اکابر زمان و از جملهٔ فضلای
دوران و از جملهٔ مریدان حسن بود رفت رئیس مقدم او را اکرام داشته بلوازم خدمتکاری قیام نمود
شبی در اثنای سخن حسن بر زبان آورد که اگر دو یار موافق داشتمی ملک این ترک را و وزارت
این تاژیک را بر هم میزدم چون رئیس بکمال عقل و ذکا در میان اهل عالم مشهور بود آن سخن را
حمل بر خبط دماغ حسن نموده صباح را اغذیه و تراکیب رافع سودا چون نخود آب و معجون نجاح نزد
حسن فرستاد حسن چون نظر بر آنها انداخت بفراست دریافت که قصد رئیس چیست از آنجا
بیرون آمده بسیاحت مشغول شد و در سنهٔ احدی و سبعین و اربعمائه بمصر شتافت و بمستنصر ملاقات
نمود و در خدمت او تقرب بسیار یافت برتبه‌ای که محسود ارکان دولت او شد بنابراین قصد او کرده
خواستند که او را در قلعهٔ دمیاط محبوس گردانند قضا را برجی از آن قلعه افتاد و اهل آن حصار ترسیده
از سر آن داعیه درگذشتند او را آخر رفیق فوجی از فرنگیان ساخته در کشتی نشاندند در خلال آن حال
گردی در آن کشتی بود تلاطم امواج شده نزدیک بآن رسیده بود که سفینه غرق شود اضطراب تمام بسکان

۲۷۸ آن کشتی را و یافت و حسن بمجال خود بود یکی از وی پرسید که موجب اطمینان تو چیست جواب داد
که مولانا یعنی مستنصر میگفته که ازاین امواج آسیبی بتو نخواهد رسید بنا براین خاطرم جمع است بیکبار
در اثنای آن کلام دریا آرام یافت اهل کشتی طامات او را حمل بر کرامات نمودند و او در این سفر
کودکی از مستنصر بچنگ آورده با یران آورده بتاریخ سنه ثلث و ثمانین و اربعمائة بقلعه الموت دست
یافت و از نوادر اتفاقات آنکه قلعه مذکوره را داعی کبیر حسن بن زید در شهور سنه اربعین و
مائتین احداث کرد و در اصل الموت اله موت بوده یعنی آشیانهٔ عقاب بنوعی که ذکر شده و حروف
آن بحساب جمل موافق استیلای او بر آن قلعه است بالجمله چون حسن بحوالی آن حصار آمد آغاز شید
نمود از غایت عبادت و زهادت کرد بکسان آن ملک مطیع او شدند و دعوتش را قبول کردند و
مهدی علوی که از قبل سلطان ملکشاه بر آن قلعه حاکم بود اعتقاد باو آورده التماس‌های قدوم او بقلعه
نمود حسن از این معنی ابا کرده گفت مرا در اینجا ملکی نیست که عبادت کنم چگونه بملک تو درآیم چون
التماس مکرر شد حسن گفت چندان جا که مقدار پوست گاوی باشد بمن بفروش تا در اینجا توانم
آمد و نماز کرد مهدی چنان کرد و حسن را بقلعه برد حسن را اعوان و انصار بسیار شدند بعد ایشان
پوست گاوی را دوال کرده بدور قلعه کشید و خاطرنشان کوتوال قلعه کرد که این ملک من است
پس او را عذرخواسته از حصار برآورد بعد از استواء او در اینجا روز بروز مواد حشمت او تضاعف
پذیرفته اکثر قلاع رودبار و قهستان وغیره در حیز تسخیر او درآمد چون آوازه استیلای او برئیس
ابو الفضل رسید بنا بر سبق خصوصیت نزد حسن آمده نوبتی بتقریبی برئیس گفت که دیدی که چون
یار موافق یافتم چه کارها کردم رئیس آفرین بر فراست او کرده او را بسیار ستود **من الفراسة**
قطیع که طبیبی بود در مصر گوید یکبار در بغداد علت استسقا حادث شد و معالجهٔ اطبا فایده او نکرد
آن مستسقی از خود نومید شد و با اطبا مشورت نکرده هرچه خواست خورد روزی بر در خانه‌اش
بود ملخ فروشی براو گذشت و چند رطل ملخ بریان کرده داشت مریض آنجمله را خریده خورد و بعد از
قریب به پنجاه دست عمل کرده استسقای او بکلی زایل شد و صحت یافت یکی از اطبا چون او را
بآن حال دید کیفیت صحت او پرسید مرد حال را گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی
گفت آری و طبیب از ملخ فروش تحقیق کرد که آن ملخها را از کدام زمین گرفته که البته از آن زمین
ریوند میروید که اگر ریوند بدست آید مثقالی از آن هر مستسقی که دهم خلاص میشود چون باز زمین
رفت چنان بود که طبیب تفرس نموده بود گیاه آن زمین همگی ریوند بود و آن ملخان از آن گیاه
پرورش یافته بودند و سبب نجات مستسقی این بود طبیب گفت مثقالی از این گیاه مستسقی را بس
بود اینکه او چند رطل خورد سببش این بود که چون ملخ از آن خورد پاره پاره خویش کم شد و آنکه ملخ را
بریان کردند پاره پاره باز خویش کم شد تا باین مرتبه رسید که چند رطل بکار برد تا خلاص شد **من
الفراسة** در عهد دولت جلال الدین اکبر پادشاه در ملک هند جمعی باهم میرفتند بطریق مسافران
چون بر سر چاهی رسیدند یکی را از ایشان پانصد اشرفی در عمامه پنهان بود بوقت نگریستن
در چاه مبلغ با عمامه از سرش در چاه افتاد و چون موضع بس خطرناک بود حال را برفقا گفت و قرار
داد که مبلغ را برآرید آنچه شما را خوش آید بمن دهید پس ایشان مبلغ را برآوردند و پنجاه اشرفی باو

در زینة المجالس عوض ریوند مار زیوشت
ع

خوی
چو سوی طبیعت و عادت راگویند و بمعنی کلاه خود هم هست و اینجا هم خاصیت است
ع

۲۷۹ دادند و باقی را خود بردند چون او تنها بود و یارا دم زدن نداشت لاعلاج شده روان شدند تا بدار
الخلافه رسیدند جوان بخدمت اکبر شاه رفته قضیه را نقل کرد پادشاه بدیهه جواب خصما را نفرستاد
فهمید و ایشان را طلب نمود ایشان دلیر وار پیش آمدند پادشاه بعد از تحقیق معامله ایشان فرمود
که مبلغ چهارصد و پنجاه اشرفی را باو دهید و شما پنجاه اشرفی را صاحب شوید که صاحب زر گفته
بود که آنچه شما را خوش آید بمن دهید و آنچه شما را خوش آمده است این مقدار است حضار بغره
تحسین برآورده آفرین بر فراست پادشاه نمودند و حق بحق رسید **من الفراسة** در تاریخ
ساکتی آمده که قیاصره که در دار مدینهٔ کبری می‌بودند در عهد طاوس در ولایت الولیه صورتی از مهر
یافتند کاسه سر او را از مس ساخته بودند و بر آن نوشته بودند که در اول روز از ماه ایار روزی
که آفتاب ببرج جوزا رود سر من رای شود و کسی از آن مردم معنی آن را نفهمید سلمانی را اسیر کرده
بودند او حاضر بود او فهم کرد چون اول روز ایار شد فرمود که آن موضع را کندند گنجی برآمد مردم از
حدیث سلمان متعجب شدند و آفرین بر فراست او کرده او را آزاد کردند **من الفراسة و
الظرافة** ملک محمد پادشاه کرمان بود وقتی از اوقات یکی از خزانه داران او بخدمت ملک آمده
معروض داشت که امشب خوابی دیده‌ام چنین و چنین و در گفتن خواب بسیار سخن را دراز کرد آن ملک
تبسم فرموده او را گفت از پاسبانی خزانه دور کنید گفتند پادشاه سلامت باعث این چیست گفت
کسی را که اینقدر خواب آید که چنین خواب چند او پاسبانی خزانه را لایق نباشد حضار زبان
تحسین پادشاه گشوده پسندیده داشتند **من الفراسة** از جمله معاصران سلطان محمد خدابنده
کبوک خان است از نبایر براق خان و او در فراست و عدالت ثانی نداشت شهر بلخ را که از صدمهٔ
چنگیز خان تا آن زمان ویران و خراب مانده بود او بحال اول باز آورد و زراعت و عمارت
اندر او بنیاد کرد و در مقدمه ظفرنامه مسطور است که روزی بعزم شکار طرف بلخ بود در صحرائی
ناگاه نظرش بر استخوانی چند افتاد از آدمیان که در مغاکی کرده بودند زمانی عنان مرکب باز کشید
و در آنها تامل فرموده آنگاه رو با امرای خود آورده گفت هیچ میدانید که اینها بزبان حال بمن چه میگویند
خود در جواب گفت که از من داد میخواهند پس فراست پادشاهانه بر استکشاف آن واقعه
گماشته امیر هزاره را که در حوالی آن مکان بود طلب داشت و تحقیق حال آن استخوانها نمود او
نیز امیر صده را حاضر گردانیده به تفحص آن پرداخت و امیر صده نیز دست در امیر ده زد که آن
سرزمین تعلق باو داشت بعد از تفحص واقعی چنان ظاهر شد که پیش از این به سال قافله از خراسان
بدانجا رسیده بود و اینجماعت آن بیچارگان را کشته بودند و اموال ایشان را متصرف شده بودند
و هنوز از آن اموال مبلغی حاضر است علی الفور قهرمان سیاست سلطانی بقید خونیان و اخذ
اموال امر فرمود و وکلا در این باب بحاکم خراسان نوشت تا نیکو تفحص نموده وارثان این اموال
پیدا کرده یقین کند که از مقتولان هر یکی چه مال داشته اند تا بورثه نیز موافق این مال برسد پس از
چند روز وارثان بدرگاه خان عدالت شعار رسیدند و اموال خود را یافتند و حسب الفرموده
خان قاتلان را تسلیم ایشان کردند تا موافق شرع عمل نموده ایشان را قصاص کردند و برگشتند ❊ اکبر
نا شخنه دین کرده اند بلا داد چنین کن که چنین کرده اند **من الفراسة** گویند یکی از سلاطین را ذهبی

۲۸۰ بمرتبهٔ بود که نشست و خاست بر وی متعسر بود حکیمی را طلبیده چارهٔ کار خود از او خواست حکیم در دم بفراست
دریافت که چه باید کردن گفت پادشاه این چند روز را بشادی بگذرانند الحال وقت انتهای حیات
پادشاه. گفت حکیم چه میگوئی واضح تر ازین بگوی گفت نجوم را نیز نیکو میدانم در طالع پادشاه چنان
ملاحظه کرده ام که زیاده از یکماه پادشاه را عمر نباشد پادشاه بغایت اندوهناک شد و گفت ای
حکیم این حکم جزم را تو از کجا میگوئی اگر چنین نباشد ترا بکشم حکیم گفت چنین باشد شهریار حکیم را حبس
فرموده خود در یکماه دست از شراب و لهو باز کشیده بکارهای انجهانی مشغول شد و ملک را وصیت
کرد در یکماه چنان شد که بینی از پادشاه نماند چون مدت وعده بسر آمد و یکماه دیگر نیز در گذشت
و پادشاه را هیچ حالی نشد فرمود که حکیم را بسیاست حاضر سازند و باو گفت که تو چه گفتی و الحال با تو
چه باید کرد حکیم دعای پادشاه گفته گفت لاغری که پادشاه میخواست بغیر از غصهٔ مرگ دیگر هیچ
چیز حاصل نمیشد و مرا غرض ازین گفتن چارهٔ لاغری پادشاه بود پادشاه بر فراست حکیم آفرین
کرد و او را بانعام بنواخت و این نکته بآن میماند که پادشاهی شخصی را بپای دار فرستاد یکی از اهل الله
گذار بر او افتاد ناگاه بفریاد در آمد که پادشاه مرد جلادان پادشاه خونی را گذاشته بدرگاه پادشاه
حاضر شدند چون قضیه غیر واقع بود آن ولی را نزد پادشاه بردند و از ان کارش پرسیدند گفت
بحرف دروغی که سلطان بمرد نمردی و آن تا توان جان برد **من الفراسة** آورده اند که جعفر برمکی
بغایت صاحب فراست و کیاست بود بمرتبهٔ که در ایامی که بسعایت زبیده خاتون زوجه هرون
کار برامکه رو بزبونی داشت و هرون در فکر برانداختن ایشان بود روزی در شکارگاه و یا در باغی
جعفر و هرون در موضع تنگی رسیدند جعفر پیش رفت نظر هارون بر گردن جعفر افتاد و صفای او را
ملاحظه نمود که بس سرخ و سفید و لطیف بوده در دل هرون گذشت که دریغ که اینچنین گردنی را بتیغ
بباید آزرد جعفر بفراست دریافت و باز پس نگریست هارون خندید جعفر گفت یا خلیفه از کرم
و مروت تو دور مینماید و در کیش محبت کی روا باشد که بر گردنی که هزار بار بوسه زده باشی خواهی که
از اتشمشیر جدا کنی هارون از فهمیدگی و فراست او تعجب داشت و گفت ای جعفر باید که هرگز این
قسم حکایت در دل خود نگذرانی نه او نه دان بابندگان شایسته باندک خیانتی چنین نکنند و آنچنان
شد که جعفر گفته بود که پس از چهل روز جعفر را کشت و هرون اکثر در مجلس از این سخن یاد میکرد و فراست
جعفر را می ستود **من الفراسة** گویند در حین محبت میان هرون و جعفر برمکی شرط بود که فولاد
فعلا از ایشان اگر حشوی و سهوی سر زند این مبلغ را از هم بگرفته باشند روزی هرون طوماری
در دست داشت و از ا می پیچید محکم و انگشت بر شکنش زد و طومار را میکشید نوعی که رسم است
جعفر در این اثنا در خلیفه نگریسته تبسم فرمود هرون فهمید که جعفر بر فعل او خندیده و شرط را برده است
گفت چنان ظاهر است که خندهٔ تو بر فعل عبث من بود جعفر گفت خلیفه بگو میدانند از روی فراست
هارون جوابی گفت بس لطیف چنانکه فرمود که میخواهم که عمارتی اختراع کنم باین روش که راه او
از درون او باشد و فرمود که مناره را بسازند که الحال در هر مسجدی هست و این از آن روز بازشد
من الفراسة در تاریخ نظامی که موسوم بطبقات اکبری آمده که سلطان سکندر افغان
در فهم و فراست و خدا ترسی آیتی بود چنانکه گویند وقتی لشکری معین کرده دو برادر از مردم گوالیار دست

فراسة زیرکان و کیاسة هوشمندان

۲۸۱ جنوائی جنگ آمده و در این لشکر همراه شدند در وقت غارت و تاراج پارهٔ زر و پارچه و دو لعل قیمتی
بدست ایشان افتاد یکی از آن دو برادر گفت که مدعای ما حاصل شد دیگر چرا مذلت کشیم بخانه
برویم و فراغت میکنیم دیگری گفت ای برادر هرگاه در مرتبهٔ اول ما را مثل این غنیمتی بدست افتاد
شاید که در مرتبهٔ دیگر بهتر از این بدست آید و گفت من خود بجائی نمیروم پس غنیمت تقسیم کردند
برادر کلان حصهٔ خود را تسلیم کوچکی نمود که بزن او برساند آن برادر بخانهٔ خود آمده آن غنایم را تسلیم
زن برادر نمود الا لعل بعد از دو سال که برادر او آمده تفحص نمود لعل در میان نبود با برادر گفت
لعل چه شد گفت بزن تو دادم گفت او میگوید که بمن نرسید گفت دروغ میگوید اندک تهدید باید
داد آن مرد ضعیفه را در تهدید کشید او گفت مرا امشب مهلت بده که صباح حاضر کنم صبح بخانهٔ بهوده
که از امرای بزرگ و میر عدل سلطان سکندر بود احوال را گفت میان بهوده شوهر او را با برادرش
حاضر کرده استفسار نموده برادر شوهر گفت که لعل را نیز بوی داده ام میان بهوده گفت گواه داری
گفت آری گفت چه کس است گفت دو برهمن میان گفت حاضر کن انا نرا بقمارخانه رفته دو قمار
باز را جزوی داده تعلیم کرد که بچه عنوان گواهی دهند و ایشان را جامهای پاکیزه پوشانیده بدیوان
آورد چون ایشان گواهی دادند میان بهوده بشوهر او گفت که برو و هر زجری که میخواهی بکن و لعل را
از زن بستان زن از آن معرکه بیرون آمده خود را بسر دیوان سلطان رسانیده داد خواهی
کرد سلطان او را بخواند و استفسار احوال کرد زن صورت حال را تقریر کرد سلطان گفت چرا
پیش میان بهوده نرفتی گفت رفتم چنانکه میبایدم پرسی نکرد سلطان بفرمود که ایشان را جدا جدا
طلبیدند و پارهٔ موم بدست گرفت و هر یک از شوهر و زن و برادر و گواهان داد که هیات آن
لعل را بسازید بعد از انکه ساختند همه مخالف یکدیگر ساخته بودند پس زن را طلب نمود که تو بساز
زن در گریه رفت که سلطان عالم من صورت این لعل را ندیده ام چه بسازم پس میان بهوده را خطاب
ساخته گواهان را تهدید داد و بقتل ایشان آنچه راست بود گفتند بعد از آن برادر شوهر را بقتل تهدید
داد او لعل را از بیم تسلیم کرده خلاصی یافت گویند با کمالات دیگر طبیعت نظم نیز داشته چنانکه

نظم ما از خاک کویت پیراهنی است بر تن ؛ آنهم ز آب دیده شد چاک تا بدامن ؛
ایضا مرا از تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو ؛ کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو ؛

من الفراسة آورده اند که در عهد ابوحنیفه کوفی مردی را چند درم گرد آمده بود و بر کسی اعتماد
نداشت برفت و در زیر درختی از ان مخفی ساخت پس از مدتی بیامد و زر خود را نیافت بغایت برنجید
و با هر که آنمعنی بگفت از چارهٔ او در ماند پس او را با امام اعظم نشان دادند مرد بخدمت امام رفت
و حال تقریر کرد امام فرمود برو که ما در کار تو فکری کنیم پس امام نزد یک طبیب رفت و گفت
بیخ فلان درخت چه مرض را علاج است طبیب گفت فلانه مرض را انگاه از طبیب پرسید که در
این مدت کسی باین علت نزد تو آمده طبیب گفت آری فلانکس امام اعظم آنکس را طلب کرد
بنرمی و درشتی آن مبلغ را از او گرفته بصاحبش داده مردم را از کمال فراست امام تعجب دست
داد **من الفراسة** هم از جملهٔ فراستهای امام اعظم است که شخصی نزد امام اعظم آمده شکایت
کرد که مردی درویشم و خانهٔ دارم و در جوار خانهٔ من حمامیست و آب آن حمام خانهٔ مرا ویران میکند

بهوده
اسم هندی است چنانکه بهو بروزن سبو اسم یکی از دایان هند است ع

میان
یعنی وسط و کمرگاه و غلاف کارد و شمشیر و هم میان در زبان هندی شخص بزرگ و رئیس را گویند ۱۲ ق

امام اعظم
لقب ابوحنیفه است ع

حمامی نه حمام خود را میفروشد و نه خانه مرا میخرد امام فرمود که این مرد تکلیف برادرانه شرعست اما تو برو
و دکان کازری در جوار حمام او بساز و ناچار یکی از آن دو قسم راضی خواهد شد اتفاقا چنان کرد حمامی بعجز
آمده خانه او را خرید بقیمت اعلی **من الفراسة** در زمان امام اعظم زنی را یک شکم دو طفل
آمد پشت هر دو طفل بر هم چسبیده یکی مرده و یکی زنده جمیع اطبا و دانایان از علاج او عاجز شدند چون نزد
امام رفته فرمود که گودی بکنند مقدار طفلی و طفل مرده را در خاک کنند و طفل زنده را بهمه روزه شیر میداده
باشند تا زمین حصه خود را بگیرد چنان کردند باندک زمانی زمین اجزای طفل مرده را خورد و طفل دیگر بحال
خود ماند و آفرین از مردم از زمان برآمد **من الفراسة** گویند وقتی زبیده هرون را گفت که ترا چنان
معلوم است که تو کنیزک زاده را از پسر من دوستر میداری یعنی مامون را بیشتر میخواهی از فرزند من محمد امین
هرون گفت ای زبیده تو دانستی که من در معاملات غلط کمتر میکنم و بر تو ظاهر سازم که من غلط نکرده‌ام
شخصی را گفت که برو محمد امین را بگوی که اگر بخلافت رسی مرا چه دهی چون او نزد محمد امین آمده گفت او را که
اگر تو بر مسند خلافت نشینی مرا چه دهی گفت ای فلان روزی که بر مسند خلافت نشینم ایالت مصر را بر تو مسلم
دارم و شحنگی بغداد را بر آن افزایم آن شخص نزد هارون آمده آنچه شنیده بود گفت هارون همان شخص را نزد
مامون فرستاد که ببین او چه میگوید چون نزد مامون آمده و همان حرف را گفت مامون در پیش خود دواتی
برداشته بر سر او زد و گفت ای مردک مرا خبر از وفات پدر میدهی آن روز مباد که مرگ پدر بینم چون این
خبر بسمع هرون رسید زبیده را گفت که شنیدی که پسر تو چه گفت و مامون چه گفت **من الفراسة**
از شافعی منقول است که از مکه بعزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند
بدست آوردم و رنج بسیار بردم تا مرا در این علم مهارت دست داد در حین بازگشتن بمرحله رسیدم
و در آن موضع فرود آمدم مردی را دیدم که سرخی و کبودی در چشم داشت چنانکه از بدی در روی تفرس
کردم و در علم فراست هر مرد که بدان نوع بود از وی هیچ خیر نتوان توقع داشت پس چون آن مرد ما را بدید
بشادی هرچه تمامتر پیش باز آمد و ما را مرحبا گفت و بوثاقی پاکیزه فرود آورد و ستوران ما را جو
کاه آماده کرد و آنچه ما یحتاج ما بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من بر خویش می‌پیچیدم
و میگفتم که بسیار رنج دیدم تا این علم بدست آوردم و این علم را نیکو بدانستم و آخر الامر از این رنج
حاصلی نبوده چه اگر این علم و این کتاب معتبر بودی بایستی از این مرد بما هیچ چیزی نرسد و با خود قرار
آن دادم که آن کتاب را بشویم و از آن علم دیگر هیچ نگویم آن شب آنجا بودم و عظیم بیاسودم چون عزم
رفتن کردم آن مرد را گفتم که بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو گذاشت نکردی و حق تو بر ما
واجب شد باید که اگر وقتی بمکه گذری خانه محمد ادریس بطلبی تا حق این ضیافت بگذاریم آن مرد بخندید
و گفت عظیم نادان مردی بوده من بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ حقی و سابقه نبود پنداشتی که این همه
تکلف رایگان کرده‌ام پس نسختی بیرون کرد و هرچه ما را داده بود بهای آن اضعاف نوشته بود من
چون آن نسخه بدیدم خوشحال شدم غلام را گفتم که آنچه خواهد بدهد که ما را از رنج عظیم خلاص کرد **من
الفراسة** آورده اند که روزی در خدمت هارون الرشید جمعی از قائفان بودند کودکی را نزد هرون
آوردند ایشان پرسیدند که این کودک ایراز که باشد گفت فرزند منست قائفان گفتند ما سوگند خوریم
که او فرزند تو نیست هرون از آن سخن عظیم متفکر شده شمشیر کشیده در حرم رفت و زبیده را گفت

که احوال این فرزند را نوعی که هست تقریر کن والا ترا امان نباشد چه این جماعت قائفان که در علم
قیافه مهارتی دارند گفتند که این پسر من نیست زبیده گفت آن ساعت که پسر تو متولد شده بود فرزندی
دیدم سیاه چهره من با خود گفتم نباید که خاطر خلیفه از آن برنجد تفحص کردم که تا در قصر ما هیچکس فرزندی دارد
گفتند زن کازر پسری دارد او را برداشتم و بخدمت شما فرستادم و فرزند ترا بوی دادم تا چون بزرگ
شود و از جمال حظی گیرد آنگاه او را از وی بستانم و بحرم خلافت آرم هرون بفرمود تا فرزند او را حاضر
آوردند آن فرزند را پیش قائفان بردند ایشان گفتند بخدای که این فرزند تست و این نوع علم
از عجایب جهانست و قائفان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردی نگرند گویند که این فرزند کیست
و اصل او کدام است و این در بلاد عرب و شام بسیار باشد و در مذهب اهل سنت و جماعت اگر
دو تن بر سر فرزندی دعوی کنند و هر یک گوید که این فرزند منست قول یک شافعی آنست که بقول قائف
عمل کنند **من الفراسة** از علی بن عالم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلاف کردند بعضی
گفتند علمای ما عالمترند و بعضی گفتند عالمان آدمیان عالمترند پس اتفاق کردند که بیایند تا نزدیک
قایفی رویم و او را در این معنی امتحان کنیم پس نزدیک او رفتند پیری دیدند ضعیف بر خر نشسته و
آن پریان خود را بر صورت آدمیان بوی نمودند گفتند ما را اشتری گم شده آمده ایم تا تو در آن نظری کنی
گفت من پیر شده‌ام و ضعیف و خرافت بر من غالب شده و در فهم و فکرت من خلل راه یافته اما پسر
مرا با خود ببرید تا در کار شما نظر کند گفتند ما جماعت معارف نزدیک تو آمده ایم تو کودک خود را با ما میفرستی
او گفت این کودک مصلحت شما را بهتر میداند پس آن کودک با ایشان بیرون آمد چندانکه از خیمها
بگذشتند کودک گفت از خدا بترسید که پدرم مرد ضعیف و پیر است و بر جای مانده و جز من فرزندی
ندارد مرا از پیش او دور گردید گفتند ترا پدر تو بما فرستاد تا در کار شتران ما نظر کنی گفت آخر ندیدید
که این پرندگان چه کردند پرها بر روی شما باز کردند و آنگاه پر بر می آوردند پس سوگند خورم بخدای
که شما را هیچ شتر گم نشده است و شما پریانید نه از جنس آدمیان پس چون پریان این سخن شنیدند
انصاف دادند که علمای آدمیان از علمای پریان بهترند و فاضلترند پس کودک را بگذاشتند و از
خزانه علم آن زاهد انصاف برداشتند **من الفراسة** ابو الاعرابی از معارف اهل بادیه بود
گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد در این میان که میرفتند
زاغی از یکجانب آواز کرد مرد گفت خیر خیر آن دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند اندوه از آن خنده
ایشان متفکر شد و در گمان افتاد چون قدری راه رفتند کرکسی از جانب دیگر بانگ کرد آن مرد گفت
خاک در دهن تو باد و سه بار این کلمه گفت آن هر دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند گمان آن مرد
زیاده شد چون قدری راه رفتند روباهی پیش آمده و ره بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر آواز
داد برادر دیگر را که فرود آی و سر مشک را ببر آن مرد گفت من از شما حالهای عجب دیدم از حقیقت
این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده شما چه بود ایشان گفتند اول که زاغ بانگ کرد ما را
میگفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم ببرید با این همه تو گفتی خیر خیر و آن کرکس
که بانگ کرد گفت زنهار که فرمان زاغ نبرید و تو او را گفتی که خاک در دهنت آنکه ترا قصد میکرد
ثنا گفتی و آنکه ترا خدمت کرد او را جفا گفتی چون روباه بر ما گذشت سر مشک را ببریدیم و الا میان ما

۲۸۴ خصومت غلیظ قایم شدی و چون روز دیگر آفتاب طلوع شد بقبیله رسیدند پیری از میان قبیله برآمد و نام آن
هر سه بگفت بی آنکه او را با ایشان سابقه معرفتی باشد انگاه آن دو جوان را گفت در راه شما زاغ بانگ
کرد گفتند بانگ کرد گفت فرمان او کردید گفتند کردیم گفت گرگ بانگ کرد گفتند بانگ کرد گفت فرمان
او کردید گفتند کردیم گفت روباه را دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفتند سرشک را بر بدیم گفت اگر آن
کار نمیکردید هر سه هم را میکشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و ایشان را وداع کرد و برفت و این
حکایت از جمله نوادر است **من الفراسة** یکی از بزرگان دین نزد یکی از خلفاء درآمد و در خدمت
او بنشست خلیفه از وی سؤال کرد که فراست چیست و چند نوعست آن بزرگ گفت بر دو نوع است
یکی طبیعی و غریزی و یکی صنعی و نقلی اما طبیعی و غریزی آنست که مر بندگان خاص خدا را باشد که بسبب
ریاضت بسیار کدورت نفسانی از ایشان زایل شده باشد و روح ایشان صفائی یافته مر ایشان را
فراستی حاصل باشد تا هر چه گویند همه صواب باشد اما فراست صنعی و نقلی آنست که بکسب و نظر حاصل
شود و بدون ریاضت هم ممکن است در کسی بالفطره صفای نفس باشد که امور واقعیه در ذهن او منقش
شود چه مؤمن چه کافر بجهة آنکه سهم الغیب در طالعش بوده یا جهتهای دیگر با آنجا عقل منکر او نمیتواند
شد چون جرزه که حد افراط ادراکست و طبع شعر و تعبیر خواب موافق و اخبار از مغیبات و حدس صائب
و مقصود از فراست همان حدس فطری است و اما قیافه پس خالی از قوانین علمیه مثل تجربه و قیاس نیست
و اول کسیکه کتاب قیافه تصنیف کرده از حکمای یونان جوانی بود که او را افلیمون میگفتند بوی رسید که جوانی
از ظاهر خلقت آدمی خبر میدهد از سرشت و طبیعت و چشم او را باز میگوید آن حکیم از این معنی تعجب کرد
و گفت این شگرف علمی باشد که از ظاهر بر باطن استدلال کرد پس هر کس از شاگردان ذیمقراطیس استاد
وی از خوی ایشان با ایشان میگفت و ایشان با استاد خود میگفتند و تعجب استاد زیاده میگشت پس ذیمقراطیس
خواست که وی را بیازماید کاغذی بخواست و صورت خود را بر آنجا کشید و بدست شاگردان داد و گفت این
صورت را نزد او برید و از طبیعت خداوند این صورت سؤال کنید و از کیفیت عقل و سهو و حالت او
در مقام خشم و رضا و عفت و شهوت او باز پرسید پس آن شاگردان صورت ذیمقراطیس را پیش فیلامون
بردند و از احوال صاحب الصورت پرسیدند فیلامون در آنصورت بنگریست گفت که اینچنین مرد از جمله
زانیان باشد و هیچکس در زنا با وی برابری نکند شاگردان ذیمقراطیس چون این سخن بشنیدند خواستند
که او را بزنند و برنجانند یکی از ایشان که عاقل تر بود ایشان را از آن عمل منع کرد فیلامون گفت بر من
چرا تند میشوید از صاحب این صورت معلوم کنید اگر او انکار کند مرا نزدیک او برید تا بدلیل درست
او را معلوم نمایم موضعی که منکر نتواند شد پس آن جماعت فیلامون را نزد حکیم بردند و جمیع شاگردان اظهار آنچه
فیلامون گفته بود کردند و گفتند اگر او دروغ میگوید او را بکشیم چه زانیچیزی نسبت میکند که بر هیچ عاقل مثل
آن روا نبود ذیمقراطیس گفت انصاف از همه آدمیان محو است و از حکما و فضلا پسندیده تر انکه
فیلامون را گفت که بیا ای جوان بچه دلیل گفتی که من زانی ام گفت ای حکیم من بفراست گفتم وقتی که صورت ترا
بدیدم و اکنون که شخص ترا بدیدم و مشاهده کردم یقین من زیاده شد چه آثار و علامات زانیان در تو می
بینم که شهوت بر تو غالب است اگر تو بعقل خود عنان باز کشی و خود را از آن باز داری میشاید حکیم گفت
راست گفتی و فراست تو درست است و شهوت بر من غالب است اما فسق و زنا کردن از من دور است

فیلا
بلغت یونانی
دوستدار آن
فیلاسوس
...

ذیمقراطیس خوانده‌اند ودی جوری حکیم بود و ادب و در انواع علوم نظر کرده و دعوی کرده که طبایع و اخلاق آدمیان را بنظر در چشم بردن میدارم و بر آن وقوف می یابم و نام او بزرگ شده و مشهور گشت و حکیم بزرگ و استاد فلاسفه در آن عهد ذیمقراطیس بود که جد حکمای یونان و در آنزمان شاگرد او بودند جز فیلامون منه رحمه

چه با آنکه مردی پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است و از چشمه صلب پر آب نطفه [illegible] میاید ۲۸۵
و با این همه زهد و عبادت عادت کرده ام و زنان آراسته نیکو روی پیش خود نگذارم و جوانی نخورم تا
قوت من شکسته شود و با این همه دل من بگداخت و جگر من بشکافت در آرزوی شهوت اما عقل خود را بر
شهوت خود گماشته ام پس حکیم فیلامون را شاگفت داشت و اشارت کرد تا کتابی در قیافه بساختند و خلق بر آن
کتاب انقیاد کردند و کار او در این علم بالائی گرفت **من الفراسة** در حکایت قبل گفتم که فراست
غریزی و طبیعی میباشد و نقلی هم میباشد بعضی از بزرگان گفته اند که از وسوسه پری و دیو هم میتواند بود که
اندیشه در دل آدمی اندازند چنانکه علی بن جهم که از جمله شعرای زمان خود بود حکایت کرد که روزی بخدمت
خلیفه متوکل درآمدم فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و بر شمشیر خود تکیه کرده و سر در پیش افکنده
و هر گاه که من در وی نگریستمی او در خلیفه نگریستی من متحیر بماندم و مرا از آنحال عجب آمد که مرتبه فتح بن خاقان
از آن زیاده بود پس متوکل در من نگریست و گفت همانا ترا عجب میاید که فتح را در صف نعال ایستاده
می بینی گفتم بلی خلیفه گفت بد خدمتی او را در آن مقام ایستاده کرده گفتم خلیفه زمان کرم فرماید و اعلام دهد که
این چه گناه بوده گفت دیروز سری از اسرار مملکت با او در میان نهادم امروز از جائی شنیدم گفتم خلیفه
سلامت باشد شاید در پس دیوار کسی بوده باشد گفت چنین جائی نبود گفتم خلیفه سلامت فتح بن خاقان
کیاست و فراست دارد و عجب دانم که راز خلیفه را فاش کند این را سببی هست اگر فرمان باشد باز رانم
گفت باز گوی گفتم از ابو نعیم فضل بن دلیق شنیدم که روایت کرد از مهر بن سلیمان که او از ابو الجود
حکایت کرد و گفت که در مسجد الحرام نشسته بودم از زن خود خیالی پیش آمد او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق
دادم و لیکن کسی را از آن اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن گفت که مرا طلاق داده گفتم این سخن از که
شنیدی گفت از آن کنیزک انصاری گفتم او از که شنیده گفت از شوهر خود متعجب شده گفتم من
خود با هیچکس نگفتم و بغایت متعجب بودم پس روز دیگر نزدیک عبدالله عباس رفتم و قصه را بیان
کردم گفت تو ندانسته که دیو و پری احوال در ضمیر مردم می اندازند و از اینجا سرها فاش میشود ابو نعیم گفت
پیوسته تصدیق آن کلمه و تحقیق آن در خاطر من بود روزی حمزه زیات مرا حکایت کرد و گفت سالی
بر عزیمت حج از خانه بیرون رفتم و روی در بادیه نهادم چون بعضی از منازل طی کردم روزی شتر من
گم شد در آن بیابان بطلب شتر رفتم و بهر طرف جستم در ابتدای آن حال دو کس مرا بگرفتند من حس
ایشان مییافتم و لیکن صورت و شخص ایشان را نمیدیدم همچنین مرا بردند تا بسر پشته پیری دیدم بر سر آن
بلندی نشسته با هیأتی عجب و لباسی نیکو چون آن پیر را دیدم بروی سلام کردم جواب سلام
من باز داد و دل من ساکن شد و ترس من زایل شد مرا گفت از کجائی گفتم از کوفه و عزم مکه دارم
گفت از یاران خود چرا دور مانده گفتم شتر من گمشده بطلب آن در این بیابان میگردیدم اثری از
آن شتر ندیدم پیر سر بر آورد که شتر او را بیارید در ساعت شتر خویش را دیدم که آوردند پیر مرا گفت
قرآن دانی گفتم دانم گفت بخوان سوره حم احقاف بخواندم تا بدین آیت رسیدم که واذ صرفنا الیک
نفرا من الجن یستمعون القرآن خبر میدهد آفریدگار تعالی از حالتی که جمعی از پریان بر مصطفی صلوات الله
علیه بگذشتند و او قرآن میخواند چون قرآن شنیدند نزدیک قوم رفتند و ایشان را خبر کردند تا بیامدند
و ایمان آوردند پیر گفت که میدانی که آن پریان چند کس بودند که از محمد صلی الله علیه وآله قرآن بشنیدند

کهتم منیه ام گفت ما چهار تن بوده یم که از محمد صلی الله علیه و آله قرآن استماع کردیم چون بقوم خویش بازگشتیم
گفتیم این کلمه را که حق تعالی میفرماید یا قومنا اجیبوا داعی الله یعنی ای گروه ما اجابت کنید رسول حق را
که بحق میخواند پس چون سوره تمام کردم مرا گفت شعر دانی گفتم بلی گفت شعری روایت کن من قصیدهٔ
زهیر بن ابی سلمی بخواندم گفت این زهیر آدمی بیت یا پری گفتم آدمی اشارت کرد که بروید و زهیر را
حاضر کنید جماعتی برفتند و پیری را حاضر کردند عظیم دیرینه کهنی که مگر پارهٔ گوشتی است و در پیش او
نهادند گفت یا زهیر این قصیده امن ام اوفی دمنة لم تکلم که گفته است گفت من گفته ام آن پیر گفت
که این مرد میگوید که این قصیده زهیری گفته است که از آدمیانست گفت راست میگوید من تابع
او بودم من قصیده بگفتمی و در دل او انداختمی تا او آنرا بر آدمیان بخواندی و او شعری انشاد کردی
و من از ابکرمتی در جهان خواندمی پس یکی از آنمردم را گفت که او را بیاران او برسان من برشتر
خود نشستم و شتر من رفتن گرفت و من کسی را نمیدیدم تا در ساعتی بیاران خود رسیدم ابو نعیم گفت مرا
معلوم و محقق گشت که جماعتی زبان احوال و اخبار و خواطر می اندازند و اسرار مردمان از آنجا فاش
میشود پس متوکل از این سخن خوشدل شد و برافروخت و بشاشت کرد و فتح بن خاقان را تشریف داد
و مال وافر انعام فرمود و مرا نیز انعام فرمود و فتح چون برآمدیم آن مال را بمن داد و مرا سامانی عظیم بهم
رسید **من الفراسة** و یکی از نوادر انواع فراست شگنهاست که عرب آنرا طیره خوانند و آن از
نوادر ابواب فراستست چنانکه حریث خثعمی میگوید که وقتی مرا حجاج بن یوسف بی گناه در زندان کرد
و در زندان پهلوی من جوانی بود که هیچ سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشست و بانگی کرد
جوان قفل خاموشی از دهن برداشته گفت اینقدر که تراست که را بود زاغ بار دیگر بانگی کرد
گفت مثل تو بدین خبر شاد شود و باز آن زاغ بار سیم بانگ کرد گفت من فیک الی السماء یعنی
از دهن تو تا آسمان چون این کلمات از وی شنیدم او را گفتم چگونه است که هیچ سخن نگفتی و اکنون
این سه کلمه بر زبان راندی معنی این کلمات چه بود گفت این زاغ بار اول گفت بر پردهٔ حجاج فرود
آمدم گفتم او را قدرت که تراست که را بود دوم گفت حجاج رنجیده شد گفتم مثل تو بدین خبر شاد شود
بار سیم گفت حجاج برد گفتم از دهن تو تا باسمان و این کلمه را عرب در وقت استماع خبر خوش استعمال
کنند آنگاه گفت ای محبوسان شما تا سه روز پیش در این مقام نخواهید بود و بعد از سه روز هر که ضمانی
دارد خلاص شود و هر که را ضمان نبود در بلا افتد و اگر مرا پیش از صبح از زندان بیرون برند بکشند و اگر
صبح را بیرون برند هیچ باکی نبود چون او این کلمات بگفت اهل زندان بر او خندیدند و سخن او را
از جملهٔ هذیان دانستند و چون شب نیمه رسید جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان برآوردند و بکشتند
و روز دیگر خبر وفات حجاج بما رسید و سیم روز حجاج اهل زندان را برآوردند و هر که ضمانی داشت
او را خلاصی میدادند از من ضمان طلب کردند من ضمان نداشتم متحیر مانده بودم و نزدیک بود که
مرا بزندان باز برند یکی بیامد و مرا ضامن شد و مرا خلاص کرد و من بوسه بر دست او دادم و گفتم
تو کیستی که بی سابقه خدمتی چنین لطفی کردی گفت از من مپرس که مرا هیچکس از تو نخواهد پرسید بسلامت
برو و من بسلامت رفتم و از آن مهلکه خلاص شدم این حکایت را اگر چه عقلا تکذیب کنند اما طایفهٔ
که شگنهای هند را دیده اند و دقایق و عجایب آنرا مشاهده کرده اند دانند که امثال این سخنان بدیع نیست زیرا

زهیر
معاصر نعمان بن منذر بود و معمر و محترم و مالدار بود خواهرش سلمی و دو خترش خنسا هر دو شاعر نامدار بودند و خود زهیر و امرؤ القیس و نابغه ذبیانی را عرب شعرا متقدمین میگفتند که کسی با ایشان برابری نکند

شگن
بضمتین مخفف شگون که فال نیک و بفال برداشتن پرواز و آواز مرغان و حرکات آدمیان و دد و حوش (ا ق)

اتفاق افتد که سهم الغیب در طالع باشد مقارن با کوکبی سعد یا بالقای جماعتی از ارواح چنانچه پیش از این
تقریر کردیم و العلم عند الله العزیز الحکیم **من الفراسة** یکی از ندمای منصور عباسی حکایت کرد که روزی
در خدمت منصور بودم که بر آب دجله نشسته بودیم و صیادان شکار میکردند صیادی دام چند انداخت
ماهی بزرگ در دام او درآمد یکی از خدام را بفرستاد که برود و بنگرد که آن ماهی را که میخرد هر که آن ماهی را
بخرد نزدیک من آرد پس آنمرد ماهی گیر ماهی را ببازار برد و شخصی از او خرید آنشخص را نزدیک منصور آوردند
منصور از او پرسید که تو کیستی گفت من اهل ذمه ام گفت عیال چند داری گفت تنها ام گفت مال چند
داری گفت چیزی ندارم پس منصور او را بمسیب سپرد و گفت اگر بتمامت مال خود را اقرار کند رهاش
کن و الا گردنش را بزن آن مرد گفت با خلیفه ده هزار درم گفت نه زیاده از اینست بروید و گردنش
بزنید جوان گفت الله الله بیست هزار درم گفت نه از اینهم زیادتست راست بگوی و گرنه کشته خواهی
شد گفت سی هزار دارم و سوگند خورد که از این زیادت ندارم گفت اینمال از کجا آوردهٔ گفت
من همسایه وزیر توام ابو ایوب مرا بعمل اهواز فرستاده بود و این مال را از آنجا حاصل کردم گفت
پس مال من باشد پس مال را از او گرفتند و مثل این در باب فراست منصور سخنان بسیار است
من الفراسة از ابو برزه حکایت کرده اند که گفت روزی از پدر شنیدم که گفت که وقتی ببغداد
رفته بودم ما را دوستی بود ناگاه طراری جامه دان او پاره کرده و همیان زر او را بدزدید آن دوست ما
اندوهگین شد و ما همه بسبب او غمگین شدیم ناگاه جوانی از در درآمد که غزادهٔ خداوند خانه بود ما را از کار
او خبر کردند که او عجب پی بریست پی را بغایت خوب بیرون میبرد از وی درخواست کردند گفت
من از این کار توبه کرده ام اما بجهة خاطر شما این یکبار پی را بیرون می برم پس گفت آن خانه که جوال
بوده است مرا بنمایید بنمودند گفت اکنون در عقب من بیایید ما در عقب او روان شدیم چون پارهٔ
راه برفت بصحرائی افتاد گفت این دزد زنگی است و کور است چون پارهٔ راه برفت گفت پی ما
از اینجا پیش نرفته هم اینجا بطلبید پس بطلبیدیم کور را یافتیم ولی مال را نیافتیم گفت در این صحرا بنگرید
چرم پارهٔ یافتند از او برداشته همیان در آنجا بود که آن زنگی از او در میان صحرا انداخته بود چون
زر را یافتند او را گفتم که یافتن زر و پی بردن بسیار دشوار بود اما آنکه زنگی است و کور
است از کجا گفتی گفت از آنجا که پای خود را درست بر زمین ننهاده بود و راه را نیز هموار نرفته بود
من الفراسة در تذکرهٔ عوفی آمده که بسمع ملک الجبال سلطان علاء الدین غوری رسانیدند
که انوری ترا نکوهش کرده و ناسزا گفته و هجو کرده سلطان بغایت آزرده شد بخدمت امیر طوطی که
از جانب سلطان سنجر حاکم هرات بود چیزی نوشت که آرزوی صحبت انوری داریم چند روزی
او را بنزد ما رخصت کنید و مطلب آن بود که چون بر او دست یابد سیاست نماید در آن ایام فخر الدین
خالد که از وزرای کاردان و فضلای زمان بود در خدمت ملک الجبال میبود و او را با انوری
سابقهٔ بود او را فرمود که در باب طلب انوری دو کلمه بنویس و فخر الدین خالد سوء مزاج او را
با انوری فهمیده بود کاغذی بامیر هرات و مراسله بانوری نوشت و سه بیت عربی در آن کاغذ
درج کرد و زیرکی در آن بکار برد که انوری قتل خود را از آن کاغذ دریافت و شفیعان
بیخت که طوطی از سر آن درگذشت چون ملک علاء الدین از این حال باخبر شد نزد ملک طوطی نوشت

که ده هزار گوسفند بخدمت شاه برید هم اگر انوری بدین جانب آید این نوبت ملک طوطی تحصیلداری از روی
شدت گماشت که انوری برود بخدمت سلطان علاء الدین المشهور بجهان سوز انوری کس نزد ملک طوطی
روانه کرد که او را ده هزار گوسفند می آرزم و ترا رایگان می آرزم و این قطعه را بدیهه گفته فرستاد **قطعه**
طوطی آنی که ز انصاف تو هر نیم شبی ؛ بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را ؛ ای شبان رمه انکه تویی
سایهٔ او ؛ نیک تیمار بکن ای نیک شبان این رمه را ؛ تن در این خدعه مده زانکه ره نیست مرا کش
توان کیش فدا ساختن این همه رمه را ؛ همه با داغ خدایند چه خرد و چه بزرگ ؛ لیک هشدار که تا
حشر ضمانی همه را

فصل دوم از باب نوزدهم گفتار اندر بیان احوال بخیلان

یکی از دبیران بغداد را کار ردی در تراجع نهاد و ببصره رفت خواست که بدوستی رقعه نویسد آنقدر کاغذ
نداشت کار و خود نزد بقالی کرد کرده از او اسباب نوشتن گرفت چون بنوشت بقال خط او را ملاحظه
کرد گفت تو نیکو می‌نویسی چون نزد کسی نوکری نمی‌کنی گفت کسی چنین نمی‌یابم گفت شخصی چنان هست که او را
ابو صبور نامند اما از بخیلی او کسی نزد او نمی‌ایستد گفت باری آنچه مقدر باشد پس او را پیش ابو صبور
نوکر کرد مدت ششماه در نوکری او گذرانید و چیزی که بکار آید نیافت گوید روزی کودکی را دیدم با جامهٔ
دریده که نزد وی می‌آمد گفتم این کودک چه کس است گفت پسر من است اما او را برای این خوار و ذلیل
دارم که فضول نشود پس من عزم کردم که ترک خدمت او کنم در خواب دیدم که ترک او مکن که از او نفعی
بتو رسد در آن اثنا ابو صبور بیمار شد بعد از یکهفته بدر سرای او رفتم مرا درون خواند چون درون رفتم
دیدم بر فرش سهلی خوابیده بعد از پرسش گفتم مخدوم را چیزی می‌آرزو میشود گفت آری کله بره من از مال خود
کله بره خریده آوردم و او بخورد پس از چند روز صحت یافته برخاست و مرا ثنا گفت که از دولت آن کله بره
من صحت یافتم روز اول گوش او را خوردم و روز دوم چشم او را خوردم و روز سیم زبانش را بکار بردم
و روز چهارم پوست سر و رویش را خوردم و روز پنجم مغزش را برآوردم و از کاسه سرش نمکدانی کردم
گوید او را بظاهر مدح گفتم و بباطن نفرین کردم پس از چند روز مرد و من مال او را برآورد کردم چهارده هزار
دینار نقد بود حاضر سوای آنچه پیش مردم داشت و هزار مثقال طلا از مال او بمن رسید و ببغداد رفتم و بعد
از چندگاه ببصره رسیدم گفتند فلانی امروز مهمانی دارد که پسر ابو صبور بود هزار کله بره در آن ضیافت
بخرج رفته بود سوای دیگر حوایج **نظم** تو رنجی و آسان دگر کس خورد ؛ سوی خاک تابوت تو
نگرد **ذکر بخیلان** گویند عمرو لیث را پیش از تقلد امارت با یکی از بازاریان دوستی بود بازاری
مردی بود بخیل و خسیس و دون همت چون عمرو لیث امیر خراسان شد بازاری را وکیل خود کرد از
سبب جمع کردن مال و او را دوست داشتی تا سالی زحمت سرما در میوه‌ها نقصان آورد عمرو فرمود که
هرکجا میوه بود بخریدند و بشرابخانه آوردند و در خیره او را گفته بود که چون میوه کم است صرفه خرج کن تا آنکه
روزی عمرو جشنی ساخته بود و بزمی پرداخته و از اطراف رسولان آمده و در آن جشن حاضر شده
همه اسباب مرتب بود جز میوه که آن عظیم اندک بود و بیشتر پوسیده و زخم رسیده عمرو لیث آن خازن را
گفت میوه آر رفت و اندک آورد عمرو برنجید و فرمود که میوه بیار گفت امیر سلامت دیگر پوسیده
نمانده عمرو خجل گشت و چنان نمود که آن سخن نشنیده است و بار دیگر بانگ برزد که برو میوه بیشتر
آر آمد و چون احمق بود و بخیل باز گفت که پوسیده نمانده است عمرو باز خجل شد و از غایت خجالت

ندانست تا چه کند بفرمود تا او را بیرون بردند و دویست تازیانه بزدند عمرو گفت مرا معلوم شد که هرگز ارباب
دولت نباید که شغل خود بخیلان را فرمایند که باعث زرد روئی گردد **ذکر بخیلان** بخیلی را گفتند که
درویشان بدر خانهٔ تو می‌آیند چرا نان بایشان نمیدهی گفت انطعم من لو یشاء الله اطعمه بندگان خدا اند
مرا با فضولی چه کار است **ذکر بخیلان** زیاد بن عبدالله حارثی که در مدینه والی بود بخیل جفا کار بود
و در مدت العمر کسی نان او را ندیده بود روزی خوانسالار او یک کاسه طعام بخدمت او فرستاد حارثی را
اعراض رو داد گفت مردکان احمق بوقت طعام مبهوت شد پس گفت از مسجد اهل صفه یعنی صوفیان را
طلبید و طعام را بایشان دهند خادم او گفت امیر طعام را یکی چند چون سرپوش برداشتند مرغ و ماهی
و گوشت مشاهده کرد پشیمان شد گفت این را نیکو ضبط کنند پس چون صوفیان آمدند فرمود که هر کدام را
بیست تازیانه بزنند بجرم آنکه در مسجد من شنیده‌ام که تیز میدهند **ذکر بخیلان** گویند شخصی روزی
در خانهٔ شخصی مهمان شد و صاحب خانه بس بخیل بود مهمان را چاشت نداد و تا بعد از ظهر چیزی نیاورد و شام
نیز بدین طریق گذرانید جان بلب مهمان رسید صاحب خانه طنبوره بدست گرفته آمد که کدام مقام را
خوش داری از مقامات تا از آن بنوازم گفت از آهنگها آهنگ غلغل جوشیدن دیگ را بهتر دوست
دارم **ایضا** گویند مرد کوفی با همسایه خود خصومت آغاز کرد از او پرسیدند که باعث خصومت چیست
گفت آنکه شخصی مهمان من بود یکشبانه روز و هرچه در این یکشبانه روز آرزو کرد آوردم گفتند که در این یکشبانه روز
چه آرزو کرد گفت کله بره آرزو کرد و بعد از مشقت بسیار بیاوردم و نزد او بنهادم و او را با هم بخوردیم چون
از آن فارغ شد استخوانها را بدر خانه افکندم همسایه ام برده بدر خانه خود افکند مردم چون ببینند گمان کنند که او
خریده است و او مهمانی کرده است اینچنین ناجوانمردی در حق من کرده است چون نرنجم **ایضا** دعبل شاعر
گفت وقتی بخدمت منصور خلیفه رفتم و شعری گفتم خلیفه گفت کدام دوستر داری آنکه ترا سیصد دینار بدهم
یا آنکه سه کلمه از حکمت بیاموزم گفتم مال فنا پذیر است حکمت خواهم منصور گفت کلمهٔ اول آنکه هرگاه ترا جامه
کهنه شود پای افزار موزهٔ نو بر پا مکن گفتم صد دینار رفت دیگر گفت که کلمهٔ دوم آنکه چون ریش چرب کنی در دنبال
ریش چرب مکن که جامه رنگین شود گفتم و صد دینار رفت پس پیش رفتم و گفتم اگر خلیفه لطف فرماید آن
کلمه را ذخیره نگاه دارد که وقت دیگر بکار بنده آید الحال صد دینار بدهد بهتر است منصور بخندید و فرمود که
ششصد دینار دادند **ذکر بخیلان** ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی نقل میکند که شخصی نزد جریر آمد
و از او از اشعر عرب پرسید جریر گفت با من بیا تا جواب خود بشنوی جریر او را بدر خانه خود برد آن شخص
از شکاف در دید که مردی پستان گوسفند را بدهن گرفته و شیر میخورد از بیم آنکه آواز شیر دوشیدن کسی
نشنود پس جریر آواز داد که ای پدر آن شخص دید و در را گشود هنوز قطرات شیر از ریشش میچکید جریر گفت
پدر اینمرد اشعر عرب است آن شخص گفت کسی را که پدر چنین باشد اشعر او است که بر هشتاد شاعر تحدی کند
و بر همه فایق آید **ذکر بخیلان** صاحب لطایف آورده که در عهد خلفا شخصی بود در بغداد صاحب
سامان و مالدار چنانکه اکثر اعیان بغداد و وزیر قرض او بودند اما هرگز نان خود نخوردی و از مال خود نصیب
برنداشتی و مثل این شخص دیگر بود در مصر که سامان او نیز از حد و حصر در گذشته بود و به بخل موصوف بود
بخیل بغداد آوازهٔ بخل او شنیده بمصر رفت بعد از آن که یکدیگر را شناختند در مقام مهربانی هم شدند
تمام روز در ابواب حکایت گذرانیدند دیگر کار بجائی رسید که از گرسنگی قوت سخن نماند بوقت شام صاحب خانه

شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب

طبق سرپوشیده آورد و بخیل بغداد را گمان شد که طعامی پخته خواهد بود چون سرپوش برداشت بیضه جوشانده
دید بخیل مصر از او پاک کرده نمک زده پیش بخیل بغداد نهاد و گفت این بیضه ایست که از این مرغی میشود و از آن
مرغ چندین هزار بیضه و مثل این کار بصد هزار مرغ میکشد در معنی من ترا بصد هزار مرغ ضیافت کرده ام بخیل
کر نوشت باد بخیل بغداد منت داشته از او خورده و برخاست و وداع کرد گفت ملتمس آنکه اگر فرصت وفا کند و گذر
به بغداد اندازی مرا سرافرازی کنی که شاید جشنی کرده آید و پاره از تلافی این ضیافت برآیم بعد از مدتی بخیل مصر را
اراده دیدن آن عزیز شد و تلافی آن بیضه کردن در خاطر او خطور کرد و به بغداد آمده هم را دریافتند و با هم سخن گفتند
یکشبانه روز اوقات بحرف و حکایت گذشت که از هر دو طرف قوه ساقط شد و از گرسنگی بطاقت گشتند
بخیل بغداد خوانی آورده خوان پوشش چون دور کردند ذکر گوسفندی نمایان شد که پخته بودند گفت که ای عزیز
این ذکر گوسفند بود و ماده تناسل صد هزار گوسفند در معنی من ترا بصد هزار گوسفند ضیافت کرده ام فراخور
این شکرانه خواهم بخیل مصری گفت ای والله کریمان بغداد بجوانمردی مشهورند **ذکر بخیلان**
گویند شخصی بود که او را بخیل قضیب نام بود و خرما فروختی روزی شخصی بخیل لهیف نام نزد او آمد که خرما خرد
قضیب خرما باو فروخت و بدره را که داشت در میان خرما فراموش کرده باو داد چون شب شد بیادش
آمد فردا شام بدکان خود نشست ناگاه لهیف را دید که آمد گفت خرمای دیروزه خوب بود گفت از آن
بهتر هم دارم اگر از آن بهتر خواهی از انبار تا بدهم لهیف در ساعت خرما را آورده بقضیب داد قضیب
زر خود را از میان خرما برآورد و کارد از میان کشید و به لهیف گفت هیچ دانی که این کارد چرا در میان
خود داشتم گفت بگوی چرا داشتی گفت بجهة آنکه اگر زر خود را نیابم شکم خود را بشکافم لهیف گفت الحال
کارد را بمن ده چون بگرفت شکم خود را بدرید که چرا غفلت ورزیده ام **در ذکر طامعان** گویند
اشعث طامع مردی بود مدنی از ارباب طمع غلام زبیر و در طمع بوی مثل زنند روزی اشعث مردی را
دید که طبق راست میکند و خورد میسازد گفت چرا طبق خورد میسازی گفت ترا با بزرگی و خوردی طبق
چکار است گفت باشد مرا روزی در این طبق طعام دهند از غصه آنگاه چه چاره کنم از او پرسیدند که
طمع تو تا بچه حد است گفت هیچکس را ندیدم که دست در آستین کرده باشد الا آنکه مرا گمان شد که مرا چیزی
میدهد و هیچ جنازه ندیدم الا آنکه مرا گمان شد که در حق من وصیت کرده خواهد بود و گفت هیچ
زفاف در مدینه نشد الا آنکه من خانه جاروب کردم که شاید بغلط عروس را بخانه من آرند روزی جماعتی
مردی مصطکی میخایید تا یک میل از عقب او رفت تا معلوم او شد که مصطکی میخاید باز گشت از او پرسیدند
که از خود طامع تری دیدی گفت از جنس بشر نه اما گوسفندی بود مرا روزی بر بام خانه بود و قوس قزح را
دید گمان آنکه سبزه است خود را بجانب او انداخت و گردنش بشکست گویند یزید مهلب با غلام خود
سرگوشی گفت اشعث حاضر بود جست و بوسه بر دست یزید داد و پرسید که باعث این عمل چه بود گفت
امیر در گوش غلام چیزی گفت مرا گمان شد که در حق من انعامی اندیشید یزید بخندید و گفت الحال
انعام اندیشیدم و غلام را طلب کرده فرمود اشعث را دریاب **دیگر** شبی اشعث چنان بخواب
دید که گوسفند بسیار دارد و شخصی سیم آورده از او ارزان میخرد از کمال اعراض بیدار شد چون معلوم
شد که خواب است دیگر در دستش نیست باز چشم را بست که خوب است بده آنچه میدهی **دیگر** در ماه رمضان
هر روز برای افطار جماعتی در خانه قاضی بغداد میرفتند و قاضی هر شب یک گوسفند بریان بالای طعام

مینهاد اما کسی از برای عزت قاضی دست بدان بریان نمی برد و از دور طعام میخوردند تا شبی اشعث دست
بر آن بریان زد و از او پاره کرد و بخورد چون از طعام فارغ شدند قاضی در اشعث تیز تیز نگریست و گفت
ای مردمان در این ماه محبوسان دارالشفا بدنبال که نماز میکنند گفتند بدنبال کسی نماز نمیگذارند قاضی
گفت مصلحت آنست که اشعث بانجا رود که در عقب او نماز گذارند اشعث گفت اصلح الله القاضی
مصلحت غیر آن نیز هست قاضی گفت آن چیست گفت آنکه من تایب شوم قاضی ساکت گشت و
از فراست او تعجب کرد بعد از آن اشعث طامع با دب خوردی اما ناگاه بره را غافل کردی و دستی بر بریان
زدی **ایضا** اشعث در مدینة السلام بغداد بیامد اصحاب حدیث برای ملاقات او بیامدند تقریری
که استاد حدیث بود گفت حدیثی روایت کن تا بشنویم گفت بشنوید از من قال سالم بن عبد الله
لا یجتمعان فی المؤمن و ساکت گشت گفتند آن هر دو کدام است بیان کن گفت یکی را سالم فراموش
کرد و یکی را من **در ذکر بخیلان** دعبل خزاعی که از شعرای مشهور است نقل کرد که روزی
با جمعی از فضلا و شعرا نزد سعد بن هرون حاضر شدیم و از صباح تا نیمروز پیش او بودیم از گرسنگی هلاک
شدیم و او را نیز دیگر طاقت نمانده بود لاعلاج شده از غلام طعام خواست غلام انتظار بسیار فرمود
چنانکه چنین را بوقت عصر رسانیده شوربائی آورد و در کاسه شکسته چون چمچه انداخت در آن کاسه
خروس نیم خامی برآمد که سر نداشت رو بغلام کرد که سرش کجاست گفت انداختم گفت اگر سر را
می انداختی من دوستر داشتمی تا سر این خروس را من الحق را منکرم که پای خروس را اندازد و فکیف
که سرش را اندازد و این بفال بد باشد که جنس را از راس گرفته اند سر خروس را چند خصلت است
اول آنکه از دهان او ذکر خداوند بر میاید که بندگان خداوند بوقت نماز حاضر میشوند و خفتگان با واز
بیدار میگردند و شب خیزان به نماز تهجد به برکت آواز او اشتغال میکنند تاجی که بر سر اوست مو دار
تاج شاهانست و او بآن تاج در میان مرغان سرور است و دو چشم که در کاسه سر اوست بآن فرشتگان
معاینه می بینند و معاشران شراب ارغوانی را بچشم او تشبیه کنند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی
ورم کرده را نافع است و هیچ استخوانی خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو از آنجهة انداختی
که گمان بردی که من نخواهم خورد خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم و
میخورم و بر تقدیری که من نخورم عیال و اطفال من میخورند و گرفتم که ایشان نخورند آخر مهمانان من که
از صباح تا این وقت هیچ نخورده اند از او میخوردند و منت میدارند پس از روی غصه غلام را گفت هر جا که
انداخته از او برو پیدا کن و اگر در پیدا کردن آن اهمال نمائی ترا ایذای بلیغ نمایم غلام گفت والله که نمیدانم
کجا انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام گفت والله که من
از آن نخورده ام تو این سوگند بدروغ خوردی سعد را از این سخن نایره غضب زیاده شد و در آن
غلام آویخت تا ویرا در زمین کشد و قت زند غلام نیز در او آویخت هر دو در نزاع شدند ناگاه پای
سعد بر کاسه شوربا آمد و بغلتید و شوربا ریخت و خروس ظاهر شد که به درکین بود خروس را در ربود
و ما ایشان را آنجا با هم گذاشته برآمدیم **ذکر بخیلان** بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی
کامل است بخدمت او رفت چون او را معلوم شد که بدیدن او آمده گفت الحال لازم شد که ترا
مهمانی خوب کنم بگوی تا دلت چه میخواهد کوفی گفت دلم پنیر تازه میخواهد پس او بطلب پنیر رفت مرد

بقال گفت چیزی بدهم بهتر از مسکه مرد گفت پس مسکه بهتر باشد چرا مسکه نخرم نزد مسکه فروش رفت و
گفت مرا مهمانیست مسکهٔ خوب بده گفت ترا مسکه دهم مثل روغن زیت مرد گفت پس روغن زیت
بهتر باشد چرا مهمان خود را روغن زیت ندهم و نزد روغن فروش رفت و اظهار مهمانداری خود کرد مرد
گفت روغنی دهم بهتر از آب زلال در صافی و خوبی بخیل گفت پس آب زلال بهتر باشد و این خود
در منزل من یافت میشود پس ظرف را قدری آب زلال کرده نزد مهمان آورد و قصه را نقل کرد که
در تمام شهر و بازار بگشتم آنچه بهتر بود پیش تو آوردم مرد کونی دست او ببوسید و گفت اشهد انک مثنی اخرق
یعنی گواهی میدهم که تو از من در بخل حاذق تری **نکته** بخیلی را پرسیدند که شجاع ترین مردم کیست گفت
آنکس که چون صدای دندان مردم بشنود که نان او میخورند زهره اش نترکد **نکته** بخیلی را پرسیدند
که چه وقت مرد سرآمد مردم باشد در حلم و صبر گفت وقتی که کسی نان ترا بشکند و تو سر او را نشکنی
نکته ابوالاسود از فضلای عربست به بخل معروف او را گفتند تو ظرف علم و حلم و ادبی اما این چه
عیب است که ممسکی گفت هنر ظرف آنست که ممسک باشد و هر مایعی که در او ریزند نگاه دارد و هر
ظرف که چیزی از او ترشح کند معیوبست **نکته** درویشی نزد شاهی که در بخل مشهور بود رفت و از او
چیزی خواست گفت که تو اول یک حاجت برآر و اگر من دو حاجت برآرم گفت آن کدام است
گفت آنکه دیگر از من حاجت نخواهی **نکته** بخیلی تنگی یافت که بر روی او کلمه شهادت بود و بر روی دیگر
آیه از آیات آن تنگ را برگوشه دامان خود گره کرده گفتند این چیست که میکنی گفت این تنگ نیست این تعویذ است
و تعویذ را نگاه باید کرد **در بیان حال بخیلان** در دستور الوزرا آمده که چون مستنصر بالله خلیفه
شد امر وزارت را باحمد الخطیب القاضی داد و از آنجا که گفته اند که کارهای بزرگ بخردان باید فرمود
و بزرگ کار زا باید که کارهای خسیسانه فرمود چه او در بخل مفرط بود روزی سائلی از او سؤال کرد آنقدر آزرده
شد که پای از رکاب برآورده چنان بر فقیر زد که بیفتاد و بمرد در میان مردم این قصه شهرت کرد و بسمع
خلیفه رسید آنقدر آزرده شد که هرچه داشت از او گرفته بورثهٔ فقیر داده او را از وزارت عزل کرد
در حالات بخیلان صاحب آثار البلاد بتقریبی ذکر بخل اهل اصفهان میکند میگوید که اهل اصفهان
بخل مشهورند از صاحب عباد منقول است که او با اصحاب خود میگفته که اگر یکی از شما را حاجت افتد
پیش از آن که باصفهان رود بگوید که چون داخل اصفهان شوم آب و هوای او مانع آید مرا از بخشش
گویند روزی مردی نانی بصدقه داد در اصفهان کوری را آن کور گفت ای غریب الهی بزودی بمنزل
و مقصد خود رسی گفتند ای کور ترا از چه معلوم شد که این مرد غریب است گفت بواسطه آن که چندین
سال است که داخل اصفهانم و کسی نانی بمن نداده امروز از این جوانمردی دانستم که این غریب خواهد
بود **مطایبه** یکی از اهل این روزگار که بخل بی نهایت مشهور است در میان دهی که در آن ده
خانه او بود نشسته تنها چیزی میخورده و شخصی از ظرفا حاضر بوده یکی از حضار که در کنار آن مائده عظیمه
بوده از او پرسید که خواجه هرگاه تنها میخورد چرا در میان ده میخورد آن ظریف گفته تا بر مردم ظاهر
سازد که او چیزی میخورد و آنچه مشهور شده که او خود نمیخورد غلط است و از همین بخیل منقول است
که او را یکی از علمای عالیمقدار بکشتن شخصی متهم ساخته بدست مدعی میدهد بعد از آنکه آنچه از او توقع
داشته بعمل نیامده حکم شد که او را بکشند چون خواجه را ابساست کاه میبرند یکی از دوستان او با دیگر

که ای بدبخت الحال که هم باینجا انجامید چیزی بده و کار خود را بساز خواجه میگوید ای بی عقل و دوست نادان
اصل کارسازی این است که کسی هیچ نوع زر ندهد و اگرچه کشته شود زر دادن و کشته نشدن چه کار
سازیست و از همین بخیل نیز نقل میکنند که میگفته بعضی مردم مال را بجهة خورش خوب و برخی بجهة پوشش
خوب و گروهی بجهة مرکوب اعلی و فرقه بسبب بزرگی دنیا و همچنین هر کسی بسببی از آن طالبند و از آن
بنوعی محظوظند و من از نگاهداشتن و صرف ناکردن آن محظوظم و هیچ لذت از اینها نزد من زیاده بر
لذت حفظ زر و خرج نکردن آن نیست اعوذ بالله من هذه الخصلة الذمیمة الشنیعة و از شخصی صحیح القول
شنیده شد که وقتی همراه خواجه مذکور شدم و با او باصفهان رفتم و خواجه در خانه فرود آمد و اتفاقا در
مطبخ آنخانه یک دیگدان بود بعد از چند روز که بدیدن خواجه رفتم دیدم که گربه در آن دیگدان
بچه کرده و در عرض سه چهار ماه که در آن شهر بودم هرگاه بآنخانه میرفتم آن گربه را با بچها در آن دیگدان
میدیدم و همانجا بودند تا بزرگ شدند و رفتند و در آن مدت متمادی آهنگ آتش در آن دیگدان نه افروخته
بود و این از غرایب امور است **باب بیستم در غمز و سعایت** گفتار اندر اظهار نمودن
غمز و سعایت حساد بدنهاد و ناقص عقلان کوته اندیش بد اعتقاد که در عین ربط و اتحاد و کمال دوستی و وداد
در معرض غمز و نمامی میکنند جوهر ذاتی خود را چنانکه هنوز سواد دیده از بیاض چهره بر نداشته اند که فوجی
از بدگوئی و ناشایستگی بر اطوار مخلص حقیقی گماشته اند **لطیفه** عمر بگذشت به بدگوئی و بدکرداری
وقت آنست که از کرده پشیمان گردی **در غمز و سعایت** گویند در اواخر دولت اباقاخان
بنا بر سعایت و غمز مجد الملک یزدی که از جمله غلامان خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان بود از وی رنجیده
بود بر برادرش خواجه عطاء الملک جوینی که حاکم عراق عرب بود مبلغی تحمیل کرد و از این رهگذر انکسار فراوان
بحال صاحب الدیوان راه یافت روزی خان او را و مجد الملک را طلب داشت یکقدم خواجه را پیش
نشانده و از وی سؤالات میکرد و صاحب الدیوان هر یک را جواب موافق میداد آخر صاحب
بواسطه رفع خجالت برخواسته کاسه پر کرده پیش پادشاه داشت خان نستد و رد کرد و اینجا خواجه بانظر
داشت و تا بچهار نوبت رسید در مرتبه چهارم گرفته در کشید آن کاسه را و بسر کارد قدری کباب از گوشت
خوک برداشته پیش خواجه داشت خواجه غرض پادشاه را دریافته بلا توقف آن کباب را بستد و خورد
چون از مجلس بیرون رفت اباقاخان گفت بحاضران که این تاجیک بغایت مشهور است با آنکه چند
مرتبه ایاغش را نگرفتم باز بدستور داشت تا از شرم گرفتم پس گوشت خوک را که در ملت ایشان حرام است
بسر کارد پیش او داشتم که اگر نگیرد شکمش را بشکافم یا چشمش را برآرم بهمین کارد غرض مرا فهمیده در دم
بستد و بخورد و این مرد عاقلی است **من الغمز والسعایة** گویند چون صدر جهان که بنجابت او
گفته شده در باب رؤیای صالحه باستصواب امیر نوروز فیروز بخت از دولت عزل شده بود در
این ایام که در عهد غازان بود وکالت کل ایران بوی منسوب بود و هم خود سپهسالاری میکرد با وجود
وکالت تخصیص سپهسالار خراسان بود و در این وقت برادرش حاجی بیک وکیل در بود و امیر نوروز در
خراسان صدر جهان در مقام انتقام در آمد و شب و روز در مقام غمز و سعایت ایشان بود تا آنکه کاغذی
چند مزور از زبان امیر نوروز بحاکم مصر و شام نوشت مضمونش آنکه برانداختن غازان بعهده من است
شما از مصر در حرکت آیند و این مکتوب مزور را در حالت مستی در جیب مغفر امیر حاجی بیک قیصر نامی گذاشتند

و خود حیله کرده است بعرض خان رسانید که مثل این سخن شنیده ام شما تفحص کنید چون تفحص کردند خان را دل بر ستد نسبت با میر نوروز و برادرش و تغلقتیمور یارزا با چند نوئین دیگر با لشکر فراوان بجنوب خراسان ... سال ... داشته امیر نوروز در پناه ملک فخرالدین بقلعه کسکن رفت بآن امید که تربیت یافته است و تغلقتیمور نویان قلعه او را محاصره نمود او لاعلاج شده امیر نوروز را بسته بیرون فرستاد تغلقتیمور بدست خود امیر نوروز را دو نیم کرد **من الغم و السعایة** بتاریخ سنه اثنی و سبعین و اربعمائه صاحب غرضی بسلطان ابراهیم نوشت که پسر تو سیف الدوله امیر محمود سر آن دارد که بجانب عراق رود بخدمت سلطان ملکشاه سلجوقی پس او را از این سخن غیرت افزود و پسر را بگرفت و بحصار فرستاد و همان شخص باز غیبت ندمای مجلس امیر محمود نمود که ایشان شاهزاده را باین امور ترغیب مینمودند پس سلطان بگرفتن ندمای او نیز اشاره فرمود و مسعود سعد سلمان را از آنجمله بقلعه وجیرستان فرستاد که احوال قلعه نای می نامندش چون چندگاه از این گذشت مسعود این دو بیت را بخدمت سلطان فرستاد

نظم

در بند تو خود ملک شهی می باید ‖ تا بند تو پای تاجداری ساید ‖ آنکس که ز پشت سعد سلمان آید ‖ گر مار شود ملک ترا نگزاید

این دو بیت را علی خاص نزد سلطان برده برای او خواند در او هیچ اثر نکرد و از او فراموش کرد ارباب خرد و اهل انصاف دانند که منشآت مسعود در علم بچه درجه است و فصاحت و بلاغت او در چه پایه عجب از طبیعت آن پادشاه عالی فطرت که این قسم شخصی را چند و دو سال در حبس داشت و این بسبب قرب سیف الدوله بود و اگرچه هر نقیصه از طبع آن خردمند در حبس واقع شده و بعد از مدت مذکور ملک طاهر علی مسکان او را از قید برآورد فی الجمله دو او بن ایشان همه عمر در بند بود و این بدنامی در آن خاندان ماند و بعد از آن هیچ خردمند آن خاندان خوب نگفت و کمان بنده آنست که دو نوبت مسعود در زندان رفته باشد نوبت دیگر سلطان مسعود غزنوی پیش از این او را در بند کرد بواسطهٔ آن قطعه که گفته بود که

نظم

شها اعادی موران چند مار شدند ‖ برار از سر موران مار گشته دمار بواسطهٔ الخ تو مرد شاعری زا با این گستاخ گوئی چه کار

باب چهل و یکم

اندر حافظهٔ اشراف **ذکر حافظهٔ اشراف** مشهور است که حکیم معزی را در خدمت سلطان سنجر مرتبهٔ بود که هیچ یک از اقران او را آن مرتبه دست نداده بود اکثر با سلطان سنجر در یکجهت می نشست با وجود این مرتبه حسد لازمی را کار فرموده در شکست شعرا و ابنای جنس خود میبوده بنوعی که هر کس از شعرای اطراف در خدمت سنجر شعری گذرانیدی او در آخر دعوا کردی که این شعر منست و او در قوت حافظه بوده که بیک شنیدن آن شعر را باز میخواندی لاجرم از دشرمنده میشد و حضار قبول مینمودندی پس از آن میگفتی که پسر مرا نیز این سخن بیاد است چونکه هرچه بیک شنیدن در خاطر او جا میکردی بدو شنیدن در خاطر پسرش جا کردی آن سخن را که دوم نوبت او خواندی سیم نوبت پسرش خواندی و آن مرد زیاده خجل میشدی و مشهور است که غلامش هرچه را سه نوبت شنیدی بیاد میماندی پس نوبت سیم خواندن آن سخن را بغلام خود حواله میکردی عمرها در خدمت سلطان سنجر شعرا را این قسم ملزم کرده بود و هیچکس از کار او آگاه نبود گویند حکیم انوری شمهٔ از این معنی فهمیده بود وقتی که موکب سنجری بحوالی شهر طوس رسید معزی در نظر انوری صاحب شان و شوکت درآمد انوری قسم یاد کرد که من بعد

> نویان
> بروزن گویان شاهزاده و بزرگان سلاطین خود را نویان گویند و نیز یا طبقی را گویند که از چوب بید بافته باشند و نوئین بروزن موئین یعنی اول نویانست لغت

> سلطان ابراهیم بن مسعود از سلاطین غزنویانست و ملقب بظهیرالدوله است همه ساله سه ماه روزه میداشت و خط نیکو مینوشت چند قرآن بخط خود با اموال فراوان بمکه فرستاد و او را سید السلاطین مینوشتند از تاریخ

شاعری اختیار کنم در جه علمی باین رفعت پایه اش این من که قادر بر جواهر غیبتم و پایهٔ شعری باین حقارت شاعری باین حشمت و جاه پس همانشب فکر کرده قصیده در مدح شاه سنجر گفت و روز دیگر بخدمت حکیم معزی رفت و گفت مردیم مهرز دن و از ابنای جنس تو خواهم مرا در خدمت سلطان صدارت کنی معزی گفت شعری گفته گفت آری و مطلع مضحکی بدیهه خواند **شعر** شاه شاه و شاه شاه و شاه شاه میر میر و میر میر و میر میر معزی بنیاد خندیدن کرد با خود گفت مادهٔ قابلی است ساعتی میتوان سلطان را باین خوشوقت داشت گفت فردا که بدرگاه آئی حاجب سلطان را بگوی تا مرا خبر کند پس چون روز دیگر بدرگاه حاضر شده و عار سانید معزی خندیده بسلطان شرح احوال او را گفت شخص مضحکی است باعث شگفتگی شما خواهد شد چون انوری بمجلس سنجری درآمد دست بدعا برافراشته نوعی دعا و ثنای سنجر نمود که مزیدی بر آن متصور نباشد سنجر متحیر ماند که این همه معقولیت عجب است از مرد مضحکی که معزی نقل کرده او را جا نمودند که بنشست حکیم معزی در ساعت از او شعری طلب داشت انوری باز برخاسته دعای سلطان بجا آورده طومار قصیده را گشود و قصیده را خواند که مطلعش اینست

نظم

گر دل و دست بحر و کان باشد ‖ دل و دست خدایگان باشد ‖ شاه سنجر که کمترین بندش ‖ در جهان پادشه نشان باشد ‖ پادشاه جهان که فرمانش ‖ در جهان چون قضا روان باشد ‖ گویند این بیت را خواند که ‖ در جهانی و از جهان بیشی ‖ همچو معنی که در بیان باشد از اطراف نعرهٔ تحسین برآمد و معزی را دیگر طاقت صبر نماند گفت شما شعری را بخوانید که دیر در مطلعش خوانده شد انوری گفت شعر بنده اینست التماس دارم که اگر این شعر از شما باشد حالا بگویند نه آنکه چون قصیده خوانده شود آنوقت بگویند که شعر منست و بر منهم بقوت حافظه این تعدی کنی که در این مدت بر دیگران کرده پادشاه سنجر از طرز فصاحت و بلاغت او متحیر شده معزی را گفت چه میگوئی معزی گفت من در آخر دعوی نکنم که این شعر من است پس انوری را در خدمت سلطان قرب عظیم حاصل شد و پیوسته او را با معزی عنادی بوده و آن قصیده را معزی کرد و کرد در مدح سنجر بسر انوری کرد و بدینجهت هجوی **ایضاً** فخر ... در بیان حالات ابوالقاسم اسمعیل بن ابوالحسن عباد طالقانی المشهور بصاحب عباد می آورد که صاحب در فضائل نادرهٔ زمان خود بود ابومنصور ثعالبی گوید آنچه در جلالت او گویم زبان از آن عاجز است جمیع شعرا و فضلای زمان او در خدمت او حاضر بوده اند مشهور است که نوح بن منصور سامانی او را طلب کرد صاحب عباد گفت چهارصد قطار شتر باید که کتابخانهٔ مرا نقل و تحویل فرماید گویند روزی ابوبکر خوارزمی در مجلس او درآمده بر صدر نشست یکی از حضار گفت من هذا الکلب این کدام سگ است ابوبکر گفت سگ آن شناسم چه سگ را نام بسیار است و صد قصیده در مدح سگ بخاطر دارم صاحب گفت مگر تو ابوبکر خوارزمی گفت بنده صاحب منم ابوبکر صاحب گفت بر صدر نشین که صدر را سزائی و در آن روز صد قصیده را در خدمت فضلا خواند با چندین لطایف و ظرایف دیگر که نعرهٔ تحسین از فضلا برآمد **ذکر حافظهٔ اشراف** گویند در حافظه هیچکس مثل بوعلی معری نبوده چنانکه او را شاگردی بود از تبریز که از دیرگاه باز در خدمت بوعلی درس میخواند و این شاگرد آرزومند این بود پیوسته که از مردم ملک خود کسی را ببیند و ساعتی با او سخن گوید ناگاه روزی شخصی پیدا شد از شهر او شاگرد شاد شده دست او گرفت گوشهٔ رفتند و بحرف مشغول شدند تا دو ساعت بعد از آن ترک آن کرده بخدمت بوعلی آمدند بوعلی پرسید که این چه

> صدارت
> صدر نشستن و صدر یعنی سعادتمند است که مدح و تمجید باشد لغ

زبان بود که با هم سخن گفتند شاگرد گفت که این زبان ولایت ماست گفت من زبان ولایت شما
نشنیده ام و تا حال نشنیده بودم اما الحال آنچه شما گفتید از طرفین من بیان کنم و شروع کرد و گفت آنچه این
دو تن با هم گفته بودند بطریقه سؤال و جواب ایشان در پای او افتادند که ای دانشور زمانه این چه قوت
حافظه است گویند فضیلت بوعلی بمرتبه بوده که هفتاد شرح بر دیوان متنبی نوشته اند هیچ کدام مثل او
ننوشته اند او میگفته که در تمام دیوان متنبی لفظی ننهاده که تمیز گوید که اگر لفظ دیگر میآورد بهتر بود و اعتقاد
بوعلی اینست که به از متنبی شاعری از کتم عدم بعرصه ظهور ننهاده اما برخلاف این صاحب عباد و میر
رضی و دیگر فضلا منکرند چنانکه گویند روزی بوعلی معری در خدمت میر رضی بود و سخن از مذمت
شعر متنبی میگذشت و حضار جمیع موافقت میر رضی کرده متنبی را بد یاد میکردند آخر بوعلی بیطاقت شده
گفت متنبی را از این عالم شاعری نیست که او را اینچنین یاد کنید که صاحب این بیت است و زود
خواست که آن بیت را بخواند هنوز ناخوانده آن بیت را که میر رضی اعراضی شده گفت هان و هان
زود بیرونش کنید بوعلی را بیرون کردند آخر فضلا گفتند که این مرد افضل ماست بچه جرمیه او را از مجلس
بیرون کردند میر رضی گفت شما میدانید که غرض او چه بود در آن قصیده این بیت است و اذا اتتک
مذمتی من ناقص فهی الشهادة لی بانی کامل یعنی که اگر ناقصی عیب این کس کند آنهم باعث کمال
این کس است باعث راندن او از مجلس این بود چون این قسم خوار بیا باو بیرسید در اواخر گوشه
گرفته پیوسته میگفته که من در حبستینم این سخن اشاره بآنست که بوعلی اعمی مادرزاد بوده و مقصد دیگر آنکه
گوشه گرفت از عالم گویند فصاحت او بمرتبه بود که اکثر قرآن را تقلید کرده بود و در برابر سور و آیات
فصول و غایات یاد کرده بود بنابراین مردم با او بد بودند و از بیم این بیشتر منزوی شده بود و تا بود
منزوی بود او را معری از این سبب گویند که از قصبه معرت است و این قصبه در حوالی شام واقع است
ذکر حافظه اشراف در حالات شاه شجاع آمده که شاه شجاع در فن انشا و موسیقی
و شعر آیتی بوده و در حافظه چنان بوده که پنج شش بیت عربی را بیک خواندن در دل نگاه میداشته
و نوبتی پانزده بیت عربی را بیک شنیدن در دل نگاه داشت و مکتوبی را که قریب بصد سطر بوده بیک
دیدن برجای دیگر چنان ثبت میکرده که یک حرف کم و زیاد نبوده **ذکر حافظه اشراف**
گویند خواجه عبدالله انصاری در زمان خلافت مقتدر خلیفه بوده و آنحضرت ولد ابو منصور محمد انصاریست
که پسر دوم ابوایوب انصاریست رضه و ابوایوب صاحب رحل حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده
چنانکه در هجرت آنحضرت از مکه بمدینه مذکور شده و در خلافت عثمان از عراق متوجه خراسان شد
و در بلده هرات ساکن گردید و ولادت مبارک حضرت خواجه عبدالله در روز جمعه دوم شعبان المبارک
سنه ست و تسعین و ثلثمائه بقهندز مصرح واقع شد در نفحات ملا جامی از آنحضرت منقول است که گفت
مرا در روز اول بدبیرستان زنی فرستادند مردم این را نتوانستند دیدن و نپسندیدند چون چهار ساله
شدم مرا بمکتب فرستادند بعد از آنکه نه ساله شدم املا نوشتم هنوز خورد بودم که شعر میگفتم چنانچه دیگران
بر من حسد میبردند کودکی بودم در دبیرستان بغایت صاحب جمال از برای او بیتی گفتم خواجه گوید در
کودکی خدای تعالی مرا حافظه داده بود که هرچه بر قلم من رفتی بیاد من ماندی چنانچه سیصد هزار حدیث
با هزار هزار اسناد بیاد داشتم و فرمود که وقتی زیاده از هفتاد هزار بیت عربی بیاد من بود **ذکر حافظه**

اشراف گویند هیچیک از خلفای بنی عباس بخوبی و همت مستنصر بالله نبوده اند و اوصاف او بسیار است
از جمله اوصاف او را همین پسنده ماست که شیخ فریدالدین عطار و شیخ شهاب الدین سهروردی در عصر
او بوده اند خواجه حمدالله مستوفی آورده که وقتی که بعرض مستنصر رسانیدند که شیخ شهاب الدین
در دو رکعت نماز ختم قرآن مینماید و هر روزه چهار ختم وظیفه دارد پس بجهت امتحان شیخ را طلبیده باحفا
حفاظ اشاره فرمود و شیخ را فرمود که تلاوت نماید آنجناب در کمتر ساعتی قرآن را ختم کردند و جمیع
قرّا از اعراب و مخرج باخبر بودند و زبان بتحسین آن بزرگ گشودند و در این است کم کسی را این حافظه
و این رتبه میسر شده است **باب بیست و دوم** گفتار اندر اظهار نمودن لطیفه غیبی و عنایت
لاریبی که لطف حضرت صمدیت بی کوششی ناگاه یکی از برگزیدگان کارگاه ابداع را بعطایای کامله مفتخر
ساخته او را سرافراز از میان میسازد و گنجی از سعادت بی رنجی در دامنش میریزد چنانکه در جمیع کتب معتبر
آمده که در سالی که عمادالدوله علی بن بویه بر یاقوت اخشیدی حاکم فارس مستولی شد او را خزانه نبود
و لشکر مواجب طلب مینمودند علی بغایت مضطرب بود روزی بر مسند خود خوابیده بود و در فکر بود که
سپاه را چه نوع تسلی کند ناگاه نظرش بر سقف عمارت بر سینه ماری افتاد از جا در آمده اشاره فرمود
بشکافتن سقف و گرفتن مار چون جاندارانش سقف قصر را شکافتند مار را چندانکه جستند ندیدند ناگاه
خزینه یاقوت را در آن موضع یافتند که پنهان کرده بود و آن بامی بود در غایت بزرگی شاد شده در ساعت
زر را بلشکر قسمت نمود **در لطیفه غیبی** گویند چون خزینه یاقوت اخشیدی بدست عمادالدوله افتاد
روز دیگر درزی طلب نمود که جامه چند بدوزد درزی که در خدمت یاقوت بود آوردند عمادالدوله گفت
چوب گزی بیاوردند درزی کر بود چوب تنها را شنیده گمان کرد که او را شلاق خواهند زد و بواسطه اموال
یاقوت بناله در آمد که ای امیر آنچه در نزد منست تمام و کمال میدهم هفتاد صندوق مرصع آلات از خانه او
برآمد عمادالدوله در ساعت سجده شکر کرد و مجموع را صاحب شد و بر سپاه قسمت نمود **در لطیفه غیبی**
در تاریخ قوام الملکی مزبور است که یکی از کنیزان عضدالدوله را با یکی از غلامان او سر و کاری بود آن
شخص روزی بشکار رفت در اثنای شکار از عقب روباهی تاخت روباه خود را در سوراخی انداخت
لشکری خود را بدر سوراخ رسانیده سوراخ را کند ناگاه بزینه پایه رسید از آنجا بزیر رفته خانه دید مملو
از زر و چند خم بریک قطار پس قدری از آن زر و جواهر برداشته از آن مضبوط ساخت بعد از آن در
رعایت محبوبه بنهایت کرم بظهور میرسانید و ایثار درم بیقیاس مینمود و معشوقه اش از او استفسار
نمود بعد از مبالغه پیش از پیش از سر کار آگاه شد و این معنی را سبب تقرب سلطان کرده در خلوتی
بعرض رسانید که هرچند بواسطه امر قبیحی که از من صادر شده مستوجب عقوبت شده ام اما چون بخدمت
لایق تلافی کرده ام امید که پادشاه مرا زنهار داده از خون من بگذرد عضدالدوله باو نوید امان داده
عرض کرد که حال اینست پادشاه فرمود که این نوبت بهمراه او برود کاغذ پاره باخود همره باش
و از عقب میانداخته باش تا چون مردم ما از عقب بیایند بنشان راه برند چنان کردند پس عضدالدوله
آن گنج را صاحب شد و کنیزک را با آن جوان بخشید و از آن زر چندان بدو بخشید که توانگر شد **در لطیفه
غیبی من فرج بعد از شدت** ابوعلی ناقد حکایت کرد که در ایام مقتدر در بغداد زندانبان
بودم مردی را دیدم غلی بر گردن و خشتی از آهن مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این

پسنده یعنی کافی

بام طرف بیرونی سقف خانه و بعضی طرف درونی را گفته اند بقرینه پشت بام و مخفف بامداد و مقصود اینجا گویا آن باشد که آن خانه دو سقفه بوده و آن طبقه بالا هم جای وسیعی بوده

درزی یعنی خیاط است

زینه پایه بزبان خراسانی راه پله است

 محنت چیست گفت والله که مظلوم و بیگناه در این بند افتاده ام گفتم حال خود را بیان کن گفت شبی از شبها
از ضیافت دوستی برگشته ببازاری رسیدم شب بیگاه بود و من ندانستم چون بشارع عام رسیدم شموع
و مشاعیل دیدم و جمعی از عسسان و اهل حرس میآمدند ندانستم که کجا روم نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی
دیدم قدری شوریده کردیده چنانکه در آنجا توان در آمد خود را جا کردم تا چون بگذرند برآیم چون آنجماعت
رسیدند و آن نی بست راه دیدند ژولیده گفتند بنگرید تا سبب این چیست و جمعی بپای دکان در آمدند و روشنائی
در آوردند عالم بر من تاریک شد کشته دیدم افتاده و کاردی بر سینه اش چون آنمردم مرا دیدند و کشته و کارد
برهنه مرا گرفتند و برآوردند روز دیگر بنظر حاکم شهر بردند با نواع تعذیب معذب ساخت و من چاش
میگفتم تا آنکه مردم من جمع شده برپاکی من گواهی دادند و سعی بسیار کردند تا مرا از قتل رهانیدند و مرا مغلول
کردند امروز شانزده سالست که بدین عذاب گرفتارم و از لطف خداوند نا امید نیستم مرا بر او رحمت آمد
و متحیر گشتم دادا از تغیر در من مشاهده کرد گفت چه بوده است باز گفتم از بر [illegible] او گفت مگر لطف خداوند
کاری کند هنوز یکساعت بر نیامده بود که دیدم جمعی سواران آمدند و در زندان بشکستند و بندیان را خلاص
کردند و من برآمدم و شنیدم که امیر بارک را کشتند **در لطیفهٔ غیبی** در جمیع کتب تواریخ آمده که چون
حسب الامر خلیفه امیر احمد سامانی لشکر بر سر عمرو لیث آورد و بعد از تلاقی فریقین و تسویهٔ صفوف اسب
عمرو لیث سرکشی کرده او را بدست جانداران امیر احمد داد نوعی که ذکر شده بی سعی و کوشش آنجنان پادشاهی
بدست آورده بحضرت دار الخلافه فرستاد تا در زندان بمرد از گرسنگی پس امیر احمد جرات آمد اما سپاه را
مواجب چهار ساله داده در خزانه چیزی حاضر نبود آخر امرا و ارکان دولت معروض داشتند که در شهر هرات
قریب بسیصد هزار خانه باشد اگر از خانه یک تنگه بدهند لشکر را سامان میشود امیر احمد باین راضی نشد و گفت
ای یاران خدائی که عمرو لیث را آسان بدست من انداخت قادر است که سامان علوفه لشکر من نیز بکند
در روز دیگر از هرات برآمد که مبادا [illegible] لشکری دیگر از این قسم حکایت بعرض برسانند چون دو منزل پرون
نشست کنیزی از کنیزان امیر احمد را اراده غسل شد بکنار آب رفته برهنه شد و گلوبند خود را برآورده و بلطف
دیگر بکناری گذاشت و خود قصد آب کرد غلیواژی در هوا بود رومال سرخی که آنها را بسته بودند دید خیال
گوشت کرد مجموع را در ربود کنیزک شور برآورد سواران از عقب آن جانور اسب تاختند پس غلیواژ
محاذی چاهی رسید و رومال را در چاه انداخت سواران رسیدند و شخصی را بدرون چاه فرستادند
از این چاه بچاه دیگر راه بود چون ملاحظه کردند گنجینهٔ عمرو لیث در آنجا مخفی بود چندان جواهر و نقود بنظر آمد
که حصر از خدای داند چون این خبر بامیر احمد رسید سجده شکر کرد و گفت ای یاران چون بر مساکین هرات
رحم نمودیم خداوند نیز بر شما رحمت کرده در عوضش صد هزار چندان داد **در لطیفهٔ غیبی** حکایت
کرد یکی از بازرگانان بغداد که یکی از اهل خراسان با من معامله داشت و پیوسته بر دکان من نشستی و
هر ساله از او فایدها دیدمی از وجه سمساری و پیشتر وجه معاش من از پهلوی او بودی هر ساله بوقت
حج او آمدی سالی او نیامد بسبب تاخیر او خلل در معاش من پدید آمد و قرض بسیار بر من جمع شد و مدت
چهار سال در دکان بستم و از بیم قرضخواهان مخفی بودم سال چهارم چون موسم حج شد بتفحص خراسانی
در آمدم که تا چه حال داشته باشد چون بسوق یحیی در آمدم حال تفحص بجا آوردم هیچکس از او مرا نشان نداد
در وقت بازگشتن بجائی [illegible] نشستم تا قراری گیرم [illegible] بکل نهادم قدری گل بپایم چسبید دوالی

پارک امیر بغداد بود

غلیواژ
غلیواج زغن و بترکی کور و کورکوره نیز گویند که ششماه نر و ششماه ماده میباشد و بعضی گویند یکسال نر و یکسال ماده [illegible] و او را بعربی حداة و بترکی چلغان نامند و مادهٔ حت خوردن مطبوخ او بارزه قاطع بواسیر است

دوال
بر وزن جوال [illegible] معنی دارد [illegible] کاب و چرم چوال و کمر و حیله و شمشیر و نزد آنها از شخص حیله باز و مکار و حوالی که حلقه و قلاده دارد [illegible] داده [illegible]

لطایف غیبی و عنایات لاریبی

از آن گل نمایان شد چون بنگ بنگریستم همیانی بود برداشتم بمنزل آمدم و شمردم هزار دینار بود با خداوند خود
نذر کردم که چون قوتی بهم رسد صاحب این را راضی سازم پس پارهٔ از آن نذر بقرضخواهان دادم و بعضی
صرف خود کردم و بعضی سرمایهٔ دکان کردم در مدت دو سال سامان عظیم مرا بهم رسید چون موسم حاج
شد در میان قافله تعریف کردم که از هر که باشد نشانی بگوید و بستاند تا کسی از آن خبر نداد روزی مردی با هم
حال پریشان و موی ژولیده و لباس چرکین پوشیده خواستم بدو چیزی خیر کنم قصد درد گردانیده برفت از
عقب او دویدم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر ساله از او فایدها بود از آن حال بسیار متعجب شدم
و گفتم ای جوان حال خود را بیان کن جوان بگریست و گفت حدیث من دراز است او را بمنزل خود بردم بعد از
حمام آنچه بایست از لباس بدو دادم و طعام خورانیدم بعد از آن گفتم مرا از پریشانی خود با خبر ساز گفت احوال
من میدانستی گفتم بلی گفت در آن فراغت وقتی اراده سفر کردم والی خراسان جوهری بمن داد که مقدار
کف دستی بود و گفت این لایق خلیفه است ببغداد برو بفروش و از بهای او قماش بیار فرمودم که از پوست
همیانی ساختند وصفت همان همیان را گفت و آن جواهر را در آن همیان و دو صد هزار دینار در او کردم
و بجزیره سوق یحیی در بغداد در آب رفتم چون برآمدم همیان را فراموش کردم روز دیگر یادم آمد بدانموضع
رفتم اثری ندیدم گفتم خوب قیمت آن سه هزار دینار است از مال خود بدهم حج کرده بشهر خود رفتم و سه هزار
دینار با میر شهر فرستادم و ماجرا را گفتم امیر گفت تا مرا بگرفتند و هر چه داشتم بستدند و خانه مرا غارت کردند
و مرا بزندان کردند مدت هفت سال در قید بودم تا امسال مرا شفاعت کردند چون برآمدم از شماتت
اعدا از شهر خود برآمدم و روی بدین دیار کردم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار شروع کنم گفتم خدای عز و جل
بعضی از مال تو بتو رسانید همیانی که تو گفتی نزد منست نزد او نهادم و گفتم بهره و نشان تواست گفت بلی و از
شوق بیهوش شد و بعد از آن برخاست و خدای را شکر کرد و گفت پهلوی همیان را بشکافتند یاقوت سرخی
مقدار کف دستی برآمد شکرها کرد و بعد مبالغه از زر سیصد دینار قبول کرد و باقی بمن داد و متوجه شهر خود
شد و یاقوت را با میر داد آنچه امیر نیز از او گرفته بود در گرد و انعام بسیار نیز بدو کرد **در لطیفهٔ غیبی منقول است**
که در شهور سنه ستین و مائه مهدی موسی بن عیسی عباسی را که بموجب وصیت جعفر بعد از مهدی ولیعهد خلافت
بود از آن امر خلع نمود و پسر خود هادی را ولیعهد ساخت و پس از آن او را بایالت جرجان فرستاد و در خلال
آن احوال خبر اختلال سکان آن ملک بوضوح پیوست بعضی غمازان نسبت آن عدوان بابراهیم بن ذکوان
کردند که در آن وقت نایب هادی بود بنابر این مهدی او را از هادی طلب داشت هادی در فرستادن
او اهمال ننمود و بعد از آنکه مهدی او را بخلع ولیعهدی تخویف نمود بالضرورة روان کرد ذکوان را بخدمت
مهدی آوردند بعد از پرسش از عدوان او قرار بر قتل او شد چون ذکوان را بزیر تیغ نشاندند مهلتی طلبیده
غسل برآورد و آغاز نماز کرد و بعد از ادای نماز شهادت بر زبان آورده گردن برکشید جلاد چون بر سر او شمشیر
علم کرد ناگاه از حرم مهدی آواز ناله و گریه برآمد چون تحقیق کردند چنان معلوم شد که یکی از جواری او بیکی از
امثال خود دشمن بوده و میخواسته که زهری در کار او کند لاجرم امرودی را بزهر آلوده بجهة خصم خود فرستاده
بود وقت بردن نظر مهدی بر آن افتاد و همان امرود بزرگ که مسموم بوده خورده و در ساعت مرده ذکوان
خلاص شد **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون امیر قزغن در شکارگاه بدست مخالفان کشته شد نوعی که ذکر
شد در باب غفلة الملوک معاملات دولت او یکباره برهم خورده و از هر طرف فتنه جوئی سر برآورد تا آخر

 پسر رشید امیر قزغن بر ملک توران مستولی شد چنانچه اکثر سرکشان از او واهمه نمودند اما گویند چون امیر حسین
بن مسلای بن امیر قزغن ملک پدری را بحال خود آورد قصد بلخ نمود آن ملک را نیز متصرف شد غرور او
زیاده از حد شد بمرتبه که هیچ یک از سرکشان عالم را برابر پشه نمیدانست بتخصیص ملک حسین کرت را
که والی هرات بود و پس از فتح بلخ عازم هرات شد در این وقت اولجی بوغا سلدوز پیش آمده داعیه نمود
که پادشاه سلامت باشد لشکر ملک حسین کرت را بنده تنها کفایت میکنم امیر حسین خندیده گفت منهم
با تو عبارتم و سپاه هرات را ما این دو تن البته شکست میبازیم هنوز از آب جیحون نگذشته بودند که امیر
حسین کرت چند منزل از هرات استقبال نموده تلاقی فریقین دست داد که بیک ناگاه امیر حسین
با اولجی بوغا اسب انداخته بطمع آنکه ملک حسین کرت را دستگیر نمایند که ناگاه از کمان قضا دو تیر
جسته بر چشم هر کدام آمده از اسب در افتادند و در ساعت مردند و لشکری شکسته شده آنچه زنده ماند از
آب جیحون گذشتند **در لطیفهٔ غیبی** آورده اند که چون بساسیری دعوت اسمعیلیه را قبول نمود با لشکر
خون آشام متوجه بغداد شد سلطان طغرل بیک حسب الصلاح قایم خلیفه بجنگ او رفت در خلال
آن احوال ابراهیم ینال که برادر مادری سلطان بود از سلطان رو گردان شد و متوجه عراق و حجاز شد
مرورش بر قلعه نصیبین شد مالداران آنملک اتفاقا اموال خود را بنابر رعایت حزم و حراست برداشته
رو بجوه نهاده بودند ناگاه دچار ابراهیم ینال شدند ابراهیم تمامی آن اموال را متصرف شده مرسوم لشکر را
داد و اگر آن اموال نبودی یکتن با او نمی ماندند و او دستگیر میشد **در لطیفهٔ غیبی** در تاریخ یافعی آمده است
که عون الدین هبیره بغایت تنگدست شد کارش باضطرار رسید چون شنیده بود که بر سر قبر معروف
کرخی دعا باجابت مقرونست بنابراین بدان موضع شتافته وضو کرده دو رکعت نماز گذارد و دعا نمود میگوید
که از آنجا برآمده متوجه شهر شدم در یکی از محلات بغداد بمسجدی رسیدم بخاطرم گذشت که در آنجا دو رکعت
نماز گذارم چون در آنجا قدم گذاشتم شخصی بیمار دیدم که در حالت نزع بود پیش رفته سر او بر کنار نهادم
چشم گشود گفتم دلت چه میخواهد گفت به بیرون آمده ردای خود را نزد بقالی که بیرون مسجد بود گرو کردم و به گرم
چون این به بدو گفتم تو بیار ایس کن چون گردم از زیر خاک کوزه برآمد مملو از زر گفتم هیچ وارثی داری گفت
برادری دارم میگویند نمانده است الحال این از آن تست بردار که بتو بخشیدم و اصل من از رصافه است
چون باینجا رسید نامه عمرش تمام شد بعد از تکفین و تدفین او چون آن زر را شمردم پانصد دینار برآمد چون بکنار
شهر رسیدم ناگاه شخصی از روزنی اشاره بمن کرده مرا طلب داشت چون بدانجا رفتم او را بغایت شبیه
یافتم بشخص مذکور چون کیفیت حال از وی سؤال کردم چنان ظاهر شد که وی برادر آنکس است مبلغ زر را
از میان گشوده پیش او نهادم و در حیرت تمام دست و در من آویخت هرچند که مبالغه کرد که از آن زر
چیزی قبول کن نکردم در همان روز این سخن بدار الخلافه رسید اشراف خزانه را بمن حواله کردند آهسته آهسته
بپایه بلند وزارت رسیدم **در لطیفهٔ غیبی من فرج بعد از شدت** علوی کوفی گوید
که از کوفه با جمعی برآمدیم بقصد زیارت مکه یکی از یاران ما را مرض استسقا پیش آمد و در اندک روزی شکمش
آماس کرد مردم همگان کردند که او خواهد مرد تا آنگاه او در آن مرض عاجز شد از سواری باز ماند او را بر شتر
بار کردند مثل بردگان جمعی از اعراب بادیه در تاختند آن قطار شتر را که آن مرد بر آن بود بردند آنرو گو
چون بخانهای خود رسیدند و مرا دیدند و در افکندند من در پس خانهای ایشان افتاده ماندم و گدائی از ایشان

لقمه یافته میگذراندم و برگ خود راضی بودم روزی اعراب از بادیه آمده ماران و افاعی آوردند سر و دم افکنده
بر آتش کباب کرده میخوردند من یقین کردم که اگر من از آنها بخورم بمیرم از ایشان طلبیدم مرا یکی دادند من نیز
کباب کردم و بخوردم در خود حالتی دیگر یافتم بخوابیدم عرق بسیار کرده بیدار شدم و طبیعت متعدد اطلاق شده
بود چنانچه در دو شب و روز شصت دفعه مجلس اطلاق واقع شد و بمردن رسیدم و کلمه گفتم چون روز دیگر شد
خود را سبک دیدم و آماس برطرف شده بود از آنمردم قدری زاد و راه گرفته راهی شدم تا بکوفه آمدم بسلامت
و از آن مرض مهلک جان بردم **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون احمد عطاش که از جملهٔ ملاحده اسمعیلیه بود و از غفلت
سلطان برکیارق بر قلعه دژکوه اصفهان که در حصانت و ارتفاع کم از ایوان کیوان نبود دست یافت
سلطان برکیارق بنابر تسکین فساد او از بغداد باصفهان شتافت و مدت محاصره امتداد یافت کار
بر محصوران بغایت تنگ شد احمد عطاش شخصی نزد سعد الملک فرستاد و گفت اگر اندیشه کردی خوب
و اگرنه قلعه را میسپارم او جواب داد که یکهفته دیگر صبر کن که کار این سگ را میسازم و او را از میان بر میدارم
چون مزاج سلطان بنابر کمال حرارت تیرماه احتیاج بفصد داشت وزیر کافر نعمت فصادی را بمبلغی
فریفت تا سلطان را بنیش زهرآلود فصد کند قضا را حاجب وزیر از این معنی آگاه شد و آن راز را با زن خود
در میان نهاد و او با معشوقه خود تقریر کرد و آن شخص در خلوت بعرض سلطان رسانید القصه سلطان
نماز عصر گذارده فصاد را طلب داشت و در وقت نیش زدن از روی غضب در روی نگریست فصاد را
لرزه در آمد و از بیم حقیقت را بعرض سلطان رسانید سلطان فصاد را بهمان نیش هلاک ساخت و وزیر را
بقتل آورده اموالش را تاراج فرمود **در اظهار لطیفهٔ غیبی** در جامع التواریخ مذکور است که چون
خواجه نصیر در بغداد فوت شد خواستند که بجهه خواجه در جوار مشهد مقدس ترکی کاظمیه قبری ترتیب دهند
چون زمین را اندکی کندند سردابه ظاهر شد مرتب و مزین در کمال نفاست که ناصر عباسی بجهه خود ترتیب نموده
بود و او را آن سعادت نصیب نشد و از مؤیدات آنکه آن سردابه در روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سنه
سبع و ستین و خمسمائه باتمام رسیده بود و در همان روز خواجه نصیر رخت ولادت بعالم شهادت کشیده بود
چنانکه از عمر شریفش هفتاد و پنج سال و هفت ماه و هشت روز گذشته بود **نظم** نصیر ملت و دین پادشاه
کشور فضل ٭ یگانه که چو او مادر زمانه نزاد ٭ بسال ششصد و هفتاد و دو بذی حجه ٭ بروز هیجدهم اندر گذشت
در بغداد و این رباعی از او راست **نظم** موجود بحق واحد اول باشد ٭ باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت ٭ نقش دومین چشم احول باشد **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون شیخ حسن
کوچک در ملک تبریز متمکن شد چون پیش از این حیله صعب کرده بود با شیخ حسن نویان جلایر نوعی که در باب
مذاپر گفته شد بنابرآن شیخ حسن نویان لشکر گران گرد کرده از بغداد متوجه تبریز شد چون بحوالی تبریز رسید
در این وقت یاغی باستی بن امیر چوپان سلدوز از برادرزاده متوهم شده با شهزاده جوان از تبریز برآمد هشت
هزار اسب شیخ حسن کوچک که در پای کوه سهند در چرا بودند آن اسبان را پیش انداخته بقصد خدمت و ملازمت
شیخ حسن نویان روان شد چون گرد و غبار آن اسبان را از آمدن حسن کوچک دانست از لطیفهای غیبی بود **در لطیفهٔ**
غیبی گویند بواسطه خصیانی که از طمغاج خان واقع شده بود سلطان سنجر متوجه بخارا شد روزی بشکار رفت
تمامی غلامان که بتازگی بخدمت پیوسته بودند همه قصد هلاک سلطان کردند سلطان آن معنی را دانسته چاره
بجز صبر و عجز و نیاز ندید و در زیر لب بدرگاه کریم کارساز بمناجات درآمد و ظاهرا هر یکی را عنایت دیگر میفرمود

وایشان

سهند
بر وزن سمند
کوهی است در
آذربایجان نزدیک
تبریز و بعضی گویند
نام دهی است
متصل بآن کوه
و آن کوه بدان
منسوب است

از آمدن ایشان بر
خواست هزیمت
بر سپاه بغداد افتاد و
نوعی کرد تا بغداد گریختند
و پس لشکر بستند
و فتح انچنین شیخ
حسن کوچک را
از لطیفهای غیبی
بود

 و ایشان منتظر بودند که سنجر از حرف فارغ شود ناگاه متصدا کنند و پادشاه عمداً سخن را بطول کشانیده
بود که ناگاه آثار عنایت الهی ظاهر شد و نسیم عنایت از مهب مرحمت وزیدن گرفت اتسز خوارزمشاه
از روز شکار رزفته بود چون شنید که پادشاه بشکار رفته در ساعت با فوج خود رسید و دست غرض دشمنان
از دامن پادشاه کوتاه شد سلطان از او پرسید که تو از کجا بر شکار ما وقوف یافتی گفت سلطان عالم سلامت
چنان بخواب دیدم که سلطان در مضیقی افتاده و خوکها بدو راه در آمده اند از این سبب بطاقت شده بخدمت
شتافتم پس از آن روز اتسز محل اعتبار سنجری شد و روز بروز کار او رو در ترقی کرد **در لطیفهٔ غیبی**
نقل است که چون غازان خان بدار بقا رحلت نمود امرای مغول خواستند که سلطان احمد را بر خود پادشاه
کنند غایبانه نامه بعلای فرنگ نوشتند قاصد چون نامه را آورد ندانسته بدست الجایتو خان سلطان
محمد خدابنده داد چون بر مضمون نامه مطلع شد در ساعت علا را طلب نموده فرمود که پشت او را شکستند
و در ساعت سوار شده متوجه ملک تبریز شد و بساعت نیکو بر تخت اجداد متمکن شده اول در فکر
ملک گیلان شده و آن ملکی است در کمال استحکام و در غایت استواری که بیگانه کم در آنملک میتواند
بود و هفت در بند براه قرار داده اند پس الجایتو خان سپهسالاری را با میرقتلق داده او را پیش فرستاد
و خود بر اثر او روان شد و جنگ عظیم در پیوست چون دلیرانه امیرقتلق از آن در بندها گذشته در آمد لاجرم
گرفتار شد و او را آنمردم کشتند و آب سفید رود که اعظم انهار آن ملک است ببستند بر روی سپاه خان الجایتو
خان بدان منکرینه در آمد چنانکه اکثر مردم پسندیده مغول کشته شدند و در آن آب غرقه گشتند اما آنملک را
جبراً و قهراً بدست آورد و سپهسالاری را با میرچوپان سلدوز داد و بعد از آن مرتبه امیرچوپان بدرجه
اعلی رسید در آن کار **در لطیفهٔ غیبی** گویند در سالی که ایلخان بر ملک بغداد مستولی شد و خلیفه را
هلاک ساخت و بنی عباس را برانداخت ملوک اطراف بغایت از او هراسان شدند و کمر طاعتش
بر میان جان بستند از آنجمله اتابک سعد والی فارس و صاحب کرمان و قیصر روم و بدرالدین لولو
حاکم موصل و جزیره از آنجمله پسر بدرالدین لولو صالح نوازش یافت از ایلخان و دختر خلیفه جلال الدین
منکبرنی را در حباله او در آورد و کمال شفقت پادشاهانه درباره او نمود و چون پدرش فوت شد منصب
پدر را باو ارزانی داشت اما پس از چندگاه صالح را توهمی بخاطر رسید که ربقه پناه بحاکم مصر و شام بیله
قدار برد ایلخان از این معنی آگاه شده بغایت برآشفت سیداعون نوئین را و ملک صدرالدین را
با لشکر ظفر قرین بر سر او فرستاد ملک صالح استعانت از بیله قدار نمود حسب الالتماس لشکری
بمدد او بسنجار فرستاد و پیش از آمدن آن لشکر دو کله بر بال کبوتر ببستند و ارسال داشتند که در فلانه روز [illegible]
آن کبوتر پرواز نموده بر منجوق علم سپاه ایلخان آمد و نشست کبوتر را گرفته بر مضمون نامه مطلع شدند پس
کبوتر را رها کردند تا بار دوی ملک صالح رفت از این خبر شادی نمودند اما متعاقب فوج مغول رسیده بر
سپاهی که بیله قدار بمدد ملک صالح فرستاده بود امیر لشکر را با لشکریان چنان بکشتند که خبر بری بر نیامد پس
بلباس ایشان ملبس شده و حرکت آمدند اهل حصار بگمان لشکر بیله قدار بیرون آمدند لشکر مغول ایشان را
احاطه نمودند که کسی از ایشان بحصار در آمد پس از چند روز حصار را نیز بدست آوردند و ملک صالح را
دبه گرفته و با فتاب بنهادند کرم در آن دبه افتاده وجود او را میخوردند تا بآن عذاب برد **در لطیفهٔ
غیبی** آورده اند که چون بتاریخ سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر کبیر امیر تیمور متوجه فتح حصار النجق شد که در روی

اتسز
بکسر اول نام
پادشاه خوارزمست
و زمخشری در زمان
او بوده و او با
سلطان سنجر
جنگ کرد و گویند
لغت ترکی است
یعنی بی گوشت
که کنایه از لاغر
باشد ۵۵

بنابر ترکی بودن
باید بفتح الف
باشد زیرا در ترکی
آت بفتح الف
یعنی گوشت و
سز بکسر کلمه نفی
است و حال آنکه
صاحب برهان
بکسر الف ضبط
کرده ۱۸

ب
زنده گرفتند و بحکم
هلاکو خان آورده
قهرمان سیاست
خانی اشاره فرمود
که اندام او را در
مع

زمین بجهات آن حصاری نمی باشد و آن حصار در اتوقت در تصرف گماشتگان امیر احمد جلایر بود حسب
الفرمان قضا جریان صاحبقرانی لشکری که بعد از سه ماه مدت بدو در آن حصار نشسته بودند شب در آنکوه
در آمدند و روز دیگر راه جنگ پیش برده حصار زیرین را جبراً و قهراً گرفتند معاندان از بیم جان بحصار بالا بر
از آن پناه بردند اما در انحصار اصلا آب نبود و در حیاض بعد از کوشش بسیار بالضروره فریاد و الامان برآوردند
بنا بر این امیر کبیر سپاه را از یورش منع فرمودند ایشان در فکر تحفهٔ لایقی بودند که برداشته بخدمت بیایند ناگاه
ابری در فلک پدید شده چندان باران بارید که حوضها از آب لبریز شد اهل حصار حیات مجدد یافتند و باز
بر سر جنگ و شدت رفتند بواسطه همین فتح آنحصار در حیز تاخیر افتاد بنوعی که پس از چندگاه بصد قول و قرار آن
حصار فتح شد **در لطیفهٔ غیبی** گویند چون سریر سلطنت سمرقند بعز و شکوه میرزا عبداللطیف سربلند
شد تخت سلطان ابوسعید را از میان رمل ارغون بیرون آورده بجان امان داد اما چند روزی به تنگنای
زندانش فرستاد و در آن اثنا خود را از حبس خلاص ساخته بصوب بخارا شتافت و در روز جمعه که شیخ
میرزا عبداللطیف در سمرقند بقتل آمده بود خروج نموده شحنه و حاکم آنجا از بیم قهرمان قهر جهانسوز میرزا عبداللطیف
رسانید همان جماعت او را از زندان خلاص ساختند و زبان بمعذرت گشودند **من لطیفهٔ غیبی**
در تاریخ ناصری مذکور است که چون نوبت جهانداری از سلطان محمود غزنوی به پسر او مسعود رسید برادر خود
سلطان محمد به پیش آمده او را در یکی از قلاع بلاد هند محبوس ساخت بعد از آنکه میل در چشمش کشیده بود القصه
چون نوبت بمجدود رسید مسعود را کشت و پسر مسعود سلطان مودود از این قضیه بسیار بسیار ترسیده بود قضارا
شبی که روزش قرار جنگ داده بودند برادر مودود را بر تخت گشته یافتند و این از غرایب واقعات بود
من لطیفهٔ غیبی صاحب حبیب السیر آورده که چون پدر نجاشی فوت کرد بغایت خورد سال بود اعیان
ملک صلاح چنان دیدند که عم او را بپادشاهی بردارند بعد از آنکه عم بر سریر دولت متمکن شد خواست
که پس از او امر پادشاهی مر فرزندان او را باشد بنابراین شب و روز در فکر هلاک نجاشی بود آخر رایش بر آن
قرار گرفت که او را از آن ملک بهر نوع که باشد برآرد فرمود که او را بغلامی بتاجری فروختند و تاجر او را در کشتی
افکند و در آنوقت عنایت قادر بیچون این تقاضا کرد که ملک حبشه با فرزندان بضیافت شخصی رفته همه
در زیر عمارت هلاک شدند پس چون ملک را وارثی نماند اعیان دولت شتافته نجاشی را از کشتی برآورده
امیر کردند پس روز دیگر تاجر شکایت از امرا بخدمت نجاشی آورد که دیروز ایشان از من غلامی بمن فروختند پس
از آنکه از من زر گرفتند باز غلام را بزجر کشیدند نجاشی رو بامرا کرده گفت این چه بی شریعتی است آخر زر او را
بدهید و خود در عوض خود صد غلام بتاجر عنایت فرمود **من لطیفهٔ غیبی** آورده اند که غلامی بود ایوب
نام گفت وقتی از واسط ببغداد میرفتم چون بنزدیک دیر عاقول رسیدم [illegible] در آنجا شیری از بیشه
بقصد من برآمد من از حیوة خود مأیوس شدم از اتفاقات [illegible] یا لطیفهٔ غیبی [illegible] سخت برآمد و [illegible]
از زمین در ربود و بسوی شیر برد شیر از آن بترسید و باز گشت و من بفضل پروردگار از آن محنت نجات
یافتم **در اظهار لطیفهٔ غیبی** صاحب کنج الکنج آورده که در آن عهد که یارک امیر بغداد بود
و رعیت و سپاهی را رنجها و مشقتها میرسانید روزی فرمود که در زندان گشودند و زندانیان را باره
عرض کردند بعضی را ببخشید و بعضی را حکم کشتن فرمود در آنمیان جوانی بود خوبروی چرب زبان و شیرین
منظر دور بدا شد و زندانیان را کشتن گرفتند چون از همه فارغ شدند و فکر کشتن او کردند جوان در زیر

هـ
او را گرفته و مقید
ساختند و میخواستند
که بجان او ضرری
برسانند داعیه
داشتند که کسی را
جهت زندان
نفرستند که سلطان
ابوسعید را بردارد
که ناگاه شخصی از آن
رسیده خبر قتل
میرزا عبداللطیف
مع

عف
در ملک هند پادشاه
بود چون از آنجا
با خبر شد متوجه هم
شده عم را از میان
برداشت و برادر
خود سلطان
مودود که طرف
دیگر از بلاد هند را
داشت بقصد او
لشکر آراسته متوجه
شده و مودود
مع

۴ بیه میگریست چون بجوان نزدیک رسید تبسم کرد و بخندید سیاف گفت ای جوان خوش میخندی مگر از مرگ اندیشه
نداری گفت الرضا بالقضا مات الله عظیم چون سیاف آهسته جوان را دید گفت دریغ باشد چون توئی را
کشتن لیکن بدست من نیست جوان گفت **نظم** من و تو عاجزیم و قرص خورشید ٭ برین گردون گردان
نیست عاجل ٭ پیش از انکه نوبت کشتن بمن رسد اگر میتوانی خوردنی حاضر کن تا بخورم سیاف در دم خوردنی
مهیا ساخت چون بخوردن درآمد و بیاران خود نگاه کرد تا آنوقت پانصد کس را کشته بودند از یاران
آنجوان همچنان ساکن بود و نان میخورد او را گفتند نان از بهر امید زندگانی خورند چون تراپیش نفسی نمانده
نان خوردن چراست جوان سنگی برداشته بهوا انداخت و گفت تا این بزیر آید خداوند تعالی قادر است
که هزار در فرج بگشاید چون این سخن بگفت ناگاه خروش برآمد و نعرها از خلق برخاست که لشکریان
یارکند را کشتند پس انجوان با بقیة السیف از آن مهلکه نجات یافتند **در لطیفه چینی** گویند در جنگی که
براقخان نبیره جغتای خان با قبلا قاآن عصیان ورزید لشکر نامعدود بولایت چین فرستاد یکی از لشکریانش بخانه
درآمده تیری بر آشیانهٔ فرشته رودکی زد قضارا آن تیر بر در خانه آمد قطعه دری غلطان غلطان بچاه مستراح افتاد
مغولان از اشکافتند که آن تخته را برآرند و در آنجا موازی یکهزار بالش طلا یافتند و هم در آن ایام فوجی از مغولان
الاغان خود را بر درخت بزرگ سالخورده بسته بودند که در آنجا بود ناگاه وحشی ستوران رم خورده درخت را
از میان دو نیم کردند از جوف آن درخت موازی ششهزار بالش نقره پدیدار و آشکارا گردید

باب بیست و سیم

گفتار اندر بیان حالات حکمای حکمت پژوه که اگر نه عقل دوربین ایشان بودی که حل مشکلات فلکی توانستی و
امور چینی و انفسی در جهان علم حکمت مساوات است با اولی مرتبه نبوت چنانچه مر لقمان را ذکر کرده‌اند که بکدام یک از این دو مرتبه
علیا و پایه اعلی راضی هستی او حکمت را بر نبوت گزید و مثل این صاحب آثار الحکما حضرت آدم و شیث و
ادریس را در جنب حکما ذکر کرده و از حضرت خاتم الانبیا سخنانی منقول است که بطب النبی مشهور است و لقمان
حکمت درست است زبان جرأت کردم و گرنه گفتی که حضرت پروردگار سبحانی از جمله حکمات چه قانون
آفرینش را بحکمت آراسته است و اسم آن حکیم از اسماء حسنی است **نظم** غزلی مینوشت خاقانی ٭
قلم اینجا رسید و سر بشکست ٭ **ذکر حالات لقمان** صاحب روضة الصفا گوید که لقمان از شهر نوبه
است من اعمال حبشه خواجه او را بسی مثقال نقره خریده بود و خارکشی میفرمود و شبانی نیز میکرد روزی
خواجه لقمان با یکی از یاران خود نرد بازی نمود مشروط بانکه هر که بیازد تمام آب این رود را بخورد یا تمام مال خود را
بدهد خواجه لقمان مغلوب شد و از خصم مهلت خواست و متفکر بخانه آمد لقمان در این وقت هیزم را آورده
بود خواجه خود را منکوب دید سبب ملال را پرسید دو نوبت جواب نداد از غصه انگاه جواب داد و گفت
حال را که چیست لقمان گفت مرا با خود بکنار آب بر تا علاج کنم پس رفت و از خصم آنکه شرط دیروز این بود
که آبی که از این رود میگذرد خواجه من بخورد خصم گفت آری لقمان گفت این آبرا بازگردان تا بخورد گفتگو بلند
شد تا انجا که بقاضی رسید لقمان تقریر کرد که شرط این بوده که آبی که امروز از این رود میگذرد هر که مغلوب
شود بخورد والحال روز دیگر است و ما دعوای آب گذشته میکنیم تا بخوریم قرار این نبوده که تا روز قیامت
هر آبی که از این رود بگذرد بخوریم قاضی سخن لقمان را تصدیق کرد خصم مایوس شده بیرون آمد و خواجه
چون بمنزل بازگشت لقمان را آزاد کرد **قول دیگر در باب لقمان** آنکه خواجه او یهودی بود و نی

خربزه

الاغ بضم قاصد و اسبی که در راهها برای قاصدان گذارند و بیگار و بزور در کار فرود نیز گویند و بجای ضمن قاف نیز آمده ۵۵

خربزه میخورد و از آنمیان خربزه تلخ برآمد از او بریده بلقمان میخوراند و او چنان میخورد که گویا خربزه شیرین است خواجه ۵ بیه
عاقبت بطاقت شده گفت این خربزه در نهایت تلخی است چرا میخوری او چون صاحب خود را از آن عمل
شرمنده دید گفت ای مخدوم چندین گاه لقمهٔ چرب و شیرین از دست تو خورده‌ام اگر یکروز لقمه تلخ باشد
سهل است از این سخن خواجه را خوشی دست داده او را آزاد کرد **قول دیگر** آنکه روزی خواجه لقمان
لقمان را گفت که گوسفندی بکش و آنچه بهترین اعضاست از گوسفند بیار تا بخورم لقمان دل و زبان گوسفند را کباب
کرده نزد خواجه آورد خواجه او را تصدیق کرده آن کباب را بخورد روز دیگر نیز او را فرمود که گوسفندی را بکش و آنچه
زشت‌ترین اعضا و زشت‌ترین اعضاست از گوسفند کباب کرده نزد من آر باز لقمان دل و زبان کباب کرده
نزد خواجه آورد خواجه گفت آنچه دیروز کردی پسندیدم امروز باز همان اعضا را آوردی لقمان گفت دل
و زبان دو عضو اند در ملک بدن که اگر بیکدیگر موافقند بهترین اعضااند و اگر مخالفند زشت‌ترین اعضااند خواجه را از این سخن
بغایت خوش آمده او را آزاد کرد گویند لقمان را مال وافر بود چنانکه وقتی بکسی قرضی داده بود پسر خود را
نزد قرض دار فرستاد و چند نصیحت کرد پسر را اول آنکه اگر در راه درختی بینی و چشمه آبی فرود نیائی و چون
بشهری رسی و خواهند که ترا دختری بدهند و کدخدا کنند قبول نکنی و چون بخانه مدیون رسی که خانه او بر لب آب
و یا جوی و خندقی باشد نیز نخوابی و در آخر گفت که اگر شخصی از تو بزرگتر رفیق تو گردد از سخن او بیرون نروی
پس چون پسر لقمان از شهر برآمد پیری با او دید گفت بکجا میروی پسر لقمان گفت که بفلان جا پیر گفت منهم با تو
تا انجا رفیقم حسب الوصیه پدر قبول نمود پس از لحظه بزیر درختی رسیدند و چشمه اندر و جائی بس لطیف و خرم
پسر لقمان نه آب خورد و نه استراحت کرد و در انجا پیر گفت چرا آب نمیخوری و استراحت نمینمائی گفت
بنابر وصیت پدر و مجموع نصایح پدر را در خدمت آن پیر گفت پس پیر گفت که آخر وصیت پدر تو این بوده
که نصیحت رفیق از خود بزرگتر را بشنوی الحال آب از این چشمه بنوش و استراحت کن که من بر سر تو بیدارم
پس چون پسر لقمان بخواب رفت ناگاه اژدهای عظیمی از درخت آهنگ او کرد پیر برخاسته و تیغ شر
او کرد چون پسر از خواب بیدار شد پیر سر آن اژدها را باو نمود که وصیت پدر تو از بهر این بود الحال این سر را
با خود دار که بکار تو خواهد آمد پس در راه افتادند روزی دیگر بشهری رسیدند در غایت عظمت در منزل
یکی از اکابر فرود آمدند چون پسر لقمان در کمال رعونت و جمال بود کدخدای آن خانه را بخاطر رسید
که دختر خود را باو بدهد او را تکلیف کدخدائی نموده او قبول ننمود پیری که رفیق او بود گفت قبول کن و
اندیشه مکن حسب الوصیه پدر سخن رفیق را قبول نمود چون شب پسر خواست که نزد دختر رود پیر فرمود که اول
آن سر اژدها را در زیر دامن دختر دود کن و بعد از آن بکار خود مشغول شو پس پسر لقمان چنان کرد در زیر
دامن دختر دود کرد نعره از دختر برآمد چون گرمی آن دود بموضع مخصوص او رسید بیهوش شد و کرمی از دختر
افتاد و پسر لقمان آن حال را مشاهده کرد و پس از آن با دختر صحبت داشت و چون روز شد قصه را در خدمت
پیر گفت پیر فرمود که پدر زن از این منع فرموده بود که هر که با دختر صحبت میداشت کرم عضو مخصوص او را
بگزید و بمرد پس از انجا روان شده بمنزل مدیون رسیدند و طلب قرض کردند آمرد گفت امشب
میهمان من باشید و فردا حق خود گرفته بروید پسر بفرموده پیر آن مرد را قبول نمود مدیون بستر او را شب بکنار
آب آورد و وضع آن غدار چنان بود که هر که از قرضخواهان در منزل او خوابیدی بستر او را در کنار آب
قرار دادی و بسر خود او پهلوی او خوابیدی چون نیم شب شدی بستر قرضخواه را در آب افکندی پس چون

نیم شب

۲۴۶ نیم شب شده صاحب خانه بستر برده و را انداخته رفت پیر باتفاق پسر لقمان نیم شب را برخواسته بستر پیر لقمان را
دور تر از آب انداخته و بستر پسر مدیون را بجای خود گذاشت بعد از لحظه مدیون آمده بستر پسر خود را بجای
بستر پسر لقمان در آب افکنده و رفت و بفراغت خود مشغول شد که علاج پسر لقمان کردم صبح را پسر لقمان
برخواسته طلب وجه خود کرد مدیون از غصه نزدیک بود که هلاک شود قرض او را تسلیم کرده بتعزیه پسر
مشغول شد بعد از آن پیر پسر لقمان را وصیت نمود از درگاه ملک العرش مرا حکم شد که در این سفر ترا
یاری کنم تا قدر پدر خود را بدانی

در ذکر حالات حکیم بوعلی سینا و اظهار نسب او

مرحوم در باب نسب حکیم بوعلی چنین نوشته که حسین بن عبدالله بن سینا نام داشته
و بعضی سینا را قریه نامیده اند که در حوالی بخارا بوده بهر تقدیر پدر بوعلی از جمله عمال بلخ بوده در زمان امیر
منصور سامانی به بخارا رفته امیر نوح او را بجهة عمل بقریه اخشنه فرستاد و عبدالله در آن قریه عورت ستاره
نامی را بعقد خود در آورد و شیخ بوعلی بتاریخ چهارم شهر صفر سنه ثلث و سبعین و ثلثمائه از آن عورت
متولد شد چون مدت پنج سال از عمر شیخ گذشت آنعورت فوت شد و پدرش از اخشنه بخارا آمد
و شیخ بوعلی را بمعلمی سپرد شیخ بواسطه کمال رشد و جودت طبع در مدت پنج سال علم و ادب کماینبغی ضبط
نمود آنگاه پیش محمود مساح که بقالی بود و در فن حساب مهارت تمام داشت علم حساب مطالعه نمود بعد
از آن پدر شیخ بوعلی عبدالله ناتلی را که در سلک حکمای عصر خود منتظم بود بخانه برده ابواب انعام و احسان
بروی وی گشود پس در مقام تربیت بوعلی شد شیخ ابوعلی منطق و اقلیدس و مجسطی از او کسب نمود
و در آن فن بمرتبه رسید که هرچه در مدت العمر عبدالله ناتلی را مشکل شده بود شیخ آن جمیع را برای او
حل کرد و علم فقه نزد اسمعیل الزاهد خواند بعد از آن بمطالعه علوم طبیعی و الهی مشغول شد و مسایل آن فنونرا
بتحقیق دریافته بعد از آن بعلم طب رغبت نمود و باندک زمانی در آن فن بمرتبه اعلی رسید اگرچه اعتقاد
صاحب جامع الحکایات آنست که در سن دوازده سالگی کامل شده چنانکه در رسایل موسیقی آمده که
مکرر شیخ میفرموده اند که مرد هست علم کو چون بر رسایل موسیقی و ادوار رسیدند فرمودند که علم هست
مرد نیست گویند شیخ بوعلی در ایام تحصیل شبی بخواب نرفت و قید شیخ بمرتبه بود که اگر مسئله بر شیخ مشکل
میشدی وضو کرده بمسجد میرفتی و بناله و زاری آنرا در می یافتی اتفاق دارند اهل تاریخ که در هیجده سالگی
تحصیل جمیع فنون نموده امیر نوح سامانی را مرضی پیش آمد جمیع اطبا از علاج آن مرض عاجز ماندند شیخ بوعلی
او را علاج فرمود و چون دولت سامانیان سپری شد نزد مامون والی ملک خوارزم رفت و از آنجا
نیز چون سلطان محمود حسن میکال را بطلب او و چند کس از علما فرستاد بخدمت قابوس وشمگیر پادشاه
طبرستان رفت و از آنجا بخدمت مجد الدوله پادشاه ری رفت و او را مرض ماخولیا بود و بقولی
شیخ در آن مرض ید بیضا نمود در این اثنا سلطان محمود بر عراق مستولی شد شیخ بوعلی بقزوین آمده بتوجه
ملک همدان شد حاکم آن ملک را مرض قولنج بود و بیمن اهتمام شیخ از آن مرض خلاص شد و منصب وزارت
باو مفوض شد بعد از چند روز آشوب در میان دیالمه افتاد در خانه شیخ فوجی درآمدند و غارت نمودند
و قصد شیخ کردند شیخ از آن ورطه نجات یافت چهل روز در خانه شیخ بوعلی نامی مخفی بود و چون کار
شمس الدوله بالائی گرفت وزارت بشیخ ابوعلی داد کرت دیگر در آن دودمان بامر وزارت اشتغال
نمود گویند ابوعبیده که اشرف اهل زمان بود از شیخ ابوعلی التماس شرح کتب ارسطو کرد شیخ جواب داد که مجال

(وصیت نمود که بعد از این نزد پدر خود برو که من از جنس آدمی نیستم بلکه من اعمال حسنه پدر توام چون چهره نمودرا)

سینا بکسر اول و بفتح ثانی سوراخ گشته و بلغت زند و پازند بمعنی سینه باشد و نام پدر ابوعلی یا جد او یا لقب خود اوست و بعربی نام کوه طور است

ندارم بهرحال در آن حین در همدان تالیف کتاب شفا را نمود و در باب شعور بوعلی و فهم و فراست او و حدت ۲۴۷
بصر و قوت سمع و حافظه او آنچه نوشته اند مفقود و در بشریت مشهور است که در حینی که در اصفهان میبود میفرمود
که مرا شبها خواب نمیآید از صدای آهنگران شیراز وقتی فرمود که در میرو زمین عطارد را شش خالی بر روی
آفتاب می بینم وقتی از خدمت قیصر رسولی آمد و چند مسئله آورد که قیصر میخواهد حل این مسائل را و مرا فرصت
نیست بیش از یکشب بودن اینجا چون این مسائل را نقل کردند روز بصحبت گذشت و تا نیم شب بوعلی
در خدمت پادشاه بود و بعد از آن با رسول بمنزل خود رفت و در منزل خود نیز دو سه ساعت با او صحبت
داشت و کیفیات بلاد روم از او پرسید و بعد از آن بخوابگاه خود رفت چون روز شد رسول تقاضا نمود
بجهة حل مسایل حکیم فرمودند که شب نوشته ام چون آوردند قریب بچهار هزار بیت شده اصل مسایل با آنچه
حکیم در شرح آنها داد اواخر شب نوشته بود رسول در پای حکیم افتاد و گفت ای استاد البشر این بیرون از قوت
بشریت **ایضا** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی میفرماید که ماخولیا علتی است که اطبا در علاج
آن عاجزند اگرچه امراض سودائی همه مزمن آید ولیکن ماخولیا زایل شدن ندارد ابوالحسن زنجی اندر
کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کسی مثل آن نسخه نپرداخته برشمرده از ائمه حکما و فضلای فلاسفه چندکس
بدان علت معلول شده اند استاد حکایت کرد مرا استاد من شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخرالدوله
اباکالیجار الهبولی که یکی از اعزه آل بویه را مرض ماخولیا هم رسید و او را در این مرض صورت چنان
بسته بود که گاوی شده مثل گاو بانگ میکردی و میگفتی مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو پخته میشود تا کار
بجا کشید که دیگر هیچ چیز نخورد و روزها شدی که نهار نکردی و اطبا از علاجش عاجز شدند بوعلی در آنوقت
وزیر شاهنشاه علاءالدوله بود و چنانکه اشتغال ملکی تمام باو حواله بود و واقع که بعد از اسکندر کسی مثل علاءالدوله
وزیری نداشت هم او گفت که بوعلی در حین وزارت پیش از صبح صفحه از شفا نوشتی چون صبح شدی
شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابومنصور زیله و عبدالواحد جرجانی و سلمان دمشقی و من که
اباکالیجارم بس سبقها میخواندیم و از پس او نماز گذاردی تا ما بیرون می آمدیم هزار سوار از مشاهیر و
معارف بر در سرای او جمع آمده بودند پس حکیم ابوعلی برنشستی و آن جماعت از عقب او روان شدندی
تا بدیوان رسیدی دو هزار سوار شدندی پس در دیوان تا نماز پیشین بودی چون بازگشتی بر سر خوان
نشستی و طعام خوردی و اندکی خوابیدی و چون برخواستی بنماز مشغول شدی تا روز دیگر همچنین بسر بردی
اوقات را مقصود از این حکایت آنست که شیخ بوعلی را در آن وزارت فراغت نبوده اما چون اطبا
از معالجه آن بیمار عاجز شدند اقربای او شاهنشاه الدوله را بشفاعت برانگیختند که تا حکیم معالجه آن جوان
فرماید پس بوعلی از پادشاه قبول کرد معالجه او را و گفت بشارت دهید او را که قصاب میآید که ترا بکشتن
تو پس آن بیمار از شنیدن این خبر شاد بهاگرد روز دیگر حکیم با آن کوکبه برنشسته بدر خانه بیمار آمده کاردی
بدست گرفته گفت کو آن گاو تا بکشم او را آنشخص مثل گاو از خانه فریادی برکشید که من اینجا ام آنگاه
برآمده در میان سرای خوابید چنانکه گاو را بکشتن بخوابانند حکیم فرمود که دست و پای او را ببندند او
خود همچنان تسلیم شده بپهلو میل کرد حکیم دست بر پشت و پهلوی او زده گفت لاغر است این گاو
و لایق کشتن نیست او را فربه کنید تا بکشم کارد در انداخته بیرون آمد پس بیمار شروع کرد در خورش بقصد
آنکه فربه شود و بفرموده حکیم او را دوائی نافع خورانیدند باندک وقتی صحت یافت و به شد **فی الحکمة**

۳۰۸ در مجمع النوادر آمده که در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی در هرات طبیبی بود که مشهور بود باسمعیل حکیم و بس حاذق و دانا بود روزی در بازار میگذشت ملاحظه نمود که جوان قصابی گوسفندی کشته از پیه گرم او پاره را برآورده خورد حکیم را از این صورت کراهیت آمد بقالی همسایه او بود او را طلب کرده گفت هرگاه این جوان را عارضه دست دهد مرا خبر کن ناگاه روزی آوازه افتاد که فلانی فجاءة شد بقال را سخن حکیم بیاد آمده دویده حکیم را خبر کرد چون بر سر او آمد فرمود که فلان رگ او را بخشایند بمجرد گشودن خون سیلان کرد آنقدر که حکیم را مقصود بود در ساعت جوان برخواست بحال خود آمده بدکان خود در رفت **فی الحکمة** شیخ الاسلام عبد الله انصاری با این حکیم بزرگ پیوسته تعصب کردی و قصد او فرمودی و کتابهای او بسوختی و این از تعصبی بود که مردم نسبت باین حکیم اعتقاد تمام پیدا کرده بودند که او مرده زنده میکند شیخ را مرض فواق پیدا شد اطبا هرچند علاج کردند سود نداشت و ناامید شدند قاروره شیخ را بدو فرستادند و از وی علاج خواستند بنام عزیزی چون طبیب اسمعیل بدید گفت این قاروره فلانست و فواقش پدید آمده و در آن عاجز شده اند او را بگوئید تا یک سیر پوست پسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و باو دهند تا باز خورد و برو بگوئید که علم بباید آموخت از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و از فواق برست **فی الحکمة** گویند چون سلطان ملکشاه ممالک را در قبضه تصرف خود در آورد و ولایات را بر اقربا و خویشان خود قسمت کرد چنانکه عربستان را برادر خود تفویض کرد داد و در آنملک علم جهانگیری برافراخت و با عرب و زنگ در مقام جدال و قتال درآمد و از آنجمله شهر صور را محاصره کرد نزدیک شده بود که مفتوح گرداند که والی آنجا او را بشرابی فریفت و بحیله زهر هلاهل در ساغر او کرد قضا را طبیب حاذقی حاضر بود از او دریافته علی الفور شکم خری را شکافته امعاء و احشاء را برآورده و او را در اندرون کرد از آن نوع بلیه او را خلاصی داد **فی الحکمة** از یافعی نقل است که جبرئیل بن بختیوع در خدمت هارون الرشید بود کنیزکی از کنیزان خاصه هارون را عارضه دست داد چنانکه بخواد هم نمی آمد هرچند صنادید اطباء در آن امر معالجت نمودند فایده نمیکرد تا آخر این را بجبرئیل بن بختیوع در میان نهاد گفت اگر غضب نفرمائی تدبیری اندیشم شاید فایده مترتب شود پس هارون کنیزک را در مجلس حاضر آوردند جبرئیل سر او را بگشود و دست در بند ازارش کرد و خواست که بگشاید کنیزک را عرق حیا و غیرت بحرکت آمده غرق عرق شد و یکبارد در مقام محافظت درآمد خلط بگداخت و در مفاصل عرق شد از آنجا لست و خلاصی یافت **ذکر حالات محمد زکریا** صاحب تاریخ الحکما آورده که او در اوایل حال زرگری بود روزی بعد از آن بعلم اکسیر مشغول شد تا آنکه از آن مر چشمش رمد پیدا کرد بجهة بخارات عقاقیر پیش طبیبی رفت تا چشم خود را معالجه کند طبیب باو گفت تا پانصد مثقال طلا ندهی چشم ترا علاج نکنم لا علاج شده داد طبیب چشم او را علاج کرد و گفت ای محمد زکریا کیمیا اینست نه آنچه تو بآن مشغول شدی و چشم خود را تلف نمودی پس عمل اکسیر را ترک نموده مشغول طب شد و در آن فن بمرتبه اعلی رسید و کارش بانجا کشید که تصانیف او تصانیف پیشینیان را منسوخ کرد مولد و منشاء او ری بود و طب پیش ابن رغیس طبری خوانده و علوم فلسفه را پیش بلخی خوانده و فنی که سایر بود **ذکر حذاقت محمد زکریا** مشهور است که نوح بن منصور سامانی بعلت مفاصل گرفتار شد جمهور اطبا بعد از اصناف معالجات عاجز شده آخر امیر نوح را در حمام برده و فرمود که دو اسب تازی نژاد بر در حمام نگاه دارند و هیچکس داخل

ف
و نداوی بلانتها
اظهار عجز نمودیم
با لضروره محمد زکریا
طلب نموده او نیز
از جمیع معالجات

حمام

حمام نشود پس چون عروق امیر نوح از هوای گرمابه گرم شد محمد زکریا شمشیری کشیده رو بامیر نوح کرده شروع ۳۰۹ در دشنام و ابرام کرد چون از حد گذرانید غیرت بر پادشاه مستولی شده خواست که دفع شر او نماید برخواستن کرد تا برخواست روان شد حکیم چون او را روان دید شمشیر افکنده برآمده بر اسبان مذکور برنشسته راه اصفهان در پیش گرفت ارکان دولت چون حال را بر آن نهج دیدند که حکیم روان شد بحمام درآمده پادشاه را بهوش یافتند بعد از آن که امیر نوح بحال خود آمد امتحان خود کرد و خود را بر رفتار قادر دید بسیار خوشحال شد و وزرا بتجاجان داد احوال حکیم گرفت که کجاست گفتند که باز باصفهان رفت کاغذی نزد او نوشت و او را طلب داشت حکیم جواب نوشت که پادشاه سلامت باشد چون از معالجات جسمانی عاجز شدم در فکر تدابیر روحانی شدم از آن میترسم که اگر نظر شهریار بر من افتد از امتحان بیاد آرد پس بعد از آن امتحان مرا نشاید بر روی پادشاه نظر انداخت پس امیر نوح یکهزار زر باصفهان فرستاد بخدمت او و مقرر کرد که مثل این همه ساله مبلغ مذکور را میفرستاده باشد گویند چون محمد زکریا بکنار آب جیحون رسید بکشتی در نیامد بخدمت امیر نوح عرض کردند فرمود که او را بزور و تعدی بکشتی اندازند چون از آب گذشت و بخدمت امیر نوح رسید گفتند سبب چه بود که در کشتی نمی آمدی گفت از آن سبب که در کشتی نشستن احتمال غرق شدن دارد و پس از من عقلا را طعنه میزده باشند که عاقلی بجهة مال دنیا خود را در آب غرق کرد چون شما را بتعدی در کشتی افکندید بعد از این گویند بر مظلومی ظلم کردند نه بجهل و نادانی مرد الحال آن طعن از من برخواسته شد مثل این سخنان حکیمانه از محمد زکریا منقول است گویند وقتی شخصی را ماخولیا بر آن داشت بود که ماری [illegible] اورا [illegible] وزارا این مادیم میگا هید تا کار آنشخص بهلاکت رسید اقربای او قصه را بمحمد زکریا عرض کردند که فلانی میگوید که من دیدم که ماری باین رنگ و این قسم بدرون من رفت حکیم فرمود که مثل آن ماری گرفته بیاورند آوردند در سر آن شخص رفته گفت ترا امروز بمیکنم و چیزی حقنه باو داده چشم او را فرمود بستند بعد از آن که چیزها را از گلویش بطشت ریخت اشاره کرد که مار را در طشت افکندند و چشم او را گشودند شخص چون چنان دید صحت یافت و بحال خود عود کرده صحت کامل یافت **در حذاقت طبیب هندی** گویند روزی هرون الرشید جبرئیل بن بختیوع را طلب نمود او حاضر نبود و با او عتاب کرد مقارن این جبرئیل بن بختیوع پیدا شد گفت کجا بودی گفت یا خلیفه اگر برای پسر عم خود ملول باشی باز از آن گفتگو خواهد بود رشید در طعام خوردن بود گفت ابراهیم را چه میشود گفت عرقش تا خفتن بیش نمانده رشید آغاز جزع کرد و طعام نخورد جعفر برمکی چون بر کمال گرانی هرون مطلع شد طبیب هندی را بر بالین ابراهیم فرستاد او معاودت نموده گفت یا خلیفه ابراهیم هیچ تشویش ندارد و باین مرض نمی میرد و این معنی را مؤکد بعتاق و طلاق کرد و مبالغه از حد گذرانید ناگاه نماز خفتن را آواز نوحه از خانه ابراهیم برآمد و خبر فوت او بهرون رسید هارون باحضار طبیب هندی انکار نمود طبیب حاضر شد و باز در عمر ابراهیم مبالغه نموده بهارون گفت که اگر میخواهی که این معنی بر تو ظاهر سازم برخیز تا بسر بالین او رویم پس جملگی بر سر بالین ابراهیم رفتند حکیم هندی سوزنی بر انگشت پایش زد پای خود را کشید و حرکتی نمود طبیب هندی گفت مرده هرگز حرکت میکند پس از آن داروی تندی بر دماغش دمید ابراهیم اضطراب کرده عطسه زد و برخواست و در میان مجلس بنشست و بنیاد تکلم نمود هارون الرشید دو دستش را بوسید رشید از وی کیفیت حال را پرسید ابراهیم گفت مرا خواب خوشی ربوده بود که هرگز مثل آن خوابی نکرده بودم در خواب

ف
یعنی اگر او بمیرد غلامان
من آزاد و زن من
مطلقه باشد و اینگونه
سخن رسم بود در عرب
و بهمین کلمه اکتفا میکنند
در آزادی غلامان
طلاق زن و لی علمای
این سخن را مؤثر در عتق
و طلاق نمیدانند
[illegible]

دیده

دیدم که کسی قصد من میکند و انگشت پای مرا میگزد سخت پس بیدار شدم ابراهیم پس از آن سالهای دراز زنده بود و ایالت مصر کرد با استقلال **ایضا** حکیم گویند از شهر صور است مردی بود بسیاحت مایل و مردم را اکثر بعلم و عمل ترغیب نمودی چنانکه هم بر سر این معامله رفت نقل است که اکثر اکابر زمان بزیارت او رفتندی گویند در حینی که از سفر ربع مسکون باز آمد در یکی از شهرهای روم در خانه یکی از اکابر فرود آمد جمع کثیر بخدمتش مبادرت نمودند ناگاه شخصی از معارف که بعلو نسب و کثرت مال و بسیاری اعوان و انصار از اقران ممتاز بود بمجلس او درآمد چنانچه عادت ابلهان و مغروران باشد بستایش نفس خویش نموده بسخنان ناپسندیدهٔ خویش را در عرضهٔ اعتراض آورد فیثاغورس اورا از امور ناشایسته نهی فرموده باکتساب مکارم اخلاق تحریض نمود جهل مرکب و سرشت بد آن شخص را باعث گشت که اقارب و اتباع خود را جمع آورده بر سر فیثاغورس و متابعان او چون بلای ناگهانی فرود آمد حکیم ربانی را بوسواس شیطانی بشناخت و دشنام داده کلمات سفیهانه بر زبان راند و طایفه از تلامذه فیثاغورس بجواب مشغول شدند و آتش فتنه بالا گرفت چنانچه چهل نفر از هواخواهان حکیم کشته گشتند و باقی گریختند و اهل شهر آن ذات بیهمال را در لباس سیاه از میان شور و غوغا بیرون بردند و بعضی را با او همراه کردند فیثاغورس از شهر گریزان شده و اعدا از عقب او روان شدند و در قصری از قصور بنابر ضرورت متحصن شد دشمنان بر در قصر آتش افروختند و هیزم و نفت بسیار جمع آوردند پس شاگردان اورا در میان گرفتند و جان خود را فدای او ساختند از فرط حرارت چند روزی حکیم زنده بود و با قوت پیوست و کان امر الله قدرا مقدورا و از سخنان اوست که چه قدر ناخوشست مردم را که در چیزهای نفیس جلیل القدر سخن گویند اگر ایشان را قوت و قدرت آن نباشد از گویندگان بشنوند

ذکر حالات سقراط در آثار الحکما آمده که مولد او اثینه است که مشهور است به مدینة الحکما و این اثینه از شهرهای شام است بغایت زاهد و عابد بود و سخنان را برموز گفتی پادشاهان ایران را رسم این بود که چون بر سر دشمنی رفتندی حکمای ایران را با خود بردندی و این را بفال نیکو دانستندی مثل این حادثه پیش آمد در آن عهد ملک ایران سقراط را با خود برد و خیمهٔ او را نزدیک بخیمهٔ خود نصب فرمود پس روزی نزد او رفت سقراط را در جای محقری دید بر در خیمه نشسته کسب حرارت مینماید از خورشید از کثرت سرما ملک گفت ای سقراط ترا چه چیز مانعست از آمدن نزد ما چرا نزد ما نمی آئی فرمود که اگر دانستی که غرض من از پیش پادشاه کشوده میشود ترک خدمت پادشاه نکردی ملک فرمود که شنیده میشود که تو ما را بد میگوئی و زبان کاری نامی سقراط فرمود که من چنین نمیگویم بلکه میگویم که عبادت بتان ملک را مانع است چه اصلاح حال رعایا و استخراج عمال بار تکالیف ان میتوانند بودن لیکن چون سقراط را معلوم است که او را خالقی هست روزی رسان از عبادت چنان کسی به پرستش این اصنام نمی پردازد و جماد را قادر نمیداند پادشاه گفت که ترا حاجتی داری گفت آری گفت بگوی گفت عنان معطوف ساختن و از این مکان دور شدن که ایستادن ملک بر سر من منع نور آفتاب میکند آورده اند که چون سروران بت پرستان را از آن معلوم شد که سقراط خلق را از عبادت اصنام باز میدارد شکایت بپادشاه عهد بردند ملک او را طلب داشته گفت تو خود در آن کار که هستی می باش اما مردم از بت پرستیدن منع مکن سقراط قبول ننمود ملک گفت پس قتل تو بر ما واجب شد چه بواسطهٔ محبت و حمایت تو نتوان ملک را از دست داد اکنون از شقوق مردن آن شق که بر تو آسانتر است اختیار کن او شق زهر خوردن را

اثینه
معرب آتن بروزن حسن است و لفظ سقراط یونانی بمعنی المعتصم بالعدل است تاریخ

قبول کرد ملتمس او را مبذول داشتند و کشتی را جهت آوردن آنچه بآن محتاج بودند بجانب حکام که موضعی است روانه فرمودند چه در آن زمان این قاعده را مرعی میداشتند که تا کشتی از آن سفر رجوع نکردی در خونریزی کسی شروع نکردندی و کشتی بسبب هبوب بادهای مخالف مدتی در دریا ماند افلاطون که یکی از تلامذه سقراط بود و بس معتبر بود در زندان معروض رای سقراط داشت که وصول کشتی نزدیک شده ما قومی را که با تو چنین عداوت ورزیده اند بزر و مال بسیار فریب داده ایم تا ترا از زندان بیرون کنند فرار نموده باید که بجانب رومیه روی و در آنجا اقامت نمائی سقراط فرمود که از برای حیات عاریتی ننگ فرار بخود قرار ندهم این شهر مولد منست و جماعتی که از ایشان این همه آزار بمن رسیده همزادان و خویشان منند من تن در داده ام بقضاء الله و این جائی است که من بسبب آن واجب القتل شده ام هر جا که روم لازم منست پس روز دیگر کشتی رسید کهنه و بت پرستان بزندان رفته بند از پای او برداشتند او نیز از سریر بزیر آمد و شاگردان بدور او در آمدند مسائل بعد از او پرسیدند و او یکان یکان را جوابهای شافی داد و مردم سقراط را بر مردن نوعی دلیر دیدند که اصلا تغیر در مزاج او راه نیافته بود بر فوت او نیز بسیار تحسر و ندامت مینمودند سقراط گفت نزد من میان این حالت که مشاهده میکنید و حالت دیگر فرقی نیست چه اگر این زمان از اصحاب کرام و رفقای عظام مفارقت مییابند با برادران دیگر که سفر آخرت پیش از ما نموده اند اتصال می یابند پس از آن گفت دیگر وقت غسل آمد برخاسته غسل نمود و نمازی کرد و گفت تکلیف شستن مرده از مردم بر دارم بنیکو سر و تن را بشست پس فرزندان را طلب نموده وصیت نمود و بیرون کرد پس اعدا در آمده شربت ناگواری که قاتل بود آوردند و پیش او نهادند و عذرها خواستند و گفتند ما مأموریم و مأمور معذور میباشد پس سقراط آنرا برداشته درکشید شور از شاگردانش برخاست سقراط ایشان را ملامت کرد که این عمل زنان است شما را چه نسبت دارد آنگاه برخاسته تردد نمود تا زهر زودتر در وجود او اثر کند ناگاه از حرکت ماند غلامی هر دو قدم او را بمالید و او ذکر باری عز شانه را میگفت تا تسلیم شد عمر او را مدت صد و بیست سال گفته اند و دوازده هزار شاگرد داشت نوعی که اکثر عالم و فاضل زمان شدند

ذکر پیدا شدن تریاق فاروق آنچه در پیدا شدن تریاق فاروق اندروماخس اول را روی نموده و آنچه در ادخال لحوم افاعی در آن نیز اندروماخس ثانی کرده تتمیم آن ترکیب ظاهر شده چه از کتب محققین اطبا چنین ظاهر میشود که تریاق فاروق بسعی نه کس از حکمای کبار در مدت هزار و چهار صد و شصت سال باتمام رسید و گویند که ابتدای تریاق فاروق آنست که روزی اندروماخس قدیم در سن بیست سالگی بسفری میرفت در اثنای راه بموضعی رسید که درخت خار در آنجا بود و هنوز از آنجا نگذشته بود که نظرش بر پسری افتاد که در بیخ دیواری بول میکرد افعی پای او را گزید پسر افعی را بسنگ کشت و متوجه درخت خار شده قدری از آن درخت بدهان گرفت و بجرعت از آن خورده راهی شد اندروماخس از مشاهدهٔ آن تعجب نموده بجانب پسر توجه نمود از او پرسید که ای پسر مار ترا گزید و ترا هیچ آزار نیافتی گفت ببرکت حب الغار اگر حب الغار را نمیخوردم هلاک میشدم اندروماخس از او پرسید که تو این حکمت از که آموختی گفت از پدر هر گاه او را مثل این حالتی پیش آمدی حب الغار را با عسل خوردی و شفا یافتی پس اندروماخس تتبع کرده بدرجهٔ اعلی رسانید او را

ذکر حالات بقراط بعضی بقراطون او را گفته اند و در عهد بهمن بن

چهار حکیم بقراط نام است اول هنگیکه در عهد بهمن بوده و گویند اول جامع طب است دویم پسر براقلیس سیم نواده دویم چهارم پسر عموی سیم است و کتب و حالات ایشان چون بنام بقراط است مشتبه بهم میشود [illegible]

 اسفندیار بود وطایفه گفته اند ظهور او بعد از سکندر رومی بود و پس از صد سال بالجمله مؤلف تاریخ الحکما او را
بعد از ارسطاطالیس یاد کرده و گویند بقراط بن ابراقلیس از تلامذهٔ اسقلیبیوس ثانی است آورده اند که بهمن
رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مسکن بقراط بود فرستاد و استدعا نمود حضور حکیم را پس فیلاطیس فرمود
که صد قنطار زر که هر قنطار صد و بیست رطل و هر رطل نود مثقال طلا باشد جهت توشه راه آن یگانه عصر باید
داد رسول قبول نموده تسلیم نمود چون فیلاطیس خراج گذار ملوک فرس بود و بجز اطاعت چاره ندید و به بقراط
گفت که اگر اجابت استدعا ننمائی خود را بلکه اهل این شهر را در معرض تلف انداخته باشی و ما را طاقت جنگ
ملوک فرس نیست بقراط امتناع نموده در رفتن تعلل کرد چون سؤال و طلب [..] شد فیلاطیس در میانه مضطر
ماند در رفتن و نارفتن او را بصوابدید اهل شهر گذاشت ایشان از خروج بقراط امتناع نمودند و قتل و نهب را
برخود قرار دادند و برفتن او راضی نشدند پس صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از
طلب او برداشت اما چون نوبت حکمت به بقراط رسید رخصت داد فرزندان خود را با آموختن علم
طب مراجانب و غربا او پیش از این حکمای یونان مبالغه داشتند در مضایقه علم از عموم الناس از
سخنان اوست که معالجه بدن پنج است مادهٔ فاسده که در سر است بغرغره دفع باید کرد و آنچه در معده
است بقی دفع باید کرد و آنچه در بدن است باسهال دفع باید کرد و آنچه در جلد است بعرق و آنچه در
عروق است بفصد فرمود چهار چیز در نور باصره نقصان اندازد طعام گرم خوردن و آب سوزان بر سر
ریختن و اندر چشمهٔ آفتاب نگریستن و در روی دشمن دیدن **ذکر حکیم امیرقس** از حکمای
قرار داده و شعرای فحل یونانست او در میان اهل یونان چنانست که امرء القیس در میان شعرای عرب
و پس از او شعرای یونان روش او را در سخن منظور داشته اند و ظهور او پس از حضرت موسی بود
به پانصد سال **ذکر ذیوجانس حکیم** از حکمای قرار داده یونانست هیچ یک از حکما بتجرد او
نبوده اند و بهمت او در دوره او هیچ فردی از افراد انسان نمی رسیده مؤلف تاریخ الحکما چنین یاد کرده
است اما در نسخه دیگر بنظر حقیر در[..]ه که سکندر رومی هنگام تسخیر یونان چون بلدهٔ ذیوجانس را گرفت
بکلبهٔ او رفت او خفته بود با پای او را برانگیخت که چه خفته شهر تو را گرفتم او گفت شهر گرفتن کار شاهان است
ولی لگد زدن کار خران پادشاه برآشفتم [..] ای ذیوجانس تو پنداری از من بی نیازی نتوانی بود
ذیوجانس گفت مرا به بندهٔ بندهٔ خود چه احتیاج باشد تو بندهٔ من که حرص و آز بنده اند تو برتو شب و روز
سرفراز اند تو بندهٔ آن دو ای یعنی تو طی کن ره جنگ و پای دعوی سکندر را کلام او خوش آمد گفت
آنچه خواهی از من درخواه که مبذول است گفت از تو چه درخواهم که من از تو توانگرترم گفت از چه معلوم
است گفت از آن که اکتفای من بقلیل بیشتر از آنست که التفات تو بکثیر پس من از تو توانگرتر باشم
سکندر رقت شده در پای او افتاد از سخنان اوست که چون سگی را دیدی که صاحب خود را گذارد
و در عقب تو افتاد او را بزجر تمام از عقب خود دور کن که روزی ترا نیز گذاشته در پی دیگری رود
هم از سخنان اوست گویند روزی با جوانی که وجودش از پیرایه جمال متزین و نفس از حلیه ادب عاری
بود خطاب کرد که ای پسر فضایل نفس را بدل بمحاسن روی ساخته **ذکر حالات زیتون
بن حالوغوریس** صاحب ادب بود و بنهایت شیرین گوی و خداوند محبت و مردانگی بجمیع
درباب خویشان و نزدیکان خود کمال تعصب داشت بحدی که پادشاه زمان با طایفهٔ که بصداقت

و محبت او معروف بود نسبت بایشان متغیر شد و قصد هلاک ایشان کرد چون خبر این واقعه بزیتون رسید
آن طایفه را با اسلحه و مال فراوان مدد کرد و خود نیز متوجه آن طبقه گشت تا ایشان را از شر لشکر پادشاه
حمایت کند پادشاه بر این معنی اطلاع یافته در عقب زیتون رفت و او را بدست آورد و بعذابهای
گوناگون معذب ساخت و مقصود پادشاه همه آن بود که شاید مخالفان را بدست دهد و آنچه درباب
ایشان پرسند بگوید و او در آن شکنجه و تعذیب بعد و ثقی هیچ رنگ جست و گفت که هیچ بلیه و مکروهی
مرا باعث بر سپردن دوستان و غمازی یاران نیست چون الزام و مبالغه موکلان و محصلان از حد گذشت
برای یأس ایشان زبان خود را بدندان بریده پیش روی انداخت و هیچکس را ببلا نینداخت و در آن شکنجه
وفات یافت از مراحل عمرش هفتاد و دو مرحله طی شده بود پیوسته شاگردان خود را گفتی که اگر چیزی
بکسی دهید مگوئید که مالی از ما رفت بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند بدان منتفع گشتیم رد کردیم که اگر تملک آن
بحقیقت بودی از دیگران بشما و از شما بدیگران نرسیدی **ذکر حالات جالینوس**
او هشتم طبیب است از اطبای یونان و بعد از او هیچکس بگرد او نرسیدی در فن او لذا او را خاتم الاطبا نامیده
ولادتش بعد از مسیح مریم بود بصد و نه سال و چهار صد نسخه در علم طب تصنیف کرده چنانکه در شرح و بسط
مشکلات دقیقهٔ نامرعی نگذاشته و در تبیین غوامض و اسرار این فن طریق اطناب مسلوک داشته
و این همه او را بیمن عنایت پدرش دست داده که مال بسیار در حوایج پسر و معلمان او صرف نمود و اطبا
حاذق را از بلاد دور دست طلب نمود و بصلات و انعامات ایشان را بی نیاز ساخت گویند مولد جالینوس
فرغاس بود از ولایت سبا و از آنجا بطلب حکمت باثینه و رومیه رفت و کسب جمیع علوم نمود و زنی را
که در علم طب مهارتی داشت در معالجهٔ زنان دریافت و از او ادویه بسیار نفع قلیل الوجود بدست
آورد و بعد از آن بطرف مصر و اسکندریه رفت و مدتی برای تحصیل عقاقیر در آن ملک اقامت نمود
پس از آن از مصر بموطن اصلی روان شد در نسخه بنظر فقیر رسیده که جالینوس حکیم بلند همت و توانگر
بود و مردم او را بسیار تعظیم میکردند در مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت پادشاه آنجا که او را
بنغاس میگفتند پیوسته حکیم را در حضور خود میداشت و اکثر صحبت جالینوس میکرد در آن زمان پادشاهی
بود در بلاد مغرب که او را باز میخواندند و جمیع ملوک آنجا در سلک مطاوعت او انتظام داشتند
اتفاقاً یکی از نسوان او بعلت برص مبتلا شد چون در آن دیار حکیم ماهر و طبیب حاذق نبود ملک باز از
اینجهه مهموم و مغموم گشت سبب پریشانی خود را با یکی از وزرا در میان نهاد وزیر با او گفت حالات
جالینوس را پس نامه نزد بنغاس ارسال داشتند مضمون آنکه چون نامه بتو رسد بی توقف جالینوس را
بپای سریر اعلا روانه گردان و الا آماده خرابی مملکت خود باش پس بنغاس مضطرب شده جالینوس را
در خلوت طلب داشت و صورت واقعه را با او در میان نهاد و گفت من مخالفت ملک باز را
بر مهاجرت تو ترجیح میدهم و نفس نفیس و ملک عزیز را فدای تو میسازم و کمر محاربه بر میان می بندم
جالینوس فرمود که امتناع تو از ارسال من موجب فساد ملک است و خونریختن سپاه و پریشانی رعیت
ملتمس آنکه مرا بجانب او فرستی و شمهٔ از فضیلتی که نزد تو دارم شرف اعلام ارزانی داری پس بنغاس
نامه در قلم آورده در آنجا نوشت که اهل یونان هرچند مطیع و منقاد ملک بازند اما بندگان اطبا اند
که اتجاعت بحقیقت مالک ابدان و خادم ارواحند و جالینوس بر همه این زمره تقدم دارد و فضیلت

اطبا ثمانیه
۱ اسقلبیوس ۲
فیثاغورس ۳
منیوس ۴ برمانیدس
۵ افلاطون ۶
اسقلبیوس ثانی
۷ بقراط ۸ جالینوس
که منجوانست در اعداد
فلاسفه باشند ولی
فلاسفه نبوده رفته
و در عداد اطبا
آورده من تاریخ

مقدونیه
گویا معرب ماکادونیا
باشد چونکه در ناسخ
التواریخ جالینوس را
از اهل مملکت ما
کادونیه شمرده
۱۳

موصول از مکارم اخلاق شهریاری آنحضرت الیه منظور نظر احترام و احسان پادشاه جهانبان کرده و چون از
خدمتی که بدان اشاره فرمایند فارغ شود رخصت انصراف ارزانی دارند چه حرمان مصاحبت او بر ما بغایت
صعب است پس نامه را سربمهر کرده بجالینوس داده و تهیه اسباب سفر او کرده به یار مغربش فرستاد جالینوس
بعد از طی منازل بمقصد رسید ملک باز نهبن شکر و جبار دیده که از افعال حمیده بغایت دور بود مدت
چند صباح در رواج آمده رخصت ملاقات نیافت و او را در منزل بعضی از صیادان با مر پادشاه فرود آورده
و بغیر از گوشت صید چیزی نمی یافت که تناول نماید بعد از ماهی او را بمجلس ملک باز بردند و ترجمان باشاره
ملک از او پرسید که صناعت تو چیست جالینوس جواب داد که حفظ صحت و رفع علت قبل از استحکام
ماده ملک باز باو گفت که در حرم ما بیماریست که سواد روی او به بیاض مبدل شده هیچ توانی که علاج
نمائی که رنگ او بحال اول معاودت نماید جالینوس گفت که بعضی علل چنان باشد که مدت ظهور و مدت
استحکام و هنگام زوال آن معین چنانچه میخواهم که مرا معلوم گردد که این مرض چند گاه است که حادث گشته
ملک فرمود که در سالی حادث گشت و در سالی استحکام یافت و امسال سال سوم است از ظهور مرض
جالینوس گفت من شنیده ام که عادت ملک آنست که هر که در روی حرم وی نظر کند چشم او را برآرد و
این مرض را که توانند علاج کرد بی آنکه مریض دیده شود ملک باز جواب داد که آری سیرت ما اینست و اگر
تو در این معنی همداستانی در معالجه قیام نمای جالینوس فرمود که من حیله میدانم که بی آنکه چشم من بر جمال او
افتد علاج کرده شود و چهره او دیده نگردد و تشخیص مرض شود ملک باز تعجب نموده گفت اگر آنچه دعوا میکنی
بجا آورده شود ما بفضیلت تو اعتراف نمائیم جالینوس جاریه حبیبه را در قفای خود نشانده آئینه را چنان برابر
او بداشت که عکس او را در آئینه بدید گفت رنگ او در آئینه بدیدم و قابل علاج است ملک باز خوشدل
شده هر روز زنگ کرده از مائده خود مقرر کرد بحکیم بدهند پس جالینوس بمعالجه مرض کوشید نوعی که مرض
بالکل برطرف شد ملک باز اعتقاد عظیم در باره جالینوس پیدا کرد فرمان داد که پیوسته بر شیلان حاضر
گردد او بنا بر حکم هر روزه بر خوان حاضر میشد و میدید که ملک باز اغذیه غلیظ میخورد جالینوس ضرر هر یک از
آنها را بیان کرده او را از خوردن آنها منع فرمود و این معنی مکرر واقع شد تا آنکه روزی ملک باز با ندمای خود
گفت که من این مرد را از وطن مألوف طلب کرده ام که رفع کدورت و ملال من کند حال آنکه روز بروز از
صحبت او کدورت میافزاید چه میانه من و شتهیات نفس نفیس حایل میشود و من برغم او آنچه مرغوبست
میخورم یکی از ندما جالینوس را منع نمود و گفت او را بکار خود بگذار حکیم فاضل اندیشه مند گشته ترک آن عمل
کرد و بدان رغیفی که روز بروز از سرکار پادشاه میآوردند قناعت نمود تا آنکه ملک یکماه و دو ماه بصید
و شکار رفتی و از جالینوس یاد نکردی تا نوبتی جالینوس بر خوان ملک حاضر شد و او را از خوردن غذای
غلیظی که تناول میفرمود منع نمود ملک فرمود که کدام علت بر مداومت این غذا مترتب میگردد جالینوس
گفت جذام ملک این سخن نشنیده دست دراز کرده آنچه طعام مضر او بود بخورد و گفت ای جالینوس این
همه برغرض تو خوردم جالینوس گفت حقوق ملک بر ذمت من بسیار است و پاداش بعضی از آنها
آنست که رساله بنویسم مشتمل بر علاماتی که ظاهر شود بر بدن انسان قبل از عروض علت بیکسال و دو
سال و سه سال و آن رساله دستوری بود ملک را و محفوظ باشد در خانه تا به بهانه آن بعد از فوت
مرا بخاطر شریف بگذراند پس جالینوس از ملک مرخص شده نسخه تصنیف کرد که محتوی بود بر اسباب

آن پادشاه مغرب
که حاکم یونان در
اطاعت او باشد
باید قیصر روم باشد
و قیصر در عهد جالینوس
طراجن دادران
بوده اسم باز
میان قیاصره روم
در آن اوقات
معلوم نیست و شاید
مراد از مغرب یکی
ممالک جزئیه غربیه
است نه تمام مغرب
و یک پادشاه جزئی
باز نام بوده که از
باج گذاران قیصر
روم بوده و بالاتر
از حاکم یونان که حاکم
یونان جرات مخالفت او را
نداشته ولی در
تواریخ چنین شاهی
باین اسم معلوم
نیست
منه

علل و اوقات ابتدا و انتها و استحکام آن و بیان فرمود آن زمانی را که آثار در آن زمان قابل معالجه
بود و بعد از او نبود و در آن رساله علل سلیمه و مهلکه و سریعة الموت و بطئ الموت چون یقین دانسته بود که بواسطه
تناول اغذیه غلیظ و ادخال طعام بر طعام بدن ملک قابلیت حدوث علت جذام پیدا کند در آن
کتاب تصریح کرد که بعد از یکسال شهوت ملک ناقص شود و نوم بر ملک غلبه کند و اعضا و اطراف وی ثقیل
گردد و مع ذلک اگر ملاحظه حال خود کند و در تلطیف غذا سعی بلیغ نماید از این مرض برهد و الا بعد از یکسال
موهای اندام حتی ابروها و ناخنهای او ریخته گردد و تغییر در چشمانش ظاهر گردد با وجود این حال اگر در علاج
خود کوشد ممکن بود و اگر غفلت ورزد معالجه صعب تر گردد و بعد از اتمام آن کتاب را بخزینه پادشاه سپرد
بدن خود را بسیاهی رنگ کرده بجانب یونان گریخت و در شهری که قلمرو بغاس بود ساکن گشت ملک
باز بعد از مدتی آگاه گشت که جالینوس فرار کرده بنا بر کراهتی که از وی در خاطر داشت بفرار فقش راغتنمت
شمرد بعد از چند گاه علامت جذام چنانچه جالینوس نوشته بود در نفس خویش مشاهده کرد از مخصوصان
و نزدیکان پنهان داشت چون ابرو و ناخن او ریختن گرفت سریر سلطنت را وداع کرده لباس تبدیل
پوشیده و پنهان بجانب یونان روان شد و بمقصد رسید و از حال جالینوس پرسید گفتند در فلان شهر
میباشد ملک باز بلا توقف متوجه آنشهر شد و در آن شهر در آمده جالینوس را در جهت ... میان خلق انبوه
یافت که بافاده مشغول بود چون مجلس خلوت شد جالینوس را گفت که میخواهم در خلوت سری با تو در میان
نهم که از افشای آن مرا بیم جانست جالینوس چنان کرد ملک باز او را بر حال خویش شناسا کردانید پس
حکیم ملک را بمنزل خود برده یکی از شاگردان را بر سر او گذاشت مدت یکسال بمعالجه او مشغول گشت
موهای ملک که ریخته بود در رستن آغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض بتمامی زایل شد و اخلاق رذیله ملک باز
بصفات حسنه یونانیان مبدل گشت جالینوس زاد و راحله معین ساخت و یکی از تلامذه خود را که
بروی وثوقی داشت ملازم ملک باز گردانیده او را بجانب مغرب روان گردانید ملک باز مانند چرخ
دیگر باز بطرف مملکت خویش بازگشت و بدار الملک خود رسید سپاه و رعیت او را باز سالم و صحیح دیده تهنیت
گردند پسر بزرگترش که بوقت غیبت او متکفل امور سلطنت شده بود حکومت را به پدر باز گذاشت و
ملک باز بار دیگر بر تخت سلطنت نشست و هدیهای بسیار و تحفهای بیشمار از قسم اقمشه و امتعه نفیسه و جواهر
قیمتی و مراکب بادرفتار و کنیزکان خورشید رخسار نزد جالینوس ارسال داشت و شاگرد او را نیز اکرام
و انعام وافر نمود و کتابتی نزد جالینوس نوشت مبنی بر شکر و سپاس و در آن نامه ذکر کرد که ما مول چنانست
که جناب حکمت پناهی بیش از این کربت غربت نکشند و بوطن مألوف مراجعت نمایند و مثل این تحف
و هدایای بیشمار نزد بغاس نیز ارسال داشت و مکتوبی برای او نیز در قلم آورد مضمون آنکه مرا با تو در ملک
و مال هیچ مضایقه نیست و من برادر و دوستدار توام و فرقی میانه ملک خود و ملک تو نمیدانم و اشاره
ترا بهرچه فرمان دهی مترصدم و سبب و موجب محبت آنکه بنا بر سعی و اهتمام تو با چنان حکیم فاضلی آشنا
گشتم اکنون حاجت من بلطف تو آنست که بخدمت او روی و از آن بزرگ چنان درخواهی که بوطن
خود مراجعت نماید و محقری را که نزد همت او مقداری پیشه ندارد قبول فرماید و اگر عیاذاً بالله ملتمس تو مبذول
نگیند من با طایفه از خواص متوجه آنصوب گشته این معنی را التماس خواهم نمود پس جالینوس باستدعای
ایشان میل وطن مألوف نمود و بعد از آن اکثر اوقات رسل و رسایل در میان ایشان واقع میشد تا آنکه

و خبر بیماری ملک باز بسمع جالینوس رسید باتفاق بنجاس متوجه آنجا شد چون ملک باز را یقین شد
آمدن ایشان استقبال نموده بسیار شادی کرد و بیکدفعه از خدمت ایشان صحت نمود و بنجاس چهار ماه
که یکماه آنجا بودند هر روزه پیشکشها و انعامات لایق بایشان میگذرانید آخر ملک بنجاس را شفیع ساخته
یکی از فرزندان خود را بخدمت جالینوس ساخت برای آموختن علم حکمت در وقت وداع ملک باز
پسر مذکور را با مال بسیار و خدم وحشم بیشمار همراه جالینوس ساخت و بعضی بلاد را که تسخیر ساخته بود
به بنجاس گذاشت بنجاس نیز یکی از مخدرات خود را در حباله یکی از فرزندان ملک باز در آورد و قواعد
محبت میان هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت علم جالینوس باقی ماند **ایضاً** ابن القصد در کوید
مرا غلامی بود که خدمت من میکرد در جمیع امور و امید من بدو بود و مرد جلد و معتمد بود وقتی چنان اتفاق
افتاد که در آلت او علتی پیدا شد و آماسی در او ظاهر شد هر چند اطبا علاج کردند مفید نیفتاد وقتی با طبیبی
آشنا بود طبیب او را ضیافت کرد و او حال با طبیب بیان کرد طبیب سبب حدوث آن علت را
از او پرسید غلام گفت بگویم بشرط آنکه مرا فضیحت نکنی بدانکه من روزی در صحرا بودم ناگاه شهوت شدید
بر من غلبه کرد و مار بچه سوراخی طلبیدن گرفت ناگاه دراز گوشی در آن صحرا در چریدن بود بمقتضای قضا
با آن دراز گوش نزدیکی کردم و باین بلا مبتلا گشتم طبیب گفت مرض معلوم شد در ساعت غلامان را
گفت که دست او را بگیرید و آلت او را چرب کرد و قدری روغن در منفذ ذکر نیز ریخت و آهسته آهسته
میمالید تا بجائی که آماس بیشتر بود رسید و بزور مالید چنانکه غلام بفریاد در آمد ناگاه زور سختی بکرد جوی از
منفذ ذکر بیرون افتاد چنانکه پر باد شده و دو برابر جو شده اندک حرکت و خونی از آن موضع بر آمده بانگ
زمانی صحت یافت طبیب گفت ترا آفریدگار از این علت صحت داد باید که دیگر گرد این امور نگردی
آن غلام از آن کار توبه کرد و از نیکان شد **ذکر حالات ثالیس ملطی** در آثار الحکما که او
از مشاهیر حکمای ملطیه است و او اول کسی است که در آن بلده مسائل حکمت بیان کرد و از او منقولست
که گفت که مبدء اول آبست و حجتش آنست که از وجود آب ارض مسکون گشت و از انحلال آب
هوا پیدا شد و از کثرت حرکت آب آتش ظاهر شد و از دخان و ابخره او آسمان ترتیب یافت و
حق عز و علا از شعلات کره اثیر کواکب در وجود آورد و در سوره اول توریة مزبور است که مبدء مخلوقات
جوهریست که باری تعالی بنظر هیبت در او نگریست و اجزای آن جوهر گداخته آب شد و از آن بخاری
مثل دخان مرتفع شد آنگاه سموات را از آن آفرید و در آن حین بر روی آب کفی مانند زمین از آن
پدید شد

ثالیس
بمثله اول و همین
کشیده آمده بود
یارلیس اهل ملطیه
یونان است و
علاوه بر حکمت یونان
از حکما قبط و مصر
نیز علم آموخته
ناسخ

باب بیست و چهارم در اظهار نمودن برخی از احوال اهل الله که صاحب
دلهای آگاهند و قاید گم گشتگان راه خدا و بدان خط ملکوت شاهبازان فضای جبروت گویندگان
بصد زبان و بیان در عین خموشی و سکوت **نظم** معتکفان حرم کبریا ٭ شسته ز دل صورت
ریب و ریا ٭ دیده نه و کون و مکان در نظر ٭ بال نه و هر دو جهان زیر پر ٭ که گاهی یکی از این طایفه
نعره انا اعظم شانی میگوید و آن دیگری لیس فی جبتی سوی الله میفرماید و محرمی ندای انا الحق در
میدهد ٭ هر تازه گلی را رنگ و بوی دیگر است کلک جادو نگار داعیه آن بود که احوال این طبقه را
شرح و بسطی دهد اما بمعنی الحیاء من الایمان عنان گیر توسن طلب شد که در عرصه که عطار تذکرة الاولیا
پرداخته باشد و سر حلقه ارباب سلوک نفحات ساخته باشد و دیگر تصانیف و مجلدات که در این فن

ساخته اند مثل انیس العارفین شیخ مرشد کازرونی و مسلک سلوک ضیاء نخشبی و امثال آن ترا چه یارا
که این خامکاری را پیشه کنی و در سنگلاخی در افتی که توسن طبع را مجال قدم نهادن نباشد از در عجز در آمده
گفتم غرض از این بادیه پیمائی نیست بلکه ذکر اهل الله را در این نسخه مایه تبرک و تیمن دانسته ام چون این
بجهتم از گوشه ابروی توفیق اشاره بتصدیق یافتم پس قلم مشکین رقم بنگارش در آمد چنانچه **اشاره**
نقلست که قطب العارفین شیخ بایزید بسطامی در خدمت امام همام جعفر بن محمد الصادق بود روزی
حضرت امام گفت یا بایزید آن کتاب را بده بایزید گفت کدام کتاب را صادق گفت کتابی که بر لب طاق است
بایزید گفت کدام طاق گفت طاقی که در خانه است گفت کدام خانه امام فرمود که یا بایزید الحال چند
چند وقت است که در این خانه هنوز کتاب بر لب طاق ندیده بایزید گفت یا حضرت نه مرا با کتاب کار است
و نه با طاق خانه در خدمت برای این میباشم که سر بر آرم و کتاب بر لب طاق چشم بنده را با این
و با آن کار نیست صادق گفت چون چنین است احوال تو پس کار تو تمام شده است من بعد به بسطام
برو **اشاره** نقلست که در وقتی که سلطان محمود در خدمت سبکتگین بسر ابو علی سیمجور میرفت در یکی
از منازل مذکور شد که در این حوالی درویشی است که او را زاهد آهوپوش میگویند از او حالات عجیبه
و مقامات غریبه بظهور می پیوندد سلطان را آرزوی صحبت او شد حسنک میکال را که منکر این طایفه
بود همراه خود برد سلطان از سر نیاز و اخلاص تمام بصحبت او رسیده بغایت معتقد او گردیده خواست
که در باره او شفقت نماید زاهد دست بر هوا برده مشت را بر مشت سلطان نهاده گفت ای محمود کسی را
که از خزانه غیب مشت پر زر و جواهر دهند او را چه احتیاج بخلایق باشد سلطان او را وداع کرده
بیرون آمده آن زرها را بحسنک میکال نمود او نیک تامل نمود مجموع را بسکه ابو علی سیمجور دید سلطان
گفت ای منکر فقرا چه تامل میکنی گفت در این تامل میکنم که این زرها همه سکه ابو علی سیمجور دارند کسی را که
ملک غیب سکه بنام او زنند او را چه طور توان شکست سلطان ترک آن رفتن نموده مراجعت نمود
اشاره در تاریخ گزیده آمده که مجوسی روزی دیناری برسم خیر بدرویشی داد و شبلی حاضر بود
گفت ای مجوسی تو از نور ایمان بهره مند نیستی خیر چرا میکنی مجوسی سر بآسمان بر داشت کاغذی در دامنش
افتاد که این دو بیت در او بود **نظم** مکافات السماحة دار خلد ٭ و امن من مخافة یوم بؤس
و ما نار بمحرقة جوادا ٭ و لو کان الجواد من المجوس **اشاره** آورده اند که شیخ عطار بخدمت قطب
الاقطاب شاه مدار عرضه داشت کرد که چون بنده کار موحدی شود فرمان آمد که ای عزیز عجب سوالی کردی
در میان صد هزار رهرو یکی موحد باشد چنانکه گویند چهار کس در راه خدا قصد کردند شیخ شرف الدین
پانی پتی و خواجه احمد غزالی و فرید الدین عطار و رئیس الحکما شیخ ابو علی اما شیخ شرف الدین بقوه علم خود
تا در دروازه توحید رسید و کشته شد و مرشد نداشت که در درون دروازه توحیدش برد و خواجه احمد
غزالی در صحن توحید رسید و کشته شد و خواجه فرید الدین عطار و شیخ ابو علی سینا ایشان در کتم توحید رسیدند
آنجا دو صف ایستاده دیدند یک صف نور محمدی و دوم صف نور ابلیس پس نور ابلیس بتافت و
ایشان پنداشتند که نور اعز الله است سجده کردند خاکستر شدند ابو علی بقوت علم خاصی که او را بود
ایستاده ماند ابلیس بو علی را گفت تو بواسطه نور محمدی باینجا رسیدی او گفت محمد بواسطه نقصان
آمده نه از برای کاملان نور محمدی لطمه بر جبهه بو علی رسانید که خود را در اسفل السافلین یافت ای عزیز

 سالکان کامل در اینجا هلاک گشته اند پس ایشان از اولیای مهلکه گویند که بمطلوب نرسیده اند پس دیگر کدام
چاره را توان موحد گفت **اشاره** پیر ابو علی هجویری صاحب کشف المحجوب است و او را شهر بسیار
دست داده و بخدمت بسی از اهل الله رسیده چنانکه در نسخه مذکور فرموده که در ملک خراسان بخدمت
چهار صد تن از اهل الله رسیدم در مقامات او آمده که چون بملک لاهور رسید که الحال مرقد مبارکش
انجاست بامر مکتب داری مشغول شد چنانکه داب کودکانست اکثر او را رنجه میداشتند و سبقی نمیخواندند
روزی بر زبان او گذشت که چرا با ادب نمی باشید بمیرید همه اطفال بیکنوبت مردند پیر علی چون این حالت
مشاهده کرد گفت خداوندا از شرم و بیداد پدران ایشان مرا خلاصی ده مرا نیز بمیران او نیز مرد نوعی
که راقم حروف بشرف زیارت رسیده و صورت قبر اطفال را پریشان مشاهده کرده برای آنکه هر
طفلی همانجا که مرده دفنش کرده اند هر شب جمعه بر سر قبر او کثرت عظیم میشود بمرتبه که در زمان خدیو اعظم
خدایگان امم اکبر پادشاه جمعی بعرض ایشان رسانیدند که مبادا از کثرت مردم فتنه بر سر قبر پیر علی تولد
کند فرمان جهان خدیو شد که قبر او را ویران کنند و در این فتنه را ببندند همانشب در خواب پادشاه
آمده ایشان را معتقد خود کردند روز دیگر شهریار شیر شکار پیاده بزیارت ایشان آمدند و رونق سر قبر
ایشان را افزودند قول دیگر آنکه علامی فهامی شیخ بزرگوار شیخ ابو الفضل فرموده که پادشاه سلامت
کسی را که مثل کشف المحجوب نسخه باشد قبر او را نمیتوان ویران کرد بهر حال شهریار بغایت معتقد شدند از
پیر علی منقول است که بصحبت چهل هزار ولی رسیدیم در ملک روم و مغرب و عراقین و خراسان و ترکستان
و هند و سستان و غیره بتخصیص بصحبت حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر و دیگر اهل الله که این مختصر را
گنجایش آن نیست که ایراد جمله شود **اشاره** در چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی آمده که بتاریخ سنه
ست و خمسمائه در شهر بلخ در کوچه برده فروشان در سرای امیر سعید و خره امام خیام و امام مظفر اسفزاری
نزول کرده بودند من بنده نظامی عروضی در آن مجلس حاضر بودم که خیام گفت بتقریبی که عنقریب قبر من در
موضعی باشد که در بهاران شمال بر او گلفشانی کند این سخن مرا بیاد بود بعد از مدتی از سفر عراق
مراجعت نموده به نیشابور رسیدم چند سال بود که آن بزرگ سر در نقاب خاک تیره کشیده بود و عالم سفلی
از او خالی مانده بود چون او را بحقیقت حق استادی بود در روز آدینه بزیارت او رفتم و یکی از یاران را با خود
همراه بردم تا خاک او بمن نماید مرا بقبرستان حیره برد بر دست چپ بر پهلوی باغی قبر امام عمر خیام را بمن نمود
در زیر درخت امرود و زردالو چندان شکوفه بر سر قبرش بود که قبرش در زیر گل پنهان شده بود مرا آن سخن
حکیم بیاد آمد و در گریه شدم **اشاره** گویند روزی درویشی بخدمت حاجب داشتی گفت که بخدمت
خلیفه معروض دار از زبان من که به بنده صد هزار درم بدهد حاجب بخندید درویش گفت عَلَیَّ الطَّلَبُ
وَعَلَیْکَ الْبَلَاغُ وَعَلَیْهِ السَّمَاعُ وَعَلَی اللّٰهِ اَنْ یُّیَسِّرَ حاجب صورت حال را بعینه بسمع خلیفه رسانید چون
خلیفه شنید سر در پیش انداخت و بعد از ساعتی سر برآورده گفت او طلب کرد و تو رسانیدی و من
شنیدم و حق تعالی از شایبه نقص مبراست بدهید آنچه خواسته مبلغ مذکور را در ظرفی کرده نظر درویش
آوردند قبول ننمود و بخندید گفتند طلب چه بود و رد چیست گفت دوش بدرگاه خداوند عرض کردم
که الهی گنج و دولت دنیا بجمعی داده که جز ایشان بهیچ کس نرسد هاتفی آواز داد که برو امتحان کن پس
آمدم و امتحان کردم من غلط کرده بودم خدای تعالی هر که را لایق دولت دانسته باو دولت داده که گفته اند

مصراع

نظامی
این نظامی از شاگردان امیر معزی است و سابق بر نظامی گنجوی صاحب خمسه است و در عهد سلطان ملکشاه بوده و نظامی گنجوی در عهد محمد ابن محمد بن ملکشاه بوده و کتاب ویس و رامین را بعضی به نظامی اول نسبت دهند و بعضی به دویم و دولتشاهی سمرقندی دویم را اقرب میداند و میگوید که آن کتاب باسم سلطان محمود است

اسفراین
بلوکیست از توابع نیشابور و دار الامان این بلوک نیز اسفراین نام دارد و از اقلیم رابع است

اشارات درحالات سالکین سلف

مصراع دولت نه بجد خدای کس را نغلط **اشاره** گویند در مجلس شیخ ابو سعید یکی از مریدانش
این بیت را خواند **نظم** اندر سخن خویش نهان خواهم گشتن ۞ تا بوسه زنم بر لب تو چونکه بخوانی بشنیدن
این بیت شیخ را حالی شد پرسید که این بیت از کیست گفتند از عطار گفت کجا آسوده است عطار گفتند
در ملک نیشابور شیخ همچنان سرمست برخاسته متوجه خاک نیشابور شد تا رسید بر سر قبر عطار و چهل شبانروز
بر سر قبر او گذرانید **اشاره** ضیاء نخشبی در سلک السلوک آورده که وقتی ذو النون مصری با جمعی در کشتی
بود گوهری از اهل کشتی گم شد بعد از تفحص بسیار چون شیخ ژنده پوش بود او را بدزدی متهم کردند شیخ را
آتش غیرت در نهاد افتاده گفت ای اهل دریا اگر اهل خشکی مرا نمی شناسند شما باری می شناسید بیارید
آنچه این طایفه میخواهند قریب صد هزار ماهی سر از آب برآورده هر کدام دری در دهن شیخ گفت اکنون
ای یاران گم کرده خود را بگیرید و من بعد مردان حق را نرنجانید و قدم بروی آب نهاده مثل باد صرصر
رفت **اشاره** گویند رابعه را سه خواهر دیگر بود پیش از او چون او از مادر متولد شد چهارم شد
و رابعه از این جهت نامیدندش گویند شب تولد او در خانه پدرش وجه روغن چراغ نبود او همچنان در
تاریکی تولد یافت پدرش از غصه در گریه شد و همچنان در خواب رفت حضرت رسول صلعم را در خواب
دید که فرمود این دختر تو هفتاد هزار عاصی را شفاعت کند گویند رابعه وقتی بحج میرفت مرکبی داشت که
بار او را می برد در راه سقط شد رابعه گفت بار خدایا با زن عاجزی این نکنند در ساعت خرش جنبیده
بحال خود آمد رابعه از این صورت خوشحال شد پس در گوش رابعه ندا کردند که قحط خشک سال و قحط ماست
از هفتاد مقام نگذری با تو حدیث فقر نتوان گفت بالاکرای رابعه چون بخریبت در بیابانی دید حلوا از خون
گفت الهی این چه دریاست گفتند این دریای خون دل دیده عاشقانست گویند این رابعه اول مغنیه
بود بدست حسن بصری از افعالی ذمیمه توبه کرد و از برکت دست آن ولی او نیز از اولیای کبار شد گویند روزی
رابعه در بیابانی بود آهوان بر دور او حلقه بسته بودند حسن بصری رسید آهوان جور میدند حسن گفت ای
رابعه چه حالتست که از من میرمند گفت امروز چه خورده گفت پیه آهو گفت پس چرا نرمند که از مغز ایشان
میخوری گویند حسن را شبی نظر بر رابعه افتاد و دید که در خانه تاریکست گفت چرا این خانه چنین تاریکست
رابعه انگشتی بر داشته خانه را روشن کرد تا صباح همچنان میسوخت آن انگشت گویند شخصی برابعه گفت اگر
زنان اهل رحمت بودندی یکی از ایشان پیغمبر بودی گفت آری اما هیچکس از زنان انا ربکم الاعلی نگفت
گویند رابعه را وقتی میل شوربائی شد و وجه پیاز نداشت دید که مرغی از هوا پیدا شده پیاز آورد گفت حیله
شیطان باشد پس دیگ را بر زمین زد و گفت که شوربائی که بچندین شبهه پخته شود نا پختنش اولی است
اشاره گویند منصور حلاج حلاج نبود بلکه وقتی در پنبه نگاه کرد محلوج و غیر محلوج از هم جدا شد پس از آن
او را بلقب حلاج یاد کردند شبلی گفت من و منصور هر دو یکی ایم او بدیوانگی مشهور شد و خلاصی یافت و
من بعاقلی مشهور شدم و در ماندم جنید روزی منصور را گفت که نزدیک شد که چوب پاره را سرخ کنی
گفت من چوب پاره سرخ نکنم تا تو جامه صوفیانه سفید نکنی مشهور است که در کشتن منصور از او فتوی
خواستند او تغییر لباس داده فرمود نحن نحکم بالظاهر وقتی از منصور پرسیدند که صبر چیست گفت آنکه
شخص را دست و پای ببرند و بر دار کنند و او با این عضو پریشان جمع باشد و در انیس العارفین آمده
که تغیر نموده حامد وزیر منصور را از زندان بردند سه شب در زندان بود شب اول منصور نبود شب دوم نه منصور

بود

رابعه
لقب چهار زنست سه از عرفا و اولیاء اول عدویه ام الخیر دختر اسمعیل بصری از نساء مشهوره ما بعد اولی است و رابعه مطلق اوست و هر زنی را بخواهند بپاکی بستایند باو نسبت داده رابعه زمان گویند و همین است که در متن ذکر شده و در تذکرات اولیاء و شعرا نیز درج شده و او را تاج الرجال نیز گویند و بارها در مناجات میگفت الهی دلی که ترا دوست دارد در آتش میسوزانی و از هاتف جواب می شنید که گمان بد بخدای رحیم مبر و اشعار عربیه بسیار از او نقل شده و در صد و سی و پنج هجری با هشتاد و پنج وفات یافت و در قدس شریف مدفون و مقبره اش مزار عرفاست دویم رابعه شامیه که او را خبیه نیز گویند حالات او در نفحات و احیاء العلوم مسطور است سیم رابعه جبلانیه که در زمان محمد شاه قاجار بوده و در قم مدفونست و املاک بسیار وقف نموده چهارم شاعره اصفهانیه که در زمان سلاطین سامانیه بوده

۳۲ بود و زندانیان زندان بانان بسیار دغدغه کردند خواستند که فرار نمایند از بیم خلیفه شب دیگر منصور را باز
حاضر دیدند گفتند ای منصور شب اول کجا بودی گفت پیش دوست گفتند شب دوم کجا بودی که نه تو بودی
و نه زندان گفت دوست پیش من بود جائی که نور دوست باشد هیچ شی پیدا نبود پس شب سیم منصور
زندانیان را گفت که همه بیائید خلاص شوید گفتند بند بر دست و پای است گفت چون روانه شوید
بند نماند گفتند راه گریز نباشد گفت اینک کوچه و بازار بغداد چون در نگریستند تردد مردم را دیدند
و کوچه ها را شناختند پس او را گفتند تو نیز درآی منصور گفت ما را رخصت نیست که دوست چنین میخواهد
چون روز شد بندی بانان یک بندی در زندان ندیدند گفتند یا منصور بندیان را چه کردی گفت در راه
خدا آزاد کردم گفتند خود را چرا آزاد نکردی گفت حکایتست پس زندان بانان آمده جمله را بخدمت خلیفه
عرض کردند خلیفه فرمود که او را برآرند و ششصد تازیانه بزنند که بند هر تازیانه که میزدند آوازی بر می آمد که یا منصور
لا تخف گویند آنروز که میزدندش شخصی پرسید که عشق چه معنی دارد گفت فردا و پس فردا و پس تر فردا فردا
بردار کردندش و پس فردا سوختندش و پس تر فردا خاکسترش را بآب دجله دادند گویند چون منصور را بپای
دار آوردند گفت اینک معراج مردان است چون دستش بریدند گفت دستی دارم که کلاه از تارک عرش
میرباید چون پایش را بریدند تبسم نموده گفت پائی دارم که بآن سفر هر دو جهان میکنم پس بیازوی خون
آلوده دست برو برآورد گفتند چه میکنی گفت بخون خود وضو میکنم فی العشق رکعتان لا یصح وضوءهما الا بالدم
صاحب آورده اند که المقتدر بالله عباسی خورد سال بود بمرتبه که امر خلافت را کنیزان او میکردند نوعی که
علما و فضلا و وزرا و ارباب دخل و کنیزان مقتدر با هم بیک بساط می نشستند در آن حین منصور را بفرموده
خلیفه و حامد وزیر کشتند و جنید بغدادی نیز در آن عصر بود گویند شیخ جنید نهاوندی الاصل است و او را قواریری
نیز نامند چراکه پدرش شیشه فروش بوده و خزاز نیز گویند چراکه هم شیشه فروختی و هم خزگری نام او ابوالقاسم
است اما تفصیل این اجمال آنکه حسین بن منصور حلاج مدتی بعبادت و ریاضت گذرانید بصحبت سهل تستری
و جنید و ابوالحسن نوری مشرف شد و دعویهای بلند کرد و سخنهای که ظاهر آن مجوز نبود گفت و آن سخنان
بسمع حامد وزیر رسید بگرفتن جمعی از مریدان حلاج امر فرمود آن جماعت بعد از ایذای بسیار گفتند ما داعیان
منصوریم و نزد ما بتحقیق پیوسته که او خداست و بر احیای موتی قادر است چون منصور را بخدمت وزیر
بردند و از وی پرسیدند که این چه دعوای باطل است که از تو نقل میکنند او انکار نموده گفت اعوذ بالله
که من دعوای الوهیت کنم من پیوسته بصیام و قیام گذرانیده ام بغیر از اعمال شرع شغل دیگر ندارم حامد وزیر
در باب قتل او از علما فتوی طلبید گفتند بر او چیزی لازم نمی آید مقتدر قیل و قال را شنیده علی بن عیسی را
فرمود تا بمنصور مناظره نماید علی او را بخطاب درشت مخاطب کرد حلاج گفت ترک درشتی نمای و گرنه زمین را
بگویم تا ترا فرو برد علی بن عیسی توهم نموده دیگر هیچ نگفت حامد وزیر حسین بن منصور را محبوس ساخت و در
تفتیش معایب او می بود در آن اثنا زن جمیله خوش لهجه بمجلس حامد آمده گفت من چندگاه صاحب اسرار
منصور بوده ام و سخن چند از وی نقل کرد که بعقیدهٔ اهل اسلام تمام منافات داشت اما با وجود این
اهل علم بقتل او فتوی ندادند و سبب کشتن منصور آن شد که سطر چند بخط منصور بدست افتاد مضمون آنکه
هر کرا آرزوی حج باشد و قدرت نداشته باشد اگر میسر شود در سرای خود خانهٔ مربع بسازد و از ناپاک نگاهدارد
و چنانچه معهود است مناسک حج بجا آرد بعد از آن سی یتیم را سیر طعام کند و خود دست آنها بشوید و هر کدام را

بندی بانان
زندان بانان را
گویند
۱۱۸

خزاز و خزاره
چکمه دوز و چکمه
دوزی را گویند
و خوز کفشگر درش
است
۱۱۸

علی ابن عیسی
صاحب کتاب
کشف الغمرات
... وزیر او بود
حالش در همین
کتاب بیاید
۱۱۸

پراهنی بپوشد و هفت درم بخشد این عمل قائم مقام حج است چون ... این نوشته را دید فرمود تا علی بن
عیسی و قضات حاضر شدند و آن صحیفه را بر ایشان خواندند ابوعمرو قاضی از حلاج پرسید که این را از کجا میگوئی
گفت از کتاب اخلاص حسن بصری و بروایتی از کتاب مؤلف ابو عثمان مکی ابوعمرو گفت ای کشتنی آن کتاب را
ما دیده ایم این سخن در آنجا نیست حامد وزیر چون این سخن از ابوعمرو شنید گفت آنچه گفتی بنویس او
اهمال نمود حامد گفت اگر کشتنی نیست چرا گفتی قاضی عاجز شده نتوانست که خلاف امر وزیر کند لاجرم فتوی
نوشت بخون منصور و سایر علما نیز نوشتند در روضة الصفا مسطور است که آنچه مورخین گفته اند که شیخ
جنید نوشت که حلاج بحسب ظاهر کشتنی است خلاف واقع است زیرا که خواجه پارسا و بسیاری از علما
متفقند که پیش از قتل حسین منصور بنود و ده سال جنید مرده بود والقصه چون فتوی اباحت خون منصور درست
شد کیفیت حال را معروض مقتدر خلیفه داشتند گفت اگر حسب الشرع کشتنی شده باشد بکشندش حامد
شحنه را گفت که فردا حلاج را بر سر جسر برده هزار تازیانه بزنش اگر نمرد آنگاه دست و پایش ببر و جسمش را بسوزان
و گوش بر سخن او منه شحنه بموجب فرموده عمل نموده خلق بسیار بر سر جسر جمع آمدند چون سیصد تازیانه بر حلاج
زد حلاج گفت نصیحتی دارم که اگر از آن بخلیفه بگوئی برابر بفتح قسطنطنیه باشد شحنه گوش بر آن سخن ننهاد هزار
تازیانه را باتمام رسانید اصلا حلاج اضطراب نکرد آنگاه جلاد مهم حلاج را بتفصیل رسانید مشهور است
که چون کار منصور بمردن رسید یکی از مریدان را پیش خوانده حرفی آهسته با او گفت هر چند پرسیدند راز
مرد از او هیچ کس نگفت تا آنکه روز سیم جسم منصور را سوختند و خاکسترش را بآب دجله دادند دجله بشورش
درآمد بمرتبه که بیم آن بود که بغداد را ویران سازد آن مرید دیده خرقه منصور را برآورده بآب دجله نمود
و گفت که صاحب این خرقه فرمود که آنچه بر من رفت صبر کردم تو نیز صبور باش که مصلحت در این است
پس دجله از شورش باز ماند و مرید منصور گفت این بود حرفی که منصور بمن گفته بود در آثار البلاد که ذکر
فضلاء فارس میکند و از غرایب آن نیز خبرها ذکر میکند میگوید که منصور از آن شهر است او را از بزرگان
دین شمرده و گوید که او خداوند نشانهای بزرگ بوده و حالات عجیبه از او دیده اند از آنجمله بر شیر نشستی
و اژدها را تازیانه کردی میوه زمستانی در تابستان و میوه تابستانی در زمستان بمردم خوراندی
دست بهوا کردی و چون برآوردی پر از زر و جواهر بودی و نقش آن زر قل هو الله احد بودی و مردم را
از ما فی الضمیر ایشان خبر میداد که شب چه کرده اند و روز چه خورده اند وقتی شخصی از منکران لطمه بر پی
سرش زد حسین بن منصور گفت چرا چنین کردی آن منکر گفت خداوند فرموده نعره بزد که اگر او فرموده
بدوستی او که دیگری هم بزن آن منکر چون دست بالا برد دستش بر هوا خشک ایستاد منصور گفت
نامرد با مردان دروغ گفتی چنین کند و شروع کرد در گفتن انا الحق گفتند این سخن چرا گوئی گفت من
جز این نگویم که انا الحق در حین مستی و غلبات شوق و اشعار مناسب بسیار خواندی و مکرر این شعر را
میخوانده ؎ أنا من أهوى و من أهوى أنا ؎ نحن روحان حللنا بدنا ؎ و این نوع اشعار از منصور بسیار
ذکر شده ما اینقدر آوردیم ابوالقاسم بن کج گفت که جمعی از صوفیان در شوشتر پیش حسین منصور رفتند
و از وی طلب سفره و خوان نمودند با ایشان برخاست و با آتشخانه مجوس رفت و هیربد را گفت
در آتشخانه بگشای آنمرد گفت کلید آتشخانه نزد هیربد است حسین منصور دست بر قفل زده در دم
قفل گشوده شد با آن جماعت درآمدند قندیلی دیدند که مشتعل بود که بشب و روز یکنوع میسوخت و قطعات روشنی

۳۲۱ شحنه
عسس و شب گرد را
گویند
ن ق

در تبصرة العوام
است که حلاج را
دو اسم بوده
یکی حسین و دیگر
محمود بن احمد
فارسی ۱۱۸

دیوان اشعار
فارسی منسوب
بمنصور مشهور است
و بطبع رسیده
ولی بعضی معتقد
نیستند و میگویند
منصور جز بعربی
شعر نگفته ۱۱۸

هیربد
بکسر اول و ثالث
و سکون ثانی
و رابع خادم
آتشکده و قاضی
گبران و بعضی حاکم
و خداوند آتشکده را
نیز گفته اند
ن ق

 ازاد برطرف بخشد حسین پرسید که این آتش که افروخته است دیرانیان گفتند که این آتشی است که خلیل
افروخته و ما اینرا تبرک میدانیم و مجوس از اقطار بزیارت این نور آیند حسین منصور گفت کسی را اطفاء آتش
این قندیل میسر هست گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که جز مسیح کسی قادر نیست بر دفع این آتش پس حسین
منصور باستین اشاره کرد آن قندیل در دم فرو نشست از دیرانی فریاد برخاست و گفت الله الله همین
لحظه آتشها فرو میرود در شرق و غرب حسین منصور گفت اکنون بر اشتعال او که قدرت دارد دیرانی
گفت آنکه خاموش او را فرو نشاند ما در کتب اوایل چنین خوانده ایم این بگفت و در پای منصور افتاد و گریه
و زاری آغاز کرد حسین گفت چیزی داری بیار درویشان را مهمانی کن در دم رفت و صندوقی پر از
جواهر آورده و ایشان را داد حسین منصور هم باستین اشاره کرد در دم قندیل روشن گشت و این شعر گفت
نظم دنیا تخادعنی کانی لست اعرف حالها ✦ حظر الملیک حرامها و انا اجتنبت حلالها و این غریب
نیز هست نقل است از ابو عبدالله بن الخفیف فرموده که من نزد حسین منصور در آمدم و او را نوبت در حبس بود چون
وقت نماز در آمد حسین را دیدم که برخاست و قید از او جدا شده بود پس وضو کرد و بنماز ایستاد بعد از ان
بگریه در افتاد و بسیار بگریست گفتم یا حسین چون بر تو رفع قید آسانست چرا خود را خلاص نمی کنی گفت ای
خفیف این ام کدام شهر را آرزو داری که به بینی گفتم نیشابور را گفت چشم فرو خوابان خود را او را در بازار نیشابور
دیدم بدو در شهر بگردیدم و از جمیع اشیا بهره مند شدم گفتم الحال میخواهم مرا به بغداد رسانی گفت چشم بخوابان
خود را باز بزندان دیدیم گویند چون منصور را بر دار کردند این بیت را گفت نظم اقتلونی یا ثقاتی
ان فی قتلی حیاتی ✦ و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی و گویند چون او را صلب کردند یکی از منکران او در مقابل
ایستاده بود گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه حسین دیگر دید که از بالای سر
دست بر پشت حسین مصلوب نهاد و گفت و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم پس چون او را سوختند آب
دجله طغیان کرد و بیم خرابی بغداد بود خلیفه گفت علاج این را از منصور هیچ شنیده گفتند بلی گفته قدری از
خاکستر او در دجله ریزند تخفیف یابد چنان کردند دجله تسکین یافت اشاره شیخ بن عربی و هو محمد بن
علی بن محمد الطائی الحاتمی ولادت او در مرسیه از بلاد اندلس در شب دوشنبه هفدهم ماه رمضان چون بسن رشد
و تمیز رسید ببلاد روم رفت و مدت مدید در انجا بسر برد و در بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمانین و ثمانمایه بعراق
بازگشت و لقبش محی الدین و از اکابر صوفیه است او را بصفت کرامات و خوارق عادات موصوف
میدارند و طایفه از اهل شرع و فقها بر خلاف اعتقاد دارند و بر مولفات او اعتراضات کرده اند
مشهور است که یکی از اکابر مشایخ بغداد در مدح شیخ محی الدین کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده
که مصنفات شیخ از پانصد زیاده است شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در باب فهرست مولفات
خود نوشته و در انجا یاد کرده که زیاده از دویست و پنجاه کتابست و از انجمله فتوحات مکی و فصوص
الحکم بغایت مشهور است و سخنان این دو کتاب اکثری بر السنه بوده است و سخنان فصوص از ان بلند
تر است که بیان کنند گویند در آن نسخه در برابر سور و آیات قرآنی فصوص غایات یاد کرده اهل شرع
بر آن نسخه اعتراضات بسیار کرده اند گویند وقتی که شیخ آن نسخه را باتمام رسانید علمای زمان نسخه را
در نظر پادشاه رسانیدند و گفتند این نسخه را با مولفش باید سوخت شیخ نیز چند روز از دغدغه پنهان بود
چون آتش غضب پادشاه اندکی تسکین یافت شیخ بخدمت پادشاه رفت پادشاه نسبت بشیخ در مقام

یعنی نکات و دقایق آیات قرآنی را در آن کتاب ذکر نموده ع

اعتراض شده گفت این چه کتابست که تو تصنیف کرده شیخ گفت پادشاه کدام کتاب را میفرمایند پادشاه
گفت اینک بخط تو حاضر و اشاره کرد باوردن کتاب چون آوردند بدست شیخ داد شیخ گشوده بدست
پادشاه داد که اینست چون نگریست مصحف بنظر پادشاه در آمد گفت غلط کرده اند که مصحف آورده اند
فصوص را بیارند چون کتاب را بر دو فصوص دید بدست خود گفت شهریار سلامت این فصوص است ملک
نیز فصوص بنظر در آورد و باز نزد شیخ نهاد که آری این فصوص است شیخ باز بدست گرفت بنظر پادشاه
داشت که همین است باز ملک مصحف دید و این عمل سه نوبت مکرر شد که بدست پادشاه فصوص
میشد و بدست شیخ مصحف پادشاه در نوبت سیم دانست که حال چیست شرمنده شده سر پیش انداخت
معذرت بسیار خواست از شیخ و گفت هر که با شما بعد از این این قبیل سخن گوید زبانش را ببرم اشاره
صاحب حبیب السیر اورده نسب سامی شیخ عبدالقادر گیلانی میفرماید که شیخ محی الدین عبدالقادر بن
ابی صالح بن موسی بن عبدالله بن امام حسن علیه السلام است مادر شیخ عبدالقادر ام الخیر فاطمه دختر
ابو عبدالله الصومعی الزاهد بود و عبدالله الصومعی از جمله مشایخ گیلان بود بنابر آن شیخ محی الدین عبد
القادر را گیلانی گویند تولد انجناب در سنه تسعین و اربعمایه روی نمود چون سن مبارکش بهیجده سالگی
رسید ببغداد تشریف برد و در آن دیار بدرجه بلند فضل و کمال رسید از آنحضرت خوارق عادات بظهور
پیوست چنانچه در کتب مبسوطه مسطور است اشاره در نسب مولانا شمس الدین محمد تبریزی گویند
که شمس بن علی بن ملک داد التبریزی بوده و مولانا جلال الدین رومی در القاب ایشان چنین نوشته المولی
الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر مشکوة الزجاجة و المصابیح شمس الحق و الدین نور الله فی الاخرین و فی
مرید شیخ اوحد الدین کرمانی است و بعضی گفته اند مرید بابا کمال الدین جندی است و شاید که بصحبت
همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته باشد و شیخ فخرالدین عراقی بموجب حکم شیخ بهاء الدین زکریا در
صحبت بابا کمال جندی رسید در وقتی که شمس الدین تبریزی در انجا بود فتوحی و کشفی که از او واقع میشد
از او در لباس نظم کشیده در نظر بابا کمال میگذرانید روزی بابا کمال بشمس الدین تبریزی گفت که از آن
اسرار و حقایق که فرزند عراقی را دست میدهد ترا هیچ واقع نمیشود گفت مرا پیش از ان دست میدهد
اما او بواسطه بعضی اصطلاحات چنانکه در لباس نظم در میاورد و من از آن عاریم بابا کمال فرمود
حق تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت
از دل او بزبانش جاری گردد و بلباس حرف و صوت در آرد و طراز آن لباس بنام تو باشد گویند
در سال ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت شمس الدین بملک قونیه رسید در آخر عمر با مولانا جلال
الدین صحبت داشت بنوعی که مشهور است که او را مرید خود ساخت شبی با هم نشسته بودند شخصی از بیرون
شمس الدین را اشاره کرد و برخاست و بیرون رفت مولانا گفت کجا میروی گفت بکشتنم میخوانند بعد از
توقف بسیار حضرت مولانا فرمودند الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین هفت کس با هم متفق
بودند و از کمین بر آمدند و کاردی براندند شمس الدین نعره بزد چنانکه آن جماعت جمله بیهوش شدند یکی
از ایشان علاء الدین فرزند مولانا بود که بداغ لیس من اهلک اتسام یافت چون بهوش آمدند غیر از قطره
چند خون که مانده بود ندیدند از آن روز باز تا این زمان کسی را نشانی از آن سلطان معنی نبود و بعضی
گویند قبرش در جوار قبر سلطان ولد است و بعضی گفته اند جسد مبارکش را در چاهی انداختند شبی

قونیه
بضم قاف و فتحه و سکون واو و یا و کسر نون و یاء ساکنه است و نسبت بدانشهر را قونیوی گویند ۱۸

بدانکه
مولوی را از دختر سید برهان الدین که زنش بود دو دختر شد عابده و عارفه نام و دو پسر علاء الدین که نا خلف بر آمد و بهاء الدین ولد که بر او بهزار آفرین باد و او را کتب مفیده است نظما و نثرا و مولوی را جز مثنوی دو کتاب دیگر است اول دیوانی بزرگ قریب شصت هزار بیت که تماما در هند و بعضا در ایران بطبع رسیده و بدیوان شمس موسوم گردیده و ثانی رساله فیه ما فیه که نثر است قریب هشت هزار بیت و اکنون در ایران مشغول طبع او هستند ع

۳۲۴ سلطان ولد بخواب دید که شمس الدین اشاره کرد که من در فلان چاه خفته ام شب یاران محرم را جمع کرد
و تن مبارکش را بر آورده در مدرسه مولانا دفن کردند **اشاره** ذکر برصیصای عابد ابن عباس روایت
کند که بعد از حضرت عیسی و پیش از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله در میان بنی اسرائیل عابدی
بود برصیصا نام مدت هفتاد سال بعبادت قیام نمود که خلافی از او صادر نشد ابلیس از کثرت عبادت
او تنگ آمد فرزندان خود را طلبید و گفت که من از کثرت عبادت این عابد بسیار در رنجم آرزو دارم
که یکی از فرزندان من او را علاج کند از میان آن ملاعین ابیض نامی که بر شکل او بود بصورت رهبانان
بر در صومعه برصیصا آمده ندا کرد چون در نماز بود جواب نداد گویند هر ده روز یک نوبت از نماز فارغ
شدی و افطار کردی و برخی از این زیاده گفته اند ابیض بر در صومعه توقف کرده بنماز مشغول شد برصیصا
بعد از ادای نماز متوجه شد شخصی را دید که در لباس رهبانان نماز میکند چون ابیض از نماز فارغ شد برصیصا
گفت در وقت نماز دل مرا بخود مایل ساختی اکنون بگوی که چه حاجت گفت حاجت اینست که در جنب
تو عبادت کنم و در وقت دعا مرا یاد کنی برصیصا گفت من از مؤمنین و مؤمنات دعا دریغ ندارم این
بگفت و از ابیض اعراض کرده بنماز مشغول شد پس هر گاه که از نماز فارغ شدی ابیض را در نماز یافتی
چون چهل روز اینچنین گذشت باز از او پرسید که چه حاجت داری گفت الحمد در این صومعه در آیم و از
تو قواعد نماز بیاموزم رخصت دخول یافته قرب یکسال در آن صومعه بسر برد چون برصیصا جد و جهد او را
دید مصاحبتش نیک مایل شد چون ابیض یکسال کامل بشرایط عبادت پرداخت از برصیصا رخصت
سفر طلبید که یاری دارم در شرایط عبادت از تو زیاده میخواهم باقی عمر را در خدمت او بگذرانم و اسمی از اسماء الله
بتو آموزم که بر هر بیماری که دست نهی برکت دست تو شفا یابد اسم اعظم را آموخته نزد ابلیس آمد که زاهد هفتاد
ساله را بضلالت انداختم انگاه گلوی پسری را از دیگ بصومعه برصیصا فشرد و بصورت طبیبی بر مادر و پدر
او ظاهر شده گفت برصیصا اسم اعظم میداند از من علاج این نیاید آن فرزند را والدین نزد برصیصا برده
و در پای او انداختند تا دعا کرد نیک شد و این چنین چند کس را گلو فشرده نزد برصیصا آوردند و نیک میکرد
تا آنکه برصیصا معروف شد باین کار ابیض رفته گلوی دختر پادشاه را فشرد و علاج بسیار کردند فایده نکرد و آخر
بخدمت برصیصا آوردند و چند روز گذاشتند هر چند اسم را میخواند علاج نمیشد و دختر برهنه افتاده بود در نظر
زاهد تا آنکه ابیض روزی آمده نیکو اعضای دختر را برهنه کرده در نظر او بداشت زاهد را دل از دست
برفت و قصد او کرده بکارت او را ببرد تا آنکه دختر حامله شد و قصد کشتن دختر کرد و او را کشته در گوشه دفن
کرد و در زیر خاک شیطان گوشه ردای او را از زیر خاک بر آورده نگاهداشت روز دیگر رفته برادران دختر را
خبر کرد ایشان قبول نکردند بر سر قبر آورده نمود که این علامت و خراست پس برصیصا را گرفته بپای دار
آوردند شیطان گفت مرا می شناسی گفت نه گفت من آنم که اسم اعظم بتو آموختم اکنون مرا سجده کن
تا ترا خلاصی دهم زاهد در ساعت او را سجده کرد و ایمان را باخت **اشاره** گویند خطاب رسید
شیخ ابو الحسن خرقانی که کلاه خود را بفروش گفت الهی قیمت موافق آن ندارد چرا که دنیا و ما فیها قیمت
یک ترک کلاه ابو الحسن نیست و تو خود از آن منی دیگر چه چیز داری خطاب در رسید که یا ابا الحسن چه میگوئی
همه را خبر کنم از گستاخیت که پوستت را بکنند و رسوایت کنند گفت الهی چه میگوئی که همه را خبر کنم از کرم
که دیگر هیچکس طاعت نکنند **اشاره** گویند روزی شیخ مجد الدین در وجد بود میگفت ما بیضه بط

بودیم در کنار دریا شیخ نجم الدین مرغ وار بال بر سر ما کشید و ما را از بیضه بر آورد شیخ نجم الدین کبری در عالم ۳۲۵
باطن دریافته گفت در دریا مرد مجد الدین این نفرین را دریافته بخدمت شیخ سعد الدین حموی شتافته حال
خود را عرض نمود شیخ گفت هر گاه شیخ نجم الدین را وجد بود گناه ترا در خواهم چون وقت وجد شیخ در رسید
مجد را خبر کرد طشتی بر سر گرفته پر از آتش در صف نعال ایستاد شیخ نجم الدین در نگریست گفت ایمان بسلامت
بری اما در دریا میری و سرت برود و سر ما نیز برود و ملک سلاطین خوارزم نیز برود و چنین شد گویند مجد
الدین وعظ میگفت وقتی سلطان محمد خوارزمی را گفتند که بمذهب ابو حنیفه مادر تو در نکاح مجد الدین
در آمده سلطان فرمود که مجد الدین را در آب انداختند چون این خبر بسمع شیخ نجم الدین رسید گفت
از درگاه خداوند در خواستم که ملک از سلطان محمد کشیده و خوارزم را خراب کرد چون سلطان محمد شنید
شمشیر در گردن کرده طشتی پر از آتش بر سر گرفته بر در آستانه خلوت شیخ ایستاده عذر گناه خود خواست
شیخ گفت در کتاب خدا نوشته شده و سر ما نیز برود و با سر تو سلطان نوید شد گویند روزی شیخ مجد الدین
این بیت را خواند که **نظم** خوش یافته اند در ازل جامه حسن // گر یک خط سبز بر کنارش بودی //
شیخ نجم الدین محاسن خود را گرفته شیخ دست بر کلوه نهاده همانا اشاره بقفای خود کرد و این رباعی را خواند
رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن // یا غرقه شدن یا گهری آوردن // کار تو مخاطره است خواهم
کردن // تا سرخ کنم روی ز تو یا گردن شیخ نجم الدین را مریدی بود شیخ پیر علی نام در سلوک چیزی از
مقامات عالی را عبور کرده بود و لیکن بسر حد اعیان هنوز نرسیده بود و انجام کار بنور الانوار نه انجامیده
شبی او را در باب شیخ تردیدی بخاطر رسید بعضی سخنان بی ادبانه میگفت شخصی بسمع مبارک شیخ رسانید
که شیخ پیر علی را چنین امری صادر شد فرمودند که از این خانواده او را براندند پس او بر در هر که میرفت که کدورت
بصفا مبدل شود نمیشد که سفر بر میان بست بخدمت میر سید علی همدانی رفت و عرض حاجت خود کرد فرمودند
دری را که فرزند سید اشرف جهانگیر بسته باشد که میتواند گشود نا امید شد و بخدمت شیخ نجم الدین اصفهانی
رفت مدتی خدمت کرده عرض حال خود نمود ایشان نیز فرمودند دری را که فرزند سید اشرف جهانگیر بسته
باشد که میتواند گشود و ایضا شیخ علاء الدوله سمنانی گوید که چون شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت
احادیث حاصل کرد شنید که در اسکندریه محدثی بزرگست بخدمت او رفته اجازت حاصل کرد در برگشتن
رسول را در خواب دید از حضرت نیز اجازت حاصل کرد و حضرت او را بجناب ملقب ساخت بتشدید
نون یعنی بسیار دوری جوینده که حضرت اشاره بترک و تجرید کرد پس شیخ هر کس میرسید اظهار ارادت
میکردند ولی چون دانشمند بود سر هیچکس فرو نمی آورد و چون بملک خراسان رسید بیمار شد و کسی جائی نمیداد
از شخصی پرسید که کسی باشد که فقرا را جائی دهد در این ولایت گفتند آری درویشی هست در این ملک
اسمعیل قیصری نام شیخ نجم الدین بخدمت ایشان رسید او را جای دادند در صفه مقابل درویشان
ساکن شد و رنجوری او دراز شد و میگفت از رنجوری چندان کوفت ندارم که آواز سماع ایشان
نمیشنوم شیخ در حالت سماع بودند دریافتند که او را در ضمیر چه گذشت در گرمی سماع بر سر بالین شیخ
نجم الدین آمده گفت میخواهی که برخیزی گفت آری گفت برخیز پس شیخ نجم الدین برخاست او را
آورده بدیوار صومعه تکیه داد شیخ نجم الدین گوید گمان من چنانکه بجای هم افتاد چون دست از من باز
داشت بیهوش شدم چون بهوش باز آمدم در خود اثر صحت یافتم مدتی در خدمت ایشان ماندم تا مرا از علم

اعیان
مراد عالم حقیقت است که مقصد سلاک انجاست و در انجام حرکت بسکون میانجامد و همانست که تکمیل سؤال میکنند و نمایش انعالم مختلف میشود باختلاف سلاک ع

۳۲۶ باطن چیزی معلوم شد باخود گفتم علم ظاهری داشتی علم باطن نیز حاصل شد و ظاهری از شیخ زیاده است
بامداد مرا شیخ طلبید و گفت نجم الدین برخیز و عزم سفر کن و نزد عمار یاسر برو من دانستم که شیخ واقف شده
بر ما فی الضمیر من لاعلاج متوجه سفر شدم بخدمت شیخ عمار یاسر رسیدم و مدتی خدمت کردم مرا بجا شبی
باز همان بجا خطر رسید بامداد شیخ عمار مرا طلبیده گفت نجم الدین ترا سفر باید کرد و بمصر باید رفت بخدمت
روزبهان که این هستی را بضرب سیلی او از تو دور کند برخاستم و بمصر رفتم و در خانقاه درآمدم شیخ
نبود هیچکس بمن نپرداخت انجا کسی دیگر بود از او پرسیدم که شیخ کجاست گفت شیخ در بیرون وضو میکند
چون در بیرون آمدم دیدم که شیخ روزبهان در آب کمی وضو میکند مرا بخاطر رسید که گر شیخ نمیداند این
آب اندکیست اندر وضو جایز نیست شیخ وضو تمام کرده دست بجانب من افشاند چون آب بمن رسید
در خود بیخودی یافتم شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم شیخ بنکر وضو مشغول شد من برپای بودم که سلام
باز دهد که باو در پی سلام کنم همچنان ایستاده غایب شدم و دیدم که قیامت قیام شده و دوزخ ظاهر شده و در
مقام عتاب گناه کار را میبرند و میگیرند و بدوزخ در می اندازند و بر رهگذر آتش پشته ایست و شخصی
بر آن نشسته هر که میگوید که من تعلق باو دارم میگذارند ش ناگاه مرا کشیدند چون نزدیک باو رسیدم
گفتم تعلق باو دارم مرا گذاشتند بر بالای پشته رفتم و دیدم که شیخ روزبهان است پیش رفتم و در پای وی افتادم
گفت یا از این پیش اهل حق را انکار نکنی در عالم ظاهر همچنان سیلی زد و باز همچنان گفت آن رنجوری از باطن
من بدر رفت امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار برو و مکتوبی نوشت که هرچند مس داری بفرست که زر
سازیم و باز بتو فرستیم چون بخدمت شیخ آمدم مدت سلوک تمام کرده بودم مرا آزاد کردند گفتند بخوارزم
رو گفتم انجا مردمان صاحب عجبند و راه و رسم طریق نخوانند گفت تو برو چون آمدم باندک زمانی همه مرید
من شدند و اکثر از آن مریدان کامل گشتند **اشاره** گویند روزی مولانا جلال الدین رومی فرزند خود
سلطان ولد را گفت ای قرة العین چه زر بسیار بردار و متوجه دمشق شو و بطلب سلطان طریقت
و حقیقت شمس الدین محمد تبریزی او را انجا یابی که با فرنگی پسری شطرنج میبازد هرچه او میبرد زر میگیرد و
هرچه پسر میبرد سیلی میزند زنهار که انکار نکنی که پسر از اینطایفه است اما خود را نمیداند شمس الدین بخواست
که او را بخود آشنا کند اما چون سلطان ولد بدمشق رسید شمس الدین را همانجا یافت که با پسر شطرنج می
باخت بهمان صورت که مولانا گفته بود که ساعت بساعت نصرانی پسر سیلی بروی شمس الدین میزد سلطان
ولد با همراهان آمده سر بر پای شمس الدین افکندند و قدمش را بوسیدن گرفتند چون فرنگی پسر انحالت
دید دانست که این بزرگیست از بی ادبیهای خود شرمنده شده سر برهنه کرد و ایمان آورده خواست که
هرچه داشته باشد بغارت دهد شمس الدین منعش نموده گفت بفرنگستان رو و عزیزان انولایت را باسلام
مشرف کن و قطب آنجماعت باش بعد از آن سلطان ولد زری که آورده بود در پای شمس الدین ریخت
و گفت شمس الدین را بجانب روم گردانید و اسبی که آورده بود پیش کشید و رکاب گرفت تا شمس الدین
سوار شد و سلطان ولد در پیش اسبش دوان شد شمس الدین فرمود که فرزند ولد سوار شو ولد سر برهنه کرده
پیش آمد و سر بر زمین نهاد که شاه سوار و بنده سوار روا نباشد و همچنان تا قونیه در پیش اسب میدوید چون
بقونیه رسید شمس الدین بمولوی فرمود که آنچه ما و اشبیتم از خدمتی که از سلطان بهاء الدین ولد دیدیم
دادیم شما نیز آنچه داده بد نصیب او بدهید **اشاره** گویند پیر زالی فرزند خود را بخدمت شیخ ابو حفص

شکر وضو
مراد نماز است
۱۱۸

شیخ سیلی سخت بر قفای من زد که بیهوش افتادم بر قفا چون بهوش آمدم دیدم شیخ نماز را سلام داد و پیش رفتم و در پای وی افتادم

کبیر آورده گفت من فرزند خود را بتو می سپارم و از ذمه خود در میکذرم و دیگر تو دانی شیخ فرزند او را قبول ۳۲۷
نمود بعد از چند روز پیره زال آمده دید که فرزند او نان جو میخورد و نزد شیخ آمد و دید که ظرفی پر از استخوان
مرغست گفت یا سیدی تو مرغ میخوری و فرزند مرا نان جو میدهی شیخ در دم رو بمرغان کرده همه مرغان
برخاستند و در پرواز آمدند و آغاز تسبیح کردند شیخ گفت وقتی که فرزند تو اینچنین شود هرچه خواهد کند
و هرچه تواند خورد **اشاره** گویند روزی شیخ کبیر در مراقبه نشسته بود که مریدی هیزم آورده از بازار
بنظر اشرف شیخ رسانید و غافل از آنکه شیخ در مراقبه است و حال دیگر دارد در این وقت گفت یا سیدی
هیزم را کجا برم جواب نشنید نوبت دیگر گفت جواب نشنید نوبت سیم گفت شیخ اعراضی شده گفت
در آتش نشین آن مرید معتقد در ساعت در آتش نشست ناید تا شیخ را خبر کردند که فلانی در آتش نشسته
و آتش براو گلستان شده **نظم** بریاد تو در آتش سوزنده شد خلیل ॥ آتش رواج چشمه آب حیات
یافت پس شیخ بعالم ظاهر آمده عنایت کرده او را طلبید **اشاره** میر سید علی همدانی در ملفوظات
آورده که هفتاد نوبت تجلی میشد شبانروزی سری سقطی را وقتی گفت الهی چه بود مر یعقوب را که در ان
مدت یوسف را می طلبید و نیافت و من بنده هفتاد نوبت شبانروزی می بینم گفتند یا سری نه اینچنین است
که تو دانسته شب اول حضرت یوسف را با آن حسن در نظر او در آوردند چنان شد که هشت شبانروز
نماز از وی فوت شد از بیهوشی با و گفتند که آن یعقوب بود که بقوت نبوت طاقت حسن یوسفی داشت
یا سری ما فراخور حال هر کس بر وجلوه میکنیم **اشاره** در ملفوظات میر سید علی همدانی آمده از زبان
حسام الدین چلبی که خبره مولوی مذکور است که روزی حسام الدین چلبی از حضرت مولوی درخواست
نمود که دیوان از غزلیات بسیار انشا شده اگر مثنوی در بحر منطق الطیر گفته شود سرمایه عاشقان باشد مولوی
فی الحال کاغذی از گوشه دستار بر آورده خواند مطلع مثنوی را **نظم** بشنو از نی چون حکایت
میکند ॥ از جدائیها شکایت میکند تا بانجا که پس سخن کوتاه باید والسلام و فرمود که در این روزها مرا
از عالم غیب اشاره شد که مثنوی را بگوی و بیشتر شبها چنان بوده که مولوی مثنوی را میگفته و حسام الدین
چلبی مینوشته و بآواز بلند تر و مولوی میخوانده چون جلد اول مثنوی گفته شد در میانه فترتی شد تا دو سال
بعد از دو سال حسام الدین باز استدعا کرد که مولوی اشاره کرده **نظم** مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد حسام الدین گفت وقتی که مثنوی خوانده میشود می بینم که جماعتی غیبیان شمشیرها
و دورباشها بکف میآیند هر که از اخلاص مثنوی میخواند بیخ جان او را کنده در آتش دوزخ میاندازند مولوی
گفتند چنین است و این بیت را خواندند **نظم** دشمن این حرف این دم در نظر ॥ شد مثل سرنگون
اندر سقر ॥ ای حسام الدین تو دیدی حال او ॥ حق نمودت پاسخ احوال او گویند چون مولوی رحلت
نمود خرقه او را مریدان در میان نهادند و گفتند که باید داد آخر قرار بر این دادند که سلطان ولد را بطلبند
چون او را خواندند او نوشت بحسام الدین چلبی که انت ولی وانا ولی اولی بحرمته وانا یتیم والیتیم اولی بحرمته
در ایام حیوة مولوی نیز پرسیده بودند مریدان از مولوی که بعد از خود دوم خرقه را بکه حواله میکنید گفتند
بحسام الدین چلبی پرسیدند که در حق سلطان ولد چه حکم است فرمودند که ولد شاه باز است شکار خود
از عالم غیب میگیرد و این بیچاره است **اشاره** از ملفوظات نقل است که شخصی کنیزک ترکی بخدمت
شیخ نجم الدین کبری آورد شیخ مریدان را گفت که امشب بجاهای خود بفراغت مشغول شوید که مرا آرزو

دورباش
نیزه و تبر مراد است
۱۲

۳۲۸ لذة شریعت شده است تا سیف الدین باخرزی از سر شب تا صبح ابریقی بدست بیرون در انتظار میکشید چون شیخ برآمد او را دید گفت نه ما گفته بودیم که بهر فراغت کنید گفت بلی اما فراغت بنده در این است شیخ را از این سخن حالت شد گفت مژده ترا که گردنکشان در عنایت پیاده بروند و همچنان شد آخر که کار او بدرجه بلندی رسید **اشاره** از سالک السلوک نقل است که سفیان ثوری وقتی که میمرد بدره زری بیاران داد که این را تصدق کنید گفتند که تو دایم ما را از داشتن زر نهی میفرمودی الحال این چه زر است باز گفت از برای آن زر داشتم که شیطان مرا وسوسه نکند هر گاه که وسوسه کردی که چه خواهی خورد فردا این زر را باو نمودمی که اینک زر هست از من مأیوس شدی و او را ثوری از آن گویند که گاو آسیا بار گرفتی و فرمان او بردی **اشاره** گویند که روزی شقیق بلخی در توده گل نشسته بود لشکر کفار بر سر مسلمانان آمدند و او بباطن دریافته دفع آن کرد منافقی رسید گفت این چه رعنائیست که تا گردن گل نشسته گفت ایها المنافق اما نه در جنگ لشکر کفارم گویند بشقیق گفتند چرا زن نکنی گفت طاقت دو زن ندارم **اشاره** گویند روزی شیخ معروف در نماز بود اسبش بکشت زاری رفت چون از نماز فارغ شد اسب را بصاحب کشت بخشید هم از او منقول است که ادنی مرتبه انبیا اعلی درجه اولیاست و ادنی درجه اولیا اعلی درجه شهداست و ادنی درجه شهدا اعلی درجه صلحاست و ادنی مرتبه صلحا اعلی درجه مؤمنان است هم او گوید قیمت مرد فراخور همت مرد است گویند شخصی او را رنجانید او هیچ نگفت پس او آمده از معروف معذرت خواست گفت تو که معذرت میگوئی من ترا ندیدم برو خوش باش تو مرا از دی آنکه خواست زد **اشاره** گویند سلمان فارسی در عهد یکی از خلفا حاکم مداین بود شخصی او را گرفته جوال کاهی بر سرش نهاد و میبرد جمعی از اهل مداین او را شناختند در زیر بار آمدند او را ملامت کردند پس هر چند خواستند که جوال کاه را از سلمان بگیرند راضی نشد تا منزل او رسانید و باو گفت زنهار ای عزیز دیگر مرد مرا بدیده حقارت منگر و بیکار چنین نفرمائی که گفته اند خدا را بهر پوستی دوستی است **اشاره** گویند در زمان خلافت عمر بن الخطاب حکومت بحرین را بابو هریره دادند ابو هریره بر خری نشسته متوجه بحرین شد چون ببازار در آمد از ازدحام خلایق راه نبود او را فریاد میکرد که ای یاران حاکم بحرین را راه دهید و هیچکس باو التفات نمیکرد **اشاره** یکی از مشایخ گوید وقتی در بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پا برهنه چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان رقص میکرد خاطرم بصحبت او میلانی نمود پیشتر رفتم دیدم که پاره حنظل میخورد برغبت تمام مرا از حال او تعجب آمد ساعتی توقف کردم در من نگریست و گفت ای بطال در این خورش با ما موافقت میکنی خواستم که امتحان کنم دست دراز کردم و قدری خوردم از شکر شیرین تر بود تعجب من زیاده شد گفتم ای جوان از کی حنظل طعم شکر گرفته گفت از آن زمان که نظر از غیر او بسته ام **اشاره** نقل است که شبلی گفت روزی [illegible] چه بمیان بازار بغداد در آمدم جوانی را دیدم قصبی معلق بر سر و حله کتان در بر و کفش زرحل در پا بنازچه تمام میخرامید و سیبی در دست داشت و می بوئید **نظم** هر جا که میگذشت و هر جا که ایستاد او ٭ بشد زمین ز عکس رخش لعل با تمام ٭ گوئی همی چکید ز گلبرگ عارضش ٭ بر خاک قطرهای گلاب عقیق فام روز دیگر قافله روان شد دیدم او را در میان حجاج نعلینی با ساز جواهر در پا کرده و دستاری مطبوع بر سر بسته و میرفت گفتم این از دو حالت بیرون نیست یا معشوقیست که بناز میرود یا عاشقی که نازش میکشند

بعضی فرموده اند که شیخ مجدالدین اینکار را کرد
بحر

توده گل
تلی از گل را گویند
بحر

زرحل
بروزن جعفر
و دو کلمه است
یعنی زر دوخته
بحر

۳۲۹ در این فکر افتادم که چون بحج خواهد رسید باین صورت یا صورت دیگر اینجا بگذرد پیش رفتم و گفتم ای جوان بکجا میروی گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت بخانه پر بها که خلقی را آواره کرده است من نیز میروم که تا ببینم که این سرگشتگان بکه میروند و بچه میروند گفتم این چه استعدادیست که تو داری و چگونه ساز سفر است که کرده مگر صعوبت این راه را ندیده گفت **نظم** دوست آوارگی همی خواهد ٭ رفتن حج بهانه افتاده است ٭ گفتم ای جوان باین تنعم و تن آسانی کار میسر نشود باز گفت **نظم** من باختیار خود میروم از قفای او ٭ کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان ای شبلی چنینم آورده اند ٭ **نظم** باز از عندلیب نخواهد که بشکند ٭ هر گلبنی که زینت بستان و گلشنست ٭ معشوق گرچه هست ز عشاق بی نیاز ٭ چشمش بناز عاشق خود تیز روشنست سیبی در دست داشت و میبوئید گفتم سیب چرا میبوئی گفت تا مرا از آسیب بادیه نگاه دارد گفتم بیا تا همراهی کنیم گفت میان ما و تو آشنائی و همراهی دشوار صورت بنده و تو مرقع پوش و من رند جرعه نوش تو پیر مناجاتی من رند خراباتی هنوز بقایای خمار باده دوشین در سر دارم پس او را بهمان نجار رها کردم و برفتم و دیگر اتفاق ملاقات نیفتاد تا بمکه رسیدیم روزی بوقت افراط گرما جوان او را دیدم در زیر میزاب خفته زرد و نزار و ضعیف گشته نه در سر قصب و نه در پا نعلین سیبی در دست داشت و میبوئید او را شناختم خواستم در گذرم دامنم را بگرفت و گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت این سیب را هم می شناسی گفتم نه پس بر سر قضیه گذشته افتادیم و او را پرسیدم گفتم این همان سیب است گفت فریاد از آن سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کردند چون ما را در لگدکوب قهر افکندند اول گفتند تو معشوقی چون بواسطه آمدم گفتند عاشقی چون بعرفات رسیدم گفتند طفلی چون بخانه آمدم گفتند در این خانه تو محرم نه در حلقه آویخته هر چند فریاد زدم که ایها المطلوب جواب شنیدم که ایها المحجوب سوختم در این فکر که در میانه هیچ نه **نظم** رسمی است عشق را که بحسن ملاطفت ٭ در قید حکم خویشتن آرد عبید را ٭ آنگاه عقل را بطراز دقیقشان ٭ چون حاجیان بکشتن اضحیه عید را ٭ امروز ای شبلی زار و نزارم و از ناز و نازکی بیزارم نمیدانم محبم یا محبوبم یا طالبم یا مطلوبم یا از زمره حجاجم و یا بغیر محتاجم در این فکر سوختم و در این اندیشه گداختم نه بیمارم اما بیماری این فکر دارم شبلی گفت مرا از زاری او دل بسوخت گفتم بیا تا ترا بخدمت اصحاب رسانم و از این حیرت برهانم گفت ای شبلی رها کن در این بیماری سری دارم و در این تفکر ذوقی از او در گذشتم و شب در حوالی مسجد الحرام بوظایف عبادت مشغول شدم صباح که اراده وداع کعبه کردم دیدم که بر کنار حطیم جوانی مرده بر دوش میبرند از حالت او با یکی از محرمان گفتم گفت **نظم** عاشقان کشتگان معشوقند ٭ بر نیاید ز کشتگان آواز **اشاره** حکایت کرد یکی از مشایخ که روزی در دمشق در مسجدی بوظایف عبودیت مشغول بودم درویشی را پا برهنه شوریده دوش چوبی در دست در آمد و در سقف و قندیل و محراب و فرش در نگریست و گفت ای بدین داماشان بدرگاه در کشش و بدین حیلت سرگردان میکن و رتبه بیارای و جمال عرض میکن تا هر که از دور بنگرد تو چند آرزوی تو کند بعد از دو سه روز عاشقان را از گرسنگی میکش **نظم** سیده بوصال خود نشانی ٭ میبر بوفا دل جانی ٭ آنگاه بنور آشنائی ٭ میسوز بآتش جدائی ٭ اگرم حالی دو گرده نان گرم و گوشت بریان و عصیده گرم ندهی بعزت تو که یک قندیل در این مسجد و محراب نگذارم و تمامت فرشها بسوزم **نظم** مستانه در این مقام دستی بزنم ٭ جنباد طلسمهای تو

حطیم
حجر الکعبه و جداره او ما بین الرکن و زمزم والمقام
ق

شمله
بروزن حمله شالی باشد که بدوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار را نیز گفته اند
ق ق

عصیده
حلوائیست معروف
کذا فی القاموس
۱۸

۳۳۰ بر فلکم ؛ در فرش زآه خویش آتش بزنم ؛ قندیل و چراغ را بهم در شکنم من آن آن شوریده ز رسیدم وا رنجه
بردن رفتم و مطلوب او بحصول پیوستم و پیش او بنهادم برداشت بردر مسجد درویش غریبی بود بیمار خفته
بر بالین او بنهاده باز بمسجد باز آمد گفتم وان همه تو چیزی خواستن و بدین خواری انداختن چیست گفت
مقصود آن نبود غرض دوست آزمودن بود **نظم** گفتم سخنی اگر زبیخویشتنی ؛ یا از سر سوز کردم اظهار
بنی ؛ این بود بهانه که تا بدگه کر ؛ معلوم شود یقین که در بندمنی **اشاره** نقل است که روزی
ذوالنون مصری در فسطاط بود و در محبت سخن میگفت چند هزار مرد حاضر بودند از دو هزار جان تسلیم
کرده بردا شتند مریدی از مجلس برخواست گفت از محبت خالق سخن گفتی از محبت مخلوق نیز چیزی
بگوی ذوالنون دست بزد و پیراهن چاک کرد و بر خاک میغلطید و میگفت و میگریست و ناله میکرد
اشاره گویند یکی از مشایخ با یکی از ابدال دوستی میکرد روزی التماس کرد که دعا کن که تا حق سبحانه
و تعالی چیزی از محبت خود بر من ظاهر کند و ذره از ور خود در دل من اندازد و آن ابدال در وقت مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات درخواست کرد که الهی ذره از محبت خود در دل آن صوفی انداز چون
دعای او بر هدف اجابت رسید درویش متحیر گشت و تا هفت روز در صحرا بیهوش افتاده بود آخر ابدال
نالید که الهی این بیچاره را طاقت این بار نیست یا حوصله در خور این بار ارزانی دار یا ذره از در خویش
کم کن خطاب رسید که روزی که این درویش را حله پوشیدم صد هزار بنده بودند که التماس این عطیه کردند
دعای ایشان موقوف درخواست تو بود با سعدعای تو یکذره محبت خود بآن صد هزار سایل دادیم
پیداست که چه نصیب این بیچاره شده باشد اکنون از مقداری که حصه او بود نهصد و نود و نه جزو کم کردیم
و یک جزو باقی گذاشتیم درویش با خویش آمد و بر سر طاعت خود رفت **اشاره** گویند یکی از
مشایخ بغداد که وقت خوش داشت و دل مجموع روزی در محلات بغداد میگذشت تشنه شد بدر خانه
رسید آبی طلبید دختر خوش صورتی پاکیزه هیاتی بیرون آمده قدح آب سرد آورده بدست شیخ داد شیخ
شربت از او بستد و دل از دست داد و قوت از دست و پایش برفت و همانجا نشست خواجه بر آمد و شیخ را
بشناخت از حسن اعتقادی که بوی داشت دختر را بوی داد و شیخ بمهر معین او را در حباله خویش در آورد
و همانشب شیخ بر سم زفاف خواست که بمضاجع و معانق رود و بکار خود مشغول گردد که ناگاه شوری
در نهادش افتاد جزع و فزع آغاز کرده بجانب خرقه دوید و بتعجیل هر چه تمامتر مرقع پوشید و دختر را عجب
آمد از سبب آن حرکت استفسار کرد گفت همین دم بسرم ندا کرد که بیک خط خرقه ظاهر از سرت برکشیدیم
اگر یکقدم پیشتر نهی لباس نیز از باطنت برکشیم **اشاره** از انس بن مالک روایت است که مردی
بعهد رسول خدا صلی الله علیه و آله برسم تجارت در بادیه میرفت دزدی بوی دچار شد تاجر بیرا افگند
و ناله آغاز کرد و پیش دزد آمد دزد گفت اول دل از کار تو فارغ کنم مال خود از تست و متوجه او شد
تاجر گفت اینقدر مرا مهلت ده که دو رکعت نماز کنم گفت این مطلب میسر است تاجر وضو کرده نماز
گذارد و دو دست بدعا برداشت و گفت یا ودود یا ودود یا ودود یا ذا العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعالا لما
یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک و بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک
التی وسعت کل شیئ لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا را بخواند شخصی دید که بر اسب اشهب
سوار شده و جامهای سبز پوشیده و حربه در دست دارد و نعره بر دزد زد و متوجه او شد حربه از دزد گرفت

فسطاط
خیمه و اسم
دار الملک مصر
است که در شرقی
نیل واقعست
و عمرو عاص در
تعمیر آنجا کوشید
و اکنون خرابست
بستان

واورا بست و پیش تاجر آورد که کار او را بساز تاجر گفت من الکس نیستم که توانم آدم کشت پس سوار کار او را ۳۳۱
بساخت پس بتاجر گفت من از فرشتگان آسمان سوم نوبت اول که تو آغاز ناله کردی آواز درهای آسمان
شنیدم که برهم کوفتند گفتم البته در زمین غریب حادثه دست داده نوبت دوم درها گشاده ماند و شرارهای
آتش باریدن گرفت کرت سیم جبرئیل آمده گفت که کیست که این محنت زده را از دست آن ظالم
خلاصی دهد من دعا کردم که الهی مرا بر قتل آن والی گردان پس مرا فرستادند و ترا خلاصی دادم **اشاره**
گویند سفیان رازی و سفیان ثوری سالی باهم بحج میرفتند شبی پیش آمد سفیان رازی گفت ترسم
که کسی کردی و نفس را بد کند هیچ بهیمه نتواند آزار رسانیدن چون پیشتر آمدن سفیان رازی گوش شیر را گرفت
چنانچه سگ را بجود کشند و آن سبع تملق میکرد سفیان ثوری گفت این چه شهرتست رازی گفت اگر خوف
شهرت نباشد توشه خود بر سبع بار کردمی و بمکه بردمی **اشاره** ابراهیم گوید از خلفای زمان خود
بود بزیارت ابو الخیر طغانی رفت وا و را در نماز یافت پس با و اقتدا کرد چون فاتحه خواند کرد بدل ابراهیم
خوش نیامد گفت چندین راه قطع کردم بامید آنکه از این شیخ فایده برم این خود فاتحه نمیداند چون نماز
کرد ابراهیم را بآب احتیاج شد مطهره برداشته بصحرا رفت شیری قصد او کرد فریاد و زاری در آمد
ابو الخیر سر از صومعه بیرون کرد و بانگ بر شیر زد شیر تبصبص کرده برگشت ابو الخیر گفت هر که بتقویم ظاهر مشغول
گردد از شیر ترسد و هر که روز گار بتقویم باطن بسر برد شیر از او ترسد **اشاره** شیخ صالح گفت مجوسی
بر سر راه زر نثار میکرد مردم بر او گرد آمده بودند از احرار و از عبید هر که بود شکر او میگفت شیخ با او گفت
این چه فایده دارد شرف اسلام دریاب مجوسی گفت این کار من باطل خواهد بود فایده آخرت من نخواهد
کرد شیخ گفت یقین که اسلام بهتر است در این معامله بودند که کاغذ سبزی یافتند در او مضمون این ابیات
نوشته بود **نظم** مکافات جوانمردی بهشت است ؛ برو زخوف دامن از زشتی قبر ؛ نسوزد آتش
دوزخ سخی را ؛ اگر چه آن نکو سیرت بود گبر مجوسی چون چشم بر آن کاغذ افگند بدست توفیق در خزانه
هدایت بگشاد و کلمه شهادت بر زبان آورد و حضرت احدیت را از سر نیاز هر چه تمامتر بتعظیم بخواند و در
سخا و کرم او را از آتش دوزخ رهانید **اشاره** نقل است که جوانان بغداد روزی در مجلسی بفراغت
و شراب مشغول بودند یکی از ایشان از در در آمد و خربزه در دست داشت و می بوسید و زیارت میکرد
پرسیدند که این خربزه را این قدر قدر و منزلت از کجاست گفت بشر حافی در دست داشت و بدست
من افتاد و همه یکبار آن خربزه را گرفته بوسیدند یکی از ایشان گفت بشر این قدر و منزلت بچه چیز یافت
گفتند از توبه و طاعت حق گفت همه شما گواه باشید که من توبه کردم و از مناهی در گذشتم یاران نیز با او
موافقت کردند و ظرف شراب را شکستند و بعزیمت غزو بطرسوس رفتند و همه آنجا بدرجه شهادت رسیدند
اشاره گویند سالی قحط عظیمی افتاده بود در مصر و مردم همه عاجز و پریشان بودند آخر بقصد دعای استسقا
رفتند هر چند طلب باران کردند باران نیامد نومید برگشتند در راه جوانی با ایشان رسید پرسید که شما را
چه شد و آن گروه مقصد خود را بیان کردند سر بر آورد و گفت خدایا بحق این چشم که باران ده در دم باران
شد گفتند چشم ترا این قدر و منزلت از کجاست گفت روزی بر بایزید انداختم **نظم** خاک بسطام
اگر کشی در چشم ؛ طمع سلطنت بود خامی **اشاره** جعفر خلدی گفت ابراهیم خواص را دیدم در بادیه
گفتم مرا حکایتی گوی که از تو تذکره باشد سر در پیش افگند پس گفت برخاستم از بغداد بیرون آمدم با خود

تبصبص
دم جنبانیدن
و چاپلوسی کردن
درنده کانست
و بزرگوید بصبص
بجرو یعنی چشم
گشود بچه شیر
یا بچه هر درنده
ع
طرسوس
بلده ایست بانوس
از بلاد شام آبش
خوشگوار و هوایش
سازگار و باغاتش
بسیار و مسکن اش
قوم عرب و اکثر
شافعی مذهبند
اگر چه راقم داخل
آن بلده نگردید
اما تا قرب جوار
رسیده
بستان

٣٣٢ عهد کردم که با هیچکس سخن نگویم تا بدر کعبه برسم نزدیک مسجد سعد رسیده م احساس کردم که شخصی در عقب من است
چون بمن رسید نصرانی بود عبائی بر دوش انداخته زناری محکم بر میان سلام کرد جواب گفتم السلام علی من اتبع الهدی
التماس مرافقت نمود گفتم ترا بمقصد من راه نیز دو رافقت چگونه دست دهد گفت مقصد تو کجا است گفتم
مکه حرسها الله گفت انشاءالله اراده که مقصد من باشد با تو همراهم گفتم شاید هفت شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم
نصرانی مرا گفت ای راهب وقت انبساط است که آتش جوع بالا رفت طعامی حاضر کن تا بخوریم متحیر
گشتم ندانستم که بچه وسیله از او خلاصی یابم جز آنکه آهسته گفتم خدایا بحق محمد که مرا در نظر این بیگانه خجل مگردان
ناگاه کردم در پیش خود طعام دیدم و نان چند سفید و قدری بریان گرم و رطب تازه و آب سرد شاد
شدم و نصرانی را بخواندم و با هم بخوردیم در وی براه آوردیم تا هفته دیگر شد این نوبت ترسیدم که مبادا
نصرانی طعام خواهد و فضیحت شوم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب این بار نوبت تست بیا تا چه خواهی
گفت صبر کن همانجا نشستیم نصرانی تکیه بر عصا زد و ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت برخیز برخاستم
دو طبق دیدم اول متفکر شدم و ساعتی نفس خود را متهم میکردم که قصور من از مرتبه این بیگانه چیست مگر
تقصیر کردم و باز میگفتم خواهد بود مرا در دین خللی پیدا شده باشد باز در دلم میگذشت که این مرد شعبده میداند
یا ساحر است نصرانی فکر مرا دریافت گفت ترا دو بشارت دهم گفتم کدام است که اول بشنوم و آنگاه
طعام بخورم گفت اول ایمان منست لا اله الا الله محمد رسول الله دیگر علو مرتبه و رفعت درجه تو است
دعا من این بود که الهی اگر این بنده را در حضرت تو قربی است مرا در پیش او خجل مگردان پس شاد شدم
و با یکدیگر طعام خوردیم **اشاره** گویند شیخ اخی فرج زنجانی را گربه بود که هر گاه مهمانان بخانقاه
شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی کاسه آبی در دیگ
ریختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی یکی زیاده بود آن گربه بمیان آن جماعت درآمد و یک یک را
بوی میکرد تا بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند از دین بیگانه بود گویند روزی خادم مطبخ قدری
شیر در دیگ کرده بود که از برای اصحاب شیربرنج پزد ماری سیاهی از کنار دودکش در دیگ افتاد و آن
گربه از او دیده بر کرد و دیگ میگردید و بانگ و اضطراب میکرد خادم چون از آن غافل بود او را زجر
میکرد و دوری انداخت چون خادم هیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون خادم
شیربرنج دور ریخت مار سیاهی ظاهر شد فرمود که این گربه خود را فدای درویشان کرده او را دفن کنید
و زیارتی سازید گویند الحال قبر او ظاهر است ــ همچنان زیارت میکنند مردم آنموضع را **اشاره**
یوسف بن انس گفت مردی از خراسان مبلغ چهارصد دینار برسم امانت نزد پدرم نهاد و پدرم
رخصت خواست از او که اگر حاجت شود چیزی از این بردارم گفت اگر بوقت حاجت بدهی بردار پدرم
قبول کرد آن مرد بعد از مدتی حاضر شد و زر طلب نمود پدرم گفت فردا همین وقت بیا چون شب شد پدرم
وضو ساخت و بدرگاه اله حاجت عرض کرد چون صبح شد مردی صره چهارصد دینار آورد و نزد پدرم
نهاد و گفت همچنین یقین خود را قوی دار که صاحب بنده را خجل نسازد **اشاره** غلامی بود
مسلمان خواجه داشت یهودی خواجه گوسفند چند بنوم سپرده بود که بچراند غلام چون در تحت فرمان
دشمن بود فرمانبرداری او را دشوار بود و دوری از خواجه خود را غنیمت میدانست روز محافظت
رمه کردی و شب طاعت خدای تعالی وقتی در مدینه قحطی افتاد مردمان از تنگی معاش و قلت غله درماندند

صُرّه بالضم و التشدید کیسه للدراهم و جمعها صرر کغرفه و غرف مجمع

روزی امام حسین علیه السلام از شهر بیرون آمده در آن صحرا شخصی را دید که بر کناره ایستاده و مراعات سگی ٣٣٣
میکند و بی محابا لقمها پی در پی در دهانش مینهد تعجب کرده فرمود که مسلمانان مدینه از تنگی معاش عاجزند ای برادر
در اینوقت این اسراف است این را در حق یکی از برادران مؤمن کن غلام گفت ای سلاله دودمان نبوت من
غلام یهودیم در مدینه که مرا محافظت این گوسفندان فرموده هر روز سه نان برای من میفرستد من یکی را میخورم
و دو را بمهمان میدهم سه روز است که مهمانی نرسیده امروز این سگ رسیده توقف نمودم تا آبادانی
راه بسیار است و جاده نیست که امثال این حیوانات را میسر باشد و تیزتا من در اینجا باشم سگی نرسیده بود
دانستم که روزی خوار خداست نانها را پیش او نهادم حضرت پرسید که خواجه ترا نام چیست گفت داود یهودی
حضرت متوجه خانه او شد تا بدینه رسید بدرسرای او رفت چون یهودی را نظر بر جمال حسین افتاد در پایش
افتاد و معذرت خواست که ای برگزیده خدا و نبیره رسول این چه مقام و منزلت مرا حسین گفت ترا غلامیست
در فلان بیابان او را بمن فروش بهر ثمن که خواهی گفت غلام مرا چه قدر آن باشد که چون توئی قدم رنجه نمائی
برای خریدن او غلام را بتو بخشیدم و فی الحال بخانه درآمده کنیزکی صاحب جمالی با جره دامنش را گرفته گفت ای
والی ولایت و ای سلطان ممالک طریقت رسم پادشاهانست که چون صیدی خسته تیر ایشان گردد در وقت
مراجعت او را بر فتراک بندند و کشته تیر خود را مثل حشرات بر وا ندازند **نظم** از عطش سوختم در آب زلال
همچو ماهی در آتش سوزان ها حسین علیه السلام دریافت که آفتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافت
بعد از مدت تمادی در ضلالت و گمراهی مفاتیح ابواب هدایت یافته ایمان بر او عرضه کرد یهودی باعتقاد
درست شهادت گفت و بدل پاک از لوث طبیعت خلاص یافت اهل بیت و فرزندانش نیز مسلمان شدند
حسین علیه السلام نزد یک غلام رفت و صورت واقعه را گفت و فرمود که این تفضل و رحمت حق سبحانه و تعالی
در حق بندگان خویش ببرکت آن لقمه بود که از سر صدق و ادی بآن سگ اکنون ترا آزاد کردم و کنیزک را بتو دادم
و زر و گوسفند را نیز بتو بخشیدم تا بدانی که از نیکوئی کسی نقصان نکرد ایشان در این سخن بودند که هاتفی آواز داد
که این ثمره احسان اوست در دنیا ثواب آخرت را بجز خدای کسی اندازه نداند **اشاره** خواجه عبدالله
انصاری گفت که من و درویشی در بصره آمدیم شش روز برآمد هیچ نخوردیم روز هفتم شخصی آمد و پاره زر آورد یکی
مرا داد و یکی بیار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد و پس بخوردیم و روی براه نهادیم بجانب دریا بنهادیم
آن دیگر پاره زر را او دادیم بملاح که ما را در کشتی نشاند و در روز در کشتی بیرفتیم میدیدیم که درویشی سر در کنجی فرو برده
چون وقت نماز شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران توایم اگر چیزی بکار باشد
بگوی گفت چون باشد بگویم گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکنار برد
و از این جامه من بوی دهید اگر باید داد چون بکنار روید درختانی بینید زیر درختی که رو گرداست همه ساز دفن
من بینید نهاده و کار مرا بسازید و این مرقع من ضایع مکنید بگریه چون بجهة برساند یکی طریف لطیفی این
مرقع را از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین گذارد و سر در مرقع فرو برد چو او پیش وی شدیم رفته بود
ملاح کشتی را بکنار برد درختان دیدیم و در آنجا درختی بزرگی بود آنجا شدیم گوری کنده دیدیم کار وی را ساخته
او را دفن کردیم و مرقع وی برگرفته روی بجهة نهادیم برنائی نزد ما آمد و بدان نشان کرد داده بود ما را گفت که آن
ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم از بهر خدا با تو سخنی گوییم او که بود و تو کیستی و این چه قضیه است گفت او درویشی
بود و میراث داشت و وارث طلب کرده بود مرا بود نمود اکنون شما میراث بمن سپارید و برو دید از او بدو پیرادم

گفت

فتراک بروزن ادراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند ـ ق

ملاح کشتیبان

برنا جوان

پیشین وقت ظهر

۳۳۴ گفت شما اینجا باشید تا من بیایم و از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامه خود پاک بیرون کرد و گفت
این از آن شماست و برفت و ما در مسجد حلال شدیم و دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از آن جامها چیزی
بیاوردم و دادم که طعامی بیاوریم بخوریم بجماعت گذشت دیدم که آن یار بیاید و خلق عظیم در وی پیوسته درآمد
و مرا نیز بگرفتند و میکشیدند گفتم آخر چه میشود باز گویید گفتند امروز سه روز است که پسر رئیس حلوا پیدا نیست و جامه
وی با شما می بینیم و ما را بردند تا پیش رئیس گفت پسر من کو که جامه وی با شماست راست بگویید قصه را از اول
تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی بآسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون اویی پیدا شد پس دست
از ما برداشتند **اشاره** ذوالنون مصری گوید جوانی دیدم ساکن نشسته بود و همه خلق بقربانیها مشغول بوده
و من در وی نگاه میکردم که چه میکند گفت بار خدایا خلق بغیر این مشغول اند من نیز میخواهم نفس خود را قربان کنم
در حضرت تو از من بپذیر این بگفت و بانگشت سبابه بحلق اشاره کرد و بیفتاد چون نگاه کردم مرده بود **اشاره**
ابو محمد جعفر گوید که روزی نزدیک جنید رفتم او را در تب یافتم گفتم ای استاد با حق بگوی تا عافیت دهد گفت
دوش بگفتم بسرم ندا کردند که تن ملک ماست خواهیم تن را درست داریم و خواهیم بیمار تو کیستی که میان ما و ملک ما
دخل میکنی تو تصرف خود منقطع کن تا بنده باشی **اشاره** صاحب کشف المحجوب میفرماید که وقتی مرا با یکی
از ملامتیان ماوراء النهر صحبت افتاد چون در صحبت منبسط شدم گفتم ای اخی مراد تو از این افعال شوریده چه
چیز است گفت پسری کردن خلق را از خود گفتم خلق بسیار اند و روزگار و مکان آن نیابی تا خلق را از خود حال خود
پسری کنی تو خود را از خلق پسری کن که تا از این همه مشغولی باز رهی و گروهی باشند که با خلق مشغول بوند پندارند که خلق
با ایشان مشغول اند پس هیچکس ترا نه بیند تو هیچکس را مبین چون آفت روزگار تو از دیده باشد ترا با غیر چکار کسی را
که شفا از احتما باید طلبید او از شاد دل طلبید او از مردمان جدا شد و باز گروهی از برای ریاضت نفس را ملامت
کنند تا بخواری خلق نفسشان ادب گیرد و آن خود از وی باشد که خوشتر وقتی مر ایشان را آن بود که نفس خود را
اندر بلا و خواری بیابند آورده اند که ابراهیم ادهم آن که یکی از او پرسید که هرگز خود را بمراد رسیده دیده گفت بلی دو بار
یکبار در کشتی بودم و کسی مرا آنجا نشناخت که جامه خلیق داشتم و چوب دراز و بر حالتی بودم که اهل کشتی
همه بر من خنده میکردند و اندران کشتی با ما مسخره بود که هر زمان بیامدی و موی سر من کشیدی و با من مسخرگی و استخفاف
کردی و من آن لحظه خود را بمراد خود رسیده یافتم و بدان ذل نفس شاد میبودم تا روزی آن شادی بغایت رسید
و سبب آن بود که مسخره برخاست و بر من بول کرد و نوبت دیگر در باران عظیمی در دهی رسیدم و سرما بر من
غلبه کرده بود که زمستان بود و مرقع من تر شده در مسجدی فرا رسیدم مرا آنجا نگذاشتند بمسجد دیگر رفتم هم آنجا
آخر تا عاجز شدم و سرما بر دل من قوت گرفت تا بتون گرمابه در رفتم و دامن خود بدان آتش اندر کشیدم
دود آن بر من بر آمد و جامه و رویم سیاه شد آن شب نیز بمراد خود رسیدم و مرا که علی بن عثمان جلابی ام
وقتی واقعه افتاده بود و بگور شیخ بایزید رفتم و مجاور گشتم تا واقعه حل شود نشد بار دیگر قصد کردم و آنجا مجاور
شدم تا سه ماه که هر روزه غسل میکردم و سی طهارت کشف واقع نشد برخاستم و قصد سفر خراسان کردم
اندران ولایت شبی بدهی رسیدم که آنجا خانقاهی بود که جمعی از متصوفه بودند و من جامه خشن داشتم و از
آلت اهل رسم با من هیچ نبود بجز عصا و رکوه در چشم ایشان بغایت سخت حقیر بودم کسی مرا نمی شناخت ایشان
بحکم رسم با یکدیگر میگفتند که این از ما نیست و راست میگفتند که من از ایشان نبودم اما آن شب لابد در آنجا
بودم مرا در بامی آن موضع نشاندند و خود بر بامی بلندتر رفتند و قدری نان سبز گشته پیش من نهادند و ایشان

ملامتیه قومی از فقرا هستند که افعال بظاهر منکر کنند تا مردم را بر ایشان اعتقادی و وثوقی نباشد

۱۸ **پسری کردن** یعنی فرار دادن و کوچانیدن ع

احتما یعنی کم خوردن ع

خلیق و خلق جامه کهنه ع

مرقع دلق و جامه وصله دار درویش را گویند ع

رکوه ظرف چرمی کوچک را گویند که مسافرین بجهة آب در سفر همراه برند ع

۳۳۵ در بالا نعم میکردند و من بوی میکشیدم از آنچه میخوردند و با من سخنان از سر طنز میگفتند چون از طعام فارغ شدند
خربزه خوردند و پوست آن بر سر من میانداختند بوجه طیبت حال آنکه هر چند ایشان طیبت بر من زیاده تر میشد دل
من از آن خوشتر میشد تا بکشیدن آن خواری واقعه من حل شد و اندر آن وقت دانستم که مشایخ کبار جهال را
برای چه در میان خود راه میدهند و ناز ایشان برای چه میکشند **اشاره** ایضا گوید که من از احمد
حمادی سرخسی پرسیدم که بگو ابتدای توبه تو چگونه بود گفت وقتی من از سرخس رفتم و بر بیابانی فرود شدم با اشتران
خود مدتی آنجا بودم و پیوسته من دوست داشتی که گرسنه بودمی و نصیب خود بدیگری دادمی بقول خداوند
تعالی که و یوثرون علی انفسهم اندر پیش دل من تازه بودی و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری گرسنه
از بیابان بر آمد و اشتری از آن من بکشت و بر سر بالائی شد و بانگی کرد هرچه در آن نزدیکی سباع بود چون آواز
بانگ وی بشنیدند بروی جمع شدند اشتر را بر درید و هیچ نخورد و باز بر آن بالا شد و آن جانوران جمع آمده از آن خوردن
گرفتند و وی میبود تا همه از آن باز گشتند آنگاه قصد کرد که لختی از آن بخورد روباه لنگی پدید آمد شیر باز گشت
تا آن روباه چندانکه خواست خورد و باز گشت آنگاه شیر آمد لختی از آن بخورد و من در او نظاره میکردم
چون باز گشت بزبان فصیح مرا گفت یا احمد ایثار لقمه کار سگان بود مردان زندگانی ایثار کنند چون این برهان
دیدم دست از کل اشغال باز داشتم ابتدای من این بود **اشاره** نقل است که ابوبکر وراق ترمذی
در آرزوی دیدن خضر بود و هر روزه بگورستان رفتی و باز آمدی و در رفتن و باز آمدن یکجزو قرآن خواندی یکروز
چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی دید بر او سلام کرد جواب داد و گفت هم صحبت خواهی گفت خواهم و همراه
شدند تا بگورستان در سخن بودند چون ابوبکر خواست باز گردد خضر گفت عمری آرزو داشتی دیدن من و اشتهی
امروز که مرا دیدی از خواندن قرآن باز ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون بود تا بدانی
که عزلت و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **اشاره** نقل است که عطار را ده پسر بود همه صاحب جمال در سفری
همه بدست دزدان گرفتار شدند دزدان یکیک پسران او را گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و هر پسری را
که گردن میزدند او خنده میکرد و روی بآسمان میکرد تا نه پسر را چنین گردن زدند چون پسر دهم را خواستند که
بکشند شیخ باز روی بآسمان کرد و خندید پسر گفت ای بی مهر پدری تو که هیچ شفقت بر پسر نداری نه پسر را گردن
زدند بآسمان نگریستی خندیدی گفت جان پدر آنکس که این میکند با او هیچ نتوان کرد چرا که میداند و میبیند
اگر خواهد همه را نگاه دارد و دزدان چون این بشنیدند حالت عجب در ایشان پدید آمده گفتند ای پیر
نورانی اگر این سخن پیش از این میگفتی هیچ پسرت کشته نمیشد دست از پسر او باز داشتند و در پای او
افتاده توبه کردند **اشاره** گویند در بصره مجوسی بود شمعون نام که عمری گذرانده بود در همسایگی
حسن بصری از قضا آن مجوسی بیمار شد حسن گفت هرچند که کافر است اما همسایه است و دیدن او واجب
است چون نزد او رفت و او را دید گفت ای شمعون عمری در کفر و آتش پرستی گذراندی الحال وقت
مردن است اقرار باسلام کن این چه دینست که داری هشتاد سال است که او را می پرستی اگر دست
بر او نهی ترا میسوزد شمعون گفت همه را میسوزد که خصلت آتش سوختن است حسن گفت خدا پرستان را
نمی سوزد این بگفت و فی الحال دست بر آتش نهاد اصلا آسیبی بدستش نرسید چون گبر آن بدید گفت
بمسلمانی اقرار کردم بشرطی که تو نوشته بدهی که در قیامت مرا در بهشت بری و متعهد شوی که تقصیرات
من از الله تعالی درخواهی حسن گفت قبول کردم و نوشته بداد گفت خواهم که اهل بصره جمیع گواهی خود

در این محضر بنویسند اهل بصره را حاضر ساختند جماعت همه گواهی بر آن خط نوشتند شمعون آن خط برگرفت
و گفت مسلمانی اقرار کردم و مسلمان شدم از سر صدق گفت چون من بمیرم این خط را در قبر در دست
من بگذارید این بگفت و بدار القرار رفت چون او را دفن کردند و نوشته را همچنان در دست او نهادند
حسن بخانه آمد و با خود متفکر شد که چه کردم عجب کاری بود چه مرا معلوم نبود که او از مقبولان بود یا از مردودان
چون بخواب رفت شمعون را بخواب دید که در بهشت بر بین سیر میکند گفت ای شمعون چونی گفت چه
پرسش است می بینی که چه حال دارم در جنة المأوا سیر میکنم تو اکنون خط خود را بگیر که از ضامنی من
برآمدی حسن گفت چون بیدار شدم آن نوشته در دست من بود روز دیگر آن نوشته را با اهل بصره
نمودم شور در مردم افتاد و اقوام آن مجوسی اکثر بشرف اسلام رسیدند **اشاره** فضیل بن عیاض
از مشایخ طریقت بوده گویند از نواحی مرو است و بعضی از سمرقند هم گفته اند در باورد پرورش یافته
احوال وی آنست که در مابین نیشابور و باورد راه زدی زنی را دوست میداشت شبی میل او کرد
در راه آواز شخصی شنید که این آیه میخواند الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله یعنی وقت نشد
که بازگشت کنی و دست از این اعمال برافشانی در او اثر کرده در ساعت از آن اراده برگشت و بر باطلی
در آمد بعزم استراحت کاروانی در آن مقام بود در خواستند که شبگیر کنند یکی گفت فضیل در راه است صبر
کنید تا روز شود فضیل چون آن بشنید بسیار بگریست و گفت ای برادران فضیل با شماست برخیزید و
بسلامت بروید عادت وی آن بود که هر کاروانی را که بزدی نام خداوند آن مال را بنوشتی اکثر
خصمان را طلب داشت و ایشان را استحلال کرد و از جمله یهودی بود که در نواحی شام منزل داشت و از او مالی
خطیر بسته بود بشام رفت و آن جهود را در یافت و حال توبه خود باو گفت و از او حلالی خواست جهود
گفت توبه کرده مبارک باد ولیکن من سوگند خورده ام که تا مال خود را تمام از تو نستانم راضی نشوم و تو مالی
نداری که حق من بگذاری اکنون صلاح در آنست که در خانه من در فلان موضع زری که مبلغی زر آنجا مخفی است
برداری و حق من بگذاری فضیل بدانجا که نشان داده بود رفت و زر برداشت و پیش جهود نهاد جهود چون
زر بدید گفت کلمه شهادت عرض کن تا ایمان آورم که من در توریة خوانده ام که یکی از صفات امت محمد
اینست که اگر بصدق دل توبه کنند خاک در دست ایشان زر شود و مرا در آن موضع زری نبود خواستم تو را
امتحان کنم **اشاره** فضیل عیاض گوید که شبانگاه عرفه در عرفات بودم گفتند که حال این خلق
چگونه می بینی گفتم که همه آمرزیده شدندی اگر من در میان ایشان نبودمی یعنی بدترین خلق منم اگر ایشان را
نیامرزند از شومی من باشد در خبر چنین آمده که بحضرت موسی علیه السلام وحی رسید که اندر قوم خود کسی را
طلب کن که بهترین بنی اسرائیل است یکتن را اختیار کردند که بزهد و عبادت آراسته بود و فرمان آمد که
او را بگوید بدترین بنی اسرائیل را طلب کند آنشخص سه روز مهلت خواست چهارم روز رسنی در گردن
خود کرده بخدمت حضرت موسی آورد و گفت بدترین خلق بنی اسرائیل را آوردم حضرت موسی گفت که
او از بدترین خلق بنی اسرائیل تو نئی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین میدانم و از آن دیگران
بشک و کسی که گناهان وی بیقین باشد او بدترین قوم باشد بروی ندا آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل
وی است نه از بسیاری طاعت اما بدان که خویشرا بدترین خلق دانست سری سقطی گوید که من روزی چند
مرتبه در آینه مینگرم که مبادا روی من سیاه شده باشد از کثرت گناه **اشاره** گویند زنار داری روزی

محضر
یعنی گذشت
فارجع

باورد
بلده ولایت در
خراسان گویند
کیکاوس آنجا را
بباورد بن گودرز
باقطاع داده بود
یعنی بتول او این
شهر، او از زمین
بنا نمود و باسم
خود موسوم کرد
و باوردی منسوب
بباورد و نوعی
از آتش آورده هم
هست قه

زنار دار
مراد نصرانیست
که صاحب صلیب
است ۱۸

زنار خود را می آراست بهاتفی از غیب در زنار بر او آشکارا شد از خانه بیرون دوید و نعره میزد و میگفت ای
امیدوار تا بیش آن سر شهر بشهر میدوید تا بجائی لگام که جایگاه او تا او واجب الست بیست شش کس را دید که ایستاده اند
و جنازه در پیش نهاده اند و او را گفتند پیش رو و بر این جنازه نماز کن انگاه مقصر پرس او پیش رفت و نماز گذارد
و آن مرده را دفن کردند پس با وی گفتند ما از آن هفت تنانیم که عالم بوجود ما قائم است و بر پاست و این مرده
که تو بروی نماز گذاردی بزرگ ما بود و قطب عالم چون نقل میکرد گفت مرا بشوئید و بگذارید **باب**
بیست و پنجم گفتار اندر حالت منجمان کارآگاه گویند تبریز را زبیده خاتون زوجه
هارون الرشید بنا کرد و پس از شصت سال بعهد متوکل عباسی ویران شد بزلزله خلیفه باز او را بحال خود
آورد و عمارت فرمود و بعد از صد و نود سال باز بزلزله ویران شد در مجمع الارباب قاضی رکن الدین خوئی
آمده که در آنوقت ابوطاهر منجم در آن شهر بود حکم کرد که در فلان شب باز این شهر از زلزله خراب شود حاکم آنجا
بعضی از شهر بیرون کرد آنشب زلزله عظیم واقع شد که قریب بچهل هزار کس مردند در زیر عمارات که بیرون
رفته بودند اسیر چیزی نشدند امیر وهسودان محمد بن محمد رواد بن احمد ازدی که از قبل معتمد خلیفه حاکم بود در سنه خمس و ثلثین
و اربعمائه باختیار منجم مذکور مبالغه کرده که تبریز را من بعد از زلزله ضامن میشوم اما از سیل خطرناک ضامن نیستم
و این قصه را ناصر خسرو در سفرنامه آورده که آنوقت در تبریز بودم و او تبریز چنانچه مذکور شد نقل کرده **در**
ذکر منجمین صاحب روضة الصفا آورده که مولانا علی قوشچی گفت که روزی در مجلس شاهرخ میرزا نشسته
بودم که مولانا محمد اردستانی که اعجوبه زمان و نادره دوران خود بود در فن رمل تخصیص در قسم ضمیر و جنی گوئی
چون بمجلس در آمد میرزا فرمود قرعه بینداز و ما را از ما فی الضمیر خبر دار ساز مولانا حسب الامر رمل کشید و گفت
سؤال از خاتونان موست و زبان در انواع ابکم است میرزا فرمودند مولانا محرم ماست آنچه بخاطر رسید بگوید
گفت چنان مینماید که میرزا دو خاتون در حباله دارند یکی را میکشند و دیگری را که دختر خانست طلاق
میدهند میرزا را از طلاق دختر خان که بحلیه صلاح و عفاف محلی بود عجب آمد و هم در آن چند روز آن یک
کشته گشت و دختر خان چندان اظهار شماتت و شادی نمود که میرزا از عرق غضب بحرکت آمده هم او را طلاق
داد ایضا چون مولانا در زایچه طالع میرزا عبد اللطیف آثار عقوق و عصیان تفرس کرده بود بعد از
فوت میرزا شاهرخ روزی میرزا الغ بیک گفت در مجلس که عنقریب ملک موروثی در تحت تصرف
ما در آید مولانای مذکور فرمودند بی محابا اگر عبد اللطیف بگذارد و آنچنان شد آخر که میرزا بدست فرزند
خود کشته شد بنوعی که در این نسخه ذکر شده بجای خود **در ذکر منجمین** جبرئیل بن بختیشوع از مأمون الرشید
نقل میکند که در علم نجوم از فضل سهل چیزهای عجیبی مشاهده نمودم که عقلا را در آنجا حیرت صورت حال
آنکه چون طاهر ذو الیمینین را بدفع علی بن عیسی ماهان ارسال داشتیم آنچه در خزانه بود در باره علوفه
سپاه دادم پس از چند روز بقیه لشکر بواسطه مواجب مقرر بدر خانه آمده آغاز شدت نمودند فضل بن
سهل گفت چه شود اگر لحظه بر این بام بر آئی و بر آن منظر نشینی چنین کردم فضل آمده در حضور من قرعه
کشید گفت چنان مینماید که تا خلیفه مشرق و مغرب نشوی از اینجا بزیر نیائی من گفتم چه میگوئی الحال برای
قبض پوست لشکر زبونم گفت صبر کن من در دل خود ایشان را استهزا حساب میکردم برای خاطر فضل
در آنجا نشستم اما همچنان سپاهیان شدت میکردند و سفهای قوم ملامت مینمودند که بی خزانه خلافت
میسر نیست بلکه خلافت بنصیب آنکس است که خزانه بدست دارد و بدار الخلافه نشسته و از این سخنان

شخصی پیدا شود و از
گوشه او را بگوید
بر جنازه من نماز
کنند و بدل من قطب
عالم باشد نخ

بطالع عقرب بنیاد
عمارت کرده منجم
مذکور نخ

جنی
بر وزن جیبی پنهان
کرده شده و که عمده
فنون رمل پیدا
کردن پنهان کرده
و گفتن غیب شخص
است و اول را
جنی گوئی و دویم را
ضمیر گوئی گویند
هر یک قانونی دارد
که از آن قانون
معلوم میشود قه

ابکم
گنگ را گویند ۱۳

زبون
ذلیل و خوار ۱۳

۳۳۸ خوشان برادرم محمد این بود من از این آزار سیل نشیب کردم که بزیر آمده تو و ایشان باشم شاید آن
نحاززاکتر گویند از آفضل اصطرلابان نحان التفات نکرد و در اصطرلابی که بجانب آفتاب داشته بود
مینگریست پس لشکر در آن فکر شدند که قدم از جاده ذواب بیرون نهاده آتش یکانه در زنند من باز از غایت
سراسیمگی اراده بزیر آمدن کردم و در باطن بر اصرار فضل انکار داشتم فضل مرا سوگند داد که لحظه دیگر در بالا
باش و فرود میا و دانسته که فرود نیائی بغیر خلاف روی زمین بعد از ساعتی فضل گفت هیچ جمازه از دور
ظاهر میشود من بغلام گفتم که بنگر که هیچ چیز بنظر میآید یکی از غلامان گفت از دور سیاهی معلوم میشود اما یقین
نیست که چه چیز است القصه جمازه موصوف بصفتی که گفته بود رسید بعضی لشکریان استقبال کردند گفت
مژده باد که طاهر علی بن عیسی را باز گشت و اینک سرش را میآرند لشکر که این خبر شنیدند بعدم اعتذار
پیش آمدند و من بدل خوش بزیر آمدم **در ذکر منجمین** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی گوید
این بنده را عاجزه تولد نمود در بیست و هشتم صفر سنه اثنی عشر و خمسمائه چون سن او بشانزده سالگی رسید
او را علم نجوم آموختم و در آن علم بدرجه اعلی رسید که اکثر سؤالها را و اکثر اشکال را جواب دادی و احکام
او اکثر بصواب نزدیک بودی و هر چه گفتی موافق بودی روزی پیرزنی نزد او آمد و گفت مرا پسر
چهارده ساله بسفر رفته که از او هیچ خبری ندارم باری ببین از زندگانست یا از مردگان منجمه برخواست
و ارتفاع گرفت و درجه طالع درست کرده کواکب ثابت کرد نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمد پیرزن
گفت که من از پسر امید ندارم همین که او زنده است بس است چون بخانه آمد پسر بخانه باز آمده بود
و پیش از او و از اسب بزیر میآمد پس پیرزال فرزند را در کنار گرفت نزد منجمه رفت گفت تو راست گفتی
اینک هدیه و سوغات تو بیاوردم از وی پرسیدم که چون دانستی و ترا چون معلوم شد و از کدام خانه
حکم کردی گفت چون به بنجار رسیدم کسی آمده برطرف درجه طالع نشست جبین هلت و در باطن من چنان
روی نمود که پسر او رسیده چون مادرش را بیکجهت او قبول نکرد مرا چنان معلوم میشد که گویا می بینم پسر او در
غرض که سهم الغیب اینها میکند **در ذکر منجمین** هم صاحب چهار مقاله گوید که محمود داودی پسر ابو القاسم
داودی عظیم معتوه بود و از علم نجوم حظی وافر نداشت ولی علم مولود کری دانستی و خدمت امیر داود بکر
مسعود مباشر کردی و احکام او بیشتر قریب بصواب بودی دیوانه و توانائی بر نیه بود که خداوند ملک الجبال
امیر داود او را بجهت سگ جوزی داده بود بغایت مهیب چنانکه او باختیار خویش با آن هر دو سگ
جنگ کردی و اکثر بر آنها غالب آمدی بعد از آن بچند سال در دکان معری حداد طبیب روزی با جمعی
نشسته بود و در بازار عطاران و همه از اهل فضل بودند از هر جا سخنی میرفت بر زبان یکی از فضلا گذشت
که بزرگ بر دیت ابو علی او را دیدم که در خشم شد و اعراض کنان برخواست و تند شد و همه آثار غضب
روی پدید شد و گفت بو علی کیست که در عمر خود با گربه جنگ نکرده و من هزار چندان بو علی هستم که پیش
امیر داود با دو سگ عوعوی جنگ کردم مرا از روز یقین شد که البته او دیوانه است اما در سنه ثمان و خمسمائه
که سلطان سنجر بدشت خاوران فرود آمده بود و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد خان امیر داود
سلطان را ضیافتی کرد عظیم شگرف روز سیم در کشتی نشست و با نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را
نزد خود خواند تا از آن قسم سخنان دیوانگان بجوید او برفت و سخنان میگفت و سلطان میخندید و امرا را
صریح دشنام میداد بیکبار سلطان داودی را گفت که این ماهی که اینبار بگیرم چند من باشد داودی

گفت

نشیب پایین ۱۲

جمازه جمز الانسان والبعیر و یجمز جمزا و جمزی و هو عدو دون الحضر و فوق العنق و بعیر جماز و ناقه جمازه و جمازه جماز جمازه و ناقب والجمازه ذراعه من صوف ق

عاجزه یعنی دختری

المعتوه الناقص العقل و فی الحدیث الاحمق الذاهب العقل بح

شگرف بکسر شین و فتح کاف فارسی و سکون را و فا شش معنی دارد ۱ نیکو و زیبا ۲ بزرگ و تنومند ۳ قوی و ستبر ۴ صاحب حشمت و شکوه ۵ شگفت یعنی عجب آورنده ۶ جوشاننده و مشعل منقح مناسب اینجا معنی اول است و مراد از عظیم بسیار است چنانکه در اغلب مواضع این کتاب بهمین معنی آورده شده ط

گفت شست بینداز سلطان شست انداخت گفت حکم میکنم که این ماهی که این بار میگیری پنج من باشد ۳۳۹
میرداد گفت ای ناجوانمرد اولا در این بحرها ماهی پنج منی نباشد داودی گفت خاموش تو چه
دانی امیر داد خاموش شد و ترسید که اگر سخن گوید مبادا او دشنام دهد چون اندکی گذشت شست
گران ظاهر شد که البته صید بزرگی افتاده است سلطان شست بر کشید ماهی بس بزرگ بود چون
برکشیدند پنج من بود همه حاضران متعجب ماندند سلطان خوشحالیها کرد و الحق جای آن بود سلطان
گفت ای داودی هر چه خواهی درخواه گفت ای ملک روی زمین یک جوشن خواهم و نیزه
تا با داودی جنگ کنم و این داودی سرهنگ میرداد بود و داودی را با او تعصب بود سبب
نفی که چرا او را شجاع الملک میگفتند داودی نوشته و داودی را شجاع الحکما و داودی مضایقت
میکرد که او را شجاع منویسید و امیرداد این را دانسته بود پیوسته داودی را با او در انداختی و آن
سلطان در دست او گرفتار بودی فی الجمله معلوم همگنان باشد که بهمان که در علم نجوم سهم الغیب
آمده سهم الجنون نیز هست **در ذکر منجمین** در ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی آمده که امیر
تیمور پیش از رفتن روم منجمین ترسانیده بودند بغایت الغایه بدین نوع که در فلان تاریخ لشکر
جغتای را از سلطان روم عظیم ضرری رسد و از این ممر خوف تمام امیر تیمور را دست داده بود
اگر چه یورش روم را پیش نهاد خاطر خود ساخته بود مولانا عبدالله لسان از انجلوت طلب داشته
با او از حقیقت احوال سخن راند مولانای مذکور که در علم نجوم قرینه نداشت معروض داشت که احکام
فلکی چنان تقاضا میکند که در این ولا ذوذوابه در برج حمل ظاهر میشود که از آخر روز تا بوقت اذهاب
شفق میماند و حکم آن در رساله استادان این فن بتخصیص مولانا محی الدین مغربی مسطور است
و آن نسخه را بنظر آورد و در آنجا مرقوم بود که ذوذوابه در برج حمل دلالت بر آنکه لشکر از جانب مشرق
بروم آید و بر روم مستولی گردد و والی روم را اسیر کند این معنی امیر تیمور را خوش آمده فی الجمله
باعث اطمینان خاطر او شده متوجه روم شد پس از آنجانب عظیم الروم ایلدرم بایزید با سپاه
امیر تیمور برابر شد پس از کوشش بسیار نسیم نصرت بر پرچم سپاه امیر تیمور وزیدن گرفت و قیصر
دستگیر شد **ذکر حالات منجمین** در حالات دیالمه آمده که چون بعد از صمصام الدوله در
صفر سنه ثمانین و ثلثمائه سلطنت فارس و کرمان و اهواز بر برادرش بهاءالدوله قرار گرفت
اکثر اعیان دیالمه سر بر خط فرمان او نهادند الا عزالدوله بختیار و ابو نصر عضدالدوله که سرکشی میکردند
از جمله کارهای ایشان یکی آنکه لشکر بر سر کرمان کشیده ابو نصر ولد استاد هرمز را که از قبل بهاءالدوله
والی آنجا بود منهزم گردانیده بصوب جیرفت رفت بنابر این بهاءالدوله جمعی از دیالمه را با امیر
موفق بن اسمعیل بر سر او فرستاده بود و او بجیرفت شتافت ابو نصر را آنجا نیافت اهالی آنجا خبر
دادند که لشکرگاه او در هشت فرسنگی است موفق از سپاه خود سیصد نفر را اختیار نموده چون
بانجا رسید اثری از وی ندید بالضروره ایلغار کرده خود را بدو رسانید و نیران قتال اشتعال
یافته شخصی هم از لشکریان ابو نصر او را بقتل آورده سر گرفته او را دیغ کرد قبل از آن گویند منجمی
بموفق گفته بود که در فلان دوشنبه ابو نصر کشته خواهد شد چون پنجروز به دوشنبه مزبور ماند موفق
از منجم پرسید که اینک دوشنبه که وعده کرده بودی و اصلا خبری از ابو نصر نداریم چگونه خواهد

بود

شست بر وزن دست با سین است و با صاد در لغت عجم نیست و ده معنی دارد یکی از آنها دام ماهی گیریست ط

جیرفت شهریست از کرمان که آب فراوان دارد از اقلیم سیم هوایش گرم و ناسازگار بنان

ایلغار کوچ کردن و تعجیل از پی رفتن ظاهرا ترکیست ۱۸

۳۴ بر او منجم بگفته خود اصرار نمود که اگر در این روز که گفته ام کشته نگردد مرا بعوض او بکشید قضا را هم در این روز
دوشنبه جنگ شد و کشته شد ابونصر و قول منجم راست شد من آثار المنجمین در حالات سلاجقه
آمده که روزی سلطان سنجر بحکیم عمر خیام گفت که روز نیکی اختیار کن که شکار کنیم چون حکیم از روز
نیک را اختیار کرد سلطان با فوج خود بعزم شکار برآمد ناگاه باد و طوفان سخت ظاهر شد [illegible]
که هم هوای عالم بود و باریدن باران نیز شروع کرد سلطان بحکیم گفت که هرگز در حکم شما کسی را
گمان کذب نبود حکیم گفت سلطان عالم سلامت بنده این باد و باران را دیده بودم زیاده از
لحظه نخواهد بود شما خاطر خود را جمع دارید و بروید حضار سلطان را منع میفرمودند که الحال که میتوان
برگشت برگردید و الا خلق کثیری هلاک خواهند شد خیام همچنین مبالغه میکرد آخر سلطان بگفته خیام
عمل نموده روانه گشت چون اندکی رفت باد برطرف شد و باران موقوف گشت و آفتاب پدید
آمد سلطان بتازه بازمره حکیم شده او را بانعام موفور سرافراز ساخت **ذکر حالات منجمان**
نقل است که چون در حین مردن کار بر حجاج تنگ شد از منجمی که در خدمت وی میبود پرسید که اوضاع
فلکی چه تقاضا میکند منجم گفت احکام چنان مینماید که کلیب نامی از اکابر امرای عالم رحلت کند بفلان
مرض که مرض حجاج بود گفت والله که مرا مادر در طفلی کلیب نام نهاده بود منجم گفت بلاشک تویی
حجاج از این حکم جزم برآشفته گفت الحال ترا بجشم که بس نازش داری بمرگ من و منجم را فرمود که
در حضورش گردن زدند و روز دیگر برحسبی که گفته بود حجاج مرد **ذکر حالات منجمین** گویند
در محرم سنه سبع و خمسین و ثلثمائه روزی وشمگیر بن زیاد که پدر قابوس است و پادشاه طبرستان
و جرجان بود آرزوی سواری کرد منجم درگاه او او را منع نمود از سواری که امروز قرانیست در طالع
تو بس خطرناک باید که اندیشه کنی وشمگیر گوشش بر گفته منجم داده ترک سواری کرد تا ظهر در خانه بود
و بیرون نرفت پس از آن بر اسب خود برنشسته بشکار رفت چون به چشمه رسید سخن منجم بیادش
آمد خواست که برگردد مقارن این حال گرازی از بیشه برآمده بر شکم اسبش زد که سرنگون از اسب
در غلطید و چندان خون از دماغش رفت که مرد **در احوال منجمین** در تاریخ محمد هاشم فرشته
آمده که در جنگی که در میانه جمشید قطب الملک و عادلشاه نزاع بود و قطب شاه ساعت خوش
کرده برآمد و از خدمت مولانا محمود گیلانی که در علم نجوم یگانه بود استفسار نمود که آخوند بفرمایید
پیش آمد این سفر را مولانا مضایقه بسیار نمودند چون قطب شاه از سر آن در نمیگذشت مولانا گفتند
با آنکه از برای من خوب نیست اما چه چاره باید گفت پس فرمودند که اگرچه فتح و نصرت در اوایل
اولیای دولت را بود آخر قضیه برعکس گردد و شکست فاحش بلشکر پادشاه رسد و بینی
پادشاه ضایع شود و قطب شاه را از این سخن بد آمده فرمود که بینی مولانا را ببرید چون بجنگ
رفت آنچنان شد که مولانا فرموده بودند پادشاه بنفس خود بعادلشاه رسیده میانه ایشان
جنگ شد چنانکه یازده شمشیر بقطب شاه رساند و بزخم آخر بینی او را پاره پاره از لب بالا انداخت
و قطب شاه بعد از آن در خوردن عاجز بود نزد مردم هیچ نخوردی [illegible] چون برگشت مولانا محمود
مذکور را که اخراج فرموده بود طلب نمود [illegible] پادشاه فرمودند که بینی هنوز پیدا
نکرده ام چون هم رسد بخدمت خواهم آمد **ذکر حالات منجمین** آورده اند که یکی از فقها [illegible]

گراز
چون گداز خوک نر

اخوند
مشهور است و مخفف آقا خوانند است یعنی شخص با سواد خط خوان یا مخفف آقا خوانده است بلفظ ماضی گویا وقتی کاغذی در دست جمعی بود یکی از آنها خواند دیگران که بی سواد بودند گفتند آقا خواند پس این لفظ اسم شد برای مطلق باسواد ع

۳۴۱ بر یعقوب بن اسحق کندی که از اکابر منجمین است در مجلس تقدم کرد یعقوب گفت ترا نرسد که بر من تقدم کنی چه
تو میدانی من نیز میدانم و آنچه من میدانم تو نمیدانی نقیب با منجمان در آمد بر کاغذی چیزی چند نوشت و بدست گرفت یعقوب
اصطرلاب بدست گرفته گفت اول نبات بوده این شی و آخر حیوان شده چون ملاحظه کردند نوشته بود که عصای
موسی حضار آفرین کردند بر یعقوب و بر نقیب خنده زدند و ردای او را که کرده بود برگرفت یعقوب و گفت
پاتابه خواهم کرد و مردم این سخن بروی ابلهگفته واو آزرده چندانکه بغداد را گذاشته بلخ رفت و نقیبه را
در میان علما نقل کرد یکی از علما را باد غیرت آمد در چهار مقاله نظامی عروضی آمده که بقصد کشتن یعقوب
کندی متوجه بغداد شد کتابی در فن نجوم پیدا کرده [illegible] در بغل مخفی کرده ببغداد رفت بعد از مکان
رفتن و آسوده شدن بر سرای یعقوب آمد مرکب بسته [illegible] ساخت [illegible] معارف
بغداد چون در آمد مجلسی دید مملو از اکابر و اشراف در جنب شاگردان یعقوب جا کرد بعد از لحظه گفت
بخدمت تو از راه دور آمده ام و غرض اینکه در جنب شاگردان تو باشم و از علم تو بهره ور شوم و گر
مرا در خدمت خود قبول کنی یعقوب گفت تو از جانب مشرق آمده بکشتن من نه بشاگردی و چون بجوانی
منجم بزرگ شوی کارد در آستین خود نهفته که مرا با آن هلاک کنی اهل مجلس متعجب گردیدند آخر یعقوب خود
برخاست کارد را از بغل او بر آورده و بیرون انداخت حضار آفرین بر یعقوب کردند پس آن شخص
برخاسته در قدم یعقوب افتاده عذرها خواست و شاگردی یعقوب اختیار کرد و گویند ابو معشر بلخی
اوست که از اکابر منجمین است **ذکر آثار منجمین** در چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی آمده که
ابو العباس مامون خوارزمشاه وزیری داشت در غایت فضل و کمال و هنرمندی ابو اسحق احمد بن
محمد بن سهل مردی بود حکیم طبع و فاضل دوست بسبب این خصال حمیده چند فاضل با شناسائی او در
خوارزم جمع آمده مثل رئیس الحکما شیخ ابو علی و ابو ریحان و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و احمد بن
عبد الجلیل گویند ابو ریحان ثانی ابو معشر بلخی بوده در علم خود و ابو سهل قرین ارسطاطالیس حکیم بود
وزیر سکندر این جمع از صحبت یکدیگر حظی تام داشتند تا آنکه روزگار چشم زخم در کار ایشان افکند
و عیش ایشان را منغص ساخت چنانکه سلطان محمود رسولی بطلب ایشان ارسال داشت خواجه
حسین علی میکائیل را که از فضلای زمان بود با نامه باین مضمون که شنیده شد که چند تن از علما در خوارزم
جمع آمده اند ایشان را نزد ما فرست پس چون رسول مذکور بخوارزم آمد او را بمجلس معین فرود آورد و
اسباب عیش او را مهیا ساختند پس از چند روز مامون فضلا را طلب داشت و نامه سلطان را بر ایشان
خوانده و گفت محمود امروز قوی شده است و مرا طاقت مقاومت او نیست چه کل هندوستان را
گرفته و در بند عراق است شما را طلب کرده شما چه میفرمایید ابو علی و ابو سهل گفتند ما خدمت ترا ترک نمی
توانیم کرد و نزد او نرویم و اما ابو الخیر و ابو ریحان و ابو نصر رغبت نمودند که آوازه رحمت محمود شنیده
بودند مامون گفت چون شما این دو تن نخواهید رفت سر خود گیرید و از این مملکت بیرون روید پس فرمود
که ساز سفر ایشان کردند و راه بر همراه کردند [illegible] جا که خواهند روند پس خواجه حسین میکائیل را بار
داد و گفت که آن دو تن مجرد شبانه فرار نمودند و این جماعت بخدمت سلطان می آیند
پس برگ سفر ایشان نیز کرده همراه کرد تا بخدمت سلطان رسیدند محمود را خود غرض از خواندن ابو علی
آن دو تن بود از نیامدن ایشان آزرده شد ابو نصر نقاش را فرمود که چهل صورت بوعلی را کشید

پاتابه
پاپیچ که در سفر از ساق تا بزانو بندند که پیاده روی آسان شود ۱۲

منغص
بفتح غین شده یعنی تیره و ناتمام نغص العیش یعنی ناتمام ماند و آشامیدن شتر و انقص الله عیشه و نغطش از باب افعال و تفعیل و نغصه فتنغض تنغیضا و کوبیدن [illegible] الابل یعنی انبوه شدند شتران خانکه [illegible] ایشان تنگ [illegible] ع

۳۴۲ برکاغذ و باطراف ممالک فرستاد که صاحب این صورت را هرجا بیابند گرفته نزد ما فرستند اما چون
از انجانب ابوعلی و ابوسهل جانب گرکانج روان شدند روز اول چنان رفتند که پانزده فرسنگ راه
شد نزدیک شبانگاه را بموضعی فرود آمدند ابوعلی تقویم گرفته نگریست آنچه طالع بیرون آمدند بعد از تامل شافی
روی بابوسهل کرد که باین طالع که ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم ابوسهل گفت رضا
بقضاء الله من خود همین دانم که ازین سفر جان نبرم و میان من و تو ملاقات در عالم خواهد بود پس روان
شدند ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برآمد و گرد برانگیخت و جهان تاریک شد و راه گم کردند دلیل
هزار بار از ایشان گم راه تر شد و آب نماند از گرما در بیابان خوارزم بوسهل مسیحی بعالم بقا رحلت کرد
دلیل و ابوعلی بصد محنت بباورد رسیدند آنگاه دلیل بازگشت و ابوعلی بطوس رفت و به نیشابور افتاد
دید که همه جا طالب اویند بگوشه مخفی ماند بجرجان رفت و بخانه فرود آمد در همسایگی بیماری بود حکیم علاجش
کرد بیمار دیگر را خبر شد او را نیز علاج کرد و مثل این چند بیمار را علاج کرد تا آنکه یکی از اقربای قابوس
وشمگیر بیمار شد و این قابوس بغایت فاضل بود و دانا و او را از حکما میخواستند پس آن بیمار را نزد بوعلی
آوردند بوعلی آثار مرض در او ندید نبض او را گرفته معرفت محلات را … داشته نام محلات جرجان را
می پرسید تا محله محبوب ظاهر شد پس آنگاه به بیمار گفت که اصل مرض تو عشق این جوانست بیمار از شرم
سر بزیر لحاف برد چه هر دو از خویشان نزدیک قابوس بودند چون وزیر قابوس این حال را مشاهده
کرد نزد قابوس رفته شرح کرد آنچه را که دیده بود در ساعت بوعلی را طلب کردند چون نظر قابوس بر بوعلی
افتاد و او را شناخت برخاسته او را در بر گرفت و کمال مهربانی نمود و مدتی بکمال او را در جرجان نگاه
داشت اما چون آن بزرگان بخدمت سلطان نپیوستند از نیامدن بوعلی و ابوسهل با ایشان نیز سلطان
بد شد و در مقام بهانه جوئی شد تا آنکه روزی محمود در قصر نشسته بود در باغ هزار درخت و بهر طرف
مینگریست روی بابوریحان آورد و گفت که از کدام در بیرون خواهم رفت از چهار در این خانه ابوریحان حکمی
که بخاطرش رسید بر کاغذی نوشته در زیر مسند سلطان گذاشت سلطان در ساعت برخاسته فرمود
که دیوار جانب شرقی را شکافتند و از آن راه برآمد پس گفت که آن کاغذ را بیرون کنند چون نگه
ملاحظه کرد حکم ابوریحان موافق بود با آنچه سلطان کرده بود و نوشته بود که جانب شرقی را شکافته برآیند
سلطان از این حکم طیره شد و فرمود که از این قصرش بزیر اندازند ابوریحان را انداختند طالع او
مدد کرده دامی در راه بود بواسطه آنکه جانوران بقصر سلطان در نیاید آن دام پاره شده ابوریحان
آهسته بر زمین آمد نوعی که آسیبی باو نرسید شاگردانش ابوریحان را بردند روز دیگر سلطان او را بخواند
و گفت این حال را در طالع خود دیده بودی در حالت ابوریحان تقویم برآورده نمود که ای خداوند
عالم خبر داشتم از این حکم د آن روز را نمود که از جای بلندی مرا جنبانند … سلامت بر زمین رسم
چون این نیز بمراد سلطان نبود سلطان طیره تر شد و او را بقلعه غزنین فرستاد ابوریحان را شش ماه
در حبس بازداشته چنانکه جز از یک غلام هیچکس نزد او نمی آمد آورده اند که در این شش ماه هیچ کس زیارت
که حرف ابوریحان را بسلطان بگوید و همان غلام نزد او آمد و شد میکرد روزی بر سر بازار غزنین میگذشت
فالگوئی او را بخواند گفت در طالع تو سخنی دارم … بده تا بگویم غلام درمی چند بداد و فالگیر گفت
عزیزی از تو در رنج است و خلاص میشود و باز عزیز و مکرم میشود پس غلام روان شد تا بقید رسید و این سخن

قابوس بروزن ناموس نام حکیمی که پادشاه استراباد بوده ۱۲ ق

طیره بطاء مؤلف بروزن جیره خجلت و خجالت و خجل را گویند ۱۲ ق

بابوریحان گفت ابوریحان بخندید و گفت ای غلام ابله در چنان جاها نباید ایستاد و دوم بار به سوخت گویند ۳۴۳
خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی در این شش ماه فرصت میطلبید تا سخن ابوریحان گوید آخر روزی در شکارگاه
سلطان را خوش وقت یافت سخنان از هرجایی گذرانید تا بعلم نجوم رسانید گفت بیچاره ابوریحان
که دو حکم چنان بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت ای خواجه من نیز دانسته ام و میدانم
که این مرد در عالم نظیر ندارد دیگر بوعلی سینا که نظیر او باشد ولیکن هر دو حکمش بر خلاف رای من بود او
ندانسته که پادشاه مثال کودک خرد سال بود سخن بر وفق رای او باید گفت تا از او بهره ور گردی آن روز
اگر یکی از دو حکم او خلاف شدی او را برکشیدمی اکنون فردا او را اخلاص کن و اسب و روجبه و هزار دینار
و غلامی بدو بده اینان حکم کردند ابوریحان را برآوردند بخدمت سلطان شده سلطان از او عذرها
خواست و گفت ای ابوریحان اگر خواهی از من بهره مند باشی سخن بر مراد من بگوی نه بر علم خود پس
ابوریحان سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهانست که در حق و در باطل با ایشان باید
بود اما ابوریحان چون بخانه آمد افاضل بتهنیت او آمدند او حدیث فالگوی را گفت افاضل عجب داشتند
کس فرستادند و او را خواندند سخت کودن و بی هنر یافتندش ابوریحان گفت طالع مولود داری گفت
آری چون در طالعش نگریست سهم الغیب بود در طالعش راست بدرجه طالع که هرچه میگفت بصواب
نزدیک بود در **حالات منجمین** از چهار مقاله نظامی عروضی گویند حکیم موصلی از طبقه منجمان بزرگ
و در خدمت خواجه نظام الملک میبوده و خواجه در مهمات کلی ملکی اکثر با او مشورت میکرده بعد از مدتها
که در خدمت خواجه بود سفری پیش آمد خواجه را که میبایست بجانب بغداد رفت حکیم موصلی استعفا
خواست که مرا سن در یافت دیگر معذور دارید مرا خواجه او را رخصت داد و اذن داد و بعد از آن پرسید
که مرا از فوت من خبر ده حکیم موصلی گفت بعد از فوت من بشش ماه خواجه اسباب رخت او را مهیا ساخت
و رفت پس حکیم موصلی نیز سال بسال تقویم میفرستاد و خواجه نیز احوال سلامتی او میگرفت تا آنکه روزی
شخصی از راه رسید خواجه احوال سلامتی حکیم موصلی گرفت آنکس گفت صدر وزارت سلامت و وارث
اعمار باشد که حکیم موصلی کالبد را از زوالی روح خالی گذاشت گفت کی گفت نیمه از ربیع اول خواجه عظیم
رنجور شد و کار خود باز دید داد و خلف را بحل کرد و ادرارات را توقیع فرمود و وصیت نامه نوشت
و بندگان را آزاد کرد و چند آنکه توانست حضار را خوشنود کرد و بحلی خواست و کار را منتظر بود تا
رمضان المبارک درآمد در راه بغداد در ملک نهاوند بزخم دو فدائی دیلمی شهید شد **ذکر حالات
منجمین** آورده اند که از آن روز باز که فضل سهل در خدمت مامون آمد روز بروز کار او بالا میرفت
چون در شغل امارت نیز دخل کرد او را ذوالریاستین گفتند و مهارت فضل او بمرتبه بود در علم
نجوم که امام یافعی در مرآت الجنان آورده که در وقتی که مامون طاهر بن حسین را بجانب بغداد
میفرستاد فضل بن سهل ساعتی خوش کرده علمی بدست طاهر داد و گفت این علم را بساعتی
بستم که تا شصت سال سرنگون نشود و این حکم مطابق حکم قضا افتاد و چنانکه طاهر از یمن آن علم بر بغداد
مستولی شد و آن رایت تا زمان استیلای یعقوب بن لیث بود گویند چون فضل کشته شد
مامون با مادرش پیام کرد که ما را نیز از میراث فضل نصیبی بده مادرش صندوقی مقفل نزد مامون
فرستاد چون آن را گشودند صندوقچه دیگر از آن میان برآمد و در آنجا کاغذ پاره ده نقره باین مضمون

روجبه یعنی جبه که از روی لباسها پوشیده میشود و چونکه در بعضی جاهای خراسان مطلق قبا را جبه میگویند ع

کالبد بفتح با معنی قالب و بدن است ۱۲

ادرار کثرت و پیوستگی عطایا و وظایف است ۱۲

امارت یعنی سپهسالاری اگر رئیس وزرا که صدر اعظم میگویند اسپهسالار هم باشد او را ذوالریاستین میگویند یعنی صاحب دو ریاست کشوری و لشکری و این بنادر واقع میشود که یکنفر قابل دو منصب بزرگ باشد ع

۳۴۴ كه وقت فضل در فلان ساعت بسر خواهد رسيد در ميان آب و آتش و همچنان شد كه او را در همان ساعت
ميان حمام كشتند مأمون با حضار بسيار از اين حكم متعجب شدند و بر علم او آفرين دادند و دست تعرض از دامن
مادرش باز داشتند **من آثار المنجمين** گويند شاه پرويز را منجمى بود در فن خود ماهر روزى نزد پرويز آمده نمود
كه من در طالع خود چنان مى بينم كه در اين هفته جماعتى مرا هلاك خواهند كرد اگر اجازت فرمايد كه مرا در قصر پادشاهى جائى
دهند تا بر من هجوم نتوانند كرد غايت كرم باشد پرويز بحكم اعتقادى كه بحكم او داشت او را در قصرى كه خوابگاه
خاصش بود جاى داد منجم كه هفته آنجا بود و اتفاقا جمعى از خصمان پرويز قصد هلاكت او كردند چون نقب بآن حجره رسيد
كه منجم خفته بود گمان كردند كه پرويز است سر منجم را بريدند پرويز چون بر آن حال اطلاع يافت بر فوت منجم تأسف
خورد و گفت به بركت علم او اين بلا از ما مرتفع شد **ذكر حالات منجمين** منقولست كه در زمان خلافت المستظهر
بالله شش كوكب از كواكب سبعه سياره در برج حوت جمع شدند و منجمان دانا بزبان آوردند كه امسال قضيه
مثل قضيه طوفان نوح در عالم واقع شود مستظهر اين سخن را از ابن عيسى منجم پرسيد او گفت در زمان حضرت
نوح كواكب سياره بتمام در برج سرطان واقع شده بودند و حالا شش كوكب در برج حوت جمع شده اند و زحل
با ايشان نيست بنا بر آن مرا گمان چنانست كه امسال طوفان آن درجه نداشته باشد بلكه در قطرى از اقطار
عالم باران بسيار واقع شود و جمع كثيرى از طوايف خلايق غريق طوفان فنا گردند اتفاقا در آن سال سيل
عظيمى در راه باديه قافله حاج را فرو گرفت و مردم بسيار غرق گشتند و چند تن بجبلى گريختند باقى هلاك شدند
چون مستظهر بالله اين قضيه را شنيد ابن عيسى منجم را منظور نظر عاطفت ساخت بعد از آن **من آثار
المنجمين** محمد زكريا در حالات منجمان آورده كه در زمان سلطان محمد خوارزمشاه ساده مردى از بلاد هند
بخراسان آمد و بر شخصى را كه ميديد ميگفت كه طالع تو فلان برج است بچند درجه چون از زايچه او ملاحظه
ميكردند موافق بر مى آمد و هيچ خطائى نكرده بود خبر او نزد سلطان رسيد او را خوانده از او پرسيد كه غير از طالع
دانى ديگر چيزى ميدانى گفت ميدانم سلطان گفت بگو كه تا من دوش چه بخواب ديده ام برجست
و باز آمد و بنشست و گفت كه دوش چنان بخواب ديده كه در سفينه نشسته بودى و شمشير در دست داشتى سلطان
گفت راست گفتى اما باين اعتماد نتوان كرد كه در كنار جيحون نشسته ام و در كشتى اكثر اوقات مى نشينم و با خود
شمشير نيز دارم شايد اين سخن اتفاقى باشد ديگر باره او را امتحان كرد باز موافق افتاد سلطان او را خلعت
داد و نوكر خود ساخت **من آثار المنجمين** آورده اند كه در شهر سوان از بلاد مصر شاعرى بود كه او را
عبد المحسن كفندى ميگفتند و او شاعرى بود متين و الفاظى داشت عالى وليكن در غايت فقر و مسكنت و افلاس
ميگذرانيد او را دوستى بود منجم طالع او را ملاحظه كرده گفت واقعه عجيب روى نموده گفت آن كدام است
گفت آنست كه نزديك بآن شده كه ترا سامانى دست دهد اما تو آن زمان زنده نباشى و از آن مال
بهره نبرى عبد المحسن هم در آن چند روز از رياضت و محنت برد و چندان در بساط او نبود كه او را در خرد
كفنى نمايند هم در روز واقعه فوت او خادم خليفه در رسيد و هزار دينار با خلعت خليفتى آورد و احوال
گرفت كه عبد المحسن كجاست حال او را بيان كردند خادم صره پيش نهاد كه اين را خليفة المعتضد بالله
فرستاده و قصه آنكه كنيزك مغنيه خليفه دو بيت از اشعار عبد المحسن خوانده و خليفه را خوش آمد پرسيد كه گفته
است گفت عبد المحسن خليفه گفت چنين شخصى چرا در زمان ما مفلس باشد و از خدمت ما دور باشد
من آثار المنجمين حسن مخلد گفته كه در آن وقت كه پدر من مرا به بغداد فرستاده ابا بحرى شاعر و ابو معشر

سوان
عظيم سبين ولايت
از مصر ولايت
معموره و همه چيزش
وفور آبش از
نيل هوايش گرم
مردمش عرب
شافعى
مذهب

بلخى دوستى افتاد روزى هر دو پيش من آمدند و گفتند اى دوست تنگى اين جهان فراخ بر ما تنگ شده است و ۳۴۵
بينوائى از حد گذشته است ما انديشه كرده ايم كه بخدمت مستعين تقربى نمائيم من گفتم او محبوس است و قدرت و مكنت
آن ندارد كه در حق كسى لطفى كند ابو معشر گفت من تسيير احكام طالع كرده ام چنان مينمايد كه او از حبس خلاصى يابد
و خلافت بروى مقرر گردد و خلقى از او راحتها بينند و عاقلان گفته اند كه بزرگان را در ايام نكبت خدمت بايد كرد
تا در حين دولت ايشان نتيجه بخشد بحترى شاعر قصيده گفته بود و ابو معشر تسيير طالع او كرده بود باتفاق قصد
ملازمت مستعين كردند چون مستعين آن قطعه بخواند و ملاحظه طالع خود كرد آن هر دو را بغلامى سپرده گفت
هر گاه مرا فرجى دست دهد عذر خواسته شود چون سرير خلافت بمكان او مشرف گشت هر دو بخدمت او
پيوستند بحترى قصيده گفت در تهنيت خلافت و بو معشر نيز آنچه لازمه ارباب نجوم باشد برده بود هر دو را
پسنديده داشت و بهر كدام هزار دينار داد و بهر يك راسى دينار سرخ در ماهى معين كرد كه از ملازمان او باشند
من آثار المنجمين آورده اند كه فضل بن سهل را پسرى بود و دخترى هر دو در علم نجوم ماهر بودند روزى
در عهد خلافت المعتصم بالله دختر برادر را گفت كه تا كى در گوشه باشيم در خدمت معتصم برويم و احكام بيان
كنيم هم بكار او آئيم و هم بكار خود لاجرم زايچه طالع معتصم را ملاحظه كردند ديدند كه در اين هفته او را خطر جانيست
نزد خليفه رفته و گفتند خليفه را در اين هفته خطر جانيست بايد كسى پيش او نيايد خليفه ايشان را گفت پس شما را بايد
پيش من بود و مرا از بعضى چيزها نگاه داريد پس چنان كردند پسر فضل كه در خدمت معتصم بود صبحدمى ديد خادم
خليفه آمد و طشت و آفتابه آورد و با مسواك پسر فضل گفت طشت و آفتابه درون گذارم اما مسواك نگذارم خادم
غوغا ميكرد و مانع ميآمد خليفه قصه را پرسش نمود پسر فضل گفت در اين مسواك زهر تعبيه كرده اند حكم شود
كه اين خادم همين مسواك سواك كند تا مسواك كرد بجا بمرد چون معتصم آن حال بديد پسر فضل را نوازش نمود
و از مقربان گردانيد و صد هزار دينارش داد **ذكر حالات منجمين** گويند روزى شاه پرويز در بارگاه
خود نشسته بود منجم خود را طلب فرموده گفت بگو كه زوال دولت ما از چه ميشود منجم بعد از تأمل شافى گفت
چنان مينمايد كه از اولاد تو فرزندى پيدا ميشود كه دولت از اين خاندان براندازد خسرو چون اين را شنيد
منع اختلاط فرزندان نموده با نسوان و در ميان فرزندان شهريار را مرضى عارض شد كه اطبا علاج آن [illegible]
بزنان فرمودند پس شهريار برسولى نزد شيرين ملكه خسرو ارسال داشت و حال خود را معروض داشت
و التماس چاره كار خود نمود پس شيرين زنى را در لباس دلالان بخدمت شهريار فرستاد و آن زن آبستن شد
از شهريار و پسرى آورد خورشيد عذار او را يزدجرد ناميدند و از نظر خسرو مخفى مى بود تا آنكه روزى پرويز
بحرم در آمد نظرش بر آن طفل افتاد پرسيد كه اين طفل فرزند كيست شيرين قضيه را نقل كرد خسرو اعراضى شده
پرويز را بر گرفت و بر زمين زد بقصد مردن چون تقدير ملك جليل طور ديگر بود شيرين پيش دويده از پيش
خسرو آن طفل را برداشت خسرو نيك ملاحظه كرد علاماتى كه منجمان در باب آن طفل گفته بودند جميع را در او
مشاهده كرد گفت اگر ديگر اين طفل بنظر من آيد او را خواهم كشت پس از آن يزدجرد را در قلعه فارس نگه
ميداشتند چون كار ملوك عجم خلل پذير شده و ديگر هيچ جا وارثى نماند يزدجرد را طلب نمودند و بر تخت كيانى نشاندند
لاجرم در زمان دولت او عرب بر ملك عجم مستولى شد و يزدجرد طفلى بود مشغول بعيش و طرب و كار ملك
از او نمى آمد اكثر كارهاى ملكى را بجز رستم هرمزان گذاشته بود و خود بشكارى پرداخت تا آنكه رستم بر دست سعد
وقاص كشته شد و يزدجرد فرار نمود اول بقول شاهنامه به پيشه نارون كه عبارت از طبرستان بوده آمل و جرجان

مستعين
احمد بن محمد بن
معتصم عباسى است
كه بعد از پسر متوكل
او خليفه شد و لقب
مستعين بالله كرد
و در آن وقت محبوس
بوده. ع

تسيير
از اصطلاحات
نجوم است كه سير
نقطه طالع را دانسته
و هر روز كه بخواهند
مكان او را معين
ميكنند و باقتضاى آن
مكان و اتصالات شعاع
بكواكب حكم ميكنند
ع

 باشد پناه برد بعد از آنکه از شکار اینجا باز دیگر شد پناه با آهوی سوری برد که برکشیده او بود و بنده پرور فعل او گشته شد **اندر حالات منجمین** در اکثر کتب معتبره آمده که یسوکا بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان از اد
موضع دلون بولدق از زوجه اش دلوبکه فرزندی تولد نمود در دهم ذی القعده سنه تسع و اربعین و خمسمائه
تموچین نامش کردند که در آخر ملقب بچنگیز خان شد گویند در این حین از کواکب سبعه شش کوکب در برج میزان
به درجه بادی قران کرده بودند اکثر منجمین ایران در آن باب سخنان طرفه بیان میکردند از انجمله حکیم
اوحدالدین انوری فرمود که در فلانه شب که عبارت از شب تولد چنگیز باشد طوفان بادی شود که عالم
خراب شود و اعیان بلخ پناه بزیر زمینها بردند و از شهر و جاهای خود برآمدند اتفاقا در شب قران کسی چراغی
بر گوشه مناره افروخته بود چندان باد نبود که دفع آن چراغ کند **نظم** گفت انوری که از جهة بادهای سخت
ویران شود عمارت و کوه نیز برسری * در دور حکم او نوزیده است هیچ باد * یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
اما حکیم انوری حکم را بد نکرده چه قولی آنست که در آن شب امیر چنگیز را در قراقرم بپادشاهی برداشتند و عزیمت
آمدن ایران را همان شب امیر با خود مصمم کرد و در احکام رملی طوفان باد و لشکر چنگیز ... را از یک خانه حکم میکنند
حقیقت چنان بود که گفته بود که همان طوفان بلخ را اخراب کرد **ذکر حالات منجمین** گویند چون احمد
عطاش که از جمله ملاحده اسمعیلیه است بر قلعه دزکوه اصفهان برآمده و آن قلعه ایست در کمال حصانت و رفعت
سلطان محمد بن ملکشاه بنابر تمکین فساد او از بغداد باصفهان شتافت و کار بر اهالی قلعه تنگ آورد و احمد شخصی
نزد سعد الملک وزیر فرستاد چنانکه در باب وزرا بیاید پس از کشتن سعد الملک قضا را سلطان در تضییق
قلعه کوشید تا اکثر حصار را فتح نموده ملاحده را با فتح و جبر براند اخت گویند احمد عطاش در علم نجوم قرینه نداشت چنانکه
در آن ولا که در تضییق قلعه مبتلا بصنوف آفات بود نزد سلطان نوشت که از روی اوضاع فلکی چنان معلوم
میشود که مرا در اصفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد و در این هفته سلطان اگر با من ملایمت کند صلاح او
در آن خواهد بود اتفاقا در آن چند روز گرفتار گشته او را بر الاغی نشانده و در محلات اصفهان برآوردند
قریب بصد هزار کس بر او جمع آمده بودند سلطان گفت ای گمراه حکمی که در باب خود کرده بودی و کوکبه که گفته
بودی اثرش هیچ ظاهر نشد گفت از این بهتر چگونه ظاهر شود غایتش اینست که این جمعیت از روی فضیحت
است **در حالات منجمین** گویند حاکم بن عزیز بعد از پدر خود در رمضان سنه ست و ثمانین و ثلثمائه
بر سریر فرماندهی مصر نشست و در امر معروف و نهی منکر چندان مبالغه نمود که از حد و اندازه بیرون
ادوات ملاهی و آلات مناهی را چون مهرهای نرد از تخته روزگار برچید و بنا بر آنکه مردم ترک شرب نکردند
اکثر باغات کرم را قطع فرموده خود بی کوکبه و حشمت بر حمار سوار شدی و بر کوهی که بر کنار مصر واقعست
رفتی و چنان نمودی که مثل حضرت موسی با خدا راز میگویم و اکثر مردم انکار مینمودند و حسب الحکم
در کوچه و بازارها شمع میسوختند تمام شب خرید و فروخت بود و دروازه ها را نمی بستند و داد و ستد مثل
روز بود و از جمله خصایص او یکی آن بود که در روز بازار رقعات سر بمهر ایثار کردی و در بعضی انعام
دینار و درم و مضمون بعضی عقوبات متنوعه و آزار مردم آنها را چون برگرفتندی بعضی دینار و درم
ربودندی و بعضی آزارهای گوناگون کشیدندی در روضة الصفا مسطور است که یکی از اولاد هشام بن
عبد الملک بر وی خروج کرد و بعد از کوشش بسیار در تقید حاکم گرفتار شد حسب الامر او را دست و پا
بسته بر شتر برهنه سوار کردند برای تشهیر و بوزینه را با او ردیف ساختند و هر گاهی بوزینه سیلی او را

برکشیده او یعنی تربیت شده او و منظور لطف و عنایت او ع

دزکوه دز بکسر دال الفارسی یعنی قلعه است دزکوه یعنی قلعه بالای کوه چنانکه دزخول یعنی قلعه پل بزرگ عجیب که بر نهری بسته اند از کنار دزخول میگذرد ع

بار بر وزن و معنی کار ... معنی دارد یکی رخصت و اجازت و راه و دخول ملاقات پس روز بار یعنی روزی که سلاطین ... اذن میدهند که بسلام بروند و اگر عموم رعیت هم ماذون باشند او را بار عام گویند ع

نوازش فرمودی چون او را ... بود بالجمله در اواخر عمر همشیره خود را با میرالجیوش بن دواس متهم
گردانیده قاصد جان ایشان شد و ایشان هر دو از این حیثیت خبر گشتند در شبی که خود از روی نجوم حکم نموده
بود که او را در آن شب قرانی است عظیم هر چند خواست که بیرون رود مادرش او را مانع آمد بار دیگر گفت
که مرا بگذار که بیم آنست که مرغ روحم در طیران آید بهر حال که بود بیرون شتافت و بر ستور بر خر نشسته
بطور روان شد و هنوز بطور نرسیده بود که بر دست خصمان کشته شد و حکمی که کرده بود بتغیرش ظاهر شد

باب بیست و ششم

گفتار اندر حالات وزرای کاردان و هنرشناسان بیداردل که امور ملکی برای صایب ایشان
متعلق است اگر وزیر صافی اعتقاد و عاقبت اندیش است رونق ملک و ملت بیش از پیش است وزرا
عقل پادشاهانند "در جهان هر چه هست دانا شد" اگر چه سکه دولت بنام تاجدارانست آثار رونق دولت
بر قلم کارگذارانست چه وزارت دوم مرتبه پادشاهی است که بعد از مرتبه الوهیت و نبوت امری
از پادشاهی بزرگتر نیست و در حالات وزرا مورخین کارآگاه را تصانیف آنچه بنظر این ذره احقر
در آمده آثار الوزاره و دستور الوزاره است این شکسته دادی گمنامی آنچه توانست سوای حالات داخل
منجمین داخل این مختصر ساخت تا زینت این اوراق شد بنابر دوازده فصل و خاتمه **فصل اول**
در ذکر حالات وزرای ملوک سابق و انبیای صادق که قبل از خاتم النبیین بوده اند بسبیل ایجاز و در این
فصل پانزده وزیر گفته شود گویند که چون حضرت کلیم الله را بامر نبوت مبعوث ساختند و بر فرق مبارکش
لوای عنایت افراختند آن پیغمبر بزرگوار از درگاه احدیت چند التماس نموده اول الحمد خدا و ذاعقده
از زبان من بردار رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی دوم
اینکه برادر من هارون را در امر نبوت شریک و وزیر من کن و اجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی و همچنین
وزیر او بود هرون و در ایام غیبت جانشین و گویند در میان یهود خلیفه و والی از بچه و امام از نسل هرون
اعتبار کنند بهمین کار وزیر اول او و وزیر و مشیر موسی بود **الوزیر آصف بن برخیا** وزارت حضرت
سلیمن تعلق باو داشت و بغایت کاردان بود و رموز عجیبه از او نقل میکنند از جمله آنکه بطرفة العینی
تخت بلقیس را از ملک سبا به بیت المقدس حاضر کرد و اعتقاد صاحب روضة الصفا آنست که
مسافت هشتاد فرسنگ بوده است مرتبه آصف بسیار است و از مشاهیر قصص است که خداوند
تعالی حضرت سلیمان را فرزندی کرامت کرد که بی چشم و بی حلقه و بی دست و پا بود و باو مذاکره سلیمان
نود بلقیس آصف هر سه از راستی بگذرید تا فرزند شما مستوی الخلقه شود پس چنان کردند نوعی که
در اخبار مشهور است هر یک سخن راستی گفتند چون نوبت بآصف رسید گفت سخن راست من
اینست که با آنکه جمیع مهمات حضرت سلیمان بدست من است فاما هنوز شب و روز در این فکرم که باشد
که این پادشاهی تنها نصیب من شود پس آن فرزند نعره برکشید و دست و پا دراز کرد گفت بابا دراز
شد پایم غرض از این گفته آنکه او را در خدمت حضرت سلیمان اینقدر قدر و منزلت بود و تا انقراض عالم
تعظیم وزیر و نام او خواهد بود **الوزیر شهوب** آنچه موافق تاریخ و حقانیت آنست که بهترین وزرای
کاردان شهوب وزیر شاه طهمورث است و توان گفت که اختراع وزارت در امر پادشاهی از پیش
او است و آنچه طهمورث را واقع شده از قسم پیدا کردن آتش و آهن و مومیه و غیره ذلک همه از نتیجه

مومینه بفتح ثون پوستین را گویند اند هر پوستی باشد و مومینه ... پوستین ... ع

۳۴۸ طبع و قیصه بن شهرسب بود و بقولی تا عهد جمشید شاه بود و اختراعاتی که جم را واقع شده از بر داشتن
دیوان تخت او را و جمیع صنایع و بدایعی که ظهور کرد در آن عصر همه باستصواب رای رزین شهرسب وزیر
بود الوزیر کودرز عجمی وزیر نرسی بن هرمز بود مشهور است که چون دولت ساسانیان بنرسی بن هرمز
رسید سلسلهٔ اشکانیان را برانداخت اما از ایشان دختری را در حرم خود داشت بنی بر سستی بر آن
دختر خشم گرفت دختر را بکودرز وزیر داد که همین دم سرش را بردار چون کودرز او را بر آورد دختر
حامله یافت همانا دم قطع آلت رجولیت خود کرده آلت مقطوعه را در صندوقچه نهاده بمهر پادشاه رسانید
و بخزانه دار سپرد و دختر را در خانه که در زیر زمین بود مخفی داشت و سر کنیزکی را بعوض سر دختر برسی
نمود و از آن دختر بعد از چندگاه پسری آمد که موسوم بشاپور شد و در اواخر ایام حیوة روزی پادشاه
آرزوی فرزندی کرد کودرز پیش آمده قضیه را نقل کرد بعد از امتحان بسیار چون نرسی را صدق
گفتار در یقین پیوست وزارت ایران را بر فرزندان او مقرر کرده و لعنت نامه کرده و تولیت نوبهار
بلخ که عبارت از بتخانهٔ بزرگ باشد برادر مقرر کرد و آنموضع در آن زمان چنان بود که الحال مکهٔ عرب و عجم
و آن تولیت بر اولاد او مقرر بود تا زمان سلیمان بن عبدالملک که جعفر و خالد را طلب فرمودند از بلخ
بواسطه امر وزارت و برامکه از نسل او بیند الوزیر راست روشن وزیر بهرام گور بود در زمان بهرام
او را مرتبه داشت وا که هیچ یک از وزرای ساسانیان را آن مرتبه دست نداده بود چون بهرام او را کاردان دید
ملک بر او مسلم داشت و خود مدت هفت سال از شبستان بر نیامد و بفراغت مشغول شد راست روشن ملک بهرام
ویران کرد بهرام پس از هفت سال چون برآمد و بویرانی ملک مطلع شد نوعی که رسم او بود بشکار بردن رفت که
رفع اعراض خود کند سگی را دید که چوپانی آن از درخت آویخته و چوب میزند چون از چوپان تحقیق کرد چوپان گفت
که این امین من بوده و الحال او را خائن یافتم بهرام چون این سخن از چوپان شنید از حال خود تنبه گرفت
و او نیز بار راست روشن آن کرد الوزیر روشن ضمیر وزیر کاوه آهنگر بود در حینی که شاه گرشسب از سفر
چین مراجعت کرد مقضی المرام و بخدمت شاه فریدون پیوست شاه او را از غایت بهجت در کنار گرفت و
او را با خود بر تخت نشانید و زیاده از اندازه لطف فرمود قارن پسر کاوه آهنگر از این الطاف برخود بپیچید
بزبان آورد که ساعیان این دولت ماییم و از انعام پادشاهی دیگران بهره مندند و دشمنان این را بسمع
فریدون رسانیدند شاه فریدون برآشفت و در مجلس قارن را مخاطب ساخت که پر اشتلم خود را می شناسید

نظم ز گرشسب و از کاوه راندی سخن ٭ کله هرچه کردی شنیدم ز بن ٭ همه روم تا خاور و هند و چین
زبون شد ز گرشسب هنگام کین ٭ چو من هم ز جمشید دارد نژاد ٭ ز گرشسب چون کاوه آری بیاد ٭ پدرت
از سپاهان بد آهنگری ٭ نه خسرو نژادی نه والا سری ٭ چو بگزید ما را کنون نام شد ٭ بجفت بخشش اکنون
گران جام شد ٭ پس از گله داری سپهدار شد ٭ ز آهنگری رست و سالار شد ٭ دگر تا نبوی یاوه
زبان مگوی ٭ براهی که گمراه گردی مپوی

پس از آن بر قارن عتاب کرده او را نزد پدرش فرستاد
چون کاوه را از اینحال آگاهی شد قارن را بسیار ناسزا گفته رنجانید و چند روز او را نزد خود بار نداد پس از آن
وزیر خود روشن ضمیر را طلب کرده گفت مرا بر عقل و کیاست تو اعتماد است باید که قارن را بنزد شاه
فریدون بری و او را بپای شاه جهان پهلوان اندازی و از زبان من معذرت بسیار گوئی پس وزیر
دانا روشن ضمیر قارن را بخدمت شاه فریدون آورده نوعی معذرت گفت که فریدون را خوش آمد و عذر

او را پذیرفت و گناه قارن را بخشید و روشن ضمیر را از کاوه طلب نمود و پس از آن روشن ضمیر وزیر شاه فریدون ۳۴۹
شد الوزیر کندرو وزیر ضحاک بوده شاه جمال الدین حسین شیرازی در رساله فرس او را وزیر ضحاک یاد کرده اگرچه
صاحب شاهنامه او را کدخدا گفته بهر تقدیر پس مرد دانائی بوده و بسعی اهتمام و مدد او تخت ضحاک در نبودن ضحاک
بدست شاه فریدون افتاد و چون این خبر بضحاک رسید از ملک هند که مدت ده سال بود که در آنجا بود بملک
خود کنگ دز هوخت که الحال او را از زبان بیت المقدس می نامند آمده بود در شهر کوزنشت کندرو حقوق خدمت
قدیم را رعایت کرده بخدمت ضحاک پیوست چون او را دید تلطف نموده احوال فریدون را از او گرفت گفت
جوانی است با فر ملوک و مسند سروری را شایسته و دلیر وار بر تخت تو نشسته ضحاک گفت غم نیست مهمان است
برخوان کریمان مهمان فضول چرا شد گفت آری شرط مهمان آنست که زیاده از یکروز مهمان نباشد فریدون در
خلوت شادمانی بدستی حلقهٔ گیسوی شهرناز و بانگشتی سر زلف سمن سای ارنواز در هم افکنده و نشاط مینماید

نظم گر مهتر که او هست مهمان تو ٭ چکارش بود در شبستان تو ٭ که با خواهران جهاندار جم ٭ بجلوت
نشیند بنازد و نغم ٭ بیکدست او سنبل ارنواز ٭ بدست دگر طرهٔ شهرناز

ازاین سخن شاه ضحاک بهم برآمد و
بر او خشم گرفت و خشم یاد کرد که دیگر او را وزارت نه کند رو گفت شهریار را الحال [illegible] عجب باید
کرد مرا وزیر بودن سهل کاریست از این سخن نیز ضحاک آزرده شد و آن [illegible] ست بر بام قصر
فریدون رفته بدست او گرفتار گشت الوزیر هامان وزیر فرعون ملعون بوده [illegible] بسیار بر فرعون
مسلط بود بمرتبه که گویند چند نوبت فرعون خواست که ایمان آورد او مانع شده گفت خداوند زمین را چه احتیاج
است بخداوند آسمان باید پروردگار اهل زمین من بعد این قسم سخنان نگوید آورده که سپاه بنی اسرائیل در کنار
رود نیل از پیش لشکر فرعون هزیمت نموده در آب نیل در آمدند و آب حسب الامر رب الارباب دوازده
شاخ شده و هر سبطی از اسباط بنی اسرائیل بکوچه در آمدند فرعون بدان مرز رسید و آن حالت عجب را دیده خواست
که در آب در نیاید از هامان پرسید که مرا چه باید کرد گفت بلا توقف بآب باید در آمد چه چند روز پیش از آن
آب بقر موده فرعون برگشته بود فرعون بنا بر دستور که گفتهٔ او کند اسب با آب نیل در افکند و با سپاه پیش
از آن آب بآتش جهنم رفت الوزیر فیثاغورس بقول صاحب آثار الوزراء وزیر گشتاسب بن لهراسب
بوده و شاگرد لقمان و اکثر سازها در علم موسیقی ساختهٔ اوست اگر نه رای صایب او بودی ارجاسب
ترک گشتاسب را از ملک برآوردی از سخنان اوست که مدح خود گفتن ناپسندیده است و سوگند بجفت
خوردن نشان دروغست الوزیر جاماسب برادر گشتاسب است او نیز از شاگردان لقمان است
و برادر صاحب هنر برادر خود بوده و اکثر مهم وزارت را او می پرداخت او را در علم نجوم احکام بسیار است
از عهد خود تا به هزار سالی را حکم کرده بود در ولایت فارس مدفونست هر پادشاهی حاکمی که براو
فراو رسد سوار [illegible] نگذرد که مبارک جفت از سخنان اوست که بدترین خصلت لئیم ترک عمل اوست و بزرگتر
هواحجی آنست که کریمی از لئیمی حاجت خواهد و روان شود و سخت ترین [illegible] رفتن بزرگی بود بدر خانه کوچکی
و بار نیافتن الوزیر بقراط شاگرد فیثاغورس بوده و وزیر بهمن کیانی تصانیف او در علم طب
عظیم اعتبار دارد و فصول بقراطی علمای طب [illegible] از سخنان اوست که عاقل آنست
که عمر کوتاه را بچیزی صرف کند که خردترین چیزها [illegible] باشد یعنی در طلب آخرت و رضای حق جل و علا
الوزیر سقراط شاگرد بقراطست بود و وزیر همای بنت بهمن از سخنان اوست که با نادان تواضع کردن

کنگ دز هوخت
بهر دو کاف فارسی
نام بیت المقدس است
که قبلهٔ یهود است
و بعبرانی آن را اورشلیم
نامند و یهوده و
ایلیا نیز گویند
و لفظ اورشلیم
بمعنی دار السلام است
و بفارسی کنگدز هوخت
و کنگدز بهر دو کاف
بخت و نیز معنی
و هوخت بروزن
رویت و هوخت
بروزن سوخت
گویند و کنگدز
نام قلعه ایست
که ضحاک در
بابل ساخته
و چاه هاروت
و ماروت در آنجا
و نام شهری است
در آخر [illegible] که
خوبرویان بدانجا
منسوبند و این
هر دو را کنگ
بهشت نیز گویند
منه

 بمنزلت که خطل آب شیرین باشد با تلخی دیده وهم او گوید سعی در غیر موضع بی تر از کاهلی است در کارهای کردنی **الوزیر** افلاطون حکیم شاگرد سقراط بوده وزیر دارای اکبر و از سخنان اوست باید ان ششن که چون از ایشان بسلامت خلاصی یابی بر تو منت خالی منه هر که ضبط خود نکند ضبط نفوس دیگران چگونه کند بر پادشاه شراب خوردن حرام است زیرا که پادشاه نگهبان رعیت باشد و نگهبان را بیخبر بودن جایز نباشد درویشی که خود را توانگر نماید چون درمیست که تن را آماس فربه نماید **الوزیر** ارسطاطالیس شاگرد افلاطون وزیر اسکندر بود کتب حکمت و فلسفه و هندسه بعضی دیگران هر چه اعتباری داشت از ایران بروم فرستاد و باقی را بسوخت و آن علوم را از ایران بر انداخت از سخنان اوست که سلطان چون رود بزرگست و ارکان دولت چون جویها که از آن منشعب شود چنانکه هرگاه در نهر آب رود باشد جویها نیز چنان باشند همچنانکه روش پادشاه باشد در عدل و ظلم ارکان دولت نیز چنان باشند پس بر پادشاه واجبست که سیرت پسندیده داشته باشد و از سخنان اوست که سه کس را سرزده باید داشت تا دیگران خیره نشوند زن و فرزند و بنده با بزرگ و کوچک گستاخ نباید کرد که بزرگ کینه کرد و کوچک گستاخ شود **الوزیر** بوذرجمهر وزیر نوشیروان عادل بود و مولد و منشا او شهر مرو است سبب تقرب او در نزد نوشیروان در باب منامات گفته شود و از سخنان اوست که پنج چیز از قضا و قدر است که سعی بنده را در آن دخلی نیست زن موافق و فرزند نیکو و مال و جاه و عمر دراز و پنج چیز بسعی بنده حاصل شود علم و ادب و شجاعت و یافتن بهشت و رستن از عذاب دوزخ **الوزیر** بزرگ امید در ایام دولت شاه هرمز وزیر بود و مدار دولت هرمز بر آن وزیر کاردان بود و دوران هرمزی بعدل و داد هیچ کم از دوران نوشیروان نبود گویند در زمان هرمز روزی خسرو پرویز بباغ دهقانی رفت و شب در آنجا بود روز دیگر رعیت از او شکایت کرده بخدمت هرمز که غلامش غوره را خورده و اسبش غله را چریده و چنگی او از چنگ بگوش عیالات من رسانیده شاه هرمز بسیار آزرده شده فرمود که غلامش را با اسب و چنگی خسرو بدان دهقان دهند پرویز را در بند کنند در آتشگاه بعد از چند روز بزرگ امید موبدان را آموخت که شدند و پا زند در گردن خسرو افکنده او را در پای هرمز افکندند هرمز نیز قرة العین سلطنت را در بر گرفته رقت نمود و از گناه او درگذشت چنانکه شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در خمسه میفرماید

نظم سیاست بین که میکردند ازین پیش ✽ نه با بیگانه با دردانه خویش

از آن روز باز محبت بزرگ امید در دل پرویز بود چون دولت هرمزی بدو رسید وزارت خود به بزرگ امید داد و هرگز از صواب دید او در نگذشت و آن وزیر صاحب عقل را در دولت خسرو حق بسیار است چنانکه ما در این نسخه بتقریبی ذکر کرده ایم رفتن خسرو را بروم و در خبر گرفتن از قیصر و چون چیزها از ملک بر آوردن **فصل دوم** در ذکر وزرای حضرت رسول الثقلین بر سبیل اجمال صاحب طبقات ناصری و مؤلف آثار الوزرا آورده اند که وزیران پیغمبر چهار بوده اند دو در آسمان حضرت میکائیل و حضرت جبرائیل و دو در زمین ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن الخطاب که حضرت خیر المرسلین را اکثر کارها بصوابدید آن دو دستور دانا بود در امور دینوی **فصل سیم** در ذکر وزرای خلفای راشدین **الوزیر** عبدالله بن ارقم وزیر و مشیر ابو بکر بود و وزیر دوم او عمر بن الخطاب بود **الوزیر** عبدالله بن ارقم در وزارت عمر بن خطاب نیز کرد **الوزیر** مروان حکم وزیر عثمان بن عفان بود و از مشاهیر و اعیان حالات

سرزده یعنی سر کوفته

 وقضایای او بوضوح پیوسته **الوزیر** عبدالله بن رافع وزیر امام المتقین و امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قاتل الکفره و امیر البررة خشور دار بل اتی و سر افراز لافتی امیر المؤمنین علی مرتضی بود **فصل چهارم** در ذکر وزرای بنی امیه و مدت تسلط ایشان نود و یکسال بود و چهارده تن از ایشان سلطنت کرده بودند

نظم از سران امیه چهارده ✽ بگرفته ملک عرصه آفاق سر بسر ✽ اول معویه پسر هند بوفا ✽ و ز بعد او یزید جفا کار بد گهر ✽ آنگه معویه بد و مروان و بعد او ✽ عبدالملک و ولید و سلیمان و پس عمر ✽ آنگه یزید و باز هشامست و پس ولید ✽ و ز بعد او یزید و ابراهیم برادر ✽ مروان بن محمد الحکم لقب حمار ✽ بود آخرین و نیست جز این چارده دگر

الوزیر منصور الرومی وزیر معویة بن ابی سفیان بود و وزیر یزید هم بوده است **الوزیر** قعقاع بن عیسی وزیر مروان و عبدالملک بود **الوزیر** سلیمان الحمیری وزیر صاحب تدبیر سلیمان بن عبدالملک بود **الوزیر** جراح بن عبدالله الحکمی وزیر و مشیر اعدل الملوک والعادلین عمر بن عبدالعزیز بود **الوزیر** عبدالحمید بن یحیی بتاریخ سنه سبع و ستین وزیر عبدالملک بن مروان بود و در آخر وزیر مروان حمار شد گویند که دولت بنی امیه بر سه کس با آخر رسید که در عهد خود عدیم المثل بودند او و مروان حمار و صاحب لشکرش یزید بن عمرو که در مردی و شجاعت نظیر نداشت و جرایه دیوانی از صورت فارسی بعربی او نقل کرد و رقوم بنیاد نهاد و پیشتر از او گویند حساب بعقود میکردند و بفرمان عبدالملک بصوابدید و اشارهٔ امام محمد باقر در سنه ست و سبعین زر و نقره کم عیار دهمفت مسکوک کردند و قل هو الله نقش سکه بود و پیش از او در عرب زر و نقره سکه کرده بودند و اهل عجم را سکه بفارسی بود و پهلوی بر نقره و اهل روم و مغرب را بر رومی بر طلا و عیار هر شهری بنوعی بود او همه را یک عیار آورد و بعضی گویند در روم و ایران صورت ملوک را بر زر نقش میکردند **الوزیر** جعفر برمکی در تاریخ تسعین هجری وزیر سلیمان بن عبدالملک شده و پدران جعفر از زمان اردشیر بابکان باز وزیر و وزیر زاده بوده اند در بعضی تواریخ مرقوم است که زن اردشیر بابکان خواست بفریب برادر خود اردشیر را زهر دهد اردشیر آن معنی را فهم کرده زن را بوزیر خود که برمک نام داشت داد که او را بکشد زن بوزیر گفت مرا مکش که از شاه اردشیر حامله ام چون اردشیر را فرزند نبود وزیر او را پنهان کرده خود را خصی کرد و چنانکه در مبحث اردشیر ذکر کرده ایم و چون بجا اعلی رسید پس شاه اردشیر نیز وزارت برادر را داد و مسلم داشت و نوبهار بلخ را باو داد و بطناً بعد بطن در وزارت شاهنشاهان آمده که شاه اردشیر بعد از این همه تکلفات بر یکروی درم نام خود را نقش کرده بر روی دیگر نام وزیر را چنانکه

نظم وز آن پس وگر کرد پنج درم ✽ همان پنج دینار و هر پنج کم ✽ بیکروی بر نام شاه اردشیر ✽ بروی دگر نام فرخ وزیر ✽ که زرخواه بد نام دستور شاه ✽ جهان دیده مردی بیاراید راه ✽ برسم بر نامها همچنین ✽ بود و او فرمان و مهر و نگین

و آل برمک از نسل او بیند و از آن تاریخ تا زمان سلیمان بن عبدالملک تولیت نوبهار بلخ بفرزندان او و در تعلق داشت و عجم را آن نوبهار چنان بود که مکه معظمه عرب را چنانکه فردوسی گفته

نظم بلخ گزین شد در آن نوبهار ✽ که یزدان پرستان بدان روزگار ✽ مر آن خانه را داشتند آنچنان ✽ که چون مکه را تازیان این زمان

سابقهٔ عنایت ازلی او را دریافت و بشرف اسلام مشرف شد و بیمن آن پایه دوم مرتبهٔ او بجدی رسید که فرزندانش بمنصب وزارت و فرمان روانی ولایت عرب و عجم رسیدند چنانچه در ذکر سخا و عطای ایشان لطفا و نثر از تواریخ سابقه خواهد شد و جعفر برمکی را فرمود که در تاریخ سنه تسعین زر و نقره را

ده هفت یعنی سه قسمت نقره با طلا و هفت قسمت بار و غش ✽

در سابق سکه نقره که عرب درهم میگفتند منحصر بود بشاهنشاه و سکه طلا که عرب دینار میگویند منحصر بود با مپراطور روم و این دو سکه در همه روی زمین رواج بود و دیگر هیچ پادشاهی حق سکه زدن نداشت بلکه باج بیکی از این دو پادشاه میدادند و در اواخر سلطنت ساسانیان بروم و ایران بود و علاوه این دو باهم در جنگ و صلح بوده اند ✽

سیاستی کرده مضروب کنند چه پیش از آن مغشوش مضروب کرده‌ای و زر جعفری بدو منسوبست **الوزیر**
ابوجعده شامی وزیر مروان حمار بود و از اشراف عرب و اکابر شام در کمال کفایت و شهامت از اقران
خود ممتاز چون دولت مروان بسر آمد بخدمت سفاح پیوست و در حضرت او مرتبهٔ عالی یافت چون مروان
کشته شد سر او را پیش سفاح آوردند گفت کیست از حاضران که این سر را بشناسد ابوجعده گفت بنده
می‌شناسم چون پیش آمد سر مروان را دید آب در چشم آورد و گفت آری این سریست که دیروز بر مسند
خلافت بود و امروز الحمد لله که بجلال مبارک خلیفهٔ عالم آراسته است که تا دامن قیامت ابوجعده
گوید که چون من این بگفتم حضار تیز در من نگریستند و عادت سفاح آن بود که هر کس بنی امیه را پیش او ستایش
میکردی آن مرد را البته میکشتی چون من بخانه آمدم وصیتها کردم و منتظر مرگ خود نشستم چون آن شب بر من بسلامت
گذشت بامداد شکرها کردم و صدقهٔ بسیار دادم و بخدمت سفاح رفتم از آن چیز بروی من نیاورد و روز دوم که
پرسیدم که پس از من دیروز صحبت چون گذشت گفت چون تو برفتی شخصی در خدمت سفاح گفت
که ابوجعده امروز عجب جرأتی کرد که خصم خلیفه را در پیش او ستود سفاح گفت رحمت بر او باد که صاحب
خود را در پیش ما بیاد نکو و اصطناع و احسان و در حق چنین کسی باید کرد که وفا و عهد نگاه دارد و حق نعمت
فرونگذارد من از آن سخن خوشدل شدم و شکر خدای کردم بعد از آن شنیدم که عباس بن علی از شام
نامه فرستاده نزدیک سفاح باین مضمون که شنیده شد که ابوجعده در مجلس تو مروان را تعریف کرده و تو
آن را از وی پسندیده‌ای این صورت مرا ناپسند آمد از روی سیاست ملک واجب کند که او را بنکو
سیاستی کنی که عبرت دیگران شود چون این نامه بسفاح رسید با برادر خود منصور در خلوت این راز را
گفت منصور گفت ابوجعده ما را از طرف او در خویش است و بس کاردان و کار آمده با آنکه مخدوم خود را
در پیش ما بلفظ تشنیع یاد نکرده کشتنی ابوالعباس این رای را از منصور پسندید و مرا پیوسته معزز میداشت
تا روزی در پیش سفاح بودم وقت برخاستن شد خواستم که برخیزم گفت زمانی بنشین که با تو مهمی دارم
چندانکه مجلس خالی شد مرا پیش خواند گفت سری دارم که افشای آن ترا خطر جانست من گفتم سر خلیفه را برابر
بجان خود نگاه میدارم مگر با جان برون رود آنگاه گفت ای ابوجعده من گفته بودم که هر که سر مروان را
نزد من آرد پس از من خلافت او را باشد این کار بر دست عم برآمد و مراد دل بر منصور قرار میگیرد که برادر
منست و مردیست دانا و عاقل و عادل و در هر تو در این باب چه صواب می‌بینی گفتم بنده را چه زهره
آن باشد که در امور خلافت تواند سخن گوید گفت البته باید گفت گفتم یا امیرالمؤمنین من از خود هیچ نتوانم
گفت و هیچ رای اشاره نتوانم کرد ولیکن بنده وقتی در خدمت مسلمة بن عبدالملک مروان بودم که ناگاه
او را نامه رسید که سلیمان بن عبدالملک درگذشت و عمر بن عبدالعزیز را که پسر عم او بود ولیعهدی داد مسلمه
بگریست و اضطراب میکرد یکی از حضار مجلس بگفت بر فوت برادر جزع مکن بر فوت خلافت جزع کن که
از فرزندان پدر تو نقل کرد مسلمه چون این سخن بشنید اضطراب او زیاده شد ولیکن فایده نکرد ابوالعباس
سفاح گفت که خدای بر تو رحمت کناد که اشاره بصواب کردی و نصیحت دریغ نداشتی تو شنیده بودی که
عم من نامه نوشته بود بمن در باب کشتن تو اشاره کرده بود و برادرم منصور مرا از آن منع کرده بود و نیک
نکو آن را که بکشتن تو اشاره کرده بود محروم کردی از خلافت و در حق دیگری که در باب تو عنایت فرموده
بود رعایت کردی و ما را نصیحت دوستانه نمودی تو سزاوار همه تربیت هستی آنگاه مرا خلعت داد و منصور را

ولیعهدی

ولیعهدی چون منصور این حکایت را شنید در ایام سلطنت و خلافت مرا از همه عزیزتر داشتی در ملک او
چون شریکی بودم و در این سخن از حق مخدوم گذاردن بود **فصل پنجم** در ذکر وزرای بنی عباس و مدت
خلافت ایشان پانصد و پنجاه سال بود و سی و هفت کس از ایشان سلطنت کرده‌اند و در زمان ایشان
پادشاهان بزرگی که بوده‌اند از ایشان منشور و القاب برده‌اند **الوزیر** ابوسلمه خلال الملقب بوزیر
آل محمد وزیر سفاح ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بود که اولین خلیفه است که
در وقتی که ابومسلم صاحب الدعوة بر نصر سیار غالب شد و برادران نصر را کشت و پرتو اقبال ابومسلم
در عالم ظهور یافت و بلقب امین ملقب شد و در خطبه نام او را و بعد نام خلیفه کردند نصر سیار گریخته
بساوه رسید و آنجا فوت شد ابومسلم امیر قحطبه اعرابی را با شصت هزار سوار بفتح بلاد عراق و خراسان
نامزد کرد تفرقه در میان مروانیان افتاد و بیک حمله عراقین بر دست ایشان فتح شده مداین را محل
اقامت کردند ابوسلمه خلال بر ذروهٔ منبر برآمده خطبهٔ فصیح و بلیغ ادا نمود و در اثنای آن فرمود که این آل
محمد صاحب الدعوه امیر ابومسلم غازی فرموده که امامی مستحق منصب خلافت و خلیفهٔ قابل امر امامت
نصب کنم بعد از تأمل بسیار قرعهٔ اختیار بر نام عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله عباس افتاد که بعلو نسب
و فرط حسب و زهادت و کمال سخاوت و علم بوده است و همگنان بمتابعت او رضا دادند و ابوسلمه
خلال را در این اختیار و اجتهاد متهم داشتند و امام عبدالله سفاح بکسوت و عمامه سیاه که شعار آل
عباس است حاضر آمد در وقت ادای فریضهٔ جمعه منبر را بنور طلعت خود منور ساخت و بعد از امامت
محراب تمکن نموده فوج فوج از کبار آمده دست مبارکش را تقبیل نمودند و بیعت میکردند آخر بواسطهٔ
تکبر و زیاده طلبی ابوسلمه بر دست سفاح کشته شد **الوزیر** خالد ابوجعفر برمکی بعد از سلمه خلال وزیر سفاح
شد و در تاریخ سنه اثنی و ثلاثین و مائه وزیر المنصور بالله ابوجعفر عبدالله که او را ابوجعفر دوانقی نیز خوانند
شد و ابوجعفر دوم خلیفه است از بنی عباس در ابتدای خلافت منصور خواست که مداین را ویران سازد
و بغداد را بنا کند از این معنی در خلوت با خالد سخن راند خالد او را از این عمل منع کرد که بعد از این بقرنها پادشاهان
گویند که پادشاهی خواست عمارتی کند تا عمارت دیگر را ویران نکرد و او را این آرزو میسر نشد جعفر گوش بر قول
او نکرده گفت شما هنوز جانب مجوس را دارید گویند تا مدت مدید چندین هزار کس کاه کردند و چندین هزار
دینار خرج شد اندکی از آن عمارت ویران شد خلیفه از آن عمل پشیمان شد باز در خلوت با خالد از آن
عمل سخن کرد که ویرانی این عمارت مشکل است تو چه میگوئی این نوبت خالد برعکس آن گفت که خلیفه را
بنایست خراب کردن این را چون این کار کرد و البته تمام کند تا پادشاهان نگویند که پادشاهی ساخت
و پادشاهی نتوانست ویران کند البته خلیفه مداین را ویران کند و ایوان او را که عبارت از طاق کسری
باشد باید نهاد آن اثر عظیم است بر نبوت عم زاده‌ات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که آن در شب ولادت
او این عمارت شکافته است جعفر باین حرف نیز التفات نکرد **الوزیر** عبدالملک بن احمد از جملهٔ
وزرای منصور بود و این عبدالملک مرد نشاط دوست بود چون بنشاط مشغول میگشت مهمات خلافت خلل
پذیر میگشت ابوایوب سلیمان بن احمد بن سلیمان الموریانی را نیابت خود داده او مرد کافی و جلد و دانا
بود و در خدمت مواظبت مینمود و صدق اخلاص باظهار میرسانید و کفایت خود ظاهر میکرد تا تمامت کار
وزارت بروی مقرر شد و عبدالملک بعلت نقرس زمن شده از وزارت معزول گشت **الوزیر** ابوایوب بن

زمن یعنی خانه‌نشین ۱۲

سلیمان

۳۵۴ سلیمان بن احمد بن سلیمان الموریانی چون وزارت منصور بر وی مقرر گشت منصور را چنان ضبط کرد
که مردمان میگفتند که او مگر منصور را سحر کرده و او روغنی ساخته بود که در هر مجلس که بودی آن مجلس معطر شدی
و مردم آن روغن را مثل ساخته بودند چنانکه چون خواستندی که کسی را گویند که مردمان او را دوست
میدارند گفتندی که روغن ابوایوب دارد و وقتی که ابوایوب کار وزارت میراند خالد برمکی پیوسته
بخدمت منصور می آمد و در موقف خلافت قرب تمام داشت بسبب حشمت او ابوایوب را طاقت [illegible]
نداده بودند و بر بالش وزارت نمی نشست ابوالقاسم اسرائیل میگوید که روزی پیش ابوایوب رفتم او را متفکر
یافتم پرسیدم که سبب اندیشه چیست فرمود که جا خالی کرده و گفت ای برادر مرا اگرچه در خدمت خلیفه همه
تمکنی حاصل است ولیکن بسبب خالد برمکی آزرده ام که او مرد کافی و دانا است و این شغل از وی تحویل
کرده اند که بمن رسیده است و هر آینه او خصم منست و در خدمت خلیفه قربت تمام دارد و اگر فرصت یابد
در قصد من هیچ تقصیر نکند و قصد او جائی باشد و من آن را هیچ تدبیر نمیدانم ابوالقاسم گوید که من گفتم که عجب
که اینقدر بر رای وزیر پوشیده مانده است که چون صاحب دولتی را مشکلی پیش آید آن را با مخلصان خود
مشورت باید کرد تا بمدد ایشان غرض حاصل آید و این سهل است ترا در خدمت منصور آنقدر محل است
که مصالح ملکی عرضه داری فردا بامداد خلوتی کن و عرضه دار که جماعتی از کردان فارس دست تعدی دراز کرده اند و فتنه میکنند
و فرو نمی نشیند کار ایشان فرو نمی باید گذاشت که دفع ایشان کاری بزرگ است اگر خلیفه بنفس خود حرکت کند
صواب نبود مصلحت آنست که خالد برمکی را بدین امر روانه کنید که او مرد دانا است و صاحب رای بقوت
عقل و تدبیر او آن کار نیکو میشود و چون او از پیش تخت دور شود غرض حاصل آید ابوایوب چون این سخن
بشنید مرا بسیار تحسین کرد و حالی هزار دینار داد و کار خالد چنانکه قرار داده بود بساخت و خلیفه این رای را
از او پسندید و خالد را روانه کرد و بعد از جهة تشریف وزارت نو شد و بر بالش وزارت نشست
الوزیر سلیمان بن خالد مرزبانی بعد از ابوایوب وزیر منصور شد و در پیش او درجهٔ عالی داشت
چیزی از او نقل نکرده اند که لایق بسیاق باشد الوزیر ربیع بن یونس بعد از سلیمان بن خالد مرزبانی
وزیر شد امام اعظم ابوحنیفه کوفی نیز در آن عصر بوده و معن بن زائده که در عطا ثانی نداشت و عبدالله بن المقفع
که کتاب کلیله و دمنه را از زبان پهلوی بعربی نقل کرده جمله در آن روزگار بودند
الوزیر ابوعبدالله بن معویة بن عبدالله الاشعری وزیر المهدی ابوعبدالله محمد بن منصور که خلیفهٔ سیم
است بوده و در جامع الحکایات آمده است که وزیر او معویة بن عبدالله الاشعری بوده چون منصور
خلیفه مهدی را ولیعهدی داد او را نیز وزارت مهدی داد و مهدی چون بخلافت رسید وزارت بدستور
سابق بمعویه داد و این معویه اول مولا بود که در عالم وزیر گشت و پدر او عبدالله بنده ابوالعباس سفاح
بود و بمیراث بمنصور رسیده بود بسبب هنر و فضل منصور او را وزارت داد و آزاد کرد و چنانچه او
در ایام خردی مهدی که خدائی داشت و دبیری داشت مهدی که خدائی و دبیری پسر خود هادی را به پسر
او داد و این معویه بس بامانت و دیانت مشهور بود از آنجمله یکی آنست که گفت روزی بخدمت مهدی
رسیدم او را غضبناک دیدم از او پرسیدم که سبب غضب خلیفه عالم چیست گفت بواسطه عبدالله بن
الحسن که سه بار خروج کرده و فتنه انگیخت و من اغماض فرمودم و بهیچ نوع ترک فتنه نمیکند و از من شرم نمیدارد
این ساعت فرموده ام که او را بیارند و در پیش من سیاست کنند تا دیگر از او جرئت شود معویه گوید که من

۳۵۵ چندان صبر کردم که آتش خشم فرو نشست آنگاه گفتم چون خلیفه این حکایت به بنده گفت اگر آنچه صلاح دین و دنیای
او باشد نگویم خیانت کرده باشم از آن روز که خلیفه بر تخت خلافت متمکن شده هیچ علوی را در پیش او نکشته اند و
هیچ کس در حبس هلاک نگشته و امراء و عمال که در سر حدها هستند هیچکس این قسم حکمی نشده و این نام بزرگ است بر خلیفه را
و سعادت شگرف که در دنیا موجب ثنای جمیل است و در عقبی رسیدن ثواب جزیل البته این قسم سخن بر زبان
نباید آورد و سیرت بدل نباید کرد که امروز میگذرد فردا ابا در خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام باعث
شرمندگی شود چون این فصول گفتم آب در چشم او گشت و مرا گفت حق یار و یاور تو باد که نیکو نصیحتی کردی
که بدین ارشاد تو خشم از من بتمامت دور شد و اگر تو نمی آمدی هر آینه عبدالله را سیاست میکردم و
پشیمانی سود نمیداشت در این سخن بودیم که عبدالله درآمد چون نظر مهدی بر وی افتاد گفت مرا چرا رنجه
میداری و در خون خویش سعی میکنی عبدالله گفت خلیفه راست میگوید من بعد توبه میکنم اگر عفو فرمائی جز طریق
اخلاص سلوک نمیدارم مهدی فرمود که او را باز برند تا در کار او تأمل کنم چون مهدی آن شب بخفت امیرالمؤمنین
علی را در خواب دید که او را در کنار میگرفت و میگفت توانگی که فرزندان من از تو در امنند و آسوده اند پس
دست مهدی بگرفته بر سینه خود میمالید و میگفت که این آن دستست که فرزندان من از شر او ایمنند چون
مهدی از این خواب بیدار شد در آمد و در ساعت فرمود که عبدالله را حاضر کردند عبدالله از بیم دست
از جان شسته بود چون پیش مهدی رسید گفت ای عمزاده ترک فتنه بگوی اگر سوگند خوری که دیگر فتنه نکنی
ترا چندان بدهم که دیگر محتاج نگردی عبدالله سوگند یاد کرد مهدی فرمود که او را پیش آوردند و بر روی او بوسه
داد و فرمود که از بیت المال او را سیصد هزار دینار بدهند و چندان ضیاع که حاصل آن در سالی دوازده
هزار دینار باشد و همچنین چندان از دیگر چیزها که او متمول شد الوزیر ابوعبدالله یعقوب ابن طهمان
او نیز وزیر مهدی بود و او را بتشیع و حب علویان نسبت کردند مهدی بر او متغیر شد و بجهة امتحان یکی از علویان را
بدو داد تا بکشد یعقوب علوی را امان داد و پنهان بجانب بصره روان کرد مهدی کس فرستاد و آن
علوی را از راه بگرفت و پنهان کرد و احوال او را از یعقوب تفحص کرد گفت کشتم او را بسر خود سوگند داد
او بر کشتن اصرار نمود مهدی علوی را بدو نمود و او را از وزارت عزل کرد و محبوس ساخت یعقوب
تا عهد هارون در حبس بود هارون او را خلاص کرد و رخصت مکه گرفته بمکه رفت و مجاور شد الوزیر
فضل بن سلیمان الطوسی وزیر هادی موسی بن مهدی بود که خلیفه چهارم است و اطوار و اوضاع او از
هیچ تاریخ معلوم نشده الوزیر یحیی بن خالد بن جعفر برمکی بتاریخ سنه سبعین و مائة هارون الرشید
که خلیفه پنجم است او را وزارت داد و او را پدر خوانده و زبیده خاتون دایه خود را بدو داد و او را از آن
خاتون چند پسر بهم رسید مثل فضل و جعفر و موسی و یحیی برمکی را در وزارت هرون کرد بدین دستور
که چون یحیی برمکی پیر شد استعفا خواست که دیگر من پیر شده ام و دستوری خواست که بزیارت مکه رود
و مجاور نشیند هرون اجابت نکرد و گفت که فضل و جعفر پسران تو اند وزارت را شایند هر کدام را
که خواهی بر جای خود نصب کن تا تو بمکه روی و سلام کنی و باز گردی و ایشان بجای تو وزارت میکرده
باشند و آنچه باید گفت بگویند و آنچه از من بشنوند بتو بگویند و تدبیر کار بار رانند رشید را خود میل بجانب
جعفر بوده و یحیی فضل را اختیار کرد و جعفر را پدر او بوده و فصیح تر و نیکو خدمت تر و خوش روی تر و لیکن فضل بسیار
مهتر بود و کاردیده تر و صاحب تجربه تر یحیی فضل را خلیفه خود ساخت و انگشتری هرون او را داد و او را بوزارت

در جهٔ عالی [illegible]
که ربیع وزیر [illegible]
بنی عباس [illegible]
بنود چون در باب
استخاره [illegible]
بتفصیل آمده اینجا
اختصار رفت
الوزیر
فضل برمکی ابتدا از
چهارم [illegible]
پنج دو سال وزارت
هرون

تعیین کرد و رشید را دل بجعفر بود ولکن ظاهر نکرد و دو سال فضل باستقلال وزارت هرون کرد پس از آن هرون انگشتر از فضل گرفت و بجعفر داد و سال دیگر جعفر وزارت کرد باز هرون انگشتری از جعفر گرفت و نزد یحیی فرستاد و گفت تو دانی بهر که خواهی بده و از پسران خود یحیی این نوبت انگشتری بکسی نداد و کارهای خلافت خود همی راند تا آنوقت که کار بروی بگشت ذکر آن مقدمه بجای خود آمده است **الوزیر** فضل بن ربیع بن الایمان بعد از برامکه هرون وزارت خود او را باو داد و او در زمان هرون بغایت صاحب اختیار شد هرون بتاریخ سنه ثلث وتسعین ومائه در شهر طوس وفات کرد فضل ربیع در خدمت او بود در این وقت پسر بزرگ هرون محمد امین در بغداد خلافت آشکارا کرد و خلق را به بیعت خود خواند و نامه بفضل نوشت که باید بیعت من از سپاه و بستانی و هر چه همراه پدرم بود جمله ببغداد حاضر سازی اما هرون وصیت کرده بود که هر چه همراه اوست مامون را باشد فضل بن ربیع را خاطر بجانب محمد امین بود جمیع خزاین را برداشته متوجه دار الخلافه بغداد شد و بخدمت محمد امین پیوست و وزارت یافت و مامون در خراسان مانده با محمد امین طریق اتحاد می‌سپرد و دم از انقیاد میزد اما فضل بن ربیع از خوف خود دل محمد امین را با مامون بد میکرد تا کار بانجا رسید که محمد امین کشته شد **الوزیر** فضل بن سهل وزیر مامون الرشید بود و مامون هفتم خلیفه است از خلفای بنی عباس در تاریخ گزیده مرقوم است که اصل فضل بن سهل از اکاسره بود و در اول دین کسری داشت بر دست یحیی برمکی مسلمان شد در آن روز که مسلمان میشد غسل کرده جامه پاک پوشید و بر سجاده نشست مردم تکبیر میگفت او را گفتند چون مسلمان شدی نغمه تکبیر چیست گفت بر خود روا نمیداشتم که زمانی گذرانم که معتقد دینی نباشم و در وقتی که مامون طاهر بن حسین بن مصعب ذو الیمینین را بجنگ علی بن عیسی ماهان که فرستاده محمد امین بود میفرستاد فضل بن سهل او را روان کرده گفت لوای تو را بطالعی بستم که تا قرب شصت سال هیچکس آنرا نتواند گشود و واقع آنچنان بود که طاهریه تا مدت شصت سال دولت راندند تا بدست یعقوب بن لیث زبون شدند اما مامون امور کلی و جزوی را در دست ابن سهل نهاد و او را ذو الریاستین لقب داد یعنی وزارت و امارت هر دو را با هم میراند اگر چه در دولت فتنه تولد میکرد فضل بن سهل آنرا مخفی میداشت تا رفع آن میکرد قدری و منزلتی که فضل بر درگاه مامون داشت کم کسی از وزرا را آن قدر دست داده بود مامون بسیار عزت فضل میداشت چنانکه مامون را خادمی بود که او را ریحان نام بود و مردی بود سخت پارسا و نیکو اعتقاد و دروغ کم گفتی روزی مامون با عبد الله سهیل هاشمی در خلوت شطرنج میباخت و فرموده بود که کسی را بدرون نگذارند و فضل بن سهل را از این مقدمه خبر نکنند و اگر کسی بگوید او را سیاست کنم پس فضل بن سهل بدر سرای آمد ریحان خادم را دید پرسید که خلیفه چه میکند گفت شطرنج میبازد پس فضل بن سهل در آمد و نزدیک مامون رفت و شطرنج از پیش او برداشت و گفت ای خلیفه وقت شطرنج بازی نیست وقت نماز است و این پسندیده نباشد که من با مردمان بگویم که خلیفه در نماز است و او را میخوانند و تو در شطرنج باشی مامون گفت روا نداری که لحظه خرم باشم گفت روا دارم که خلیفه همه عمر خرم باشد اما اینکار که در پیش گرفته ایم مهمل ماند مامون او را ثنا گفت و گفت زهی وزیر دانا و زهی کاردان مرد که تو یی و روز دیگر مامون خدام جمع کرده در مقام تفحص شد که وزیر فضل را از لعب ما که خبر کرد ریحان انجا حاضر بود مامون از او نیز پرسید گفت من گفتم گفت چرا گفتی گفت او از من پرسید و من هرگز دروغ نگفته ام آنچه راست بود

لاجرم گفتم مامون گفت نیکو کردی که صلاح دولت ما در آن بود خادم را صد هزار دینار داد **الوزیر** حسن بن سهل برادر فضل بن سهل است بعد از فضل وزارت مامون بر او مقرر شد بغایت صاحب مروت بود و همت او بمرتبه بود که بالاتر از آن نباشد گویند روزی نظر او بر سقائی افتاد که مشک بر دوش نهاده سقائی میکرد حسن را بر او دل بسوخت او را پیش خوانده احوال از او گرفت گفت مردیم پیر و عاجز و عیال مند با این محنت که می بینی کسب میکنم و شب نزد عیالات خود میایم حسن را دل بر او کباب شد دوات و قلم پیش طلبیده عزم کرد که او را براتی نویسد بر خازنان خود بهزار درم غلط کرد و بصد هزار درم نوشت چون سقا برات بخازن آورد خازن متحیر شد بخدمت حسن رفت و برات را نمود و گفت ای امیر خوش نیست سقائی را صد هزار درم دادن وزیر گفت راست میگوئی حق بدست تست من نخواستم که از هزار بیشتر بدهم اما قلم بغلط رفت بباید داد و هیچ نگفت تا مردم حمل بر رکاکت رای و ضعف عقل نکنند **الوزیر** احمد بن ابی خالد بعد از فضل سهل وزارت مامون بر او مقرر گشت مردی دانا و بزرگ و صاحب مروت بود و در خدمت مامون اعتبار تمام داشت در ربیع الحکایات مرقوم است که احمد بن ابی خالد وزیری کامل و عاقل بود و لیکن نازک طبع و زود سیر بود باندک چیزی از مردمان رنجیدی روزی در پیش مامون روی ترش کردی که یکی از خواص مامون بود و گفت که در حضرت خلیفه هر کس بحالتی و فضیلتی جا دارد حالت تو چیست و اختصاص تو بچیست شمار گفت معنی من ابهت من است احمد بن خالد گفت چه اهلیت داری گفت اگر از من پرسند که تو اهلیت وزارت داری گویم نه احمد از این سخن خجل شده دیگر جواب نداد **الوزیر** ابو العباس فضیل بن مروان وزیر المعتصم بالله ابراهیم الرشید بود و معتصم خلیفه هشتم است در بعضی تواریخ مذکور است که فضیل بن مروان بغایت عاقل و بزرگ بوده است روزی معتصم را بوثاق خود دعوت کرد معتصم اجابت نمود آن ضیافت در قصری بود که شرفات و باروج آسمان را از میگفت و انواع فرش و اوانی و آلات مناسب ترتیب داده بود که زیاده بر آن متصور نباشد چون معتصم آن ترتیب بدید از غایت غیرت حیران بماند گفت شکم درد میکند و در ساعت برخاست و برفت فضیل متحیر بماند صورت حال را با ابراهیم بن اسحق موصلی گفت که از جمله بزرگان عهد بود گفت مصلحت آنست که در عقب خلیفه بروی و بایستی تا من رقعه بنویسم و آنرا بخوانی چون خلیفه از تو پرسد که آن رقعه چیست بگوی که کارداران خلیفه نوشته اند و فرش و اوانی زر و سیم باز میخواهند چون بر این جمله آن مهم پرداخته شد معتصم بدانست که آن اسباب از او نیست در خنده آمد و بشاشت نمود فضیل شاد شد و گفت که دانستم که دیگر با ولینعمت گستاخی نباید کرد تا بدین رنج مبتلا نگردم گویند قوت معتصم چندان بوده که بسر انگشت نقش از درهم ربودی **الوزیر** احمد بن اعجاز بعد از فضیل وزارت معتصم بر او قرار گرفت **الوزیر** محمد بن عبد الملک الزیات بعد از احمد بن اعجاز وزیر معتصم گشت و وزارت الواثق بالله بن المعتصم که خلیفه نهم است نیز یافت و محمد بن عبد الملک بغایت دانا بود چنانکه بسیاری از اکابر و کتاب اعمال و متصرفان اهل دیوان را معزول کرده و محبوس گردانید چنانکه ابن وهب حکایت کرده است که من و ابن خصیب و خلق بسیار از عمال در حبس محمد بن عبد الملک زیارت بودیم و در آخرین نوبت که وزیر واثق خلیفه بود مصادره که بقایا طلب میکرد و از خلاصی نومید و از فرج مایوس بودیم و واثق در آنوقت به بیماری صعب گرفتار شده بود در آن ایام احمد بن ابی داود

وثاق
خانه و منزلگاه است

۳۵۸ القاضی نزدیک واثق رفت واثق گفت یا ابا عبدالله دنیا و آخرت هر دو از من برفت آخرت از دست
دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن داود گفت حاشا و کلا ای خلیفه مبادا که چنین باشد گفت بلی دنیا اینک
رفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بکردارها که پیش از این کرده ام از دست داده ام هیچ دوائی نمی
بینی که در این لحظه مرا نافع باشد احمد بن داود گفت گفتم ای خلیفه محمد بن عبدالملک بیار بزرگ زادها
و مردمان را معزول کرده است و محبوس دارد و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده و دادن
بسیار ند چندین هزار کس از اتباع و زن و فرزند ایشان دست بدعا بر داشته و دعا بد میکنند بفرما تا ایشان را
رها کنند و آن دستها که بدعای بد برداشته اند بدعای خیر بردارند و بقای عمر خلیفه خواهند گفت نیکو گفتی همین
زمان از زبان من بنویس تا ایشان را اطلاق کنند گفتم محمد بن عبدالملک خط بنده جنبه عناد و لجاج کند و مماطلت
نماید اگر خلیفه بخط مبارک خویش توقیع عالی او زانی دارد مزید ثواب باشد و موجب درجات پس بخط
خود توقیعی یکی از ارکان دولت داد که این را نزد ابن زیات برد و بگذار که هیچ کار دیگر کند تا این جماعت را
اطلاق کند و اگر در راه بینی که میآید هر جا که بدو رسی او را امان مده تا از اسب فرود آید و بر راه نشیند و مهم را
با تمام رساند آن شخص متوجه شد او را در راه یافت که بدار الخلافه می آمد گفت از اسب نزول کن و بر راه
نشین محمد بن عبدالملک خائف گشت که چه حادثه است که اوی این خطاب میرود فرود آمد و بر راه نشست
شخص مذکور توقیع بوی رسانید ابن زیات امتناع کرد و گفت من اگر ایشان را رها کنم مال از کجا بهم رسد گفت البته
از این حکم چاره نیست و نگذاشت که از آن جا بجای برخیزد پس لاعلاج شده بنوشت و جمیع را از حبس آزاد کرد
قضایای محمد بن عبدالملک زیات بسیار است و شرارتهای او بیشمار **الوزیر** موسی بن عبدالملک وزیر
المتوکل جعفر بن المعتصم که خلیفه دهم است از آل عباس مرد با تدبیر و بس زیرک بود وقتی از بیت المال جهة
خاصه خود مال خطیر وام کرده بود و مهلت معین گردانیده چون آن مهلت برسید در ادای آن کاهلی مینمود
متوکل فرمود که اگر آن زر را امروز باداز نسازد او را بر نجانند و حرمت او بریزند متوکل آن مثال را توقیع فرمود
و آن توقیع را بعتاب که یکی از سرهنگان خاص او بود داد که مال را طلب کند منهی موسی پیش از رسیدن عتاب
او را خبر کرده بود در تحصیل آن مال جد کردن گرفت ساعتی گذشته بود که عتاب برسید موسی در خرگاه نشسته بود
نامه مینوشت که عتاب در آمد خدمت کرد و مثال بر کنار دوات نهاد و نشست موسی خود را مشغول کرد
از گرمی هوای آنجا خواب بر عتاب غالب شد موسی آن فرمان را بر داشت و پنهان کرد و عتاب بیدار
میشد و باز بخواب میرفت چون گرما کمتر شد عتاب گفت برای کاری که آمده ام چرا در فکر آن نیستی و خود را
بکتابت مشغول میداری موسی گفت مگر بخواب دیده چه توقیع دیگر رسانده عتاب فریاد بر آورد که توقیع
دزدیدند ای اصحاب گواه باشید که دروغ میگوید اگر توقیع داشته در راه گم کرده عتاب چاره ندید جز آنکه
نزدیک عبدالله بن یحیی بن خاقان رود و حال خود را چاره نماید عبدالله بخدمت متوکل رفته مضمون را عرض
کرد متوکل بسیار بخندید و گفت بازی داده اند مر عتاب را پس بفرمود که موسی را حاضر کردند چون حاضر
شد گفت توقیع را بدزدیده گفت نیم مال جمع کرده ام این ساعت بخزانه میرسانم و نیم دیگر را تا پنج روز میرسانم
عتاب توقیع خلیفه را پیاده و پیش من نهاد و مرا هیچ نگفت و بخواب رفت بفرمود تا آنرا بر داشتند متوکل
از آن حرکت بسیار بخندید گفت اشهد انک اکفی الکفات گواهی دهم که تو کافی ترین ارباب کفایتی و لقب او
باکفی الکفات از آن روز باز مشهور شد **الوزیر** احمد بن الخصیب القاضی وزیر المنتصر بالله محمد بن متوکل که خلیفه

وام
این است

منهی
جاسوس و خبر
رسان که هر وزیری
چند نفر در دربار
سلطنتی گماشته
مخفی دارد که اگر
در غیاب او امری
راجع باو واقع
شود زود خبر
باو برسانند

موسی گفت ای
اصحاب گواه باشید

یازدهم است بود و بغایت صاحب همت و بردبار و منتصر اعتبار تمام داشت چنانچه روزی یکی از شعرا مدحی پرداخت ۳۵۹
برای منتصر و منتصر او را پانصد درم صله فرمود احمد بن خصیب فرمود که نباید که بر زبان خلیفه عددی کمتر از هزار رود
چرا که سخاوت بزرگترین اخلاق پادشاهانست منتصر چون این سخن بشنید گفت من شنیده ام که جد اعلی من مهدی
مر شاعری را هشتاد درم صله داده و پدرش منصور هشتاد درم داده و این مدح پیش از این نیز زده و نیز گفت
چنین است اما من شنیده ام که مهدی پنهان مال داد از آن شاعر داده و آن شاعر که مهدی را مدح گفته
جد این شاعر است که امروز مدح این خلیفه گفته و ابو الخلیفه منصور که خلق او را دوانقی گویند شاعر ده هزار
درم وی را صله داده و خلیفه با کمال سخاوت او را پانصد درم صله فرموده منتصر خجل شد و فرمود که او را پنج هزار
درم صله دادند **الوزیر** محمد بن ابی شوارب در ابتدای حال وزیر المستعین بالله احمد بن معتصم
بود و او خلیفه دوازدهم است و بعد از مستعین وزارت المعتز بالله کرد و معتز خلیفه سیزدهم است و
المهتدی بالله محمد بن واثق خلیفه چهاردهم است و از کتب تواریخ وزیر او معلوم نشده و خلافت او
یازده ماه بوده **الوزیر** سلیمن بن وهب وزیر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بود که خلیفه پانزدهم است و بغایت
عاقل و دانا بود در کتاب فرج بعد از شدة آمده که محمد بن حید میاری گفت که چون سلیمان بن وهب از
باز خواست معتمد و مصادره او خلاص یافت و بوزارت رسید من کتابت او میکردم فرمود که تا بعمالی که
تعیین فرموده بودند نامه بنویسم از عنایت خلیفه و شفقت او در حق سلیمان و تهمتی که بدو حواله کرده بودند
اعلام کرده و در آن نوشته بودم که چون خلیفه بر تمویه و تلبیس و تهمتی که در حق من کرده بودند وقوف یافت
بر سر شفقت قدیم رفت چون مطالعه فرمود لفظ تمویه را خط در کشید و گفت چون از تحریر کتابت فارغ
شوی مرا یاد ده که لفظ تمویه را که خط در کشیده ام با تو شرح دهم من چون تمامت نامها نوشتم و او را از حالی
یاد دادم سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون الواثق بالله من و احمد بن خصیب را حبس کرد و علت
حبس ما هر دو یکی بود چون مدتی در حبس بماندیم جماعتی ما را شفاعت کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند
و من احمد بن خصیب را گفتم ما را خلیفه میخواند و گمان من آنست که اول ما را قدری سرزنش نماید و گناهان ما را
بر ما بر شمارد و بعد از آن بعفو و اطلاق بر ما منت نهد من بی صبری و شتاب زدگی ترا میدانم و گوئی در آن
میترسم که چون سخن آغاز کند بر وی قطع کنی و حدیث در دهانش بشکنی و دست در زبان افشاندن گیری تا خشم او
بر ما تازه گردد و از عفوی که امید میدارم محروم مانیم گفت بحکم گفتم جرم من و تو بجنسیت باید که جواب را بمن
گذاری و لحظه خاموش مانی و بگذاری که بر وفق عجز و اعتذاری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را
راضی گردانیم تا باشد که از این حادثه نجات یابیم گفت چنان کنم و او را بدین جهة سوگند دادم چون بصحن
سرای واثق در آمدیم واثق مسواک میکرد و طشت زرین پیش او آورده بودند و آب بدستش میریختند و مقدار
سه گز درازی مسواک او بود که در دست داشت چون ما را بدید گفت من بد در حق شما نکرده ام بلکه احسان
نموده ام با شما و شما نعمت و اصطناع مرا بکفران بدل کرده اید با آنکه من احمد بن الخصیب را وصیت کرده
بودم هنوز سخن در دهان داشت که دست افشاندن گرفت و بروی او باز جست فریاد بر آورده گفت
لا والله یا امیر المؤمنین تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه با ما دانی که چون تو باشد بکار افتد بچشم
اشاره کردم خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و تمامت خود بر شمارد و جرم ما بزرگ کرد احمد خویشتن را
باز نگاه نداشت هنوز سخن تمام نکرده بود که باز سخن بنیاد کرد که کافر نعمتی نکرده ام و هر چه گفته اند دروغ

درجیب البسر محمد
اسرائیل او را داد
کرده
۱۱۸

۶۰ ۳ گفته‌اند و تمویه است یا امیرالمؤمنین که بکار کرده‌اند دیگر باره بچشم اشاره کردم بلحظه خاموش شد واثق باز بر سر سخن شد
احمد دیگر باره خویشتن را نگاه نداشت و همان رده و تکذیب بکرد و باز گفت تمویه کرده‌اند با تو واثق این سخن بشنید
دیدم که چشمهایش احول شد و احمد را دشنام بسیار کرد و چیزهای درشت گفت و آن مسواک را بینداخت
بر وی هم آن بود که چشمش را برآورده و غلامان را گفت که او را از آن سرا بیرون کنند و من متحیر ماندم و ندانستم که
چکنم و با خود گفتم که گناه ما هر دو یکیست و او را بیرون کردند اکنون اگر بایستم گوید که این چرا ایستاده و اگر بروم
فرصت فوت شود و باز ما هر دو را بزندان برند پاره خویشتن را فراهم میکردم و همچنان روی فرا باز پس جنهادم چون
بدید که در فکر بازگشتم فرمود که تو بر جای خود باش یا سلیمان تو نیز بر گناهان خود انکار میکنی گفتم بد کرده‌ام و گناه کارم
و بجرم خود معترفم مستوجب هر عقوبتی که حکم شود هستم ولیکن بعفو خلیفه امید دارم و بکرم او مستظهرم و از این نوع بسیار
تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود که از تو عفو کردم در حال زمین را بوسه کردم و دعا
و ثنا بآسمان رسانیدم فرمود که خلعتی در او پوشانند تا بکرم ما بسرای خود باز گردد و هر روز رسمی را که معهود است برای خلافت
ملازمت نماید چون بازگشتم فرمود که آن سنگ را که خواستم که از او نیز عفو فرمایم و مرا خشمناک کرد جامه پوشانند و اطلاق
کنند چون از سرای بیرون آمدم احمد نیز در بیرون بود او را نیز بخلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان
کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه خلیفه را رد کند و بر آن انکار کند و مکرر خلاف حدیث خلیفه کند آخر نمیدانی
که تمویه نوعی از سخریت باشد و از آنوقت باز لفظ تمویه و فرع آن از دل من بیرون نرفته است **الوزیر**
عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر المعتضد بالله طلحة بن متوکل بود و معتضد خلیفه شانزدهم است در کتاب فرج
بعد الشدة مرقوم است که روزی عبدالله در اول وزارت خود در دیوان مظالم نشسته بود مردی آمد جامه سبز
پوشیده و هیئت پریشان بسوگند رقعه را بوی عرضه داشت و او آن رقعه را میخواند و تعجب میکرد و تفکر مینمود بعد
از آن گفت نعم و کرامة آن کنم که پدرم گفت نماز دیگر نزدیک من آی تا در کار تو نظری کنم و روی بحاضران
کرد که هر گاه خالی باشم مرا از این حال سؤال کنید تا عجبی از عجایب با شما حکایت کنم پس چون خلوت شد
خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابوایوب سلیمان در ایام واثق ببلا و مشقت بود گفت مرا همچنان بگرفت نزدیک
محمد بن عبدالملک زیات آوردند و بر چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند که جواب گویم و از آنجمله دویست و
چهل هزار دینار را جواب گفته بودم باقی مصادره را مطالبه فرموده راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار دیگر
قبول کردم بدان شرط که ضیاع بر من مسلم دارد و ما در این بودیم و بدین مبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی
از سرا دیدیم که بیرون آمد و رقعه بدست برادرم داد برادرم آن رقعه را خوانده پیش من انداخت و گفت خدا
ترا پسری داده او را چه نام میکنی من نیز رقعه را خواندم و خوشحال شدم و گفتم عبدالله ابوالقاسم در حال نوشت
و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در من پدید آمد و بخاطرم گذشت که این فرزند بدرجه بزرگ رسد
و من از او بنفع رسم پس محمد زیات بمجلس آمد و بسر آن مخاطبه رفت که در آن بودیم این نوبت هرچه میگفت
با او موافقت نمیکردم و امتناع مینمودم و اجابت میکردم گفت یا ابوایوب چه حادث شده است در این
ساعت که من برخاستم در تو قوتی و بشاشتی و جرأتی و جسارتی می بینم که پیش از این نبود و تفاوت فاحش
در بشره تو پیدا شده گفتم تازگی هیچ حادث نشده گفت لا والله اگر راست نگوئی چنین و چنین کنم و بسیار تهدید
و وعید کرد پس صورت حال را بر او تقریر کردم خشم او اندک کم شد و بنشست و گفت هیچ میدانی که چرا ایشان
برخاستم از اینجا گفتم نه گفت نوشته بودند بمن همین لحظه که خدای تعالی ترا پسری داد تمام خلعت بخشم و بدیدم نام

نماز دیگر
در خراسان وقت
عصر را نماز دیگر
گویند
ع

۳ ۱۰ پدر براو نهادم و ابومروانش کنیت نهادم سلیمان بن وهب گفت برخاستم و دست وی بوسیدم و بدان
مولود تهنیت کردم و گفتم ایها الوزیر امروز روز مبارکست خدا و ندترا پسری داده و مرا نیز پسری داده بر من
رحمت کن و حقوق سابقه را که مرا در خدمت تست رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود منسوب فرمای
تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر هم مکتب و هم معلم باشند و در دولت فرزند نما یابند و چون بحد بلوغ
رسند پسر من خدمتکار پسر تو باشد تملق و استعطاف مینمودم از آن غلظت و کدورت که در وی بود گفت
یا ابوایوب با من خداع میکنی و فریب میآری نفس تو این ساعت ترا غره رسیده که پسر تو درجه بزرگ
و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد و نوایب روزگار مرا در حق من مترقب و مترصد میدانی و میگوئی امید
میدارم که پسر تو به پسر من محتاج شود و نزدیک او آید و از فضل و احسان او طلب کند پس گفت سوگند میدهم
ترا بخدای که اگر پسر تو بدان درجه رسد که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزدیک پسر تو آید در
حق او هیچ احسان نکند سلیمان بن وهب گوید من از این سخن متحیر شدم که مردی برسند وزارت نشسته و من
اسیر و محبوس او این چه سخن است که او میگوید و بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی
عذر خواستم و در دلم افتاد که این نهایت استخفاف است که با من میکند خدا آن خیال را که او بر زبان آورد
راست گرداند و پسر او به پسر من محتاج شود و ظن او در حق من محقق گرداند که مدتی گذشت که خداوند مرا
فرج داد و عبدالله گفت چون پدرم با من این حکایت گفت مرا وصیت کرد که ای پسر اگر تو بدرجه وزارت
رسی و روزگار ترا بزرگ گرداند و پسر او محتاج تو شود بخدا که با او احسان کنی و شکر نعمت بجا آری و روزگار
کرد آنچه کرد تا امروز من ذکر ابومروان از این مجلس نشنیدم پس بفرمود تا ابومروان را بخواندند و مال بسیار بخشید و
خلعتی خوب داد و مرکب نیکو و دیوان تدبیر وزارت مفوض داشت از آنوقت تا آخر وزارت ابن الفرات
آن عمل را ابومروان داشت هم در آن کار او را وفات رسید و سی سال در آن منصب بود **الوزیر**
قاسم بن عبدالله بعد از وفات عبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر معتضد شد و بعد از معتضد وزارت المکتفی
علی بن معتضد که وزیری بس عاقل و دانا بود ولی در شراب ولوع و حرص تمام داشت و از معتضد خلیفه خائف
بود که مبادا او را بتقصیری بگیرد و هرگز شراب جز با جازت نخوردی و آنوقت نیز مخفی و متواری داشتی با کبرگان
مطربه جامهای رنگین پوشیدی و میوه بسیار و الوان اطعمه بدور خود چیدی و آن روز که شراب نشستی تا شب
برنخاستی روزی بامداد برخاست و بسرای خلیفه رفت چون چشم خلیفه بر او افتاد گفت یا قاسم کجا بودی
اگر ما را در آن خلوت شریک نمیداشتی باری در پوشیدن جامهای رنگین و نوشیدن پیالهای سنگین ما را
بابت یار خود ساختی قاسم زمین بوسید و صورت حال از او بپوشید اما از بیم نزدیک هلاکت بود
که خلیفه بر افعال او وقوف یافته با خود گفت باین زودی که از احوال من خلیفه را اعلام کرده باشند
پس مداخل و منافی که مرا باشد چگونه مخفی ماند بخانه آمد اندوهگین و پریشان خاطر و او را در سرا صاحب خبری
بود که امور سرا ها و خبرها و بیوتات مطلع شدی و شب بروی عرضه داشتی او را طلب نمود و آنچه میان او
و خلیفه رفته بود با او شرح کرد و گفت در این کار تأمل نما و معلوم کن که این اخبار چگونه بسمع خلیفه میرسد صاحب
خبر چون از آن حال بیخبر بود اندوهگین از خدمت بیرون آمد و همه روز تأمل و تفکر مینمود تا بچه نوع بر حقیقت
آن اطلاع یابد صاحب خبر گوید روز دیگر بگاه تر بدرگاه وزیر رفتم دربانان هنوز در نگشاده بودند و حجاب هنوز
نگرفته که شخصی دیدم چون زمینیان بوسیده و بدر سرای وزیر نشست و میپرسید که وزیر نشسته است گفتند آری

خلیفه هفدهم است
یافت
متن
زمن
بی‌پا و زمین‌گیر
بیشه
یعنی بیدار شده
و عرب بر قاعد را
مقابل نائم آورده
و چون خوابیده را
خواهد بیدار کند
گوید اقعد یعنی
بنشین
ع

گفت کی خفت کنند فلانوقت چون دیدم که احوال وزیر می پرسد و در آن استقصا میکند تخمین کردم صاحب خبر
این تواند بود پس خود را بچیزی دیگر مشغول کردم و مراقب احوال او گشتم چنانکه او را معلوم نشد تا آنکه جمیع حالات
تحقیق نمود از آنجا درگذشته نزد پرده داران رفت و آنجا نیز احوال درون و بیرون نوعی که شروط خبر
گیران باشد گرفت از ایشان نیز درگذشت چنانکه در بازار بازی داد بود پرده دار را نیز بازی داد من از پرده
داران و حواشی خدام پرسیدم که این چه کس است گفتند بردی است زن داید و درویش بسرا در رود و با او
مطایبه کنند و او را صدقه دهند و این سبب معاش او باشد بر پی او رفتم تا آنکه بمطبخ درآمد و هم بر آن قاعده
پرسیدن گرفت که چگونه طعام پخته وزیر عالم چه وقت طعام خورد و مطبخیان و غلامان همه با او مطایبه
مینمودند و از تمامی احوال و کیفیت امور اعلام میکردند چون تمامت آن احوال ضبط کرد روی بسرا بجانب نهاد و با شرار
و اتباع ایشان نیز همان قاعده بجا آورد و از آنجا بدار الخزاین رفت با وی همان گستاخی آغاز نهادند او از ایشان
بطریقی معلوم میکرد که در روز وزیر چه خورده و چه پوشیده و چه بخشیده و در خزانه چند آورده و چه بیرون برده
و از آنجا بسرای دیوان کتاب صدقه رفت و استماع مینمود که کتاب چه کار میکنند و چه میگویند با غلامان و
جوانان و کودکان همان مطایبه آغاز نهاد و هر یک او را صدقه میداد و نیز با او بازی میکردند و او در میان
مزاح و ملاعبه از هر یک جدا جدا حالات را میپرسید تا آنکه بجمیع مواضع رسید و همه احوال بیوتات را معلوم کرد
و بازگشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود من او را گرفتم و در خانه کردم و در را بستم و قفل بر نهادم چون
وزیر خالی شد با او تمامت را شرح دادم و فرمود که او را حاضر کن چون حاضر کردم وزیر او را تهدید و وعید تمام کرد
و گفت حال را با من راست بگوی و گرنه بجان امان نیابی گفت ترا از حال خود آگاه سازم بشرط آنکه مرا بجان
زنهار دهی گفت شرط کردم در حال بر پای خواست مرد تمام خلقت صحیح المزاجی قدی مستوی گفت من فلان بن
فلان هاشمیم مردی متجمل چندین گاه است که تا این کار میکنم سرای من در دار ابن یعقوب در جوار دار ابن طاهر است
و معتضد هر ماه مرا پنجاه هزار دینار میداد و من هر روز در آن لباس که مردمان می بینند از سرای خود بیرون می آیم و در محله
و بازار بعد او میکردم اما در محله خاله کاروانسرائیست در آن کاروانسرا خانه بجا دارم که فقرا در آنجا میباشند و
ایشان مرا از جنس خود میدانند چون با ایشان رسم لباس تغییر دهم و خود را زین سازم و موی چند می بر نخ بندم
و چون زنان داعر جان رفتن گیرم تا بسرای تو یا هر که مقصد من باشد برسم و احوال را نوعی که صاحب خبر تو دید
از مردمان تحقیق میکرده باشم بعد از آن بدان کاروانسرا در روم و جامه بگردانم و آنچه صدقه گرفته باشم بدرویشان
دهم و بجانه اول بخانه خود روم و باقی روز را بلهو و لعب بسر آورم نماز شام خادمی از خادمان سرای طاهر
بیاید و من از دریچه رقعه بزیر اندازم مضمون رقعه آنچه از مردمان نوشنیده باشم در آن روز بعد از آن در زمین
افتاد و گفت از خدا بترس و خون مرا بگردن مگیر قاسم گفت راست بگوی از من چه چیز با معتضد گفته جمیع را بیان
کرد قاسم فرمود که او را در حبس نگاه دارند پس مرا گفت هر روز بردی در خانه او و احوال او را و متعلقان
او را بگرفته باشی و مرا اعلام میکرده باشی من رفتم و در مقابل سرائی که نشان داده بود نشستم چون نماز
شام شد خادم بیامد و او را آواز داد جواب داد که او امروز نیامده و ما از این واقعه اندوهگینیم خادم باز گشت
و دیگر روز نیز آمد و در خانه پدر و عیالش باتم قیام نمودند من نزد وزیر آمدم و احوال را بیان نمودم دیگر روز
وزیر برنشست و بسرای معتضد رفت چون نظر معتضد بر وی افتاد او را از دیگ خود خواند و آهسته او را گفت
که هاشمی را که چند روز پیش از این گرفته راست بگو که چه کرده که او فرستاده ما بود بجان و سر من که او را اطلاق کنی

ایشان جواب شنید ... و اضطراب ... نمود ... چند روز ... ازو ...

وباداو

در بیان حالات وزراء ملوک عباسیه

و با او احسان کنی و بعد از این تو از من ایمنی و دیگر جاسوسی بر تو نگمارم والله که اگر موئی از سر او کم شود ترا عوض او
قصاص نمایم قاسم زمین بوسه داد و در حال برگشت و شکرها گفت که در قتل او تعجیل نکرده بود و او را پیش طلبید و
خلعت داد و رخصت نمود **الوزیر** عباس بن حسین بن قاسم وزیر المقتدر بالله است آورده اند که مونس
الاستاد غلام خلیفه با برفتار حسین بن قاسم وزیر از مقتدر روگردان گشت و بصوب موصل روانه شد و اولاد
حمدان که والی موصل بودند بتحریک وزیر مذکور در مقام مدافعه درآمدند داود بن حمدان با اخوان اتفاق میکرد چون
سبب پرسیدند گفت مونس را بر ذمه ما حقوق بی نهایت ثابت است میترسم که در وقت جنگ تیری بر مقتل من
آید و بشومی کفران آن از جان برآیم برادران او را مجبور کردند و با سی هزار سوار بمقاتله مونس شتافتند و با مونس
ششصد کس بودند قضا را تیری بر مقتل داود آمده هلاک شد و آل حمدان گریختند **الوزیر** ابو الحسن فرات
از کبار وزرای عرب است و بغایت صاحب کمال بوده است بعد از قتل عباس بن حسین وزارت المقتدر
بالله ابو الفضل جعفر بن معتضد که خلیفه هیجدهمی است یافت و او را سه کرت در وزارت المقتدر بالله عزل
و نصب واقع شد در کرت اول که متقلد امر وزارت شد سلیمان بن مخلد را نیابت داد و سلیمان مدتی در دیوان
آن شغل بود روزی سلیمان در بنای ابن الفرات درآمد و مهمی که داشت بساخت در وقت مراجعت
از وی رقعه بیفتاد چنانکه او را خبر نبود و یکی از حاضران آن را برداشت در آنجا سعایت ابن الفرات نوشته بود
و خیانتها و کارهای او تشخیص آن رقعه را بخدمت وزیر برد وزیر سلیمان را عزل کرده او را بواسط فرستاد و
بعد از این حالتی مدتی آنجا محبوس بود سلیمان مخلد را مادری بود روزی نوشت بوزیر که من پیر بودم و بر شرف
هلاک افتاده ام و از حضرت آفریدگار یکبار آرزوی دیدار پسر خود دارم وزیر را بر او رحم آمده در وقت نمود
و از روزگار محبت و مودت که میان او و سلیمان بود یاد آورد و سوی او مکتوبی در قلم آورد که نظر کردم
در حقوق خدمت تو و در جرمی که از تو در وجود آمده بود خدمت ترا بر جرایم تو غالب یافتم و مخالصتهای سابق
ترا یاد آوردیم آن عهود باعث آن شد که در حق تو رحمت روا داریم پس ایمن باش که از گناه تو درگذشتیم
و الحال عمل واسط را بتو دادیم و آن یار گرامی را فرمودیم و یازده هزار درم برحسن وکیل اطلاق کرده شد تا صرف
احتیاج شود و ساختگی خود کنی این رقعه بر فضل و کمال او گواه است **الوزیر** محمد بن داود جراح بعد از
وزارت ابن الفرات وزارت یافت در خدمت المقتدر بالله در عهد او فتنها بالا گرفت و ولایتها خراب
شد نوعی که در تواریخ مرقوم است **الوزیر** علی بن عیسی صاحب کشف الغمه او نیز وزیر المقتدر بالله بود بس
فاضل و دانا بود در بعضی تواریخ مرقوم است که او را سه کرت عزل و نصب نموده اند اما در زمان وزارت
خود در نیکوکاری و سیرت پسندیده باظهار میرسانید و در هیچ حال جانب دینداری را فرو نگذاشتی
و رضای حق را بر رضای مخدوم مقدم داشتی آورده اند که او را ابهی بجه مظفر فرستاد و ابو سهل زیاد
میگوید که من در خدمت او بودم و فصل تابستان بود و هوا در غایت حرارت روزی میگفت من
از حضرت پروردگار بکثرت آب یخ آرزو دارم گفتم در این مواضع این آرزو از جمله محالاتست تا ما
در این سخن بودیم که ابری برآمد و روی هوا را پوشید باران عظیم آمد و در اثنای آن تگرگی باریدن گرفت
چنانکه خلق از کثرت ژاله در ناله آمدند و من غلامان را گفتم تا سبوها را پر ژاله کنند و علی بن عیسی صائم بود
آرزوی آن تگرگ را نگاه داشتم تا وقت افطار در رسید آن را پیش بردم چون آن را دید فرمود که شربتهای ژاله
و در مسجد الحرام آمد و بدست خود بسادات و مجاوران داد و البته از آن تجرع ننمود گفت پشیمانم که چرا از حضرت

موصل
شهریست که وصل کرده میانه جزیره و عراق و دجله و فرات با یکدیگر پادشاهی موصل نام آنجا را بنا نموده و الحال و دیار ربیعه است و در شمال بغداد است بهفت مرحله مردمش عرب حنفی و قلیلی شافعی و اکثر شیعه

واسط
از بلاد خوزستان بود حجاج او را احداث نمود و اهل معرفت از آنجا خیلی ظهور کرده و اکنون خرابست و قلم واسطی مشهور است

در آثار البلاد است که علی بن عیسی روزی با کرکی نام برنشسته بود غربا او را پرسید که این کیست پیرزنی میگذشت گفت افتاده از نظر خدا که چنین شده باین بلا وزیر شنیده در دوم استعفا نموده بگوشه نشست

پرد وکه

۳۲۳ پدر و کار مغفرت التماس نمودم چون بوقت دولت زندگانی پسندیده کرده بود عاقبت کار و خاتمت
روزگار بشهادت ... چنین سعادتی انجامید که در آن روضه مطهر زندگانی او آخر شد **الوزیر** ابو علی محمد بن
علی بن الحسن بن مقله وزیر المقتدر بالله بود و وزارت القاهر بالله یافت و وزارت الراضی بالله نیز
و واضع خط نسخ بود و بحسن خط در جهان مثل است در زمان الراضی بالله ابو العباس محمد بن المقتدر بجکم
ماکانی و بعضی دیگر عزیمت بغداد نمودند خلیفه ترسید که از وجود ایشان فتنه در بغداد برخیزد غلامان را فرمود
که ایشان را از آمدن بغداد منع نمایند هر کس از ایشان بجانبی رفتند بجکم ماکانی پیش ابو بکر رائق رفت
بعد از مدتی چون کار غلامان راست شد خلیفه پیش بجکم ماکانی کس فرستاد تا نایب او امیر الامرای بغداد
شد پس از چند گاه مکتوبی بدست بجکم افتاد که از زبان خلیفه نوشته بود بابو بکر رائق داد و را بامیر الامرائی
بغداد طلبیده بود بجکم ماکانی بر سر آن مکتوب با خلیفه سخنان درشت گفت خلیفه منکر شد و گفت که ابن مقله تزویر
کرده باشد بجکم را با ابن مقله کینه قدیم بود برای آنکه او را از در آمدن بغداد منع کرده بود او را گرفت و دستش را
قطع کرد و او فریاد میکرد و میگفت که دستی که خطی وضع کرده باشد و سه مصحف نوشته باشد و سه چهار خلیفه را وزارت
کرده باشد چون دست دزدان و قطاع الطریق چگونه برند اگر چه در کتب تواریخ این قصه بر سر قتل مرداویج بن
زیار ملک طبرستان است اما ما قول صاحب آثار الوزراء را اختیار کردیم و در وزرای بنی عباس
مثل ابن مقله کم بوده است چنانکه در قابوس نامه آمده که ابن مقله منصور التیمی را عمل بصره داد و بعد از یکسال
او را مواخذه کرده میل بحبس او کرد و او چون مال بسیار داشت گفت چه حاجت که برای قلیلی باید مرا
حبس فرمود مرا رخصت کن ... آنچه باید داد بدهم پسر مقله دانست که او مال میدهد گفت فرمان خلیفه
چنانست که بخانه خود نروی تا مال بگذاری پس در خانه ما باش تا مال بگذاری قبول کرد و بیگاه رمضان در سرای
ابن مقله ببرد و هر شب پسر مقله او را بر خواندی و با او افطار کردی تا آنکه شب عید رسید و چند روز از عید
نیز گذشت پسر مقله کس فرستاده طلب مال کرد منصور گفت من ادای مال کردم گفت بکه دادی گفت
به پسر مقله دادم چون او را بخواندند گفت تمام ماه رمضان بر خوان تو بوده ام و شب عید نیز با تو بوده ام
هنوز از من مال میخواهی پسر مقله بخندید و برات او را باو داده مبلغ را باو بخشید **الوزیر** ابو جعفر
محمد بن القاسم بن عبد الله وزیر القاهر بالله بود ابو الحسن ابی طاهر گوید که ابو جعفر محمد بن القاسم
وزیر خواست که پدرم را قهر کند ... ما را محبوس و مقید گردانید در جایگاه تنگ و تاریک که جا
نشاندند و کار بر ما تنگ شد و سخت بگرفتند و هر روز مرا و پدرم را برای مال مطالبه کردندی و مصادره سخت
نمودندی و مرا در پیش پدر شکنجه کردندی و او را نیز زدندی اما تهدید و وعید بجائی ...
در آن حبس مشاهده کردیم یکروز پدرم مرا گفت ما را بدین موکلان معرفتی حاصل شده و مدتی در صحبت یکدیگر
بودیم با ایشان مراعات نباید کرد و فرمود که فلان صیرفی که دوست ماست بدو رقعه بنویس تا سه هزار دینار
بفرستد و با ایشان رسان پس چون خواستم که زر با ایشان رسانم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند
سبب امتناع از ایشان تفحص کردم گفتند زیرا که امشب بر قتل شما عزم کرده اند نشاید در چنین حالتی ما از شما
چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن سخن بی آرام شدم و لون بر من متغیر شد چون پدر را از آن اعلام کردم
فرمود که در ابواب ... چنان کردم و پدرم در آن ایام که در زندان بود پیوسته صایم بودی
شب چون وقت افطار آمد غسل برآورد و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بر نماز و خشوع و خضوع مداومت نمود

بجکم
بروزن ... مضارع اسم شخصی است پسر ماکان که بصیغه ماضی منفی است ...

شکنجه
ضرب و آزار است
۱۳

و من هم با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن بگذارد و پس زانو در آمد و مرا گفت تو نیز این چنین بنشین چنان کردم و روی ۳۶۵
بآسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت که یارب محمد قاسم بر من ظلم میکند و قصد جان من دارد و این
دعا را خواندن گرفت فانا بین یدیک قد استعدت الیک و انت احکم الحاکمین فاحکم بیننا و بر این هیچ
زیاده نمیکرد و بعد از آن آواز بلند برداشت و این لفظ مکرر گفت که فاحکم بیننا بجز هر چه تمامتر تا آنکه چهار دانگ
از شب گذشت والله که هنوز گفتن فاحکم قطع نکرده بود که آواز در شنیدم و شک نکردم که قتل ما
می آیند از غایت خوف بیهوش گشتم چون بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل
قوی آواز داد و گفت این ابن ابی طاهر پدرم برخاست و گفت اینکه گفت کجاست پسرت گفتم
اینک گفت بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت مکرم و محترم بمنزل خود چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد
ابو القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده بود و بند فرموده و در بند زیاده از سه روز زیست و جان
تسلیم کرد **الوزیر** عبد الرؤسا محمد بن سلیمان ابن ایوب وزیر الطایع بالله ابو بکر بن المطیع لامر الله بود
آل سامان در زمان او در بلاد ماوراء النهر و خراسان و بعض عراق عجم و غزنین و قهستان و کرمان پادشاه
متمکن شده بودند و هم از استقلال میزدند و از ادای مال مواضعه که بدار الخلافه میدادند تقاعد نمودند و ملوک
دیالمه رکن الدوله و عضد الدوله و بهاء الدوله در بغداد و فارس و خوزستان و اکثر بلاد عراقین شیوه استیلا
ورزیدند هر چند بظاهر طاعتی میداشتند اما بر دار الخلافه تحکمات نمودند و دست تطاول دراز کردند و خلیفه در
عهد ایشان تصرفات ایشان بود و کار خلفا از آن عهد تا روزگار الناصر بالله که دولت سلجوقیان رو بانحطاط
نهاد در ممالک جهان خصوصا در بلاد عجم بجز اسم امامت و خطبه بود **الوزیر** ابن سلیمان بن الحسن المخلد
وزیر خلیفه القائم بامر الله بود تا روزگار القائم بامر الله همیشه وزرای خلفا بر وزرای سلاطین مقدم بودند
اول کسیکه از وزرای سلاطین تقدم جست بر وزرای خلفا امیر الامرا ابو بکر بود که او نایب دیالمه بود و از
آن روز باز وزرای سلاطین بر وزرای خلفا غالب و مستولی گشتند و خلفا نیز وزرای ملوک عجم را بالقاب یاد
کردند چنانکه بتاج الوزراء و فخر الوزراء و وزیر الوزراء و وزرای خود را بعمید الرؤسا و رئیس الرؤسا ملقب گردانیدند
الوزیر ابو الفتح منصور ابن دارست الشیرازی نیز وزیر القایم بامر الله بود و در خطاب و کتاب او را
وزیر الوزراء خواندندی و نوشتندی و ابو الفتح از وزیر زادگان فارس بود و خویشاوند ابو الغنایم تاج
الملک که وزیر و ازبر کشیدگان سلطان ملکشاه سلجوقی بود و بوفور فضایل نفسانی و کمالات آراسته بود طغرل
بیک سلجوقی وزیر خود عمید الملک ابو نصر کندری را با جمعی از ملوک دیلم و امرای خود بدار الخلافه فرستاد و
دستیده خاتون دختر خلیفه قائم را خطبه کرد عمید الملک ابو نصر از علو مرتبت و سمو منزلت وزیر ابن دارست
بی آرام شد چون مراجعت کرد از حضرت سلطنت نامه فرستاد مشتمل بر تقبیح صورت حال وزیر ابن
دارست و اقتراح در عزل او خلیفه اباء نمود و مرتبه وزیر را بیفزود فاما وزیر متوهم شد و از وزارت استعفا
خواست و باهواز رفت و آنجا مقیم شد تا جان بحق تسلیم کرد **الوزیر** فخر الدوله شرف الوزراء ابو نصر
محمد بن محمد در دیار بکر وزیر نصیر الدوله ابو نصر بن مروان بود و مال بسیار در زمان وزارت خود حاصل
کرد و املاک بیشمار بدست آورد و آوازه کفایت او در عالم منتشر گشت بعد از وفات ملک نصیر الدوله
خلیفه القایم بامر الله کسی از ارکان دولت خود را نزد او فرستاد تا او را بوزارت دار الخلافه ترغیب نماید
بحکم فرمان آنشخص متوجه شد و در سر و علانیه این معنی در دماغ وزیر فخر الدوله نهاد و او را بخدمت دار الخلافه

آورد

۴۵۴ آورد و در روز عرفه سنه اربع وخمسین دار بعجانه خلعت وزارت پوشید و در بلاغت و سخاوت عدیم المثال
بود چون سلطان طغرل بیک ببغداد می آمد وزیر فخر الدوله رسم استقبال بجا آورد و بخلعت سلطنت نیز
مشرف شد و در عهد الب ارسلان خواجه نظام الملک در عزل و قصد وزیر فخر الدوله سعی بلیغ نمود پس از
حضرت سلطنت در این باب بدار الخلافه مکتوبی صادر شد پیش از رسیدن مکتوب خلیفه را منهیان از این
قصه اعلام داده بودند او بجهة رعایت وقت وزیر را معزول کرده بحله فرستاد و وزارت برابو علی الحسین مقرر
فرمود و این وزیر در مبدا وزارت بجوار رحمت ایزدی پیوست و خلیفه وزیر فخر الدوله استرضاء و استعطاف
جانب و خاطر خواجه نظام الملک بجا آورده فخر الدوله برضای خواجه نظام الملک وزارت را کرت ثانیه
قبول نمود چون وزیر فخر الدوله از حله بحضرت خلافت رسید در صفه که معروف بود بصفه تاج بغداد و تقبیل بساط
خلافت القائم بامر الله نمود دیگر روز جمعه او و هردو پسرش عمید الدوله محمد و محیی الدوله علی با کوکبه عظیم بجامع منصور
آمدند و تمامت اعیان و نقبا و قضات و خواص و عوام دولت و خدم دار الخلافه ملازم رکاب ایشان
بودند و هر سه را خلعت رضا پوشانید و وزیر پسر خود عمید الدوله را برسالت از حضرت خلافت بدرگاه سلطنت
الب ارسلان فرستاد و با خواجه نظام الملک طریقه اخلاص و اتحاد ظاهر گردانید و دختر او را خطبه نمود
چون از خواجه نظام الملک ایمن گشت فخر الدوله بفرمان خلیفه بر منابر بلاد خطبه خلافت بنام خلیفه موشح گردانید
و راه قوافل عراق و خراسان و هند و ماوراء النهر و فارس و کرمان که مدت هشتاد سال بود که مسدود گشته بود
و هیچ طرف هیچکس عبور نمی یارست کرد بتخصیص بجانب شام و مصر بدین سبب که باطنیان و مصریان در
حرمین شریفین شعار ملاحده آشکارا کرده بودند او گشاده کرد و چون سلطان الب ارسلان را شهید کردند سلطان
ملکشاه بر تخت سلطنت برآمد عمید الدوله پسر وزیر فخر الدوله برسم رسالت بخدمت سلطان ملکشاه آمد و نامه و جامه
حضرت خلافت را رسانید در شب پنجشنبه ثالث عشر رمضان المبارک سبع وستین و اربعمائه المقتدی بامر الله
ابن القایم بامر الله را متابعت کردند و از خواص و عوام و صغار و کبار بیعت گرفتند بخلافت او و سلطان
ملکشاه را بپادشاهی قبول کردند و ابو عبد الله محمد بن الحسین بیضاوی را بغزنین روانه گردانیدند پیش ابو المظفر
ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود بن سبکتگین و خلیفه وزارت را بر قرار ماضی بر فخر الدوله و
عمید الدوله فرزند او مقرر داشت و خواجه نظام الملک و پسرش مؤید الملک دیگرباره بقصد فخر الدوله
برخواستند چون فخر الدوله آثار قصد و سعایت ایشان مشاهده کرد از وزارت استعفا خواست و
خلیفه وزارت را بر پسرش عمید الدوله تقریر فرمود و مع ذلک خواجه نظام الملک در تدبیر قتل ایشان
فرو نمی ایستاد تا فخر الدوله و عمید الدوله را در قبض آورد و فخر الدوله فرار نموده باصفهان رفت بخدمت
حضرت سلطنت و وزارت خلیفه بمظفر رئیس الرؤسا علی بن الحسن مسلمه که با عین جید وزیر ابن الوزیر بود
مفوض شد و فخر الدوله بخدمت سلطان عرضه داشت که بر کلی و جزوی ملک دیار بکر اطلاع دارم و استخلاص
آن ملک را ضامن میشوم سلطان او را بخلعت و تربیت مخصوص فرموده با لشکر جرار بدان صوب
فرستاد و اشاره فرمود تا نام فخر الدوله در آن ولایت ردیف اسم خلافت باشد و سراپرده و طبل
و علم و کوس ارزانی داشت فخر الدوله در آن باب اجتهاد و سعی بلیغ بجا آورد و آن بلاد را مفتوح ساخت
و خزاین و اموال بیقیاس که ملوک بنی مروان اندوخته بودند بخزاین سلطان ملکشاه فرستاد و وزیر
فخر الدوله در سن هفتاد و پنج سالگی این جهان را وداع نمود **الوزیر** عمید الدوله بن فخر الدوله ابو منصور

باطنی
اسمعیلی مذهب را گویند
۵

غایت

غایت سلطان ملکشاه و در استجماع ادوات و آلات بزرگی و نامداری از پدر درگذشت بعد از آن خلیفه ۴۸۴
المقتدی بامر الله در تاریخ سنه اربع و ثمانین و اربعمائه کمال الدوله بن خادم را و محمد رزق الله تمیمی را که از حضرت
خلافت از اقران پیش بودند برسم رسالت مشتمل بر استمالت عمید الدوله تا وزارت دار الخلافه را متعهدی
گردد بفرستاد سلطان اجابت فرمود عمید الدوله چون وزیر گشت کارهای خلافت بنظام و رونق آمد تا
سلطان ملکشاه در شوال سنه خمس و ثمانین و اربعمائه ببغداد در آمد مخیم ساخت و مرض صعب بر مزاجش طاری
گشت چنانچه وزیر عمید الدوله از جانب خلیفه بعیادت آمد بدر سراپرده سلطنت بار نیافت بعد از وفات
سلطان باجتهاد عمید الدوله از قبل دار الخلافه و سعی و کوشش تاج الملک ابو الغنایم که نایب سلطان بود و
امیر بزرگ درگاه سلطنت جهان بر محمود بن ملکشاه قرار گرفت و بخلعت خلیفه اختصاص یافت و خلیفه المقتدی
بفجاة در گذشت و قهرمان درگاه خلافت که معروف بود بشمس النهار بوزیر عمید الدوله اعلام داد و تا هم در آن نشست
اعیان بغداد بر پسر او و هو المستظهر بالله ابو العباس بیعت کردند و سلطان برکیارق بن ملکشاه بر برادر غالب گشته
بود در بغداد نشست بعد از بذل اموال و درم امرای ترک و عجم با سلطان بیعت کردند و در اثنای بیعت وزیر عمید
الدوله محبت مال و غلو خزینه خلیفه را در پیش سلطان برکیارق تقریر میکرد و وزیر عبد الملک که وزیر سلطان
بود گفت چون خلیفه تا این حد معقل الحالت چرا لقب المستظهر بالله بر خود اطلاق میکند سلطان از این حکایت
و ظرافت بخندید و مضایقت ترک گرفت در آخر وزیر عمید الدوله از مستظهر متوهم گشته از بغداد بخانه امیر
سیف الدوله رفت و خلیفه استمالت او در ارسل و رسایل متواتر گردانید و رقعه بخط خود بدو فرستاد اما وزیر
سلطان ابو المحاسن عبد الجلیل دهستانی با عمید الدوله در غایت عداوت بود و بقصد و سعایت او عمید الدوله را
در حبس کردند و او در حبس شهادت یافت مدت وزارتش [illegible] سال بود **الوزیر** ظهیر الدین مؤید الدوله
فخر الوزرا صفی امیر المؤمنین در رجب سنه خمس و سبعین و اربعمائه خلیفه المقتدی بامر الله او را بخلعت گرانمایه
سرافراز ساخت و وزارت بدو ارزانی داشت پس مؤید الدوله وزیر مستقل گشت و دختر فخر الملک بن
خواجه نظام الملک را به پسر خود ربیب الدوله ابو منصور خطبه کرد بعد از چندگاه تاج الملک ابو الغنایم که مشرف
ممالک سلطانی بود از وزیر ابو شجاع برنجید و قبح صورت حال وزیر را در پیش سلطان بگفت و چندان
جد نمود که بزبان خلیفه رفت که وزیر را معزول کنند و وزیر از بیم در خانه متردی گشت و آخر ترک کار خود کرده و
بطاعت مشغول گشت و بجامع حاضر آمدی و از رعونت و تکلیف تا بحدی مجتنب بودی که سجاده در آستین
خود نهادی و عوام بغداد او را شناگفتندی و خلیفه بعد از عزل او چند موضع از قرای معتبر بغداد را بدو داد
با وجود فضل و کمال و علو نسب بخل و امساک بافراط داشت بمرتبه که قاعده سفره نهادن را مانع آمد و شب
در خلوت بخانه تاریکی افطار کردی و بوقت عزل اشعار خود را از راه زهد بسوخت و بعد از آن بحرمین
رفت و در مدینه مجاور گشت تا در جمادی الاول سنه ثمانین و اربعمائه وفات یافت و در مشهد ابراهیم
ابن النبی المصطفی صلی الله علیه و آله مدفون گشت **الوزیر** عضد الدین شدید الملک ابو المعالی در مبدأ
حال نایب عارض دیوان سلطان ملکشاه بود و او در علم سیاق و استیفا ماهر بود اما بخل و امساک بسیار
بر وی غالب بود چون محمد عارض بسخط پادشاهی گرفتار شد شدید الملک در ایام سلطان برکیارق و
سلطان محمد باصالت وزارت یافت و مال وافر بیندوخت و چون مؤید الملک ابن نظام الملک را
بگرفتند و مصادره نمودند او گریخته بجایت ملک المغرب سیف الدوله صدقه رفت و امیر صدقه دست بجایت

رعونت
تکبر و خودسازی
۱۲

او برآورد

۳۶۳ او برآورده و وزارت دارالخلافه بر او مقرر گشت بعد از یکسال بنهایت خبث و فرط بخل او مقتضی آن
آمد که اعیان حضرت خلافت بقصد او مشغول گشتند و محبوس و مسجون ماند و اموال وافر از او طلب نمودند
سودا بر مزاجش غالب گشت مبهوت و متحیر از حبس گریخته بمعسکر سلطان برکیارق رفت و بعد از سی
سال که باصالت وزیر بود بمنصب ریاست دیوان عرض در وی رسید و بانواع ناکامی در سنه سبع و خمسمائه وفات
یافت در همدان الوزیر محمد بن ابو القاسم علی بن فخر الدوله محمد بن موزن در رمضان سنه تسع
و تسعین و اربعمائه المستظهر بالله او را بمنصب وزارت سرافراز ساخت و بر مسند وزارت تمکن یافت
پدرش فخر الدوله و برادرش عمید الدوله هر دو وزیر خلفا بودند بنوعی که ذکر ایشان گذشت و او بعد از قتل
برادرش عمید الدوله سالها محبوس بود اما مردی فاضل و دانا بود در صفر سنه ثمان و خمسمائه در مسند
وزارت متوفی شد مدت شغلش نه سال بود از ابتدای دولت بنی عباس تا انتهای دولت ایشان
چهار وزیر بر مسند وزارت وفات یافتند اول وزیر المکتفی بالله قاسم بن عبید الله دوم ابو القاسم
ابن فخر الدوله سیم وزیر المسترشد بالله جلال الدوله صدقه چهارم وزیر المقتفی بامر الله عون الدوله باقی تمامت
بتیغ کشته شده اند یا در حبس هلاک گشته اند الوزیر ربیب الدوله ابو المعالی هبة الله بن محمد علی المعروف
بابن المطلب المستظهر بالله وزارت را بدو تفویض کرد سلطان محمد بن سلطان ملکشاه این را نپسندید و رسولان
متواتر بدار الخلافه ارسال داشت در باب عزل او فرمود که چگونه شاید که وزیر خلیفه رافضی باشد او را از
مسند وزارت عزل نمودند بخدمت سلطان شتافت و استرضا و استعطاف سلطان و سعد الملک وزیر
جست تا دیگرباره وزارت بروی قرار گرفت بشرط آنکه بر جاده سنت و جماعت استمرار نماید و از ظلم
و عدوان محترز باشد و یهود و نصاری را با عمال در اشغال دیوانی شریک نگرداند و ترکات را بر خلاف
گذشته بورثه مقرر دارد و تا سلطان محمد در حیات بود ترکات خلایق از تعرضات متقلبان مصون بود
بعد از وفات سلطان محمد همان شیوه و تصرفات بنیاد نهاد و این طریقه ناپسندیده در بغداد و سایر بلاد
تا زمان امیر چنگیز مستمر بود خلیفه را حرکات وزیر ناخوش آمد بقصد او مثال داد او فرار نموده بحضرت سلطان
رفت و در دیوان سلطنت وفات یافت الوزیر جلال الدوله شرف الاسلام ابو علی بن الحسن بن علی
ابن صدقه خلیفه المسترشد بالله در سنه ثلث عشر و خمسمائه وزارت باو داد و علو همت او اقتضاء آن کرد
که از مرتبه خلافت خروج کند و سرکردن کشان بر طریقه اسلاف در ربقه اطاعت خود در آورد و اصحاب
تنجیم و تقویم نیز برحسب صورت زایچه طالع او اگر جدی بود و دلایل خوب داشت حکم کرده بودند که
مطالب و مقاصد بحصول خواهد پیوست و خلیفه این سر با وزیر بگفت و وزیر میان جد و اجتهاد در بست
و با معاندان دولت و متمردان اطراف مکاتبات و مراسلات متواتر میداشت و بمواعید خوب
مستظهر میگردانید و با وزیر عراق کمال الدین سمیرمی در باب اعمال و اموال مناقشها در زید در اثنای
این حال خلیفه را در مراغه فدائیان ملعون بکارد زدند الوزیر صدر الاسلام شرف الدین
نوشیروان بن خالد الکاشی وزیر المستظهر بالله و المسترشد بالله بود آثار ستوده در آن کار گذاشت در آخر
وزرای سلاطین مشروحا ذکر خواهد شد الوزیر مؤید الدین بن القصاب وزیر خلیفه الناصر لدین الله
بود بغایت مدبر و متلون الحال بود در مبدء سلطنت سلطان تکش خوارزمشاه با خلعت دار الخلافه
بهمدان رسید و جمع کثیر در راه از اکراد شول و خلج و اوباش ترکمانان مصاحب خود گردانید و بسلطان پیغام

سمیرم
... دو ملوک
سمیرم علیا که از
مضافات فارس
است آب و هوای
خوش خوب دارد و مرد
شیعی مذهب و کرد
مشرب اند و سمیرم
سفلی تابع قمشه است
قریب بیست پاره
قریه دارد و آب
و هوایش خوب
باغات نیکو دارد
میوه سردسیری
فراوان ارزان

فصل ششم

۳۶۹ گروه که ادب بجا آر سلطان زاده از این سخن باد غرور در دماغ انداخته فوجی از لشکر جرار مقرر ساخت تا ایشانرا ببدترین حالی بازگردانیدند
در ذکر وزرای بنی سامان و ایشان پادشاهان دیندار و نیکو اعتقاد بوده اند و آثار پسندیده ایشان
بر السنه و افواه است و نشیمن ایشان بخارا بوده و ده تن بوده اند **رباعی** ده تن بودند آل سامان مذکور
گشته بامارت خراسان مشهور + اسمعیل و احمدی و نصری + دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور +
در بعضی تواریخ آمده که ایشان از تخم بهرام چوبینه اند مدت سلطنت ایشان صد و ده سال بوده و کسری
الوزیر ابو الفضل البلعمی از کبار وزرای عجم است اسمعیل بن احمد سامانی وزارت خود را باو تفویض
کرده بود و در رفع لوای معدلت و نصفت و تدبیر امور مملکت و ترتیب مصالح دولت باقصی الغایت کوشیده
بواسطه حسد خارتکین صاحب جیش که رباط خارتکین در راه عراق بنا کرده اوست امیر نوح سامانی بهلاک
او مثال داد الوزیر جعفر العتبی وزیر عبد الملک بن نوح بود و وزیر امیر منصور بن نوح نیز بود بحلیه فضل
و ادب و علو نسب مزین و محلی بود و خزانه پادشاه خود را باموال وافر ممتلی گردانید چنانچه پیش از او و
بعد از او از وزرای آل سامان در جمع اموال و ادخار خزاین عدیل او نبودند الوزیر ابو علی محمد بن محمد
بلعمی در تاریخ سنه خمس و ستین و ثلثمائه وزارت منصور بن عبد الملک سامانی یافت بغایت فاضل و
عالم و کامل بوده است و مترجم تاریخ امام محمد طبری اوست الوزیر ابو الحسن العتبی چون نوح بپادشاهی
نشست خواست که وزارت بابو الحسن عتبی دهد با ابو الحسن بن ابراهیم سیمجور که امیر الامرا بود مشورت کرد جواب داد
که ابن عتبی بهمه هنر آراسته است اما جوانست و جوان وزارت را پسندیده نباشد امیر نوح مخالفت او
کرده وزارت را با ابو الحسن عتبی داد و بواسطه کفایت او کار ملک رونق تمام یافت و در تواریخ مذکور است
که مثل او وزیری در پیش تخت هیچ پادشاهی نایستاده بدین سبب میان او و ابو الحسن سیمجور وحشت شده بود
سعی نمود تا حسام الدوله تاش که از ممالیک پدرش بود در خدمت امیر نوح امارت یافت و در این وقت
فخر الدوله و شمس المعالی قابوس وشمگیر از محاربه که بر در گرگان با لشکر مؤید الدوله کرده و شکست یافته
بوده بر در نیشابور آمده از امیر نوح بن منصور مدد طلب نمود امیر نوح وزیر ابو الحسن عتبی را با امیر حسام الدوله
تاش و فایق خادم که اتابکی امیر نوح داشت بمدد فرستاد در اثنای این حال فایق با ابو الحسن
سیمجور در قصد وزیر متفق گشتند فوجی از غلامان درگاه را بر قتل او گماشتند ایشان در شارع بضرب
شمشیر او را هلاک کردند و بعضی بر آنند که بفرموده صاحب بن عباد ملاحده او را بقتل آوردند الوزیر
ابو الحسن المزاحمی در ابتدا مستوفی دیوان امیر نوح بن منصور بود بعد از قتل ابو الحسن عتبی وزارت
یافت از عهده آن کار نتوانست بر آمد بواجبی او را معزول کردند و وزارت را بعبد الله عزیز دادند
الوزیر عبد الله بن عزیز در تواریخ مذکور است که از متهوران روزگار و گردنکشان بزرگ بود
با آل عتبه در غایت معادات و مناقشه بود و تدبیرات ایشان را منکر در اول وزارت امیر حسام الدوله
تاش را که تربیت کرده ابو الحسن عتبی بود معزول کرد و امارت سرلشکری خراسان را با ابو الحسن سیمجور
داد و تاش گریخته بدر گرگان رفت بعد از چندگاه عبد الله بن عزیز را از وزارت عزل کردند و ابو نصر بن
الوزیر را وزارت دادند الوزیر ابو نصر بن الوزیر در مبدء حال مدتها صاحب دیوان انشا
بود و در سالها در خدمت ملوک بنی سامان در فضل و هنر و سخاوت بی همتا بود چون وزارت یافت
تدبیر امور مملکت و رعیت نوازی را چندانکه ممکن بود بتقدیم رسانید بعد از شش ماه غلامان درگاه او را بکارد

 زدند و هلاک کردند **الوزیر** محمد بن ابراهیم باستصواب و توجه امیر سبکتگین امیر رضی سامانی او را
در مسند وزارت نشاند و بغایت صاحب اختیار شد چون ابو الحارس منصور بن رضی بملک نشست بواسطهٔ
استیلا و تغلب فایق از امر وزارت استعفا خواست بعد از آن سی سال در نیشابور بمطالعهٔ کتب و تصنیف
رسایل بسر برد و از مباشرت اشغال مجتنب بود و بعد از آن دولت آل سامان بامیر سبکتگین و یمین الدوله
محمود منتقل گشت

فصل هشتم

در ذکر وزرای غزنویه انار الله برهانهم در تواریخ مسطور است که
ملوک غزنویه چهارده تن بوده اند و مدت ملک ایشان صد و پنجاه سال بوده اول ایشان امیر سبکتگین و
او غلام البتکین بود که ملوک سامانیان بوده است بعد از او پسرش یمین الدوله سی و یکسال پادشاهی
کرده و بعد از او محمد بن محمود چهار سال پادشاهی کرده و در اول اگرچه برادر رشیدش سلطان مسعود پادشاهی
نمود چون از سلاجقه شکست خورد سپاه از او رمیده محمد را بپادشاهی برداشتند بعد از محمد بن محمود شهاب
الدوله مودود بن مسعود و بعد از او مسعود بن مودود و یکماه ملک راند چون طفل بود بر عم او بهاء الدوله علی
مسعود اتفاق کردند و او دو سال پادشاهی کرد و بعد از آن مجد الدوله ابو منصور عبد الرشید که بعد از
پدرش یکسال پادشاهی کرد و طغرل نامی از غلامان محمود او را کشت گویند این عبد الرشید بسیار ابله بود
نوعی که در حد و میدان طغرل او را حبس نموده بود روزی طغرل در میدان گوی می باخت عبد الرشید
برخواسته بود و او را تحسین میکرد این طغرل چون خواست که بر تخت نشیند غلامان او را کشتند بعضی گویند
نوشتکین شرابی او را کشت اهل غزنین از کشته شدن طغرل خرمیها نمودند بعد از طغرل فرخ زاد شش ماه حکومت
کرد بعد از او ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود مدت چهل سال پادشاهی کرد بعد از او علاء الدوله مسعود بن محمود
خواهر سلطان سنجر را در حبالهٔ خود آورده شانزده سال پادشاهی کرد بعد از او کمال الدوله شیرزاد بن مسعود
یکسال حکومت کرد بعد از او سلطان الدوله ارسلان بن مسعود بن محمود شش سال پادشاهی کرد و بعد از
او برادر او بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود او را بکشت و سی و دو سال پادشاهی کرد و چون
در سنهٔ اربعین و اربع و خمسمایه درگذشت پسرش ظهیر الدوله خسرو شاه پادشاه شد علاء الدین حسین غوری
خروج کرد و پادشاهی بسلسلهٔ غوریان رفت **الوزیر** ابو الفتح بستی وزیر و مشیر و صاحب تدبیر امیر سبکتگین
نسخه از زبان سلطان محمود به پسر او نوشته و بغایت فایده مند است سلاطین را و این نسخه مشروحا در
کتاب مجمع الانساب مذکور میگردد **الوزیر** خواجه ابو العباس فضل بن احمد الاسفراینی در ابتدای حال
از جملهٔ کتاب و نواب عمید الدوله فایق بود چون ابو علی سیمجور و فایق در اطراف عالم منهزم و سرگردان
شدند او بملازمت امیر سبکتگین افتاد چون نوبت سلطنت بامیر محمود رسید شغل وزارت را بدو تفویض
نمود و مدت ده سال آن منصب را متصدی بود و از زیور فضل و ادب عاری بود اما بضبط امور و اقامت
مراسم و رونق دیوان دست تمام داشت و او را پسری بود حجاج نام بس فاضل و ادیب دیوان عربی
او مشهور است و در بعضی تواریخ مذکور است که دختری داشت محدثه نام اینچنان بود در علم حدیث که از
کبار محدثین میشمردند اما سبب عزل او را چند چیز گفته اند اول آنکه او را غلام خوب صورتی بود که در ترکستان
بقیمت اعلی خریده آورده بودند در لباس اناث تا آنکه سلطان واقف نگردد سلطان را به پری چهرگان
سیم اندام نظر تمام بود معاندان و اضداد وزیر این قضیه را بعرض سلطان رسانیدند به بهانهٔ ضیافت
بخانهٔ وزیر آمد چنانچه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تحف واجب دانست از جملهٔ نثارها

در حبیب السیر
اوّلا فضل را
وزیر خود سبکتگین
داشته بعد وزیر
سلطان محمود

ده غلام خوب صورت بودند سلطان گفت این ده غلام ترا باشد آن غلام را به وزیر نداد سلطان بخشم
از منزل او برآمد و فرصتی میجست چون سلطان را از خود رنجیده می یافت و در آن مدت جمع کلی بر ولایت بسته
بود که رعایا از عهدهٔ آن جمع بیرون نمیتوانستند آمد بنا بر این و چند چیز دیگر از وزارت استعفا خواست سلطان
جواب فرمود که برادر ظلم و جور نکنم اما جمعی که امسال بر ملک من بسته بر رعیت از عهدهٔ آن برآید و آن مبلغ را
بخزانه برساند و مالی که بقلم خود از ملک من گرفته و جمع کرده و دفاتر بر آن گواهست بدهد از کار معاف
باشد خواجه احمد بن حسن میمندی در میانه واسطه بود بعد از تردد بسیار مقرر شد که خواجه صد هزار دینار
بدهد و از آن شغل برهد پس خواجه بادای آن مبلغ مشغول گشته هرچه در ایام وزارت فایق و وزارت
خراسان تا هنگام وزارت سلطان اندوخته بود از صامت و ناطق و عقار و ضیاع جمع را داد و هنوز
مبلغها در میبایست خواجه او را در حضور برده حکایت فقر و فاقهٔ او را در خدمت سلطان اظهار کرد سلطان
بر حال او ترحم نموده گفت اگر بسر من سوگند خوری که دیگر بر هیچ قادر نیستی معاف باشی خواجه گفت الحال
سوگند نمیتوانم خورد یکبار دیگر بخانه روم و از کنیزان خود نیکو تحقیق کنم اگر چیزی یافت نشود آنوقت سوگند
خورم پس بمنزل آمده بایمان مغلظه و انواع تهدید و تخویف جزوی که از دختر کوچک او نزد کنیزان
مانده بود بدست آورده بخزانه سپرد و بعد از آن بسر سلطان سوگند خورد که دیگر هیچ نمانده در این وقت
علی خویشاوند که سالها بود که منتظر فرصتی میبود محل یافت در خلوت بعرض سلطان رسانید که سلطان
عالم سلامت بد تهاست که خیانت خواجه نزد من بوضوح پیوسته میدیدم که سلطان حکایت مرا در
حق وزیر قبول نمیکند چیزی نمیگفتم الحمد لله که حضرت پادشاه خود بر آن مطلع شدند اکنون دیروز سوگندی
باین عظمت یاد کرده بدروغ چه چند چیز از اجناس نفیس نزد او موجود است که در خزاین هیچ یک از ملوک
نیست سلطان از این سخن متاثر شده گفت اگر این قول بصحت مقرون باشد ابو العباس مستوجب
سیاست کلی باشد علی خویشاوند گفت که او را بندی برنهاده بمن سپارند تا صدق گفتهٔ من ظاهر گردد سلطان
گفت اما بشرطی که تا صدق قول تو ظاهر نگردد تعرض جانی باو نرسانی بر این مقرر شد خواجه در این وقت
در یکی از قلاع محبوس بود علی خویشاوند را در حین فتح بلاد از خزاین ملوک هند خنجری بدست افتاده بود قبضهٔ
آن از یاقوت رمانی بود بوزن شصت مثقال و از دفاین سامانیان قدحی از فیروزه که مقدار یکمن شراب
ظرف بود از خوف آنکه مبادا سلطان بر آن مطلع شود از همه کس آنها را مخفی میداشت این هر دو نادره را
با خود بقلعه برده خواجه بیچاره را بوکلان سپرده بعد از چند روز بخدمت سلطان آمد خنجر و قدح را همراه
آورده گفت اینها بالای شکنجه و عذاب حاصل شد یکی از جملهٔ پیلکات ملوک هند است که بدرگاه ارسال
داشته بوده اند و او از سلطان مخفی نموده و دیگری را بوقت عرض خزاین ملوک سامان خیانت نموده بود
اکنون در طلب باقی اشاره چیست سلطان بغایت آزرده شد گفت این هر دو را بتو بخشیدم آنچه توانی
از قسم شکنجه و آزار در حق او تقصیر منمای در این وقت سلطان نیت فتح سومنات داشت پس علی خویشاوند
خواجه را در زیر شکنجه هلاک کرد بتاریخ اربع و اربعمایه **الوزیر** العاقل الکامل ابو القاسم احمد بن حسن
میمندی وزیر سلطان محمود بن سبکتگین بود و از دار الخلافه او را شمس الکفاة لقب داده بودند اکثر عوام
و خواص در قصه ها و سرگذشتها او را حسن میمندی میگویند و آن غیر واقعست در مقامات خواجه ابو نصر مشکانی
آورده است که وزیر سلطان خواجه احمد بن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه نموده شده که پدر او حسن میمندی

پیلکات
پیلک لغت هندیست
و در فارسی مستعمل
است مقصود
تحفه و چیز نفیس
است
ع

۳۷۲ در زمان سبکتکین عامل بُست بو بواسطهٔ خیانت که بدو منسوب کردند که تصرف در اموال دیوان نموده بود امیر سبکتکین فرمود تا او را بر درخت مصلوب کردند و پسر او خواجه احمد بن حسن رضیع سلطان بود و در کتب تعلیم استفاده با هم یافته بودند در فضل و کرم و سخاوت و عطا سر آمد روزگار خود بود و هیچکس از وزرا ای آن اختیار و آن مکنت نبوده که او را بوده و در ابتداء سلطنت سلطان محمود صاحب دیوان انشاء و رسالت گشت جذبات عنایت سلطانی او را از درجه بدرجه ارتقا میداد تا مستوفی ممالک گشت و شغل عرض لشکر ضمیمه آن گشت و بعد از چند سال تصرف عمل خراسان علاوه آن شد و از عهده تمامت آن اعمال برآمد بر وجه بصیرت در وقت انکه حضرت سلطان بر خواجه ابو العباس متغیر گشت و متوجه بلاد هند شد خواجه احمد را بخراسان فرستاد تا ضبط اموال خراج نموده شهامت بظهور رساند بوقت مراجعت رایات سلطانی اموال وافر و تحف مُکاثر بخدمت سلطان آورد و رعایای خراسان در اخلاص و هواداری او متفق شدند و زبانها در ثنای او بگشادند سلطان منصب وزارت بدو ارزانی داشت و عنان حل و عقد امور و قبض و بسط مصالح جمهور در قبضهٔ اهتمام او نهاد و وزیر ابو العباس بواسطه آنکه در عربیت پیاده بود اشله و مناشیر را فرموده بود که بفارسی بنویسند خواجه احمد فرمود که بر قرار قدیم و قاعده سابق بعربی نوشتند و فصاحت و بلاغت او بسیار است و خواجه احمد را بعد از دو سال تمکن بر صدر وزارت دشمنان قوی پیدا شدند و صورتهای راست و دروغ بعرض رسانیدند و اصحاب بانواع سخنها محال یافتند و خوارزمشاه التون تاش حاجب که سرور حجاب بود بر درگاه سلطان و میر علی خویشاوند که سلطان اعتدال ملک خود بروی میدانست و خاتون ختلی خواهر سلطان که سخن او در حضرت سلطان قبول تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت از ندما و امرا و کتاب و حجاب و اصحاب در قصد او متفق الکلمه شدند سلطان را در بارهٔ او بغایت تیره و مکدر کردانیدند و حسنک که او واصل و منبش در وزارت او خواهد آمد او نیز عمده بود و در این معاملات در کتاب مقامات خواجه ابو نصر مشکانی آمده که چون تمامت ارکان دولت در قصد خواجه احمد بن حسن جد نمودند ارسلان سلطان جاذب که از کبار امرای خراسان بود و ابو نصر مشکان گوید که سوی من نامه فرستاد و مضمون آنکه شنیدم که سلطان بر خواجه احمد متغیر شده میخواهد که او را معزول کند هر چند ما بندگان را نرسد که بر رای حضرت سلطان اعتراض کنیم اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود چه هر کس را که حضرت سلطان در این شغل بزرگ گردانید و بدو اعتماد کند اگر اکحل خامل الذکر باشد محتشم گردد و همه بندگان دولت او را بزرگ دارند اما روزگار دراز باید که تا چون احمدی در رسد که بر دیست وزیر و وزیر زاده در کفایت بدان محل رسیده که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارک آمده است و بادی ور و دبیرستان بوده و هر گونه نیک و بد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آنگاه که بوزارت رسیده از ندیمی تا صاحب دیوانی و رسالت و چنین مرد زود زود بدست آید که دلهای همه از بزرگی و حشمت او آگنده است و تو که ابو نصر مشکانی دانی که چنین بود که من میگویم و تو در خطاب خود را بندهٔ او نویسی و من که ارسلانم خادم زاده مرا هیچ کراهیت نیست و اگر وی را معزول کنند کسی دیگر را بر جای او نصب کنند این حشمت و وجاهت ندارد این خواجه را دشمن بسیار است چنانکه بر تو پوشیده نیست زیرا چون امیر دو وزیر است و ناچار صلاح خداوند خود را نگاه دارد و از رضا و سخط دیگران باک ندارد و او را دشمن دارند من واجب داشتم مشورت گفتن را اگر چنانست که تغیر رسمی است و بر طمعی واقع شده هر وقت باشد کار نیک خواهد شد بدان که او مالی بذل کند

بُست
بضم با نام ولایتی و قلعه ایست در مغرب قندهار و سیستان بکنار هم آمده است و بلانیز انیز گویند از میوه های خوشبو در آنجا هم رسد
ل ن ق

دابه

در بیان حالات وزرای سلاجقه

۳۷۳ محمود عامل خراسان بود و در ابتدای خروج سلاجقه در ملک خراسان پناه بدیشان برد و مدبر امور ایشان گشت چون سلطنت ایران زمین بر ایشان مقرر گشت مهتر و بهتر ایشان طغرل بیک بود نوعی که در تاریخ مسطور است بر تخت نشست وزارت را بابو القاسم فرمود **الوزیر** خواجه ابو منصور ریابی چون سالار ابو القاسم وفات کرد سلطان طغرل بیک وزارت بخواجه ابو منصور ارزانی داشت و او مردی بود کافی و کاردان و خدا ترس یکی از عادات حمیده او آن بود که هر بامداد فرض بگذاردی و بر سر سجاده بودی و اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه برنشستی و بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی افتاده بود سلطان او را طلب داشت او بر سجاده بود و اوراد میخواند هیچ بدان التفات ننمود و دشمنان او مجال تقرب یافتند او را در پیش سلطان سعایت کردند که بفرمان پادشاه التفات ندارد بمرتبه که سلطان را برافروختند چون خواجه آمد سلطان بخشم بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و نوکر تو تا از بندگی خدا فارغ نشوم نمیتوانم بخدمت تو آمد سلطان را آن دلیری او از او خوش آمد او را محمدت گفت و فرمود که خدای را همیشه بندگی میکرده باش تا برکات طاعت تو اسباب دولت ما منتظم گردد **الوزیر** خواجه عبد الملک ابو نصر کندری بعد از خواجه ابو منصور وزارت سلطان طغرل بیک یافت و بنده امرا و سلطان بغداد و را در تصرف آورد و دختر خلیفه القائم بامر الله را جهة سلطان خواستگاری کرد خلیفه اقناع نمود وزیر دست او را از تصرفات اموال کوتاه کرد تا بیک بتنگ آمد و بوصلت رضا داد و قاضی محمد بن علی الدامغانی را نیز ترتیب فرمود تا خلیفه و سلطان قضاء بغداد را باو داد و در تواریخ مذکور است که قاضی را در همه روی زمین یک بدست زمین نبود بلکه در از گوشی نداشت از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که هر سال دویست هزار کری غله از سرکار او حاصل شد و سالها قضاء بغداد در نسل او ماند اما چون سلطان طغرل بیک در گذشت و نوبت سلطانی بسلطان الب ارسلان رسید عبد الملک ابو نصر کندری را محبوس کرد مدت یکسال در قید بود بتاریخ ... و خمسین او را بقتل رسانیدند روایت کرده اند که خواجه نظام الملک حسن الطوسی در قتل او ساعی بود خواجه ابو نصر در وقت قتل جلاد را گفت چون بفرمان یزدان قهر سلطانی برانی پیغامی از من بسلطان و وزیر تا خدمت فرمان برسانی و بگوئی که فلان میگوید که چه مبارک خدمتی بود خدمت درگاه شما عم تو طغرل بیک مرا نعمت دنیا داد و تو مرا بدرجه شهادت رسانیدی بدولت شما در دو جهان سرافراز شدم اما وزیر را بگوی که این بدعت خوب نبود که تو در این سلسله آوردی وزیرکشی را با ایشان آموختی عنقریب که این بروزگار تو و اولاد تو باز گردد اتفاقاً چنان شد که پسر بزرگ خواجه مؤید الملک را کشتند مدت وزارت او پانزده سال بود **الوزیر** خواجه ابو نصر نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحق الطوسی او را از دار الخلافه رضی امیر المؤمنین لقب دادند و هیچکس را از وزرا خلفای بنی عباس لقب نداده بودند و بر نیکوترین وضعی سی سال وزارت کرد مر الب ارسلان را و پسرش سلطان ملکشاه را او بتاج الحضرتین مشهور شد و از اصحاب حکم و فرمان بهمه حال در گذشت و گردن جباران روزگار را بکمند قهر ببست و دایما بجانب ضعفا و رعیت و بیچارگان رسیدی و با وتاد و مشایخ صحبت داشتی و در اکثر علوم با وقوف و صاحب خبر بود و اکثر اوقات او صرف طاعات و بقاع خیر بود از آنجمله مدرسه نظامیه بغداد است و او را دوازده پسر بود فرزندان و دامادان و غلامان خود را بایالات و حکومت در ممالک قسمت ساخت و ثغور اسلام را با ایشان معمور و مستحکم گردانید چنانکه مید پرد و بوان ولایت

رباب
بر وزن کتاب یکی از قرای معروف جلکای کناداست در اوایل خود دشت و اوایل دامنه کوه کناداست و قرب پانصد خانوار تمام ساداتند و لفظ سالار نیز از مصطلحات آن حدود است که رئیس و دهقان خود را سالار گویند چنانکه در قم و عراق و اصفهان رئیس گویند
ل ن ق

بدست
وجب را گویند
۱۲

اشتغال

۳۸۰ اشتغال مینمود و ترتیب سپاه و تعبیه لشکر را نیز قیام مینمود و در جنگها و مصافها خویشتن با فرزندان و غلامان در
منقلا و مقدمه عسکر رفتی و حرب کردی و در جمیع حربها غالب و مظفر بودی در زمان وزارت او دولت
سلاجقه را ابهت تمام روی نمود و مملکت ایشان را بسط تمام داد القصه صادرات افعال او از مباحثه
مخذول حسن صباح و فرو نوشتن اجره ملاحان جیحون بر انطاکیه مغرب و گرفتن قیصر روم سلطان ملکشاه را
در شکارگاه و خلاص کردن خواجه او را و مثل این اکثر حالات او اشتهار تمام دارد و بتکرار حاجت نیست
حکایت چند از نوادر حالات او نوشته میشود تا قدر آن وزیر صاحب تدبیر ظاهر گردد چون سلطان بملک
ارمن رفت و با پادشاه آنجا صلح کرد و دختر او را بزنی خواست بعد از مدتی طلاق داده فرمود تا نظام الملک
او را در حباله آورد و خواجه را از او فرزندان آمدند از آنجمله خواجه احمد که بس رشید بود از فرزندان او است
حکایت آورده اند که جماعتی از خصمان خواجه بپادشاه رسانیدند که خواجه را ده هزار غلامست که بدور
ممالک گذاشته همانا که سودائی در دماغ داشته باشد و یا خیالی پخته باشد این سخن را بسمع خواجه رسانیدند
سلطان را برسم ضیافت بخانه خود برد و در اثنای آنکه پیشکشها میگذرانید عارض را فرمود که ده هزار غلام که
خریده ام در جریده غلامان خاص سلطانی نویس آنگاه پیش تخت آمده عرض کرد که پادشاه عالم سلامت
وقتی امیر داد در دیوان بر من سفاهتی کرد و من بحضرت سلطان عرض کردم حضرت سلطان فرمودند
که ترا چندان غلام باید خرید که اگر کسی مثل این بر تو سفاهتی کند او را ادب توانی کرد من این غلامان را
بجهة این خریده بودم در این حال جمله را پیش تخت سلطان کشیدم و این نکته بر علو همت آن وزیر کامل دلیل
واضحست **حکایت** خواجه نظام الملک را عادت آن بود که هرگاه سوار شدی صرّه‌های زر در پیچیده
و بغلامی دادی تا بهر درویش که نظر انداختی اشاره بغلام کردی تا صره بدان درویش دادی روزی
بدکان تره فروشی بگذشت مرد تره فروش برپای خواست و گفت وزیر عالم سلامت مردیم تره فروش
و عیال مند و بیچاره از تره فروشی کفاف معاش من نمیشود خواجه اشاره بغلام کرد صره باو داد تره فروش
صره را گرفته دعا کرد و براه دیگر پیش خواجه آمده خشت و پای در دامن کشید و گفت مرد زمینم و بر جای مانده
پا ندارم و اطفال بسیار دارم خواجه دیگر باره در غلام نگریست غلام صره دیگر بدو داد چون خواجه از او
درگذشت جامه بگردانید و آواز تغیر داده گفت مردیم پیر و دختران خورد دارم و احوال من بسیار بعسرت
میگذرد خواجه باز بغلام اشاره کرد غلام دیگرباره صره دیگر در کنارش ریخت باز تره فروش براه دیگر
پیش خواجه باز آمد و جامه و آواز تغیر داد و گفت مردیم غازی از مردم سقلاب خواستم که با کافران
غزوی کنم لشکر ما را بشکستند و مرا زیانها رسید و بهزار حیله جان از آن مهلکه بسلامت برآوردم خواجه
اشاره بغلام کرد صره بدو داد و گفت بگیر ای پیر تره فروش بر جای مانده پدر دختران غازی سقلاب
نهایت خلق و کرم خواجه از این حکایت معلوم میشود **حکایت** در تواریخ آمده که خواجه نظام الملک
سلطان را ترغیب مینمود بر آنکه پسر مهتر سلطان برکیارق را ولیعهدی بدهد و ترکان خاتون بدین سبب
با خواجه بد بود و میخواست به پسر خود سلطان محمد بدهد از این سبب پیوسته تقبیح احوال او و پسران او در
پیش سلطان میگفت و سلطان را بر او متغیر میگردانید تا آنکه سلطان بدو پیغام فرستاد که مگر تو در ملک
من شریکی که ولایت مرا بفرزندان خود میدهی اگر ترک این شیوه نگیری عمامه وزارت از سرت برگیرند
خواجه نظام الملک جواب داد که این عمامه وزارت و تاج ملکشاهی بر هم بسته ترکان خاتون این سخن را بگ

سقلاب
بر وزن مهتاب
نام ولایتی است
از روم و سنگ
آبی سیاه رنگ را
نیز گویند و بمعنی
اول بصاد هم
آمده است بجای
سین
[illegible]

حسن میمندی در وزارت امیر مسعود نیز بسر برد و پس از آن بجوار رحمت ملک متعال رفت **الوزیر** ۳۷۵
حسنک ابو الحسن بن محمد العباس از آل میکائیل و خانواده بزرگ و محتشم بود و نیشابوری الاصل است در
طفولیت بخدمت سلطان محمود رسید لطافت و لیاقت بیحد داشت و صورت و طلعت مرغوب داشت
از مقربان درگاه سلطان شد و سلطان او را از غایت حسن و خوبی عزیز داشت و حسنک خواندی و بدین
نام شهرت یافت تا وزارت یافت و معزول و معطول گشت مال وافر اندوخت و پیش از وزارت حکومت
نیشابور را از خواجه احمد فرو گشود و نواب را قایم مقام خود به نیشابور فرستاد و خود بر درگاه سلطان پیوسته
میبود و کاشتگان او این کار را نیکو سرانجام میکردند بر مزید اعتقاد سلطان میشد و عزیمت زیارت حرمین
شریفین نمود و از راه مصر مراجعت کرد پادشاه مصر که از قرامطه و ملاحده بود او را خلعت داده رسالت
از روی اخلاص بر زبان حسنک ابلاغ فرمود و سلطان بسمع قبول اصغا نفرمود از غایت دینداری حکم
نمود که آن خلعت را در چهار بازار غزنین بسوختند خلیفه وقت القادر بالله از رفتن حسنک نزد حاکم مصر
بغایت متنفر شده بود بجهت سوختن خلعت باز بسر عنایت آمد فی الجمله صورت و سیرت حسنک در حضرت
سلطان [illegible] رواج پذیرفت و او را وزارت داد و از تن خود او را جامه داد و بدست خود هفت قدح شراب
داد و در جمیع عمر خود سلطان جامه بدن خود بکس نداده بود اما آخر سلطان پشیمان شده سود نداشت
چون محمود درگذشت سلطان محمد را از جرجان طلب نموده بر تخت نشاندند و آن وقت سلطان مسعود در
عراق در رسید سلطان محمد را میل کشید و وزارت را برقرار خود بحسنک تفویض نمود اما انتظار بهانه میبرد
آخر او را به بهانه اینکه خلعت قرامطه و ملاحده پوشیده گرفت و مصلوب ساخت **الوزیر** ابو سهل
زوزنی در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود اما مرتبه وزارت نداشت چون سلطان محمود فوت
کرد او موکب سلطان مسعود را تا دامغان استقبال کرده بشرف ملازمت رسید سلطان مسعود منصب
وزارت را بدو تفویض فرمود و در ایام وزارت انواع فسادها از او بظهور رسید و قتل حسنک و بر دار
کردن او بسعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمود در ایام سلطنت بهر کس داده بود سلطان مسعود را بر آن داشت
که آن مجموع را پس گرفت از اینجهة بسیاری از مردم از او متنفر شدند و دیگر آنکه آلتونتاش حاجب که از اکابر
امرا بود سلطان محمود او را در خوارزم قایم مقام خود داشته بود و سلطان مسعود او را فرمان داد در استقبال
او ترغیب نمود و پنهان از سلطان مسعود کتابتی از او حاصل کرد که جماعتی که در آنجا بودند او را بگیرند و آلتون
تاش از این با خبر شد و انواع فتنها صادر شد که ذکر آن موجب تطویل است در مقامات ابو نصر
مشکانی باید دید چون احمد بن حسن را از هند آوردند و او را از وزارت معزول کردند و شغل عارضی بدو
دادند در فهرست شاهنامه بنظر آمده که معامله فردوسی را دو وزیر سلطان بانجا رسانیدند که سلطان را
مانع آمدند از دادن شصت هزار تنگه سرخ پسر منصور مسکویه و ابو سهل همدانی پس چون چندی بر این گذشت
سلطان را نسبت بفردوسی شفقتی پیدا شده مبلغ مذکور را از ایشان گرفت و بفردوسی فرستاد اما اسم
این دو وزیر در هیچ نسخه دیده نشده بنا بر آن ذکر شد احوال ایشان **الوزیر** الفاضل احمد بن عبد الصمد
الشیرازی بعد از وفات احمد بن حسن میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او در خوارزم
وزیر آلتونتاش حاجب بود وزارت خود را بدو تفویض نمود خواجه احمد بن عبد الصمد بر نیکوترین وجهی آن
عمل قیام نمود در فصاحت و بلاغت و کفایت بی نظیر بود و در شجاعت و تیر انداختن همتا نداشت مدت

حسنک
این کاف در فارسی
کاف تصغیر است
و تصغیر چو در عربی
و چو فارسی گاه
از برای تحقیر آید
و گاه برای تحبیب
و تعظیم و اینجا
بلحاظ دوم است
۱۲

سلطان مسعود
در عراق بود و
حسن را وقتی بر
زبان گذشت
که مسعود هرگاه
پادشاه شود
مرا بر درخت
کشد چون [illegible]

در حبیب السیر
آورده که حسنک
تا نیشابور باستقبال
مسعود آمد و مسعود
بمحض ملاقات
او را مصلوب
ساخت
[illegible]

سال وزارت سلطان مسعود نمود و مدت دوازده سال از آن پسرش مودود و آخر در قید و حبس افتاد و دشمنان
روزی شربت زهر تعبیه کرده او را دادند و وفات کرد **الوزیر** طاهر مستوفی بعد از وفات احمد بن عبد
الصمد وزارت سلطان مودود یافت و در زمان سلطان محمود دیوان استیفا داشت بواسطه ضعف
رای که در تدابیر عاجز بود استعفا خواست بعد از دو ماه **الوزیر** عبدالرزاق بن خواجه احمد بن خواجه
حسن میمندی بعد از طاهر مستوفی سلطان مودود وزارت را بدو تفویض فرمود و آن خواجه عالیقدر پاک نژاد
بکمال عقل و دانش آراسته بود مدت هفت سال در وزارت سلطان مودود بود و چهار سال در وزارت
سلطان عبدالرشید بن محمود و فرخزاد ابن مسعود **الوزیر** حسین بن مهران در عهد سلطان محمود نائب
و کدخدای پسرش محمد بود و در عهد سلطنت سلطان محمد جانب حزم را رعایت کرد و رضاجوئی جانب
سلطان مسعود نمود چون سلطان مسعود پادشاه شد او را تربیت نموده مشرف نوازش گردانید در عهد سلطان
فرخزاد دو سال وزارت کرد آخر در حبس و عزل مرد **الوزیر** ابوبکر بن ابی صالح در بلاد هندوستان
حاکم و وزیر و متصرف بود و در آداب سواری و تیراندازی بی بدل بود سلطان فرخزاد نیز او را وزارت
داد و در عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت اما هم در آن نزدیکی بتیغ اتراک هلاک شد **الوزیر**
ابوسهل الجندی وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود در آخر بروی متغیر گشت و او را گرفته هر دو چشم او را میل
کشید **الوزیر** عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد بعد از ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت
فاضل و کامل و عادل بود مدت بیست و دو سال وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و کامل
بود و شانزده سال وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم و در نشر معدلت و انصاف کوشید و بطول عمر
و طیب عیش و امتداد مدت دولت از وزرای ماضی درگذشت و استاد ابوالفرج شاعر در مدح او قصیده
دارد که مطلعش اینست **نظم** ترتیب فضل و قاعده جود و رسم داد ٭ عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد ٭
آخر الامر در اول عهد بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت

فصل هشتم در ذکر وزرای آل بویه

که ایشان را دیالمه نیز گویند پادشاهان صاحب اختیار بوده اند و همیشه بر دار الخلافه تحکمات مینموده اند و با سامانیان
و غزنویان منازع بوده اند نوعی که ذکر خبر ایشان در کتب تواریخ مرقوم است **الوزیر** ابن عمید ابوالفضل
علی بن محمد حسین وزیر رکن الدوله حسن بویه بوده و بزرگی او بمرتبه بود که صاحب بن عباد با وجود اجلال خود
مدح او گفتی و بر پای خواستی و برو خواندی در تاریخ سنه ثمان و خمسین و ثلثمائه جهة دفع فتنه که در قزوین
واقع شده بود بدانجا رفت و بجنایت از اهل قزوین دویست هزار درم بستد و آنرا مال التادیب نام
نهاد و عزالدوله بختیار بن معزالدوله از وزیر پیش عم خود عضدالدوله شکایت کرد رکن الدوله وزیر را نزد
عضدالدوله فرستاد و وزیر با عضدالدوله سخنان درشت گفت چون رکن الدوله فوت شد عضدالدوله
بانتقام وزیر ابن العمید را سیاست فرمود **الوزیر** الفاضل الکامل استاد صابی وزیر مؤیدالدوله
دیلمی بود و بعضی گویند که ابتدای وزارت دیالمه باو بود و او را صاحب صابی نیز گویند اعظم وزرا و اعلم
علما بود بعد از ارسطاطالیس مثل او وزیری بر نخواست برهان بزرگی او این بس که چون فوت شد سید
رضی برادر سید مرتضی علم الهدی مرثیه او گفت علما او را طعن کردند که تو سید فاضلی باشی کافری را
مدح کنی گفت من او را مدح نگفته ام علم و فضل او را مدح کرده ام گویند چون صابی وزارت معزالدوله
کردی بعضدالدوله نیز رابطه نگاه داشتی و عضدالدوله را از این هیچ خوش نمی آمد چنانکه بعد از فوت معزالدوله

بدست عضدالدوله افتاد نسبت بصابی عتاب آغاز کرد بمرتبه که حکم قتل او فرمود حضار گفتند که کشتن صابی
پادشاه باید که سهل نشمرد اول باید که مثل او پیدا کرد و بعد از آن او را کشت حیف باشد که چنین کسی از
دست شما کشته شود او را بدین شغلی فرمود که از دست هیچکس نیاید آخر قرار بر این شد که آثار دیالمه را بنویسد
و چنین کردند او را در گوشه مقید کردند پس صابی حالات دیالمه را نوعی نوشت که مثل آن متصور نباشد
و آنرا تاجی نام کرد که بدان سبب نجات یافت گویند در اثنای تحریر آن شخصی بر او گذشت گفت
در چه کاری گفت دروغ چند را بهم جمع میکنم این را نیز بعضدالدوله رسانیدند از این سخن نیز بسیار
رنجیده شد و آخر از بند رها شد هر چند او را باسلام دعوت کردند قبول ننمود گویند از این سبب صاحب
بن عباد را صاحب گویند که مصاحب صابی بود **الوزیر** الکامل الفاضل صاحب بن عباد ابوالقاسم
اسمعیل بن عباد الرازی و بروایتی اصفهانی در جمیع علوم صاحب کمال بود و در ایام وزارت خود با وجود
کثرت اشغال دائم الاوقات درس گفتی و در تمامی علوم تصنیف ساختی و از امور ملکی باخبر بودی در
ابتدای حال ندیم عضدالدوله بود و عضدالدوله بمجاورت و مجالست او شغفی تمام داشت پیوسته گفتی
که صاحب بن عباد که در مجلس نیست سماع مطربان و صوت قوال حرامست روزی عضدالدوله شراب
خورده بود و حریفان را بافراط شراب داده بود و حرکات بریکرا مشاهده مینمود از صاحب بن عباد پرسید
که شراب چند باید خورد گفت چندانکه مستی آورد و بیخود نسازد چرا که مستی متضمن هزار شر است و این معنی را
یکی از لطیف طبعان نظم کرده **رباعی** تا هشیارم در طربم نقصانست ٭ چون مست شوم بر خرد
تاوانست ٭ حالیست میان مستی و هشیاری ٭ من بنده آنکه زندگانی آنست بعد از قتل ابن عمید
در سنه سبع وسبعین وثلثمائه وزارت مؤیدالدوله ابونصر بن رکن الدوله حسن بن بویه را صاحب بن عباد
یافت چون مؤیدالدوله بتاریخ سنه ثلث وسبعین وثلثمائه درگذشت صاحب عباد تا رسیدن فخرالدوله
از علی بن رکن الدوله استدعاء سلطنت عاریتی نمود چون فخرالدوله بسر ملک رسید بر قرار وزارت را
بصاحب بن عباد داد و آن دولت براو قرار گرفت در بعضی تواریخ آمده است که در ابتدا که علی بن رکن
الدوله ملک و لشکر را بر قرار داشت فخرالدوله و قابوس وشمگیر اتفاق نمودند و نوح بن منصور سامانی حسام
الدوله تاش را با امیر فایق بمدد ایشان فرستاد و صاحب بن عباد جاسوس فرستاد تا حال آن باز
داند آن جاسوس احوال را معلوم کرده مراجعت نمود صاحب بن عباد از وی معلوم نمود که در لشکر
ایشان چند پیل است گفت پیل ندیدم اما چند بن فیلند صاحب بن عباد گفت من از پیران رای زن بیش ترسم
تا از فیل تیغ زن **نظم** برای لشکری را بشکنی پشت ٭ بشمشیری یکی تا ده توان کشت پس صاحب
بن عباد کس نزد فایق فرستاده او را فریب داد که تا روز جنگ فرار نمود و فتح چنین بتدبیر آن وزیر
دانشمند برآمد چون مؤیدالدوله فوت کرد و وزارت فخرالدوله یافت و در این دولت وزارت باستقلال
کرد گویند وقتی در زمان فخرالدوله صاحب بن عباد تا چند روز آزرده بود و کم بخدمت می آمد فخرالدوله کس
بخدمت او فرستاده تحقیق نمود که باعث آزردگی وزیر چیست اگر از جانب ماست بتدارک مشغول
شویم و اگر از جانب دیگر است وزیر اعلام کند تا تلافی آن کرده شود صاحب گفت معاذالله که بنده را
از خداوند ملالتی باشد و آن آزردگی از مهم مملکت باشد بدولت خداوند کار مملکت بر نظام است پس
چون صاحب را تنها یافت گفت چه حال بوده است وزیر خدمت کرده معروض داشت که منهیان

 من نوشته بوده که خاقان چین با فلان سپهسالار سخنی گفت و من ندانستم که چه گفت مرا ظن آن در دل پیچید که چرا خاقان سخنی گوید با یکی که ... امروز کاغذ دیگر رسید که معنی نوشته بود که آن سخن چه بوده است پس رنج آن ملال از من شد و خاطر از دغدغه لشکر خطا فارغ گشت چون کار صاحب عباد بنزع رسید آخر نوبت که فخر الدوله بعیادت او آمد وصیت فرمود که آنچه در سع طاقت این بنده بود در رواج کار دولت دقیقه نامرعی نگذاشتم و دیانت و جوانی و عنفوان زندگانی در کار خاندان شما کردم و بسیار خون جگر خوردم تا نام امیر بسیرت پسندیده مشهور شد اکنون اگر بعد از وفات من طریق سلوک مرا نگاه دارید ملک و دولت برقرار باشد و اگر غیر این شود همگنان دانند که این از سعی من بوده پس آن بهتر که پادشاه نیز سلوکی کند که مرا دعا یاد کنند و ذکر جمیل او گویند فخر الدوله قبول کرد اما بعد از او وصیت او را خوار داشت و فرزندان او را در شکنجه کشید و خزینه او را برآورد و وزارت او شانزده سال بود **الوزیر ابو علی خطیر اصفهانی ابن ابو العباس** بعد از وفات صاحب بن عباد فخر الدوله وزارت را بدو فروخت ... او را در ملک دست مطلق داد تا عادت مذموم پیش گرفته فخر الدوله از ابو علی خطیر آزرده شد رسولی نزد او فرستاد با شمشیر برهنه و گفت شمشیر را بر روی نزد او بگذار و هیچ مگو آن رسول پیاده آنچنان کرد و در جواب قلم را پیش او انداخت و گفت جواب تو اینست پس در فکر شد که ملک را بر هم زند از کار او حاضر شده او را هلاک کرده و پسرش را برکشید **الوزیر رئیس الحکما شیخ ابو علی** وزیر شاهنشاه الدوله بن امیر فخر الدوله بود و ابا کالیجار الهبوبی که یکی از اعزه آل بویه بود از او منقولست که شیخ ابو علی در حین وزارت شاهنشاه الدوله چنان مستقل بود که گویا شاهنشاه الدوله را هیچ اختیار نبود در ملک با وجود این اشغال هر روز دو صفحه از شفا نوشتی و جمیع شاگردان را درس گفتی مثل کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور زیله و عبد الواحد جرجانی و من که ابا کالیجارم بعد از سبق خواندن و درس نماز را میگذاردیم آنگاه صبح شده بود قریب به دو هزار کس بر در او جمع آمده بودند که با شیخ بدیوان رسند چون بخدمت شاهنشاه الدوله میرفت دو ساعت در دیوان مقرر بود که می نشست و در مهمات ملکی سخن میراند و پس از آن بمنزل خود میآمد و بطعام و آسایش خود مشغول میشد و کار او همه روزه بدین دستور بود و او را در سلسلهٔ دیالمه دو نوبت وزارت دست داده نوعی که در تواریخ مبسوط مرقوم است (

(فصل نهم)

در ذکر وزرای سلاجقه که پادشاهان دین دار بزرگوار بوده اند و اول کسیکه بسلطنت نشست طغرل محمد بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق بود و بیست و شش سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان الب ارسلان بن جعفر بیگ دوازده سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سی و هفت سال پادشاهی کرد و بعد از او سلطان برکیارق بن ملکشاه دوازده سال سلطنت نمود و بعد از او سلطان محمد بن ملکشاه سیزده سال ایالت راند بعد از وی شاه سنجر بن ملکشاه هفتاد سال پادشاهی کرد و بقولی هفتاد و سال عمر یافت و چهل سال پادشاهی بعد از او سلطان مسعود بن محمد هفده سال ملک راند و بعد از او محمد بن محمود هفت سال ملک راند و بعد از او سلطان معز الدین سلیمان شاه ششماه ملک راند و بعد از او سلطان رکن الدین ارسلان پانزده سال ملک راند و بعد از او سلطان طغرل هشت سال ملک راند و این طغرل بن ارسلان آخرین ملوک سلجوقست که در سنه تسع و ثمانین و خمسمائه بسلطنت نشست اول وزرای ایشان **الوزیر ابو القاسم نور صافی** در زمان سلطان مسعود بن سلطان

 و باید فرصت نگاهداری و این گفتار را باز نمائی چنانکه مرا زبان نماند و میان دانگ صورت بند که ارسلان مرد زنگست و خداوند شمشیر این سخنان چرا میگوید و غرض وی ازین چیست با این خداوند کار سخت صعب است و باریک خاصه مار چنانکه بر تو پوشیده نیست او چنان خواهد که همه خدمتکاران با هم بد باشند و اگر دانی که کار جدا است و عرضه کردن فضول و آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن باز خواهد گشت بر حکم صواب دید کاری کنی که حکم مشاهده تراست و حاضران بینند و غایبان نه بینند با این همه فرصت باید نگاهداشت و اندک مایه از آنچه گفتم بعرض رسانید تا فردا روز اگر این مرد را معزول کنند و دیگری را وزیر سازند پشیمان نگردند و آن وقت بر ما بهانه نگیرند و نگویند که کسی نبود که ما را تنبیه نماید چون نایب و مسطور را نزدیک من آوردند و بر این حال واقف گشتم او را گفتم بزرگ اندوهی و شغلی نزد من آوردی با چون محمود مردی که بر وزیر خشم گرفته باشد و خواهد که او را معزول کرد و دشمنان او پیش آمده اند و دندان بر او تیز کرده اند سخن در این باب گفتن بغایت دشوار است اما من دغدغه نکنم و این حال را بعرض سلطان برسانم که وزیر را نیز بر من حق بسیار است دیگر آنکه من مرد پیرم آنچه بر من نویسند در عرضه کردن آن مرا عیبی نباشد و لیکن تعجیل زود کی نباید کرد که خصمان قوی می بینم این مرد را در درون محل خصمانند و بیرون اعیان نزدیک نیز خصمند پنهان از دشمنان این صورت را عرض باید کرد پس از آن فرصت نگاه میداشتم و البته نمی یافتم که روز بروز سخط قوی تر میشد و خصمان تیزی بیشتر مینمودند تا آنکه ناامیدی زیاده شد وزیر خواجه عمار را غایبانه نزد من فرستاد که از معتمدان او بود و پیغام کرد که یا ابا نصر بدان که پادشاه را هر گاه بر من تغیری واقع میشد آنرا باب عظیم تدارک ... این نوبت خلاف آن می بینم و بدان منزلت رسیده که از همه کس ناامید شده ام اما از خدای تعالی ناامید نیستم بهیچ حال تو که ابو نصری دانم که بدشمنان خود دشمنی نکنی پس با دوستان چگونه باشی و من ترا دوست خویش میدانم چه در این روزگار دراز بیاد ندارم که با تو قصدی اندیشیده باشم غرض آنکه از حال من غافل نباشی که حال خصمان من میدانی و معاذ الله که من ترا گویم که با خداوند و ولینعمت خود خیانت کن که دانم بهیچ حال نکنی اما اگر وقتی از تو چیزی پرسد جانب مرا فرو نگذاری اکنون آتش خوارزمشاه و مکاید بر من گشوده است و جنگ خود خصم بزرگست و آن سقطها می نویسد که میدانی و علی حاجب دشمن جانی اگر چه بظاهر دوستی مینماید و ابو بکر حصیری از همه دشمن تر و امیر محمد را که امروز خداوندم بخشم دیگر می بیند و از امیر مسعود آزرده است ... به آنکه احمد با مسعود یکیست تا او نیز خصم شده خدای عز و جل آگاهست که بندگی من نسبت بهر دو خداوندزاده یکسانست اما دشمن کار خویش بکنند و هر چند نگاه میکنم از بیرون و درون امیر مسعود را می بینم و ارسلان جاذب را هر چند زهره ندارد که سخنی گوید بخاموشی تن در داده اند اما دیگران را خصم می بینم ابو الحسن عقیلی باری دوست من است چه در حق او بدی نکرده ام که او را از کشتن خلاص کردم پس عمار را گفتم خواجه را بگوی که تو دانی که من بدکس نگویم و پایه من که و پر بیست قصد بالاتر نکنم اما انتظار فرصت می برم عمار برفت و شب را باز آمد و جوابهای مهرانه باز آورد و پس سلطان محمود را قصد شکار پیش روزه شده و رسم من نبودی که من بدین خدمت رفتمی از بهر این شغل برفتم و خواجه احمد را آگاه کردم ولی از فطنت و زیرکی سلطان نتوانستم حرفی بگویم مگر آنکه چون شکار کرده آمد بشراب نشست و در اثنای سخن مرا گفت بدین خدمت هرگز نمی آمدی این بار چون آمدی گفتم زندگانی خداوند دراز باد بنده کاز از خدمت چه باید کرد گفت نه چنانست که میگوئی از برای خدمت احمد آمده چنین چرا بر من فوت نشود گفتم اندیشه خداوند بهمه حال راست باشد و چیزی دم نزدم و آن روز و آن شب بگذشت شراب

٣٨١ دبوی دیگر داد و بدترین تقریری بسمع سلطان رسانید سلطان از او برنجید و او را معزول گردانید و وزارت را
بتاج الملک ابوالغنایم نایب ترکان خاتون داد و مرتبه شرف الملک ابوسعید کاتب خواجه را بمجد الملک
ابوالفضل قمی داد چنانچه ابوطاهر خاتونی در حق مجد الملک میگوید **قطعه** می بنازد به بخل مجد الملک ؛ چون
بکاوس گرسنه قمری ؛ گر همه قمیان چنین باشند ؛ قم رفیقا و بر همه قم ری ؛ و کمال الدین ابورضای عارض را
عزل کردند و عوض او سدید الدوله ابوالمعالی را تعیین کردند از این حرکات اختلال در ملک سلطان پدید
شد ابوالمعالی نحاس در این معنی گفته **قطعه** ز بوعلی بدر از بورضا و از بوسعد ؛ شها که شیر به پیش تو همچو میش
آمد ؛ از آن زمانه بهرج آمدی بخدمت تو ؛ نوشته ظفر و فتحنامه پیش آمد ؛ گر از نظام و کمال و شرف تو سیر
شدی ؛ ز تاج و مجد و سدید بت گرچه پیش آمد خواجه نظام الملک را فدائیان هم در آن چندگاه در نهاوند شهید
کردند و در تاریخ سلجوقی آمده که باستصواب تاج الملک ابوالغنایم ملاحده خواجه را کارد زدند و خواجه نظام
الملک در حین نزع این قطعه را بسلطان فرستاد **قطعه** سی سال باقبال تو ای شاه جوان بخت ؛ گرد ستم
از چهره ایام ستردم ؛ چون شد ز قضا مدت عمرم نود و پنج ؛ اندر سفر از ضربت یکزخم بمردم ؛ منشور
نکونامی و طغرای سعادت ؛ پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم ؛ بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند ؛ او را
بخدا و بخداوند سپردم بعد از شهادت خواجه سلطان ملکشاه نیز در ماه دیگر فوت شد در سن سی و هفت سالگی
و چنانکه خواجه گفته بود که این عمامه بر آن تاج بسته آنچنان شد امیر معزی بطریقه مرثیه در این معنی گفته است **قطعه**
رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر ؛ شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر ؛ کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر **الوزیر** تاج الملک ابوالغنایم ثقة الدین از وزیرزادگان شیراز بود بعد از
عزل خواجه نظام الملک وزارت سلطان ملکشاه یافت اما زیادت فرصتی نیافت در آن زودی سلطان
وفات یافت و غلامان نظام الملک در لشکرگاه او را پاره پاره کردند **الوزیر** عمید الملک بن نظام الملک
وزیر سلطان برکیارق بن ملکشاه گشت اما مرد شریر و بد نفس و ممسک و عیاش بود در شهوات نفسانی بغایت
حریص بود و در تدبیرات امور مملکت غافل و متهاون سلطان برکیارق چون عدم استعدادش دید او را معزول
کرد و وزارت را به برادرش مؤید الملک داد **الوزیر** خواجه مؤید الملک ابوبکر بن نظام الملک بعد از عزل برادر
وزارت سلطان برکیارق را تقلد نمود عالی همت و صاحب کرم بود در شجاعت و سواری و تیراندازی و کتابت
صاحب کمال بود و بعد از چندگاه خاطر سلطان از او برنجید و وزارت را به برادرش فخر الملک بن نظام الملک
داد و مؤید الملک از بند گریخته بخدمت امیر ایاز غلام سلطان ملکشاه رفت و او را بر طلب سلطنت ترغیب
نموده گفت ترا سلطان فرزند خوانده و اسباب سلطنت جهة او ساز کرده و او از اصفهان بعزم جنگ سلطان
برکیارق راه خراسان گرفت تدبیر ایشان بتقدیر موافق نبود پیش از آنکه بکار بکر برسند در ساوه ملحدان ایاز را
بقتل آوردند مؤید الملک بعد از قتل ایاز بجانب گنجه رفت پیش محمد بن ملکشاه و او را بر طلب ملک تحریص نمود
محمد بن ملکشاه با لشکر گران آهنگ عراق کرد و از اینطرف لشکر برکیارق خروج نمودند بسبب مجد الملک ابوالفضل
قمی که مستوفی ممالک بود و جنان کار بر او بود و کار برامراء و لشکری تنگ آورده بود لشکریان و امراء متفق
شدند و قصد مجد الملک کردند مجد الملک در حرم گریخت نزد سلطان و امراء بر در غلو کردند مجد الملک چون دید
که کار از حد درگذشت سلطان را گفت مرا با ایشان ده تا فتنه زیاده نشود و برکیارق بمیدان امراء حرمت
سلطان فروگذاشته در رفته ریش مجد الملک را گرفته برآوردند و پاره پاره اش کردند چون فتنه بالا گرفت

برکیارق

٣٨٢ خوردن او و دو سه روز بر داشتی دیگر روز چون بخدمت رفتم دی هنوز در شراب بودم از خویش خشناک گفت
وزیران دشمنان پادشاهان باشند تو این را خوانده گفتم این جمله بخوانده ام اما خوانده ام که احمق و ابله کسی
باشد که وزیری ایشان کند گفت از بهر چه گفتم از بهر آنکه پادشاهان در ملک خود شریک نتوان دید هر کس
که وزارت داوند اگر چه آنکس مرد عزیز باشد چون بجهته برآید او را خصم شوند و خار دارند این سخن را جواب
نداد و جملهٔ این سخن را نزد خواجه احمد نقل کردند چون باز آمدم عمار بیامد و پیغام آورد که شنیدم آنچه رفته است
جزاک الله خیرا گفتم خواجه را بگوی که این مرد نه آن مرد است که دیده حوصله پادشاها نزار میدانی اگر توانی
مال بذل کن هر سعی و بذلی که بکرد بکار نیامد و سود نداشت هر روز آن تغیر قوی تر میشد حال بدان رسید که
ساروق شرابدار را که بولایت رفته بود و دشمن خواجه بود بخواندند که خواجه را به وی سپارند و عبد الحمید سرخسی را
طلب کردند که تفتیش اموال خواجه کنند که او نیز دشمن دیگر بود و در این میان سلطان روزی مرا بخواند و جا
خالی کرد و گفت تا این وقت در باب احمد با تو هیچ نگفتم آنچه از تو پرسم راست بگوی و خیانت مکن که مرا معلوم
شده است که تو جز راست نگوئی و صلاح کار من نگاهداری من خدمت کردم و گفتم خداوند بپرسد تا آنچه دانم
بگویم گفت این احمد مردیست سخت کافی و کاردان در کاردانان بر ابی [illegible] در سر میدارد اما من بچشم او حقیر مینمایم
بجهة آنکه از کودکی باز با من بزرگ شده و احوال و عادات مرا دانسته و دیگر بسیار طامعست و دراز دست
مال نه فراخور میگیرد بلکه صد هزار و دویست هزار میگیرد و دیگر بر فرمانهای من بس اعتراض میکند و سبک میدارد
و بگوش من رسانیده اند که بی حرمتیها و نا حفاظیها رفته است در باب غلامان من و از هر گونه سخنان گفتند
و نوشتند چنانکه بعضی از آن ترا معلوم است و من بهمه حال در دل کرده ام که او را از این کار باز دارم با هر کس
که در این باب رای زدم این رای را صواب دید که نوبت او را معزول کن تو چگوئی و حال تو دیگر است که آنجا
صلاح من آید تو نه وزیر میدانی و نه فرزندان و خویشان گفتم زندگانی پادشاه دراز باد و بنده را در چنین جاها
سخن نرسد چرا که اگر بنده در باب این مرد سخن گوید ناپسند خاطر پادشاه باشد و چنان صورت بندد که من
احمد را میخواهم رای پادشاه بهتر میداند که با این قسم مردم چه چه باید کردن گفت ترا بادل من چکار آنچه از تو
پرسم در باب این مرد براستی جواب ده و خیانت مکن گفتم پادشاه سلامت باد ارسلان خان جاذب مکن
رقعه نوشته و تمام آنرا شرح کردم و بعد از آن گفتم که پادشاه اول مثل احمدی پیدا کند بعد او را خراب کند
و اگر بر قرار اول او را بدارد بهتر باشد پادشاه بعد از فکر بسیار گفت آری آری چنین باید کرد پس خواجه از
آن مهلکه نجات یافت اما مال وافر ایثار کرد و حالات خواجه از آن زیاده است که این مختصر را گنجائی باشد
اگر از این زیاده خواهند در مقامات خواجه ابونصر مشکانی یا در نسخهٔ آثار الوزرا بطلبند و چند نوبت دیگر سلطان
خواجه را مقید ساخت و سوگندان داد برای مال و مصادره و در آخر او را مقید کرده بقلعه کالنجار در حوالی
ملتان فرستاد و نوعی کرد که هیچکس از آن خبردار نبود بعد از مدت دوازده سال که سلطان مسعود پادشاه شد
کس فرستاده خواجه را با کمال اعزاز آوردند و خود از محفه برآمده خواجه را در کنار گرفت و بسیار بسیار عزت کرد
و بعد از چهار هفته وزارت بر او عرض کرد او البته قبول نمیفرمود تا آنکه سلطان او را در خلوت طلب کرده
تکلف فرمود خواجه زمین بوسیده عرض نمود که پادشاه جوان بخت سلامت باد من پیر شده ام و از عهده
خدمت بر نمی آیم سلطان دیگر مبالغه کرد و آخر قرار بر سوگند آن شد که خواجه جانب سلطان را بهیچ وجه نگذارد
و سلطان مثل پدرش سخن غرض گویان نشنود و در این باب از طرفین کاغذها نوشتند و دو سال دیگر خواجه احمد

حسن

ملتان شهریست در هند

برکیارق از آن میان بگریخت و باصفهان رفت القصه سلطان محمد بپادشاهی نشست و دیگرباره مؤید الملک وزیر شد چون کرت دوم سلطان برکیارق خروج کرد و در جمادی الثانی سنه تسعین واربعمایه با سلطان محمد جنگ کرد و سلطان محمد منهزم شد و مؤید الملک گرفتار گشت پس از چند روز امرا را از خود راضی ساخت و بسلطان نیز زرها داد و بازاو را وزارت دادند بالتماس امرا و نزدیکان و در این حالت روزی سلطان خوابیده بود در کرمگاهی طشت داری بگمان آنکه سلطان خوابیده مؤید الملک را مذمت میکرد و بدخدمتیهای او را وانمود که در حق برکیارق کرده بود سلجوقیان را بی حمیتی منسوب میکرد سلطان برکیارق بیدار بود از این سخنان عظیم در خشم شد و فرمود تا مؤید الملک را حاضر کردند و بدست خود او را بکشت و آن فراش را گفت حمیت سلجوقیان دیدی آن فراش از بیم سلطان بگریخت و دیگر در نظر سلطان در نیامد **الوزیر** مجد الملک ابوالفضل القمی نیز وزیر سلطان برکیارق بود بعد از وفات خواجه نظام الملک بسه سال در غوغای سلطان محمد برادر برکیارق بمبارعت لشکر کشته شد بنوعی که ذکر او گذشت **الوزیر** خواجه فخر الملک بن نظام الملک وزیر با تدبیر با دیانت بود و در احیای مراسم عدل و انصاف و ترتیب علما و تقویت ضعفا سرآمد بود و در ابتداء حال وزارت سلطان برکیارق یافت چون در سنه ثمان و تسعین واربعمایه برکیارق وفات کرد سلطان محمد بن ملکشاه وزارت برقرار بدو مفوض داشت بعد از سلطان محمد بن ملکشاه وزارت سلطان سنجر یافت و با ملاحده ملعون دست برد و اجتهاد نمود و بسیاری از ایشان را هلاک کرد تا آن مخاذیل فدائیرا بقصد او فرستادند که او را بکارد شهید کرد و آثار پسندیده از او بسیار ماند از آنجمله آنکه شیخ آذری در کتاب عجایب از مرآت الجنان نقل میکند **قطعه**

فخر سنجر که بود فخر الملک ... بود بحر جلالتش را فلک ... در زمان ولایت و تمکین ... فتح کرد او ممالک غزنین
لعلی از مخزن شه کشور ... آوریدند در کمال گهر ... کرد آنگاه اتفاق وزیر ... که کند ساغری از آن پر
کاسه زان بجگر برافشید ... که چو آن کس بهیچ قرن ندید ... مجلسی ساخت بهر عیش وزیر ... پر ز اشراف جمله شاه و وزیر
مجلسی آنچنان که میدانی ... روضه بر هوای نفسانی ... بود آنروز ساعت فیروز ... کرد پر می بطالع فیروز
چون گرفت آنوزیر جام بکف ... بنظاره ملوک صف در صف ... خلق در جام و باده در حیرت ... در ربود آنوزیر را فکرت
ناگهان جام را فکند از دست ... از هوا بر زمین فتد بشکست ... تلخ گشتش شراب در مجلس ... سرگران شد وزیر چون نرگس
جمله گفتند کز ترا چه فتاد ... وان چه کردی چگونه ات بود او ... باده ناخورده جام بشکستی ... در خور عقل نیست بدمستی
داد پاسخ وزیر با تدبیر ... کین ندامت برای تقصیر ... کین چنین جوهری بآلت لهو ... صرف کردم بسی خطا و سهو
بود جوهر مناسب قندیل ... که شود از برای کعبه سبیل ... اینچنین جوهر لطیف و ظریف ... بود لایق بدان مقام شریف
چون نشد کشتم آلت طاعت ... فسق را هم مباش گو آلت ... چون بشد آلت از ستم ... زودش بر زمین بشکستم

چون خواجه نظام الملک بضرب خنجر فدائیان شهید شده واجب نمود شرح حالات فدائیان را در ضمن حالات او و فرزندان او ذکر نمود چنانچه مذکور میشود اسامی جمیع فدائیان که در مدت یکسال بفرموده حسن صباح چند تن از اکابر و اشراف را کشته اند و اکثری دغدغه کرده اند که در یکماه محرم چندکس را شهید کردند و این از غرایب حالات و نوادر حکایات است و در آن ایام چنان شده بود که اکثر اکابر دلیر بمیان مردم در نمی آمدند از برای آنکه کسی ایشان را نشناسد پیوسته بیرون زره میبودند و در آن روزگار حسن صباح لقب ملاحده و فدائیان را رفقا کرده بود هر جا بعد از این رفقا ذکر شود غرض ایشانند اول قتل خواجه نظام الملک چون از خدمت سلطان ملکشاه رخصت رفتن بغداد گرفت که رتق و فتق اشغال کلی در آنوقت موقوف بوجود فایض الجود

خواجه بود چون بنهاوند رسید ابوالحسن اوانی که از ملاحده ملعونه بود و از رفقا بدکردار قولی بفرموده حسن صباح و بقولی بفرموده تاج الملک وزیر ترکان خاتون دختر طمغاج خان شبی فرصت جسته قصد قتل آنجناب بزرگی کرد و چند زخم بوجود خواجه مذکور رسانید چون جانداران خواجه رسیدند آن پلید گریخت اما زخمهای خواجه کارگر بود وصیت نامه نوشت با قطعه که گذشت نزد سلطان ارسال داشت قول دیگر آنکه فدائی که خواجه را کشت نام او طاهر آرانی بود دوازدهم شهر رمضان المبارک سنه ۴۸۵ از منزلی که او را صحنه گویند صبحی آن ملحد بشکل صوفی در نظر خواجه در آمده او را هلاک کرد و دو پسر دیگر خواجه را نیز بفرموده حسن کارد زدند احمد و فخر الملک احمد را در بغداد کارد زدند و مفلوج شد و فخر الملک را در نیشابور فصد کردند هر که با حسن بد شدی این بودی نتیجه او **ایضا** قاضی قهستان که پیوسته فتوی قتل رفقا نوشتی بضرب خنجر ابراهیم دامغانی کشته شد **و ایضا** همین ابراهیم دامغانی در همانسال قاضی تفلیس را نیز کشت **ایضا** قاضی نصیر الدین همدانی اکثر در پی قتل رفقا بود و چند رفیق را کشته بود و چندی را سوخته در محرم سنه مذکور بضرب خنجر اسمعیل خوارزمی کشته شد **ایضا** در منتصف محرم همین سال در معسکر سلطان سنجر عین الدوله خوارزمشاه بزخم شمشیر ایوب دماوندی کشته شد **ایضا** در این محرم ناصر الدین مهلهل بدست حسین کرمانی کشته شد **ایضا** در شوال همین سال معز الدوله والد جوهر خادم در مرو بدست دو فدائی کشته گشت **ایضا** هم در این سال دانشمندی که از برکشیدگان جوهر خادم بود بضرب خنجر ابوالقاسم خوارزمی شهید شد **ایضا** در منتصف محرم سنه مذکوره پادشاه مازندران گرد بازو دوله باز دعلی شهریار بدست سهراب قزوینی کشته شد **ایضا** هم در این سال سلطان داود بن سلطان محمد سلجوقی از زخم سه چهار رفیق از عالم رفت **ایضا** در ذی حجه سنه مذکوره امیر کرشف را که از امرای عظام بود رفقا بقتلش آوردند **ایضا** در محرم همین سال والی ز شیر قسقر غلام سنجر که بسلطان عصیان ورزیدی بر دست دو رفیق کشته شد **ایضا** در سنه مذکوره والی ری امیر عباس بر دست رفقا در بغداد کشته شد **ایضا** حسین قاینی که او نیز مثل حسن صباح بود در آن زمان داعی داعیان قرار داده حسن خود را امیدانست و با امامت حسن اعتقاد تمام داشت و با لشکر ملکشاه و سنجر جنگها کرده و خود را بهترین صاحبان میدانست بر دست حسین دماوندی کشته شد **ایضا** فدائیان در زمان بزرگ امید ناصر الدین چند کس را کشتند اول قاضی شرق و غرب ابوسعید هروی است و دیگر رئیس مستعلی دیگر سید ذوالفقار و سید دولتشاه رئیس اصفهانی دیگر اقنقود حاکم هرات و مسترشد خلیفه بغداد و دیگر رئیس تبریز حسن بن ابوالقاسم و مفتی قزوین و در زمان پسر او کیا بزرگ امید محمد بن راشد باقصه را فدائیان کشتند بواسطه آنکه میخواست که انتقام خون پدر خود بکشد هنوز او را استقراری دست نداده بود که در راه شهیدش کردند **ایضا** گویند چون فتنه فدائیان پیش از پیش شد سلطان سنجر لشکری بر سر قلعه الموت تعیین کرد بقصد دفع حسن صباح و قلعه او را محاصره کردند آخر حسن صباح خنجری و رقعه فرستاده نزد خادمی که بفرموده حسن خدمت سنجر میکرد پس چون صبح سنجر بیدار شد خنجری مثل زبان مار بر بستر خود دیده و رقعه مضمونش آنکه اگر شاه منع لشکر خود نکند نوبت دیگر این خنجر را بر سینه او خواهد دید پس شاه سنجر فرمان نوشت بباز گشتن آن لشکر و پس از آن او را نیکو یاد میکرد و همچنین حسن اهل طبرستان را با مردم جبال آن حدود چنان فریفته بود که هر که را پسری یا دختری بهم میرسید نزد حسن میآوردند و حسن از عهد صبی تا حد بلوغ آن طفل را بلعجم کرده پرورش میداد چه حکما گفته اند که از قسم حیوانات بچه یک بغضب گربه نیستند

آران بروزن یاران دهی است از دهات کاشان

صحنه یکی از منزلهای راه کربلای معلی است منه

۳۸۴ هنگام غضب که بر خود را بر آتش میزند و باک ندارد و گویند در وقت رفتن بر سر خصم که به از غایت غضب بیهوش
گردد و از خود خبر نداشته باشد و هر که بچه او پرورش یابد همین خاصیت داشتی پس چون اطفال مذکور
بحد بلوغ رسیدندی و یکایک را چنانکه کسی را از آن خبر نباشد بخدمت پادشاهان تعیین میکرد و ایشان
ده سال و بیست سال خدمت آن ملوک میکردند تا بوقت احتیاج بکار حسن آیند **الوزیر** ربیب الدوله
ابومنصور قراسطی نیز وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود و صادرات افعال او از بطون تواریخ معلوم نشد
بذکر نام او اکتفا نمودیم **الوزیر** سعد الملک در زمانی که سلطان محمد بن ملکشاه هنوز بسلطنت موسوم
نگشته بود در گنجه مقام داشت نایب و کاتب و مدبر او بود و در زمان سلطنت او وزیر شد فراست و کیاست
تمام داشت و خلق و تواضع بر کمال و با خلایق معاش بر سیرت پسندیده کردی از تهور و تقلب اجتناب
نمودی در حضرت سلطان با تمکین و با مقدار بودی و در باره او عنایت بسیار فرمودی قاضی اصفهانی
و صدر الدین خجندی و ابوسعید هندی و شمس الملک عثمان بن نظام الملک بقصد او مشغول شدند و در تقبیح
احوال او کوشیده بعرض سلطان رسانیدند که سعد الملک با ملاحده ملعونه اتفاق دارد و در این باب
روایات مختلف است بعضی نوشته اند که از آن تهمت بی گناه بود و در تواریخ آمده که در وقتی که احمد عطاش
که از ملاحده الموت است و در قلعه در کوه اصفهان بود و ذخیره در قلعه تمام کرده بود بسعد الملک نوشت که
ذخیره قلعه تمام شده ناچار قلعه را تسلیم خواهم کرد سعد الملک جواب داد که یکهفته دیگر نگاهدار که من پادشاه را
هلاک میسازم و سلطان محمد پادشاهی بود محرور مزاج ماهی یکنوبت در اکثر اوقات فصد میکرد سعد الملک
فصاد را هزار دینار داد و نیش نشتر را زهرآلود کرد که سلطان را بدان فصد کند اتفاقا از اینمعنی حاجب سعد
الملک آگاه شد و پری چهره داشت این راز را با او گفت او نیز با معشوق خود گفت و آن جوان با یکی از دوستان
که وکیل قاضی صدر الدین بود گفت چون قاضی از آن حکایت واقف شد علی الفور بخدمت سلطان
رفت و صورت حال را عرض کرد سلطان روز دیگر تمارض کرد و فصاد را بخواند از سر غضب یکی بدو
درنگریست فصاد امان خواست و مقصد و قصه حال را بعرض رسانید سلطان حکم فرمود تا فصاد را بدان نیش
زهرآلوده فصد کردند و در ساعت جان داد و وزیر را بعبرت تمام کشتند نوعی که در باب [illegible] گفته شده است
الوزیر خطیر الملک ابومنصور یزدی در تواریخ مرقوم است که از اراذل و اوساط الناس بود و وزارت سلطان
ملکشاه یافت و از حسن طالع مدت چهل [illegible] وزارت کرد در خدمت سلاطین نامدار و در دواوین ملوک
کامکار دایما بعیش و طرب مشغول بود از زیور کمالات نفسانی و فضایل انسانی عاطل و از تدابیر امور ملکی غافل
بود روزی با کوکبه عظیم در بغداد میرفت و جماعتی از اعیان و فضلا با او بودند از ایشان سوال کرد که غلام
بارگی رسم نواست یا کهن ابوالعلای حسول که از اکابر افاضل بود فرمود که رسم قدیم است و قوم لوط پیغمبر
کرده اند خطیر الملک گفت لوط پیش از پیغمبر ما بوده است یا بعد از پیغمبر ما ابوالعلا گفت اقدم اقدم ایدالله الوزیر
پیش از پیغمبر ما بوده است که پیغمبر ما خاتم انبیاست پرسید که حقتعالی در باره لوطیان چه فرموده است ابوالعلا
این آیه را خواند ائنکم لتاتون الرجال شهوة من دون النساء بل انتم قوم تجهلون پرسید که معنی تجهلون چه باشد
گفتند که نادانی که این فعل میکنید گفت سهل تهدید و وعیدیست بعد از عزل پنج سال دیگر متصدی مهمات
اشغال دیوانی بود **الوزیر** فخر الملک ابوالفتح عبد الحمید اردستانی در کمال بزرگی و فصاحت و بلاغت
بوده در آنوقت که معز الدین سلطان سنجر از جانب برادر خود در خراسان و خوارزم بود وزارت سلطان

بارگی
اسب را گویند
و قدرت و توانائی را
نیز گویند و بمعنی
روسپی و قحبگی
نیز هست بنابراین
غلام بارگی بمعنی
بچه بازیست
۱۱۸

سنجر

سنجر یافت چون فخر الملک را داعیه وزارت سنجر شد بانواع خدمات و پیشکشات جانب مادر سلطان و امرا را ۳۸۵
بدست آورد و مال وافر برشوت بداد تا عبد الحمید اردستانی را عزل کرده محبوس گردانید مبلغی وجوه از او
حاصل شد پس از آن تدبیر کرد که در درگاه نیز نباشد برسالت نزد بهرامشاه بغزنین فرستادش هم در غزنین
اقامت نمود و بمنصب ندیمی سلطان بهرامشاه اختصاص یافت تا آنکه هم در آن ملک وفات کرد **الوزیر**
صدر الدین محمد بن فخر الملک بن خواجه نظام الملک چون خواجه فخر الملک بن نظام الملک بضرب خنجر فدائیان
هلاک شد سلطان سنجر حقوق خدمات او را رعایت کرده پسرش صدر الدین محمد را وزارت داد و قایم
مقام او گردانید خواجه صدر الدین محمد بغایت بلند همت و صاحب نخوت بود در اموال دراز دستی بسیار
بسیار میکرد و چون سلطان سنجر عزیمت غزنین نمود بهرامشاه از پیش او گریخت و بهندوستان رفت و سنجر آن
ملک را متصرف شد و خزاین آل سامان و سبکتگین را بدست آورد و وزیر از جواهر و لآلی تصرفات دلیرانه
نمود قاصدان و معاندان بعرض سنجر رسانیدند سلطان فرمود تا در مجلس طرب او را بضرب چماق هلاک
کردند **الوزیر** شهاب الدین ابوالمحاسن عبد الرزاق برادرزاده خواجه نظام الملک بود از فحول علما
و اکابر فضلای زمان خود بود در عنفوان جوانی بتحقیق و تحصیل احکام شرعی و احادیث اشتغال داشت
سلطان سنجر فرمود که تا او را از مدرسه و محراب بمسند وزارت آوردند و جمیع مهمات وزارت را و امور
ملکی را بعهده کفایت او واگذاشت در زمان وزارت خود این وزیر لباس زهد و ورع را بتغیر داد و افعال
ناپسندیده پیش گرفت و بر درگاه سلطان شراب خوردن آغاز کرد و هم با آن افعال ناپسندیده مرد
الوزیر شرف الدین ابوطاهر سعد بن علی القمی از رستاق قم بود در ابتدا که از وطن بیرون رفت ببغداد
افتاد و در معسکر سلطان ملکشاه بخدمت مهذب الدین عارض پیوست بتاریخ سنه احدی و ثمانین و اربعمائه
رعایای مرو از عامل خود شکایت نمودند او را بجهت تحقیق آن نامزد فرمودند و در منشور عمل لقبش را وجیه الملک
نوشته شد و تا چهل سال در هر منصب که بود عمل مرو تعلق باو داشت بعد از آن نایب ترکان خاتون مادر
سنجر شد و عارض لشکر نیز شد و با والده سلطان بمشافهه سخن گفتی بعد از وفات شهاب الدین ابوالمحاسن
سلطان سنجر منصب وزارت باو ارزانی داشت و او را بتعظیم و اجلال و تشریف خاصه مخصوص
ساخت و بغایت متدین و متشرع بود و حلم و وقار تمام داشت و عشایر و اقارب بیشمار چون سه ماه از
وزارت او بگذشت او نیز درگذشت و در جوار علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام مدفون شد سلطان سنجر
از وفات او عظیم متاثر شد و بازماندگان او را تربیت کرد و حکیم معزی در مدح او گفته **نظم** صاحب عادل
ابوطاهر سعد بن علی ÷ کر شد از سعد و علو در همه آفاق علم ÷ آنکه گشت از هنرش فرع معالی عالی ÷ آنکه
گشت از سخنش اصل معانی محکم ایضا فی مدحه رباعی ÷ ای بر سر خلق سایه اقبالت ÷ آراسته اجلال
تو چون افعالت ÷ بی بهره نمانده کسی از افضالت ÷ گر در خور همت تو بودی مالت **الوزیر**
نظام الدین حلقای بیک محمد بن سلیمان الکاشغری از طایفه تجار و متمولان ترکستان بود بشرارت
و سوء خلق و امساک معروف بود در ابتدا وزارت خان ترکستان را تقلد نمود بعد از مصادره و مطالبه
از آن دیار بخدمت سلطان سنجر آمد بدلالت لغت ترکی و بذل اموال در مذاق سلطان سنجر جا کرد
و از اقران و اکفا ممتاز گشت و بعد از آن بزیارت حرمین رفت و مال بسیار همراه برد و بدان تجارت
کرد و سود بسیار حاصل آورد و با ثروت تمام مراجعت نمود و عمل بلخ را متکفل شد و قواعد مذموم و رسوم

رستاق
بالضم والرزداق
والرسداق
ایضا السواد و
القری معرب
روستاق
عارض
عرض الجند عرض
عین امرهم علیه
و نظر حالهم و تطلق
العارض علی الجند
ایضا ۱۲

مذمومه

 مراد و ابداع کرد و برشوه جانب اعیان حضرت خصوصاً امیر قماج که رکن ملک بود بدست آورد و وزارت
سلطان سنجر را بهزار دینار نیشابوری بخرید و در محرم سنه ست عشر و خمسمائه بخلعت وزارت سرافراز گشت
و بتمکین تمام بر مسند وزارت بنشست و بر در سراپرده او طبل بزدندی دو سال دیگر در وزارت بماند چون
لئیم بود و بازرکان خلق و جاهل منظر بود هدهای خلافت و سخاوت دروغ مردم را از خود برنجاند و بغایت جاهل
و نادان بود در توقیع عنوان او محمد الله علی نعمه برخلاف خواجه نظام الملک که احمد الله علی نعمه بود روزی
در دیوان گفت که محمد و احمد در عربیت نه یکیست در معنی و هر دو نام پیغمبر است جواب داد که بلی گفت
من توقیع میکنم و محمد الله علی نعمه حاضران دیوان از این سخن متعجب شده بسیار بروی بخندیدند و هم در
دیوان با معین الدین اصم که از کبار فضلا و منشی حضرت سلطنت بود سفاهت نمود در اثنای آن خطاب
بعزل کرد او بخندید و چند روز بخانه منزوی شد سلطان در این باب با وزیر عتاب نمود و وزیر احضار
او فرمود و عذرخواهی کرد و گفت در مملکت ما بعادت عزیزان و دوستان در میان یکدیگر بسیار تکلم میکنند
و از او دشنام نمیدانند معین الدین اصم گفت بر این تقدیر اگر با خداوند نیز بدین لفظ خطاب رود باید که تغیر
خاطر نفرماید و در این قضیه شعرای آن زمان اشعار فراوان گفتند بطریقه جد و هزل و امیر معزی را در مدح او منتخبات
این از انجملات است **نظم** مهر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست ٭ چون محمد دین پرست و چون سلیمان
ملک دار ٭ از نظام و رسم او شد شغل گیتی با نظام ٭ و ز نگارین کلک او شد کار عالم چون نگار ٭
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت ٭ سال دولت را ز عدل او پدید آمد قرار ٭ امرا در قصد او میان
در بستند سلطان تقرب هیچکس را در حق او قبول نمیکرد اما طغان بیک فخر الدین از پیش سلطان محمود از
عراق آمد و تقبیح صورت احوال او را بعرض سلطان رسانید سلطان بعزل او حکم فرمود و بعد از آن بانواع
حبس و قید معذب گشت بعد از ادای هرچه در تصرف داشت بوزارت بلاد زنگان که بتجدید در تصرف
سلطان آمده بود موسوم گشت بواسطه ضعف و مرض اکثر در کجاوه بر شتران سوار میشد شبی از کجاوه در افتاد
و بدان هلاک شد چون ذکر معین الدین اصم گذشت شمه از احوال او واجب نمود گفتن نقل است که در زمان
سلطان سنجر قیصر از دیار روم تاختن آورد و شهرهای سرحد را غارت نموده اهل اسلام را بسیار باسیری برد
در میان اسیران امامی بود یگانه زمانه اسیران نزد او رفتند و بعد از گفتگوی بسیار قرار بر این شد که نامه بحضرت
سلطان بنویسند آن امام بزرگ در کمال فصاحت و بلاغت نامه در قلم آورد که این مختصر را گنجایش آن
نیست و سلطان جواب از امام معین الدین اصم فرمود که نوشت و از انوعی نوشت که قیصر از بیم نزدیک
بود که ملک روم را نیز بسنجر گذارد و در دم بطلاق اسیران فرمان داد و چندین اشیاء از تحف روم بحضرت
سلطان ارسال داشت این هر دو مکتوب را اگر خواهند در آثار الوزرا و جامع الحکایات مسطور است
الوزیر معین الدین احمد الکاشی از مشاهیر اکابر کاشان بود و در اواخر وزارت سلطان سنجر یافت
و در زمان سلطان برکیارق نیز وزیر بود او را از دهقنت و زراعت اموال بسیار حاصل شده و در مروت
و سخا باقصی الغایه رسیده بود ابتدای حال او آن بود که در زمان سلطان ملکشاه خواجه نظام الملک او را
بنیابت امیر قماج مقرر کرده بود که امیر الامرا و سپهسالار بود و ابهر و ولایت زنگان و رودبار و قزوین و الموت
و طارم اقطاع امیر قماج بود خواهرزاده خود را که مجد الدین نام داشت بدان کار داشته بود و معین
الدین خود ملازم درگاه بود تا کار او بوزارت رسید و ولایت کاشان را بملکیت بدو دادند در این باب منشور

دینار نیشابوری
بیست و پنج قران
ایرانست
و قران نیشابوری
دو قران و نیم
و پنجشاهی آنجا
دو شاهی و نیم
ایران چنانکه
قران حالیه را
هشت شاهی میگویند
و در شاهرود
دو شاهی حالیه را
پنجشاهی میگویند
ع

زنگان
معرب آن زنجانست
ولایتی است
مابین قزوین
و تبریز
ع

سلطان بتوقیع صادر شد و همت او اقتضا آن کرد که خراج چهارساله ارباب رعیت مسلم داشت
و اصحاب بیوتات قدیم را بانعام نوازش فرمود و قرضهای دوستان قدیم خود بداد و مدارس و
دار الشفا بنا کرد و در نوبت سلطنت سلطان محمد که سعد الملک وزیر بود صاحب دیوان انشا گشت
بعد از آن مستوفی ممالک شد چون سلطان محمد خطیر الملک را از وزارت معزول کرد معین الدین را
بتقلد وزارت تکلیف نمود او از آن کار ابا کرد و استعفا جست اما دو سال امور مملکت راجع باو بود
بوقت مراجعت سلطان سنجر از جنگ عراق بجانب خراسان معین الدین بدر ساوه بحضرت سلطان
پیوست و سلطان ایالت ری بدو داد و در آن شغل آثار کفایت بظهور رسانید و بارسال تحف و هدایا
جانب ارکان دولت را بدست آورد و بعد از آنکه طغای بیک کاشغری را از وزارت معزول کردند
حضرت سلطان باستحضار معین الدین حکم فرمود و او بامیدواری تمام متوجه خدمت شد بخراسان و اکثر
اکابر عراق عجم بمصاحبت او روان شدند بهر شهر و موضع که رسیدی اهالی آنجا را بانعام و اکرام نوازش
فرمودی چون بدار الملک رسید سلطان او را بخلوت خواند و مهمات را بدو حواله کرد چون دو سه روز
بگذشت او را بوزارت تکلیف نمود معین الدین قبول نمیکرد و استعفا میجست سلطان جمعی از خواص
خود را نزد او فرستاد که موجب احتراز تو از اینکار آنست که وزرا را بسیار بسخط و غضب از مسند وزارت
معزول کرده ام و من در آن باب معذورم در ابتدا که وزارت بفخر الملک دادم بزخم کارد ملاحده
وفات کرد در فواتش تاسفها خوردم و رعایت حق او را بجا آوردم پسرش صدر الدین را بجای او نشاندم مدت
دوازده سال نوعی او را تمکن دادم در وزارت که بر تمامی ارکان غالب آمد چون خیانات فاحش از او
ظاهر شد بتخصیص در تصرفات جواهر غزنین و خطاها یکه در تدابیر امور مملکت میکرد کشته شد و هم از خانواده
نظام الملک وزارت بشهاب الاسلام عبد الرزاق دادم جهة علم و فضل او و فرط دیانت و صیانت
که از او در حساب گرفته بودم سوء سیرت و خبث طبیعت او مشاهده افتاد که با مردم چه کرد مع هذا اغماض
نمودم تا در وزارت وفات یافت پس شریف الدین ابو طاهر قمی را که معتمد حضرت ما در مرو بود بکوتاه
دستی و ترک امانت معروف بود وزیر کردم او خود در عنفوان وزارت در گذشت و طغای بیک
کاشغری را بجای او نشاندم چون عدم استحقاق او ظاهر شد او را نیز معزول کردم اکنون بحمد الله تعالی
که تو ممدوح همه زبانهائی و شایسته همه کارها و هر عمل را که متصدی شوی آثار جمیل ظاهر کردی بخاطر جمع متکفل
این مهم شو و از جانب ما بهمه انواع مستظهر باش معین الدین فرمان سلطان را تلقی نموده خلعت وزارت پوشید
و سلطان او را بدوات زرین و خیل با مهد و شمشیر و کوس و طبل مشرف فرمود القصه وزیر در وضع
قوانین پسندیده و رفع رسوم ذمیمه یادگار بسیار گذاشت و عمارات عالی بنا فرمود و در آخر رد مظالم
نمود و قضات ممالک را طلب فرمود تا تفحص نمودند که هر که هرچه برسم رشوه بدو داده باشد طلب نماید
و در قلع ملاحده و قرامطه باقصی الغایه کوشید و سلطان را بر داشت و با عساکر جراره بپای قلعه الموت
رفت و محاصره کرده و کار بر ملاحده ملعون تنگ آورد و شخصی از آن ملاعین را ابلیس وار با اصطبل وزیر
فرستادند تا سایسی میکردند و شرط محافظت بجای آوردند و بطاعت و نماز مشغول میبودند چندانکه محل
اعتماد گشت روز نوروزی معین الدین تحف و هدایای نوروزی جهة پیشکش حضرت سلطان ترتیب
میکرد و دو سر اسب عربی که در عهده آن دو سایس بود فرمود که بدرون سراپرده در آورند تا احتیاط رود که

۳۸۸ کدام لایق است پیشکش را آن دو ساعیس فدائی اسباب را نوا یک بیک بکرد اشتند و تا با هم جنگ کردند و مردم
در میان افتادند که از هم جدا کنند آمده به بخت فرصت یافتند و وزیر را به ضرب شهادت رسانیدند **الوزیر**
نصیر الدین محمود بن المظفر الخوارزمی بعد از شهادت معین الدین الکاشی وزارت سلطان یافت و در جمیع
علوم فاضل و بهره مند بود و خصوصاً در مذهب شافعی و در فنون حکمت نیز مهارت تمام داشت ابتدا اعمال
مشرف مطبخ سلطان بود و در عهد وزارت معین الدین مستوفی بود تا بمرتبه وزارت رسید اما در وزارت
شکن نبود و حشت طالب علمانه او را از نظم امور وزارت مانع آمد پس او را عزل کردند و وزارت بقوام
الدین ابو القاسم طغرائی دادند نصیر الدین در وقت عزل بخدمت او آمده التماس نمود که در زاویه بنشیند
قوام الدین گفت ای نصیر الدین مهمات سلطنت را خلق کرده بودی اگر سال دیگر در وزارت میبودی
خرقه میکردی نصیر الدین گفت از عاقبت می اندیشیدم و میترسیدم چون امراء استیلای تمام یافته بودند
القصه شرح حال او آنکه او را پس از عزل اشراف دادند و بدان کار پسر خود امیر شمس الدین را بگماشت
و او را در اشراف بر آن داشت که قصد اختیار الدین جوهر کرد که از مقربان سنجری بود و مال عظیم بنام
امیر جوهر گفت و بسلطان عرضه داشت کرد و گفت اقطاعات بسیار بر حضرت سلطان بدست گرفته است
بنا بر این مجمعی کردند و ثقة الدین ابو جعفر که نایب امیر جوهر بود در مقام جواب آمد و سخنان بی اندازه از طرفین
گفته شد این سخن بحضرت پادشاه گفتند حکم شد که در حضور ما مناقشه کنند تا بخویشتن اصغا کنیم امیر جوهر خادم
از این سخن بغایت مضطرب گشت و باصلاح این حرف التجا بامیر علی حاجب که چتری سلطان بود و بظرافت
و لطافت در مذاق سلطان جا داشت برد او گفت باید که ترتیب مهمانی و طوی بزرگی کنی و آنچه از تو بیحجتی
گیرند تو خود بحرمت بدهی قرار بر این شد بامدادی امیر علی چتری در حضرت سلطان بمنزل گفتن در آمد و گفت
مرا خمار است و شراب خواست و گفت دو غلام صاحب حسن خریده ام که بحسن ایشان امروز نشان ندهند چون
خداوند عالم به بنده خانه آید جان بر سر این دو غلام نهاده پیشکش میکنم و مبالغه عظیم نمود و سلطان بدین هوس
برنشست تا بمهمانی او برود و گذر سلطان بر قبلی را امیر جوهر افتاد امیر علی گفت که سلطان سلامت مرا مالی هست
که چون غلامان ماه پیکر خرم از مطبخ من هرگز دور نیاید و مال عالم و کنیزکان زهره جبین اسباب میهمانی این
یم سوخته دارد یعنی جوهر خادم بدین سخنان بمنزل آنیز سلطان را بخانه جوهر برد امیر جوهر را چهل کجاده
کنیزک مطربه بود و هر ماه پیکر تمام را حاضر کرد و تحف و ظرایف بیشمار پیشکش نمود نوعی که رضای سلطان
حاصل آمد و نصیر الدین را حاضر کردند که آنچه تو گفته بودی از سر اخلاص بود اما همت ما آن تقاضا
میکند که این مال را بجوهر بخشیم باید که تو نیز با جوهر من بعد بر سر صلح باشی امیر جوهر بحسب ظاهر با او صلح کرد
اما بحسن تدبیر آخر او را ضایع کرد و پسرش را بتهمت دزد و فاسقانه بجرم سراهای امرای دولت متهم
گردانید تا هر دو را گرفتند و مقید در چاه کردند شمس الدین علی این رباعی را در چاه گفت (رباعی)
دی بد پدرم صدر و خداوند و وزیر ؛ امروز من و پدر دو دلتنگ اسیر ؛ من بنده جوانم و جوانی
کم گیر ؛ یارب تو ببخشای بر این بنده پیر **الوزیر** قوام الدین ابو القاسم ناصر الدین بن الحسن
المظفر از صدور و اعیان درگزین بود و از موضع انس آباد در اول حال نایب امیر باز امیر الامرای سلطان
محمد بن ملکشاه بود و تهور و تجبر و تکبر داشت شعر نیکو گفتی اما سهو و خطای بسیار در مکتوبات او بودی از
جمله اشعار اوست **رباعی** من میوه خام سایه پرورد نیم ؛ بر چشمه خورشید جهان گرد نیم ؛ بر فرق حسودان

طغرا القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان بنویسند و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند و آن کسیکه این خط کشیدن شغل و منصب او بوده او را طغرائی میگفتند

خلق غ کهنه **خرقه** پاره

درگزین سوادش در حوزه قصبه ایست از توابع همدان در قدیم شهر بوده بعد خراب شده اکنون قریب هزار خانه و چند قریه دارد از جمله انس آباد باغاتش فراوان غلاتش ارزان در همواره واقع و اطرافش دشت آبش از کاریز و گوارا هوایش روح افزا مردمش ترک و دهقان قراگوزلو همه شیعه جعفری ... وزراء آل سلجوق از آنجا بوده اند

که نمردند و نه زن ؛ گر المقنعه نیفکنم مردینم { سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین را باو ارزانی داشت ۳۸۹
بتمکین و رونق جاه از جمله وزرا در گذشت قهر داشتن گداز و لطف دوست نواز داشت بعد از عزل
نصیر الدین محمود نوبتی بچنانکه ذکر رفت وزارت سلطان سنجر یافت و در وزارت بغایت صاحب
اقتدار بود و عین القضات همدانی را که از اکابر علما و فضلا بود بسبب تهمتی که در باب اعتقاد او علما کرده
بودند فرمود که بر در مدرسه که او در آنجا درس میگفت بپا و بخشیدش اما در بذل و سخاء و کرم نظیر نداشت عماد
غزنوی در مدح او گفته **نظم** گردون تو بیفرازی چون گوییت سحاب ؛ سلطان تو ی نشانی چون
گوییت وزیر ؛ از مهر تو ستاند و کین تو دهد ؛ ابروی شام شهر و پیشان صبح شیر و حکیم بزرگ سلطان
الاولیا حکیم سنائی راست در مدح او **نظم** ای چو عقل از کل مخلوقات فرد ؛ وی جوان از تو
جهان سالخورد ؛ پاسبانان در و بام تو اند ؛ اردشنان بارگاه لاجورد ؛ در میان این وزیر و حکیم
سنائی مکاتیب و مراسلات بسیار است و مکرر حکیم را طلبیده و او عذر گفته را قم اکثر آن مکاتیب را دیده و
این قصیده نیز در عذر نارفتن است اما چون سلطان طغرل بر تخت نشست او را فرمود که بر دار کشیدند
آنچه او با عین القضات کرده بود با او کردند **الوزیر** ناصر الدین طاهر بن فخر الملک بن خواجه نظام الملک
بعد از قوام الدین ابو القاسم وزارت سلطان سنجر را متقلد نمود اما هم در آن سال وفات یافت **الوزیر**
کمال الدین سمیرمی سمیرم از ولایت اصفهانست و آب نمک از آنجا می آرند و حالا خراب گردیده بواسطه استیلای
شولستان اهواز اما در عجایب المخلوقات چنین مطالعه افتاده که بانی آن سام بن نوح بوده و آنجا را سام
آرام نام بوده است و بکثرت استعمال سمیرم شده القصه این وزیر در ابتدای حال عامل آنجا بوده بعد
آن مشرف دیوان سلطان محمد بن ملکشاه گشت و کدخدائی سرای حرم سلطان اضافه آن گشت و در
بدایت سلطنت سلطان محمود بن محمد ملکشاه وزارت یافت و بغایت صاحب تمکین و ابهت بود
اما ظلم بافراط داشت و در خونهای ناحق بی باک بود در وقتی که سلطان سنجر برادر ساده با برادرزاده خود
سلطان محمود نبرد کرد و او مغلوب و منهزم باصفهان گریخت کمال الدین سمیرمی را بخدمت عم خود سلطان
سنجر فرستاد چون نظر سلطان بروی افتاد فرمود که فرزند محمود انواع معاذیر دلپذیر گفت و سلطان سنجر
شنید و مقبول داشت پس امان نامه نوشته باصفهان فرستاد و آخر الامر کمال الدین سمیرمی را فدائیان
ملاحده در چهار بازار بغداد کارد زدند **الوزیر** شمس بن عثمان بن نظام الملک در ابتدای حال ملازم و
منشی سلطان سنجر بود آخر پیش سلطان محمود بن محمد رفت و بعد از کمال الدین سمیرمی وزارت یافت
اما در غایت بخل و امساک بود و بر جمع کردن مال حریص بود و سال تقلد آن شغل نمود و تدبیرهای بد
اندیشید آخر الامر سلطان سنجر کس بطلب او فرستاد و سلطان محمود فرمود که سرش را جدا کردند و بخراسان
بردند و او را مکاتیب و منشآت خوبست **الوزیر** ربیب الدوله ابو منصور قراسطی نیز وزیر سلطان معین
الدین محمود بود **الوزیر** شرف الدوله نوشیروان خالد الکاشی در اقسام علوم کامل و فاضل بوده و بر جاده
تقوی و دیانت مستمر در ابتدای حال وزارت معین الدین محمود یافت و وزارت المسترشد بالله یافت و در
آخر سلطان مسعود بن محمد نیز وزارت را بدو تفویض کرد و بر نیکوترین وجهی هفت سال وزارت سلطان
مسعود کرد امساک او با علو مرتبه بود و تواضع و فروتنی او بمرتبه بود که در صدر ایوان بجهة ادنی کسی قیام تمام
میکرد نوعی که یکی از شعرا در حق او گفته است **نظم** مرا ابر بیست بی شرم تر ستمکار ؛ ولی را باز نشناسد زجا

۳۹۰ هر کس ساعتی بپای باشد * خوش گوی است نوشروان خاله * روزی جمعی با او مفاخرت کردند او هیچ
متعرض نشد گفتند تا چند بی‌حمیتی جواب داد که چهل سالست که من در حمایت این بی‌حمیتی ام لاجرم وزارت سه
پادشاه نمودم و سالم از میان بیرون جستم **الوزیر** شرف الدین علی رجاء در قدیم ملازم و کدخدای سلطان
طغرل بن محمد بود طغرل وزارت به وی تفویض فرمود اما وی در وزارت کم بضاعت و زیاده وقوفی نداشت و
چون سلطان طغرل وفات کرد وزیر بآذربایجان رفت و وزیر سلطان داود بن محمود گشت و بآخر
تیغ خوارزمشاهیان کشته شد **الوزیر** عماد الدین ابو البرکات در ابتدای حال بحضرت سلطان سنجر آمد
سلطان شغل وی را تا مسعود بن محمد وزارت عراق را بر وی مسلم دارد و با تجمل تمام از خراسان بعراق رفت
و بوزارت سلطان مسعود قیام نمود اما بتقصیر و عجز منسوب گشت و کارش بعزل انجامید و وزارت بکمال
الدین محمد خازن قرار یافت و آن کار را نیکو کرد **الوزیر** کمال الدین محمد خازن از ابتدای حال خازن
سلطان سنجر بود بعد از آن حاکم و والی ری گشت چون سلطان مسعود باستخلاص ری رفت او بنزد سلطان
ساخته شد و بمقاتله و مقابله در آمد سلطان را از وی شکوهی تمام در دل نشست در مصاف گرفتار شد حسن
اعتقاد سلطان اقتضای آن کرد که وزارت را بوی تفویض کرد و او مملکت را قراری داد و قاعده نهاد و گویند در
تاریخ آمده است که بعد از نظام الملک هیچ وزیر را آن میسر نشد که او را امرای دولت را دست بربست همگنان
در قصد او یکدل شدند و اتابک آقسنقر را که در آذربایجان متمکن بود و پادشاه‌زاده را که از نسل داود بن محمد
سلجوق بن محمد را در تربیت داشت اعیان دولت سلطان مسعود نوشتند که وزیر دایم الاوقات در
فکر تست و قصد تو دارد و پس وزارت کمال الدین خازن را در دماغ مجد الدین عبد الملک نهادند که نایب
اتابک بود پس اتابک را بر آن داشت که با لشکر گران پادشاه‌زاده را بر داشته بجانب سلطان در حرکت
آمدند و اتابک پیغامهای درشت ناخوش بخدمت سلطان مسعود فرستاد و در عزل و نفی وزیر مبالغه بیش
از حد نمود و امرای سلطان مسعود نمودند که استرضای خاطر اتابک آقسنقر واجب است و قتل وزیر موجب
رضای اوست پس سلطان بی‌اختیار وزیر را بدست جلاد داد او تا سرش را از تن جدا کرده پیش ... فرستاد
و او راضی گشته مراجعت نمود و وزارت را بنایب او مجد الدین عبد الملک دادند **الوزیر** مجد الدین عبد
الملک در سن هفتاد سالگی وزارت یافت در خدمت سلطان مسعود در تواریخ آمده که بدخلق و سفیه و هرزه
گوی بود و بس طامع و از هنر و فضل و ادب خالی آتش ظلم و بیداد می افروخت و جهان را میسوخت تا مال
بسیار حاصل کرد چون اتابک آقسنقر فوت کرد او را بمصادره و مطالبه در کشیدند آنچه او را بود بخزانه بردند
و آخر در حبس برد **الوزیر** مؤید الدوله طغرائی در ابتدا منشی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه بود در
آخر وزارت یافت اما بر نهج تمکین و قاعده وزرا نتوانست در آن کار بودن دو سال در آن شغل بود و
معزول گشت **الوزیر** تاج الدین ابو طالب الشیرازی از اکابر وزرای فارس بود و از اقوام تاج
الملک ابو الغنائم بود کار وزارت را نیکو دانستی پس از دو سال فوت کرد بعد از او مؤید الدین را
وزارت دادند او نیز شیرازی بود اما بغایت جاهل و سفیه و متکبر بود و در مدت شغل وزارت عاجز و
متحیر بود ارکان دولت بواسطه این افعال او را دشمن گرفتند و معزول کردند او معزول و منکوب
بشیراز رفت **الوزیر** شمس الدین ابو النجیب در ابتداء حال وزارت سلطان مسعود و در آخر وزارت
سلطان معین الدین بن ملکشاه بن محمود یافت در تواریخ آمده است که پیش از وزارت شخصی بر او دعوا

۳۹۱ دهی میکرد او در جواب گفت که این جیوه و موت صفت یعنی احیاء موات کرده‌ام در میان وزرا ابیات
مشهور است چنانکه وقتی کمال الدین ابو شجاع زنجانی که سر دفتر علما بود از بغداد بعراق آمد و ابهار در آن وقت
مخوف بود شمس الدین ابو النجیب وزیر با او گفت که از کدام جیوه آمده که سالم ماندی کمال الدین گفت جاده
باید گفت راست میگوئی که غلط گفتم جیوه آنست که کالان وردی میزند کمال الدین گفت ای خداوند
وزرا آن جیوه است که بزردی می نهند اما این حال کرم و انعام وافر داشت و همگنان بواسطه انعام و جواب
از او راضی و شاکر بودند چون سلطان مسعود وفات کرد سلطان محمد بن سلطان محمود بن ملکشاه در پادشاهی
نشست و دو مملکت عراقین وزارت را بر اب قدیم خود جلال الدین درگزینی مسلم داشت (**الوزیر**)
جلال الدین بن ابو الفضل درگزینی وزیر سلطان محمد بن محمود بود خصال ستوده و شمایل پسندیده داشت
و بغایت کریم و سخی بود و قروض بسیار بر وی جمع شده بود و غرما پیوسته بر درگاه او مجتمع شدندی پس از چندگاه
از وزارت فرصتها را داکرد پس از چند وقت شمس الدین ابو النجیب بطلب وزارت برخاست و وزارت
بر وی قرار گرفت قاضی شیروانی در مدح او گفته است **نظم** در خواب دوش مسند دستور کامکار *
پاینده گفت خواجه مرا یاد میکند * گفتم که شاد باش که فردا بکام دل * پشت مبارکش دل تو شاد میکند *
چون جلال الدین درگزینی دید که وزارت بر شمس الدین ابو النجیب قرار میگیرد این قطعه انشا کرد بحضرت
سلطان فرستاد **نظم** خصم زبهر تولیت خویش و عزل من * بفریفت خلق را بزر و سیم بیکران
دشمن اگر بسیم و زر خویش واثق است * من بنده واثقم بخدای و خدایگان باز تو او در حالات که
سلطان محمد و وزیرش شمس الدین ابو النجیب هر دو در یکهفته فوت شدند در همدان **الوزیر** شهاب
الدین ثقة الحاجین ظهیر الدین عبد العزیز خراسانی وزیر سلطان سلیمان بن سلطان محمد بن ملکشاه
بود و در عهد او در حسب و نسب دیگری مثل او نبود مخالف و موافق او بتقدیم او متفق بودند و همه اسباب
بزرگی او را آماده بود و شهنشاه زاده سلطنت معز الدین سلیمان بر نداشت بعد از آن وزارت سلطان
ارسلان کرد و در اواخر در شهر اصفهان جهان را وداع کرد **الوزیر** فخر الدین بن معین الکاشی بشرکت
شهاب الدین ثقة وزارت سلطان ارسلان داشت و هم در آن اوان در مملکت همدان وفات یافت
الوزیر قوام الدین بن قوام الدین ابو القاسم درگزینی بعد از وفات فخر الدین وزارت سلطان
ارسلان یافت و عدل و انصاف تمام داشت با وجود این از وزارتش عزل کردند و بکمال الدین
ابو شجاع زنجانی دادند **الوزیر** کمال الدین ابو شجاع زنجانی بعد از عزل قوام الدین وزارت
یافت اما دو سال زیاده در وزارت سلطان ارسلان تمکین نیافت **الوزیر** کمال الدین ابو عمرو الابهری
بر جاده زهد و تقوی و درس و فتوی معروف و مستقیم بود بعد از وفات کمال الدین ابو شجاع سلطان
ارسلان او را بوزارت تکلیف نمود بعد از ارسلان سلطان طغرل بن ارسلان او را منصب وزارت
داد و آخر در لباس منصوب متواری شد این رباعی او راست که گفته و با مهر فرستاده (**نظم**)
بیچاره دلم چو محرم رازی نیافت * وندر قفس جهان هم آوازی نیافت * در سایه زلف خوبروئی گم شد
تاریک شبی بود کش بازنیافت **الوزیر** عز الدین بن رضی الدین ابی شعیب الکاشی از اصول کتاب
دیوان عراقین بود بعد از کمال الدین ابو عمرو وزارت سلطان طغرل بن ارسلان یافت بقاع خیر
و ابواب بر در بلاد عراقین بسیار انشا نموده است در کاشان مدرسه عزیزی بدو مشهور است و از سر اصفهان

احیاء الموات: عبارت است از آنکه کسی آباد کند زمین بایر بیصاحبی را که موات مینامند و اهل امامیه حضرات آن آباد کننده مالک آن زمین خواهد شد و اطراف آن زمین را هم بقدر بر حسب اندازه و راه رود با تنبع مالک میشود که او را حریم مینامند ۱۲

غرما: یعنی قرضخواهان ۱۲

بوزارت

۶۲۳ بوزارت قیام نمود در آخر سلطان طغرل بواسطه اخلاصی که او را بجانب اتابکی بود بر وی متغیر شد و فرمود
که او را او پسرش را گرفته بقلعه همدان محبوس کردند و در شب جلاد را فرمود که زه کمان در گلویش کرده
او را کشته با پسرش الوزیر معین الدین بن فخر الدین الکاشی بعد از عز الدین وزارت یافت هم
در آن سال طغرل با سلطان تکش خوارزمشاه در کنار شهر ری مصاف داد و سلطان طغرل خود در میدان
ناخته کشته شد و دولت آل سلجوق برآمد و وزیر نیز کشته شد نوعی که در این باب یکی از شعراء الطریق مرثیه
گفته **نظم** کو ملک ملک سنجر و کو ملک ملکشاه ٭ کو کنج سراپرده و کو خیمه و خرگاه ٭ مردند و نبردند بغیر
از کفن و گور ٭ العزة و القدرة و القوة لله **فصل نهم** در ذکر وزرای خوارزمشاهیه نوشتکین
غرجه است و او طشت دار سلطان ملکشاه بود و پسر او قطب الدین محمد و پسر او اتسز که بر شاه سنجر خروج
کرد و پس از وی علاء الدین ایل ارسلان که در زمان استیلای خود طمع در ملک خراسان کرد و پس از او
پسر او سلطان تکش بر تخت نشست و سکه و خطبه بنام خود کرد و سلطان طغرل بن ارسلان بر دست او
کشته شد الوزیر شمس الدین مسعود بن علی الهروی سلطان تکش چون سکه و خطبه بنام خود کرد او را نیز
وزارت خود داد و آن وزیر بحسن تدبیر خرابیهای مملکت را که بواسطه استیلای غیر واقع شده بود آباد
کرد و در قمع و قلع ملاحده مساعی مشکوره بظهور رسانید و در بلده مرو جامعی بنا فرمود بر رسم اصحاب شافعی متعصبان
مذهب شب آتش در آن مسجد در زدند و آخر فدائیان از آن واشته که او را بر سر سواری بر درگاه سلطان
بکارد زدند الوزیر صدر الدین علی بن شمس الدین مسعود سلطان تکش رعایت حقوق شمس الدین مسعود
کرده بعد از قتل او وزارت را بر پسر او مقرر داشت و او بتمکین هر چه تمامتر بمسند وزارت نشست الوزیر
نظام الملک بن محمد صالح از غلام زادگان ترکان خاتون والده سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بود
از جمله معتبران و خواص حضرت سلطان محمد خوارزمشاه گشت در حسن خط درجه علیا داشت مدت هفت سال
در وزارت سلطان محمد خوارزمشاه تمکین یافت آخر الامر بواسطه افراط طمع در اموال خلایق و دراز دستی
معزول گشته بخوارزم رفت بخدمت ترکان خاتون بعد از وی وزارت بر پنج کس مقرر شد اول فخر الملک
کافی الدین دوم تاج الدین کریم الشرف نیشابوری سیم ضیاء الملک زوزنی چهارم نجم الدین کلابادی پنجم
فرید الدین چون سبب عامه رعایا و کافه برایا مضطرب شدند چه استرضای خاطر یک کس نبود بتاریخ
سنه سبع و عشرین و ستمائه فخر الملک کافی الدین و فرید الدین و ضیاء الدین زوزنی در نیشابور بودند
چون جبه نویان و سنتای بهادر که از امرای چنگیزخان بودند بانجا رسیدند ایلچی نزدیک فخر الملک و
فرید الدین و ضیاء الملک فرستادند و التماس نزل و علوفه کردند ایشان سه کس را از اوساط الناس
نزدیک ایشان فرستادند تا نزل و علوفه قبول کنند با پیشکش ایشان بسر زبانی با ایلچیان سخن گفتند
پس ایلچیان ایشان را نصیحتها کردند که من بعد چنین نکنید و از مخالفت اجتناب نمایید هر وقت که
رسول برسد استقبال کنید و خدمت نمایید پس سنتای بهادر یرلیغ امیر چنگیز را بشهر فرستاد که مردم
ببینند و بدانند آن کاغذی بود بآل طمغای خان مزین و مضمون آنکه امیران و بزرگان و رعیان هر ولایتی
بدانند که امروز از ابتدای مشرق تا انتهای مغرب میدان جولان سمند صبا سرعت ما باشد و سرگردنکشان
آفاق در قید کمند اقتدار ما درآمد الحال سپهسالاری روی زمین را بجبه نویان و سنتای بهادر ارزانی داشتیم
هر کس که فرمان برداری ایشان نماید بر خود و بر زن و فرزند خود رحم کرده باشد و هر کس که نافرمانی ایشان

خرگاه ـ چو درگاه جای وسیع عموماً و خیمه بزرگ بود خصوصاً ـ ق

اول وزرای خوارزمشاهیه ـ حس

تکش ـ بفتحتین نام یکی از سلاطین و تخم دانه انگور را هم گفته اند ـ ق

نزل ـ بضمتین آنچه از برای تشریف مهمان فراهم کنند ـ ۱۱۸

آل طمغا ـ مهر پادشاهان لغت ترکیست ـ ق

در بیان حالات وزراء خوارزمشاهیه

کنه خود را و زن و فرزند خود را با آتش هلاک سوخته باشد پس اهل نیشابور بر سبیل علامت کاغذی از ایشان گرفتند ۶۱۳
و سواری از مغول که در امان باشند با وجود این تمام اهل نیشابور بقتل رفتند الوزیر بهاء الدین عمید اوتز
وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود در تاریخ جهانگشائی آمده که از سلطان محمد متوهم شد گریخته بخدمت چنگیزخان
ملحق شد و مکتوبات مزور از زبان امرای خوارزمشاه بچنگیزخان نوشت و مصادقت و اخلاص نموده از چنگیزخان
مدد طلبیدند و از زبان چنگیزخان بر ظهر هر کاغذی جواب نوشت و بر دست جاسوسی فرستاد نوعی که خواجه
سلطان جاسوس را در راه بگرفتند و مکتوبات را بسلطان نمودند از جمیع امرا متوهم شد و تدبیرش موافق
تقدیر شده سلطان از این مر اندیشه ناک شد و بیشتر باعث زبونی سلطان همین شد الوزیر مجد الملک
شرف الدین المظفر او نیز وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود و او مرتبه خود را از وزارت بالاتر میدانست
و در مزاج سلطان تصرف بسیار داشت در آخر سلطان او را از آن منصب عزل کرد و آن منصب را به
بهاء الملک تفویض فرمود اما مجد الملک ملازم رکاب سلطان بود تا وقتی که سلطان منهزم از ترمد
روانه شد چون از آب عبور کرد با یک ورازکوش این وزیر گاهی سواره و گاهی پیاده عنان برتافت
و گذر بر قلعه صعلوک انداخت و از آنجا برو آمد بدروازه ماهی آباد نزول کرد و جمعی از سرهنگان مرو که تبع
او بودند یک یک نزدیک او آمدند تا خلقی کثیر بر او جمع شدند و اتفاق کرده خود را او شهر انداختند و جمله
اهل شهر متابع شدند قریب هشتاد هزار کس اتفاق نمودند و سودای سلطنت در دماغ او پیدا شد چون آوازه او
در خراسان فاش شد اوباش روی بوی نهادند در انقلاب چنگیزخان سردار مرو بود چون مرو را مستخلص
گردانیدند او را بقتل آوردند الوزیر بهاء الملک بعد از عزل مجد الملک سلطان محمد وزارت را
باو داد و او تا آخر وزیر سلطان بود چون سلطان در جزیره دریای آبسکون رسید جز این وزیر دیگر کس
و یار هیچکس نبود گویند سلطان از گریبان خود شپشی گرفت بوزیر نمود که این کرم چیست ٭ وزیر گفت که این
کرم شپش است سلطان گفت شپش چیست وزیر گفت کرمیست که مردم ادنی را می باشد سلطان در گریه
شد و از ایام دولت یاد کرد و العظمة لله الواحد القهار الوزیر رکن الدین ضیاء الملک طالبی از صدور
و اعیان زمان خود بود در وقت وزارت سلطان محمد جهة ضبط اموال ملک مؤید الملک زوزنی بکرمان
رفت چون بآن ملک رسید آوازه چنگیزخان و آمدن او بایران منتشر شد براق حاجب وزارت خود را
باو داد و در تاریخ آمده که هیچ وزیر در استجماع آلات وزارت و استکمال اسباب صدارت عدیل
او نبود الوزیر شرف الملک مجد الدین علی الجندی در زمان سلطان محمد خوارزمشاه وزیر جند بود
و رعایا و اهالی انجا را انواع تحکمات و آزار رسانید بدرگاه سلطان آمدند از جور وی تظلم نمودند سلطان
فرمود که او را با آتش بگردانند چون این خبر بدو رسید فرار نموده در اقطار بلاد متواری میگشت تا زمانیکه سلطان
جلال الدین منکبرنی از مصاف چنگیزخان گریخته از آب سند عبور نموده بهند درآمد او خود را بخدمت
منکبرنی رسانید در چنان وقتی ملازمت بساط سلطنت نموده مقبول خدمت سلطان گشت بعد از
آنکه سلطان جلال الدین از سفر هند مراجعت نمود بکرمان رسید او را وزارت داد و امور وزارت
بغایت بی نظیر بود در لغت ترکی بس فصیح و چابکسوار و نیزه گذار و صف شکن سخاوتش از حد اعتدال
گذشته بود و بغایت متشرع و پاک اعتقاد و روشن ضمیر چنانکه در وقت تلاوت قرآن اشک بر رخسار
او روان میشد و در مجلس وعظ از غایت رقت قلب بیهوش میشد آخر الامر بواسطه کثرت اتلاف سلطان

آبسکون ـ اسم دریای خضرات زیرا که رودخانه آبکون که رود عظیمی است در او میریزد و چون نزدیک او میرسد بسکون و آهستگی میرود لذا آب سکون میگویند و آبسکون اسم جزیره هم هست که سلطان محمد آنجا بمرد و الحال آنجزیره را آب گرفته و شاید لفظ کتاب آبکون باشد چنانکه بود و در تصحیح آبسکون کردیم پس مراد همان رودخانه است و مجاز را تعبیر بدریا شده و قریه آبسکون چون نزدیک آن رود است جزیره او تعبیر شد و لفظ آبکون بمعنی نشاسته نیز آمده که عرب لب الحنطه میگوید ـ ع

بروی متغیر گشت چون تغیر مزاج سلطان را عمید از غایت خوف در عقب طریق عصیان پیش گرفت
و در یکی از قلاع متحصن شد گماشتگان سلطان بانواع فریب و حیل او را بقتل آورده و سرش را نزد سلطان
بردند اما پس از آن دولت خوارزمشاهیه برطرف شد **نظم** کجا آنکه میبود تاجش بابر * کجا آنکه بودی
سنانش بزبر * سرانجام هر دو بجز خاک نیست * مرا این زهر را هیچ تریاک نیست

فصل دهم

در ذکر وزرای چنگیزخان و اولاد او چون بر مقتضای تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک اکثر ممالک ایران
و توران در قبضه تسخیر چنگیزخان و اولاد او در آمد اول کسیکه در آن دولت بتدبیر امور وزارت نمود **الوزیر**
مجد الدین محمد محمود یلواج بود و اصل او از ولایت خوارزم است بخدمت چنگیزخان پیوست و بعد از چند
وقت برسالت پیش سلطان آمد صلح خلل پذیر گشت چون مراجعت نمود امیر چنگیز وزارت خود را باو
داد و وزارت پسرش قاآن خان و نبیره اش تولیکا قاآن و منگکا قاآن و حکومت و امارت مجموع
ممالک ختا یافت و بغایت پاک عقیده بوده مساعی جمیله او بسیار است در حق اهل اسلام چنانچه خواجه
عطاء الملک جوینی در تاریخ جهانگشای می آرد و او را همه جا صاحب اعظم می نویسد گوید چون اوکتای قاآن
بر تخت پادشاهی نشست بقرار معهود وزارت را بدو مفوض کرد و جراحاتی که در تمامی ممالک رفته بود بتخصیص
در ممالک ماوراء النهر همه را مرهم نهاد و آنچه از بقیه قتل مانده بود همه را بعمارت و زراعت فرمود و عرصه
ممالک بمساعی جمیله او طراوتی پذیرفت و آبی بروی کار آورد بتاریخ سنه ست و ستین و ستمایه محمود تارابی
اهل خرقه در بخارا خروج نمود و عوام الناس برو جمع آمدند و کار به آنجا رسید که فرمان شد که تمامت مردم
آنملک را قتل عام نمایند باز دیگر خواجه مجد الدین محمد یلواج عرضه داشت که بواسطه یک شخص تمام مردم را قتل
نشاید کرد و آن بلا را دفع کرده پسرش امیر فاضل برهان الدین امیر مسعود بیک یلواج در زمان قاآن بغایت
صاحب اعتبار بود چنانچه از کنار جیحون تا انتهای ختا بایالت و حکومت او بود و در وقت توجه هلاکوخان
بتاریخ سنه ثلث و خمسین و ستمایه در مقام کان گل چهل روز لشکر او را نگاهداشت و انواع ضیافتها و جشنها
کرد که ذکر آن در تواریخ مبسوطه مذکور است و از پیش منگو قاآن یک کرت به پیش هلاکوخان آمد برسالت
و خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان با تمامت امرای هلاکوخان باستقبال آمدند و همه پیاده شدند و او سواره
بمهره را دریافت و بر تمامت ارکان دولت ایلخان مقدم نشست و ارکان دولت از این امر بغایت رنجیدند
و بعرض هلاکوخان رسانیدند که او را بجاسوسی فرستاده اند هلاکو خواست او را بگیرد او این صورت را معلوم نمود
فرار کرده و روز قبل آمدن عمید جیش یک اسب خوب در هر منزلی برداشته بود چون فرار نمود بچهار روز از تبریز
بکنار آب امویه رفت العهدة على الراوي اگرچه این حکایت را نوع دیگر نیز نقل کرده ایم در این نسخه اما اعتقاد
صاحب آثار الوزراء اینست که در آخر وزیر جغتای خان گشت و بعد از چند گاه جغتای او را از وزارت معزول
کرده وزارت را به بهاء الدین داد که بغایت کامل و فاضل بود چنانچه در تاریخ جهانگشای آمده که با وجود آنکه
درجه وزارت یافته بود انواع علوم را نیز با آن جمع کرده بود و چون جغتای خان فوت کرد بسبب خدمت قدیم
که عمید جیش با آن خاندان داشت خاتون جغتای خان بهاء الدین مرغینانی را با اموالش باو بخشید و در رباعیات
گاه او را گرفتند و در عقیده دو شاخ بر بسته این رباعی را بعرض رسانید **رباعی** آنها که متاع عمر خود بربستند
از محنت و رنج این جهانی رستند * بشکست تن من ز گناه بسیار * زان بود که این شکسته را بربستند چون
دید که اینها فایده نمیدهد رباعی دیگر گفت بسبیل استعطاف **رباعی** شاها ز من آنچه بود و ناراست بگیر

امویه: رود جیحون است چونکه امویه ساکن بانام شهرت برکنار جیحون و جیحون منسوب باو است ۱۲

ور جان منت نیز بگذارست بگیر * جانیست بلب رسیده و صد رحمت * زین هر دو کدام اختیار است
بگیر و در آخر که مایوس شد با میر جیش این دو بیت بگفت **رباعی** با دشمن و دوست عیش خوش
کردم و رفت * وین رخت حیات زیر کش کردم و رفت * دست اجلم داد حب مسهل روح
صد لعنت نقد برجیش کردم و رفت پس خواجه عمید جیش فرمود که او را در نمد پیچیدند و لگدمال کردند و از
فرزندانش آنها که قابلیتی داشتند کشته گشت **الوزیر** الفاضل الکامل خواجه شمس الدین امیر احمد فناکتی آورده
اند که چون منکو قاآن خان بتاریخ دهم ربیع الاول سنه ثمان و اربعین و ستمایه موافق [illegible] ئیل در صحرای
قراقورم بر سریر حکومت نشست برادران و برادرزادگان خود را مثل قبلا قاآن و هلاکوخان را بعزم کشور
ستانی بشرق و غرب عالم فرستاد اول قبلا قاآن را بصوب ختا و مشرق رویه فرستاد و بعد از آن هلاکوخان را که در ایران
بهلاکو نامیده بایران یا در مغرب فرستاد و از دو طرف این دو سپاه گران از اقطار عالم برآشفته و ممالک
عالم را فتح نمودند نوعی که در تواریخ مبسوطه آمده است اما قاآن خان بتاریخ دهم محرم سنه سبع و خمسین و
ستمایه وفات یافت چون قبلا قاآن از یورش تنکیاش مراجعت نمود در شهور سنه ثمان و خمسین و ستمایه
موافق پیچی ئیل در شهر خان بالیغ بر سریر سلطنت نشست و وزارت خود را بچهار کس مختلف الملة داد که از آنجمله
یکی امیر احمد فناکتی بود و دوم کادجان که ختائی الاصل بود و جان در لغت ختائی دیوان را گویند اما امیر
احمد از غایت درایت و نهایت کفایت گوی سابقت از اقران برد بروجهی که محسود اقران گشت وزیر
ختائی را آتش حسد در کانون سینه او شعله زدن گرفت در حینی که قبلا قاآن در ییلاق بود امیر احمد
وزیر ختائی را بواسطه فیصل مهمات بشهر فرستاد امیر احمد زمام مهام را بقبضه تصرف خود در آورد و این معنی
سبب کدورت سابق گشت وزیر ختائی درباره امیر احمد قصدی اندیشید امیر احمد از آن عمل باخبر گردیده بر سبیل
استعجال متوجه اردوی قبلا قاآن خان گردید وزیر ختائی از آن خبردار گردیده از دنبال او شتافت
خواست که او را بزر و فریب دهد و آنچه خواهد کند امیر احمد فریب نخورده وزیر ختائی خواهی نخواهی در صدد
منع او در آمده دست در عنانش زد و مقارن این حال فوجی از سپاه خان دوچار شدند امیر احمد بایشان
توسل جست ایشان او را از دست آن مدبر خلاص گردانیدند خواجه بخدمت قبلا قاآن رفت و ماجرا را بوجه
مرغوب بعز انها رسانید در تاریخ حبیب السیر آمده که وزیر ختائی هم در آن شهر اندیشه قتل خواجه احمد نموده کار
امیر احمد از این معنی خبردار شده خواجه را آگاه ساخت امیر احمد همان شب چهل سر اسب باد رفتار از جلو
قاآن گرفته بار و شتافت و طبقی سیاه پر مروارید و کارده ای بر زبر آن نهاده به ترغوی سرخ سر آنرا پوشیده
بنظر قاآن آورد و پادشاه پرسید که غرض از این ترتیب چیست وزیر جواب داد که [illegible] حالت کهن
بخدمت قاآن رسیدم ریش من مانند این طبق سیاه بود و در ملازمت آستان سلطان جهان
مروارید سفید شد و اکنون کادجان میخواهد که بکارد حلق مرا همچو ترغوی سرخ کند قبلا قاآن را بر حال او
ترحم آمده بقتل وزیر ختائی فرمان داد و او این معنی را دریافته فرار نموده و در یکی از قلاع حصین ماچین پناه
برد بنابر آن قبلا قاآن حشری از سپاه را بتسخیر آن قلعه روانه کرد و وزیر ختائی بامرا پیغام فرستاد که مرا چندان
خطائی نرفته که بتوان خانه را از آن برکرد اند **نظم** نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم * طریق عفو چرا
بسته شد در این معنی اگر از برای بنده امان نامه بخط مبارک خان حاصل کنید شرط میکنم که این قلعه را گشاده
و هم و قیاس بجنگ او میرسد فتح نمایم آن امیران نیز آنرا فوزی عظیم دانسته معروض پایه سریر اعلی

ترغوی: بروزن بگوتلی از بافته ابریشمی سرخ رنگ باشد ۱۲ ق

قاآن: پادشاه چین را گویند هر که باشد ۱۲ ق

۳۹۶ کردانید و این معنی نزد قبلا قاآن مقرون باستحسان شد امان نامه بواسطهٔ او ارسال داشت و وزیر پدر
خطا را بتصرف کاشتگان خان درآورده خود متوجه خدمت خان گشته ملحوظ نظر زیبا قبلا قاآن گردید
و باز بمنصب وزارت سرافراز گردید پس از سه سال توبتی خان وزیر خطائی را باتفاق امیر احمد از ییلاق
بشهر فرستاد و در این مرتبه نیز عرق حسد آن سرد فتر فرقی جیه احل من سد بحرکت درآمد و مترصد فرصتی
میبود که گفته اند حسود همواره در رنج است و بار در کار خویش نیز در رنج است اما الحسود فلا یسود **حکمت**
هر که سه چیز شناخت از سه چیز برست هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش تقصیر نکرد از عیب گوئی و هر که
دانست که مقسم در قسمت میل نکرد از حسد بردن و هر که دانست که او را از چه چیز آفریده اند از کبر اتفاقا هم در
آن ایام شخص شیادی زراقی پیدا شده بود که جمع کثیر از ارباب غوایت بحلقهٔ ارادت او درآمده بودند
و وزیر خطائی نیز بموجب الجنس مع الجنس یمیل هر که مبنی زناقص و کامل * جنست الا بجنس خود مایل با او از در
اخلاص و اعتقاد درآمده در باب اخفای خواجه احمد استمدادی نموده بود و ناپاک غدار باتفاق یکدیگر با ملازمان
و مریدان در دره که بر سمت آرده بود در کمین نشستند و در شهر آوازه در انداختند که قبلا قاآن خان وفات
یافت و شهزاده جم کیم بنابر تهیهٔ اسباب سلطنت بشهر می آید وزیر صافی ضمیر آن سخن را باور کرده
ملازمان را یکی یکی بواسطه خبر تحقیق کردن میفرستاد که شاهزاده بکجا رسیده و چه وقت بشهر در می آید و
خطائیان یکی یکی را گرفته بوادی پنجران روانه میکردند تا آنکه نیم شب را وزیر خطائی بدستور سلاطین در محفه
نشسته شموع و مشاعیل بسیار پیش پیش او می بردند جمعی بشهر رسیده خبر رسانیدند که اینک شهزاده بشهر آمد
امیر احمد بیچاره بر جناح استعجال پا در رکاب درآورده بموجب آیه اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
اجل او را آنقدر فرصت نداد که بقیهٔ ملازمانش فراهم آمده در رکابش باشند **الوزیر** الکامل الفاضل
خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان انتساب او بامام الحرمین عبد الملک جوینی میرسد و آباً عن جد
متصدی مراتب ارجمند بوده و جداد خواجه شمس الدین محمد مستوفی دیوان سلطان محمد خوارزمشاه و
سلطان جلال الدین منکبرنی بوده و پدرش خواجه بهاء الدین محمد نیز مستوفی الممالک بوده و برادر
کلانترش خواجه عطاء الملک جوینی بغایت فاضل بوده چنانکه تاریخ جهانگشائی از مصنفات اوست
و فضل و بلاغت او از آن نسخه ظاهر است و اگر نسخه را نمی نوشتی دیگر هیچکس را یارا نبودی که مثل آن
توانستی نوشتن و آن حالات مخفی ماندی " " آن پرخرد گرامی ملک را و احد تنکچی را با خواجه عطاء
الملک بنابر مصالح عراق و خراسان فرستاد و در ششصد و هشتاد وفات یافت اما قول اصح آنست
که مصنف تاریخ جهانگشائی خواجه علاء الدین محمد کوچک تر از صاحب الدیوان است القصه خواجه شمس
الدین محمد صاحب دیوان هلاکو خان بود از اینجهة او را پس از آن صاحب الدیوان نامیدند و بعد از آن
وزارت ابقاخان بن هلاکو خان یافت و در کار ملک مساعی جمیله مبذول فرمود و بحسن تدبیر اسباب
و املاک بسیار جمع نمود چنانکه هر روز حاصل املاکش یکتومان مغولی بود و در عهد ابقاخان مجد الملک یزدی را
بروی شرف گردانیدند او کار بر هر دو برادر تنگ آورد نوعی که خواجه عطاء الملک را پاره پاره کرده
هر پاره را از دروازه ملکی بجهة عبرت آویختند اما چون دوران ابقاخان درگذشت و پادشاهی باحمد خان
ابن هلاکو خان رسید وزارت را بدستور سابق بخواجه شمس الدین داد خواجه قصد مجد الملک در خاطر داشت
بصحرای نوشهر فرموده او را بقتل رسانیدند چون نوبت جهانداری بارغون خان بن ابقاخان رسید خواجه

شمس الدین

شهر

شهر نو
نام چند قصبه است
یکی در راه کشمیر
که در زمین هموار
واقع و دو روش کوه
عظیم است و گویا
در اینجا مراد همان
باشد و دیگر قصبه
ایست در باخرز
که محمد خان سردار
احداث کرده و دیگر
در عراق در عهد
فتحعلی شاه یوسف
خان گرجی سپهسالار
احداث کرده و حالا
ضبط دیوان
اعلی است
لبستان

۳۹۷ شمس الدین محمد را که مدت بیست و سه سال خدمت جد و عمش کرده بود بتهمت اینکه ابقاخان را تو زهر دادی
فرمود که کشتند بتاریخ چهارم شهر شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمائه و خون مجد الملک یزدی را از او باز خواستند
و در این باب گفته اند **قطعه** چو مجد الملک از تقدیر ایزد * شهادت یافت در صحرای نوشهر * بعهد
صاحب دیوان محمد * که دستور ممالک بود در دهر * پس از دو سال و دو ماه و دو هفته * چشید
او هم ز دوران شربت قهر * تو در دوران شود در امعال * که دارد در نازو نوش با زهر القصه
خواجه شمس الدین محمد مدت ده سال وزیر ممالک هلاکو خان بود و هفده سال وزیر ابقاخان بود و دو
سال وزیر احمد خان جمهور سپاه و رعیت از او شاکر و راضی بودند **الوزیر** خواجه سیف الدین
بیکچی در حبیب السیر است که بتاریخ سنه احدی و ستین و ستمائه هلاکو خان متوجه رزم برکه خان بود که بعد از
فوت منکو قاآن بر تخت قراقورم نشسته بود و برکه خان میگفت که هلاکو خان بد کرد که دیار اسلام را خراب
کرد و خلیفه را بکشت اگر فرصت یابم خون خلیفه را از او باز خواست کنم پس بقصد قلع و قمع اهل ایران
و دشمنی هلاکو خان متوجه دربند شاوران شد هلاکو نیز با سپاه کثیر روانه شد در منزل شاوران جمعی از
مقربان نسبت بخواجه سیف الدین که وزیر هلاکو خان بود و پیش از آن عمل خطا نموده بود غمز کردند و
در غیبت خواجه مجد الدین تبریزی و خواجه عزیز نیز سخنان گفتند و خاطر ایلخان را از ایشان برنجانیدند خان پرسش
فرمود آن بر غور را و بعد از ثبوت گناه هر سه خواجه را بیاسا رسانیدند و منصب وزارت بخواجه شمس الدین
صاحب الدیوان قرار گرفت و ایالت دار السلام بغداد به برادرش خواجه عطاء الملک جوینی قرار گرفت
و ایشان سالها در آن دولت بسر بردند **الوزیر** ملک جلال الدین سمنانی در اوایل از جمله ملازمان
ارغون خان بود رفته رفته محل قربت یافت بعد از قتل خواجه شمس الدین محمد بدرجه وزارت رسید و پنجسال
در آن شغل خطیر بود بعد از آن بواسطهٔ عداوت امیر طوغان که یکی از امرای صاحب اختیار بود بقتل رسید
الوزیر خواجه سعد الدوله ابن صفی الیهودی الابهری از جمله حکمای بنی اسرائیل بود در حسن خط و فضل
درجه اعلی داشت ببغداد رفت و آنجا بحکمت و معالجت مشغول شد و شهرت تمام یافت و ثروت بیحد
داشت بر مهمات بغداد از او وقوف حاصل آمد روزی از پیش امیر بغداد برسم رسالت به پیش ارغون
خان آمد و ادای رسالت کرد خان او را پسندیده داشت و وزیر ممالک گردانید سعد الدوله اگرچه از زیور
ایمان و اسلام خالی بود ولی ارباب عمایم و علما را احترام مینمود در پیش ارغون خان رتبت و منزلت تمام یافت
که پیش از آن امکان نداشت و چون خواجه فخر الدین مستوفی را مستحق وزارت میدید او را معارض
خود میدانست پیوسته در تفتیش احوال او میبود اگرچه میانهٔ ایشان سابقه بود در خصومت اما در این ایام
زیاده شد ولی خواجه فخر الدین از نیکو نهادی این معنی را در خاطر نمی گذرانید از ردم بر عزم تهنیت وزارت
خواجه سعد الدوله باردوی امیر ارغون آمد او را احترام بسیار نمود سعد الدوله بیشتر از پیشتر قاصد جان او
شد روزی امیر ارغون از سعد الدوله حساب جمع و خرج ممالک خواست سعد الدوله گفت بمدت
دراز تمام شود خواجه فخر الدین مستوفی دفتر همراه داشت مشتمل بر آنکه اصل ممالک چند و خرج متفرقی
چه مقدار و اخراجات لشکری چند بر امیر ارغون عرضه کرد سعد الدوله از این حرکت عظیم آزرده
گشت و در قصد این بطالت شد و فرصتی میجست تا آنکه در مستی از امیر ارغون اجازه قتل او گرفت
در غرهٔ رمضان سنه تسع و ثمانین و ستمائه بدرجه شهادت رسانیدش و چون امیر ارغون بحالت

شاوران
قصبه ایست از شیروان
پس معتدل
و هوایش بگرمی
مایل حاصلش برنج
و ابریشم است
مردمش اکثر شیعه
و دیگر سنی و ترک
زبان و برخی
مهربانند لبستان

یاسا
رسم و قانون
و سزای ماتم و بامعنی
در ترکی بی الف
آخر گفته میشود و
اینجا مراد [illegible] و
سیاست است

 اقربا و اعوان او از حیوة او مایوس شدند در صفر سنهٔ ثمانین و ستمایه سعد الدوله را بقتل آوردند **الوزیر** خواجه
صدر الدین احمد الخالدی الزنجانی از قاضی زادگان زنجان بود و فضل و دانش بر کمال داشت و در سخاوت و
عطا نظیر و عدیل نداشت در ابتدا ملازم درگاه ارغون خان بود چون نوبت سلطنت بکیخاتو خان بن
ابقاخان رسید او را بوزارت خود مخصوص گردانید در عهد کیخاتو وزیر متمکن گشت در لغت مغولی و ترکی
و عربی فصاحت و بلاغت بر کمال داشت چون بایدوخان بر کیخاتو خروج کرد و سلطنت را بدست آورد
خواجه جلال الدین دستجردانی را وزارت داد اما خواجه صدر الدین محمد در زمان سلطنت غازان دیگرباره
وزارت یافت و آخر الامر بسعایت خواجه رشید بقتل رسید **الوزیر** خواجه جلال الدین دستجردانی
از رستاق طبس بود در ابتداء حال در مدارس بغداد باستفاده و تحصیل علوم مشغول بود تا در معقول و منقول
سرآمد فضلای زمان گشت و در سیاقت و استیفا بحد کمال رسید بایدوخان او را وزارت داد و هشت ماه در عهد
بایدوخان وزارت راند چون سلطنت بغازان خان بن ارغون خان رسید بدستور وزارت را
بدو رجوع کرد و پس از دو ماه او را بکشت و دیگرباره وزارت را بخواجه صدر الدین احمد داد و اما چون از
بی ضبطی و بی نسقی کار سلطنت و تغلب و تسلط ایلچیان در گرفتن الاغ و زیادتی کردن بنهایت رسیده بود
و تجار و مترددین از ناامنی راهها از تردد باز مانده بودند خواجه صدر الدین محمد در وزارت ترتیب یام خانها
نمود تا راهها از خوف الاغ گرفتن ایمن گشت و خواجه صدر الدین محمد در وزارت متمکن گشت اما او را در
پیش غازان خان سعایت کردند در احدی و عشرین رجب سنه سبع و تسعین و ستمایه بدرجهٔ شهادت رسید
الوزیر خواجه سعد الدین محمد الساوجی وزیر الجایتو محمد بن ارغون بود و بتمکن هر چه تمامتر در آن مهم قیام نمود
در ابتدای حال وزیر غازان خان بود چون سلطان محمد خدای بنده خواجه رشید را باتفاق خواجه سعد
الدین وزارت داد و بعد از چندگاه میان وزیران مخالفت شد و دوستان خواجه رشید در خدمت سلطان
تقبیح صورت احوال خواجه سعد الدین مینمودند و حرکات او که مخالف طبع سلطان صادر میشد بعرض میرسانیدند
سلطان را بر او متغیر گردانیدند و او را بگناه سوگندی که جواب او بجهت موافقت او با هم خورده بودند در عاشر شوال
سنه احدی و عشرین و سبعمایه در محول بغداد شهید کردند چنانکه در تاریخ قتل او گفته اند **نظم** شنبه عشر اول
از شوال گشته منصرف ٭ رفته از تاریخ هجری سال ذال و کاف الف ٭ در محول شد بفرمان خداوند
جهان ٭ بدر عمر خواجه سعد الدین محمد منخسف **الوزیر** الکامل العادل خواجه رشید بعد از خواجه صدر
الدین محمد خالدی وزیر و مشیر پادشاه غازان بود و خواجه صدر الدین محمد با او شریک بود و اوامر و نواهی
مهمات را بخواجه رشید گذاشته و نشان آل طمغا بخواجه صدر الدین منسوب بود خواجه رشید در انواع
علوم سرآمد بود و مصنفات او در جمیع علوم بسیار است یکی از آنجمله تاریخ رشیدی است در اکثر بلاد
بتخصیص در بلدهٔ فاخره تبریز عمارات عالی و مساجد و مدارس ساخته است در عهد ابقاخان در سلک
منظوران نظر عنایت پادشاهانه انخراط یافت و در جنب حکام منتظم شد و در عهد ارغون خان از این هم
در گذشت چنانکه در اکثر مصالح ملکی با او مشورت میکرد و چون کیخاتو ن پادشاه شد رقم وزارت بر او کشید
بسبب حکمت و ندیمی و طبیبی رتبت ارجمند یافت چون نوبت سلطنت بغازان خان رسید متصدی امور
کلی شد خواجه صدر الدین محمد که وزیر بود در مقام منازعت و عداوت درآمد و قصد او را سیان و در بست
ولی در مناظره و مباحثه خواجه رشید بر او غالب آمد و او را بقتل داد و بعد از آن وزارت بخواجه رشید قرار

رستاق
بمعنی رستا است
بمعنی ده و قریه
و اهل ده که او را
روستائی نیز گویند
و تجمع مردم خواه
برای تماشا یا کار
دیگر
ق

الاغ
اسبی که قاصد
سوار شود و خود
قاصد را نیز گویند
ق

یام
اسب چند بالاو
یام خانه همین
چاپارخانه است
که حالا مشهور است
که در هر منزلی چیار
و چند اسب در آنجا
مهیا دارند برای
عوض کردن

محول
محله ایست از
بغداد
۱۲

گرفت و مدت بیست سال بدان امر قیام نمود چون سلطان محمد خدای بنده بر سریر جهانبانی نشست
وزارت نیز بدو مفوض شد چون سلطان محمد درگذشت و سلطان ابوسعید خان بر تخت نشست
بدستور وزارت بدو مفوض داشت در زمان سلطان ابوسعید میان او و خواجه علیشاه منازعت شد
اصحاب دیوان خواستند که طرف خواجه رشید گیرند و بدفع خواجه علیشاه مشغول شوند خواجه رشید بدان
رضا نداد و از وزارت استعفا جست و پادشاه اجابت کرد و سه ماه بر سر روضهٔ سلطان محمد خدای
بنده مجاور شد و وزارت بر خواجه علیشاه مقرر شد بعد از چند مدت امیر چوپان سلدوزی بر سبیل شکار
بآذربایجان رفت و خواجه رشید را بمبالغه تمام پیش خود برد و متوجه خدمت سلطان ابوسعید شد
چون خواجه علیشاه و ارکان دولت خبر آمدن خواجه رشید را شنیدند جمعی که عداوت او بسته بودند چندان
کردند که امیر چوپان را با او بد کردند و امیر چوپان سلطان ابوسعید را با او بد کرد و کار بانجا رسید که خواجه را
با پسرش خواجه عز الدین ابراهیم بقتل رسانیدند و هر عضوی از اعضای او را بشهری فرستادند
خواجه را چهارده پسر بود اول سعد الدین محمد دوم جلال الدین محمد سیم مجد الدین چهارم عبد اللطیف
پنجم خواجه غیاث الدین محمد که از وزرای کامل بود ششم خواجه احمد هفتم علی هشتم شیخی و هکذا **الوزیر** خواجه علیشاه
وزیر عاقل و کامل و کاردان بود جد او علی ضیاء الملک عارض لشکر سلطان محمد خوارزمشاه بود در وقتی
که سلطان جلال الدین منکبرنی در کنار آب سند با لشکر چنگیز خان مصاف داد و شکسته شد از آب گذشت جد
او ملازم رکاب جلالی بهندوستان رفت چون سلطان عود نمود او را بمراتب ارجمند رسانید و سوابق
خدمت او را رعایت کرد و از جملهٔ اکابر گذرانید و او در منصب متوفی شد اما خواجه علیشاه چون خواجه رشید را
بکشتن داد نوعی که مذکور شد خواجه در حین کشته شدن جلاد را گفت بعلیشاه بگوئید که خوب نکردی که مرا بکشتن
دادی این عمل بسلسلهٔ تو رجعت خواهد کردن اتفاقا چنان شد که قتل خواجه رشید بر او مبارک نیامد هم در آن
اوان مریض شده فوت شد از وزرای چنگیزیه کم وزیری باجل موعود مرده بود نعش او را از اوجان به
تبریز بردند در عمارتی که ساخته بود بجهت این روز دفن کردند و فرزندان او نزاع با هم کرده جمیع اموال پدری
دادند و هم بود که جان از هم بدهند **الوزیر** خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید بعد از قتل پدر خود
وزارت میرزا ابوسعید کرد و در آن دولت وزارت را باستقلال راند از کشتن امیر چوپان و فرزندان او
فی الجمله فتوری در ولایت پیدا شده بود و آن وزیر روشن ضمیر ملک را بحال خود باز آورد و کارها را بر جادهٔ
نظام و نسق نیکو کرد و در عالم جوانی از مسند وزارت ناپدید شد در دستور الوزرا می آورد که قصیدهٔ مصنوع
خواجه سلمان بنام خواجه غیاث الدین محمد است و از یگانگان عالم بوده و در عالم جوانی ترک مهمات کرده
بزیارت حرمین الشریفین رفته و در مراتب کمالات بی مثل بوده همت این وزیر بمرتبه بوده که وقتی شیخ
ابواسحق انجو از قاضی عضد یحیی پرسید که فضلا در زمان دولت من انعام و احسان بیشتر یافتند یا در عهد
ابوسعید خان قاضی تبسم نموده عرض کرد که تصور فقرا اینست که از خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید
وزیر او آنقدر بمن رسیده که عمال دیوانیان شما هر ساله سی هزار دینار عراقی عشر میگیرند از املاک من شیخ
ابواسحق پرسید که این چگونه بود قاضی بیان کرد که خواجه را رسم چنان بود که شبهای جمعه با فضلا صحبت
میداشت و از هر که سخن سنجیده می شنید او را از دیگ بجود میخواند شبی این فقیر را سه نوبت اشاره دست
کرد آنقدر با او نزدیک شدم که پهلوی او رسیدم و آنقدر انعام کرد که عرض نمودم **الوزیر** خواجه ضیاء الدین

اوجان
دو موضعست
یکی در فارس
در راه اصفهان
و دیگر در آذربایجان
مابین تبریز و زنجان
و اینجا مراد دویم
است
برهان

باستصواب امیر چوپان سلدوزی وزیر سلطان ابوسعید چنگیزی شد و مرتبه بلند یافت با وجود آن نیکیهای امیر چوپان در اواخر شب و روز بدشمنی آل سلدوزی کوشید تا سر در آن کار کرد

فصل یازدهم

در ذکر وزرای آل مظفر اگرچه قاعده آن بود که بعد از ذکر وزرای چنگیزخانیه ذکر وزرای ملوک غور شود که ایشان پادشاهان صاحب جاه بوده اند اما چون ذکر وزرای ایشان را در یکجا بیچ جا نیافت بنابر آن ذکر وزرای غوریان و تبع ایشان با موالی در این فصل آورده میشود **الوزیر** خواجه کمال الدین محمد ابوالمعالی چون دولت از سلسله امیر چنگیز و اولاد او سپری شد مملکت فارس و بلاد عراق بر مبارز الدین محمد مظفر قرار گرفت بعد از تامل بسیار قرعه اختیار وزارت بنام خواجه کمال الدین ابوالمعالی زد که از اکابر و اشراف زمان خود بود و نسب مطهر ایشان بعثمان میرسید و بکمالات نفسانی متصف بود در وقتی که خواجه رشید الدین را شهید کردند جمعی که منصب وزارت را لایق بودند چند نوبت در قلم آوردند مقدم همه خواجه کمال الدین ابوالمعالی بود بتوفیق الله تعالی بمنصب وزارت رسید و بزیارت حج الحرام رفت و در یزد و بقاع خیر بسیار بنا نمود و دانشمندان را اسباب رفاهیت مهیا کرد و هم در وزارت بود که وفات یافت و پسرش خواجه برهان الدین را محمد مظفر طلب فرموده او را بوزارت تکلیف نمود اول استعفا جست چون ممالک فارس تمام او را مسخر شد منصب قاضی القضاتی ممالک نیز اضافه آن کرده وزارت او بجمع ریاستین دینی و دنیوی شد **الوزیر** خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع و بغایت صاحب کمال و عالی مرتبه بود چنانکه خواجه حافظ شیرازی در مدح او گفته

نظم

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد ✽ از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد ✽

و در جائی دیگر گفته

نظم

هزار نقد ببازار کاینات آرند ✽ یکی بسکهٔ کامل عیار ما نرسد

بتاریخ سنه خمسین و سبعمائه بملازمت شاه شجاع رسید و بتاریخ سنه اثنی و خمسین و سبعمائه وزارت یافت و در سنه خمس و خمسین و سبعمائه نیابت سلطنت یافت و در سنه ست و خمسین و سبعمائه قایم مقام شاه شجاع شد در کرمان و آخر در منتصف ذی قعده سنه اربع و ستین و سبعمائه بعد از تعذیب و شکنجه بسیار بفرموده شاه شجاع کشته شد و هر عضوی از اعضای او را بشهری بردند **الوزیر** امیر کمال الدین رشید بعد از قتل خواجه قوام الدین بوزارت شاه شجاع نشست و او نیز بجریمه بقتل آمد **الوزیر** خواجه جلال الدین تورانشاه بعد از امیر کمال الدین وزارت را تقلد نمود و در آن دولت بود تا اواخر **الوزیر** خواجه تاج الدین ششتری وزیر شاه محمود برادر شاه شجاع بود بحیله و تزویر یگانه زمانه بود چنانکه در وقتی که شاه شجاع او را بخواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود در مکتوب او را برادر نوشته بود و امیر اختیار الدین حسن را فرستاده بود خواجه تاج الدین ششتری بعرض شاه محمود رسانید که بنده متعهد میشوم که سلطان اویس اختیار الدین حسن را مخاطب ساخته در آذربایجان موقوف دارد و من دختر را بعراق آورم شاه محمود منشی را فرمود که آنچه خواجه تاج الدین بگوید بنویس و مهر کن خواجه تاج الدین نامه را نوشت و مهر کرد از زبان شاه محمود بدین عبارت که العبد و ما فی یده کان لمولاه

مصرع

ما زان توایم هرچه داریم

بنده محمود مدتهاست تا بخدمتکاری آن درگاه منسوب گشته و طوق محبت و قلاده حلقهٔ عبودیت و چاکری زیب و زیور گوش و گردن ساخته و بشکر الطاف و اعطاف که متصل از آن حضرت متواتر میشود رطب اللسان و عذب البیان است و عرصه عراق را آنچه در تصرف است به تملیک نامه شرعی مخدوم بسجل حاکم شرع باسم حضرت سراپرده عصمت مهد علیا بعرض خدام

دوزرای کامکار فرستاده امید که شاکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم بخلعت مزید شرف اختصاص یابد تا بعد الیوم باقامت بندگی قیام نماید و منتهی همت و نهمت آنکه اگر از عمر مهلتی یابد عرصه آفاق را بدولت آنحضرت مسخر کرداند چون خواجه تاج الدین پیش شاه اویس رفت انواع حیل بکار کرد چنانچه سلطان اویس اختیار الدین حسن را مخاطب کرد من دختر ببرادر شاه شجاع بمیدهم به بنده چاکر میدهم آخر دختر را بجهت شاه محمود عقد کرده بعراق آورد و خواجه سلمان قصیده مطول در این معنی گفته است که این چند بیت از آنجمله است

نظم

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور ✽ که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور ✽ حبذا سور و سروری که اگر درنگری ✽ خانهٔ زهره بود برجی از آن عالی سور ✽

و در اواخر قصیده چنین آورده ✽ خواجه تاج الحق والدین ثقة الملک که او ✽ سعیها کرد در این باب بغایت مشکور ✽ دری از بحر بزرگی بکنارت آورد ✽ که چنان در نتوان یافت در اصداف دهور ✽

الوزیر مؤید الملک وزیر سلطان شهاب الدین غوری بود و بغایت کافی و کاردان بود و سلطان شهاب الدین ملک هند باستصواب رای او گرفت و سعی او در این دولت بسیار است چنانکه گویند که چون سلطان از سفر هند مراجعت نمود در منزل ایبک بکاردی فدائی کشته شد نوعی که در این معنی شاعر گفته

نظم

شهادت ملک بحر و بر معز الدین ✽ کز ابتدای شهادت چو او نیامد یک ✽ سیم غرهٔ شعبان بسال ششصد و دو ✽ برفت در ره غزنین بمنزل ایبک ✽

مؤید الملک وزیر نعش سلطان را برداشته بدخمه شبشانیان برده دفن کرد که دخمه اجداد ایشان بود **الوزیر** سید اجل مجد الدین موسوی چون سلطان علاء الدین جهانسوز بر ملک غزنین تاخت بهرامشاه غزنوی تاب حمله او نیاورده بجانب هند گریخت پس سلطان علاء الدین برادر خود سلطان سوری را بر آن ملک حاکم ساخت و سید اجل مجد الدین موسوی را نیز باو در آن ملک بنهاد اما سلطان سوری در ملک غزنو زیاده از حد تعدی نمود و ظلم بسیار کرد بمرتبه که سپاهی و رعیت از او بجان آمدند و بیزار شدند هرچند سید اجل او را منع نمود البته ممنوع نشد و گوش بر سخنان او ننهاد تا آنکه اکابر و اشراف غزنین کاغذها بخدمت بهرام شاه نوشتند و او را طلب کردند که ما دیگر از ظلم این مرد بجان آمده ایم باید که بیچ دغدغه نکنی و خود را برسانی که ما همه هواخواه تو ایم و در ملک غزنین بغیر از سلطان سوری و وزیرش دیگر کسی نیست چون بهرامشاه را یقین شد که زمستانست و گذرها را برف گرفته است و مدد سلطان علاء الدین ببرادرش نمیرسد از ملک هند بر سر او تاخت چون سوری را یقین شد که بهرامشاه آمد با معدود چند براه غور راه پیش گرفت و بهرامشاه از عقب او رفته تا بسرحد سنگ سوراخ رسید سوری چون وقت را تنگ دید بر کتلی ایستاد او را با وزیرش مجد الدین موسوی گرفتند و بر شتران برهنه سوار کردند و بدور شهر برآوردند مردم غزنو از در و بام سنگ و کلوخ بر ایشان میزدند تا هر دو مردند و ریسمان در گلوی مجد الدین کرده از پیش طاق مسجد جامع آویختند غرض آنکه آنچنان بزرگی را باین فضیحت کشتند و این خبر بسمع سلطان علاء الدین رسید چندان بدرگاه خداوند نالید که او را نصرت داد بر بهرامشاه و آن کرد با اهل غزنین که در باب قتل و خونریزی آمده **الوزیر** نظام الملک جندی چون سلطان شهاب الدین غوری فتح ممالک هند نمود آن ملک را بغلامان خود سپرد از آنجمله لاهور و توابع را بسلطان قطب الدین ایبک و سند و اچه را بسلطان ناصر الدین قباچه داد و چون سلطان شهاب الدین فوت شد سلطان

دخمه سردابه مردگان باشد و گورخانه گبران را نیز گویند و آن چیز را گویند که در شتر بوقت مستی از دهان بیرون آورد و بعربی شقشقه گویند

 قطب الدین ملک را نیکو داشت و در اکثر ولایات هند فرمانفرما شد چون او نیز از دار دنیا رحلت نمود ملک
بر غلام او سلطان شمس الدین ایلتمش قرار گرفت و این ایلتمش پادشاه عادل و ضابط بود چون اقطار هندرا
ضبط نمود لشکر گران بر سر ناصر الدین قباجه کشید بعد از چند جنگ تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و بنوعی
که در کشتی نشسته بعزیمت آنکه بجانب ملتان رود و ترتیب لشکری نماید قلعه را بوزیر خود نظام الملک جنیدی
و پسر خود سپرده روان شد هنوز ایستاده بود که سپاه ایلتمش زور بر قلعه آوردند و اهل قلعه بعد از کوشش
بسیار امان خواستند پس وزیر دست پسر ناصر الدین را گرفته با تحف لایق بخدمت سلطان شمس الدین
آمد و در پای سلطان انداخت پسر را چون ناصر الدین آن حال را مشاهده کرد از غصه خود را در آب انداخت
پس بتاریخ سنه خمس و عشرین و ستمایه فتح قلعه ته نمود نظام الملک باز در خدمت سلطان شمس الدین بود
و وزیر با استقلال او بود **فصل دوازدهم** از باب بیست و ششم در ذکر وزرای صاحبقران
اعظم امیر تیمور کورکان و اولاد بزرگوار آن پادشاه والاشان **الوزیر** خواجه جلال بن سلام بن
بهرامشاه طبسی در ابتدا حال ملازم خواجه شیخ یحیی خافی بود و شرح قصه آنکه در زمانی که خواجه شیخ یحیی
وزیر ملک غیاث الدین کرت بود مدت یکسال پیاده در سر اسب او خدمت میکرد و این حال را بهیچ
کس ظاهر نکرد و همچنان در مقام عبودیت قیام مینمود و از کجروی چون فرزین اجتناب مینمود بعد از یکسال
روزی بر سر اسب احوال او را خواجه شیخ یحیی پرسید گفت که پسر سلام بهرامشاه طبسی ام و مدت چندگاه هست که
ملازم رکاب خاصه ام خواجه گفت چرا در این مدت احوال خود نگفتی گفت بواسطه آنکه میخواستم که حضرت
خواجه خود باحوال بنده برسند هم در راه خواجه او را جامه پوشانید و بر اسب کتل خاصه سوار کرده بمهم شرفی
در خانه خود را با و داد و بعد از چند وقت که حضرت اعلی خاقانی خروج کردند خواجه یحیی او را برسم رسالت
از درگاه بخدمت حضرت صاحبقرانی فرستاد و حضرت صاحبقرانی هرچه از او پرسیدند جواب شافی داد
چنانچه آنحضرت را پسندیده افتاد و او را پیش خود نگاه داشت چندگاه ملازم رکاب آنحضرت بود تا بوزارت
رسید و در وزارت بغایت صاحب اختیار شد و پدر او سلام و عم او جلال بن بهرامشاه در قلعه طبس میبودند
و در طبس شرف الدین محمد و بدر الدین محمد و ابو نصر با چند بهرامشاه منازع بودند وقتی سلام و برادرش
جلال اتفاق نموده بدر الدین و ابو نصر را کشتند و فرار کردند اما جلال را همانشب در قلعه در شکم گرفته برد
و سلام فرار نموده خود را در هرات بخدمت ملک حسین کرت رسانیده و ملازم شد و ملک او را بیاول خود
ساخت اما مادر بدر الدین و ابو نصر چون خبر قتل فرزندان شنید خواست که بطلب بخدمت سلطان
ابو سعید رود بعضی او را بملک حسین کرت راه نمودند و دید که بهرات نزدیکست اطفال شیرخواره خود را
همراه گرفته بهرات رفت چون سلام بیاول وی بود علانیه نمیتوانست شکایت کرد و ملاحظه مینمود تا آنکه
روزی فرصت یافته حال خود را مشروحا عرض نمود ملک حسین از او گواه خواست هفتاد گواه گذرانید
و سلام همه را جرح کرد و آخر روزی آن عورت بر سر پل برغان اسب ملک حسین چسپید و گفت نظم
بر سر پل صراط ترا همچنین برعنانت خواهم چسپید اگر آنروز بر تو آسانست امروز داد مرا ده و تقر
انداز از بیم لرزه بر اندام ملک حسین افتاد فرمود که سلام را بسته بدو دهند آن عورت همچنان او را بسته
بمو شیخ برد و فرمود که بر خصیتین او چندان لگد زدند که بمرد و آخر پسر او جلال ابن سلام در زمان حضرت
صاحبقرانی استخوان او را از مو شیخ بطبس برد برادر خواجه جلال ابن سلام محمود دیوان امیر تیمور بود

دیوان
یعنی حاکم دیوانخانه
که حالا وزیر اعظم
میگویند
ع

و ابن محمود بس لطیف طبع بوده است و این قطعه را خواجه شهاب در هجو محمود گفته **نظم** شاهنشاها
در خورد دیوان عادیست * محمود کز جفاش جهانی بر آتشند * بی وزن مردکیست اگر خیسته بادرش
فرمان دهش که بر سر بازار بر کشند و در حینی که حضرت صاحبقران او را حکم بند فرموده بودند و برادرش جلال
صاحب اعتبار بود این قطعه را میگوید **نظم** اعتبار جلال ما دیدی * هیچ دانی چگونه افتاد است
آب میبرد ترکمانی را * گفت سهل است قلبه تخشا داکت القصه مدت چند سال خواجه جلال وزارت راند
و اعتبار او در پیش صاحبقران بمرتبه بود که چون ملک روم را فتح نمودند دختر ایلدرم بایزید را به پسر او که محمد نام
داشت داده بودند و پسر او را از آن دختر پسری آمد که او را خداداد نام کردند صاحب آثار الوزرا گوید که خداداد
در زمان ما بود و در کمال بخل و امساک بود با آنکه سوای دیگر املاک پانصد آسیا داشت هرگز نانی نمیخورد و اگر
بالوله و خمار بازاران میبود و بعقار او فات میگذرانید القصه در حینی که امیر تیمور از روم مراجعت کرده به تبریز
رسید خواجه مسعود سمنانی در بغداد تیر خورده فوت شده بود و خواجه امیر علی سمنانی از جانب هرات و
خواجه سعد الدین تونی از جانب تون بخدمت رسیدند و دیوان شدند چون خواجه مسعود فوت کرده بود
جلال بن سلام مال وافر از سر کار او گرفته و کلای خواجه مسعود آن مال را بر جلال تقریر نمودند و خوا
که بنوی دیوان شده بودند بعرض رسانیدند حکم شد که او را مقید سازند و مال را از او بگیرند و او را
فی الحال بمحصلان سپردند آنچه در تصرف داشت بشکنجه و تعذیب داد و دیگر چیزی از او حاصل نمیشد
حکم کردند که بر در دروازه شهر بدریوزه باقی را حاصل کند و بدهد و او از دریوزه ابا مینمود و جلال را ایذا و
تعذیب مینمودند کارد از میان یکی برکشیده بر شکم خود زد و بیهوش بیفتاد حضرت صاحبقرانی را
از این عمل خبر کردند از کمال غیرت او تعجب نمود فرموده که جراح بر سر او برود و اگر بمیرد او را علاج کنند
و اگر مردنی باشد او را بسوزانند تا دیگران را عبرت شود جراحان چابک دست علاج کردند به شد امیر تیمور
فرمود که دیگر باره در مال دیوانی دخل نکند و سرداری لشکر تاجیک میکرده باشد چون امیر کبیر بسلطانیه
رسیده فدائی پیش رسیده پرسید که جلال سلام اینست گفتند آری تیری بروی زد که از شکمش بیرون جست
از جلال سلام وزارت امیر تیمور بخواجه محمود و خواجه شهاب رسید مدتی اگرچه دیوان بودند در آخر وزارت
منتقل شد بخواجه یحیی سمنانی نیز وزیر صاحبقران بوده و بغایت معتبر و امیر کبیر اکثر کارها را بفرموده او میکرد
چون او درگذشت وزارت امیر کبیر به پسر او خواجه عماد الدین مسعود بن یحیی مقرر شد او در وزارت امیر کبیر
وزیر صاحب نام گشت و هیچکس را اعتبار او نبود چنانچه حضرت امیر کبیر او را فرزند خوانده بود و سبب
اعتبار او آن بود که یکدفعه از مصر ایلچی آمده بود و حضرت صاحبقران خواستند که با او مصافحه کنند چون
ایلچی را پیش آوردند خواجه مسعود مانع آمد که در مصر فدائی بسیار میباشد و مشهور است که سلاطین با ایلچی مصافحه
کنند بعد از احتیاط کردن خنجر زهر آلوده از او بر آمد بدانجهت خواجه مسعود را حضرت صاحبقران فرزند گفته
تا آنکه در محاصره بغداد تیری خورده از جهان فانی رفت **الوزیر** خواجه اسمعیل خوارزمی نیز از وزرای
صاحبقرانی بوده مدت وزارت او از کتب معلوم نشده اما در اواخر او را معذب و مقید ساختند آنچه در
تصرف داشت از او گرفتند و همچنان مقید بر در دروازه دولتخانه بسته آویخته بودند او را تا دریوزه میکرد
و باقی طلب را میداد آخر محصلان او را در آزار کشتند **الوزیر** خواجه شرف الدین سمنانی در تبریز بپای
اعلی پیوست و باتفاق خواجه مسعود الدین تونی وزارت یافت **الوزیر** خواجه احمد طوسی نیز در زمان

لول
بر وزن غول [illegible]
و پیچیار اگویند و لولی
که قحبه و فاحشه باشد
منسوب باینست
ن ق

دریوزه
یعنی گدیه و گدائی
باشد
ن ق

بود و اعتبار و عظمت او بمرتبه بوده است که حکم امیر شده بود که در مهر خود رئیس الرؤسا نقش کنند الوزیر خواجه غیاث الدین سمنانی وزارت حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا یافت و بغایت شریر و بدنفس بود و بعداوت و دشمنی جمیع امرا کمر بست و مبلغها بنام امرا برد و فریب پیدا کرد که دو بره الغ خورده و برده بود و نه امیر جهان ملک که از اکابر ارکان دولت بود بواسطه او یاغی شد تا آنکه بتاریخ سنه عشر و ثمانمائه سید فخرالدین مبلغ کثیر بر غیاث الدین سالار خط داده امرا جانب او را گرفتند و غیاث الدین سالار را شهید کردند بعد از آنکه او را معزول کرده بودند و در بعضی تواریخ آمده که در ابتدای حال غیاث الدین سالار بر سید فخرالدین تقریر کرده او را معزول کرده یکسال دیوانه شد بعد از آن سید فخرالدین بر غیاث الدین سالار سیصد تومان تقریر کرد و تمامی امرا از غیاث الدین آزرده بودند عمال او را منقید ساخته وزارت را از او منقطع کردند و در آن مطالبه بهلاکت رسید و دیگر باره وزارت بر سید فخرالدین قرار گرفت اصل او از شهر سبزوار است و سید صحیح النسب است و پدر او بامر تجارت مشغول بود او مدتی بانفراد وزارت کرد و مال بسیار کسب نمود و نخوت بسیار داشت آخر مبلغها بر او تحمیل کردند و در شکنجه کشته شد و آثار خیر او بسیار است و از آنجمله در سبزوار مدرسه فخریه بدو منسوبست الوزیر خواجه نظام الدین احمد اصل او از قبیله شهابیان هرات است و بغایت لطیف طبع و خوش ذهن بود و باهتمام میرزا بایسنقر در اوایل بشرکت سید فخرالدین وزارت یافت در سرکار خاقان سعید میرزا شاهرخ و تا چندگاه باتفاق سید اجل در آن شغل بود اما در اکثر امور سید مجال گفتگو نمیداد و بعد از فوت سید در وزارت مولانا فصیح الدین خوافی را با او شریک کردند لطایف و ظرایف خواجه نظام الدین احمد بسیار است مولانا فصیح الدین در اصل از خواف است اما فرزند با خراسانست و بخوافی شهرت یافته اما در وزارت زیاده امتدادی نیافت او را معزول کردند و در اواخر دیوان میرزا بایسنقر شد اما میرزای مذکور با او بد بود و آخر او را از آن عمل عزل کرد و او مردی بود در غایت قابلیت مورخ قرار داده بود و تاریخی نوشته که آنرا مجمل فصیحی نام کرده و آن نسخه را فرزندان او از عزیزی بکسی نمیدهند الوزیر خواجه غیاث الدین محمد بن احمد الخوافی بعد از فوت خواجه فخرالدین وزارت حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا یافت و مدت سی سال وزیر صاحب تدبیر او بود و در آن مدت مدید در آن دولت نوعی با امرا سلوک کرد که جمیع آنها از او راضی و شاکر بودند و رعیت و سپاهی نیز از او راضی بودند و با شاهزادها خشنود بود و هم دیوان از آنچه مقدور بود سرانجام مینمود نوعی که یکدینار کم نمیشد چنانکه پیش از او دیگر وزرا را آن دانش و اعتبار نبوده و میتوان گفت که سیاق و وفور انشا در زمان او پیدا شده و بعد از او هر که وزارت یافت تقلید او کرده و در کرم و سخاوت سرآمد عصر خود بود و بیرون از جاه او در خدمت شاهرخ زیاد بیشه در مدت سی سال وزارت آنحضرت کرد و نکبت ندید چون در ملک ری خاقان سعید شاهرخ بجوار رحمت ایزدی پیوست آن وزیر نیکو اعتقاد عزیمت بیت الله نمود که مدتها آرزوی آن شرافت داشت و بآن سعادت مستسعد شد بوقت مراجعت حضرت سلطان محمد میرزا او را بخلعت وزارت سرافراز ساخته و در آن دیوان بیش از پیش صاحب اختیار شد بجذبات عنایات سلطانی او را روز بروز بدرجه اعلی میرسانید تا آنکه از اکابر امرا درگذشت و در اواخر باجل موعود از جهان درگذشت الوزیر میر جعفر تبریزی بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی بدرجه وزارت رسید هم در آن نزدیکی عازم سرای

خواف باواو نوشته نشود ولایتیست از خراسان قریب سی پاره قریه دارد اهلش اکثر حنفی و قلیلی شیعی آسیای بادی در آنجا بسیار است بستان

باخرز ولایتی است از خراسان مابین هرات و مشهد مشتمل بر پنجاه قریه اهلش اغلب حنفی و کمی شیعه طایفه هزاره در باخرز و طایفه تیموری در خواف [illegible]

باقی شد و از اطوار و اوضاع او زیادت چیزی صورت ثبت الوزیر خواجه غیاث الدین محمد مستغنی المعروف بشیرازی در ابتداء حال وزیر میرزا بایسنقر بود و در سخاوت و کرم یگانه زمانه بود بعد از میر جعفر تبریزی وزارت یافت پس از چندگاه در مقام قراباغ تبریز بجوار رحمت ایزدی پیوست الوزیر میر علی شقانی بعد از وفات خواجه غیاث الدین وزارت یافت و پس از اندک روزی از دست ساقی کل نفس ذائقة الموت شربت مرگ چشید الوزیر خواجه شمس الدین محمد بن خواجه محمود سمنانی بتاریخ سنه خمس و اربعین و ثمانمائه بعد از امیر علی شقانی وزارت کرد و اندکی پایندگی یافت اما مردی بود در کمال فضیلت و دانش از وزرای که بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی وزارت یافته اند هیچکس ورای او سرکار جدا نتوانست کرد و همه مطیع و فرمانبردار خواجه بودند و اما چون خواجه شمس الدین محمد وزارت یافت سرکار جدا کرد و چون حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا این جهان را بدرود کرد او نیز رخت حیات بمنزل فنا کشید الوزیر خواجه وجیه الدین اسمعیل برادر بزرگ خواجه بهاء الدین سمنانی بود و در ابتدا وزیر و مشیر بایسنقر میرزا بود و در جرگه امرای بزرگ بود و صاحب اختیار و صاحب اعتبار بود این اثنا میرزا را قضا رسید و لدارجمند او میرزا علاء الدوله بر تخت نشست و فرمود که خواجه وجیه الدین را زه کمان در گلویش افکندند و هلاکش کردند الوزیر خواجه محمود بن مولانا فصیح الدین چون در قضیه [illegible] مولانا فصیح خوافی را قضا رسید بابر میرزا ولد او خواجه محمود را بتشریف وزارت باتفاق خواجه شمس الدین مشرف ارزانی داشت چون حضرت سلطان محمد بخراسان آمد خواجه محمود گرفتار شد و هم در آن نزدیکی در عالم جوانی از سرای فانی انتقال کرد الوزیر خواجه شمس الدین مشرف در ابتدای سلطنت بابر میرزا وزارت یافت هنوز رونقی در سرکار او پیدا نشده بود که وفات کرد الوزیر سید عماد الدین بن سید زین العابدین صاعدی بتاریخ سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه وزارت میرزا الغ بیک گورکان یافته و بغایت فاضل و دانا بود و در تواریخ و نجوم و بعضی دیگر علوم وقوف تمام داشت اما سید عماد الدین بعد از وزارت میرزا الغ بیک دیوان سنجر میرزا شد هم در آن نزدیکی قضای ایزدی را لبیک گفت الوزیر خواجه محمود بن حیدر اصفهانی از اکابرزادهای اصفهان بود و وزارت حضرت سلطان محمد میرزا را تقلد نمود و در آن دولت چند روزی بسر برد و آخر معزول شد الوزیر خواجه فخرالدین بن نظام الدین از ولایت طوس بوده و از فرزندان خواجه نظام الملک طوسی باتفاق خواجه خضری بن بخشایش و مولانا علی ختنی وزارت بابر میرزا یافتند در زمان بابر میرزا رسم چنان بوده که تمامی مملکت خود را بر امرا قسمت کرده بوده و ضابطه ولایت از پیش امرا بدرگاه میرفته و بجهة خاصه خود هزارجات را نگاهداشته بوده و مهر شریف بغیر از هزارجات دیگر به هیچ جا نمیرفته و در دیوان بابر میرزا زیاده کاری بانجام نمیرسید و این وزیر را نیز چندان وقوفی نبود و اکثر بهزل و مطایبه میگذرانیدند اما پدر خواجه خضری بخشایش از اتراک روم بود و در زمان شاهرخ میرزا حکومت قوشنج و هرات داشت و در زمان میرزا ابوسعید گورکانی خواجه خضری را بضبط ولایت قوشنج فرستادند ضبط آن ولایت را بخودی قرار داد و در آن معامله مطعون گشت و در آخر معزول شد اما مولانا علی ختنی از استراباد بود و بغایت دانشمند بود و در سرکار حضرت بابر میرزا حق خدمتی ظاهر کرده بود الوزیر الکامل الفاضل خواجه شمس الدین محمد بن خواجه سید قوام شیرازی چنانکه سبق ذکر شد پدر او وزیر شاهرخ میرزا بود و خواجه

٢٠٦ شمس الدین محمد در انواع علوم صاحب کمال بود بتخصیص در علم انشا و حسن خط و سیاق نظیر نداشت در زمان
دولت میرزا شاهرخ عزیمت سمرقند نمود در انجا وزارت میرزا الغ بیک یافت چون حضرت خاقان
شهید ابو سعید میرزا مملکت خراسان را مسخر گردانید این خواجه بی نظیر باستقلال وزیر بود و عنایت و تربیت
حضرت سلطانی در باره او مرتبه اعلی داشت و در آن سرکار بغایت دلیر بود و گستاخ و در اموال دیوانی
تصرفات مینمود با آنکه میرزا سیاسات بد داشت و تصرفات او را معاینه میدید بواسطه علم و دانش او حیف
می آمد میرزا را که او را ضایع کند تا چند نوبت او را معزول کرده دیگر باره تربیت فرموده و او را فرزند ان
رشید بود که مقرب بساط عزت میرزا بودند از آنجمله خواجه کمال الدین که در جمله امور نادره زمان خود بود اما
هرچند آن خواجه کامل را معزول میداشتند منکوب نمیشد و حرمت او کم نمیشد و بعد از عزل مهمات کلی مثل
داروغگی و سرداری و غیره بدو رجوع میفرمودند هر مهمی که بدو رجوع شد از نوعی میساخت که مافوق آن متصور
نباشد چنانچه چند نوبت حضرت اعلی عزیمت ماوراء النهر نمودند در مدت کم پل بر جیحون و آمویه بست
و چند سال داروغگی مشهد مقدس داشت و از قبیل چاکران و نوکران بر آن هم اقدام مینمود چون میرزا
ابو سعید عراق را بدست آورد حکومت اصفهان را او مقرر داشت با وجود آنکه هنوز عراق نیک مسخر و منتظم
نشده بود و اولاد جهانشاه در عراق صاحب اختیار بودند آن خواجه با تمکین با معدودی چند از عرب و عجم
ساز راه کرده از راه ترشیز آهنگ ملک سپاهان کرده باندک فرصتی در اصفهان و همدان و نهاوند مقام
گرفت و اصول آنمقام چنان با او درست شد که صیت عدالت او در عالم منتشر شد و خورد و بزرگ آن دیار را
برگ و نوائی حاصل شد که از جان و دل خواهان میرزا شدند تا زمانی که میرزا ابو سعید شربت شهادت چشیده
بود او در آنملک حاکم باستقلال بود و بعد از شهادت آنحضرت حسن بیگ میرزا او را وزارت خود
ارزانی داشت بعد از چند سال که بوزارت قیام نموده بود بواسطه تقریبی که بدو منسوب کرده بودند حکم
فرمود که دست راست او را قطع کردند بعد از آن در تبریز گوشه گرفت و تاریخی بنام میرزا ابو سعید نوشت
الوزیر خواجه قوام الملة والدین خواجه نظام الملک الخوافی بس کاردان و کافی و کامل بود و در زمان
وزارت خود ضابطهای مملکت را بنکو نهاد در ایام دولت خاقان سعید شاهرخ میرزا در اکثر امور مدخل داشت
و در دیوان خاقان شهید ابو سعید خان وزیر باستقلال بود چون آن پادشاه دین دار بر دست ترا که
تبریز گشته شد این وزیر دانا بجهت بازگرد میرزا مرتبه او را بابر از اشال و اقران گذرانید و نزد در آن دولت
کارها کرد که این مختصر را گنجائی تمام آنها نیست هر که خواهد که قدر این وزیر با تدبیر را بداند در او اخر آثار الوزرا
مشاهده کند که مصنف آن نسخه چها از آن وزیر با تدبیر یاد کرده و آن نسخه را بنام نامی خواجه نوشته **الوزیر**
الکامل الفاضل العادل امیر نظام الدین امیر علیشیر وزیر و مشیر با تدبیر سلطان حسین میرزا بود در میان وزرای
اولاد امیر تیمور هیچکس بقدر و منزلت امیر علیشیر نبود و اوصاف آن زیاده از آنست که در حیز تحریر آید اصل
او از قبایل جغتای است و آثار خیر او زیاده از حد است در کلیات ترکی میر آمده که هزار و یک
بنای خیر در یکروز و یکساعت ساخته اند و اکثر آن ابنیه را محرر این سطور بنظر در آورده صاحب روضة الصفا
بیان میکند که در ایام وزارت میر علیشیر خواجه صائنی باخرزی را سلطان حسین میرزا وزیر مستقل
گردانیدند و امور جزوی و کلی را در قبضه التصرف او نهاده و از او امور ناشایسته بسیار سرزده و انواع
تعدی نسبت برعایا روا داشت و هیچکس را بهیچ حساب نداشت بتخصیص در حق میر علیشیر فرمود که **نظم**

فواکه شود معرکه و ضرب شمشیر ٭ معلوم شود قوت بازوی علیشیر چون این سخن بسمع شریف میرزا رسید ٢٠٧
غرض رضاجوئی میر علیشیر را فرمود که در مجلس دستار از سر او بر داشتند داد و عمامه بغایت بزرگی بست
چون دستار از سر او بر داشتند میر علیشیر این مصرع را خواند **مصرع** چو بار سر سبک کردی سبک
کن بار گردن هم میرزا از این بدیهه از آن وزیر صاحب تدبیر پسندیده افتاده بدستور وزارت را بر او
مسلم داشت و میر قبول نمینمود تا آنکه میرزا جمیع امرا را در میان انداخت تا میر بار دیگر متکفل آن مهم شد
روزی میرزا خوشوقت بودند میر را در خلوت طلب داشتند و از ایشان سبب تکاهل در امر وزارت پرسیدند
میر فرمود که اگر حکم شود نکته از قابوس نامه بیان کنم اشاره فرمودند گفت پادشاه عالم سلامت باشد
در قابوس نامه آمده که یکی از ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شده و او را از آن عمل باز داشت و هرچه داشت
از او گرفت و وزارت را بدیگری داد و با او گفت که از برای خود جائی اختیار کن که تا بتو بدهم گفت
شهریار سلامت چند ده ویران عنایت کند که در آنجا عمارت کنم و آبادان نمایم چون معلوم کردند در
کل ولایت ده ویرانی نبود منهیان پادشاه را از این حال آگاه کردند وزیر حاضر بود و زمین بوسیده معروض
داشت که ملک عالم بداند که مرا غرض ده نبود بلکه مدعا این بود که پادشاه بداند که من در معموری ولایت
چه سعی کرده ام پس سبب تغیر من چیست پادشاه خوشوقت شد و باز او را بر آن کار داشت چون میر
علیشیر این حکایت بمیرزا ادا نمود برگرفته و عذر بسیار خواست گویند خاصه کار میر علیشیر در ملک خراسان
چهار صد جفت گاو بوده جاهای دیگر را نیز از این قیاس باید کرد **خاتمه** در ذکر وزرائی که در خدمت
طرف داران بوده اند چنانچه از کتب معتبره یافته شده بقدر الطاقة والامکان از آنجمله **الوزیر**
سلیمان بن کثیر وزیر صاحب الدعوة العباسی ابو مسلم گشته شد بسهل جریه و بعد از او ابو سلم وزارت
با بو سلمه خلال داد و ابو سلمه بغایت صاحب داعیه بود و کاردان چون ملک عراق بر دست ابو مسلم
فتح شد ابو سلمه را با امیر قحطبه اعرابی همراه کرده با شصت هزار سوار جرار بر سر مروان فرستاد و در حمله
اول لشکر مروان را شکستند نوعی که بجای خود گفته شده **الوزیر** الکامل ملک افضل شاهنشاه وزیر
الآمر باحکام الله اسمعیلی بود فدائی نزار نام نزاری تمام او را کشت در شهور سنه خمس وعشرین و خمسمائه او را
سامانی بود که کم کسی از وزرا از آن سامان دست داده بود و از جمله متروکات او سیصد هزار دینار
سکوک و دویست و پنجاه هزار از دوب مملو از تنگ نقره و هر دوبه بجثه خمی و هزار صندوق مملو از گوهر مرصع آلات
که کمترین جوهری را از آن دوازده هزار دینار قیمت کرده بودند و صد مسمار از طلا که هر یک صد مثقال
بود و پانصد صندوق مملو از اقمشه نفیس و هفتاد و پنج صندوق مملو از اطلس ختائی نقیبه و از جنس گاو
و گاومیش و مواشی چندانکه شرح نتوان کرد که هر ساله از شیر آنها مبلغ سی هزار مثقال طلا برسم اجاره حاصل
میشد **الوزیر** خواجه عبدالحی وزیر اشرف خر بود در باب مذاهب شه از حال او گفته شد که اشرف او را
بچه حیله از قلعه الموت برآورد و بقلعه النجق فرستاد گویند مالی که خواجه مذکور برای اشرف خر جمع کرده کم
کسی از وزرا برای صاحب خود جمع کرده بود و از دل اهل تبریز بر آورده بود چنانچه در شهر و روستا کسی
نمانده بود که از او زه جریمه نکرده بود و روزگار بازیچه کرده آن مال جمیع بدست جانی بیک خان پادشاه
سرای افتاد **نظم** دیدی که چه کرد اشرف خر ٭ او مظلمه برد و دیگری زر **الوزیر** ابو جعفر
محمد الملقب بجواد المشهور بجمال الدین موصلی از کریمان زمان بوده و از وزرای کاردان چون در جمیع فنون

مرد زیرک بود در رفاقت شجاعت و سخاوت اول کسیکه بر دست ابو مسلم در مرو بیعت کرد او بود و آخر بر دست ابو مسلم کشته شد

مسمار میخ است

١٢

روستا ده و اهل ده معرب آن رستاق است

سرای شهری است از بلاد توران ترکستان

آمویه همان جیحون است چون نزدیک آمویه است جیحون شهرت کرده و بنام آمویه جیحون را نسبت داده آمویه نیز میگویند ع

 برآمد اقران شد ملازمت درگاه سلطان محمود بن ملکشاه را اختیار کرد سالی چند با او بسر برد چون اتابک زنگی
بن آقسنقر والی موصل و مضافات آن شد جمال الدین را وزیر خود کرد چون اتابک گذشته گردید و ولدش
سلطان سیف الدین غازی بر سریر حکومت نشست باز جمال الدین موصلی را وزیر خود گردانید و جمال الدین
در وزارت او دست بداد و دهش گشوده بجواد ملقب گردید و وقتی در موصل قحط و غلای عظیم شد و جمال
الدین موصلی را آنچه بود ایثار خلق کرد روزی شخصی نزد او بطلب آمد هیچ نبود او را دستار خود داد بازار فرستاد
بملازم گفت او قیمت این را از او نفروش و [illegible] بش را بدو ده ملازم گفت دیگر دستار نمانده آزرده شد او
گفت ای نادان دستار از برای ما پیدا خواهد شد و مثل این ساعتی پیدا نخواهد شد که محتاجی چنین تسلی حاجت
برد دیگر گویند در سال پانصد و شصت و شش اراده کرد که خانه کعبه را جامه بپوشد مقرر کرد که آنچه
خرج اهل حاج شد بجمیع برسانند و از هیچکس چیزی دریغ ندارند در مکه و مدینه الغرض زر بجای جان داده بود
کو سنجیدن آن بیران [illegible] کرده خاقانی در آن سفر همراه بود و اظهار شکر او نموده در تحفة العراقین
و در قصیده که در آن سفر گفته در شرطیه آن میگوید **نظم** شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست ۞
یا رب چو کعبه دار عزیز و معززش ۞ گویند جمال الدین موصلی صله این قصیده را بخانه زر بخاقانی داد
چنانکه شکر آن میکند **نظم** بخانه دادم از زر دکنی جعفری ۞ آنکس که رکن خانه خود خواند جعفرش ۞ گویند
این قصیده را بآب زر فرمود که بکتیبه حرم نوشتند و دروازه بجهة حرم فرمود ساختند در کمال زینت و در کهنه را
تابوت خود کرد و او را با آن تابوت دفن کردند گویند عشر حاصل موصل بآن تعلق داشت اگرچه در عهد خود شهرت
کرده بود که کیمیا میداند بتاریخ پانصد و هفتاد و پنج فوت شد و بعد از او کار او را ببرادرش رجوع کردند اما
مداخل را با و ندادند بعد بخطائی او را در بند کردند تا مرد و بعد از او معاملات را بپسر جمال الدین موصلی حواله
کردند او جوانی بود در کمال استعداد اقتدا بپدر کرد در همت و نیکوئی بسیار نمود و ابن اثیر کتاب جواهر اللئالی را
بنام او نوشته

باب بیست و هشتم گفتار اندر خواب

بدانکه رؤیای صادقه
که از قبیل اضغاث و احلام نیست غالبا انبیا و اهل الله را نصیب است که محرمان سراپرده غیب اند و مرغ پندار را
در آن فضا جرئت طیران نیست و نادرا میشود که ملوک عادل و اشراف کامل نیز از این فیضان بهره ور گردند
چنانکه مشهور است حدیث صحیح الرؤیاء الصالحة جزء من ستة و اربعین جزء من النبوة و فردوسی در این باب فرموده
نظم نگر خواب را سرسری نشمری ۞ یکی پایه دانش ز پیغمبری در نزهة القلوب آمده که واثق خلیفه
شبی بخواب دید که یاجوج سد را سوراخ کردند و بمعموره عالم در آمدند خلیفه از این خواب در غایت اضطراب
بیدار شد چه شنیده بود که حدیث صحیح در این باب وارد است که بدترین ملوک آن ملکی است که یاجوج
در زمان او سد را رخنه کنند و بمعموره عالم درآیند خلیفه را وغدغه کلی دست داد و سلام ترجمان را که یکی
از معتمدان او بود با دو هزار جوان قرار داده با او همراه کرد و مواجب آنها را یکساله داده فرامین خلیفتی با
خلعت و تحف درگاه مخصوص ولات طرق که سلام را منزل بمنزل باید که تا بمقصد رسانند و از گذربانان
سد خبر تحقیق آورند پس از سامره نماز دیگر پنجشنبه ایشان روان گردیدند تا بخدمت ملک تبریز و از آنجا بملک
ارمنیه اسحق بن اسمعیل بعد از کاغذ و فرمان خلیفتی و تحف درگاه ملک ارمنیه ایشان را بخدمت فیلان
شاه روانه ساخت که ملک شروانست بعد از فرمان و سوغات درگاه فیلانشاه نیز بخدمت صاحب سریر
ملک در بند رسانید او نیز بعد از فرمان و سوغات نزد طرخان فرستادند و طرخان ایشان را دلیلان خوب

خاقانی اسمش فضل الله ابن ابراهیم ابن علی شیروانی است و وفاتش در تبریز بوده و در سرخاب دفن شده و در این قصیده چهار مطلع بکار برده یکی از آنها اینست برجه با ویراست دل و جان باش بر سرش ۞ تریاق روح کن ز نسیم معطرش ۞ و تخلص را باسم جمال موصلی نکرده و در وصفش سلطان البلاد خلیفه هم خوانده [illegible] سلطان [illegible] خلیفه برادرش

ح ذکر میشود در تقریر ملک از ارباب دانش است که رؤیای صالحه جزئی از چهل و شش جزو نبوت است بمضمون متن

همراه

 همراه کرده بملک الان رسانید ملک الان ایشان را بملک خزر رسانید و همه جا ایشان را همراه کرده بعد از بیست
شش روز که رفتند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش می‌آمد و ده روز دیگر رفتند شهرهائی که از پیدا یاجوج خراب بود رسیدند
و از آن مقام نیز بیست روز دیگر برفتند بحصنی چند رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن بود و مردم حصون را
زبان عربی بود و زبان فارسی نیز دانستندی و اما بر ملت سکندر بودند و از ملت بیضا بیخبر و از خلفای عباسی
غافل سلام ترجمان نیز نزد ایشان رسیده سلام خلیفه الواثق بالله رسانید و احوال ملت بیضا و ظهور حضرت
نبوی را بیان کرد پس ایشان از ملت سکندر برگشته ملت محمدی اختیار کردند پس رسولان بعد از سلام و پیغام
خلیفه در این ایام خوابی دیده پس طرفه و از آن مر بسیار پریشان خاطر و وغدغه ناک گشته بازدید خللی در سد
راه نیافته پس صورت خواب را بیان کردند ایشان گفتند که تعبیر خواب خلیفه اینست که در این زودی یکی
از یاجوج را وغدغه این شده بود که از سد جسته خود را بمعموره عالم برساند لاجرم از آن قوت و قدرت که
ایشان را میباشد میل کرده بیک حمله خود را بر سر سد رسانده و از سر سد خود را بشیب انداخته بنوعی که شش گز
بزمین فرو رفت بیائید تا ببینید و قبول کنید پس سلام را بر سر آن یاجوج مرده آوردند نظرش بر سد افتاد و آن
یاجوج مرده را دید بکمال هیبت او را دست داد و چه درازی هر یکی از یاجوج چهل گز میباشد و عرض نیز چهل گز
میباشد او را از زمین برآورده پوست از او جدا کردند تا بخدمت خلیفه بیاورند اما صاحب مسالک
الممالک گوید که آنجا که سد بسته اند کوهی بود و بر دوی پر آب فرو رفته که از بیرون سد بدرون میآید پنجاه گز
عرض رود بود طول سد در بلندی سیصد گز عرض سد چنانکه ده مرد با هم توانند رفت در میان روز
دو مصر عی بود و چنانکه ضخامت در دو گز و قفلی بر او ترتیب داده است هفت گز و غلظ قفل دو گز کلید
براق هر دو از اس چون دسته هاونی و آن سد را از خشت آهن برآورده بودند که یک گز در یک گز
بود و یکدان زمان سکندر هنوز برقرار بود که اشیا را گداخته بودند مثل آهن و ارزیز و غیره گویند
یکماهه راه زمین سوخته بود مثل زمین دوزخ از بس که آهن گداخته بودند تا بیست روز میرفتند که گیاه
رسته ندیدند در آن زمین اما چون روز جمعه شد برسم خود خطبه خواندند و تکبیری گفتند و چهارصد تبردار
بر در سد آمده پشت تبرها را هم بکوبت بر آن در زدند که صدا پیچید در دامن سد سکندر سلام ترجمان پرسید
که این چیست گفتند این وصیت سکندر است که بجا کرده و از آن زمان تا این زمان گذربانان سد هر هفته روز
جمعه چنین میکرده باشند که یاجوج بدانند که هنوز مردم بدین طرف حاضرند صاحب روضة الصفا
در باب سد غرایب یاجوج سخنان عجب دیگر میکند از آنجمله گوید غذای یاجوج بیشتر از تخم خرنوب باشد
که چیز دیگر نمیروید در آنجا و چون یکی از ایشان بمیرد او را بر یکدیگر قسمت کرده بخورند و دین و شریعت ندارند
گویند طول سد صد و پنجاه فرسنگ و عرضش پنجاه میل و ارتفاعش دو هزار و هشتصد ارش و این
قول اصح است صاحب نگارستان در باب سد سخنان دیگر گفته که کنگره چنین داشت و پاره چنان
چون ایراد سخن هر کسی را این مختصر گنجایش ندارد آن نسخه بخوانند اگر ذوق داشته باشند اما سلام
برگشته باز بخدمت طرخان آمد ملک الان چون اکثر اسبان ایشان سقط شده بود طرخان اسبان
نیک بایشان داده زاد و راحله آنچه از هر قسم ضرور بود همراه کرد و اما چند روز ایشان را برسم ضیافت
نگاهداشت تا از کوفت سفر باز آیند پس سلام را شکارها فرمود و صحبتها بروی او داشت از آنجمله روزی
او را بشکار دریا برد و شکارهای خوب کردند و غرایب بیشمار دیدند نوشته اند که ماهی از آب برآوردند

ح خلیفه معروض داشتند که احوال سد چگونه است چون متن

کوشش

کوشش و جری برتآمد که شلوارش تا زانو بوده از پوست آدم بود آن شلوار و دو حرز دست بر سر میزد و گریه میکرد
تا بر والعهدة علی الرّاوی این را صاحب تاریخ مغرب تصدیق کرده و قاضی احمد غفاری در نگارستان
نقل کرده و محرّر این سطور بخط قاضی نسخهٔ مذکور را بنظر آورده بهمین عبارت که مذکور شد اگرچه باین موضع
نسبتی ندارد امّا آورده میشود که در حینی که محرّر این سطور در سفر پرخطر هندوستان بود با یکی از فقرای تبّت
که در راه سیر و سلوک ریاضتی کشیده بود ملاقات نمود سخنان عجیب و غریب از او شنیده از آنجمله فرمود که
قریب بسر تذیب در بندری که موسوم است بلگرد و پ روزی بر ساحل بحر بودیم با چند نفر که از آنجا دو
نفر را بگواهی آورد و از آن دریا غرایب چشما دیده شد از هر قسم ماهی که توان تعقل کرد و از جمله حیوان
دیدیم که از ناف ببالا بصورت دختران بودند و از ناف به پایین شکل ماهی چون معلق زدندی در آب
ظاهر شدی که نیمی بصورت ماهیند و نیمی بصورت آدم القصّه سلام ترجمان طرخان را وداع کرده متوجه
راه سمرقند شد چون بسمرقند رسید زلزلهٔ عظیم هانشب در سمرقند افتاد چنانکه اکثر عمارات سمرقند خراب
شد مردم سمرقند گفتند که در سمرقند مثل این زلزله شده در عهدی که شاه گرسف از سفر چین برگشته بود و به این ملک
رسیده بود و در آن زلزله گنجی از زمین بیرون افتاده بود جهان پهلوان آن گنج را صرف کرده سمرقند را بنا
کرد بهرحال سلام ترجمان پس از دو سال و نیم بخدمت دار الخلافهٔ بغداد رسید و آنچه دیده بود
بخدمت الواثق بالله نقل کرد و تنسوقات جمیع پادشاهان را عرض کرد و پوست یاجوجی که آورده بود
بخدمت خلافت گذرانید **من الرّؤیا** در تاریخ آل عباس آمده که یکسال پیش از آنکه دولت آل
عباس سپری شود قلیچی ابن عمران نام شبی پای شحنهٔ بغداد را می مالید ناگاه نعاس براو غلبه کرد و دستش
باز ماند از مالیدن شحنه لگدی براو زد که در چه کاری بیدار شده گفت مرا با به معذور داشت که خواب
براو ربوده بود امّا بوالعجب خوابی دیدم شحنه گفت بگو گفت چنان دیدم که استیصال آل عباس
شد و زمام حکومت بغداد را بمن دادند شحنه خندیده بنیاد استهزا نهاد او را او شرمنده شد از گفته خود
تا آنکه بعد از سالی هلاکو خان بغداد را محاصره کرد و در آنوقت بواسطه کثرت تردد سپاه مغول گیاه
از ملک بغداد در نشسته بود و آنچه بود همه را صرف کرده بودند تا بجو دکاه چه رسد در اردوی هلاکو خان
از جنس ماکول و علیق بسختی کم بدست می افتاد و نزدیک بآن شده بود که لشکر مغول فتح بغداد نا کرده برگردند
ناگاه ابن عمران را مضمون خواب در ضمیر گذشت دو کلمه نزد هلاکو خان نوشت باین مضمون که بنده را
که ابن عمرانم از خلیفه بطلبید من علاج قلت غلّه میکنم بلکه طغار لشکریان را یکماهه متعهدم که علوفه بهم برتیری
بسته بلشکر خان انداخت چون آن تیر را بخدمت خان آوردند از خلیفه او را طلب داشت شد در آن زمان
چندان وهم مغول در دلها نشسته بود که اگر بسر صلبی خلیفه را میطلبید میداد این ابن عمران را پیدا کرده
بخدمت هلاکو خان فرستادند در ساعت خدمت کرده قطارات سرکار خان و امرا را برداشته بیعقوبه
برد سر چند چاه را گشوده چندان غلّه برآمد که سه ماهه لشکر را بس بود هلاکو خان بسیار خوشحال شد و ابن
عمران او عدهٔ حکومت بغداد داد و پس از چند روز فتح بغداد شد بعد از قتل بغداد ایالت آنملک را با ابن عمران
دادند و خواب او بوقوع پیوست **من الرّؤیا** آورده اند که شاه سنجر روزی بواسطه طغیان احمد
خان بن سلیمان حاکم ماوراءالنهر از جیحون گذشته نواحی بخارا را مخیم سرادقات عزّت ساخت جمعی
از ملازمان سلطان که لشکر شیطان بودند غدری اندیشیده منتظر فرصت میبودند تا آنکه سلطان روزی

قلیچی
بضم قاف و تشدید
لام ترکیست یعنی
خدمتکار چه قلیق
یعنی خدمت است
نوکرهای حکومت
و داروغه که برای
کار اداره باشند
نه کار شخصی
آنها را ترکی
قلیچی گویند
و آنچه آنها از
مردم در مزد بگیرند
کار میگیرند قلیق
میگویند پس قلیق
دو معنی دارد
خدمت و خدمتانه
ع

یعقوبه
حالا به یعقوبیه
مشهور است
آنجا را یعقوبه نام
که از علاّ زمین
انوشیروان بود
ساخته رود نهروان
از کنارش میگذرد
قریب هزار خانه
وارد و برگ تنباکو
فراوان و در شمال
بغداد است
به ده فرسخ و یکی
از منازل کربلای
معلّی است
ع

بقصد شکار با مخصوصان رفته بود که ناگاه آن بدکرداران از کمین برآمده سلطان را در میان گرفتند قضا را
اتسیز بن قطب الدّین محمد خوارزمشاه که در آنوقت مقرب سلطان بود در خانه خود در میان بستر خوابیده
بود در عالم مثال دید که حضرت سلطان را نقبه هولناکی پیش آمده همان ساعت بیدار شده با فوج خود متوجه
شکارگاه شد مقارن این حال ملازمان حرام نمک در فکر کشتن سلطان شدند و سلطان دانسته در زیر
لب در مناجات درآمد با قاضی الحاجات که اتسیز از یکطرف درآمد و آن حرامزادها هر کدام بیکطرف
گریختند اتسیز سلطان را از چنان ورطه برآورد و پس سلطان از و سبب آمدن را پرسید او واقعه خواب
خود را گفت بعد از معطوف نظر اعتبار گردید بمرتبه که محسود اقران شد بعد از چندگاه غیبت او در خدمت
سنجر کردند اتسیز فهمیده رخصت ملک خوارزم گرفته بجانب خوارزم رفت و در وقت رفتن او سنجر گفت
که این پشتی است که دیگر رویش را نخواهم دید ارباب غرض گفتند اگر چنین است چرا نگرش نمیکنی گفت
او را و پدرش را بر ما حقوق خدمت بسیار است **من الرّؤیا** در تاریخ سلاجقهٔ روم آمده که چون
سلطان عزّالدین کیکاوس سلجوقی برادرش علاءالدین کیقباد دست یافت و را گرفته بقلعهٔ ملطیه
فرستاد تا چند وقت محبوس بود تا آنکه شبی بخواب دید که مرد نورانی بندها از پای او برداشته ابی جعفر
کرده دست در زیر بغل او درآورده او را سوار کرده گفت همواره بهمت سهروردی با علاءالدین کیقباد
است قضا را در آن چند روز برادرش متوجه تسخیر شام بود طلایه او را شکستی رسید صلاح در مراجعت
دیده در آنوقت مزاجش از حد اعتدال انحراف کرد و مرض اشتداد یافت چون بحوالی ملاطیه رسید در
شهور سنه سبع و سبعمائه وفات کرد امرا اتفاق نموده قرار بر سلطنت علاءالدین کیقباد دادند و سیف
الدّین چاشنی گیر را بطلب او فرستادند او همه شب رانده صبح را بحوالی قلعه ملاط رسید سلطان را از آمدن
او خبر کردند سلطان در آن حین بر سر مصلّی بود اگرچه از خواب دوشین خوشحال بود امّا باز اعتبار نمیکرد
و خاطرش پریشانی نهایت داشت که سیف الدّین چاشنی گیر رسیده مژده سلطنت رسانیده سلطان را
از بند برآوردند و دست در زیر بغل سلطان درآورده سوارش کرد و چون سلطان در او نگریست گفت
والله که من شب گذشته همین صورت را بخواب دیدم **من الرّؤیا** گویند بعد از آنکه چنگیز خان بر جمیع
قبایل مغول استیلا یافت و چند پادشاه را برانداخت مثل قوم نایمان و قایانک خان و کوشلک خان
و کورخان و شید و توقوخان و امثال که آن در جلد اول تاریخ رشیدی نیک یافته میشود روزی شخصی
که بزنی اهل صلاح بود در میان قوم امیر چنگیز و او را تاب تنگری میگفتند نزد چنگیز آمده گفت که ای تموچین دوش
اوغ تنگری را بخواب دیدم مرا گفت تمام روی زمین را بتموچین و فرزندانش دادم الحال من ترا چنگیز نام
میکنم عدالت کن **من آثار الرّؤیا** در کتب تواریخ آمده که امیر چنگیز شبی خوابی دید که دو شمشیر بدست دارد
سر آن دو تیغ یکی بمشرق رسیده و یکی بمغرب و به دو شمشیر فتح میکند چون صبح شد معبران را فرمود طلب داشتند
و گفت که امشب در عالم خواب چنان دیده ام که دو شمشیر بدست دارم و سر دو تیغ من بمشرق و بمغرب میرسد
تعبیر خواب مرا بگویید معبران گفتند که ملک مشرق و مغرب پادشاه را بدست آید و آنچنان شد **من**
آثار الرّؤیا صاحب طبقات ناصری آورده که بازارکانی که او را خواجه احمد حتی کفندی و او بس صادق
القول بود تقریر کرد که در بلاد طمغاج امیر چنگیز شبی بخواب دید که دستار بزرگی بر سر بسته چون صبح شد معبران را
طلب داشت و از ایشان تعبیر خواست و بقولی بازارگانان را طلب نموده از ایشان تعبیر خواست و پرسید

اتسز
بکسر الف و سین
و سکون تا و زا
ع

ملاطیه
بروزن کلاسته
شهریست در روم
معمورة العزیز
در مغرب شط
فرات با فاصله
فراوان علاقه
ارزان خوش آب
و هوا مردمش اکثر
حنفی سنیان

طلایه
مقدمهٔ لشکر است
و فی القاموس
الطلایه بالضم الاعلی
او اصوابها جمع
طلیعه و طلات

۱۱۸
تموچین
اسم اصلی چنگیز است
و چنگیز بمعنی خان
خانان است
لقب اوست
ع

۴۱۲ که دستار بزرگ کدام طایفه می بندند ایشان گفتند طوایف عرب پس معبران تعبیر کردند که پادشاه
مشرق را ملک مغرب نیز بدست آید چنگیز از این تعبیر بغایت شادمان شد و معبران را نوازش فرمود و چنان
شد آخر ملک عرب و عجم او را بدست آمد **من آثار الرؤیا** در تواریخ معتبره آمده که غیاث الدین نامی
از سجاوند که یکی از مواضع خوافست در فترات مغول به یزد افتاد مردی بود قوی هیکل و عظیم جثه چنانچه قالب
موزه که بپای او میرسید و خشت در یزد یافت نشد علیحده قالبی برای پایش میتراشیدند و شمشیرش بوزن یزد
سه من بود و فرزندزاده اش مظفر بن منصور که اباً عن جد ملازم رکاب اتابکان فارس بود شبی بخواب
دید که آفتاب قریب پنجاه قطعه گشته و از روزنامش فرود ریخته امیر مذکور واقعه مزبور را بخدمت شیخ داد که از
صلحای آن زمان بود عرض کرد شیخ وی را با انتقال دولت از دودمان اتابکان بخاندان او بشارت داد
و عاقبت چنان شد گویند چون آفتاب دولت او مرتفع شد در سفک دما تقصیر نکرد و نوعی که اگر در خواندن
مصحف بود که شخصی را می آوردند بدست خود گردن میزد و باز بخواندن مشغول میشد اما چون آذربایجان بتصرف
اخی جوک که از امرای ملک اشرف بود ماند بعد از رفتن جانی بیک خان محمد مظفر متوجه تبریز شد اخی جوک
با بیرام سوار سر راه بر او گرفت محمد مظفر فرزندان را مثل شاه شرف الدین محمود و شاه شجاع یمین و یسار
لشکر کرده شکست بر اخی جوک افتاد با وجود فتح چنین که از پسران بر آمد فتحنامه بنام نبیره شاه یحیی بن شاه
مظفر بممالک ایران ارسال داشت از این امر فرزندان از او آزرده شدند در حین مراجعت در اصفهان
او را گرفته میل کشیدند و میل را شاه سلطان کشید اما در حینی که میانه شاه شجاع و شاه محمود نزاع بود
او گرفتار شد آنچه بر خال و ولینعمت خود کرده بود بچشم خود دید و انکار بر استخفاف در میل کشیدن محمد
مظفر نوعی که خواجه حافظ گفته **نظم** اگر روشن بجهان بینش بود ٭ میل در چشم جهان بینش کشید
گویند شمس المعالی قابوس وشمگیر با آن حالت فضل و کمال بدخو بوده و آدم کش بمرتبه که باندک گناهی بسیار را
کشتی و از فعل بد او امرا پسرش منوچهر بن قابوس را از لاهیجان گیلان طلب نموده قصد قابوس کردند
اما گویند پسران محمد مظفر با قوچی بدر خانه محمد مظفر آمدند و او در بالاخانه بود و غیر از رکن الدین صاین دیگر هیچکس پیش او نبود
چون شاه شجاع بالا رفت دست محمد مظفر را بست رکن الدین صاین از بیم گریخت و خود را از بالا
بزیر انداخت شاه محمود بشمشیر کشیده بر شکمش زد که روده اش ریخت چون نگاه کرد شاه محمود او را بشناخت
رکن الدین صاین بنیاد ناله و زاری کرد محمود را بر او رحم آمد در دم جراحان را گماشت که زخمش را بستند
و مولانا را از چنان بلیه خلاص دادند بعد از آن در خلا و ملا محرم و درپیش ایشان بود گویند روزی رکن
صاین در خدمت شاه محمود براه میرفت از رکن پرسید که چند سال دیگر میخواهی که زنده باشی رکن از
سر طیب گفت دو سال دیگر اتفاقا در دوم فوت شد **من آثار الرؤیا** صاحب جهانگشای
در ذکر خوابی [illegible] بیان میکند که در آن وقت سلطان محمد خوارزمشاه بسیار ترسیده بود چنانکه بعضی اشخاص
نورانی بخواب دید که روی خراشیده بودند و مویها پریشان کرده و جامه سیاه بر مثال سوگواران
پوشیده بر سر زنان نوحه میکردند از ایشان پرسید که شما کیستید جواب دادند که ما اسلامیم و انواع این
قسم حالات بر او مکشوف میشد در این نوبت چون بزیارت مشهد مقدس رفت در دهلیز آن مکان
مبارک دو گربه سیاه دید که با هم در جنگند در دل خود حال خود و خصم را تفأل کرد و بنظاره آن
مشغول شد چون گربه خصم غالب شد آهی کشیده برآمد و از این قسم آثار او را واقع شد که مردم میدانند و برادر

وزن یزد
[illegible] من شاه است
و خیلی عجیب است
که شمشیرش شش من
تبریزی باشد ع

طعن

۴۱۳ طعن دارند **من آثار الرؤیا** ابن جوزی در مترجم خود آورده که احمد بن منصور بن [illegible] غزال
که بغایت فاضل بود و چیزی در پارستان عضدی بغداد بحال فقیران پرداختی و از علم تعبیر نیز بهره داشت
در روز جمعه بیست و هشتم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و خمسمائه شخصی در حوالی پارستان بود و چار
شد گفت دوش در خواب مشاهده کردم که تو در همین جا و اشاره بجایی کرد که نزدیک همان موضع بود از دنیا
رحلت کردی از استماع آن سخن بخود فرو رفته بعد از ساعتی سر بر آورده گفت بحضار که مرا بحل کنید و بدعا
یاد آورید بعد از آن بمسجد جامع منصوری بنماز رفته در حین مراجعت چون بهمان موضع رسید که آن مرد اشاره
کرده بود در دم و در ساعت مرد **من آثار الرؤیا** در حبیب السیر آورده که در ازمنه سابقه ملوک عمالقه
فرعون گفتندی چنانکه پادشاهان روم را قیصر و ملوک حبشه را نجاشی و سلاطین ترک را خاقان و علی
هذا القیاس اول فراعنه مصر سنان بن علوان بن عبید بن عملیق بود و این آن ملکست که دست تعدی بسارا
خاتون زوجه خلیل الرحمن علیه السلام دراز کرد و دستش خشک شد و از آن معصیت رجوع نموده هاجر را
بسمت جاریه داده نزد حضرت خلیل فرستاد فرعون دیگر ریان بن الولید است که نسبش بعمرو بن
عملیق می پیوست و او حضرت یوسف را عزیز مصر گردانید و بوی ایمان آورد و فرعون دیگر قابوس بن
مصعب بود که در اواخر ایام حیات حضرت یوسف بر تخت مصر نشست و باحیای مراسم کفر پرداخت
و بنی اسرائیل کیش او گرفتند و در مقام آزار آن طایفه بمرتبه شد که ما فوق آن متصور نباشد پس از آنکه
ابن قابوس درگذشت برادرش که فرعون زمان حضرت موسی باشد که او را ولید گفتندی لوای سلطنت
برافراخت بیشتر از برادر در مقام ایذای بنی اسرائیل شد چون مدت پنجاه سال در کفر و ضلالت گذرانید
آنگاه دعوای الوهیت نمود و قوم او را پذیره شدند و ندای انا ربکم الاعلی در انداخت چون اولاد یعقوب
او را بالوهیت قبول نکردند بزرگان ایشان را کشت و کوچکان ایشان را محبوس کرد و خراج بر ایشان
گماشت و زنان ایشان را فرمود که کار گل کنند و پیش از غروب اجرت را بخانه رسانند اینچنین در
ظلم و تعدی بود که شبی خوابی دید که آتشی از جانب شام اشتعال یافته جمیع خانهای قبطیان را سوخت
و قصر خاصه فرعون را هم سوخت از این هیبت از خواب بیدار شده در غایت ترس و لرز و اضطراب
کاهنان و معبران را حاضر گردانید ایشان گفتند غالبا شخصی از بنی اسرائیل پیدا شود که مخرب دولت تو
باشد پس در مقام حفظ بنی اسرائیل شد که مردان پیش زنان نروند چون این حکم موثر نیفتاد در مقام قتل
اطفال شد خدا تعالی موسی را از شر او نگاهداشت تا آنکه فرعون و سپاهش را با آب نیل غرق گردانید
من آثار الرؤیا جبرئیل بن بختیشوع طبیب روایت کند که در منزل رقه در خدمت هارون الرشید
بودم صباحی بخدمت هارون رفتم هارون را ملول دیدم گفتم ای خلیفه باعث فکر چیست اگر برای دنیاست
سهلست و اگر از برای دشمنی است خدا آسان کند گفت ای بختیشوع از اینها نیست بلکه دوش واقعه دیدم
هولناک و از تعبیر آن میترسم جبرئیل گوید چون این سخن بشنیدم پیشتر رفتم گفت چنان بخواب دیدم که
دستی از زیر تخت من پیدا شد و کف خاک سرخی بمن داد و گفت ای هارون ترا در این خاک دفن
میکنند گفتم این کدام خاکست گفت خاک طوس جبرئیل گوید که من گفتم که خلیفه عالم دوش در فکر
خراسان بوده و در فکر طغیان رافع بن لیث بن نصر سیار لاجرم این خواب دیده گفت آری دوش در
این فکر پاره بودم پس گفتم مجلس بیارایید که این خواب از آن قبیل نیست تا از فکر بر آییم و همچنان کرده

سنان
بعقیده فرقه ضاله
نام داشت
۱۲

رقه
قریه ایست بین
بغداد و نجف
و هندوانه آنجا
ممتاز است لذا
مطلق هندوانه را
در عراق عرب
رقی میگویند و
که بسبب میگویند
بد [illegible]
باد [illegible]
قدیم اعراب
هندوانه را دابو
میگفتند و رقه
بفتح را و بلدیست
در بیست و هفت
فرسنگی حلب
در سر راه حاج
که از بغداد و شام
بروند کنار فرات
ع

و در آن

۴۱۳ از آن شهر برآمد و در این اثنا خبر استیلای لوای رافع بن لیث بن نصر سیار ببغداد رسید هارون از آن
کران متوجه خراسان شد چون بجرجان رسید او را بیماری دست داد و روز بروز زیاده میشد جهت ناسازی
هوای آن ولایت از آن ملک بیرون رفت چون بطوس رسید خبر رسید که هرثمه با رافع جنگ کرده او را
گریزانید و برادرش بشیر را اسیر کرده فرستاد و باحضار برادر رافع حکم شد چون او را طلب کردند قصابی را
نیز حاضر کردند فرمود که بشیر را پاره پاره کرد جبرئیل گوید بعد از قتل بشیر بیهوش شد پس از لحظه بهوش
باز آمده گفت ای جبرئیل خوابی که در رقه گفته بودم یاد داری و آنگاه مسرور خادم را گفت که قدری
از خاک این سرزمین بیاور رفت و آورد در حینی که هارون مینمود ساعدش برهنه شد گفت والله
که این همان کف و همان خاکست مضطرب گشت بعد از سه روز فوت شد **من آثار الرؤیا**
آورده اند که چون خواجه نظام الملک بسیار در باب معاملات آخرت میکوشید و فکر آن عالم را از این
عالم بیشتر داشت سپاهش چنان رسید که در باب حسن معاش بار عایا و زیردستان محضری نوشته
و آنرا بخطوط مشاهیر و اکابر موشح گردانند تا آن محضر را با او در گور نهند هرچند این صورت معهود نبود
علمای دین و سالکان راه یقین بنا بر التماس خواجه اسامی خود را بر آن محضر نوشته بودند آن محضر بنظر مدرس
نظامیه بغداد شیخ ابو اسحق شیرازی رسید بر آن محضر نوشت خیر الظلمة حسن کتبه ابو اسحق چون بنظر خواجه در آمد
و نظرش بر توقیع شیخ ابو اسحق افتاد و توقیع او را بر آن نهج دید بسیار گریست و گفت راست ابیت که شیخ
ابو اسحق در قلم آورده بزرگی بعد از شهادت خواجه نظام الملک را در خواب دید پرسید که ای خواجه با تو
چه کردند گفت مرا ببخشید راست شیخ ابو اسحق بخشیدند چون مرا خیر الظلمة نوشته بود و بهمان لفظ خیر مرا بخشیدند
و در نگارستان غفاری ذکر حالات خواجه نظام الملک را چنین کرده که باتفاق جمیع مورخین پدر
خواجه مذکور موسوم بعلی بن اسحق الطوسی است اما صاحب جامع التواریخ جلالی گوید که والد خواجه
محمد نام داشته و راقم این حروف جانب اکثر را گرفته معروض میدارد که علی بن اسحق الطوسی یکی از
عمال دیوان سلجوقیان بوده بوفور سخاوت و دانش مشهور بوده چون ولد دانشمندش بسن رشد و تمیز رسید
همگی همت بر تربیت او مصروف داشت چنانکه نظام الملک در پانزده سالگی حفظ کلام الله نموده فارغ شد
بعد از آن بخدمت علما بکسب فضایل و کمالات کوشید بعد از تحصیل اقسام علوم بمسافرت در آمد چون فن
سفر را باتمام رسانید آنگاه چند وقت با ابن شاذان عمید بلخ بسر برد آن مردک ناجنس بهرچند روز خواجه را
میگفت که اندک فربه شدهٔ او را مصادره کرده زرها از او طمع میکرد بطریقه جریمه تا اگر خواجه گریخته بخدمت
جعفر بیگ رسید و احوال خود را بیان کرد جعفر بیگ را حسن تقریر او خوش آمده خواجه را منظور نظر عاطفت
از خود ساخت و او را بالب ارسلان پسر خود سپرد و گفت باید که این مرد مشیر و معتمد تو باشد ابن شاذان
خواجه را طلب نمود که پادشاه سلامت بی او کار بلخ بسر نشود جعفر بیگ گفت بالب ارسلان سخن او
گردد از نوشیروان بن خالد مرویست که میگفت من از زبان خواجه شنیدم که گفت در بدایت کار
بنا بر امری که در تفصیل آن هیچ فایده نبود محصلان مرا از جائی بجائی میبردند بر اسب لاغری سوار بودم
که قدم از قدم بر نمیتوانست داشت در کمال حزن و الم شخصی در میان بیابان بمن رسید و گفت میخواهی
که اسب خود را با اسب تو بدل کنم من گفتم این چه مسخره است او اسب خود را بمن داده غایب شد من و
همراهان متعجب شدیم و در ایام دولت دایم چشم میداشتم که شاید آن شخص را باز ببینم دیگر او را هرگز ندیدم

دیوان
و نقح تحجیح الصحف
والکتاب بحبت
فیه اهل الجیش
واهل العطیة
واول من وضعه
عمر جمع و دادین
دو یادین ق

اگرچه

اگرچه این سخن در این مقام درخور نبود اما چنان بخاطر رسید که حالات خواجه بزرگ یکجا گفته شود **ایضاً** ۴۱۵
خواجه نظام الملک نوشته که در آن ایام مخدرهٔ از مخدرات المقتدی بالله را بجهت سلطان ملکشاه خطبه
میکردند از موقف خلافت حکم کردند که از مشرق تا مغرب عالم سروران روی زمین باید جمع شوند پس
فرمان شد بکل ممالک از مکه معظمه و مدینه مکرمه تا بلاد مصر و روم و شام و ماوراء النهر و فارس و عراقین
و خراسان و ترکستان که فلان روز در بغداد حاضر آیند پس ایلچیان رفته اعیان آن بلاد را ببغداد حاضر کردند
و بر جانب غربی بغداد مخیم سلطان شد و بر طرف شرقی مسکن خلیفه چون قاعدهٔ ترکان چنان بود که وقت
خطبه کسان داماد و والدین عروس را بخشوع و خضوع قیام نمایند روزی که بجهت عقد اختیار کردند سلطان ملکشاه
حکم فرمود که جمیع امرا و اکابر برای رضای خلیفه پیاده متوجه دار الخلافه شوند خلیفه از این معنی آگاه شده فرمود
که نظام الملک سوار شود و دیگر اعیان پیاده آیند در عنان و نزد خواجه فرمایید چون بدار الخلافه رسیدیم
مسندی در کمال زیب و زینت نهاده دیدم مرا بر آن نشاندند بزرگان و مفتیان بر اطراف ایستادند
و بعد هر یکی از سادات و عظما خلعتی از دار الخلافه بیرون آوردند از برای من خلعتی آوردند مطرز باین
طراز که الوزیر العالم العادل نظام الملک رضی امیر المؤمنین و از ابتدای ظهور اسلام تا آن غایت هیچ
از وزرا باین لقب ملقب نگردانیده بودند غرض از اینکه آنکه چون شیطان در آن اوان در دماغ من
شورش انداخت و منبسط و مسرور گشتم شب بخواب دیدم که بر همان تخت نشسته ام و همان جامه پوشیده
و از تنهائی خوف دارم ناگاه شخصی پیدا شد و در پیش من نشست چنانکه از رایحه منکرهٔ او متوهم شدم متعاقب او
دیگری از او بعد مرتبه بدبوتر و گندهتر پدید شد و پیش من نشست و همچنین از عقب یکدیگر مردم کریه
المنظر می آمدند و می نشستند تا جای بر من تنگ شد که نزدیک شد که از تخت در افتم و هلاک شوم که از
غایت اضطراب بیدار شدم و خداوند خود را شکر کردم روز این واقعه را با کس نگفتم و صدقه ها دادم
شب دیگر باز همان واقعه را دیدم چنان مضطرب الحال شدم که اگر مرا بیدار نمیکردند میمردم البته تا آخر
شب دیگر از ترس نخوابیدم باز آخر شب خواب بر من غلبه کرد چون بخواب رفتم همان جماعت کریه
منظر را بخواب دیدم که پیش من نشسته اند نزدیک بود که روح از بدن من مفارقت کند که در آن حالت
طایفه خوشبوی خوش روی روحانی خصلت پیدا شدند چون یکی از ایشان سلام کرده می نشست
یکی از این مردم کریه منظر میرفت تا تمام مردم کریه منظر رفتند و از این مردم دل مرا راحتی رسید که زبان
در توصیف آن قاصر است در این اثنا پرسیدم که شما چه کسانید و آن طایفه چه کسان بودند جواب دادند
که آن طایفه اوصاف ذمیمهٔ تو بودند و ما اخلاق حمیدهٔ توییم مقارنت ایشان موجب خواهد بود و موافقت ما نیز
مخلد خواهد بود حالا اگر طاقت مجالست ایشان داری ما را بگذار و اگر ذوق هم نشینی ما داری گریستن ترک
ایشان گیر با مجرد از گفت و شنید ایشان راحت تمام یافتم که هرگز حالی از آن بهتر ندیدم و در عین لذت
بودم که مرا بیدار کردند از آن خواب **ایضاً** یکی از فضلای آن زمان گفت که خواجه را آرزوی حج شد
در این ایام که ذکر رفت بالتماس تمام از ملکشاه رخصت گرفت اسباب خواجه را بیرون برده بودند روزی
بخدمت خواجه بودم شخصی که سیمای صالحان داشت کاغذی بمن داد که این امانت خواجه است
باو ده من آن کاغذ را نخوانده بخواجه دادم خواجه نظر بر آن رقعه انداخت گریه آغاز کرد گریستن خواجه
آنقدر امتداد یافت که من از دادن رقعه پشیمان شدم چون از گریه فارغ شد مرا گفت صاحب این

رقعه را

 رقعه را بمجلس آور من بیرون آمدم هرچند او را جستم نیافتم از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام کردم
بعد از آن خواجه گفت که این رقعه را خوانده گفتم حاشا که من خیانت کنم نخوانده ام رقعه را پیش من انداخت
در آنجا مرقوم بود که دوش حضرت رسول را بخواب دیدم فرمود که حسن را بگوی که هیچ تو بر در خانهٔ این ترکست
ما را لنگه ایم که بر درگاه این ترک ملازم باش و بندگان خدا را کارسازی میکرده باش و حاجت
حاجتمندان را بر می آورده باش و بر بیچارگان امت مرحمت میکرده باش پس خواجه در دم فسخ عزیمت
نموده گفت ای فلان هرگاه صاحب این خواب را ببینی پیش من آور بعد از مدتی آن درویش را دیدم
گفتم وزیر مشتاق تست گفت امانتی از وزیر نزد من بود باو رسانیدم دیگر مرا با وزیر چکار است **فی**
حسن الخلق گویند چون خواجه مدرسه نظامیه بغداد را ساخت کتابخانه را بشیخ یحیی خطیب تبریزی
سپرد و او هرشب بشرب مشغول بود بخواجه رسانیدند قبول ننمود تا خود در مقام امتحان شد پس روزی
او را طلب نموده وظیفه او را زیاد کرد و گفت مرا معذور دار تا امروز ندانستم که شما را این قسم
اخراجات بوده چون او را یقین شد که خواجه بر حالات او مطلع شده ترک آن قبایح نموده و دیگر گرد
آن افعال نگردید **نکته** گویند در زمان ناصر خلیفه باو رسانیدند که طلبه مدرسه نظامیه فسق و فجور بیشتر
از پیشتر میکنند ناصر خلیفه گفت بدین سخن نتوان مدرسه را خراب کرد من خود امتحان کنم چون خلفا از
ترس فدائیان رو بمردم نمی نمودند کسی ایشان را نمی شناخت روز جمعه جامه سفید پوشیده بمدرسه درآمد
چون خلیفه بسیار خوش صورت بود نظر طلبه بخلیفه افتاد و در ساعت بهم بیارند و تعشق بیش آمده دست
خلیفه را گرفته بمذاق او مشغول گشت ناصر خلیفه برگشته طالب علم را از آنجا دور کرده استر با بار او در آنجا
جا داد چون شب شد حضرت رسول را بخواب دید که با خواجه نظام الملک پیدا شد ناصر خلیفه پیش شتافته
سلام کرد رسول رو گردانید ناصر خلیفه گفت یا رسول الله باعث بی لطفی چیست رسول خدا گفت نظام
الملک را از خود راضی کن ناصر نزد خواجه رفت و گفت ای خواجه چه بد کرده ام گفت از این بد تر چه باشد
که ما مدرسه ساخته ایم بجهة طلبه و درس و بحث ایشان و در روزی که نوبت خلافت است بواسطه گناه یکی
تو همه را دور میکنی و بیرون میرانی و رسم علم را بر می اندازی ناصر قسم خورد که چنین نکنم و مدرسه را برونق اول
بپا دارم حضرت او را در برکشیده بنواخت **من نتیجة الرؤیا** گویند ضحاک شاه شبی بخواب دید که سه کس بر
بالین او آمدند با گرز گاو سری و آن گرز را بر سر او زدند و او را گرفته ببستند چون روز شد با معبر گفت
معبر تعبیر چنان کرد که عنقریب ملک از دست تو برود و باستصواب شخصی که باین صورت باشد که
در خواب بتو نموده اند فرمود که جمیع زنان آبستن را بکشند پس مادر فریدون فرانک از آن موضع گریخته
بدماوند رفت در دهی از دههای آن ملک موسوم بامراکه پس فریدون از مادر متولد شد و پس از چند روز
ضحاک از اهل تعبیر و تنجیم پرسید که آن قران رفع شد منجمین گفتند نه بلکه الحال آن طفل شیر میخورد و در
ملک دماوند است ضحاک جمعی را تعیین کرد که در آن حدود متفحص زنده نگذارند مادر فریدون فرانک
نیز نجوم را نیک دانستی و شب و روز از کار ضحاک شاه حاضر بودی در یافت که عنقریب فوج ضحاکی
میرسند چون در طالع فریدون ملاحظه کرده بود که نشو و نمای او در ملک هندوستان خواهد بود لاجرم
فرزند خود را با ملک برده و فوج ضحاک رسیدند دماوند را خراب کردند که دهی که فریدون با مادر در آنجا بود قتل
کردند و ماده گاوی که فریدون را شیر میداد او کشته و برگشتند پس فریدون را در هندوستان بعباس ...

مکران
چو بعد ان از [illegible]
کرمانشت [illegible]

 داده نوعی که مشهور است متوجه ملک ضحاک شده و نوبت سیم با ضحاک احوال فریدون را گرفت و دانست
که در ملک هند است با سپاه گران متوجه هند شد از راه مکران و شاه فریدون متوجه ملک او شد
از راه سیستان چون هر دو غافل از سر هم میرفتند از هم و از آمدن یکدیگر با خبر نبودند پس کاوه آهنگر خبر آمدن
فریدون گرفته چون از جور ضحاک بجان آمده بود نوعی که در تواریخ آمده با چرم پاره خود که علم کاویانی
نامیدندش با اکابر فرس استقبال فریدون نمودند فریدون همه را عزت کرده ایشان نیز او را بدولت و بخت
ضحاک نشاندند و این خبر بضحاک رسید بعد از دو سال و نیم از سفر هند برگشته متوجه ملک خود شده و کدخدای
شهر بدین آمده نوعی که در باب وزرا مذکور شده با او ملاقات کرد و ضحاک از شبستان گستاخانه او آزرده
شده شب لباس شبروان پوشیده بر سر فریدون رفته کمند انداخته بزیر آمد چون بخت برگشته بود تا پایش
بزمین رسید فریدون دستش ببست * صید را چون اجل آید سوی صیاد رود * چون خود را دست بسته دید قصه
خواب یادش آمد بر صورت فریدون نگریست بعینه همان صورت دید که در خواب دیده بود اما تاسف
[illegible] **من آثار الرؤیا** در تاریخ طبری آمده که چون بهمن کیانی دختر خود همای را بزنی گرفت
پس از مدت ششماه بمرد چون همای آبستن بود تاج کیانی بر شکمش نهادند ساسان که پسر بزرگ بهمن بود از آن
غصه مدت مدید سر در عالم نهاد و بلباس گدایان بگشت که هیچکس از او خبر نداشت و از این سبب گدایان را
ساسانی می نامند گویند چون دولت کیان برطرف شد و سکندر رومی بر ملک ایران مستولی شد
و بعد از او دولت بسلسله اشکانیان رسید و اشکانیان نیز چهارصد سال دولت راندند آخرین اشکانیان
که اردوان گفتندی در عهد او بابکان که والی ملک فارس بود شبی بخواب دید که از کوه آتشی برافروخته
زبانه زده بخانه او درآمد چون روز شد بابکان متوجه کوه شد که اثری از آن خواب دریابد قولی
دیگر آنکه جوانی بخواب دید که سیمای ملوک از او ظاهر میشد از پس کوه برآمد متوجه خانه او شد قول دیگر آنکه
شیری بخواب دید العلم عند الله بهر حال روز دیگر بابکان متوجه کوه شد در میان راه چشمش بر ساسان افتاد که
بصورتی که بخواب دیده بود پس بابکان او را بمنزل خود آورده احوال او را تحقیق نمود گفت من فرزند بهمنم
چون پدرم آنچنان قباحتی کرد که با وجود پسری چون من امر پادشاهی را بدختری داد من از او رمیده شدم
بابکان او را عزت کرده دختر خود را باو داد و آن دختر از ساسان حامله شد پس از مدت ششماه ساسان
فوت شد و آن دختر پسری آورد و او را اردشیر نام کردند پس خوب صورت و نیکو اندام از حسن و خوبی او
خبر باردوان رسید اردشیر را از بابکان طلب نمود که بیاید و با فرزندان ما علم و ادب بیاموزد پس اردشیر
آمده با پسران اردوان روز و شب تحصیل فنون سپاهیگری وغیره مینمود و همه روزه بشکار میرفت و هم
وقت شکار ها بخدمت اردوان آورده با پسران او تحسین می شنید تا اگر روزی اردوان از انحطاط مسند
که در شکارگاه رفته هر فرزندان را به چند در پی سگی پنهان شده دید که فرزندانش با اردشیر بشکار
آمدند و اردشیر از ایشان چابکسوارتر است شکاری انداخته با هم مناقشه داشتند بر سر شکار این میگفت
که من زده ام و آن میگفت که من زده ام ناگاه اردوان خود را بر ایشان ظاهر کرد ایشان شکار خود را
بملک عرضه کردند و هر کدام زخمهای شکار خود را مینمودند و مبالغه میکردند که من زده ام اردشیر نیز مبالغه
میکرد که پادشاه سلامت من زده ام و شکار بزخم من افتاده ایشان دروغ میگویند اردوان برآشفته
شده گفت ای روستائی زاده ترا زهره آن باشد که با ملکزادگان مناقشه کنی من بعد در جلوی [illegible]

۴۱۸ پس از آن اردشیر در طویله خدمت میکرد شبی بر در طویله نشسته بود که از روزنه طویله شخصی اهنگی بر او زد
چون در نگریست نظرش بر کنیزکی افتاد در غایت حسن و جمال پس صحبت ایشان با هم در گرفت پس از
چند روز اردوان از منجمی پرسید که خلل دولت ما از چیست که باشد منجم نیک ملاحظه کرده علامات شخصی را
گفت که جمیع در اردشیر یافت میشد اردوان دل بر کشتن اردشیر نهاد و گفت فردا چون از شکار برگردم
او را بکشم کنیزک حرم این را شنیده خود را باردشیر رسانیده او را باخبر ساخت که حال اینست اردشیر
در ساعت اسبی را که بهترین اسبان بود زین کرده در فکر گریز شد کنیزک گفت اگر مرا با خود ببری ترا رسوا سازم
پس اردشیر اسب دیگر بجهة او زین کرده هر دو برنشسته متوجه ملک فارس شدند چون روز دیگر اردوان
شاه از شکار برگشت سخن منجم شب یادش آمد و اردشیر را طلب فرمود بعد از تجسس بسیار ظاهر شد که گریخته
منجم حاضر بود گفت این جوان اگر از این ملک بدر رفت پادشاه شده ترا هلاک ساخت اردوان مضطرب
حال سوار شده منجم را با خود گرفته از عقب اردشیر روان شد چون مبلغی راه رفتند سواری از پیش پدید شد منجم
خبر اردشیر گرفت که پیش از ما سواری میرود و چه مقدار از ما پیش است سوار گفت دو سوارند که تاخته میروند و
سگ تازی بر عقب ایشان منجم آه زد باز پرسید که آن تازی چه قدر از ایشان دور است گفت اندکی اردوان
پرسید که این چه پرسش است منجم گفت شهریار سلامت این سگ تازی نیست در اصطلاح اهل تاریخ این را
عزم ژیان مینامند پادشاهی که این قسم از پادشاهی بگریزد اگر دولتمند باشد دولت بدین صورت از عقب
او میرود اگر این عزم ژیان باردشیر رسید ما را باید برگشت و فکر خود کرد تا باو نرسیده سعی باید کرد اسب
برانگیختند و روان شدند بعد از چند فرسخ باز سواری از پیش ظاهر شد منجم دیگر بار خبر گرفت که آن دو سوار که از
پیش ما میروند جانوری که از پی ایشان میرود آیا باشان رسیده یا نه گفتند آری چنان میدود که گاهی دم
اسب ایشان را بدندان میگیرد منجم باز اضطراب کرد باردوان که در تاز که هنوز برابر نشده با ایشان اگر برابر
شد عیاذا بالله باز اسب برانگیختند بعد از ساعتی باز جماعتی از پیش پدید شدند از ایشان باز احوال اردشیر
گرفتند گفتند بلی دو سوار میروند و تازی سگی از پیش ایشان میدود منجم دست بر سر زده اردوان را گفت که برگرد
که دیگر سعی و رنج بیهوده است اردوان را برگردانید و اردشیر شب رابکی از احشام فارس رسید در سیاه
خانه فرود آمد صاحب خانه پیش آمده او را خدمت کرد و تمام شب را شور از آن حشم برخاست اردشیر پرسید
که چه میشود گفتند تحصیلداران اردوان اند که این وقت شب مردم را میزنند و زر میگیرند دالحال شخصی در زیر
چوب مرد کاش کسی از کیان پیدا شود تا ما بندگی او کنیم و انتقام از اشکانیان بکشیم اردشیر گفت
اگر کسی از سلسله کیان پیدا شود شما اطاعت میکنید گفتند بجان منت میداریم انگاه شاه اردشیر نسب
خود را ظاهر ساخت رئیس احشام در پای او افتاد و گفت شهریار خاطر خود جمع دار که بنده فردا از این
حشم صد هزار سوار آهن پوش بیرون می آرم و دیگر مردم را نیز خبردار میسازم اردشیر فرمود که الحال
این تحصیلداران را پاره پاره در ساعت آورده حکم کشتن ایشان فرمود و کس بخدمت جد خود بابکان
فرستاد که حال اینست سپاه آماده کن که عالم را برهم زنم بابکان روز دیگر را با صد هزار سوار جرار
بخدمت نبیره خود رسید و مثل این از اطراف سپاه بیکران بقصد ملازمت شاه اردشیر روان
شدند چه اردوان بسیار ظالم بود پس ارکان دولت اردوان با او گفتند که اردشیر تازه در لشکر
پیدا نکرده علاج او میتوان کرد فردا که لشکرها براو جمع شدند علاج او مشکل است اردوان با سپاه کینه خواه

متوجه رزم اردشیر شد بعد از تلاقی فریقین در حمله اول سپاه اردوان شکسته شد و اردوان در میانه کشته ۴۱۹
شد و ملک بر اردشیر بابکان قرار گرفت و سلسله اشکانیان را برانداخت بعضی گفته اند در عهد دولت اوسیل
عزم سپاه ادیران کرده والعلم عندالله **من آثار الرؤیا** در تاریخ آمده که بویه که جد اعلی دیالمه
بود در اوایل صیادی کردی و ماهی گرفتی اگر روزی آن کار نکردی بهیزم کشی معاش کردی شبی بخواب دید که
در وقت بول آتشی از قضیب او جست و بلند شد چنانکه ربع مسکون را روشن ساخت چون صبح شد بخدمت معبر
رفت و خواب را نقل کرد معبر گفت وقتی خواب را تعبیر میکنم که صد دینار مرا بدهی بویه گفت من الحال بر یک دینار قادر
نیستم اما نذر کردم که اگر خواب مرا نتیجه باشد آنچه خواهی بدهم معبر گفت خواب ترا تعبیر اینست که فرزندان تو پادشاه
شوند ابو شجاع بویه گفت ای معبر بمن استهزا مکن معبر قسم یاد کرد پس از او در گذشت ابو بویه را سه پسر بود هر سه بزرگ
شدند و بخدمت ملوک مشغول شدند تا کار ایشان روی بترقی نهاد اما عمادالدوله که برادر بزرگ بود کار او بر رونق
شد چون اسفار بن شیرویه دیلمی بر ملک ری مستولی شد مرداویج بن زیاد گیلی که از فرزندان پادشاه
گیلان که نسب ایشان با غزوه همدان میرسد که در زمان کیخسرو پادشاه گیلان بودند از اتفاق حوادث لشکر
پسر شیرویه با مرداویج یکی شدند و با وزیرش نیز همچنین تا اسفار کشته شد بر دست مرداویج و از قزوین بری آمد
و برادرش وشمگیر را بری آورد و بروز کار عقل و کیاست تمام یافت و مرداویج آنست که مردم همدان را انگشت
و پنجاه خروار انگشت کهین از همدان بری برد و این رسم که داماد را زر و چند از آنوقت باز در میان برداشت
همدان ماند که مرد در آن ملک کم ماند و زن بسیار چون ماکان محاکی و مرداویج را با هم جنگ افتاد ماکان
کشته شد و علی و حسن پسران بویه در لشکر ماکان بودند پیش مرداویج آمدند ایشان را بزرگ داشت و شهر
کرج را بعلی داد و او را عمادالدوله لقب نهاد چون مرداویج کشته شد علی از آنجا بگریخت و بخراسان رفت
و بخدمت والی آنجا مشغول شد و خلق بسیاری بر وی جمع آمدند از دیالمه و غیره از آنکه او مردی کریم بود
و شجاع و بلند همت بود والی خراسان از شوکت او ترسیده خواست که او را بگیرد عمادالدوله از آن خبر
آگاه شده از آنجا فرار نمود و باصفهان رفت والی آنجا مظفر بن یاقوت بود او را بخود راه نداد عمادالدوله
چون جای نیافت با او بجنگ ایستاد و مظفر بن یاقوت بدست او اسیر شد و اصفهان او را مسلم شد پس
آن خبر بیاقوت رسید از شیراز لشکر جمع کرده متوجه او شد و با او حرب کرد آخر منهزم شد و عمادالدوله از پی
او بفارس آمد و شیراز را بگرفت اما چون یاقوت در جنگ عمادالدوله شکست یافت و بدار الخلافه
شتافت و باز با لشکر گران بر سر عمادالدوله آمد چون عمادالدوله از آن معنی خبر یافت با سپاه خود متوجه او شد
و تلاقی فریقین دست داده مدت محاربه بطول انجامید نوعی که بر خاطر هر دو سپاه گران آمد عماد
الدوله قرار بر این داد که اگر روز دیگر فتح جلوه گر نشود انهزام نماید قضا را همان شب واقعه دید که در فیروزه است
و اسب فیروزه نامی که دارد سوار است و اندک مسافتی قطع نکرده بود که او را مژده فیروزی دادند چون
قدری راه رفت خاتم فیروزه یافت بنابراین بر خاتم دل نقش فیروزی کرد و با سپه داری تمام دل
بحرب نهاد ناگاه خبر آوردند که لشکر عرب هزیمت نموده و اموال و خزاین را نهاده گریختند پس عمادالدوله
تفاول نموده خوزستان را تصرف نمود و تا در بغداد او رانده آنجا سکه را نیز گرفت نام او نیز با نام خلیفه
در خطبه در آوردند این بدان سبب بود که خلفا از دست غلامان ترک عاجز شده بودند هر کرا میخواستند
خلیفه میکردند و بر خلفا مسلط بودند چون استیلای عمادالدوله علی بن بویه دیلمی بر ملک فارس و اهواز و خوزستان

تو
انتخواب آن معنی بر
شه فیروزی بود
بدان تفال نموده
سرور گشت
و بفیروزی سلطان
شد لاجرم علی
الصباح که جمشید
خورشید بر خنگ
فیروزه رنگ
فلک تیز گردی
بر اسب فیروزه
نام خود برآمد
چون

 بظهور پیوست او را بجزو اسند عاکر و تا دفع شر زکان از خلفا بکلی کرد در بغداد **من نتیجة الرؤیا**
از صاحب طبقات ناصری منقولست که پیش از ولادت سلطان محمود بیکساعت امیر سبکتگین خوابی دید که
در میان خانهٔ او از آتشدان درختی رست و چنان بلند شد که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشت از چگونگی
این خواب چون بیدار گشت در اندیشه بود که این خواب را آیا چه تعبیر کنند که بشیری آمد و بشارت آورد که حق
تعالی ترا پسری داد سبکتگین شاد شد و گفت پسر را محمود نام کردم و هم در آن شب بتخانهٔ عظیمی بر لب آب سند
شکست و آثار سلطان محمود هیچ احتیاج بشرح و بیان ندارد گویند طالع سلطان با طالع اسلام موافق است
بقول منهاج سراج سلطان چون هند را گرفت چیپال را که اعظم رایان هند بود بهفتاد دینار فروخت
و بقول میرخوند دو دینار و نیم فروخت والله اعلم **من نتیجة الرؤیا** در اکثر کتب معتبره آمده که عبد
الملک مروان بخواب دید که چهار نوبت در محراب تکمه بول کرد چون روز شد با معبر بگفت معبر گفت که
بعد از تو چهار پسر تو مسند خلافت را نجس سازند و بناحق بر منبر رسول خدا روند اسامی جملهٔ فرزندانش اول
سلیمان بن عبد الملک دوم هشام بن عبد الملک سیم ولید بن عبد الملک و چهارم یزید بن عبد الملک
من آثار الرؤیا اندر شاهنامه بزرگ آمده که حکیم سخن آفرین فردوسی چون نسخهٔ مذکور را بداستان
سهراب رسانید بآن بیت که در تعریف رستم میگوید که **نظم** جهان آفرین تا جهان آفرید +
چو رستم سواری نیامد پدید چون شب شد گویند رستم را بخواب دید اگر بر رخش سوار است و پوست ببر
پیان پوشیده و خود دوازده کنگره بر سر نهاده و پرهای سیمرغ بر او جلوه گر گرده از دروازهٔ تحتانی باو شهر
غزنی بر آمده نظرش بر فردوسی افتاد و گفت ای حکیم سخن آفرین در ستایش ما تقصیر نکردی اما الحال از دست ما
هیچ کار بر نمی آید جز اینکه در فلان موضع قرب بغلان دروازهٔ غزنی روزی یکی از خصمان را هلاک کردم خلخال چند
از طلا در دست و پای فیل او بود و بزرگ سنان ازرا زمین فرو بردم باید که آنرا برآری چون فردوسی بیدار
شد این خواب را بهیچ کس نگفت تا چند وقت چون او را با ایاز محبتی بود با او در میانه نهاد که جان فرزند ما
اذیت من از بیم آنکه مبادا خواب من شیطانی باشد جرات نمیکنم ایاز متکفل این معنی شد روزی سلطان را
برسم سیر برآورده بدروازهٔ غزنی میگردانید چون بآن موضع رسید گفت پادشاه سلامت این موضع دلنشین
که عمارتی اینجا بنا کنند سلطان فرمود که در ساعت چنان کنند پس بعد از چند روز خلخالی بسر پل بر دو
برآمد خوشحال شد از آنجا بخدمت پادشاه آورد ایاز پیش آمد قضیه را عرض کرد که پادشاه سلامت این مال
فردوسی است و خواب او را نقل کرد نوعی که دیده بود سلطان فرمود که بفردوسی بدهند پس از دیدن
این خواب فردوسی را در میان مردم اعتبار دیگر پیدا شد و حکم آن زر را در دو روز قسمت نمود خانهای
جنس **من نتیجة الرؤیا** از جملهٔ خوابها خواب حضرت یوسف است چنانکه گویند در سن هفت سالگی
شبی بخواب دید که ماه و آفتاب و کواکب سبعه از فلک فرود آمدند و او را سجده میکنند چنانکه آیهٔ کریمه از آن
خبر میدهد قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین حضرت
یعقوب گفت ای جان پدر زنهار که این خواب را بکسی نگوئی زیرا که چنان مینماید که یازده ستاره یازده برادر
تو باشند که ترا سجده کنند یکی از زنان حضرت یعقوب در گوشه مخفی بود این را شنیده رفته در حال برادران را
خبردار ساخت اخوان کینهٔ حضرت یوسف در دل گرفتند تا او را بچاه انداختند و بدست مالک بن
زعیم افتاده بغلامی بعزیز مصر شش فروختند چون زن عزیز نسبت بحضرت یوسف عشقی داشت نوعی که

چیپال بروزن قیقال نام پادشاه لاهور ...

زعیم در بعضی از نسخ معتبره بجای زعیم عزیز نوشته بروزن عنق ع

مشهور است او را در زندان روا داشت نوعی که مدت مدید در زندان بماند طول مدت را چند وجه گفته اند
اول آنکه حضرت یوسف امید بسیار بزلیخا داشت که او را از زندان نجات دهد وجه دیگر آنکه دو تن با حضرت
یوسف در زندان بودند شبی هر کدام خوابی دیدند یا از پیش خود ساختند چون روز شد بخدمت
حضرت یوسف نقل کردند یکی خوانسالار ملک مصر بود گفت بخواب دیدم که خوانی بر سر دارم و مرغان
فراز سر من پرواز میکنند و نان از سر من میربایند حضرت یوسف تعبیر کرد که فردا ترا ملک بفرماید که
بردار کشند و مرغان بر نعش تو پرواز کنند دوم آن که ساقی ملک بود گفت بخواب دیدم که خوشهٔ انگوری
بنظرم آمد آنرا افشردم حضرت یوسف گفت فردا ملک ترا طلبد و منظور نظر اعتبار سازد باید که مرا در
خدمت پادشاه یاد آوری نمائید و بگوئید که شخصی در زندان بیگناه مانده است چند سال است صاحب
جیب التیر آورده که چون صدیق خواب ایشان را تعبیر کرد ایشان گفتند ما این خواب را بدروغ گفته بودیم
حضرت فرمود که هر چه گرده بود دید نقبه تعبیر نخواهد یافت و آنچنان شد که آن برگزیده گفت پس وجه طول
مدت حضرت یوسف در زندان آنکه دل بر امید وعده اندک کس نهاد و از کرم الهی فراموش شد
لاجرم مدت هفت سال در زندان ماند و الله تعالی حضرت یوسف را از یاد ایشان برد تا آنکه شبی
پادشاه مصر خوابی دید و خواب از یادش رفت چون روز شد معبران را طلب نمود ایشان از تعبیر آن خواب
عاجز شدند ملک مصر بسیار ملول شد ناگاه بیاد آن خادم آمد که شخصی چنان و چنین در زندانست پیش آمده عرض
نمود که آنچنان کسی که پادشاه میخواهد در زندانست و قضیهٔ خواب خود را نقل کرد ملک فرمود که در ساعت
حضرت یوسف را حاضر سازید و گفت که خوابی دیده ام و از یاد من رفته خواب مرا بگوی و هم تعبیر خواب را
حضرت فرمود که چنان بخواب دیده که هفت گاو فربه پیدا شدند و هفت گاو لاغر آمده ایشان را خوردند
و دیگر آنکه دیدی که هفت خوشهٔ خشک پیدا شده از سنبلات خضر از نگذاشتند چنانکه موافق آیهٔ کریمه
است انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات الایه
حضرت یوسف گفت که هفت گاو فربه و هفت خوشهٔ خضر کنایه از هفت سال فراوانیست که بعد از
این واقع شود و هفت گاو لاغر و هفت خوشهٔ خشک عبارت از هفت سال قحط است که بعد از او
بیاید باید که در آن سالها تخم بزمین نینداز ند که بر نیاید و در هفت سال فراغت غله را با کاه در انبارها
بنهند تا پوسیده نشود ملک گفت چه باید کرد و این کی میشود گفت عنقریب پس ملک بحضرت یوسف
ایمان آورده التماس کرد که این دولت و این ملک را تو از قحط نگاهدار پس حضرت یوسف فرمود
که تا هفت سال رعیت زراعت نمایند و دانه را با کاه نگاهدارند پس چون هفت سال فراغت تمام
شد و سال قحط در آمد دیگر منع زراعت نمود و قحط ظاهر شد حضرت یوسف انبارهای خاصهٔ خود را گشوده
بفقرا و مساکین غله دادن گرفت و این خبر شهرت کرد در اقطار ممالک حضرت یعقوب از کنعان فرزندان
خود را فرستاد ایشان آمده هر یازده تن سجده کردند یوسف را بکان پادشاه مصر و خواب آن جناب
بصحت پیوست **من نتیجة الرؤیا** در فهرستی که در شاهنامه بفرموده میرزا الغ بیک گورکان نوشته اند
آورده اند که پدر فردوسی که مولانا احمد بن مولانا فرخ زاد الفردوسی باشد همان شب که فردوسی تولد یافت
خوابی دید فرزند خود منصور را که بر بامی بر آمده رو بقبله کرد و آواز داد از چهار طرف ندای او را جواب
دادند چون روز شد نزدیک نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست و تعبیر مجیبی از اوست رفته تعبیر

۴۲۲ برسید او گفت که ترا خداوند تعالی فرزندی کرامت کند که بغایت صاحب سخن باشد و در شش جهة
آوازهٔ او برود و سخن او را قبول کنند پدر او بغایت خوشحال شده در مقام تربیت او شد گویند فردوسی را
نام منصور بوده و کنیت او ابوالقاسم و تخلص فردوسی و پدر او نیز پیش از او باین لقب میخوانده اند و
من آثار الرؤیا گویند چون معویه فوت کرد اعیان دمشق برسم تعزیه بدیدن یزید آمدند یزید بر خواست
گفت ای اهل شام شب گذشته چنان بخواب دیدم که میان ... من و اهل عراق ظاهر شد
من از آن عبور نتوانستم کرد و عبیدالله زیاد عبور کرد الحال چه صلاح است گفتند آنچه فرمان است فرمان
برداریم پس عبیدالله زیاد را با سپاه شام بر سر اهل عراقین تعیین کرد و ظاهر است که پس از آن
چه واقع شد **من آثار الرؤیا** در شاهنامه بزرگ آمده که شبی شاه نوشیروان بخواب دید که از پیش تخت
او درخت عالی شاخ برست و جامی در دست شاه بود که باده از آن میخورد ناگاه خوکی آمده دهن بر آن
جام نهاده درکشید **نظم** شبی خفته بد شاه نوشیروان ٭ خرد پیر بیدار و دولت جوان ٭ چنان دید
در خواب کز پیش تخت ٭ برستی یکی خسروانی درخت ٭ یکی جام بر دست شاه جهان ٭ پر از باده
خوکی بیامد دوان ٭ از آن باده ناگه دمی در کشید ٭ کز آن شاه را اندُه آمد پدید ٭ دباد او در آن گاه
آرام و ناز ٭ نشسته شدی تیز دندان گراز چون روز شد کسری جمیع معبرین را طلب نموده اظهار واقعهٔ خود
کرد جمیع معبرین از تعبیر این خواب عاجز شدند پس میل پادشاه در دانستن تعبیر آن خواب زیاده شد
تا آنکه مردم دانشمند جهان دیده طلب نموده جهة تحقیق این معنی باطراف عالم فرستاد از آنجمله آزاد سرو
سمرقندی که زیرکترین آنجماعت بود متوجه خراسان شد تا بمرو رسید **نظم** یکی از دو آن نامش آزاد
سرو ٭ رد درگاه کسری بیامد بمرو پس این آزاد سرو برسم سیاحان بدور شهر و بازار مرو میگردید بر در
مکتبی که ارکر دمعلمی دید که آثار دانش از او معلوم میشد آزاد سرو نزد او آمده نشست معلم پرسش احوال آزاد
سرو نمود که از کجائی و کیستی او قصهٔ خواب دیدن شاه را بیان کرد در این اثنا از جواب معلم عاجز شده بوذرجمهر
که یکی از اطفال آن مکتب بود با آزاد سرو در تکلم آمد که بنده از عهدهٔ این خواب بر می آیم اما در حضور
شاه نوشیروان بیان میکنم معلم نسبت باو اعراض کرده بانگ براو زد که ای طفل بی ادب تو هنوز خورد
سالی ترا با این سخنان چکار آزاد سرو معلم را منع نموده پس از تسلی کردن اقربای او بوزرجمهر را برداشته
متوجه مداین شد گویند در اثنای راه بمنزلی فرود آمد آزاد سرو در نشسته بود بوزرجمهر در خواب رفته بود در
اثنا دید که ماری پدید شد و سراپای بوزرجمهر را بو کرد و آزاد سرو بانگ بر آن مار زده مار غایب شد تعجب
آزاد سرو نسبت بوزرجمهر زیاده شد چون بخدمت نوشیروان رسید آنچه در باب بوزرجمهر دیده بود
بیان کرد نوشیروان بوزرجمهر را طلب داشته تعبیر خواست گفت خلوت شود آنگاه بیان کنم پس خلوت
کردند گفت در خواب دیده است که خوکی در شراب با او شریک است در آینهٔ تعبیر چنان صورت
می بندد که بیگانه در حرم شهریار در آمده باشد کسری گفت چون معلوم میشود گفت اگر بنده بحرم پادشاه
داخل شود پیدا کند پس بوزرجمهر را با خود بحرم برد آنگاه بوزرجمهر فرمود که جمیع کنیزان حاضر شوند چون
جمیع حاضر شدند فرمود که یکان یکان برهنه شوند چنان کردند غلامی بصورت زنان خود را آراسته
بود ظاهر شد دختر قیصر بناله در آمد که این از خورد سالی باز با من بزرگ شده و من تاب مفارقت
این غلام ندارم شهریار اعراضی شده هر دو را حکم قتل فرمود نوعی که صاحب شاهنامه گفته **نظم**

برآشفت

برآشفت آزان پس بدژخیم گفت ٭ که این هر دو را خاک باید نهفت **من نتیجهٔ الرؤیا** ابوالقاسم ۴۲۳
فردوسی در شاهنامه بزرگ آورده که چون فریدون فرخ از تخت ایران رخت حیوة بعالم بقا برد
شاه منوچهر را ولیعهد خود ساخت جمیع سروران ممالک او را بپادشاهی قبول نمودند و سام نریمان
پادشاه ملک نیمروز نبیرهٔ او را بر تخت آبا و اجداد خود پس از چندگاه که در خدمت منوچهر بود در حقیقت
آمدن بملک زابل گرفت اما در این وقت خداوند خداوندان سام را فرزندی کرامت کرد **نظم**
گرامی دری از دریای شاهی ٭ چراغی روشن از نور الهی اما آن مولود عاقبت محمود هیچ بخت پدر
خود سراپا سفید بود حتی موی ابرو و مژه و در عرف این قسم طفلی را زال نامند چون زال از مادر متولد
شد و سام را یقین شد که فرزند او بچه لوثت غرور سلطنت و نخوت ملک باد و جبروت در دماغ
او انداخته فرمود که آن طفل ننگ دودمانست او را بکنام سیمرغ اندازند که طعمهٔ فرزندان خود کند
چنان کردند آن مرغ عالی پرواز او را ربوده با شیانهٔ خود رسانید و فرزندان خود را سفارش کرد
که اگر وقتی کثرت جوع شمارا آزار دهد مبادا که این طفل را آزار دهید که این طفل نزد من از پروردگار
من امانتست پس مدت ده دوازده سال از این قضیه گذشت شبی سام نریمان بر تخت دولت
خوابیده بود و از جهة عدم فرزند بغایت متألم بود چون بخواب رفت دید که موبدی بر اسب تازی
برنشسته نزد سام تاخت و گفت که ای سام چرا فرزند خود را از کنام سیمرغ نمی آری اگر تو داده ما را رد
کردی و نپسندیدی ما پسندیدیم در باب فرزندی را که پدر ناسوری شود چون سام بعالم شعور آمد
خواب را استوار نداشت و با کس نگفت و شب دیگر چنان دید که دو شتر سوار از جانب دیار هند
متوجه او شدند و گفتند ای سام در باب درج شهریاری را که در آشیانهٔ سیمرغ است و استوار دار
آنچه از عالم غیب میشنوی روز دیگر سام نریمان با جمیع اکابر و اشراف کابل و زابل و نیمروز متوجه کنام
سیمرغ شد چون بزیر آن جبل رسید که سیمرغ میبود و آن مرغ را با آشیان بنظر آورد عجب موضعی
مشاهده کرد و جوانی را دید که بدور آشیان سیمرغ در سیر است پس از عالم غیب بر سیمرغ ندا کردند که
امانتی را که نزد تو مانده بخداوندش برسان پس سیمرغ بخدمت زال آمده معروض داشت که ای
قرة العین سلطنت ترا نزد پدر بزرگوار تو میبرم که ترا از من گرامی تر دارد و زال از مفارقت او دلتنگ
شده شروع در بیطاقتی نمود سیمرغ او را دلداری داد که ای برگزیدهٔ من صلاح تو در آنست که از این
آشیانهٔ من برآئی و در میدان وسیع عز اجلال تمائی الحال ترا دستان نام کردم باید پس از این
ترا باین نام بخوانند که فرزندان آدم را نامی ضرور است آنگاه او را با ... بر ... پرخود نشانیده
بخدمت سام آورد و سام عجب صورتی مشاهده کرد که گویا زیبائی او چند شده است پیش آمده زال را
در بر گرفت و سر و جبین او را بوسیده گفت که ای نور چشم ... این یک خطا را از پدر خود در گذران
که از نادانی کرده ام پس از او دور شد آنگاه سیمرغ پیش آمده او را در بر گرفت و منقار بروی او
مالید و گفت ای قرة العین من من بعد مرا نخواهی دید مگر بوقت حاجت اینوصیت از من بیاد دار
که اگر ترا حاجتی پیش آید پر مرا در آتش دود کنی که من نزد تو حاضر میشوم پس بمنقار دو پر از بالین خود کشید
باو داد و خود غایب شد نوعی که جمهور خلایق را بر آن اتفاق است **من آثار الرؤیا** در کتب معتبره
آمده که نضر بن ربیعه که یکی از ملوک یمن بود بعد از تبابعه و گویند بانی سمرقند وجد او بوده شبی خوابی

ورشخیم بروزن اقلیم ... خم بودن یا ... و دبردی و قلعه بان و زندان بان و جلاد و خونی و بخیل و لئیم است زیرا ور بمعنی بد و خم بمعنی خوی است ن ق

نیمروز یعنی سمت جنوب و چون در نقشهٔ قدیم ایران سیستان جنوب ایران بود لذا آنجا را نیمروز میگفتند

کنام بضم بروزن مدام آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و حیوانات چرنده و پرنده و سباع و چشمه و جنگل و چراگاه و دواب را گویند و به تشدید نون هم آمده ل ق

ربیعه ربیعة بن المنتصر است لغتا و معجم ... از تبابعه یمن است

دید

۴۲۴ دید که از بیم آن بترسید و بقولی از ترس خواب را فراموش کرد بهر تقدیر چون روز شد کاهنان را طلب
نمود با معبرین و منجمین و گفت معبر خواب مرا بگوئید و کسی باید که خواب مرا نشنیده تعبیر بگوید گفتند اگر تو
کسی چنین میخواهی بفرست سطیح کاهن و شق را که در فن کهانت نظیر ندارند نزد تو بیارند که ایشان
حل این مشکل بکنند پس نفر کس فرستاده هر دو را آورده ند اول سطیح را بخلوت خواند با وی گفت
خوابی دیده ام اگر خواب مرا ناگفته بدانی هر آینه در تعبیر آن خطا نکنی سطیح گفت آری نیک میدانم که چه
خواب دیده رأیت حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهامة فاکلت منها کل ذات جمجمة یعنی در خواب
دیدی که اخگری سیاه از تاریکی یا از قطعه ابری بیرون آمد پس آن آتش بزمین تهامه یعنی یمن افتاد
و هر چیز را که استخوان کاسه سر داشت بسوخت نفر گفت راست گفتی اکنون تعبیرش را بگوی سطیح
گفت احلف بما بین الحرتین من الحنش لیهبطن ارضکم الحبش فلیملکن ما بین ابین الی جرش یعنی سوگند میخورم
بخدای هر جنبنده و گزنده که در میان دو سنگستان مدینه با بین است که هر آینه فرود آیند زمین شما اهل حبشه
و مالک یمن گردند از آنجا که جرش است تا آنجا که ابین است و آن دو موضعست بدو جانب یمن
نفر بن ربیعه بسیار محزون شد پرسید که این امر که گفتی در زمان دولت من بظهور خواهد پیوست یا بعد از
من سطیح گفت بعد تو بشصت سال تا هفتاد واقع خواهد شد نفر گفت سلطنت اهل یمن در میان اهل
حبشه دائم باشد گفت نه هفتاد و چند سال بحکومت برانند بعد از ان سیف ذی یزن از عدن خروج کند
و هیچ حبشی را در یمن نگذارد و نفر گفت ملک بر او و بر نسل او باقی باشد سطیح گفت بلکه منقطع شود گفت
ملک از نسل او که بستاند سطیح گفت نبی زکی یاتیه الوحی من العلی یعنی پیغمبر پاکی که وحی باو آید از خداوند
بزرگ نفر پرسید که این پیغمبر از کدامین قوم بود جواب داد که از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن
نضر است ملک بر قوم او مسلم باشد تا آخر دهر نفر گفت این دنیا را آخری بود گفت آری روزی که جمع
کند خدا تعالی در آن روز خلق اولین و آخرین را محسنان و اهل صلاح در آن روز سعادت و فلاح یابند
و مفسدان و بدبختان شقاوت و خذلان یابند نفر گفت آیا این سخن که میگوئی مطابق واقع است
سطیح گفت آری والشفق والغلق والغسق ان ما انباتک به لحق یعنی بسرخی اول شب و بسیاهی که در حین
غروب بر افق ظاهر میشود و بروشنائی صبح که آنچه با تو گفتم حق و صدق است و البته واقع خواهد شد
پس سطیح را بیرون کرد و شق را که در علم کهانت نظیر و عدیل سطیح بود و خواهرزاده سطیح بود در نزدیک
خود خواند او نیز خواب پادشاه را موافق سطیح تعبیر کرد و گفت بعد از سیف ذی یزن پیغمبری مبعوث گردد
بحق و عدل و ملک بر او قرار گیرد و بر قوم او تا روز فصل پادشاه پرسید که روز فصل کدام است شق گفت
یوم یجزی فیه الولات و یجمع الناس للمیقات پس از تحقیق این اخبار نفر ایشان را وداع کرد و منتظر فرصت
بود **من نتیجة الرؤیا** در شواهد النبوه آمده که عمرو بن مرة الجهنی گفت در ایام جاهلیت بحج رفتم
در مکه شبی بخواب دیدم که از مکه نوری ساطع شد چنانکه از پرتو آن کوه یثرب را دیدم و شنیدم که از آن
نور آوازی آمد که انقشعت الظلماء و سطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء بعد از آن نور دیگر ظاهر شد
چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم باز از آن نور آوازی بر آمد که ظهر الاسلام و کسرت الاصنام و وصلت
الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم که والله که در میان قریش امری ظاهر شده یا خواهد شد چون
ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم

حممه
بضم حا و فتح میم و
فتح میم ثانی است
بمعنی انگشت یعنی
زغال ۱۱۸

الحرتین
تثنیه حره بمعنی
سنگلاخ است
الحنش بفتح حاء
مهمله و نون منقوطه
کلا تصاد من الطیر
و انعام ۱۲

جرش
بضم جیم و فتح راء
مهمله از توابع
یمن است
و همچنین ابین
۱۱۸

خبر کردم و اسلام آوردم **من آثار الرؤیا** آورده اند که در شب ولادت پیغمبر علامات عجیبه ۴۲۵
در عالم ظاهر شد از آنجمله سرد شدن آتشکده فارس که مدت چندین سال بود که آتش از او کم نشده
بود و فرو رفتن دریای ساوه بزمین و آب گرفتن وادی سماوه را که قریب بشام است و هزار سال
بود که آب در آن وادی کس ندیده بود و در جمیع بتخانها بتان را نگونسار گردند و آتش و شیاطین را
از روی زمین راندند و تخت سلاطین حشمت آیین را نگون افگندند و لرزه بر ایوان کسری افتاد و چهارده
کنگره از شرفاتش پدید و شد این علامات بسیار ظاهر شد اما چون روز شد کسری از این احوال بغایت
افسرده شد و این را نیکو نمیدانست و تا چند وقت این راز را باکس نگفت و مخفی داشت آخر روزی بی
طاقت شده بر تخت نشست و سران ملک را طلب داشت و ایشان را از آنچه واقع شده بود آگاه
ساخت و مقارن اینحال از جانب فارس نوشته آمد که در فلان شب در این حدود امر عجیب واقع
شد چنانکه آتشکده فارس سرد شده و خبر گرفتن آب وادی سماوه را با خشک شدن دریاچه ساوه بسمع کسری
رسید بغایت اندوهناک شد در این اثنا موبد موبدان زمین بوسید معروض داشت که در فلان
شب واقعه دیدم که شتران سرکش باریک میان اسبان تازی عجم را از وه زده از آب شط بغداد گذرانیده
و در بلاد عجم منتشر ساختند چون تاریخ را نیک ملاحظه کردند جمیع این امور در یکشب واقع شده بود پس
کسری از موبد موبدان استفسار نمود که تعبیر این خواب چه باشد موبد گفت چنان مینماید که در ملک عرب
حادثه واقع شود که زحمت آن البته بملک عجم نیز سرایت کند پس شاه کسری نامه بملک عرب نزد
نعمان بن المنذر نوشت که کسی نزد ما فرست که آنچه نخواهیم از او استفسار کنیم پس نعمان عبدالمسیح بن عمرو
غسانی را که خواهرزاده سطیح کاهن بود نزد وی فرستاد پس نوشیروان گفت از تو چیزی میپرسم باید که
جوابهی عبدالمسیح گفت اگر دانم بگویم والا بکسی که داند راهبری کنم پس نوشیروان حالات گذشته را
نزد عبدالمسیح باز رانده گفت این امور دلالت بر حادثه میکند نوشیروان گفت میخواهم بدانم که آن چه
قسم حادثه خواهد بود وی گفت عالم بجواب خال منست که در شام منزل دارد و نام وی سطیح کاهنست
گویند سطیح کاهنی بود از قبیله بنی ذئب که او را مفاصل نبود و او را مثل پرندی در هم می پیچیدند و
نقل میفرمودند و قدرت بر قیام و قعود نداشت الا وقتی که در غضب شدی پر باد گشتی و نشستی و در
اعضای وی هیچ استخوانی نبودی مگر استخوان جمجمه که سرهای دست و سر وی باشد و سر اصابع وی
و روی او در سینه او بود و وی را سر و گردن نبود و اهل تاریخ گویند که وی ساکن جابیه بود که موضعیست
در شام و در ایام سیل عرم در وجود آمده و با گروه از دار مآرب بیرون رفته با جماعت متفرق شدند تا
زمان ولادت پیغمبر آخر الزمان بزیست که عمر وی قریب بششصد سال باشد گویند چون خواستندی که
وی کهانت کند و از اخبار غیب گوید او را بجنبانیدند چنانکه مشک دوغ را جنبانند پس نفس بر وی
افتادی و از مغیبات خبر دادی و از وهب بن منبه منقولست که از سطیح پرسیدند که علم کهانت ترا از
کجا حاصل شد گفت مرا صاحبی است از جنیان که وی استماع اخبار آسمان کرده در آن زمان که حق
تعالی با موسی تکلم میفرمود در کوه طور و اخبار آینده و گذشته را به پیغمبر خود میگفت او جزء از آن میگرفت از
آنجمله چیزها با من میگوید و من بردم میگویم القصه عبدالمسیح حسب الفرموده نوشیروان متوجه شام شد چون
بشهر وی در آمد سطیح در سکرات بود و سلام کرد و تحیت کسری رسانید هیچ جواب نشنید متحیر خواند مشتمل بر حال

موبد
بضم میم و سکون
ثانی و کسر بای
ابجد حکیم و دانشمند
و عالم و دانا و حاکم
و صاحب دیر آتش
پرستان است
ق ق

پرند
با فتح اول ابریشمی
و حریر ساده را
گویند و پرنیان
منقش را نیز گویند
و بمعنی زین پوش
هم آمده است
قا قا

نفس چنگی و
چوت

 کسری دو بار نزد او فرستادن تا جواب مشکلات او گوید با این مضمون که بزرگ و مهترین غش فرموده
یا خفته یا مرگ بر او طاری شده چه شده است که جواب مرا نمیدهد حاکم امر عظیم واقع شده که آن جماعتی را
متحیر کرده یعنی کسری را با موبدان و وزرا ... و برادر آرزوی شخصی را که ترسیده باشد از رنج راه دور
داده باشد نزد تو کسیکه شیخ قبیله ما در وی از آل ذئب بن حجش است یعنی خویش تست و رسول
پادشاه عجم است نزد تو پس چون سطیح این حکایات استماع نمود گفت شعر عبد المسیح جاء الی
سطیح علی جمل طلیح وقد اوفی علی الضریح بعثک ملک بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران
ورؤیا الموبدان رای ابلا صعابا تقود خیلا عرابا قد قطعت الدجلة وانتشرت فی بلاد فارس یا عبد المسیح
اذا ظهرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة وفاض وادی السماوة وغاضت بحیرة ساوة وخمدت
نیران فارس لم یکن بابل للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملک منهم ملوک وملکات علی عدد الشرفات
ثم یکون هنات وهنات وکل ما هو آت آت ثم اضطجع ومات یعنی عبد المسیح آمده بجانب سطیح
بر شتر وامانده از رفتار و تحقیق که سطیح بر شرف آنست که بقبر درآید و فرستاده است ترا ملک
بنی ساسان یعنی نوشیروان از برای اضطراب و تزلزل ایوان و کنگرهای آن و فرو نشستن آتش
آتشکده فارس و دیدن خواب موبد موبدان مر شتران عرب را که زده زده اسبان فارسیان را از
دجله گذرانیده و در بلاد فارس منتشر ساخته ای عبد المسیح وقتی که پیدا شود تلاوت یعنی خواندن
قرآن و ظاهر گردد صاحب عصا یعنی محمد رسول الله صلی الله علیه وآله روان شود رود خانه سماوه
و فرو رود آب بحیره ساوه و بمیرد آتش آتشکده فارس بابل مقام فارسیان نباشد و شام مقام
سطیح یعنی حکومت فرس از زمین بابل منقطع شود و سطیح رخت حیات بربندد از سراچه دنیا و از ساسانیان
بعدد کنگرها پس از نوشیروان حکومت کنند که عبارت از چهارده کس باشد از زنان و مردان ایشان
و بعد از آن شدائد امور عظیم پیدا شود و هر چه آمدنی بود بیاید پس چون سطیح این کلام تمام کرد افتاده
بمرد و عبد المسیح بعد از تجهیز و تکفین او نزد کسری آمده آنچه شنیده بود بیان کرد کسری گفت مراد غرض خاطر
آن بود که در عهد من چیزی واقع نشود تا زمانی که چهارده کس پادشاهی کنند مدت متمادی خواهد شد و از
تقدیر ربانی خبر نداشت که بعد از این چهارده کس ده کس در مدت چهار سال پادشاهی کردند و از دنیا
رفتند و چهار دیگر را مدت دولت ایشان تا زمان خلافت عمر بن خطاب برداشت و حق تعالی بدست
سعد وقاص حکومت یزدجرد را که آخر فارسیان بود برانداخت **من نتیجة الرؤیا** در شواهد النبوه
از زبان ابو مسعود انصاری آمده که گفت باعث اسلام ابوبکر آن بود که پیش از اسلام شبی در
خواب دید که نوری عظیم از آسمان فرود آمده بر بام کعبه افتاده نوعی که هیچ بام و دری از خانه کعبه نماند
که چیزی از آن نور در آن خانه در نیامد آن انوار همه جمع شدند و یکنور شدند همچنان که اول بود و بجای
من درآمد و من در خانه خود را بستم بامدادان آن خواب را بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم
گفت این خواب از قبیل اضغاث و احلام است و اعتباری ندارد چون روزگاری بر این بگذشت در
بعضی تجارات به بحیرا که مسکن بحیرای راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از او جستم گفت تو
چه کسی گفتم مردیم از قریش گفت خدا در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیوة وی وزیر
وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه او پس چون رسول صلی الله علیه وآله مبعوث شد مرا باسلام

خواند گفتم هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی
که تو دیدی و آنچه آن حبر در جواب تو گفت و تو خود میگفتی که این خواب را اعتباری نیست و بحیرا گفت
که تعبیر خواب تو آنست که وزیر پیغمبر آخر الزمان شوی و آن پیغمبر منم من گفتم یا رسول الله تو را که از این
حال خبر کرد گفت جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمیخواهم زیاده از آنکه دیدم اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد انک عبده و رسوله بعد از آن رسول فرمود که هیچکس را باسلام
دعوت نکردم که در اول توقف ورزد و نکرد مگر ابوبکر که قول مرا التصدیق کرد و گفت تو رسول خدائی
فی نتیجة الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که دیکی منقار بر چشم من زد ابن سیرین
گفت تعبیر خواب تو آنست که بعد از سی و چهار روز بمیری و چنان شد که آخر هلاک شد پس از آن از او
پرسیدند که این تعبیر چگونه بود و تو از کجا گفتی گفت دیک در عدد سی و چهار باشد مرا مرگ او یقین شد
و راست آمد **ایضاً من نتیجة الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که دنیا و آخرت
از دست من پریدن شد گفت بنشین بعد از لحظه شخصی آمد گفت خواب دیدم که دنیا و آخرت بدست
من آمده با من گفت مصحفی گم کرده و او برده اتفاقاً چنان بود مصحف را گرفته بصاحبش داد **من
الرؤیا** در نسخ معتبره آمده که محمد بن سیرین مولای انس بن مالک بوده اما بسیار وجیه بوده روزی
زنی را نظر بر او افتاده شیفته او شد او را طلب داشت به بهانه که جامه از او بخرد چون ابن سیرین بمنزل
او داخل شد در را بست و دید خود را در چنگ او اسیر یافت زن گفت جامه خریدن بهانه بود مطلب صحبت
تست ابن سیرین چندانکه عذرها پیش آورد مسموع نیفتاد زن گفت البته جان در سر این کار خواهی کرد پس
ابن سیرین گفت بقضاء حاجت احتیاج دارم بعد از آن هر چه صلاح باشد پس بمبرز رفته خود را
تمام بنجاست آلوده کرد چون زن او را بدید از او تنفر کرده او را راند چون شب شد حضرت یوسف را
بخواب دید گفت یا نبی الله حال تو عجب بود در دست آن زن حضرت یوسف فرمودند که یا محمد حال
تو عجیب‌تر بود در دست این زن لذا خداوند عالم معجزه حضرت یوسف را بتو کرامت کرد در فن تعبیر
بدل شد **من الرؤیا** روزی شخصی نزد او آمده گفت چنان بخواب دیدم که قلاده از جواهر بر گردن
سگی بستم گفت که حکمت کسی را تعلیم کرده که اهل آن نبوده **من الرؤیا** شخصی گفت من چنان
بخواب دیدم که زیت در میان زیتون ریختم گفت کنیزکی داری گفت دارم گفت تفحص احوال او کن
که مادر تست **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که شخصی را هر دو دست
بریدند و مرده دیگر را بردار کردند گفت امروز امیر این شهر را معزول کنند و دیگری را بجای او منصوب
سازند اتفاقاً چنان شد که گفته بود **من نتیجة الرؤیا** در کتب معتبره آمده که ملک قوام الدین زورنی
که در اواخر حال او بجائی رسید که صاحب سکه و خطبه شد در اوایل از مردم فرومایه بود نوعی که شتری
داشت از مال عالم و نمک کشی میکرد و زیاده بر این او را قدرت نبود رفته رفته نمک کشی را بجائی
رسانید وقتی از اوقات با جمعی از کرمان بغزنین می آمد در میان راه بمنزلی فرود آمدند که او بخواب رفت
در عالم خواب دید که حضرت خضر بنظر او درآمده گفت بار شترت چیست او گفت خرما پس از او
خرما طلبید بعد از آن که خرما بحضرت ایشان داد فرمودند که ای قوام الدین دنیا میخواهی یا آخرت
ملک قوام الدین التماس هر دو نمودند گفته شد نه دنیا و آخرت با هم میسر نیست یکی را درخواه او دنیا را درخواست

دیک خروس است ۱۲

مولا یعنی غلام آزاد کرده ع

و گفت در عوض دنیا آخرت را میخواهم بدست آورد و گفتند فردا هر جا که شتر تو بخوابد آن زمین را بکن
که گنج که خواهی شد و دست قوام الدین را گرفته چنان فشرد که از خواب بیدار شد چون ملاحظه کرد
فاصله رفته بود شتر خود را از عقب روانه ساخت و اما خواب از یادش رفته بود ناگاه ملاحظه نمود
که شترش در میان راه بموضعی خوابید خواب نیز بیادش آمد و آن زمین را کندن گرفت خانه پدید شد
چون درآمد چندان خانه دیگر از آن بزرگتر بنظرش آمد و چندان نقود و جواهر در آنجا ریخته که از حد بیان
بیرون پس شتر خود را از زر بار کرده بزودی رفت و مثل این تا چند دفعه از آن وادی زر برد و زر ان
بکشید تا آنکه تمام را بشهر آورده با خود اندیشید که این زر را بنوعی خرج باید کرد که رسوائی نشود پس شبی
مبلغی از آن زر در دامن کرده بدر خانه اکثر مردم ریخت و در روزانه از آن زرها بدست هر کس افتاد او
نیز باین تقریب زرها را بخرج کردن درآورد و او را سامانی دست داد که زیاده از حد و حد یکی از جمله
کارهای او آنکه هر سال که شتران خود را روغن میمالیده بر رسم مالداران حوضی کرده بود پهلو گز در چهل گز
مملو از روغن کنجد و بقولی از روغن زیت و قریب بصد هزار شتر را این قسم در روغن میکشید و هر سال
والحال که از تاریخ هجری یکهزار و بیست و سه سال گذشته آن حوض بر حال خود است گویند آوازه سامانی
او بسمع شهریار هرات رسید در هرات او را طلب داشت او پیشکش ساخته قریب بصد هزار اشتر را در زیر
بار خانه کشیده روانه شد و وضع لباس خود را تغییر داده روانه شد و مهار شتر از دست خود گرفته بهرات درآمده
از نظر پادشاه بفرموده او وکلای او گذرانیدن گرفتند چون شتران بآخرین رسیدند ملک پرسید که ملک
قوام الدین خود نزد کجاست و قولی آنکه از ساربان اول که ملک قوام الدین بود خود پرسیده بود
که ملک کجاست فرموده بود که از عقب میآید چون آخر شد باز پرسید که ملک کجاست ساربان آخر
گفت ملک آن بود که پیش رفت شهریار را از این ادا بغایت خوشی دست داده او را خوانده لطف
بی اندازه نمود و فرمود که چه میخواهی او حکومت قصبه را طلب نمود ملک او را بکرمان روانه ساخت و
او را در کرمان سامانی دست داد بی اندازه با خود گفت نتیجه خواب من از این هم زیاده می باید که باشد
پس در حینی که لشکر تاتار قتل خراسان نمودند و پادشاه ایران نماند او را عزم پادشاهی شد سکه
و خطبه بنام خود کرد و شوکت او بمرتبه رسید که چند نوبت لشکر تاتار را بر هم زد تا آنکه هلاکو خان خود متوجه
او شد گویند روزی [?] این حال ملک قوام الدین آبی خورد و آب در گلویش گره شد و مرد و هلاکو
در این وقت بشهر اندر آمده شهر را گرفت گویند چون وقت بانگ نماز شد مؤذن فریاد بر کشید
ایلخان پرسید که این چه نداست گفتند این مرد مؤذن است در میان اهل اسلام و مردم را باطاعت
الغ تنگری میخواند بعد از لحظه باز مؤذن قامت گفت باز هلاکو خان پرسید که دیگر چه میگوید گفتند
این تاکید است که نوبت دوم قوم را بطاعت میخواند خان گفت یکنوبت خوانده بس نیست
که نوبت دوم نیز میباید خواند پس این جماعت مردم بد اند ایشان را قتل میباید کرد که حکم الغ تنگری را نمیشنوند
و شهر [?] ایشان را چنان قتل فرمود که جانداری اندر و نماند و تا حال آنچنان خرابست **نتیجه الرؤیا** ابو نصر
فارابی در مناجات خود آورده که شبی ارسطو را در خواب دیدم که مدح و ثنای افلاطون میگفت پرسیدم
که هیچکس از فلاسفه بمرتبه افلاطون رسیده گفت نه بلکه بجزوی از هزار جزو مرتبه او پس [?] را [?] دم واد
[?] چون سلطان بایزید و سهل تستری و امثال ایشان را نام بردم خرم شد و گفت ایشان فلاسفه

و حکمای برحقند و از علوم رسمی گذشته اند و بعلم حضور اتصال کرده اند و جنس ایشان از آنجاست که جنس
ماست **من الرؤیا** گفتار اندر خواب مرثد بن عبد الکلال و تعبیر عفیرا خواب او را بعضی در ذکر بعث
حضرت رسالت پناه مرقوم قلم مجسته رقم ساخته اند که مرثد شبی خوابی دید چنانکه از هیبت آن بترسید چون
بیدار شد از بیم خواب از یادش رفت با در خود که در فن کهانت وقوفی تمام داشت گفت و اجمع
کهنه و معبران را جمع ساخته همه از گفتن و تعبیر خواب او عاجز شدند مرثد بسیار از این واقعه دلگیر شده روزی
بعزم شکار بیرون تاخت چشمش بر آهوئی افتاد اسب از عقب او دوانید چنانکه از لشکر دور افتاد و حرارت
آفتاب مغزش را تافته بیطاقت شد ناگاه نظرش بر خانه چندی افتاد دیگر بر در غاری واقع بود پیر زالی
بیرون آمده مرثد را تکلیف فرود آمدن نمود مرثد فرود آمده باستراحت مشغول شد چون بیدار شد بر
خوان نازنین دختری دید در کمال زیبائی دختر او را مخاطب کرده گفت ای ملک عالی مقام هیچ آرزوی
طعام داری مرثد از استماع این کلام که متضمن معرفت او بود اندیشه ناک شد که در آنجا تنها بود دختر
گفت ای ملک عالیجاه وهم بخاطر خود راه مده کوکب بخت تو بلند و در اوج است و بعد از آن طعام پیش
آورد و ملک شروع در خوردن طعام کرد پس مرثد گفت آنکس را که تو او را خطاب کردی میشناسی گفت
بلی مرکز دایره دولت مرثد بن کلال است که جمیع کاهنان را جمع ساخته بود برای خوابی که دیده بود و مقصودش
بحصول نپیوست مرثد گفت از آن واقعه ترا هیچ وقوفی هست گفت آری اطلاع تمام دارم مرثد گفت
آنچه دانی بگوی عفیرا گفت در خواب چنان دیدی که بادهای سخت پیدا شده و بطرف آسمانها رفت
و از آن آتشها می درخشید و دودی از آن میان بیرون می آمد و بعد از آن جوی آبی مشاهده کردی و آواز
شخصی شنیدی که میگفت که هر که از این آب بعدالت و راستی آشامد سیراب شود و هر که از سر ظلم و طغیان
بخورد عاقبت خذلان بیند گفت خواب مرا راست تقریر کردی اکنون تعبیر آنرا بگوی گفت بادها کنایت
از حرکت و دود و آتش اشاره بخلاف و شقاق ایشان است و جوی آب نمودار مشرب شریعت
بخش ملت بیضاست و آنکس که خلق را با آشامیدن آب میخواند پیغمبر آخر الزمانست که ظهور نماید و مردم را
بدین مبین ترغیب نماید هر که صاحب عدل و انصاف است شرط اطاعتش بجای آرد از تشنگی
بادیه ضلالت نجات یابد و هر که با آن صاحب شریعت خلاف ورزد در غرقاب مهلکه افتد مرثد
از اوصاف و انساب احمد پرسید عفیرا آنچه دانست از آن بعرض رسانید ملک را حسن گفتار آن
مخدره بغایت الغایه خوش افتاد قصد کرد که او را خواستگاری نماید اما عفیرا ما فی الضمیر ملک را دریافته
بفراست گفت خواستگاری من بی بالکیت ملک را نباید قصد خود کرد مرثد متوهم شده از سر و امادی
درگذشت و علی الفور سوار شده بسپاه خود رفت و صد شتر بلند کوهان برسم هدیه نزد عفیرا فرستاد
من الرؤیا در شواهد النبوه آمده که طفیل بن عمرو الدوسی چون در اوایل بعثت بمدینه رفت کفار
قریش چندان مذمت رسول نزد او کردند که او خواست حضرت رسول را نادیده برگردد روزی ناگاه
آواز قرآن خواندن رسول را شنید او را خوش آمده ایمان آورد و قبیله خود را مسلمان ساخت گویند
در اواخر عمر شبی بخواب دید چنانکه گفت بخواب دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من پرید و زنی
مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من مرا بسیار طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی
گفت من پیش خود اینچنین تعبیر این خواب کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و مرغی که از دهان

۴۳۰ من پر پر مرغ روح منست که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد قبر منست که مرا در
آنجا پنهان خواهند کرد اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد
اما وی را این میسر نشود اما طفیل یوم الیمامة شهید شد که این خوابرا هم در جنگ اهل ارتداد دیده
و پسرش در زمان خلافت عمر شهید شد **من الرؤیا** آورده اند که پیش از آنکه دولت بسلسلهٔ صفاریان
رسد اسمعیل صفاری که مشهور است بلیث شبی در عالم رؤیا مشاهده کرد که مادر او چرخهٔ خود را بلیث داد و
ولیث بر چرخهٔ مادر خود سوار شده رفته رفته این چرخه بلند شد بمرتبه که اهل هفت اقلیم را بنظر در آورد و
مردم اقالیم نیز او را دیده ستایش کردند و در اثنای خواب گویا شخصی باو گفت که تعبیر خواب تو
اینست که بزرگ خواهی شد و واقع چنان شد **من نتیجة الرؤیا** در تاریخ یمینی که از تصانیف بیهقی است
و بقول صحیح آن تاریخ هفده جلد است آمده که شار ابو نصر که از شاران ملک غور است و گفته شده که پیش
از این ملک غور را باین عبارت یاد میکرده اند شبی از شبها چنان در واقعه دید که بوقت رفتن گذار او
بر سنگی واقع شده و هر دو پا در آن سنگ فرو رفت چون بیدار شد بغایت از این خواب پریشان
شد که آیا چه باشد صورت تعبیر این خواب در این وقت آوازهٔ آمدن سلطان محمود شد که از ملک هند
مراجعت نموده چون آوازه نزد او بسمع سلطان رسیده بود سلطان هم از سرحد ملتان فوجی را بجهت دفع
او تعیین نموده بود پس چون شار را یقین شد خبر آمدن سلطان و سپاه او در حصاری از حصارهای
غور در آمد و همان شب که واقعهٔ مذکور را دیده بود روز دیگر سپاه سلطان بر در حصار در آمدند و او لاعلاج
شده از حصار برآمد نوعی که گفته شد که آلتون تاش حاجب او را بسته بدرگاه سلطان برد **من نتیجة الرؤیا**
در تاریخ بیهقی از عبد الملک مستوفی منقولست که بتاریخ سنه خمسین و اربعمائة که امیر سبکتگین فتح بست نمود
شخصی بود در آن نواحی که او را احمد بوعمر گفتندی مردی بود سدید و پیر و توانگر امیر سبکتگین او را پسندید
و بنواخت و بخود نزدیک کرد و محل اعتماد خود ساخت و اکثر شبها در خدمت امیر بودی و این
احمد بوعمر آشنای پدر من بود روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین شبی با من حکایات
کرد و احوال و اسرار گذشتهای خود را یاد نمود گفت پیش از آنکه من بغزنین افتادم یکروز برنشستم
نزدیک نماز دیگر بیرون بشکار رفتم در نواحی بلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیز تک بود که هر صیدی
از پیش او توانستی رفت آهوئی دیدم ماده و بچه در عقب او اسب برانگیختم آهوی بزرگ بدر رفت
و بچه ماند لاجرم آن آهو بچه را گرفتم و در پیش زین بستم و روانه شدم روز نزدیک بنماز شام بود چون
پاره راه رفتم آوازی بگوش من رسید چون ملاحظه کردم مادر آهو بچه بود که از عقب فرزند خود میآمد
چون اسب برانگیختم بگردش نرسیدم برگشتم و براه افتادم تا دو سه بار آهو همچنین میآمد و من براو
جنانچه آهو مینالید و میگریخت تا نزدیک شهر رسیدم مادرش همچنان نالان میآمد عاقبت دلم براو
بسوخت پس بچه او را بصحرا رها کردم سوی مادر دوید هر دو غریو کرده بسوی دشت رفتند و روان شدند
و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بود و آتش نشکند در وثاق بخفتم بخواب دیدم که پیر
مردی سخت فرخ مانند نزدیک من آمد و مرا گفت که یا سبکتگین بدانکه این بخشایش که امروز
تو کردی بر آن آهوی ماده و بچه او را باو باز گذاشتی و اسب خود را بی جو یله کردی تا شهری را که غزنین
گویند بتو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله من از آن خواب بیدار شدم و

نماز دیگر
باصطلاح اهل
خراسان
وقت عصر است
ع

غریو
بکسر اول بروزن
دریده شور و فریاد
و بانگ و ... باشد و غریده
بدال بهمین وزن
دختری است
که ... بشوهر دهند و
نباشد ع

قوی دل گشتم و همیشه از این خواب می اندیشیدم تا آنکه بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک بر من و ۴۳۱
بر فرزندان من بماند تا آنقدر که ایزد تقدیر کرده **من آثار الرؤیا** در کتب تعبیر آمده که شبی هارون
الرشید خوابی دید که جمیع دندانهای او ریخته بامداد معبری را طلب نمود و تعبیر خواب را خواست گفت
زندگانی خلیفه دراز باد تعبیر آنست که همه اقربای خلیفه پیش از خلیفه بمیرند نوعی که پس از خلیفه کسی نماند هارون
گفت آری اما چرا سخن بدین دردناکی بروی من گفتی چون اقربای من بمیرند پس من با که دیگر صحبت بکنم
از آن معبر رنجیده فرمود که او را صد تازیانه زدند و معبر دیگر را طلب نمود چون خواب خود را باو نیز تقریر
نمود او زمین ادب بوسیده معروض داشت که در آینه تعبیر چنان صورت می بندد که عمر خلیفه از عمر
اقربای او درازتر باشد هارون را این عبارت خوش آمده فرمود که او را زرها دادند و گفت هر دو
یک معنی حرف زدند اما تو آن چنین نقل کرد و او چنان درشت گفت **من نتیجة الرؤیا**
در متون الاخبار آمده که چون حضرت یوسف بحد بلوغ رسید شبی در عالم خواب حالات بدیع دید
چون بیدار شد خواهر خود را بر سر خود دید گفت ای خواهر عجب خوابی دیدم چنانکه گویا با برادران خود بصحرا
بیرون رفتیم هر یک از ما پشته هیزمی آماده کردیم اما از من سفید بود و از برادران سیاه و چون در پشتهای
هیزم برادران نگاه کردم همه سجده کردند پشته هیزم مرا بعد از آن دیدم که شخصی ایستاده و جامهای سفید
پوشیده و سر او بر آسمان و پای او بر زمین رسیده و در دست وی ترازوئی است نزد من آمد و مرا
مرحبا گفت و بر من سلام کرد و بعد از آن پشته هیزم مرا با پشته هیزم برادران سنجید پشته هیزم من بر آنها چربید
بعد از آن برادران من همه برخاسته و مرا سجود نمودند چون بخواهر خود از آن خواب حکایت کرد حضرت
یعقوب نیز نزدیک بود و می شنید بغایت مغموم و متألم شد چه در آن لحظه یاد نمود آنچه حضرت یوسف را
تقدیر شده بود **من آثار الرؤیا** ایضاً گویند بعد از سالی باز حضرت یوسف شبی بخواب دید که او
در خوابست و برادران بر دور او نشسته اند چون بیدار شد پدر را از کیفیت واقعه اعلام داد و هم گفت
چنان در واقعه دیدم که مردی بر اسبی سوار شده نزد من آمد و گفت ای یوسف چوب خود را بزمین
بنشان من برخاستم و آن چوب را بزمین نشاندم و برادران من نیز برخاستند و عصاها را بر گرد
آن نشاندند چوبی که من نشانده بودم نهال بلند شد و شاخهای بسیار برآورد و تمام مشرق و مغرب را
فرو گرفت بنور خود بعد از آن آن سوار شاخهای آن درخت را فرود آورد و نزد برادران و ایشان
برخاسته میوهٔ آنرا میخوردند پس از آن مرا سجود کردند یعقوب بغایت از این خواب نیز متألم شد
چه برادر ظاهر کرده بودند که از برادران یوسف چه رسد و سال دیگر خواب یازده کوکب را دید
که در بالا ذکر شده **من آثار الرؤیا** در عیون الآثار آمده که چون خلیل را ساختن خانهٔ کعبه
مامور گردید آن خانه را از پنج کوه ساخت اول طور سینا دوم طور زیتا و طور سیم لبنان و طور
چهارم جودی و طور پنجم حرا و قواعد آنرا از کوه حرا کرد و آیند حضرت اسمعیل گل و خشت می آورد و حضرت
خلیل آنرا میساخت روزی سنگی میخواست که بجای حجر نصب کند سنگی به پدر خود داد پسند نکرد رفت
که سنگ دیگر بیارد جایگه حکم شد که سنگی باو بدهید پس آن سنگ را باسمعیل دادند و او بخلیل الرحمن
رسانید تا بموضع خود نصب فرمود از حضرت اسمعیل پرسید که این سنگ را که بتو داد گفت ای پدر
آنکه کار مرا بتو نگذاشت گویند حجره در زمان طوفان برسم امانت گذاشته بودند در آن روز بار حق پدر آن

حرا
گلکاب کوهی است
در مکه ... ازین
بکمر ... بکرد
مانده این کوه
نمایان است
و بالای آن کوه
بقعه ساخته اند
که علامت ...
پیغمبر باشد
ع

آورده‌اند و با ابراهیم داد گویند در روز قیامت حجر را دو دست و دو چشم دهند تا هر که استلام حجر کرده باشد
گواهی دهد از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که گفت روزی جبرئیل نزد من آمد غبارآلوده
و عصابهٔ سرخی بر بسته گفتم یا روح الامین حال چیست گفت با ملائکه بزیارت کعبه رفته بودم از کثرت ملائکه
مرا استلام حجر میسر نشد تا اینقدر گرد بر رخسار من نشست القصه گویند چون آن بنا با تمام رسید
گفتند بر کوه ابو قبیس برآ و ندا کن جمیع خلق الله را بزیارت این حرم پس چون ندا کرد از شش جهت لبیک
لبیک برآمد هر که در آن روز جواب داده بود بزیارت مشرف شد بعد از آن حقتعالی جبرئیل را فرستاد
تا مناسک حج بخلیل بیاموزد پس ابراهیم و اسمعیل هر که با ایشان بود بیرون آمدند و بمنی نزول نمودند
و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن بگذاردند و شب را گذرانیدند تا صبح بدمید و نماز بامداد کردند و بعرفات
رفتند و انقدار توقف کردند که آفتاب میل کرد و نماز پیشین و دیگر کردند چون آفتاب غروب کرد
بمزدلفه آمدند با جمیع خود توقف نمودند و شب را بمشعر الحرام رفتند و روز بمنی آمده رمی جمرات کردند و جمیع
مناسک را چنانکه حضرت جبرئیل گفته بود بجا آوردند و بعد از آن بمنی آمدند حضرت خلیل در این شب
در خواب دید که خداوند او را بذبح فرزند امر فرمود آن روز در فکر بود که آیا این خواب رحمانی باشد یا نه در شب
دیگر مثل آن دید گفت این شیطانست میخواهد مرا با پسر من در فتنه اندازد تا آنکه شب سیم باز بخواب دید
که شخصی باو گفت که یا ابراهیم شیطان ترا بطاعت و فرمانبرداری حق نمیخواند برخیز و امضای فرمان کن
پس چون صبح شد هاجر را فرمود که برخیز و سر اسمعیل را شانه کن و روغن زن و سرمه بمال و جامهٔ پاک در
پوشان هاجر چنان کرد و خلیل الله اسمعیل را گفت که ای پسرک من کارد و ریسمان بردار که باین شعب
رویم و هیزم کنیم چون هر دو متوجه راه شدند ابلیس بصورت پیری بسر راه ابراهیم آمد و گفت کجا میروی
گفت باین شعب بهیمه گفت والله که شیطان بخواب تو آمده برگرد خلیل او را بشناخت گفت ای
دشمن خدا بخدای که تا فرمان حق را بامضا نرسانم برنگردم از او نا امید گشته نزد اسمعیل رفت که از عقب
پدر میرفت و ریسمان و کارد در دست داشت گفت ای اسمعیل کجا میروی گفت بهیزم آوردن گفت
غلط کرده که پدر ترا میبرد بذبح کردن گفت هرگز پدر پسر را ذبح کند گفت بلی بفرمان خدا میگوید گفت پس
آن بهتر که ذبح کند اگر فرمان خداست پس نزد هاجر رفت و همین سخن گفت هاجر نیز گفت اگر فرمان
خداست گو بکن پس آن لعین خجل بازگشت و چون ابراهیم بشعب درآمد گفت یا بنی انی اری فی المنام
انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی انشاء الله من الصابرین یعنی ای پسرک
در خواب دیدم که ترا ذبح میکنم خاطر تو بر چه قرار میگیرد اسمعیل گفت ای پدر من بکن آنچه مأمور شده و
زود باشد که مرا از صابران یابی اگر خداوند خواسته باشد پس گفت ای پدر بوقت ذبح دست و پای
مرا به بند که اضطراب نکنم که جان دادن سخت است مبادا که از من چیزی بتو رسد که موجب نقص اجر من
باشد و کارد را تیز کن و مرا بروی بخوابان که مبادا در وقت ذبح ترا شفقت پدری مانع آید از فرمان حق و
پیراهن مرا با مادر من رسان تا بوی مرا بشنود و تسلی شود پس خلیل گفت که ای پسرک من تو نیک یاری
معینی مرا بر امر حق پس آنچه اسمعیل گفته بود ابراهیم نیز چنان کرد و روی او را بر زمین نهاد و بر سر وی نشست
و گفت ای خداوند من همه حمدها مر تراست در روزگار گذشته و همه حمدها تراست در روزگار آینده الهی
خداوند من مرا فرزند کرامت کردی در کبرسن و بعد از آن بذبح وی مرا مبتلا کردی اگر این ذبح وی از جهت

پیشین و دیگر
یعنی ظهر و عصر
۱۲

در بیان رؤیای صادقه سریع الاثر

خوشنودی تست گردن تسلیم نهادیم و اگر از جهت غضب تست بر ما بدرستی که استغفار میکنیم و توبه و بازگشت
بجناب تو میکنیم پس ملائکه در گریه افتادند و گفتند خداوندا پیغمبری در روی افتاده و پیغمبر دیگر او را ذبح میکند پس ابراهیم
نزدیک وی رفت و کارد بر زمین نهاد تا روی وی را ببیند آنگاه کارد بر گلوی وی کشید تا چند نوبت
کارد برگشت و فرمان نبرد پس خلیل کارد را نوبت دیگر تیز کرده بر گلوی وی کشید نبرید آنگاه از غیب
ندا آمد که یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا یعنی ای ابراهیم خواب خود را راست کردی آنچه در عقب تست
وی را بگیر و ذبح کن که فدای پسر تست جمعی گفته‌اند قوچی از کوه برای وی فرود آمد و این قوچ چهل خریف
در بهشت چرا کرده بود و بعضی گفته‌اند قوچی بود که هابیل بجهت قربان آورده بود و حق تعالی قربان وی را قبول
نمود تا این وقت باز در بهشت چرا میکرد پس خلیل الرحمن پسر را نهاده قوچ را نزد یک جمره اولی برد
و هفت سنگ بجانب وی انداخت تا از جا بجهانیدش پس از آنجا دیگر نزد جمره وسطی دریافت
هفت سنگ دیگر بروی انداخت تا بجمره عقبه رفت و آنجا بگرفتش و ذبح نمود و بعضی گفته‌اند که بمنحر
آورد و قوچ را نحر کرد و عبدالله بن عباس گفته بخداوندی که نفس من بید قدرت اوست که حق سبحانه
و تعالی اسلام را پدید آورد و حال آنکه هنوز سر آن قوچ با دو شاخ او بر ناودان خانهٔ کعبه آویخته خشک
شده بود **من الرؤیا** گویند پیوسته حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله باین بوده که انا ابن الذبیحین یعنی من
پسر دو ذبیحم گویند عبدالمطلب که جد بزرگ حضرت رسول است نذر کرده بود که اگر واهب صور او را
ده پسر کرامت کند یکی را در راه خدا قربان سازد و قول دیگر آنکه شنیده بود که در قدیم چاه زمزم بوده
در مکه نذر کرده بود که اگر چاه زمزم در دست من گشوده شود یک پسر خود را در راه خدا قربان سازم پس
در عالم خواب چاه زمزم را اشاره نمودند بنوعی که ذکر شده و نذر از یاد او رفت قول صحیح آنکه شبی در عالم
خواب باو نمودند که بنذر خود وفا کن و یک پسر خود را در راه ما قربان کن و این خواب را سه شب
متعاقب دید گفتند که عزیزترین فرزندان را ذبح کن چون عبدالله از همه خوردتر و عزیزتر بود قصد او
کرد پس او را بذبح آورده دست و پایش بست که قربان کند قوم را خبر شد بر او جمع شده او را از آن کار
مانع آمدند پس از گفتگوی بسیار قرار بر این شد که نزد فلان کاهن رفته قضیه را با او در میان نهند
چون چنان کردند کاهن در کتب اوایل خوانده بود گفت قرعه بنام عبدالله و شتر میزده باشند و ده
ده زیاده میکرده باشند تا آنکه بنام شتر برآید چنان کردند چون بصد شتر رسید قرعه بنام شتر افتاد پس
قوم خوشوقت شدند و شتر را قربان کردند در راه خدا **من نتیجة الرؤیا** صاحب شواهد النبوه آورده
که بخت النصر بعد از قتل و اسیر کردن بنی اسرائیل را شبی خوابی دید بس مهیب و خواب را فراموش
کرد ساحران و کاهنان را طلب نمود و تعبیر خواب خود از ایشان پرسید گفتند اگر ملک خواب خود را
بگوید ما از عهدهٔ تعبیر برآییم بخت النصر اعراض شده گفت من شما را از برای امروز پرورش میکردم اگر
سه روز دیگر خواب مرا تعبیر نگوئید همه را قتل کنم این خبر در میان مردم شهرت کرد حضرت دانیال آن وقت
در حبس بود بزندان را گفت اگر نام من نزد پادشاه بری من تعبیر خواب او را بگویم پس صاحب
سجن بخت النصر را خبر کرد از آن حال حضرت دانیال را طلب داشت پیش وی درآمده او را سجده نکرد
پس بخت النصر مردم خود را از پیش خود دور کرده دانیال را گفت که مرا چرا سجده نکردی گفت مرا خدا
وندی است که مرا علم تعبیر داده بشرط آنکه غیر او را سجده نکنم و گرنه آن علم از من باز ستاند و از عهدهٔ خواب تو

نتوانم برآمد و مرا تو بخشی دو دانستم که زنگ سجدهٔ من نزد آسمان نخواهد بود از این رنج و اندوه که در آنی بس
زنگ سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت النصر گفت هرگز نزد من کسی از تو معتبرتر نخواهد بود
که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردمان پیش من وفا کنندگانند بخدا و بندگان خود بعد از آن گفت
خواب مرا ای پیغمبر میدانی گفت آری صنم بزرگی دیدی که طرف اعلای او از زر بود و میان وی از نقره و
سرین او از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در اثنای آنکه تو در وی مینگریستی و از
خوبی وی در شگفت می آمدی ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر بلندی سر وی آمد و وی را بکوفت چنانکه
کوفته و آرد شد و زر و نقره و آهن و برنج و غیره هم چنان درآمیخت که اگر همه انس و جان جمع شوند
آنرا از هم جدا نتوانند کرد و بر آن سنگ که از آسمان آمده بود فلکی گردی دیدی که ساعت بساعت
مبالغه و بزرگتر میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ
چیزی نمیدیدی بخت النصر گفت راست گفتی خواب من این بود اکنون تعبیر آنرا بگوی دانیال گفت
صنم امم مختلفه است زر این امتی که تو داری و نقره امتی که پسر تو آن خواهد بود اما مس اهل روم
و آهن اهل فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را با آن
کوفتند دینی است که در آخر الزمان پیدا شود و پیغمبری از عرب برانگیزانند که همه دینها را باطل کند
و همه روی زمین را فرو گیرد **من الرؤیا** شخصی در خواب دیده بود که مناره که در یکی از قرای واقعست
او بچوب میزنند نزد معبری رفت معبر این خواب را طلبیده بود معبر گفت رئیس آن قریه را که در آن
قریه از او بزرگتری نباشد خواهند او بخت و چوب زد اتفاقا چنان شد **من الرؤیا** آورده اند
که فیثاغورس از اساطین حکمای او تین است شبی بخواب دید که اتفاق با و میگوید که فردا الفلان موضع گذر
کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد چون بامداد شد حکیم بآن سمت روان گردید گذارش
بر آهنگران شهر افتاد که آهن را بر یکدیگر میزدند و از مصادمت و اصطکاک آن دو جرم ثقیل صوتی بیرون
می آمد با خود گفت همانا که تعبیر این خواب از اینجا بیرون آید و آن صوت را ضبط کرد و ارکان آنرا
با هم ترتیب داد و یکبار موی اسب را در دهان گرفت و بسر ناخن بهمان اصول بزد آوازی از
آن بر آمد لیکن چون موی باریک و ضعیف بود آن آواز قوتی نداشت موی را با ابریشم بدل کرد
و ابریشم را بچوبی بست و بنواخت باز چنان قوتی نداشت روزها در فکر بود و ترتیب آنرا ابتدا نشست
تا آنکه روزی بر لب دریا بگذشت کاسه سنگ پشتی دید که افتاده و باد در تجاویف آن می وزید
و صوتی از آنجا بیرون می آمد حکیم آن کاسه بر گرفت و ابریشم بر آن بست و فکر ساختن دسته از آن میکرد
تا آنکه روزی از دهقانی پرسید دهقان دست بر سر نهاد و حکیم بر مثال آن دسته بربط بتراشید و
بعد و طبایع اربعه که در جبلت خلقت انسان مجبول است تار بر او بست و صدای زیر که آهنگ بلند از
اوست بر مثال آتش نهاد حار یابس صوت دوم را بر مزاج هوا نهاد حار رطب و سوم را بر مزاج
آب نهاد بارد رطب و چهارم را بر مزاج خاک نهاد و آن بارد یابس است تا موافق مزاج انسانی
گشت و میلی که مزاج انسان باستماع بربطات بواسطه اینست چون از این صنعت لطیف پرداخت حکم
بر تقسیم و ترتیب اصوات گماشت و آنرا بهفت پرده منقسم گردانید بعدد کواکب سبعه سیاره و آن
اصوات را با یکدیگر نسبت داد و بربط نزد و آنرا بربط نام نهاد چون در گوشهٔ رباطی این کار کرد بر باط

نامش

مصادمت و اصطکاک هر دو کلمه بمعنی دو چیز بر هم کوفتن است چنانکه صدا برآید ع

سنگ پشت جانوریست معروف که او را لاک پشت و کاسه پشت نیز گویند و ماهی درم دار هم هست ۱۲ ق

نامش کردند حکمای این را قدای روح نامند گویند اول پرده که بیرون کردند نوای چکاوک بود و مستخرج
وی استاد باربد است و پردهٔ دیگر را بطالع مشتری تخریج کردند و آنرا بوسلیک نام کردند گویند بوسلیک
غلام ترکی بود و از آن شداد بن عاد هر وقت صوتی گفتی باین پرده لاجرم این پرده را بنام او خواندند
و پردهٔ دیگر را بنام مریخ تخریج نمودند و آنرا راست نام کردند از آنکه اصوات بسیار در این پرده راست
میآید و پردهٔ عراق را نهادند بر طالع آفتاب و بعد از آن پرده نگارین را بر طالع زهره نهادند و بعد
از او پردهٔ زیرافکن را بر طالع عطارد ساختند و آنگاه پرده رهاوی را بر طالع قمر ساختند و در اقصای
ولایت روم صاحب آن پرده را معانی رسیده بود و آن شب در فکر بود چون صبح شد پیاله درکشید
و این پرده را باین نام باز خواند **من الرؤیا** مردی پیش ابن سیرین آمد که چنان بخواب دیدم
که زمین با من سخن میکند گفت آماده باش که دفن گردیدنت نزدیک رسیده و در آن چند روز آن مرد
بمرد **من الرؤیا** ابو خالد گوید نزد ابن سیرین نشسته بودم که مردی آمد و گفت در خواب چنان دیدم
که بچگان در آستین دارم و یک یک را از آستین بیرون می آرم و شهادت تلقین کرده در چاه می اندازم
گفت خانه تو کجاست گفت در فلان جا گفت اینجا بنشین و خود نزد والی و یار رفت و گفت که شخصی خوابی
چنین دیده و تعبیرش اینست که کشته بسیار در خانه خود دارد چون شحنه بخانه اش رفت قریب به پنجاه
کس را که کشته بود از چاه خانه اش برآوردند مردم بر ابن سیرین آفرین کردند **من الرؤیا** مردی
نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که قدحی پر آب در دست دارم و قدح شکسته شد و آب
بریخت گفت زن داری گفت آری گفت حامله است گفت آری گفت زن بمیرد و بچه بماند و چنان
شد که در آن چند روز زن او حمل بنهاد و خود بمرد **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب
دیدم که نعلین در پا دارم یکی را بند گسست هر دو را آنجا نهادم گفت تعبیر آنست که با برادر خود از شهر راه
بسفر و برادر خود را آنجا بنهادی برادر تو مرد آنجا و چون تحقیق کردند همچنان بود **من الرؤیا** زنی نزد
ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که سوزنی یعنی گوزه سرخود را در شکم شوهر من در آورده است
و چیزی از شکم او بیرون می آورد ابن سیرین گفت اگر راست میگوئی امشب دزد در دکان شوهرت
بیاید و سیصد و شانزده درم ببرد اتفاقا همان شب دزد در دکان شوهرش شد در همسایگی ایشان غلامی بود زنگی
او را اگر خصی کرده بودند که آنرا زری اقرار کرده و آن مبلغ را باد پس ابن سیرین را گفتند تو این تعبیر از کجا کردی
گفت سوزن در تعبیر دزد باشد و شکم خزانه باشد و خوردن بودن باشد اما عدد سیصد و شانزده
که گفتم آنرا از حساب جمل استخراج کردم که مجموع حروف سوزن است مردمان تعجب کردند گفتند این
حکم از حد بشر بیرون است **ایضا** شخصی چنان بخواب دید که هفتاد برگ از درخت افتاد نزد
معبر آمده خواب را گفت معبر گفت در این چند روز هفتاد چوب زنند قضا را چنان شد **ایضا**
شخصی بخواب دید که او را خصی کردند این خواب را در خدمت معبران گفت یکی گفت نسل او
برطرف شود و دیگری گفت که او زود بمیرد و دیگری گفت که فرزندانش نزد وی بمیرند دیگری گفت که
زن را طلاق دهد و دیگری گفت در مال او نقصان شود پس از چند روز زن را طلاق داد و پیراهنش برود و
عزم سفر کرد و در کشتی نشست و باد مخالف برخاست و کشتی غرق گشت در میان دریا خصیتین
او را ماهی خورد و جمله چنان شد که معبرین گفته بودند **من الرؤیا** مردی در ماه صیام پیش ابن سیرین

آمده

خصی خایه کشیده را گویند ۱۲

۴۳۶ آمده گفت که در خواب چنان دیدم که افواه مردان و فروج زنان را مهر میکنم و در دست من انگشتریست گفت
مگر تو مؤذنی گفت آری مؤذن مسجدم گفت از خدا بترس و پیش از وقت بانگ مگوی که مردمان از اکل
و شرب و جماع میمانند و زنهار بوقت بانگ بگوی آنمرد تائب شده برفت **ایضاً** شخصی نزد ابن
سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که مرغی در مسجد جامع فرود آمده و سنگ میخورد گفت اگر راست میگوئی
حسن بصری میمیرد اتفاقاً چنان شد که از روز جمعه بر سر جنازه حسن جمع شدند و یک کس نماز جمعه را در نیافت
ایضاً شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که مرغی بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا میخورد
پس پریده بآسمان رفت گفت تعبیر چنانست که علما را فوت بود امسال و چنان شد که در آن سال حسن بصری
و محمد بن سیرین مردند **ایضاً** حسن بصری معتقد ابن سیرین نبوده و اکثر انکار سخنان او میکرد و شبی چنان
بخواب دید که مجرد و برهنه بر بالای خاکدانی ایستاده یکی از شاگردان خود را گفت که نزد ابن سیرین رو
و بشنو که چه میگوید در تعبیر این خواب آن شاگرد آمده خواب را نسبت بخود داده نقل کرد ابن سیرین
گفت تو صاحب این خواب نیستی این خواب را حسن بصری دیده و آن خاکدان دنیاست که او از آن
مجرد است حسن چون این را بشنید از آن پس معتقد ابن سیرین شد **من الرؤیا** گویند که سعید بن
المسیب در خواب چنان دید که موسی علیه السلام ظاهر شده است در شام و در دست او عصای اوست
و بر آب میرود چون آن خواب را نزد سعید بگفت سعید گفت اگر راست میگوئی عبد الملک مرد گفتند
این تعبیر بچه دلیل کردی گفت بآن دلیل که موسی از برای جباران نازل شده بود و الحال در شام
جباری نیست سوای عبد الملک مروان اتفاقاً چنانکه او گفته بود شد هم در آن چند روز عبد الملک مرد
من الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمده که چنان در خواب دیدم که سورهٔ اذا جاء نصر الله میخوانم
گفت وصیت کن که اجل تو نزدیک رسید گفت تو این تعبیر از چه چیز میگوئی گفت از آن سبب که سوره
که آخر نزول کرد اذا جاء نصر الله بود و همچنان شد که او گفته بود **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمد که چنان
بخواب دیدم که بهر دست من نانیست از این میخورم و از آن میخورم گفت چنان مینماید که در میانه دو خواهر
جمع کرده از خدا بترس و دیگر چنین مکن آنشخص قبول کرده توبه کرد **ایضاً** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت
بخواب دیدم که در نمازم و حلوا میخورم گفت خوردن حلوا حلالست اما در نماز خوردن حرام است تعبیر
آنست که در وقت صوم زن خود را بوسه میکنی از این فعل برگرد مرد قبول کرده و ترک آن گرفت **ایضاً**
شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت چنان بخواب دیدم که بانگ نماز میگویم گفت ترا حج نصیب شود بعد از
لحظه دیگری آمده مثل این خوابی دیده بود او نیز بیان کرد گفت ترا بدزدی بگیرند گفتند خواب یکی و تعبیر
مختلف چه حالست گفت در آن یک سیمای صلحا دیدم و در این یک سیمای اهل فساد لاجرم چنانکه گفته بود
هر دو را پیش آمد

باب بیست و هشتم

گفتار اندر ذکر بحور و آثار قدرت خالق ظلمات
و نور که پروردگار سنین و شهور کلک بدایع نگار هنرمندان بر صفحهٔ روزگار ثبت کرداینده و مبالغه بر تبه نموده
که هر نقش که کلک قدرت الهی بر لوح خاک پرداخته در آینه آب نیز مثل آن ساخته از هر قسم و هر جنس چنانکه
مشهود میشود در دو فصل و ارباب دانش را اعتقاد آنست که مد و جزر آب و زیاده و نقصانات
آن از جمله تاثیرات فلکی و اشعهٔ کواکب است که بر سطح آن می افتد و اتصالات کواکب با قمر و حصول
بمنازل مضیئه اثر عظیم دارد و هیجان آب در بحار مانند هیجان اخلاط در بدن آدم اما علت مد و جزر

فصل اول در عدد بحار بدانکه صاحبان بینش

آنست که در جمیع معمور دریاها سنگهای بزرگ پیدا شده چون ماه در برابر آن دریا رسد و اشراق خود در آن ۴۳۷
افکند شعاع او بر آن احجار تابد و از آنجا رجعت نموده آب را گرم سازد و چون آب بواسطه حرارت لطافت
پیدا کند متخلخل شود و مکان وسیع تر طلبد بنابر آن در تموج آید و متلاطم شود و حالش بر این منوال باشد
تا قمر از وسط السماء زایل گردد و آنرا مد گویند آنگاه این غلیان تسکین یابد و اجزای آب بقوام آید و جزر
عبارت از این حال باشد اما باتفاق اکثر واقفان احوال مسالک و ممالک بحار عظیمه را پنج گفته اند
در ربع مسکون بحر الهند و بحر الشام و بحر المغرب و بحر بنطس و بحر طبرستان اما بحر الهند که آنرا بحر السند
و بحر الفارس و بحر العمان و بحر چین نیز گویند طول آن از زمین چین تا اراضی حبشه هزار و ششصد و شصت
شش فرسخ است و عرضش هفتصد فرسخ و از این جمله سیصد و سی فرسخ شمالیست از خط استوا و باقی
در جنوب خط استواست که داخل اقالیم سبعه نیست و پنج شعبه از این دریا در میان عالم در آید و آنرا خلیج
بربری و خلیج حمیری و خلیج فارس و خلیج هند و خلیج اخضر خوانند و در این دریا هفت هزار جزیره است
و در بعضی از آن جزایر تجار میروند و اخذ منافع میکنند و در بعضی دیگر بجهة انسداد طرق نمیتوانند رسید
اما بحر الشام که آنرا بحر الروم و بحر افریقیه و بحر الکبیر نیز خوانند طولش از مغرب بمشرق هزار و ششصد فرسخ
و عرضش آنجا که بمحیط می پیوندد سیصد فرسخ است و دو شعبه از این دریا بمیان اقالیم سبعه در آمده یکی را
خلیج ازدمیش گویند و دیگری را خلیج یونان و در این بحر دویست و شصت و دو جزیره معمور است که تجار
بآنجا رسیده اند و بعضی جزایر دیگر دارد که کسی بآنجا نمیتواند رفت اما بحر المغرب که آنرا دریای اندلس
و بحر طنجه و بحر الاسود و بحر الاکبر نیز گویند ابتدایش از اقصای جنوب از برابر ارض السودا است و بر حدود
سوس و بلاد اندلس و قبرس گذرد و بجانب مشرق جاری بوده بر اراضی غیر مسلوک عبور کند تا به بحر
اعظم منتهی شود و در نهایة الادراک مذکور است که بحر اوقیانوس این دریاست و سفاین و مراکب
تجار بسبب شدت تلاطم امواج و کثرت ظلمت در این بحر جریان نیابد مگر آنکه قریب بسواحل این بحر
رسند و اندک منفعتی گیرند صاحب عجایب البحار گوید که در این بحر موضعی است که آنرا مجمع البحرین
گویند و آن محلی باشد که بحر هند بدین دریا پیوندد و در آنجا مناره ساخته اند از حجر خالص که صد گز باشد
ارتفاعش و در حوالی آن جزیره ایست بغایت معمور و آب این دو دریا بشکل غریبی متصل میشود
چنانچه از هنگام طلوع آفتاب تا وقتی که زوال میشود بحر مغرب بالا میگیرد و شورش دارد و از زوال
تا غروب حال بر عکس باشد و دو شعبه از بحر مغرب بمعمورهٔ ارض آید یکی را خلیج اندلس و دیگری را
خلیج طنجه خوانند و بنا بر عدم جریان سفاین حال جزایر آن دریا معلوم نشده صاحب تحفة الغرایب آورده
که در بحار پشه ماهی است که از شحم او شمع میسازند و آن شمع را بر کنار کشتی میافروزند و بنور او آنقدر [illegible]
خود را در کشتی می اندازد که حساب نباشد اما بحر بنطس که آنرا بحر ایدون نیز خوانند و بحر الروس نیز گویند
از عقب قسطنطنیه جاری بوده بزمین روس و صقلاب ممتد شود و بنای قسطنطنیه بر این بحر واقع است
و طول این دریا بقول صاحب نهایة الادراک چهار صد و پنجاه و سه فرسخ است و در این بحر جزایر
بسیار است که در آن مواضع اکثر حیوانات غریبة الاشکال مهیبة الصور باشند و از آن جزایر تجار
منافع بسیار یابند و از این بحر دو شعبه باقلیم سبعه در آید یکی قریب بجزیره سوران و دیگری که آنرا
خلیج فرنگ گویند بحر طبرستانی که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب الابواب و بحر خزر

بنطس — بروزن هرمز با موحده و نون و طاء مؤلفه مهمله و زاء معجمه و بنطس را بسین هم میگویند اسم بحر اسود است

طنجه — بروزن سنجه بلدیست بساحل بحر مغرب

آبسکون نام شهری بوده است نزدیک بحر خزر و خود این دریا را نیز آبسکون گویند

الخلیج النهر و شرم من البحر و الجفنة و الحبل کالاخلیج و در اینجا مراد بخلیج همان شاخیست از دریا

۱۱۸ **البطحاء** و الابطح مسیل واسع فیه دقاق الحصی جمع اباطح و البطاح و بطایح ق

بحیره مصغر بحر است و بمعنی دریاچه است ۱۲

۴۳۸ و دریای ابسکون نیز خوانند طول این دریا از مشرق تا مغرب دویست و شصت فرسخ است و عرضش
دویست فرسخ و این دریا از آبسکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب الابواب و شروان
و دیار خزر میگذرد و باز بآبسکون منتهی میشود و ارباب مسالک گویند که رکوب این دریا خطر عظیم دارد
چه پیوسته متلاطم باشد و در این دریا مد و جزر وقوع نیابد و این بحر هفت جزیره دارد و از این بحر نفط
سفید و سیاه حاصل شود و اما بحار صغار و خلیجات و بحیرات و بطایح در ربع مسکون بسیار است و از
آنجمله بذکر بعضی که بغرایب اختیار دارند اختصار میرود و بحر بربر از جمله خلیجات دریای هند است و آنرا
بحر الزنج نیز گویند طول آن صد و شصت فرسخ است و عرضش سی و پنج فرسخ و کف این دریا بخلاف
بحار دیگر انعقاد یابد و از آنجا باطراف برند و جهة تصفیه و طراوت رخسار استعمال کنند و از جزایر این
دریا صندل و آبنوس بدست آید و عنبر نیز از سواحل آن بحر بحصول پیوندد بحر فارس این دریا را بحر بصره و
بحر عمان و بحر هند نیز گویند و دریای کثیر المنافع است و اکثر مراکب و سفاین از آنجا بسلامت برآید زیرا که
خطر آبش از سایر بحار کمتر باشد و در اکثر جزایر او در و لآلی برآرند طولش چهار صد و شصت فرسخ است
و عرضش صد و هشتاد فرسخ است و بعضی از جزایر غریبه آن بحر بجای خود مذکور خواهد شد بحر الشمالی دریائیست
در زیر قطب شمالی و قعر آن غیر معلوم و چون کشتی در وی افکنند اضطراب آغاز کند و امواجش متلاطم
گردد و بدین جهة تجار از رکوب آن تقاعد ورزند و گویند که مردم آبی در این دریا بسیارند بحر السحاب دریائیست
در ولایت زنگیان و پیوسته دخان و بخاری بر بالای آن بحر ایستاده و از این جهة آن بحر را بحر السحاب
نسبت کرده‌اند و اعتقاد زنگیان آنست که حضرت آدم در این دریا بوده است بحیره ارژیر در حدود
آذربایجان است و در میان آن بحیره در قدیم الایام شهری عظیم بوده و چنین گویند که از این بحیره ماهی
بآفاق برند و بغایت لذیذ باشد و بی استخوان بحیره طنیس در پایان مصر است متصل بدریای روم
و یک شعبه از رود نیل در این دریا ریزد و در این بحیره ماهیست که خوردن او ادراک را افزاید و هم در
این بحر ماهی دیگر است که چون بخورند خوابهای پریشان بینند و فزعناک از خواب درآیند بحیره افامیه
در حدود شام است و بغایت بعید العمق آورده‌اند که یکی از حکام آن دیار خواست که عمق آن
بحیره را معلوم کند در کشتی نشسته بمیان آن دریاچه رفت و لنگری بر سر طنابی بسته در آب گذاشت
چون بقعر نرسید ریسمان دیگر اضافه کرد تا درازی طناب بچهار هزار گز رسید پس بالا کشید که طناب
گران شده و بر بالای هم نشسته پس آنرا برکشید و فرمود که سنگ آسیائی بر سر طنابی ببستند و خریطه
تخم مرغی در زیر آن سنگ تعبیه نمودند و طناب را فرو گذاشتند باز بعمق بحیره نرسید لاجرم دست
از آن کار باز داشتند بحیرة الصخر دریاچه ایست در حدود شمال و در حوالی آن سوری از سنگ
کشیده‌اند و بغایت عمیق است و بخلاف آب این دریا بغایت سیاه است چون خاک را با آن آب
گل سازند و در آفتاب نهند مانند سنگ گردد و چنین گویند که یکی از ملوک خواست که عمق آن دریا را
بداند چهارده هزار گز ریسمان فرو گذاشت و بجائی نرسید آب آن بحیره چنان روشن است که با وجود
آنکه عمق قعرش چنان نماید که گویا چهار گز عمق دارد و بحیره اخلاط دریاچه ایست نزدیک بآن بلده
و گویند که در سالی دو ماه ماهی در او پیدا شود و غیر آن دو ماه نبود و کسی سبب این را نداند بحیره حرون
در حدود مغرب است و بغایت بعید العمق است در یکی از کتب بنظر درآمده که کعب الاحبار از خضر

آنگونه اخبار و حکایات که در عمق دریا رسیده محتاج بتاویل است زیرا عمق دریا از قطر کره زمین که بیشتر نخواهد شد بلکه بدو فرسنگ نمیرسد :

خضر علیه السلام روایت کند که شخصی در زمان نوح در این دریا فرو رفت و تاکنون بقعر آن نرسیده گویند هیچ ۴۳۹
بحر خطرناکتر از این بحر نبود و از شخصی که راکب این بحر بود پرسیدند که از عجایب در این بحر چه دیدی گفت
سلامتی نفس اعجب مارایت محیط اعظم بحر راست و بیان عرض و طول و عمق او از حیز قیاس و وهم بیرون است
و آنچه میرخسرو دهلوی در سکندرنامه از رفتن سکندر در بحر محیط یاد کرده بیرون از پایه عقل نورانی اساس است
چنانچه هم در این نسخه شمه از آن گفته شود در جای خود و محیط را از آن سبب محیط گفته‌اند که عنصر خاکی را احاطه
کرده و بحور سبعه را باصطلاح اهل هیئت بهمین محیط نامند چنانکه در صور اقالیم نامیده‌اند و شرح عظمت محیط
از حد و قیاس بیرون است اندر کتاب عجایب الدنیا آمده که سکندر را عزم سیر محیط شد کشتیها ترتیب نموده و
مایحتاج سه ساله اندر و آماده کرده و داخل خط محیط شد و مدت یکسال کشتی میراند و هیچ واقف اسرار آن
بحر نشد چون قصد مراجعت کرد ناگاه کشتی دیگر از آن طرف بنظر آمد که جمعی اندر آن کشتی بودند که هیچکس
زبان ایشان را نمی فهمید تا آنکه بعضی مردم از ایشان زنی بدست آوردند و او را بشوهر دادند و از آن زن و مرد
فرزندی آمد بعد از آنکه بحد فراست رسید و زبان والدین را آموخت باو گفتند که از مادر خود احوال ملک
او را سؤال کن پس آن فرزند از مادر خود تحقیق کرد مادر در جواب او گفت که ما را در ملک خود پادشاهی
بود که او را نیز سکندر نام بود و ممالک روی زمین را بدست آورده بود میخواست بداند که دیگر ملکی هست
برابر ملک او مدت چندین سال ما را در بحر محیط سرگردان کرد و ما نتوانستیم در آب بجائی رسید و ملکی دید
تا آنکه بعد از چند سال بکشتی این سکندر رسیدیم و من بدست مردم این عالم افتادم از او پرسیدند
که ملک سکندر ما زیاده است یا ملک سکندر شما او قسمها یاد کرد که ملک پادشاه ما صد برابر ملک پادشاه
شماست **لطفه** گفت از این ملک ملک تا پیش است * شاه آنجا نه که درویش است *
ایضا نقل کرده که چون بطلیموس مجسطی را نوشت در آنجا یاد کرده **لطفه** که از آنسوی استوا بهست
غیر ربع شمال ارضی هست * لیک یکساله راه بس دور است * گرچه اندر کتاب مسطور است

فصل دوم از باب بیست و هشتم
در غرایب و عجایب بحور

گویند مرغیست در بحر خزر که او را اباذونا نامند و اعراب او را القاذنا نامند و با آدمی بسیار محبت دارد
چون کشتی را در بحر بیند پیش پیش اهل کشتی میرود و اهل کشتی چون او را بینند خاطر جمع دارند از گزند بحر
و اگر فتنه پیش آید در بحر این مرغ بر آب نشیند و فریاد کند مردم دانسته فکر خود کنند اندر رساله
که میرزا ابراهیم اصفهانی تحقیق لغات فرس کرده آمده که پس بیس (?) دریاییست که کشتی در او کار
نکند مگر روز شنبه و باز بوقت غروب ساکن شود **فی غرائب البحر** اندر شجره الهیه آمده که
میرآماس جانوریست در بحر مغرب و گویند در اکثر بحار میباشد و از سر تا ناف با آدمی شباهت
دارد و از این جانور نغمات شور انگیز بر میزند مطابق اصول موسیقی چنان خوش سرود است که
در حوالی او هر جوانی که برسد بیهوش شود از شوق و اگر حیوانی مثلا نرسد در خودش اثر کند و بیهوش ماند
فی غرائب البحر تمساح یعنی نهنگ بعضی از مورخین او را بصورت گربه گفته‌اند و بعضی اندامش را
بسوسمار تشبیه کرده‌اند و دهن بس فراخ دارد و بر بینی بالا چهل دندان دارد و بر بینی شیب چهل دندان
دارد و چهار دست و پا دارد و طولش بیش از بیست گز بود پیوسته کرم در دهانش افتد و از این جهة بسیار

ازنار دارد و اگر بر خشکی دهن گشاده می خسبد مرغان بسیار در دهان او جمع میشوند بجهة کرم برچیدن و در این وقت دهان را بسته چون برسد بگلویش فرو رود و شکمش شکافته برآید و گویند این نوع جانور در بحر نیل بسیار است و بعضی گفته اند نهنگ بجز بحر نیل جای دیگر نبوده و پیوسته مردم را برده و برخود کشد و از این سبب بسیار اهل مصر آزار داشتند حکیمی این را علاج کرد چنانکه بحکم سنگ از زیر و بالای مصر قدرت ندارد که این عمل کند الحال گویند نهنگ بر گاو و بیش قدرت ندارد و دیگر بر سایر حیوانات تسلط دارد نوعی دیگر در باب تمساح آمده که ثقات بر این رفته اند در بحر مصر جانوریست که او را تمساح نامند و هیئت او میان ماهی و شیر است مردم را گرفته بر خود میکشد چنانکه افراد از خود زرد و دم پهلوشش مانند از این بیم چون وقت زراعت مردم مصر شود در اثنای زراعت هر کس ریسمان زردی از عقب خود میکشد که تمساح از آن قسم چیزی می ترسد و شریف پاشا که از قبیل قیصر روم مدت بیست و دو سال در مصر بود کتاب حروف این را از او نیز تحقیق کرد که آن بزرگ صادق القول نیز چنین فرمود **ایضا** صاحب نزهة علای ابوالحسن استرابادی گوید ماهی است که او را قوقی نامند بسیار بزرگ نیست و بر سر خود نیشی دارد بسیار تیز چون گرسنه شود خود را بروی آب افکند چنانکه جانوران پندارند که مرده است چون او را فرو برند نیشش شکم ماهی را شکافته برآید و او را غذای خود کند جمیع جانوران از او هراسان باشند صیاد چون او را بند گریزد او خود را چنان اندازد بقصد بیاری که اتفاقا صیاد را زخم رساند و از اندک زخم او صیاد جان نبرد و آن خوردی پیش کشتی البحر دو نگاهدارد کشتی را و اگر چه باد تند باشد پوست او اگر در کشتی باشد از باد تند ایمن باشند اهل کشتی **ایضا** آلیس ماهیست که گوشت او این خاصیت دارد که دو کس که باهم دشمن باشند چون از گوشت آلیس خورند دوست هم شوند **فی غرایب البحر** گویند در بحر خزر ماهیست که او را ابوحسین نامند چون بکشتی رسد همراه شود تا کشتی را بسلامت بمنزل رساند نگاه خود بر ود و اگر کشتی غرق شود مردم را گرفته بسلامت بساحل نجات برد و این سخن از کسی شنیده باشند که ابوحسین او را بکنار رسانیده بود **فی عجایب البحر** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر مغرب ماهیست که او را شیخ الیهودی نامند روی بیش مثل روی آدمی و ریش سفید دراز دارد و شب شنبه از آب برآید و تا شب یکشنبه بر خشکی بوده و هر آزاری که باو رسد بر آن صبر کند از این سبب او را شیخ الیهودی نامند گویند ریش سفید دارد و بر صورت آدمی است و روز شنبه بآب رود **فی عجایب البحر** گویند در بحر ... ماهی است طایر بصورت بوم و اکثر در شب در بحر طیران کند و در تاریخ مغرب آمده که او را اخطب نیز گویند و گوشتش بسیار لذیذ است **فی عجایب البحر** من عجایب الدنیا بحر هر کند که او را بحر چین نیز نامند بغایت بحر عظیم است و عمیق بمرتبه که گویند حضرت خضر وقتی در آن بحر فرو رفت و خواست که غور عمق او کند **نظم** ... وقتی رفت چون بنک نرسید ❊ در میانه فرشته را دید ❊ بدو گفت ای بنی آدم بکجا میروی برگرد خضر گفت خواهم که قعر این دریا بدانم گفت بمقصد نرسی البته که بوقت طوفان کوهی اندرین بحر افتاد از آنروز تا امروز بعزت خدا که هنوز بقعر نرسیده و ثلثی را نیز طی نکرده چهار هزار سال نوشته اند از وقت طوفان تا وقتی که خضر این آرزو کرد و در آن بحر فرو رفت **فی عجایب البحر** صاحب عجایب الدنیا در باب در یتیم فرموده که تاجری بود قریب به بحرین در حوالی کیش و با غوری آشنا بود هر گاه تاجر بمنزل او فرود آمدی متاعی از آن تاجر نیز بخریدی و منافع را

راسو
موش خرما است
بعربی ابن عرس گویند
خوانند اگر خون
او را [illegible] بعسل
و [illegible]
کشند نافع باشد
[illegible]

[illegible]

باو رسانیدی وقتی تاجر بآن منزل فرود آمد زن مرده بود و دختری از او مانده بود تاجر همچنان مهمان او شد و بوقت رفتن از او متاعی خواست دختر عذر خواست و اظهار افلاس نمود که مرا مثل مادر خود متاعی نیست که بتو دهم تاجر گفت آنچه مقدور باشد و تا چند مرتبه این مبالغه از طرفین شد آخر دختر گفت مرا از ملک و مال عالم گوهریست که از خوردی او را باخود بزرگ کرده ام این را باخود ببر پس تاجر آن را باخود برد تا بمقصد خود رسید و زرها بغواصان داد و بس مرواریدهای نفیس بدست آورد و بو مراجعت بزرگترین غواصان آن گوهر را از او طمع کرد چه در ملک ایشان گوهر بهم نبود تاجر قصه را شرح کرد غواص چون میل بسیار بگوهر پیدا کرده بود قول کرد که بعوض دیگر بکنم برای این گوهر آنچه برآید **نظم** از برای میم الغواص ❊ خویشتن را افکند او بمغاص ❊ کرد هر سوی جستجوی صدف ❊ صدفی ناگهش فتاد بکف ❊ چونکه غواص آن صدف بشکافت ❊ در درون صدف ستاره بیافت ❊ آنگاه تاجر گوهر را داده در را امانت نگاهداشت و از آن شد تا بملک مصر رسید و با شاه مصر معامله کرد چون آن گوهر را عرض کرد ملک مصر از او طلب نمود او حرف امانت و گوهر را بیان کرد آخر پادشاه کس فرستاده آن دختر یتیم را طلب فرموده بنکاح خود در آورد و از آن روز باز نام او در یتیم شد **فی غرایب البحر** ایضا در باب عنبر چند وجه گفته است گویند عنبر اکثر در بحر عمان می باشد و در بحر زنگ نیز پیدا شده و اعتقاد او آنست که عنبر از بحر مذکور میروید و شورشی دریا او را بر سر می آرد و قول دیگر آنکه در آن بحر چشمه است و از آن چشمه بر میخیزد و قول دیگر آنکه عنبر اشهب از موم است چنانکه نحل در کمرهای سخت عسل مینهد و کثرت باران طاقهای شان عسل را به بحر می آرد و عسل داخل آب میشود و موم مثل کف بر سر آب می ایستد و آنکه خوشبوست بوی گیاههای آن جزیره است اما خود صاحب عجایب الدنیا این قول را رد میکند و میگوید که در آن موضع که عسل میشود کوه نیست بلکه روییدن را اعتقاد دارد و مثل می آرد که در بدخشان فتیله از کوه میروید که از عنبر خوشبوتر است **نظم** نشنیدی که در بدخشانات ❊ روید از کوه فتیله چو نبات ❊ و خلق آن ملک او را سنگ فتیله خوانند و بغایت نرم باشد که مثل پنبه چیزها از آن توان رشتن و بافتن عجب دیگر آنکه جامه که از آن باشد چون چرکن شود در آتش افکنند پاکیزه شود حاصل آنست که اگر عنبر نیز بروید عجب نیست چنانکه خود میگوید در این معنی **نظم** حاصلش آنکه عنبر اشهب ❊ گر بروید ز بحر نیست عجب **ایضا** در باب جزر و مد چند وجه گفته است و آخر بحدیث حضرت نبوی اقرار کرده **نظم** آنکه فرموده حضرت نبوی ❊ که خدا را فرشته ایست قوی ❊ مد بود پا نهد چو در دریا ❊ جزر باشد برون چو آرد پا **فی غرایب البحر** بحر زنگ بحریست بغایت سهناک و اکثر در شورش است و این بحر متصل است به بحر محیط و بحر هند هم پیدا شد و جزایر بسیار دارد و در آن جزایر عجایب بسیار پیدا شد و جمعی از انسان در جزیره میباشند بچشم و قصیر القامه و کریه منظر هر سال جمعی از مرغان که ایشان را غرانیق نامند بجنگ این مردم می آیند **نظم** هر سر سال جمعی از مرغان ❊ آید از بهر حرب با ایشان ❊ طایرانند آهنین چنگال ❊ باکره از هوا کنند قتال ❊ نام آن طایران غرانیق است هر چند از قبیل تحقیق است گویند جانوران بحری را شش نباشد چنانکه گفته اند بزرگان **نظم** حیوانات آب را گیسو ❊ شش نباشد ولیک هست جگر ❊ غیر ضفدع که بری و بحریست که به بحر و به بر تواند زیست و لذا این حیوانات آبی را نفس کشیدن نباشد چنانکه این آواز نیز ندارند دیگر

پایان عنبر

شاه بلوط
خانهای زنبور
عسل را گویند
که در آن عسل
باشد [illegible]

در بیان بحر
محیط [illegible]

۲۴۲ جانوران آبی مغز ندارند و گویند اسب مغز ندارد و شتر زهره ندارد و شترمرغ نیز مغز ندارد و از جانوران
خشکی مار را نفس نباشد **فی غرایب البحر** در باب اژدها و مار ذکر شده که اژدهائی از زمان نوح باز
در عالم مانده بود و اهل زمین را آزار میرسانید و کار بر مردم خشکی تنگ آورده بود خداوند عز شانه
ملائکه را فرمود که او را در بحر یاجوج انداختند و غذای آن مردم شد اما صاحب عجایب الدنیا میگوید که
او را خداوند عز شانه بسیار عجیب آفریده بود چنانکه بر تن دو بال داشت و دو گوش داشت مثل
فیل و سری داشت مثل کوهی و بر گردنش خداوند شش مار آفریده بود که هر یکی مثل مناری بود و هر یکی
نظم سر هر مار چون سر ثعبان ÷ اژدری بود بلکه هر یک از آن ÷ بحر در اضطراب افتادی ÷
چونکه تنین در آب افتادی ÷ **ایضا** گویند خالق اشیاء در زمین از ماهی چیزی بزرگ نیافریده چنانکه شهرتی
دارد که حضرت سلیمان با آن سپاه و کثرت و دیو و پری خواست که یکروز روزی خور را ضیافت
کند بعد از چندگاه که جمیع خورشها را ترتیب نمود روزی که وعده جشن او بود ماهی معهود نام سر از آب برآورد
و از حضرت سلیمان روزی خواست سلیمان گفت رخصت است چندانکه خواهی از این نعمتها که چیده بخور
پس معهود یکدفعه اول همه را خورده و باز از سلیمان خورش خواست سلیمان چون آن حال دید استغفار
کرده منفعل شد آن ماهی گفت از درگاه واجب الارزاق امروز رزق برابر تو نوشته بود و هر روزی
دو بار رزق بمن میرسید امروز بنوبت تو سیر شده ام پس امروز حال من چون خواهد شد و ناراضی از
خدمت حضرت سلیمان رفت قشیری روایت میکند که حضرت موسی التماس نمود که عجایب بحر را ببیند
رخصت یافته بکنار بحر آمد نظم بر لب بحر شد چو صاحب درد ÷ ماهی از آب بحر سر بر کرد و متوجه
آسمان شد و همچنان میرفت تا سه روز طاقت حضرت موسی بانجام رسیده گفت الهی باین بزرگی
دیگر چیزی آفریده نظم حق تعالی ز منظر اعلی ÷ گفتش از روی وحی کی موسی ÷ هست آنرا که هست
زیر زمین ÷ قوت هر روزه اش هزار چنین **فی غرایب البحر** گویند میلی در مجمع البحرین نموده اند از آن
میل صورتی از سنگ کرده اند نظم شکل مردی بجامه رنگین ÷ همچو کشتیبان صورت چین ÷
دست بجانب دریای ظلمات برآورده و اشاره میکند و همچنین آن سر را نموده که جهت **ایضا** هم در
این بحر خرگوش آبی پیدا شده که شب از آب برون می آید و چرا میکند و دیدن مردم او را شگون بود **فی
غرایب البحر** ثقه از زبان یکی از دانایان فرنگ نقل کرده که قریب یکی از بنادر دریای حبش موضعیست
که او را کوه میگویند و آب از او در کمال تندی میگذرد بنوعی که اگر هزار کس خواهد که کشتی را بطرف دیگر گردانند
میسر نیست حکمت الهی این تقاضا کرده که صد هزار هزار آدم آبی سر از آب برآورده منتظر اند که کشتی کی برسد
چراکه چون کشتی رسید از قسم خوردنی بسیار در آب میریزند ایشان آن طعمه را بکار برده ریسمان کشتی را
بدندان گرفته میکشند بهر طرف که اهل کشتی خواهند اما این مردم آبی را بر عکس آدم آبی جاهای دیگر نقل کرده
که بغیر از سری از صورت انسان چیزی ندارند و گوشت تن ایشان مثل گوشت علف باشد **ایضا**
در حدود گجرات در یکی از مواضع گردابیست که آبش شیرین است قریب بسی فرسنگ دور آن
آب باشد و عمق آنرا خدای میداند و در این گرداب آدم آبی بسیار رمی باشد و قد ایشان زیاده از
یکوجب نباشد و شکار ایشان نیز ماهی است اگر مردم بر سنگهای آن موضع نشسته باهم جدل دارند بر سر
تقسیم ماهی **فی غرایب البحر** ذکر خلیج سکندر پیش از آن آن موضع را مقدونیه میگفتند و از اعظم بلاد

یونانست

چگونه اخبار در صورت صحت سند از مرموزات سابقین است که مطالب معقوله بلباس حکایات برآورده اند و در تاریخ ادیان نیز از اینگونه حکایات هست مخصوص تاریخ یونان

مقدونیه ماکادونیه نیز گویند و فعلا جزو خاک عثمانی و یونان [?]

در بیان غرایب بحار ربع مسکون

یونانست گویند آن شهر را چنان ساخته بودند که سکندر تا چند وقت نتوانست فتح آن حصار کرد آخر ۲۴۳
عاجز شده فرمود که آب دریای روم را در آن شهر بستند و بر چندان خلق رحم نکردند الحال آن موضع
بخلیج سکندر موسوم است و از غرایب آن بحر یکی اینست که چون بآن مکان رسند آنچه در مدة العمر
از خاطر محو شده باشد بخاطر آید و آنچه در جمیع عمر شخصی نفهمیده باشد او را معلوم شود از خوبی آب و
هوای آن موضع گویند اکثر حکما که باینجا رسیده اند دریافته اند که این زمین مقدونیاست که بلطافت
آب و هوا مشهور است **فی غرایب البحر** محرر این سطور در بعضی مواضع نظر از صدق و کذب
دو حرف سخن اسناد از نقل میکند نوعی که هم در ابتدای این باب از این نمط عذر خواست العهدة علی
الراوی نوعی که دانشور میر خسرو دهلوی در سکندرنامه خود پایان حالات سکندر میکند میفرماید که چون
ذوالقرنین و تمام نوبت متوجه سیر ربع مسکون شد بعد از آنکه معموره عالم تمام را دید بساحل بحر چین رسید
هوای سیر جزایر در دماغش جای گرفت غرایب بسیار و عجایب بیشمار در جزایر میدید و میگذشت بجنگ
و صلح پیش میرفت همچنین تا بجائی رسید که دیگر اختر شناسان او را منع کردند که شهریارا بدانکه الحال
داخل خط محیط شده ایم و دیگر عنصر آب است و ما را در اینجا التصرف نیست اسکندر سپهر خود را پیش خوانده او را بجهت [?]
نشانید و چهار دانگ سپاه را باو داد و وصیت نمود که اگر من از این سفر باز نیایم این را پادشاه خود بدانید
و مدت دوازده سال من در این سفر خواهم بودن زیاده از این انتظار من نبرید هر چند سال کاغذی
خواهم فرستاد مبنی بر چگونگی حالات خود گویند پیش از آن هفت کرکس را تربیت کرده بود و برای این
وقت نوعی که رام در پرواز بودند و شب محل معین داشتند که بآنجای آیند پس سکندر مواجب دوازده
سال سپاه را داده روان شد هر جزیره که میرسید بقهر و عنف املاک را گرفته عجایب او را معلوم کرده
و پیش افتادی تا آنکه یکباره بجائی رسیدند که بجز آب دیگر هیچ ندیدند بعد از مدت یکسال یکی از آن کرکسها
فرستادند تا سپاه را سلامتی سکندر یقین شد شادیها کردند و همچنین میرفتند تا پس از سه سال کرکس دیگر را
فرستادند باز سپاه خوشحال شدند گویند تا مدت هفت سال کشتی سکندر در محیط میرفت دیگر ملاحان
فریاد برآوردند که شهریار عالم بداند که الحال کشتی بجائی رسید که کس از عمق آب خبر ندارد و از عنصر خاک
گذشتیم سکندر را در این وقت آرزوی دیدن غرایب دریای محیط شد حکما را پیش خوانده مطلب
خود را بیان کرد خضر و الیاس گویند در اینوقت در خدمت ذوالقرنین مرتبه وزارت و وکالت را
داشتند ایشان بسیار سکندر را منع نمودند از این اراده و البته ممنوع نشد و حکما را تهدید بقتل فرمود
پس دانایان لاعلاج شده خانه از آبگینه برای او پرداختند که عمق او چهل گز بود و عرض و طول او نیز
چهل گز بود و آنرا برتبه صافی که از عینک روشن تر دانایان جمیع مایحتاج او را از قسم معاجین و تراکیب
مغذیه که در چنان جائی بکار آید آماده کردند و او را در آن خانه درون کردند و او وعده سه ساله سپاه را
کرده در آب رفت طنابی قریب بیست هزار گز همراه کرده بودند هنوز بهیچ جا نرسیده بود که آخر شد
و خانه آبگینه در میانه آب معلق ماند حضرت جل سبحانی بر ملکی که آب در فرمان او است ندا کرد که
سکندر را امتحان کن که ثابت قدم است در کار خود پس او را تماشای غرایب بحر بفرمای و اگر
ترسیده و اراده برگشتن کرد در آبش غرق کن پس آن سروش نزد سکندر آمده بانگ برآورد که ای
خاطی خاکی چه آرزوی محالست که کرده برگرد و باینجا چرا آمده گفت برگردم تا قدرت خدا دیدم خود را نوعی

که

که در خاک دیدم در آب نیز ببینم و یقین من زیاده شود سروش گفت تو بیا خود را به سالی وعده کرده که
از آب برآئی و هنوز چهل روز نشده از چهل گز آبگینه تو هفت گز مانده گفت تخته برگیرم خداوند خویش کرده‌ام
البته برنگردم تا نه بینم آنچه میخواهم چون سکندر ثابت قدم شد سروش او را بقعر محیط برد چندان عجایب
دریا بدو نمود که آنرا شمار نباشد گویند ماهیان از نظر سکندر میگذشتند که مدت دو روز میرفتند تا آخر
پیدا شدند و از این نیز چیزهای عجیب تر و غریب تر گویند هر چیز را که سروش باو نمودی گفتی که ای سکندر بسیار
سکندر گفتی که قدرت دیگر میخواهم از خداوند خود و همچنین تا دیگر نمودندی گویند چندان صلحا و اتقیا از
مردمان آبی در آب دید که تعجب کرد پس اما سروش گفت که دیگر آهنگ بالا کن که از عمر تو اندکی مانده
و از شیشه تو خبر داری که سطری این شیشه در آب محیط گداخت و اندکی ماند سکندر گفت اگر قضا بر چنین
شده باشد مرا چه چاره از عالم غیب بر سروش ندا کردند که سکندر میخواهد که قدرت ما را بتمامی به بیند این او را
میسر نیست او را بعالم خاکی برسان پس سروش گفت که ای سکندر از این عجایبها که دیدی چیزی عجایب تر
میخواهی گفت آری فرمود که چشم بپوشان و بگشا چنان کرد سکندر خود را با مردمی که با او بوده در پیش
سپاه اسکندر روس پسر خود دید پس سروش او را گفت که عمرت بآخر رسیده بملک خود باز گرد پس
سکندر از بحر برآمده متوجه روم شده و در راه فوت کرد و جمیع مورخین در این متفقند که مادر خود را اندید
فی غرایب البحر آورده اند که حکما یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را از رفتن خراسان منع کرده بود
که مرگ پادشاه در خراسان خواهد بود در اواخر عمر مرضی براو عارض شد که حکما علاج آنرا بهوای خراسان
فرمودند پس چون یزدجرد داخل ملک خراسان شد صحت یافت در شهر طوس چند وقت بسر برد
در حوالی شهر طوس دریاچه ایست که آنرا چشمه سبزی نامند روزی یزدجرد وقت نماز دیگر بر کنار آن آب
نشسته بود دید که اسبی از آب برآمده جانداران یزدجرد آن اسب را گرفتند و زین براو نهادند
و عاجز شدند از اینکه پاردم و زیر دمش اندازند چون یزدجرد بسیار بی صبر و بدخو بود خود برخواست پاردم
بزیر دم آن اسب افکند در اینوقت آن مرکب لگدی براو زد که فورا مرد و خود را باز در آب افکند
و دیگر کسی از آن اسب خبر نداد

باب بیست و نهم

گفتار اندر غرایب بر و حالات عجیبی که خداوند قضا و قدر بمقتضی قدرت کامله خود بر سطح کره ارض
نموده در جمیع حیوانات اهلی و وحشی چنانکه شمه از آن آورده میشود **من غرایب البر** صاحب
عجایب المخلوقات آورده که صهناچه حیوان بزرگیست و بزرگ جثه نظرش بهر حیوان که افتد در ساعت
آن حیوان بمیرد و مثل این هر جانور که چشم او را به بیند جان نبرد و اگر چشم نظر بر اندام دیگر او اندازد
و انگاه نظر بچشمش اندازند این خاصیت ندهد جائی که صهناچه بود دیگر هیچ جانور نتوانند زندگانی کرد
چنانچه در باب او صاحب نسخه نزهه علائی گوید مافوق درک انسانست چنانچه میگوید که کسی قبول کند
که بقدرت پروردگار اعتقاد داشته باشد گوید کاسه چشم او بمقدار یک فرسنگ باشد قیاس دیگر
اعضای او از این کنند و این جانور از آنسوی دشت باشد و تبت بملک چین و یک قسم افعی است
که هر که او را چند بیرد چندی از آنها بردند و در دور صهناچه بایستند و خود را باو نمایند جانوری باین
عظمت از دیدن ایشان بمیرد و زهر چشم افعی در او اثر کند تا چند گاه طعمه ایشان از این صهناچه باشد
صاحب نزهه علائی گوید وزن آن افعی که خود را بصهناچه نماید پنجاه هزار رطل است و اگر برخوانندگان

این

رودم
یکی را گویند
و آن چرمی باشد
که بر پس پالان
حیوانات سواری
دوزند و بعضی
گویند چرمی باشد
که بر پس زین
اسب بندند
و بر زیر دم اسب
اندازند و این
در اغیاث اصح
است غ ی

صهناچه
در زینة المجالس
و حیواة الحیوان
صناچه بدون
ها است و میگوید
بزرگ جثه ترین حیوانات
بری است اما
اینکه کاسه چشمش
یکفرسنگ باشد
باور کردنی نیست
مگر آنکه مقصود
از یکفرسنگ یک
وجب باشد چنانکه
هندیها گاهی
فرسنگ را باینگونه
معانی بیاورند
ع

این سخن دشوار آید رجوع به نسخه مذکور کنند **من غرایب البر** زخ در جامع الحکایات آمده
که در حدود هند پیدا شده و او را دو شاخ بود و در پشت او چهار کوهانست ابوریحان منجم گوید که او را
مثل گوزن دو شاخ است و بر اکثر حیوانات فیروز است او را بجز مرگ طبیعی هیچ چیز علاج نتواند کرد
جانور را از شاخ گرفته بگرداند چندانکه روغنش بجنبش آید و کور شود و پس از آن بچاهی یا خندقی افتاده
بمیرد تا در انگاه او را این قسم هلاکی پیش آید و او دشمن رعد است نوعی که اگر بوقت بانگ رعد
بر کوه باشد خود را از غصه چندان زند و اینچنین نیز شاید او را هلاکی واقع شود اما گوشت و پوست و استخوان
او جمله زهر باشد حتی آب دهنش و بولش که بر هر حیوان که بچکد فی الفور بمیرد **من غرایب البر**
در کتب معتبره آمده که زرافه در ملک حبشه می باشد و جای دیگر نمی باشد سر او مثل سر شتر است
و گردنش از گردن شتر درازتر پیدا شده اما گردن زرافه راست باشد و آنجا که سینه است سطبر است
و بالای گردن جهت سر باریک و گفته اند دو شاخ دارد و مثل شاخ آهو و گوشش بگوش گاو ماند و مثل
این سوراخ بینی او و دهان او مثل گاو باشد و زبان نیز مثل زبان گاو و هم زبان بیرون کند و دستهای
دراز دارد و پای کوتاه و دمش مثل دم شتر است اما باریکتر و کم موی تر و سرتا پای او منقش است
بسرخی و سفیدی و خالهای سرخی بسیاهی میزند و سپیدی صافی خالص است و بپارسی او را شترگاو
پلنگ نامند بعضی گویند او شتر و پلنگ چه در بیابان بربر شتر وحشی بسیار است که با پلنگ جمع میشود
و زرافه در وجود می آید و شاخ و سم او چون شاخ و سم گاو و پوست او چون پوست پلنگ و دم او
چون دم آهو و گردن و دو دست او درازاست و دو پای او کوتاه چنین آمده که کفتار چون با شیر جمع شود
حیوانی از او متولد شود که بعضی از او شبیه بکفتار بود و بعضی شبیه بشیر چون این حیوان مذکور با گاو وحشی
جمع شود حیوانی متولد شود که از او زرافه نامند در یکی از رسالات هیات اینچنین آمده و در نفع و ضرر او
حکما هیچ نگفته اند و او را برای خوش صورتی نزد بزرگان بتحفه برند **من غرایب البر** در یکی از نسخ
معتبره بنظر در آمده که قاع بیابانی است ما بین عمان و حضرموت چون تجار از آن مکان گذر کنند
و بشهر عمان روند آوازی آید که ای فلان بن فلان متاعی که داری بهایش اینست چون بعمان آید
البته از آنچه شنیده یکدینار تفاوت نکند **من غرایب البر** در تاریخ ابن جوزی از ربیع الابرار
زمخشری نقل میکند که بتاریخ سنه تسع و ثمانین و اربعمائه فوجی از اعراب بنی خفاجه بمشهد مقدس حایریه
علی ساکنها التحیه آمده آغاز دست درازی کردند سیف الدوله منصور بن صدقه صاحب حله چون
این خبر شنید لشکر بدانجا کشیده تخت دروازهای آنجا را مضبوط کردانیده آن فرقه جابر را در درون
حایر پیچیده تیغ تیز از ایشان دریغ نداشت و جمع کثیر از ایشان بقتل رسانید یکی از آن اعراب چون
از ابواب مایوس شد سواره بسور آنجا بر آمده مرکب را تازیانه بزد و خود را با اسب بزیر انداخت
که اصلا باو و اسبش آزاری نرسید **ایضا** صاحب فتوحات آورده که در شهور سنه ست و ثمانین
و سبعمائه میرزا میرانشاه حسب الحکم صاحبقران حاکم استرآباد میرولی بیک را که از وی شکست
یافته بود تعاقب نموده از پی او بکوهستان رستمدار در آمد روزی بوقت طلوع آفتاب کوچ شده
بود بواسطه دشواری راه و رفعت کوه فلک اشتباه نماز پیشین بر قله آن بر آمدند ناگاه یاساقی از
بغر آن کوه در افتاد و تا پایان هیچ جا بند نشد و از نظرها ناپدید گشت چون نیک تفحص کردند مرد و جز

سالم

زخ
بفتح شکاف و رخنه
و چاک و غم و غصه
و بضم رخساره و
نام جانوریست
که مانند عنقا در
خارج وجود ندارد
و آنچه گویند که فیل
و کرگدن را طعمه
بچهای خود کند دروغست
و نام یک مهره
از شطرنج است
و غنان است
و تاج شاهان که
دیهیم گویند و سوی
و جانب را نیز
گویند و نیز نام
گیاهی است که
آنرا لوخ گویند
و از او حصیر بافند
و انگور و خربزه بدان
آویزند ق ق

یاساق
شریعت مغول را
گویند و در اینجا
جندی و سرباز
است
۱۲

۴۴۶ سالم بوده‌اند **من غرایب البر** سند و هند دو ملک وسیع است و در سند موضعی است که در او تپّها گوسفند می‌باشد که شش دنبه میدارد یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و دو بر دو کتف و دو بر ران و گویند هم در انجا مرغی می‌باشد عظیم الجثه چون در آن جزایر میرد نصف منقار او در انبر(؟) کشتی بکار دارند و مردم در او بسفر آب روند و صاحب رساله هیات گوید که هم در این موضع جنسی از مار می‌باشد که چون کسی را بگزد تا چند روز بیهوش ماند پس آن مرد را بر تخته پاره بسته بر آب دهند و مردمی در کنار آن آب می‌باشند که چون این قسم چیزی را ببینند علاج میکنند با فسون و محرر این سطور این قسم چیز را در اقصای شرقی هند مشاهده کرده که در انجا نیز بسیار می‌باشد بمرتبه که مثلاً اگر از بیهوشی شخص مذکور چیست روز هم بگذرد علاج میکنند در سند هم در این مکان ریگی است مخلوط بزر سرخ و در آن مکان نوعی از مورچه می‌باشد که چون هوا گرم شود بزیر زمین روند در آنوقت مردم فرصت یافته آن طلا را تصرف کنند و این مورچگان در جثه برابر سگی باشند و گویند عین العقاب نیز در آن موضعست **من غرایب البر** صاحب بازنامه گوید در باب اصناف باز که بهترین انواع باز باز سرخست و سیاه که او را قرقره نامند و حکایت غریبی در اینجا نقل کرده چنانکه گوید که هرگاه قرقره با جفت خود جفت میشود یکی قرقره میشود و یکی باز میشود و آن که بصورت باز است اصلاً از قرقره جدا نمیشود و هرگاه صیاد بقرقره خواهد طور بکشد اول برای خود پناهی بسازد و پس از آن طور فشاند و الا هم جانست و در اینجا گوید که یکبار صیادی بقرقره طور کشید و از پس درختی مخفی شد همان قرقره بصورت باز خود را چنان بر درخت زد که نصف بدن در درخت نشست والعهدة علی الراوی **من غرایب البر** در تحفة الغرایب آمده که ملک تاشکند که در قدیم الایام او را سنجاب گفتندی ابی محمد نوح بن منصور سامانی فرستاد و کرشل طیور دو پر داشت و این دو پر در زیر دست آن مرکب بود که بوقت دویدن اگر دست او بزمین نرسیدی و بقوت پر رفتی و بر جمیع مراکب سبقت گرفتی در آنوقت ده عجم مرکبی به تندی او نبود **من غرایب البر** در شجرة الفیه مسطور است از حافظ که بعمرو بن بحر مشهور است که بچه کرگدن دو سال در شکم مادر می‌باشد در خلال آن حال سر برآورده از فرج مادر چرا میکند تا مدتی چون قوت تمام گیرد بوقت فرصت مادر را در خواب کرده بگریزد اگرچه قول این بزرگ بغایت معتبر است اما این قسم حکایتی در باب زرافه نیز آمده اما صاحب عجایب المخلوقات در باب کرگدن بیان کرده که حیوانی از او رمنده تر نیست و حیوانی بقوت او نیست پانصد سال عمر کند پنجاه سال ببلوغ رسد چون آبستن شود مدت سه سال حامله باشد **من غرایب البر** صاحب حبیب السیر از زبان امیر کبیر امیر علیشیر نقل میکند که میرزا کوچک خواهرزاده سلطان حسین میرزا وقتی از سفر حجاز آمده و بیضه شترمرغی با تنسوقات لایقه آورده بود و میرزا آن اسباب را بخزانه سپردند بعد از انقضای مدت دو سال بآن بیضه احتیاج شد که کاسه طنبوری میخواستند از آن بسازند ناگاه دو بیم کرده شترمرغ بچه زنده از آن میان برآمد **من غرایب البر** ابو اسحق طالقانی گوید روزی در هرو نشسته بودم دیوار شکسته افتاد و چند کله آدمی از میان برآمد یک کله از آنها شکسته بود و دندانهایش رنجه و دندانی را وزن کردیم دو من بود ایضاً گوید در طمغاج هر شب زنان را بجارت عود کنند **من غرایب البر** که از جمله امانات الهیست و آتش ممنوع است و قفل حرام بوقت غضب چنان رود در خشم که هیچ ملاحظه نکند از خود اگر آب و آتش مثلاً پیش آید از غایت شدت غضب از خود خبر نداشته باشد

تاشکند
یعنی قلعه سنگی زیرا تاش در داش ترکی بمعنی سنگ است و کند ترکی بمعنی ده و اسم شهریست در چهل و سه فرسنگی شمال شرقی سمرقند

تنسوق
ترکی پیشکش و تحفه است ۱۲

از این جهت در قدیم الایام فدائیان را بگوشت گربه پرورش میکردند تا بر خصم بیملاحظه دلیر میشدند ۴۴۷ **من غرایب البر** در نزهة القلوب آمده که بن عرس که راسو نامندش اکل اللحم است موش و مار را بجذب نفس از سوراخ برآرد و بخورد و بر نهنگ غالب است نوعی که ذکر شد که او را اکرم در گلویش می‌افتد و دهان گشاده بر خشکی بخسبد تا مرغان کرم از دهانش برآرند راسو آمده خود را در دهانش افکند و اعضای اندرونش را خورد **من غرایب البر** دلق جانوریست که اژدها از آوازش میترسد بمرتبه که بمجرد شنیدن میمیرد **منه** سقنقور جانوریست دشتی گویند چون نهنگ بچه نهد آنچه بدریا رود نهنگ شود و آنچه بخشکی رود سقنقور شود اما سقنقور را قوتی است در باب مباشرت که زیاده از حد بمرتبه که گویند چون سقنقور را صید کنند در صیاد بمرتبه نعوظ غالب شود که اگر دفع غضه نکند از کثرت شهوت هلاک شود بنابراین اکثر صیادان بازنان خود میروند بقصد آن بغلینی که صیاد او پوشد چرمش سطبر باید قول اصح آنست که اگر صیاد او پای برهنه باشد و بصید سقنقور رود و عیاذاً بالله پای بر موضعی نهد که سقنقور در زیر باشد بهم است که از پشت پای صیاد سر برآرد **منه** لاک پشت دو قسم می‌باشد بری و بحری بوقت جماع ماده او گیاهی بدهن میگیرد و آن را مهرگیاه نامند اگر کسی آن گیاه را با خود دارد در چشم خلایق عزیز و مکرم باشد در جزایر آمده که در دیار مغرب نوعی خارپشت می‌باشد که چون پوستش را کنده بر طاس بندند و بنوازند چندانکه آوازش رود سباع بگریزند و بعضی گویند هر خارپشتی را این خاصیت است **من غرایب البر** صاحب عجایب المخلوقات گوید که برغوث جانوری است از کیک بزرگتر اگر زنبار گزد و مرد ازا قطعاً نگزد و بوقت هلاک دو پر برآرد و گویند مورچه مرد از اچشتر گزد از زنان **من غرایب البر** گویند موشی است در ملک هند که بلغت اهل هند او را چچهندر گویند در خانه که او باشد اگر آزاری باو رسانند بنیاد آن خانه را بآب رساند از این بیم هرچه کند تعرض باو نرسانند غذای مار اکثر موش باشد اما در باب خوردن چچهندر عاجز است چون بغلط او را بگیرد اگر بخورد دو پیس میشود و اگر بگذارد کور میشود و این بس عجیب است و این قضیه مثلست در میان اهل هند **من غرایب البر** براق قریه ایست در ملک حلب و در انجا هوای معتدل است بمرتبه که چون بیماری شب در آن موضع باشد در خواب بیند که شخصی باو میگوید که شفای تو در چه چیز است و این را بسیار تجربه کرده‌اند **من غرایب البر** در نزهة القلوب آمده که سمندر جانوری است مثل موش و اکثر در میان آتش می‌باشد و گوشت و پوست او را آتش ضرر نرساند ملوک از پوست او لباس سازند و آن جامه چون چرکن شود بر آتش اندازند پاک شود اما ملا علی قوشچی در عجایب البلدان آورده که سمندر در غوز می‌باشد و غوز را از ولایت خراسان شمرده گوید سمندر مثل گربه است در آتش در آید و برآید که او را از یانی نبود بلکه پوست او پاکیزه تر شود در نزهه علامی که از فضلا کم کسی مثل آن ساخته است آمده که سفره مجلس شاه کسری از پوست سمندر بوده چون چرکن شدی بر آتش انداختندی پاکیزه تر شدی ایضاً گوید سمندر از موش خوردتر است در آتش در آید و غلطد و ضرر نیابد و پوستش رنگین تر شود و مثل مار هر ساله پوست افکند **من غرایب البر** مناد جانوریست دشتی مثل فیل اما کوچکتر است و از گاو بزرگتر زبان بس خشن دارد چون بچه از او جدا شود بگریزد از بیم آنکه مبادا مادر او را بلیسد که اندامش مجروح شود **من غرایب البر**

الجرقوص
دویبة کالبرغوث وهی مولعة بفروج النساء وینبت له جناحان کما ینبت النملة قال الراجز ما لقی البیض من الجرقوص یدخل بین تحت الحلق الرصوص من مارد نقق من اللصوص بمهر لا غال ولا رخیص وقالت امرأة یا ایها الجرقوص مهلاً مهلاً ابلا ابعلی ام تخلا ام انت شیء لا تبالی الجهلا کذا فی حیوة الحیوان والبرقوس کما فی المتن غلط من الناسخ او لغة فی الجرقوص ۱۱۸

پیس
نام پیچی است مهلک ۱۱۸

۴۴۸ کور بهشتی ۰۰۰ او بوقت زادن بسیار درد دارد و اگر بوقت زادن خایهٔ نر را بدندان گرفته برکند که دیگر
او را آبستن نکند فرج او در کمال صفا است بر بسیار حیا و دانا چون او را صید کنند نظر بر فرجش نهاده
دیر برند که چون ببینند نتوانند خود را نگهدارند من غرایب البر شاد هوار جانوریست وحشی اما
درنده است در عجایب المخلوقات آمده که او را دو شاخ است و بر هر یکی چهل و یک شعبه و همه
مجوف و از هر سوراخ که باد بدو رسد آواز دیگر برآید و حیوانات بدان حسن صوت جمع شوند
و شاد هوار ایشان را بدین طریقه صید کند مردم از آن شاخ بجهة تحفه برند و آنرا چون برگذر باد نهند
آوازهای خوش از او برآید که محظوظ شوند من غرایب البر غده جانور دقیق اللحم است
و اکثر ببادیه میباشد و آنرا کم توان دید جز را از اطراف بادیه بگیرد و میبرد و میخورد و بعضی از علماء
گفته اند که از جنس دیو است من غرایب البر عروظ او نیز جانوری وحشی است در جامع
الحکایات آمده که آواز او بآواز آدم بماند و در دیار مغرب میباشد اما در تک کودکان آید و
سخن گوید و ایشان پندارند معلم است در تک در آیند عروظ ور ایشان جهد و ایشان را هلاک کند من
غرایب البر در جامع الحکایات آمده که قرطلیس سبعی است که از چشم و بینی او آتش بریزد چنانچه
هرچه رسد بسوزاند از دم و دود [illegible] هوا معنبر گردد اما در آبادانیها نباشد و در بیابانها باشد و عدد
کم است من غرایب البر یوز هر جانوریست که در مدت سه سال یکنوبت آبستن شود و در
عجایب المخلوقات آمده که ترکیب او شکل ترکیب گاومیش باشد و دو شاخ دارد و در تندی هیچ جانور
باو نرسد و هر جانور که زخم سروی او یابد هلاک شود گویند صیادان دختر زیبائی را بیارایند و بر گذر
او نهند و قطعا آید و پستانش را در دهن گیرد تا مست شود و دختر یوز کاهش را ببندد و ایضا گفته اند
لیک زیاده از پنج روز زنده نباشد و پشه چهل روز عمر یابد و در خانه که زعفران باشد در نرود مولوی
معنوی در این بیت اشاره بکم عمری پشه کرده نظم پشه کی داند که این باغ از کیست ؛ در
بهاران زاد و مرگش در دیست ایضا گوید که عقرب شش پای دارد و بچه اش از شکمش زاید نوعی که
بچه اول مادر را بکشد و خود براید و او چشم ندارد که حکمت الهی این تقاضا کرده در باب عقرب
عبادانیه اگر چشم میداشت نظم گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ؛ تخم گنجشک از زمین برداشتی
من غرایب البر در ولایت [illegible] نوعی بوزینه میباشد که بآدمی بس شباهت دارد و او را
شناس نامند بچه بوزینه است اما دم ندارد بنده فرزدنی محرر این سطور مثل این جانوری دیدم
در اقصی شرقی هند بترکیب طفل ده ساله که هیچ فرق نداشت از آدمی و او را بنام میخواندند و او میل
میکرد بالجنس که مستطیب [illegible] من غرایب البر صاحب هفت اقلیم غرایب ترکستان را بیان
میکند از آنجمله گوید در یکی از بلاد ترکستان نوعی از حبوبست که پوست آنرا زرع میکنند و بار آن شکل خربزه
باشد و چون بزرگ شود بفرمان الهی گیاها بهم [illegible] بروید و چون آن میوه بکمال رسد بزرگ [illegible]
و سر بره ظاهر شود و از آن گیاها بچرد تا تمام برآید و بزرگ شود و او را چیده مثل بره بکشند و بخورند
در یکی از نسخ بنظر آمده که یکی از ملوک ترک را با پدر خود نزاع شد با خدم و حشم متوجه مشرق شد تا بجائی
رسیدند که دیگر از کثرت گرما نمیتوانستند رفت و توده مردم ایشان اکثر تشنها بودند هرچه برو زد در
آفتاب میبود بتمامی میسوخت جمعی وحوش دیدند پرسیدند که اینها عجب است که از کثرت گرما زنده

سرو
بر وزن جلو شاخ
جوان و پیاله
شراب و دروغ
دهقان و بفتح
نام درختی است
که عرب شجرة
الحیة گوید زیرا
هر جا که سرو هست
مار هم البته هست
و سرو سه قسمت
آزاد و سهی و ناز
و نام شاهزاده ای است
که دختر یکی از اولاد
فریدون داده بود
ن ق

عجایب المخلوقات
آمده که یوز هراز
شیر و پلنگ هم برسد
نوعی که چون ایشان
هم جمع شوند بچه
چنین زایند و
یوز هراز هر دو
درنده تر است
و بر خوتر من غ ا
البر قطعا جانور
بوس شبیه [illegible]
ن ق

دی
بفتح نام ماه اول
زمستان و نام روز
هم از هر ماه و نام
فرشته ایست
که تدبیر امور آنماه
و آن روز بدو متعلق
است ن ق

۴۴۹ مانده اند گفتند اینها را خداوند تعالی نگاه میدارد و چنانکه در عقب این کوه قسمی از سنگ میباشد که اینها
آن سنگ را میشناسند چون حرارت غلبه کند سنگی از آن بدهن گیرند و سر بآسمان بردارند در دم
ابر پیدا میشود و اگر باران خواهند باران میشود و آن ملک زاده از آن سنگ بترکستان آورد
و در ابتدا سنگ یده در آنملک از اینجا شده تا دیگر تصرفات کرد نماید ایضا گوید در ملک ختن استر
صحرائی میشود اگر بلاحظه تمام بگیرندش بار بردار شود ایضا گویند این رد پس از خوردی پستان خود را
در حقه مینهند تا بزرگ نشود و بقرار خورد سالی بماند و حسن تیز دارند من غرایب البر گویند چون
شاه گرشسب فتح ملک هند نمود متوجه ملک سراندیب شد چون بجبال آن سرحد در آمد بعد از چند روز
روزی از سپاه شور و غوغا برخاست بعد تحقیق نمودند که دو دیو از این کوه برآمده دو کس از ما را
بردند مهاراج ملک هند بعرض رسانید که این مردم دیو نیستند بلکه نسناسند که در این منازل میباشند
و بغایت پرزورند چنانکه فیل را از درمیگیرند و میخورند و بس بلند بالا و تیز تک نوعی که هر چیز را که ببینند
تنگ میگیرند نوعی که آمده در گرشسب نامه امیری نظم دویدند و بردند از ما دو مرد ؛ ربودند
بردند و کشتند و خوردند پهلوان قصد جنگ ایشان کرد مهاراج او را مانع آمده که با این طایفه البته نباید
جنگ کرد چه ضرور است نظم ببالا یکایک چو سرو بلند ؛ باندام پر موی چون گوسفند
همه زرد رخساره و سرخ موی ؛ دو سوی قفا چشم و دو سوی روی ؛ دو زیشان مدارند فیلی بزور
کشند و خورند و نگردند سیر ؛ یکی بر زما صد بجنگ و ستیز ؛ فزونشان تک از تازی اسبان تیز ؛
چنین گفت پس پهلوان با سپاه ؛ که تا سوی نسناس گردند راه ؛ که ز ایشان بشمشیر و تیر و کمان ؛
کنم پاک روی زمین در زمان شاه گرشسب منع مهاراج را نشنوده متوجه جنگ نسناس شد لشکر پهلوان
نسناس را در میان گرفتند و بشمشیر ایشان را هلاک کردند و بقیه که ماندند گریختند سرهای ایشان را پوست کنده
پرکاه کرده باخود برای تعجب و تماشای خلق بردند و هیچکس در هیچ نسخه نشان نمیدهد که جانوری باشد که
دو چشمش در عقب نیز باشد و مثل گوسفند موی داشته باشد من عجایب البر از زید بن اسلم
مرویست که قریب بملک عادیان بموضعی رسیدیم دیدم که کفتاری با چهار بچه خود در سوراخ چشم مردی
خانه کرده است ایضا از زید بن اسلم منقولست که چهار صد سال میگذشت و از این مردم عادی
جنازه بر داشته نشد من غرایب البر تره زمینی است از حدود شام آن زمین یهودی را
قبول نکند نوعی که اگر یهودی را در قبر کنند قبر بیرون اندازد و از جمله عجایب آنموضع یکی اینست که زنرا
بعد از ولادت فرزند باز بکارت عود کند من غرایب البر شهریست نزدیک بهمدان
در بعضی از جبال آن شهر سنگی است بزرگ چون کسی را غایبی یا مریضی باشد یا چیزی از او گم شده باشد
اندکی از آن سنگ سوده در چشم کشند و بخوابند اشیای گمشده را بخواب بینند در هر جا باشد و با هر که
باشد من غرایب البر صاحب چهار مقاله در اول نسخه مذکور بتقریبی که در حالات معرفت
اشیاء نوشته می آورد که ابو رجا میگوید که از عبد السلام نیشابوری شنیدم بتاریخ سنه خمس و ثمانین [illegible] که
طمغاج با کاروانی میرفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاهی میراندیم ببالای
زنی دیدیم ایستاده برهنه تن در غایت نیکوئی و ملاحت با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی
چون شب سیاه که در ما نظاره میکرد هر چند با او سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت

یده
بفتحتین برف و
باران در دل
بطریق سحر و این
عمل در ما وراء النهر
شهرت دارد ن ق

تیزتک
یعنی تیزدو چابک
و دوراکو بند
۱۳

سودن
نرم کردن و سائیدن
۱۳

طمغاج
بر وزن امواج
نام ولایتی
از ترکستان
و نام شاه سمرقند
و پادشاه
ختن و بغرا است
ن ق

۴۵۰ وچنان دوید که هیچ اسب او را نیافت و اکثر کسان مازکان بودند گفتند آدم وحشی است و برانسناس گویند **من غرایب البر** در رساله از زبان معلم اول ارسطاطالیس آمده گفته که بجنوب شهری دیدم که روی او مانند روی آدمی بوده بدن او بسیار سرخ بوده و باریک و دمی داشت مثل دم کژدم **من غرایب البر** در خبر آمده که چاهی است در کوه پوشنگ که چندین هزار کبوتر و جانور در او مقام دارند لیکن هر که بقصد گرفتن مرغان در آن چاه میرود دیگر بسلامت بر نیاید بنوعی که ریسمان بریده شود و دیگر کسی از او خبر ندید اکثر مردم آنحدود این را دانند مگر کسی که بیخبر باشد که در آن چاه در رود گویند هم در آن کوه چاهی دیگر هست که هرچه در او افکنی بیرون اندازد و هیچکس نداند که چه سر است **من غرایب البر** هم در عجایب البلدان آمده که در حدود هندوستان در موضعی چاهی است که آب هرساله از او سر زند چون اندکی برود دو شاخ شود یکی از آن صمغی شود که زهر هلاهل باشد و اگر بجوی دیگر رود خاصیت تریاق داشته باشد که جمیع زهرها را نافع باشد **من غرایب البر** در کتاب تحفة العشاق آمده که بکوهی از کوههای عراق چاهی هست که کسی نهایت آن را ندانند مردم آنحدود با دف و چنگ بر سر آن چاه نشینند و سرود گویند بهر نوع نغمه که خوانند از آن چاه صدا بر آید بهمان روش **من غرایب البر** گویند در حوالی سیراف ماری است که چون آدمی خفته را بگزد اگر آدم پیشتر خود را بآب رساند مار بمیرد و اگر مار پیشتر خود را بآب رساند آن آدمی بمیرد و مثل این در نسخه حکیم بوعلی آمده که ماهی سقنقور اگر آدمی را بگزد و آن آدمی بآب دهن را بشوید ماهی سقنقور بمیرد **من غرایب البر** در باب راسو نقل میکند صاحب ترجمه علائی که راسو از دهان جفت شود هم از دهان زاید ایضا گویند راسو با مار دشمن است او را بخورد و برای رفع ضرر او صعتر خورد **من غرایب البر** در عجایب البلدان آمده که صاحب تحفة الغرایب ذکر کرده که در زمین ترکستان کوهی است که آن را جبل الرمک نامند در او قطعهای زر و نقره یابند از آنجا اگر قطعهای خورد برگیرند فایده برند و اگر قطعه بزرگ برگیرند و بخانه برند مرگ و طاعون شود در خانهای ایشان البته آن را باز بمکانش برند برطرف شود و اگر غریب برگیرد او را ضرری نیست و دیگر کوهی است که آن را جبل گیلان گویند هر مرغی که بر مسافت او طیران کند در دم بمیرد و ابوریحان گفته که آنجا کوهی است که اگر سنگهای او را بر هم بسایند باران شود ——

باب سی ام

گفتار اندر نمودن غرایب انهار که پدید آورنده لیل و نهار بدایع قدرت و نوادر حکمت اندر آن مندرج ساخته و لوای خاطر دانش پژوهان از ابه الستن این علم برافراخته که گفته اند شرف انسان بعلم است اما سبب تولد انهار آنست که در جبال کهوف و مغارات بسیار است که در حین نزول امطار و حدوث برف و ژاله آب در مغاره مجتمع گردد و بنا بر ضیق مسافة بتدریج از آن مواضع بیرون آید و از انضمام و اختلاط بعضی ببعضی جداول و انهار حادث گردد و چون چند جوی کوچک بهم متصل گردد نهری بزرگ حادث شود و بعضی از انهار غربی سمت شطبری یابد **من الانهار** رود نیل طولش بهزار فرسنگ و ابتدایش از کوه قمر است اندر تفسیر آمده که چهار نهرند که هر روز قطره از آب بهشت داخل آن انهار میشود و در حدیثی وارد است که السیحان و الجیحان و الفرات و النیل من انهار الجنة از این جهة نیل با ایران نمی رسد گویند شیرینی آب نیل بمرتبه ایست که چون نار ترش را از آن آب دهند شیرین شود و

صعتر و سعتر
افشن است که سبزی است خوردنی
گرم و خشک است
و بهترین آن شیرازی
و او شاه سعتر گویند
و در کتب طبی
بصاد نویسند
که مشتبه بشعیر نشود
و سعتر نیز شکل
آلت مرد را گویند
که از چرم سازند
و زنان بکمر خود
بسته با هم جماع کنند
وچنین زن را
سعتری و سعترباز
گویند ق ق

کهوف
جمع کهف است و
او غار و مغاره است
۱۲

ازاین

۴۵۱ از این سبب نار ترش در مصر نمی باشد گویند در روی زمین نهری به بزرگی نهر نیل نیست گفته شد که ابتدایش از کوه قمر است از پس خط استوا و منتهی میشود به بحر روم و درازترین انهار است چنانکه یکماه راه در میان بلاد اسلام رود و دو ماه راه در میان بلاد نوبه و چهار ماه راه در صحراها و بیابانها جز این نهر هیچ نهر در تابستان زیاده نشود چراکه چون در این بلاد تابستان بود در پس خط استوا زمستان بود عبد الصمد ابن ابراهیم الرباعی در کتاب اسباب العجایب آورده که سبب ارتفاع و هیجان آب نیل آنست که آب بحر روم در فصل خزان بجهة انکه مطارح اشعه کواکب میشود هیجان کند و موج زند و از مواضع خود مرتفع شود در پیش رود نیل چون سدی شود و نگذارد که آب رود نیل در او ریزد پس بدین جهت میل رجعت کند و اراضی مصر مملو گردد چون مقدار کفاف بحصول پیوندد باری سبحانه و تعالی باد جنوب را فرمان دهد تا آب روم را بجنبد و جاری گرداند پس دیگر باره نیل روان گردد و این معنی از عجایب قدرت الهی است و اهل مصر را مقیاسی باشد که بآن کم و زیاد آب را بدانند و آن در میان برکه موضوعست و بر آن چهارده خط باشد که از آن دستور کفاف اهل مصر معلوم شود اما چون آن چهارده خط بشانزده رسد خیر و منفعت بسیار شود و غایت زیادتی آن هیجده خط بود که هرگاه از این زیاده گردد باعث خرابی مصر شود و گویند این مقیاس از موضوعات یوسف صدیق است مشهور است که پیش از این هرچند گاه ایستاده شدی لا علاج اهل مصر دختر صاحب جمالی را بحلی و حلل آراسته در رود نیل می افکندند تا روان شود و گاهی بودی که این صورت در ماهی دو نوبت واقع شدی اهل مصر این حال را بعمرو عاص گفتند او این را نوشته فرمود که در آب نیل افکندند بقدرت خداوندی روان شد ان کنت تجری من قبلک فلا حاجة لنا بک و ان کان الله الواحد القهار یجریک فنسئل الله الواحد القهار ان یجریک گویند در بحر نیل نوعی ماهی پیدا میشود که چون او را بدست گیرند دست لرزش پیدا میکند و تا آن ماهی را از دست نگذارند این حالت برطرف نشود **من الانهار** نهر ارس مبداش از جبال ارمنیه است و بس تند باشد اما بغایت میمنت دارد که هرگز جوانی در او کشته نشده با وجود این سرعت در حدود شیروان واقعست در عجایب المخلوقات آمده که کسی که از آب ارس گذشته باشد چنانکه آلت زیرین او بآب نرسیده باشد پای برپشت هر حامله که بگذارد درد زادن از او برطرف شود **من الانهار** اندر حدود اندلس رودیست در دره بزرگ خاصیت آن آب اینست که آدمی را از نیم فرسنگ جذب میکند بخود و غرق میسازد و بسا کس را که آن آب هلاک کرده یکی از ملوک اندلس علامتی بر سر کوهی نصب کرده در آن کنده و بر آن نوشته که البته کسی از اینجا موضع پیش نرود و اگر این عمل نبودی بسا کس که در آب مردی **من الانهار** در کتب معتبره آمده که اندر جبال طبرستان دره رودی روانست که هر که فریاد کند گوید که بایست می ایستد و اگر گوید که برو میرود **من الانهار** در حوالی شیروان نهری روانست و اندر او نوعی ماهی پیدا شود که هر که از آن ماهی خورد کور میشود و چون آن ماهی بدام آید باز او را بدریا افکنند **من الانهار** نهر گنگ اعظم انهار هند است و اهل هند بزرگی آن آب را اعتبار میکنند که اهل اسلام آب زمزم را براهمه هند آب گنگ را برسم تحفه و هدیه با کابر و اشراف کفره برند و برابر آن طلا یابند و اگر آن آب را یکساله راه برند در رنگ و مزه تغییر نکند و این حالت بآب دیگر نباشد و آن آب را اهل تناسخ گرد که هر که یکبار از آن آب خورده باشد مزه آن را داند

مقیاس
آلت ساعت را
گویند ۱۲

برکه
بکسر بار گودال
آبست ۱۲

براهمه
جمع برهمن بمعنی
قلزن و برهمن
چوگرکه بت
پرست باشد
و حکما و دانشمندان
و پیر و مرشد
بت پرستان
و هندوان
آتش پرستان را نیز
گویند ق ق

صفت

صفت مخصوص همین آبست و این آب اصفات بسیار است از آنجمله جزر و مد او بکاستن و پری ماهست
چنانکه اگر ماه پر بود آن نهر پر زور رود و اگر وقت کاستن ماه بود کم زور بود و اهل هند را اعتقاد آنست
که این آب از بهشت میآید و هر که در آن آب میرد مغفور است و هر روز چندین هزار کس خود را در این
آب هلاک میسازند نوعی که ذکر میشود و بر سر گذری که محل تلاقی گنگ و نهر جمنا است که آن نهر نیز از
انهار بزرگ هند است و آن موضع را پیاگ نامند تعبیه کرده اند چنانکه آهن پاره را بر چوبی نصب
کرده اند نوعی که چون خود را از محل مرتفعی بر آن اندازند شخص دو نیم شود و نیمی در آب گنگ افتد و نیمی
در آب جمنه و از این عمل ثواب بسیار طمع دارند و این آب از کوههای ما بین هند و خطا بر میخیزد و بدریای
چین منتهی میشود **من الانهار** صاحب جامع الحکایات می آورد که در زمین روم نوعی گوسفندی شود
که در سالی سه بار بزاید و از انواع دیگر قوی تر بود و آنرا البوقی نامند موی جعد دارد و سافش پر مو بود و دیگر
گویند گوسفند بربری بر سینه و بر پهلو دنبه دارد چنانکه گوسفندی را پنج شش دنبه باشد و گوسفند تا یازده سال
نتاج کند آورده اند که در ولایت یونان رودی است که هر میش که از آن آب خورد نتاجش سیاه
باشد و رود دیگر است که از آن آب خورد نتاجش سرخ باشد **من الانهار** احمد فضلانی رسول
المقتدر بالله عباسی نقل کرد که از خدمت مقتدر برسم رسالت نزد ملک بلغار رفتم چون انجا رسیدم
نهر آتیل زیاده شده بود بمرتبه که عبور بر او میسر نبود تا چند روز با خود بیم ناگاه روزی از مردم آن مکان شنیدم
که امروز در این آب چیز طرفه ظاهر شده انکه آدمی را آب آورده که هیچ مردم مانند او نباشند و اگر این مرد از
مردمی است که بازو نکند ما را دیگر در این حدود بودن دشوار است ملک بلغار با قوم خود رفت
مردی را دید که بالا دوازده گز بود و سر وی مثل گنبدی و بینی او بیش از وجب چون با او سخن گفتند
جواب نداد و در ما نظر میکرد و ملک او را با خود آورد مدتی در پیش ملک بود تا انکه بعلتی مرد **من الانهار**
نهر اهواز صاحب تحفة الغرایب گوید که این نهر واقع است در میان بصره و اهواز و در بعضی اوقات
مثل مناره چیزی در این نهر ظاهر شود و از آن صدای طبل و بوق شنوند و مردم آن حدود عاجز اند از دیدن
این امر **من الانهار** گویند در آن مکان که دریای فروان با بحر روم متصل میشود از صبح تا نیم روز اندر بالا
شور و غوغائیست که اگر کسی نیاید خود از بیم آب و نعرهای هولناک او جان نبرد **نظم** چنان تند دریا
زبس موج تیز ٭ که بر هم فتد کشتی از رستخیز ٭ تو گفتی زمین بر زمین سازد همی ٭ سپهر گرده بر چرخ تازد
همی **من الانهار** نهر آتیل اعظم انهار بحیره خزر است صاحب سوانح و بحر یاد کرده از بزرگی
این نهر و آب او بس شیرین و گوارنده است گویند چون از دریای دربند خواهند داخل آن بحر شوند
مردم صاحب وقوف بر غرابها نشسته دو سه روز میگردند که در آب آتیل راه پیدا کنند و گاه باشد
که تا ده روز گردند تا سر گذر آن آب را بیابند جمعی که سفر سکاب و بلغار بسیار کرده اند از ایشان شنیده
شده که بزرگی نهر اتیل بمرتبه ایست که کشتی را از آن آب بادبان کرده بهر طرف که خواهند روند و بوقت
باد مراد تا سه روز هر چند تندتر روند بکنار نرسند آب شیرین باین بزرگی کم واقع میشود و در این نهر غرایب
بسیار است از آنجمله جند بیدستر است و این قسم سگ آبی دیگر در هیچ آبی نمی باشد که خصیه او را این قدر
فایده باشد و انواع قاقم و سمور و سنجاب در وی باشد در ساحل نهر آتیل بسیار یافته میشود بعد از آنکه از سکاب
و بلغار گذشته و نزدیک بظلمات شوند آب رفته رفته کشتی را بجانب مغرب کشیده برند چون نهر اتیل از ظلمات

موی جعد
موی سیاه پیچیده حلقه دار ۱۲

سفید باشد ... دیگر است که او را سمند روس نامند هر گاه از آن آب خورد نتاجش ... ق

بیدستر
بر وزن بی سطر نام حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کند و خصیه او را آتش بچگان گویند و بزرگی او را قندز خوانند ق

برآید آب اندک باشد هزار و یک نهر داخل او شود تا به بحر طبرستان ریزد و اتیل همین معنی دارد و بعضی
یک آب در لغت ترکان آمده و اما صاحب غرایب الاسرار گوید که ابتدای نهر اتیل از جبال روس و
بلغار است و هفتاد و شش شعبه از این نهر جدا گردد که مدار معیشت چندان شهر بر آن شعبات باشد و
مع ذلک نقصانی در آب او پدید نیاید **من الانهار** نهر خوارزمست در کمال لطافت و بزرگی
از جانب شرق بدریای ابسکون میریزد و مدت سه ماه هنگام زمستان مثل جیحون یخ می بندد و در آن
وقت اهل خوارزم بغایت وغدغه دارند از ترکان او روس که جمعیت نموده از روی یخ گذشته
مواشی ایشان را می برند بتاریخ هزار و ده از هجرت خیر البشر ثقه نقل کرد که در خوارزم بودم که مثل این
امری واقع شد که مردم روس مال خوارزم را از آب خوارزم گذرانیدند از راه ملجان کوه لشکر خوارزم
برنشسته در کنار آب با ایشان رسیدند و سامان مال را گذرانیده بودند و سیصد کس در عقب مانده
بودند چون لشکر خوارزم رسیدند جنگ در پیوسته ساعت بساعت از میان روسیان سواری
بر لشکر خوارزم حمله می آورد و باز بر دم خود می پیوست تا چند کس را از مردم خوارزم انداخت آخر
خوارزمیان او را در میان گرفتند و او را از اسب در انداختند خود از سرش پریده زنی ظاهر شد
چون تحقیق کردند جمله آن سیصد کس زن بودند پس بر ایشان دلیر شده حمله آوردند ایشان خواستند
که از یخ بگذرند چون آخر فصل بود یخ شکسته شد و همه دستگیر شدند **من الانهار** صاحب گرشاسب
نامه آورده که در حدود قیروان موضعیست که اندر او چند آبگیری باشد و مردمی اندر آن آبگیرها می باشند
با چهره سیاه و بدن سفید و اگر لحظه از آبگیر بر آیند هلاک شوند بخدمت گرشاسب نقل کردند که شب
از این دریا جانوری بر می آید زرد فام بدن خود را بر هر سنگ که مالد زرد گردد و موی در غایت
زردی بماند بر آن سنگها و مردم آن ملک از آن موجامها کنند **نظم** بجای دگر دید چند آبگیر
پر از مردم چند هر رنگ قیر ٭ که گر زان یکی ساعتی دور از آب ٭ بماندی بمردی هم اندر شتاب
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر ٭ ز دریا برآید یکی جانور ٭ زر افشان چو خورشید هنگام شام
ز نر روی همه پیکرش زرد فام ٭ تن آنجا که خارد بسنگ اندرون ٭ زمین گردد از موی او زرد
گون ٭ چو آتش دهد تاب و چون مشک بو ٭ برد هر کسی جامه بافد از او ٭ از این کمترین جامه
شاهوار ٭ بارزد بدینار گنج هزار ٭ گوید گرشاسب شصت جامه از آنها با خود آورده بود ٭ یل
پهلوان داشت زان جامه شصت ٭ که نامد یکی را بدست **من الانهار** در حد چین دو
نهر است یکی را قاش میگویند و دیگری را قراقاش و اکثر سنگ آن موضع یشب باشد و یشب را از آن
دو نهر باطراف آن ولایات می برند و یشب خوب در آن دو نهر پیدا شود و هر دو رودخانه از قراقوق
فرود می آید و در ساحل این دو نهر گاو قطاس میباشد بس بزرگ چنانکه وقتی شخصی را بشاخ بر گرفته
بود تا چند وقت بر سر شاخش بود و کسی بر او قادر نبود در تاریخ میرزا حیدر آمده که قطاس بغرابت جای
دیگر نبود و جانوری است در کمال مهابت و ضرر چون بکسی رسد هر چه کند موجب هلاک آن شخص باشد
چون شاخ زند یا لگد زند و اگر این فرصت نیابد بزبان چنان پرتاب کند که چند گز بر هوا رود و آدمی
دمیرد و یک گاو قطاس بار ده دوازده اسب میشود ثقه گفت که یک شانه او را بهیچ وجه نتوانستم برداشت
میرزای مذکور نوشته که یک گاو قطاس را شکار کردم و بر هفتاد کس قسمت نمودم هر کدام تا چار پنج روز

قطاس
بر وزن کتاب گاو دریایی است که دم او را بر گردن اسبان و بر سرهای علم بندند ق

 نتوانستند گوشت او را آخر کرد **من الانهار** نهر بزنت از بلاد افریقیه است و نزدیک او دو نهر است
یکی آب شیرین دارد و یکی آب شوره این هر دو بهم مخلوط شوند چون مقداری راه روند از هم جدا شوند و
هرکدام مزه خود داشته باشند **من الانهار** نهر قابس شهر بزرگیست از بلاد بربر نزدیک مغرب و چهل
دروازه دارد و در جانب غربی آن نهریست که سه هزار طاحونه دارد بر یکطرف و از دو طرف آن
نهر چندین قریه معمور است و اندر آن مسجد بسیار است و در مسجد جامع او هفتصد میلست (نظم)
تو گفتی زمین رزم سازد همی ٭ سپهر گرد بر چرخ نازد همی **من الانهار** نهریست در آذربایجان
و آب خوشگوار دارد و منبع او جبال آن ولایت است و نهایتش بحیره طبریه است و در بعضی مواضع
جدولی از آن نهر جدا شود و در آن زمین نفوذ کند چون منقبض گردد سنگ سفید لطیف در غایت
نرمی در نظر آید که از آن آب انعقاد یافته باشد و سنگ مرمر همان است اگرچه ذکر کرده ایم که
چشمه ایست در آنملک که این خاصیت دارد اما صاحب غرایب الاسرار را اعتقاد اینست **من الانهار**
دجله بغداد نهر عظیم است مبداش از جبال ارض روم است و کوههای نضیبین و حصن ذوالقرنین
و در فرضه عبادان به بحر فارس منتهی شود و دجله نافع ترین آبهای شیرین است **من الانهار** نهریست
در زمین شام که او را نهر الذهب نامند از کثرت منافع باین اسمش خوانند چون بآخر رسد و دیگر از و
زراعت نکنند بزمین فرو رود و سنگ شود و مردم آنجد و در ابکار آید غرض اگر هیچ از آن آب ضایع
نگردد **من الانهار** نهر جیحای (؟) مبداش از جبال چین باشد و قوتیست در غایت شآمت چنانکه
اکثر کشتیها را آفت رساند و مردم آبی بسیار در وی باشند چون تجار از اموال خود غافل گردند چیزی
ربوده در آب غوص کنند **باب سی و یکم** گفتار اندر ذکر بعضی از غرایب عیون بر ضمایر
زاکیه ارباب هوش مخفی نخواهد بود که در جوف زمین کنافذ (؟) بسیار است و البته در آن آب بود یا هوا
زیرا که خلا محالست و هرگاه که بر هوا برودت غلبه کند هوا نیز آب گردد پس اگر این آب راهی دیگر
از محل دیگر برسد و زمین صلب بود چون در آن موضع نگنجد طلب خروج کند و طرف را بشکافد و بر روی
زمین ظاهر شود و اگر زمین صلابت داشته باشد مخارجه پیدا کند بطریقه قنوات و غیره و بدین مدید
جاری گردد و اختلاف مزه در آب از همان حالتیست که با زمین است چنانکه آب گاهی تلخ و گاهی
شور و گاه بی مزه می باشد و بعضی از آن چشمهای غریب اینست که ذکر میشود **عین اردهنگ**
در حدود قزوین است و آبش مسهل است و چون از آن موضع بجائی دیگر نقل کند این خاصیت
نماند **عین اللطیف** صاحب تحفة الغرایب آورده که مابین اسفراین و جاجرم دره ایست و در آن
چشمه ایست و آب بسیار از او حاصل میشود و بعضی اوقات آن آب انقطاع می یابد جمع کثیری با دف
و نای و رقاصها بر در آن غار روند و رقاصی کنند آن آب باز جاری شود **عین بادخان** در حد
دامغانست هرگاه نجاستی اندر او افکنند باد و طوفان عظیم شود و محرر این سطور این را تجربه کرده چنین
گویند که در نواحی غزنین نیز چنین چشمه ایست ایضاً در بسطام نیز چشمه ایست و روده ابر همین حالت دارد
که چون نجاست اندر او افکنند باد و باران شود بمرتبه که بیم هلاکت شود و اگر استخوان خوک اندر او
افکنند نعوذ بالله چون اردوئی به بسطام رسد دو کس بر سر چشمه مذکور اهل ابو موکل سازند که کسی نجاست
در چشمه نینداز که جمیع جیحها را باد میکند زیرا که وقتی بعرض شاه فلک بارگاه شاه عباس رسانیدند که این

حاجونه
آسیا را گویند
۱۱۸

مردم بنا بر عهد چنین میکنند حکم قتل آنمردم شده بود بنابراین از آن تاریخ باز چون لشکری رسد نوبت
دو کس بر آن چشمه موکل گشتند ایضاً در مجمع البلدان آمده که در بامیان غور نیز چشمه ایست که همین
حالت دارد و اگر استخوان ماهی در آن چشمه اندازند طوفان کند و بسیار شورش پیدا شود **عین
الملطیه** چشمه ایست که آب سفید از او زاینده شود و چون انجا پاشامند مضرتی نرساند و اگر
مقداری دور روند و پاشامند در شکم آن آب سنگ شود و شخص بمیرد **عین الداراب**
در این چشمه گیاهیست که هرگاه کسی بجهة غسل جدا نجا رود در وی بپیچد و هرچند اضطراب کند بیشتر محکم گردد
چون لحظه صبر کند بخاصیت همان آب از وی جدا گردد **عین دوران** آبش در غایت حرارت
چنانچه اگر کسی دفعه واحده بآن چشمه در آید اعضائش بسوزد و اگر بتدریج در رود ضرری نرساند بلکه نافع
امراض بلغمی باشد و گاهی وحقاق (؟) از او متصاعد گردد شعلات زرد و سرخ و سبز از او بدر نشد **عین
الجراو** چشمه ایست مابین فارس و اصفهان در ولایت سمیرم من اعمال لرستان و آب او مجرب
ملخ است هرگاه در بلدی از بلاد ملخ بسیار شود شخصی ظرفی را از آن آب پر کرده چون ببرد مرغان سیاه
از عقب رفته علاج ملخان کنند و گویند شخصی بخدمت حضرت سلیمان از ملخ شکایت کرد ایشان علاجرا
طلب نموده منع کردند و فرمودند که اگر ممنوع نشوند آب این چشمه را چون ببرند لشکر مار آمده ایشانرا
دفع کنند چرا که این قضیه بر سر آن چشمه بوده و شرط در بردن آب آنست که تا منزل آن شخص که آب داره
پس بپنهند و بر زمین ننهند آب را و الا آن خاصیت نیابد و قول درست آنست که آب را باید
دو کس برند که زنا و فسق بر ایشان نرفته باشد **عین السکوره** چشمه ایست برابر بسیری در اراضی اندلس
با وجود خوردی لشکری را آب بدهد که هیچ نقصانی نیابد **عین النار** در نواحی انطاکیه است هرگاه
قصبی در آن چشمه افکنند بسوزد آنرا و در ساعت **عین بیت اللحم** دهی است در دو فرسنگی بیت المقدس
که مولد حضرت عیسی است و نخل معلوم انجا بوده و آیت انجا گاو در آب معمودیه میگویند و آن
آب از سنگ بچکد و نزد نصاری عظیم منزلتی دارد و مثل این نهریست در ملک هند که هندوان
پا در آن آب نگذارند که باعتقاد ایشان گناه عظیم است که اگر پیاده برسد بدوش دیگری رفته بگذرد
عین سلیمن چشمه ایست و قلعه در آن حدود و بر پاه شاهزاده که در آن قلعه از آن آب خوردی البته
او را بسر شدی پادشاهی **عین الفضه** چشمه ایست در مصر که پارهای نقره بوزن یک سیر و دو
سیر در او یافت میشود **عین الکرم** در نواحی صقلابست چون قدری از آن در بیخ کرم خشک
دیزند باز سبز شود **عین نهاوند** چشمه ایست در شکاف کوهی هرگاه در آن شکاف رفته آب
طلبد در دم آب ترشح کند و چون مهم کفایت کند پا بزمین زده گوید بس است در ساعت آب
بایستد و اگر چنین نکند و با بخار زده و آب را منع نکند پس از سه روز هلاک شود **عین المغرب**
چشمه ایست در موضعی از حدود هند و صندوقی مقفل از آن آویخته و آب از آن صندوق بپیوسته
در چشمه آید و سالی بنوبت سر آن صندوق را بگشایند و آب او را باهم بخورند شور مزه بود و اگر صندوق
پر آب بود آنسال زراعت نیکو بود و اگر کم بود مردم مزارع قربانها آورده از کفار و آثام خود توبه
کنند باز آب صندوق بسیار شود و تمامی آن ناحیه رابس باشد آن آب **عین العلاج**
در میان خرقان و قزوین است و آب گرم دارد و هر انسانی و حیوانی را که بعضوی جراحت باشد

کرم
درخت انگور است
۱۲

شاید
شعبده ایست
که براهمه برای
مدخل ساخته اند
ع

و از آن آب پاشا مند صحت یابد و آن آب بخاصیت استخوان شکسته را از بدن بیرون آرد و قولنج و
استرخا و اسهال ورم و خنازیر را نفع رساند و پیکان از جراحت بیرون کشد و نمک اندرانی و توتیای
صفاوع از آنجا بحصول پیوندد **عین السم** این چشمه در ملک چین است نزدیک بقصر فغفور و آب
آن بغایت شیرین است و لطیف اما چون از آنجا بگذرد سخ دورتر برود نشش زهر هلاهل و سم قاتل گردد
عین الذهب آب او از کوه چستون انفجار یابد و بغایت صافی و روشن بود چون هزار درم
نقره در وی افکنند و روز دیگر بیرون آرند شش هزار درم شود و سبب معلوم نیست **عین الشمس**
از عبد الملک بن عبد الصمد المهلبی مرویست که گفت که بزمین محاق رسیدم چشمه آب دیدم در انجا
که هر گاه آفتاب طلوع کردی آب آن بطرف مغرب روان شدی و بعد از غروب بازگشتی و
بجانب مشرق جریان نمودی از اهالی آن دیار این حالت را پرسیدم جواب دادند که تا غایت
حقیقت این حال نزد ما بوضوح نپیوسته **عین المسک** مابین در دیار چین سنغجوار یابان
کوهی و هرچه بآن آب بشویند بغایت پاکیزه شود و بوی مشک و عنبر از آن آید و دیگر آن بو از
آن رخت بیرون نرود **عین الهرباس** چشمه ایست نزدیک نصیبین و سر او را بسنگ و ریزه
مسدود کرده اند زیرا که پیش اهل آن دیار مقرر است که اگر آنرا بگشایند چندان آب ترشح نماید
که شهر غرق شود **عین الغراب** چشمه ایست در اردن از روم و چنان شهرت دارد که هر که در
آن چشمه غسل کند تا سال دیگر از جمیع امراض ایمن باشد **من العیون** قریب بجزیره سلامه که در
دیار هند واقع است چشمه ایست که آب آن در ثقبه نزدیک بآن فرو میرود و قطراتی که بدور آن
ثقبه ریزد در روز سنگ سفید شود و شب سنگ سیاه گردد **من العیون** در طبریه که داخل
اعمال دمشق است چشمه ایست که هفت سال آب از او متوالی آید و هفت سال دیگر اصلا نم
از او نبود و لایزال حال بر این منوال بود **من العیون** در تالش چشمه ایست که چون در تابستان
آبش بخورند سنگ شود و ضرر رساند و چون در زمستان خورند نافع بود و ضرر نرساند **من العیون**
در حدود چین چشمه ایست که چون مریض آب آن بیاشامد اگر مردنی باشد بمیرد و اگر زیستنی باشد صحت
یابد **من العیون** در حدود قزوین چشمه ایست که آبش در تابستان یخ بندد و در زمستان یخ نکند
نظم بگرما شود آب او بسته یخ ✤ بسرما روان از بر ریگ و شخ **من العیون** در عجایب
المخلوقات آمده که در بناکاه چشمه ایست که دو سه آسیا آب از او بیرون می آید چنانکه مدت سه سال
آب آن جریان کند و سه سال انقطاع یابد **من العیون** در ولایت ارمن چشمه ایست که آب
از او چنان بضرب جهد که از مسافت بعید آواز او توان شنید و هر جانور که در آن آب افتد بمیرد
در حال و خوردن آن آب اسهال آرد **من العیون** در مراغه دو چشمه است پهلوی یکدیگر از یکی
آبی میجوشد در کمال گرمی و از دیگری در غایت سردی این جمله عیون را بر خند در غرایب الاسرار ذکر
کرده بود آوردیم و اما عیونی که در کتب دیگر بنظر آمده ذکر کرده میشود **من العیون** خواجه حمدالله
مستوفی آورده که در ده نولای قزوین چشمه ایست که گردابی شده صد گز در صد گز باشد و در میان
در میان گرداب نی رسته که بیخ آن نی و بیخ دیگر گیاهان بهم متصل شده و خاک در او نیکو جای کرده
در هفته رخنه مثل کشتی بر سر آب ایستاده جوانان آن ده اکثر بر او سوار شوند و در آن گرداب سیر نمایند

رمد چشم در روایت ۱۲

الحال که هزار و سیصد و بیست و پنج هجریست در قزوین چنین چشمه معروف نیست و از قانون طبیعی هم خیلی دور است عه

شخ یعنی کوه و هر چیز محکم و زمین محکم واقع در دامن کوه باشد ۱۱۸

وشکار کنند و از حاصل آن هر ساله مبلغی بصاحب ده دهند و مثل این کم واقع شود **من عجایب**
الدنیا طبرستان که از شمال ریست ✤ جبل الطارق از جبال دیست ✤ هست غاری بزرگ در
کهسار ✤ دگر هست در میانه غار ✤ هر که اندر توابع آنست ✤ گوید آن دگه سلیمانست ✤ به نجاست
کسان که می آیند ✤ اگر آن دگه را بیالایند ✤ تا نشویند دگه را ایکبر ✤ حال باران بود مدام تبر ✤
مثل آن خود ز چشمهای غریب ✤ چشمه هست در هزار جریب **عین السلوان** چشمه ایست در
بیت المقدس که هر که از آن آب بخورد اگر غمگین باشد خوشحال شود گویند در بیت المقدس را چنان روشن
کرده بودند که هر که در او نگاه کردی صورت خود را فراخور افعال خود دیدی چنانکه متقی روی خود را سفید
دیدی و فاجر سیاه دیدی **من العیون** گویند شهریست در حدود دمشق و دوازده چشمه است در او
و بر سر این چشمها حمامی ساخته اند که بی آتش همیشه گرمست و این چشمها در غایت خوشبوئی اند و آب
هر یک مخصوص مرضی است چون صاحب مرض در آن چشمه غسل کند فوراً شفا یابد صاحب تحفة
الغرایب گوید که در طبریه امر عظیم است چنانکه نهر آبیست اندر او جاری نصف آن گرم و نصف دیگر
سرد و هرگز این دو آب بهم آمیخته نشوند و قبر لقمان حکیم در آنجاست مشهور است که اگر کسی چهل روز بر
قبر لقمان زیارت کند حکیم نیکو شود و در آنموضع چشمه ایست که هفت سال جاری بود و هفت سال
خشک بود و پیوسته گویند دمشق بهشت روی زمین است در خوبی و صفا و آنجا کوهیست که قابیل هابیل را
آنجا کشت و مسجدی است در آنموضع که چون حضرت یحیی را کشتند سر ایشان را در آن مسجد آویختند
و از آنروز تا زوال نصاری آن مسجد را تعظیم میکنند ایضاً گویند در ملک شبانکاره در دشت ماردین
چشمه ایست که آب او جمیع امراض را نافع بود و بنابراین در آن ملک مریض کمتر بود **من العیون**
در تحفة الغرایب آمده که در جبال سمرقند چشمه ایست که بتابستان یخ بندد و بزمستان بیضه در او پخته
شود و در این دو فصل از گرما و سرما نتوان داخل او شد ایضاً گویند در زمین کرمان چشمه ایست که چون
هوا گشوده شود آب اندر او نماند و چون بسته شود پر آب گردد **من العیون** در رساله اکشاهی
آمده که در زمین اربلج از توابع انطاکیه چشمه ایست که چون آبش را بر زمین پاشند که پر از کژدم باشد
کژدمها همه آنجا جمع شوند انگاه مردم دفع شر ایشان نمایند **من العیون** در حدود شام در ولایت
نحل چشمه ایست که آنرا عین البقر نامند زیرا که گاوی را که حضرت پروردگار نزد آدم فرستاده بود
در آن چشمه غایب شد هر علتی که گاو را پیش آید چون آب آن چشمه را بخوردش در دم نجات یابد
عین العقاب در تحفة الملکیه آمده که در زمین هند چشمه ایست که آنرا عین العقاب نامند
چون عین العقاب پیر شود خود را در آن چشمه فرو برد پرهایش ریخته گردد و از نو باز پر برآرد **من
العیون** گویند چشمه ایست در زمین مصر که آنرا ماطون نامند چون آبش بزمین رسد آتش گردد
و اشیا را بسوزد **من العیون** عین الحجاره از مواضع حلب است اهل تاریخ گفته اند نزدیک
آنموضع سنگی است که قایم کرده اند آنرا چون آنرا از آنموضع بیندازند زنان آنملک از غایت شهوت
بیطاقت شوند و از مردان صحبت آرزو کنند چون باز آن سنگ را بجای خود قایم کنند خلاص شوند
من العیون در نواحی حضرموت چشمه ایست که آنرا عین الخبیث نامند و خبیث نیز آمده هر که از آن
آب خورد مخنث شود گویند هم در آن موضع نوعی گندم جا شد که در یک غلاف دو دانه کند **من العیون**

ماردین شهر کیست در سه منزلی دار الملک دیار بکر در بلندی کوه واقع آبش بسیار هوایش اندک حار باغچه فراوان علاقش ارزان مردمش اغلب حنفی مذهبند بستان

مخنث خنثه تخنیثا خلقه فتخنث و منه المخنث یعنی دو تا شده و پشت خم کرده شده ۱۱۸

۴۵۸ گویند چشمه ایست در زمین کرمان که آب او پیش از آنکه بزمین افتد در هوا منعقد شود **من العیون** بلاد چین
زمین وسیع است و از اقلیم اول و دوم و سیوم است قرب سیصد شهر عظیم اندرو باشد و مسافت
آن دو ماه راه است و در حوالی یکی از بلاد او غدیری است که هر سال بکنوبت مردم بخار او رشد ابی
در آب می اندازند چنانکه اسب در آب باشد باران بارد و چون احتیاج بباران نباشد دیگر اسب را
برآرند و هر سال تا این عمل بکنند باران نشود صاحب تحفة الغرایب گوید که در این شهر طاحونه ایست
که سنگ زیرین او متحرک و سنگ اعلی ساکن و سبوس از آرد نیکو جدا میشود **من العیون**
گویند چون شاه گرشسب از نکان گشتی روم برگشت و دختر قیصر را از آنملک برآورد و چون از بیابان
روم بگذشت گذارش بر سرچشمه افتاد که موضعی بود بس عجیب **نظم** بره چشمه آب دید چند ✿
بیابانش برآورده میل بلند ز بردامن آن میل میان چشمه از چوب عود صورت عورتی نموده اند که آن بت
دو دست خود را برآورده و هر مرغ که از هوا بر آنصورت نشستی پرش ریختی و از پرواز باز ماندی و در آن
دشت مثل وحوش پس از آن بدو پای رفتی **نظم** در آن چشمه چون زنی ساخته ✿ دو دست
از فراز سر افراخته ✿ هر آنچه از هوا مرغ از گونه گون ✿ بر آن زن نشستی شدی سرنگون ✿ فرو ریختی
هم دو پرش بجای ✿ نرفتی از آن پس دگر جز بپای ✿ همه دشت از آن مرغ پر گرد کرد ✿ گرفتند بسیار و
کشتند و خورد **من العیون** گویند چون شاه گرشسب بفرموده شاه فریدون بر سر ملک فغفور رفت
در حدود چین در موضعی چشمه مشاهده نمود که اطراف او یاد از بهشت عدن میداد و آن چشمه را
خاصیت عجب بود چنانکه چون جانور در او بآب خوردن آمدی آب بزیر میل کردی و جانور بر
اثر او رفتی بیکبار نعره زده بالا جستی و جانور را فرو بردی بعد از لحظه استخوانش بر کنار چشمه ظاهر شدی
نظم شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر ✿ پس آشفته چون شیر غران دلیر ✿ بجستی و نخجیر را
بیدرنگ ✿ بیکدم بردی فرو چون نهنگ ✿ پس از یکزمان استخوانهاش پاک ✿ بدی
گرد آن چشمه بر تیره خاک **من العیون** گویند در حدود چین چشمه ایست و در آن چشمه صورت
گوزنی را نموده اند خاصیتش آنست که هر گوزنی را که دردی پیش آید چون خود ابرادمالد اگر مردنی
باشد در دم بمیرد و اگر اجلش نرسیده باشد زود شفا یابد **نظم** چو روزش بدی مانده گشتی
درست ✿ چو مرگش بدی مردی انجا نخست **من العیون** در بعضی مواضع مصر چشمه ایست
قریب بحوضی که آب از آنچشمه بآنحوض می آید چون جنب و حایض دست بدان حوض رسانند
آب گنده شود و چشمه بایستد چون آن حوض را نیکو پاک کنند دیگر باره از آنچشمه آب بآنحوض
در آید **من العیون** در حدود فارس قریب به بیت النور چشمه ایست که بوقت کشت و زرع
آب از او جاری میشود و گویند در حدود نهاوند نیز چشمه ایست که همین خاصیت دارد ایضا گویند
در حدود سند نیز چشمه ایست که در زیر کوهی واقع شده مردم بوقت احتیاج بدر آن غار روند
و آب طلب کنند بقدرت خداوند آب روان شود تا بمزرعات ایشان **من العیون**
در طرف شرقی کشمیر بمسافت ولایتی است و در آنجا پشته ایست و در بالای پشته حوضی ساخته اند
و در ته آن حوض سوراخیست که تمام سال خشک می باشد چون فصل نوروز شود آب از او جوشیدن
گیرد بمرتبه که دو آسیا توان از آن گردانید **من العیون** در حدود ساغر چشمه ایست که بوقت

سوراخ
چشمه ایست
۱۲

طلوع شمس سنگهای آنچشمه بروی آب می آیند و نعره از آن آب بر می آید و بوقت غروب آن ۴۵۹
سنگها بزیر آب میروند **نظم** چو خورشید گیتی بیاراستی ✿ یکی بانگ از آن چشمه برخاستی ✿
همه سنگش از زیر اندر شتاب ✿ دویدی بستادی بر افراز آب ✿ چو گردی نهان خور فروغ
از جهان ✿ همان سنگها بازگشتی نهان **من العیون** در سرحد چین چشمه ایست در کمال تلخی
که از عسل تیزتر بلکه تلخ ترین تر است مثلا از یکمن تا صد من سنگ را اگر در او افکنند بیرون اندازد **نظم**
در او چشمه آب چون سیم پاک ✿ مر آن چشمه چون ژرف چاهی مغاک ✿ در آنچشمه هر کس
که سنگی بکار ✿ فکندی اگر یک رطل ور هزار ✿ فکندی برون در زمانش بزور ✿ چنین بودی
آنچشمه تا هست هور و رسم ملک آندیار چنان بوده که چون خونی پیش او آوردند فرمودی که در آنچشمه
افکندندی اگر بیگناه بودی او را بیرون دادی و اگر گناهکار بودی آب او را فرو بردی **نظم**
بدی گر گنه کار گشتی تباه ✿ فکندی برون گر بدی بیگناه **من العیون** گویند گرشسب در چین و ختن و ختا
بزمینی رسید و چشمه اندرو دید و درختی بر کنار آنچشمه دید که بن درخت سبز و شاخش با برگ زرد و برگهای
آندرخت مثل ریسمان درازی که صد گز باشد و از درخت دورتر افتاده باشد **نظم** تنش
سبز و شاخش بسان زریر ✿ بزیرش یکی چشمه آبش چو شیر ✿ چو پیچان رسن برگهای دراز ✿ فرو هشته
زو تا بهامون فراز ✿ ز نخجیر و چه اندران دشت و کوه ✿ به بیچارگی گر بماندی ستوه ✿ ز بهر شفا
سوی او آمدی ✿ بدان چشمه دردمندی بدی ✿ وز اول نشستی در آنچشمه تن ✿ بپیش درخت آمدی
چون شمن ✿ خروشان پرستیدن آراستی ✿ نشستی گهی گاه برخاستی ✿ مثلا اگر شخصی را بیماری بودی
و یا جوانی و اربجی اول در آن چشمه نشستی و آخر بپای اندرخت رفتی و رسم نیازمندی بجای آوردی اگر
مردنی بودی در دم مردی و اگر حیوة باقی بودی صحت یافتی **نظم** درست ار شدی هم زمان
تا زمان ✿ وگرنه همانجا بماندی بجان و آندرخت را حالت دیگر بود که آتش در او اثر نکردی **نظم**
نه بر بیخ و شاخ و نه بر برگ و بار ✿ نکردی در او آتش تیز کار **من العیون** گویند گرشسب در حد
قیروان رودی دید که وقت صبح بجانب مشرق رفتی و هنگام شام برگشته جانب مغرب شتافتی
نظم در آن جایگه رفت رودی روان ✿ بجوش آمدش ژرف رودی روان ✿ سوی
خاور آن آب بشتافتی ✿ مر آن را ندانست کز چیست کس ✿ شدی روز و شب بازگشتی ز پس ✿
من العیون در تاریخ صقالبه که از دربند باب الابواب بر آنطرف در میان دو درخت
چشمه ایست که آنرا عین الثواب نامند هر شب جمعه جمعی از مردم پاکیزه سرشت آنجا جمع میشوند و هیچکس
نداند که ایشان چه کسانند و بعضی شبها روشنی پیدا میشود که پرتو خورشید غلبه بکند در ضوء و نور
من العیون صاحب و انتشاره مولانا غیاث الدین اصفهانی نسخه مذکور بیان میکند که در بدخشان
چشمه ایست که آبی از آنموضع بیرون می آید بمجرد روان شدن سنگ میشود و آن سنگ را در آنولایت
انگشترین می نامند و خاصیتش آنکه هر که از آن سنگ بخورد شهوتش زیاد شود و ایضا گویند که مثل این در
ولایت ترکستان چشمه ایست که آبش سنگ میشود و خاک آنموضع را قوتی است که خاک جای دیگر را
نیست **من العیون** گویند در موضع سلاهط دو چشمه است که از کوه بزیر می آید هر ترشح که از آن چشمه
بچکد جواهر آبدار میشود و مثل این از آن چشمه اگر خرگوش بحری و خرچنگ بخار می افتد و سنگ میشود

چو خور برکشیدی بجا در فروده سوی
باختر رفتی آن
آب رود چو از
باختر باز برتافتی
صح

۴۶۰ و این بس غریب است و نزدیک بآنست چشمه مردم که سنگ بسته شود و این از همه عجیب‌تر که آنچه شب
بسته شود سیاه است و آنچه روز بسته شود سفید است من العیون گویند در حدود طالقیه چشمه ایست
که وسعت او قریب بده فرسنگ باشد مرغ و ماهی بسیار اندر او میباشند و مردم آبی نیز اندر وی بسیارند
که شبها بر آیند و بدور آن چشمه بازی کنند و سرود گویند اما از مردم بگریزند و اگر کسی از ایشان بمیرد مرده
خود را بر کنار چشمه بگذارند و چندان ماتم دارند که مردم بر ایشان رحم کنند و مرده ایشان را دفن کنند
گویند وقتی دختری از آن مردم آبی بر پسری عاشق شد و بیطاقت گشت و شبی دامنی پر از زر آورده بآن
پسر داد و چون روز شد حاکم را از آن حال خبر شد آن زر را از آن پسر بگرفت پسر از این غصه از آنملک
سفر کرد و آن دختر بسیار بیطاقتی بکرد و بسیار جوانان از وی بهتر برای او عرض بکردند و او راضی نشد
تا آخر در عشق آن پسر بمرد من العیون شیخ آذری در عجایب الدنیا آورده که چشمه ایست در
نیشابور مشهور بچشمه سبز و دور آن دو فرسنگ باشد هر چند برگ و سبزه بسیار اندر آن چشمه افتد روز
اصلا پیدا نشود شیخ ابوالقاسم گرگانی روزی بر مادیانی سوار بود در آن چشمه بر آمد و بنماز مشغول شد
ناگاه اسبی بحری از آب بر آمده بر آن مادیان رغبت کرده باز بآن آب فرو رفت و آن مادیان
از آن اسب بحری کشن گرفت و کره آورد بغایت نفیس بعد از سالی باز شیخ بآن موضع رفت بر آن مادیان
سوار و بنماز مشغول شد ناگاه آن اسب از آب بر آمده بدندان پی سر کره را گرفته بآب درون رفت
شیخ بر کنار آب ایستاده کره خوانی آغاز کرد و این لقب برو ماند نظم ز شیخ آمد بگرد چشمه فراز
داد بسیار کره را آواز ؛ چونکه مشغول کره خوانی شد ؛ لقبش شیخ کره خوانی شد من العیون
گویند چشمه ایست در ارمینیه که آب او مثل شیر سفید است اما هر پارچه را که بخواهند رنگ کنند در او ترکنند
هر رنگ که بخواهند همان رنگ شود و دیگر هرگز آن رنگ از او نرود و این بس عجیب است من العیون
آورده اند که در حینی که کرشسب بسیر جزیره سراندیب رفت اندر جزیره عنبر چشمه دید که در نه آن چشمه
قریب بده گام سوراخی بود و آبی که از آن سوراخ بر آمدی مثل ابر صعود کردی و بر هوا رفتی و باز
مثل دود داخل آن سوراخ شدی و هر آبی که از او روان شدی در ساعت سنگ گشتی و از خوردن
آب آنچشمه کس سیر نشدی نظم یکی چشمه دیدند نزدیک اوی ؛ بده گام سوراخی از پیش روی
همی هر که از چشم آنچشمه آب ؛ شدی بر هوا همچو ابر از شتاب ؛ ز بالا بزیر آمدی همچو دود ؛ بدان
تنگ سوراخ رفتی فرود ؛ از او هر چه گشتی روان بیدرنگ ؛ شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
نه کس دید کان ابر از کجاست ؛ نشد سیر از خوردنش هر که خواست من العیون اندر بیان
نمودن چشمه حیوان اگر چه شرح حالات این چشمه از بیان مستغنی است و جمیع استادان ذکر این کرده اند
اما قول صاحب شاهنامه را ایراد نمودیم چنانکه گوید که چون سکندر از حدود اندلس در گذشت بشهر
زنان رسید و از آنجا نیز در گذشت بجایی رسید که مردمی اندر او بودند بصورت و سیرت نیکو چون
خبر عبور سکندر شنیدند از شهر خود بر آمده استقبال سکندر نمودند و خدمات لایق بجا آوردند چندانکه
سکندر را وضع ایشان خوش آمد آنگاه سران ایشان را پیش خواند و از غرایب ملک ایشان پرسید
پیری از میان آنگروه برخاسته دعای سکندر بجا آورد و گفت ای شهریار حکمت پژوه چشمه ایست
بدینحد شاهی اندر ظلمات از پدران خود شنیده ایم که هر که آب آنچشمه را بخورد هرگز نمیرد و حیوانش را

سرود
نغمه و آواز است ۱۲

کُشن
بمعنی انبوه و بسیار باشد و در اینجا بمعنی بار گرفتن است ۱۱۸

اندلس
بفتح الف و ضم دال و لام ولایتی است بسمت مغرب که امروز معروف باسپانیا است و اهل انجا قطعه مخصوص از آنجا را اندلس میگویند چنانکه خارجه تمام ایرانرا پارس میگویند و خود ایرانی قطعه مخصوصی را پارس میگویند ۱۲

۴۶۱ سزاوار شود و مثل این در آن ظلمت عجایب بسیار است که بگفتن راست نیاید نظم از آنجای
تاریک چندان سخن ؛ شنیدم که هرگز نیاید به بن ؛ خرد یافته مرد یزدان پرست ؛ بدو در یکی چشمه گوید که
هست ؛ گشاده سخن مرد بارای و کام ؛ همی آب حیوانش خواند بنام ؛ چنین گفت روشن دل پر
خرد ؛ که هر که آب حیوان خورد کی مرد ؛ ز فردوس دارد بر آن چشمه راه ؛ بشوید در او تن بریزد گناه
آنگاه سکندر از او پرسید که بچه تدبیر توان در ظلمات رفت پیر دانا فرمود که بر کره باید سوار شد در وقت
و بوقت برگشتن همان کره را پیش رو باید کرد آن کره البته بهمان موضع بر آرد و بر عکس این نیز گفته اند
پس از آنمکان سکندر عازم شد تا بجایی رسید که ویرانی دید که از این غار نگفتند و اگر مردم چار شدند
یاران در آن مکان ماندند و رفتند و دیگر بآن موضع نرسیدند که بدبخت ماندند نظم بناکام اول
بن غار بود ؛ که شهر جهان را سزاوار بود ؛ کسانی که اکنون در آن کشورند ؛ همین زاده شاه اسکندرند
بعد از چند روز که شب و روز رفتند بشهری رسیدند بغیر از مردم همه چیز اندر او بود از قسم کاکین و مساجد
و عمارات و هیچکس بر آن زاد نیست پایه را در آن مکان نهاد با خاصان خود پیشتر رفت تا بچشمه رسید
که آفتاب هر روزه اندر او فرو میرفت از آنجا نیز در گذشتند و بسرحد ظلمات رسیدند و از گله اسبان
چندین هزار کره برچیدند و بر نشستند و خورش چهل روزه برگرفتند و اندر ظلمات در آمدند و تا چند روز
براندند تا اگر سکندر روزی خضر را پیش خواند و گفت دو مهره با منست که راهبر آب حیوان ایشانند
یکی را تو بگیر و با خود دار نظم دو مهره است با من که چون آفتاب ؛ بتابد شب تیره چون چند آب
کجا چند آن چشمه بد پر فروغ ؛ که رخشنده گوهر نگوید دروغ خضر مهره را گرفته روان شدند از یکطرف آوازی
شنیدند که گویند که گفت که الله اکبر چندانکه تفحص کردند کسی را ندیدند دو شب و روز دیگر بهمین دستور
رفتند تا یکی از آن تاریکتر در آمدند دو راه پیدا شد خضر براهی رفت سکندر چون رسید براهی دیگر رفت
قول معانی آنست که خضر و الیاس هر دو با هم براهی رفتند و چندان رفتند که دیگر از رفتن ماندند فرود
آمدند بر کناره آب انزکی چشمه دیدند که از سنگ بر می آمد ماهی خشک داشتند بقصد خوردن بر آوردند از
دست یکی در آن آب افتاد و زنده شد دانستند که آب حیوان آنست خوردند عمر ابد را سزاوار شدند
و اینجا مورخین را اختلاف بسیار است که اگر ایراد آنها مجموع کرده شود سخن از هنجار خود بیرون افتد
اما چون سکندر براه دیگر روان شد ظلمت بروشنایی مبدل شد و کوهی پدید آمد مرغان عجیب بر آن
کوه و اشجار آن کوه از عود و صندل و کافور بر سر درختی آشیانه مرغ عظیم جثه نظم بآواز رومی
سخن راندند ؛ جهاندار را نزد خود خواندند سکندر نزد ایشان روان شد مرغی بزبان فصیح باو گفت
که ای ملک روی زمین چند بر روی زمین گردی آسوده شو آخر ترا باید مردن فکر آن کن که در دم مردن
بیچاره نشوی و مرغان بالاتر رفتند و از سکندر سؤال بسیار کردند هر جواب که سکندر میداد ایشان
بالاتر میرفتند و سکندر را طلب مینمودند آخر گفتند تو تنها باین کوه برای نظم بقیصر بگفتند تا بی گروه
پیاده بیا بر سر تیغ کوه و قدرت سبحانی مشاهده کن چون سکندر بکوه بر آمد حضرت اسرافیل را دید
نعره زد که کوه و دشت بلرزید و چشمها را پر نم کرده گفت ای بنده حرص و آز این چه گستاخی است که گرد
و چند سرگردان باشی سکندر گفت نصیب من این بود در زندگانی چه قدر بر گنم در میان سکندر و اسرافیل
سؤال و جواب بسیار رفت و اسرافیل حکمت بسیار بسکندر آموخت آنگاه بزیر آمد و باز بتاریکی رسید

بُن
بفتح و بضم پایان و انتها ۱۲

هنجار
نظم و نسق و راه ۱۲

۴۶۴ و ندانی شنیدند که هرکه ازاین سنگها بردارد پشیمان و هرکه برندارد در آزمان نوعی که مشهوراست اگرمردم
دامن لعل یافتند بس پشیمان بودند که چرا بیشتر برنداشتند و آنانکه برنداشته بودند در آزمان پس چون سکندر
بروشنائی رسید در سپاهش قحط افتاد و بیم آن بود که همه بمیرند قولی آنکه خضر را نزد او فرستادند و
گفتند درعوض اینکه ترا آب حیوان روزی نکردیم سپاهت را از قحط و مرگ نجات دادیم اکنون
باید که سعی کنی ازاین مقام که هستی بجانب مشرق بجائی که مرساختن سد آنجا است پس سکندر
رفته نوعی که مشهوراست سد را بست **من العیون** گویند شاه کرشب نزدیک قرطبه بدشت
دیگی درآمد و رودی اندرو دید که بس صافی و روشن بود **نظم** نزدیک آن ژرف رودی روان
کرصافیش بر تن فزودی روان ⁂ ازآن شهر بگچشم مردی سیاه ⁂ بدان ژرف رود آمدی
گاه گاه ⁂ شدی اندران رود و رفتی فرود ⁂ توگفتی که اورا بود خانه رود ⁂ بدی اندراو
ساخته جای خواب ⁂ زشبگیر تا تیره شب زیرآب ⁂ نهالین بزیرش غلیچن بدی ⁂ زبر
چادرش آب روشن بدی ⁂ نه زاب اندکی سربرافراشتی ⁂ نه چون ماهیان دم زدن داشتی
چنین کرد پیش سپهدار نیز ⁂ سپهبد بدو داد بسیار چیز **من العیون** درحدود غندبان چشمه ایست
که چون آب ازآنجا برآرند درظرف خون شود و چون بازبرده بریزند آب شود **من العیون**
درحدود بامیان چشمه ایست که اکثر شورش دارد و هرکه ازآن آب بخورد محنت کشد و کم کسی زنده ماند
واگر کسی را بغلط در آن چشمه اندازند هلاک شود و استخوانش پس ازاندک زمانی بکنار افتد **من العیون**
چشمه ایست درحدود بدخشان که اگر باقصد سنگ را مثلا دراو اندازند بیرون اندازد و آدمی نتواند
دراو قرار گرفت **من العیون** موضعی است درکشمیر مشهور به بوسر در آنجا چشمه ایست مقدار حوض
بیست در بیست و دراطراف وی درختان سایه افکن مطبوع رسم عجیب است اهل کشمیر را بر سر این
چشمه چنانکه ظرفی را پر از برنج و گوشت کنند و در آنچشمه اندازند و نام شخصی را نوشته در آنظرف بنهند و
سال دیگر در همان روز مشخص برآید اگر پخته شده باشد مال آنشخص خوب بود و اگر خام برآید بد بود و مثل
این موافق ادعای آنشخص بود گاه باشد که پر از گل برآید و گاه باشد که بعد از پنجسال برآید **من العیون**
چشمه ایست در کشمیر در موضعی که مشهوراست بسنده براری چنانکه حوض نموده اند در سالی پنجروز آن
حوض عرق میکند و پرآب میشود بمرتبه که لبریز میشود و باز بتدریج چنانکه پرشده کم میشود و این صورت
در روزی دوبار واقع میشود و گاه باشد که در سالی دو نوبت نیز آب ازآن چشمه بجوشد و کس سر آنرا
ندانسته که چیست اگرچه اعتقاد اعیان آنملک اینست که نام آن موضع سنده براری نیست سند بوعلیت تا چه باشد

آدمان — آرزو ۱۲
ژرف — گود و عمیق ۱۲
شبگیر — صبح و سحرگاه باشد ۱۲
نهال — یعنی بستر و توشک است و درخت موزون نورسته را نیز گویند و بمعنی شکار هم هست چو نهال که بمعنی شکارگاه است ۱۲
غلیچن — وغلیون وغلیزن بمعنی گل ولای سیاه ته حوضها ست ۱۱۸

باب سی و دوم

گفتار اندر بدایع ربع مسکون و نوادر امور گوناگون که از مبدء هنگامه کاف و نون تا حال دراین گلشن
بوقلمون کلک بدایع نگار قضا بر صفحه غرا بمقتضی حکمت بالغه نگاشته اندر نزهة القلوب آمده که در زمان
سلیمان بن عبدالملک موسی که حاکم اندلس بود برحسب فرموده سلیمان بقصای اندلس رفت بجهة تفحص
مدینة النحاس چون از خط معموره بیرون رفت بموضعی رسید که نهری از ریگ پیش آمد موسی فرمود که شخصی
ازاین نهر بگذرد یکی از خویشان او که باسب خود اعتماد تمام داشت اسب در آن ریگ راند و با اسبش
ناپدید شد دیگر هیچکس دلیری ننمود سپاه عاجز آمدند و بهرطرف در مقام تفحص شدند لوحی ازدور بنظر ایشان

۴۶۳ که بر سنگی نصب کرده بودند با عبارت چندی مضمونش آنکه ورای این میل راه نیست و این نهر
ریگ شش ماه بگذرد و شش ماه بگذرد نهد و بسته شود و ازاین مکان البته نگذرند که سلامت برنگردند گوش
برآن نصیحت نکرده مبلغی راه رفتند در کمال شدت و سختی ناگاه ازدور درختان نمودار شد و مورچگان
درنده ازآن اشجار بر سپاه موسی دویدند که از سگی بزرگتر بودند هر سوار که رسیدند اورا با اسبش
پاره پاره کردند گویند چهل جوان با نخل تاخته بودند یکی بسلامت برنیامدند موسی ترک این عزیمت نمود
نوعی که در باب عمارات مذکور میشود **در بدایع** در تاریخ محمود شاهی که یکی از فضلای هند نوشته
بتقریبی مذکور میگردد که روزی سلطان محمود غوری در شکار بود بولایت یکی از رایان آنملک درآمد
و آن رای با تحف پیش آمده خدمت نمود و دراین وقت شخصی بنظر رای درآمد از آنمردم بخدمت
سلطان محمود غوری عرض کرد که این شخص هشت پسر دارد و همه حاضرند چون چهار پسر از فرج خود داده
روزی خمار او ورم کرده از فرج او خصیتین با ذکر برآمد و آلت رجولیت او راهم رسید و زن گرد
و این چهار پسر از پشت اوست **در بدایع** فتح آباد موضعی است در اقصای شرقی هند سلطان محمود
ماهی که یکی از پادشاهان قدیم آنملک بوده بر سنگ فراه قدحی از سنگ تراشیده اند چنانکه اگر صد
قدح آب در آن ریزند پر نشود هرکه بآن موضع رسد اول این را امتحان کند **در بدایع** در تحفة الغرائب
آمده که در ما بین بصره و اهواز دشتی است که بعضی اوقات از اندشت چیزی برمثال مناره ظاهر میشود
وصدای طبل و بوق بسمع مردم میرسد و کسی سر آنرا ندانسته **در بدایع** در عجایب المخلوقات آمده که موضعیست
در زمین باکو که اکثر اوقات شعله از آن زمین برمیخیزد زمین را شل دیگدان کنند هرچه خواهند بآن آتش پزند
و پهلوی این زمین مرغزاریست که اقسام ریاحین دراو بود و طرفه ترآنکه آن زمین را نیز چون بکاوند از زیر
گل و سنبل آتش ظاهر شود **در بدایع** گویند در ملک نیشابور آسیائی است که پیوسته گردد بی آب و باد
هرگاه خواهند که ساکن شود گویند بحق یونس که بایست ایستاده شود **در بدایع** گویند در حد اندلس
نهری است که اورا نهرالسبت نامند زیرا که جز روز شنبه راه ندهد بر کنار او از مس مردی نهاده اند که
پیوسته ازاو صدا برمی آید که ازاین مکان نگذری که دیگر باز نیائی **در بدایع** چاهی است در مغرب
که آنرا بئرالتوفیق گویند و بخار عظیمی از آن متصاعد میشود که اگر سنگ بزرگ در آنجا اندازند بیرون افکند
در بدایع بئرالساش چاهی است که آب خوشگوار دارد و چون خشت خام اندر او افکنند آوازهای
مهیب برآید و بعد از سه ساعت برطرف شود آن صداها **در بدایع** چاهی است که آنرا بئرالصواعق
خوانند آبش سهل بود و چون آبش را اندک مسافتی برند خون گردد و اگر دور تر برند سنگ شود و اگر
خرقه حیض در آن افکنند صاعقه پیدا شود و بادها بجهد که عمارات را ویران کند **در بدایع** بئر
بامیان گویند چون بنجر بقصد آب بکنارش آید آب بالا جهد و بنجر چون دهان بر آن آب نهد بنجر را
فرو برد و بعد از ساعتی استخوانهایش بر کنار پدید آید بئرالاصوات درحدود تبت واقع است
هرزبان که فریاد زنند جواب شنوند چون باران شود آن حالت نبود بئر سکدیب هرکس که درآن نگرد شکلی
مانند تری بروی خود و هیچکس وجه آنرا نداند **ایضا** در دیار هند چاهی است که آنرا بئرالصبغ
خوانند چون آبش را در ظرفی کنند و از اول حل تا میزان بگذارند زرنیخی منعقد شود و اگر تا آخر حوت
بگذارند زهر قاتل گردد و حکمت آنرا علام الغیوب داند **ایضا** چاهی است درحدود فارس که آنرا

بامیان — ولایتی است از طخارستان از کابلستان کابل و بلخ است گویند ضحاک تازی آنرا احداث کرده [illegible]

 بر عبدالرحمن نام مندهر گز در او آب نبود مگر آنکه میان یکبار بوقت معین آب از و جوشیدن گیرد و بروی زمین روان گردد و یک آسیا از او گردان شود و باز فرو رود چنانکه قطره در چاه نماند **ایضاً** بر در چاهی است میان حوضی واقع شده در شهر جور و بر سر آنجا دیگی بزرگ از مس نهاده اند و در بن آن دیگ اندک سوراخی کرده اند و از آن سوراخ که بغایت ضیق است آبی بر می آید که جوی میشود و در آخر بعضی از اصحاب اخبار گفته اند که این صورت از جمله طلسمات است و الا شهر جور از کثرت آب ویران میشود **در بدایع** چاهی است در حدود فارس که آن را ابرسانک خوانند و بخار سوزنده از آن بر میخیزد که هر مرغی که از فراز آن بگذرد البته میسوزد **در بدایع** گویند در فرغانه کوهی است که مثل چراغ میسوزد و خاکسترش را مثل صابون بکار میبرند و به از صابون باشد **در بدایع** در جامع الحکایات آمده که چون سلطان محمود را ملک هند مسلم شد خواست که خراب ملک هند را ببیند در یکی از بتخانهای ملک هند عمارتی دید که بتی اندر او معلق ایستاده بود چون از حکما تفتیش آن کردند گفتند پادشاه سلامت باشد این بت بحکمت معلق ایستاده چون یک رکن از این عمارت خراب شود بت فرو افتد پس چنان کردند چون یک رکن خراب شد بت فرو افتاد و سلطان را یقین شد که آن بتیه بوده نه قدرت خداوندی **در بدایع** در ملک مصر گورستانی است که سالی بگذرد جمیع استخوانهای مرده ها از گور بیرون میافتد **ایضاً** گویند هوای مصر بحدی گرم است که هر گز تخم مرغ را در زیر مرغ نمی نهند در زیر خاک کنند و جوجه بر آرد **در بدایع** در کتب تواریخ آمده که در خارج شهر قیروان بر عمارتی دو سنگ نصب کرده اند نوعی که بروز جمعه بوقت طلوع آفتاب آب از آن هر دو سنگ ترشح میکند بمرتبه که روان شود محرر این سطور در جامع منده که یکی از شهرهای معتبر هند است چند ستون از سنگ دید که متواتر و متقاطر آب از او میچکید و سنگ میشد **در بدایع** در قم چاهی است که جمیع آبها که در زمستان مردم را با دو کار نباشد در آن چاه رود و همچنین مدت چهار ماه آب در آن چاه رود و پر نشود و چون فصل تابستان آید سر آن چاه را بر بندند و محافظت نمایند هر آبی که خورده باشد باز دهد و آب از آن سرد تر نبود در آن وقت در آن شهر **در بدایع** صاحب دانشنامه آورده که محمد مسعودی که صاحب رساله حکمت است گوید که وقتی از اوقات در بیابانی میرفتم که واقع است در میان مرو و بلخ فتیلهای که بار شتر بود شعله بر آورد از گرمی هوا و حرکت شتر و این را اندر مبحث استحاله عناصر میگوید **در بدایع** بتاریخ هزار و هشت از هجرت خیر البشر در ملک سیستان مزارعی زمین شیار میکرد سر آهنش بجائی بند شد چون برآوردند و هنه اسبی بود که در قدیم الایام پهلوانان بر سر اسب خود میکرده اند وزن کردند هفده من بر آمد در سنگ سیستان که زیاده است از سنگ ولایات دیگر **ذکر بدایع** در عجایب المخلوقات آمده که در طبرستان گیاهی میباشد که او را عقرب گیاه نامند بصد مرتبه از عقرب گزنده تر است تا شخص را باو رسانیده آسیب کشیده در خاصیت بسیار خوب است مر قوت باه را محرر این سطور این گیاه را آنچه گزد بزبان اهل طبرستان او را گزنب خوانند **ذکر بدایع** قریب بجزایر چین قومی میباشند در غایت عشق بر اشجار بسیار که یکی از ایشان بیمار شود همه خود را بر سر کوهی رسانند و شور کنند باران بارد و بر آن بیمار و در حال شفا یابد یا بمیرد و چون بمیرد چنان باران بارد که مرده را آب ببرد و حقیقت حال بر هیچکس

چوزه — جوجه ایست ۱۲

شیار — شخم کردن زمین است ۱۲

ظاهر نباشد **ذکر بدایع** آورده اند که چون شاه گرشسب بملک خطا رسید در آنجا عجایب و غرایب بسیار دید از آنجمله آنکه روزی در شکار بود ناگاه بکنار چشمه رسید درختی دید و نعره سخت شنید از آن مکان چون ملاحظه کرد زنی با بچه خود بزیر آمد و نوعی بدویدن در آمد که باره شیر رنگ بگردش نرسید پهلوان از یکی پرسید که این زن چه بود و چرا گریخت یکی چنین گفت که در این زمین از این جنس بسیار میباشد

نظم درختی بر چشمه ساری بدید ❊ عنان تکاور بدانجا کشید ❊ چو نزدیک شد خواست یک بانگ سخت ❊ زنی دید ناگه که جست از درخت ❊ یکی شیرخواره گرفته ببر ❊ همی تاخت تا آهو تگ تیزتر ❊ بپرسید کین زن بدینگونه چیست ❊ یکی گفت کین همچو ما آدمیست ❊ در این بیشها گرد این دشت و کوه ❊ بی اندازه هستی از ایشان گروه ❊ چو آهو بتک مثل مردم براه ❊ چو دیوان بناخن چو میشان بموی ❊ از آن هیچ با ما نگردند رام ❊ ببرند نیز آنچه گیری بدام ❊ وز ایشان چو بیار کرد یکی ❊ بر بخش بر این شیخ کوه اندکی ❊ بشیون گری کردش اندر خروش ❊ برآمد ز نی ابرو اندکوش ❊ کرش ابر تیره بدیده ز اشک ❊ بنوید و بگردد درست از پزشک ❊ دگر هیچ باران نباید ز میغ ❊ ببرد بزیر افکندش ز تیغ ❊ ز یاران یکی از درختی ربود ❊ بر پهلوان برد و او را نمود

خود **ذکر بدایع** گویند قصبه ایست در ملک غور که مشهور است بباميان هر که در آن زمین شبی بخوابد کسی او را لگد زند چون بیدار شود آن کس را نبیند چون بخوابد باز همچنان میزند و همچنین اگر صد بار بخوابد که صد بارش لگد بیدار کنند و کس سر این را نداند **من البدایع** در یکی از کتب معتبره آمده که وقتی در حضرموت دندان انسانی یافتند که بوزن هشت من بود **من البدایع** در ارمینه طایفه اند که هر کس از ایشان ریش بر آرد نصفی سیاه است و نصفی سفید **من البدایع** در بعضی از کتب آمده که نوعی شتر باشد بصورت مثل دراز گوشی و شاخها دارد و بگوجب بدرازی **ایضاً** آورده اند که خرس از راه دهن میزاید و تا دست و پای خود را نلکد فربه نمیشود **من البدایع** میرخسرو در غرایب الاسرار آورده که بوزینه شطرنج آموخته بود و بمرتبه خوب می باخت که اکثر صاحب خود را می برد روزی صاحب خود را در مجمعی مات کرد آن شخص از غایت اعراض شاه شطرنج را بر سرش زد و او را کشت و این بدیعت بسیار بسیار **من البدایع** قرتبه شهر بزرگی است از بلاد زنج و در آنجا صنفی مردم میباشند که یک نصف روی ایشان مثل برف سفید است و نصف دیگر سیاه و زنگی **در بدایع** در حد نگران رود خانه ایست و بر آن آب از یک سنگ پلی بسته اند هر که از آن پل بگذرد او را تب آید اگر مثلا روزی صد بار بگذرد که هر صد بار او را آن حال پیش آید **من البدایع** در کتب معتبره آمده است که سوسن از گل تا تول هم میشود و در عجایب الدنیا نیز ذکر این میشود **نظم** هست اندر کتابها منقول ❊ که شود سوسن هم گل تا تول ❊ هم زمین دگر بود نمناک ❊ چو گنجشک روید از خاشاک ❊ نیست در صدق اینحکایت غش ❊ زانکه خیزد سمندر از آتش ❊ چون ز آتش حیات شد ممکن ❊ چه عجب گر نبات شد ممکن

(باب سی و سیم)

موسوم بمجمع الغرایب است مبنی بر دو فصل **فصل اول** گفتار اندر نمودن کیفیات جبال و خصوصیات بدایعی که حضرت ذوالجلال بنوک خامه قدرت اقسام در بطن احجار و مشیمه تراب خلام بید قدرت خود نگاشته بدانکه چون خاک و آب با هم ممتزج شوند در آب لزوجتی پیدا شود و حرارت آفتاب آنرا

ماره — شبکه گمنک و آب تیز تک ماکو بند ۱۲

پرژک — و پرشک کرستن را گویند ۱۲

۴۶۶ سخت گرداند چنانکه آتش خشت خام را آجر میکند و چون حرارت پیش می تابد گداخته و سختی از سنگ
در میگذرد و باز از کثرت تمادی ایام و لیالی افراط یبوست در احجار متخلل اثر کرده و ریزیدن ظاهر
میشود و چون باز خاک میشود از هبوب باد و رفتن آب خاک نرم از آن موضع بموضع دیگر میرود و آنچه
سنگ و زمین سخت بود میانه و بلند و پست ظاهر میشود و اگر بلندی نبودی باد یکسان جهیدی و چون
پست و فراز نبودی آب روان میسر نبودی و فایده گرمسیری و سردسیری نبودی **فی بدایع**
الجبال کوه سراندیب اعظم جبال ربع مسکونست و برکنار بحر محیط واقع است و بکوه سیلان
متصل است و معدن جمیع جواهر اندر او است و جانوران موذی اندر او بسیار میباشند مثل افاعی
و عقارب و مارهای بزرگ چنانکه در باب جواهر ذکر میرود و اعتقاد صاحب جواهرنامه آنست که
الماس بجز جبل سراندیب جای دیگر نبود و هرچند این خلاف واقع است که محرر این سطور معدن
الماس را در بعضی کوههای جنوبی هند دیده نوعی که در باب الماس بیان کرده شود بعضی گفته اند کوه
سراندیب برکنار جزیرهٔ دریای هند واقع است و اثر قدم مبارک حضرت آدم صفی الله بر او هنوز
ظاهر است نوعی که از انگشت بزرگ تا پاشنهٔ پای آن بزرگوار قریب هفتاد گز باشد و جزیره که
در پای آن کوه واقع است آنرا جزیرهٔ ملوک نامند و جزیره قرنفل نیز گویند و جزیرهٔ فلفل نیز نوشته اند
گویند در آن موضع جزر و مد آب محیط سالی یکنوبت میشود چنانکه گویند آب محیط چهل روزه راه بالا
می آید و مردم جزایر از بیم رود بکشتی میآرند و آب محیط از جزایر دور جمیع اشیا را بجزایر معمورهٔ آدم
نشین است می آرد چنانکه در جزیرهٔ ملوک در آن وقت فلفل و قرنفل را سبد سبد میگیرند از روی آب
و بتجار میفروشند و بدلش از هر قسم چیزی میگیرند و آن مردم را حاصل همین است **در بدایع جبال**
کوه قاف بزرگترین جبال است یاقوت حموی صاحب معجم البلدان که مثل آن نسخه در این فن
نوشته اند نمی آرد که کوه قاف بدور زمین محیط است و سر بفلک رسانیده **در بدایع جبال**
کوه ایلاق در ترکستان واقع است و اعظم جبال آنملکت گویند سنگی است اندر او که مثل آتش میسوزد
اما از بخار او حیوانات اکثر میرند **در بدایع جبال** کوه فارق در عجایب المخلوقات آمده که در کرمان
واقع است و در صور الاقالیم آمده که در طبرستان است گویند در آن کوه چشمه ایست که شب سبز تا بروز
سرخ **در بدایع جبال** کوه فرم در عجایب المخلوقات آمده که در طبرستانست و در آنکوه غاریست
و در او آبی روان که اگر کسی بانگ بر او زند که بایست بایستد و اگر باز گوید که روان شو روان
شود **در بدایع جبال** اندر تاریخ صقالبه آمده که کوهی است در صقالبه که از اجبل النار نامند
بروز دودی و بشب آتشی از او ظاهر میشود که تا ده فرسنگ بنور او هرچه خواهند میکنند از کارهای
دقیق اکثر شبها چنان شعلها از او بجهد که مرغ از در هوا پر میسوزد و اگر آن سنگ با آب افتد بزودی
گرمی از او برطرف نشود **در بدایع جبال** گویند در مصر کوهی است و در آن کوه هر سال چند
شب چنان میشود که صد کس ریسمانها در گردن اقسام جانوران کرده میکشند و این سر در آنملک بر هیچکس
معلوم نشد **در بدایع جبال** در تاریخ ناصری که یکی از فضلا بنام سلطان محمود نوشته آمده که بتاریخ
سنه اربع و ستین و ثلثمائه بواسطه آزاری که نسبت با میر شمس از خلف بن احمد در وجود آمده بود
لشکری بدانجانب کشید بعد از فتح قلعه طاق او را بدست آورده آن ولایت را نیک ضبط نمود در همان

۴۶۷ سال در جبل غور بطالع سلطان معدنی از طلا ظاهر شد بشکل درخت چیزی بر دن آمد چندانکه میکندند
و زیر میرفتند دوره اش بیشتر میشد و زر خالص بر می آمد تا بجائی رسید که دوره اش بصد گز رسید و سلطان را
از آن خزانه معمور شد و لشکرها سیر شدند آن معدن بود تا زمان سلطان مسعود غزنوی زلزله شد و آن
درخت بزمین فرو شد و آثار او مخفی شد **در بدایع جبال** در طبقات ناصری آمده در تحقیقات
منهاج سراج جوزجانی که حالات ملوک غور را بغایت نیکو نوشته گوید که در کل غور زیاده از پنج کوه
نبود که اعظم جبال باشد و باشند اول کوه بلندش که قصر اکثر ملوک از عهد رستم و زال تا حال در
آنکوه بوده از بعضی شنیده آن کوه منقول است که سیمرغ زال را در آن کوه پرورده بود و هم از آنمردم
نقل افتاده که بتاریخ مابین خمسمائه و ستمائه شبی آواز ناله بر آمد و صاحب ناله را ندیدند در اثنای ناله
میگفت که امشب زال بن سام بن نریمان از عالم رفته کوه دوم سرحصر سیم داشک و کوه
چارم کوه درنی و کوه پنجم کوه ورزین در شهور سنه سبعین و خمسمائه بر بالای آن کوه نصفی از تنه آبنوس
یافتند که بوزن زیاده از دو هزار من بود و هیچکس از مردم قدیم آنملک سبب پیدا شدن آن چوب را
ندانست **در بدایع جبال** کوه حرا و بوقبیس در ضوی از پارهای جبل طور است در وقت
تجلی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا کوه طور چند پاره شد سه پاره از آن پاره در موضعی افتاد که الحال بمکه معظمات
در بدایع جبال کوه البنان در روم است در میان او شکافیست چنانکه مردم از او میگذرند
اما اول باید نان و پیاز خورد و گرنه از عفونت آن جبل بمیرند **در بدایع جبال** در عجایب المخلوقات
آمده که در حدود قزوین کوهی است که او را جبل بشری نامند و غرایب بسیار در آن جبل میباشد
از آنجمله یکی آنکه اگر صد تخم مرغ را هر یک را رنگ دیگر کرده باشند چون بر آنجبل بر آرند البته رنگ همه
برود و سفید شود چنانکه گویند که در حینی که همیون پادشاه در ملک هند بر مسند دولت بود در نسخه مذکور
قضیه مزبور را دیده بود در حینی که بعراق افتاد و بدامن جبل مذکور رسید این معنی بخاطرش آمد تخم
مرغ طلب نموده امتحان کرد آنچنان بود که آن پادشاه ذیشان خوانده بود ایضا گفته صاحب
نسخه مذکور که اگر در آن کوه طاعون شود در تمام عالم طاعون شود **در بدایع جبال** کوه البرز
کوهی است متصل بکوه دربند و کوههای بسیار متصل باو و طولش هزار فرسنگ چنانکه از ترکستان
تا حجاز است و بدین سبب بعضی او را کوه قاف نامند اما این کوه را نام بسیار است چون بمازندران
و قومس برسد او را ماز و نوز نامند و طرف غربیش متصل است بجبال گرجستان و آنرا البوی نامند
در بدایع جبال از کوه اروند که الحال او را الوند خوانند چهل و دو رود خانه بزرگ بزیر می آید
و مشهور است که دوازده هزار چشمه آب از او فرو میریزد و شش هزار بر همدان و باغات او صرف میشود
و ششهزار دیگر صرف دهات او میشود **در بدایع جبال** کوه دماوند بلندی او را پنج فرسنگ
نوشته اند و باعتقاد بیرخند چهار فرسخ هرچند موافق اعتقاد اهل هیات نیست چه اهل هیات را اعتقاد
آنست که کوه از سه فرسخ و ثلثی زیاده از صد جریب و اعتقاد محمد اسفندیار و سید ظهیر مازندرانی که صاحب
تاریخ طبرستانند آنست که صخرهٔ جنی را حضرت سلیمان در آن کوه در بند کرده و گوگرد احمر که جزء اعظم
کیمیاست در آن موضع از عفونت او پیدا شده اگرچه افسانه گویان عجم ضحاک را در آن موضع در بند میدانند
در عجایب البلدان از علی بن رزین منقولست که گفت من و جماعتی از اهل سیاحت عازم کوه دماوند گشتیم

ه
زیاده در بلندی
نیفیا شد و حکما
کوهی را که باین
بلندی باشند اند
کوه دماوند نیست
تا بر فراز کوه
دماوند خوش است
منه

و در قلهٔ آن کوه هفتاد موضع یافتیم که دخان کبریتی از آنجا متصاعد بود و چون احتیاط کردیم سایر جبال در جنب او بغایت حقیر مینمود و بحر خزر چون جوئی کوچک بر فراز او مرئی میشد و بر سر آنکوه غمامیست متراکم که در تابستان و زمستان اصلا منکشف نشود **در بدایع جبال** کوه زرد امغان در تمام ایران معدن زر همانست اما چون مردم آن دیار را اصلاح بخت مخفی داشته اند که از محنت و بیکار فارغ باشند اما اکثر اوقات پاره های طلا در دامن آنکوه می یابند مردم آنملک **در بدایع جبال** آورده اند که در حینی که شاه گرشسب متوجه جزیرهٔ قرطبه بود در آن راه عجایب بیشمار دید از آنجمله بکوهی رسید که بس مرتفع بود و از هر قسم اشجار و اثمار اندر او بود و هر مرغی که بر آن کوه نشستی دیگر نوا بر آوردی از جلبه پر عاری باشد و وحشیان دیگر بیار فی **نظم** هر آنمرغ پرنده کندر هوا ٭ بگردی بر آنکوه ناکه نوا ٭ توانش نبودی پریدن ز جای ٭ دگر هیچو پیکان و بودی بجای **در بدایع جبال** گویند در حدود اندلس در حین مراجعت از ملک مغرب شاه گرشسب روزی از پی گوری دواند گور او را بکوهی کشانید و خود غایب شد گرشسب از شدت گرما بجان آمد بر آن کوه بلند عمارتی دید چون پیش رفت در آن عمارت ستودانی دید و بر آن ستودان شخصی خوابیده بغایت عادی نهاد برهنه که سرش از گنبدی بزرگتر بود و دندانهایش مثل ستون عاج و ساقش از سی گز فزون بود **نظم** هر آن کس که دید لب بدندان گرفت ٭ وز آن کالبد ماند اندر شگفت **در بدایع جبال ایلاق** دامولانی است از جبال افریقیه و اهل تواریخ گویند بسیار باشد که یکمن گندم در آنملک زراعت کنند و پانصد من بر دارند **در بدایع جبال** در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند شکافیست که هرگاه آب در آنملک کم شود مردم بر در آن غار رفته آب طلبند بقدرت خداوند آبی از او بر آید پر زور و مهنا که چون مقصود حاصل آید باز رفته منع کنند آن آب بسته شود **در بدایع جبال** گویند چون شاه گرشسب باقصای جزایر هند رسید و داخل مرز چین شد ملاح دانائی که در کشتی با او بود پیش آمده معروض داشت که جهان پهلوان سلامت باشد کوهی است در این حدود و سوراخی شده در سنگ او کسی که پاکزاد باشد از سوراخ بگذرد و کسی که حرامزاده باشد کوه او را بگیرد و چندان جزع کند بمیرد **نظم** که هر کو ندانستی از بوم هند ٭ که او پاکزاده است یا هست سند ٭ بدان سنگ سوراخ اندر فراز ٭ چو رفتی دو دست از پس و پیش باز ٭ گذشتی از او گر بدی پاکزاد ٭ بماندی میان گر بدی بدنژاد و همچنین در این بوم رسمست که دختر هیچکس ندهند تا از این کوه نگذرد **من غرایب الاسرار در بدایع جبال** جبل الصوره در نواحی کرمان واقعست وجه تسمیه او آنکه چون قدری از سنگ آن بسایند و در ظرف آب اندازند البته بر صورت انسان قرار گیرد **در بدایع جبال** جبل فرغانه در این کوه گیاهی روید بصورت انسان که آنرا بیروج صنم نامند و آن گیاه در قوت باه اثر تمام دارد **در بدایع جبال** جبل موریان در زمین فارس است و در او غاریست که آب از سقف او بتقاطر فرو ریزد و طلسمی کرده اند چنانکه اگر یک کس باشد موافق یک کس آب فرو چکد و اگر دو کس موافق دو کس و مثل این اگر هزار کس آید موافق هزار کس آب فرو ریزد و آنرا جبل السبح نیز گویند **جبل واسط** تا بلاد اندلس ممتد باشد و در وی شکافی پدید می آید که در میان آن نهری بود

غمام
ابر است ۱۲

متراکم
الرکم جمع شیئی فوق آخر حتی یصیر رکاما و ما یرکب السحاب المتراکم ق

پیکان
جمع پیک است یعنی قاصد

عادی
یعنی بلند سرشت و عظیم الخلقه

ستودان
بروزن جهودان عمارتی را گویند که بر سر فراز آتش پرستان سازند و بمعنی گورستان هم آمده است ق

سند
حرامزاده و طفلی که از سر راه برداشته و بربی اورا لقیط میگویند ق

بیروج
چو علوج در کتاب تحفة الفضلا بمعنی مردم گیا باشد و بیخ لفاح است و بعضی گویند لفاح بیروج است و در جای دیگر بهمین بجای جیم حای بی نقطه و حرف دال نیز بجای جیم و داخل لغات عربی نوشته بوضاحع نیست ق

هرگاه قصد کنند آن تیر را بگیرند غایب شود و چون از آن قصد بازگردند باز ظاهر شود و هیچکس را بر حقیقت آن حال اطلاع نباشد **جبل الروضة** کوهی است مبارک نزدیک بمصر در اخبار آمده که در آن جبل روضه ایست از روضهای بهشت در زمان خلافت خلیفهٔ ثانی اهل کتاب آن کوه را بمبلغ هزار دینار خریداری کردند عمر گفت روضهٔ بهشت در تصرف اهل اسلام اولیست اول کسی که از مسلمانان در آن کوه مدفون شد عامر مغازی بود گویند در جبل الروضه گوسفندان وحشی بسیارند که کسی متعرض ایشان نمیشود **من الجبال** رحیم از بلاد مصر است در شرقی نیل و در غربیش کوهی است که دایم از آن آوازی بر می آید که شبیه بآواز انسانست و هیچکس حقیقت آنرا ندانسته **من الجبال** شیخ آذری در جواهر الاسرار آورده که کبریت احمر و اصفر در جبل دماوند می باشد محمد بن ابراهیم گوید که در خدمت امام واجب الاحترام علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام بودم که قاصد مامون رسید گفت عرضناک گفتم امام بهتر میداند آنحضرت فرمود از بجوس دماوند است امیر المومنین برخاسته بر آن کوه رفت و از احوال کوه پرسید پیری پیش آمد که سال او بیش از نود بود گفت تا کسی بر دین مجوس نباشد بر کیفیات این کوه اطلاع نیابد و شما را بر دین مجوس وصول میسر نیست اما من شما را از بدایع این کوه با خبر سازم امیر المومنین چون این بشنید بر اثر او رفت و مردم بر عقب او تا بجائی رسیدند گفت اینجا را بجنید چون کندند بجائی رسیدند از سنگ و در آنجا صورت عجیب دیدند در دست او مطرقه و در پیش او سندانی و آن مطرقه را بر آن سندان میزد فرمود خانه را بحال خود باز آوردند و فرمود که تا این طلسم باقی باشد شر مجوس منقطع نشود الغرض فرمود که نردبانها بیاوردند و بعضی را بر بعضی ببستند چنانکه هر یک مقدار صد گز شد بر آن نردبانها بر آمدند دری از آهن پدید آمد و بر آن در نوشته بود که بر قلهٔ این کوه هفت در است و بر هر دری چهار قفل و هم بر آن در نوشته بود که حیوانیست در این بالا زنده که دفع شر او میسر نشود و باید که از این بیشتر نروند و سال عمر آن حیوان را خدای داند و دیگر نوشته بود که این درها را مگشایید که هرگاه دری از این چهار در گشوده شود رد بهر اقلیم که باشد مردم آن اقلیم را بسیار بد باشد و قول صحیح آنکه اگر این در گشوده شود اهل این اقلیم را بلائی پیش آید که دفع آن نتوان کرد و پس این جمله را بخدمت مامون نوشتند و مامون در جواب نوشت که لا تتعرض احد شیئا من ذلک و در غرایب آمده که هیچ حیوان از سرما نتواند در آنموضع بود هم از حضرت امام منقولست که خواستم که مردم احوال آن کوه را بدانند جمعی را بالا فرستادم پنج روز رفتند تا بدروازهٔ بر سیدند بالای او قریب بصد جریب بود و هفتاد سوراخ دیدند که کبریت از آن بیرون می آمد و در آنملک مشهور است که هرگاه که مورچه در آن کوه دانه جمع کند دلیل قحطی باشد در آن سال و هرگز قلهٔ آن کوه از برف خالی نباشد و بعضی گویند صخرهٔ جنی را حضرت سلیمان در آنجا بند کرده **در بدایع جبال** در کتاب عجایب الدنیا آمده که در نواحی بصره کهساریست و غاریست در یکی از آن کوهها که پیوسته از آن زبانهای آتش سر میزند بس صافی رنگ اکثر استخوان آدمی مرده سوخته از آنموضع ظاهر شود ایضا گوید هم در نواحی بصره کوهی است که از انا سره نامند **نظم** نا سره کو نگی بشکل سره { از بس دخان وی متعفن است گیاه از آن کوه نروید و اگر ناگاه مرغی بر او طیران کند هلاک شود از بوی بد **در بدایع جبال** ایضا گوید در حوالی اندر آب قریه ایست که او را پنج منبدش نامست

مطرقه
پتک آهنگران است ۱۲

۴۷۰ نظم اندران قریه کوه پرسنگی است * بدزن کوه دره تنگی است * دره در جوف کوهسار بود
خلق را جای رهگذار بود * بوقت عبور از آن تنگنا مردم بغایت آهسته عبور کنند که اگر فریاد کنند باد سخت
پدید آید و مردم را نا قص کند بلکه از کوهی بکوهی اندازد و در آخر چندان برف و باران ظاهر شود که حد آنرا
خدای داند و مثل این موضعی در کشمیر است در موضعی که مشهور است به پیر پنجال و محرر این سطور بوقت
تحریر این کلمات در کشمیر بود و از اعزه آن ملک این قضیه را تحقیق نمود جمله بر این معنی شهادت دادند و
مثل این در حد ترکستان زمینی است و در او دو کوه است که یکی را بجج و یکی را جیاک بخوانند چون
کاروان بدانموضع رسد از بیم انبوه نتوانند رفت و سم اسبان را در نمد پیچند که صدا نکند و اگر عیاذاً بالله
سنگی بر سنگی خورد و یا مردم با هم سخن کنند ابری سیاه پدید آید و سیلها برخیزد نظم نرم و تاریک
ابرهای سیاه * جمله بر کاروان بگیرد راه * بول و غایط در آن مکان نتوان افکند و سیاهی تیز در آن
موضع عیب بود بمرتبه که مسافران آنموضع را در دهان گرفته در آب درآیند و دعائی بزیر لب آهسته خوانند
البته باران شود و کشت ایشان خرم شود و حیوان آنجا خورد و از وحشی و طیور آن سنگ را میشانند
چون وقت گرما بیطاقت شوند بدان کوه رفته از آن سنگ بدهان آرند و بر آسمان بدارند بفرمان
خداوند باران شود نظم عقل را نیست اندرین مدخل * و اندرین سر خدای عز و جل در بدایع
جبال گویند در حوالی بیت المقدس کوهی است و در او خانه با کمال شکوه همه کس در آنخانه شب
نتوانند بود و در آنخانه هیچ منفذ و سوراخ نیست چون شب شود گویا صد هزار چراغ اندر او روشن
کرده اند و مثل این در کوهستان فارس غاریست که او را بیت النور نامند و آنخانه نیز انجالت دارد
که شب و روز روشن است بی چراغ و مشعل در بدایع جبال گویند در ملک خراسان قرب
شغان غاریست در کوهی و خاصیت آن غار انیست که هر که بصدق در آن شب بخوابد روز را از
جمیع علل خلاص شود در بدایع جبال سورجان موضعی است در فارس و کوهی است در آن
موضع و غاریست در آنکوه و جمعی در آن غار میباشند گاه قطرات از آن غار فرو میچکد بعدد هر
قطره البته مهمانی میرسد آن مردم را و پیش از رسیدن مهمان فکر مهمان میکنند نظم خواه مهمان
نیک و خواهی بد * از یکی تا بده و زده تا صد در بدایع جبال در تاریخ میرزا حیدر گورکان
آمده که در جبال تبت مردم عجیب میباشند که وضع ایشان با وضاع هیچیک از طوایف مردم
نسبت ندارد و یکی از اوضاع ایشان آنکه هر چه می یابند خام میخورند از جنس گوشت و برنج و غیره و
اسب را بجای گوشت بکید گرمسیر هند و بر جبل ایشان بجز گوسفند هیچ حیوانی را عبور میسر نیست جمیع
اشغال ایشان بر پشت گوسفندان است گوسفند ایشان قیاساً دوازده من شرعی بار بر میدارد
و خرجینها ساخته اند و پاردم و سینه بند و روی بند کرده که بر گوسفند بار میکنند بغیر از وقت احتیاج
دیگر هرگز بار از وی بر نمیگیرند زمستان و تابستان این بار بر پشت وی است و آن مردم را کار این است
که زمستان بجانب هند میروند و متاع ایشان شال و طلا و ماه فرقین و قطاس باشد و از هند
متاع خطا خریده زمستان دیگر البته در خطا میباشند باری راکه در هند بر پشت گوسفند خود مینهند
در خطا میگشایند و مثل این نیز آنچه در خطا بر پشت گوسفند نهند در هند میگشایند و شخصی از این مردم
باشد که ده هزار از این گوسفند داشته باشد و زر بر بار هر گوسفندی را دوازده حساب باید کرد

آنموضع جاده سیاه نوشته شد و بقیتی نام
زدایمکان بردند
و گویند بوقت
کمی آب در تابستان
مردم آنجا خورده و
سنگ تن
ماه فرقین
متاعیست که برسم
بلند رکانی از خطا
بهند برند ۱۲
قطاس
بکسر قاف گاویست
بحری یا گاو دشتی
که در کوههای
خطا یافت میشود ۱۲

اینقدر بار را در سالی یکنوبت از پشت گوسفند برمیگیرند و این از عجایبات است در بدایع جبال ۴۷۱
گویند چون شاه گرشسب بحدود ساغر رسید کوهی در نظرش آمد که مثل آن در بلندی ندیده بود بغایت
مرتفع و غرایب بیشمار در آن کوه بود و از آنجمله سنگی در آن کوه بود عظیم که بجز آهن با درسیدن باران
شدی شاه گرشسب فرمود که سم اسبان را در نمد گرفته و بر آن کوه عبور کردند چنانکه استاد اسدی ذکر
کرده نظم همیدون بر او دید کوهی دگر * که آهن چو سودی بر آن سنگ بر * جهان سربسر
پر ز باران شدی * هوا دیده سوگواران شدی * کسی کو بر آن کوه رفتی سوار * زدی بر نمد نعل اسب
استوار * وگر نه ز باران یکی سیل سخت * ببودی که از بن بکندی درخت گویند چون از حدود
ساغر شاه گرشسب گذشت بکوهی رسید که اعظم جبال آنحدود بود و کس را یارا نبود که بر آن کوه عبور
کند که هر که بر آن کوه رفتی و سخن کردی او را سنگ باران کردندی و هیچکس سر این را ندانستی چنانکه
آمده نظم بر آنسو چنین خاره کوهیست تیز * دو میل اندر و رستنی نیست چیز * بر آنکوه هر کس
برآرد خروش * شود سنگباران ز جائی خموش * ز دانا چنین گویدش هر گروه * که دیوان
همی افکنند آن ز کوه * سپهدار خاموش از آن که گذشت * به پیش اندر آمد یکی پهن دشت
ایضا گرشسب اندر ملک ختن بکوهی رسید که تمام آن کوه از یشب بود و خاصیت آن یشب یکی
آنکه هر که آن سنگ را با خود داشتی آتش صاعقه در او اثر نکردی و قولی آنکه آتش متعارف او را
نسوختی و سالی یکنوبت مردم آنحدود آن سنگ را پرستش میکنند هم در آن کوه پهلوان نوعی از آدمی
دید که مثل آن ندیده بود هرگز نظم سفید و سیه چرم همچون پلنگ * بر آن کوه دیدند مردم دورنگ
سر چشمش یکی بر فراز و دو زیر * بدندان چو خوک و بناخن چو شیر در بدایع جبال در کتب معتبره
آمده که مابین هند و چین ولایتی است که مردم آنجا بسیار بعیش و عشرت مشغولند و از اقلیم دوم است
و در آنجا کوهی است که او را جبل السم نامند چه هر که بر او بگذرد او را ضیق النفس هلاک کند یا گنگ شود
بزودی در بدایع جبال در کتب تواریخ آمده که طیقر قلعه ایست بر سر کوهی در بلاد هند و آن جبل
در غایت بلندی است و مزارع بسیار در آنموضع است و نوعی از مرغان در آن کوه میباشند مثل
قمری و در هر خانه که باشند اگر طعام مسموم در آورند آب از چشم آنمرغ روان شود و بیند و مثل سنگ
شود آنرا سوده بر هر جراحت که مالند به شود و آنمرغ در غیر آنموضع نبود و اگر او را بموضع دیگر برند بچه ندهد
و بعد از یکسال بمیرد در بدایع جبال گویند در بلاد مصر کوهی است که او را جبل المعظم گویند و معدن
زبرجد آنجاست و هوای آنکوه را خاصیت اینست که مرده را که در آن کوه دفن کنند سالها اجزای
او از هم نپاشد و در این کوه غاریست و در آن غار چشمه ایست که آب او را بر هر گلی که ریزند موش شود
بقدرة الله در بدایع جبال در نسخه از شیخ محی الدین مغربی نقل میکند که در شرقی استراباد کوهی است
که آنرا کوه سلیمان نامند اگر نجاست در آنموضع واقع شود چندان باران ببارد که آن کوه پاک شود
و راقم این حروف دعوای صدق این حدیث میکند چه از آن ملکست

فصل دوم

از باب سی و سوم در ذکر امور جوائیه و آیات از قسم زلزله و شهب و نیازک و المساحه و صدمه تگرگ
و عاطل ساختن اشجار را از حمل بار و برگ چه زلزله یکی از آیات است و از قدرت خداوندی از جمله
بنات من الزلازل گویند در عهد متوکل عباسی در دامغان زلزله شد که چهل و پنجهزار کس در زیر

النیزک
الرمح القصیر و نیزک
طعنه به و نیازک
جمعه و مراد باد
ستاره های دنباله
دار است در
اصطلاح حکما و
ریاضیین
۱۱۸

 عمارات مردم ویران شد و تنگ بسطام خراب شد و قم و اصفهان و کاشان و جرجان و جبال بهره جمله در یک روز خراب شد **من الآیات** گویند نوبت دیگر هم در عهد متوکل چنان زلزله شد در دیار یمن که مزرعه از موضع خود حرکت کرده بقریه دیگر افتاد که چندین مواضع آباد ان اندر آن مکان بود همه را زیر و زبر کرد **ایضاً** در حدود مصر صاعقه شد که دو مرد بسوختند و بجر دستیاه شده بود و **من الآیات والزلزال** اندر ترجمه ابن جوزی آمده که از تاریخ محمد هاشمی نقل نموده که در عهد متوکل سیزده قریه از قرای قیروان از زلزله بزمین فرو رفت چنانکه از سکان آن مواضع زیاده از چهل کس نجات نیافتند **من الآیات والزلزال** گویند در عهد یکی از خلفا در قومس من اعمال طبرستان زلزله شد نوعی که اکثر عمارات قومس بزمین فرو رفت مردم از ده و از شهر برآمدند شنیدند که گوینده میگفت الله اجل واعو بالرحمة بعباده **ایضاً** گویند در این حینی که زلزله شد در حضرموت مزرعه از موضعی بموضعی دیگر افتاد قریب ده فرسنگ که خلل اصلا بحال او راه نیافت **من الآیات** گویند هم در عهد متوکل عباسی در قریه از قرای مصر سنگ بارید چنانکه بوزن هر یک ده رطل بود از انجمله یکی بر خیمه اعرابی فرود آمده آتشی از آن جسته جمله آن مکان را بسوخت از آن احجار یکی را انقطاس و یکی را بتلیس بنوبر بردند **ایضاً** محمد زکریا نقل میکند در نسخه که در باب خراب ربع مسکون نوشته که وقتی ابر غلیظی واقع شد در میانه اصفهان و خوزستان و از او آوازی معلوم میشد مثل آواز نحل و چنان باران بارید که بیم بود عالم غرق شود و ضفادع بسیار از آن ابر بزیر افتاد و هم از آن ابر ماهی بسیار بزیر افتاد و از آن ماهی مردم گرفتند و نمک سود کردند و آن ماهی بود بسیار لذیذ و خوش طعم و نمک سود شده و بقدر یک ذراع بود در طول و مردم بسیار از آن ذخیره کردند **من الآیات** گویند در حین خلافت المعتصم بالله در بغداد تگرگی باریدن گرفت چنانکه اقلش از بیضه شتر مرغ بزرگتر بود در یک روز سیصد و هشتاد کس از صدمه آن مردند و اکثر عمارات دار السلام خراب شد و در اثنا و زوز صوت هائلی بگوش می رسید و گوینده را نمیدید و آنکس مناجات میکرد و میگفت ارحم عبادک و اعف عن عبادک و اما اثر قدم آن شخص پدید بود و درازی یک گز و پهنای یکوجب و ما بین قدم او پنج گز بود **من الآیات** نقل کرده که در ملک تبت در موضعی که الحال مرقد ناصر خسرو است اکثر شبها سنگ بلور از هوا می افتد و گاه گاه در روز نیز می افتد بوزن یکمن و نیم من بغایت صافی و شفاف و از زبان شاه ناصر خسرو نقل است که میفرموده که من اکثر شبها سنگی که در آنموضع می افتاد صدایش را می شنوده ام و گویند که گاه باشد که شب و روز متصل بلور بارد و در آن مکان **من الآیات** در تاریخ قوام الملکی آمده که از زبان شیخ بوعلی نقل میکند که روزی در حوالی جرجان آهن پاره بوزن یکصد و پنجاه من از هوا افتاد نوعی که اهالی آن حوالی آواز عظیمی شنیدند چون آنرا نزد والی جرجان آوردند سلطان محمود قدری از آن طلب نمود هر چند خواستند که قدری از آن جدا کنند میسر نشد آخر آهنگران تیز پرها می پسندیدند قطعه از آن جدا ساختند و نزد سلطان بردند هر چند سلطان سعی کرد که از آن تیغی بسازد میسر نشد چه اجزای آن اکثر مثل دانهای جاورس بود که بهم اتصال یافته باشد و در غایت صلابت بود هم صاحب تاریخ مذکور از صاحب ابونصر هرمزی نقل میکند که روزی در طبرستان چیزی بجهان دخیم از آسمان

جاورس
معرب گاورس است ۱۲

در افتاد که نه سنگ بود و نه آهن شیخ بوعلی نیز در شفا نقل میکند که این حکایت نزد من از روی تواتر بصحت پیوست و فقیه عبد الله بن عبد الواحد بن محمد جوزجانی مصاحب من بود آنرا برای العین دیده بود و نقل کرد که شمشیرهای قیمتی که شعرا آنرا بنجده تعریف کرده اند از این جوهر ساخته اند **من الآیات** ابن جوزی آورده که در سالی که سلطان محمود بر سر ملک عراق آمد و فتح آنملک نمود در حوالی ری تگرگی بارید که هر یک بوزن صد من بود و در صد من از آنجمله یکی را بوزن صد رطل یافتند جائی که فرود آمد موازی یکوجب زمین را فرو برد **من الآیات** آورده اند که در اوایل سنه ستین و ثمانمائه در اواخر دولت بابر میرزای بن بایسنقر میرزای بن شاهرخ میرزا ذو ذوابه در غایت بزرگی و نهایت در حوالی برج ثور که هشتم خانه طالع پادشاه مذکور بود ساطع میشد و اولیای دولت او از این معنی بغایت هراسان بوده اهالی خراسان که از پرتو عدالت و کرم آن شاهنشاه کریم الشیم سالها در مهد امن و امان غنوده بودند در بحر اضطراب افتادند تا آنکه در بهار سنه احدی و ستین و ثمانمائه میرزای مذکور در هوا سیر و تماشا نموده با بعضی از مخصوصان و سازندگان و خوانندگان متوجه مشهد مقدس شدند و خیام سرت انجام برا الصوب نصب نمودند در خلال آن احوال ناگاه روزی درویشی ژولیده موی نزدیک میرزا بر بالای سنگی برآمده آغاز خواندن ترجیعی نمود که بند ترجیعش اینست **نظم** اینهمه طنطنا کن فیکون ☼ ذره نیست نزد اهل جنون و این ترجیع که تخمیناً پنجاه بیت باشد همه محض کنایه بود و اشاره به نقل و ارتحال بیوفائی دنیا خاطر همگنان از شنیدن این ابیات بر هم خورده و غمگین شدند و درویش رفت میرزا فرمود که او را طلب کنند هر چند طلب کردند نیافتند آخر صباح سه شنبه هفتم ربیع الثانی سنه مذکوره میرزا از چارباغ مشهد مقدس بیرون خرامیده بعزم سیر دیگی از امرا اعراض فرمودند و اعراض بسیار بر مزاج ایشان مستولی شد در این حین بحرم محترم مشرف شدند ناگاه آواز ناله و زاری برآمد چون تحقیق کردند میرزا العلت مفاجاة مرده بود گویند در بهار زرنگ نوع تگرگی در مشهد بارید که هرگز بآن بزرگی تگرگ نباریده بود و در اکثر سراها صحن خانه با سقف برابر شده بود **من الزلزال** در عهد خلافت المکتفی بالله بتاریخ سنه تسع و ثمانین و مائتین در دار الخلافه بغداد زلزله شد که هرگز مثل آن هیچ فرد از اهل بغداد ندیده بودند این قضیه در شب بود و جمیع کواکب از نظر پنهان شدند که تا مدتها کواکب نمایان نمیشدند **من العلامات** در جزو دوم از مجلد اول حبیب السیر آمده که سکندر رومی پیش از فوت چهار تن را فرمان فرمای ولایت ساخت و صاحب تحفة الملکی نیز بر این اعتقاد است و دیار مغرب و مصر را به سلموس تفویض نمود و بعضی از روم را انطیقوس ارزانی داشت و بلاد جزیره و موصل را به ویطرنس لطف فرمود و بطلیموس را فرمان روای بابل و عراق و خوزستان گردانید که بطالمه از نسل او بیند و دولت بطالمه منتهی به بوسطیانس شد که پنجاه و سال و دم از پادشاهی او نزدیک بقطب شمالی کوکبی مثل آتش شعله ناک پیدا شد و قرب یکسال در هوا شب و روز ظاهر بود آثار او چنانکه از آن و دیگر تا بعضی از شب چیزی بسان خاکستر از آسمان فرو میریخت

باب سی و چهارم

اندر نمودن نوادر احجار و نفایس لآلی و یواقیت آبدار که هر چند گاه از شیخ کان با قبال رود اقرون صاحبقرانی

حدت
برنشش و تیزی
۱۲

ذو ذوابه
آن ستاره است که دنباله اش در بالا باشد و ذو ذنب آنکه دنباله اش بزیر باشد
ع

شیم
خلق و دیدن است
۱۲

غنودن
خفتن است
۱۲

مشیمه
جوف و میان است
۱۲

کان
معدن است
۱۲

۲۷۴ بردی دست جان می آید **من الجواهر** در جواهرنامه میر غیاث الدین منصور شیرازی آمده که الماس
افضل جواهر است و در قیمت از جمیع جواهر زیاده چنانکه صاحب فتاوی جهانداری می آورد که در حینی که
سلالهٔ مظهر دودمان تیموری بابر پادشاه بعزم تسخیر ممالک هندوستان از ملک ماوراءالنهر برآمده
هند را فتح نموده ابراهیم افغان را شکست نوعی که ذکر این جنگ شده فرزند سعادتمند همیون میرزا را
با سپاه کینه خواه بعزم تسخیر قلعهٔ اکره تعیین نمود و میرزای گردون شکوه حصار مذکور را محاصره نمود
پس از چند روز که کار بر مادر و عیال ابراهیم افغان تنگ شد قلعه را تسلیم نموده برآمدند و همیون میرزا را
دیدند از جمله تحف و هدایای لایق که بخدمت میرزا گذرانیدند الماسی بود که بآن نفاست جوهری
از معدن بر نیامده بود میرزای سعادت یار مقومان را طلب نمود که آنرا قیمت کنند جمیع مقومان
از قیمت آن عاجز آمدند آخر بحسابی که جوهریان را میباشد آن جوهر را قیمت کردند دو روزه و نیم خرج تمام
عالم شد گویند آن الماس بدست راجهٔ قلعهٔ گوالیار بود که چند نوبت اسکندر افغان بقصد فتح آن قلعه رفته
بود آخر آن راجه را بصلح برآورده بود و او این الماس را پیشکش اسکندر لودی نموده بود و وزن آنرا
استادان سی و هشت ماشه نوشته اند **من الجواهر** در عجایب المخلوقات آمده که الماس در کوه
سراندیپ بروی زمین افتاده و بزرگتر از الماس سراندیپ الماس نبود اما افاعی بزرگ و عقرب
بچه در آن مکان میباشد نوعی که از کثرت آن موذیان در آن موضع نتوان رفت **من الجواهر**
از ثقات شنیده شد که در جبال جنوبی هند راجه میباشد که هرگز هیچیک از ملوک ملازمت نکرده و دشمن را
بر او دست نیست چه از هیچ طرف بیگانه بملک او نتواند در آمد و در ملک او نیز معدن الماس
میباشد بدین نوع که در سالی یکهفته در زمینی که همه ساله در او الماس یافته اند مردم خود را بر آن زمین متعین
کند البته الماس یافته شود و جمیع مردم الماس بخدمت او آورند و این از همه عجیب تر که هیچکس نتواند
الماس را از او پنهان کرد چه شب در عالم خواب البته او را معلوم میشود و شخصی که بآن ملک رسیده بود
نقل کرد که مرا این حال واقع شد از آن زمین الماس یافتم چون روز دیگر خواستم که برآیم گماشتگان
رای مرا نزد رای بردند رای گفت مرا دوش چنین گفتند که تو الماسی یافته بدین شکل و این اندام چون
راست میگفت من عاجز شده الماس را برآوردم و تسلیم کردم گویند در آن فصل مرغان از کوه
خطا بآنحدود می آیند و آب و هوای آن را هرا این خاصیت است که آن مرغان اگر هر کدام الماس
در مخلب نداشته باشند زنده نمانند و قول دیگر آنکه هر سال مرغان آنملک را علتی دست میدهد که
الماس علاج آن میکند پس بمعدن الماس رفته الماس می آرند چنانکه صاحب عجایب المخلوقات نقل
کرده که چون بچه فرستوک را یرقان کرد از معدن کهربا کهربای خالص آورده و بچه او از ریح برهد
و کسانیکه کهربای خالص خواهند بوقتی که هنوز بچه فرستوک مو بر نیاورده باشد بچه او را زرد کنند آن
حیوان در حال از معدن کهربای خالص آورد **من الجواهر** در نسخهٔ ایلخانی که خواجه نصیر نوشته
الماس را بچند نوع یاد کرده اول سفید و شفاف مانند آبگینه و این را فرعونی نامند نوع دیگر آنکه
رنگ او بزردی زند و آنرا تبتی گویند سیم آنکه رنگش بکبودی زند و مایل بسیاهی بود آنرا آسمانی گویند
و گویند که الماس سرخ نیز میباشد **ایضا من الجواهر** گویند شاه گرشب در مغرب زمین روزی
بکوهی گذر کرد که برفعت بفلک رسیده بود و برآنکوه مناری از مس مشاهده کردند که بخط فارسی سطر چند

مخلب یعنی چنگال است ۱۲

فرستوک و پرستو و پرستوک مرغ خطاف و چلچله است ۱۲

تبتی یعنی کاه رنگ ۱۲

برآن

برآن نوشته بودند که منم بلان خیل فارسی عجم بهزار سال رسید **نظم** در این کوه صد سال بودم نشست ۲۷۵
بسی سیم و زر آوریدم بدست * همه زیر این میل کردم نهان * برفتم سرانجام کار از جهان شاه گرشب
فرمود که آن جمیع زر و اسباب را برآوردند و آنچه از نقل آن عاجز آمدند سپاه را حکم شد که جمیع آلات خود را
از سیم و زر کنند و جامی فرمود که از برای بزم او بسازند از ده من زر ناب بر یکطرفش صورت شاه
جمشید و تخت او و بر یکطرف دیگر صورت شاه گرشب و اژدها کشتن چنانکه گفته اند **نظم** همانگه
که بزم می آراستی * از آن ده منی جام می خواستی گویند چندان الماس از امکان برآمد که از کان
برآید و الماس سرخ بقولی گرشب در آنجا مشاهده کرد و آنچه بکار می آمد از آن الماس در انجام بکار برد
و بقولی در آن کوه معدن الماس بود **من الجواهر** گویند بعد از الماس هیچ جوهری از جواهر به نفاست
یاقوت نیست و در خاصیت نیز از همه جواهر پیش است چنانکه در وبا خلق را بکار آید و در آتش زود
نسوزد و ضایع نشود چه مکرر دیده شده که جواهر آلات مردم سوخته و بسلامتی یاقوت نرسیده اند و یاقوت
هفت رنگست گویند در مدت هزار سال از رنگی برنگی بگردد و درجهٔ کمال او رنگ احمر است چنانکه اول
سفید شود و پس از آن زرد و علی هذا القیاس بعد از یاقوت سرخ یاقوت کبود را اعتبار کنند و داشتن
این مجموع کم پادشاهی را میسر شده باشد بجز پادشاه پیگو که او را هفت خزینه است یکی از آنجمله یواقیت
الوان و فخر او بر ملوک عالم از دو چیز است معدن یاقوت و فیل سفید و بجز او دیگر هیچ پادشاهی
این دو چیز را ندارد **من الجواهر** مرقشیشا و مرقشیشا بهر دو نوع آمده این جوهر دو قسم بود فضی و ذهبی
هر دو قسمش در ساحل بحر مغرب خاصیتش آنکه هر که او را ببیند چندان بخندد که از خنده هلاک شود چنانکه
گویند وقتی که ذوالقرنین از دریای مغرب بساحل آمد بعد از چند روز سپاه او بجائی رسیدند که هر گاه چشم
بر آن زمین افتاد از کثرت خنده هلاک شد چون این حال را باخترشناسان گفتند ایشان عرض
نمودند که در این زمین سنگی میباشد بهفت رنگ در غایت شفافی هر گاه چشم بر او افتد از خنده هلاک
میشود و قولی آنکه مرقشیشا را در آن زمین این خاصیت است و قولی آنکه سنگی دیگر در آن زمین میباشد
مثل مرقشیشا چنانکه شیخ آورده در سکندرنامه **نظم** فروزنده چون مرقشیشای زر * منی دو دو من
گتره بیشتر نقد بوده حکما جمیع احجار را نوادی را در کرباس پیچیدند و حصاری برآوردند و پردنش را بگچ و آهک
اندودند چون نادرا مسافری بآن مکان رسد و بر نردبان آنحصار برآید و بدرون نگرد در دم بمیرد
گویند یکی از ملک زادگان این قول را استوار نداشت چون بآن موضع رفته امتحان کرد قبول کرد **من
الاحجار** حجر السم صاحب نزهة القلوب گوید که مانند سنگ جزع است چون زهر در مجلس حاضر
شود متحرک شود برتبه که بیم شکستن بود و او باین نوع شناخته شود و قضیه حجر السم گفته شد در آمدن جعفر
برمکی بخدمت سلیمان بن عبدالملک **من الاحجار** توبر سنگی است سفید مانند سنگ رخام و بجز
ساحل بحر اندلس جای دیگر نبود و این سنگ زهر قاتل است نوعی که بوی او بوینده را هلاک کند
من الاحجار حالب سنگی است که حاملش دایم در خواب باشد و در زیر سر هر که نهند از خواب بیدار
نشود **من الاحجار** حجر الباه سنگی است که حاملش را دایم آرزوی شهوت شود و پیوسته در جماع
بود و در زیر زبان داشتن آن سنگ رفع تشنگی کند **من الاحجار** حجر الزیت سنگی است که چون
آب بر او ریزند آتش از او بجهد و چون روغن زیت بر او بریزند رفع آن آتش کند و مار و عقرب از او بگریزد

جزع سنگ سیاه و سفید است که او را عوام بچینی و ترک گویند ۱۲

رخام سنگ بسیار صلب و سخت است و بهترین رنگهای او سفید است ۱۲

من الاحجار حجر النحل سنگی است که سرکه را دشمن باشد نوعی که چون در سرکه اندازند ش البته برون افتد و در سرکه قرار نگیرد و آنرا تزداکار بتحفه برند و این نقل از تشیخ نامه است **من الاحجار** حجر الماءمور سنگی است که در جبال مغرب میباشد و هر سنگ را که بدان سنگ خلی بخشند دو نیم شود چنانچه که گویند گویا بپاره جدا کرده اند و این سنگ را از هم **من الاحجار** حجر الخمار سنگی است که در کرمان میباشد چون بوقت خمار بر سر مالند دفع خمار و صداع کند **من الاحجار** حجر الفار سنگی است که در جبال مغرب می باشد و بصورت موشی بود بهر جا که او را بگذارند موشان جمع شوند و اگر در آب روان نهند از جا برانند **من الاحجار** حجر العقاب سنگی است که در آشیانه عقاب میباشد مانند دانه خرما چون عقاب در وقت زادن گیرد و دشوار زاید بجهة آسانی زادن بمعدن رفته آن سنگ را بیارد و آسان بیضه نهد اگر آن سنگ را در زیر زبان دارند بر خصم مظفر شوند **من الاحجار** حجر القی سنگی است که صاحب عجایب المخلوقات گوید چون بدست گیرند قی آرد و اگر برابر نهند نیز قی آرد **من الاحجار** حجر الکلب در عجایب المخلوقات آمده که سنگی است که چون بر سگ زنند و بعد از آن در شراب اندازند مستان مثل سگ فریاد کنند و عربده نمایند و اگر در برج کبوتران نهند همه بپرند **من الاحجار** حجر المطر چند نوع باشد و در زمین ترکستان بود هر قسم از آن سنگ را چون در آب نهند باران شود **من الاحجار** حجر القمر سنگی است که چون در گردن مصروع در آویزند صحت یابد و اگر از درخت در آویزند میوه بسیار دهد بوقت فزایش ماه بیفزاید و بوقت کاستن بکاهد صاحب تشیخ نامه چنین آورده **من الاحجار** حجر النفر سنگی است که در عجایب المخلوقات آمده که اگر ذره از آن در زیر قیر نهند مشتعل شود و اگر در آب روان نهند بایستد **من الاحجار** حجر الیهود سنگی است که مانند جوز کوچک باشد و زیتونی رنگست و مخطط و گرد و دراز باشد و اگر در سواحل میباشد در همه روزی متحرک بود الا روز شنبه که ساکن است از این سبب یهودش گویند سگ گزیده و عسر البول را مفید است و اگر جزوی از آن در ظرفی کنند و چند روز بگذارند در عدد بیفزاید **من الاحجار** عطاس در عجایب المخلوقات آمده که سنگی است که چون در دهان باشد شراب کیف نکند و اگر در آتش باشد شعله را بنشاند **من الاحجار** قرطاس سنگی است در پای کوه سراندیپ که در شب چون چراغ افروخته گردد و اگر بآب کرمش او را بسایند زهر قاتل باشد جمیع حیوانات را **من الاحجار** مقناطیس سنگی است که آهن را بخود جذب کند چون بوی سیر و پیاز بوی رسد از آن حالت باز ماند و چون لبرگه و خون میش بشویندش باز باصلاح آید **من الاحجار** جر سولیون سنگی است سبز و سرخ و زرد و نیز میباشد بهترش آنست که چهار رنگ دارد و در معدن فلزات میباشد و نیکوتر آنکه در معدن زر باشد مقدار هفت جو از آن سوده بازیره کرمانی ضم کرده بر کژدم گزیده مالش بکنند و اگر هم زیبق مکلس بآن بار کنند و بر مس مالند نقره شود **من الاحجار** فرسلوس سنگیست سیاه و ثقیل و از تاریکی برون میآید چون بر آتش نهند متلاشی شود و اگر بر زیبق نهند و انگاه بر آتش عرض کنند زیبق منعقد شود و منطرق شود و حاملش سخن بحکومت گوید و فراموشی را ببرد و اگر در حالت مجامعت با خود دارند فرزند حکیم شود و بس دانشمند و اگر بشیر گاو سوده بر برص مالند زایل شود **من الاحجار** حجر التطیار سنگی است که چند انکه آفتاب تحت الارض باشد آن سنگ در هوا

مکلس یعنی سیراب کرده شده و اتکلیس اثری
منطرق یعنی چکش خوار
۱۲

بود و طیران کند و چون آفتاب بفوق الارض نشیند بر زمین نشیند و رنگش سیاه باشد از لطایف بخار در هوا منعقد شود و در حد جنوبی باشد حاملش را شیطان متابعت نماید و آنچه خواهد او را بیاورد **من الاحجار** سنگی است بر عکس مقناطیس که چون بیابد سنگ از او بگریزد و گویند چون روغن زیت در مقناطیس مالند آهن از او بگریزد مجرب گوید و نوشته که چون مقناطیس را صلایه کنند و بر دست مالند تا خشک شود انگاه دست بر هر دری که مالند قفلش گشوده شود **من الاحجار** سنگ فیروزه از جمله جواهر است و معدن نیکوی او در نیشابور است در دهی که آنرا ابو اسحاقی خوانند و چند قسم است قسم خوبش آنکه او را ابو اسحاقی خوانند دوم آنکه او را ازهری خوانند سیم آنکه او را شیر خام گویند و سلیمانی نیز نامند چهارم آنکه او را زهون نامند و در او نقطهای سفید بود پنجم آنکه او را آسمان گون گویند و خاکی نیز نامند ششم آنکه او را الفتایی نامند هفتم آنکه او را ممسوح گویند و این قسم از همه بهتر بود هشتم آنکه او را پیکانی گویند چه اندکی طولانی باشد گفته اند در عراق و شام ممسوح را دوست دارند و خراسان و ماوراء النهر پیکانی را بهتر خوانند و پیش از این در کان نیشابور پارهای بزرگ یافتندی که از آن قدحهای بزرگ کردندی در تاریخ سلجوقی آمده که چون سلطان الب ارسلان فارس را مسخر کرد از قلعه فارس قدحی بیرون آورد که دو من مشک و عنبر در آن میگنجید نام شاه جمشید بخط مجوس در آنجا ثبت بود و رسم ملوک عجم چنان بود که در ساعت تحویل قدحها را پر از جواهر کردندی و پیش خود بنهادندی و از آنجمله بقدح فیروزه ایشان از چشم بیل بود **من الاحجار** در ما الهوا یکسب که از لطایف هوا در هنگام معین بر جرمی می نشیند که مخصوص اوست و پیوسته میشود و قصد اهوا میکند و از این زیاده حکما در باب این نگفته اند **من الاحجار** در تاریخ قوام الملکی آمده که سنگی است که او را شاه جواهر مینامند از این سبب که در بحر جذب جواهر میکند روزی گویند خسرو پرویز در کنار شط نشسته بود و جشنی آراسته در اثنای حرکات انگشتری یاقوت که در انگشت داشت در آب افتاد شور در حضار افتاد و خسرو گفت غمگین مشوید که علاجش آسانست فرمود که شاه جواهر را بیارند چون آن سنگ را از خزانه آوردند در شط انداختند در ساعت جذب انگشتری کرده از دجله برآمد حضار را از این حیرت افزود **من الاحجار** جزع صاحب نزهة القلوب گوید که سنگی است سیاه و سفید نیز میباشد خاصیتش آنست که نگاه کردن در او خشم می افزاید مردم را و اطفال را و در گریه می اندازد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در باب جزع منقول است که العقیق لنا و الجزع لاعدائنا **من الاحجار** حجر الماء سنگی است که اگر در دیگ افتد دیگ جوش را از حرارت چندانکه سرد کند **من الاحجار** حجر الضحک سنگی است که در حبش میباشد چون غرایب از آن چند چندان بخندد که هلاک شود **من الاحجار** در مسالک الممالک آمده که در بیت المقدس سنگ سفیداست که چون آدمی دست بر او مالد بسم الله الرحمن الرحیم با کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله نقش شود **من الاحجار** گویند تاریخ هفتصد و چهل و یک از معدن یاقوت در پیکو دو سنگ برون آمد که یکی بوزن شانزده توله بود و دیگری دوازده توله و مثل این دو سنگ هرگز سنگی از معدن یاقوت بر نیامده بود و پادشاه پیکو مقومان را طلب داشت که این دو سنگ را قیمت کنند جواهر شناسان از قیمت آن دو جوهر عاجز آمدند آخر چند کس از ایشان که سرامد ایشان بودند بخدمت پادشاه عرض نمودند که شهریار بداند که امروز جمیع معادنی

اهواء
فرود آمدن و افتادن است
۱۲

 که در ملک پیکوست مثل کان طلا و نقره و معدن یاقوت و مس و سرب و قلع و آهن و عود و لبان
سفید و قیر سفید و لاک و غیره این جواهر را اگر قیمت این دو سنگ کنند هنوز کمست پادشاه فرمود که آن
دو سنگ را مثل شمعدان چیزی ساختند بر آنجا نشاندند و سرپوشی بر آن قرار دادند و در آفتابی جواهرنهاد
که عبارت از خزینه جواهر باشد و شبها در خلوت پادشاه پیکو بغیر آن دو یاقوت دیگر شمع و چراغ
نمیباشد **من الاحجار** زمرد برنگ سبز است و بغایت نزد اکابر معتبر است و خاصیتش آنکه
از دیدن او نور چشم افعی برطرف شود و صاحب صور اقالیم آورده که بجز صعید الاعلی مصر
جائی نمیباشد **من الاحجار** بتاریخ هزار و چهارده رای دیسه که یکی از اعاظم رایان هندوستان است
الماسی بخدمت پادشاه جمجاه فریدون بارگاه جهانگیر پادشاه ارسال داشت که بوزن [illegible]
هفت توله بود و توله باصطلاح اهل هند دو مثقال و نیم شرعی است و این الماسی بود در غایت
نفاست و خوش نشانی اما چندان اندامی نداشت آنچه هر گویند بعد از مبالغه بسیار که پادشاه
نمودند که البته باید این را اندامی داد استادان چابکدست از بنادر فرنگ طلب نموده استادان
معروض داشتند که شهریار سلامت باشد همینقدر الماس ریزه باید که این الماس باندام آید پس آنقدر الماس
ریزه را بر چرخ نصب کردند و آن الماس را باندام آوردند گویند چون باندام آمد مقومان هند دو برابر
اول او را قیمت کردند **من الاحجار** در کرشب نامه آمده که در حد قیروان سنگی است که آنرا حجر
پلنگ خوانند اگر باندام پلنگ می افتد آن سنگ و مثل پلنگ منقط و سیاه و سفید و بچند رنگ و اگر او را
بصد پاره کنند که بصورت پلنگ شکسته شود خاصیتش آنکه چون او را با خود دارند از مضرت پلنگ
آنکس را ایمن گرداند **نظم** از آن هر که بستی یکی بر میان * نگردی پلنگ زیانش زیان *
من الاحجار در شواهد النبوه آمده که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته بود که انا شداد بن العاد
در دو باکنجی گذارده ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده که سنگیست
که آنرا خواهم نامند مثل مقناطیس زر را بخود کشد و قصد چیزهای خسیس نکند چنانکه گفته **نظم** خواهم
اگرهست نوع حجر * که بخاصیت است جاذب زر * جذبش اقوی بود ز مقناطیس * نکشد
لیک هیچ چیز خسیس * تا بحدی است قوتش که بخود * از دو گز راه نقره را بکشد **من الاحجار**
سنگی است در مصر که در تنوری که نان بسته باشند چون او را در آتش اندازند نانها همه ریخته شوند و شنیده
شده که این خاصیت با عقیق نیز می باشد **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده سنگی است که قلعی را
جذب میکند **من الاحجار** در عجایب الدنیا آمده که در مغرب سنگی است که موشانرا بخود جذب
کند و گربه در آنجا پیدا نبود و نوعی که گفته است **نظم** سنگ را چون برند در خانه * موش گرد
آورد چو پروانه * همه بروی شوند موشان جمع * نتوان کردشان زگشتن منع * هیچ از آن سنگ
رو نگردانند * میشود کشته هر که میاند **ایضا** گفته که در حوالی ترمذ سنگی است که مرد و زن هر که بر آن
سنگ بخوابد محتلم بیدار شود **من الاحجار** گویند در ملک بلخ قریه ایست که او را خلم نامند و بده
فرعون نیز مشهور است سنگی است در او که بقد سوار باشد هر که بدان طرف باشد چون فریاد کند
آنکس که اینطرف باشد نشنود ولو اینکه صد فریاد بلند کند و آن سنگ را سنگ کر خوانند مردم آنملک
نظم خواه مردم یکی و خواهی صد * هیچ نغز اینطرف نرسد **من الاحجار** سنگی است که

خسیس چیز بی قدر و قیمت است ۱۲

و مثل این دیگر هست که گوشت را جذب میکند و ایضا گفته که سنگ دیگر هست که موی را جذب میکند منه

باندام زنگ باشد و مثل زنگ فریاد کند چون او را بشکنند در میانش هیچ نبود و این سنگ را
بعضی سنگ عقاب خوانند چنانکه چون عقاب را درد گیرد بوقت تخم نهادن این سنگ را در آشیانه
خود برد خلاص شود

باب سی و پنجم

گفتار اندر نمودن امور
بدیعه و حالات عجیبه که از قسم مار و اژدها و غیره در کتب متقدمین دیده و از مردم ثقه شنیده چه
باعتقاد صوفیه اگرچه اینان در عالم حیوانی اند اما جلال صفات سبحانی اند **الاعجوبه** صاحب
عجایب المخلوقات گوید که در اوایل ثعبان مار بوده و بمرور لیالی و دهور اژدها شده نوعی که
بتدریج بزرگ میشود تا چنان میشود که در خشکی حیوانات از او بستوه می آیند حق تعالی او را بد
باد بدریا اندازد و در بحر نیز رفته رفته بزرگ میشود چنانکه بالایش از دو هزار گز بگذرد و دو پر مثل
ماهی بر آرد و گویند هر گاهش سبب موج دریا شود چون در بحر نیز ضررش بسیار شود مرگش فرا رسد
باد آنرا بدریای یاجوج اندازد و تا خورش یاجوج شود و یاجوج این قسم حیوانی را غذا کند و از گوشت
حیوان چنین سالم مانند از اینجا قیاس حال اینطایفه باید کرد **الاعجوبه** در تاریخ یمنی آمده که جد او که جد بلقیس
بن شراحیل است و پادشاه یمن روزی در شکار بود گذارش بر دو مار افتاد که با هم در جنگ بودند
تا آنکه مار سیاه بقوت بر مار سفید ظفر یافت و او را فرو برد پادشاه را بر مار سفید رحم آمده بشمشیر
مار سیاه را کشت و مار سفید را از گلویش برآورد و مار بیهوش وار افتاده بود او را برداشته بموضع
سردی بردند و بحال آمده راهی شد پادشاه چون بمنزل خود رفته بر تخت دولت خوابید ناگاه شخصی
بر او ظاهر شد از جا جست که چه کسی گفت از من مترس که من آن مارم که مرا از آن مار سیاه خلاص
کردی الحال بگوی چه مطلب داری تا همه را برآورم اگر گنجی بخواهی هم جد او گفت مرا گنج بسیار است
گفت کدام ملک را میخواهی تا فتح کنم از برای تو گفت ملک من بسیار است گفت علم طب
و خواص اشیا بگو دانم ترا در آموزم گفت باین نیز محتاج نیستم گفت سه خواهر دارم که در زیر
فلک مثل ایشان نباشد یکی را بتو میدهم این را جد او قبول کرد و القصه او را سوار کرده بمنزل خود
برد و در بر تخت نشانید و خواهران او را عرض کرد و او مادر بلقیس را قبول نمود ملک جن گفت
بشرط آنکه هر چه خواهر من بکند او را منع نکنی و مثل این چند شرط دیگر القصه شراحیل را صحبت آن
پریزاد در افتاد و بغایت بعد از مدتی پسری آورد ناگاه سگی حاضر شد پیش سگ انداخت و سگ
الطفل را برد و بعد از چند وقت زیبا دختری آورد و ناگاه شعله آتش پدید شد دختر را در آتش انداخت
و شراحیل نیز این را صبر کرد و گویند ملک یمن را دشمنی پیدا شد و قصد ملک او کرد ملک یمن نیز لشکری
گرد کرده در برابر خصم رفت خصم وزیر ملک را بزر فریفت که کار پادشاه یمن را بسازد و وزیر
قبول کرد و پیش از این نیز وزیر در فکر کشتن پادشاه شده بود چرا که روزی این پری زاد را دیده بود
و عاشق شده بود و قصدش آنکه بعد از قتل ملک حرم ملک را صاحب شود و در این وقت که لشکر
کشی بود وزیر را پادشاه فرستاد که بجهة سپاه آذوقه بیارد و وزیر هرچه آورد همه را بزهر آغشته کرد بعضی
آنچه عسل و روغن بود و پریزاد شب خیکها را پاره کرده انها را ریخت روز چون ملک یمن از این حال
با خبر شد از او رنجش نمود گفت حقا که تو دشمن منی پسر مرا بخورد سگ دادی و دختر مرا در آتش افکندی
و الحال مال از این چه عمل بود دختر گفت بلکه آن سگ نبود و دایه من بود و آن پسر نامد و آن شعله آتش

۴۸۰ آتش بود دایه مادر من بود و خبر را بلقیس نام کرده تا امید هم و اینکه جنگها را پاره کرده ام و اشیا را با چشم
و زهر تو جمیع آنها را بزهر آلوده کرده بود نخواستم که تو با لشکر خود هلاک شوی اگر قبول نداری آنچه برجا
مانده بکی بدهید و امتحان کنید و بر سر فلان چشمه رود و خبر خود را ببین و غائب شد و گفت الحال نیز
دشمن تو بکشم و مردم جن لشکر دشمن را پریشان کردند القصه بلقیس را پدر پادشاهی داد گویند بلقیس
چون بخدمت سلیمان رسید التماس بستن سد عرم کرد و آن سدی بود بس مستحکم جمیع سلاطین یمن
از بستن آن سد عاجز بوده بودند و آن بود مابین دو کوه و چون حضرت سلیمان التماس او بدید دیوان را فرمود
که آن سد بسته شد در غایت استواری و اهل سبا از بی آبی عاجز بودند چون این سد بسته شد ملک
ایشان معمور شد نوعی که در قصص آمده **الاعجوبه** مار درازعمرترین جانوران است و کم غذا باشد و هر سال
یک پوست اندازد و نقطه بسیار بر او ظاهر شود و آن نقاط علامت عدد سال او باشد و عمرش
از هزار سال بگذرد و اما پس از صد سال اژدها شود و چون گوشت دم او را بگزد در تگرگ زار بخسبد تا به
شود و اگر خود را زیر تگرگ زار برساند هلاک شود و در کتب آمده که اقسام مار چهار است اول
آنکه بزهر نظر شخص را هلاک سازد و این قسم مار بس عجب است در بیابان مصر و مغرب و کوه
جبال ترکستان میباشد و از آن مقام بیرون نتوانند آمد قسم دوم آنکه بزهر آواز شخص مردم بمیرد قسم
سیم آنکه زهر ندارد و بعضی آبی گفته اند اما نباشد آن قسم که زهر دارد باز بسه قسمت اول آنکه چون
زهر دهد مجال زیستن نباشد شخص را قسم دوم آنکه دواپذیر باشد بعد از مدتی قسم سیم آنکه زهر او زود
دواپذیر و اما شاه مار آنکه یکشبر درازی دارد و از قسم اول است که زهرش علاج ندارد و بهر زمین
که بگذرد اثر سوختن ظاهر باشد بر آن موضع چنانکه تا مدتها از آن زمین گیاه نروید و هر پرنده که بر فراز او بگذرد
جان نبرد و مثل این از شنیدن آوازش نیز جان نبرد **الاعجوبه** در کتب حکمت آمده که افعی ماری را
گویند که باریک گردن باشد و بدترین ماران است خاصه افعی سیستان آورده اند که وقتی پای شخصی را
گزید پیشانی وی پاره شد عرب او را ابو یحیی نامند از جهت درازی عمر گویند بعد از هزار سال کور میگردد
چون چشم خود را بر بن درخت بادیان مالد بینا شود و افعی را غرایب بسیار است از آنجمله یکی آنکه
چون چشم او را برکنند باز برآید پس از سه روز و چون خسته شود بار درخت زیتون خورد به شود
الاعجوبه بتاریخ هزار و بیست و شش هجری تجار از عراق آمده نقل نمود که یکی از فضلای ماوراء النهر
موسوم بمولانا فتح الله که مدت چهل سال میشود که ساکن جزایر زیرباد است و اکثر بلاد زیرباد را دیده و ضبط
عجایب و غرایب آن بلاد نموده و آنچه ندیده از مردم ثقه آن ملک تحقیق نموده و مولانا را در خدمت راجه
آن ملک نهایت اعتبار هست چنانکه هرگاه بخدمت راجه می آید البته راجه او را بر مسند خود جا میدهد
و مولانا را سامان زیاده از حد است چنانچه گویند هر شب از خانه زادان خود برای بکارت
میبرد و روزانه او را هم بخانه زاد دیگر خود می بخشید باقی سامان را از این قیاس کنید و نسخه از تصانیف
مولوی آورده بود یکی موسوم بعین العیان ... بری نام دیگر در آنجا بیان میکند که روزی یکی از یاران
نزد من آمد بعد از گفتگوی بسیار از او پرسیدم که از غرایب چه دیده بیان کرد که منزل ما فلان
جزیره است که یکماهه راه دور بود از آنجا گفت ماری است در فلان جزیره در غایت بزرگی چنانکه
از زبر او مرغان نتوانند عبور کرد و بمجرد دیدن او شخص هلاک شود و بسیار سطبر اما فراخی او سطبری درازی

ندارد

ندارد و گفت چون عمر این مار آخر شود از مردن خود آگاه گردد و سر خود را بزیر شکم خود نهد و حلقه شود و بمیرد ۴۸۱
بغیر از پوست او جمیع اعضای درونی او بتحلیل رود و بر طرف شود اما ترکیب او از هم نپاشد بعد از مدتی
کیسه مثل شاش دان گاو پر از روغن از زیر ناف او ظاهر شود و از آن کیسه قطره قطره روغن بدل اعضای
آنها را ریزد و بهر جا که آن روغن رسد بقدرت خداوندی گوشت و استخوان ظاهر شود و روح حیوانی
اثر کند و رفته رفته با بخار رسد که باز در تردد آید و طعمه بچنگ آرد و تا سالها بر این نهج باشد و همچنین چون
باز عمرش بآخر رسد چنان شود که ذکر کردم مردم آمده در وقتی که گوشت و پوست او رفته باشد بر
وقت او در رسند آن کیسه روغن را برآرند و بهر زخمی و شکسته که مالند در دم خوب شود و آن روغن در
میان آن مردم بغایت معتبر است و طالعمند و سعادت یار کسی که در آن وقت گذار او بر آن مار افتد
چرا که آن روغن را خواص بسیار است که اگر ذکر آنها شود سخن از هنجار خود دور میشود **الاعجوبه**
در نسخه مسالک الممالک آمده که پسر پادشاه جن بر دختر ملک مصر عاشق شد بمرتبه که بیطاقت شد از شوق
صحبت او چون ملک جن را خبر شد از این معنی رسولی نزد ملک مصر ارسال داشت و عرض حال خود را
کرد ملک مصر فرمود که جنسیت در میانه لازم است با یکدیگر از این مقوله صحبت نزاید چه شما جنید
و ما آدمی ملک جن را از این معنی آزردگی دست داد و پس از فکر بسیار وزیر خود را طلب نمود و گفت
چند کنیزک زهره جبین را با خود بمصر برد و ایشان را از انجابات جنسان و مگذار که بوقت شهوت مردان
شهوت را در فرج ایشان ریزند و با ایشان بیاموز که در شیشها نگاهدارند و وزیر بفرموده پادشاه جن عمل
نموده شیشهها را از منی ساخت و دیگر ادویها که لایق بان فعل بود با آن شهوتها ضم کرده و آن شیشهها را
در خانههای خالی گذاشتند و خود رفتند باندک زمانی در آن شیشها کرم افتاد بصورت سر آدمی و باقی
بترکیب ماران هر که نظر بر آن ماران افتادی چندان خندیدی که هلاک شدی و آن ماران در آنشهر بسیار
شدند و بواسطه دیدن ایشان مردم مصر بسیار مردند در شهر و در ده و لهذا این مر خرابی عظیم در مصر راه
یافت آنگاه وزیر ملک مصر را تدبیری بخاطر رسید چنانکه زاغی چند را آورده و در آنجا که ماران بسیار
بودند چون آن زاغان فریاد کردند ماران رو بگریز نهادند باین حسن تدبیر آن وزیر دانا ماران را از شهر مصر
برآورده و ایشان الحال در بیابانها و کوههای باشند که آواز زاغ نشنوند و بدین سبب زاغ در
آنشهر عزیز است و آسیب باو نرسانند و بعضی از آن جنس ماران در کوه خیابات ترکستان دیده اند
الاعجوبه صاحب زبدة التواریخ آورده که در بیان لرستان کوچک نوعی ماری باشد که بر دم نیز
سری دارد و پیش هر سر دو دست و دو پا و محرر این سطور فردی استرابادی مار دو سر مکرر مشاهده کرده
در ملک هند که بر یک گردن دو سر داشته و بر دم نیز سری داشته این دو صورت مشاهده
افتاده و اعتقاد اهل هند آنست که هر سال سر دیگر راه میرود و غذا میخورد و محرر این سطور را نیز
چنان معلوم شد که یکدهن او بسته است پیوسته ثقه نقل کرده که در ملک کوچ که مابین هند و خطاست
ماران عظیم میباشند و مردم کوچ را زبان اهل هند است و صورت اهل خطا و جمیع اسباب
خطا و هند از آن بندر می آید و زنان این جزیره بغایت ساحرند چنانکه ماران عظیم را بسحر رام خود
کنند عزیزی گفت که در بندر کوچ ماران بزرگ را دیدم که زنان آن ملک پیچیده مثل کرسی در زیر
خود نهاده اند و بهترین غذای ایشان گوشت مار است و هر روزه چنین کنند زنان ایشان و بر مردان

لرستان بزرگ و کوچک هر دو محتوی بر بلاد و نواحی و جبال و جنگلها و سکنه آنجاها جماعت جبلی است که صد هزار خانه دارند و بختیاری که قریب چهل هزار خانه و لر ایلخانی اند و جماعت ممسنی که دوازده هزار خانه دارند تابع فارس سند و هر اینها را گویند نیز گویند

و تمام روز بکار خود مشغول شوند چون شب شد مار را برآورده سردم انداختند و در دیگ کرده خورد

خود

 خود بقوت بسیار مستولیند چنانکه در نظر ایشان بیگانه جماع و همه شوهر ایشان چند و دیگر شده و باشد
سرشته طبیعت آن مردمست الاعجوبه از ثقه شنیده شد که موسوم بجهانگیر بیگ بود که وقتی در
حدود بیجانگر شبی بشکار رفتیم و رسم مردم آن ملکست که یکی چراغی میدارد و دیگری نالی میزند و آنکس
که شکار میکند از عقب همه تیر در کمان پیوسته مستعد است جهانگیر بیگ گفت شبی آهوئی را شکار
کردیم و بر شاخ درختی نهاده پیشتر رفتیم وقت برگشتن دیده بان ما که پیشتر از ما میرفت ما را خبر کرد
که عجب حالتی مشاهده میرود ظاهر شد که مار عظیم الجثه آمده و نظر بآهو انداخته همان شخص بجلدی
چراغ برده بموضعی قریب بدرخت نهاده و ما از دور ملاحظه میکردیم مار نظر بر آن آهو داشت
ناگاه دیدیم که عضوی از اعضای آهو بزیر افتاد و مار از هوا ربوده فرو برد و باز نگریست و مثل این
جمیع آهو را بتیغ نگاه بزیر آورده ما از بیم دیگر نتوانستیم ایستاد و گریزان شدیم الاعجوبه صاحب
جهانگشائی از زبان ابو الفضل بیهقی میآرد که در وقتی که سلطان محمود بحد هند بود یکی از ملازمان او
اژدهائی را کشت و پوست کنده بخدمت سلطان آورد که طول آن سی گز بود و عرض آن چهار
گز و آن پوست را تا مدتها بر در دروازه غزنی آویخته بود که مسافران آنرا میدیدند الاعجوبه
گویند در زمان پادشاهی داود افغان در ملک هند قریب بندر کام دداکه که از اقصای شرقی
هند است ماری هر روزه بوقت چاشت از آب دریا بر می آمد و مواشی مردم را میخورد تا آنکه
آزار این مار بر اهل خشکی زیاده از حد شد و چند قصبه از شومی تعدی او خراب شد و ویرانه افتاد گویند
آن مار از آب بر آمده تا ده فرسنگ میرفتی و هرچه بنظرش آمدی بخوردی چون مکرر شکایت
این مار بعرض پادشاه عهد رسید فرمود که قریب بهزار من داروی تفنگ را آورده بر سر راه
او ریختند مار بدستور عادت از آب بر آمده بخشکی گذشت آن دارو را آتش دادند و مار در یکدیگر
سوخته هلاک شد اما هنوز نیمی از او در آب بود که آنرا آتش داده بود و آنچه بیرون بود سوخته شد و نیم
در آب مانده بود پوستش هزار و دویست سپر شد و بقولی هفتصد و بر آن سپرها هیچ حربه کارگر نبود این
مخلص یکی از آن سپرها را بنظر در آورد و پوستی بود در غایت پر پیچ و نرمی اگر تیر بان رسیدی پیکان
بر آن پیچیدی و تفنگ نیز مثل این الاعجوبه در نزهة علائی آمده که در حدود کاشغر ماریست که
اگر چوب بدو زنند زهر مار از چوب گذشته در مرد اثر کند و این بغایت عجیب است ایضاً در
نزهة علائی آمده که ماریست سرخ بینی با فروغ و او را شمسی نام چون پیر شود چشمش تاریک شود
بر مکان بلند بر آید و چون آفتاب بر آید در عرصه خورشید تیز تیز نگرد تا هفت روز بقدرت پروردگار
چشمش روشن گردد ایضاً نوع دیگر ماریست در بیابان ملهم که چون آفتاب گرم شود در صحرا
دنبال خود را بزمین فرو کند و سر بر آرد و بر مثال چوبی راست بایستد مرغان کوچک آن نواحی
بگمان آنکه چوبست قصد کنند تا بر او نشینند باین حسن تدبیر یکا یک را فرو برد از عزیزی شنیده
شد که گفت که مثل این چیزی دیدم در موضعی که مرغان در هوا چرخ زنان بزیر می آمدند و ناپدید
میشدند چون نیک ملاحظه کردم دانستم که ماری است و او را کشتم بچوبی که بود ایضاً صاحب نزهة
علائی گوید که در حد صقلاب ماریست که پستان گاو را بدهن گیرد و بمکد تا سیر شود و گاو هلاک گردد
ایضاً گوید نوعی از مار دو سر باشد که چون خشم انگیختن بر او افتد بچه بیندازد ایضاً گوید قسمی از مار هست

تال
پیاله کوچک باشد از برنج که چنبارگران هند هنگام خوانندگی آنها را برهم زنند و بصدای آن اصول نگهدارند
ق ل

داکه
حالا جهانگیر نگر نیز گویند زیرا جهانگیر خان او را تعمیر نموده از بلاد بنگاله است در سی و شش فرسنگی شمال شرقی کلکته است
عق

که او را اوسیس گویند بچه کند و خایه نکند ایضاً گوید قسمی از مار باشد که در گرمای گرم چون آواز او بگوش
مردم رسد هلاک شوند و این مار در بادیه باشد اکثر ایضاً قسم دیگر ماریست سرخ رنگ و کوچک و
بجهد تند و از دور مردم را هلاک کند و اکثر گمان کنند که او پر دارد از تندی او الاعجوبه در نزهة
علائی آمده که گفت که در حدود بری بر اه قبل ماری پدید شد و بسیاری را هلاک کرد چنان شد
که آن راه مسدود شده و مردم از تردد باز ماندند تا روزی اعرابی میل کرد که از آن راه برود چنان
دید که آن مار غلامی را از دور بنفتاد و بمرد غلام بر خواست اعرابی فرصت نگاهداشت چون غلام
بخواب رفت اعرابی او را بشمشیر کشت و گفت من اگر او را نمی کشتم او هزار کس را میکشت چرا که
هر که را اگر میگزید میمرد البته پوست مار چون بر آتش نهند و خاکسترش را در چشم کشند روشنائی آورد و آب
ریختن برد الاعجوبه سید ظهیر مازندرانی صاحب تاریخ طبرستان در اثنای بیان بدایع طبرستان
میآرد که در شهر یاره کوه که قریب بکوه قارن واقع است اژدهائی پدید شد در زمان پهلوان اژدها
کش سام نریمان که طول آن اژدها پنجاه هزار ذراع بود بعبارت آنزمان وحوش و طیور را از بیم
او مجال گذر نبود در آن نواحی و اکثر تا حوالی ساری می آمد اهل طبرستان شکایت بخدمت سام
نریمان بردند پهلوان آمده از دور نظاره بر او کرده گفت او را باین سلاح نتوان کشت گرزی عظیم
فرمود ساختند و بجنگ اژدها شد و اژدها بر او حمله کرد پهلوان بیک گرز کار او بساخت گویند اژدها
فریادی کرد که نزدیکان از بیم از هوش رفتند اژدها دم خود را حلقه کرد تا او را بگیرد سام چهل
قدم بجست تا سه روز زنده بود آخر بمرد تا مدتها از آن مکان گیاه نمی رست از کثافت زهر اژدها
و شعرای طبری زبان اشعارهاست در باب اژدها کشتن سام و پهلوانی او و در نسخه اصل آمده آن
اشعار الاعجوبه در کتاب حیات الحیوان آمده که جن سه قسم است و حدیث نبوی را پیش پهلو
قول خود کرده است نظم گفته اندر حدیث پیغمبر که سه صنفند جنیان یکسر صنفی از ایشان
در طاعتند و باد محضند و صنف دیگر پر و بال دارند و سیارند و صنف دیگر از ایشان مثل مارند
نظم هست صنفی دگر از آن حیات ٭ بود این قول از کتاب حیات الاعجوبه گویند
در عهد سلطان نور الدین که پادشاه شام بود در ملک شام اژدهائی پیدا شد چنانکه اکثر مواشی
و زراعت مردم را خراب کرد و بهیچ نوع دفع آن اژدهام را میسر نبود و آسیب او پیوسته بخلق خدا
میرسید مردم شهر شب و روز بدرگاه خداوند بیچون و چگونه نالیدن آغاز کردند پس منتقم حقیقی بر ایشان
رحمت آورده ابری فرستاد که آن اژدها را در هم پیچیده بر هوا برد تا مدتها دمش از ابر جدا بود
و بر خود می پیچید و مردم آنحال را میدیدند و شکر میکردند الاعجوبه آنچه محرر این رساله را مشاهده
افتاد آنست که در اقصای شرقی هند بتاریخ هزار و هفده از هجرت خیر البشر در یکی از قصبات آنملک
موسوم بعثمان پور ماری هر شب از درختی فریاد می آمد و تا چهار نوبت این عبارت را میگفت که
حقی حقی و تا صباح کار او این بود و قریب بشش ماه که فقیر در آن قصبه بود یکشب آن مار ترک این
ذکر کرد و خدا گواه است که این کلمه را بفصاحتی ادا کردی که هیچ تفاوت نبودی از گفتن او تا گفتن
آدمی فصیح الاعجوبه در کتب تواریخ آمده که در زمان ضحاک شاه مهاراج که اعظم رایان هندوستان
بود و خراج گذار ضحاک شاه بود از دست نوکر خود بهونا شکست یافت و دار الملک او که سراندیپ

پور
بزبان هندی شهره ولایتها گویند و بفارسی پسر را گویند
ع

بود نهاده قنوج را دار الملک ساخت و مدد از ضحاک شاه خواست باین عبارت که اگر شهریار را
خراج هند باید چاره دشمن بکند پس ضحاک با سپاه گران متوجه ملک هند شد چون بسرحد زابل و کابل
رسید اثرط پدر گرشسب پیش آمده چند گنج برسم پیشکش آورده ضحاک را بکاخ ایوان خود بضیافت
برد چون بزم شراب شد نظر ضحاک شاه بر ترکیب یل جهان پهلوان گرشسب افتاد و پیش ازان
نیز شنیده بود اوصاف او را که از نسل جمشید جوانی باین هیکل در ملک زابل بر خواسته گرشسب
گفت که ای پهلوان باین ترکیب و این قدرت و قوت اگر تو کاری نکنی که خواهد کرد گرشسب زمین
ادب بوسیده معروض داشت که هر چه خداوندا ایران بفرماید چنان کنم ضحاک گفت الحال اژدهائی
که از پیداوار ایران و برانست بایدکشت گویند چون قضیه طوفان برطرف شد و آب بزمین فرو رفت
اژدهائی از بحر محیط بروی زمین ماند و اکثر شهرها را خراب کرده و عمر دراز یافت از زمان طوفان
تا آن زمان مانده بود و پیدا وی میکرد و مکان او در آنجا بود که الحال کرامانست پس چون گرشسب
از ضحاک شاه این را شنید زمین بوسیده کشتن اژدها را قبول کرد. چون این خبر بسمع اثرط رسید
روی او را بوسید از این کار منعش کرد و گفت ای گوهر درج مردانگی مگر کینه ضحاک را فراموش کرده
نسبت بجد بزرگ خود شاه جمشید که با او چه کرد و الحال او را از این گفتن غرض کشتن اژدها نیست بلکه
میخواهد ترا هلاک سازد بر پدر خود ببخشای و خود را در دام هلاک میفکن از کسی هرگز بجنگ اژدها زنده

نظم نکند ان بر دی تن اندر هلاک ٭ نه مردیست کز باد ساز بیت پاک بعد از گفت و شنید

بسیار از پدر وداع کرده تیر و کمانی که جنگ اژدها را لایق بود ترتیب نموده روان شد تا رسید
بمناری که بر سر راه بود و دیدبانی در آنجا بود بهمین کار او را از رفتن باز کرد و بسوی اژدها و گفت
این سنگها را می بینی بر گوشه این مناره که شکسته است هرگاه اژدها باین مقام میرسد سرش باین
مکان برابری میکند و بزخم دندان این سنگها را چنین می شکند پهلوان گوش بر سخن او ننهاد
روان شد و بار دوم رسید اژدها آهنگ او کرد گرشسب از بیصد قدم تیری در کمان پیوسته
بر اژدها زد که در غلطید تیر دیگر بر چشمش زد که هلاک شد پوست اژدها را کشیده بخدمت ضحاک شاه
آمد و نوازش بسیار یافت و سراسر ملک زابل و کابل را باو بخشید و از آن عهد تا زمان شاه
بهمن همچنان آنملک بر اولاد گرشسب مسلم بود **الاعجوبة** در عجایب البدنیا آمده که در نواحی مصر دارست
که بصورت آدمی جیا شد و اگر از نظر انسان مخفی جیا شد جیا ذا بالته که چشم آدمی بر او افتد در دم بمیرد و او یکی
بیچاره جان بزد **شعر** هر کرا چشم او فتد بر یار ٭ غیر جان دادنش نباشد کار +

باب سی و ششم

گفتار اندر نمودن بدایع اشجار و آثار و ذرت کرد کار که از سطح زمین سر کشیده اند و بچنبر سپهر برین
رسیده اند بر تبه که اهل دید کان عالم بشریت را محل پرستش گشته اند و از بهزاد ان شیمه خاکی در
گذشته اند **من الاشجار** صاحب نسخه سواز حمزة بن حسین اصفهانی که ائمه تاریخ گفتار او را
سند میدانند بتخصیص در نسخه مذکوره که احیای رسوم عجم نموده و آنچه ابتدا بوده از جمیع اشیا
نوعی ذکر کرده که ما فوق آن متصور نباشد از جمله میفرماید که در عهد ملوک عجم درختی بود در نیشابور
که آنرا سرو سهی گفتندی و در سالی چند روز جمیع اکابر فرس در زیر آن درخت حاضر میشدند و او را پرستش

قنوج بضمتین و تشدید نون دوم و سکون واو و جیم شهریست قدیم از بلاد پنجاب و اکنون قریب شش یا هفت هزار خانه دارد اهلش هند و دیگر مسلمان و دیگر سنگانند بیان

سرو سهی سرو سه قسم است آزاد آنکه راست باشد و ناز آنکه قدری کج باشد و سرو نورسته را تر گویند و سهی آنکه دو شاخ باشد و شاخهای او راست باشد و سهی نیز نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد ق

مینمودند و چندین هزار کس از وجه نذر و قربان اندرخت معاش میکردند و عجم را بمنزله کعبه معظم بوده
و چندین هزار نقش و صورت در تعریف آن شجر پرداخته بودند مصنفین عرب و عجم گویند در حضور
یکی از خلفا و بقول صحیح متوکل عباسی قوالی صوفی میخواند در صفت سرو سهی خلیفه تعجب نمود که شجر
اینچنین در کجاست گفتند ای خلیفه سرو یست در نیشابور که الحال عجم او را پرستش مینمایند و عزت و
احترام او بسیار میدارند و چندان صفت آن شجره کردند که خلیفه را آرزوی دیدن اندرخت
شد گفتند این آرزو خلیفه را میسر نیست چه البته خلیفه از بغداد بر نخواهد آمد و آن درخت را ببغداد
نتوان آوردن که دور آن سرصد و بیست گز است و در بلندی مثل این خلیفه گفت البته باید آنسرو را
آوردن تا دیده شود آورده اند که بنای شهر بغداد را حکیمی که کرده بود ساعتی را ملاحظه کرده بود که هر
پادشاهی که در آن شهر باشد دشمن بر او ظفر نیابد و طاعون در آنشهر نشود و پادشاه بغداد هرگز در
بغداد بیمار نگردد و در شهر بغداد هیچ پادشاهی را مرگ دست ندهد بنابراین خلفا باختیار از بغداد
بیرون نمی رفتند پس فرستاده خلیفه به نیشابور آمد بقصد قطع کردن آندرخت اهل نیشابور از در
استغاثه و زاری در آمدند قبول ننمود صد هزار دینار دادند باز قبول نکرد فرستاده خلیفه بیدرنگ
حکم خلیفه را بجا آورده و آندرخت را قطع کرده و بر گردونها بسته بدار الخلافه بغداد رسانید بعد از
یکسال و نیم چون بر در بغداد رسانید بعرض خلیفه رسید که آندرخت را از نیشابور آوردند و بشهر
در می آید چون مسافت اندک بود خلیفه از شهر بر آمد و آن شجر را تماشا کرد و چنانکه گفته بودند
بنظر در آورده و چون برگشت قولی آنکه در راه مرد و قول دیگر آنکه شب او را کشتند و آنکه در انکار
سعی نموده بود هم جان نبرد و آنکس که آن شجر را بریده بود نسل او منقطع شد و خودش زیاده از
سه روز نزیست و قولی آنکه روز قتل متوکل و قطع شجر موافق بود گویند زیاده از سیصد هزار مرغ
بر اندرخت آشیانه داشتند چون آندرخت را قطع کردند آن مرغان پریشان شدند در معجم
یاقوت حموی آمده که این سرو که مذکور شد در کشمر بود من اعمال نیشابور در نواحی ترشیز خنده میر
در غرایب الاسرار آورده که در وقتی که ابوجعفر بغداد را بنا میکرد نوبخت منجم حاضر بود جهة اختیار
ساعت برج طالع را خوش نهاد و بعرض منصور رسانید که این طالع دلیل است بر وقوع عمارات
و طول بقا و کثرت خلایق و متوطنان این شهر از تعرض اعدا محفوظ باشند و بهترین مدلولات
این ساعت آنست که هرگز فوت خلفا در این شهر واقع نشود منصور بسیار مسرور گشت و گفت
الحمد لله علی ذلک و فی الواقع اکثر این احکام موافق تقدیر افتاد و زیاده بر پانصد سال بغداد
مرجع خلایق بود و اکثر خلفا در غیر این شهر رحلت کردند منصور در تر بیمونه فوت شد و مهدی
در ماسندان و هادی در عیسی آباد و رشید در طوس و محمد امین در شبابه که موضعیست در شرقی
بغداد و مامون در کنار چشمه بذیذون و معتصم و واثق و متوکل و منتصر در سامره نقل است که در
بغداد در کنار دجله زمینی است مواز نی صد گز در صد گز جامه را که آنجا بشویند بغایت پاکیزه بود
و اگر جای دیگر شویند این طراوت نداشته باشد و مثل اینست در ملک سارکام من اقصای
شرقی هند که پارچه نفیس و خوب در آنجا میشود آبی است در آنجا که پارچه را که در آن آب شویند دو
قیمت پارچه دارد که با آب دیگر شسته باشند و همچنین در باب لطافت آب و هوای بغداد آورده اند

مستعصم باختیار خود از بغداد بیرون رفت و گرفتار شد ع

علت منقطع شدن نسل برنده درخت و مردن آمر و ساعی گویا آن باشد که آشیانه سیصد هزار مرغ را خراب کردند ع

خنده بضم مخفف خاوند است خنده میر یعنی میر باسواد و آخوند مخفف آقا خوانده است یعنی آقای باسواد که خط خوان باشد ع

۴۸۶ که چون ابوجعفر خواست که بنای بغداد کند فرمود تا از هر موضعی خاک آوردند و خاک را عفن کردند
بسبب عفونت آنخاک از انجا کژدمان و ماران پیدا شدند بخ خاک بغداد که برقرار خود ماند و
عفونت در وراه نیافت بنابر آن آن زمین را قبول کرد **من الاشجار** بلخ اذل بلام و ثانی بیای
موحده و خای معجمه دیهی هنوز درختی است که پیش از این ارفادس میبود و سم بود چون بمصر
رفت سمیت او برطرف شد چون او را بشکافند خون آید از دماغ و چون دو شخه او را بهم نهند
پیوسته شود **من الاشجار** در رساله فلاحت آمده که زیتون دراز عمرترین جمیع اشجار است
که مدت سه هزار سال برسد و قسمی زیتونست در فلسطین که رخت او صد و پنجاه ارش باشد و اورا
او آنقدر پهن و بزرگ باشند که بجورق او بکم در اپیراهن شود گویند درخت کافور نیز دراز عمر بود
و برگ او برابر سپری باشد **من الاشجار** درخت بلبان مثل درخت انار و حنا باشد از او آبی
میگیرند و در قاروره نگه میدارند در سالی دویست رطل میدهد **من الاشجار** هم صاحب موازنه
نقل میکند در نسخه مذکور که من از ثقه شنیدم که در زمین سودان دو درخت دیدم در زمین بلندی
و بزرگی هر کدام بر تبه که در زیر هر کدام سی هزار سوار توانند ایستاد و ملک انملک باده هزار خانه
دار بر فراز اندرخت منزل کرده بود و هزار پایه نردبانی بر او نصب کرده بودند **من الاشجار**
در نگارستان غفاری آمده که در بسطام بر سر قبر شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی درختیست
که خشک شده و چون یکی از فرزندان شیخ را وفات رسد شاخی از اندرخت بشکند و با او در قبر
گذارند گویند اندرخت اول عصای حضرت موسی بوده و بتواتر بامام جعفر صادق رسیده و حضرت
امام آن عصا را بشیخ بایزید بسطامی دادند و شیخ بهنگام مردن وصیت نمودند که دویست سال
بعد از این مردی از دو استان بر خیزد این عصا را بدو رسانید چون شیخ عبدالله بعالم ظهور
رسیدند فرزندان شیخ آنعصا را بخدمت ایشان بردند و دعای شیخ بایزید برا رسانیدند شیخ
عبدالله عصا را بوسیده بر داشت و شب و روز با خود میداشت چون شیخ عبدالله را نیز
وفات رسید وصیت نمود که این عصا را در پیش سینه من در قبر کنید حسب الوصیت شیخ چنان
کردند پس آنعصا درختی شد بس عظیم و شاخ و برگ بسیار بر آورد و مردم آنجا و بسیار عزت آن
شجره مبارک میداشتند و حالات عجیبه از آندرخت مشاهده مینمودند تا آنکه در قرات غزان روزی
غزی شاخی از اندرخت برید هر چند منعش کردند ممنوع نشد و بمجرد بریدن شاخی آن اندرخت اندرخت
خشک شد و آن غز با سلسله خود در روز مردند و از آن روز باز تا حال این خاصیت در آن درخت
موجود است که هر که شاخی از آن برد جان نبرد البته **من الاشجار** در نزهة القلوب آمده
که کشمر که از اعمال قهستان است هرگز در او زلزله نشود و جاماسب حکیم در او بحکمت درختی پدید آورده
بود که در روی زمین درختی از اندرخت بزرگتر نشان نداده اند و صاحب شاهنامه نیز از این درخت
شرح بیان کرده چنانکه گوید که این درخت را امام زردشت که او را ابراهیم زردشت نیز گویند
پدید آورده بود و باعتقاد جمعی او پیغمبر بحقست گویند لهراسب شاه در زمان دولت خود صبحی سر از
بستر خواب بر داشت بوالعجب درختی دید که از پیش ایوان او رسته است و لحظه لحظه آنشجر بزرگتر
میشود ناگاه شخصی از میان اندرخت با کتاب زند بر آمد و لهراسب را بمذهب خود دلالت نمود و لهراسب

یعنی غزی که شیخ
که سلسله از زنجان
که سلطان سنجر را
گرفته در قفس حبس
کرده بود ۱۱۸

بلت او گرویده این مذهب در زمان اسفندیار از ترس شمشیر او رونق تمام یافت **من** ۴۸۷
الاشجار گویند در بر عرب دو درخت است در نهایت سبزی و خرمی چون دو شاخ از آن درخت را
برهم سایند آتش از او بر آید و در اشیا افتد **من الاشجار** درخت قواق و واق واق نیز
آمده گویند در جزایر بحر هند است قولی آنکه او را میوه ایست بصورت سر آدمی و این صدا از آن
سر بر می آید و بعضی گفته اند که باد چون بر برگش وزد این صدا از آن درخت برخیزد و این شجر را در
جزایر مشرق نیز گفته اند و گفته اند هر که در سایه درخت قواق نشیند سباع را بر او دست نبود
من الاشجار درخت مقل ازرق گویند پیش از ظهور حضرت خیر البشر[۳] بود و بحضرت خاتم خرما
میکاشتند و در ساعت بر می آمد ابوجهل لعین را نیز بخاطر رسید که تقلید آن سرور کند تخمی از آن
تخمها بر زمین افکند در ساعت مقل ازرق بر آمد **من الاشجار** دهشت درختی است که بس بزرگ
و سایه افکن او را خاصیت بسیار است از آنجمله برص دار را صحت میدهد باعتقاد اهل هند درخت
نیم که یکی از اشجار غیر مثمره آنملک است همین خاصیت دارد گویند دهشت در هر باغی که باشد آسیب
هیچ درختی نرسد و بلا بردار جمیع اشجار باشد **من الاشجار** درخت عود در جزایر بحر هند پیدا شد
و مکرر این بطور مشاهده آن درخت نموده در غایت بلندی در رفعت میشود و اهل هند او را اگر نامند و
میوه دارد که آنرا هرسه گویند و دانه اش نیز خوشبوست و عود در جزایر بحر چین نیز می باشد و بهترش آنست
که در جزیره قماری باشد و نشانش آنست که بآب فرو رود **من الاشجار** جزیره سراندیپ بهترین
جزایر است بقول رسول الله[۳] بهترین مواضع مکه است و خوشترین مساجد مسجد اقصی است و بهترین
جزایر سراندیپ گوید در آن جزیره کوهی است رهیون نام که نزول حضرت آدم[۴] از بهشت بر آن کوه
بوده و اثر قدم حضرت آدم بر آنجا موجود است و هر شب باران عظیم میشود و نشان قدم آنحضرت را
بشوید صاحب عجایب البلدان آورده که در آن کوه درختی است که هر شب وقت صبح برگی از او
فرو افتد بر یک روی آن کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله[۳] و بر روی دیگر آیه از آیات قرآنی نقش
باشد هر روز آیه غیر مکرر **من الاشجار** در شاهنامه بزرگ حکیم فردوسی می آورد که چون شاه
جهان ستان سکندر ذوالقرنین از بستن سد فارغ شد از آنمکان عنان سمند صبا سرعت را بجانب
خاور رها کرد و هر شهر و هر قصبه که میرسید تحقیق عجایب و غرایب آن دیار مینمود در این حال بشهری
رسید که کسی هرگز نام آنشهر را نشنوده بود و جماعتی پیش آمدند و رسم استقبال بجا آوردند و شکرگذاری
مقدم او نمودند آنگاه سکندر از ایشان سؤال کرد که در ملک شما از غرایب چه چیز است گفتند در
ملک ما چیزی که لایق گفتن باشد نیست اما بر سر کوهی مرده بر بستر کافور فامی آسوده است و هر کس هر چه
از او میپرسد هر چه پیش آید احوال آنمرد باشد آنمرده میگوید پس سکندر بر سر آنکوه رفت و از آنمرده
سخنان پرسید و او جوابهای شافی داد تا آنکه از مرگ خود پرسید گفت هرچند زود در ملک خود
بجای بهتر باشد که اینک مرگ تو فرا رسید سکندر از این سخن بغایت تنگدل شد و ملول گشت
و از آنجا روان شد تا بشهر دیگر رسید هم در آن نزدیکی باز جمعی پیش آمدند سکندر را و شرط بندگی بجا
آوردند پس سکندر از ایشان نیز پرسید که از قسم عجایب در ملک شما چه چیز است ایشان عرض
نمودند که دو درخت است که با یکدیگر جفت شده اند در نسخه معتبر آمده **نظم** دو نخلند با یکدیگر گشته

جفت * که چونین شگفتی نشاید نهفت * یکی ماده و دیگری نر او * سخنگوی با شاخ و با برگ و بو
بشب ماده گویا و بو با شود * چو روشن شود نر گویا شود * و سکندر با خاصان خود بپای آن درخت رفت و آن
شد تا گاه از شاخ درخت آوازی بر آمد **نظم** که چندین سکندر چه پویی بدهر * که بر داشتی
از نیکو بهاش بهر * ز شاهیش چون عمر شد بر دو هفت * ز تخت بزرگی بباید ش رفت *
سکندر ز دیده ببارید خون * دلش گشت پر درد از آن رهنمون * گویند سکندر بسیار از این حکایت
آزرده شده تا شب با کس سخن نگفت چون شب شد نزد آن درخت دیگر رفت **نظم** سخنگوی
شد برگ دیگر درخت * دگر باره پرسید از آن نیک بخت * چگویید همین این دگر شاخ بگفت
سخنگوی بگشا در از نهفت آن شجر مبارک با سکندر از در نصیحت و موعظه در آمد و گفت ای ملک نیکو
سرشت تا چند بگرد این تل خاک گردی ترا نه با این کار آفریده اند اندیشه کن با خود **نظم** مگر
آن کن که وقت بپیچاپیچ * هیچکس مر ترا نباشد هیچ * بیقین بدان که عمرت باخر رسید دیگر از این
زیاده خود را رنجه مدار سکندر از او پرسید که بملک خود برسم و دیدار مهربان مادرم را ببینم گفت **نظم**
و یا زنده بیند مرا مادرم * یکی تا برخ بر کشد چادرم * چنین گفت با شاه زیبا درخت
که کوتاه کن روز و بر بند رخت * نه مادرت بینی نه خویشان روم * نه پوشیده رویان آن
مرز و بوم و زود باشد که بشهر دیگران میری با دل پر حسرت سکندر از این حکایات ملول شده در راه
مرد نوعی که مشهور است اعتقاد صاحب شاهنامه آنست که در زمین اندلس مرد و بعضی را گمان آنکه
در جهاز فوت کرد اما آنچه این پریشان گوی را بخاطر میرسد از روی گفتهای استادان آنست که
در اواخر سکندر از دریای طبرستان آمد و شوق دیدار مادر بر او غالب شده متوجه ملک روم
شد اندکی نرفته بود که از گرمی هوا غش کرده از اسب در افتاد و آبی نزد و از این حیثیت آن ملک را
که ما بین دریای مذکور است و ملک ری آه میخوانند و مولانا آهی را وجه تخلص اینست که از آن ملکست
العلم عند الله **من الاشجار** گویند چون حضرت سلیمان مسجد اقصی را بنا کرد و با تمام رسانید از آن
مکان شریف درختی بر آمد که هیچ درخت و نباتی مانند و هر روز بحکم کل از آن درخت شکفته شدی و
بقولی میوه دیگر هر روزه بار آوردی که بنی اسرائیل خوردندی و لغایت از آن فواکه محظوظ شدندی
گویند حضرت سلیمان بقوم گفته بود که روزی این درخت گیاه خار بار آرد و بدانید که آثار غضب
خداوندیست بر بنی اسرائیل پس چون بخت النصر بر تخت نشست طایفه سر از خط فرمان او نهادند که بنی
اسرائیل و مردم آنجا بودند پس او لشکر بسیار بر سر بیت المقدس فرستاد و نیکبخت شکسته شدند آن لشکر
نوعی که در کتب آمده پس از آنجمله و نیم دیگر سپاه بلا نهایت بر سر اسرائیلیان فرستاد و آن لشکر
ششماه آن حصار را محاصره کردند و نتوانستند کاری کرد و آخر بخت النصر زاهدی را که با خود داشت در خلوت
طلبیده از او پرسید که چه باید کرد تا این حصار فتح شود گفت جمعی که در این حصارند همه پیغمبر زادگانند و
طاعت بسیار دارند شما بر ایشان نتوانید ظفر یافت مگر فاحشه چندی را بدرون حصار بفرستید که کنیزان از آن
عصیان در نزد و دیگر دعای ایشان اثر نماند پس چنان کردند و فواحش را بشهر درون فرستادند تا نقبای
بنی اسرائیل با ایشان جمع آمدند و روز دیگر سپاه بخت النصر شهر را فتح نمودند و مردم رو بمسجد اقصی گریختند
دیدند که آن درخت در آن روز خار بار آورده دانستند که غضب الهی است تن بهلاکت نهادند و سپاه بخت النصر

در آمدند و آن جماعت را کشتند نوعی که مشهور است که هفتاد هزار کس از قسم پیغمبر و پیغمبر زادگان کشته شدند
بجهة قتل حضرت یحیی مظلوم و قولی آنکه هفتاد هزار کس در همان مکان کشته شد که خون یحیی ریخته بود که چون
چون بخت النصر از آن اعراض فرمود که چندان قتل کند بر سر این خون بنی اسرائیل را که از جوش باز ماند
چون خون هفتاد هزار پیغمبر و پیغمبر زاده بر آن خون ریخته شد آن خون از جوشش زدن باز ایستاد **من**
الاشجار در کتب معتبره آمده که پیش از آنکه حضرت یوسف را بحضرت یعقوب کرامت کنند یازده
پسر دیگر باو کرامت کرده بودند گویند درختی از عالم غیب در خانه یعقوب رسته بود که هر پسری که از
مادر متولد شدی شاخی از آن درخت بر آمدی چون آن پسر بسر حد جوانی رسیدی آن شاخ نیز بمرتبه عصائی
رسیده بودی بدین تقدیر ده شاخ موافق ده پسر یعقوب از آن درخت بر آمده بود چون حضرت یوسف
از مادر متولد شد برای ایشان از آن درخت عصا رست برادران یوسف از این قضیه شادی نمودند
و با خود گفتند که این پسر در میان ما لایق بعصا نشد او را مثل ما سعادتمند نیافریدند این سخن بسمع مبارک
حضرت اسرائیل رسید بغایت ملول شد که آیا منع عصا را ازین شجره همچون سبب چه بود در دم
حضرت روح الامین نزول نمود و عصائی آورد که بعد از آن بتواتر بدست حضرت موسی علیه السلام
رسید و گفت این عصائی است که حضرت آدم صفی الله بدست میگرفت و در بهشت بخوامیده
ما برای یوسف فرستادیم که او از برگزیدگان ماست و قولی آنکه وقتی که حضرت یوسف از حبس نجات
یافتند در مصر جبرئیل آمده عصا را آورده بشارت داد که این عصای حضرت آدم است **من الاشجار**
در گرشاسب نامه آمده که در حینی که شاه گرشاسب از سرحد سراندیپ گذشته بسیر جزایر مشغول شد بعد از
سالی داخل جبال سرحد چین شد جهان پهلوان غرایب بسیار در آن سفر بنظر در آورد و از جمله در جبال
مذکور بشهری رسید که در آن شهر پادشاهی بود در غایت شوکت و دولت بعد از آنکه پیش آمده
خدمات لایق نمود روزی بعرض رسانید که جهان پهلوان بسلامت باشد چون یقین شد که
غرض از سیر بندگان را تماشا و تفرج عجایب بلاد است جزیره ایست ما را که در او عجایب و غرایب
بیشمار است پس گرشاسب با مهاراج و ملک اندیار متوجه آن جزیره شدند چون بآن جزیره در آمدند
انواع غرایب مشاهده نمودند از جمله درختان آن جزیره تمامی آبنوس و صندل بوده در میان
جزیره درختی بود در غایت بزرگی درخت چنانکه اگر صد کس دست بدست دادندی نتوانستندی
که آن درخت در میان گیرند و در صحن آن جزیره مرغزاری بود که یاد از بهشت دادی و گویند
هنگام خزان چون باد اوراق آن درخت را انداختی بصورت مرغی در غایت زیبائی شده
بزمین رسیدی و قول صحیح آنکه در اواخر خزان هر برگی از آن درخت مرغی شدی و گونه گونه سرودها
از او سر زدی چون فصل زمستان شدی یکی از آن مرغان زنده نماندی چنانکه استاد اسدی
گوید **نظم** همانجا بدی مرغزار فراخ * میانش درخت کشن بر فراخ * چو گاه خزان خواستی
باد سخت * فرو ریختی باد سخت از درخت * همه برگ او یکیک اندر هوا * از آن پس
بمرغی شدی خوش نوا * چو سرما پدید آمدی اندکی * نماندی از آن مرغ زنده یکی از و بدین
جزیره چنین درختان چنان گرشاسب را کمال بهجت و خرمی روی داده روی بشهر آورد و تا چند
روز مهمان آن ملک نیکو سیر بود و در آن شهر **من الاشجار** در طبقات ناصری آمده که در حینی که

بدان موضع رسید
خون یحیی را دید
که از آن زمین
جوش میزند پرسید
که این چه حالت
مردم عرض کردند
که ملک این ملک
پیغمبری را بناحق
کشت و خون او
از آن روز تا
امروز بدین
دستور جوش
میزند بخت النصر

۴۹۰ بحضرت آدم حکم شد که گندم بکار صفی الله بگندم کاشتن درآمدند درآن اثنا چند دانه بحوا دادند که تو بکار
آنچه حوا افکنده بود درخت جو برآمد بحکم خداوند بیچون ایضا در باب درخت خرما گویند که خرما را چند
نسبت است با آدم که دیگر اشجار را نیست اول آنکه تا چهارده ساله نشود و بحد بلوغ نرسد مثل آدم
بار ندهد دوم آنکه هر درخت که او را گردن زنند باز سبز شود الا خرما که چون کشته شد دیگر سبز نشود سیم آنکه
چون بآب فرو رود خشک شود برخلاف دیگر اشجار چهارم آنکه تا نر و ماده نباشد جفت نشود و بر
ندهد مثل آدمی پنجم آنکه در هر نخلستانی البته یک نخل خشک شده و زرد گشته و بجانب دیگر میل کرده باشد
مثل آدمی که عشق مهجور دیده باشد و این حکایت مشهور است و این همه نسبت و شرافت خرما را از آنست
که چون هیکل ابوالبشر را ساختند آنچه از آن پیکر پسندیده باقی مانده بود نخل خرما را از آن بظهور آوردند
در بعضی کتب چنین بنظر آمده اگرچه اعتقاد زمره آنست که کلب را از بقیة الطین آدم آفریده اند و از سخن
انوری که استاد الشعراست چنین معلوم شود **نظم** نقش از سنخی دریغ ندارد + که همه در طینتش
بقیه طین است **من الاشجار** آورده اند که در حدود قیروان شاه گرشسب در جزیره درختی مشاهده
کرد در غایت بزرگی و رفعت و خرمی و مثل گوسفند بر او پشم رسته بود بنرمی از خز و سمور نرم تر و بسرخی
از خون سرخ تر و قرب بآن جزیره شهری بود که همه چیز در آن شهر مهیا بود و مردم آن شهر را رسم این بود که از پشم
اندرخت میبردند و فرش ملون میبافتند چنانکه آمده **نظم** بجای دگر دید در سنگلاخ + درختی پراز
برگ و بسیار شاخ + براو پشم رسته ز دیبا فزون + بنرمی چو خز و بسرخی چو خون + یکی شهر پیشش
آراسته + پر از خوبی و مردم و خواسته + وزان پشم هر کس همی تافتی + وزو فرش و هم جامها بافتی
هر آنگه که خرم بهار آمدی + گل اندر درخت آشکار آمدی + چو گاوی یکی جانور تیزپوی + ز دریا
کنار آمدی نزد اوی + شدی که کهش پیش غلطان بخاک + چو خواهش گری پیش یزدان پاک
همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه + نرفتی بمرزی چراگاه گاه + چو گلهاش جمله فرو ریختی + خروشیدن
ناله انگیختی و سر خود را پیش اندرخت بسیار بر زمین زدی و سوگواری کردی **نظم** برفتی و تا گل
ندیدی بهار + نگشتی بر آندرخت آشکار **من الاشجار** گویند کوهی است قرب ابلک طنجه مغرب
و بر آن کوه از هر گونه اشجار هست از آنجمله درختی است بن او در غایت سرخی و شاخها در غایت سبزی
و اندرخت را آتش نسوزاند و آهن بر او نیز کار نکند و هر که اندرخت را بدندان ریش کند دیگر درد دندان
نه بیند چنانکه در گرشسب نامه آمده **نظم** درختان زده صف در آن کوه و رود + تنه لعل گون بن
شاخهاشان کبود + نه آتش نه آهن براو کارگر + همه شاخهاشان چو نی سبزتر + وزو هر که کردی بدندان
ریش + دگر درد دندان نبودیش پیش + ز بهر شگفتی بزرگان و خرد + از آن می فراوان بگنجینه
برد **من الاشجار** ثقه نقل کرد که در اقصای سیلان بپشته درآمدیم با جمعی از درویشان درختان
عجیب دیدیم از آنجمله درختی دیدیم که از دور گمان ما آن شد که مگر مردم بر درختان نشسته اند چون پیش
آمدیم مشخص شد که میوه آن درختانست و آنچنان بود که بیننده پنداشت که مگر شخصی مربع نشسته
و مردم عجیب در آنحدود بودند که بجز خون و گوشت چیزی دیگر نخوردندی و اگر برنج را دیدندی کرم
گفتندی و عمر هر کدام چهارصد سال و پانصد سال بود چون گرسنه شدندی تیر و کمانی برداشته
بجنگل رفتندی و شکار خود را سیر کردندی **من الاشجار** رشته میر در غرائب الاسرار که آن شهر را بنام

نامی بدیع الزمان میرزا پرداخته آورده که در زمین نوبه که داخل اقلیم اولست و او را زمین سودان نیز ۴۹۱
نامند بدایع بسیار است از آنجمله گوید زر از ریگ میروید و از غایت حرارت گرم آنملک بعد از غروب
برون شتابند و آن زرها را تصرف نمایند و متاع ایشان آنست و لباس ایشان بیشتر از پوست
پلنگ باشد چه پلنگ در آن ملک بسیار است و تجار در آنملک نتوانند رفت چون بآن سرحد رسند
طبلکی زنند و مال خود را نهند آنمردم آمده موافق متاع زر نهند چون روز شود تجار بر سر متاع آیند اگر موافق
مدعا باشد باز طبلک زده برگردند و باز چون شب شود آنمردم آمده چیزی زیاده کنند تا چند مرتبه چنانکه
تجار راضی شوند و پیوسته معامله مردم بلاد السودان باینطریق باشد و آنمردم خانهای خود را باستخوانهای
ماهی بپوشند محمد بن محمود القزوینی در کتاب عجایب البلدان آورده که آنمردم در جنگ چون یکدیگر را
بکشند کشته را برداشته بخانه برند و گوشتش را بخورند گویند در آن نزدیکی زرافه و فیل بسیار باشد و درخت
در آن سرزمین که چون برگ از او در آب ریزند و فیل از آن آب بخورد مست و بیخود شود و فیل ماده
آنملک این قسم بچرند اگر نزاید گوشتش را بخورند و استخوانش را بفروشند بزرگی دندان فیل در آنملک چنان
شود که بوزن چند من باشد **من الاشجار** مهره داخل مواضع بنیت و در آنملک نوعی درخت است
که در شهور حرام پیوسته از او آب میچکد برتبه که حوضها پر شود و چون آن شهور بگذرد این حالت منقطع
باشد تا سال دیگر که باز چنان آب از او بچکد در همان ماهها **من الاشجار** در عجایب البلدان
آمده که در حدود هند درختی است در غایت رفعت و میوه ایست مر آن شجر را که چون مرغان از آن
میوه بخورند بیهوش شوند و بزیر افتند مار آمده قصد ایشان کند و مرغی که در سایه اندرخت باشد مار نتواند
باو تعرض رسانیدن **من الاشجار** در رساله بنظر آمده که جزیره ایست در دریای کاشغر که داخل اقلیم
هفتم است و آن جزیره ایست بغایت معمور و خلق بسیار در آنجزیره مکان دارند و طول آنجزیره
یکصد و شصت فرسنگ است از عجایب البلدان مذکور است که در آنجزیره درختی است بغایت بزرگ هرگاه
که آفتاب ببرج حمل تحویل نماید هر کس هر چه از او پرسد مطابق واقع جواب بشنود و در جهت غربی
آنجزیره چهار جزیره دیگر است که هر یک را طول و عرض پنجاه فرسنگست در دو جزیره از آنها مردان
ساکن باشند و در دو جزیره دیگر زنان ساکن باشند و میانه ایشان سی فرسنگ مسافت است و تمام
راه دریاست و آنمردان در وقت معین در کشتی نشسته بجزیره زنان روند و چند روز با ایشان صحبت
دارند بعد از آنکه زنان آبستن شوند باز گردند چون از زنان وضع حمل نمایند اگر دختر باشد نزد خود نگاه دارند
و اگر پسر باشد بجزیره مردان فرستند **من الاشجار** شوره شهر بزرگست از بلاد اندلس و در آنجا
انگوری میباشد که خوشه آن بوزن پنجاه رطل باشد و گندمی حاصل شود که هر دانه آن گندم مساوی صد
دانه گندم متعارف باشد در صور اقالیم آمده که در آنموضع درختی است از قسم زیتون که هر سال در یکروز
گل کند و روز دیگر بسته شود و روز دیگر سیاه شود و مردم چیده بکار برند **من الاشجار** در کتب آمده
که در کرات سرویست که قریب بچهار هزار ساله باشد که در آنموضع است و قولی آنکه دو سرو است
بیکدیگر متصل شده و نوعی که فردوسی در شاهنامه از آن یاد کرده از زبان شاه کیخسرو در حینی که طوس نوذر را
بر سر افراسیاب میفرستد **نظم** گذر بر کرات جنابد مکن + که آنجا دو کوه است و یک سرو بن
و فرپیران ویسه بر سر آنکوه است و چشمه از زیر قدم او میریزد اعتقاد مردم آنحدود آنست که چشم هر که درد

جنابد
معرب کنابادست
که کنابد نیز گویند

۴۹۲ کند بر یا آنچشمه بدار و کر متقاطر بچکد چون قطره بر چشمش چکد شفا یابد **من الاشجار** سدرة المنتهی در تفسیر آمده که بجانب راست عرش واقع است و میوه اش در بزرگی مثل کوزه و برگهایش مثل گوش فیل سوار تیزگامی اگر هفتاد سال در سایه اش بتازد نتواند قطع مسافتش کرد و شهرتی دارد که مقام جبرئیل بر آن درخت است **من الاشجار** در عجایب الدنیا آمده که دهی است در صنعا و در آن ده درختی است بزرگ از شکل جوز و بار او مثل دو خصیه و ذکری باشد در آن ده جوزهائی که بار نیارد از درخت مذکور میخی تراشند و در اندرخت کوبند بار نیارد و فرو برند بفرمان حق تعالی سال دیگر بار بجد آورد نوعی کرکفت **نظم** گرچه در صورت نباتست آن ✤ لیک هست از نفوذ حیوان
من الاشجار در وادی موسی نوع درختی است که بوقت برگ ریزان هر برگی از آن مرغی شود و بر هوا پرد **نظم** اهل آن ناحیه خورد و بکسان ✤ تا چهل روز قوت از آن مرغان **من الاشجار** گویند در جوالی غوزه دهی است و در آن ده درختی است مثل درخت بید چون آفتاب ببرج حمل رود و درختان اوراق برآرند شخصی از آن ده برآید و جامی از بلور آورده در زیر اندرخت نهد و انگشت بر لب آنجام زند و احوال سال آینده را گویند چنان شود البته که او گوید و اگر در زیر درخت دیگر این عمل کند بر مردم آن ده مبارک نبود **من الاشجار** درختی است در کشمیر در موضع ناکام در غایت رفعت و بلندی و بزرگی اگر یکشاخچه او را بجنبانند درخت بدان عظمت در حرکت آید **من الاشجار** گویند در سراندیپ در حظیره حضرت آدم چشمه ایست و آبش بس سرخ است و درختی از آن چشمه رسته بغایت راست و هموار هر کس که از آن مردم فوت شود یک برگ از آن درخت بیفتد و بغایت برگ لطیف پاکیزه باشد هر دو روی آن برگ منقش بر یک روی لا اله الا الله و بر روی دیگر محمد رسول الله **نظم** لیکن اندر رساله احباب ✤ هست مذکور از اولوالالباب ✤ که ز بعد شهادتین گواه ✤ هست ذکر علیٌ ولی الله ✤ و آن ورق را بجز سلطان آنملک نبرند و بهراه نگاه میدارند و در وبا را در آنملک دوا از آن اوراق است **من الاشجار** در حد کیهان کوهی است و بر آن کوه چشمه بود درخت و یکدرخت از همه بزرگتر آن درخت را عجب خاصیتی است بوقت سرما که بسایه آندرخت نشینند از سرما گزند نیابند و بوقت گرما برعکس این و چون بیمار خود را بزیر آندرخت رساند صحت یابد **نظم** ور برون آید از پناه درخت ✤ چند از هر دوا مضرت سخت **من الاشجار** در حدود مصر درختی است که او را درخت نور نامند زیرا که شب حیوانات از دور بنور او چرا کنند و چون نزدیک آیند نور سید **من الاشجار** در حدود دارالمرز درختی است بس خرم و لرزان و او را شجره تشانی گویند هر شب روشن نماید که گوئیا هزار چراغ روشن است و اگر سافش تر باشد روشن تر نماید **من الاشجار** در وادی شام درختی است بس بزرگ و عالی شاخ و ساق و برگش مثل پر زاغ سیاه و بشب روشن نماید و اگر در شب دست بر آن زنند دست را بسوزد از گرمی **من الاشجار** در حدود قدس خلیل شجریست بسیار بزرگ و قریب بهفصد شاخ دارد که هر شاخ از آن برابر به درخت بزرگی است و صد هزار هزار مرغ بر آن شجره آشیانه دارند و بیضه می نهند چون که بجای خود را پرانند سرگین مرغان بر آن درخت بسیار باشد

شیب سرازیری و کودی است ۱۲

بقدرة الله آندرخت خود را بجنباند و آن سرگینها را از خود فرو ریزد و اگر مردم آنحدود از آن سرگین بزند زراعت نتوانند کرد و چندان سرگین از مرغان آندرخت حاصل شود که تا سال دیگر مردم آن ده بزراعت برند و بجا نهاد و تنورها سوزانند و هنوز آخر نشود ۴۹۳ **من الاشجار** در سیاره درختیست که دو شاخ دارد و میوه هر شاخ او خاصیتی دارد میوه یکشاخ را اگر بخورند در دو شکم آورد و دفع کند و میوه شاخ دیگر را اگر بخورند شکم را قبض کند و درد شکم ببرد و شهوت افزاید **من الاشجار** در تاریخ میرزا حیدر آمده که درختی است در ملک تبت که گل عجیب دارد که هر که آنرا بوکند و در سر آورد رنگش زرد شود و اگر گل او را بخورند درد سر ببرد و رنگ را سرخ کند و خاری دارد که چون انگشت را زخم کند از آن گل براو نهند به شود **من الاشجار** در کهستان غوز درختی است که هر سال گردوم بار آورد **من الاشجار** گویند نوعی گیاه در اقصای هند می باشد که بوقت چیدن از دست بگریزد و اگر قصد برکش کنند بر زمین پهن شود و نام او مردم گریز بود **من الاشجار** صاحب مؤید الفضلا آورده که آس نام درختی است در ملک روم که در تمام عالم از آن بزرگتر درختی نشان ندهند و هنگام بهار گلی آورد که هر کس آن گل را بوکند بیهوش بیفتد و احتلام یابد **من الاشجار** خندقیه موضعی است در استنبل و سرویست در آنموضع که هر روز چند اقچه حاصل امکانست بدین سبب که اکثر غربای اطراف بزیارت آنجا میآیند و گویند آنسرو چنان بنظر میآید که مولوی معنوی کتابی بدست دارد و در تذو در آنموضع بسیار است **من الاشجار** در حدود اندلس درختی است و میوه دارد که بترکیب آدمی است و خاصیت بسیار دارد از آنجمله جوان را قوت دهد و پیر را جوان سازد و زنان نازا را از حیض باز دارد و آن میوه در آنملک بجز باغ شاه جای دیگر نبود **من الاشجار** در شاهنامه بزرگ آمده که چون شاه سیاوش کشته شد او را در خاک کردند از خاک او سروی برآمد که بکمال شباهت داشت بانسان و بر هر برگ او صورت آدمی نگاشته و آن درخت را خاصیت بسیار بود یکی آنکه اگر شخصی در زیر او ماتم سیاوش داشتی عمرش دراز شدی چنانکه (**نظم**)
زخاکی که خون سیاوش بخورد ✤ ابر اندر آمد یکی سرد مرد ✤ درختی برآمد از آن جایگاه ✤ ز خون یاوش فرخنده شاه ✤ نگاریده بر برگها چهر او ✤ همی بوی مشک آمد از مهر او ✤ بدیه بسان بهاران بدی ✤ پرستش که سوگواران بدی ✤ کسی کو ز بهر سیاوش گریست ✤ بزیر درخت بلندش بزیست

(باب سی و هشتم) در امور بدیعه اگر خامه

مشکین عمامه سطری چند بر صفحه اندیشه از امور بدیعه تحریر نماید حمل بر پریشان دماغی این مخلص نفرمایند که هر نکته از دیوانی و هر حرف از عنوانی برداشته شده **مصراع** زباغ چیده بود هر چه باغبان آرد در تاریخ اعثم کوفی آمده که اهل اسلام در حینی که فتح جلولا کردند در ذی قعده سنه ست و عشرین سیصد نفر از مسلمانان را بسرداری نضله نامی تا حدت حوالی حلوان تعیین نمودند بوقت نماز عصر نضله میان دو کوه نزول نموده متوجه ادای نماز شد چون الله اکبر الله اکبر بر زبان جاری کرد از عقب کوه آوازی برآمد که موافق هر تکبیر نضله تکبیری گفت و در برابر هر کلمه او کلمه گفت چون گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبرت کبیرا یا نضله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله باز آوازی آمد که اخلصت اخلاصا یا نضله چون گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله هاتف بر زبان راند که این

اقچه مقدار نیست از پول المصطلح اهل آن مکان ۱۲

پیغمبریست که بعد از او کسی بمرتبهٔ نبوت نرسد چون گفت حی علی الصلوة باز دیگر گفت این نماز یست
که فریضه کرده اند خنک آنکه بر آن مواظبت نماید و آنرا بوقت بگذارد و چون نضله گفت حی علی الفلاح
باز هاتف آواز داد که الفلاح لاهل الصلاح والصلاح لاهل الفلاح بعد از آنکه نضله از نماز فارغ شد تکبیر
دیگر گفت در وقت ادای قد قامت الصلوة باز از کوه آوازی آمد که امت محمد را تا قیام قیامت
بقا باشد چون نضله نماز را قطع کرد آواز برآورد که ای شخصی که در برابر هر تکبیر ما تکبیری میگوئی اگر از
جنس ملائکه فضل الله علیک و رحمة الله و اگر از صنف ارواحی مرحبا بک و اگر از نوع انسانی بیرون
آی که از انفاس شریفت فایده بریم مقارن این گفتگوی پیر سر برهنه که موی سرش سفید شده بود
و عصائی در کف داشت از عقب کوه برآمده گفت سلام علیکم و رحمة الله نضله بجواب مبادرت
نموده سؤال کرد که تو کیستی وی گفت منم زریب بن ثملا وصی حضرت عیسی علیه السلام و برکت دعای
اعجاز آثارش تا حین نزول آن منبع سعادت در قید حیاتم و حسب الامر او اینجا میباشم القصه چندان صحبت
نیکو منعقد شده از هر جا سخنان گذشت تا حکایت بعلامات قیامت رسید زریب گفت ای
نضله هرگاه مردان با مردان و زنان با زنان جمع شوند و با وجود وفور غلات گرانی باشد و خون
بیگناهان ریزند و مساجد را نقاشی کنند علامت قرب قیامت باشد پس زریب بعد از این کلمات
غایب شد **از امور بدیعه** عبد الله شافع گفت که من در هفتاد و سفر غزو سالار غازیان بودم
در سوم غزو اسباب رزم نیکو مهیا داشتم شبی بکفار شبیخون بردیم قضا را لشکر ما پراکنده گشته من
و رفیق من بر جانبی افتادیم و در آن شب تاریک میراندیم تا صبح شد گبری دیدیم بر خری نشسته چون
ما را دید شمشیر کشیده بیکضرب خر را با پالان دو نیم کرد و ما را گفت ضرب مرا دیدید از دین محمد
برگردید و برسول من بگروید و گرنه هر دو را بکشم اندیشه مند گشتیم و بضرورت بجنگ در آمدیم ساعتی
بگریختیم و ساعتی در آویختیم از این میان یار من کشته شد و پشت من بشکست بعد از لحظه مرا نیز
از اسب در انداخت و بر سینهٔ من نشست خواست که سر من جدا کند دیدم که آن یار کشته بر جسته
بجانب او دویدیم و او را افکندیم و کشتیم و یار من یکساعت با من سخن گفت و دیگر افتاد و مرا از آن
نادره حیرت افزود بلشکر آمدم و غازیان را از آن خبر کردم که مثل این در ایام مستقبل دیده اید و کسی
شنیده **از امور بدیعه** صاحب فرج بعد از شدت از قاضی ابو القاسم تنوخی روایت کند
که او وی گفت که روزی در کوفه در مجلس ابو علی عمرو بن تمیمی بودم که غلامی از غلامان او در آمده فریاد
کرد که فلان وکیل ما را در بیشه شیر کشت و حاضران جملگی بر فوت او اظهار ندامت کردند و تعزیه
ابو علی بجا آوردند وی گفت سبحان الله چند سال قبل از این هم در آن بیشه شیری پدر او را به بیشه درون
برد و قاضی گوید روز دیگر در مجلس بودیم پیش ابو علی که وکیل او در آمد از دیدن او ما را حیرت افزود
و حقیقت حال را سؤال کردیم وی گفت چون شیر مرا به بیشه درون برد از غایت خوف مرا بیهوشی
دست داد و چون بهوش باز آمدم خود را در بیشه تنها یافتم برجستم و دیدم که شیر باز گرازی در جنگست من گریزان
شدم ناگاه پایم به بدره برآمد آنرا برداشته در بغل نهادم و بجانب مامنی شتافتم چون از محل خوف
و خطر گذشتم سر آنرا گشودم نوشته دیدم بخط پدرم سر آن همراه از بغل برآورد و پیش قاضی نهاد ابو علی
خط پدرش را شناخت و کمال تعجب نمود **من امور بدیعه** گویند در شهور سنهٔ ثمانین و سبعمائة

امیرتیمور بنا بر انتقام عزم رزم والی خوارزم نموده امیرزاده میرانشاه را امیر لشکر گردانید چون او
بمنزل سه پایه که یکی از منازل آنجاست رسید آب جیحون در آمده از فرط گرما و در نی در گوش شاهزاده
حالیمدار بود از گوش برآورد تا یکی از [illegible] بدهد از دست غلام رد شده در آب افتاد جمع غفیر
این را بشگون بد گرفتند آزرده شدند بسیار گردیدند و کمال تفحص بجا آوردند اصلا ظاهر نشد آخر
ناامید شدند پس شاهزاده سر بآب فرو برد که غسلی برآورد و چون سر از آب برآورد آنچه هر را دید
که بر سر چوبی پیش او ایستاده شاهزاده خوشوقت شده آن در را در گوش کرد و آنرا بفال نیکو گرفت
و آنچنان شد که آن فتح بر دست او برآمد **ایضا** گویند در همین سفر که شاهزاده را این قضیه پیش
آمد از گرمی هوا صاحبقران گردون شکوه اکثر شبها براه برفتند در اثنای راه شبی انگشتر از انگشت
ایشان افتاد بغایت متألم شدند و این قضیه را بفال بد گرفتند نزدیکان را خبر کردند که حال اینست
هر کس فرود آید و تفحص نماید از برای انگشتر جهد خود را از پی انداختند و هر چند تفحص نمودند نیافتند
تا آنکه صاحبقران خود متوجه [illegible] مجرد دست دراز کردن انگشتر بدستش آمد در انگشت کرد روان
شد چون روز شد و در انگشت نگاه کرد و دید که انگشتر دیگر است در دم کس بطلب انگشتر
اصلی فرستاد آن شخص رفته بعد از تجسس بسیار دو فرسنگ دورتر از آن موضع که انگشتر یافته بودند
انگشتر اصلی را یافته بخدمت صاحب سریر آورد و قضیه را نقل کرد حضار تعجب نمودند و دانستند
که عنایت الهی نخواسته که شب امیر کبیر دلگیر بخوابد و شگون او بد شود و چون دست دراز کرد
از عالم غیب انگشتر دیگری بدستش دادند تا انگشتر او پیدا شود مشهور است که روزی بعزم تسخیر ربع
مسکون از سمرقند سوار میشد بجولی بدستش افتاد بر روی طبل باز افکنده گفتند اگر این بجول بر روی
این طبل بپا ایستاد فتح بلاد مرا میسر است و اگر نوع دیگر ایستاد بر عکس این باشد و اتفاقا کعب
طلب او بود بجول ایستاد **ایضا** نه عجایب مخلوقات الملوک از این معنی اشاره شد که قراعثمان ابن دی
که حاکم حلب بود خواست که بر سر حاکم مصر رود چون یک منزل از حلب براند بر سر سفره بجولی بدستش
افتاده و بجنبانیده گفت که اگر این بجول شق آید خصم را من زبون میسازم و اگر بپا آید دشمن مرا
ضایع میسازد و اتفاقا چون انداخت بپا آمد حضار مجلس او را این صورت متعجب شدند و او را
از رفتن آن سفر مانع آمدند البته گوش بر نصیحت ننهاده روان شد و بدست دشمن کشته شد چنانکه
گفته اند **نظم** آنکس که نصیحت عزیزان نکند گوش ... بسیار بخاید سر انگشت ندامت
از امور بدیعه در عجایب البلدان آمده که بکور موضعی است نزدیک بکشمیر و آنجا موضعی است
که هر سال سه ماه متصل برف و باران آید در آنجا چنانچه مردم آن موضع قرص آفتاب را نه بینند
و در آنجا خانه ایست و در آن خانه صورتی مجسم است بر صورت زنی و کسی را که بیماری کهنه بوده
باشد او را بآنجا برند چون دست بر پستان آن مجسم مالد سه قطره شیر از آن پستان بیرون آید و آنرا
بآب حل کنند و بیمار بخورد البته مرض و بیماری او زایل شود و یا فی الحال بمیرد و از زحمت
مرض خلاص شود **از امور بدیعه** روزی از وشیرابکان با ندما در صحبت بود در اثنای صحبت
از ندما پرسید که طول و عرض زمین چند فرسخ است و آبادانی او چند فرسخ باشد و رنگ او
چگونه است و آئین او بر چه مثال است مجموع گفتند که طول و عرض زمین هزار و شصت و نه میل است

بجول
استخوان شتالنگ
باشد و بتازی
کعب خوانند
۱۲
شتالنگ استخوان
بجول پارا گویند
و آن استخوانی
باشد که میان
بندگاه پا و ساق
واقعست و بتازی
او را کعب خوانند
ن ف

وهر میلی سه فرسنگست واز او ربعی اباد ان وباقی ویران وهفت قطعه است وهر قطعه را کشوری
اعتبار کرده اند وزمین سیاه رنکست وشکلش بیضی است **از امور بدیعه** در حضرموت من
بلاد یمن چاهی است مشهور به بئر برهوت وملکی براو موکل است نام او دومه در اخبار آمده که ارواح
مؤمنین را بوادی السلام که در ظهر مسجد کوفه است برند وارواح کفار را در چاه برهوت واین چاه یمن
نوبه وحضرموت باشد شخصی گفت شبی در آنوادی بماندم تا صبح شنیدم که یا دومه یا دومه در حضرموت
آبی باشد که هر که از آن آب خورد مخنث شود ونام آن چشمه ماء المخنوث باشد **از امور بدیعه**
گویند انگشترین یاقوتی که مثل آن چشم جوهری روزگار ندیده بود از پدر میراث به هارون الرشید
رسیده بود وهارون آن انگشتررا پیوسته در انگشت داشتی از غزیزی ابوریحان خوارزمی گوید که
یاقوت مذکور را منقار نام بود واز خزانه اکاسره دست بدست بمهدی رسیده بود صاحب مروج
الذهب گوید که آن جوهر را جبل نام بود وجبل نیز آمده وجمیع پادشاهان آزاد داشته اند چنانکه
بعضی از اکاسره وجمیع خلفا نام خودرا براو ثبت نموده بودند خاصیتش آن بود که هر که نام خودرا
براو ثبت نمودی کشته نشدی وعمر دراز یافتی وبعقیده صاحب کامل التواریخ صد هزار دینار
انرا خریده بودند وتولی انکه هارون انرا چهل هزار دینار خریده بود واین یاقوت در خزینه خلفا بود
تا زمان المقتدر بالله از خزینه خلفا غایب شده وبعد از آن هیچکس از آن خبر نداد گویند روزی
رشید با ندمای خود برکنار دجله نشسته بود ومجلسی داشت بهشت آئین که ناگاه خادمی از هادی
که در آنزمان آن خادم سالک مسالک بیدادی بود وبطلب آن یاقوت پیغام رسانید هارون را
از آن بغایت پریشانی دست داده گفت سبحان الله من تمام ملک عالم را باو میتوانم دید او
سنگ پاره را بمن نمیتواند دید از غایت اعراض انرا در آب دجله افکند بعد از مدت ششماه که ایام خلافت
او شد چون بر تخت نشست غواصانرا فرمود که آنرا برآرند غواص اول غوص که کرد بدستش آمد بی رنج
ومحنت در همان مکان که هارون یاد نموده بود واز این مر کمال شادی هارون را دست داد وآنرا
در دولت خود شگون گرفت وواقع آنچنان بود واما گویند یاقوت مذکور را جبل از آن سبب نام
بود که بدست چهل پادشاه رسیده بوده وبقول صاحب مروج الذهب چهل هزار دینار انرا خریده
بودند هر گرا نصیب شدی که نام خود را بر آن ثبت نمودی در دولت دیر ماندی وآنچه از این یاقوت
ذکر شده از جمله بدایع است **از امور بدیعه** در سیر الملوک آمده که در سرای ملک روم
خانه بود که قفلی بر در آنخانه بود واز پدران بفرزندان وصیت بود که مثل این قفلی بر در اینخانه زنند
هر کدام در ایام پادشاهی خود چنین کردند چون پادشاهی ملک روم بلودریق رسید که آخرین قیاصره
او است او ترک وصیت پدران نموده قفل بر در آنخانه نزد ومیل کرد که بداند که در آنخانه چیست وچه
سر است کشیشان منعش کردند ممنوع نشد وانخانه را واکشوده درون رفت نظر نمود صورت اعراب
دید که نیزه وشمشیر ومثل این بدست دارند لودریق پرسید که این کدام طایفه اند مقارن اینحال خبر
رسید که لشکر اسلام بملک روم درآمدند وملک روم را متصرف گردیدند پس اعیان روم دانستند
که چه رمز بوده است **از امور بدیعه** گویند روزی سفاح عباسی روی خودرا در آئینه دید چون
خودرا بسیار پیر دید از خود ناامید شده گفت اللهم انی لا اقول کما قال سلیمان بن عبد الملک

انا الملک الشاب ولکن اقول اللهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیه وهنوز از این دعا فارغ
نشده بود که غلامی آواز داد که با دیگری میگفت که وعده میان ما وتو دو ماه دیگر است سفاح از این
سخن ملول شد پس تاریخ آن روز را نگاه داشت اتفاقا همان روز که دو ماه درست شد سفاح فوت کرد
از امور بدیعه در تاریخ سمهودی آمده در فصل دهم در باب کیفیات وحالات مدینه طیبه ظهور
آتش از آن زمین در صحیحین آمده که قایم نشود ساعت تا که ظاهر شود آتش حجاز قطب قسطلانی گفته
که ظاهر شد این آتش در شرقی مدینه بیک مرحله در موضعی که اورا قاع الهیلا گویند نزدیک مساکن
بنی قریظه وپیش از ظهور این آتش زلزلهای هولناک تا چند روز بود ومردم بسیار ترسیدند قرطبی گوید
ظاهر شد نار حجاز در مدینه شریفه ودیده میشد همچون بلد عظیمی که محیط بود براو سور بزرگی وکنگرها وبرجها
از دور دیده میشد ومردان عظیم الجثه دیده میشد که آن آتش را گویا میرانند وصداها از آن آتش شنیده
که کسی را قدرت شنیدن آن نبود ومرور میکرد این آتش مثل سیلی وبر هرچه میگذشت میگرفت
از کوه وسنگ وهرچه بزیر او در می آمد مثل جوی خون روان بود وآوازی داشت مثل آواز
رعد ونزدیک میشد بمدینه وباوجود این نسیم خنکی میوزید بمدینه واین آتش جوششی داشت مثل
جوشش دریا واز کوههای مکه دیدند گردن شتران بصرای شام را بروشنائی او یکی که این آتش حری را
دیده بود گفت موضعی است تیماء از بصری شام واز بصری تا تیما انقدر راهست که از بصری تا مدینه نوز
آتش حری کتابها در شبها مینوشتند وآفتاب وماه در آن ایام گویا طالع نمیشدند مگر منخسف ومنکسف
از ظهور این آتش مردم را گمان قیامت شد واکثر بروضه حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله در
میآمدند وتوبه میکردند واکثر غلامان خودرا آزاد کردند ورد مظالم نمودند وگریه وزاری در میانه مردم
بسیار شد واین آتش که آمده بود از در مسجد رسول الله برگشت ودر آن روز امیر مدینه جمیع غلامان خودرا
آزاد کرد وگریه وزاری بسیار در مردم افتاد حق سبحانه وتعالی مرحمت نموده آتش اینچنین که نزدیک
رسیده بود برگردیده بجانب شمال مدینه روان شد آتش اینچنین مدت سه ماه امتداد یافت چنانکه
امیر مدینه سواران فرستاد که احوال آتش را معلوم کنند هیچ اسبی نزدیک بآتش نمیرفت چند
کس پیاده شده نزدیک رفتند ودیدند که شرارها می اندازد که هر یک برابر قصری عاجز شدند حقیقت
آتش معلوم ناکرده برگردیدند امیر خود عزیمت نمود ودو سنگ انداز راه نزدیک رسید زیاده
نتوانست رفت واین آتش می پرانید سنگهارا همچو پرانیدن دریای متلاطم کف خودرا مطری از
غلامان امیر مدینه بود گفت امیر مرا فرستاد بخبر گرفتن گفت نزدیک آن نار رفتم هیچ حرارتی از وی
معلوم نشد پیاده شده پیش رفتم ودیدم این آتش سنگهای بزرگ میخورد وبر هرچه میگذرد خاک وخاکستر
میکند تیری از ترکش برآوردم وبر آتش داشتم پیکان آب شد وچوبش بحال خود ماند همین مطری
گفت که بر هرچه میگذشت میخورد ومیسوخت الا چوب وشجر را که آفت نمیرسانید واین آتش رسید
که نصف او داخل حرم بود ونصفی داخل نبود نصف داخل حرم سالم ماند ونصف دیگر گداخت **از امور
بدیعه** در مجموعه که بخط بیرام خان بود دیده شد که وقتی در گجرات چیزی سیاه از هوا فرود آمد
چون پیش رفته دار رسیده شد قریب بصد وپنجاه گز بگیدانه ژاله بود که از هوا بزیر آمد **از امور
بدیعه** در قابوس نامه از ابن هشام نقل است که یکبار در دریای یمن باران بسیار واقع شد ودر

بُصری
بفتح باء وسکون
صاد وفتح راء
مهمله والف
مقصوره موضعی
است از شام
۱۴

ژاله
شبنم است
۱۴

بر خواست

برخواست و اکثر بنا ها را خراب کرد قبری ظاهر شد و عورتی در آن قبر و سراپای او آراسته از طرایف که زنان را رسم میباشد چنانکه هفت گردن بند در گردن او یکی از دُر قیمتی و دیگری از لعل قیمتی و علی هذا القیاس و در دستها دست برنجنها و در پا ها خلخالهای بس قیمتی و در بند هر انگشتش یک انگشتری از لعل و یاقوت و در بغل صندوقی از طلا لیف او و بر بالین او لوحی و بر آن لوح سطری چند مسطور خلاصه سخن آنکه بِسمِکَ اللهم الرحیم منم آجه بنت شعر هرچند جهد ما کولی که بدان سد رمق توان کردن نقره و طلا و جواهر بازار روان کردم هیچ یافت نشد آخر بعضی از آنها را خورد و ساخته صلایه کردم خوردم که شاید که بدان رفع جوع شود فَنَّد آخر بعد در دو جواهر نفیس نفیس را وداع کردم و سر در نقاب خاک تیره در کشیدم التماس از واقفان کار آگاه چنانست که از من عبرت گیرند و مرا یاد آوری نمایند و بدانند که آخر اغنیت **از امور بدیعه** گویند نوبتی امیر تیمور از آب جیحون میگذشت و وقت غلبگی آب بود انگشتری از انگشت صاحبقران در آب مذکور افتاد همانجا ایستاد و فرمود که غواصان غوص کنند هرچند طلب آن انگشتر کردند نیافتند امیر نا امید گشته روان شد چند قدم که رفت دید که انگشتر بر سر چوبی پیش او حاضر است خاتم را گرفته در انگشت کرده روان شد **از امور بدیعه** گویند سعد الدین ابهری که در سلک وزرای سلطان تکش انتظام داشت پیوسته در غیبت و بدگوئی اسمعیلیان بود و سلطان تکش نیز او را بر قلع و استیصال ایشان میکماشت تا آنکه ایشان نیز قاصد جان او شدند و یکی از فدائیان را بر قتلش فرستادند فدوی مذکور بجوالی منزل او ساکن گشته فرصت میجست اتفاقاً در آن روزها وزیر بنا بر عداوتی که با صاحب کبیر شهاب الدین مسعود خان خوارزمی و وحید الدین عارض داشت در خدمت خان ایشان را بجمیع قبایح منسوب میساخت لاجرم هر دو را خان بوزیر داد که آنچه خواهی بکن وزیر چون سالها در این آرزو بود هر دو را دست بسته بدر خانه خود آورد و از غرور فرمود که حمید الدین را گردن بزنند و صاحب را نیز فرمود که بر سرپا نشانیده گردن زنند هنوز او را انگشته بودند که فدائی فرصت یافته بدرون دویده قتلش نمایند مردم وزیر فدائی را کشتند و صاحب از میانه بجان بسلامت برد **لطف شم** کشتی و گر نه کشتی و آخر کشیدم ✤ آنکه اساس عمر و جیوه تو بر فکند **از امور بدیعه** آورده اند که چون پادشاه قراخطا تحکمات در عهد سلطان تکش بملک او میرسانید چون سلطان محمد بن تکش بر تخت سلطنت نشست باز بطریق ایام گذشته آن تحکمات را پیش گرفت سلطان محمد از غرور جاه و بسط ملک خود در جیش آمده لشکر بیکران در برابر لشکر قراخطا کشیده چون فریقین بهم رسیدند و آغاز کارزار شد سپهبد کبود جامه بنا بر مواضعه که با کورخان داشت پشت بر معرکه کرده فرار نمود و صفوف از هم برآمده گرد عظیم برخواست چنانچه از کثرت غبار عسکرین یکدیگر را غارت کردند و هر یک بطرفی رفتند چنانچه غالب از مغلوب معلوم نشد چون سلطان و بعضی از خواص بلباس مخالف برآمده بودند ایشان را نشناخته سه روز و سه شب در اردوی دشمن بودند پس از آن بسعی بسیار خود را بسپاه خود رسانیدند در کنار آب فناکت **از امور بدیعه** صاحب فرج بعد الشده نقل میکند که سارخ خان نام بزرگی نقل کرد که وقتی از بصره بیرون آمدم کفشدوزی را براه دیدم خواستم که بر کردم رفیقی بمن دچار شد و گفت اندیشه مکن که من هم بیغفن و زده هستم لاجرم من همراه او شدم

دست‌برنجن
دست بند است ۱۲

و میرفتیم تا بمنزلی رسیدیم و بر سر راه فرود آمدیم ناگاه دیدم که آن دزد از کمین برآمده حمله آورد و بر رفیق من دآخر او را از بون کرد و خون او را ریخته قصد من کرد من آنچه داشتم پیش او نهادم و تضرع بسیار نمودم دستهای مرا بسته روان شد و مرا در آن بیابان افکند من از گرمای آن بیابان مثل ماهی بر خاک میغلطیدم تا آنکه خود را گشودم و بهر طرفی دویدن گرفتم ناگاه چشمم بر سیاه خانه افتاد چون نزدیک بآن خانه شدم اتفاقاً خانه دزد بود چون مرا دید برد و دید شمشیری کشیده قصد من کرد باز من بنیاد تضرع کردم زنش گفت این را با این نزدیکی مکش و دورتر بر او دست من گرفته دورترم آورد و بر سرپا نشاند چون دست با شمشیر بلند کرد شیری از عقب او برآمده او را در ربود و من از شر او خلاص شدم و براه خود رفتم **از امور بدیعه** گویند چون کار چنگیز خان در الوس مغول درجه اعلا گرفت او را با رونگ خان چند جنگ واقع شد آخر رونگ خان شکسته شده سر در بیابان نهاده و خود با خود میگفت که اینهمه بلا ها را از دست آگوشت رو آماسیده میکشم که اشاره بیکی از امرای منافق او باشد چون نزدیک بولایت خطا رسید فوجی از مردم امیر چنگیز با و رسیدند جنگ عظیم دست داده آخر رونگ خان بر دست ایشان کشته شد در این معرکه سرش را نزد امیر چنگیز آوردند امیر زیاده از حد آزرده شد که چرا او را زنده نزد من نیاوردید نگاه سرش را در طبقی گذاشته پیش امیر چنگیز آوردند امیر چنگیز با او سخن در آمد که خاموش چرائی حرفی بزن گویند آن سر چند تو زبان برآورده بد و دهان کرد ایند امرای مغول را از این عمل بد آمد که چرا با سر گشته سخن باید کرد و این را بگون بد داشتند و آنچنان شد آخر **از امور بدیعه** گویند دالایر بهادر بر سر قلعه ارک سیستان که بر طرف شمالی آنملک واقع است رفته آن حصار را محاصره کرد و علی نیاتکین خوارزمی حاکم قلعه بود چون مدت محاصره بطول کشید وبائی طرفه در میان مردم پیدا شد چنانکه دهان ورم میکرد و دندان می جنبید و روز دیگر الخص میمرد شبی ملک نیاتکین گفت که فردا حیله میکنم با مغولان چنانکه پانصد جوان در دروازه شمالی در کمین باشند و جمعی از جوانان از دروازه شرقی متوجه غزا شوند هر گاه صدای طبل برآید غازیان از کمین برآمده بر دشمن زنند چون روز شد فوجی از دروازه شمالی برآمده جنگ پیوستند چون وقت شد هر چند طبل زدند هیچکس بیرون نیامد چون نیک تفحص کردند مجموع در کمین گاههای خود مرده بودند نقل است که پیره زالی را دخترکی بود او نیز بیمار شده بود و دو روز از بیماری او گذشته بود پیر زال گفت جان مادر امشب دیگر از عمر تو باقی است پایکهای ترا حنا بندم این میگفت و میگریست چون پایش خضابت گفت باری امشب آسایش کن جان مادر که همین امشبی مانده از عمر تو چون صبح شد دخترک زنده برخواست و کمال صحت یافته بود مردم همه احوال او گرفتند که چه کردی گفت بر پای دخترک حنا بستم مردم دیگر چنان کردند یک کس بعد از آن نمرد بدان مرض **از امور بدیعه** صاحب طبقات ناصری گوید که من در سفر هندوستان بخواجه بلخی که از عالم معنی خبری داشت رفیق شدم و از صحبت یکدیگر محظوظ بودیم تا آنکه روزی گفت عجب قضیه در این روزها در ترمذ واقع شد چنانکه پسرکی را مغولی در قتل عام ترمذ باسیری برده بود و تربیتش مینمود چنانکه محمود اقربا گشته بود و اقربای آن مغول از ترس او هیچ نمی یارستی گفت که بیار آن پسر را نخواست چون آن نوبین فوت کرد جمیع حاد آن پسر

آماسیده
ورم نموده را
گویند ۱۲

طرفه
یعنی عجب تحفه
۱۲

 زبان زاری کردند که چون فلان ترا بسیار دوست میداشت در دخمه نیز با شما او همراه باشد چه رسم مغولست
که چون کسی از اکابر ایشان بمیرد او را تنها بدخمه نمی نهند و نابالغ چندی با او رفیق میکنند زنده پس آن
پسر باین راضی شد چون آن نوئین را در قبر در آوردند همه رفتند پس آن مسلمان زاده غسلی بر آورده
بود و پاکیزه بدخمه در آمده بود در گریه و زاری در آمده گفت ای خداوند من مسلمانم و مسلمان زاده پس
چگونه روا باشد که حشر من با کافری چنین شود در اینحالت بود که ناگاه دید که دو کس با عمودها در آمدند
و بر آن مغول دویدند و بآن پسر گفتند تو کیستی که بوی مسلمانی از تو می آید آن پسر حال اسیری خود را
گفت یکی از ایشان گرز خود را بر دیوار زد که شکافته شد پس با و اشاره بر آمدن کرد بیرون دوید خود را
در صحرای ترمد دید و از آنجا که قبر آن نوئین بود تا صحرای ترمد سه ماهه راه بود و از آن شرارها که از گرز
ایشان جسته بود برو بیش اندکی رسیده بود و هنوز خون از زخمش میچکید و به نیشه هر چند که مدتی از آن
قضیه گذشته بود اما در نسخهٔ دیگر بنظر در آمده که این قضیه در قتل عام نیشابور واقع شده چنانکه چون آن شهر
بدست آمد صد هزار از اناث و صد هزار از ذکور جوانان مقبول بر چیدند و صد هزار از محترفه نیز گزین
کردند و مابقی را قتل کردند چون آن اسیران بنظر چنگیز خان رسیدند در پشته نعمان پسرکی را قبول کرده
گفت این اسیر منست و او را در خدمت خان شان تمام بهم رسید تا آنکه خان وفات کرد و وصیت نمود
که از جمله چهل نابالغ که در دخمه من خواهید نهاد یکی این باشد پس چون امیر چنگیز مرد چهل پسر نابالغ و چهل
دختر نابالغ با او در دخمه نهادند و هر یک را آزوقهٔ چهل روزه دادند در دخمه را بر آوردند پس آن طفل نیشابوری
بگریه در آمده مناجات نمود که خداوندا بر من ظلم میشود اگر مرا روز حشر با این کافر حشر فرمائی ناگاه دو کس
دید که در آمدند و چنگیز را راست کردند و از او سؤالی کردند و او موافق سؤال جواب نداد گرزی بر او
زدند که صد هزار شراره از او بر آمد و هر شرارهٔ طفلی را خاکستر کرد و یکی از آن شرارات بروی آن طفل
مسلمان نیز رسید ناگاه دید که دستی گریبان او را گرفته بیرونش انداخت چون بهوش آمد خود را در
نیشابور دید و قضیه را بدو سه کس گفت و او را از آن مانع آمدند آخر بخدمت قاضی رفت و آنچه دیده
بود گفت قاضی تاریخ فوت امیر چنگیز را نوشت از روی گفته او بعد از سالی خبر فوت چنگیز خان انتشار
کرد قاضی چون تاریخ را ملاحظه کرد گفته آن پسر راست بود **از امور بدیعه** از حضرت قطب
الاقطاب خواجه عبد الله انصاری مرویست که دو سال پیش از آنکه سبکتگین هرات را بگیرد یکی از
لشکریان او از روستائی خرواری هیمه خرید و گفت هر روز هیمه خود را بجا بفروش داد و را انستی نمود
روستائی را پدری بود پیش وی آوردی و با هم دوستی کردند و صحبت ایشان را با هم دست داد پس روز
عرفه عید قربان بود سپاهی گفت امروز چه نیک روزیست که حاجیان در حجند روستائی گفت
بلی اینچنین است به از این روزی نباشد خوشوقت کسی که بآن سعادت برسد سپاهی گفت اگر خواهی
مکه را بتو بنمایم روستائی گفت چه چیز به از این اگر میسر شود گفت باین شرط که با کس نگوئی گفت
نگویم انگاه دست او را گرفته مکه را باو نمود چنانکه بر قتیل و کثیر آن اطلاع یافت بازش بجای خود آورد
روستائی گفت عجیب است که با این حالت شما در میان مردم میباشید گفت اگر در میان این مردم
من نباشم که ترا رضا کند و که زن و فرزند مسلمانانرا از عوانان خلاص کند انگاه روستائی دعای
بخیر در حق او کرده روان شد **از امور بدیعه** آورده اند که چون بطلات بن بخت النصر بجای پدر

محرفه
اهل صنایع و پیشه اند ۱۲

بنشست

بنشست و صاحب افسر شد در آن اوان روز عیدی ترتیب جشن ملوکانه داده و امرای دولت و ارکان
سلطنت را بمجلس حاضر داشت ناگاه کف دستی ظاهر شد بی ساعد و سه کلمه بر آن کف نوشته بود در دم
غایب شد اهل مجلس را از آن حیرت دست داد پس صورت مسطور از نظر ایشان مستور ماند حل
و عقد آن اشکال را از رای انور حضرت دانیال استفسار نمودند وی گفت بر آن دست مرقوم
شده بود آیتی که مضمونش اینست که خدا تعالی عمل ترا وزن کرد سبک بر آمد پس شمار اشکر و سلطنت
و شوکت که داده متفرق کرده اند پرسید که تفرقه بحال ما کی راه یابد وی فرمود که بعد از سه روز دیگر کشته
خواهی شد و جمیع اسباب پایمال خواهد شد وی خواست که تقدیر را بتدبیر دفع کند انگاه بقصر خود
در آمده بیکی از خواص خود گفت که از امروز تا سه روز دیگر هر که از این در در آید بقتلش رسان
چون صبح روز سیم شد خواست بداند که آنمرد نگاه حاضر است یا نه و پرده ن آمد بمجرد بر آمدن آنمرد
حاضر بود شمشیر بر آورد هر چند گفت منم بطلات صاحب تو قبول ننمود و بقتلش آورد پس چون لشکر
بطلات را کشته دیدند خزانه اش تاراج کردند **از امور بدیعه** منقولست که در سالی که خلیفه وضع
تاریخ هجری مینماید در همان سال در غار رمه فوجی در آمدند و دیدند تختی از زر خوابیده و لوحی
مرصع در پهلویش و سطری چند باین مضمون بر آن نوشته شده است که منم سابن تور که بخدمت
حضرت عیص بن اسحق رسیده ام و عجایب بسیار دیده ام در عالم از آنجمله در چله تموز برف و باران بکرات
آمده و دیگر بدایع و عجایب که حساب آن را خدای داند دیده ام **از امور بدیعه** صاحب گزیده
نقل میکند که مرزبانان قبیله ایست در قزوین مشهور که دایم علما و فضلا و زهاد از آن قبیله بر میخیزند شبی
از مناره که در آن قبیله واقع است ندائی بر آمد که الرحیل الرحیل یا اهل مرز و آن شب در آن قبیله چهل
عالم مردند **از امور بدیعه** که بنداید قوت پادشاه قوم ایغور که کافری بود بغایت غیور در زمان
منکو قاآن ابن تولیخان در حق مسلمانان قصدی اندیشید چنانکه ایشان را در بیش بالیغ که یکی از بلاد
چین است در وقت نماز جمعه قتل عام نماید اعجاز اسلام ظاهر شد یکی از ایشان مسلمان شده بخدمت
قاآن آمده قاآن را از اندیشه آن ستم پیشه خبردار کرد قاآن جمعی را بر سر او تعیین کرد و او را گرفته
هم بوقت نماز جمعه برسوائی کشتند **از امور بدیعه** در عجایب البلدان آمده که در ربیعهٔ نصاری
خانه بود که هر سال در شب سیاسی که آخرین یکشنبه صوم ایشان است موضع گشاده شدی و خاک
سفیدی بر آمدی و آن خاک چون تریاق دافع زهر بودی و زیاده از دانگی نشایست خوردن و الا
شخص هلاک شدی **از امور بدیعه** در تاریخ آل عباس مذکور است که در عهد المعتمد بالله بتاریخ
سنه ست و سبعین و مائتین در تل البصل که مشهور است بتل الشقیق هفت قبر پدید آمد که هفت شخص در
در آنمکان بودند یکی از آنجمله جوانی بود چشم و گوش و لب و بینی بجای خود و لبش تری داشت چنانکه
هر که میدید میگفت حالا آب خورده فرقه از مردم ثقه را فرستادند تا ایشان را نیکو ملاحظه کنند و خبر واقعی
بیارند آنجماعت بازگشته آنچه دیده بودند بدستور نقل کردند گفتند یکی را موی پیشانی کشیده بغایت
محکم بود و مثل موی زندگانی و هم در این تل حوضی پدید آمد از سنگ بچند رنگ و خطی بر آن نوشته
که کسی نتوانست آنرا خواندن که بچه زبانست اصحاب ادیان را حاضر کردند جمیع از خواندن آن خط
عاجز آمدند **از امور بدیعه** در کتب معتبره آمده که در زمان دولت کسری آتشی در زمین غطفان پدید آمد

که هرکه

٥٠٢ که هرکه در آن حدود بگذشتی بسوختی بعضی از آن اعراب آن آتش را بالوهیت می پرستیدند خالد بن
سنان العبسی در اوقات دعوت دین حضرت عیسی علیه السلام مبعوث فرقه گفتند که ما وقتی این دین را
قبول بکنیم که این آتش را منع کنی خالد با ده رفیق خود متوجه آن آتش شدند خود دره در دست گرفته
بر آن آتش بزد در قفایش با نعلین بزدند و آتش پس میرفت تا رسید بچاهی و فرو رفت خالد از
عقب آتش بچاه درآمد و بعد از زمانی برآمد عرق کرده و اما از آن آتش در او هیچ اثر نکرده و بعد از
آن هیچکس از آن آتش خبر نداد و خالد در مرض موت وصیت کرد بیاران خود که مرا در فلان تل دفن
کنید بعد از سه روز شیردم بریده پیدا خواهد شد مرا از قبر بیرون آرید که شما را تا قیامت از اخبار آینده
خبر دهم خواستند که چنین کنند اقوام خالد آزردم را از آن عمل منع نمودند **از امور بدیعه** در حالات
بنی عباس آمده که چون سر مروان حمار را نزد صالح عباسی آوردند فرمود که سر را بجنبانیدند زبان از دهان
آنسر بیرون افتاده در گربه شد صالح از مشاهدهٔ این امر عجب متغیر شده فرمود که سر را بیرون بردند **از
امور بدیعه** در تاریخ نظامی که حالات طبقات ملوک هند را پرداخته و آن نسخه را موسوم بطبقات
اکبری ساخته آمده که در حینی که سلطان فیروز شاه متوجه فتح لکهنوتی شد چون بملک جاجنگر رسید
صفت آب سلیمه را شنید بتماشای آن آب رفت و آن آبیست که دو شاخ شده و در میانهٔ آن
آب بلندیست در غایت بزرگی سلطان فرمود که پنجاه هزار بیلدار جمع کردند و بکندن آنجا مشغول
شدند در میان آن پشته استخوانهای آدمی ظاهر شد استخوان سر و دست آدمی زیاده از سه گز بود پارهٔ
سنگ شده و پارهٔ بحال خود مانده **از امور بدیعه** یکی از امور بدیعه و اتفاقات حسنه آنکه در
موضعی که آنرا ماحوزه گفتندی خسرو پرویز را نقر بوده پسرش شیرویه در آنجا بقتل آورده بود متوکل
آن موضع را قصری کرد موسوم بجعفریه ظرفه آنکه او را نیز پسرش المنتصر بالله در آن موضع بقتل آورد **از امور
بدیعه** ابن جوزی که از عادل جوز بیار بکر است در ترجمهٔ خود بیان میکند که در سنه اربع و ثلثین و خمسمایه
شخصی از اهل باب الازج وفات یافت منادی بانگ نماز در داد خلایق بجهة نماز میت جمع آمدند
در مدرسهٔ عبدالقادر در اثنای غسل میت از میت عطسه سر زده بحال خود آمد و جست و نماند تها در حیوة
بود بعد از آن ایضا یافعی گوید چون بر یعقوب بن بجشون موت طاری شد خواستند او را غسل دهند
در وقت غسل غسال ملاحظه نمود که رگ زیر پایش می جنبید در غسلش تاخیر نمود ناگاه مرده برخاسته شراب
و طعام طلب نمود و اصلا قبول نمیکرد که او را بشستن آورده بودند و از کفن و آلات مرگ حیرت میکرد
ایضا مثل این چیزی واقع شد بتاریخ سنه هزار و هفت که پادشاه ایران فتح خراسان نمود جوانی
از سادات ملک قون از سفر یزد برگشته بود در حداثت سن چون داخل بلدهٔ مذکور شد روز دیگر وفات
کرد بعلت مفاجاة چون در آنملک حکیم حاذق نبود در فکر غسلش شدند در حین غسل رگهای رویش
جنبیدن آغاز کرد اما آن نیز برطرف شد پس بقبرش بردند چون تخته لحد بر او افکندند پای خود را کشید
شور در مردم افتاد و در دم فصاد آوردند و جمیع شرائین او را گشودند حتی رگ پیشانی خون سیاهی از او
برآمد بعد از لحظهٔ جوان عطسه زده برخاست و بپای خود بخانهٔ خود رفت و محرر این سطور بر صدق
این دعوا شاهد است **از امور بدیعه** در ذکر حالات لقمان عاد ذکر میشود که چون لقمان عاد از
درگاه احدیت عمر ابدی خواست و او را از آن منع کردند او دعا کرد در حق خود و او را عمر هفت کرکس

درّه
بکسر دال یعنی
تازیانه است
۱۲

شرائین
جمع شریانست
و آن یعنی رگهای
زننده بدن است
۱۲

٥٠٣ دادند گویند که کرکس را هشتاد سال عمر است و همچنین لقمان یکان یکان کرکس بچه را بزرگ میکرد و بعمر
خود میرسیدند و میمردند تا کرکس آخر لقمان فند داور البد نام کرد یعنی زمان چون لبد بمرد لقمان عاد
نیز بمرد روایت کرده اند که عبدالله جدعان قرشی و ابوسفیان بن حرب در ایام جاهلیت در شعر شام
می آمدند شخصی از عادیان با ایشان رسید و این از آن عادیان بود که از زمان لقمان عاد مانده بود
و آن عادیان در وادی البلیص رسیدند آن عادی عبدالله را گفت که تو بر من حقی داری که مرا طعام دادی
و سوار کردی میخواهم که احسان ترا تلافی کنم ترا در عقب من می باید آمد عبدالله متابعت وی کرد پس
بموضعی رسیدند درآنوادی آنگاه عادی عبدالله را گفت که موضعی مانند برافشان کن و بکن عبدالله
آنموضع را کند بسنگی رسید پس بزرگ عادی آمده آنرا دور کرد سردابه پیدا شد عادی در آن فرو رفت
و عبدالله را با خود برد دید که در آن سردابه چراغی افروخته اند و تن از قوم عاد مرده بر تختی آسوده اند
گفت ای عبدالله این هر دو برادران منند بتو وصیت میکنم که چون بمیرم مرا در پهلوی ایشان دفن کنی
و از اموالی که در این مکانست چندانکه خواهی برداری و باز آن سنگ را بجای خود نهی و وقت
رفتن باطراف نگری تا از این شعب برآئی چون این وصیت را تمام کرد پر کرکسی مقدار یک گز برداشته
آنرا در کوزهٔ که در آن چیزی بود مثل قطران سیاه درآورده بعد از آن برآورده در سوراخ بینی خود برد
و باز همین عمل کرد آنگاه نعره زد در غایت بلندی و جان تسلیم کرد عبدالله جدعان گوید که خوف و هراس مرا
چندان فرو گرفت که هم مردن بود پس آنچه مرا بایست از آن اموال برگرفتم و بیرون آمدم و چنانکه بود
آن سنگ را بجای خود نهادم و در میان قریش از او مالدارتری نبود که مال او از آنجا پیدا شده بود
از امور بدیعه گویند چون خلافت بمعتضد بالله رسید رسوم خلافت را نظام کرد و [illegible]
نیکو آغاز کرد و بلیق حاجب و پسرش علی با جمعی اندیشیدند که خلیفه را از خلافت خلع نمایند معتضد این را
فهمیده مونس و بلیق و علی را [illegible] رسانید سر مونس بغایت بزرگ بود بجهة امتحان مغزش را برآورده
بوزن شش رطل بود **از امور بدیعه** در اکثر کتب معتبره آمده که در عهد الواثق بالله آتشی در حد
مغرب پیدا شد گاه گاه چنان نعره میزد که هرکه آن آواز را می شنید از ترس تب میکرد و بسیاری هم
بمردند و هیچکس سر آنرا ندانست که چیست **از امور بدیعه** ثقات فن تاریخ آورده اند که در وقتی
که چنگیز خان بخراسان آمد در سن نود سالگی بود و بلند بالا قوی بنیه شکرف جثه روی و بینی او کشیده
و طولانی بود گربه چشم در غایت جلادت و خونریزی و هیبت و عدل و ضبط او را چند حالت عجب
بوده اول آنکه صاحب استدراج بوده و بعضی گفته اند که شیاطین با او پیوند داشتندی هرچند
روز او را غشی دست دادی و در آن بیهوشی هرچه بر زبانش رفتی چنان شدی و آن شیاطین
مستولی او را از جمیع واقعات خبر دادندی اگر فتح بودی یا اگر عکس و آنجامه و قبا که روز اول پوشیده
فتح کرده بود همانجامه را در جامه دانی نهاده بود و مهر میداشت و با خود میگردانید هرگاه احتیاج
جنگ و فتح میشد او را آنجامه را بر می آوردند و میپوشید و آنچه در اثنای غش بر زبانش رفته بود بدان
عمل مینمود و اگر فتح میکرد دوم امیر چنگیز آن بود که علم شانه را نیکو دانستی و هر مهمی شد در آتش نهادی
و کار خود را از آن ره فهمیدی برخلاف شانه بینان عجم که البته در شانه تازه نظر کنند و حکم کنند
سیم امیر چنگیز آنکه او را عدلی بود که بالاتر از آن نباشد چنانکه در تمامی لشکر او کسی را یارا نبود که تازیانهٔ

شکرف
بفتح کاف فارسی
نیکو و زیبا و لطیف
و محتشم و بزرگ
و قوی و صاحب
شکوه و حشمت
باشد
۱۲ ق

الاستدراج
هوان یعطی الله
العبد کل ما یریده
فی الدنیا لیزداد
غیه وضلاله وجهله
وعناده فیزداد
کل یوم بعدا من الله
کلیات ابو البقا

۵۰۴ افتاده را بردار دیگر صاحبش دروغ بود و دزدی در میان قوم او نبود والبته نبود و از عدالت امیر چنگیز
جمیع عورات را که در خراسان اسیر کرده بودند هر زنی را که شوهری بود مغول را زهره آن نبود که تواند
که با او نزدیکی کند و البته شوهرش آمده زن خود را صاحب میشد که حکم خان چنان بود و اگر مغولی
کسی را کشتی البته آن خون از امیر چنگیز مخفی نمی ماند و سزای او را در کنار او میگذارد صاحب طبقات
ناصری آورده که حسام الدین عبد الملک را دیدم که از طالقان باجازت امیر چنگیز بغور آمده بود
گفت روزی نزدیک امیر چنگیز رفتم او در خرگاهی نشسته بود اغلن چربی که من با او آمده بودم با چندین
مغول و نوئین حاضر بود در اینوقت دو کس را بسته آوردند اغلن چربی پرسید که اینها را که آورده
مغولی پیش آمده که بنده پرسید که چه گناه دارند گفت تفحص بیاخان میکنم ایشان را بر سراب چشمه یافتم
تازیانه بر سراب ایشان زدم که گناه کار شدید الحال ایشان را گرفتم آوردم هر چه حکم شود مطاع است
اغلن چربی از ایشان پرسید که راست میگوید این شخص ایشان اقرار کردند یکی را گردن زدند و گردن
دیگری ببستند و بدور اردو گردانیدند و بعد از آن او را هم کشتند پس من تعجب کردم و گفتم که این دو
مغول بیچاره را بگناه کشتند گفت خود گناه قبول کردند اگر مغول را هزار بلا پیش آید که دروغ نمیگوید
مثل تاجیکان شما خدا تعالی ما را براستی بر شما مسلط کرده اما چون سلطان جلال الدین منکبرنی
از رزم امیر چنگیز گریزان شده بجانب هند رفت امیر چنگیز را نیز میل رفتن هند شد بقصد آنکه ملک
هند را نیز قتل کرده از راه کامرود داخل ملک چین شود و از آنجا براه ختا رود اما هر چند شاه زمین سوخت
راه نمیداد و در کار خود توقف داشت که آیا باعث این چه باشد که شاه مرا رخصت هند در آمدن
نمیدهد مقارن این روندگان سبک سیر در رسیدند و خبر آوردند که پادشاه بلاد چین و طمغاج و تنکت
عاصی شد آنملک از غایت بعد مسافت نزدیک بآن شد که از دست گماشتگان شما برآید امیر چنگیز
بواسطه این خبر بغایت پریشان شد داعیه مراجعت را مصمم ساخت پس در آنملک خانی بود جبس
جلده و تازنده لشکر بسیار و حکم و مال وافر داشت از کثرت ملک و مال مغرور شده خود را اتنکری
خان لقب داد و چند نوبت لشکر مغول بولایت او در آمدند بروی دست نیافتند و چند نوبت
با چنگیز خان حربهای نمایان کرده بود چون امیر چنگیز این نوبت از ملک عجم برگشت تنکری خان
با امرای خود مشورت کرد که این نوبت باز چنگیز خان آمد اگر چه با او جنگها کرده ام اما این نوبت لشکر
او بسیار است صلاح چنان می یابیم که با چنگیز خان صلح نمایم و باتفاق او رشته التون خان ملک
ختا را از میان برداریم رای او بر این قرار گرفت پس با امیر چنگیز صلح نمود و عهد و بیعت در
میان آوردند پس نزدیک امیر چنگیز آمد و لشکر او با لشکر امیر چنگیز بر آمیختند و روی به بلاد چین و ختا
نهادند آبی بود در میانه که او را قرا مورا ن میگفتند از آن آب گذشتند و شروع در قتل و غارت
نمودند نوئینان لشکر امیر چنگیز گفتند که لشکر ما الحال بجانب ملک ختا میروند اگر ما را شکستی واقع
شود لشکر تنکری خان نیز دشمن ما شوند و ولایت او پس پشت لشکر ما ماند بگیتن از سپاه ما جان
نبرند پس تنکری خان را گرفتند و حکم کشتن کردند در حالت کشتن گفت یک سخن باید که از من بسمع
چنگیز خان برسانید که مرا اول با تو صاف بود و تو با من غدر اندیشیدی اگر بوقت کشتن از وجود
من خون سفید برآید چنانکه شیر ماند از سفیدی تو نیز بعد از من سه روز زیاده زنده نمانی چون این سخن

آجیک
غیر عرب و ترک را
گویند و در اصل
یعنی اولاد عرب
است که در عجم
بزرگ شده
باشد لغات

۵۰۵ بسمع چنگیز خان رسید تبسم نموده گفت اینمرد دیوانه هم بوده است هرگز از بدن شخصی خون سفید
برآمده زود او را بقتل رسانید پس چون جلاد او را بشمشیر زد از وجودش خون سفید برآمد
و هلاک شد چون این خبر بسمع چنگیز خان رسید خود دیده بر سر او آمده آنحال را مشاهده نمود دلش
بترسید از آنحال بسیار بسیار چنانکه قوت از وی ساقط شد و روز سیم را از بیم هلاک شد چون میمرد
وصیت کرد با اوکتای قاآن که زن و فرزند تنکری خان را باید که آسیب نرسانید و ملک ایشان را
برقرار بگذارید قاآن خان پس از پدر بزرگوار چنان کرد که فرموده بود **از امور بدیعه** نقلست از زبان
وزیر بحرین نقل کرد که نوبتی در وقت غوص یکی از غواصان چون سر از آب برآورد آدم آبی بر
پایش چسپید او نیز دستش را گرفت و برآورد ملاحان او را در کشتی انگنده نزد وزیر بحرین آوردند
همه چیز او بآدمی شبیه بود الا پوست بدنش که بغایت نرم بود و موی زردی داشت و ناطق نبود
و فریادی میکرد مثل حیوانات سه روز آنجا نگاه داشتند هیچ چیز نمیخورد و بمردن نزدیک شد آخر
وزیر فرمود که او را بدریا اندازند ملاحان باز او را در کشتی نشانده بدریا بردند با وجود آن ضعف
و ناتوانی چون دانست که در قعر او آبست از پشت کرزاه خود را در آب انداخت و رفت

(باب سی و هشتم)

گفتار اندر اظهار نمودن غرایب حالات و عجایب تولدات انسانی و حیوانی و اموری که باین
متعلق است خصوصا قصه بدیعه حضرت روح الله عیسی بن مریم که هیچکس را در آن قصه مجال انکار نیست
که محکم تنزیل حجت قاطع است برانحدیث **من الغرایب** گویند که پیش از آنکه تولد مبارک
روح الله واقع شود مر بنی اسرائیل را رسم این بوده که هر کرا دو پسر بوده یکی را بطریقه نذر نامزد
خدمت بیت المقدس میکرده چون پدر مریم را فرزندی نبود بطریقه مناجات گفت که خداوندا
نذر کردم که اگر مرا دختری هم شود بخدمت خانه تو بدهم پس مریم را با او عنایت کرد و او نیز بعهد
خویش وفا کرده او را خادم حرم محترم ساخت بدستور خدام در آنمکان شریف میبود تا آنکه روزی
در گوشه بغسل مشغول بود که حضرت روح الامین بصورت یوسف که پسر عم و نامزد مریم بود بنظر او آمد
مریم بدست و پا بلرزید و بسیار ترسیده گفت از پیش من دور شو که رسوای قبیله خود شوم و بقول بعضی
یوسف پسر خاله مریم بود گویند حضرت روح القدس نفخه آدم را بدامنش دمید و بقولی بسر آستینش دمید
اما ضرب المثل استادان سر آستین مشهور است چنانکه ملک الکلام انوری آورده است **نظم**
باد فتحت در اژدهای علم ٭ چون سر آستین مریم باد هر تقدیر بقول مجاهد مدت ماندن روح الله
در بطن مریم سه ساعت بود و بقولی پنج ساعت و هفت نیز گفته اند اقاویل مختلفه در اینجا بسیار است
و نه ماه نیز گفته اند اما تولد حضرت عیسی نه بطریق معهود واقع شده بلکه از راه نفس بوده نوعی که مشهور است
که حضرت مریم در خدمت حرم بود که ناگاه تفی نداء رود که از این مکان شریف برای چون درد زادن
او را معلوم شد از حرم محترم برآمده نخل خشکی که در انجا بود در زیر آن نخل رفت و بکار خود مشغول
شد و بقولی تولد آنجناب در بیت اللحم بود چون سفهای بنی اسرائیل را خبر شد از ولادت عیسی جمع
آمده زبان طعن بر او در او گشودند و شتم آغاز کردند مریم بگریه در آمد و بدرگاه قاضی الحاجات نالید

۵۰۶ آغاز کرد حضرت عیسی بزبان آمده گفت ای مادر چرا گریه میکنی تو با این قوم سخن مگوی و بگوی که روزه
دارم پس بنی اسرائیل مریم را از نا کار گفتند و سنگ بر او زدند حضرت روح الله بسخن در آمد که ای
قوم حاشا که مادر من زانیه باشد و من از او بزنا تولد یافته باشم من حجة الله ام و من روح القدسم
و من پیغمبر این امتم و برهان پاکی من این نخل خشک است که سبز شده است پس قوم از طعن مادر او زبان
در کام کشیدند عمر شریفش سی و یکسال بود و مدت بیست سال در نبوت گذرانید و قولی آنکه بقوم
نصیبین فرود آمده و ملکی که در آن ملک بود هر دو انس نام داشت **من الغرایب** از عبدالله عباس
منقول است که در آن ایام سطیح کاهن بر طرف رسید قریش را خبر کردند بتماشای او رفتند و از او التماس
کردند که از ایام آینده ایشان را خبر دهد قسم یاد کرد که ای قریش بیاید روزی که قریش بتان را بشکنند
و عجم را مسخر سازند و خراج بر عجم نهند قریش پرسیدند که ایشان چه کسان باشند گفت از ذریه شما باشند
و پرستند خدا را بیگانگی و سلطان را اطاعت نکنند پرسیدند که از نسل که باشند گفت از اشراف
قبیله آل عبد مناف گفتند از کدام شهر خروج کند گفت از این شهر یعنی مکه این سخن بعد از قضیه سطیح
بماند **من الغرایب** در آثار البلاد آمده که در یکی از دیهای مصر موش نبود حکما صورت موشی
بطلسم بر در آنده نموده اند و آن ده را بسوج نام است در غربی مصر باشد چون گل از ته رود نیل بر آید
و بر آن موش که از سنگ کرده اند زنند تا نقش موش گیرد بهر جا که ببرند موشان در دم گریزند و این
از غرایب است **من الغرایب** در تحفة الغرایب آمده که بهشت دنیا چهار موضع است غوطه
دمشق سغد سمرقند و شعب بوان که واقعست در فارس ما بین ارجان و نوبندجان و ورسفید اما صاحب
آثار البلاد بجای ورسفید جزیرة الابله را گفته و فاضلترین این چهار دمشق باشد و بایچها در این نسخه ذکر کردیم
که بیراه در ملک شاور من اعمال کابل نیز بهترین جاهاست کاتب حروف تحقیق کرده **من الغرایب**
در آثار البلاد گوید در آتش رفتن سیاوش در ابرقو بوده و هنوز در آنموضع تلی یافت شود که خاکستر بود
جنس از آن یکی از عجایب آنست که هرگز در او باران نشود مثلا اگر باران شود و کسی در حصار باشد و خس
بیرون کند تر شود و در حصار خشک باشد **من الغرایب** در جمیع کتب معتبره آمده که در زمان ابو مسلم
مروزی در قبایل مغول قضیه عجیب واقع شد چنانکه دوبون نویان نام مغولی که در آن اوان فرمان فرمای
قبایل بود وفات یافته مادر فرزندانش الان قوا که دختر جوینه بن سلده ز بن منکلی خواجه که از نسل قبیان
بود و خان زاده آن دودمان بود از قبل پسران خود که یکی بکدی و دیگری بجیده نام داشت شد پسر دیگر
آن قبیله قیام ننموده اند آنها پس از آنکه سه فرزند آورده بود بطریقی که ذکر شد بقول روات والتهیدیم
فی دفع الاعتراضات شبی در خلوت خود خوابیده بود که دید ناگاه قبه بارگاه دریده شد و نوری فرود
آمد و داخل وجود الان قوا شد و این نور چند شب متواتر از سر شب تا صبح صعود و نزول بکرد تا آنکه
پس از چند روز آثار آبستنی بر او ظاهر شد برادران و پسران او از این معنی آگاه شدند و با او عتاب
کردن آغاز بدند که این چه عمل است که کرده در تو آثار آبستنی از وجه زنا عارض شده این چه حالتست
که ما را پیش آمده ما در میان شعب و قبایل فضیحت شدیم چون الان قوا مبالغه ایشان را در این مرتبه
دید گفت از امشب تا چند شب مرا امتحان کنید تا شما را معلوم شود عمل من پس برادران آنشب در
خرگاه او بسر بردند و آن نور که ساعت بساعت زیاده میشد داخل وجود الان قوا میگشت معاینه دیدند

۵۰۷ و مشاهده نمودند چون روز شد دست تعرض از دامان او کوتاه کردند و در تعظیم او کوشیدند تا آنکه
الان قوا پس از چند گاه سه پسر آورد و بیگ شکو که یکی از آنجمله بود بوذنجر قاآن که جد نهم امیر چنگیز است
و جد چهاردهم امیر تیمور و از آن دو پسر دیگر نیز فرزندان شدند که تا حال در میان قبایل از نسل ایشان
هستند و معتبرند **من الغرایب** در بنابت در یکی از قرای یمن که یکسال زرع کنند
و بیست سال حاصل گیرند و مثل گنجد است **من الغرایب** اهل تاریخ آورده اند که سطیح
کاهن پسر مسعود بن مازن بن ذئب است و بصحت پیوسته که استخوان اعضا نداشته مگر عظام سر و دست
و اصابع و کله و بعضی مورخان بر آنند که روی او در سینه اش بوده چون او سطیحی بود از گوشت لاجرم
بسطیح ملقب شد هر گاه در غضب رفتی پر باد شدی و بنشستی و مطلقا بر قیام قدرت نداشتی و او را مثل
جامه در هم پیچیدندی و بجای ابرو بردندی چون از او سخن خواستندی او را مثل مشک دوغ حرکت
دادندی بسخن آمدی و سطیح میگفت که یکی از جنیان در حین تکلم حضرت عالم السر و الخفیات با موسی
آنچه میگذشته از آن را می شنیده پیشاور را بر مغیبات او مطلع میکرد و عمر او سیصد سال بوده از عهد
عمرو بن ربیعه تا زمان ولادت حضرت خیر البشر و اتفاق فن سیر و عارفان علم خبر متفقند که قبل از
ظهور حضرت رسول جنیان بآسمان رفته اخبار سموات از ملائکه سمع مینمودند و با دوستان خود از جنس
آدمیان میگفتند و آنمردم نیز بیاران و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مردم را عرب کاهن گفتندی
و از این طایفه سطیح اعلم و اشهر بود لاجرم شمه از احوال او رقمزده کلک بیان شد **من الغرایب**
نقل است که دشق نیز در فن کهانت ثانی اثنین سطیح بوده و اعجوبه دهر خود بوده و بقولی پسر خاله
سطیح بوده و ولادت سطیح و دشق در یکروز بوده اما دشق بصورت نصف آدمی بوده و یکدست
و یک پا نداشته و در علم کهانت ممتاز بوده حکایت او در کتب مبسوط آمده است **من الغرایب**
در عجایب البلاد آمده که نیخوریه شهریست در او رزی باشد که سالی سه نوبت انگور دهد و این جزیره
در زمین یمن باشد **من الغرایب** و بار شهریست میان شحر و صنعا و آنشهر مشهور است بو بار بن
سام بن نوح و در آنشهر مردم خوب بودند و قبایل بسیار و اموال بیشمار فرمان خداوند نبردند
مسخ شدند و نسناس گشتند چنانکه یکدست و یکپا و یک چشم دارند و دایم در کنار دریا مثل بهایم
چرا کنند الحال **من الغرایب** در آثار البلاد گوید حصاری است در زمین هند بر سر کوهی که نیمی
از آن در کوهست و نیمی در آب عظیمی که فتح آن حصار کسی را دست نداده و در زمان اسکندر که جمیع مردم هند
او را مطیع شدند اهل این حصار بهیچ وجه او را اطاعت نکردند و در آنحصار قومی باشند که نجوم را
نیک دانند و ایشان را همتی باشد که بهر کار که همت بندند آن کار کرده شود چنانکه گویند که میانه ملک
هند و یکی از اکاسره محبت بود تحف و هدایا ارسال داشت از جمله در میان هدایا دو صندوق بود
مقفل چون بگشادند دو کس بر آمدند و بر ملک سلام کردند ملک گفت شما چه کسانید گفتند ما از جمله
منجمیم که ملک ما را بخدمت شما فرستاده و هنر ما اینست که بهر کار که همت بندیم البته آن کار کرده
شود و اگر دفع ملک را دشمنی باشد که بلشکر و شمشیر علاج نشود ما بهمت آنرا دفع کنیم ملک الاکاسره را
این سخن معقول نیفتاد گفت اگر راست میگوئید در این صندوق در آئید و همین امشب بمیرید چنان کردند
چون روز دیگر از ایشان خبر گرفتند هر دو مرده بودند ملک دست بر دست زده پشیمان شد **من الغراب**

رز
درخت انگور است
۱۲

من الغرایب میوز
قریه ایست در
یمن که از خوشی
آب و هوای
آنموضع در مدت
چهل سال غله
ضایع نشود منه

۵۰۸ شهریست از شهرهای اواخر چین در غایت پاکیزگی از خوشی آب و هوای او رنجوری در او نبود مگر بندرت یافت شود و کم بیمار شوند آن مردم و اهل آن دیار بسیار خوش رو باشند و صاحب حسن و آب انهارش را چون بجانبها برند بوی مشک و عنبر دهد و از قسم موذیات هرچه ایذا رساند مثل مگس و پشه و کیک و امثال آن در آن شهر نبود مگر بندرت یافت شود و هر کس در شهر دیگر بیمار شود در این شهر آرند تا صحت یابد و گویند صنعای یمن را نیز همین حالتست که اگر مثلاً تکه‌ٔ گوشت در او بماند گنده نشود و از کثرت اشجار دمشق میمانند و صنعا از جمله بلادهشت فصلی است که در زمستان و در تابستان وارد و مثل این الخ چون آفتاب برج حمل در آید هوای صنعا گرم شود و با اول سرطان زایل گردد و از جمله غرایب آن شهر قصر غمدان که از ایکی از تبابعه بنا کرده است بر هفت سقف و مابین هر سقفی چهل گز باشد در میانه آن سه میل باشد و بر بالای آن خانه از رخام ساخته اند و سقف آن از یک سنگ رخام و بر هر رکنی تمثال شیری نموده چون باد در آن وزد از آن صورتهای شیر آوازی بر می آید و چون چراغ در یکی از آن خانها فروزند جمیع آن عمارات روشن شود چنانکه روشن‌تر از برق در زمان خلافت عثمان حکم بخرابی آن عمارت شد پس احبار عرب و فال‌گویان گفتند او را خبر کردند که تا دم قصر غمدان زیاده از یکسال عمر نیابد که او را بشمشیر بکشند بشنید آنچنان عمارتی را خراب کرد بر چوبی از چوبهای نوشته یافتند یا غمدان تا دمک مقتول از این عمارت تا صنعا چهار فرسنگ است که در او عمارات اقلیس ابرهه بود که مثل کعبه ساخته بود از برای نجاشی صاحب خود و شخصی از بنی مالک آنجا نقل کرد که مشهور است **من الغرایب**

عجیب‌ترین امور تولد دجال علیه اللعنة است در کتب معتبر آمده که والدین آن بدبخت یهودی در دهی یهود مذکور موسوم است بمجمع الاکبر و بقولی بمجمع السوال که نزدیک شعب بن حارث بود نام پدر او قطنی بود یا صاید و بروایتی مصابیح صیاد و اسم مادر او حارسه و بقول جهودان کیابنه و نام دجال یوشن بود و والدین او ساحر بودند و یهودی الاصل بودند مادر دجال را سی سال فرزند نشده بود روز چهارشنبه ولادت او شد وقت طلوع شمس و با محاسن از مادر زاد و چون از مادر زاد سخن گفت و خود را باو کردن گرفت و زود زود می بالید و چشم راست او چون دانه انگوری که پر باد شود و بر سر آب آید بود و چشم یسار او ممسوح بوده و بروایتی اگر چشم راست وی ممسوح و چشم چپ وی سبز و پر نور آمده و این عجوبه را مادر نام دجال کرد و پدر وی را مسیح لقب کرد و کنیتش را ابو یوشن نهادند و چون بار برخاست و روان شد و مردم را از امور گذشته خبر داد بر پیشانی او نوشته بود که هو الکافر بالله عقیل را خبر شد از ولادت او و بقولی عبدالله بن مسعود و محمد بن مسلمه بکفایت مهمی رفته بودند چون بمجمع السوال رسیدند مردم قصه دجال را گفتند بر دو نزد آن لعین آمدند بر پیشانی او بنقش صنع یزدانی هو الکافر بالله دیدند پس از این مشاهده بخدمت خیر البریه آمدند و کیفیت و از آنچه دیده بودند آن سرور را آگاه ساختند حضرت فرمودند لعنه الله هذا دجال و حضرت بدیدن آن لعین روان شدند تا رسیدند بمجمع السوال و عمر بن خطاب حلقه بر در زد مادر او را خبر شد از آمدن حضرت دجال را خبر کرد که محمد آمد با اصحاب گفت که او را بخوان چون حضرت در آمد بیاران گفت که در دل حرفی اندیشم تا دجال آنرا بفراست نداند در یافت یا نه حم الدخان در دل گرفتند و بدجال در آمدند دیدند چند مربع نشسته و خود را باد میکند و ساعت بساعت میبالد و بانظارگیان از هر باب سخن میگفت حضرت رسالت پناه باو اشاره فرموده

کفت

گفت یا دجال اشهد بانی رسول الله آن بدبخت جدال آغاز کرد و بقولی در میان کودکان بازی میکرد ۵۰۹ حضرت رسول دست مبارک بر پشت او زده گفت گواهی میدهی که من رسول خدایم آن بدبخت گفت یا محمد تو رسول امیانی و گفت یا محمد تو خود گواهی خواهی داد که من خدایم یا رسول خدایم سید عالم فرمودند یا دجال آمنت بالله و ملائکته و رسله و دو نوبت شهادت بر وی عرض کردند دجال همان جواب بیهوده ناصواب داد کرت سیم حضرت خاتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله بر وی عرض کرد دجال همان جواب بیهوده بر زبان راند حضرت خاتم از او نومید گشته بحدیث دیگر خوض فرمود و از وی استفسار ما فی الضمیر نمود تو لی آنکه دجال آنحضرت را بگرفت و بغیر حضرت فرمودند که من چیزی اندیشیده ام آنرا بگوی که چیست و آنحضرت این آیه را در دل اندیشیده بود که یوم یاتی السماء بدخان مبین دجال بر سبیل ارتجال گفت دوره دخدخ یعنی حم الدخان اندیشیده حضرت فرمودند که فانک الله و از او پناه بخدا دند عالم بردند در این اثنا عمر بن خطاب شمشیری کشیده بجانب او انداخت برگشته بر فرق عمر نشست و خون بر دیش دوید حضرت گفتند یا عمر او را بکاری آورده اند و کس نتواند او را از آن منع کرد و حضرت متوجه مدینه شدند تولی آنکه دجال از عقب حضرت برآمد و مردم مدینه بدور او جمع شدند دجال همه آن مردم را در غاری کرده و سر در آن غار را برآورد و عمر را از انحال خبر شد که پایان نزد رسول آمد و معروض داشت که فتنهٔ دجالی ظاهر شد و جمعی از مسلمانان را معدوم ساخت و ایشان را محبوس در جائی کرده که برآوردن مشکل است حضرت با اصحاب برآمده دست بدعا برآوردند و گفتند یا کاپرور دگار اشر دجال را از امت من مندفع ساز تا بآن اجل مسمی که تو دانی دعای آن سرور را بسمع اجابت اصغا نمودند فی الحال مرغی از مرغزار آسمان قدرت نازل گشته دجال را بچنگال گرفته بر اوج هوا برد هر چند دجال فریاد میکرد که یا محمد مرا از چنگال این مرغ نجات ده حضرت اشاره میکردند که او را از این ملک دور تر برکو بیند که آن مرغ دجال را بدیار طبرستان رسانیده بدریائی که بدیار آنطرفست در جزیره انداخت و بروایت امام قاضی ابوبکر محمد بن علی بن الفضل انکه چون حضرت درباره دجال دعا فرمود جبرئیل علیه السلام با قطعه غمامی نزول فرموده دجال در میانه جهودان نشسته بود او را از روی زمین در ربود و بجزیره افکند که الحال در آنجاست مقید بزنجیر تقدیر تا آنوقت که اراده الهی تعلق بخروج او گیرد و اینجا دو روایتست یکی انکه از مشرق خروج کند روایت دیگر انکه از دریای مغرب خروج کند بهر تقدیر چون وقت خروج او شود از جانب خراسان ظهور کند چنانچه در مشارق و مصابیح مسطور است و در روایتی نیز هست که از هندوستان خروج کند از مکانی که آنرا یارو یک خوانند در عقب طلوع آفتاب از غاری که آنرا عرب نامند اما قول صحیح آنست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله کرتی فرمودند در حضور اصحاب که دی در طرف مشرق است **ملاقات تمیم دارمی مرد دجال را و نزد رسول آمدن و ایمان آوردن** در مصابیح و زهرة الریاض نقل از تمیم داری شده که روزی نزد حضرت رسول آمد و بیان کرد که از یمن در کشتی نشسته بودیم سی نفر از بنی لخم و خدام ناگاه کشتی از تلاطم امواج متکسر گشته تخته پاره در جزیره افتادیم و بروایت مصابیح کشتی بواسطه لعب موج یکماه در بحر سرگردان شد تا بجزیره رسیدیم ناگاه دابه

دیدیم

رخام سنگ بسیار سخت است که سابقا ذکر شد ۱۲

امیان فارسی جمع امی است و معنی درس ناخوانده است ۱۲

ارتجال ابتدا و بدون فکر ۱۲

مرغزار چمن و سبزه زار است ۱۲

دیدیم بس عظیم الجثه چنانکه کسی که پیش سر وی بودی دنباله وی ندیدی سر وی چون سر شتر و پشت
وی چون پشت گاو و روی وی چون روی انسان و تمامی بدن او کل کل و هر کلی مقدار درمی گفتیم
سبحان الله دابه باین صورت و باین بزرگی هرگز مشاهده نکرده ایم ناگاه دابه با ما در سخن آمد و گفت من
جساسه ام مرکب دجال و دجال در این قصر است و خواهد که شما را ببیند چون بجانب قصر شتافتیم
شخصی دیدیم ایستاده که از جثه او بزرگتر ندیده بودیم یک چشم وی ممسوح و بروایتی چشم راست وی
چنانکه هیچ درز و شکاف در وی نبود و چشم دیگر نوعی که ذکر شد سینه وی بغایت پهن و در میان دو دوش
او مویی بر مثال نیزه ایستاده و بر پیشانی وی نوشته هو الکافر بالله از کعب تا زانو را بقیر استوار
کرده و دست راست وی بگردنش بغل بر آورده و در میان آسمان و زمین شخصی ایستاده چون در ما
نظر کرد بانگی زد بس بهیبت و بر آماسید و چنان پر باد شد که آنموضع را تمامی پر ساخت چون ساعتی
بر آمد باز تسکین یافته روی بمن آورد و گفت تمیم داری تو نی گفتم آری گفت نزدیک من آی آمدم
گفت بحیره طبریه را دیده گفتم آری گفت آب او چونست گفتم بسیار است جواب داد که شاید آشامیده
شود و آنچه در ویست خورده گردد و زنان آنموضع اسیر مردان و کودکان کشته گردند بعد از آن
از نخل بیسان پرسید که موضعی است در شام که چون میوه میدهد آن نخل گفتیم آری گفت نزدیک
که میوه اش منقطع گردد بعد از آن از چشمه زغر پرسید و زغر اسم زنیست که این چشمه باو منسوبست پرسید
که در وی آب هست و مزارعان در آن آب زراعت میکنند گفتیم بلی محصول بسیار از آن آب بر میدارند
گفت زود باشد که خشک گردد بعد از آن از من پرسید که ای تمیم با محمد ملاقات کرده گفتم کدام محمد را
میگوئی گفت نبی تهامی را که در مکه تولد کرده و بمدینه هجرت فرموده و دین او بهترین ادیانست و کتاب
او بهترین کتب و امت او بهترین امم و هو صاحب اللواء والشفاعة والحوض والکرامة ای تمیم چون
با وی رسی ملاقات کن و تصدیق نبوت او نمای و بوی ایمان آر و این نصیحت که بتو القا کردم بهیچکس
نموده ام و بروایت مصابیح انگاه از ما پرسید که عرب با وی مقاتله کردند گفتم آری گفت بر چه قرار
گرفت گفتم بسیاری از عرب مطیع او شدند گفت خیر ایشان در آنست که اطاعت وی نمایند
بعد از آن گفت من خبر دهم شما را از حال خود بدانید که من مسیح دجالم و نزدیک رسیده است
که مرا اذن خروج حاصل شود و تمامی روی زمین را اسیر کنم و در چهل شبانروز در هیچ شهری و قریه نماند
که در آنجا نرسم و آنرا خراب نکنم غیر مکه و مدینه که هر دو را بر من حرام کرده اند هرگاه که قصد آن دو مکان
کنم ملکی شمشیری کشیده مرا مانع آید پس جساسه را که خر او است آواز داد پیش وی آمد زانو بر زمین نهاد
گفت این چند نفر را بردار و بزمین ایشان فرود آر بر آن دابه نشستیم بساعتی ما را بمدینه آورد و تمیم بخدمت
حضرت رسول آمده و این خبر را تقریر داده و از سماع این خبر محنت اثر حضرت خاتم بسیار اندوهگین
شدند و آب از چشم روان کردند و از غایت تنگدلی آه پر حسرت از سینه بر کشیدند **فصل دیگر**

در خروج دجال و بیان عظمت او در کتاب بحر السعادة آمده که چون دجال
اعور بیرون آید بر سر کوهی نشیند و یک نعره هایل بزند چنانکه آواز شوم آن پلید بهزار فرسنگ
برسد انگاه بار دوم بخروشد چون رعد بانگ عظیم از وی پدید آید و اشرار روی بوی آرند و چندان
خلایق بر وی جمع شوند که جز علام الغیوب عدد آنرا کسی نداند بروایتی سه روز و نیم بر سر آن کوه مکث کنند

وبروایتی مدت چهل روز جمیع اسباب اضلال او مهیا گردد و بعد از آن از کوه فرود آید و بر جساسه
مرکب خود سوار شود **در بیان بزرگی مرکب او** راویان اخبار آورده اند که در انوقت
که خلاق علی الاطلاق دجال را بوجود آورد از برای رکوب او خری آفرید با جثه ضخیم و تنه عظیم و
شکل و قالب وی چون کوه بیستون و بدرازی چهل گز و بروایتی زیاده گفته اند چنانکه در بحر السعادة آمده
که بلندی جثه او هفت فرسنگ است و درازی قالب او سی فرسنگ تن وی کل کل و چهار پای او
تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید و دو گوش بزرگ دارد چنانکه حشری انبوه از مردم او در آنجا باشند
و بر پیشانی او نوشته که هذا حمار الدجال و گویند هنگام رفتن و تاختن او از حد طایف تا ختن یک
گام کند گویند در آن زمین که اکنون میچرد و علف میخورد چهل جزیره است هر یکی فرسنگی در فرسنگی هر جزیره
آنهمه جزایر پر گیاه میشود و او میچرد و در آنموضع هفتاد رود است هر روز تمامی آنها را در میکشد و هنوز سیراب
نمیشود **نقل است** که دجال بدست راست کوهی بگیرد سفید و آنرا بچشم خلایق بهشت آراسته
نماید و بر دست چپ جبلی بردارد سیاه و مملو از حشرات و موذیان و شیاطین آتشها در وی افروخته
و آنرا دوزخ نام نهاده و بقول دیگر این دو کوه با وی روان باشند هر جا میرود و دجال با آواز
بلند میگوید که هر که بمن باز گردد و ایمان آرد او را امان دهم و باین بقعه که در یمین من است او را
مکان دهم و هر که ابا نماید و مرا انکار آرد او را بجهود قهر و تازیانه زجر بزنم و هر کرا در ازل شقی آفریده
باشند بترهات آواز راه رود و پس دجال جمیع اسباب داشتهای خود را بر پشت مرکب خود مهیا
سازد و عصائی از نقره بدست گیرد که طول آن یکهزار سنگ باشد و در مقدمه سپاه او مردی باشد
یهودی نام وی الهامان با هفتاد هزار کس از اقوام لئام او و در ساقه لشکر او شخصی باشد اسم او
صخان بن علاصبح با هفتاد هزار کافر و فاجر و در یمین و یسار وی خلق بسیار که حضرت آنرا خدای دانند
گویند سرو پا علمی باشد و بر آن علم شقههای سرخ معلق آویخته و نام شوم خویش بر آن نوشته بخط
سیاه و شیاطین بسیار در گرد آن لعین مجتمع گشته و آواز مزامیر و طنبور بفلک الافلاک رسیده و
هر دیار که گذرد آن ملعون افتد زلزله در آن کوه و هامون افتد و گویند هر کرا چشم بر اوضاع آن ملعون
پدید افتد در دام کید او البته صید شود و آورده اند که حضرت خضر و الیاس که نیرترین فلک وجود
و کوکبین آسمان شهودند در موکب او میروند هر چه دجال گوید انا الرب یکی از آنها گوید کذبت
و دیگری گوید صدقت انکه گوید کذبت دجال را گوید و انکه گوید صدقت برادر خود را گوید و خلق
چنان پندارند که یکی از این دو در تصدیق دجالند گویند اول گذر وی بر طبرستان باشد و
بعد از آن بجانب مشرق رود و گویند دست در قعر دریا زند و ماهیان را بر آرد و چندانکه خرج علوفه
لشکر او را کفایت کند پس از جانب مشرق رجعت کند و بر در کوفه آید نقل است که از آن خطه
خطیر مردی بر آید نام وی احمد بن عبد الله و کنیت وی ابو القاسم و لقب وی مهدی و در تحت
علم او هفت هزار مرد مسلمان و دوازده هزار زن تیغ زن مجتمع گردند آنگاه دجال را گوید ای
بدبخت چرا خاک دیار ما را انجس کردی از عبور خود آن بدبخت گوید من دجال نیم بلکه ذو الجلالم
بربوبیت من اقرار و بالوهیت من اعتراف نمای مهدی گوید تو آن کافری که پیغمبر ما از کفر تو ما را
خبر کرده است بهر تقدیر آن گروه مسلمانان از پیش لشکر دجال بدفعال فرار نمایند و بمدینه روند بقدرت

ترهات بضم تاء و تشدید راء و ضم ثانی راءین و فتح هاء جمع تره بمعنی خرافات باشد ۱۲

مزامیر جمع مزمار است که نای را گویند که یکی از آلات طرب است ۱۲

هامون بمعنی دشت و صحرا و زمین خالی از پستی و بلندی باشد تاق

جهة انکه مؤلف کتاب اسم پدر امام زمان را عبد الله ذکر نموده آنستکه پدر امام زمان دو اسم دارد عبد الله و حسن که یکی از القاب معروفه آن بزرگوار عسکری است ع

٥١٢ خداوندی هیچ از کوه فرار نمایند و شام را بدینه رسند دجال ایشان را تعاقب نماید و با ایشان برسد و ایشان
بدو اهل مدینه با دجال جدال آغاز نهند دجال ایشان را اهانت نموده متوجه مکه شود و اهل مکه با او بحرب نمایند و جمعی
نیز از ایشان نومید شده متوجه طور سینا شود و بعد از جدال بسیار مومنان عاجز شده بطور سینا بر آیند و
دجال نومید باز گردد و آنگاه متوجه بیت المقدس شود و بر آن مکان نیز دست نیابد پس متوجه فتح بلاد
شود و مدت چهل شبانروز جمیع روی زمین را سیر نماید بنوعی که هیچ جا نباشد که او نرسد پس از آن در عالم
قحط واقع شود و مومنان را حضرت پروردگار غذا از تسبیح و تهلیل روزی کند بمرتبه که چون از جوع عاجز شوند
تکبیر گویند و تسلی یابند القصه دجال تمام ربع مسکون را بگیرد و بمرتبه که جابلقا و جابلسا را بگیرد که هیچ یک
از آن پادشاهان بآن زمین نرسیده باشند و او داخل شود آن دو خطه آنگاه بسرداران خود
گوید که الحال جمیع روی زمین گرفته شد الا آن چهار مکان که عبارت از مدینه و مکه و طور سینا و بیت
المقدس باشد بیاید که تا بقصد فتح آن بلاد رویم چون بر بیت المقدس رسد اهل اسلام عاجز شوند
و در بجواب حاجت آرند و دفع شر او را از جناب احدیت مسئلت نمایند سمیع الدعا جل و علا
دعای ایشان را مقرون باجابت دارد و حضرت روح الله عیسی بن مریم نزول نماید و ظلمت آباد
عالم را منور گرداند

فصل دیگر در نزول حضرت عیسی و دفع فتنه دجال

در این فصل هشت فتنه از فتنهای او مذکور میگردد بدانکه حق سبحانه و تعالی از برای بندگان و امتحان
مومنان چنین بلای عظیمی که از زمان آدم تا انقراض عالم بوقوع نپیوسته بفرستد و از این جهه بود
که حضرت رسول مر امت را میگفت که همه انبیا قوم خود را از واقعه دجال خبر کرده اند و انذار ایشان
نموده اند چنانچه حضرت نوح نبی الله انذار فرموده امت خود را اما من شما را سخنی میگویم که هیچ پیغمبر
نگفته باشد امت خود را باید که این قدر بدانید که آن بدبخت یعنی دجال اعور است یعنی یکچشم و حق تعالی
اعور نیست و ظاهر است که این نوع تنبیه بر تلبیس آن لعین و کمال اضلال او دلالت قوی دارد
و در این نسخه از فتنهای او چندی بیان سازیم از جمله فتنهای او یکی آنست که او را اطلاع باشد بر
ما فی الضمیر و از امور غیبی خبر دهد فتنه دویم از فتنهای او سحر است و از او ساحری خلق نشده و شارح
طیبی میگوید که دجال چندان از شبهات و تمویهات ظاهر گرداند که عقول ارباب عقل را مسلوب
گرداند فتنه دیگر او بخش سیر اوست چنانکه از حضرت رسالت ص سوال کردند فرمود که چون ابری که باد او را
براند سریع السیر خواهد بود تا در مدت چهل روز ربع مسکون را سیر نماید و بروایت اسماء بنت یزید
چهل سال در روی زمین بگردد و سرعت سیرش بمرتبه باشد که گویند از ختن تا طایف یک گام
سیر کند فتنه دیگر او آنکه هر که باو ایمان آرد بصنوف تربیتش بهره مند گردد چنانکه آسمان را گوید که برای او
باران ببار بارد و زمین را گوید که برای وی گیاه برویان برویاند مواشی بتابعان فربه و بلند کوهان
و گشاده پستان پر شیر و احوال دشمنانش یعنی مومنان تنگدستی و در دام صد بلا گرفتار میباشند
فتنه دیگر دجال آنکه بهر خرابه که بگذرد خطاب کند که ای خرابه هر گنجی که در تو مدفون است بیرون آر
در ساعت جمیع کنوز مانند زنبور عسل ظاهر شوند و بدنبال او روان گردند فتنه دیگر آنکه چندین کس را
بقتل آرد و باز زنده کند و حضرت رسالت ص پناه میفرمودند که سخت ترین فتنه او آن باشد که اعرابی
پیش او آید دجال مر او را گوید که میخواهی که شتران ترا که مرده و تلف شده اند زنده گردانم بشرط آنکه

بربوبیت من اعتراف نمائی اعرابی گوید که بلی فی الحال شتران او را زنده سازد و بهتر از آن که ٥١٣
بوده باو نماید و دیگری را گوید که میخواهی پدر و برادر را زنده گردانم بشرط آنکه بالوهیت من اعتراف
نمائی و در ساعت پدر و برادر او را در نظرش در آورد فتنه دیگر آنکه با وی بهشت و دوزخ همراه بود
بهیچ و راست وی اما چون فتنه وی استیلا یابد حضرت ذو الجلال سبحانی عیسی را بزمین بفرستد
چنانکه دستی بر جناح فرشته و دست دیگر بر جناح ملک دیگر و چون در آسمان گشوده شود و نزول
عیسی ظاهر گردد و نور عظیم در عالم ظاهر شود و حربه در دست حضرت عیسی بود از یکدانه مروارید بقصد
قتل دجال و منادی ندا در دهد که قد نزل عیسی بن مریم من السماء الی الارض دجال بمجرد شنیدن
این ندا گریزان گردد زمین را حکم شود که او را مگذار چون از غور زمین آید زمین او را بگیرد و حضرت
عیسی او را بیک حربه بزند که جویهای خون از او روان گردد و مومنان شادمان گردند اما روایت
دیگر آنست که چون نظر دجال بر حضرت روح الله افتد از هم بگدازد و ترکیب شومش از هم بپاشد
اما در سعد السعاده آمده که چون دجال از روی زمین گم شود محمد بن عبد الله المهدی با سیصد هزار
مرد از مدینه بیرون آید و از مکه و بیت المقدس مومنان نزد او بشتابند و بخدمت روح الله پیوندند
و شمشیر در خیل دجال آرند و همه را قتل کنند و در هر جا که پنهان شوند آن مکان بفریاد آید که فلانی
اینجا مخفی است بعد از آن عالم از عدالت حضرت مهدی و روح الله چون گلستان شود و جمیع
ملل برطرف شود و بجز دین محمدی دینی نماند و حضرت عیسی مخدره از اهل بیت در حباله نکاح خود در آرد
و گویند آن حلیله جلیله دختر محمد بن عبد الله مهدی باشد و چهل سال در میان اصحاب بعدل و داد
بگذرانند اما در آن عهد سال و ماه بغایت کوتاه باشد و در اثنای این اوقات واقعه یاجوج و ماجوج پیش
آید و ذکر این واقعه چنانست

در ذکر خروج یاجوج و ماجوج

صاحب سعد السعاده در
باب پنجم بیان میکند در خروج یاجوج و ماجوج که ایشان از فرزندان جومر بن یافث بن نوح اند و یاجوج
بغایت کوتاه قامتند چنانکه قامت هر یکی مقدار یک شبر بیش نیست و ماجوج در غایت درازی
چنانچه قامت هر یک بقیاس شصت گز است و یاجوج انثی تر کند و ماجوج انوبلم و بهر تقدیر ایشان خلقی اند
بسیار و بیرون از حد وهم و قیاس نقل است که چون هر یک از اولاد یافث زمینی را بگرفتند و بعمارت
مشغول شدند یاجوج و ماجوج که بروایتی پسران جومر و بروایتی فرزندان منشج بن یافث بودند باقصای
زمین مشرق از ورای چلین که حالیا سد ذو القرنین آنجا واقعست اقامت نمودند و از نسل ایشان
خلق بسیار در وجود آمد چنانکه در نسخ معتبر آمده که بنی آدم ده جزو اند از آنجمله نه جزو امم یاجوجند و یکجزو باقی
اهل عالم و همچنین در اخبار آمده است که یاجوج دو گروهند که هر یک از ایشان بچهار صد فرقه منقسم
گردند و هر فریقی چهار صد برابر تمامی امت محمد صلی الله علیه و آله و هر یک از ایشان نمیرد تا هزار نفر از
اهل خود نه بیند و تمامی ایشان منحصر در سه صنفند صنف اول جماعتی اند که هر یک از ایشان را صد و بیست
گز طول قامت بوده و عرض کمتر از این باشد و صنف دوم را صد و بیست گز طول و صد و بیست گز
عرض و صنف سیم طایفه باشند که طول و عرض آن فرق از یک شبر تا چهل ذراع کشد و صنف
اخیر را کلیم گوش نامند که گوشهای ایشان با قد ایشان برابری کند و در حدیث آمده که یک گوش
ایشان ظاهر و باطن پشم دارد و مثال پشم شتر و یک گوش ایشان موی دارد و مثل موئی که پیش از پر برود

سرانکه حضرت حسن عسکری را عبد الله ذکر نموده سابقا ذکر شد

۵۱۴ ور گرما و سرما بهره و محتاجند و بقوت چندان باشند که فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتواند کرد
و گویند ضعیفترین ایشان سنگ صد منی را بسر انگشت چند ازد چنانکه بحنجره زند دار ابنکند پیچند و از
وحوش هرچه بدست ایشان افتد جان نبرد گویند هرچه در عالم است مرگ خود ندانند الا قوم یاجوج ماجوج
که ایشان وقت موت خود بدانند و صاحب غنیه گوید که وقت مرگ خود را آن وقت شناسند که هزار پسر او
هرکدام گروه وجود آید که همه بحد تیراندازی رسند و در سواری ماهر شوند مادر و پدر دانند که وقت موت
ایشانست چون اثر از اوراثت خود شاید کنند مردان و زنان از هم جدا شوند و ساختگی کار مردن
نمایند **ذکر خروج ایشان** در قصص و روایات مشهور است که قوم یاجوج شب و روز در فکر
رخنه کردن سدند و آن سدیست در کمال استحکام که قوم چنین از عهده رخنه کردن آن بر نمی آیند مشهور است
که چون ذوالقرنین قصد بستن آن سد کرد فرمود که اساس آنموضع را که بین الجبلین باشد باب رسانیدند و
درازی صد فرسنگ باشد در طول و پنجاه فرسنگ در عرض خاک و سنگ آنموضع را برداشته باب
رسانیدند و سنگهای بزرگ و باآهن پارهای بزرگ و مس گداخته اساس از آب روی زمین برابر کردند آنگاه
از آهن مقطع که زبر الحدید عبارت از آنست و از مقطعات مس و روی و سرب بر مثال خشت بر زبر
یکدیگر چیدند و کورها برساختند آن مرتب ساختند و آتش در دمیدند تا مجموع آلات سد بر یکدیگر گداخته یکپاره
گشت و بدین دستور عمل نموده تا سر کوه مقابل گردانیدند آنگاه نوبت دیگر مس و روی باهم ضم کرده
و گداخته بر روی آن دیوار و ثقبها و سوراخها که نهاده بود فرو ریختند تا استحکام تمام یافت چنین گویند که
طول سد پنجاه فرسنگ و عرض سد پنجاه میل وارتفاعش دو هزار و هشتصد ارش است **ذکر
خروج یاجوج** صاحب روضة الاصفیا در ذکر انبیا آورده که قوم یاجوج را چهار پادشاهست
یکی را نام طولان و دوم را اسم انجج و سیم را اسم طارون و چهارم را ساقه و حساب احزاب ایشانرا
جز علام الغیوب احاطه نتواند کرد حسان میگوید که ایشان دو گروهند هر گروهی چهارصد هزار امت
که هر امتی با امت دیگر هیچ مشابهت ندارند و در بعضی روایات چهارصد فرقه‌اند که هر فرقه چهارصد
برابر تمامی امت محمد صلی الله علیه و آله حاصل چهار دفعه در عقب یکدیگر برآیند نخست طولان با قوم
خود برآید و هرچند اثمار بر اشجار باشد و در انهار آب خوشگوار بود همه را بخورند آنگاه از عقب او انجج
برآید با قوم خود در عالم هرچه نبات و ریاحین باشد و در بحور آب تلخ و آب شور باشد بخورند آنگاه
ساقه برآید بر اثر ایشان و هرچه در دشت و کوه خس و خاشاک باشد و در خاک آب کند همه را بخورند
چنانچه در عرصه عالم گیاه و سیاه نماند آنگاه طارون پس از ایشان برآید با جنود نامعدود و جیوش
نامحدود و همه تشنه و چون گرگ شکم گرسنه هرچه بروی زمین مانده باشد پاشاشند و هرچه در عالم یابند
بتمامی بخورند حضرت عیسی با گروه مؤمنان بکوه طور برآید بامر الهی جل و علا برآید و بکوه طور متحصن شود و
در میان مردم قحط و غلا بمرتبه شود که سر گاوی بهزار مثقال طلا یافت نشود و حضرت عیسی با مسلمانان دست
بدعا برآورند و دفع شر یاجوج را از پروردگار عالم درخواهند دعای ایشان باجابت مقرون گردد و
حق تعالی فرج کرامت فرماید و آن آنچنان باشد که قوم یاجوج همه عالم را فرو گیرند نوعی که یک گز
زمین نماند مگر آنکه یکی از ایشان در آنجا باشد بعد از آن باخود گویند چون ملک زمین ما را مسلم شد
ملک آسمان را نیز مسخر نمائیم آنگاه از جبل حمزه که کوه بیت المقدس است تیرها بر کمان نهاده بجانب

۵۱۵ قلعه حصین آسمان اندازند گویند بر بنه و آن فن مهارت ورزیده باشند که تیر ایشان صد فرسنگ برود
آنگاه ملک الملوک عالم اشاره فرماید تا ملائکه را که تیرهای ایشانرا بخون طیور خضاب کرده بر سر ایشان
فرو آرند شاد شوند و گویند ما خلق آسمانی را نیز کشتیم چون جهاد بی شری ایشان از اندازه درگذرد قادر
ذوالجلال کرمکی را که عرب آنرا نغف گوید از پشه کلانتر و از مگس خردتر بر ایشان گمارد که در گوش و بینی و
دهان ایشان درآرد و هرچه از قسم امعاء و احشا باید بخورد و از اسفل ایشان برآید و جمله در یکشب بمیرند
و قولی دیگر آنست که چون ظلم ایشان بسیار شود و مؤمنان پناه بحظیره سیدالانس و جان برند و خاک پاک
مرقدان برگزیده را بشفاعت آورند و روضه مطهره ندائی برآید که برسد که این اعدا را رشادتی
نخواهد بود آنگاه حضرت قادر بیچون ایشان را بآن کرمک فنا سازد و چون صبح شود حضرت عیسی بجهت
ذوالجلال بنالد حق سبحانه و تعالی مرغان مهیب فرستد هر یک برابر گردن شتری تا آن ابدانرا
برداشته بجائی برند که قادر بیچون خواسته باشد و آن محل برآمدن آفتاب باشد و انجا اندازند
قولی آنکه چهل شبانروز باران عظیم بارد و بعد از آن سیلی پدید آید و اشخاص ایشانرا بدریا برد
آنگاه مؤمنانی که مانده باشند بفراغ بال زندگانی نمایند در حدیث آمده که مدت هفت سال مؤمنان
از تیر و کمان و جعبهای ایشان آتش افروزند و مکث ایشان در زمین چهار سال باشد و بعضی بامدت مانند
دجال برابر گفته‌اند و در آخر حدیث نواس بن سمعان در مصابیح آورده که بعد از آنکه زمین از نجاست
یاجوج پاک گردد خطاب الهی جل و علا بزمین در رسد که هر میوه که در تو بود ودیعت بیرون فرست
بامر الهی برکاتی که در وی باشد بیرون دهد و اثمار و زروع و حبوب بمرتبه برکت مند گردد که از یکدانه
انار جماعتی تناول کنند و بزرگی آن انار چندان باشد که جماعتی در سایه پوست وی توانند نشست
و شیری که یکنوبت از گاوی یا گوسفندی بدوشند قبیله را بس باشد و قولی آنکه حق تعالی رایحه طیبه بوزاند
و بسبب آن ارواح مؤمنانرا قبض فرماید و اشرار باقی باشند **من الغرائب** عوج بن عنق
اکثر مورخان بر آن رفته‌اند که عنق مادر عوج دختر حضرت آدم علیه السلام و او را الضخم جثه یاد
کرده‌اند در میان فرزندان آدم چنانکه گویند هر انگشت او سه گز طول داشت و در تفسیر کازرانی مسطور
است که وقتی که حضرت موسی جنگ داشت با جباران عوج یک تخت کوه بریده بر سر خود برداشت
بقصد آنکه بر سر سپاه حضرت موسی اندازد و همه را هلاک کند پروردگار عالم مرغی را فرمود که بمنقار
آن سنگ را سوراخ کرده در گردن او افکند و حضرت موسی بموجب وحی بجنگ او رفته با آنکه
قد مبارکش چهل ارش بود و چهل ارش دیگر جستن کرد و چهل ارش طول عصای آنجناب بود و سر
عصا بر شتالنگ او رسید در افتاده جان بداد مشهور است که استخوان ساق او بر سر دریای
نیل افتاد و چندین هزار سال مثل پل بود و مردم مصر و قوافل بیشمار از روی او آمد و شد میکردند
تا آنکه در ظهور ملت پیغمبر ما برطرف شد **من الغرائب** ابن جوزی گوید که در شهور سنه
اثنی و خمسین و ثلثمائه دو شخص آوردند که معده ایشان بهم چسپیده بود و دیگر جوارح و اعضا هر یک
علیحده بود نزد حاکم موصل و مادر ایشان همراه بود یکی را هوس زنان بود و در سر دیگری را عشق
خوش پسران لاله عذار قضارا یکی از این دو مریض شده فوت شد و پس از چند روز متعفن
شده و دیگری که در حیوة بود عذاب میکشید تا آنکه پس از مدتی این نیز هلاک شد **من الغرائب**

حظیره در اینجا مراد قبر مطهرات ۱۲

ع از طور فرود آید با مؤمنان و عالم را مملو یابند از جثه‌های خبیثهٔ ایشان باز حضرت عیسی

ع که بلندی قامت عوج ... هزار و ... ذرع و ثلث گزی بود و در وقت طوفان آب از بلندترین جبال چهل گز درگذشت و عوج را هنوز بسر زانو نرسید در نسخه مذکور مسطور است

شتالنگ معنیش گره ۱۲

 قاضی میر حسین یزدی در شرح ابیات حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام ایراد نموده که طفلی در یزد متولد شد و انواع سخنان بفصاحت و بلاغت تمام میگفت و قرآن میخواند و اشعار بلند عربی و فارسی میخواند و از امور غیبی خبر میداد و سر بزرگی داشت چون دو ساله شد فوت کرد **من الغرایب** مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات قانون گوید که از ملک العلمای دوران و قدوة الحکمای زمان جمال الملة و الدین صاعد بن نجم الدین بن مصدق السفری الاصل الکاشغری المعروف بکمال الدین ترکستانی شنیدم که از دختر نجم الدین حفص که از فحول علما و اعظم فضلای خوارزم بود مولانا را خداوند فرزندی داد سرش مثل سر آدمی و باقی مثل مار و میدیدم نزد مادر آمده شیر میخوردی و خود را در آب می انداختی و باز آمده شیر میخوردی اینچنین تا مدت دو ماه زنده بود آخر بفتوای فقها ادراکشتند **من الغرایب** صاحب حبیب السیر از تاریخ یافعی نقل میکند که مالک دینار که از اجله مشایخ کبار است روزی بمسجدی بود شخصی حاضر شده گفت یا شیخ دعا کن در حق کسی چهار سال است که حامله است و الحال بشدت کرب گرفتار است شیخ دست بر آورده دعا کرد بعد از زمانی آن شخص آمده با پسرک چهار ساله که دندان بر آورده بود و صاحب تفسیر کازر گوید که مریم بن حسان نیز اینچنین تولد یافته **من الغرایب** شرف الزمان طاهر مروزی از کتاب طبایع الحیوان نقل میکند که من خود دیدم که از بازاریان یکی را دختری بود چهار ساله روزی این دختر بر خود حرکتی کرده لرزه عظیم بروی افتاد موضع قبل او شکافت و از آنجا خصیتین بر آمد این معنی بحکما گفتند ایشان انکار آن نکردند گفتند که این مستکر نیست در طبیعت **من الغرایب** صاحب نگارستان گوید که در این روزها که عبارت از زمان او باشد در قزوین چنین چیزی واقع شد که شخصی زنش طفلی آورد مثل زنان از پایین و از بالا دو پیکر و چهار دست و دو سر داشت و این شخص قریب بیکسال زنده بود **من الغرایب** هر چند در نسخه غرایب الاسرار نقل میکند که در اوایل جمادی الاخر سنه ست عشر و تسعماة در یکی از محلات هرات پسری متولد شد که چهار چشم و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان داشت و در پشت او دو گوشت پاره زیادتی بود بسان کوهان شتر در حینی که در مجلس شیخ الاسلامی ملاذ الانامی حاوی کمالات انسانی مولانا و مخدوما سیف الملة و الدین احمد التفتازانی حاضر بودم که طفلی را بعد از آنکه مرده بوده آوردند بدر مدرسه شیخ عظیم متغیر شدند و گفتند وقوع امثال این صورت دلالت بر انتقال از ملکی بملکی مردن پادشاهان عظیم الشان و تولد فتور و فتنه در بلاد و از این قبیل است آنچه استاد سخن آفرین ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه بزرگ ذکر کرده در اواخر حالات سکندر رومی چنانکه گوید که چون سکندر خواست که از سیر بلاد بجانب روم مراجعت نماید در آن حین زنی طفلی آورد سر او بصورت سر شیر و ما بقی اعضایش با عضای چند جانور شبیه بود چون از این قضیه سکندر را خبر کردند اختر شناسان را طلب نموده معنی این صورت را از ایشان استفسار نمود دانایان همه اشاره بموت صاحب سریر کردند پس سکندر بغایت از آن متالم شد چنانکه گفته **نظم** چنین گفت شه را ستاره شمر ٭ که ای شاه دانای با زور و فر ٭ تو بر اختر شیر زادی تخت ٭ بر شوبدان و روان شد درست ٭ پسر کودک مرده پیچی ز شیر ٭ بگردد سر پادشاهی

بزیر ٭ پر آشوب گردد زمین چند گاه ٭ چنین تا نشیند یکی پادشاه ٭ ستاره شمر پیش از این هر که بود ٭ چنین گفت و این داستانها نمود **من الغرایب** در عجایب المخلوقات آمده که در بلخ زنی بچه آورد در سال اول مثل آدم دو نیمه کرده از سر تا بپای و در سال دوم فرزندی آورد بر یک تن دو سر و بر هر سری آنچه لازمه سر باشد هر کدام از اندو سر بوقتی میل طعام کردندی و بوقت خاص میل خواب **من الغرایب** گویند در وقت الجایتون خان چنگیزی در دهی بولایت قولنجان من اعمال قوشه دختری را بوقت بلوغ زهار درد کرده آلت مردی بر آمد مثل این صاحب جامع الحکایات نقل میکند که در بغداد محمد مرده نامی را دختری بود در شب زفاف از قوت دخول بشوهر آلت او برجولیت بدل شده آلت مردی بر آمد او را مرد شد و میل کد خدائی کرده زن او چند فرزند آورده **من الغرایب** در عجایب المخلوقات از تاریخ یافعی نقل میکند که گفت که در ولایت یمن زنی را دیدم که بچه آورد و بزرگ شد نیمه زیرین او بر هیات دیگر زنان و بالاتر از آن بر صورت دو زن و چهار دست و پادشاهت و مثل دو زن کار میکرد **من الغرایب** در جامع الحکایات آمده که صاحب تاریخ دیالمه میگوید که دو شخص را از ارمن نزد ناصر الدوله آوردند پشت هر دو بر هم چسپیده بود قریب به بیست و یکسال از عمر بود گذشته بود و اکل و شرب و خواب ایشان مخالف یکدیگر بود **من الغرایب** در نگارستان مذکور است که حکما گفته اند که چون منی مرد و زن با هم بیامیزد بشکل چیز بسته شود و در ده هفته مضغه گردد یعنی گوشت پاره نازک تازه و در آن گوشت پاره نازک صورت دل و رگهای جهنده پدید آید پس صورت دماغ و اعصاب پس صورت جگر و رگهای ساکن پس صورت استخوان پس صورت دستها پس پاها و سر و شکم و تمام کیفیت هیات در مدت چهل و پنج روز میشود و اگر بوقت انقلاب نطفه نطفه مرد قوی تر بود پسر شود و اگر نطفه زن قوی تر بود دختر شود چندانکه صورت تمام شده باشد همانقدر روح نامیه از او ترجیح کند تا قوی حال گردد و احتمال روح حیوانی دارد که پیدا شود همانقدر روح حیوانی روح طبیعی در او پیدا شود پس چون روح حیوانی بدو پیوندد و بجنبد و بجهد چندان ارواح طبیعی و حیوانی آنرا ترجیح کنند که احتمال تولد پدید کند اهل شرع گفته اند که احتمال دارد که بچه مدت چهار سال در شکم بماند و بیشتر چنانچه مالک بن انس الاصبحی را گویند که حال چنین بوده که بعد از مدت چهار سال از شکم مادر متولد شده و امام شافعی مطلبی را گویند یکسال در شکم مادر بوده و علما گفته اند که شاید باحتلام و امثالش زنان را انزال و شهوت شود برحم رسد و وضع حمل واقع شود و قصه حضرت عیسی را شاهد این گفته اند و همچنین باعتقاد مغولان جد نهم چنگیز خان نورچه خان و با دو برادر شش بیک شکم از مادر متولد شدند بی واسطه انسانی از نوری که از قبه خرگاه بحلق الان قوا رفت اگرچه اعتقاد حکما در حق الان قوا و مریم معاملة احتلامست **من الغرایب** بتاریخ هفتصد و هشتاد و دو در ملک بنگاله زنی بیک شکم ماری و پسری آورد روز بروز هر دو بزرگ میشدند تا آنکه این مار روزی در تنور خفته بود ندانسته آتش در تنور ریختند مار بسوخت پسر هم در پی مردن مرد و از ثقه شنیده شد که مثل این ماری وقتی در تنور سوخته بود وجود آن مار طلا شده بود و آن قسم طلا را بغایت اعتبار میکنند **من الغرایب** بتاریخ هزار و

بهجده سرآمد خواتین والاجاه اسلام خان که ایالت بنگاله که از اقصای شرقی ملک هنداست
بتاریخ مذکور باو مفوض بود شخصی از مردم ثقه بنگاله را بخدمت خاقان جمجاه جهانگیر پادشاه
فرستاد که شخصی پیش از این بچند سال زن بوده و شوهر داشته بعد از آن رفته رفته شکاف
زنی او بهم رفته و بسته شده و ادوات مردی بهم رسیده و زن خواسته و از او فرزندان بهم رسیده
شوهر پیشین و زن پسین را مع فرزندان بخدمت پادشاه ارسال داشت در این حین مؤلف
حروف بواسطه بعضی موانع در دار الخلافه آگره نبود اما نوعی که ذکر شد تحقیق نمود اما مثل این
چیزی در حینی که در ملک بنگاله بود بنظر آورده بود شاید که شخص مذکور همان باشد الله اعلم **من
الغرائب** حضرت شیخ الاسلام و المحدثین شیخ شهاب الدین احمد بن علی بن محمد المشهور
با بن حجر العسقلانی در کتاب انباء الغمر در حوادث سنه ست وسبعین وسبعمائة آورده که در این
سال مردی عیسی نام نزد امیر منجک که از امرای معتبر سلطان مصر بود آمده فرزند خود را
آورد و چنان تقریر کرد که تا این وقت دختر بود و حالا سن او بیانزده رسیده فرج او بسته شده و از آن
موضع ذکری و خصیتین برآمده و محتلم شده جمع کثیری این را دیدند امیر مذکور فرمود که او را لباس
مردان پوشیدند و او را محمد نام کردند و او را ملازم خود کرده علوفه بجهة او تعیین کرد این امر
عجیب را جمعی از اصحاب مشاهده کردند شیخ ابن حجر نوشته که این را بخط ابن دقاق دیدم که نوشته
بود که من او را دیدم و با او سخن کردم **من الغرائب** شیخ ابن حجر گوید شبیه است این
قصه بقصه که ابن کثیر در اواخر تاریخ خود نوشته چنانکه گوید که مثل این امری در دمشق واقع شد
و گوید که من با او حکایت کردم بعد از آن که مرد شده بود و بسیار حیائی که لازمه زنانست از سخن او
معلوم میشد و از حرکات او شیخ ابن حجر در آخر این قصه آورده که در عصر ما در سنه اثنین واربعین
و ثمانمائه نظیر این امری واقع شد و ایضا از حافظ کثیر نقل میکند که در تاریخ خود آورده که در سنه اربع
و خمسین وسبعمائة در طرابلس دختری نفیسه نام بود و او را به کسی بزنی داده بودند و هیچکدام نتوانستند
که ازاله بکارت او نمایند آخر کار این کردند که او را علتی باشد که با او صحبت داشتن میسر نباشد
چون این دختر پانزده ساله شد بهم رسیدن پستان او در برداشت و فرو رفت بعد از آن از فرج او
اندک چیزی برآمد روز بروز بزرگتر میشد تا آنکه ذکری بمقدار انگشت بزرگ شد و دو خصیه چنانکه
مردان را می باشد از آن موضع بیرون آمد و آن زن مرد شد و جمعی کثیر این را دیدند و در این باب
محضری نوشتند **من الغرائب** در تاریخ بهادرشاهی که یکی از فضلای گجرات نوشته بنام
پادشاه عادل باذل سلطان بهادرشاه بن سلطان مظفر بن سلطان محمود بن سلطان محمد
بن سلطان احمد بن سلطان محمد بن سلطان مظفر که از اعاظم سلاطین گجرات بوده اند از
سلطان مظفر اول تا این بهادرشاه همه در گجرات پادشاه بودند نقل میکند که سلطان محمود خلجی
که پادشاه مالوه بود در سنه اربعین و ثمانمائة که به تسخیر شهر گجرات رفته بود و آنرا مسخر کرده و در آنجا جمعی کثیر آمده
نزد سلطان گواهی دادند که در این ایام امر عجیبی در اینجا واقع شده و آن چنانست که عورتی را بشوهر
داده بودند و او در خانه شوهر چهار فرزند آورد و روزی جوگی نزد آن عورت آمده قصد زنا کرد عورت او را
دشنام داده از در دور کرد جوگی گفت تو مرد خواهی شدن بعد از چند روز فرج آن عورت جدا و درد

کرد

کرد چنانکه آن عورت از درد بی شعور شد آنگاه از سوراخ فرج او ذکری برآمد با دو خصیه و از زن مرد شد
و بعد از آن شهوت مردی بر او غلبه کرده زنی بخواست و دو را از آن چهار فرزند شد حالا بر هشت فرزند
هستند سلطان با حضار بغایت متعجب شدند **من الغرائب** در کتب معتبره آمده که حجاج چون
از مادر متولد شد مخرج زیرین او بسته بود بجهت تمام آن موضع را گشودند اما او شیر از پستان مادر نمیگرفت
ابلیس علیه اللعنة بصورت حکیمی آمده گفت بزغاله را کشته و خونش را در او مالیدند روز دیگر او را
گشته و خونش را در او مالیدند روز سیم ماری را کشتند و خونش را در او مالیدند و حجاج را در خونش
نشاندند بعد از اینهمه شیر خورد و غرض که در صغر سن آن ملعون را تمنای خون در این مرتبه بوده هم از او
منقولست که میگفته که هیچ چیز نزد من از خون آدمی ریختن لذیذتر نیست عبدالله سهل در کتاب اوایل
آورده که اول کسی که اختراع محمل کرد و بر او نشست او بود و زندان بی سقف نیز اختراع اوست
و زنان را با مردان در یک زنجیر کشیدن اختراع اوست گویند چون بمرد پنجاه هزار مظلوم در
زندان او بودند آنچه بدست خود کشته بود زیاده از صد و بیست هزار میشد در جنگها خدا داند **من
الغرائب** گویند خدای تعالی انوری را پسری داده بود که مقعد او منفذ نداشت زیاده از
سه روز نزیست چون مردم بتعزیه او آمدند انوری میفرمود که یاران یک کون درست در عالم آمد
و او نیز نماند چنانکه گفته اند **لطیفه** انوری زاده را نبود بهی ٭ آنچه مادون کیرد کون همه راست
فاتق البول شاش نبندم کرد ٭ انوری زاده بعد از این طلاست **من الغرائب**
در جامع الحکایات آورده که در زمان هارون الرشید تاجری بود در بغداد که او را جعفر بن منصور
میگفتند این تاجر بسفر بصره رفت و زن او حامله بود این جعفر بزن خود مهره داد که این طفل اگر پسر
باشد بر بازویش بند و اگر دختر باشد بر گیسویش بند و تاجر بعد از چهار سال از سفر باز آمد هنوز زن
او حامله بود منجم را طلب داشته احوال زن خود را از او استفسار نمود منجم گفت که زن تو پس از سه
روز دیگر وضع حمل میکند و دختری می آورد که دندان برآورده باشد و در ساعت حرف زند و بچه
و از او آثار بسیار در عالم بماند پس از دو سه روز دختری متولد شد که در ساعت بحرف آمد و آنچه
در آن دو سه ماه در آنخانه شنیده بود خبر داد و در دم براه افتاد و دندان نیز برآورده بود این را
ولادة محال نامیدند و چنان شد که یکی از مکاره های عالم گشت نوعی که نسخه او در باب حیله زنان
ذکر کرده شده در این نسخه **من الغرائب** خداداد خان دکنی که اکثر از یاران فقرا او را دیده
از مردم ثقه شنیده شد که ایستاده و دست او از زانو گذشتی دو سال در شکم مادر بود چون ولادت
یافت دندانهایش برآمده بود و خان مذکور در کمال شجاعت و دلیری بود **من الغرائب**
یافعی از ابن جوزی در باب ابن عبدالله احمد حنید چند چیز عجیب و غریب نقل نموده اول آنکه دندان
زیرین او یکقطعه بود و همان دندان که در طفولیت از مادر زاده بود مرد که دیگر دندان برنیاورد
من الغرائب آنچه راقم این حروف را مشاهده افتاده از این قسم امور آنست که در
سلطانپور که یکی از قصبات لاهور است در حینی که چند روز حسب التقدیر در خدمت صاحب
واجب الاحترام سرآمد خواتین کرام خلاصه دودمان مصطفوی برگزیده سلسله مرتضوی خان جهت
عالیشان المخاطب بخطاب شاهنشاهی میرزا لشکری صفدر خان میبود خلاصه سخن آنکه عورتی که در خدمت

ایشان

۵۲۰ ایشان با مرکا زنی قیام مینمود فرزندی آورد بصورت مار و مثل اطفال او را روز بروز شیر میداد
و بزرگ میکرد و همه روزه او را بجای زنگاه میبرد تا چند سال روزی این مار بدستور معهود در میان رخت
مادر خفته بود و آنعورت ازاو دور ناگاه شخصی آمد که رخت بشستن دید ماری را دید کینه دیرینه در حرکت
آمده سنگی برداشته مار را کشت مادرش از این قضیه آگاه شد در او آویخته او را نزد قاضی برد
و دعوای خون فرزند خود کرد قاضی فتوی نداد و گفت حسب الشرع چیزی بر او لازم نمی آید چه او
مار کشته نه آدم که خون بها باید داد بهمین قطع شد **من الغرایب** حکیم مصری که یکی از ثقات است
نقل کرده که در مصر از عورتی بهنگام ولادت خریطه افتاد در ترتیب چهل فرزند در او بود حکیم مذکور
فرمود که هر چهل پسر شدند و بحد بلوغ رسیدند که من از مصر بر آمدم و پس از چند سال در سفر هندوستان
احوال ایشان را تحقیق نمودم گفتند اکثری کدخدا شدند و هر چهل برادر سلامتند العهدة علی الراوی
من الغرایب بتاریخ هزار و هیجده که راقم حروف در سفر پر خطر هند بود مشاهده نمود که یکی
از سادات مشهد مقدس را خداوند عالم پسری کرامت کرد که بعظم جثه زیاده از خنصر نبود و از کوچکی
دهانش سر پستان مادر بدهنش نمیرفت قطره قطره شیر بکامش میچکانیدند در سال دوم چنان ترقی
کرد که برابر بطفل دو ساله بود از والد او سبب ترقی را سؤال کردم گفت هر شب لته چربی بر فرقش
مینهادیم برای این بالید **من الغرایب** ثقه نقل کرد که روزی در کشمیر مردم را به بیکار میگرفتند
شخصی طویل اللحا بنظر درآمد که اکثر محاسنش سفید شده بود گفتم این را نیز بگیرید برگشته گفت من عورتم
چون اعضای باطنی او را المکشوف ساختیم چنان بود که میگفت راقم حروف نیز مثل این زنی مشاهده
قریب به اچین در قریه موسوم بکالیاده شبی بموضعی نزول کردیم که نیشکر زراعت کرده بود ناگاه
شخصی بر در خیمه ما محافظت زراعت خود میکرد چون صبح شد جمعی گواهی دادند که این زنست نه مرد ریش
داشت بس طویل و صورتی داشت بس مردانه اما یقین شد که زنست **من الغرایب** ناصره
قریه ایست نزدیک طبریه و اهل آن قریه مریم را تهمت کرده اند بشومی این عمل تا حال در آنملک
و حوالی که میشود بکر نباشد و در آن موضع درختی است که بصورت زنی باشد ثمره اندرخت و او را
دو پستان و دو دست و دو پا باشد فرج او مفتوح باشد **من الغرایب** در عجایب
الدنیا آمده که در ولایت دهستان شتری بچه آورد و مرکب الاجزا چنانکه دو روی داشت یکروی
او بصورت شتر و روی دیگر بصورت عورتی و بچشم در میانه سر داشت و چهار دست و پا داشت
و اعضای درونش تمام دو دو بود از یکطرف میل شیر میکرد و از یکطرف میل علف **من الغرایب**
امام شافعی نقل کرده که فرزندی در دیار یمن متولد شد از کمر به بالا دو شخص بودند که خورد و خوابشان
هر دو یکی بود چنانکه اگر این خوابیدی آن نیز خوابیدی و اگر این میگریستی آن نیز میگریستی پس از مدتی
همین آدم یکی از آنها مرده بود و به تیغ از هم جدا کردند و دیگری بعد از چند سال فوت کرد **من
الغرایب** صاحب عجایب الدنیا نقل کرده که در ملک روم فرزندی از مادر متولد شد که یک
گردن و دو سر داشت و هشت دست و پا [illegible] یکی چنگی شد و دیگری بربطی چنانکه بنظم آورده **نظم** در بزرگی
موسم شنگی * این یکی بربطی شد آن چنگی این طرفه که اگر یکی از آنها طعام خوردی دیگری سیر شدی
و اگر آن می خوردی دیگری مست شدی و اگر یکی معاشرت نمودی دیگری را شهوت شدی **نظم**

کازر
صباغ را گویند
۱۲

خریطه
ظرفیت از پوست
که باصطلاح مثل
کیسه بوده
۱۲

خنصر
بکسر خا انگشت
کوچک است
۱۲

طویل اللحا
دراز ریش است
۱۲

این یکی گر جماع میکردی * آن ز لذت سماع میکردی **من الغرایب** در تفسیر کازر از امام ۵۲۱
شافعی منقولست که هرم بن حیان چهار سال در شکم مادر بود چون متولد شد دندانهایش تمام بیرون
آمده بود **من الغرایب** از ابو حامد اندلسی مرویست که گفت در بعضی بلاد بلغار شخصی دیدم
از نسل عادیان طویل القامه و در قوت بمرتبه که ساق اسب را بدست گرفتی و شکستی آن شخص در
خدمت پادشاه بلغار بود و تقرب تمام داشت و در هر لشکری که آن شخص بودی خصم را هزیمت
بودی **من الغرایب** در زمان سلطان ابوسعید چنگیزی مردی بود در سلطانیه که اصلاً ریش
نداشت و بر اندام مثل خرس موی داشت و لحیه داشت بس طویل و گدائی میکرد و سخنش را کسی
فهم نمیکرد **من الغرایب** در غرایب الاسرار آمده که در حدود چین قومی باشند بشکل آدمی
اما موی ایشان شبیه موی بوزینه و آن قوم قادرند بر پریدن چنانکه از شاخی بشاخی پرواز کنند
من الغرایب از حسان بن ثابت نقل است که گفت زنی دیدم که اصلاً دست نداشت
و هر کاری که مردم بدست میکنند او بپا میکرد **من الغرایب** در خاتمه جلد سیم حبیب السیر
آمده که طبقه مغول نه نفر بوده اند و مغولان عدد نه را از اینجا اخذ کرده اند و اعتبار میکنند گویند مغول
در اصل مونگ بوده یعنی فرومانده و ساده دل و نخستین طبقه مغول خان بوده و او را حق تعالی چهار پسر
کرامت کرده بود پسر بزرگترش قراخان و دوم اوزخان و سیم کرت خان و چهارم آوزخان
چون مغولخان از جهان رحلت کرد پسر بزرگش قراخان بر روی تخت سلطنت آورده در ملک ترکستان
بلند مرتبه گشت قراقرم را در حدود دو کوه که آنرا ارتاق و کراق خوانند جهة یورت و قشلاق تعیین نمود
و در ایام دولت او مغولان در کفر و شرک افتادند و بمرتبه غلو داشتند که اگر پسری از آن طبقه از
قتل ایشان اجتناب نمودی پدر او را البته کشتی و قراخان را در ایام دولت پسری در وجود آمد بغایت
خوش صورت و آن طفل سه شبانروز شیر از پستان مادر نگرفت و هر شب مادرش بخواب میدید
که آن طفل با او میگوید که ای مادر تو تا بوحدانیت ایزد نگروی من شیر ترا نخواهم گرفت و آنخاتون از
خوف شوهر بظاهر نتوانست ایمان آورد و آخر در باطن مسلمان شد آنگاه کودک شیر از پستانش گرفت
و در آنزمان رسم مغولان چنان بوده که بعد از یکسال فرزندانرا نام نهادندی پس از آنکه آن فرزند
یکساله شد قراخان ترتیب جشنی نموده باحضار اشراف و اعیان فرمان داد و در اثنای جشن بزبان
آورد که این فرزند را که بسن یکسالگی رسیده او را چه نام باید کرد ولد اغز سعادتمند خود بزبان آمد
بزبان فصیح صریح فرمود که مرا اغز نام نهید **نظم** یکساله طفل آمد اندر سخن * که باید نهادن
اغز نام من حاضران از این سخن متعجب شده نام او را اغز نهادند بعد از آنکه اغز بسن بلوغ رسید
قراخان دختر برادر خود کرتخان را با او در سلک ازدواج کشید و میانه اغزخان و آن دختر بواسطه
مخالفت مذهب موافقت دست نداد و قراخان دختر برادر دیگر اوزخان را عقد نمود اغز با این
منکوحه نیز بهمان واسطه التفات نکرد در آن ایام وقتی اغز از شکار باز گشته بود گذارش بر در خانه عم سیم
آوزخان افتاد و دخترش را در میانه کنیزکان که رخت می شستند دید او را نزدیک خود طلبیده گفت
اگر تو بخدای آسمان ایمان آوری ترا بعقد خود درآورم و ترا از جان دوستر دارم **نظم** چو بشنید
زن کهنه فرخش * چنین داد در زیر لب پاسخش * که فرمان برم چون شوم آن تو * نپیچم سر از حکم

 فرمان تو شد پس از آن اغراز پدر اجازت حاصل کرده آن مخدره را خطبه کرد و میانه ایشان الفت عظیم واقع شد خواتین دیگر رشک بردند در روزی که اغر بشکار رفته بود کیفیت خداترسی او را بقراخان بیان کردند قراخان از استماع این حدیث برآشفته با فوجی از سپاه بقصد پسر متوجه شکارگاه شد و زن مؤمنه مسرعی نزد شوهر فرستاده او را آگاه کرد اغر مستعد کارزار شد چون قراخان بشکارگاه رسید بعد از وقوع محاربه در دام اجل افتاد و مردم او دست از جنگ برداشته نام شاهی بر سر اغر نهادند و اغر در میان ترکستان چنان عزیز است که جمشید در میان عجمان و اکثر اتراغانی که در میان اتراکیت اختراع اغرخانست **من الغرایب** در تحفة الغرایب آمده که در کران نهریست عظیم و از یک تخته سنگ قنطره بر آن نهر قرار داده اند و این از عجایب عالمست **من الغرایب** ابو الفرج عبدالرحمن المشهور با بن جوزی بس عالم بود و در فراست یگانه عصر بود روزی بر منبر بود او را سؤال کردند که علی افضل بود یا ابو بکر گفت انکه دخترش او را بود فریقین تسلی شدند **من الغرایب** در غرایب الهند آمده که در صوبهای از بلاد شرقی هند جاعتی هستند که خویش را از اولاد اویس قرن میدانند و هر که از مردان ایشان باشد البته دندان ندارد در دهن و زنان دندان دارند و اگر احیاناً شخصی از مردان ایشان باشد که دندان دارد از ما در متولد شود او را زنده نگذارند و او را حرامزاده دانند **من الغرایب** در ملک هند موضعی است مشهور ببر کار خاندیس و از بدایع آنملک یکی آنست که آدم آن ولایت را احتلام نمی باشد احیاناً اگر کسی از آن مردم را احتلام واقع شود میمیرد کم زنده میمانند و جمله اطباء هند از فهمیدن این معنی عاجزند **ایضاً** هم در آنملک رسمی است که اگر بوقت در دودن غله گرگ آید و غله را خراب کند جمعی هستند از برهمه هند که سحرها خوانده دفع آن میکنند چنانکه در آن حین که ابر غله هرشد آنشخص کرباسی بدور سر خود گردانده بهر طرف که خواهد ابر میرود و اگر سحر اثر نکند قطعه از ران خود میبرند و اگر باز هم دفع نشود فرزند خود را میکشند البته این دفع میشود و بهر دهی یکی از این مردم میدارند از برای این مصلحت **ایضاً** محمد بن زکریا نقل میکند از تاریخ یافعی که یافعی میگوید که چون بیمن رسیدم تمثال انسانی دیدم که از پاها بصورت زنی و از کمر تا فرق دو زن و یک بدن بود و چهار دست و پا داشت و دو سر و هر دو طعام میخوردند و سخن میگویند چنانکه وقتی با یکدیگر جنگ میکردند و وقتی بصلح بودند **من الغرایب** در آثار البلاد آمده که جبل القضبان کوهی است و در او ماران عظیم الجثه باشند که در بزرگی فیل و کرگدن و گاومیش و در آن مکان میمون میشود برابر بگاومیش و طوطی میشود آنجا که بچند رنگ بود بس نیکو و فصیح جمیع جانوران آنجا یافت شوند از قسم طاوس و فاخته وغیره **من الغرایب** جزیرة النساء جزیره ایست که همه دختران در آن مکان باشند مرد در او کم باشد و زنان از باد آبستن شوند و اکثر دختر زایند و در آنجزیره طلا بسیار باشد و گرفتن آنشهر ممکن نیست از جمله غرایب طمغاج آنکه زنان او هر شب عود کنند بکارت **من الغرایب** گویند در ملک حبشه غرایب بسیار است از آنجمله فیل و زرافه مرکوب ایشان گاو باشد که زین براو نهند مثل اسب و اشتر گویند ناقه دشتی و حشی با کفتار جمع شوند و بچه از ایشان زاید که او را بفارسی اشتر پلنگ نامند و سر او مثل اشتر باشد و شکم او چون شکم گاو بود و پوست او مثل پلنگ و دست و پای او چون دست و پای شتر و پای او چون دست و پای آهو و

قنطره
بمعنی پل است
۱۲

ھو
کم اعتبار بود
من الغرایب
گویند مثل طمغاج
شهری بود در
ترکستان و طلا
در آنشهر بسیار
باشد
من

گردن او دراز باشد و دستها نیز دراز و پاهای کوتاه و صاحب حکیم نقل میکند که از جانب جنوب نزدیک بخط استوا در تابستان اکثر جانوران وحشی باهم جمع شوند بر سر چشمه از تشنگی این قسم حیوانات غریب الاشکال تولد کنند **من الغرایب** در آثار البلاد آمده که قصر شبید که در قرآن مبارک آمده در حضرموت و آن قصر را صدید بن عاد بنا کرده و او شنیده بود که خداوند عالم که باد صرصر را بقهر با ایشان خواهد فرستادن او این قصر را ساخت که باد بر او اثر نکند گویند او بغایت عظیم الجثه بوده در آن وقت بعظم جثه از همه زیاده بوده و بقوت از همه بیشتر چنانکه چنار را از بیخ بجنبدی بیک اشاره و هنگام طعام خوردن طعام چهل کس خوردی و بزنان بسیار مایل بود چنانکه هفتصد زن داشت و از هر زن او دختری و پسری آمد و نسل او بسیار شد و غرورش زیاد شد و با خداوند عالم طغیان ورزید و بر این قصر نشست و هر که را دیدی کشتی چون فتنه او بسیار شد خداوند عالم او را هلاک کرد چنانکه آمده و کاین من قریة اهلکناها و هی ظالمة فهی خاویة علی عروشها **من الغرایب** اعجوبه ترین این قسم اخبار قصه سلامان و ابسالست که رئیس الحکما شیخ ابو علی در شفا آورده اند و آخوند ملا عبدالرحمن جامی در سلامان و ابسال آورده در نسخه هفت اورنگ ذکر کرده و این قضیه بو العجب چنانست که گویند پادشاهی بود و پیش از این و آنملک دغدغه کرد که آیا بوجود زنان ترکیب بندی نطفه میشود یا نه حکیمی در خدمت آن پادشاه بود او بر آن رفت که غذا بود و حصار سخت تفقیض گرفته تا آنکه حکیم را واجب شد که صدق گفته خود را وانماید فرمود که قدری از گل فخار آورده‌ند و از آن گل شکل صبی ساخت و در گرمابه معتدلی مدت چهل شبانه روز نهاد و آنچه خواست دیگر ادویات نافعه باو یار کرد و نطفه را بر جمیع اعضای آنصورت مالید پس از چهل روز بقدرت پروردگار آن ترکیب بحر آمد و لایق غذا شد و دایه را که موسوم بود با بسال آوردند و در مقام تربیت آن طفل شد رفته رفته بسر حد تمیز رسید و بر مادر خود ابسال عاشق شد و این قضیه ایست بس دور و دراز اگر از این زیاده خواهند به نسختین مذکورین رجوع نمایند **من الغرایب** در تاریخ سنه هزار و چهل و پنج در یکی از بلاد هند که موسوم است به جمیر عورتی بیک شکم کشتی دختر بچه آورد و آن هر دو را بخدمت پادشاه جم نشان بردند فرمان جهانگیری شد که این را نیز داخل جهانگیر نامه کنند و مثل این صورتی تا حال آبستنان را واقع نشده والعظمة لله **من الغرایب** من تاریخ محمد هاشم فرشته علامه این نسخه را نیکو نوشته در باب حالات این ششصد سال که اسلام بولایت هند و کشمیر رسیده گوید در زمان دولت سلطان زین العابدین که پادشاه کشمیر بود عجیب چیزی نوشته اند چنانکه گوید که سلطان زین العابدین بیمار شده و بمردن رسید و امرا از حیات او نا امید شدند جوگی بود در آن عهد در آن فن بس ماهر و یگانه بر سر سلطان آمده با امرا گفت چون شما از سلطان خود نومید شده اید او را بمن گذارید امرا همه بر آمدند و آن جوگی با شاگرد خود در آن منزل ماند و بشاگرد خود آنچه بایست وصیت کرد و بصنعتی که اینطایفه را میباشد از قالب خود بر آمده بقالب سلطان در آمد بعد از آنکه سلطان را رمقی نمانده بود جوگی بشاگرد خود گفت که قالب را بیرون برو با امرا بگو که پیر من خود را فدای سلطان شاگرد و پس مرید قالب جوگی را برآورده با امرا گفت پیر من خود را فدای سلطان شاگرد در آید چون امرا در آمدند سلطان را بر تخت نشسته دیدند همه شادی کرده خوشحال شدند و این از غرایب حالاتست مثل این مورخین کم نوشته اند العلم عند الله تعالی

(باب سی و نهم)

قصه
سلامان و ابسال را
در شرح اشارات
خواجه نصیر الملة
والدین محقق
طوسی قدس سره
القدوسی بتفصیل
مینویسد و این قصه را
ایشان بطریق
دیگر بیان میفرمایند
که احسن و اولی
بقبول است

۱۱۸
الفخار
بالفتح والتشدید
طین قد فخر بالنار
فاذا الفخر فهو خزف
مجمع

کشف
لاک پشت و کاسه
پشت را گویند و
برج سرطان را
نیز گفته اند

٥٢٤ گفتار اندر مشاهدات حالات عجیبه از قسم جن و دیو و پری و امثال این که عجیب ترین قصص ماضی و مستقبل است
اگرچه محکم تنزیل در شان ایشان گواهی داده هیچکس را وجود این طایفه بیقین و مبین نشدی چه در باب
یقین وجود ایشان طایفه حکما و اهمه را خلاف و وهم میدانند و طوایف صوفیه نیز منکرند نوعی که ابلیس را
نفس شخص میدانند نظم سخن کو از دماغ هوشمند است * گر از تحت الثری آید بلند است من
رویة الجن قاضی میرحسین یزدی از مولانا جلال دوانی و او از سید صفی الدین عبدالرحمن ایجی
و او از شیخ ابوبکر و او از شیخ برهان الدین موصلی روایت کرده که وی گفت که ما از مصر بمکه میرفتیم
در یکی از منازل ماری بزرگ ظاهر شد مردم اراده کشتن او کردند پسر عم من پیش دستی کرده او را کشت
بیکبارگاه او را در ربودند مردمان سوار شدند از عقب او اسب دوانیدند بسیار عاقبت مایوس برگشتند
و او را از نظرها غایب کردند همگنان را حالت غریبی دست داد تا گاه نماز عصر هم از روز آنجوان پیدا شد بغایت
متغیر و پریشان احوال از او پرسیدند که ترا چه حال پیش آمده گفت مرا جنیان برده بودند چنانکه دیدید
چون مرا میان خود بردند شخصی دو دیده در من آویخت که چرا برادر مرا کشتی و دیگری گفت چرا پدر مرا کشتی
و در من آویخته غوغا میکردند یکی از ایشان خود را بمن ملصق ساخته گفت بگو انا مقر بالله و بشریعة محمد رسول الله
پس مرا بردند نزد بزرگی که بر مسندی نشسته بود وی باطلاق من اشاره کرده و گفت بادی چه دعوی دارید
یکی دعوای خون پدر کرد بر من و دیگری دعوای خون برادر و من انکار کردم ماجرای کشتن مار را از
ابتدا تا انتها نقل کردند پس آن بزرگ رو بایشان کرده گفت دست از او بدارید چه من از حضرت
رسول در بطن النخلة شنیده که فرمودند که من تزیی بغیر زیه فان قتل فدمه هدر یعنی هر یک از شما که از صورت
خود برآمده کشته شوید خون شما حلال است نکته صوفیه گویند که روح جن چند نوع متجسد در اجرام لطیفه که آتش
و هوا در ان اجسام غالبست چنانکه آب و خاک در انسان و ایشان بواسطه لطافت اجساد و قوت
ارواح قادرند بر تشکل باشکال مختلفه نوعی که گذشت من رویة الجن صاحب حبیب السیر آورده
که در حینی که جذیمة الابرش بر ملک جزیره مستولی شد و پادشاهی آنملک بر او مسلم گشت تعریف حسن
عدی بن نصر شنید که از قبیله ایی بود پس جذیمه از شوق دیدن او بی طاقت شد با سپاه گران از موصل
متوجه آن قبیله شد اهل قبیله چون غرض او را دانستند همه بیکجا جمع شدند و عدی را با او ندادند پس جذیمه
از در جنگ در آمد ایشان از جنگ عاجز شدند شب آمد [illegible] جذیمه را از دیده و بقبیله خود بردند چون
روز شد آوازه در انداختند که بتان از او بیزار شدند و پیش ما آمدند و نیکوییها و افعال بد پیش گرفته
ما دیگر پیش او نمی باشیم جذیمه از این حالت و سخن بغایت متغیر شد و ترسید کس بخدمت نصر فرستاد که من
فرزند شما را بفرزندی میخواهم و سوگند میخورم در این سخن شما بتان مرا بفرستید ایشان گفتند تو اگر از روی
صدق نیکویی بتان نزد تو میآیند چون شب شد باز بتان را آورده بجا نهادند پس جذیمه روسای قبیله
آنجا را بخواند و گفت من اینقدر راه آمده شرمنده برگردم پس عدی را آوردند و شراب داد خود مست
و خواهر خود رقاش را در عقد او در آورد و شروط با نکاح باهم در خفیه جمع نشوند اما ایشان را با هم محبت بهم رسید
عدی بکارت رقاش را برد و این صورت بر جذیمه ظاهر شد در مقام آزار عدی شد رقاش او را
خبر کرد پس عدی گریخته بقبیله خود آمد پس از مدتی پدرش نصر فوت شده بود و اهل قبیله رئیسی نداشتند
برسیدن عدی او را بر خود رئیس کردند چون سلطنت قبیله ایی بر عدی قرار گرفت شبها بسر زنان مردم میرفت

ناگاه شبی او را کشتند اما رقاش را از عدی پسری شد بصد حسن اما چون خبر فوت عدی بسمع جذیمه رسید ٥٢٥
آزرده شد بغایت پس محبت عدی را بر فرزندش عمرو بن عدی انداخت گویند بحسن عمرو بن عدی در
عرب و عجم آدمی نبوده بمرتبه که یکی از جنیان بر او عاشق شده او را از میان فرزند آدم ببرد هر چند
خواست که با او صحبت کند عمرو قبول نکرد آخر از او اعراض شده او را در صحرائی انداخت که چهارصد
در چهارصد فرسخ آبادانی نداشت اما رقاش در فراق فرزند خود بسیار گریست و بیطاقتی نمود و جذیمه
نیز بسیار آزرده شده منهیان و جاسوسان باطراف عالم روانه کرد اصلا از عمرو خبری نیافتند تا مدت
ده سال عمرو بن عدی در بیابانها سرگردان بود که هیچ از احوال خود خبر نداشت پس از مدتی بحال خود
باز آمده متوجه راه شد تا بکاروانی رسید و پیش آمده خود را بر ایشان ظاهر ساخت ایشان او را عزیز
و مکرم داشتند چه آوازه غایب شدن او را اهل عالم شنیده بودند پس او را از آن کاروان برآورده
بخدمت جذیمه بردند جذیمه او را نشناخت و گفت عمرو بن عدی نیست پس عمرو را نزد رقاش بردند او را
بشناخت و در گریه شد و او را در بر گرفت و در ساعت او را بحمام فرستاد گویند زبان او را مدت سه
روز میرا شنیدند تا پس از چهل روز توانست بحرف در آید و تا مدت یکسال جذیمه الابرش عمرو بن
عدی را نشناخت پس از سالی بشناخت و آخر کار عمرو بن عدی بجائی رسید که پادشاه جزیره شد
من رویة الجن صاحب حبیب السیر میفرماید که از میر علیشیر شنیدم که گفت که در این بلده
یکی از خویشان ما را طرفه قصه پیش آمده چنانکه نیم شب از خانه برآمده متوجه حمام شد پس از آنکه غسل کرد
بصحن حمام آمده دید که شخصی نشسته بر تخت پس از آنشخص پرسید که چه وقت شب باشد آنشخص گفت جزی
بجرم و دست دراز کرده شیشه حمام را برداشت و گفت نیمشب باشد پس او از مشاهده این قصه ترسید
از حمام بیرون دوید و رخت پوشید و برآمد چون بباغ شهر رسید یکی از آشنایان او را دید که ایستاده گفت
چه کسی گفت فلانی ام و الحال در حمام چنین قصه دیدم گفت این سهل است در من نگاه کن و بهرده
دوش او از طاق در باغ گذشت گفت او بلندتر بود یا من آنشخص از ترس بیهوش افتاده بود تا صبح
شد پس اقوام او خبردار شده او را آوردند و از آن قصه تعجب نمودند من رویة الجن هم
در کلیات میر علیشیر آمده که یکی از ملازمان میرحسن ملکی نقل کرد که در سالی که متوجه بادغیس بودم در روز
برفی که تمام کار آب برف بود بر روی زمین بزغاله دیدم خفته در میان برف و اثر پای او هیچ پیدا
نبود او را برداشته در پیش زین گرفتم چون پاره راه رفتم دیدم که خوش خصیهای بزرگ دارد
بزکی گفتم که نه الغ خایه لری وار بیکبار بزغاله گفت چش باتن بولای او را انداخته گریختم من
رویة الجن صاحب روضة الصفا آورده که در حینی که حضرت رسول الثقلین از سفر طایف
برگشت آزار بسیار یافته نزول نمودند بمنزلی که او را بطن النخله نامند شب در نماز بود و قرائت
میکرد که جمعی از جنیان در گذر بودند استماع قرآن خواندن رسول صلی الله علیه و آله کردند چون
دیگر مثل آن کلامی نشنیده بودند برگشته بخدمت حضرت آمدند و آن جنیان نصیبین بودند خود را
بر حضرت ظاهر ساختند حضرت ایشان را باسلام دعوت نمودند بلاتوقف قبول نمودند حضرت
فرمودند چون بمنازل خود روید دوستان خود را نیز دعوت کنید بدین اسلام و پیغام من
برسانید گفتند یا قوم انا سمعنا کتابا انزل من بعد موسی نقل است که چون جنیان بمنازل خود

بدان عزیزان جنیان قبول نمودند گویند هفت نفر از جن بوده بودند چون بقوم خود رسیدند

 رسیدند بموجب فرموده آنحضرت اقربای خود را دعوت کردند بسیاری آنحضرت را نه به تابع
گشتند و آرزو کردند که بملازمت پیغمبر رسند چون بخدمت پیغمبر عرض کردند حضرت شبی را معین کردند
گویند شب چهارشنبه بود سه ماه بعد از گذشتن از بطن النخیله روایتی آنکه درختی از درختهای حرم بخدمت
رسول رسیده گفت یا رسول الله اینک جنیان آمدند بفلان جای و در حجون منزل کردند رسول صلعم
باستقبال ایشان بیرون رفت و قولی آنکه گفت مامور گشته‌ام که امشب نزد جنیان بروم و ایشان را
باسلام دعوت کنم کیست از یاران که با من رفاقت کند هیچکس از بیم جواب نداد ابن مسعود گفت
یا رسول الله در این سفر من در خدمت می‌آیم پس روانه شدند تا شعب حجون رسیدند رسول صلعم
بانگشت مبارک خطی کشید مثل دائره و ابن مسعود را فرمود که از این دایره بیرون منه که آفتی
بتو رسد که هرگز مرا نه بینی و خود متوجه پشته شدند و بنماز مشغول گشتند و سوره کریمه طه در نماز میخواندند
دوازده هزار پری و بقولی شصت هزار پری و بروایتی چهل هزار و چهل علم داشتند و در زیر هر
علمی جمع کثیری از طایفه جنیان بملازمت آنسرور آمدند رسول آن جمع را باسلام دعوت کرد جمله
مسلمان شدند و بروایتی آنکه گفتند که من انت فرمود انا نبی الله پرسیدند که گواه تو چیست فرمود که این
درخت بامر خدای در رفتار آمد رسول صلعم پرسید که ای درخت بر چه چیز گواهی میدهی بزبان فصیح
گفت گواهی میدهم که تو پیغمبری برحق و فرستاده خدائی پس گشت بجای خود و در نقل است که در آن
شب دوازده هزار تن از اشراف جن را برچیده علم شریعت با ایشان آموخت ابن مسعود گوید
که در آنشب جمعی بصورت کرکسان دیدم که نزد رسول آمدند و آوازهای بلند مهیب داشتند چنانکه
از شنیدن آن من بترسیدم سوادها میان من و حضرت حایل میشد و آواز رسول نمی‌شنیدم
بعد از آن چنانکه قطعهای ابر جدا شود جدا میشدند چون صبح شد جنیان جدا شدند پیغمبر صلی الله علیه
و آله نزد من آمدند و گفتند چه دیدی گفتم یا رسول الله مردان سیاه دیدم جامهای سفید پوشیده
بودند فرمود که جن نصیبین بودند از من زاد میخواستند بجهة مردم خود مقرر کردم که استخوان و سرگین
بخورند گفتم استخوان چه باشد گفت هیچ استخوان نباشد که مقداری گوشت حق تعالی برا و نرویاند
حضرت بنود و ایضا از زبان عبدالله بن مسعود گوید که جنیان از سه قسم دیدم قسمی همچو مرغان با پروبال
و قسمی بصورت سگان و ماران و بعضی بهر صورت که خواهند گردند و بزرگترین آن جنیان زاد دیدم
که آنشب ایمان آوردند عمرو نام بود و عبدالله بن مسعود گفت از قومی شنودم که گفتند که ما در سفر
بودیم ماری دیدیم کشته در خون غلطیده یکی از ما آن مار را بزیر خاک کرد چون پاره براه رفتیم قومی
ما را پیش آمدند و گفتند که از شما عمرو را دفن کرد گفتیم که عمرو کیست گفت آن مار که شما او را دفن کردید
در فلان موضع و او از یاران حضرت رسول بود و قرآن استماع کرده بود و از آنحضرت صلعم در میان دو
فوج از کافر و مسلمان جنگ شد و عمرو از قبیله مسلمانان بشرف شهادت رسید **من رؤیة الجن**
در روضة الاحباب آمده که پیش از بعثت خیر المرسلین اخبار جن مبنی بر ظهور آنحضرت بر زبان
کاهنه انتشاری یافت از آنجمله یکی قصه ابو عامر یهودیست ابو عامر گفت در ماه رجب بیرون رفتم بشام
که از کاهنان آنجا چیزی از اخبار کاینه و امور آینده معلوم کنم شبی بود ماهتاب بر شتر خود بخواب
رفتم شتر از راه بیرون رفت چون بیدار شدم خود را در بیابان منکر دیدم بترسیدم [illegible]

بجهة ایشان و سرگین
بجهة مراکب ایشان
در صحیح مسلم آمده
که آنشب بجز عبدالله
مسعود دیگر کسی
در خدمت

 دیدم بسوی آتشها روان شدم جمعی دیدم که مشابهت بانسان نداشتند خود را با آتشها گرم میکنند
و با یکدیگر بآواز بلند در سخنند موی بر اندام من برخاست و شتر بایستاد و بلرزیدن درآمد من خود را
از شتر انداختم آنجماعت از نظرم غایب شدند بآواز بلند گفتم پناه بر رئیس این جمع میگیرم پس چهار
نفر از ایشان ظاهر شدند و بر من سلام کردند و پیش من نشستند صورت ایشان بغایت زشت
و مهیب بود یکی با من گفت از کجائی گفتم از قبیله غسان بشام میرفتم که خبری از کاهنان آنجا از اخبار
آینده معلوم کنم و ایشان از شما اخذ میکنند و من بحق تابع آنکسم که مقصود مرا حاصل کند و از حقیقت
آیندگان مرا اخبار کند همه اشاره بیکی کردند و گفتند بدانا رسیدی پس رو باو آوردم و مقصود خود را
از او سوال کردم گفت ترا بچه کنیت خوانند گفتم ابو عامر گفت ابو عامر گفتم آری گفت شاد گردانم
ترا و چشمت را روشن کنم بفرمان برداری فراگیر علم را که هیچ شک در آن نباشد سوگند یاد میکنم
بمعمور سازنده بیابان خراب بی آب و بباران ریزان از سحاب که شتران سریع السیر باریک
میان را برانند بسوی گرامی‌ترین دلیران و دفاکنندگان بعهد که بهترین ناصحان و تمام آن باشد
و فرود آید از آسمان کلامی که مردم را بنیکوئی فرماید و بهار انقیاد در چنین گردنکشان کج خلق کند
و افسانه گویان را خاموش سازد و وای ابی عامر بت پرستی که خدا تعالی را بغضب آورده است
عداوت مردم بر فسق و ظلم معاندت ایشان با یکدیگر در ترددیست که بخوانند و بر انگیزانند و
شکننده اکاسره و قیاصره را ابو عامر گوید گفتم آیا آن کس که بخوانند او را پادشاه هم باشد گفت کلا
و حاشا بل نبی شریف کریم واقف من بنی هاشم بن عبد مناف گفتم نسبش معلوم کردم هیچ توانی
که اوصافش بگوئی گفت بلی پس از آن شکل و شمایل آنحضرت را بیان کرد و از خاتم نبوتش نشان
داد و گفت که اتی باشد و دین حنیف در میان بیارد و هر که پیروی او کند سعادت یابد ای ابو عامر
این امور که من با تو میگویم گوش من از ملائکه کرام شنیده این بگفت و برخاست و با آن سه
تن از نظرم غایب شد آنجا بودم صباح برگشته بمنزل خود رفتم تا بوقت ظهور آنحضرت بخدمت
او رسیدم چون مرا دید از این قضیه با من حکایت کرد **من رؤیة الجن** یکی از ثقات
نقل کرد از زبان وزیر بحرین که هم از بحرین شخصی بدنبال شتر خود میگشت چون شتر را یافت
گذارش بر قبرستان عجمان افتاد دختری دید در کمال حسن و لطافت و آنمرد را بنام خواند
که من برای تو انتظار میبرم و آرزوی تو دارم چون بغایت صاحب حسن بود آنشخص بتمایل
بصحبت او کرد شتر خود را خوابانیده نزد او رفت چون جمیع اعضای او را مشاهده کرد پایها
او را مثل پاهای بز یافت موی ناک و کثیف و سم دار چنان دانست که از قسم بشر نیست این
دختر پس مرد بحیله که توانست ریسمانی که داشت یکسرش را بر حطب شتر بست و سر دیگر را
حلقه کرده زود در گردن دختر افکند و بجلدی بر شتر سوار شده شتر را برجهانید هر چند او دست
و پا زد و نعره زد تا در قلعه بحرین هیچ جا قرار نگرفت چون شتر را خوابانید و براو نگریست دختر را مرده
یافت پس وزیر را خبر کردند چون آمد صورتی ملاحظه نمود بغایت کریه المنظر و کرمهای بسیار
بر جمیع اعضایش و پاهایش چنانکه گذشت تا چند روز آنمرده بر در قلعه افتاده بود و مردم میدیدند
و تماشا میکردند از دور و نزدیک **من رؤیة الجن** در کتب معتبره آمده که نوعی از جن چنانکه

۵۲۸ که ایشان را نسناس میگویند اکثر در جزایر هند و یمن میباشند قولی آنکه یکچشم و یکپا دارند اما نوعی هستند
که مردم دو پا چنان جهند و بزبان همان مردم گویا باشند که نزد یکنند و ایشان مثل آدمی نام
داشته باشند و از ایشان بآدمی بسیار آزار میرسد اکثر خانهای مردم را میسوزند و خراب
بکنند و اگر کسی از ایشان بمیرد تا چهل روز نوحه کنند و بعضی در باب ایشان دغدغه کرده اند
که از نسل آدمند و بعضی ایشان را از بنی سالم میدانند **من رویة الجن** ناصرخسرو آورده که
در حد چین نوعی از جن است بصورت آدم اما مثل جن قادر است بر تغییر صور و در بیشهای سخت
میباشد و بر بز جهنده باشد که از درختی بدرختی بجهد فرضا اگر صد گز باشد **من رویة الجن**
دابة الارض را نیز از جن شمرده اند و در عرب نام او جساسه باشد و یکی از علامات قیامت
ظهور او باشد که الحال مثل جن از نظرها غایب است تن او مثل حیوان باشد و رویش مثل روی
آدمی در هیات او اختلاف بسیار کرده اند اگرچه صاحب کشاف همه را یاد کرده گوید چشم او چون
چشم خوک باشد و دست و پایش مثل دست و پای شتر طول [illegible] و پایش دوازده ذراع گوشهایش
مثل گوش فیل و دو شاخ دراز دارد و گردن او چون گردن نعامه و سینه اش چون سینه شیر و ران مثل
ران شتر و بال و پر دارد و الوان است و بعضی گفته اند قامت او با بر میرسد از بلندی و بعضی گفته اند مابین
دو شاخ او یک فرسنگ باشد و حضرت رسول گفته که او در کوه صفا باشد **من رویة الجن** در کتاب
حیات الحیوان آمده که جن بر سه نوع است چنانچه گفته شد و یکنوع از آن غول باشد و او اکثر در بیابانها
باشد و گاه گاه خود را بمردم می نماید و شیخ آذری میفرماید که در راه حجاز در قافله بودم و این قافله میرفت
تا چند روز شبی منزل در کنار عمان شد قافله را ناگاه از یک کنار غوغا برخاست که مردم را بنام میخواند
و کس ندانست که این نعرها از کجاست مردی بود در میان اهل قافله گفت من چندین بار از این
راه گذشته ام و غولان این وادی خود را بر من ظاهر ساخته اند و ببرکت اسماء اعظم از دست
ایشان خلاصی یافته ام کسی از قافله بر نیاید و جمله لاحول کنند چنان کردیم و گذشتیم بسلامت و این
سخن مشهور است که در اوایل اسلام عمر بن خطاب در راه شام غولی را بشمشیر زد و زخمی کرد چنانچه
در عجایب الدنیا آمده **نظم** بوده است این در اول اسلام * گشت ثابت بنزد خیر الانام
غول را زخم زد به تیغ عمر * هست مشهور آن بقول و خبر * قولی دیگر آنکه چون شیاطین شبها
بر فلک عروج کنند و سوخته شوند آنچه بدریا افتد از تماسیح بحر شود و آنچه در خشکی افتد غول شود
قول صحیح آنکه در هر جا افتد غول میشود **نظم** وانچه در بر فتد هم از منقول * مسخ میگردد و بود
آن غول **من رویة الجن** نوعی از جن میباشند که او را سعلات میگویند **نظم**
مسکنش جای بیشها باشد * خلق را آفت و بلا باشد و اگر خواهد با آدمی در بازی باشد و آخر
خلق را هلاک کند و گویند بسیار خوش صورت باشد **من رویة الجن** نوعی دیگر از جن
میباشند که او را الغدار مینامند مکان او در زمین مصر و حجاز و یمن میباشد هر که بدست او افتد
قصد جماع مینماید **نظم** جانب هر کرا که پاک کند * ور بسوزد ورا هلاک کند * که غدار است
نام آن غدار * لیکن او خبث در هوای عذار * هست او در هوای شهوت خود * خواه
او ریش دار و خواه امرد **من رویة الجن** شخصی از عرب در بیابان میرفت بدست

نعامه شترمرغ است ۱۲

تماسیح جمع تمساح بمعنی نهنگ است ۱۲

این

این غول گرفتار شد مشکی پر از کشک داشت چون غول آنکه خود را حواله او کرد او نیز سر مشک را پیش ۵۲۹
داشت تا کام خود حاصل کرد پس از حیله بسیار چون از او خلاصی جست و در مشک نگریست پر از
کژدم دید آن مشک را چنانکه آمده **نظم** بعد یکچند مشک را بگشود * دید آن مشک پر ز کژدم بود
من رویة الجن نوعی از جن میباشد که او را لهاث میگویند بصورت آدمی بر شتر مرغی سوار
بود و اکثر مسکن در جزایر بحر داشته باشد و اگر در شکار میباشد چون کشتی را بیند بیک نعره او خلق
کشتی بیهوش شوند از بیم چون خلق را بیهوش کند هر کرا خواهد بگیرد و ببرد **نظم** بیخودی در کشتیان
چو کار کند * هر کرا خواهد او شکار کند **من رویة الجن** نوعی دیگر از جن میباشد که او را شق
خوانند بصورت آدمی که دو نیم کرده باشند **نظم** گوییا آدمی است کرده دو نیم * لیک شکلی است
او تمامش بنیم * بر بنی آدم ار ظفر یابد * هر که باشد از او خطر یابد این قسم جن بس بدیع است
من رویة الجن صاحب شواهد النبوة از زبان ابن مسعود روایت میکند که گفت روزی
در خدمت رسول صلی الله علیه و آله بصفا بیرون رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند و ابوجهل نیز در میان
آنها بود و آنجا صنمی بود که آنرا می پرستیدند رسول در میان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگویید
لا اله الا الله ولید بن مغیره با بوجهل گفت که میخواهم امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند داد او را
که البته چنین کن ولید آن صنم را بر گردن گرفت و گفت ای محمد تو میگویی که خدای من نزدیکتر است
بمن از حبل الورید اینک خدای من بر گردن من که خدای تو تا به بینم بعد از آن ولید آن صنم را بجا
نهاده قریش وی را سجده کردند و مناجات کردند که ای خداوند ما و سید ما ما را امداد و کاری کن
بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آوازی برآمد و چیزی چند در مذمت حضرت رسول و مذمت
اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه و آله بازگشت ابن مسعود گفت من نیز در عقب
رسول روانه شدم گفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی
یا ابن مسعود آن شیطانیست که بدرون اصنام در می آید و مردم را بر قتل انبیا بر می انگیزاند
شیطان زبان بطعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای او را زود هلاک کند بعد از دو شب یا سه شب
پیش رسول نشسته بودیم که ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیک یا محمد ۳ کلام وی را میشنیدیم و
نمیدیدیم رسول صلی الله علیه و آله پرسید که از اهل آسمانی گفت نه فرمود که از جنیانی گفت آری
فرمود که بچه کار آمده گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر کردند که مسعر رسول خدای را مذمت
کرده است من در طلب وی بودم تا وی را نزدیک بصفا یافتم بشمشیر زدم و کشتم وی را و ترا
از او رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه با
شادمان گردی رسول از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول فرمود که میخواهی که ترا
نام از این بهتر نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبدالله نام کردم بعد از آن برفت ابن
مسعود میگوید که هرگز بر ما شبی از آن درازتر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول بصفا بیرون
رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند رسول بمیان ایشان در آمد و فرمود یا معشر قریش قولوا لا اله الا الله
قریش برخاستند و پیش آن صنم رفتند سجده و تضرع در گرفتند رسول را گمان آن بود که امروز باز
آن آوازی برآید از آن صنم ناگاه آوازی برآمد که انا عبدالله بن الهبیر انا قتلت ذا الفجور مسعر الشـ

نبینا

 بنیة المطهرا چون مشرکان آنرا شنیدند آنحضرت را ناسزا گفتند و گفتند هیچ خدائی را پیش از تو نپرستیده‌ایم سحر محمد در تو اثر کرده دیروز مذمت کردی امروز مدحت میگوئی پس وی را برداشتند و بر زمین زدند و شکستند پس روی برسول آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک وی را خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد عصائی ... در دست گفت ای معشر قریش شنیده‌ام که محمد قوی است مرا نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی خشک شد و رسول از شر آن بدبخت برست و از آن مکان مراجعت کرده بمکه معظمه رفت و این خبر در میان قبایل عرب انتشار یافت و پس از آن کفار قریش کمر عداوت آن سرور را بر میان بستند و در فکر دفع او شدند

(باب چهلم)

گفتار اندر وفا و حقیقت ورزیدن کلاب و تمثیلی که متعلق است باین امر از بهائم و دواب چه در حقیقت جوهری است مر وجود اعم حیوان را که چون بستایند صاحب حقیقی انتظار رابع اصحاب کهف نامندش چنانکه غوث الشعرا شیخ نظامی گوید

نظم رابعه بار رابع آن چند مرد * گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

و این قسم استادان را بسیار واقعست چنانکه شیخ الشیوخ شیخ سعدی راست

نظم پسر نوح با بدان بنشست * خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت مردم شد

گر از کتب حکما بنظر این فقیر در آمده که ده خاصیت با کلب است که یکی از آن با هر آدمی که باشد از زمره اولیاست اهل شرع را اعتقاد آنست که چون ترکیب بندی حضرت آدم شد آنچه زیادی از گل وجود ایشان بود حضرت جلال بجای از اثمار نخل خرما را آفریدند و از حیوانات وجود کلب را ترتیب نمودند چنانکه استاد الشعرا انوری گفته است

نظم نعمتش از مستحق دریغ ندارد * گر همه در طینتش بقیه طین است

فی حقیقة الکلب خواجه حمد الله مستوفی در کتاب نزهة القلوب بیان میکند که در این روزها که عبارت از زمان حیات او باشد در بازار قزوین شخص غریبی سگی داشت آن شخص بمرض فجاءه بمرد و او را دفن کردند و برگشتند چون سگ صاحب خود ماند بر سر قبر او رفته ساکن شد و چندان سر بر زمین زد که بمرد

فی حقیقة الکلب در زبدة التواریخ آمده که علی که از نسل نصر الدین خلیل است روزی بشکار رفت جمعی از مخالفان باو رسیدند در میان ایشان کار بمناقشه رسید چندان زدند علی بن نصر الدین خلیل را که بهلاکت رسید او را بهمچنان نیم مرده در موضعی نهاده و روان شدند سگی داشت او را با خود بردند بمنزل خود و باستراحت مشغول شدند چون نیم شب شد سگ برخاست خفیه الحبل که علی بن نصر الدین خلیل را بشتر زده بود کنده روانه شد تا بمنزل علی رسید چون اهل خانه او سگ را خونین دیدند دانستند که امری واقع شده نزدیک سگ آمدند سگ لابه کنان دامن ایشان را گرفته میکشید بآنجانب که جنگ شده بود و در این باب زیاده از حد مبالغه نمود تا ایشان را یقین شد که بر سر مرده نصر الدین خلیل میبرد پس ایشان بر اثر سگ روان شدند تا رسیدند بموضعی که نصر الدین بیهوش افتاده بود او را برداشته بمنزلش آوردند و باندک زمانی علاجش کردند پس چون علی صحت یافت بخدمت اتابک سلغر شتافت

علی ابن

هنوز اتابک نام پادشاهی بر خود ننهاده بود علی را اتابک خوب دیده گفت چه میخواهی درخواه گفت اگر لرستان را فتح کنم پس اتابک او را مدد کرده لرستان را فتح نمود و بر خصمان غلبه کرد

در وفا و حقیقت کلب در تاریخ محمد هاشم نوشته آمده که یکی از امرای احمد آباد بیدر را سگی بود معلم مشهور بوفا و حقیقت قضا را قضیه پیش او آمده بمبلغ کلی محتاج شد و آن سگ را نزد یکی از امرا بگرو نهاد و مقصود خود حاصل کرد و آن شخص سگ را همراه گرفته روانه شد بقصبه خود و تا چند وقت سیر و شکار میکرد و از صید آن سگ بغایت محظوظ بود روزی بشکار میرفت قضا را یکی از خصمان او با وی برخورد و فرصت یافته او را بشمشیر مجروح کرد و بیفکند و چون آن حالت دید سگ از دور دویده بنوعی بر وی خصم صاحب خود جست و او را فرصت نداد چند جای او را افکنده تا کار او را تمام نکرد بر سر صاحب نیامد آنگاه آمده سر بر پای صاحب نهاده بطریقی که افتاده بود صاحبش چون بعد از لحظه چشم گشود و دید که چه حالت است خصم مرده و سگ دست و دهن خون آلود شده او را همچنین مبلغ نموده لنگان لنگان بمنزل خود رفت و بعد از چند روز جمیع زخمهای او به شده الا یک زخم که آن کشنده بود پس کاغذی نوشت در اظهار رضامندی کلب و حقیقت ورزیدن او و بر گردن سگ بسته سگ را رخصت کرد که برو نزد صاحب قدیم خود القصه چون بمنزل صاحب رسید و صاحبش او را دید که سگ آمد زبان بملامت او گشوده گفت ای ... عقل مرا رسوا کردی میانه مردم بی طلب من چرا آمدی و مثل این اینقدر گفت که سگ از راه غیرت خود را بر زمین زده چند نوبت سر بر سنگی زده خود را کشت صاحبش که نیک ملاحظه کرد و نوشته را گشوده خواند دید بخط و مهر آن عزیز که حق ترا قربت کردم و این سگ تو اینچنین خدمتی کرد مرا و خصم مرا کشت من از تو راضی شدم و او را از نزد تو رخصت کردم چون هر دو این دید بیقراری نمود اما چه فایده سگ را در قبر کرده

سگ معلم

سگ تازی است ۱۳

فی حقیقة الکلب یکی از ثقات نقل کرده که سالی که عبدالله خان بر هرات مستولی شد ما را گذار بر بخارا افتاد روزی جمعی را دیدیم دست بسته بپای دار بردند پرسیدیم که بچه گناه ایشان مستوجب کشتن شده‌اند گفتند شخصی چند روز پیش از این براهی میرفت رفقایش او را کشتند و در چاهی افکندند و اموالش را بردند این شخص سگی داشت سگ او را نیز با خود بردند نیم شب را سگ از دزدان گریخته بخدمت برادر صاحب خود رفت و چند روز بر این قضیه گذشت روزی با برادر صاحب در بازار بخارا میگشت که قاتلان صاحب خود را دید و شروع در فریاد کرد و ساعت بساعت خود را بر صورت ایشان میزد و مردم بغایت تعجب میکردند که از میان چندین هزار کس چون قصد این دو تن میکند چون ملاحظه بسیار کردند ناگاه فوطه برادر خود را شناختند که در میان یکی از آن دو کس بود پس ایشان را نزد قاضی بردند سگ در محکمه آمده دست بروی هم نهاده مثل گواهان ساعت بساعت رو بدزدان میکرد و فریاد میکرد قاضی گفت از این چیزی بر ایشان لازم نمی‌آید برادرش گفت ای قاضی ما هرگز از این سگ غلط ندیده‌ایم پس بگو در مقام تفحص شدند شمشیر مقتول نیز پیدا شد آنگاه ایشان را شکنجه کردند قبول نمودند که ما کرده‌ایم الحال حکم قتل شده

فی حقیقة الکلب شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در لیلی و مجنون خود آورده که در ملک مرو پادشاهی بود که او را سگان آدمی خوار در سلسله بودند و بر هر که غضب کردی

او را پیش آن سگان افگندی و همچنین چندین هزار کس کشته آن سگان شده بودند **لطفنم** در قصه
شنیده ام که باری ✤ در مرو بُداست شهریاری ✤ در سلسله داشتی سگی چند ✤ زین شیردلان
دیو مانند ✤ گویند یکی از ندیمان پادشاه هر روز یک گوسفند بردی و بخورد آن سگان دادی
بدست خود بعد از چندگاه روزی پادشاه بآنشخص عتاب کرده فرمود که او را بسته پیش سگان
اندازند چون سگان براو دویدند او را ولینعمت خود یافتند که هر روزه بایشان گوشت میداده گوشت
او را بر دندان خود حرام کردند و بدور او نشستند پس از سه روز ملک را براو رحمت آمد و بر کشتن او
تاسف خوردند عرضه داشتند که ملک سلامت باشد سگان او را ضایع نکردند او قصه را معروض
داشت که هر روزه خدمت ایشان میکردم و ایشانرا گوشت بخورانیدم امروز که ملک بر من عتاب
کرده مرا پیش ایشان افگند ایشان حق خدمت مرا منظور داشتند و سی سال است که خدمت
ملک میکنم و پادشاه را از آن هیچ یاد نیاید **لطفنم** سی سال غلامی تو کردم ✤ این بود بری
که از تو خوردم ✤ سگ صلح کند باستخوانی ✤ ناکس نکند وفا بجانی ✤ سگ را حق خدمت و
نانه ✤ سگ دوست شود تو آشنا نه **فی وفاء الکلب** زکریا بن الحکیم الهمدانی که از اجله
اهل بغداد است گفته که ابتدای در آمدن من در این کار آن بود که من اسپی و سگی داشتم و در یکی از
جزایر پیوسته شکار میکردم و کاسه داشتم چوبین که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر
خورم آن سگ فریاد کرد و حمله آورد و تندی نمود بنوعی که مرا از آن شیر خوردن باز داشت چون بار
دوم قصد کردم که از آن شیر خورم باز بر من حمله کرد و مانع آمد چون سیوم نوبت خواستم که از آن شیر
بخورم سر در آن کاسه کرد و از آن شیر خوردن گرفت بعد از آن آماس کرد و بمرد همانا که دیده
بود که ماری سر در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آزاد دیدم ناله کردم و مویه نمودم و
در این کار آمدم **من حقیقة الکلب** حافظ ابرو در باب اتابکان لرستان گوید که لر قوم
بسیارند و ولایت ایشان بدو قسمت لر کوچک و لر بزرگ این بزرگ و کوچک باعتبار دو برادر
که بتاریخ ثلثمائه هجری حاکم آنجا بوده اند لر بزرگ را بدر نام بوده و کوچک را منصور مدت مدید
در حکومت گذرانید چون او در گذشت حکمرانی به پسرزاده او محمد بن هلال رسید که او حاکم عادل
بود و مدبر ملک او محمد بن خورشید بود در آن بعهد یک نیمه زمین لران در تصرف شولان بود و
پیشوای ایشان سیف الدین ماکان روزبهانی بود که از زمان اتابک سره باز حاکم اندیار بود و حاکم
ولایت شول را نجم الدین اکبر گفتندی و اکنون قوم شول در تصرف اولاد او یند بتاریخ خمسمائه صد
خانه کُرد از جبل سماق شام با مهتر خود نزاعی کرده بلرستان آمدند در جبل اخفاد محمد بن خورشید که از
جمله وزرا بود نزول کردند بر سبیل رعیتی بزرگ ایشان ابوالحسن فضولی روزی در خانه محمد بن خورشید
ضیافتی بود او را سرکادی نهادند او از آن انفعال گرفت و با اتباع خود گفت که ما سردار این مردم
خواهیم شد و او را پسری بود علی نام روزی با سگی بشکار رفت جمعی با او رسیدند و میانه ایشان
ماجرائی رفت او را چندان زدند که او را مرده انگاشتند و پایش کشیده بغاری بردند و سگ او
با خصمان برفت و چون شب بخفتند سگ او خصیه مهتر ایشانرا بدندان بکند و آن مهتر بدان بمرد
و سگ روز را بجانب علی رفت با دهان خون آلوده دانستند که امری واقع شده بر اثر سگ رفتند

ملک گناه او را بخشیده او را طلب داشت و پرسید که چرا سگان ترا ضایع نکردند

مویه بمعنی گریه است ۱۲

جبل سماق گروهی از آدمیان و دهی است در نزدیکی شام و نزدیکی بغداد

اخفاد نواده کلان است ۱۲

ایشانرا بر در غار برد که علی افتاده بود او را برآوردند و علاج کردند تا صحت یافت و این از غرائب
حالات **فی وفاء الکلب** در نان و حلوای شیخ بهاءالدین آمده که از شخصی شنیدم
که گفت که در یکی از بلاد روم سه روز نان بمن نرسید که در مسجدی نشسته بودم بدریوزه از خانه
سه نان بمن رسید سگی در آنخانه بود بر من حمله آورد یکی نانرا باو دادم و برآمدم باز بر من حمله آورد
و بیم آن بود که مرا از هم بدرد نان دیگر را هم باو دادم باز حمله آور شد تا آنرا هم دادم باز قصد من
کرد گفتم چه سگ بیحیائیست که هر سه نانرا باو دادم و هنوز دست از من باز نمیدارد سگ در سخن
آمد که من بیحیا ام یا تو که من بر در مخلوق نشسته ام اگر ده روز چیزی نیابم شتاب نکنم تا آنکه روزی
استخوانی بمن دهند تو که سه روز نان نیافتی بر در مخلوق دویدی از در خالق آمرزد گفت همین باعث
توبه من شد **فی وفاء الکلب** در حینی که مؤلف در سفر پرخطر هند بود بوالعجب قضیه واقع شد
در یکی از قصبات هند موسوم بجاجی پور شخصی از افاغنه آنملک در قصبه مذکور کدخدا شد
و کم از خانه بیرون رفتی یکی از اکابرزادگان که در آنجا بود و اقطاع و جاگیر یافته بود روزی بر فیل
خود سواره میگذشت نظرش ناگاه بر زن افغان افتاد که بغایت خوش صورت بود بمجرد دیدن
عاشق شد چند روز بر در سرای معشوق نشسته مانند پیرزالی از حال او با خبر شد بعد از تفتیش کار او
او را بخانه خود برد و تا مدت یکماه هر روزه روزی یک اشرفی از او میگرفت به بهانهائی که بعید
تا آنکه بتقریباتی که لایق نیست که در این نسخه ایراد آنها شود پیرزال بخانه افغان رفته بزن او طرح
آشنائی انداخت و خود را مادر او خواند و او را دختر خود گفت بمرتبه که افغان نیز خوشوقت شد
که زن مرا اینچنین مهربانی بهم رسید که میتوانم از خانه خود بیرون رفت و شب در روز در خانه او
میبود و هرگاه بیرون رفتی گفتی دختری دارم بدیدن او میروم و نزدیکست که او را بشوهر دهم و
همچنین این دروغ را بحث کرد تا آنکه بجائی رسانید سخن را بدختر گفت که چون دختر خود را بشوهر
میدهم واجبست که تو نیز قدم رنجه فرمائی بعد از گفتگوی و مبالغه بسیار قرار بر آن شد که دختر بخانه
او بیاید و زودی برگردد پیرزال برآمده آن جوانرا گفت که فلان جا آماده باش که دختر را پیش تو
می آرم و تو تنها میکشی چنین کن که دختر ده قدم از خانه خود دور شود پس چنان کردم آن جوان
بر فیل خود چوکندی بسته آنجا که پیرزال گفته بود منتظر ایستاد پیرزال نزد دختر آمد که معاملات طوی
آماده شد الحال اگر پائی وقت است دختر نیز کنیزانرا بکاری فرستاده با پیرزال از خانه برآمد
سگی بود افغانرا همراه ایشان شد هر چند او را برمیگردانیدند برنمیگشت دختر گفت همراه باشد رفتند
تا رسیدند بجائی که جوان با فیل ایستاده بود بمجرد رسیدن جوان دختر را بر فیل نشانده روان
شد سگ نیز همراه شد آنشب جوان قریب به بیست فرسنگ راند و روز دیگر بجای خود رسید
دختر تن بقضا در داده لاعلاج بجوان در ساخت پس چون سگ خانه او را دید برگشته رو بخانه افغان
کرد اما افغان چون بخانه خود آمد خانه را از زن تهی دید و کنیزانش نیز از ترس گریخته بودند آتش در خانه
زده سر و ریش تراشیده جوگی شد و هیچ پی باصل کاری نمی برد تا آنکه سگ بخانه در آمد خانه را
سوخته و ویران یافت او نیز سرگردان در کوچه و بازار میگشت تا آنکه افغانرا نظر بر سگ افتاد
سگ را بنام خواند سگ او را شناخته دیده بردامنش چسپید و با نجانب که مقصد بود میکشید افغانرا

چوکند ظاهر آنست که مراد بالائی باشد که بر فیل نهند در اصطلاح هندوان ۱۲

دغدغه بخاطر افتاده بر اثر سگ روان شد تا ده فرسنگ از عقب او رفت و هرگاه از برای امتحان براه دیگر میرفت سگ برگشته فریاد میکرد و دامن او را گرفته بازراه میکشید تا رسیدند بآن قصبه و سگ باتخانه درون رفته زودی برگشت افغان دانست که آنچه هست در این خانه است پس بطریق جوکیان اسباب سوختن جمع ساخته بر در آنخانه ساکن شد و بمردم آنخانه یکایک نیک آشنا شد و آنچه گذشته بود از ایشان تحقیق نمود و منتظر فرصتی میبود تا آنکه سلطان زاده که زن را آورده بده دیگر رفت بمهمی و خواجه سرای که محل اعتماد او بود در خانه ماند و این خواجه سرا لحظهٔ از پیش جوکی دور نمیشد و مرید او شده بود و پیوسته میگفت که مرا خدمتی بفرما و طعامی آرزو کن پس افغان جوکی گفت که فلان طعام آرزو دارم و خواهم تو بدست خود بپزی اسبی بود سلطان زاده را که کمال تعلق باو داشتی و پیوسته بدرون دهلیز بستی و چون سلطان زاده نبودی این اسب را خواجه سرا خدمت کردی چون جوکی از او طعام خواست او گفت چه بودی که کسی بودی که این اسب را خدمت کردی تا من بکار شما نیک اقدام نمودی جوکی گفت باکی نیست من خدمت میکنم تو بطعام پختن برو پس چون خواجه سرا را بآن کار روانه کرد خود بدرون رفت و اسب را خدمت کرد و زین بر نهاد و مستعد ساخت و درون تر رفت و زن خود را شناخت زن چون او را بدید بدست و پای مرد افتاد جوکی گفت اگر غوغا کنی همین دم کشته شوی و اگر نه همان زن باشی پس بر اسب برنشسته و او را بر کفل کشیده روان شد و باتخانه که روز اول سگ را سپرده بود در آن قصبه رفته سگ را نیز با خود برد اما کسان صاحب خانه چون دیدند که جوکی این عمل کرد دویده سلطان زاده را خبر کردند و او از آنجا جوکی را تعاقب کرد اما جوکی تمام شب اسب میدوانید و زنگ میچه خود را ریزه ریزه کرده می انداخت تا چون سلطان زاده برسید از آن نشان دانست که از این راه رفته اند چون صبح نزدیک شد زن بجوکی گفت که من تشنه ام و مرا دیگر تاب نمانده و احتیاج بآب دارم جوکی براو رحم نموده از راه بیرون رفت و خود بکار خود مشغول شد اما سلطان زاده چون بر سر پل رسید او نیز از راه بیرون رفت تا رسید بر سر جوکی تیری پرکش کرد جوکی زن را سپر ساخت لاعلاج سلطان زاده پیاده شد و بر هم دویدند و بر هم چسپیدند زنگ تیز جانب سلطان زاده گرفته چند مشتی بر سر جوکی زد که جوکی گیج شد و سلطان زاده بر سینه او نشست خواست که سرش را ببرد جوکی بخنجر او چسپیده در این اثنا سگ دید که صاحب او زبونست جستن کرده بر خایه سلطان زاده چسپیده آلت او را تمام بکند پس جوکی برخواسته شمشیر او را کشیده زن و مرد هر دو را بجثت و اسب سلطان زاده را کتل کرده روان شد

باب چهل و یکم

گفتار اندر بیان نمودن علوم غریبه و فنون بدیعه و نیرنجات و طلسمات و چگونگی غرایب و بدایع حالات که حکمای دانش پرور و دانشمندان هنرگستر بزور بازوی هنرپروری بر سطح کرهٔ اغبری هرگاه نسخهٔ از این نگاشته بر سر کافه انام لوای نبوت افراشته اند **فی النیرنجات** گفتار اندر خروج حکیم عطا بن هاشم و بعضی گفته اند عطای بن حکیم بن هاشم اصلش از ده کازمن اعمال بادغیس بوده گویند بغایت مشعبد بود و در فن نیرنجات و سیمیا مهارت تمام داشت در اوایل وزیر ابومسلم مروزی بود چون ابومسلم بدست

منصور کشته شد او کناری گرفته مخترع مذهبی شد کافری بود فاجر بقصر قامت مشهور و بیک چشمش در جنگی تیری آمده بود چهرهٔ ساخته بود از طلا و آنچنان ساخته بود که کم کسی توانستی فرق کردن که این بشعبده راست شده از ابراو بستی و با مردم صحبت داشتی از اینجهت او را برقعی و مقنعی گویند بعضی گفته اند او نخست در مرو ظهور نمود آخرالامر بماوراءالنهر شتافت بنواحی شهر کش در قلعه منیع و رفیع که سر کنگرهٔ اش بفلک رسیده بود در آنقلعه متحصن شده جمعی از مردم که ایشانرا سفید جامگان نیز میگفتند متابعتش کردند و قومی از کفار باو یار شدند و آن ملعون دعوی الوهیت نموده بزبان می آورد که حضرت پروردگار متصور بصورت آدم شد از اینجهت ملائکه بر خاک آدم سجده کردند بعد از آن بصورت دیگر انبیا و اولیا و حکما متصور شد تا نوبت بابومسلم مروزی رسید بصورت ابومسلم شد و الحال در غالب من حلول کرده و آن کم سعادت در سحر و شعبده ید طولا داشت بمرتبهٔ که هر شب از چاه نخشب صورت منوری بیرون می آورد که دو فرسنگ در دو فرسنگ بود و نقبی در زیر زمین چنان تعبیه نموده بود که چون ماه آسمان غروب کردی ماه نخشب طلوع نمودی و قولی آنکه در وقت درون چاه آمدت دو ماه و بعد از آن یکماه در هوا بودی و سه روزه راه مینمودی و قول شیخ باقی آنست که یکماهه راه مینمود و بعضی گفته اند که این شعاع چشمهٔ زیبق بود که در بعضی کوههای آنموضع میباشد و دیگر نیرنجات نموده بود که اهل نخشب را از راه برده بود و مهدی عباسی بعد از استماع خروج آن بد اختر ابوسعید خرشی را و بقول صاحب روضة الصفا معاذ بن مسلم را فرستادند و او حکم بن عطا را گرفت و سرش را بدارالخلافه فرستاد و بدنش را سوخت و بقول نخست ابوسعید خرشی لشکر گران بر سر حصار او برده آن بدبخت حصاری شده مدتی اهل حصار حصار را نگاهداشتند چون نزد آن لعین بیقین پیوست که حصار در حیز تسخیر اهل اسلام در خواهد آمد زنان و اطفال خود را زهر داده میرانید و اجساد آن طایفه را با اسباب خود سوزانید و خویشتن را در خم تیزابی که برای این روز آماده کرده بود انداخت نوعی که جمیع اعضایش گداخت مگر موی و ناخنش که بحال خود ماند یکی از کنیزانش بگوشه گریخته بود از بام قلعه ندا در داد که من قلعه را بشما میدهم قول بدهید که مرا نرنجانید پس در حصار را گشود و ایشان در آمدند هر چند گشتند کسی را ندیدند پس از کنیزک سؤال کردند که این مردم چه شدند او قضیه را بیان کرد پس اهل اسلام از کمال جهل او تعجب کردند و سفید جامگان را تا مدتها اعتقاد این بود که مقنع پیش خدای آسمان رفت و نوبت دیگر بزمین خواهد آمد و هنوز مردم بر مذهب او هستند **فی النیرنجات والطلسمات** در حالات ابراهیم زردشت است که بقولی از فلسطین بوده و اکثری او را از آذربایجان گفته اند آنچه حکیم ابوالقاسم اندر شاهنامه فرموده آنست که در عهد دولت گشتاسب شاه روزی از پیش تخت او درختی در آمد و در ساعت بزرگ شد و چنان بزرگ شد که قریب بده هزار سوار در سایهٔ او توانند ایستاد گشتاسب در تماشای آن درخت بود که دید پیری از جوف درخت برا ظاهر شد و در دست کتابی و بگشتاسب گفت مرا خالق اشیا باین امت فرستاده و بشریعت این کتاب عمل فرموده گشتاسب پیش رفته بتواضع تمام آن کتاب را از او گرفت و بوسید و بر سر نهاد و چون زردشت گردید گویند نوعی آن نسخه را پرداخته بود که با وجود آنکه مثل جاماسب حکیمی بود در از زمان

۵۳۶ اگر سخنان زند را تفهید و انصاف داد که این پیغمبر مرسل است، گویند اگر سخنان زند در تعریف آفتاب است و احکامش در پرستش نیر اعظم است و آفتاب را در آن نسخه شاهنشاه نامیده، گویند که زردشت کشته اسفندیار بضرب شمشیر خود رواج داده چنانکه مدت هفت سال بدور ملکت گردید در هند و روم و عراق و غیره و مردم را بدان مذهب ترغیب نمود گویند اسفندیار را زردشت روئین تن کرد و نوعی که پیش از تولد طشتی را پر از آب کرد و اسمای اعظم خواند و افسون و دیگر عملها بکار برد و بوقت تولد اسفندیار بر سرش ریخت و بقولی در حین بزرگیهای اسفندیار این عمل کرد چون آن آب را بر فرقش ریخت او چشم برهم نهاد زردشت او را منع کرد که چرا چشم خوابانیدی آخر روزی از این چشم ضرر بتو رسد چنانکه سیمرغ برستم گوید **نظم** که زردشت خواندست بر دی فسون ٭ بود پیش او خود وجودش زبون ٭ بافسون یکی طشت پر آب کرد ٭ فرو ریخت بر تارکش آب سرد ٭ دلاور از آن دیده برهم نهاد ٭ از آن پس کجا چشم را برگشاد ٭ بدو گفت زردشت در کارزار ٭ از این چشم گردد بتو کارزار ٭ نوعی که زردشت دانسته بود رشتهٔ حیات اسفندیار را در کنار دریای چین بچوب گزی بسته که دور از معمورهٔ عالم باشد و کسی را بر مرگ اسفندیار دستی نباشد و کسی جز او چارهٔ مرگ او نداند و تهمتن رستم را بعضی از دانایان گفته اند که چنین کن که ترا می آموزم **نظم** همین رو تو زیدر بدریای چین ٭ همین خوان تو بر کردگار آفرین ٭ میندیش از راه دور و دراز ٭ که امشب بآنجا رسانم فراز ٭ چو دانست رستم بجای ببست ٭ وز آنجا بگه رخش را بر نشست چنانکه مشهور است رشته کار اسفندیار را ساخت قصه اظهر من الشمس است اما در باب زردشت سخن بسیار است در نسخه بنظر فقیر در آمده که امام زردشت ناجی و رستگار است و او پیغمبر مرسل است و زند که کتاب اوست و بدو منسوبست از کتب سماویست چون او از میانه رفت قوم او آن نسخه را تغییر دادند و آنچه الحال میگذرد و نوشته شده العلم عند الله و در نسخه دیده شده که صحف ابراهیم کتاب اوست قول دیگر آنکه زردشت شاگرد حضرت ارمیاست نسبت بآن بزرگ بد فعلی نمود آن بزرگ در حق او دعای بد کرد و زردشت بعلت برص گرفتار شد و بقولی از آذربایگان ظهور او شد چون بسمع گشتاسب رسید او را طلب داشت و چندگاه در زندانش داشت روزی گشتاسب از شکار برگشته بود دست و پای اسبش بزمین فرو رفت چون کسی نزد زردشت فرستاد و شفاعت نمود خلاص شد پس از زردشت بسیار ترسید و بدین او در آمد و کرسی چهل پایه از زر برای او ساخت و پهلوی تخت کیانی نهاد گاه بر تخت نشستی زردشت نیز بر آن تخت بر آمدی العلم عند الله اما آنچه سید مرتضی در تبصرة العوام آورده در باب زردشت آنست که زردشت بحیله مرد و پیش از آن جائی که برای قبر خود تعیین نموده بود از زیر زمین نقبی بآن قبر رسانیده بود چون مرد پس از یک هفته خود را بر کوهی از کوههای ملک ظاهر ساخت و کتاب زند را در صندوقی کرده بود و در زیر آب مخفی کرده بود گفت که خدای من مرا زنده گردانیده و چنین گفته بروی کنید پس چون آن موضع را کندند صندوق مذکور بر آمد و مردم زندقه قبول کردند اما در رساله که حسین وفائی بنام نامی شاه طهماسب نوشته چنین آمده که زردشت و برزین امامان ملت حضرت ابراهیمند و گویند که زردشت از نسل منوچهر است و او

دعوی پیغمبری کرد و او شاگرد اقلادوس است و اقلادوس شاگرد فیثاغورس است گویند زردشت چون ۵۳۷ علم آموخت در کوه سراندیب منزوی شد چون سی سال از دولت گشتاسب گذشت اسرار را تصنیف کرده بخدمت گشتاسب رفت و علما را طلب نموده با زردشت بحث فرمود و زردشت بر جملهٔ علما غالب آمد و دعوای نبوت کرد از او معجزه خواسته شد او فرمود که مس را گداخته بر سر او ریختند و دارویی ساخته بود که اصلا در او اثر نکرد آن مس گداخته پس گشتاسب شاه بدو ایمان آورد و اصل مذهب کسری از او پیدا شد و اصل مذهب او این است که بدو آله قائلند چنانکه خالق خیر یزدان است و خالق شر اهرمن **از طلسمات و نیرنجات است** گویند از آدم تا خاتم مثل مانی نقاش کسی بظهور نیامده بود در علم نیرنجات و طلسمات و سیمیا و هیمیا و کیمیا و ریمیا و غیره و غیره در تاریخ آمده که علمی چند بود مانی را که آنها را کم کسی دانستی و هنری بود او را که کسی نتوانستی تقلید او کرد اول آنکه چشم برهم نهاده چند خط کشیدی بر حریر و چند دایره نمودی که به پرکار و مسطر با یکدیگر تفاوت نداشتی گویند پارچه قلم چنان دوانیدی و خط کشیدی که بر یک تار رفتی از این سر تا آن سر و دیگر دایره چند بکشید خرد و بزرگ که قطر آن پنج گز بودی گویند صورت ربع مسکون را بر بیضهٔ چنان نمودی که جمیع بلاد و جبال و بحور و عیون پدید بودی که یک برگی تفاوت نبودی و از همه غریبتر آنکه جامهٔ ساخته بود که هر که پوشیدی غایب شدی چون بیرون کردی ظاهر شدی گویند او را گذر بر دیار چین افتاد و آنملک او را خوش آمد بر در غاری که او خوش کرد آن موضع را بنماز و طاعت مشغول شد چندانکه جمیع اهل چین مرید او شدند حتی فغفور نیز آمده وضع او را دید سه روز گویند فغفور می آمد و مانی متوجه او نمیشد تا آنکه روز سیم گفت مرا خدای عرش طلبیده و سال دیگر بر سر این غار بر شما ظاهر خواهم شدن و بغار در رفت پس در غار را فرو بستند اما مانی پیش از آن ما یحتاج یکساله خود را آماده کرده بود در آن غار پس در آن غار یکسال بود و کارنامه ارژنگ را در آن یکسال در آن غار تمام کرد و آنچند صحیفه بود و مانی در مدت یکسال آنرا بنوعی ساخته بود که با وجود استادان چین چون آنرا دیدند گفتند این پیغمبر مرسلست و این معجزهٔ اوست بشر را حد نیست که مثل این چیزی تواند ساخت پس چون سر سال شد فغفور با جمیع مردم چین بر در آن غار آمدند و رخنه را گشودند و انتظار مقدم او میکشیدند نیم روز را مانی بر آمد و کارنامهٔ ارژنگ بدست و سر در پیش انداخته قولی آنکه یکباره ز سر پیش انداخته ایستاده بود بعد از آن سر بر آورده گفت این کتاب شماست خدای شما بشما فرستاده و آن چند وقر بود در هر وقر حکمی و وعده و وعیدی پس آن کتاب را از او گرفتند و عمل نمودند نخستین حکم در آن نسخه این این بود که بیگانه را هرگز بملک خود راه ندهید الحال همان قانون است بعد از مانی کسی ملک چین را ندیده و حکم دوم آنکه هر کرا پدر بمیرد صورت او را از سنگ تراشیده پرستش میکرده باشند بنا بر این مردم چین در هر خانه صورت هزار پدر بر پدر خود دارند و مثل این پس از آن بایران آمد زمان شاپور ابن اردشیر بود و خلق را بدین خود دعوت نمود او را گرفته نزد شاپور بردند شاپور او را با علما و موبدان بحث فرمود الزام دادندش پس حکم شد که سرب بر سینه اش بگدازند هر چند آتش میکردند سرب بر سینه اش گداخته نمیشد و شمشیر تیز بر تنش کارگر نبود و قول صحیح آنکه سنگ بر پایش بسته هلاک کردندش مردم عالم بشور و غوغا در آمدند که پیغمبر مرسل را بدین خواری میکشند هم آن بود که فتنه تولد کند که شاپور خود آمده او را بحضت تمام کشت **از طلسمات است** گویند استاد یعقوب

538 سکاکی در علم سیمیا و نیرنجات آیتی بود و او را چند علم بود که هیچ یک از ارباب این فن را نبود و تسخیر
آتش نیکو دانستی چنانکه گویند اگرچه در بغداد بود و او با وزیر خلیفه مناقشه افتاد و هفت روز آتش را
بست بر خلایق نوعی که خلیفه مطبوخ نخورد و در این مدت آخر محرقه بغداد شکایت بدار الخلافه بردند
خلیفه سکاکی را طلب داشته با او از این معنی حکایت کرد که ضمن آفت که حبس نار را موقوف بنازی
گفت ای خلیفه گشودن آتش موقوف بباد دمیدن وزیر است در مقعد سگ گرگین که در فلان خرابه
افتاده بمجرد باد دمیدن او آتش ظاهر خواهد شد پس حکم خلیفتی بر قصد دریافت که وزیر چنان کند
که سکاکی میفرماید آن سگ گرگین را در زیر بدهن گرفته بدور شهر و بازار و محلات بغداد گردانید
چون بدرگاه خلیفتی رسید باد در او دمید در ساعت آتشی از او جسته سر و ریش وزیر پاک سوخت
و مضحکه شد پس آتش در میان مردم بدستور معهود شایع شد اما وزیر کینه سکاکی را در دل گرفت
و در خلا و ملا سخنان بهیبت و هم بسمع خلیفه میرسانید که این بد مردیست مبادا آسیب او بذات
مبارک خلیفه رسد پس چندان گفت که خلیفه نیز از سکاکی متوهم شد بمرتبه که قصد او کرد سکاکی آنرا
فهمیده فرار نموده بخدمت جغتای خان رفت و کمال عزت یافت و کارهای عجب کرد در خدمت
جغتای از آنجمله روزی در خدمت جغتای نشسته بود خان فرمود که امروز ما را تماشای بنمای سکاکی
گفت هرچه حکم شود سر برداشت سه مرغ در هوا دید گفت مرغ پیشین را بزیر باید آورد سکاکی در ساعت
مندلی کشیده صورت سه مرغ را در او نمود بر یکی اشاره کرده در ساعت افتاده در پیش بساط جغتای
خان گفت مرغ دوم را نیز از آن هم تا اشاره کرد بزیر افتاد گفت سیم را از آن نیز بزیر انداخت پس آوازه
تحسین از حضار برآمده جغتای سکاکی را با نعام وافر سرافراز ساخت و در اعزاز داشت پس از چند
گاه باز روزی سکاکی را گفت مرا آرزوی تماشا جست و التماس را از حد گذرانید استاد سکاکی در اثر
تسخیر مریخ را پیش نهاد همت والا نهمت داشت پس خان را بخلوتی برده سپاهی بادی نمود قریب صد هزار
سوار از آتش از این تماشا جغتای خان بسیار ترسیده از تعقب سکاکی هراسان شد گویند بمرتبه که
لرزه بر او افتاده در ساعت از هیبت تب کرد عمید جیش که وزیر جغتای خان بود و بفرموده سکاکی از
وزارت عزل شده بود فرصت یافته گفت پادشاه سلامت پادشاهان نزد داشتن این قسم مردم
شرط نیست پس جغتای خان سکاکی را حبس نمود و در آن حبس کسی از او یاد نکرد تا بمرد **از طلسمات
است** آورده اند که در زمان شیر شاه افغان در صوبه بهار من اعمال شرقی هند شخصی بود
موسوم بشیخ عمر و از علم غریبه بسیار بسیار بهره ور دو شخص از ملک کامرو که اقصی شرقی هند است
و معدن سحر و شعبده است موضعت دعوا نموده بخدمت شیخ عمر آمدند و زنی با خود در صندوقی آورده
که شیخ سلامت ما این دو شخص بر سر این زن با هم دعوی داریم و جنگ میکنیم هرکدام که دیگری را بکشیم
این زن را صاحب شویم صندوق را بمنزل شیخ عمر سپرده با هم بجنگ در آمدند یکبار پاهای هر دو از زمین
بلند شده بر هوا رفتند ناگاه دست یکی افتاد و سر یکی افتاد و همچنین رفته رفته جمیع اعضای شخصی فرود افتاد
آن دیگر نیز بزیر آمده دعوای صندوق نمود چون آوردند گفت ای شیخ بهر من نیست در این امانت
خیانت شده شیخ گفت غلط کرده سر صندوق را بردار که زن تو هست چون سر صندوق را برداشتند
زن نبود گفت بخشم که زن من نیست شیخ بنیاد قسم نمود گفت قسم چرا میخوری زن من در خانه شماست

در بیان علوم غریبه و فنون بدیعه از نیرنجات و طلسمات

539 چون آواز داد زنش جواب داد شیخ تعجب نمود و زن خود را طلب نموده در ساعت زن از خانه شیخ برون
آمد شیخ عمر گفت شاباش خوب میدانید کار خود را ما هم شما را تماشائی بنمائیم پس شیخ برخاسته
داشت مقفل کلیدهایش در دست یکی از آن کلیدها را برداشته بدست شعبده داد که یک در را بگشا چون گشوده در آمد
بنظرش آمد بس عریض و فراخ چندانکه رفت کنارش پیدا نبود ناگاه قومی باو رسیدند او را گرفته بردند
و پادشاه خود کردند بعد از چند وقت او را میل شکار شد در عقب آهوئی تاخته میرفت ناگاه گذارش
بر دروازه افتاد چون در آمد شیخ عمر را منتظر دید رفت که برگردد شیخ گفت معذور دارید که دیگر
آن پادشاهی میسر نیست آنچه پوشیده اید نزد شماست و بس لباس فاخر پوشیده بود و کلاه مرصع آورده
بود **از طلسمات است** در مروج الذهب آمده که در وقتی که ابواب دار الخلافه مسدود
میشد شخصی بر معتضد خلیفه جلوه گر میشد بصور مختلف گاهی بصورت رهبانان با محاسن سفید و احیانا بارویی
چون خورشید و نوبتی در کسوت تجار و گرتی در زی شجاعان جلادت آثار هر گاه این پیکر جلوه گر میشد
خدام دار الخلافه را بر نجانید و این معنی موجب تحیر معتضد میشد چون این قصه عجیبه شهرت یافت هر کس
در آن باب سخنی گفت جمعی حمل بر عمل شیطان نمودند هر کس چیزی میگفت تا اگر معتضد ترسیده ترک
افعال ناپسندیده نمود و عزایم خوانان نیز نشانید بعضی گفتند که یکی از جواری معتضد در فن نیرنج مهارت
تمام داشت و او این عمل میکرد معتضد بسیاری از کنیزان سرای را کشت و در دجله انداخت تا این
برطرف شد **از طلسمات است** در تاریخ مقدسی آمده که چون ضحاک پادشاه شد همه
جهان را بگرفت بعد از جمشید گویند استادان آن زمان از برای او نائی ساخته بودند که هفت سوراخ داشت
و هفت منفذ و هر منفذی بنام اقلیمی از اقالیم ربع مسکون اهل هر اقلیمی که با او عصیان ورزیدندی سحری
کردی و باد در آن منفذ دمیدی اهل آن اقلیم هلاک شدندی و عمر او هزار سال و نیم روز بوده **از
طلسمات است** مؤلف کتاب جامع الحکایات امام فاضل جمال الدین محمد عوفی از تفسیر
امام نجم الدین عمر نسفی آورده که حکمای زمان نمرود در هفت شهر هفت طلسم ساخته بودند نوعی که بدشواری
عقل پذیر شود در یکی صورت بطی که چون غریبی در آنشهر در آمدی آن بط آواز دادی پس ایشان
دانستندی که غریبی آمده در این شهر پس تفحص احوال غریب نمودندی و در شهرستان دوم طبلی بر دروازه
ساخته بودند خاصیتش آنکه هرگاه چیزی گم شدی آمدی و دست بر آن طبل زدی آوازی از او برآمدی
چنانکه نشان دادی از آن گم شده و در شهرستان سیم آینه ساخته بودند چنانکه هرگاه غریبی در سفر بودی
و از موت و حیات او آگاه نبودی چون در آن آینه نگریستی صورت هفت اقلیم در نظر آمدی و آن شخص
و شخص خود را بهر صورتی که بودی دیدی و در شهرستان چهارم حوضی ساخته بودند که هر سال یکروز معین
در کنار او جشنی کردندی در بارگاه نمرودی و نمرود خود حاضر شدی و حضار خود را فرمودی که آنچه
خواهید از قسم عسل و روغن و شیره و شراب و پالوده و جلاب و غیره در آنحوض بریزند و آنگاه بر هم
زنند و هر کدام را جامی بر کف نهادی و فرمودی که بخورند هر کدام چون از آن حوض آب برآوردندی
هر کس آنچه ریخته بودی برآمدی و هما نخوردی که ریخته بودی و در شهرستان پنجم غدیری پر آب که حاکم
بر کنارش نشستی و مدعی و مدعی علیه را اگذر فرمودی هر که بر دروغ بودی در آب غرق شدی در شهرستان
ششم غدیری و بر کنارش صورت شهرهائی که در حکم نمرود بودندی نگاشته پس اهل هر شهری که با نمرود مخالفت

شاباش: کلمه تحسین باشد و مخفف شادباش هم هست و زر را گویند که نثار کنند ۱۲ ق

بط: مرغ آبیست ۱۲

جلاب: معرب گلاب است ۱۲

غدیر: گودالیست که در او آب جمع شود ۱۲

۵۴۰ آغاز نهادندی چون از آن غدیر بر صورت آن شهر دو بار بگردندی البته در آن سال آن شهر ویران شدی
در شهرستان هفتم درختی در بارگاه نمرود ساخته بودند که هرچند مردم در سایه اش ایستادندی جا بودی
و بقولی تا هزار سوار جنوا نشسته در سایه اش ایستادا اگر یک کس زیاده شدی همه در آفتاب بودندی
هر سال بیکقسم میوه لذیذ بار آوردی با وجود این قسم نعمتها شکر یزدان بجا نیاوردند و قدران خدانست
و ناشکری کردند و مثل ابراهیم پیغمبر را در آتش انداخت پس حضرت ذوالجلال سبحانی او را بزخم پشه هلاک
گردانید **من الطلسمات** گویند از حکیم الهی افلاطون یونانی پرسیدند که ای اعظم حکمای عالم هیچ
چیز در فنون حکمت شنیده باشید که بر شما دشوار آمده باشد و برتر از علم شما باشد افلاطون گفت که آری بر
فلان وقت چوپانی از عقب گله بود ناگاه بموضعی رسید بدامن کوهی بغاری درون رفت ناگاه بجائی رسید
و زر و جواهر چندان دید که از قیاس بیرون از آنجمله مرد مرکبی از طلا بنظرش درآمد که در آن گنج خانه ساخته
بودند آن چوپان نظر بهیچ چیز نینداخت و انگشترین آن سوار را قبول کرد و در انگشت خود کرد و در شب
بخدمت مخدوم خود رفت و از هر دری با او سخن میکرد و انگشتر را در انگشت میگردانید نوعی که رسم است
بگاه سخن کردن خواجه گفت ای غلام تو امروز مگر سحری آموخته که هر دم از نظر من غایب میشوی و هر دم
حاضر میشوی غلام بفراست دریافت که این حالت با انگشتریست چنانکه چون نگین را موافق کف دست
کردی غایب بودی و برعکس این حاضر شدی پس غلام ترک خدمت خواجه کرده اول بمجلس پادشاه بار
رفت و پهلوی او نشست بر تخت او چون تفرقهٔ مجلس شد خود را بر او ظاهر ساخت پادشاه چون او را
پهلوی خود دید بترسید گفت که مترس من پیغمبر این امتم و بدعوت شما مبعوث شده ام پادشاه
در ساعت از او معجزه خواست در دم غایب شد و باز حاضر شد پس پادشاه لاعلاج بملت او درآمد و
گویند هنوز جمعی هستند که ملت او دارند والله اعلم و معلوم ما نشد که حکما را در آن انگشتر چه حکمت بود **من
الطلسمات** در نسخهٔ آثار البلاد آمده که مسیلمهٔ کذاب از یمن بوده و قوم بنی حنیفه اطاعت او کردند
و ایشان مردم بد بودند چنانکه شبی از شبها که بس تاریک بود مسیلمه بنی حنیفه را گفت که امشب جبرئیل نزد
من می آید و هر که از شما که از منزل خود برآید باد سخت او را ببرد و آتش او را بسوزاند آنقوم از بیم در جاهای
خود گریختند و از شبکات منازل اندک اندک میدیدند پس مسیلمهٔ کذاب صورتی از کاغذ ساخت
که آنرا مثل مرغی بال و پر فراز داده بود و دم او را بر قرار دم طاوس کرده بود و جلاجلها بر آن بسته بود
در ریسمان دراز بر آن بسته بود که باد آنرا میبرد میگذاشت و باز میکشید و صداهای عجیب از آن برمی آمد
و آنقوم صورت عجیب میدیدند که از هوا قصد زمین دارد و صدای بادی میشنیدند با آواز جلاجل
یقین ایشان شد که این جبرئیل است در این وقت مسیلمه آواز داد که هر کس در جای خود باشد روز
دیگر را گفت که در برابر سورهٔ والذاریات بمن آمده که والزارعات زرعا فالحاصدات حصدا
فالطاحنات طحنا فالخابزات خبزا فالآکلات اکلا چون سورهٔ فیل آمد مسیلمه ملعون گفت مثل این
سوره بمن نیز آمده است و هی الفیل ما الفیل وما ادریک ما الفیل له ذنب طویل و مشفر و ثیل
و ان ذلک من خلق ربنا الجلیل و چون سورهٔ کوثر شنید گفت مثل این نیز بمن آمده و هی انا اعطیناک
الجواهر فصل لربک و هاجر ان شانئک هو الکافر والله اعلم **من الطلسمات** بصحت
پیوسته که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلج که پادشاه هند بود روزی شخصی بجهت پادشاه

جلاجل
چیزی باشد مانند
سینه بند که در آن
زنگها نصب کنند
و بر سینهٔ اسب
بندند و سنج
دایره را نیز گویند
ن ق

در بیان علوم غریبه و فنون بدیعه از نیرنجات و طلسمات

دو مروارید نفیس برسم تحفه پیشکش فرستاد سلطان آن هر دو را بخادمی که محل اعتماد بود داد خادم ۵۴۱
چون بخانه خود آمد دید که زنش غسل میکند آن هر دو را باو سپرد و خود برآمد و از این چند وقت گذشت
زن آن خادم را مرگ فرا رسید و بی آنکه وصیت کند مرد پس روزی سلطان از آن مروارید
یاد کرد خادم را نیز یاد آمد که بزن خود سپرده بود سراسیمه وار بخانه آمد و از خدام خود جستجو کرد همه
دم از بیخبری زدند پس از ایشان مایوس شده برآمد و تا سه روز سلطان را بوعده نگاه میداشت
پس روز سیم سلطان بجد شده آنها را طلب کرد آن خادم برآمده بسیار بفکر رفت گاه فکر
گریز میکرد که بگریزم گاه بخوردن زهر قرار میکرد و هر لحظه اندیشهٔ دیگر میکرد که ناگاه یکی از دانشمندان
هند که بلغت هند دانا آنطایفه را سبوره گویند و در خدمت بغایت مقرب بود از خادم پرسید
که چه حالست که بس متفکری او قصه را تمام شرح کرد سبوره تبسم نموده که برای همین آزرده ای در ساعت
کاغذی برآورده چیزی بر او نوشته باو داده گفت بخانه خود رو چون روانه شد بمنزل خود رسید
زن خود را دید که غسل میکند و بدستور آن روز برهنه نشسته چون این حالت را دید متعجب شد از خود
گفت اول احوال آن دو مروارید را بپرسم گفت ای فلانه آن دو مروارید کجاست نوعی که آن روز
برگوشهٔ مقنع خود بسته بود دست برده گشوده باو داد چون نگاه کرد بعینه همان مرواریدها را دید که
داده بود و روان شد که اول آنها بسلطان بدهد و دیگر بزن خود حکایت کند چون آنها را بخدمت
سلطان آورد سلطان از او پرسید که ای فلانی بسر ما که راست بگو که مهلت این مرواریدها چه طور
بود که سه روز است که ما را بوعده نگاه میداری و تو محل اعتماد مائی پس آن خادم عاجز شده قصه را
مشروحا نقل کرد و سلطان بغایت متعجب شد و حکیم سبوره را طلبید فرمود که فلانی را تو خوشحال
کردهٔ قبول نمود پس سلطان در دامنش آویخت که مرا نیز چیزی بنمای گفت آنچه فرمائی بنمایم گفت
مرا آرزوی دیدن پدر است حکیم قبول نموده سلطان را تنها با خود گرفته بسیر بیرون دهلی روانه
شد و بموضعی رسیده نشستند ناگاه از یکطرف آواز دمامه و شرنا و کرنا برآمد و فوجی پیدا شدند تا
رسیدند و سراپرده و شامیانه آماده کردند و مثل این لحظه بلحظه جماعت بجماعت می آمدند و از
هر کس که می پرسیدند که این سپاه کیست خاموشی مینمودند تا آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمع کثیر
پیشاپیش می آمدند و مردم را نگاه میداشتند و ترک میکردند همه کس پیش رفته تواضع مینمود
تا آنکه سلطان نیز با حکیم برخاسته پیش رفتند برسم تواضع سلطان علاء الدین را نظر بر پدر خویش
افتاد و پیش رفته در پای پدر افتاد پدرش نیز او را در بر گرفته مهربانی بسیار نمود بسراپرده درون رفت
و یکایک را طلب نمود بعد از چند کس سلطان را بدرون خواندند چون درآمد بزمی دید که
چرخ کبود مثل آن نتوان ساخت لحظه بلحظه خوان آمد جمیع اقسام فواکه و اطعمه می آوردند تا شیلانی
کشیدند قریب بهزار قاب از هر قسم طعام بعد از طعام مردم را تفرقه کردند سلطان نیز خواست که
برآید گفتند شما باشید که با هم حرفی بزنیم پس آنشب پدرش چندان شفقت باو فرمود که زیاده از حد
پس چون وقت خواب شد جای لایق برای سلطان معین کردند چون صبح شد سوار شدند اثری
از آنها ندیدند سلطان از حکیم پرسید که لشکر و سپاه شب چه شدند حکیم خندید که پدر خود را دیدی جای
دیگر سلطان دانست که عمل حکیم بوده است او را در بر گرفته نوازش بسیار نمود گویند چون این حکایت

دمامه
کوس و نقاره را
گویند
۱۲

ترک
باصطلاح هندیان
سلام دادن
بسلطان است
۱۲

بخدمت

۵۴۲ بخدمت پادشاه عرش آشیان اکبر پادشاه کردند فرمودند که از نسل آنرد که در ملک مانده باشد چون
فرزندان سبوره مذکور را آوردند ایشان اول منکر شدند پادشاه ایشان را حبس فرمود مدت چهل
روز و بقتل نیز تهدید داد از بیم اقرار کردند و آنچه غرض پادشاه بود بنمودند و بانعام وافر سرافراز شدند
من الطلسمات گویند در زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه هند بود شخص گلکاری همه
روزه بموضعی میرفت که گل کاسه و کوزه بیارد بدستور عادت روزی از آن زمین صندوقی برآمد
گمان کوزه گر آنکه پر از جواهر خواهد بود صندوق را بخانه خود آورده سرش را برداشت از برنج دسی
چیزی برآمد بشکل دو شمعدان گفت این بچه کاری آید کاش این از نقره میبود و بگوشه منزل خود آنرا
انداخت شبی زنش را احتیاج شد بچراغ روشن کردن در همان شمعدانی که یافته بودند فوراً روغن
و فتیله کرده روشن کردند مقارن این چراغ روشن شدن دو سوار و پیاده بر لب صفه خانه ایشان
حاضر شدند زنک چون چنان دید ترسید که مبادا حاکم شوهرم را برای بیگار طلب نموده باشد در ساعت
چراغ را کشت آنصورت غایب شد بعد از چند وقت باز شبی ضرورت شد چراغ روشن کرده
باز همان دو سوار و پیاده حاضر شدند که خدمت چیست بفرمایید و احوال ملک برقرار است
لا هو ما فیست و دو کهن چنین است کوزه گر چون چنان دید گفت این لیاقت بجال پادشاهان
داده باید بخدمت اسکندر برد پس آنها را برداشته بخدمت اسکندر افغان آورده و آمده حاجبش را
خوانده عرض نمود حاجب بخدمت اسکندر عرض نمود اسکندر زیاده از حد شادمان شد و او را
چندان رعایت نمود که لایق چنان پادشاهی باشد و گویند سکندر علم غریبه را نیکو دانستی و بعجایب
از این چیزها محظوظ بود چون اینچنین چیزی افتاد از قطره خود کوتوال و شحنه و گذربانان را برداشت
آنچه شب واقع شدی روز دانستی و آنچه روز واقع شدی شب دانستی بنا بر این بیک قلم دزد و
راهزن در ملک او نماند و حق و حساب در میان آمد گویند دوران اسکندر افغان در هندوستان
بصد درجه از ایام قباد ساسانی بود و زمانه کسری گویند از قبیل دیگر هیچ چیز در ملک سکندر واقع
نشدی که آن بر سکندر مخفی ماندی حتی شبی پیرزالی را پسرش بر سر همسایه خود رفته او را بقتل آورده
روز دیگر اسکندر او را در عوض آنکس قصاص نمود پیرزال آمده گفت روز قیامت من ترا در محکمه
بجرم که چنین حکم ناحق کردی اسیر کنند پادشاه بسلامت این بیچاره بناحق کشته شد آخر او را
گفت مرا اینچنین چیزی بدست افتاده تا مرا یقین نشود من قصد قتل کسی نکنم گویند روزی سکندر
گفت که کسی باشد که او را از این علم بهره باشد که با او امتحان علم خود کنیم جوانی بود در این فن
ماهر بخدمت سکندر روانه شد تا چند روز بدرگاه سکندر آمده شد میکرد کسی دعای او را بخدمت
سکندر نرسانید آخر روزی دید که خربزه بخدمت سکندر میبردند یکی را برداشته سحری خواند
و بر خربزه زد چون نزد سکندر آوردند اول آنرا برداشت و برید ناگاه دید که سواری نیزه
بازی از خربزه برآمد و در رفت و ایستاد که خدمتی هست بفرما سکندر گفت شما چه کسید گفت بنده
فلان که امحال سه روز است که بر درگاه شما آمده و کسی دعای او را بخدمت شما نرسانید آخر مرا
در میان خربزه جا داده نزد تو فرستاده گفت صاحب تو چه نشانی دارد گفت فلان و فلان
پس او را بدرون خواندند سلطان دست او ... مرتبه بلارغ خود شد و درویش چیزهای غریب

۵۴۳ در نظر اسکندر نمود که تحسین از سکندر برآمد آنگاه گفت پادشاه نیز چیزی بنمایید بنده شنیده ام
که پادشاه را چراغیست از این عالم گفت آری گفت ما هم هنر خود را بتو بنماییم بان بخورند
مشغول بازی بودند و در حنی زدند ناگاه سواری حاضر شد از اسب بزیر آمده زمین بوسید که خدمت چیست
گفت همین دم باید که از ملک چین خبری بیاری در ساعت رفته خبر آورد که چنین و چنان است
پس آنشخص آفرین بر هنر سلطان نموده برخواست سلطان او را نوازش بسیار نموده رخصت
داد **فی النیرنجات** در گرشاسب نامه آمده که چون گرشاسب جمیع جزایر سراندیب را دید
مهراج شاه او را بعجایب ملک چین ها گشاید چه غرض مهراج شاه این بود که ملک خود را و بزرگی
خود را بگرشاسب بنماید چنانکه حکیم اسدی گفته **نظم** همی خواست مهراج تا پهلوان ✿ بهر چند
هر کشور هندوان پس غرایب و عجایب بسیار گرشاسب در آنشهر مشاهده کرد چون بکوه چین نزدیک
شدند و داخل آن سرحد گشتند بشهری رسیدند مردم آنشهر استقبال پهلوان نموده بشهرش درون
بردند از غرایبی که در آنشهر مشاهده کردند یکی بتخانه بود که بنهایت زینت و کمال تکلف در او بکار
برده بودند **نظم** که بتخانه دید گوهر نگار ✿ درونش همه پرده گوهر بکار ✿ در ایوانش سازنده
تختی ز عاج ✿ بتی از زر و لعل با طوق و تاج ✿ درفش کشی بسته در پیش تخت ✿ که دادی
بر از هفت گونه درخت ✿ ز انگور و انجیر و امرود و سیب ✿ ز نار و ترنج و به دلفریب ✿
بیکبار جمله ببار آمدی ✿ بهر سال بارش دو بار آمدی ✿ هر آن بر که بر وی شدی آشکار ✿
بدی چهره آن بت بر و بر نگار ✿ بشهر آنکه بیمار بودی و سست ✿ چو خوردی از آن میوه
گشتی درست ✿ بر آن چون سه نوبنی داس بود ✿ که تیزیش مانند الماس بود ✿ کسی کو شدی
نزد آن بت شمن ✿ فدا کردی از بهر او خویشتن ✿ تن داس بر نوک شاخ دراز ✿ ببستی
وزی خود کشیدی فراز ✿ فکندیش در حلق چون خم شصت ✿ بیک ره رها کردی آنگه ز دست
همانگاه بودی بیک زخم سخت ✿ تنش بر زمین و سرش بر درخت پهلوان با سپاه بغایت
از این صورت متعجب ماندند **از نیرنجات است** گویند شاه گرشاسب قریب بمرز
چین به بتخانه رسید و اندر او مردمانی بس عجیب دید جمیع اشیای آن بتکده از طلا و نقره و
جواهر نفیسه بود چندان الماس در آن بتخانه بکار برده بودند که چشم هیچ بیننده انقدر جواهر ندیده
بود و این بتکده در پیش شهری در کمال عظمت و معموری و آبادانی بود چنانکه اسدی گفته **نظم**
دگر دید شهری چو خرم بهار ✿ در او نیز بتخانه زرنگار ✿ میانش درختی چو سرو سهی ✿ که از بار
هرگز نگشتی تهی ✿ بدی برگ او دیده را توتیا ✿ هم از شاخ او ساختی کیمیا ✿ چو گشتی کسی با کسی
کینه جو ✿ همان لحظه سوگند خوردی بدو ✿ ز پولاد سندانی اندر شتاب ✿ ببردی چو تفسیده
اخگر ز تاب ✿ یکی برگ از آن درخت ببر ✿ نهادیش بر دست سندان زبر ✿ کفش سوختی گر
بدی یاوه مند ✿ اگر راست بودی ندیدی گزند ✿ ز یاقوت و الماس و لعل و گهر ✿ چه بند
چیزی آنجا بها گیرتر ✿ گزین برده از بهر نام بلند ✿ کلاسا خشی برده زن کیش بند **من النیرنجات**
گویند مهراج شاه پادشاه هندوستان شاه گرشاسب را بعجایب ضحاک روانه ساخت پیکش
بیقیاس و تحف بی اندازه همراه او کرد از آنجمله جامه بشاه گرشاسب داد که از ابتدا تا انتهای دور زمان

بان
نام درختی است که ثمر آنرا حب البان گویند و آن مانند پسته است و روغن میشکند و صمغی لاون هم هست
لغات

بجگس مثل آن چیزی ندیده بود و نشنیده بود چند خاصیت با آن جامه بود اول آنکه هر درد و الم و
کوفتی که کسی داشتی چون آن جامه را پوشیدی رفع شدی دوم جامه بود که ساعت بساعت برنگ
دیگر ظاهر هر چند هر لحظه در نظر چنان می آمد که گویا بجوهر دیگر مرصعست و از آب و آتش هرگز ضرر نیافتی
و کم و زیاد نشدی و پیوسته از او بوی خوش آمدی اگر شب در خانه تاریک بودی احتیاج بشمع
و چراغ نبودی آنخانه را و هر کس او را پوشیدی موافق بالا بودی چنانکه اسدی گفته **نظم**
یکی جامه داد و ش دگرگون نهان ÷ چو آن هیچ شه را نبد در جهان ÷ بره هر زمان از هزاران فزون
پدید آمدی گونه گونه گون ÷ گرش تن ز دردی هراسان شدی ÷ چو پوشید ویرانش آسان
شدی ÷ نه او را خطر بودی از بیش و کم ÷ نه آفت رسیدش ز باران و نم ÷ از او هر کسی بوی
خوش یافتی ÷ بتاریکی از شمع بر تافتی **من الغریبات** گویند شاه گرشب چون از عقب
پادشاه کابل بکابل زمین درآمد به بتخانه نوبهار درآمد عجب موضعی دید قریب بصد هزار گوی طلا
عوض کواکب از او آویخته و صورت آفتاب را در برج اسد نموده بودند نوعی که چهل گز شیری
از طلا پرداخته بودند و آفتاب را بر او نموده بودند جمیع صحن و سقف و در و دیوار آن بتخانه از
از سیم و طلا بود و اکثر بیواقیت آبدار مرصع و بتی از زر بر تختی از زر نگاشته و خاصیت آن بت
آن بود که هر صبح دست برداشتی آب از هر دو دستش فرو ریختی و با آن آب بت اندام خود را
شستی و نعره زدی که جمیع مردم دور و نزدیک حاضر شدندی که آنان که ایشان را به پرستش میخواند
پس هر که از آن آب خوردی هرگز مریض نشدی و اگر کسی را مرضی بودی صحت یافتی و آن آب را
بر بیخ هر درخت خشک که ریختندی بارور شدی و هزار کنیز شکیل بدر او و مال پرست گرفته
لمس آن بت را بر اندند و شب غسل بدو میکردند بامید بهشت که ثوابست این چنانکه حکیم اسدی
گفته **نظم** ز زر کوکبان ریخته بیکران ÷ ز ایوانش آویخته پیکران ÷ نهان کرده در برج
شیر آفتاب ÷ از یاقوت رخشان و در خوشاب ÷ ز گوهر یکی تخت در پیشگاه ÷ بتی بر وی از
زر و پیکر چو ماه ÷ زمان تا زمان دست بفراشتی ÷ گشادی کف و بانگ برداشتی ÷ همانگه
شدی هر کفش پر ز آب ÷ بشستی سر و روی و تن را شتاب ÷ از آن آب هر کو چشیدی
بکام ÷ بدیدی بخواب آنچه بودیش کام ÷ درختی اگر خشک ماندی ز بار ÷ چو آن آب
خوردی شدی میوه دار ÷ کنیزان به پیرامنش شب بسی ÷ بخوبی شده آنجا هر کسی ÷
بنزدیک مردان بطبع بهشت ÷ شدندی بنزد از پی کار زشت **من الغریبات**
گویند در زمین قیروان کوهیست و بر آن بتخانه و در آن بتخانه بتی که هر سال که آفتاب ببرج حمل آید
آن بت سر برآورده و از جای برجهد و نعره برزند چنانکه شش موضع او شاخ بشاخ بنزد که اگر چنین
شود آنسال بفال فراخی و آبادانی باشد و اگر آن بت چنان نکردی تنگ سال بودی و مردم
پیش از آن فکر خود کردندی و در برابر آن بت مناری بود و طبلی از او آویخته هر گاه باری دو نوبتی
از مغرب ندی دو نوبت دست بر آن طبل زدندی اگر زنده بودی صدا کردی و اگر مسافر مرده بودی
خموش شدی چنانکه **نظم** هر سال چون آفتاب از بره ÷ فروزنده گردی جهان یکسره ÷
از آن تخت بت سر برافراشتی ÷ بجستی و یک نعره برداشتی ÷ گرازنده دوشش آمدی شاخ شاخ

بر او میوه آنسال بودی فراخ ÷ از آن هر که آگاه گشتی ز پیش ÷ مر آنسال را ساختی کار خویش
برابرش میلی بد انگیخته ÷ از آن میل طبلی بر آویخته ÷ گر او دور بودی کس از خویش و بار ÷
بپا پی چو بردی زدی کف دو بار ÷ شدی طبل اگر مرده بودی خموش ÷ و گر زنده بودی گرفتی
خروش **من الطلسمات** گویند در حدود چین بتخانه ایست و در او بتی در کمال زینت
چنانکه تنش از زمرد و سرش بیجاده و چشمانش الماس و همچنین جمیع اعضایش بیواقیت و لالی
آراسته و کف دستهایش بر سر نهاده و یکدستش از سیم و دیگری از زر و پیش آن بت حوضی ساخته
بودند از زر و از دهان آن بت در آن حوض آب رفتی و هر بیماری که در آنشهر بودی بدان حوض رفته
تن و اندام را شستی شفا یافتی و هر که پیش آن بت بزاری رفتی آن بت دست جانب او دراز کردی
اگر چنان کردی مراد آن شخص حاصل شدی و اگر بر عکس بودی این نامراد ماندی چنانکه **نظم**
بتی از زمرد سراپاش تن ÷ ز بیجاده تاج از گهر پیرهن ÷ کف دستهایش نهاده بسر ÷ یکی دستش
از سیم و دیگر ز زر ÷ به پیش اندرون حوضی از زر ناب ÷ روان از دهانش در آن حوض آب
و اکثر خود را فدای بت میکردند چنانکه در برابر بت آتشی افروخته زانو بر زمین می نهادند و خود را میسوختند
من الطلسمات گویند چون شاه گرشب از راه جزایر سراندیپ داخل مرز چین شد بس
غرایب و عجایب که در آنجا دید و مشاهده نمود از آنجمله در شهری بوالعجب حالتی مشاهده کرد چنانچه
استادان آنجا و حکما در بتخانه بتی نموده بودند بصورت مردی با آلات رجولیت و هر زنی که
در آنجا بود و از شوهر خود محروم بودی و یا او را فرزند نشدی رفتی و با آن بت صحبت داشتی البته
او را فرزند شدی چنانکه حکیم دانشور فرموده **نظم** بشهری که پهلوان برگذشت ÷ در او گنبدی
دید بر پهن دشت ÷ در او چشمه آب روشن برنگ ÷ بنزدش بتی مرد پیکر برنگ ÷ در آنشهر
هر زنی خوبروی ÷ که تخمش برآور نبودی ز شوی ÷ چو هم تخم آن بت شدی در نهفت ÷
از آن بت برومند گشتی در رفت ÷ نموده میشود که هر چند که رسم نیست که در تقریر عجایب و غرایب
مؤلف این قدر ایراد شعر نماید اما این فقیر کم بضاعت در ایراد شعر دو خاصیت را بخود قرار داده
یکی آنکه هر چه در لباس نظم ذکر کرده شود طبع را خوش آینده تر است دوم آنکه چون اکثر سخنان بلند
ذکر کرده میشود طبع را خوش آینده تر است و قائل از برای رفع خجالت سخن استناد از استادان جسته [?]
من الطلسمات نقل است که شاه گرشب چون دوم نوبت بواسطه خزینه که بملک مغرب
سپرده بود و آنملک از ملک عالم رحلت نموده بود و سیم پسرش بر تخت نشسته بود در این حین
پهلوان را از آن گنج یاد آمد پس از رسل و رسایل و انکار پادشاه مغرب بر سر او رفت و او را
تنبیه بلیغ فرمود و خزینه را برداشته متوجه ایران شد در اثنای راه به بتخانه رسید که مثل آن
عمارتی نتواند بود و دری از دو تخت بر و ترتیب داده از جزع و زینتش یکپاره از لاجورد و مجموع
آن تخت را بر پشت شیری از سیم ساخته اند و هزاران سجنجل آنکه هر مریض که اندرو نگریستی
اگر صورت خود را دیدی رشته حیات او قایم بودی و اگر غایب بودی مریض را حال تباه
بودی و در شب آنعمارت مثل چراغ درون و برون را روشن داشتی چنانکه گفته اند **نظم**
درو تختی از سیم و شیری بزیر ÷ بتی کرده از زر ابر پشت شیر ÷ بدست آینه چون درخشنده شید

بیجاده کاه ربا را گویند و بعضی گفته اند نوعی از یاقوت است ۱۲

برومند یعنی بارور ۱۲

جزع سنگ سفید و سیاه است که آنرا یمانی گویند ۱۲

سجنجل یعنی آینه ۱۲

عجبه بدان آینه درهمین چهره دید ٭ بران دو سندی نرند بناه ٭ که کردی بدان آینه در نگاه ٭ تو
چو چهره بدیدی شدی بازجای ٭ چو چهره ندیدی شدی زین سرای ٭ شب تیره چون آتش تابناک
بدی روشن آنخانه تا روز پاک **من الطلسمات** آورده اند که چون شاه کرشب
در حینی که از سفر مغرب زمین دوم نوبت برگشت در اثنای راه بموضعی رسید که عمارت عالی
برآورده بودند که راهی بر آن پدید نبود و بر در آن عمارت آدمی از چوب نموده بودند و بدستش تیر
و کمانی چند کس را پهلوان بر سر آن عمارت فرستاد و آن صورت چنان تیری بزد که در ساعت مرد
پس پهلوان از گوشه کمین کشیده تیری بر چشم آن زد که قریب پنج گز بالا رفت و بزیر افتاد پس
پهلوان قدم بر آن نردبان نهاده بر آمد دری دید از پولاد و قفل آن در را برداشت شیری دید
در پس در تعبیه کرده اند و در زیر آن شیر چشمه از نفط و چون آن چشمه بجوسید آتش در دهن شیر افتاد
سوار را آن تخالت بودی و گنبد آن بتخانه از جزع بود و سنگهای دیگر از مرمر و در میان حقیقی آن
تختی و شخصی خوابیده و رسم آنچنان بوده که هر که بطمع طرایف او پیش او رفتی چنان نعره برانکس
زدی که بیهوش شدی و بر اطراف او چندان توده فیروزه بود و زبرجد که در قیاس در نیاید
پس کرشب از مردم هنرمند آنجد و تحقیق کرد که این نشان کیست گفتند مرقد اخنوخ پیغمبر یعنی
ادریس است چنانکه اسدی گفته **نظم** به نزدیکی بادیه روز چند ٭ چو شد دیده دره
حصار بلند ٭ برو بر دری باهم از خاره سنگ ٭ یکی راهش آن نیز دشوار و تنگ ٭ براو
مردی از چوب چون پاسبان ٭ ز آهن دری بر سر نردبان ٭ بآیین بر افکانش پشت ٭
کمانی و تیری گرفته بدست ٭ بر آن پایه نردبان هر که پای ٭ نهادی بیک مرد چون جای
تیرش فکندی و هم در زمان ٭ شدی باز پس تیر سوی کمان ٭ بدرع و سپر چند کس رفت و نهفت
چنین بود و شد کشته هر کس که رفت ٭ جهان پهلوان خواست قوس نبرد ٭ خدنگی بینداخت
بر چشم مرد ٭ چنان زد که یک نیزه بفراختش ٭ ز بالا بزیر اندر انداختش ٭ چو کرشب آهنگ
افراز کرد ٭ ز بر قفل بشکست و در باز کرد ٭ یکی شیر دید از پس در بپای ٭ شده دست و پایش
جنبان ز جای ٭ یکی کوه بسته آتشی تیز و نفت ٭ در این سنگ از پس زیر چاهست و
نفت ٭ ز چشمه همی زاید آن نفت زیر ٭ و را و کرد آتش بهم کام شیر ٭ بدان جنبش مرد
تیر و کمان ٭ از این آتش و نفت بد بیکان ٭ چنان ساخت فرزانه پیش مهن ٭
که تا گیتی است این بود اینچنین ٭ بر او تختی از زر و مردی دراز ٭ بر آن تخت مرده از
از دیرباز ٭ بطمع اگر رفتی برش زار مون ٭ زدی بانگ و بیهش فتادی نگون ٭ چنان
کرد فرزانه زان مرد یاد ٭ که اخنوخ پیغمبر ستش نژاد ٭ کجا نامش اخنوخ خوانی همی ٭ دگر
نامش ادریس رانی همی ٭ جهان پهلوان با دل پر شگفت ٭ همی رفت از آنجا وره بر گرفت
من الطلسمات در رساله فلاحه بتقریبی می آورد که ابوالفضل بیهقی در تاریخ ناصری
آورده که در غزو سومنات من حاضر بودم سلطان محمود چهل روز ان حصار را محاصره کرد و کار
تنگ کرد بر اهل حصار روزی دیدیم زنی برهنه موها باز کرده بر بالای حصار آمد بیکدست نقاره
و بدست دیگر جاروبی آن جاروبر آن نقاره میزد و بر دی مردم ما می افتاد و سلطان بر آن

طول و عرض است ۱۲

دیدن شیر سوار قادر بودی بر انداختن و چنان نموده بوده که نار از ان چشمه نفت آتش در دهان شیر افتادی متن

توده تل و عقبه است ۱۲

میگریست تا که تکبری در او پدید آمد در ساعت از سر فتح انحصار در گذشت و برخواست و این ۵۴۷
نوبت فتح میسر نشد **من الطلسمات** در یکی از تالیفات شیخ بزرگوار شیخ بهاء الدین
محمد آمده که در حینی که در مصر بودیم با شخصی آشنا شدیم که در غایت بزرگی و خوبی بود و آنچه از هنر
و سنجیدگی مردانرا باید بجمله با او بود و او را یکدست نبود چند کرت بتقریبات از او وجه دست
بریدن را پرسیدیم او آزرده شده نمیگفت و بوعده میگذرانید تا اگر روزی بگفتن درآمد
گفت در حوالی مصر چنانکه رسم ایشانست نسبت با اهالی این ملک تاخت آورده قریب هزار و
پانصد کس را بند کرده بردند و بلشکر فرنگ فروختند مرا و برادرم را فرنگی خریده بخانه خود آورد
و در خانه ما را فرود آورد که تاریک بود و اقسام اغذیه و اشربه و فواکه که در ده فرسنگی یافت
میشد بجهت ما می آورد و بخورد ما میداد و ما را پرورش میکرد اما چون شام میشد ما را از آن موضع بر آورده
برهنه در برابر شعرای یمانی میداشت و روز انها را خورش لطیف میداد و ما بغایت از او
بر حذر بودیم که آیا با ما چه خواهد اندیشید تا مدت چهل روز روزی یکی از ایشان آمده دست
برادر بزرگ مرا گرفته بیرون برد و در را بست من بجان ترسیدم که آیا با برادر من چه کنند
از شکاف آن در نگریستم دیدم طشتی آوردند و سر برادر مرا در طشت نوعی بریدند که قطره خون
بیرون نچکید پس از آن قلمها بر آورده بخون برادر من چیزها هم بر اندام او نوشتند و چندان
بها دند که خشک شد پس بدرون خانه بردند و مرا طلب داشتند چون برآمدم مرا گفتند که
ترا بخشیدیم و زر خرج راه هم بتو میدهیم الحال در این خانه درآی ظرفیست پر از زر چندانکه
خواهی از ان ظرف زر برآر پس مرا بدرون آنخانه کردند چون درآمدم برادر خود را شمشیری
کشیده دیدم و آن ظرف پر زر را پیش پای او دیدم مرا گفتند زود باش و زر برآر من چون
دست بجانب آن زر دراز کردم آن صورت برادر شمشیری بزد و دست مرا بینداخت من
برآمدم و ایشان شادی کردند که عمل ما خوب شده آنگاه دست مرا در روغن نهاده و کسی
همراه من کردند که مرا بمصر رسانیده نوشته و قبض من بیارد نزد ایشان پس آن شخص مرا بسلامت
بمصر رسانید و از آنوقت تا حال باز در مصر میباشم **من الطلسمات** قسطنطنیه از بلاد
اعظم روم است دور ارتفاع حصار او چهل و یک ذرع است و مناره ایست در او که از عجایب
دنیاست و آن از آهن است و رصاص چون باد بسیار باشد آنرا با طراف میل دهد و
در آنجا بجهت وقت ساعات موضعی ساخته اند که دوازده دروازه دارد و هر یک یک
شبر و هر ساعتی که از و بگذرد دری باز شود و شخصی بیرون آید و بر پای ایستد تا ساعت
تمام شود پس از آن بدرون رود و در پیش آید و در دیگر باز شود و شخصی دیگر بیرون
آید بر همان شکل و علی هذا القیاس صاحب تحفة الغرایب گوید که در نهایت شهر
قسطنطنیه موضعی است و در آنجا خانه و در آنخانه صورت مردان و زنان باشد چون آدمی
عضوی درد کند در آنخانه درآید و بدست عضو آن صورت مسح کند بعد از آن دست بر عضو
درد ناک نهد البته درد زایل شود **من الطلسمات** در یکی از کتب بنظر رسیده که در روم
حصنی است و در آن حصار خانه که بر دیوار او صورت میمونی کشیده بودند که ساعت بساعت

شعرای یمانی کوکبیست معروف ۱۲

رصاص مس است ۱۲

شبر وجب است ۱۲

۵۴۸ دم خود را حرکت دهد او **من الطلسمات** صاحب تحفة الغرایب آورده که در حدود قسطنطنیه قریه ایست که در آنقریه خانه ایست از سنگ و در آن تمثال جمیع رجال و نسوان و وحوش و طیور را کشیده اند هر کس را عضوی زخمی شود با نخانه در آید و خود را بر صورتی مالد که شبیه او باشد ورم زخم او به شود خواه حیوان و خواه انسان **من الطلسمات** آورده اند که در حینی که شاه فریدون فغفور را بخشید و از گناهان او در گذشت اموال بقیاس و اجناس بیشمار باو بخشید و فغفور نیز آنچه از فریدون یافت جمیع را بمردم داد اما از جمله تحفی که فریدون بفغفور داد کرسی بود و حکما آن کرسی را چنان ساخته بودند که چون پادشاه می خوردی این کرسی را حاضر کردندی آدمی بر آن کرسی نموده بودند چنانکه هرگاه پادشاه دست برداشتی او پیاله دادی و چون پادشاه پیاله خوردی آوازی از او بر آمدی که نوش باد و باز پیاله را گرفتی تا باز بوقت طلب چنان کردی و این بدیع ترین بدایع و غرایب است که حکما را در این علم می باشد و در زمانی که شاه فریدون فغفور را وداع میکرد تحفی بدو داد که پس از تخت سلیمان هیچکس را مثل آن تحفی نبود

نظم بدادش زنجاره تختی دگر ٭ طرازنده بر پشت شیری ز زر ٭ که هر ساعت آن شیر جستی ز جای ٭ زدی نعره آنگه نشستی بپای ٭ بکام اندر آتش نمودی ز دور ٭ شدی زو هوا پر بخار و بخور **من الطلسمات** بتاریخ هزار و هشت از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله خواجه عبدالصمد نقاشی که سر آمد هنروران آفاق بود صندوقی ساخته بخدمت اکبر شاه خسرو بلاد هندوستان آورد و اطراف آن صندوق را بآینه پرداخته بودند و لعل علی از پیش در آن آویخته بودند چنانکه چون بیننده نظر کردی بعز سنگها توده توده لعل ریخته مشاهده کردی و تا چشم کار کردی صحرا و بیابان اندر و بنظر آمدی چون در دیگر را گشودندی اقسام فواکه و اثمار بنظر آمدی چندانکه بیننده نظر کردی و چون دریچه دیگر آنرا گشودندی صحرا در صحرا بهار و نگار در نظر آمدی و مثل این از چهار طرف او هر طرفی را حالتی عجیب بود که هرگز مثل این چشم هیچ بیننده ندیده بود **ایضا** مثل اینست که گویند روزی شاه طهماسب بمنزل میر غیاث الدین منصور شیرازی که در این علم بی نظیر بود آمده التماس نمود در خدمت میر که امروز مرا تماشائی بنا د مبالغه را از حد گذرانید میر فرمود که در آنخانه را بگشای خانهٔ بود بچهار در چون یکدر را از آن درها گشوده شد باغی پر از میوه های الوان بنظرش آمد پادشاه از میر پرسید که آیا از این میوها خوردن میسر هست یا نه میر فرمود که در ساعت از جمیع میوها بخدمت شاه آوردند و تناول نمودند پس میر بزرگوار فرمود که در دیگر را بگشایند چون گشودند بهاری مشاهده نمودند که مثل آن نتوانند بود پس در دیگر را گشودند زمستانی در کمال برودت بنظر آمد که برف از هوا میبارید و آبها یخ بسته بود پس در دیگر را گشودند تابستانی بنظر آوردند که از حرارت عالم سوخته بود پادشاه در این مجلس بغایت خوفناک شدند از میر و از آنموضع بر آمدند **من الطلسمات** کلپا موضعی است از بلاد هند صاحب تحفة الغرایب گفته است که آنجا عمودیست از مس و بر سر آن عمود مرغی است هم از مس و در پیش آنعمود چشمه ایست چون روز عاشورا شود بقدرت خداوندی آنمرغ بالهای خود را بگشاید و منقار خود را در آنچشمه فرو برد و آب بسیار خورد و بعد از آن

عمود
کرزهیت
۱۴

از آنعمود

از آنعمود چندان آب فرو ریزد که تا بکجال آنمردم را بس باشد **من الطلسمات** گویند ۵۴۹ قیصریه شهریست در بلاد روم که در آنجا جاییست که آنرا جیناس حکیم ساخته است بجهة قیصر و از عجایب آنکه یک چراغ روشن میشود همه آنجا را **من الطلسمات** در نسخهٔ غرایب الاسرار آمده که باراج موضعی است که داخل بلاد هند است و در آن بلده بتی است بریک پهلو خفته و در بعضی سنوات بی محرکی برپای ایستد و صدائی از او ظاهر شود و این معنی علامت ارزانی و فراوانی انسان باشد و اگر این امر واقع نشود قضیه برعکس این باشد و در همین موضع بلند مناریست و زعم مردم آنجا آنست که گنجی در او پنهان است و در سر آن منار صنمی از سنگ نموده اند و بر سر آن خروسی نصب کرده اند که هرکه قصد سر منار کند خروس در طیران آمده مانند سگ عوعو کند نوعی که همه مردم شهر بشنوند و دانند که حال چیست جمع آیند و آنشخص را زجر کنند **من الطلسمات و النیرنجات** عین الشمس شهری است در حدود مصر که بقولی تختگاه فرعون بوده و درخت بلیسان در آنموضع یافت شود و در آنجا تمثال چند است که دیوان در عهد حضرت سلیمان کرده اند از آنجمله مناره ایست از سنگ رخام سرخ که نقطهای سیاه دارد ارتفاع آن مناره قریب بصد گز باشد و بر سر آن دو صورت انسانست از مس و بر دو طرف آن دو صورت مثل خادم نموده اند و از آن دو صورت پیوسته آب ترشح میکند و هر جا که برسد ترشح او سبزه شود و **من الطلسمات** در عجایب البلدان مسطور است که هرگز از سنه سالفه در شهر انطاکیه اصلا پشه نبوده و پرواز چندان پشه بوده که مثلا اگر کسی دست از حصار بیرون کردی آفت یافتی ناگاه عمودی از رخام که در آن بلده بوده شکست و در آن حقه از مس ظاهر شد مالامال از تمثال پشه بعد از آن در شهر نیز پشه پیدا شد در انطاکیه گویند موشی است که گربه از صید آن عاجز است و اگر گربه بدست موش کشته شود **من الطلسمات** گویند در شهر همدان برف و باران بمرتبه بود که مردم آنملک از کثرت سرما آزار داشتند حضرت سلیمان صخره جنی را فرمودند که این را رفع کن و طلسمی ساز او شیری از سنگ ساخت که هوای آنملک اعتدال پیدا کرد و راقم حروف شیر مذکور را مشاهده کرده و بقولی آن شیر را حکیم دانا بلیناس ساخته است

باب چهل و دوم

گفتار اندر بیان غرایب طیور و نوادر امور که در ضمن آفرینش انسان بعرصه ظهور پیوسته در تاریخ این خلکان آمده که عنقا را ملک الطیور نامند و او را عنقای مغرب گویند بضم میم و کسر راء و سکون غین و مغرب در لغت بمعنی دور انداختن آمده است گویند این جانوری بود در شهر رس و آنشهر را کوهی بود که آنرا رمح الصاعد گفتندی از راستی و بلندی و عنقا سالی یکبار بر آنکوه آمدی و در آنکوه انواع طیور خالق اشیا آفریده بود و عنقا آنجمله را غذای خود کردی و این عنقا در صورت بهترین مرغان بود و او را دو روی بود مثل روی آدمی و تاجی داشت مثل تاج خروس و چون آزار او بسیار شد قوم اصحاب الرس شکایت از او بحنظلة بن صفوان که پیغمبر آنعهد بود بردند آن بزرگ عنقا را نفرین کرد او بصاعقه بسوخت اما در باب

چگونگی

۵۵۰ چگونگی عنقا صاحب ربیع الابرار زمخشری در نسخهٔ مذکوره چیز دیگر آورده این زمخشر قصبه ایست در
ترکستان و نام او علامه ابو القاسم و در زمان احمد بن عبد الله بن احمد الفرغانی بوده که صاحب
مصر است گویند عنقا در زمان حضرت موسی بوده و دو تا بود نر و ماده چنانکه از حسن و خوبی آن
مرغ حضرت پروردگار بر موسی منت نهاده که یا موسی این صورت مرغی هیچ یک از انبیای
بنی اسرائیل نفرستاده ام و از ایشان نسل بسیار شد چنانکه بحد وعدد شدند چون حضرت موسی بجوار
ملک جلیل رفتند ایشان بکوه نجد آمدند باین نوع که گویند کوه ربح الصاعقه دو جبل بود در برابر
هم بغایت مرتفع سالی بکثوبت عنقا بآن جبل آمدی سالی مثل هر ساله در راه بود ناگاه برف بسیار
شد او راه گم کرده بکوه نجد افتاد و طفلی را در ربود و در انداخت او را از آن روز باز عنقای مغرب
نامیدند و این قوم را نیز پیغمبری بود اهل نجد نزد آن بزرگوار رفتند و از عنقا شکایت نمودند
آن بزرگ دعا کرد دیگر کس عنقا را ندید از آن عهد باز هرچه کمیاب شد او را بعنقا مثل زدند بعضی
گفته اند عنقا از عنقه مشتق است چه او را گردن درازی بوده **ایضاً** نوع دیگر که در باب
چگونگی عنقا آمده گویند در صعید الاعلی مصر طایری پیدا شد در جثه مثل آدمی و بچه داشت بس طویل
و پرهایش بچند رنگ و مشابهتی داشت باکثر طیور او را نزد عزیز مصر آوردند و آن مرغ را عنقا میگفتند
ایضاً نوع دیگر در باب چگونگی عنقا آمده که در شرح مقامات حریری که تصنیف عکبری است
نقل نموده که جبلی که در اراضی اصحاب الرس بود که موازی یک میل بلندی او بود اصناف
طیور در آن جبل می بودند در سالی یکبار مرغ بزرگ خلقت طویل العنق که رویش مثل روی
آدمی و اعضایش از هر حیوان نمونه مینمود در آن کوه بلند پیدا شد و با آن طیور تعرض میرسانید
و بعضی را هلاک میکرد و گاه متعرض اطفال مردم میشد و اهالی رس آن مرغ را عنقا میگفتند چه چیزهای
غریب از او مشاهده میکردند **ایضاً** نوع دیگر زمخشری در ربیع الابرار نقل میکند از زبان
عبد الله عباس که در زمان حضرت موسی طایری که اسم او عنقا بود مخلوق شد او را چهار
بال بود و بر هر جانب روئی داشت مثل روی آدمی بعد از موسی بچگان آن جانور پرواز
نمودند و از اراضی شام بصحاری نجد افتادند و همواره اطفال آن مردم را طعمه میساختند اهالی
آنجا التجا بخدمت صدر و بدر کاینات بردند حضرت دعا فرمودند نسل آن مرغ منقطع شد دیگر
کسی مثل آن مرغی ندید **ایضاً** نوع دیگر در باب چگونگی عنقا آمده که گویند عنقا پادشاه مرغانست و
سیمرغش نامند و هرگز سیر نخورد و از شکار خود نیمی خورد و نیمی بخشد از این سبب پادشاهش
نامند عمرش را یکهزار و هفتصد سال گفته اند بعد از صد سال بیضه نهد و در چهل سال
بیضه برآرد و در سیر کلبی آمده که عنقا اول بمیان مردم بود عروسی را با حلل در ربود بدعای
عابدان قوم نسل او برطرف شد و حقتعالی آتشی فرستاد و او را بسوخت و زمخشری آورده
که خداوند عالم او را بجانب بحر محیط بطرف شمال انداخت از خط استوا بالا طرفست و از آن
وقت باز غایب است **من الطیور** در ذکر ققنس در شجرة الالهیه شهروردی آمده که ققنس
در جزایر خلیج قسطنطنیه است و از خاکستر او کرمی بهم میرسد بالاخره آن کرم ققنس میشود هم وی گوید
لکن در بعضی کتب دیده ام که این جانور بچه خود را دوست میدارد و آنچون بچه برآرد و جوجه پر خود را

۵۵۱ براوزند و در غضب رفته بچه را بکشد بعد از آن نر و ماده آغاز گریه نمایند تا در سه روز در ماتم باشند
بعد از آن ماده سینه خود را خراشیده قطره خون بر آن جوجه ریزد و جوجه زنده شود بفرمان
خدای تعالی و بعضی گفته اند که ققنس در جزیرهٔ از جزایر بحر محیط می باشد قریب بخط استوا
و بعضی گفته اند در جزایر بحر اخضر است العلم عند الله **من الطیور** در ذکر شتر مرغ
در نسخهٔ منظر آمده که وقتی خواجه احمد بن عبد الله مصری که بازرگان بود و بس لباهان و
کاردان بخدمت فغفور چین رسید منزلت و نوازش بسیار یافت روزی در مجلس فغفور
ندمای او از هر باب سخنان میکردند تا بذکر غرایب بلاد رسید خواجه احمد نیز فرمود که در ملک اعراب
عرب جانوریست که او را اشتر مرغ نامند و او پیوسته سنگ و آتش میخورد و فغفور از این سخن
برهم شده دروغ انگاشت آزاد بعد از آن خواجه احمد را خواجه دروغگوی میخواند خواجه
از این سخن بسیار درهم بود تا آنکه متاع خود فروخته متوجه عراق شد و باز از عراق متاع چین
خریده بچین رفت اما چهار جفت شتر مرغ این نوبت در کشتی انداخته با خود برد نصف
در راه مرده باقی بسلامت بچین رسیدند اول روز که بخدمت فغفور رفت و عرض تحف
نموده بنشست فغفور گفت ای خواجه هیچ دروغی آورده گفت پادشاه سلامت باشد در
آن باره را هم آورده ام پس شتر مرغها را بنظر فغفور رسانیده سنگ و آتش برایشان
عرض کرد شتر مرغان شروع کردند در خوردن هر دو فغفور کمال تعجب نموده خواجه را تحسین
بلیغ کرد گفت اما چرا عاقل سخنی گوید که بعد از سالی باید آنرا راست کرد پس خواجه را به
نوازش بسیار نموده رخصت کرد در باب شتر مرغ صاحب جامع الحکایات سخنان عجیب
نوشته است از آنجمله گوید که بیضهٔ هیچ جانوری آن صفا ندارد که بیضهٔ او چندان بزرگ چنانکه
که قریب یک رطل آب میگیرد و بعضی از صعالیک عرب بیضهٔ او را تهی کنند و آب در او
کنند و ثقبهٔ او را محکم کنند و در زیر ریگ مخفی سازند که هر گاه آنجا رسند آب داشته باشند
و او بیضه بسیار نهد بر محاذات یکدیگر بر خط مستقیم و هر ساعت بر بیضه نشیند و بترتیبی که
نشیند از بیضه برآیند و طعمه بچگان نه هد حضرت پروردگار پشه را طعمهٔ فرزندان او کند تا
سر از بیضه برآرند پشه بیاید و بگلوی ایشان فرو رود و گویند معدهٔ گرمتر از معدهٔ شتر مرغ نیست
چنانکه گویند شتر مرغی در بازار بغداد میگشت یاقوتی از دکان جوهری افتاد فوراً شتر مرغ
آنرا فرو برد و بکان آتش چون جوهری یاقوت را ندید شخصی آنجا حاضر بود او را متهم ساخت
با آنکه دیده بود که شتر مرغ یاقوت را فرو برده است و از آنکه ایشان قتل جانداری را
روا نمیدارند قیمت یاقوت را قبول کرد اما چون غلام جوهری نیز دیده بود شکم شتر مرغ را
پاره کردند جوهر برآمد یک قیراط و نیم از وزن تفاوت کرده بود اما در صفا افزوده بود
و در قیمت مبلغی زیاده شده بود از خواص پوست او یکی آنست که قدری از آن در کاسهٔ
آب اندازند و بر سر برف نهند در جوش آید **من الطیور** در ذکر طاوس در حسن صورت
احسن الطیور است سوای ملک هند در ملک دیگر نمی باشد و برسم تحفه ببسیار بلاد میبرند و
ماده او با هم جفت نمیشوند و این از غرایب است گویند نرش مست شده در جلوه آید و در آن

بازرگان
تاجر را گویند
۱۲

صعالیک
جمع صعلوک است
و بمعنی درویشان
و بی برگان است
۱۲

۵۵۲ حالت قطره از چشم او افتد طاوس ماده آنرا بخورد و از آن بحر او را بهم میرسد و زیاده
از دوازده تخم نمی نهد و بر سر تخم نر و ماده چندان بار نمی‌نشیند که اکثر بیضه‌ها می‌شکنند از این سبب
اگر بیضه او را در زیر مرغ خانگی می‌نهند چون در طعام زهر کنند و طاوس در مجلس باشد در رقص
آید و فریادها کند که داب او بنا شد و این از غرائب است **من الطیور** صاحب تفسیر
مدارک قاضی شهاب الدین در تفسیر مذکور میفرماید در چگونگی شهدا که آنانکه در راه خدا شهید شده اند
ایشان را این رتبه حاصل شده که هرگاه ایشان را آرزوی ذوق میوه یا طعامی شود بصورت
مرغان سبز شده بباغ بهشت درآیند و از فواکه بهشت نصیب بردارند العهدة علی الراوی
من الطیور آورده اند که در عهد خلافت متوکل در بعض از قرای اهواز شخصی فوت شد
چون جنازه او را برداشتند مرغی بر آن جنازه نشست بزبان فصیح گفت که هر که با این جنازه
است و این جنازه را الله تعالی بخشید و آمرزید **من الطیور** گویند در زمان خلافت
الطایع بالله عباسی و پادشاهی صمصام الدوله دیلمی از دریای عمان مرغی بر آمد بزرگتر از فیل
سه روز پی در پی بر پشته نشسته بزبان فصیح گفت که قد قرب قد قرب تا سه نوبت بعد از سه روز دیگر
کسی او را ندید دانشمندان از دریا بر آمدن آن مرغ را تعبیرها میکردند بقولی بعد از یکسال فتنه چنگیز خان
پیدا شد و اهل اسلام را یقین شد که آن اشاره چه بوده است که بتحقیق نزدیکست **من
الطیور** در مسالک الممالک آمده و صاحب عجائب المخلوقات نیز ذکر کرده که در جزایر بحر هند
نوعی جانور است که او را الحاریا مند بر صورت آدمی و دو پر دارد و طایر است بر اطراف بحر
و ناطق است و سخن او را کسی نمیتواند فهمید و بچه کودک پنجساله باشد **من الطیور** در جامع
الحکایات آمده که در ولایت نوبر نوع حیوانیست بر صورت آدمی دو دو روی دارد و ریش
درازی مثل آدمی و دو پر دارد و دمی مثل طاوس و در کوه‌ها دم خود را برای خود سایبان سازد
و اکثر اوقات با آدم انس گیرد **من الطیور** در عجائب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین نوع
حیوانیست بر شکل آدمی و خرطومی دارد مثل فیل و دو پر دارد که با آن پرواز میکند و هم بدو پای نیز
میتواند دوید و هم بچهار دست و پا بعضی از حکما او را از حیوان و بعضی او را از جن گفته اند و کردی او را
سارکفه اند و اسم او را چندان گویند **من الطیور** در نزهة القلوب آمده که در بحر هند ماهی است
که او را اخطاف نامند و طایر است و پرهای بزرگ دارد و در ویش بوم میماند و در تاریخ
مغرب آمده که بشب طیران کند جمیع روی دریا را و گوشتش بغایت خوش طعم است **من
الطیور** ابو فراش او را ابو قلمون نامند منقارش برابر منقار لک لک بود هر زمان رنگی
نماید اگرچه اعتقاد اهل هند آنست که بوقلمون نوعیست از کرپاسه که بغایت خوش رنگست
من الطیور عقاب را سه بچه بیشتر نشود اگر بر کوه بلند آشیانه کند چون بچه بر آرد یکی را
چند از و حق تعالی مرغ دیگر را بفرستد تا آنرا در رباید و پرورد و آنرا کاسر العظام نامند و در آن
زمین که عقاب بود صاعقه نبود و در تاریخ مغرب آمده که در ساحل بحر نیل عقابی است
که او را عقاب سیاه نامند و در نیل در رود و دو ماهی بر آرد و آنرا عقاب النیل نامند چون
پیر شود و کور شود بچهای او او را بچشمه برند و غوطه دهند پرهایش بریزد و جوان شود **من**

الطیور صاحب ظفرنامه آورده که امیر کبیر امیر تیمور اول قلعه که از روم گرفت قلعه کماخ بود در ۵۵۳
طراوت هوای آنملک گوید که یاد از جنات عدن میداد و از غرائب آنملک یکی آنست
که هر سال در فصل بهار سه روز متوالی از هوا بچه عصفور می بارد و آنچنانکه نزدیک به پر برآوردن
باشد اهالی آنملک آنها را جمع ساخته نمک سود کنند و در ظرفها ذخیره کنند و تا مدت چند
وقت از آن میخورند و هرچه غیر از آن سه روز بارد پرش بر آمده باشد و اکثرش به پرد و کم
بدست آید **من الطیور** در نزهة القلوب آمده که مرغی است که آنرا ماهی خوار نامند
بس محیل است چنانکه خود را بر سر آب افکند نوعی که ماهیان گمان کنند که مرده است چون
ماهی قصد او کند او را بگیرد و غذا کند لاجرم کارش اینست و اگر غراب بر او غلبه کند دیگری را
بگیرد و با ایشان بدهد و خود را از شر ایشان خلاص سازد **من الطیور** قیقنون گویند مرغیست
که دایم بروی آب میباشد و تخم بروی آب می نهد و بچهارده روز بچه بر آرد و از عنایت
الهی در آن چند روز دریا حرکت نکند تا او بچه بپراند و فارغ شود چون دریا و زنان او را ببینند
شادی کنند و دانند که علامت کنار است **من الطیور** گویند در ساحل بحر نیل مرغیست
که سرش سفید است و باقی تنش سیاه است و آنمرغ از ماهیان دریا غذا دارد و هرگز
از آنجا بجائی دیگر نرود گویند هرگاه به پرد باواز بلند فصیح گوید الله فوق الفوق **من الطیور**
اندر ترجم ابن جوزی مسطور است که در عهد متوکل عباسی در قلمرو او طایری بزرگتر از غراب
بر درختی فریاد کرد که ایها الناس اتقوا الله اتقوا الله و چهل نوبت این کلمه را گفت مکرر د
روز دیگر همچنان آن کلمه را گفت بر آن موضع باز چهل نوبت تا یکهفته قریب بپانصد کس از
اعیان ممالک این کلمه را شنوده بودند محضری کردند و همه گواهی خود بر آن نوشتند
و بخدمت خلیفه معروض داشتند خلیفه کمال تعجب نمود از این کلمه **من الطیور**
اگرچه در باب عنقا سخنان از جمیع اکابر ذکر شد اما صاحب کرشب نامه چیزی دیگر
بیان کرده که از همه آنها عجیب تر است چنانکه گوید چون کرشب بجزیره زرنج در آمد غرائب
بیشمار مشاهده نمود از آنجمله **نظم** همانجای دیدند کوه سیاه ٭ گذشته سرش از بر
چرخ و ماه ٭ بلندیش با چرخ همساز بود ٭ سطبریش بیش از چهل باز بود ٭ ز عود و
ز صندل بهم ساخته ٭ ببر برش ایوانی افراخته ٭ و کرده سپهدار فیروزبخت ٭ ز ملاح
پرسید و گفت این درخت ٭ ابر شاخ او کاخ بر پای چیست ٭ چنین از بر آسمان
جای کیست ٭ چنین گفت کین جای سیمرغ راست ٭ که بر خیل مرغان همه پادشاست ٭
هر آنمرغ کاینجاست از بیم او ٭ نیارد شدن بار گرکینه جو سپهدار سلامت از این مرغ سخن
بسیار است و منافع او بیشمار است اگر در بیابان کسی راه گم کند و یا در دریا او راه نماید و تشنه
و گرسنه را بچنگل و منقار سیر آب و سیر نان میسازد **نظم** از ایدر برو سوی انجمن شتاب
بچنگال میوه بمنقار آب ٭ و آزار او کم با آدمی رسد **نظم** پدید آمد آنمرغ هم در زمان ٭ از او
صد رنگ مر آسمان ٭ چو باغی روان در هوا سرنگون ٭ درختان شکفته ورا گونه گون
چو نازان گهی برگل و میوه دار ٭ زبا لثریوس قزح صد هزار ٭ زبادیرش موج دریا سته

کاخ یعنی کوشک و قصر و عمارت بلند باشد ۱۲

ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه ٭ بمنقار بگرفته یک نهنگ ٭ چو کرگدن اژدهای
بچنگ ٭ بدان آشیان رفت و سر بر فراخت ٭ تو گفتی که او پاک یکجا بشناخت
پس سیمرغ با آشیانه خود فرود آمده سر نهنگ بر دو شکر حضرت پروردگار گفت و بعد از آن
طعمه را بفرزند خود داد اینها چنانکه نهنگ را بفرزندان داد و اژدها را خود خورد گرشسب بعد
از این تماشا عنبر و کافور بیشمار از این جزیره برآورده روان شد **من الطیور** هم در گرشسب
نامه آمده که چون شاه گرشسب بجزیره شکبند رسید و غرائب آن جزیره را دید بنهایت آن جزیره در آمد
بدایع و عجایب بسیار مشاهده کرد و از آنجمله **نظم** بناگاه دیدند مرغی شگفت ٭ که از بیخ
آن کُه نوا برگرفت ٭ ببالا چو اسبی برگستوان ٭ فرو هشته با بانگ نغز از روان ٭
ز سوراخ چینی و منقار او ٭ جزیره پر از بانگ بسیار او ٭ بدانسو که باد آمدش پیش باز ٭
همی زد نواها ز هر گونه ساز ٭ فزون تر ز سوراخ پنجاه بود ٭ که از وی دمش را بدان راه بود
هم صد هزاران خروش از دهن ٭ همی خواست هر یک بدیگر شکن ٭ تو گفتی دو طبلند با چنگ و
نای ٭ بیکره شد استند دستان سرای ٭ فراوان کس از خوبی آن خروش ٭ فتادند و زیشان
ربا گشت هوش ٭ یکی زو همی لب پر از خنده داشت ٭ یکی گریه زاندازه اندر گذاشت
بنظاره گردش سپه هم گروه ٭ وی آواز افکنده ز انسان بکوه ٭ چو شد یکزمان در نشیب و
فراز ٭ بشد هیزم آورد هر سو فراز ٭ چو هیزم ز باد هوا بر فروخت ٭ شد اندر میان خویشتن را
بسوخت ٭ یکی پشته سازید هر سو بلند ٭ پس از باد پر در وی آتش فکند ٭ سپه خیره ماندند
در کار او ٭ هم از شورش ناله زار او ٭ بگرشسب آمد گران این شگفت ٭ ز روم آمد آرام
اندر گرفت ٭ مر این را نه کس جفت داند نه یار ٭ همیدون چو سالش برآید قرار ٭ ز گیتی شود
سیر از جان و تن ٭ پاید بسوزد همین خویشتن ٭ ز خاکستر او بروز دراز ٭ یکی مرغ خیزد
چو او نیز باز ٭ بروم اندرون هست گفته کنون ٭ که بربانگ او ساختند ارغنون گویند روز
شاه گرشسب با سپاه در آنجزیره بود و تماشا میکرد **من الطیور** در گرشسب نامه آمده که شاه
گرشسب چون از حد چین عبور نمود بدشتی در آمد روبهان رنگین خوش صورت دید آهنگ
صید ایشان نمود و چون نزدیک بایشان رسیدی روباه پرواز کردی و کم از آن جنس
توانستندی شکار کردن چنانکه اسدی گفته **نظم** یکی پشته خوش چراگاه بود ٭ همه
پشته پرنده روباه بود در این موضع گلی دیدند که از اکل تریاق گفتندی و هر که از آن گل
بشراب آمیختی زهر در او اثر نکردی و شراب نیز سورت نمودی **من الطیور** در حدود
طنجه مغرب دشتی است در غایت سبزی و خرمی و انواع ریاحین در او از جمله کوکنار در
آنموضع بمرتبه بزرگست که از یک کوکنار کنار مرد پر میشود و در آن مرغزار مرغان بسیار ندا اما
یکقسم مرغیست که در جثه قریب بتذرو است هر جا که او میرود مرغ دیگر است برده بفاخته
که از عقب او پیوسته میدود و چون پیخال از او می افتد این مرغ کوچک طعمه میسازد و هرگز
از او جدا نبود و این بدیعترین عجایب است که خدای تعالی آنمرغ را چنین روزی قرار
داده چنانکه گفته اند **نظم** چو آنمرغ پیخال انداختی ٭ وی اندر زمانش خورش ساختی

شگفت عجب را گویند ۱۲

برگستوان معنایش گذشت ۱۲

ارغنون سازی است مشهور که افلاطون وضع کرده است ق

سورت بفتح سین تیزی غضب و تیزی شراب ۱۲

پیخال فضله مرغان را گویند و چرک گنجهای چشم را هم گویند که عربان او را رمص خوانند ق

همه سال بر طمع پیخال او ٭ بدی مانده چون سایه دنبال او **من الطیور** هم اندر اقصای
مغرب مرغی است قریب بکلنگ و قوت بینائی ندارد و چه اعمی مادرزاد است آنمرغ پیوسته
در یک مکان ذکر پروردگار میگوید و در اندیشت که او باش از قسم حیوانات روزی او را
یافت نشود و در هر روزی یکنوبت یا دو نوبت مرغکی حقیر بنه آمده او را آب و دانه دهد
و این مرغ کور بجزای نیکی او را بدر اندر چنانکه رسم نیکان و بد است **نظم** یکی گفت مرغی
چو رنگین تذرو ٭ همین جاست در پشت پرد و غرو ٭ اندر بن چیدن چینه چیز ٭ که کور است
کور آید از خایه نیز ٭ که روز نالان و جوشان بود ٭ بجای تا شب خروشان بود ٭
دگر مرغکی کوچک آید فراز ٭ و هش آب و چینه بروز دراز ٭ چو از چینها پر شود ژاغرش
گردد در مندی تن لاغرش ٭ خروشیده از جای جهد دژم ٭ بدزد در آن مرغ کوچک
زهم ٭ در آن بوم و بر هر کس از راستان ٭ زند پوفالی بدو راستان **من الطیور**
گویند باز بغایت متکبر است و در کتب معتبره آمده که باز را نر نبود و جمیع ماده میباشد و جمیع
جانوران مثل باشه و موش گیر و غیره با او جفت میشوند از آنست که باز چند قسم میشود و مورخین
باشه را نیز از جنس باز شمرده اند آورده اند که هارون الرشید بازی داشت از دست
او پرید و چندان دیر کرد که از آمدنش مایوس شد پس از مدتی آمده ماهی بوزن ده من بچنگال
گرفته بود **من الطیور** جاری که آنرا هوبره گویند مرغی است در غایت تیز پری و بلند دوری
چنانکه او را کسی در بصره صید کرد وقتی از درون او حبة الخضرا آمد یعنی سیاه دانه و آن قسم
دانه در بلاد شام یافت میشود نه جای دیگر **من الطیور** ببغا که او را طوطی نیز گویند در
زمان معز الدوله دیلمی در ملک ایران طوطی سفید آوردند و منقار و پا و سر او سیاه بود و
بر سر تاجی داشت و در زمان سلطان ابو سعید طوطی سرخ آوردند با ایران که از آن جنس کم دیده اند
من الطیور در رساله صیدیه آمده که خفاش را مثل آدمی دندان باشد و گوش دارد مثل آدمی
و خصیه دارد و بچه را شیر میدهد و بخسبد چون آدمی و دراز عمر است نیز **من الطیور** در حد مصر
مرغی است نام او ققنداان اگر خورش او افعی باشد ناگاه اگر افعی بر او ظفر یافت و زهر خود بر او
ریخت آنمرغ خود را بسعتر میرساند بمجرد خوردن خلاص میشود و مثل این عقرب دشمن کرپاشه است
و راسو هضم مار است چون در خوردن مار افراط کند بیمار شود و خود را به بیضه عاج میرساند و
خلاص میشود مثل این اگر بز بیمار گردد و شاه اسپرم خورده به شود و اگر سقمونیا خورد نیز همین خاصیت
بدو باد **من الطیور** در کتاب حیات الحیوان از حافظ ابو حامد آمده که رخ مرغیست
بغایت عظیم الجثه بمرتبه که هر بال او ده هزار وجب باشد وقتی گویند کشتی از دریای چین بجزیره
رسیده اهل کشتی از تشنگی خراب بودند بهر سو میدویدند ناگاه نظرشان بر گنبدی افتاد و پس ترنم (?)
نظم گنبدی ایشان بزرگ آمد بچشم ٭ غالبا صد ذراع گنبد چشم ٭ بود آن گنبد قوی
درخشان ٭ همه گردند روی بجانب آن بضرب سنگ و چاق در آن رخنه کردند ناگاه جوزه
از آن میان برآمد که مردم همه بر یک بال او بنشستند و آن جوزه حرکت میکرد مردم چون باز
بکشتی شدند ناگاه ابری از هوا دیدند و کوهی را در مخلب خود گرفته و قصد کشتی را که مردم کشتی بجدا

چینه دانه مرغ را گویند ۱۲

ژاغر چینه دان مرغان را گویند ۱۲

کرپاشه چلپاسه و وزغه را گویند ۱۲

شاه اسپرم ریحان عجمی را گویند ۱۲

جوزه جوجه است ۱۲

مخلب چنگال است ۱۲

٥٥٦ بنالیدند بر محاذی کشتی رسیده کوه را رها کرد خداوند عالم بادرا فرمود که آن کشتی را بدر برد وزدی
من الطیور مرغی است که اورا خوزان نامند در هوا هر کدام برابر فیل جنانید و در دریا شتر
چپاشند واکثر حیوانات را شکار میکند مردی بود عبدالله اسکاف نام گوید روزی بموضعی
رسیدم چست مرغ چنان دیدم بیکبار رسیدم و با خود گفتم خداوندا اگر از این مرغان بیچاره
یابم توبه کنم دیگر از جمیع منکاره نظم از بد نهاد دلش چو برگردید ٭ حق در از کرم فرود بود
گرچه مرغانش جمله میدیدند ٭ هیچ یک گرد او نگردیدند من الطیور مرغی است در نواحی
بابل که اورا ابدورنا خوانند بغیر از روز نوروز کم اورا ببینند در سالی که او پیدا شود قحط ظاهر
گردد نام او سیلانیت و خلق را نیز دیدن او شگون نیست من الطیور در حیوة الحیوان آمده
که مرغی است در دریای چین که اورا خوشه نامند و بعضی خوشی نیز گفته اند هرگاه این مرغ بهوا پرد
مرغ دیگر هست که اورا حرب کوکو گویند و او مرغی است بس خسیس و دنی در پی خوشه در هوا
پرد با میدانکه اگر چیزی از او افتد از او برباید نظم نفکند هرچه خوشه از چنگال ٭ حرب
از آنگیرد از دنبال دایم آن مرغ در کمین خوشه است که شاید از او چیزی برباید و بعضی گفته اند که بیچاره
اورا میرباید و از خداوند عالم غذای او کرده من الطیور مرغی است که از اسقای مرغان
گویند و صاحب حیات الحیوان گفته او دهن فراخ دارد و حوصله در زیر گلو مثل کیسه آویخته دارد
و آنرا پر آب میکند و در پای با بهای دور میرود و فریاد میکند مرغان آواز او را شنیده بر او جمع
میشوند و او دهن گشوده میباشد تا همه آب بخورند چون همه بروند آنکه آخر بماند بگیرد و روزی او
این قسم باشد من الطیور گویند در کوه غور مرغیست بس کوچک اما زر و سیم را دوست
دارد و اکثر گرد شهرها و دهها گردد و مردم را غافل سازد و آنچه زر و سیم بیند بدزدد و با آشیانه خود
برد و بزیر خس پنهان سازد و اکثر مردم آشیانه او را برای زر و سیم ویران سازند و اکثر زرها
یابند من الطیور گویند چون عقاب بچه برآرد مرغیست که او را فانش نامند بچه خود را
برد و بره گذارد او نهد و بچگان عقاب را برد متعهد شود و تربیت کند و بپرداز رساند
چون فانش پیر شود و از صید فرو ماند نظم بچگان عقاب هم یکسر ٭ همه گردند پیش
یکدیگر روز و شب صید کنند و فانش را غذا دهند و تا او زنده باشد بدین دستور خدمت
او کنند و وفای او را فراموش نکنند من الطیور در کتاب حیات الحیوان آمده که چون
قمری نر بمیرد و قمری ماده جفت نشود تا زنده باشد نوحه کند برای جفت خود و این از غرایب است
من الطیور موضعی است در اقصای هند که او را ابلور خوانند و اندر او قسمی روباهست که
مثل مرغ طیران میکند و از این درخت بر آن درخت میوه میرباید و او آفتی است مر مرغان
آنجا را و در اسافران چون آواز او بشنوند ترک سفر کنند که شومست من الطیور
مرغی است که او را باغیس میخوانند و در شمالی مصر پیدا شود و هرکه را دید میکشد در سالی سی بچه
برمیآرد و اکثر بچهارا میکشد و اندکه مردم قصد آنها نکنند و مردم آنجا در نزد شمن او بیند اگر او را
با بچهایش بیزدگان بکشند و اکثر او و در کار بچه بزرگ گردد سخت و اگر این هم اورا نباشد کار بر آن
مردم دشوار میشود من الطیور مرغی است در حدود مغرب سفید رنگ و تاجی سرخ بر سر دارد

وخوش آواز است و اکثر شب بیدار میباشد و بر آتش عاشق است هرجا که آتش را دید بمنقار
٥٥٧ وچنگ بازی میکند و آتش را در هیزم می اندازد و چون آتش روشن شود او در صوت و ترنم
آید و او را عاشق النار نیز گویند من الطیور ططوس مرغیست در جنگلهای شرق پیدا شود
و او نیز مثل ققنس بر آتش عاشق است و او را جفت نبود و تنها باشد چون خواهد که مثل خود را
پیدا کند بعد از آنکه پانصد سال از عمرش گذشت دارچینی بسیار جمع آورد و بر فراز آن نشیند
و بال برهم زند بقدرت خدایتعالی آتش در آن افتد و خاکستر شود ططوس و پس از چند
گاه کرم بسیار در آن موضع پیدا شود و بزرگ شوند و پر برآرند و ططوس شوند و این قسم زادن
در عالم امکان بسیار بدیعست مثل آنکه ماهی چون بمیرد و طح میشود و همچنین کرم قز خود را تا نکشد از او
مثل او پیدا نمیشود نظم صد هزار است زادن ای مهتر ٭ هریکی بر طریقه دیگر من الطیور
در غرایب آمده که چون شترمرغ خواهد با جفت خود جفت شود نظم چون کند کش او
منی از نر ٭ می ستاند بگوش ای سرور ٭ حامله گردد او چو وقت آید ٭ بچه خویش از
دهن زاید من الطیور در ولایت بربر مرغیست کوچک و از گنجشک بزرگتر ایشان را برای
خوردن گیرند. در قفس کنند چون دو سه روز در قفس باشند همه را رها کنند مگر یکی را که در
قفس نگهدارند پس آن مرغان همه روز سیر و چرا کنند و شب پیش رفیقان خود آیند در قفس تا تمام
گشته شوند و خورده شوند ایشان را مرغان باوفا نامند من الطیور گویند در ملک کشمیر مرغیست
که او را [illegible] نامند چهار زن دارد که آنها را [illegible] نوبت بنوبت بدور عالم میگردانند و هرگز
از بیشه و جنگل دور نشوند من الطیور ملاعلی قوشچی در نسخه که موسوم است به عجایب البلدان
ذکر میکند که کوهی است در شرقی استراباد که موسومست بجبل سلیمان و اگر احیانا نجاست در آن
کوه واقع شود چندان باران ببارد که آنکوه پاک شود از آن و گوید که در او صنفی از مرغست که
از فاخته کوچکتر است و در ایام [illegible] ظاهر شود و صنفی از عصافیر تابع او باشند یکعصفور بجهة
او دانه و آب آورد چون آخر روز شود او را بخورد و روز دیگر عصفور دیگر خدمت او کند و بقولی
هر روز صبح یکعصفور و شام یکعصفور پیش او آید و غذای خود کند این قول اصح است غیر از فصل
بهار کس آن مرغ را نبیند من الطیور در جبال زابلستان مرغیست که او را ایران نامند در
منقارش دوازده سوراخ است و بس خوش نواست چون بر سر نوا رود جمیع وحوش و طیور
آنجا در وی بیهوش شوند پس آنگاه یکی را صید کند و نعره بزند بهیبت که باقی در ماند غذای او
این نوع بود من الطیور در حدود بربر مرغی است که بس نادر است هر چیز که از او پرسند
موافق سؤال جواب دهد و از گرانی و ارزانی اجناس چون پرسند هرچه گوید البته چنان
شود در امثال و مردم کمال احتیاط کنند از گفته او من الطیور در ملک تبت جانوریست
عظیم الجثه بمرتبه که در روی زمین به بزرگی او جانوری نبود بعضی او را طایر یاد کرده اند نظم
بر سر خاک در جمیع جهان ٭ نیست از وی عظیمتر حیوان ٭ هر خود خانه بصد نیرنگ ٭ سازد
او تا بقرب یکفرسنگ و از این هم او را بزرگتر گفته اند بمرتبه که مؤرخ نتوانست ایراد آن کرد
که برتر از قبول مرتبه عقل نورانی قیاس بود گویند هرچه از وحوش نظر کند بر او هلاک شود و برعکس

کرم قز
کرم ابریشم است
١٢

 این نیز گفته اند بنابراین وحوش بیشتر خواهند او را ببینند من الطیور مرغ خانگی اگر جفت هم
نداشته باشد چون در خاک غلطه بیضه دهد اگر بانگ رعد بشنود بیضه اش گنده شود ایضاً اگر
زنبور را در روغن افگنند بیهوش شود و اگر نیز بمیرد و اگر سرکه بر دماغش زنند بهوش آید من
الطیور در رساله هیأت فاضل فوشنجی آمده که بلغار شهر بزرگیست بر ساحل بحر مارطس و اکثر
عمارات ایشان از چوب صنوبر است و سرمای انجا بسیار است در اکثر مواضع او در جمیع
فصول برف میباشد در بعضی تواریخ مذکور است که قومی از یهود بنی اسرائیل فرار نموده
بودند بزمین بلغار آمده اند چنانکه از استخوانهای ایشان ظاهر میشود و گویند وقتی از آنجا کله
یافتند مثل قبه یکدندان او را کندند عرض او دو شبر بود و طول آن چهار شبر و از این عجائبات
آنست که در نزدیک آن موضعیست که آنرا او یوره میگویند چون یکی از آنمردم در تابستان به بلغار
آید چندان سرما شود که جمیع ظروف ایشان بترکد و زراعت ایشان تباه شود و در بلغار صنفی
از مرغ میباشد که نصفی از منقار او شش ماه بجانب یمین میباشد و شش ماه بجانب یسار مثل لام
الف و در وقت اکل برهم منطبق میشود گوشت او نافعست

باب چهل و سیم

گفتار اندر غرائب جزایری که حکما در بحور سبعه یافته اند بنابر سر فصل چنانچه در فهرست نموده شده است
معلوم باد که در حین تحریر بحیره نسخه بنظر محرر در آمد از تصانیف خواجه باقر انصاری که مدت
بیست و دو سال در اوان دولت پادشاه مغفرت پناه اکبر پادشاه کروری صاحب حکم
صوبه بنگالا بوده و تحقیق چگونگی حالات جمیع جزایر چین و ماچین و اچین و پیگو و خطا کرده بود
غرض اگر در صدق و کذب بیان جزایر هند محرر را معذور دارند العهدة علی الراوی **فصل
اول** در حالات ملک اودیسه و جزایری که نزدیکست با آنجا و داخل معموره است جمیع
اودیسه سی و چهار لک روپیه است و دو سرکار دارد یکی جلیسر و دیگری کتک که حد شرقی ملک
هند است فیل بسیار در انملک میباشد و گرفته میشود و فیل انملک بدلیری و هنر مشهور است
و در آن ملک تنگه طلا و نقره کم رایج باشد بلکه مدار زر بر خرمهره باشد و داد و ستد دیگر کنند
بازر و بغایت مردمش درویش باشند و ارزانی بحد باشد در انملک برتبه که صد مرغ خانگی
توان بدو مثقال نقره خرید کردن و این ملک بر ساحل بحر چین است اقصای شرقی هند
و در آنملک کاغذ و قلم و سیاهی نمی باشد و برگ تاک را کاغذ میدانند و قلم از فولاد میسازند
که یکسر قلم است و یکسر مقراض و سر قلم مثل درفش باشد و بر همان برگ مینویسند نشان
میشود و آن برگ برابر پشت کارد ضخامت داشته باشد و سالها میماند و اگر یکسال مثلاً
دفترهای ایشان در میان آب باشد که قصور نمیکند خواجه مذکور گوید در حینی که با لشکر پادشاهی
بر سر افغانان اودیسه رفتیم و فتح آنملک نمودیم از ساکنان آنولایت شنیدیم که راجه مکندیو
که قبل از عمل افغانان در تکال اشیلا راجه آنسر حد بود چهار صد زن داشت و در هر خانه
یکدست سروپا گذاشته بود و پیرزنی همیشه موکل بود که عزیزی که پیش آید هر یک چیز آنقریب را
میدیدند بخانه زنی که در خدمت او موکل میبودند میبردند و بخیل میگذاشتند و بعد از آن سروپای

 راجه را در دوی می پوشانیدند و بخلوت تکلیف مینمودند بعد از فراغ صحبت آنقریب رخصت میافت
پنج عدد روپیه از سرکار راجه میدادند و آنسروپا را اگرفته نگاه میداشتند تا وقت دیگر بکار آید و
بسیار بود که راجه بوقت صحبت بمنزل آنزن که غریب مهمان او بود می آمد و در حضور خود تکلیف
عیش و عشرت میفرمود و استقلال او برتبه بود که همیشه پانصد فیل جنگی در پیش لشکر او میرفت
و در طبقها و تختها گل و سبزه را پرورش داده میبردند و هر جا که منزل میکرد پانصد پیلدار صاحب
وقوف باغچه ترتیب میدادند و گل و سبزه را بجای خود بکار میبردند چنانچه در یکساعت باغی
در کمال رعنائی مرتب میشد خواجه مذکور میفرماید که پیلاد نام پسر راجه مکند دیو مذکور در خدمت
راجه مانسنگ بود چون از و تحقیق این حرکت شنیع نمودیم ابا ننمود بلکه تفاخر میکرد و هر دو بر نقل
میکرد حالات پدر خود را گویند در میان هندوان در تمام ولایت سه ولایت را پای تخت میدانستند
اول ولایت مولتان را اسب پتی میگویند دوم حضرت دهلی بر پتی میگویند سیم اودیسه
را گج پتی مینامند و بتخانه ایست در موضع پرسوتم که کنار دریای شور است و در کنار دریا
نمی کالا پهاد افغان از سنگ و آهک بسته در کمال رفعت و خوبی و بر کنار این تخت
و این بتخانه قطعات خس و خاشاک بر روی آب میبینند و چیت ذرع موجاش بروی دیگ میدود
و بتی است در آن بتخانه که آنرا جگنات میگویند و هرگز خرابی بحال او راه نیافته بود و همیشه
جواهر قیمتی از اطراف و جوانب هندوان و راجها برسم نذر می آوردند و بمرور ایام جمع شده
بود تا آنکه بتاریخ نهصد و هفتاد و پنج فتح او بدست سلیمان افغان میسر شد و آنجواهر و طلا که بود بدست
سلیمان افتاد و عمارتی بر سر مکانات ساخته بودند که مبلغی تمام هرچند اهل اسلام خواستند که
خراب کنند میسر نشد بغیر از آن عمارات دیگر همه را خراب کردند اهل آنولایت هر که کدخدا میشود
اول دختر خود را سه روز در همان بتخانه نزد برهمنان میگذارند و این را ثواب عظیم میدانند
و اگر احیاناً تا سه روز بکارت اندختر میماند او منحوس میشوند و بفال بد میگیرند و برادر خرد زن
برادر کلان را از خود میدانند و برادر کلان از این عمل شنیع ممنون از برادر خرد می باشد
و در کنار دریای شور افتاده و بنا در خوبست در آنجا و آبادانست و تحایف خوب از
فرنگ و اچین و چین و سیلان و جزیره ملوک می آید **ذکر جزیره سیلان**
ولایت سیلان ولایتی است که بتصرف هندوانست و در جنگل انولایت دارچینی و
قرنفل بسیار است راجه آنجا چون در اول حال طاقت جنگ فرنگ نداشت قرار داده
بود که تجار فرنگ از آن جنگلها دارچینی و قرنفل می برده باشند در این ایام که زوری بهم رسانیده
و فیل بسیار جمع کرده فرنگ را مانع آمده از این سبب دارچینی در آن سالها کم می آید و
جواهر نفیس از سیلان بر می آید و جزیره ملوک جزیره ایست که غیر از دارچینی حاصل ندارد
و اهل انجزیره مسلمانند و مردم انجزیره طلا و نقره نمیدانند و داد و ستد بقرنفل میشود و هرگاه
جهازات میروند از پارچهای سقط و برنج بانولایت میبرند و در عوض قرنفل میآرند و فایده او
زیادتر است از آنچه خیال کنند در هر سال جهاز میرود و می آید اما خطر بسیار دارد و طوطی آنولایت
در قیمت از طوطی ولایات دیگر زیاده میشود و بغایت خوش رنگ و فصیح زبان است

ذکر

سروپا
ظاهراً آنستکه مراد
بسروپا بمصطلح
قائل لباس مخصوص
راجه است
۱۲

مانسنگ
ظاهراً آنستکه مراد
از این لفظ بمصطلح
هندیان عمل شنیع
و فعل ناپسندیده
ذکره باشد چون
تحقیق و غیره
۱۲

٥٦٠ **ذکر جزیره پیکو** ولایت عظیم است و راجه او از راجهای دیگر خود را اعتبار میدهد بجهة آنکه
هیچکس از اقران خود رجوع نکرده و پنج فیل سفید دارد و اما اکثر [illegible] دم از اخلاص و بندگی جهانگیر شاه بن
اکبر شاه میزنند و همیشه پیشکش او بدرگاه اعلی میرسد و روش آنولایت نه بروش مسلمانانست و نه بروش
هندوان و نه بروش مردم فرنگ اشتر را می پرستند و اگر احیاناً کسی شتر در جهاز بآنولایت می برد
آن اشتر را تمام در جواهر میگیرند و تختی از طلا میسازند و جواهر نفیسه در آن تعبیه میکنند و جمعی بر گرد و نواحی
آن اشتر در عبادت میباشند آنقدر طلا و جواهر نذر می آرند که شرح نتوان کرد و مردم دانا
و اکابر را در هر ملت بزبانی میخوانند چنانچه در اسلام عالم میگویند و در فرنگ پادری و در چرکس
دکرجی کشیش و در هند برهمن و در پیکو راولی میگویند و هرگاه راولی فوت میشود مال او را در اهتمام
جمع میکنند و هر روز اکابر و مردم اعیان را بیکجای نشانند و مردم عام را نیز بیکجا و آنمال که از راولی
مانده بطعامهای اعلی و اشربه و تنقلات صرف میکنند چون مال راولی تمام شد چهارپایی
دارند که از برای همین مصلحت ساخته اند راولی را بر سر آن چهارپا بان می آیند و شکم او را از دارو
تفنگ پر میسازند و آتش میزنند چنانچه اعضای او متفرق میشود بعد از آن استخوانهای او را جمع نموده
صورت قبری میسازند و بر سر آن قبر آمده هر روز گریه میکنند و اهل آنولایت ربعی که از شب میماند
برمیخیزند و در پی طعام پختن میشوند هرگز در آخر شب کسی را خفته نمیتوان یافت و مرغ خانگی آن
ولایت از اول شب تا صباح چهار وقت فریاد میکنند و در هر پهری دو سه نوبت پی در پی هم
فریاد میکنند و حاکم آنولایت چون بدیوان بر می آید جمیع امرا و ندما و خدمتکاران بر سر قدم نشسته
دو دست بر سر می نهند و مهمات ولایت را عرض میکنند و حاکم ایستاده می باشد و در میان
ایشان آواز بلند کردن در حرف زدن عیب تمام است و در روز جشن ایشان و عید آواز
بلند کردن مطلقا ممکن نیست و اگر کسی بلند حرف زند گویند دیوانه شده او را در بند میکنند و روز
جمعه را از همه روزها افضل میدانند و راولی ایشان در آنروز وعظ میگوید همگی نصیحت او همین است
که هیچ شیئی را آزار نباید رسانید و بیکدیگر رحم میباید کرد و در آنروز به بتخانه خود رفته دختران ایشان
برقص در آمده چندان رقص میکنند که بیخود میشوند و کف از دهانشان ظاهر میگردد و این را از
اعجاز بت خود میدانند و در سالی دو روز است که آنرا متبرک میدانند و میگویند که شیطان را
مهمانی میکنیم و در آن دو روز در بتخانه های خود شراب میبرند و بروش خود شوقها میکنند اگر کسی
در آن دو روز به بتخانه نرسید و داخل نشد تا سال دیگر در تأسف و ندامت است و هر عیبی
که روی میدهد از اثر نیامدن آنروز میدانند که بمجلس شیطان نرسیده اند شهر پیکو هشت
دروازه دارد و هر دروازه را از روی ریخته اند و روی آنرا تنکه طلا گرفته اند بنوعی که بیگانه
تصور میکند که تمام از طلاست و جمیع دروازه و عمارات بیک طرح است چنانچه غریب اگر از دروازه
در آید چون از دروازه دیگر بر آید خیال کند که بر همان دروازه که در آمده بود بر آمده باین طرح
شهری در ربع مسکون نیست و بتخانه های ایشان را دیوار و فرش تمام از روی ریخته اند و از طلا
روکش کرده اند و اکثر دیوارها را مرصع کرده اند و بتخانه دارند که اعظم بتخانه های ایشان است
بتی را هشت و بتی را دو رخ مینمایند از جنس جاندار هر چیز که بنظر ایشان در می آید میخورند و خواهر

روی
مس با قلع گداخته
است
ح ق

و برادر را بزناشوهری روا میدارند و میگویند ما بروش پدر خود آدم صفی الله عمل میکنیم و از عجایبی ٥٦١
که در آن ملک میباشد و از آنمردم ظاهر میشود آنست که ذکر خود را چاک میکنند و در پوست ذکر
او زنگهای طلا که از نخود اندک بزرگتر است میگذارند باز پوست را میدوزند و اسمی میخوانند
که بزودی به میشود و در وقتی که انگیز میشود از یکدیگر نمیتوانند جدا شد پس از آن که بفرج درون میکنند
چندان صبر میکنند که از آن شدت خود باز میمانند آنگه جدا میشوند شخصی نقل کرد که من در پیکو بودم
که همچنین دو کس در حالتی که جمع بودند سوختند و در وقت زفاف زن بر ران شوهر مشت میزند
و از آن مشت زدن از ذکر مرد صدائی ظاهر میشود و از این رهگذر زنان را حظ تمامست و بی غیرتی
در ذات ایشان سرشته تجار که در آنولایت میروند دختران آنولایت را نگاه میدارند و هرگاه
که بر می آیند دختران بخانه پدر روند و در خود میبرند و اگر فرزندی واقع شود نمیگذارند که از آنملک برآید
سپاهی آنولایت در کمال زبونیست و اسپهای ایشان از اسپهای هندوستان خوردتر است
اما لشکر آنولایت بیشمار است و اکثر پیاده اند هر جا که ده هزار کس تعیین میکنند پانصد کس شاید
سوار باشد پیاده ایشان اسلحه از چوب دارد و اگر یکماه یا دو ماه بلشکر بروند خوراک خود را
بر پشت خود بر میدارند و مردم سپاهی آنملک دو قسم میباشند یکی را برمه و دیگری را عباسی
میگویند و الحال حکومت برمه دارد که بتاریخ سنه احد و الف عباسیان خروج نموده هفت
نو شهر را که از اعاظم آنولایت است گرفته اند و حاکم برمه پسر خود را بر سر عباسیان فرستاده بود
پسر حاکم برمه کشته شد و باز حاکم برمه بتاریخ سنه اثنی و الف لشکر دیگر معین نمود بر آنجماعت
مسلط شده اکثری را بقتل آورده و بقیه را داغ غلامی خود بر جبین نهاده پنج سال شد که در آن زمین
زراعت نشد قحط بمرتبه رسیده بود که غله را از زر برابر کرده داد و ستد مینمودند الحال که مدت
شش است خبر رسید که روی بآبادانی نهاده و حاصل آنولایت بسیار است هرگاه حاکم
آنولایت میخواهد که فیل بگیرد برهمنان را طلب نموده یک فیل خانگی را می آورند و بر سرمه اسمی میخوانند
و آن سرمه را بر سر نفس فیل خانگی مالیده در جنگل میبرند جمیع فیلان جنگلی از عقب فیل خانگی در
میان شهر در می آیند و جایی ساخته اند در میان شهر که در کمال وسعت است یکدروازه زیاده
ندارد و تمام فیلان از آن راه در می آیند و حاکم بر بالای بام ایستاده چنانچه فیلان تمام از نظر
او میگذرند هر فیل را که خوش میکند می بندد و باقی را بجنگل میکنند و این عمل در هیچ شهری نیست
و در آنولایت زر نمی باشد سکه نمی کنند و طلا را پیچیده مثل سبیکه عوض آن خرید و فروخت
میشود **ذکر جزیره آچین** جزیره آچین جزیره ایست وسط و در آن جزیره میوه های خوب
میباشد و کافور بغیر از سرحد آچین نمیشود و جماعتی میباشند در آنموضع که آدم میخورند و هر سال
وکلای ایشان برسم تحفه کافور بحاکم آچین می آورند و همان کافور است که باطراف
عالم میبرند حقیقت حاصل شدن کافور اینصورت دارد که در میان خلق مشهور است که از
باران نیسان که در میان درخت کبله جایی میگیرد کافور حاصل میشود اما مؤلف این صحیفه
معاینه مشاهده نموده که در ایام خان جهان از آچین چوبی که کافور از آن حاصل میشود با کافور
[illegible] فرستاده بودند و درخت بزرگ میشود مشابه درخت انبه یا درخت چنار و کافور [illegible]

 دارد و آنچه از پوست حاصل میشود آنرا کافور باسی نامند و آنچه در چوبست که نزدیک به پوست
درخت است آنرا کافور جب سر میگویند و آنچه از میان درخت است آنرا کافور کله میگویند و در قیمت
فرق بهمین دستور است و درخت کافور را شخته میکنند و از آهن بطریق ناخن آدمی چیزی میسازند
و کافور را از میان چوب بر می آرند هرچه جب آن بزرگتر است قیمه آن بیشتر است و از شهر
آچین تا ولایت آدم خواران پنج روزه راهست و روش آدم خواران آنولایت اینست
که در یک گردها دو گروه مواضع آبادان کرده اند و بیکدیگر اقوام و خویشند و در میان هر یک
از ایشان شخصی چون بیمار شد بآنجماعت که با ایشان خویشی دارد خبر میدهند و اگر آنمردم
شنیدند که شخصی بیمار شده و خبر هم نرسید پیغام میفرستند که اگر در میان ما هم کسی بیمار شود بهر شما را نخواهیم
فرستاد و ایشان از این ترس بمجرد اینکه سر یکی درد کرد همانساعت میفرستند و در ساعت
بیمار را پارچه پارچه کرده با یکدیگر بخش میکنند و هر کس در میان ایشان بزرگتر است سر باو
تعلق دارد و استخوانهای کله آدمی را در ریسمان کشیده در خانه می آویزند و هر کس که
سر آدمی در خانه او بیشتر است اعتبار او بیشتر است و در میان یکدیگر قماری بازند و دست
و پا و گوشت بوزن از اعضای خود گرو می بندند چون باختند دست و پای یکدیگر را می برند
و گوشت مقداری که گرو بسته اند از نشستگاه یا دیگر اعضا می برند و میخورند و اهل آچین
مسلمانند و حاکم همیشه از این مردم چهار نفر در خدمت خود دارد و بواسطه سیاست چونکه
مردم آچین بغایت دلیر و بی باکند چنانچه اگر شخصی را حاکم سیاست میفرماید دستهای
او را بر روی چوب نهاده بند از بند جدا میسازند آنکس مطلقا دست نمیکشد و بمردم مشغول
حرف و حکایت میکند و پان میخاید و اگر احیانا باعضای خود که جدا میسازند متوجه شود آنا
قبیله او میشود و هرگاه سخن در میان می آید بطریقه نهایت سرزنش آن قبیله میکنند و رسم
آنولایت اینست که یکروزی دارند که گوشت آدمی حاکم و اکابر آنولایت میخورند و حقیقت
اینست که در آنروز شخصی را غافل ساخته بمجرد گرفتن دست بر دهن او می نهند که نفس او
بر نیاید و اگر فریاد کرده و حرف زد او را میگذارند و دیگری را بهمان نوع میگیرند چرا که هرگاه نفس
زد آن فایده که خیال کرده اند ظاهر نمیشود چون شخص را بقتل میرسانند جمیع اعضای او را
در میان آشهائی که در آنروز پخته اند داخل میسازند چنانچه مطلقا معلوم نمیشود دل او را در طعامی
که حاکم تناول میکند داخل میسازند تا بکار می برد فایده که خیال کرده اند اینست که رحم و
شفقت از دلهای ایشان مفارقت نماید باین تقریب این عمل زشت را شعار خود
ساخته اند و غیرت در میان ایشان کمتر است و چنان بربست کرده اند که قوال آن
بلده در جمیع جهاتی که روی میدهد در خلا و ملا فورا حاضر میشود و پسر و دختر ایشان هرگاه
بیکدیگر عاشق شوند در شب اول چون بیکدیگر ملاقات میکنند قوال حاضر میگردد و تاریخ
آنشب را می نویسد و تا شش ماه در مقام گرفتن نمیشود و هرگاه از موعد گذشت قصد گرفتن
میکنند هرگاه دو کس را با هم گرفتند صباح بدرگاه حاکم میرسانند اگر از مردم اعیانست حکم
کشتن هر دو میکنند و حاکم بزبان خود نمیگوید و نشان حکم کشتن همین است که کریچ حاکم را که بمقدار یکجا

خنجر

خنجر میگویند خواجه سرا گرفته برآمده بر فیل حاکم سوار میگردد و پسر و دختر را بمیدان میبرند که جای
قصاص است قاعده کشتن ایشان آنست که هر دو را از برابر یکدیگر در میدان می آویزند و
هر دو ابیات عاشقانه بزبان آنولایت خوانده نزدیک یکدیگر می آیند و در قفای هر یک سنگ
انداز چابک دست می ایستد چنانکه بر سینه دختر میزند که مطلقا از او آواز بر نمی آید و آنکه بر قفای پسر
ایستاده بهمین طریق بر کله پسر میزند چنانکه هیچ آواز از او بر نمی آید و جان میدهد و اگر غریبی بانولایت
آشنا از او بجریمه در میگذرند و دختر را بقصاص میرسانند و اگر از مردم فرودست آنولایت این امر
واقع شود از او نیز جریمه میگیرند و اگر در آنولایت آب بخورند و جامه می پوشند به نیت غزای فرنگ
گفته مرتکب میگردند و فرنگ را باین وجه دست بر ایشان نیست که کوهی است در میانه دریا
که از آن کوه تا آچین یکروزه راهست هرگاه جهازی از روی دریا پیدا میشود صدائی مثل توپ
از آنکوه ظاهر میگردد چنانچه آواز آن بگوش اهل آچین میرسد همانساعت باستعداد جنگ
مشغول میشوند و روغنی در آنولایت پیدا میشود که چون بر روی دریا میریزند و آتش میزنند هر جا که
جهازی هست بر روی دریا میسوزد از این رهگذر فرنگ در گرفتن آنجزیره عاجز است و آن روغن را
بکس نمیدهند بسرکار حاکم ضبط میکنند و کوکرد در جنگل آنولایت میروید که کندیک قدرت
مشهور است و در آنولایت کلاغ و مگس و شغال نمی باشد و لبان در آنولایت می باشد
و کوهی است در کنار دریا که یکراه و دروازه بنا نموده اند هر کس را که گناه کرد از مرد و زن در آن
دروازه در می آورند و هرگز دیگر ایشانرا از آنکوه برآمدن میسر نیست و بسیارند که زن و شوهر
شده اند و فرزندان حاصل کرده اند آنجا و میوه های لذیذ در آنکوه پیدا میشود و گاهی از اقوام
هر یک در کشتیها نشسته غله میبرند و ایشان نیز میوه های لذیذ بر سر چوب بسته بیکدیگر میدهند و پاره ای میمون
در آنکوه بسیار است در ایام حکومت خان جهان حاکم آچین از سادات نجف بوده و حقیقت
احوال او آنچه بکرات از مردم آنولایت شنیده شد این است که سیدی از نجف بانولایت
آمده بود در کمال دانش و فضل مردم آنولایت بسید مذکور گرویده جمعیت تمام او را دست
داد چنانچه حاکم هم خود را از جمله متابعان او میدانست تا که حکومت بسید مذکور قرار گرفت
و حاکم قدیم معدوم شد روزیکه در مجلس جمعی از مردم اعیان آنولایت نشسته بودند سید استفسار
نمود که باعث صدائی که از این کوه بر می آید چیست گفتند که این کوه تعلق بجماعت پریان دارد
چون از روی دریا جهاز متوجه این بندر شود صدائی از آن کوه بر می آید سید پرسید که از چه
معلوم نمودید گفتند چشمه ایست در این کوه نزدیکی پریان آمده در آن چشمه غسل میکنند بعد از فراغ
باز بآن کوه میروند چون سید معلوم نمود روز دیگر بر سر چشمه رفته پنهان شد دید که جمعی پریان آمده
در آن چشمه غسل میکنند یکمرتبه بر ایشان دویده ظاهر او در پیراهن پری دو بال میباشد هرگاه پیراهن
از ایشان جدا شد دیگر نمیتوانند پرید جماعتی پری از روی اضطراب پیراهنهای خود را گرفته طیران
نمودند یک پیراهن بدست سید افتاد چون نگاه کرده دید که یکی در آب مانده و التماس پیراهن میکند
پری را سید مذکور گرفته بخانه خود برد و پیراهن را در صندوق فولاد مستحکم کرده و پری را در نکاح
خود در آورده از او فرزندان حاصل شد چنانکه نقل کردند که روزی سید بشکار رفته بود پری را

در حدست

عه که یکراه دارد و دروازه بنا کرده اند و یک راه دار بران دروازه (منه)

لبان بضم لام بمعنی کندر است ١٢

عه چون او از کشتی بکوه برآمدن و از کوه بکشتی در آمدن میسر نیست بآن قدر که هرچه هم میدهند بر سر چوب می بندند و میرسانند (منه)

 در خدمت آن پری که منکوحه سید بود گذاشته خاطر را از محافظت پری جمع کرده بود پری الحاح بسیار با آن پیره زال نمود و مبلغی به پیره زال داد که یکمرتبه پیراهن مرا بمن ده که به بینم پیره زال را بخاطر رسید که الحال او فرزندان دارد و نمیشود که دل از اینها برکند محبت اینها دری ماخ است دیگر خیال وطن و خویشان خود نخواهد کرد در آن صندوق را کشوده پیراهن را برآورده باو نمود باز التماس نمود که بپوشم و جلوه کنم برخود پس پوشیده چند گام برد و در سرای برآمد پس بربام خانه نشست پس روی بفرزندان کرده گفت که ای جانان ما در چنگم مرا فراق شما ضرور شده مدتی بود که در قید پدر شما بودم اکنون حضرت رب العزت مرا خلاصی داده و عای من به پدر خود برسانید طیران نموده و رفت فرزندان فریاد و افغان برآوردند و پیره زن حیران مانده از ترس نجود شد در این اثنا سید درآمد با فرزندان ملحق شده ناله و زاری بسیار کرد اما چه فایده داشت پس از اندک وقتی بجوار رحمت ایزدی پیوست شش کرسی از اولاد سید حکومت ولایت آچین نمودند تا اکه از نسل او در آنملک باقی نماند و حکومت بمردم جاده قرار گرفت چون در ایام حکومت سادات اهل جاده کمال تقرب داشتند و تا حال پنج کس از اهل حکومت نمودند بتاریخ هفصد و نود و نه حاکم آچین شخصی را که از همه مردم پست تر بود و تقرب خاص داده و او را بجهت بمنصب وکالت سرافراز گردانیده و بخدمتی تعیین نمود و در آن خدمت آنشخص تساهل نمود حاکم آچین اعراضی شده از روی اعراض گفت که فردا اگر ترا بقصاص نرسانم خدا مرا بقصاص برساند آنشخص چون بدسرشت و بداصل بود بمجرد شنیدن از مجلس برآمده در درگاه حاکم نشست و پسر و برادر و مردم خود را طلب کرده مسلح و مکمل ساخته با مرای که حاضر بودند گفت که مرا بخدمتی تعیین نموده اند باین تقریب مردم را طلب نموده ام چون مردم او رسیدند پسر خود را فرمود که بمجمعی درآمده سر حاکم آچین را جدا ساخت و هرکس که گمان دلاوری در شد داشت غافل بر سر ایشان رفته ایشان را بحکومت قبول نمودند و از آن تاریخ حاکم باستقلال آچین او ست و یک حرام نمکی دیگر او از این معلوم است که مدار آمد و رفت بر تجارات و معاش نیک نمودن او را فرض عین است با وجود این هر کسی که بمجمعی نزاع دارد میگوید که صاحب مال این شخص غایب است بمجرد شنیدن مال او را غارت میکند **در ذکر جزیره چین** اهل آن دیار شیر را می پرستند و حاکم چین در جمعیت و خزاین از اقران خود ممتاز است و از بندر تا پای تخت شصت منزل راه است و از پای تخت تا سرحد دیگر شش ماهه راه است و حاکم چین باغی ساخته است در کمال رعنائی و عمارات عالی تعمیر نموده و از در باغ تا منزل حاکم یک کروه راهها بطریق را که پر در پر یکدیگر بافته باشند تعبیه کرده اند که مطلقا آفتاب در آن یک کروه نمی افتد و از زمین تا جائی که زاغها تعبیه کرده اند یک گز انداز خواهد بود و عرض او یک تیرانداز باشد هرگاه حاکم بسیر آن باغ میرود با اهل خود پیاده سیر کنان میروند و در آن باغ را مثل دهان شیر نموده اند و بند و کشادی براو قرار داده اند که هرگاه کشوده میشود و بسته میشود دهان شیر کشوده میشود و بسته میشود باین تصنیف چینی که در پای تخت میشود فغفوری میگویند و چینی که در مواضع و قصبات میشود چینی رسمی است و سنگی است در آنولایت که آن سنگ را در آسیا می سایند و هفت حوض ساخته اند

آن سنگ چون خوب آس شود در آبی که در آن حوضها جاری میشود داخل میسازند و آن سنگ بطریقه لای در آن حوضها میماند چند دفعه مکرر آن سنگ را آس نموده بمیان حوضها در می آورند تا وقتی که دانسته شد که عیار او رسید هرچه در حوض هفتم جمع میشود حسب الحکم بپای تخت میبرند و در پای تخت چینی میسازند و آنچه در شش حوض دیگر جمع میشود در محال خود چینی رسمی میشود و فرق در چینی همانست که مصالح حوض اول بلطافت حوض دوم نمیشود و مصالح حوض دوم بمصالح حوض سیم نمیرسد و همچنین تا حوض ششم و ابریشم بلطافت ابریشم چین نمی باشد و قماشهای لطیف از چین بکوج می آرند و از جزیره کوج به دیگر جاها در میبرند و بغیر از فرنگی هیچکس را در آنولایت راه نیست **ذکر جزیره کوج** آب و هوای او معتدلست و مردم او ترسا مذهبند و برخی از یهودی و مجوسی در آنجزیره ساکنند و نزدیک بخطاست از جانب خشکی و در ملت خود ترسایان چهل و پنج روز روزه دارند و بعد از آن عید میکنند کوچه درازی که قریب به تیرانداز باشد در آنجا قماشهای نفیس خود را آورده در و دیوار آن کوچه را میگیرند و بطلا و جواهر مزین میسازند و از تختهای جهاز چهار مرتبه طاقها میسازند زنان ایشان در طاقی که از همه بالاتر است خود را آراسته ساخته می نشینند و از پایان تر مردان ایشان می نشینند و از آن زیرتر کنیزان و غلامان ایشان می نشینند و گاومیشی را از جنگل گرفته می آورند و در آن کوچه رها میکنند و هر دو سر کوچه را بسته میدارند و تفنگهای دهان پر و ست دارند و تیرها ساخته اند از شاخ درخت در کمال باریکی که برگی از آن جدا نکرده اند بر یک سر او بطریقه سوزن پیکانی تعبیه کرده اند و نیش او را بطریقه ماهی ساخته اند و از هر جانب بر آن گاومیش بهمان تفنگ دهان پر میزنند چنانکه از برگ تیرها اعضای گاومیش سبز میشود و بهر جانب که میدود اکثر چوبهای آن کوچه بند را می اندازد و خورد میکند بیک حمله و هر ساله تا چند نفر از غلامان ایشان کشته میشوند در این معرکه سه گاومیش بدفعات اینچنین در آن کوچه در می آورند و بعد از آن عید ایشان برطرف میشود چون شخصی از مردم ایشان فوت شود در تجانهای خود او را دفن میکنند و زمین را از یک گز زیاده میکنند و نشان ایشان همه رو بجانب قبله است و میت را رو به تابان در خاک مینهند و بعد از یکسال جای دیگر دارند که بهمین مصلحت ساخته اند بر بالای آن تخت میت را میسوزند و اقوام و مصاحبان او خاکستر میت را بر پیشانی خود مالیده خطی میکشند و در میان ساکنان آنولایت محتاج کم میباشد و سحر و افسون نار در آنجزیره بسیار باشد و زنان ایشان خوش صورت باشند و تحایف خوب در آنملک پیدا میشود و تجار همیشه خواهان سفر آنجزیره باشند **ذکر جزیره جنگ** بندریست که بلده او در کمال عظمت باشد و در آن بندر بازار و دکان نمی باشد و صاحب آن بندر راجه بمکث است که او را سلیم شاه میخوانند و احوال راجه این صورت دارد که او پسر راجه اسکندر شاه است که بتاریخ هفصد و هشتاد جهان فانی را وداع کرده سلیم شاه بر جای پدر نشست و سکه و خطبه بنام خود کرد و هشت کرسی از ایشان در آنملک سلطنت کرده اند و اصل ایشان از ولایت مکه باشد که آنولایت به بهار مشهور است در ملک هند و بهار را اکثر میدانند کفره هند ظاهرا شخصی از بهار بآنملک افتاده ملازم میشود و از حسن خدمات بمناصب عالی میرسد

آتش
آسیا را گویند خواه بدست گردانند یا بآب یا بخار و او آس شده یعنی آسیا شده ۱۲

تفنگ
چوب دراز میان خالی را گویند که با گلوله گل وزور نفس به گنجشک و امثال آن بند ق

شست ماهی
قلابیست که بدان ماهی گیرند ق

٥٦٦ و آخر در جرگهٔ امرای عظام در می آید و شوکت او بمرتبه میرسد که نفس حاکم آن ولایت که صاحب او
بوده میکند و آن ولایت را با حشم و خزاین متصرف میشود و تا حال آن ملک در تصرف ایشانست
در روش ایشان نه بروش مردم هند است و نه بروش اهل اسلام و نه بروش اهل فرنگ دختر
و پسر خود را که مادر ایشان جدا باشد بزناشوهری میدهند و دختر خود را و نواده خود را هرگاه میل
باشد میخواهند و بت میپرستند اما بمصحف نیز اعتقاد بسیار دارند چنانکه هر جا که می نشینند البته مصحف
بر بالای سر ایشانست و از قسم بغایت میترسند چنانکه اگر تمام مال ایشان تلف شده باشد قسم
نمیخورند و سکهٔ زر خود را بر یکجانب لا اله الا الله و محمد رسول الله نقش کرده بخطی که روش ایشانست
و جانب دیگر نام راجه را نقش کرده اند با این عبارت که سلیم دول غرض از عبارت دول
آنست که صاحب فیل سفید و بعضی روش ایشان بفرنگ نزدیکتر است اما روش ماکول و مشروب
ایشان بهیچ طایفه نزدیک نیست هر چه جنبنده است میخورند و مقید پختن نیستند و مطلقا روغن نمیخورند و
صباح امرا و لشکری دست خالی بخدمت راجه نمیروند هر چند که چیزی نبرند آخر کم از دو نعی نمیشود
و نرخ در آن ملک اعتبار بسیار دارد و اگر از قسم جاندار نیابند دستهٔ سبزی میبرند و خرج طعام راجه
زیاده از دو روپیه نبود و در حوالی راجه و امرا و سایر مردم البته دو دروازه میباشد یکی بجانب
شرق و یکی بجانب مغرب آنکه بجانب شرق است آمد و رفت راجه و فرزندان باشد و آنکه
بجانب مغربست آنرا پیوسته بسته دارند و آمد و رفت نمیشود که وقتی که راجه فوت میشود یا فرزندان
و متعلقان او که اهل خانه و بند از آن دروازه بیرون میبرند و قاعده ایشان اینست که سه روز میت را
در خانه نگاهدارند و گریه و سوگواری در آن سه روز بمرتبه ایست که بمشروب و ماکول نمی پردازند و
تابوت را بصورت سیمرغ که نقاشان تصویر میکنند بهمان صورت میتراشند و بر سر تابوت
درختها از طلا و نقره و پیالهای خورد و بزرگ بر او آویخته پیش پیش میبرند چون میت را میسوزند پیالهارا
راولیان متصرف میشوند و راولی جمعی میباشند که مجرد زندگی کنند که در میان ایشان مشهور است
از آن کتب بیکدیگر درس میگویند و هرگاه که امرا و غیره را فرزند بچهار سالگی میرسد او را بخدمت
راولی معین میکنند و راولی او را بمنزلهٔ غلام خود میداند و آنچنانکه غلام را خدمت میفرماید آن طفل را
نیز خدمت میفرماید و هرگاه بر او نفسانیت غلبه کرده او را میل شهوت شد هر کدام از آن جماعت
که میل کند او را طلبیده در میان ران او تا زانو استعمال میکند چندانکه آب از او جدا میشود و چادر
پاکیزه در زیر آن پسر انداخته آب او را تبرک میبرند آنچه خود تقریر میکند اینست اما آنچه شهرت دارد
لواطه میکنند و منزلی که برای راولی میسازند آنچنان میسازند که منزل راجه را اگر ستونها و دیوارها
بلاک گرفته بر بالای او از طلا ملمع میکنند و باغچهٔ قریب بده جریب در آنجا و میرسانند که راولی
از میوهای او محظوظ شود و غرض ایشان اینست که راولی بهیچ مصلحتی محتاج نباشد و اگر نصف شب
باشد که آنچه راولی را میل باشد مهیا نمایند و صورت آن مردم بصورت قلماق شبیه تر است
و تنگ چشم نیستند و اکثر کوسج باشند و آثار یکطرف پنجاه شصت موی مینهند و باقی را میچینند و بروت
اهل پیکو زنگ در ذکر خود میگذارند و چراغ هرگز روشن نمیکنند و اگر گاهی روغن بهم رسانند
در آب میریزند و هرگز اسلحه با خود نمیگیرند و گدا در میان ایشان نمی باشد و گدا با این تقریب

درمیان ایشان نبود که هر که فقیری را دید گرفته بخانه خود میبرد و او را تا چهار روز در قید دارد ٥٦٧
و اگر کسی دعوا کند که این غلام منست و یا آنکه سوداگران آمده بنمودند که این سوداگر است بعد از
تحقیق و محنت بسیار وا میگذارندش و اگر چیزی نداشته باشد و بطریقه میسر رفته باشد غلام
میسازند و بعد از چهار روز داغ غلامی بر پیشانی او مینهند و او را در جرگهٔ غلامان خود در می آورند
و قرار میدهند که مثل غلامان دیگر هر روزه بصاحب چه بدهد خواه هیزم فروشد خواه کار دیگر
کند که آن مبلغ را از او میطلبند و اگر لحظه دیر بدهد از آنچه مقرر است چنان میزنند که بردن آن دشوار
باشد و کم غلامان ایشان از شلاق صاحب زنده می مانند و اگر کسی گناه کرد از غلام و یا سپاهی
چون حکم گردن زدن کنند اینست که گردن او را از ده سر او را جدا سازند و از پس گردن او
تا نشستگاه او تسمه میکشند که یک وجب پهن باشد و دو انگشت گوشت با خود داشته باشد
و بغیر از راجه که او را اصیل میدانند و کسی که سپاهیست دیگر همه را غلام راجه میشمارند و همه را داغ
غلامی بر جبین است و قاعدهٔ لشکر ایشان آنست که هر کس فراخور حال منصبی میدهند و آن منصب
اینچنین است که مثلا امرای کبار را صد کلیه میدهند تا پنجاه یا ده کلیه و قرار داده اند که چند نفر خدمت
میکنند و آن مردم در بها دارند فراخور جمعیت خود خدمت آن امرا میکنند و هرگاه لشکر می آیند حکم
میشود که دو ساله یا سه ساله یراق لشکر نمایند ایشان را همین برنجی میباید دیگر هر چه می جنبد میخورند
و در وقت عبور لشکر هر ده که بر سر راه می آید غارت میشود و اگر در ملک بیگانه در آیند و هزار
هزار تومان بیابند آنقدر خوشحال نیستند که غلامی بیابند اگر چه پیر باشد تجار در آن جزیره آمد و شد کم
میکنند از بدخصلتی آن مردم چون کشش آب دریای عمان بآن جانب است احیانا جهازی که بآن جزیره افتد
اهل ایشان را برده ایشان را غلام میسازند و کشتی را صاحب میشوند در این ایام از جمله مردمی که به بندر
ایشان افتاده بودند چند نفر گریخته از سنار کام سر بر آوردند از این رهگذر الحال هر که به بندر ایشان میافتد
پایهای او را میبرند و در کشتی مینشانند که خدمت کشتی کند مرغ خانگی در آن جزیره بغایت بزرگ میشود
چنانچه کرکس آمده با او جمع میشود و تخم میدهد و در جنگ چنان مشهور میباشند که بجنگ میدانند و انقدا
میکنند که کشته میشوند و میگریزند و در آن جزیره توپ بسیار است بجهت آتش بازی و فرنگیان با آن جزیره نمیتوانند
رفت **ذکر جزیره پرتگال** پای تخت فرنگست و شهر عظیم است و در آن شهر تا دویست
فرسنگ دورتر شهر دیگر است که آنرا اکس بلیانا مند و مثل آن شهری در بزرگی و عظمت نبود
و غرایب طرفه در آن بلده یافت میشود از جمله عجایبات یکی آنکه غاریست که منزل جنیان است
و رسم اینست که هفت کس بیکدیگر اتفاق کرده در آن غار میروند و هفت سال در آن غار
میباشند و بعد از هفت سال شش کس زنده بر می آیند و یک کس میماند و آن شش کس
بمرتبه در علم و تسخیر ماهر میشوند که هر اراده که بکنند میسر است در آن غار را پادشاه فرنگ مسدود
ساخته بود در همان اثنا بر سر پادشاه مغرب رفت بتاریخ نهصد و هشتاد و هفت جنگ
عظیم شد میان ایشان و پادشاه پرتگال شکست یافت و احوال او معلوم نشد بعضی فرنگیان
خبر می آوردند که در بند است بجهت طمع خود دروغ میگفتند چون عموی پادشاه مذکور بر تخت
نشست در آن غار باز کرد و هفت کس باز در آن غار رفتند و بعد از هفت سال شش کس زنده

۵۶۸ برآمد و احوال پادشاه فرنگ را گفتند که در هما روز در جنگ کشته شده بود اما جزایر بی نهایت
در دست فرنگ و در روی دریای اعظم هیچگاه از ایشان خالی نیست و بتجارت چرکینند چنانچه
هرگز غسل نمیکنند و در علم تفنگ ماهرند و در کشتی کمال مردانگی دارند و در خشکی عاجزند اما طبایع
مسلمانند و همگی ایشان زیاده از پنجهزار کس نبود و مشهور است که کشتی طباری چون بکشتی فرنگی
برسد اگر صد طباری باشد و هزار فرنگی ظفر از طباری است و بسیار مردانه اند در جای
خود در روی آب و از عجایب جهازات یکی آنست که هرگاه ابر آب بر میدارد از دریا
بقدر درخت صنوبر یا درخت نارجیل علامتی ظاهر میشود و خود را در آب میرساند و بیک
حمله چندان آب بر میدارد که تا قعر دریا آب میماند مثل چاهی خالی بنظر در می آید چون آب
باز بجای خود میرود جهازی که نزدیک غرق میشود الحال فرنگیان علاج آنرا یافته اند هرگاه
که دیدند که علامت او ظاهر شد توپهای خود را آتش میدهند از آواز توپ ابر باز خود را جمع
نموده بلند میشود و دیگر گاهی بشابه چراغ چیزی بر سر تیر دار کشتی ظاهر میشود اگر پایان آمده بر کنار
جهاز رسد آنجهاز بسلامت بمنزل رسد و اهل آن جهاز شوق میکنند و تصدقات از مال خود
جدا میسازند و اگر آنچراغ پایان نیاید و بهمان نوع بر بالای تیر جهاز ماند و بر طرف شد آنجهاز
بسلامت بمنزل نمیرسد و احیانا از آنجهاز یکنفر یا دو نفر بر تخته پاره برآمده حقیقت حالات
کشتی را میگویند **ذکر جزیره جاوه** مردم او بصورت قلماقند اما سیاه چرده اند و بعضی
سبز رنگ و جوز بوا در انجزیره بسیار است و حقیقت او این صورت دارد که درخت او
بشابه درخت انبه میشود و چون جوز می بندد بر گرد جوز پوست بطریق فندق یا شاه بلوط است و
بر گرد او بباسه که بزبان عام بازبار نامندش و بر بالای او بطریقه پوست چار مغز که بزبان
کربزبان اهل خراسان جوز و بزبان اهل عراق گردکان گویندش و پوست سبزی بندد
و در وقتی که هنوز محکم نشده طوطی و دیگر جانوران میخورند و بیخود میشوند و می افتند و اهل آنجا
گرفته چون جهازات می آیند بتجار میفروشند و این اشیا را باطراف عالم از انجزیره میبرند
و همای سعادت که بعالم مشهور است در همان زمین میباشد و حقیقت همای این صورت
دارد که همیشه می پرد و او سکون نمی باشد هرگاه تخم می نهد ماده بر بالای نر خود تخم می نهد و هرگاه
تخم برآورد و بچهای او بپرش رسیدند اجل نر و ماده او میرسد و بزمین می افتند سالی یکمرتبه
بچه می آرد و از یکسال زیاده عمر ندارد و تجار مرده او را از آن ولایت باطراف میبرند نزد اکابر
بغایت معتبر است و همای در جثه برابر کبوتر است و بر گرد منقار او چیز زردیست و بال او اکثر
سفید است و دم او سیاه است و دو شهپر دارد که دو ذرع باشد و مثل مار پای ندارد و میگویند
که هرگز بر زمین نمی نشیند و در عین حرکت ثبات از آن جانور ظاهر است و آن صفت
در هیچ شی نیست بدل میگذرد که از این مرکه پای ندارد باید که پیوسته در هوا باشد و از مردمی
که اکثر بانجزیره رسیده اند آنچه شنیده شده اینست العلم عند الله **ذکر جزیره ماکباری**
پنجاه فرسنگ دور آنجزیره را نوشته اند عنبر اشهب در آنجزیره بسیار بهم میرسد و پیدا شدن
عنبر این صورت دارد که در جزیره دیگر شهد بهم میرسد و باد آنرا در دریای شور که عبارت از دریای

عمان است

عمان است می اندازد و بمرور ایام بکثیف دریا ممزوج گشته شهد از او جدا میشود و موم عنبر میشود ۵۶۹
چون کشش دریا از آن جزایر بجانب جزیره ماکباری بیشتر از جزایر دیگر است بکنار جزیره ماکباری می افتد
و اهل آنجزیره بیشتر آدم میخورند اگر احیانا جهازی که طوفان میخورد بحوالی آنجزیره میرسد هیچکس از ترس بمیان
آنمردم نمیتواند رفت و مردم آنجزیره در کشتیهای خود در می آیند و پارچه سفر گرفته بعوض عنبر میدهند
شخصی نقل کرد که در جهازی بودیم اتفاقا جهاز ما در کنار آنجزیره افتاد من و هفت نفر دیگر از مردم
جهاز برآمده هیزم میچیدیم یکمرتبه مردم آنجزیره بر ما دویدند من و شش کس دیگر خود را در جهاز
افکندیم یکی را گرفتند و بزبان خود چیزی میگفتند و هیچکس فهم نمیکرد اما از اشارات ایشان چنان
ظاهر میشد که میخواهند یکی از مردم جهاز رفته دست آنشخص را گرفته بیارد چون دیدند که اراده
ایشان میسر نیست هر یک مقداری گوشت از اعضای آنشخص کنده خوردند تا نگاه کردیم اثر
از آن مسکین نبود عزیزی که آنجزیره را دیده بود گفت گردابیست در این جزیره که آنرا قال
کیمیا میگویند هرچه از معدنیات اندرو اندازند طلا شود و اینکه میگویند که آنمردم آدم خورند
راست است و همین جزیره است که آدم را بیکدیگر قسمت میکنند و این جزیره ماچین بیکو و آچین واقعست
و گویند در این جزیره درخت پیدا میشود که کوچکترین او را بیست گز بن بود در او نرسد **ذکر جزیره اندمن**
بقول اصح دور او سی فرسنگ است و در انجزیره بغیر از ماهی و نارجیل چیز دیگر بهم نمیرسد و اهل آنجزیره
پوشش ندارند مرد و زن برهنه میگردند و داد و ستد در میان ایشان نمی باشد و قریب بجزیره بر سکال
داندمن اهل فرنگ جزیره یافته اند قریب بصد سال باشد که این جزیره پیدا شده و ظاهرا در قدیم
در این جزیره آبادانی بوده و اکنون هیچکس در آنجزیره نیست و در آنجزیره از قسم گاو و بز بی نهایت
هرگاه در میان مردم فرنگ شخصی قلاش میشود و از هیچ جای دیگر او را امید نیست در جهازی که
بآن جزیره عبور میکند در می آید و چون بکنار آنجزیره میرسد از جهاز برآمده با جزیره در می آید
و مدت یکسال در آنجزیره بکار مشغول میباشد و پوست جانوران شکار را جمع میکند تا سال
دیگر که جهاز برسد پوستها را در کشتی انداخته به بنگاله برده میفروشد و از وجه آن سامان خود
میسازد و در آنجزیره نمک سنگ بسیار است **فصل دوم** از باب چهل و سیم در احوال
جزایر ربع مسکون آنچه از کتب معتبره اکابر بنظر در آمده **ذکر جزیره وقواق** این جزیره
داخل جزایر بحر چین است و این واق واق که آن جزیره را باین اسم میخوانند میوه ایست
بصورت آدمی و قولی اگر آن میوه چون بکمال رسد از او این صدا بر می آید که واق واق
و بعضی گفته اند که چون باد در آن درخت پیچد از او این صدا برمیخیزد و در نسخه بنظر آمده که طلا در جزیره
واق واق بمرتبه بسیار است که اکثر چیزها که در جاهای دیگر از آهن است در آنجا از طلاست
حتی قلاده های سگان ایشان نیز از طلاست اما اعتقاد محمد زکریا آنست که هزار و ششصد جزیره در
بحر چین باشد و وقواق یکی از آن جزایر است موسی مبارک گوید وقتی بجزیره وقواق افتادم
پادشاه انجزیره زنی بود برهنه بر تخت نشسته بود اما تاجی از زر بر سر داشت و بدن را بآب زر
مطلا کرده بود موسی مبارک گوید بار درخت وقواق مثل پستان زنانست از یکسوی آویخته
و صدای او وقواق است و مردم بآن آواز تفال گیرند **ذکر جزیره خاوند** این جزیره در حد

۵۷۰ بحر هند میباشد و پادشاه آنملک را مهاراج می نامند در مسالک الممالک آمده که چندان جزیره
آبادان دارد که هر روز صد من طلا بخزانه خود میهند و در آن جزیره بلندی است که مقدار دو
نیزه آتش از و بر می آید پیوسته **ذکر جزیره رامی** گویند در جزیره رامی آبادانی بسیار است
و مردم او قصیر القامه میباشند چنانکه زیاده از چهار شبر نباشند و اکثر برهنه میباشند در این
جزیره کافور بسیار میباشد و غرایب بیشمار است در این جزیره مثل باز سفید و زاغ بزرگ
و گربه زباد و مشک و موش و بوزینه سفید و ثعبان عظیم چنانکه فیل را برباید و طوطی ناطق و عکه
خوش صفیر و طاوس و کرکدن و رخ و درخت کافور در این [illegible] و بیشه بزرگ شود که هزار سوار
در سایه اش جا کنند و گرداب قم الاسد در این جزیره باشد **ذکر جزیره اعناب** از دریای
حیرا است و در او فیلان قوی جثه می باشند که از ده گز بلندتر میباشند و دیگر غرایب و عجایب
دارد **ذکر جزیره برطایل** در عجایب المخلوقات آمده که هر شب از آن جزیره آوازهای بربط و
دریا و زنان گویند جمعی هستند در آن جزیره که روز کس ایشان را نبیند و شب بیرون می آیند و سازها
نوازند و سرودها گویند و در آن جزیره عقاقیر خوب میباشد تجار شب متاع خود را در آن موضع که
آواز برآید برده بنهند و ایشان در عوض عقاقیر آورند اگر موافق مطالب تجار باشد بردارند و اگر
کم باشد بمانند باز شب آنمردم چون چنان ببینند زیاده کنند تا تجار تسلی شوند و اگر زیاده از حد بی
انصافی کنند تجار آنمردم متاع خود را ببرند و بقولی سیمرغ در آنجزیره باشد **ذکر جزیره موران**
و پشکان هم در ساحل این بحر است جز مور و پشه در این جزیره نبود گویند هر پشه اندر او بود که برابر
بکی باشد در جثه و مورچه این جزیره برابر گوسفند بزرگ میشود **ذکر جزیره القصر** از جزایر بحر هند است
در عجایب المخلوقات آمده که در آن جزیره کوهیست و در آنجا سنگ سفیدی مثل قصری و از این
سبب جزیره القصرش نامند و گویند هر که یکدم بر آن سنگ بخوابد دیگر او را زنده نیابند و اگر
مثلا نزدیک بآن سنگ بخوابد چند روز بیهوش باشد **من الجزایر** ذکر جزیره القصر در بحر هند
گویند ذوالقرنین بدان موضع رسید جمعی را دید مثل آدمی تن ایشان و صورت مثل سگ
و دندانها بر مثال دندان فیل از دهن برآمده بعد از آنکه از جنگ سکندر عاجز شدند در آن
قصر گریختند و قصری بود که از او نور عظیم بر می آمد و آن قصری بود از بلور سکندر خواست که بدان
قصر درآید و تماشا کند فیلسوف هندی او را مانع آمد و گفت که این قصری است که هر که در او رود
بیهوش شود و قطعا نتواند برآمدن و ظفر این سگساران بقوت این قصر است و دریای آنموضع را
عجایب بسیار بود **ذکر جزیره مختلف** گویند سه جزیره است در یکی پیوسته برف بارد و در دیگری
باران بارد و در دیگری پیوسته باد جهد و هرگز این سه حالت از این سه جزیره منقطع نشود
ذکر جزیره تنین بس عریض و طویل باشد گویند در عهد سکندر از این جزیره اژدهائی پیدا
شد و خرابی بسیار میکرد چنانکه هر روزه مردم آنجا دو گاو بر گذر او می نهادند که آنرا میخورد
و کسی را نمی آزرد و این مملکت داخل ملک عبدالمؤمن است پس چون کوکبه شاه جهان ستان
سکندر با آن ملک رسید مردم آنجزیره تظلم بخدمت سکندر بردند سکندر فرمود که گاوی را پوست کنند
شکمش را پر از زرنیخ کردند و بر گذر آن اژدها نهادند روز دیگر که اژدها آنرا بکار برد مرده در [illegible]

آمده

آمده که در این جزیره هر دو قطب را میتوان دید و این خلیج را جزایر بسیار است مثل قبرس و اندلس ۵۷۱
و اسیه و ملطه و بقول اصح این جزیره را جزیرة الشجاع نامند و مشتمل است بر قرای بسیار و اشجار
بی نهایت در عهد سکندر حیوانی از آب بیرون می آمد که او را شجاع میگفتند و مواشی مردم را
هلاک میساخت هر روزه دو گاو بر گذر او مینهادند تا آنکه سکندر رسید بیاد آدمی شجاع فرمود
که پوست دو گاو را پر از زرنیخ و کبریت کردند بنوعی که مذکور شد شجاع را رفع گردند **جزیره
خالصه** گویند در این جزیره گوسفند صحرائی بسیار میباشد اما بسیار وحشی است بمرتبه که بصد محنت
توان یکی از آنها را شکار کرد با آنکه از مور و ملخ بیشتر است **ذکر جزیره دراک** در این بحر را
حالاطغون نیز نامند و بر جنوبش دشت خزر است که آنرا دشت قبچاق نیز گویند و بر غربش ولایت
فرنگست و در این بحر هزار جزیره باشد گویند هنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزایر تاریک شود
از این جهة آنملک را ظلمات گویند **ذکر جزایر بحر خزر** گویند این بحر داخل بحور سبعه نیست و بقصبه
خزر که بر کنار رود آتل واقعست منسوبست و این بحر دویست جزیره دارد و اعظم جزایر آبسکونست
و الحال آنجزیره در زیر آبست و این قضیه در حینی واقع شد که لشکر چنگیز خان بر ایران مستولی
شد و سبب مخفی شدن آنجزیره در زیر آب آن بود که آب جیحون اول بدریای مشرق میریخت
و در فتنه مغول راه گردانیده باین بحر ریخت و این دریا یکهزار فرسنگست و بس پر خوفست
ذکر جزیره جاسک در ذکر جزیره جاسک آمده که جزیره ایست نزدیک بجزیره کیش و اهل
آنجزیره بسیار پر دل باشند در بحر مثل ایشان هیچ طایفه نبوند در فن کشتی سازی و دریا ورزی
یگانه باشند چنانکه روزها در آب شنا توانند کرد و در آب بشمشیر حرب کنند چنانکه مردم خشکی حرب
کنند گویند وقتی دیوی در آنجزیره با زنی جمع شد ایشان از نسل آن دیوند **ذکر جزیره اسب**
جزیره ایست در بحر چین که نوعی حیوانست در او که بس بلند بالا است و سرش مثل سر اسب است
و تن مثل تن آدم و دو پر دارد که حرکت و رفتار بآن میکند و این صورت را اسب سار نامند
در عرف صاحب عجایب المخلوقات و صاحب نزهة القلوب هر دو بر این قول رفته اند که در
یکی از جزایر بحر چین نوعی جانور است که او را خرس سار نامند و گویند که از خرس و آدمی آنصورت
متولد میشود و بصورت و بحرف زدن مثل آدمی باشد و موی ناک مثل خرس باشد و بسیار بی حس
و بی تمیز باشد **من الجزایر** صاحب نزهة القلوب آورده که در جزایر بحر چین نوعی حیوانست که
یکتن دارد و دو سر و چهار دست و پا و آواز او مثل آواز مرغانست و اگر مثل حیوان بچهار دست
و پا رود میشاید و چنان نماید که حیوانی بچهار دست و پا رود و حیوان دیگر بر پشتش خفته است چون
بدین دست و پا خسته شود برگشته بدست و پای دیگر رود و بدو پا مثل آدمی نیز میتواند رفت
و چنان نماید که دو آدم پشت بر پشت نهاده اند و براه میروند **در عجایب المخلوقات**
آمده که در جزایر بحر هند جانوریست که سر او بشکل سگست و تن او مانند تن آدمی چنانکه گوئی دو
رویی دارد یکی بر شیوه آدمی و یکی بر شیوه سگ **ذکر جزیره** برطیه که الحال قسطنطینیه
نامندش گویند یکهزار و دویست برج دارد حصارش **ذکر جزیره مجمع البحرین** در تاریخ مغرب و
سایر کتب معتبره از بزرگان این فن آمده که در جزیره مجمع البحرین میلی نموده اند از سنگ سفید

چنانکه

۵۷۲ چنانکه در بلندی صد گز باشد و بر آن صورت غرابی و او را از این سبب کنبذ الغراب نامند و این
میل شب روشن شود نیکو و چون مهمانی رسد آنمردم را غراب بفریاد آید و آنمردم برگ مهمانی کنند
در تاریخ صقالبه آمده که در بحر خزر در جزیره چندان مار میباشد که البته زمین پیدا نبود و این ماران بر روی هم
افتاده اند و بر هم می پیچند و مرغان بر سر ایشان آشیانه مینهند و ضرر ماران بآن مرغان نرسد تا آنکه
بچه میکنند و می پرانند بدستوری که رسم مرغانست ذکر جزیره قیصور گویند در جزیره قیصور که در
اقصای هند واقع است چاهیست و اندرو ماهیانند چون از آنجا برآرندشان سنگ شوند چنانکه
هیچ حیوانیت در ایشان نماند ذکر جزیره کله در عجایب المخلوقات آمده که در بحر زنگ جزیره ایست
که او را جزیره کله میگویند و در این جزیره درختهای عظیم است که مرغ باری آرند بوقت بهار چنانکه
کوئی ابنانچها بار دارند که پر از مرغست و بوقت خود ابنانچها شکافته شوند و اکثر گوشت و خورش
آنمردم از آن مرغهاست من الجزایر در کتب معتبره آمده که در بعضی جزایر بحر چین نوعی انسان
میباشد که از آدم میگریزند اما بغایت صاحب حسن و جمال باشند مردم ایشانرا میگیرند و اکثر دختران
ایشانرا میگیرند از بیکه ایشان وحشیند ایشانرا گرفته در بند نگاه میدارند و تا دو سه فرزند از ایشان نشود
ایشانرا از بند رها نکنند باوجود این ایشان هنوز از آدم میگریزند و فرزندان اهلی را مینهند اما در معرفت
گیاه یگانه اند چون از آنجزیره شخصی بیمار شود یکی از ایشانرا گرفته بیمار خود را باو نمایند پس اقوام
او رفته گیاهی می آرند که آنشخص را فایده کند و کس خود را اخلاص میکنند ذکر جزیره عنبر در عجایب
المخلوقات آمده که در جزیره عنبر جمعی میباشند که سرخ چهره اند و قدشان چهار وجب باشد و از تندی
حرف زدن ایشان فهم نتوان کرد و ایشان از موضع خود عنبرها آرند و بتجار فروشند و در عوض
آن برنج و کرباس و مثل این چیزها بمواضع خود برند ذکر جزیره دوال پا از صاحب قصص الانبیا
منقولست که جزیره ایست در بحر فرنگ که او را جزیره دوال پا گویند و جمعیند در آن جزیره بصورت
انسان و ایشان خود بخود بر حرکت قادر نیستند که از زانو بزیر ایشان مثل دوال بود و استخوان ندارد و
و نوعی مشهور است که مردم را بچرب زبانی فریبند و گویند تحقیق جمیع السنه ایشان دارند چنانکه هر کسیکه
که سخن کنند بزبان او او را فریب دهند و ایشانرا ماسوق گویند ایضا گوید که در جزایر فرنگ جمعی
هستند که ایشانرا با غوانیق پیوسته جنگست و قد ایشان زیاده از یکذرع نیست ایضا آورده اند
که در جزایر بحر چین جمعی هستند کریه منظر که تا ایشانرا خوردن آدمی میسر باشد حذر بر چیز دیگر نمیکنند از قسم
ماکولات ایضا هم صاحب قصص الانبیا آورده از کرشب نامه که در جزایر بحر چین جمعی هستند
بر صورت آدم نیم تن نوعی که بشمشیر دو نیم کرده باشند در کتاب ایشان هست که این گروه از
نسل بار بن عوج بن ارم بن سام بن نوحند و این بار ابن عم شداد عاد است و بعضی آنقوم را
نسناس گفته اند و گفته اند که مثل ایشان در عالم حیوان ماهی موسی بود که خضر او را رهبری نمود و بعد از
آنکه فراموش کرده بود نیم او را در زنبیل خود اما بعضی از علمای انساب گویند آنقوم از عوج بند و
حق تعالی ایشانرا مسخ گردانید و عقل از ایشان زایل کرد ذکر جزیره کنبذ الغراب
و کنبذ الاعرابی این جزیره در بحر نجت و در آن جزیره کنبدیست که آنرا از سنگ تراشیده اند
و در برابر آن مسجدیست که در آن مسجد هر دعائی که بکنند مستجاب شود البته و بر قبه آن کنبد صورت

۵۷۳ غرابی کرده اند بطلسم هر کس که بتماشای آن مسجد و آن کنبد برود آن غراب سر بر کند و آواز دهد که فلانی
می آید فکر مهمانی کنید پس دری از آن کنبد گشاده شود و طعامی بر آید بس پاکیزه و باز در بسته شود ذکر
جزیره زنج در دریای اخضر است و در آنجا نوعی مار باشد که آدمی و گاو و میش را بسهولت فرو میبرد
و در آنموضع کوهیست که پیوسته از او آتش میرود و ماسه روزه راه آن آتش را میتوان دید
ذکر جزیره نساء مردم آنجا همه زن باشند و تاب فقط آبستن شوند و همه دختر زایند و بعضی نوشته اند
که درختی است که هر که از آن زنان از آن میوه میخورد آبستن میشود ذکر جزیره شفاله آنجا غیبت
از طوطی فصیحتر لیکن یکسال زیاده عمر نکند و در آنجزیره از همه رنگ طوطی میباشد و مردم آنجا غالبا
دارند که مگس خورند برای درد چشم ذکر جزیره کنجومه این جزیره نزدیکست ببلاد زنج غرایبش
آنکه سالی سه بار درخت انگور بار آرد بترتیب چنانکه چون این انگور آخر شود غوره دیگر رسیده و
مثل این ذکر جزیره سلامط این جزیره در بحر هند واقع است و کافور و صندل از آنجا باطراف
عالم میبرند و آنجا چشمه ایست که سخت بجوشد و آب تیره از او بر می آید و بسوراخی فرو میرود و عجب
آنکه هرچه بر در آنسوراخ نهند سنگ شود ذکر جزیره جامه آورده اند که این جزیره در بحر هند است
و جمعی در او میباشند که روی ها و دهان ایشان در سینه ایشان بود و کوهی است در آنموضع که بر او
آتش عظیم نمایان بود و بروز دودی نماید ذکر جزیره بلیار درخت فلفل اندر او بود و آن درخت
بغایت بلند و همیشه در زیر آن درخت آب بود و او را مثل خرما خوشها بود و چون آفتاب بر او بتابد
برگهای آن درخت خوشهارا بپوشاند چه حرارت آفتاب موجب تلف شدن اوست ذکر جزیره
مترو قین از بلاد هند است نی نیزه از آن جزیره است چون خشک شود آتش پیدا شود و بیخ
و سنگ را در هم سوزد و خاکستر آن تباشیر شود و از آنجا باطراف و لایات برند ذکر جزیره
مکلوب در عین خط استواست مساحت آنجزیره صد و پنجاه فرسنگ در صد فرسنگ از
غرایب آنجزیره یکی آنکه در این جزیره شجریست که میوه او بصورت انسان شود و چون آنصورت
تمام شود چیزی بترکیب کدو که با دو سر پستان باشد که شیر از آن روان باشد ظاهر شود و آنصورت
از آن پستان شیر کشیدن گیرد و بزرگ شود مقدار یک گز در بلندی و بعد از یکسال خشک شود و هم
در آن جزیره کرمی است که یک گز دراز شود و هرچند او را پاره پاره کنند باز بهم متصل شود و چون
بیابد و اگر آبی از آن کرم بگیرند هر کس را که استخوان شکسته باشد قطره از آن آب بر آن استخوان
نهند و چیزی بخوراند البته استخوان شکسته درست شود ذکر جزیره یاقوت جزیره معظم است
در میان بحر مظلم و در وی اصناف یاقوت سرخ و زرد و کبود و سفید یافت شود و نوعی دیگر از جواهر هم
در آنموضع یافت شود که اهل مشرق آنرا بهتر از یاقوت دانند ذکر جزیره فضه نزدیک بخط
استوا واقع است در اقصای مشرق در محل برگشتن آب دریا از آنموضع قطعات نقره در آنموضع
باشد پنج مثقال و ده مثقال جزیره الیراع این جزیره از جزایر بحر چین است در بعضی کتب
بنظر آمده که طول آنجزیره هزار فرسنگ و پادشاهی است در آنجزیره بس صاحب شکوه
و هر سال شش هزار من طلا بخزانه او برند از مال و خراج آنجزایر و طایریست در آنجزیره که او را جواری
نامند بس فصیح و خوش تکلم العهدة علی الراوی نوشته اند که ردباهی میباشند در این جزیره که گاو میش

 و فیل را فرو برد **ذکر جزیره سلا** در این جزیره از نتایج قوم عاد جمعی باشند که طول قد ایشان دو گز بود و موی اعضای ایشان طویل بود بغایت و پیوسته گوشت آدمی خورند **ذکر جزیره الکابوس** در این جزیره جمعی از هندیان چنان باشند که هرگز لباس نپوشند حاصل ایشان آهن و نارجیل است **ذکر جزیره المحترقه** از جزایر دریای شلنجبار است و مردم کم آنجا رسند ساکنان آنجزیره را سالی یکنوبت از کوکبی که بسمت الراس ایشان رسد آفت عظیم است چنانکه امتعه ایشان بسوزد از شدت حرارت لاجرم آنجماعت پیوسته مترقب و مترصد آنوقت باشند چون آنوقت نزدیک رسد از آنجا رحلت کنند و چون آن کوکب از آن مکان بگذرد باز بمکان خود آیند **ذکر جزیره نسناس** از جمله جزایر بحر زنجست و ساکنان آنموضع از یک گز قد زیاده نباشند و یکچشم ایشان کور است اکثری و نیمه از بدن مفلوج نقل است که در آنجزیره صنفی از طیور چنان باشند که سالی یکنوبت بر سر آنجماعت میآیند و محاربه میکنند و بمنقار چشمهای ایشان را بر می آرند **ذکر جزیره منار** در مغربست و در آنجا مناره ایست با ارتفاع صد گز از حجر خالص و صعود بر آن میسر نیست زیرا که راه درجات آن پیدا نیست و بر آن مناره صورت شخصی را بطلسم نموده اند که دست بجانب مغرب دراز کرده گویا که بجزی اشاره میکند **ذکر جزیره راضی** در بحر اخضر است و درختی در او بود که بیخ آن تریاق زهر افعی و سایر مسمومات باشد و در این جزیره کاو دشتی بود که دم ندارد و در آنجا جنسی از آدم بود که قامت هریک چهار شبر بود و از ابهم کوتاه تر و موهای ایشان سرخ بود و مجموع برهنه اند و جامه نپوشند و سخن ایشان فهم نتوان کرد و اکثر بر درختان باشند و طایفه ملاحان در آنجزیره اند که چون فرصت یابند ایشانرا صید کنند

فصل سیم از باب چهل و سیم در بیان غرایب جزایر و اظهار نمودن نوادر و آنچه متعلق آنست

گویند چون شاه گرشسب از سرحد سراندیپ گذشته داخل جزایر شد انواع غرایب و عجایب مشاهده نمود اول آنکه بجزیره رسید که جماعتی عریان پیش آمدند بقصد جنگ پهلوان که سلاح ایشان از استخوان ماهی بود و آن حربها را در میان خود استوار کرده جدل مینمودند چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** ندارند اسب اندران بوم هیچ ❊ نه کس دارد اندر سواری بسیج **ذکر جزیره پرطایل** گویند چون شاه گرشسب بجزیره پرطایل رسید گلستانی بنظرش در آمد از اقسام ریاحین و گلهای رنگارنگ در آنجزیره صداها بسمع شریف پهلوان میرسید چنانکه گوئی که مجلس دارند جمعی و بیکدیگر نوشش باد و خوش باد میزنند **نظم** تو گفتی همه چشمه بزم پریست ❊ در آن بزم زهره برامش گریست ❊ چنان هر زمان بانگ برخواستی که می خواره می را ازو خواستی بر اثر آواز جهان پهلوان با سپاه هرچند گردیدند کسی را ندیدند و آواز همچنان می آمد **نظم** نه کس دیده و نه مرغ و دیو و پری ❊ نه کم شد آواز رامشگری از ملاح دانا سرانرا پرسید گفت جهان پهلوان بداند که سر این آوازها بر ما نیز پوشیده است و در آنجزیره شبها از دور آتشی ظاهر میشد سر آنرا از ملاح دانا پرسید گفت کاویست آبی شب چون از بحر برآید گوهری از دهن او بیفتد که عالم را روشن کند **نظم** بهانجا دگر نیز در دشت راغ

بسیج: ساختگی کارها و آماده گردیدن باشد بخصوص ساختگی سفر ق

رامش: خواننده و سازنده را گویند ق

 یکی روشنی دید همچون چراغ ❊ بپرسید ازاو پهلوان بزرگ ❊ بگفتند کاویست آبی سترگ ❊ همی زد خشد گوهر شب چراغ ❊ چنین هر شب از دور پیدا شود ❊ سفیده دمان باز دریا شود ❊ ز دام و دد و دیو و نخچیر گیر ❊ گریزان بود تا سر تاب تیر ❊ نبود ذره ای در آن جایگاه ❊ کشیدند سوی سواحل سپاه **ذکر جزیره عنبر** گویند شاه گرشسب از جزیره پرطایل بجزیره عنبر رفت چه ملاح دانا صفت جزیره مذکور زیاده از حد کرده بود چنانکه **نظم** جزیره ایست نزدیک با رنگ و بوی ❊ که عنبر ز دریا برافتد بروی ❊ گیاهش همه بود تریاک زهر ❊ بکه سنگش از گوهرها داشت بهر بدان جزیره نیز در آمدند و بدور آنکوه سپاه گردیدند و گوهرهای بسیار بدست آوردند و گلها بر آن سنگها رسته بود که هرگز چشم هیچ بیننده چنان ندیده بود **نظم** شگفته گلش بر شگفته زسنگ ❊ بسی بود هرگونه رنگ رنگ ❊ هم از میوهای خوش بیکران ❊ جزایرانیان کس ندیدی از آن و چند قسم میوه بنظر در آوردند که اهل ایران مثل آن در ایران دیده بودند و طرفه تر آنکه بچشم سپاه مهراج شاه از آن میوهها هیچ در نمی آمد پس از آن مکان گذشتند بچشمه رسیدند که آبش مثل شراب مردم را مست میکرد **نظم** یکی چشمه دیدند پر آب و نی ❊ که آن آب مستی نمودی چو می ❊ از او هرکه خوردی بماندی خموش ❊ زمانی بدی آمدی باز هوش ❊ گیایدکه چون سوی او مرد دست ❊ کشیدی شدی خفته بر جای پست ❊ چو زو مرد کف باز برداشتی دگر سر زمستی برافراشتی دیگر از این گیاه دیگر بود که شاخش سفید بود و گلش سرخ در روز مثل دود و شب مثل آتش **نظم** نمودند دیگر گیاهی سفید ❊ بسرخی گلش بود چون سرخ بید ❊ بدی دود کان روز بردشت و راغ ❊ شب از دور رخشانی چون چراغ و دیگر از غرایب آن چشمه سنگی بود که سنگ را بخود جذب میکرد چنانکه آهن ربا آهن را اما در آنجا سنگ دو نیم گشتی **نظم** دگر سنگ بد بزرگ و رسیم ❊ گشیدی و بر خاک گشتی دو نیم و در آن جزیره نوعی گل دیدند که چون نظر بر او افتادی بسیار بخندیدی **نظم** ز گل دیگری بود هرکش ببوی ❊ گرفتی بخندیدی از بوی اوی ❊ و همچنین گلی دیگر بود در آنجزیره که هرکه از آن بو کردی بهای های گریستی **نظم** گلی بد که گر بوی کردی کس برد ❊ شدی زار و گرینده پرسوگ و درد ❊ چنین بود صد رنگ و نتوان شمرد ❊ کرا رای بد آنچه بایست برد ❊ دگر جای دیدند چندان گروه ❊ ز عنبر یکی توده مانند کوه ❊ بیکبار چندان یک پیل وار ❊ همانا بدی سنگ رطل بخروار ❊ بگرشسب بخشید مهراج و گفت ❊ که هرگز کس این ندیدست جفت ❊ گواهی دهم کین شگفتی درست ❊ هم از فر ایران شه و خرمست و مثل این غرایب بیشمار در این چشمه دیدند که از این زیاده نتوان ایراد کرد **ذکر جزیره ارمتی** گویند چون شاه گرشسب بجزیره ارمتی در آمد بهشتی بنظر در آورد **نظم** که دشت او بود بر هر کنار همه شاخها پر ز پیچیده مار و در آنجزیره از کثرت کافور زمین سفید شده بود **نظم** زمین سر بسر کفئی از پیش شید ❊ ز کافور تر چادری بر کشید ❊ برآورده ماران شکن بر شکن ❊ چو بر رفت بر چنار رسن ❊ همه یخ شد از بوی کافور خوی ❊ برانگیخت سر از سراپای اوی و از سردی کافور آن ماران را قوت حرکت نبود و مرغان بمنقار ایشان را از شاخها دور میکردند و آشیانه مینهادند و بچه بر می آوردند و ماریارا نداشت که آسیب بایشان برساند چنانکه **نظم** زدند بر سر و چشم مار

براد روشنائی کند چون چراغ منه

سترک: بزرگ را گویند ۱۲

کیا: مخفف گیاه است ۱۲

سوک: ناله و زاریست ۱۲

شید: یعنی نور و شعاع باشد ن ق

 از ستیز ÷ تن خویش چون مار گیرد گریز و در نهایت این جزیره کوهی دیدند و براو درختان عود و
صندل وغیره و آتشبازیمرغ اندراو نوعی که در باب مرغان گفته شد از این جزیره نیز در گذشتند
و بجزیره حیات رسیدند **ذکر جزیره حیات** چون شاه گرشسب از جزیره ارمنی در گذشت
بجزیره حیات رسید جزیره دید که از لطافت و نیکوئی مثل آن نباشد چنانکه اسدی گفته **نظم**
چو گفتی بهار از پی او بکین ÷ سپه کرده آمد برون از کمین ÷ کمانش ابر باریده شد ژاله تیر ÷ گل و
غنچه زنگ و زره آبگیر ÷ شکوفه چو برگشته گرد کهر ÷ درختان چو طاوس بگشاده پر ÷ گل پشت را
شسته باران ز گرد ÷ چو کبکی پر از پا چه سرخ و چه زرد ÷ ز بوی گل و سنبل و ارغوان ÷ همی
گشت فرتوت بکسر جوان ÷ ملاح دانا پیش آمده نمود که شهریار جهان بداند که اعتقاد زمره دریاورزان
انست که مرگ و پیری در این جزیره کم است و هر که در این جزیره باشد تا باشد بیمار نگردد **نظم**
بگفتی نشانی بداد آگهی ÷ جزیره بدین خوبی و خرمی ÷ چنان داستان شد مرین بوم و رست ÷
که یکسال بر کاندرو جای جست ÷ هزاران اگر نوبهاران و تیر ÷ برآید نه بیمار گردد نه پیر
مرغان رنگین خوش آهنگ شاه گرشسب در این جزیره بنظر در آورده به تیر چند مرغ را از هوا انداخت
ملاح دانا زمین بوسیده معروض داشت که حیف است که از این مرغان کشته شوند چرا که هرگاه
کشتی آدمیان شکسته شود و یا تباه شود و راه راندانند این مرغان پیش پیش کشتی فریاد میکنند و باهم
میروند تا کشتی را براه اندازند آنگاه حکم شد که چند عدد از آنها را زنده گرفتند و با خود بردند **ذکر**
جزیره ریاحین **نظم** (بدیگر جزیره کشیدند رخت ÷ پر از سیم کان پر از گل درخت ÷
بود در گیا دارویی گونه گون ÷ گل و میوه از صد هزاران فزون چون شاه گرشسب بدان جزیره درآمد
تمام گیاه او را زعفرانی دید و چند قسم گل خوشبو که در دیگر جزایر ندیده بودند و جز این نیز گلی بود
بس بزرگ که تابع آفتاب بود **نظم** درخت گلی بود چون آفتاب ÷ بدیدی شگفتی هم اندر شتاب ÷
بهر سو که خورشید گشتی زبر ÷ همین گشتی او هر زمان گرد خور ÷ چو خورشید انگندی
از چرخ رخت ÷ شدی لرز لرزان بجان اندر رخت ÷ چو یاری بدرد از غم رفته یار ÷
گلش اشک هر دم فشاندی زبار نوعی که گذشت چون خورشید غایب شدی از هر برگ آن چند
دانه اشک ریختی و بغیر از این نیز گلی بود که چند حالت دیگر با او بود که با دیگر گلها نبود **نظم**
گلی بود دیگر شگفته شگفت ÷ که گفتی غم مشک و عنبر گرفت ÷ گلی بد که در وقت گیتی فروز ÷
شگفته بدی تا گه نیم روز ÷ وز آن پس چو چشمی بدی نیم خواب ÷ فشانده چو مژگان سرشک
آب ÷ چنین اشک تا شب همی باختی ÷ که در شب بیکبار بگداختی ÷ درختان پر میوه دیگر
بیار ÷ که هر سال بار آوریدی سه بار ÷ شگفتی بد ز بیان بی اندازه بود ÷ وزین میوه
وز نو گل تازه بود چون شاه گرشسب این جزیره را سیر نمود در نظر مهراج شاه بسیار بسیار خوب جلوه
هند را تعریف کرد **نظم** بشد خیره دل پهلوان زمین ÷ همین گرد بر بوم هند آفرین ÷ همین
گفت هر جز شادی فزای ÷ بدین هندوان داد گوئی خدای ÷ برخ دود زخشنده تاریک و
زشت ÷ بباد و کشور چو خرم بهشت ÷ گر چندین شگفتی بجای دگر ÷ نه ز نیسان هوای
خوش خوبتر ÷ نه کس گور چینم نه پیمار رست ÷ همه خرمیم هم تن درست ÷ دو هفته خوش و

رست
یعنی زمین و صحن
دایوان و ماهی
پرستن است
ن ق

شاد بگذاشتند ÷ وز اینجا پس بار برداشتند ÷ **ذکر جزیره خار** گویند چون شاه گرشسب از جزیره
ریاحین در گذشت بجزیره خار رسید بوالعجب موضعی بنظر در آوردند که خارهای بزرگ داشت
همه بصورت پیل و بصورت مورچه بود آن خارها **نظم** رسیدند نزد جزیره فراز ÷ همه خاره و خاره
نشیب و فراز ÷ همین صورت خار چون پیل و مور ÷ از این شوره و آب او تلخ و شور ÷ هم آن
شوره خرم یکی گلستان ÷ گلش یکسر از خرمی دلستان ÷ در آن گلستان چشمه شور آب ÷
ولیکن بو آب او چون گلاب ÷ بگرد سپهدار مهراج گفت ÷ که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا چادری پیش او ÷ بردند پر از گل شکبو پس آن چادر را پر از آن گل کرده بر فراز
چشمه داشتند آتشی از آب چشمه بر آمده در چادر افتاد و جمیع گل در چادر سوخت **نظم**
سپهدار از آن کار پرسید چند ÷ که این کار را چون گشایند بند ÷ بدو گفت مهراج کاندر
جهان ÷ بداند همین کس درستی آن ÷ که آب آتش از چه فروزد همین ÷ دهد آتش گل
بسوزد همین **ذکر جزیره سنگینه** چون شاه گرشسب از جزیره خار در گذشت بجزیره سنگینه
رسیدند **نظم** از آنجا بکوهی نهادند روی ÷ جزیره که سنگینه بد نام اوی ÷ کهی پر گل گونه
گون دامنش ÷ ز نیشکر انبوه پیرامنش ÷ چنان تازه نارنج بر بار بود ÷ که هر یک از آن
یک شتر بار بود ÷ ترنج از بزرگی چنان یافتند ÷ که هر یک بده مرد بر تافتند ÷ بر آن گر رهی
بود تاریک و تنگ ÷ حصاری برافرازش از خاره سنگ ÷ میان حصار آب و سبزه
فراخ ÷ بگردش بسی کرده ایوان و کاخ ÷ یکی گنبد از سنگ برساخته ÷ ستونهای
سنگین برافراخته ÷ چنان بود هر سنگ دیوار او ÷ که گشتی شدی غرقه از بار او ÷ که در گاه
صد مرد زور آزمای ÷ نه برداشتی یک ستون از جای ÷ بگرشسب مهراج گفت این حصار
زنی کرده و مردی بیک روزگار ÷ هر دو تن این کارها کرده اند ÷ چنین سنگها از که آورده اند
بهند دستان نام این مرد و زن ÷ بدی مار نی مرد و ماری بزن ÷ ندانم گرشان در این
کارکس ÷ زن و شوی بودند هم کار و بس ÷ سپهدار شد خیره دل کان بدید ÷ همین
گفت کس زور از این سان ندید ÷ همین گفت هر سنگ از اینجا بجاه ÷ که برداشته مرد باید هزار
کجا این چنین زور و این کار کرد ÷ چه داریم ما خویشتن را بدرد ÷ بر آن گه دو صد مرد از برهمن
فرادان هر گوشه دید انجمن ÷ یکی را بپرسید و گفت این حصار ÷ شما را ز بهر چه آید بکار
برهمن چنین گفت کاین جایگاه ÷ نیایش گه ماست در سال و ماه ÷ بیزدان در اینجای داریم
روی ÷ بگاه پرستش نتابیم روی ÷ چو دارد کسی با کسی داوری ÷ نیاید بکار از کسی یاوری
در این خانه آیند هر دو بهم ÷ نشینند و گویند بر پیش دگم ÷ هر آن کو ستمگر بزاری شود ÷
تنش گیرد و دیده تاری شود ÷ نه بیند دگر روشنی دیده را ÷ مگر داد بدهد ستمدیده را
دگر چون به بیماری افتد کسی ÷ در این خانه آید بپورش بسی برهمن گفت رسم پرستش این خانه
آنست که وقت خواب دهن را بمشک و گلاب بایدشست و آنگاه پرستش باید نمود که مراد
حاصل شود پس جهان پهلوان چنان کرد و دویست شمع معنبر پر کرد و بخوردارهای عود سوخت
نظم در آنخانه شد پهلوان از شگفت ÷ بسی پیش یزدان نیایش گرفت ÷ دو صد شمع

نیایش
آفرین و تحسین
و دعائی باشد
که از روی تضرع
کنند
ق

برگرد

۵۷۸ برکرد او بر فروخت ۞ بخودارها مشک و عنبر بسوخت ۞ از آن کوه با ویژگان سوی دشت
در آمد بگردید یکی پشت گشت ۞ مرغ ققنس را در آن مکان دید نوعی که در باب طیور ذکر شده بود و
در آنجزیره بودند و از آنجا نیز در کشتی نشسته متوجه جزیره دیگر شدند من الجزایر گویند شاه گرشاسب
چون از جزیره سنیکه در گذشت در کشتی در آمده بسر روی آب و تماشای دیگر جزایر مشغول
شدند و بس عجایب در بحر و بر میدیدند و بیکد نشستند نظم چه روباه پرنده چه چارپای
چه از گونه گون دیو مردم ربای ۞ یکی را دم ماهی و چنگ شیر ۞ دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسب و خرطوم پیل ۞ رخش لعل و اندام هر یک چو نیل ۞ یکی را سر گاو و شکل نهنگ
یکی را تن مردم و شاخ زنگ و مثل این غرایب در بری و خشکی میدیدند و بیکدیگر نشستند و اکثر مردم
جزایر قصد ایشان میکردند و بجنگ گرشاسب هلاک میشدند تا رسیدند بسر حد ملک چین نظم
رسیدند آنجا که بس دور بود ۞ سر مرز او مرز فغفور بود ۞ از آن کوه ملاح بگذشت خواست که با
سپهدار گفت این شتابت چراست گرشاسب پرسید که چه شتابست شما را از این موضع ملاح وا
خبر داد که کرگدن قوی جثه در این جزیره هزار هزار پیدا شده فیل از بیم ایشان کم در این جزیره
میرسد گرشاسب خوشحال شده گفت مرا آرزوی اینچنین جزیره بود از کشتی بر آمده بقصد شکار
کرگدن رفت و بهر تیری یکی را انداخت دیگران از او گریختند و مهراج شاه وغدغه کرد که کار
پهلوان با این جانوران چون شود اما پهلوان سی و هفت کرگدن را انداخت و برگشت
مهراج پیش رفته زیاده از حد او را ستود و مهربانیهای بسیار کرد که شهریار را حیف باشد که مثل
نوجوانی بجنگ این قسم حیوانات رود نظم سپاهی و مهراج گشتند شاد ۞ بر او هر کسی آفرین
کرد یاد ذکر جزیره هرجز گویند شاه گرشاسب در اثنای سیر جزایر بجزیره رسید که او را هرجز نام
بود و در آنجزیره غرایب بیشمار مشاهده کرد نظم بدیگر جزیره کشیدند زود ۞ کجا نام آن
جای هرجز بود والی بود در آنجزیره با سپاه بسیار و ملک معمور باستقبال مهراج و گرشاسب
آمده تحف ها و هدایا آورد و ایشان را بسر چشمه فرود آورد که ماهیانش بسیار سرخ بودند و هرکه
از آنچشمه ماهی بر آوردی در دم سنگ شدی و در آنجزیره درختی بود بغایت رفیع و بزرگ
چنانکه نظم یکی بیشه دید اندر و آبنوس ۞ در او چشمه همچو چشم خروس ۞ هر آن ماهی کو شدی
ز آب ۞ بر و باد جستی شدی سنگ ناب ۞ گرفته از آن او نورا بسی ۞ بدو بهره جز
سنگ با هر کسی ۞ هم آنجای بد مرغزاری فراخ ۞ میانش درختی گش و برگ و شاخ ۞
بلندیش بگذشته از چرخ پیر ۞ فزون سایه اش از دو پرتاب تیر چون از این مکان نیز بگذشت
بنهایت جزیره رسیدند بر پشته قصر شاهانه دیدند ملاح دانا گفت اندرین مکان بتخانه ایست
که بس عجیب است نظم که هست آن پرستشگه دلپذیر ۞ بتی روی او از سنگ مانند تیر و
و این بت پیوسته سر انداخته و انگشت بر آورده و دو پشت دو تا کرده چون آفتاب بر آید
سر بر آرد و ناله کند و پیوسته در گریه باشد مردم آب چشم او را بخرند و در ظرفها باطراف
عالم و بیمارها را از آن شفا باشد چنانکه اسدی گفته نظم چو خور بر کشد تیغ هر بامداد ۞
زند بانگ آن بت کشد سر ز باد ۞ چو دلداده یاری ز دلبر برشک ۞ دمادم همین بارد از

ویژگان
خاصان و غلامان را گویند ۱۳

مرغزار
چمن را گویند ۱۲

دیده اشک ۞ پرستندگان طاس وارند پیش ۞ برد هرکس از اشک او بهر خویش ۞ ۵۷۹
شود زاشک او درد بیمار کم ۞ ز دل زنگ بزداید از دیده غم ۞ وگر رنج گاهی برندش
ز جای ۞ بنالد بگرید نه ایستد بجای ذکر جزیره گراز گویند چون شاه گرشاسب از جزیره
هرجز پیش افتاد بجزیره گراز رسید و این جزیره بر دامن کوهی واقع شده چنانکه آمده
نظم رسیدند نزدیک کوه بلند ۞ که بود از بلندیش بر مه گزند ۞ بسی کان گوهر در آن کوه ماند
همان دیو مردم فزون از شمار ۞ گروهی سیه چشم بالا دراز ۞ دو دندان چنین بیان گراز
کوهی بود که بهیچ وجه بر او راه نبود و جمیع معادن بر آن بالا بود و گروهی بودند در آن موضع که
دندانهای ایشان مثل گراز بود و زبان ایشان را کسی نمیدانست چنان از کوه و دیده تا آب
در رفتندی که مردم بر خشک آن نوع نتوانستند رفت آنجزیره ام بهیچ چیز محتاج نبودند الا آهن طلا میدادند
و آهن میگرفتند از سپاه گرشاسب و مهراج چندانی که این دو سپاه را استغنی کردند نظم
بگوهر ز آهن بس آلات ساز ۞ ز هر کس خریدند گشتند باز ۞ از ایشان دو لشکر توانگر
شدند ۞ وز آنجا سوی جای دیگر شدند من الجزایر چون شاه گرشاسب از جزیره گراز پیش
افتاد پس از یکهفته که کشتی در میان دریا راندند بجزیره دیگر رسیدند بغایت آبادان و خرم و
از هرچیز اندر او بسیار و جمیع معادن در کوه او بود از قسم جواهر نیز بسیار چندان برداشتند که
کشتیبانان از آن ستوه آمدند ماهی مرده بر کنار دریا دیدند که برابر بکوهی بود و چشم هیچ بیننده بآن
بزرگی چیزی ندیده بود نظم ارش هفتصد بود بالای او ۞ فزون از چهل باز پهنای او ۞
ز تب بده هزار کس جمع آمده او را بر آوردند آنگاه شاه گرشاسب فرمود که روغن او را بگیرند
گویند سیصد رطل از آن بسر کار شاه گرشاسب بردند و سیصد سبوی دیگر بسرکار مهراج شاه
و هیچکس در سپاه نبود که یک سبو و دو سبو برده باشد از روغن آن ماهی که بار روغن او منافع بسیار
بود نظم گرفتند افزون ز سیصد سبو ۞ بسی روغن از مغز و از چشم او ۞ دگر هرچه ماند از
بزرگان او خورد ۞ ز بهر خورش بار کردند برد ۞ سپهبد بماند از شگفتی بجای ۞ بدو گفت
ملاح پاکیزه رای ۞ که این ماهی است آنکه خوانند وال ۞ وزین سه پس افتد هم اندر سبال
ذکر جزیره خیزران صاحب سخن گوید که چون گرشاسب از چند جزیره گذشت بجزیره خیزران
رسید بوالعجب جزیره مشاهده کرد که از قسم نیشکر و خیزران مملو بود و گاومیش بسیار اندر او بود
جزیره که هفتاد فرسنگ پیش پر از خیزران بود و پر گاومیش پهلوان با سپاه خود در آن موضع شکار
بسیار کردند از آن گاومیشان در آن اثنا در آن جزیره بزمینی رسیدند که خاکش مثل توتیا نرم بود
و مردم گیاه بود و بغایت خوشبو نظم همه خاک او نرم چون توتیا ۞ در آن بیشه از قسم
مردم گیا ۞ سر و روی و پا و تن و موی و دست ۞ چو اندام انسان بد انسان که هست ۞ همه
آن گیاهان با بوی و رنگ ۞ که دانند و خوانند در اپرنگ ۞ از آن هر که کندی فتادی بپا
چو ایشان شدی پرده آن هم بجا ۞ سگان نیز از آن جنس کندند و برد ۞ هر آن گاو کان کند
بر جای مرد صاحب عجایب المخلوقات نیز این گیاه را سگ کن خوانده و اعتقاد او آنست
که اگر بغیر سگ کسی دیگر بکند این گیاه را منافعی که خواهند از او متصور نباشد بسیار مردم از سپاه

گزند
آزار و چشم زخم ۱۲

٥٨٠ شاه گرشسب هلاک شدند تا دانسته که بنا به که این گیاه را آدم بخند کشتیها را بفرموده پهلوان
پر از خیزران چنگر کردند و روان شدند **ذکر جزیره مورچگان** شاه گرشسب چون بجزیره مورچگان
رسید غرایب بیشمار مشاهده کرد و از آنجمله یکی آنچه در آنجزیره مشاهده کردند که هر یک برابر بازی بودند
چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** که هر پشه مهتر از باز بود ٭ بسی پشه هر سو بپرواز بود ٭
بسان سنان نیشتر داشتند ٭ بکشتند بر هر که بگذاشتند ٭ و مورچگان بودند در او که هر یکی از
گوسفند بودند و بر ایشان حربه تیز کارگر نمی‌آمد با ایشان بجنگ در آمدند و بسیار را کشتند از ایشان
اندکی مانده گریزان شدند و در آن زمین زر بسیار رسته بود مثل گیاه انجمع را درودند و کشتیها را
پر کردند و از برای تعجب از آن مورچگان چندی را و چند عدد پشه را با خود بردند که بضحاک
شاه بنمایند **نظم** در او مور بُد مهتر از گوسفند ٭ که در مرد جستی چو شیر نژند ٭ همه رسته
زر چون گیا شاخ شاخ ٭ از بر همه شخ همه سنگلاخ ٭ ز بهر شگفتی همیدون به بند ٭ بردند
از آن مور و آن پشه چند **ذکر جزیره اسب** حکیم اسدی آورده که چون شاه گرشسب
بجزیره اسب رسید بدایع بیشمار در آنجزیره مشاهده کرد از آنجمله دو کوه دید در برابر یکدیگر یکی از برف
سفید شده و یکی از آتش سرخ گشته نوعی که از آبگیر سنگ [illegible] نزدیک او رفت
از آن بغایت متعجب گردند و آبگیر عظیم در این بیشه بود و اسبان بیشمار از هر رنگ و هر جنس
گرشسب از آن اسبان بسیاری را گرفت و زین بر نهاد و در این جزیره فیل گوشان بسیار بودند
بیکبار بر و بر سپاه گرشسب دویدند اهل سپاه دست به تیر و شمشیر بردند و بسیاری از ایشان را کشتند
جمعی از ایشان خود را بدریا انداختند و پاره به بیشه رفتند پس فرمان شاه گرشسب شد که آتش در
آن بیشه در زدند چنان کردند و آن فیل گوشان را پاک سوختند ناگاه از نهایت آنجزیره گنبدی
بنظر آمد در غایت رفعت و بزرگی هرچند گردیدند در آنحصار را نیافتند عاجز ماندند پهلوان از
ملاح دانا پرسید که این چه مکانست **نظم** ز ملاح پرسید گرشسب گفت ٭ که این حصن را چیست
اندر نهفت ٭ بدو گفت کین حصن هست از نخست ٭ ستودان فرخ سیامک درست ٭
چنین هست پولاد وار زیر و جوش ٭ برآورده دیوارش از هفت جوش آنگاه پهلوان از در
پرسید گفت چنین ظاهر میشود که اگر به کشش با سپاه همه بدرگاه خداوندی بنالند پس بفرموده
گرشسب جمیع سپاه چند شبانه روز بدرگاه قیوم دانا نالیدند و جامه رزم دور کردند ناگاه جمعی
از دیوار گنبد شخصی آواز داد **نظم** همانگه شد از باره مردی پدید ٭ که زو خوبتر در جهان کس
ندید ٭ چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز ٭ دو از زیر بودی یک اندر فراز ٭ فسونی باواز
خواندن گرفت ٭ ز دیده همه اشک راندن گرفت ٭ حصار از خروشش پرآواز شد ٭
ز دیوار هر سو دری باز شد ٭ یکی باغ دیدند همچون بهشت ٭ بر از تازه گلهای اردی بهشت
درختی در او سرکشیده بماه ٭ تنش سربسر سبز و شاخش سیاه ٭ همه برگ او چون پرهای
زرد ٭ پدیدار از آن هر یکی چهر مرد ٭ بسان کدو میوه زان نگون ٭ بلذت چو قند و
بسرخی چو خون ٭ سپهبد ز مرد سه چشم سخن ٭ بپرسید کار درخت کهن ٭ چنین گفت کاغاز
گیتی درست ٭ نخست این بُد از هر درختی که رُست ٭ همه سال این میوه باشد براو ٭ چو شکر طعم

آبگیر
استخر و تالاب را گویند
ق

چو عنبر

چو عنبر بو ٭ نگردد کم از وی بر و برگ تر ٭ چو کم شد یکی باز روید دگر ٭ در این مرزبانی بود بی فرین ٥٨١
ز گوش و ز بینی فزایدش خون ٭ از این هر که یک میوه سازد خورش ٭ یکی هفته زان باشدش
پرورش ٭ از آن خورد و پس هر کسی را بداد ٭ یکی کاخ را زان سپس در گشاد ٭ درون
رفت بس جای را دید پاک ٭ همه سقف و دیوار او جزع ناک ٭ همه بوم و دیوار تا کنگره ٭
بزر و زبرجد زمین یکسره ٭ بلورینه تختی در شاهوار ٭ بتی بر وی از زر و گوهر نگار ٭ ز یاقوت
لوحی گرفته بدست ٭ بر آن تخت خفته سر افکنده پست ٭ ز بالاش تابوتی آویخته ٭ همه زرد
گوهر بر او ریخته آنگاه سپهدار از او پرسید که این چه صورتست و این لوح چیست بر دست او
همان شخص سه چشم جواب داد **نظم** چنین گفت کین لوح و ایوان و ساز ٭ بدان کز سیامک
بماندست باز ٭ مر این تخت گاه دلارای اوست ٭ در این تنگ تابوت هم جای
اوست ٭ چو او شد بتی مثل او ساختند ٭ بدینسانش بر تخت بنشاختند ٭ و کسی را پیشتر نیست
که از این موضع چیزی بدزدد که بوقت رفتن راه بر او بسته میشود و بر آن لوح چون پهلوان
نگریست سراسر آن سخنان را بعبرت دید **نظم** که ای آنکه آئی بر این خوب جای ٭ بر چنین
ستودان من و این سرای ٭ سیامک منم شاه والا گهر ٭ که فرخ کیومرث بودم پسر ٭
بفرمان من بود روی زمین ٭ همه مرغ و دیو و پری و آدمین ٭ بُد اندر جهان سال عمرم هزار
هزار و صد و سی کم از سه چهار آخر بدین روز من که دیده میشود بر او گذر کنید و عبرت گیرید **نظم**
اگر صد بمانی و گر صد هزار ٭ سرانجام مرگست هنگام کار جهان پهلوان از آن نصایح رقت نمود
و سپاه آفرین بر روان سیامک کردند اما در آن موضع از هر چیز یافت میشد **نظم** در آن که دگر کان
سنباده بود ٭ هم الماس و یاقوت و بیجاده بود ٭ گل و نیشکر بیکران و انگبین ٭ گیا و ز همه
میوها همچنین ٭ چو دید آنچنان جای مهراج شاه ٭ دریغ آمدش کان ندارد نگاه ٭ ز یکردان
سری با سپه ده هزار ٭ بر آن جای و که کرد فرمان گذار ٭ پس از این بیشه و جزیره نیز در گذ
ذکر جزیره بنداب چون شاه گرشسب از زیارت جد بزرگوار خود شاه سیامک
فارغ شد باز کشتی در آب انداخته متوجه راه شدند یکماه میراندند و بجائی نمیرسیدند که لایق
فرود آمدن و تماشا باشد ناگاه از دور کوهی بنظر ایشان در آمد که آن کوه و آنجزیره را بنداب
میگفتند **نظم** چو راندند یکماه دیگر بکام ٭ یکی کوه دیدند بنداب نام ٭ جزیره بود در کمال خرمی
و نیکوئی و بر آن کوه قصر عالی و نردبانی بر آن قصر چهل پایه نصب کرده دیدند و عرضش بمرتبه که چهار سوار
توانستند بر آن رفت و بر آن نردبان سواری نموده بودند بس عظیم جثه و بزرگ ترکیب شاه
گرشسب کس فرستاد که از درون آنقصر خبری بیارند چون بآن سوار رسیدند دستی بزد و فرو
شاه گرشسب را بزیر انداخت دیگر از بیم کسی بر آن قصر نرفت آخر شاه گرشسب فرمود که پای
آن نردبان را بجنبانند چون کنده شده **نظم** چو شد رفت دیدند صد بار راه ٭ یکی چرخ
گردنده بالای چاه ٭ کمندی تعبیه کرده و سر آن کمند را بر چرخ استوار و سر دیگر در کمر آن سوار
نظم سر حلقه در خم چرخ استوار ٭ دگر سر بکمر در میان سوار ٭ شکستند چرخ و بچه در فکند
بجنبند زنجیر یکسر ز بند ٭ همانکه نگون شد سوار از فراز ٭ در بسته حصن بگشاد باز پس از آن

ستودان
مقبره را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند و بعضی گویند دخمه گبر آنست
ق

سنباده
سنگیست که بدان کارد و شمشیر و امثال آن را تیز کنند و نگین را نیز بآن تراشند
ق

بیجاده
سنگیست کاهربا و بعضی گویند [illegible]
۱۲

انگبین
عسل است
۱۲

۵۸۲ جهان پهلوان با دلیران بدرون حصار در رفته عجب جائی و طرفه موضعی بنظر آوردند **نظم** سرائی بخوبی چو خرم بهار ٭ بگرد وی ایوان بلورین چهار ٭ ز هر جانور پیکر پیکران ٭ ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ ٭ ز نخچیر و از مرغ و شیر و پلنگ ٭ بسی شمسها بر سوا ز لاجورد ٭ ز یاقوت بر هر سوی سرخ و زرد ٭ به پیش هر ایوان درختی ز زر ٭ ز برجد بر و برگ و یاقوت بر ٭ یکی تخت در سایهٔ هر درخت ٭ ز گوهر همه پای آن کرده سخت ٭ یکی خانه دیدند از لاجورد ٭ درو توده از شوشهٔ زر زرد ٭ یکی پهن تابوت زرین دراو ٭ جهانی ازاو پاک بگرفته بو ٭ بفرمود گرشسب کانرا ز جای ٭ برآرند بیرون میان سرای ٭ نیازید کس سوی تابوت دست ٭ که هر گوشه دستش افتاد پست ٭ و گر زان گهرها ببردی کسی ٭ ندیدند هر چند جستی بسی پس از این بفرمود پهلوان در گشودند در آمدند زیر زمینی دیدند و پیل عظیمی در سنگ نموده و چشمهٔ آبی که طلا پوسته از آن روان بودی و دو پیل دیگر در میان آب نموده بودند چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** هر پیل بر مهرهٔ از بلور ٭ براو گوهری چون درخشنده هور ٭ در آن چشمه تختی و مردی براو ٭ بمرده بجا در در آورده رو ٭ لوحی از زبرجد و بر آن خطی بزر نوشته **نظم** سپهبد بملاح گفت آن بخوان ٭ چو برخواند گفت ای جهان پهلوان ٭ نوشته چنین است هر کز خرد ٭ بدین جای آرام ما بگذرد ٭ بمزد گذر برای سرای سپنج ٭ از این سان ندارد تن خود برنج ٭ منم پور هوشنگ شاه بلند ٭ جهاندار طهمورث دیو بند ٭ حصار طلسم چنین ساختم ٭ در او در و گوهر بپرداختم ٭ اگر بنگری گوهری ٭ بها پیشتر دارد از کشوری ٭ بجندی که از این سپنجی سرای ٭ چو من شه نماند کس بجای ٭ تو ای پهلوان گرد جوینده کام ٭ که گرشسب خوانندت هر کس بنام ٭ ز ما باد بر تو فراوان درود ٭ چو آئی بدین کاخ فرخ فرود ٭ نگر تا نه بندی دل اندر جهان ٭ نباشی از او ایمن اندر نهان ٭ که گیتی یکی نغز بازیگر است ٭ که هر ساعتش بازی دیگر است پس از این نصایح مرغوب شاه گرشسب بگریه در افتاد و از دود آن شاه با آفرین یاد کردند و غریو بر آوردند بر تبه که شور در آن چشمه افتاد پس آفرین بر روان طهمورث کرده در گذشتند **ذکر جزیره انجبل** گویند چون شاه گرشسب از زیارت مرقد شاه طهمورث فارغ شد باز در کشتی در آمده متوجه راه شد تا بجزیرهٔ انجبل رسیدند جزیره دیدند بس خوب و خرم و آب اهل این جزیره از آب باران بود چندین هزار مشک و کوزه مشاهده کردند **نظم** همه کوزه و مشکها در شتاب ٭ بگردندی از قطره باران پر آب ٭ نمودند لوح و بتی را بهم ٭ تن لوح و آن بت ز چوب بقم ٭ بر آن لوح چون خط ایرانیان ٭ چهل حرف و نقش هیکل اندر میان ٭ بباران چو داریم گفتند کام ٭ برآریم این لوح و بت را ببام ٭ پس آن لوح و بت را ببر بر نهیم ٭ نیایش کنان دست بر سر نهیم ٭ هم آنگه برآید یکی تند ابر ٭ کند روی گردون چو پشت هژبر پس شاه گرشسب گفت برابرش چنین کنید گفتند شهریار عالم سلامت باشد این بوقت حاجت میشود الحال بعنایت الهی با آب محتاج نیستیم **نظم** بگیرد چنین چاره گفتند ساز ٭ جز آنگه که باشد بباران نیاز در این اثنا ملاح دانای سراندیپی بخدمت معروض داشت

نخچیر — مردم شکاری و شکار را گویند ۱۲

توده — تل و پشتهٔ خاکستر و هر چیز که بالای هم بریزند ۱۲

شوشه — شغشه و شمشهٔ طلا و نقره و امثال آنرا گویند ۱۲

سرای سپنج — خانهٔ عاریتی باشد که کنار فالیز و زراعت سازند و بعضی دنیا را نیز گفته‌اند ق

پور — پسر را گویند ۱۲

که از عجایب این جزیره یکی آن کوه است که در کمال نزدیکی مینماید و یک روزه راه است تا این کوه و کنار دریا واقع است و طرفه آنکه سالی یکنوبت مثل کشتی بر روی آب روان میشود و بکنار این جزیره می آید و این مردم اقسام اشیائی که ضرور دارند از این کوه بر میدارند و پس از آن کوه برگشته بموضع خود میرود و آب ایشان از باران است و دیگر اشیاء از این کوه پهلوان از کمال تعجب دست داد چندان در آن جزیره توقف کردند که آن کوه را بر روی آب دیدند و تماشا کردند و در گذشتند **ذکر من البدایع** چون گرشسب از جزیرهٔ انجبل پیش افتاد بموضعی رسید که ملاح دانا گفت که الحال مرز چین نزدیک است چنانکه از این موضع بیکماه میتوان داخل پای تخت فغفور شد در این حین بملکی رسیدند بس شهر عظیمی دیدند مردم باستقبال بر آمدند و سپاه را بشهر خود در آوردند و ضیافت نمودند گرشسب در این شهر غرایب بیشمار دید از آنجمله درختی دید که ساقش مثل برف سفید بود و برگش سیاه مثل قطران و میوه اش در کمال سرخی و چندین هزار طوطی بر او آشیانه کرده ناگاه بتخانهٔ بنظر شاه گرشسب در آمد که بتی معلق آویخته دراو و چندین سر از آدمی و گاو و فیل و اسب و غیره بدور او معلق مانده و گمان آن بی دینان آنکه این خداست و این سرها بدور او فرشتگانند **نظم** ز آهن آن بت معلق بپای ٭ همه خانه از سنگ آهن ربای و آن کنگره هر او که خواهشند بی بقدرة الله از آن بت بر آمدی (**فصل چهارم**) از باب چهل و سیم در ذکر جزایر مغرب گویند چون بفرموده ضحاک شاه گرشسب متوجه ملک مغرب شد چون بقلعهٔ طنجه رسید با و شاه مغرب ایشانرا استقبال نموده چندان پیشکش کرد که پهلوان او را ستودن گرفت **نظم** ز بس گونه گون نیکوئیهای او ٭ دل پهلوان شد بدو مهرجو ٭ بدو گفت کان کردی از راه و رادیست ٭ که از کی نژادان و شاهان سزاست چون بکمال حق شناسی گرشسب از ملک طنجه دیده بود گفت الحال بگوی که ترا خصمی هست تا علاجش کنم شاه طنجه زمین ادب بوسیده معروض داشت که ملکی که بکار می آید از مغرب جزیرهٔ لاقطیه است و آنجزیره را شخصی قطری نام از من گرفته و سپاه او از صد هزار نیز میگذرد و کار لشکر او سهل باشد اما مشکل اینست که از راه دریای مغرب می باید رفت و کوه مقناطیس در سر راه هست که سلاح آهن با خود نمیتوان برد که آن کوه جذب میکند و شکسته میشود گرشسب گفت الحال این را چاره باید کرد ملک مغرب معروض داشت که شهریار سلامت حکمای این ملک را اعتقاد اینست که اگر سپر بر سلاح مالند دیگر مقناطیس را آن اثر نباشد پس قرار شد که چنین کنند **نظم** ده و دو هزار از دلیران گرد ٭ بهفتاد کشتی پراکنده کرد چون آوازهٔ رفتن گرشسب بسمع ملک لاقطیه رسید با لشکر گران عازم حرب گرشسب شد **نظم** شه لاقطه بود قطری بنام ٭ دلیر و جهانجوی و گسترده کام ٭ جهان پیش چشمش بهنگام خشم ٭ کم از سایهٔ پشه بودی بچشم پس اند و سپاه گران در میان دریای مغرب با هم برابر شدند و جنگی عظیم در پیوست **نظم** تو گفتی ز خون سرخ بیاند و خور ٭ ز گرد اندر آورده چادر بسر پس گرشسب در میدان آمده بیک گرز بلا کش کرد و سپاهش گریزان شدند و فتح جزیرهٔ لاقطیه شد به بهترین وجهی و از آنجا عزیمت مغرب نمود **ذکر جزیرة الذهب** گویند در حینی که گرشسب از قیروان متوجه جزیره قرطبه شد در آنراه بزمینی رسید که طلا مثل گیاه از او

ستودن — مدح کردن است ۱۲

 رسته بود تا سر منزل آن زمین انجالت داشت که طلا میدرویدند و میرفتند از این زمین چون گذشتند
بموضعی رسیدند که مرغان خوش صورت دیدند که از دیدن ایشان مردم واله شدی و کارد بر گلوی
ایشان کارگر نبودی مگر انگشت سنگ بر گلوی ایشان مالیدندی بریده شدی **ذکر جزیره الجوت**
در اقصای مغرب شاه که شب بزمینی رسید که ریگ بوم بود ولیکن از حرارت مثل تفسنده ریگ
بود و ماهیان بروی زمین میدویدند بجه و حساب و در آنجا و زنان از آن قسم ماهی فربه کردی
نظم زمین بود یکسر همه ساده ریگ ✱ ولی بوم او همچو تفسنده دیگ ✱ فراوان
در آن ریگ با تف و تاب ✱ روان ماهیان همچنانکه در آب ✱ در اهواز گویند هست اینچنین
ولیکن نباشد بدیگر زمین ✱ بسوم چنان خشک از نم تهی ✱ خورندش زنان از پی فربهی ✱
ذکر جزیره هوش ربا در حدود قیروان لشکر شاه که شب بجزیره هوش ربا رسیدند جزیره
دیدند شوره زار و نمکستان چون برخی در آن زمین گردیدند به نیستانی رسیدند که شیر بسیار اندرو
بود **نظم** یکی گلشن تازه در نیستان ✱ گلش چون قدح در کف میستان ✱ هر آن گمرهی
کامدی سوی او ✱ شدی شاد کان گل گرفتی ببو ✱ و اگر آن گل را بی در افکندی شخص بیهوش ماندی
و چون برگ اندرخت را بر دماغ بیهوش زدندی بهوش آمدی و اگر کسی از شیران آنموضع
نرسیدی چون بزیر آنگل خوابیدی ایمن بودی از شر آن شیران **نظم** ورش بیم بودی
ز شیر شرزند ✱ چو زیرش نشستی ندیدی گزند و در آن بیشه آتشی ملاحظه کردند بر یکطرف که از او سوز
نمی آمد و مرغکان از گنجشک کوچکتر بدرون آتش میرفتند و بیرون می آمدند و ایشانرا هم گزند نبود
نظم از آن پهلو از او رخ بر فروخت ✱ که آتش همین پر مرغان نسوخت هم در نهایت
این جزیره گلی مشاهده کردند که هر که بو کردی بیهوش شدی **نظم** ز نورسته گل صد هزاران قرین
سفیدش گل و برگ زنگارگون ✱ هر آنکس کز آن گل گرفتی ببو ✱ شدی مست خواب اوفتادی برو
چون از این موضع درگذشتند بکوه اندلس رسیدند در برف جانوران دیدند مثل کرم برفی اما مثل
فیل خرطوم داشتند **نظم** بر آن برف هر جانوری ز فیل ✱ چو مشکی پر آب مانند نیل ✱ گشادند
خوردند هر کس بهی ✱ که از خوردنشان بند بس بهی و کان زر در آنموضع زیاد بود **نظم**
به گرد هر کوه بشتافتند ✱ بسی کان و سیم سره یافتند ✱ بجز دارها بر دار آن هر کسی ✱
دگر مانده بودند از آن هم بسی چندان زر یافتند که از بردنش عاجز ماندند **من الجزایر** صاحب
عجایب الدنیا آورده که در حد چین جزیره ایست که آنرا جزیرة الزنج نامند و ایضا گفته که آخر هند را
چین نامند **نظم** آخر هند ملک چین نامند ✱ ملکش صاحب نگین نامند از جمله غرایب که
در آنجزیره است یکی آنست که مردمی اند او که اخلاق وحشیان دارند و زبان ایشان کسی نمیداند
و فهم نمیکنند و در آنجزیره گربه پردار میباشد که پیوسته در هوا پریده شکار میکند و موش مشک دار نیز
میباشد و نوعی آدمی در او میباشد که پردارند و هر یک رنگ دیگر دارند **نظم** نوع مردم
بوده بال و به پر ✱ و نه در او هر یکی برنگ دگر که مردم آنجزیره زبان ایشانرا فهم نتوانند کرد و
حدونه سفید نیز در آنجا میباشد گویند ماهی در آن بحر نیز میباشد که چون او را اگر خشک کنند
بوقت پختن چونکه آب تابه اش گرم شود بقدرة الله ماهی زنده شود و میل پریدن جستن کند

بوم — زمین شیار نکرده است

تفسنده — بغایت گرم شده را گویند ۱۲

شرزند — بکسر اول و فتح ثانی بمعنی خشم کین و قهرآلود است ۱۲

رخ — کوه است و دو رخ دو کوه را گویند ۱۲

سره — زر صحیح بی غش است ۱۲

حدونه — میمون را گویند ۱۲

تابه — ظرفیست که در او ماهی و غیر آن سرخ کنند ۱۲

سر آن تابه را بپوشند تا او نتواند پریدن جست تا پخته شود العهدة علی الراوی اگر در این سخن حرفی داشته
باشند به نسخه مذکور رجوع کنند **ذکر جزیرة القصر** گویند در جزیره قصر نوعی مردم میباشند
که سرهای ایشان مثل سر سگ میباشد **نظم** نوع مردم بسی بود بد رگ ✱ لیک سرهای جمله
چون سر سگ ✱ گویند ایشان با اسکندر قتال کردند **ذکر جزیرة الجانه** کوهی است در این جزیره
بس مرتفع بشب کوه آتش نماید و بروز کوه دود و مردم بیند در او که سر ندارند و دهن در سینه دارند
گویند هم در آنجزیره نوع گرگ شاخ دار بود که هیچ جانور حریف او نبود اگر سباع را بزند **نظم**
در نبردش سباع نستیزند ✱ چونش ببینند جمله بگریزند ✱ مرغ و ماهی که بال دار بود ✱ اندر آن
بحر بیشمار بود ✱ ماهی هست اندر این دریا ✱ که بیاید او شب برون بوقت چرا ✱ آتش از
بینیش بفروزد ✱ وآن چراگاه را همین سوزد **ذکر جزیره گلیم گوشان** ایشان بیابند
هرچه دارند اگر در گلیم گوش خوش پیچیده دارند و همچنین مثل ایشان در آنجا و جمعی میباشند
که بال و پر دارند و بر هوا میپرند و ازرق چشم میباشند و مثل حیوان بر اعضا پشم دارند و سرهای
ایشان مثل اسب از حلقوم رسته باشد و مثل فیل خرطوم داشته باشند هم در حدود این جزیره
جمعی باشند که بصورت زنان باشند و نخل اندر میان ایشان نبود و از هوا آبستن شوند و بغایت
خوش آواز باشند **من الجزایر** صاحب نسخه عجایب البلدان محمد زکریای قزوینی بیان میکند
از زبان یعقوب ابن السراج در باب حالات سکسار و جزیره ایشان چنانکه گوید که مردی را
دیدم که روی خراشیده از او احوال خراشیدگی روی او را پرسیدم گفت که باد کشتی ما را
بجزیره ای انداخت که قومی بودند در آنجزیره که سرهای ایشان مثل سر سگ بود و تن مثل آدمی و
من بر مرکبی بودم با جمعی از تجار قومی از مردم سکسار آمدند و بدور ما ایستادند یکی از آنقوم چوبی
گرفته پیش آمد و ما را مثل گله گوسفند راند و بعد از آن از ایشان بزیر آورد و همه را و در آن راه
که میرفتیم استخوان آدمی در جمله راه افتاده بود از کله و ساق آنگاه ما را در خانه آورده محبوس
کردند و در آنخانه مردمی بود و از جنس ما از او احوال آنمردم گرفتیم گفت در جزیره ایشان اقسام فواکه
یافت میشود بما و شما از آن میوه ها میدهند تا فربه شویم و هر که فربه شد او را میخورند از جماعت ما
من چون کم چیزی میخوردم دیر فربه شدم بواسطه این تا امروز مانده ام تو نیز چنین کن آنمرد بیمار بود
با من گفت این مردم را عیدی است که سه روز همه با آن عید میروند چنانکه جزیره را خالی میکنند
اگر خواهی که جان ببری آنچه گویم بشنو چون آنوقت شد مرا گفت این ساعت روان شو که
مرا پای نیست و گرنه با تو بیامدمی و یقین بدان که این قوم از پی تو خواهند آمد و ترا البته خواهند
گرفت که ایشان بغایت تیزرو اند چون ترا بیابند تو بزیر فلان درخت رو که هر که بزیر آندرخت
رود از ایشان در امان باشد گفت برخاستم و روان شدم و بروز در زیر اندرخت میبودم و
میرفتم روز سیم مرا دریافتند چون در زیر آندرخت بودم مرا بخشیدند از آنجا روان شدم تا که
بجزیره دیگر رسیدم درختان بسیار دیدم چون پیش رفتم مردم خوب دیدم در زیر آن درختان
بصورت خوب که هر یک از ایشان زبان دیگری را نمیدانست یکی از ایشان دست بر گردن
من زد تا خبردار شدم بر من سوار شده و پاها را بر کمر من پیچید چون قصد کردم که او را از خود دور کنم

بناخن روی مرا خراشید بسیار آزار کشیدم و بترسیدم و تابع او شدم و از بیم او را بیکرد رانیدم و او برد مرا بخود و از درختان میوه چیده میداد ناگاه چوبی بخشش آمده کور شد قدری انگور چیدم و در جای لایقی از او عصیر کردم پس باو اشاره کردم که بخورد او از آن بخورد و مست شد و پا بپایش سست شد انداختمش از دوش خود و آثار خراشید کی روی من از آنست من الجزایر

در تاریخ اسکندری آمده که جماعتی را کشتی شکسته گذار ایشان بجزیره افتاد و دو تن از ایشان بسیر آنجزیره بر آمدند نظر ایشان بر دو درخت افتاد که بار یکی سر مردان بود و بار دیگری سر زنان ناگاه از آن درخت که بار او سر زنان بود دیدند که زنی از موی سر خود آویخته شد در کمال حسن و لطافت آنشخص با آن زن جمع شد و زن در ساعت نزد آنشخص چون نزد یار خود آمد او را نشناخت که جوان شده بود و احوال او را از او میگرفت بعد از گفتگوی بسیار ظاهر شد که یار اوست که جوان شده آنشخص نزد آمده با مردهٔ آنصورت هما نقل کرد اما فایده نداد و چون قصه بسمع ناخدای کشتی رسید مدت شاه در آنجزیره ماند و بجائی نرسید تا آنکه جلو شهری فرستد که در آن نواحی بود و چون قصه مذکور شد مردم آنشهر گفتند که هر سی سال زنی اینچنین از درخت مذکور حاصل میشود اما ملکت و یار ما تاریخ را دارد و مردم موکل کرده اند که غافل نشوند امسال غفلتی رفته است گویا تقدیر چنین بوده **من البدایع** بتاریخ نهصد و سیزده فرنگان پادشاه پرتکال بندر هرمز را تصرف نمودند ملک بندر جیرون یعنی هرمز سلغرشاه بن توران شاه بود پادشاه هرمز مطیع پادشاه پرتکال شد و فرنگان آن بندر را داشتند و زیادتی میکردند بر اهل اسلام تا بتاریخ هزار و ده بفرموده شاه والاجاه شاه عباس الله وردی خان حاکم فارس و مردم او و جمیع بنادر جراه قهرا هرمز را از فرنگان گرفتند بتاریخ هزار و چهل و هفت که راقم حروف بکار نوشتن بحره بوده هنوز با ستعداد تمام بدست لشکر قزلباش بود تا من بعد چه واقع شود

باب چهل و چهارم

گفتار اندر چگونگی عمارات پادشاهان عالیشان و ملوک کاردان و سلاطین بلند مکان که از هر یک بتقریبی در موضعی از ربع مسکون نشانی مانده است و حروف احوال آیندگان را از رفتگان بباید خواند ❊ در این عمارت عالی اساس زنگاری ❊ که چشم عقل ز نظاره اش بود حیران مراچکار که گویم حریص غافل را ❊ که بر جهان چه نهی دل که بیوفاست جهان ❊

بنی ساخته که او را بوجهی معلوم شده بود که چون عالم را آب بگیرد و پس حضرت ادریس

فصل اول در کیفیت عمارات در کتاب شجرة السعاده از تصانیف فاضل محمد بن محمد آمده که در ولایت مصر موضعی است که اندر او عجایب بسیار میباشد چنانکه گوید که بر ساحل رود نیل قبه چند است که او را اهرامان نامند و از حضرت ادریس جمیع جواهر را در آنجا مخفی کرد و این قبه ها را الطلسم پرداخت و اشیا را از چشم مردمان پنهان ساخت تا بسبب طوفان خراب نشوند و آنچنان شد که آن پیغمبر عالی مقدار فرموده تا این دوره آنعمارت نیز بوده و مسافران صفت آنعمارت بیان کنند و غرایب او گویند صاحب نسخه تاریخ مغرب آورده که این فقیر را از لفظ مبارک شیخ الاسلام استاد و مقتدای اهل عالم شرقا و غربا شیخ مجد الملة والدین ابی طاهر محمد بن یعقوب الفیروزآبادی اعلی الله شانه چنین استماع افتاده که آنجا قبه هاست

بسیار بعضی بزرگ و بعضی کوچک چه بند و سرهای آن باریک و بن آنها فراخ بغایت و چندان بلندی دارد که از ابر گذشته و هیچ یک از آن قبه ها در ندارد و هیچ آهن نتواند آنرا سوراخ کرد **ایضا** صاحب جامع الحکایات گوید که از جوا اهرام یکی هرمیست که او را بدوع نامند مانند کوهی بود و پهنای آن پانزده سنگست و هر سنگی چهت گز بود مامون وقتی که بمصر رفته بود در او را بگشاد و در میان آن چاهی دید و در اندرون آن چهار صفه و جمعی از مردگان بر قرار خود خوابیده و اجساد ایشان نپوسیده و چنین گویند که ادریس ایشان را از قضیه طوفان خبر داده بود و ایشان این اهرام را بنا کردند و در آنجا بماندند و آن مردگان همه جوان بودند گویند خاصیت زمین مصر است که شخص در او کم پیر شود و مرده در او نپوسد و این اهرام را نردبان نیست مامون بفرمود تا نردبانی بساختند و بر آنجا نهاده بر آن قبه بر آمدند و در آن قبه سنگی دیدند بر صورت آدمی آن سنگ را بر آوردند مامون بفرمود تا آنرا بشکستند شخصی مرده از میان سنگ بدر آمد زرهی زرد پوشیده و بانواع جواهر مرصع کرده و بر بالین او شمشیری و یکپاره یاقوت احمر بقدر بیضه مرغی مامون یاقوت را فرمود که قیمت کنند ده ساله خراج مصر قیمت کردند العلم عند الله اما دایم خلایق گرد آن قبها میگردند و چیزی می یابند و هر کس از طلسم گشایان آنموضع را می یابد گنجها می یابد پس آنچه شیخ مذکور دیده بود با ما بیان کرد از آنجمله فرمود که مصر شیرازی در مصر نانوائی میکرد و یکچشم داشت و هر وقت بصحبت ما آمدی روزی از وی سوال کردیم که این چشم ترا چه شد گفت روزی در دکان بودم دیدم که شخصی آمده گفت بار چند دارم میخواهم که بشهر در آورم من اشتر آنرا آماده کردم و متوجه راه شدیم با او تا بقبهٔ الهرمان بر سر چاهی رسیدیم پر از آب نسخه بر آورد برخواند و در آنچاه انداخت آب او خشک شد پس در چاه رفت و چندان زر بر کشیدیم که چهار خروار شد و آخر آن توبره کوچک را پر کرده بر آمد و چیزی خواند که باز چاه پر آب شد گفت این توبره از آن تو باشد پس بارها بر استرها بر نهادیم و روان شدیم چون پاره راه برفتیم گفت گرسنه گشتم آری گفت بگیر و پاره نان بمن داد و چون خوردم بیهوش شدم و افتادم و بعد از یکروز بحال خود آمدم دیدم که کلاغ یکچشم مرا بر آورده و دیگری را نیز در کار است که بر آورد پس برخواسته بخانه خود آمدم و پس از آن هر چند تفحص احوال آنشخص کردم اصلا از او خبری نیافتم **ایضا** نوع دیگر در باب چگونگی هرمان آمده چنانکه بانی او را بعضی ادریس گویند و بعضی جان بن جان گفته اند که پیش از دوره بشر آنعمارت را ایشان کرده اند و این قول باعتقاد محرر بصحت اقربست چه موافق نوشته حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام است که بخط عربی این عبارت را بخط ایشان بر کتیبه گنبدی که اهرام آن گنبدهاست یافته اند بنا الجنبذ الهرمان والنسر الطایر فی السرطان کتبه علی عمران باین اعتبار از بنای آن گنبدها سیزده هزار و پانصد و هشتاد و سال است گویند صور جمیع اشیا را در او نقش کرده اند که اگر قضیه مثل قضیه طوفان واقع شود مردم عالم باز در دانستن و ساختن اشیا عاجز نشوند چه یازده سه هزار سال باید که بگذرد که صنایع قدرت الهی بر و راز پرده غیب بمنصه ظهور آید **ایضا** گوید دو شخص از بزرگ زادگان مصر درویش شده بودند و مدتی در فقر و فاقه میبودند و همه روزه بسیر قبهای هرمان میرفتند

اهرام
جمع هرم بفتحتین است و هرم مبنی گنبد است

الهرمان
بالتحریک بناهای اولیان بمصر بناهای ادریس بحفظ علوم فیهما عن الطوفان او بناء سنان بن المشلش او بناء الاوایل لما علموا بالطوفان من جهة النجوم و فیهما کل سحر و طب و طلسم و هنالک اهرام صغار کثیرة

 روزی چند ورق یافتند در آنجا نوشته بود که قبهٔ کوچک را از طرف شرقی هفت گز بپیمایند
پس چنان کردند صندوقی پدید آمد قفلی بر آن چون قفل برداشتند قرصی از طلا و کاسهٔ در آن میان یافتند
مسند و قرار اکردند و انها را برداشتند چون بشهر آمدند طلا را بصراف فروختند و زر گرفتند چون بخانه
آمدند طلا پیش ایشان حاضر شده بود گفتند که صراف سهو کرده باشد جای دیگر از افروختند باز بخانه
چون درآمدند طلا را حاضر یافتند دانستند که این خاصیت با طلاست پس ایشان از آن نعم
سامان بیقیاس فراهم آمد اما آن کاسه را خاصیت این بود که چون پر آب کردندی شراب
خالص شدی که مثل آن در همه مصر نبودی پس در کنار آب نیل خانه ساختند و خمر فروشی آغاز
نهادند و از جمیع خمر فروشان ارزان تر فروختند مردم مصر اکثر با ایشان نهادند زر میگرفتند
و از آن کاسه شراب میفروختند تا انکه ایشان را مال وافر بهم رسید آخر شراب فروشان بر ایشان
رشک بردند و در مقام تفحص احوال ایشان شدند دیدند که این دو برادر هرگز انگور نمیخرند و آلات
شراب هرگز بهم نرسانند و از همه شراب بیشتر و بهتر میفروشند تا معلومشان شد که آب مصر را
که در دست ایشان شراب میشود چنانکه یکی از شراب فروشان بر بالای خانهٔ ایشان ایستاده
مشاهده کرد که آب از رود نیل بر گرفتند شراب شد از آن کاسه پس بخدمت عزیز مصر
رفته این قضیه را بیان کرد که دو جادوگر در کنار رود نیل نشسته اند و آب میفروشند و بهمان
حالت شراب دارد عزیز آن دو برادر را طلب نمود و گفت شما جادوگرید گفتند حاشا و کلا
گفت حال خود با من بگویید ایشان از راستی درنگذشتند کاسه و طلا نزد عزیز آوردند عزیز
هر دو را امتحان کرد همچنان بود که گفته بودند عزیز گفت مالی که حاصل کرده اید از آن شما
اما این طلا دزدی میکند در ملک خداوندان بر ما واجب که او را حبس کنیم تا خلق از شر او برهند
و اما کاسه چون در سرکار من شراب بسیار در کار است بمن بخشید ایشان با آن راضی شدند دیگر
بار بهرمان رفتند تا آن صندوق بدست آرند هرچند جستند میسر نشد اما غرایب گنبد هرمان
بسیار است گویند گنبدی که اهرم گنبدهاست او را مانند دم میانند طول و عرضش چهار صد و چهل
صد گز باشد گویند مدت چهار صد و هفتاد سال او را تمام کردند و انکه کوچکترین گنبدهاست بهفتاد
سالی باتمام رسید بقولی گنبد هرمان هفت گنبدند مثل پیاز محیط یکدیگر شده **ایضاً شیخ**
آذری اندر غرایب الاثار از معجم البلدان یاقوت حموی در باب گنبد هرمان سخنان عجیب بیاورد
از آنجمله گوید که قلعه ایست در مصر که طول آن چهار صد ارش و عرضش نیز مثل این و گوید بنای این
از آبگینه و مرمر است و از رخام و از ارزیز و سریشم و عصب بهم ریخته اند هر سنگی از آن ده ارش
چنانکه گویی یک تخت باشد و بر هر سنگی نقوش بسیار از علوم غریبه مثل سحر و شعبده و غیره است
و بر هر رکنی صورت عقابی که بخواهد پرید و اگر هزار سنگ مثلاً در دهان هر عقابی افکنند فرو رود
و دیگر هرگز بر نیاید و گنبدیست کوچک که از درون او بادی بیرون می آید که مردم را منع میکند
از داخل شدن و در بر جای گوشهٔ آن گنبد نوشته اند که پادشاه آنست در روی زمین که یکی
گنبد از این گنبدها را خراب کند و لی انکه مامون الرشید مبلغها خرج کرد که ده ارش از آن خراب
کند نتوانست گویند که دیوان و پریان بر آن عمارت مستولیند شخصی شرط کرد که در دهن یکی از آن

اهرم گنبدها یعنی اعظم و اکبر ایشان ۱۲

ارزیز سرب است ۱۲

عصب پی در بادامست ۱۲

 شیران برود تا سه روز باشد رفت روز آخر شخصی دیگر سر از دهن شیر برآورد و چیزی گفت که
نفهمیدند زبان او را و غایب شد گویند گنبد هرمان دو طوفان دیده یکی آتش و یکی آب طوفان
آتش او را مکلس کرد و طوفان آب او را مصمت ساخت و طوفان خاک و باد مانده است
تا چه شود گویند ارسطاطالیس قندیلی ساخت از نارنج و چراغی در آن نهاد و در آنجا رفت
و صور تها دید از حیوانات از مورچه و غیره مقسوم کرده بر بروج آسمان و هر یک را گفته
که طالع وی در فلان برجست و اسکندر بعد از تسخیر عالم خواست که آنرا ویران کند نتوانست گرد
با خود گفت مگر بنای این بیرون از این چهار عنصر است و در یکی از صفهای آن گنبدها صورت
بتی نموده اند که او را ابوالهول گویند کسی را طاقت دیدن آن بت نیست و در تحت او چاهیست
که گنجها در و پنهانست اما در معجم البلدان یاقوت حموی مسطور است که چون بنای گنبد هرمان
میکردند از چند چیز خمیر کردند گل آنمکان را و از سنگ رخام و سنگ مرمر و آبگینه و پی و ابریشم
و سریشم است **من بدایع هرمان** در زمان احمد بن طولون جمعی داخل شدند در قبهٔ
بزرگ هرمان چاهی یافتند از آبگینه طولانی و شخصی را بطمع چیزی در فرستادند ناگاه از آن مکان شخصی
برآمد برهنه و خندان گفت از این زیاده سعی مکنید که مفید نیست چون این حکایت باحمد بن طولون
رسید مردم را منع فرمود از داخل شدن در آن گنبدها حکایت کرد شخصی از شیوخ مصر که زبان و خط
یونانی میدانست خواند از بعضی مواضع هرمان که از زمان بنای هرمان تا زمان ظهور ملت محمدی هفتاد
هزار سال است **من بدایع مصر** در آثار البلاد آمده است که مصر شهریست بس مشهور و طول
آن از عریش است تا اسوان و عرض آن از برقه است تا ایله آنرا نام کرده اند و منسوب کرده اند
بمصر بن ایم بن حام بن نوح علیه السلام مملکتیست پاکیزه و پر عجایب و پر نفع از قسم ریاحین و فواکه
و زراعات و غیره و بس عجایبهاست و زیاده میشود نیل در وقت نقصان جمیع آبها در آخر تابستان
و چون زیاده میشود دوازده کس را مقرر کرده اند که ندا کنند هر روز که زاد الله فی النیل المبارک
کذا و کذا در میان نیل مسجدیست که مامون آنرا بنا کرده است در وقتی که بمصر رفت بر خلف مسجد
صهریجی است و در میان صهریج عمودی از رخام سفید است که درازی آن هشت و چهار
گز است و بر هر یک گز علامتی نوشته اند و قسمت کرده اند گزی را به هشت و چهار انگشت و هر
انگشتی را شش قسمت و از نیل منفذیست بصهریج که آب نیل در آن میریزد پس چون نیل زیاده شد
از عمود شناسند و بر آن عمود قومی امینان باشند که برادحاضر ند و خبر دهند از زیاده شدن آب
پس چون رسید بشانزده گز واجب میشود بر ایشان خراج و چون از آن زیاده میشود بحسب زیاده
میگیرند تا به هشت گز و چون از هشت زیاده میگردد باعث خرابی مصر است چون آب بشانزده
گز رسد آنروز را یوم الزینه گویند جمله اهل مصر بیرون آیند و زینت کنند و باقی ماند آب نیل
بروی زمین تا چهل روز پس نقصان کند و نهر نیل عظیمترین انهار عظیمه است سیر آن یکماهه راه است
در بلاد اسلام و دو ماهه راهست در ملک نوبه و چهار ماهه راهست در ملک خزر و پیدا
میشود در بلاد قمر خلف خط استوا و آن نهریست که زیاده و نقصان او با بر و باران نیست
و حق تعالی مستغنی کرده است از باران آن ملک را اصل مجرای آن از بلاد زنگ می آید

مکلس یعنی گذشت که سیراب داده شده است

مصمت میان پر و غیر مجوف است قال فی القاموس المصمت الذی لا جوف له وقفل مصمت ای مبهم ۱۲

خلف عقب و پشت را گویند ۱۲

الصهریج کقندیل و علابط حوض یجتمع فیه الماء والصهریج المعمول بالصاروج ق

و بیلاد حبشه میگذرد و انتهای آن تا بلاد نوبه است بعد از آن در میان دو کوه در می آید و در آنجا
دیهها و شهرهاست از چپ و راست در آب نیل از نهنگ بسیار بیم است در ساحل نیل
مرغیست بس بزرگ و اورا عقاب النیل گویند چون در پرواز آید باواز بلند گوید الله فوق الفوق
و این عبارت را بس فصیح گوید سالی بکثرت آب بسوراخهای موش میرود و همه را میکشد و باز
باندک زمانی بسیار میشوند اگر آب نیل این موشانرا علاج نکند مصر یکباره خراب میشود **ایضا**
دیگر عجایب مصر هرمان المحاذیانست و آن سه گنبد است و هر یکی از این سه گنبد مبنی است بر سنگهای
بزرگ مربع مخروطی دار ارتفاع عمود آن سیصد و هفتاد گز است و محیط است بر آن چهار سطح
مثلث متساوی الاضلاع هر ضلع از آن چهارصد و شصت ذرع و با وجود ارتفاع و تعظیم از باد و
سخت و زلزال متاثر نمیشود و بر یکی از این هرمان مکتوبست بخط مسندانی که بنیاد کردیم این هر دو را
و در تاریخ مذهب و دو گنبد آمده و هر که دعوای قوت مملکت میکند گو این را خراب کن و هر حال
هدم آسانتر بود از بنا و من کسوت این هر دو را دیبا کردم تو از حصیر بساز هر سنگی که در هرمان
موضوعست طول آن چهارصد گز است و عرض آن مثل این آورده اند که در مصر در قبری از قبور
اوایل صحیفه یافتند و خطی بر آن مکتوب بود که تمامت خلایق از خواندن آن عاجز شدند تا پیر صد و
پنجاه ساله در دیر قلمون یافتند آنخط را بخواند مضمون این بود که ما از نجوم دلیل گرفتیم که آفتی از
آسمان نازل خواهد شد و از زمین نیز مثل آن بیرون خواهد آمد که فساد اهل زمین در آن خواهد بود
و انقطاع نبات و حیوان بود پس چون ما را یقین شد بخدمت ملک خود سوریل بن سهلوق عرض
کردیم که از جهت خود و فرزندان خود دخمه سازد که از آفت عرضی و سماوی مصون مانده و اعضای
ایشان از هم نپاشد ملک از برای خود هرم شرقی را ساخت و از جهة برادر خود هرم غربی را بنا
فرمود و بر حیطان آن نوشتیم که آن آفت البته باقطار عالم خواهد رسید و آن نزد نزول
قلب الاسد باول دقیقه راس السرطان باشد و شرح کواکب و بیان درج که در آنوقت هر یک
در چه درجه باشند و این اهرام را هر یکی دری ساخته اند از روی زمین اما در هرم شرقی از جانب
شرق و در غربی از جانب غرب و اما در هرم موزر که برادرزاده او ساخته است دارد و در آنجا دفنست
و نام او کردوس است از طرف شمال و در این هرم چندان زرکاری فرموده اند که وصف
آن میسر نیست پس مترجم این کلام خطی بعربی آورده که بنا این هرمان هزار و نهصد سال پیش از
طوفان بوده و زعم بعضی آنست که اهرام قبور ملوک عظام مصر بوده است چنانکه ایشانرا در
حال حیات تمیزی بوده در حین ممات نیز تمیزی باشد ایشانرا از درازی روزگار و بعضی گفته اند
که هرمس هرامسه حضرت ادریس که مشهور است باخنوخ دانسته بود قصه طوفانرا این بنارا او کرده
بود گویند چون مامون الرشید داخل مصر شد خواست از حقیقت درون گنبد باخبر شود بمشقت
بسیار داخل آنمکان شد و در او مهادی دیل یافتند و سلوک در او عظیم دشوار و در میانه حوضی از
رخام مطبق و درون آن عظام رمیم مامون فرمود تا هیچ دخل با آن استخوانها نکنند و از عجایب
مصر حوضی است که قطره قطره ترشح میکند تا پر میشود اگر جنب و حایض دست در او زنند در دم
بوطرف میشود تا پاک نکنند بحال خود نمی آید **من بدایع هرمان** غرایب گنبد هرمان چشمه ایست

ضلع بمعنی پهلو و گوشه است و استخوان دنده را نیز گویند ۱۲

درج جمع درجه است و بمعنی پله است و در اینجا مراد درجات بروج است ۱۲

مهادی دیل مراد طرق و کوچه ها و منازل ترسناک است ۱۲

از آنجمله هم از صاحب نسخه شجرة السعاده منقول است که وی گفت که از لفظ مبارک استاد
خود شنیدم که فرمود که در مصر شخصی بود که طلسم گشائی یافته بود سالی آنجا رفت پیش قبه بزرگ
و چاهی دید که هر که نظر در آن چاه افکندی صد هزار مار و اژدها در نظرش آمدی پس طلسم گشای را
در آن چاه انداخت همه ناپدید شدند آنگاه با دو تن از خادمان خود بدرون چاه رفتند
راهی دیدند بازراه رفتند تا بشیب قبه بزرگ رسیدند چهار صفه دیدند در غایت بزرگی و بر هر
صفه ده خم زرین پر از زر سرخ و بر هر خمی طبقی پر از جواهر و شیری از طلا بر آن نموده نوعی که
اگر دست پیش شیران می بردندی دست شخص را می ربودند و بر هر صفه چندان جواهر ریخته
بود که حد و عد آنرا خدا میداند و اما هیچکس یکی از آنها را نتوانست تصرف کرد چون برگشتند
فراشی همراه ایشان بود و آن عقب همه ماند و دانه از آنجواهر بدهان انداخت آن تن تن بسلامت
بیرون آمدند هر چند او را جستند نیافتند چون نیکو نظر کردند شکافی در دیوار ظاهر شده سر بریده
آنمرد را بیرون انداختند و دیوار باز بهم آمد و دیگر طلسمات هم در آنجا پدید شد که بس عجیب و
غریب بود و دیوار آن قبه ها را از سنگ کرده اند که هیچ چیز بر آن کار نمیکند **ایضا** هم در باب
هرمان آمده که هرون در زمان خلافت خود بمصر رفت و بسر گنبد هرمان گذارش افتاد چون
آنعمارت را دید فرمود که تیشه ها آماده کردند و بر سر آنها الماس نصب کردند استادان ماهر چابک
دست بعد از مدتی که محنت بسیار کشیدند سوراخی در آن قبه کردند و بدرون عمارت نرسیدند
و چنان ظاهر شد که بسر قبری رسیدند و پاره از زر سرخ یافتند حضار بساط هرونی چون حساب کردند
موافق همان بود که خرج شده بود بی کم و زیاده و دانستند که این اشاره ایست و دست از آن
کار باز داشتند **در صفت عمارات** چون ذکر مصر شد و عمارات او آنچه لایق
بیان باشد ذکر میشود در رسالة هیات آمده که مسافت مصر چهل شبانروز راهست طولا و عرضا
گویند که در بعضی اراضی مصر اگر باران بارد زراعت ضعیف شود و اگر باران نبود زراعت
نکو آید یکی از غرایب آب نیل آنست که وقت نقصان آب آب او زیاده میشود گویند مامون
الرشید در وسط آب نیل مسجدی بنا کرد و در جوار مسجد حوضی و در آن حوض عمودی قایم از
سنگ رخام که طول آن پشت و چهار ذرع بود گویند چون آب نیل شانزده ذرع بالا آید خراج
بر اهل مصر گذارند و اگر از این زیاده شود در آن سال محصولات او زیاده شود و چون از آن بگذرد
باعث خرابی مصر باشد و در آن بلاد گیاهی است که از آن ریسمان کشتی سازند و گاه باشد که مثل
فتیله بسوزد و در مشعل و هند و انه چنان بزرگ شود و آب نیل که دو عدد آن بار یک شتر باشد گویند
در زمان حکومت عمرو عاص در کنار رود نیل عمارتی کردند بغرمود او در کمال رفعت و بلندی
و بقوت حکمت حکمای آنزمان سه خط در آنعمارت نموده بودند نوعی که آب اگر بخط اول رسیدی
زراعت آنسال سهل بودی و اگر بخط دوم رسیدی زراعت آنسال میانه بودی و اگر بخط
سیوم رسیدی زراعت آنسال در کمال خوبی بودی روزی که اهل مصر آبرا بآنخط رسیده دیدندی
جمیع اهل مصر بر کنار آب آمده قربانها میکردندی گویند کمترین سنگی که در آن عمارت بکار برده اند
ده گز در ده گز بوده باشد **حسن العمارات** فخر فناکتی در تاریخ خود آورده که چون مامون

۵۹۲ عمارات مداین و قصور زرنگار کسری را مشاهده کرد و حسن بن سهل و احمد بن خالد را با خود برد تا ایشان
نیز ببینند چون بدیدند تعجب کردند پس از آن گفت که مرا آرزوست که زیارت مرقد کسری کنم چراکه
مدت چهل سال نوشیروان عادل استادان ماهر شرق و مغرب را جمع کرده بود بجهة بنای آن
عمارت و جمیع جواهر و نقود خود را تقریبا در آنعمارت بکار برده بود پس مامون بجانب جنوب
مداین متوجه شد پنجاه فرسنگ بآنطرف رفت تا رسید بدامن کوهی در غایت ارتفاع و چندین
زینه بر و نهاده بودند که بمرور ایام باد و باران آنها را خراب کرده بود بفرموده مامون آنها را
ساختند و بر آنموضع بر آمدند آنگاه بحصاری رسیدند در غایت استحکام شخصی از دیوار دخمه زیر
آمد مامون از او پرسید که کیستی گفت دخمه بانم و همچنین دخمه بانی نوشیروان بمیراث بمن رسیده مامون
گفت مرا آرزوی زیارت مرقد کسری است دخمه بان گفت عجب دارم که ترا زیارت کسری نصیب شود چرا
در کتب مجوس آمده که یکی از ملوک تازی زیارت کسری کند بصفت کذا مامون خوشحال شده گفت
باین اوصاف موصوفم باز دخمه بان گفت علامات آنشخص بسیار است و ایستاده و چند علامت را
بیان کرد چون بصورت مامون در نگریست و لباسش را مشاهده کرد گفت شاید آن ملک تو باشی
باز گفت در کتب مجوس آمده که آن ملک از اقربای پیغمبر آخر الزمان باشد مامون گفت چنین است
در من نیز این صفت هست گفت نه از رحم او گفت آری آنگاه مامون بدرون حصار در آمد گنبدی
در پیش آمد بغایت رفعت و بزرگی و قفلی بر آن در که هیچ کلیدی گشوده نشود مامون بدخمه بان
گفت که الحال چه باید کرد گفت اگر تو آن بزرگی که گفته اند چون دست بر در نهی در گشوده شود چون
مامون دست بر در زد گشوده شد بدرون در آمد و در دیگر پیش آمد دیدند که شمشیر برهنه در آمد و شد
مامون در آنمکان بایستاد دخمه بان گفت باکی نیست اگر تو آنکسی پیش رو چون در آمد شمشیر بجا باز ماند
پس مامون در بگشاد و در آمد و چند سوار دید که مسلح و مکمل بر او حمله بردند مامون به پیر دخمه بان گفت
چه حالتست پیر گفت غم نیست اگر تو آنی که گفته اند تازیانه از کف چند از چون انداخت همه بر طرف
شدند چون بمیان سرای رسید چهار شیر دید که بدو حمله آوردند باز پیر گفت که اندیشه مکن و بر ایشان
آستین افشان چنان کرد بر طرف شدند چون بدر بارگاه رسید باز دید که چهار شمشیر آمد و شد میکنند
پیر گفت بیم نیست دستار از سر برگیره در آنکه سهل است چون چنان کرد تیغها ساکن شدند آنگاه مامون
سه کس دیگر را با خود برد حسن بن سهل وزیر را و احمد بن خالد را با چند دست جامه زربفت و چند
من مشک اذفر و سیم خواجه سرائی چون در درون آمدند تختی دیدند مرصع از جواهر آبدار در غایت تکلف
و اقسام ظروف و اوانی زر و نقره در آنمکان موجود بود چه گویا رسم اکاسره این بوده که هر که
از ایشان میمرده اشیای او را با او بدخمه میبرده اند چنانکه عمارتی دید سقف او مزین بجواهر و دیوار
مرصع بجواهر نفیسه و پنج غلام با سلاح بر دست راست و پنج بر دست چپ کسری بر تخت ایستاده
قصد مامون کردند مامون به پیر گفت چه باید کرد گفت غم نیست آواز ده و بگو که من کیستم چنان کرد
و بجا ماندند همه مامون از آن شگفت بیهوش ماند و چنان پنداشت که کسری زنده است آنگاه مامون
چند نوبت زمین بوسیده بر تخت بر آمد و بر گوشه تخت نشست و حسن و احمد بن خالد ایستاده بودند
مامون بر کسری می نگریست و میگریست چون جامهای او را تباه شده دید جامهای زربفت که آورده

بود

بود بر شاه کسری پوشانید و کافور و مشک و عنبر پراکند و بر دو طرف محاسنش سفیدی ظاهر بود چنانکه ۵۹۳
دارو ها بکار برده بودند که اندام مرده هرگز از هم نپاشد و عصابه از دیبا بر سر او بسته بودند و از مروارید
چهار خط بر آن نوشته بودند بطریقه دو ختن مامون میدید و میگریست و مناسب میخواند این آیه را
ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار مامون پیر را گفت که این چهار سطر را بخوان پیر خواند سطر اول
این بود که گیتی را یزدان ده مرا چه کوشش دوم اینکه عمر تمام نیست مرا چه خواهش سیم اینکه گیتی جاوید
نیست مرا چه رامش چهارم اینکه چه شاید کرد چون نباشد دانش و هر دو دست بر سینه نهاده گوهری
در انگشتری دید بس نفیس که مرقد از آن روشن بود مامون متعجب شد بهر طرف می نگریست و در یکطرف
لوحی دید از سیم بخط زر بر او چیزی نوشته مضمونش اینکه پس از چند سال پادشاهی از پادشاهان عرب
بزیارت ما بیاید و ما را جامه بپوشاند و خوشبو گرداند و اوصاف او این و این بود در این کالبد
ما جان نباشد که عذر او بخواهیم اما این نوشته که در زیر سر ماست بردارد که این پای مزد اوست
دیگر آنکه سه کس با او باشند یکی ناقص باشد و با ما خیانت کند ملک تازیان سزای او بدهد پس
چون مامون در زیر سر او دست برد سنگی دید که بر او نوشته بود در فلان سنگ در این کوه ۹
گنج نهاده ایم بردارند مامون آن خط برداشت و زانو و دست او بوسید و بر آمد خادم
خواهش کرد که زیارت کسری کند چون برگشت انگشتر کسری را از انگشتش بر آورد و بر آمد آنگاه
روان شدند پس مامون بحسن بن سهل گفت که بزرگوار ملکی که او بوده است آیا غرض کسری از
این چه باشد که ناقصی با شماست و با ما خیانت کند گفته ناقص خواجه سرا باشد تا چه کرده باشد
تفحص باید کرد بعد از تفحص انگشترین ظاهر شد مامون برگشت و آنرا بجا باز نهاده گوشه تخت را بوسید
چون نگریست بر گوشه تخت چهار خط دید مضمونش اینکه هر گرا پادشاهی نیست کامرانی نیست و هر گرا
زن نیست کد خدائی نیست و هر گرا فرزند نیست شادمانی نیست و هر گرا این همه نیست بیماری نیست
مامون بر آمد و این آیه خواند و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور چون بآن گنجها رسیدند بر گرفتند و
شترها بار کردند گویند سامان مامون بیشتر از آن شد و خادم را که دزدی کرده بود فرمود مثله کردند
و راه را خراب کرد و بعد از مامون کسی راه بآن مکان نبرده و دخمه بان را بسیار انعام
فرمود **در صفت عمارات** در کتب معتبره آمده که در حینی که شاهرخ میرزا و میرزا
بایسنغر از ایران ایلچیان بجانب خطا و خان بالیق روان کردند فرستادگان ایشان در آن
سفر بسا غرایب که مشاهده نمودند از آنجمله چون بشهر قمچو رسیدند از شهر بتخانه ساخته دیدند که آنرا
چرخ فلک میگفتند بزبان آنمردم مثل کوشک مثمن و از زیر تا بالای آن پانزده طبقه و در هر طبقه
آن منظرهای مقرنس خطائی و غرفهای نفیس و ایوانهای لطیف و جمیع آن مناظر خورد و بزرگ
بود و در آنجا صور غریبه بسیار نگاشته بودند در زیر آن کوشک صورت دیوانرا از طلا نوعی
پرداخته بودند که آنعمارت را بدوش برداشته اند و در آنعمارت سیصد گز و رفعتش صد گز و جمیع
بدو رنگ آنعمارت از طلا و لاجورد و سردابه در زیر آن و میل آهنی از زیر تا بالا در آن تعبیه کرده
سر میل را بر سر کوهی آهن نهاده و سر دیگر بر سقف خانه که کوشک در آنجا استوار کرده چنانکه باندک
حرکتی آن کوشک معظم بحرکت و بچرخ آمدی نوعی که اگر طفلی اراده کردی توانستی آن خانه را در چرخ

آورد

گیتی
جهان و دنیا است
۱۲

رامش
آسایش و تعیش و فراغت باشد
۱۲

کالبد
قالب و بدن است
۱۲

تازیان
عربانرا گویند
۱۲

مثله
بریدن اعضاست
۱۲

مثمن
گران و عظیم است
۱۲

مقرنس
بعربی خانه منقش
گویند و معنی
مدور باشد که
باد بالا روند
نگاه زنگ بر
جهت

۵۹۴ آورده القصه چون ایلچیان از قوکذشتند بقرامو ران رسیدند در کنار آب جیحون کرد حرام خوش صورت دراو جیاشند و آن شهر بحسن آباد مشهور است و از حسن آباد کذشته بشهر صدین رسیدند شهر در غایت عظمت و بزرگی و دراو بتخانه بسیار از جمله در یک بتخانه او سی اسب از برنج ریخته بودند که هر یک در بلندی پنجاه کز و بتی دراو نموده بودند در غایت عظمت و بر هر عضوی صورت دستی و بر کف هر دست صورت چشمی نموده بودند و آن بت و آن عمارت را بر آن سنک نموده بودند و بکرد غرفها و منظرها بر کرد او پرداخته بودند و چند آشام بر او مقرر کرده آشام اول بر کف او آشام دوم برابروی او آشام سیم از زانوش کذشته و چهارم بمیانش رسیده و پنجم ببینی اش و همچنین چند آشام دیکر تا بسر او و آن عمارت را مقرنس بر آورده و چنان پوشیده که عقل در آن متحیر مانده و آن عمارت را شصت آشام کفشندی و در همه آشامها از درون و بیرون میتوانست کردید و آن بت را ایستاده ساخته بودند و ما بین دو قدمش مسافت ده کز بود تخمینا صد هزار خروار برنج دراو صرف شده بود چون از این شهر کذشتند بشهر حرای رسیدند که از سواد اعظم خطا ست و اعتقاد صاحب کشاف آنست که خطا اسم آنشهر باشد و آن بلده طولانی افتاده بیست و چهار فرسنک طول آنشهر باشد از ابتدای شهر تا انتهای او سه جا بام بسته اند طول بازارش را پنج فرسنک نوشته اند از جمله محترفه آنشهر سی هزار رنکرز است باقی صناع را از این قیاس باید کرد کویند هر روز هفتاد بالش بجاد که عبارت از زر آنملک باشد حاصل بملک سار آن شهر است از جمله ساکنان آنشهر هفتاد تومان لشکر که عبارت از هفتصد هزار سپاهی باشد و هفتاد تومان رعیت سوای غربا و تجار و آینده و رونده و کشیشان و عبده اصنام می باشند که ایشان داخل در عرض نیستند و هر شب چهار تومان عسس بمحافظت آنشهر قیام مینمایند و در میان آنشهر چندین رود بزرک جاریست و شصت پل بزرک بر آب بسته اند و سفاین بیحد و عد در آن انهار آمد و شد میکنند با وجود شهر با این عظمت و بزرکی فرش کوچهاش از خشت پخته است و سنک تراشیده.

در صفت عمارات

آورده اند که چون سیم نوبت سلطان محمود غزنوی بملک هند رفت و قلعه کلخند را از کرفت و از و در کذشت بشهری رسید که اعظم بلاد آنحدود بود در آنملک عجایب و غرایب بیشمار مشاهده نمودند از آنجمله هزار قصر از سنک مرمر ساخته دیدند و هزار قصر دیکر که از سنک رخام و چندین هزار عمارات عالی در آنملک دیدند سوای عمارات مذکور سلطان را بمرتبه خوش آمد و بدان آنملک که باهل غزنین نوشت در صفت آن عمارات که اکر کسی خواهد که مثل این عمارات بسازد بعد از صرف صد هزار بهزار دینار در مدت دویست سال بسعی پانصد هزار استاد چابک دست نتوان چنین عمارات کرد و دیکر آنکه پنج صنم یافتند از زر سرخ که در چشمخانه هر یک از آن اصنام دو یاقوت سرخ تعبیه کرده بودند که بوزن چهارصد مثقال بیشتر بود و عدد اصنام زرین آنحدود از ده هزار در میکذشت پس از فتح این مکان سلطان متوجه فتح سومنات شد و در آن راه سلطان غازی را فتوح بیش از پیش دست داد تا بسومنات رسیدند کویند قریب بده هزار قریه معمور آبادان وقف سومنات و سکنه آن بت خانه کرده بودند و چندان جواهر نفیسه و لآلی بدیعه در آنجا موجود بود که عشر عشر آن در خزینه معادن و بحار نبود و دو هزار برهمن همیشه ساکن آن دیر بودند

۵۹۵ وطاعت منات میکردند و زنجیری دویست من طلا آویخته بودند که جرسها و ناقوسها بر او تعبیه بود و دویست سر تراش پیوسته دراو جلوه کر بود که مردم را سر و ریش میتراشیدند نوعی که رسم کفره است و دو دو کنیزک رقاص ملازم منات بودند و مایحتاج ایشان از نذور آن بتخانه میدادند چون سلطان در ظاهر آنمکان نزول کرد بر کنار آب قلعه دید که سر بر فلک کشیده و مردم آن قلعه را کمان این بود که منات این سپاه را امشب فنا خواهد کرد روز دیکر غازیان سلطان بر قلعه دویدند هندوان فوج فوج منات را در بغل میکرفتند و میکریستند و کشته میشدند تا آنکه تمام کشته شدند بقیة السیف که مانده بودند در کشتیها نشسته کریختند سلطان در بتخانه درآمده منزلی دید بس طویل و عریض پنجاه و شش ستون قایم بسقف کرده بودند و منات صنمی بود که از سنک تراشیده بودند طولش بمقدار پنج کز ظاهر بود و سه کز در زمین بود و پس از آن سلطان بدست خود او را بشکست و فرمود که قطعه از آن بغزنین بردند و بر آستانه مسجد جامع دفن کردند و آنچه از نفس سومنات داخل خزانه سلطان شد زیاده از بیست بار بیست هزار هزار دینار بود زیرا که ستونهاش بجواهر نفیسه مرصع بود و بعد از آن حاکم بهوان را مسخر ساخت و سومنات را با براشیم مرتاض سپرده متوجه غزنین شد قولی آنکه سه پاره کرد منات را پاره بغزنین فرستاد و پاره بدار الخلافه بغداد و پاره باصفهان

در صفت عمارات

در قصص آمده که بعد از آنکه آصف حضرت بلقیس را در حباله حضرت سلیمان درآورد حضرت سلیمان بسیار نکران او شد و خواست که بهر جانب که رود کذار او بر حضرت بلقیس باشد فرمود که دیوان در اسکندریه عمارتی بتکلف بر آوردند از جمله تکلفات چهار ستون در آن عمارت بکار رفته بود از سنک رخام که هر کدام سیصد کز بود و بر سر ستونی چهار کرسی ترتیب داده و بر هر کرسی کنبدی بر آوردند از مینا که در آنجا جای او باشد و آن قصری بود در میان ولایات بجوی او مغرب و از طرف دیکر شام و از جانب دیکر ملک مصر و بهر جانب که حضرت سلیمان رفتی کذارش بر بلقیس افتادی روزی حضرت سلیمان باد را امر کرد که این بساط را بدریای مغرب برد باد بساط را بر داشته بآنجانب برد و بر فراز دریا نهاد چشم حضرت سلیمان بجزیره افتاد که اقسام ریاحین از زرد بود و غرایب بیشمار از آنجمله اسبان آبی پرنده مشاهده کرد که در آن جزیره بودند و هر کدام دو پر داشتند بصورت طیور و باهم بازی میکردند چون بساط سلیمانی را دیدند در هوا ناپدید شدند حضرت سلیمان دیوان را طلب نمود و کفت که شما میدانید که این اسبان در کجا میباشند کفتند نمیدانیم اما بر کرفتن ایشان قادر نیستیم صخره جنی که مهتر ایشان بود کفت یا رسول الله دیوی است از فرزندان ابلیس است که او مطیع تو نیست سمندون نام دارد او قادر است بر کرفتن این اسبان سلیمان کفت سمندون را بکیرید کفتند او در آب میباشد کرا بدروغ کوئیم که حضرت سلیمان میخواهد او بدست آید قرار بر این شد آنکاه دیوان کرد عالم بکردش درآمدند و ندا دادند که سلیمان نمرده دیوان از قیدا و رستند سمندون چون این ندا شنید سر از قعر دریا بر کرد که راست میکویند کفتند بلی پس بمیان ایشان درآمد او را کرفتند و بستند و نزد حضرت سلیمان آوردند حضرت نبوت پناهی بکی بهیبت در او نکریست که سمندون بر خود لرزید و فریاد بر آورد که یا رسول الله فرمان بردارم زبانیه در نظر حضرت سلیمان حاضر بود کفت اکر خلاف کنی سینه ترا بکوبم آنکاه حضرت سلیمان فرمود که آن اسبان که در فلان جزیره اند خواهم که بکیری و نزد من آری کفت یا نبی الله اسبان بر او دست نمیدهند مکر آنکه حیله کنم چنانکه ایشان را دو جزیره است یکی مرعلف خوردن او دیکری آب خوردن ایشان را بردم و همه چشمها را بکیرم و می اندازم تا ایشان مست شوند آنکاه ایشان را کرفته نزد تو آرم پس چنان کرد آن اسبان از هوا

جرس زنک بزرک کویند ۱۲

درآمده لب بر آن آب نهادند و بیهوش شدند ایشان را گرفته بخدمت حضرت سلیمان آوردند در بیت المقدس
وقت نماز پیشین بود حکم شد که آن اسبان را عرض کنند از نکوئی که آن اسبان را بود نماز دیگر هم از حضرت
سلیمان فوت شد و هنوز مشغول آن اسبان بود که حضرت جبرئیل از نزد ملک جلیل آمد و عتاب آورد
که ای سلیمان فریضه ما را فوت کردی و بنظاره دنیا مشغول شدی پس حضرت سلیمان باستغفار درآمد
و گفت خداوندا چیزی را دوست داشتم که مرا مانع آمد از سجده حق پس سر بر زمین نهاده بسیار بنالید آنگاه
الله تعالی فرشتگان را فرمود که آفتاب را بجای خود آرند تا سلیمان فریضه بگذارد و چنانکه آیه کریمه بر آن دلالت
بعضی گفته اند اسبان را ذبح کرد و بقولی آنها را پر بریده و داغ کرد بر گردن و سرین و از آن روز باز داغ
اسب رسم شده است پس حضرت سلیمان سمندون را بخواند و گفت از غرایب که دیده نزد ما بیان کن
سمندون گفت دوازده هزار سالست که من بدور عالم در گردشم و عجایب خداوندی مشاهده میکنم عجیبتر
از آن ندیدم یا رسول الله که وقتی از اوقات بکنار دریای مغرب رفتم و جزیره دیدم بر کنار دریا و شهرستانی
در کنار آن جزیره که دیوارهای آن از سنگ رخام بود و آن حصار را هزار برج بود و بر هر برجی هزار کنگره
خروسی از برنج ساخته بر میلی و طوق و علم و صنمی بر آن میل نصب نموده پس چون در آن شهرستان درآمدم
کوشکی دیدم از سنگ مرمر بر آورده صد گز بالای ایوان آن قصر پیش آن کوشک میدانی دیدم و در آن
میدان مناره دیدم و بر سر آن مناره عقابی نموده بودند که مثل فلک میگشت و در زیر آن مناره دو شیر
ساخته بودند از برنج و در میان دو شیر صورتی کرده بودند از برنج مثل آدمی سی گز بالای او پس در آن
کوشک شدم هزار حجره دیدم اندر و جمیع از سنگ مرمر و در آن حجره فرشها دیدم از زر بافته و در حجره کنیزک
صاحب جمالی نشسته و تاج مرصعی بر سر نهاده و دست بر نهاده خلق لها در دست و پاها کرده و در میان کوشک
تختی دیدم از آبنوس و بندهای آن تخت از زر سرخ و یاقوت خوشاب مرصع کرده بودند و پیری بر آن تخت
نشسته بود که بعد از حضرت یوسف مثل او صورتی ندیده بودم و دختری نزد او نشسته خندان و شادان ساقی
بود آنگاه برخواست از پیش پدر و از تخت بزیر آمد و آن چهار کنیزک با او رفتند و او را بیرون حجره خاص
رسانیدند و تمام راه بر او آفرین میکردند و بیرون شدند تا اگر بقصر خود درون رفت من بصورت مردی شده
پیش آن پیر رفتم و گفتم این شهر را چه نامست و این دختر کیست و این مناره و شیران از بهر چه اند گفت تو
از کدام شهری مگر بیگانه گفتم آری گفت این مناره که می بینی و آن عقاب بر سر مناره موذن ماست چون
وقت عبادت ما آید عقاب یکی بخروشد نوعی که مردم بشنوند و رو بعبادت آریم روزی دو وقت گفتم
این صورت و این شیران چیستند گفت حاکم مایند گفتم چگونه گفت دو تن با هم چون دعوا کنند آنکه منکر بود
آن صورت بشیران اشاره کند آن شیران در دم منکر را بدرند از اینجهة هیچکس نتوانند انکار حقی کردن گفتم
این بوقها چیست و علم و منجیق و طبلها بر این برجها بچه کار است گفت اگر ما را دشمنی آید از دور انعقاب
از سر مناره یکی بخروشد و آن علمها بر جا چرخ زنند و طبلها بصدا آیند و بوقها دمیده شوند آنگاه مردم ما را
خبر شود از آمدن دشمن پس آماده جنگ شوند مردم ما و پادشاه ما را که عنکبور نامست هرگز دشمن بر او ظفر
نیافته و هرگز وخروی بخط غمناک نبوده پس چون حضرت سلیمان آن سخنان شنید گفت ای سمندون
بر ما واجب شد علاج آن کافران کردن بفرمود که حشم او جمیع بر بساط نشستند و باد را بفرمود که درآمده
بساط را برداشت و بدان جزیره برد که آن شهرستان بود پس انعقاب یکی بخروشید آنگاه خروس از زر بجیل

خروشید و علمها میل گردیدن گرفتند و طبلها زده شدند و بوقها را دمیدند پس مردم آن شهرستان آگاه شدند
با سلاح برزم آمدند و آن بساط را در هوا دیدند با یکدیگر گفتند پادشاهان هم بوده اند غیر از عنکبور که ملکشان
به از ملک ما بوده ملک بر آب و خاک دیدیم اما بر باد ندیده بودیم پس سلیمان فرمود مر دیوان را که جنگ
کنند دیوان از جنگ ایشان عاجز شدند پریان را حکم شد ایشان نیز زبون شدند پس درندگان را حکم شد
ایشان را زبون کردند و دیگر هیچ سپاه نماند مر سلیمان را مگر آصف و سلیمان ساعت بساعت لشکر دشمن زیاده
میشدند عنکبور را خبر شد که جمعی بجنگ ما آمده اند که اسبان ایشان باد است و سپاه آنها از شیر و پلنگ
پس عنکبور برآمد که بسحر لشکر سلیمان را خراب کند حضرت باد را فرمود که مشت ریگی بر چشم او زد و شیری خود را باد
رسانید و سر او را بکند و بخدمت سلیمان آورد گفت اینک سر عنکبور است پیغمبر خدا گفت ای اسد ترا بر
درندگان پادشاهی دادم و زحمتی در گوشت تو نهادم که هیچکس گوشت ترا نخورد و چرم ترا نپوشد پس لشکر
سلیمان بر آن کافران غلبه کردند سلیمان سمندون را گفت که باید که آن دختر را چنان بیاری که دست بر او
ننهی گفت پس ابر را حکم شود که از دریا مروارید بیارد و بر قصر او بیارد پس حکم شد ابر را برابر به نخودی مروارید
بر بام او بریخت کنیزان دختر را گفتند که از ابر مروارید میبارد دختر گفت چه مقدار گفتند برابر به نخودی گفت
مهلت پس سمندون ابر را که از اینهم بزرگتر ببارد ابر از آنهم بزرگتر بارید باز کنیزان او او را خبر کردند که این
نوبت بسیار بزرگ میبارد فرمود که تخت مرا بیرون برید چنان کردند پس دختر برآمده بر آن مرواریدها خرامید
پس ابر را حکم شد که خود را بر دختر پیچید و باد را حکم شد که او را در ربود و بهوا برد و پیش تخت سلیمان حاضر کرد
پس سلیمان دیوان را فرمود که آن شهرستان را بدریا انداختند و ویران کردند و کتابهای سحر ایشان را فرمود
که در زیر چهار پایه تخت پنهان کردند چون حضرت سلیمان فوت کرد باز دیوان آن کتابها را برآوردند
و سحر شایع شد و چون دختر را با کنیزانش نزد حضرت سلیمان آوردند گفت هر که مسلمان نشود او را با این دریا
هلاک سازم دختر گفت باین شرط مسلمان میشوم که مرا از دیدار پدرم محروم نسازی حضرت فرمود که سر پدر
او را از دار آوردند چون سر پدر دید یکی بخروشید که وای پدر و برادر من کشته شده اند و مرا صبر نیست پس بسیار
بادعا نیت کردند تا اندکی نرم شد بعد از آن سلیمان بجانب شام رفت و آن دختر را بزنی کرد گویند چند جرب
شد چهل روز جدا شدن سلیمان را از تخت و انگشتری اول آنکه چون دختر بسیار جمیله بود التماس کرد از سلیمان
که صورتی مثل صورت پدر خود بسازد و رفع دلگیری خود را با آن کند گویند رخصت یافت از سلیمان آن
امر شنیع و بقولی شیطان او را بر این آورد که چنین کاری کن اگر خواهی پدر تو از تو شاد شود نوعی که پیش
از این او را پرستش مینمودی الحال صورت او را پرستش کن دختر چنان کرد تا آنکه جبرئیل از نزد پروردگار
عتاب آورد که در حرم تو چنین امری میشود پس حضرت سلیمان رفته آن صورت را شکست و قولی آنکه
روزی حضرت سلیمان در قصر نشسته بود که ملخی آمد شکایت آورد نزد او از ملخ دیگر سلیمان گفت حاضر کن
مدعی تو حاضر شود و این روز عید قربان بود و هر کس قربانی میکرد اندر خبر بحضرت سلیمان گفت که هر کس
امروز قربانی میکند خواهم این ملخ را بمن بخشی تا قربان کنم چون سلیمان را با دلیل بسیار بود رد سوال او
نکرد و آن ملخ را با او داد و او آن ملخ را بکشت و این عمل بغایت ناپسند درگاه صمدیت شد جبرئیل خبر آورد
که زوال ملک را آماده باش و این قصه مشهور است که صخره جنی بچه حیله انگشتر او را برد و چهل روز سلطنت کرد
ذکر مقدونیا در حبیب السیر آمده که چون سکندر ذو القرنین از سفر ربع مسکون باز آمد شهر مقدونیا را

صح
بسلیمان عرض نمود
که باید به ابر حکم شود
که از این بزرگتر
مروارید ببارد
سلیمان حکم نمود
منه

۵۹۸ بنا کرد مدت صد و پنجاه سال تا آن عمارت تمام شد بر آن شهر سوری از گچ و صاروج کشیده بودند و نوعی صیقلی کرده بودند که ساکنان آنشهر تنها بجهت محافظت چشم پرده بر پیش چشم خویش می بستند و نقاب برو میکشیدند بر یک گوشهٔ آنشهر منارهٔ ساخته بودند بارتفاع ششصد گز و در آن مناره منفذها که از آن منافذ بدریا نگاه میکردند و آینهٔ بر آن طلسم نصب کرده بودند که از چندین روزه راه بروی دریا اگر کشتی مخالف پیدا میشد بقصد آنشهر ایشان بر آن اطلاع می یافتند گویند آنشهر هزار و پانصد سال معمور بود و هزار دیگر خراب و الحال قریب بدو هزار دیگر میشود که بدان صفت که از تاریخ اوایل معلوم کرده بود مقدونی همانجا شهری بنا کرد بنام خود و تا کنون آنعمارت باقیست اما چون مهمات ربع مسکون بر سکندر ذو القرنین قرار گرفت و احوال دین و دنیا او را معلوم شد لشکر خود را رخصت داد و خود متوجه دوم الجندل شد و از میان خلایق گوشه گرفت و بعبادت مشغول شد بعد از زمان قلیل ندای رب جلیل را لبیک گفت اسم و لقبش را مسعودی در کتاب اخبار الزمان میگوید که نام اصلش هرمس است چون مشرق و مغرب عالم را دید ملقب بذی القرنین شد صنعتش زنبیل بافی بود و مدفنش جبال تهامه و بعضی گفته‌اند نفس که **ذکر اسکندریه** گویند بلند ترین مواضع روی زمین است و اکثر از تعدی فرنگ انحدود ویران بود تا آنکه بفرموده سکندر رومی بلیناس حکیم آینه بر مناره او نصب کرد آنملک پس از آن از آفت فرنگ رست نوعی که مذکور میشود گویند بلیناس مناره بعظم در میان آب بر آورد و آینه برو ترتیب داد که قطر آن هفت گز بود و بر سر آن مناره مناره دیگر نموده بود که مدور بود و بلند ترین مواضع بلند آنملک بود و آینه را نوعی بر آنموضع نصب کرده بود که از دروازه قسطنطنیه و جمیع حدودی که محاذی او بود هر چه نمایان شدی در و عکس انداختی با وجود آنکه دریای روم و فرنگ در میان است تخمینا سیصد فرسنگ باشد فرنگیان را احداث آن مناره زحمت عظیم شد تا آنکه در حینی که سکندر بر سر ولایت مشرق رفت حیله کرده آن آینه را در آب انداختند چون سکندر مراجعت نمود باز بفرموده او حکما آن آینه را از بحر بر آوردند و این مطلع حکیم خاقانی شاهد آنست ؛ چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری ؛ کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری ؛ چون کار بر فرنگیان تنگ شد در افواه انداختند که سکندر گنجی در آنموضع پنهان کرده چون نوبت حکومت آنملک بعمرو عاص رسید با وجود آن مکر و تزویر او از فرنگیان فریب خورد چنانکه چند تن از عظمای فرنگ پیوسته در خدمت او می نشستند و غرایب و بدایع انحدود را در خدمت او بیان میکردند و متواتر بر گوش او میزدند که آنچه خزینهٔ سکندر بود از نقود و جواهر جمله را در این موضع پنهان کرده و بنا بر آن این طلسم را ساخته قوت طامعه عمرو عاص در حرکت آمده بتخریب آن مکان اشاره فرمود چون آنموضع را ویران کردند هیچ نیافتند و فرنگیان فرار نمودند عمرو عاص غرض ایشانرا فهمید اما پشیمانی سود نداشت چرا که پادشاهی مثل سکندر و حکیمی مثل بلیناس بایست که باز آن مناره ساخته شود و هر چند آینه را بجایش نصب کردند البته آن خاصیت نداد و گویند اهل اسلام را آن طلسم بسیار فوت بوده و بعضی گفته‌اند که بنیاد اول در این موضع نوعی که از ذو القرنین اکبر گفته شد که بنا آینه پیش از این بر مناره ترتیب نموده بود چون سکندر رومی بانجا رسید او را از تواریخ اوایل احوال معلوم شده و بهتر از آن ساخت میلی و مناره در آنموضع چنانکه گذشت **در ذکر مدینة النحاس** گویند روزی در خدمت سلیمان بن عبد الملک تاریخ اندلس و مغرب میخواندند در آن نسخه از کتب اوایل بتعریف مدینة النحاس را خواندند که از غایت

مدینة النحاس یعنی شهر مس ۱۲

رفعت آنعمارت کسی از درون او خبر ندارد در خدمت خلیفه معروض داشتند که در زمان سلیمان ابن ۵۹۹ داود چند ستون از مرقشیشا در انجا تعبیه کرده اند و مرقشیشا را خاصیت آنست که دیوان بی او نمیتوانند بود و بلکه رفع جوع جز بلیس آنسنگ میشود و یا بدیدن یا بجستن بر آن سنگ بهر تقدیر بصحت پیوسته که دیوان بی آن سنگ نمیتوانند بود و هر که بر آن حجر بنگرد البته از ایشان آزار یابد اما در تاریخ مغرب آمده که آنرا مدینة الصفر نامند و در باب او سخنان عجیب ذکر میکنند چنانکه گویند بانی او ذو القرنین اکبر است و در او نهاد آنچه او را بود از نقد و جنس و بر آن طلسمی کرده و در آمکان حجر البهیه و آن مقناطیس آدمی است که چون آدمی برابر او رسد البته انسانرا بخود کشد و بر سر آن بمیرد و آن مفازه در برابر مفازهٔ اندلس است سلیمان بن عبد الملک این سخنانرا استوار نداشت پس کاغذی نوشت مصحوب طالب بن مدرک نزد موسی بن نصیر که از قبل او والی اندلس بود که حالات عمارت مدینة النحاس را نیکو تحقیق کن از درون و بیرون چون فرمان خلیفه بوالی اندلس رسید در روز عازم آنحدود شد چندان بجانب مغرب رفت که از خط معموره بیرون رفت و رسید بر لب رودی که از ریگ بود و هر که در آن ریگ رفتی ناپدید شدی و بر یکطرف آن ریگ میلی دیدند و بر او چند سطر نوشته مضمونش آنکه البته روندگان از این میل پیشتر نروند که برگشتن میسر نیست از آنجا برگشته رو بشمال آنطرف روان شدند بعد از ده روز حصاری از دور دیدند در غایت بلندی و دروازه نبود او را از هیچ طرف هر چند گردیدند پس قرار بر آن شد که نقب بزنند از بیرون هر چند کندند بته او نرسیدند و بنیاد آنعمارت را نیافتند تا آنکه بآب رسانیدند گویند از کنگره او تا آب نوعی لغزنده بود که مورچه را مجال گذر نبود بر آنحصار عاجز شدند آخر قرار بر این شد که از بیرون چیزی بلند برابر کوپی بسازند که بر و مشرف باشد احوال درون را باین تقریب ببینند پس چنان کردند از چوب و ریسمان چندان برهم بستند که از آنعمارت درگذشت آنگاه موسی شخصی را فرمود که بر این بالا برای چون بر آمد خواست که بدرون رود و خبر درون را باز نماید سرش را کندند و تنش را باینجانب افکندند و شوری عظیم از درون برخاست مردم بسیار از آنعمل ترسیدند و هر که را پس از آن تکلیف کردند قبول ننمود آخر موسی هزار دینار توده کرد که این زر از آن انکس که بر این بالا بر آید و ما را از اخبار درون مطلع سازد شخصی بطمع زر قبول نموده ببالا بر آمد و گفت ریسمانی بکمر من ببندید که اگر مرا جمعی بدرون کشند شما مانع آئید چون بکنگره برابر شد باز از درون شورشی برخاست و نصفی از آنشخص بدرون افتاد و نصفی بیرون ماند القصه والی چهار نوبت این عمل کرد که هزار دینار هزار دینار را ریخت و مردم را بدرون فرستاد و هیچکس نشانی باز نیاورد آخر یقین موسی شد که سعی فایده ندارد اما در کتب معتبر آمده که سنگی بود در آنحصار که هر کرا نظر بر آن سنگ افتادی البته مردی چون حضرت سلیمان بآنجانب رسیده آن حال را دانست فرمود که حصاری از مس بدور آن بر آوردند که بزودی از صدمه باد و باران ویران نشود و از آن سبب او را مدینة النحاس نامیدند قولی آنست که جنیان زر الذهبیت از دیگر که در دنیا از هیچ چیز آنقدر محظوظ نمیشوند که لمس و زیارت انمکان و زیارت آنمقام ایشانرا بنوبت میسر است ملا علی قوشچی و در مدینة النحاس را چهل فرسنگ نوشته در رسالهٔ مساحت اقالیم اما علامه محمد عوفی صاحب جامع الحکایات احوال مدینة النحاس را چنین ذکر کرده که در زمان عبد الملک به موسی بن نصیر والی اندلس حکم شد که حقیقت این مدینه را معلوم کند القصه والی اندلس با لشکر بسیار متوجه راه شد بعد از طی

صفر نیز بمعنی مس است ۱۲

مفازه بیابان است ۱۲

لغزنده صیقلی و املس را گویند ۱۲

کوپ یعنی کوه است که بعربی از اجبل خوانند و بعضی کینده را نیز گفته اند

۴۰۰ مراحل بهتی رسیدند که بر آن تل قبه بر آورده بودند و سر آن قبه را بجواهر مرصع کرده بودند و بر آن لوحی
بود و بر آن نقش بود که و بنا بنوح نماند و بموسی و یحیی بقا نکرد پس موسی بن نضیر با لشکر از آنمکان روانه
شدند بعد از چهل مرحله بقبه دیگر رسیدند مثل این و بر آن قبه آبی عظیم محیط بود و بر زورق از آن گذشتند
و بر سنگی دیگر مثل آن عبارتی خواندند و در آن آب سرطان آبی دیدند که از بطی بزرگتر بود و از آنجا نیز
در گذشتند و بسیار بگردیدند تا آنکه دیگر مایوس شدند پس از آن امرای بلاد مغرب که متفق بودند با
بموسی بن نضیر هر کدام هزار مرد از مردان کاری گزیده فرستادند بجست و جوی مدینة النحاس اگر ره
بجائی برند قبها والا بر گردند چون آنمردم چند روز برفتند حصاری از دور بدیدند باز گشته خبر آوردند موسی
با سپاه او تاختن کردند حصاری دیدند در غایت رفعت که عروج بر آن میسر نبود و نقب بدان هیچ
کار نمیکرد که بنیاد آنمکان را از آب بالا آورده بودند آخر الامر چوب بندی کردند و چند خون گرفته را
ببالا فرستادند هر کدام را که نظر بدرون می افتاد خود را بدرون می افکندند و غوغا و ولوله از درون
بر می آمد و دیگر اثری ظاهر نمیشد و در این اثنا روزی دیدند که لشکری بر یکجانب حصار پدید آمد مکمل و مسلح
که یکیک از چشم ملک خود میگذشتند و عرض لشکر میدیدند و بر یکطرف دورتر از ایشان سه بنی آدم
ایستاده بودند یکی بر اسبی سوار و دیگری بر اشتری و دیگری بر الاغی ایشان که لشکر موسی را دیدند بزیر
آمده بر موسی بن نضیر سلام کردند و سبب آمدن ایشانرا باینچنان بیابانی پرسیدند ایشان حقیقت
حال را گفتند و از ایشان پرسیدند که شما چه کسانید یکی از ایشان گفت من پسر ملک هند و سانم
پدرم تعریف این حصار شنیده بود با سپاه بسیار بدین حدود آمد من در عقب بودم از اینجا دورتر
ده فرسنگ مرغزاریست خوش آب و هوا و گوسفندان بسیار بی صاحب میگردیدند از حد بیرون
من در آن مرغزار یکروز توقف کردم چون از عقب پدر بدینجا رسیدم پدر را با تمامی سپاهش سوخته
دیدم حالا من و این دو تن یکسالست که در این مرغزاری پوئیم و راه بجائی نمیبریم و غذای ما بجز از
گوشت گوسفند نیست یحیی و موسی بن نضیر از و پرسیدند که این لشکر چیست که عرض میدهند گفتند ملک این
حصار است و این قوم همه پریند بعزم جهاد بغزای پریان کافر میروند اما من در زمان پدرم شنیده بودم
که از اینجا سه چهار روزه راه بکنار دریا مردم هستند که حقیقت این حصار را نیکو میدانند بنابراین یحیی و
موسی و ملکزاده با پانصد نفر مردم کار دیده روانه آنطرف شدند پس از چند روز بدانجا رسیدند
دیدند مردی با فر و شکوه حاکم آن سرزمین ایشانرا که دید تعجب نمود که شما چه کسانید و بدینجا چون
رسیدید ایشان صورت حال را بیان کردند پس آنمرد ایشانرا عزیز و مکرم داشت و گفت که من
شنیده ام که بدرون این حصار سه تن در آیند یکی یحیی و یکی موسی و دیگری ملک زاده باشد شما از
پس برگردید و حفاظ را بگوئید که تلاوت کلام ملک علام نمایند که ملک این حصار مسلمانست و با شما
ملاقات کند و بی بهره بر نگردید ایشان شکر او گفتند و شش جوان در خدمت او ایستاده بودند که
رویهای ایشان مثل روی اسب بود و مابقی بر قرار آدم یاران حقیقت آن معنی را از آنمرد پرسیدند
گفت اینان پسران منند و این حکایت طولی دارد پدر من تاجر بود و چون فوت شد بر سنت پدر
بهمان کار مشغول شدم تا روزی با جمعی در کشتی نشسته بودم که باد مخالف بر آمده کشتی را شکست و مال
و اموال ما همه بدریا فرو رفت تخته پاره بزرگی بدست ده تن ما افتاد که در بالای آن نشسته تن بهلاکت

زورق کشتی کوچک است ۱۲

سرطان خرچنگ است

بط مرغابیست ۱۲

بنهادیم

نهادیم بعد از دو روز آن تخته پاره بجزیره افتاد من با رفقا بر آمده شکر خداوند کردیم و بجز از هیچ گیاه ۴۰۱
چیزی در انجا نبود چند روز از انچنین اوقات میگذرانیدیم تا آنکه دیگر تاب نماند و شبها از بیم جانوران
دریائی بر درختی رفته خواب میکردیم مرغی بطریق پیلی هر شب بر آن درخت می نشست و صباح پرواز
کرده میرفت یاران هر روز یکی پای او را گرفته سفر اختیار میکردند و دیگر اثری از وظاهر نمیشد تا
نوبت بمن رسید من نیز پای او را گرفته بدو دست و مرغ پرواز نموده بر فلک رفت و من از بیم
دیده بر هم بنهاده چون وقت چاشت شد آواز مردمان بر آمد چشم گشودم دیدم که مرغ بزمین نزدیک
شده است دست از پای او برداشتم بمیان شهری افتادم غوغای مردمان بر آمد و بر سر من هجوم آوردند
و جمیع آنمردم بصورت اسب بودند و من زبان ایشانرا نمیدانستم مرا بر پیل سوار کردند و گرد بازارها
گردانیدند ناگاه شخصی دیدم از جنس مردم خود که در دکانی نشسته بحلاجی مشغول بود چون مرا بدید از جای
خود برخاست و پیش آمد و مرا در کنار گرفت و احوال پرسید آنچه بر سر من گذشته بود گفتم شکر خدای بجا
آورد و احوال مرا بملک آنشهر و مردم او خاطر نشان کرد مرا گرامی داشتند و زر و لباس داده با آن
حلاج رفیق ساختند و مرا بخانه خود برد و همه روز تماشای آنشهر و بازار میگشتم و عجایبات میدیدم تا روزی
بدر کوشکی رسیدم و بنظاره آن مشغول شدم دیدم که دریچه گشوده شد از آن کوشک دختری نیکو جمالی خود را
بمن نموده و نارنجی بمن انداخت من متعجب شدم دیدم که غلامان بسیار از آن کوشک بدر دویدند مرا
لباس گلگون پوشانیده و بر پیلی نشانده گرد بازار و شهر گردانیدند چون بدکان آن رفیق خود رسیدم
مرا مبارکباد گفت و مژده داد که شادمان باش که داماد پادشاه شدی و در همان ساعت پادشاه داماد
خود را بمن داد با زر و اسباب بسیار و من رفته رفته بالفاظ ایشان آشنا شدم و عارف لغت ایشان
گشتم تا آنکه بعد از چند روز پادشاه مرا طلب کرد که رسم اینست که هر کس داماد پادشاه شود ملک چند را
می باید که بتصرف پادشاه در آرد ترا سر لشکر کرده بفلان ولایت میفرستم مردانه باش پس من رفته ولایت بسیار
فتح کردم و بهر جا که رو کردم فتح کردم در کمال عزت و اعتبار بودم تا آنکه روزی دیدم که دامادی از دامادان
پادشاه فوت شد و رسم ایشان چنان بود که اگر شوهر فوت میشد زن را زنده با او دفن میکردند و مثل این
بر عکس اگر زن میمرد مرد را زنده در گور میکردند با خرد و خورش یکساله در قبر مینهادند چون مدتی بر من بگذشت
دختر ملک که زن من بود فوت شد چون بیمار شد من در و غدغه افتادم و دو کلنگ و بیلی و دو قبضه شمشیر
و دو نافه مشک از سوراخی که در آن سردابه بود انداختم و منتظر بودم تا چه شود قضا را دختر ملک فوت
شد و بعد از یکهفته که برسم تعزیه بجا آوردند ملک مرا طلب کرده اظهار معذرت نمود که عجب ناخوشی در
این مملکت و ما شرمنده ایم از روی تو من کلمه انا لله بر زبان آوردم و خود را تسلیم کردم ایشان مرا آوردند
و با کمند در آن قبه افکندند و آن قبه برابر شهری بود از بزرگی و من گریان و بریان تن بقضای الهی
در دادم چون یک لحظ توقف کردم دختر ملک که او را با شوهر در آنجا آورده بودند نزد من آمد و من
بمؤانست او یکمرتبه تسلی شدم و آن دو نافه را برداشتم که انداخته بودم یکی او را دادم و یکی خود برگرفتم
که عفونت مردها بسیار بود و هر کس را زنده در انجا می افکندند میکشتم و نان ایشانرا میگرفتم و همه روزه دیوار
دخمه را می کندم تا سوراخ کرده شد بیرون رفتم و خود را بکنار دریا رسانده در کشتی نشستم و بمقام خود آمدم
و این پسران از آن دخترند که در سردابه رفیق من می بود روی ایشان بروی ما در میماند این را بگفت

در خواست

و برخواست و تازیانه برداشت و فرمود که یکی را آوردند و بر درخت ببستند و صد تازیانه بزد چون فارغ شد نزد ما آمد و گفت این سیاه را می بینید این ملک ملک حبشه است من از این ملک مورد و نمک در کشتی نهاده نزد او میبردم و در عوض طلای خالص میداد بمن که در آنملک طلا مثل گیاه از زمین بر میآید تا آنکه وقتی سفارش کرد که کنیز خوبی برای من بیار که در عوض هرچه خواهی بدهم و من کنیزی چنان که گفته بود نزد او بردم کنیز را بغایت پسندیده خریداری نمود در برابر من او را می بوسید و می نواخت بیکبار دیدم که زن زنگی سیاه مهیبی که زوجه او بود از پس پرده بدر دوید مثل کهربا که کاه را برباید کنیز را ربوده بدرون برد همینقدر شنیدم که آن کنیز فریادی زد که ای خواجه خدای جزای تو دهاد که مرا بدست این ظالم دادی و آواز منقطع شد پس از یکساعت طعامی آوردند پارچهای گوشت بر بالای طعام نهاده آن زنگی برغبت تمام بخوردن مشغول شد و مرا نیز تکلیف نمود که بخور که گوشت آن کنیز است که آورده من متحیر شدم و آزرده گشتم و با خدای تعالی نذر کردم که اگر سلامت برآیم انتقام آن کنیز را از آن ظالم بستانم پس از مهمانی زر بسیار از آن ظالم بستدم و بولایت خود رفتم و سیصد غلام چابک خریدم دیگرباره عازم آنملک شدم آن زنگی چون خبر آمدن من شنید با اندک مردم استقبال من نمود لاجرم او را گرفته بند کرده بدینجا آوردم و هر روز او را صد تازیانه میزنم یحیی و موسی وغیره او را تحسین بلیغ نمودند و روانه حصار شدند چون بالشکر آمدند قاریان را بتلاوت کلام الله ترغیب نمودند چون سه روز بر این بگذشت روز چهارم از زیر زمین حصار نقبی ظاهر شد و سواری نیکو بر اسب ابلقی برنشسته بیرون آمد سؤال کرد که شما چه کسانید و بچه کار آمده اید ایشان گفتند که آمده ایم که حقیقت این حصار را نیکو تحقیق کنیم ملک جنیان گفت این حرم سرای حضرت سلیمانست و جسد مطهرش اینجاست چون شما دست در حبل المتین قرآن زدید سه تن از شما را بدرون این حصار میبریم پس یحیی و موسی بن نصیر و ملک زاده هندوستان زمین بوسه داد و ملک جنیان ایشان را بدرون حصار برد و دیدند که حضرت سلیمان بر روی تخت خوابیده چنانکه گوئی در خوابست و انگشتر نگین یاقوت در انگشت دارد و چندان عجایب و غرایب دیگر در آن حصار دیدند که بعجز اعتراف نمودند ملک جنیان گفت از این تحفها خوانی که از زمرد است بشما میدهم که برای ملک خود برسم تحفه برید دیگرباره زمین خدمت بوسه دادند و ملک خوان و قدح یاقوتی بدیشان داده عفریتی همراه ایشان کرده که در آن بیابان آنقدر آب و نانی که ایشان را باید مهیا سازد بدین طریق نزد عبدالملک آمدند و آن خوان را نزد او آوردند در خزانه او بود تا او زنده بود بعد از فوت او ناپدید شد و کس نداند که چه شد

ذکر عمارت خورنق و سدیر محمد بلعمی که او وزرای ملوک سامانست و ترجمه تاریخ طبری بدو منسوبست در نسخه مذکور آورده که یزدجرد اثیم را فرزندی که چند هم در سال میمرد چون حضرت پروردگار بهرام گور را باو عنایت کرد فرمانفرمای بلاد عجم اخترشناسان را جمع کرده فرمود که طالع این مولود را غایت محو در ملاحظه کنید بعد از ملاحظه بسیار معروض داشتند که خسرو عالم بداند که این فرزند اگر در ملک ایران تربیت یابد مثل دیگر فرزندان زنده نماند و اگر در آب و هوای زمین عرب تربیت یابد پادشاه هفت اقلیم شود پس یزدجرد ملک عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را باو سپرد و آنچه از منجمین در باب او شنیده بود گفت باو پس نعمان آن طفل را بملک عرب برده در مقام تربیت او شد لحظه از بهرام غافل نبودی تا آنکه سن او بپانزده سالگی رسید او را در جمیع فنون سرآمد ساخت

عفریت دیو را گویند ۱۲

خورنق معرب خورنگاه است ۱۲

وگویند

وگویند بهرام بهترین ساسانیان بود در علم و هنر و شجاعت و سخاوت نوعی که آثار او بر صفحه روزگار مسطور است پس نعمان چون بهرام را در کمال قابلیت و تیزشناخت در مقام او شد که عمارتی برای او در زمین عرب بسازد بطلب استادان چابکدست باطراف عالم فرستاد از ملک روم مهندسی آوردند سنمار نام که در آنعهد همتای خود نداشت در فن معماری نعمان او را انعام و افزود او سنمار دو عمارت طرح انداخت از برای بهرام گور یکی را خورنق نام کرد و دیگری را سدیر که عجایبات از سدیر باشد و خورنق عبارت از خوردنگاه باشد گویند سنمار چون اندو عمارت را بر کرسی آورد غایب شد و مدت دو سال پیدا نبود بعد از آن خود را بنظر نعمان رسانید نعمان در مقام ایذای او شد او این را عذر ساخت که شهریار عرب بداند که عمارت چنین را تا یکسال نگذارند دیگر گل و سنگ نتوان برداد گذاشت غرض از گریختن من این بود پس شروع کرد در ساختن این عمارت و بقولی باردیگر هم سنمار گریخت و همین عذر گفت چون بدست خمان افتاد گویند نعمان قسم یاد کرده بود که خون سنمار را بریزد چون او را نزد نعمان آوردند او زمین ادب بوسیده معروض داشت که شنیده ام که ملک قسم یاد کرده اند که خون من بریزند اول ملتمس آنکه عذر من بشنوند و پس از آن هرچه خواهند بکنند نعمان گفت بگوی معروض داشت که پادشاه عرب سلامت باشد تا انقراض عالم است از این عظیمتر عمارتی هیچ پادشاهی بنا نکرده و پادشاه در اتمام او شتاب داشتند اگر بنده عرض مینمودم که سالی باید که این عمارت آفتاب و باران بخورد تا بنیاد او مستحکم شود قبول نمیکردند ناچار شدم راگریختن و سال دوم نیز برای همین گریختم الحال عمارت پا بر زمین استوار کرده نوعی که هرچه بر وی گذارند بر میدارد پس سنمار آنعمارت را باتمام رسانید فقیر از ثقه شنیدم که خورنق عمارتیست که چهل حجره دارد و هر حجره که درون میروی چون حجره پیدا میشود و قولی آنکه این مجموع در زمین واقعست و خورنق نوعی که بوده الحال نیز چنان موجود است صاحب روضة الصفا آورده که سنمار آنعمارت را نوعی ساخته بود که شبانروزی بچند رنگ مینمود چنانکه صبحدم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از ظهر زرد و مثل این هر وقتی برنگی نمودی چون سنمار قصر را اتمام کرد بکمال نوازش یافت از نعمان ابن منذر گفت اگر من دانستمی که ملک در حق من اینقدر شفقت خواهد کرد من این قصر را نوعی ساختمی که بهر طرف که آفتاب بگردد او نیز بگردد از شنیدن این سخنان نعمان ترسید که مبادا که مثل این قصری برای دیگری بسازد فرمود که او را از قصر انداختند

ذکر نوادر عمارات گویند چون عرصه دلگشای هندوستان بفر و بهای سلطان شمس الدین التمش زیب و زینت یافت پیشتر از آنکه فتح اجه و دیول نماید فتح مالوه را پیش نهاد همت عالی نهمت خویش ساخت حصن بهیلسا را فتح کرد و بتخانه که سیصد سال بود که اندرو عمارت میکردند و رفعت او از صد گز گذشته بود هنوز باتمام نرسیده بود خراب کردند و تمثال بکرماجیت اعظم که رای مالوه و راجه اجین بود در آن بتخانه نموده بودند شکستند گویند تاریخ هندوئی را از عهد او اعتبار میکنند که از عهد او تا این وقت که از تاریخ هجری هزار و بیست و چهار سال است یکهزار و هفتصد و سی و هفت سال است تمثال برنج در آن بتخانه بسیار بود و در آن بتخانه سیم و زر بیقیاس بود گویند مثل آنعمارتی در کل هندوستان نساخته بودند

ذکر حمام دیلماس در تاریخ معجم البلدان آمده که در دیلماس مغرب حکیمی حمامی ساخته بود

ازرق کبود رنگ ۱۲

که

که چراغی گرم میشد و در عجایب المخلوقات آمده که حمامی در مغرب ساخته اند که از احمام شمس گویند و طلسمی که از ساخته روز اول که آنرا گرم کرده از آن روز باز آن حمام گرمست که کسی در او آتش نکرده است دیگر **من العمارات** در جام جهان نما مسطور است که بلیناس حکیم از علمای صابیان مرویست که گفت در شهرها عمارتی بود در غایت صفا و خوبی و نقوش جمیع اشیا را بقلم و تیشه در او نموده بودند از آنجمله صنمی در سنگ تراشیده بودند و بر ستونی از چوب نصب کرده بودند و اهل آن شهر تماشای او میرفتند و از کیفیت و صنعت او متعجب بودند و مشهور بود که یکی از عجایب روی زمین است و تصویر ایشان این بود که آنچه از سر این مفهوم میشود از صفت نقشش اعجبست و من یتیم صغیر السن بودم در او با ایشان میرفتم و میدیدم که در بالای او نگاه میکنند و میگویند عجب در پای او دست و همیشه در آن تامل میکردم تا بزرگ شدم و بر خواندن خطوط قدیم قادر شدم دیدم که بر سر او نوشته اند که من اراد ان ینظر الی العجایب فلینظر الی رجلی پس دانستم که اهل زمان از او بر ظاهر حمل میکنند پس از آن وقتی فرصتی جستم پای او را حفر کردم پس بسردابی عظیم رسیدم هر چند خواستم که در آنموضع در آیم از شدت باد و دم و ظلمت میسر نشد از اینجهة متفکر و ملول شدم که نعاس بر من غالب شد در میان خواب و بیداری شخصی بر من ظاهر شد شبیه بصورت من گفت چون بسردابه داخل نمیشوی و عجایب نمی بینی گفتم از کثرت باد و دم و ظلمت گفت پاره آبگینه شفاف پیدا کن و چراغی در درونه و عجایب ببین بسیار خرم شدم گفتم تو کیستی گفت من ادریس پیغمبرم پس بیدار شدم و چنان کردم و در درون رفتم دیدم محاذی پای صنم صورت شخصی نشسته و لوحی از جواهر در پیش او نهاده و بر آن لوح نوشته که این صورت ادریس است و بر آن لوح اسرار خلقت و طبیعت مصور است پس از آن برداشتم و بیرون آمدم و از آنجا باوراق بردم و نیکو آنرا ضبط نمودم و بآن دانش بر اعمال عجیبه قادر گشتم **در ذکر طاق کسری** در نگارستان غفاری آمده که طاق کسری از خشت پخته و گچ است عرض آن سی گاست و ارتفاعش پانصد ارش و ارتفاع کنگرهایش صد و پنجاه ارش و نوعی استادان گچ و صاروج آنرا خمیر کرده اند که صاحب جامع الحکایات میگوید که منصور دوانقی هزار هزار درم خرج نمود پیش از دو گز نتوانست کند مشهور است که منصور میل خرابی مداین کرد بتخصیص طاق کسری را با وزیر خود سلیمان موریانی و یحیی برمکی در این باب مشورت کرد ایشان باین امر راضی نشدند و گفتند مثل کسری پادشاه عادلی عمارتی کرده باشد آنرا نباید ویران کرد که بنای ملک عادلست و ضرب المثل استادان است حالات او چنانکه **نظم** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز ٭ خراب می نکند پیشطاق کسری را منصور در خشم شده گفت شما مجوسید و هنوز جانب مجوس دارید و در مقام خرابی انتقار شد گویند مدت پنجسال هر روزه چندین هزار کس کار کردند آخر از خرابی طاق کسری عاجز شدند باز منصور مشورت کرد با ایشان در باب گذاشتن و خراب ناکردن ایشان این نوبت بر عکس اول گفتند با قبول نکرد و تا حال آن طاق بحال خود مانده **ذکر قصر غمدان** گویند در حضرموت که یکی از شهرهای یمن است عمارتی ساخته بودند در غایت رفعت و علو و مبالغه در باب آنعمارت بمرتبه شده بود که گفته اند که در روی زمین مثل آن عمارتی نکرده بودند چنانکه گویند که در زمان خلافت خود عثمان شبی بیدار شد چنان بنظرش در آمد که مگر ستاره صبح طالع شده بمسجد رفت و از سنن و فرایض فارغ شد و هنوز صبح حقیقی نشده بود چنانکه بعد از ساعتی صبح شد و اصحاب جمع آمدند ایشان قضیه را در میان اصحاب

نعاس
مقدمه نوم است که او را چرت گویند ۱۲

ارش
مقداری باشد معین و آن از سر انگشت میانین دست راست است تا سر انگشت میانین دست چپ چون دستها از هم گشاده اند ۱۲

در بیان غرایب و عجایب عمارات عالیه

بیان فرمودند همه گواهی دادند که چراغ قصر غمدان خواهد بود که از جانب یمن تاپیده است چون شب دیگر امتحان کردند چنان بود پس فرمان خلیفتی از درگاه خلافت بوالی یمن صادر شد در خرابی قصر غمدان و آن عمارت را ویران کردند و مال بیقیاس از آن محل یافتند و آن اموال را به بیت المال نقل کردند **در ذکر مدرسه هرات** الحال که از تاریخ هجری هزار و چهل و سه سال گذشته در کل ایران و توران عمارتی بدان صفا نیست چنانکه اکثر سنگهای او سنگ مرمر است گویند چون خواستند که آن عمارت را بنا کنند اول با اهل حرم این معنی را در میان نهادند و از ایشان مدد خواستند و ایشان جمیع طرایف خود را در میان آوردند قریب بصد هزار دینار از آن مر حاصل شد و پس از آن سران سپاه را خواندند از ایشان نیز مددی خواستند ایشان نیز شماره از علوفه خود را دادند و این بسیار میشود پس از آن بوزیر صاحب تدبیر خود میر علیشیر این امر را در میان آوردند آن امیر نیکو سیر مبلغ دویست هزار دینار پیشکش کردند ایشان خود نیز از خزانه خود مبلغ پانصد هزار دینار بر آوردند و این مجموع نقد در آنعمارت عالی صرف شد چون میانه ایشان و یعقوب بیک پادشاه تبریز و دیار بکر در آن وقت ربط تمام بود و معدن سنگ مرمر در تبریز یافت میشود بخدمت آنملک عادل از آن معنی عرضه کردند باین عبارت که ما را اینخاطر رسیده که در ملک هرات بنای عمارتی کنیم آن برادر چه میفرمایند ایشان در جواب نوشته که چندان سنگ مرمر که باید اندازه را نفرستند ما خدمت میکنیم گویند ششصد قطار شتر را سنگ مرمر بار کرده بخدمت فرستادند سوای دیگر سنگها که بارگیر تحمل آن نکنند لطایف و خوبی آنعمارت بسیار است از آنجمله نهری که موسومست بآب انجیران عمارت را تقاطع کرده و بریکدست آنعمارت دخمه میرزاست با فرزندان و بحر جمیع دقایق آنعمارت را بنظر آورده سنگی است بر سر قبر یکی از پسران میرزا که تا انقراض عالمست مثل آن سنگی نساخته اند گویند استادی که آنرا باتمام رسانید دوازده سال در آن سنگ کار کرد چون تمام کرد یکی از پسران ایشان فوت کرد و میرزا فرمود که بر سر قبر او بنهند آن استاد پیش آمده معروض داشت که پادشاه عالم سلامت باز مدت دوازده سال باید که سنگ چنین آماده شود میرزا فرمود بلکه ای استاد هنرمند ما را هم شتابی نیست در مردن کو مدت دوازده سال دیگر سنگ دیگر تمام شود **ذکر بهشت شداد بن عاد** گویند پیش از او و بعد از او در هیچ دوری چنان موضعی نپرداخته چنانکه ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد اشاره بدانست گویند سبب ساختن شداد مر ارم را آن بود که خداوند عالم پیغمبران بدو فرستاد که او را براه حق دعوت کنند چنانکه آن بزرگان او را به پرستش حق دعوت نمودند و نتیجه طاعت او را بهشت عدن وعده فرمودند شداد گفت که مرا میسر نیست که برای خود بهشتی بسازم چرا باید غیری را سجده کرد و انگاه فرمان بهفت اقلیم فرستاد که بنایان کاردان چابک دست روانه کنند پس از آن بهشتی طرح انداخت که در مدت سیصد سال آن باتمام رسید و ملا علی قوشچی در عجایب البلدان آورده که در پانصد سال باتمام رسید صد وکیل تعیین نموده بود و هر وکیل را هزار صناع و عامل تابع بود و سیصد هزار قصر در جوف او بنا کرده بودند و آب از چهل فرسخ مسافت بآنجا آورده و هر چیز که نادر بود و کان بود تمام را در آن بهشت بکار برد چنانکه دیگر از قسم فلزات در روی زمین چیزی نماند و معادن در عهد او ویران شد و بجای نکه مسکوک شتالنگ فرمود که رایج باشد و چنان بود

صناع
صنعت گر است ۱۲

فلز
آن چیزیست که از معادن از قبیل طلا و نقره و غیره او بیرون آید ۱۲

شتالنگ
استخوان ساق است چنانکه گذشت ۱۲

تا بود دور او گویند از آهن گرفته تا طلا هفت شهربند بر دور باغ خود ساخته بود که گل و سنگ را در او هیچ دخل نبود حصار اوّل را از آهن کرده بودند و او را مطلا کرده بودند و حصار آخر را تمام از خشت طلا بر آورده بودند جمیع صحن آن بهشت را خشتی از طلا و خشتی از نقره فرش کرده بودند و در جویهایش بجای سنگ در یک جواهر و لالی آبدار ریخته بودند و از اشجار مثمره و غیر مثمره نوعی ساخته بودند از طلا و نقره که باید و شاید و اقسام طیور را بر فراز اغصانش نموده بودند و بجای حوران و غلمان دختران و پسران نابالغ در غایت حسن بحد در مرور او نهاده بودند با وجود اینها گویند هزار وزیر بود او را فرمود که هر کدام قصری از طلا بدور بهشت او بسازند و عمارتی بجهة شداد در وسط آن ساختند از طلا و نقره و جمیع ستونهای آن موضع با یاقوت آبدار مرصع کردند و چندان زینت که در دنیا رسم باشد در آن مکان بکار برده بودند شیخ نظامی گنجوی در شرف نامه اشاره کرده که ذوالقرنین بباغ شداد رسید اگرچه اعتقاد اهل شرع آنست که زیاده از یک کس از آن نه چند و آنهم از این امت باشد چنانکه گویند در عهد سلطنت معویه شخصی بدان باغ رسید و بهی و ناری و سیبی از آن مکان با خود برآورد و بخدمت معویه رفت و قضیه را نقل کرد معاویه با او برنشسته هرچند گردیدند اثری از آن باغ ندیدند آخر معویه برگشته کعب الاحبار را طلب نمود که کتب اوایل را نیک دانستی و پیوسته از حالات گذشتگان خبر دادی چون کعب الاحبار آمد و او را از آن قضیه آگاه نمودند او در ایستاد و جمیع حالات بهشت شداد را گفت و علامات اعرابی را بیان کرد که چشم این و صورت این و اندام این چون سر بر آورد و اعرابی مذکور را دید گفت باید بدین صورت باشد گفتند آری اینست کعب الاحبار گفت دیگر کسی آن مکان را نه چند خود را تصدیع مدهید اما صاحب سالها حیات بتقریبی ذکر بهشت شداد میکند گوید ارم شهریست که شداد بنای او کرده ما بین صنعا و حضرموت و طول و عرض آن دوازده فرسخ پانصد سال بنای او با تمام رسید چنانکه صد وکیل تعیین کرده بود و با هر وکیل صد صناع و هزار عامل بوده و سیصد هزار قصر بنا کرده بودند و از چهل فرسخ مسافت آب می آوردند و خشتهای آن از زر و نقره بوده است و در آبها عوض سنگ ریزه یاقوت و زمرد و دیگر جواهر ریخته بودند و خاک آن از مشک و زعفران و انواع تکلفات بود و بعد از اتمام آن با ششصد هزار کس با اهل خود و خاصان خود متوجه تماشای آن قصر شد قبل از وصول از آسمان صیحه بر آمد که تمام مردند و الحال آن شهر از نظرها غایب است چنانکه گویند در زمان خلافت معویه اعرابی عبد الله بن قلابه نام بآن موضع رسید بهی و ناری و سیبی و بقولی از آن جواهر نیز مقداری بر گرفته نزد معویه رفت و قضیه را گفت که مرا چند شتر گم شده بود بر اثر آنها میگشتم بباغی چنین رسیدم و اینک نشانهای آن باغ اینست بعد از آنکه معویه با او رفته خبری از آن مکان نیافتند کعب الاحبار را طلب نمودند او گفت که در توریة آمده که بعد از خاتم انبیا بتاریخ کذا اعرابی بعلامات مذکور آن باغ را ببیند **ذکر عمارات رومیه** رومیه از بلاد روم است و شهریست عجایب بزرگ و عمارات عالی دراد گویند طول آن شهر چهل فرسخ و دو باره دارد و در هر فرسخی دروازه و بنای آن شهر از سنگ و عرض حصار آن شهر هیجده ذرع است و ارتفاع آن حصار شصت ذرع و نهری چنین هر دو باره او میگذرد که بر بام خانهای آن مردم دوران میکند و عرض آن شهر بیست و سه فرسخ و دوازده دروازه دارد یکی از آنها را باب الذهب نامند و دیگری را باب الملک گویند و مسافت میان این دو دروازه چهار فرسنگ است و ما بین این دو دروازه بازاریست که ستونهای او همه از مس است و سقفش نیز از مس است و در بالای آن بازارهای دیگر است که ستونهای آنهم از مس است و آنجا عمارات عالیه قدیم است از آنجمله عمارتیست که هزار و

دویست ستون دارد از زمرد و هزار و دویست از زر طول آن پنجاه ذرعست و هزار و پانصد ستون دیگر از نقره بکار برده اند و چهل دروازه دیگر دارد از زر سرخ و ابواب دیگر از عاج که بجای خود بکار برده اند چند سی هزار زنجیر از زر سرخ است که قنادیل از آن معلق است و طول و عرض آن یکفرسخ است طلسمات و دیگر چیزها هست در آنجا که ذکر آنها موجب تطویل است و اهل تواریخ گفته اند که کسی تا آن شهر را نه چند آن بدایع را تصدیق نمیکند **فصل دوم از باب چهل و چهارم** گفتار اندر بیان نمودن وجه تسمیه بلدان و چگونگی خطابات و القابات فرق طوایف انسان از قسم حکام و امرا و فضلا و شعرا و ندما و غیره اگرچه خلاصه سخن آنست که یاقوت حموی در معجم البلدان آن واقع شده اما این مخلص گوشه دامن خوشه چینی فراهم آورده و بگرد خرمن هر یک گشته از هر خرمنی خوشه و از هر خوشه دانه گرد کرده قرص جوینی بر سفره نهفته نهاده که شاید که ناهار گرسنه طبعی بدان شکسته شود **نظم** ضعیف مورچه در رسید و پیش کشید ❊ ملخ ران بحضرت سلیمان را **در وجه تسمیه قزوین** صاحب گزیده خواجه حمد الله مستوفی میفرماید که پیش از این قزوین را باب الجنه میگفتند چنانکه در حدیثی آمده که دو در از بهشت در دنیاست اسکندریه و قزوین و خواجه حمد الله چهل حدیث در باب خوبی قزوین نقل میکند العهدة علی الراوی چنانکه گوید یکی از اکاسره لشکری بر سر ملک دیلمان تعیین فرمود و آنمردم در صحرای قزوین صف کشیدند سپهدار لشکر اکاسره در زمین قزوین در لشکر خود خللی دیده بیکی از اتباع خود گفت آن کش وین یعنی بدان پهلو نگر و لشکر را راست کن از آن روز باز اسم آن موضع کش وین شد و رفته رفته بکثرت استعمال تغیر داده قزوین قرار گرفت و قزوین معرب کش وین است **در وجه تسمیه بلخ** محمد بن جریر الطبری و حمزة بن حسین اصفهانی و جمیع مورخین آورده اند که کیومرث را پسری بود بغایت خداترس اکثر از پدر پرسیدی که چه باید کرد که خدا را خوش آید پدر او را بخدا ترسی و کم آزاری امر فرمودی و بطاعت حکم کردی و آن پسر اکثر در جبل دماوند خداوند خود را پرستش نمودی گویند کیومرث سالی یکنوبت بدیدن این پسر آمدی بدستور عادت چون سالی آمد فرزند را کشته دید چنانکه گویند دیوان آنوقت از چشم مردم مخفی نبودند شبی بوقت طاعت سنگی بر سر او زدند و او را کشتند شاه کیومرث چون بر آن قصه مطلع شد بسیار بسیار ناله کرد و آخر چاهی بر سر جبل دماوند ظاهر شد پسر را در آنجا نهاد و بر سر آنچاه آتشی کرد گویند از آن روز تا حال هر سه شب یکشب آتشی از آنچاه بر می آید و بقولی شبی پانزده نوبت آتش ظاهر میشود آخر کیومرث از قاضی الحاجات در وقت مناجات معلوم کرد که دیوان پسر او را کشته اند و مقام ایشان نیز بگیومرث گفتند متوجه ملک شرق شد در راه خروس سفیدی دید که ماکیان خود را پناه شده و با ماری جنگ میکند این حمیت او را خوش آمده مار را کشت و این را بفال نیکو گرفت و میرفت تا آنجا که الحال بلخ است و اکثر دشمنان پسر خود را کشت و آنموضع را شهری بنا کرد در اثنای این شخصی از دور پیدا شد او را کمان جاسوس کردند چون نزدیک رسید دید که برادر اوست کیومرث گفت بل اخ است آن شهر از آن روز باز باین اسم موسوم شد **در وجه تسمیه بخارا** در تاریخ وصاف آمده که بخارا را بجهة آن بخارا گویند که بخار در لغت کفار ختای محل عبادت باشد و پیش از این نام بخارا را اسخیان بوده **در وجه تسمیه هند و مکران** در روضة الصفا آمده که حضرت نوح چون ولایات را بفرزندان قسمت نمود سام را که ابو الانبیا نامندش پیش خود نگاهداشت و زمین مغرب و سودا را بر دوستم داشت و او را

العاج
اعظم انیاب
الفیل ۱۲

قندیل
علاوزن فعلیل
معروف بستیفا
مجمع

آورده و شیخ
آذری در عجایب
المخلوقات ذکر
کرده و مثل این
در صور اقالیم و
عجایب البلدان
حق

ماکیان
مرغ خانگی است
۱۲

یازده فرزند عنایت کرده بهند و بی منت از آنجمله قبط دبربر و شام و فلسطین و مثل این و یافث را
بجانب مشرق فرستاد و از او نیز یازده فرزند بهم رسید چنانکه ذکر میشود ترک و از ترک و خلاری و خزر
و قبچاق و ماچین و چین و بقولی ترک پسر ماچین است اما حام را که ابو انسوران نامندش ملک و سط
اقالیم را باو داد و او را نه فرزند شد خراسان و عراق و فارس و لواسان و هند و سند و کیج و مکران
و حبش و مثل این هر یک از ایشان بهر کجا که قرار گرفتند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب
مبسوط آمده اما محمد بلعمی که وزیر منصور بن عبد الملک سامانیست و ترجمه تاریخ طبری باو منسوبست در
نسخه مذکور آورده که در حینی که جهان پهلوان رستم با شاه کیخسرو بخون خواهی خون سیاوش بر سر
افراسیاب رفتند و افراسیاب از پیش ایشان فرار نمود رستم دستان ملک ترکستان را برام ای
کیخسرو قسمت نموده شاه کیخسرو را در کنک وز نهاد و کیو را در ختا نهاد و خود کشتی در آب انداخته صاحب
شاهنامه گوید که ششماه رستم در دریا بود تا آنکه قدم بخشکی زده هشتصد فرسخ ملک تاتار را سوخت
و قتل کرد محمد بلعمی گوید که بهند ششماه از کنک دز بر آنطرف برو رستم هندوستان را با کیج و مکران و تاتار
اسیر کرده بنظر شاه کیکاوس رسانید و کیکاوس آن اسیران را باو بخشید گویند از کنار کابل تا کنار آب دریای
چین که اقصای شرقی هند است آنوقت اقطاع رستم بود اسیران مذکور را هم زمین مذکور پریشان
ساخت رعیت هر ملک هر جا که نشستند بنام ایشان آن ملک شهرت کرد چنانکه مردم مکران در زمینی
که الحال مکران میخوانند و رعیت هند در زمینی که الحال بهند مشهور است و علی هذا القیاس **وجه تسمیه**
نهاوند در غرایب الاسرار آمده که نهاوند از شهرهای قدیمست و بزعم صاحب عجایب البلدان
بانی او نوحست گوید در اصل نهاد نوح آوند بوده است یعنی وضع کرده نوح که بکثرت استعمال
نهاوند شده گویند سنگی است در کوه نهاوند که هر کرا حاجتی یا غرضی باشد و خواهد احوال او را بداند
بوضوء و طهارت بر سر آن سنگ نیت کند و بخوابد بی دغدغه آنچه خواهد بخواب بیند **در وجه**
تسمیه سرمن رای الحال او را سامره میگویند در عهد معتصم غلامان او در بغداد بیحیائی بسیار میکردند
روزی جوانی براو سر راه گرفته گفت اگر عدالت نمیتوانی کردن از ملک ما بیرون رو و گرنه ترا از
این ملک بیرون میکنیم خلیفه گفت بکدام سپاه و سامان آن جوان انگشت بر دل خود نهاد گفت باین
سپاه در دل شب تار این سخن در دل معتصم بسیار اثر کرد در ساعت از بغداد بر آمده سرمن رای را بنا
کرد و معنیش آنست که هر که چند شاد شود و مسرور گردد و هم در این سال معتصم حیدر بن کاوس را افشین
لقب کرده بر سر بابک خرمی فرستاد و او علاج بابک کرد نوعی که ذکر کرده ایم و این شهر را عسکر نیز نامند
گویند از کثرت سپاه معتصم عسکر او را در بغداد گنجائی نماند سرمن رای را عسکر نامیده آنجا وطن کرد و امام حسن
عسکری را باین سبب عسکری گویند که تولد مبارکش در آنجا شد **در وجه تسمیه بابل** در منتون الاخبار
آمده که چون نمرود جبار حضرت خلیل الرحمن را در آتش انداخت و آتش براو ریحان گشت گفت بنگر خدا
خدای ابراهیم خواهم جال او را به بینم و فرمود مناره ساختند از هر چیز بلندتر چون بر آنموضع بر آمد آسمان را
چنان دید که از زمین پس شرمنده گشت و بزیر آمد و مناره از پا در آمد و بقولی روح الامین حسب الحکم حضرت
ذو الجلال چنان پری بر آن مناره زد و آوازی بگرد که اهل بابل و کوثر به سه روز از ترس بیهوش بودند
بعد از آنکه بهوش آمدند زبان یکدیگر را فراموش کرده بودند نوعی که هفتاد و دو زبان در میان ایشان شایع

چون تبلبل السنه در زمان ایشان بهم رسید آنملک را بابل گفتند و بابل همین معنی دارد و بابل جائی
بوده که الحال بغداد است اما صاحب طبقات ناصری آورده که چون خلیل از ایمان نمرود و قوم
او نا امید شد ساره را در صندوقی کرده خواست که از شهر بر آورد و آنمردم آگاه شدند و خواستند که
نمرود را خبر کنند حق تعالی در زبان ایشان اختلاف پیدا آورد چنانکه آمده که تبلبلت الالسن آن بلده
بعد از آن ببابل موسوم گشت و تبلبل در لغت شوریدن زبانهاست پس چون آنمردم را این حال
پیش آمد حضرت خلیل الرحمن با یاران خود از آنموضع پیش افتادند و بحران رسیدند و در آن شهر
حاکمی بود و او را از حسن سارا خاتون خبر کردند میل دیدن او کرد و او فرعونی بود از فراعنه و نام او صدوف
بود و گویند وجه تسمیه با جرا آنست که چون ساره را نزد آن بدبخت آوردند گستاخی نموده دست بجانب
ان دز صدوف عصمت دراز کرد دستش خشک شد و زلزله در آنخانه که میبود افتاد از آنجا که بخته
بخانه دیگر رفت دانست که این قضیه از گستاخی واقع شده که نسبت بحضرت سارا اندیشیده گفت
دعا کن که دست من بحال اول خود باز آید ساره دعا کرد دستش به شد پس از آن صدوف گفت در
عوض اینکه دست مرا بصحت ساختی این کنیزک ترا بخشیدم **در وجه تسمیه قسطنطنیه** صاحب معجم البلدان
یاقوت حموی گوید پیش از این قسطنطنیه را مدینة الحکما میگفتند و چند وقت او را افریقیه نیز میگفتند چه بنای
او را او بوی گویند کرده بود که نام او افریقی بود و پیش از این در مغرب زمین و بقولی افریقش بن ابرهه او را
بنا کرد که از ملوک یمن است و چند وقت او را آئینه نیز گفتندی در نسخه آثار الحکما اگر باین اسم این شهر را
یاد میکنند چون اهل اسلام او را گرفتند موسوم باسلامبول شد یعنی هر چه خواهند هست گویند شهری بود در
غایت استحکام سکندر چند وقت این شهر را محاصره کرد تا فتح نمود بعد از فتح این شهر بخدمت افریس شاعر که
یکی از حکمای بزرگ یونانست رفت و او در خواب بود لگدی زد و او را بیدار کرد و گفت مثل قسطنطنیه
شهری را مسخر کردم گفت خوب کردی شهر گرفتن کار پادشاهان است اما لگد زدن کار خرانست
و قول اصح آنکه بنای او از پیش قسطنطین بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم است پس از او بنام
او شهرت کرد **وجه تسمیه بیت المقدس** او را اقدس خلیل نیز گویند و ایلیا نیز نامند و بلغت
فرس قدیم وز هوخت کنگش گویند و در عهد ضحاک جادو پای تخت ضحاک بود و آن زمین مبارک را
نام بسیار است وهب بن منبه در کتاب معارف القبه آورده که حضرت اسحق فرزند خود یعقوب را
فرمود که راحیل دختر خال خود لابان را در حباله خود در آرد بدین نیت حضرت یعقوب روان شد شبی
در راه خوابی دید چنانکه از آسمان بر فرق او دری گشودند و ملائکه در آمد و شد شدند پس حق تعالی بدو ندا کرد
که انی انا الله لا اله الا انا الهک واله آبائک ابراهیم و اسحق وقد ورثتک هذا الارض المقدسة وذریتک
من بعدک وبارکت فیک وفیکم الکتاب والحکمة والنبوة انا معک واورثک ای هذا المکان فاجعل فیه
ذریتک فیقال انه بیت المقدس بدان سبب این زمین را ارض اقدس گفتند پس یعقوب بعد از نقل
در کنعان مقام کرد و کنعان سه فرسنگ از قدس خلیل دور است بعد از آن بنی اسرائیل در آنجا شهر
اورشلم را بنا کردند در آنموضع که یعقوب خواب دیده بود چون نوبت نبوت بحضرت داود رسید
براو ندا کردند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق پس مسجد اقصی را بهمان
موضع بنا کرد و سلیمان آنرا تمام کرد و گویند صخره صما در همانموضع است که یعقوب آنشب معاینه مذکور را

تبلبل
بمعنی اضطراب
و اختلاف و
تزلزل است
۱۲

اورشلم
نام عبری بیت
المقدس است
۱۲

۱۰ع بخواب دید و آن سنگ شب معراج از زمین جدا شده و قصد عروج نمود حضرت پیغمبر با فرمود که قف
یا حجر **در وجه تسمیه خوارزم** در شاهنامه بزرگ آمده و صاحب حبیب السیر نیز نقل کرده که چون
میان شاه کیخسرو و شیده افراسیاب در آن موضع جنگ شد و شیده در دست کیخسرو کشته شد و در حمله
اول سپاه ایران بر سپاه توران غالب گشتند بر زبان شاه کیخسرو گذشت که خوار رزمی بود که در ساعت
دشمن را شکستیم و از آن روز باز او را خوارزم خواندند گویند و در نزهة القلوب آمده که دار السلطنه خوارزم را جرجانیه
گویند که الحال ترکان او را ارکنج خوانند اما در رساله که ملا علی قوشچی نوشته در باب خوارزم چیزی دیگر
بیان کرده چنانکه گوید خوارزم بر کنار جیحون است و شمال جرجان اصحاب تواریخ گفته اند که یکی از ملوک
بر جمعی غضب کرده بود و فرموده بود که ایشان را از معموره دور ترک کنند چون ایشان بآن موضع رفتند بماهی گیری
مشغول شدند و هیزم بسیار بود در آن مکان و معاش بآن میکردند بدین جهة آن موضع خوارزم گفتند چه در لغت
آن مردم گوشت ماهی را خوار گویند و رزم هیزم را نامند **در وجه تسمیه بادغس** در نسخه حبیب السیر
آمده که چون دوازده سال افراسیاب بر ملک ایران مستولی شد و شاه منوچهر فرار نموده بدر بند طبرستان
در آمد و افراسیاب در ملک ری نزول کرد نوعی که صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی میفرماید
که در مدت مذکور هر شبه شاه منوچهر نزل و علوفه بلشکر افراسیاب میفرستاد و روزانه را باز جنگ میکرد
چون افراسیاب حال چنان دید گفت که منوچهر دیوانه است و یا عاقل ترین مردمان است شب
علوفه میفرستد و بروز جنگ میکند باعث بر این امر چیست و این معنی را بخدمت شاه منوچهر نوشت
منوچهر در جواب نوشت که رسم کریمان این است که شب اگر بیگانه در ملک خود ببینند او را مهمان تصور
کنند و چون بروز مهمان نرود و دعوای ملک نماید با او جنگ کنند و منوچهر فرمود که باره خانه ساختند و از
جمیع اشیای طبرستان و با این جواب بخدمت شاه افراسیاب فرستاد و نوشته دیگری با این اسباب
فرستاد که حکمای طبرستان جمیع اشیائی که در ربع مسکون یافت شود در طبرستان یافته اند الا فلفل که میبایست
که از عراق باین ملک آید و آنملک را الحال شما متصرف شده اید بدل فلفل تره قرار داده اند که
بر خوان ما باشد دیگر ما را با آنملک هیچ احتیاجی نیست پس چون این مکتوب با اسباب مذکوره بنظر
افراسیاب و اعیان ترکستان در آمد همه یکدل شدند و با افراسیاب گفتند که شهریار سلامت الحال
مدت دوازده سال شد که از اوطان خود بر آمده ایم و در ایران بسر می بریم با میدانیکه شاید که دشمن را
بدست آریم الحال یقین شد که هرگز منوچهر بدست ما نخواهد افتاد چون افراسیاب نیز از جنگ آمده
بود دیگر قرار بصلح شد و منوچهر پسر خود ارش را بخدمت افراسیاب فرستاد و سر و جبین ارش بوسیده
او را در کنار خود جا داد و بعد از الطاف و اشفاق بسیار از او سؤال کرد که جان عم دولت چه میخواهی
ده خواه ارش التماس یک تیر پرتاب ملک نمود افراسیاب گفت بایست ملکی و اقلیمی از من میطلبیدی
این تیر اگر خواهد انداخت ارش معروض داشت که بنده مقرر چنان شد که پیران ویسه از این جانب
و قارن کاوه از آنجانب حاضر باشند و ارش تیر را ببیند از پس چنان کردند و بوقت طلوع آفتاب
ارش از دامن جبل دماوند آن تیر را در کشیده بجانب مشرق انداخت و آن تیری بود مجوف و مملو
از ادویات و اصل آن گزی بود که بر دامن البرز کوه رسته بود بحکمت حکما پس آن تیر صعود کرده
بحرارت و حرارت خورشید او را جذب مینمود تا بفضای ملک باوغیس رسید در آنجا اندکی بزیر میل نمود

کویند

نُزُل
آنچیزرا که بجهة مهمان
مهیا کنند گویند
۱۲

کویند بادی پیدا شد و آن تیر را باز صعود فرمود بنابراین آنملک را بادخیز گفتند رفته رفته بکثرت استعمال
باوغیس شد نوعی که مشهور است آن تیر بر کنار جیحون افتاد و پس از آن حد ملک از آنجا شد **وجه
تسمیه قصر شیرین** من غرایب البلاد قصر شیرین است و پرویز بنا کرده ما بین همدان و بغداد
گویند خسرو پرویز را سه چیز بود که مثل آن هیچیک از سلاطین را نبود شبدیز و شیرین و ملهبد مغنی که مثل
او گویند نبوده در عالم گویند شیرین از بنات بعضی از ملوک عجم بوده و در حسن بی نظیر بوده و کسری بر
زنان عظیم شعوف بوده و سبب قصر شیرین را گفته اند که شیرین دختر یکی از ملوک فرس بود و پرویز
غائبانه عاشق او شد و او را فریفته و شبدیز اسب پدر او بود بر آن تکاور نشسته بیک شب داخل
ملک پرویز شد تا رسید بکاخ و ایوان خسرو و آنوقت نشیمن که پرویز قرمیسین بود چون زنان خسرو
حسن شیرین را ملاحظه کردند از بیم آنکه چون پرویز شیرین را چند دیگر ببیند ایشان نگرده مهندسی را بزر فریب
دادند که در مکانی ناخوش و بد هوا باید قصری بسازی که شاید حسن او تنزل کند غرض اینکه جای شیرین
نبوده از اصل محمد بن یعقوب همدانی گوید در سبب بنای قصر شیرین که یکی از عجایب دنیاست
آنست که در آنوقت مقام کسری قرمیسین بوده و فرمود که در او باغی کردند مقدار دو فرسنگ
و جمله وحوش و طیور را در او جمع کرد چنانکه تناسل و توالد فرمودند و هزار مرد جهة محافظت آنمکان
بکار داشت در مدت هفت سال آن باغ باتمام رسید کسری چون از آن دید عظیم پسندیده داشت
روزی شیرین خسرو را گفت حاجت من آنست که برای من در این باغ قصری بسازی که مثل آن
کسی نکرده باشد قبول کرد و اما فراموش کرد شیرین ملهبد مغنی را گفت ساختن قصر را بیاد پادشاه
بده ضیعتی که در اصفهان دارم ترا دهم و آن ضیعت عظیم بسیار بود چون ملهبد بگفت پرویز گفت
آری از او قبول کرده ام بسازند و ساختند از بهترین وجهی **در وجه تسمیه جرجان** گویند در زمان
پادشاهی شاه کیخسرو ملک دماوند اقطاع گرگین میلاد بود و چون بیژن را بدام افراسیاب انداخت
از گیو بجایت متوهم شد چه اقطاع گیو اصفهان بود و پس گرگین دماوند را نهاده بسر حد خوارزم جائی که الحال
جرجان مینامند رفته شهری بنا کرد و طول آن دوازده فرسنگ آن شهر را بنهری که الحال در آنملک
است گرکان میخوانند باسم گرگین گفتند گرگین را بگرگان خواندند و معرب گرکان جرجان گشت **در
وجه تسمیه استراباد** و صاحب تاریخ طبرستان آورده که در زمان دولت شاه نوشیروان اکثر
ترکان دشت خزر جرجان و دهستان را تاخت مینمودند مردم دهستان شکایت بخدمت نوشیروان بردند
در حینی که بفتح بلاد روم مشغول بود چون نوشیروان از احوال آن مظلومان معلوم شد فرمود که سدی میان
دران راه کشید که ترکان و تراک دشت خزر بر طرف شود **وجه تسمیه بلغار** بلغار مدینه ایست عظیم
بر کنار بحر نیطس و سور آنشهر از بلور باشد و در حوالی او اقوام ترک چندان باشد که خدا داند میانه بلغار و
قسطنطنیه دو ماه راه است و کاری ندارند بجز قتال و جدال و روز بلغار بیست ساعت باشد و شب
چهار ساعت چون روز کوتاه شود بر عکس است و در آنملک زمستان و تابستان برف بر طرف نشود وقتی
ملک بلغار بیمار شد و بردن رسید و مثل این اکثر اعیان بلغار بیمار بودند مرد زاهدی در میان ایشان
بود گفت اگر شما را علاج کنم مسلمان شوید قبول کردند چون صحت یافتند مسلمان شدند چون این خبر
بملک خزر رسید که ملک بلغار از دین خود برگشته لشکر بر سر او کشید اهل بلغار مضطرب گشتند همان

شبدیز
نام اسب پرویز است
۱۲

تکاور
اسب تیزرو را
گویند و شتر و سایر
حیوانات تیزتک را
نیز گویند
۱۲

قرمیسین
معرب کرمانشاهان
است کذا فی ق
۱۲

ضیعت
باغستان و مزرعه
است
۱۲

۱۲ع زاهد گفت باکی نیست بگوئید الله اکبر و بر رزم دشمن روید چنان کردند ملک خزر شکسته شد و بر دم خود گفت
فوجی دیدم در میان لشکر ملک بلغار بر اسبان سفید سوار ایشان مارا شکستند آخر زاهد را اسم بلار بود
و اورا معرب کردند و بلغار گفتند و اکثر بیمار حصار بودند اکثر طعام ایشان عسل و گوشت قندز باشد و سنجاب
نیز خورند ابو حامد اندلسی گفت در بلغار دندان آدمی دیدم دو شبر پهنا و چهار شبر طول از غرایب
بلغار یکی آنست که چون اهل سور پور که آن موضعی است به بلغار آیند اگر چه تابستان باشد برف شود.
اگر آن مردم را مانع آیند از دخول در آنشهر **وجه تسمیه مؤتفکات** مؤتفکات پنج شهر بود اول صنعه
دوم صعوده سیم عمره چهارم دوما پنجم سدوم و گویند این سدوم اعظم آن بلاد بود و بعضی سدوم
قاضی آنشهر را گفته اند اما از سخن اوحد الدین انوری چنان معلوم است که اسم شهر باشد چنانکه گفته
نظم نا بود در قرینه ثنا پشت * با فضای فلک قضای سدوم چون سکان این بلاد بعمل لواطه
اشتغال نمودند قهرمان سیاست الهی آنملک را زیر و زبر نمود چنانکه جبرئیل یک شهر آنملک را
برداشته از سر شب تا صبح نگاه داشت و حکم نگونسار کردن بنمود وجه مشهور است که بت تراشی آنشب
بی تیرا شنید و حضرت پروردگار شرم میداشتند که شخصی شب بیدار باشد و بلا بر سر او نازل کند چون
او نیز بخواب رفت و غفلت بر جمیع سکان آنشهر طاری شد جبرئیل را حکم شد که آنشهر را برداشته
نگونسار کردند جمیع مردم آنشهر زیر و زبر شدند و مؤتفکات در لغت آنمردم همین معنی دارد که زیر و زبر
کرده و این عمل شنیع را از آن لواطه نامیدند که از امت لوط سر زد از حضرت امیر المؤمنین ع منقولست
که اگر سوره لوط در قرآن نمی بود من قبول نمیکردم که این عمل چه باشد **وجه تسمیه ابرقو** چون آنشهر
بر کوه واقع شده است لاجرم باین اسم شهرت کرده و معربش ابرقو باشد صاحب رساله هیات آورده
که هرگز در ابرقو باران نباریده و این بدعای حضرت ابراهیم خلیل است صاحب عجایب البلدان آورده
که سروی در او بوده که از آن سرو بزرگتر شجری نشان نداده اند گویند آب و هوای او را اعلامتی است
که اگر جهود چهل روز اندرو مقام کند البته بمیرد و مثل این صاحب تاریخ طبرستان آورده که قرب
برویان من اعمال رستدار طبرستان قصبه ایست که اگر هندوستانی یکسال اندرو باشد سفید شود **وجه
تسمیه کوفه** گویند کوفه را پیش از این هوشنگ پیشدادی بنا کرده بود و آن بنا خراب شده بود چون
سعد وقاص در زمان خلافت عمر بر ملک مداین مستولی شد و خزاین کسروی را بدار الخلافه فرستاد
آب و هوای مداین موافق مزاج اهل اسلام نیفتاد و اکثر بیمار شدند سعد وقاص از مداین بر آمده آنجا
که الحال کوفه است شهری بنا کرد از خس و خاشاک و مثل این شهری را عرب کوفه نامند و تنوری که
در قرآن مجید آمده قوله تعالی و فار التنور در آنجاست و قبر امام همام علی بن ابی طالب علیه السلام آنجاست
الحال و در زمان خلافت هرون الرشید ظاهر شد آن قبر مبارک چنانکه روزی هارون شکار میکرد
و جانوران شکاری پناه بآن موضع مبارک بردند اسبان اصلا در آنمکان در نیامدند و شکوهی نیز از
آنمکان معلوم میشد چون از مردم آنمکان تحقیق کردند که این چگونه جائیست ایشان فرمودند که از پدران
خود چنین شنیده ایم که قبر علی بن ابیطالب ع در این مکان است پس چون نیک تفحص کردند و آن
زمین را شکافتند نعش مبارک حضرت امیر را دیدند که هنوز تازه بود و خون بر می آمد عمارتی کردند و
مجاوران در آنجا معین کردند بعد از هشتاد سال فنا خسرو عضد الدوله دیلمی آنرا عمارت کرد و قرآن خوان

قندر بفتح اول گویند جانوریست شبیه بسگ و بعضی گویند شبیه است بروباه و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانور است و گویند این جانور سگ آبی است که جند بی دستر خصیه اوست کذا فی البرهان ۱۲

دار السیاده را بنیاد کرد با خانقاه و شهر نجف و تا حال بآن نام میخوانندش **وجه تسمیه بصره** در حبیب السیر ۱۴۳ع
آمده که عمر در زمان خلافت خود لشکری بر سر ملک عجم معین کرد از بیم آنکه مبادا که شاه عجم با پادشاه هند
رابطه پیدا کند در آن موضع طرح شهری انداخت و آن موضع بسیار سنگستان و کوه پایه بود بصره در لغت
عرب سنگستان را نامند پس از این جهت آنشهر باین اسم موسوم شد **وجه تسمیه حلوان** یکی از مداین
سبعه عراق است و حمزه که یکی از قرای سبعه است در آنجا آسوده است و خورنق و سدیر که مثل
آن دو عمارت نساخته اند نوعی که ذکر شد که نعمان بن منذر باعث و بانی آن شد برای بهرام گور هم
در آنشهر است چون پیش از این دار الملک ملک عربان بود بنابراین باین اسم موسوم گشت
چه پیش از این در لغت عرب دار الملک را حلوان میگفته اند **وجه تسمیه انبار** انبار نیز یکی از
مداین سبعه عراقست و انبار او را از آنجهة میخوانند که بخت النصر اسیران بنی اسرائیل را در آنشهر انبار
کرد پس از آن اسم آنشهر انبار شد **وجه تسمیه سپاهان** اعظم بلاد عراق عجم است بنایش پیش از
طهمورث پیشدادی شد و جمشید باتمامش رسانید و ذو القرنین در او عمارت کرد و کیقباد درا پای تخت شد
و رکن الدوله دیلمی حصار او را بنا کرد و دورش چست و یکهزار قدم و بقولی یهودای ابن یعقوب بنای او را
کرده و در اصل او را دار الیهود نامیدندی چون در عهد اسلام اکثر لشکرها و سپاه عراق از سپاهان
بر میخواست بنابراین او را اسپاهان گفتند و رفته رفته الفی برا دافزودند **وجه تسمیه ری** گویند
بنای ری پیش از این از بن فارس بن لوا ساخت و بقولی شیث بن آدم بنا کرده و از او معمورتر شهری نبوده
باعث خرابی این شهر این شد که وقتی بر سر سنگی اهل آن دیار خصومت ورزیدند قرب بصد هزار کس
کشته شدند پس از آن آنشهر رو بخرابی آورده شهر ری را از قدمت شیخ البلاد نامند تعریف شهر ری را
همین قطعه حکیم خاقانی بس است **نظم** چار شهر است عراق از سر تخمین گویند * طول و عرضش صد در صد
بوده کم نبود * اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بر آن * در اقالیم جهان شهر معظم نبود * همدان جای نشاطست
از قبل آب و هواست * در جهان خوشتر از آن بقعه خرم نبود * قم بنسبت کم از اینهاست اگرچه
او نیز * نیک نیک ار چه نباشد بد بد هم نبود * معدن مردی و کان سخا فخر بلاد * ری بود ری
که چو ری در همه عالم نبود گفته اند که بانی ری راز است و رفته رفته راز بکثرت استعمال ری شد
چنانکه رسم جهانست **وجه تسمیه کاشان** آنست که در حصارش وقت بنا کردن کاه افشاندند
کاه شان شد و بقولی وقت رنگ ریختن عمارت کاه ریخته بهر تقدیر زبیده خاتون زوجه هرون
الرشید او را ساخته و پیش از آن باسم دیگر مشهور بوده است **وجه تسمیه جند شاپور**
الحال بحویزه مشهور است بنایش از پیش شاپور ذو الاکتاف است چون در آنوقت اکثر لشکر
خورستان از حویزه بیرون می آمده بجند شاپور شهرت یافت **وجه تسمیه خورستان**
الحال او را کوه کیلویه نامند چون پیش از این شکر خوب از آنملک پیدا میشده او را خورستان لقب
بوده و در لغت فرس خور شکر را نامند **وجه تسمیه شیراز** گویند شیراز را برد بن شیراز بن
طهمورث بنا کرده و بنام پدر خود کرده اعتقاد زمره عوام آنست که این لفظ مرکبست از ترکی و فارسی
در زمان سکندر خراج بسیار از مر شیر و ماست میگرفته اند روزی شخصی شکایت بخدمت سکندر آورده
این عبارت را بسمع سکندر رسانید که شیر آز است بلفظ ترکی یعنی کم است سکندر را این لفظ خوش آمده

۶۱۴ آن ملک را باین اسم خوانند پس از آن بقولی گویند مرتبه اول که سکندر دارا را کشت و بایران درآمد
چند شهر در آن عبور ساخت اول اسکندریه را در ملک مغرب و شیراز را در ملک فارس بنا فرمود
و بقولی یکی از غلامان خود فرموده که باین اسم موسوم بود مثل دامغان و هرات که این جمله گویند غلامان
سکندر و مشهور است که چون هرات را ساختن فرمود و از سفر خطا سکندر مراجعت نمود مدت شش ماه
نتوانست آنشهر را از غلام خود گرفت آخر هرات شمشیری در گردن کرده بخدمت سکندر آمد و معروض داشت
که غرض بنده این بود که سعی من در باب این عمارت ظاهر شود سکندر آنشهر را باو بخشید اما در باب
هرات صاحب نزهة القلوب چیزه دیگر فرموده که هرات را سام نریمان ساخته اما رو بخرابی داشت
باز سکندر تعمیرش کرد اما در باب شیراز سخنان بسیار است گویند رکناباد را ابو رکن الدوله دیلمی ساخته
و آب رکناباد از مشاهیر است و در باب شیراز حدیثی وارد است که ان الله اختار بین الخلق من العرب
قریشا و من العجم فارس **در وجه تسمیه سیستان** در اصل سیستان سلستان بوده چه آب در او بسیار
او را گرشسب بن اثرط زرنگ نام کرد و نزدیک بحیره زره بندی بست بس عظیم و بعد از آن عمارت
کرد انجا را وسکان نامید و عوام سکان گفتندش و معربش سجستان شد و بمرور سیستان قرار گرفت
وجه تسمیه شماخی در نزهة القلوب آمده که شماخی را نوشیروان بنا کرده و گویند این اسم الکس را
که حصار شماخی را تمام کرده در مسالک الممالک آمده که چشمه حیوان در شماخی بوده در قدیم **وجه تسمیه**
شهر طوس گویند بنای اول او را جمشید کرده رفته رفته آن بنا رو بویرانی نهاد در حینی که طوس نوذر را
شاه کیخسرو بجنگ افراسیاب فرستاد و از وی آن قباحت سر زد که فرود نوجوان را کشت شاه ایران
سپهسالاری را از طوس گرفته بگودرز گشواد داد و او را پیش خود خواند طوس متوجه خدمت شد اما بسیار
هراسان و بتانی میرفت تا باینجا که شهر طوس است رسید و خود را بیمار ساخت و فرمود که بنای شهر
طوس را برآرند و چندان از آن مکان نرفت که آنشهر با تمام رسید و باسم او شهرت یافت و او
بخدمت کیخسرو رفت و کیخسرو نسبت باو عتاب آغاز کرد و قصد قتلش نمود نوعی که فردوسی گفته **نظم**
نژاد فریدون و ریش سفید ✤ ترا داد بر زنده کانی نوید آخر کارش چنان شد که بعد از آنکه یکسال در زندان
ماند گناه او را رستم درخواست باخود برد و بجنگ همادند و القصه مشهور است **در وجه تسمیه**
گونا باد او را جنابد گفته اند و گنابد نیز قول صحیح آنکه کیوآباد است یعنی کیو آباد کرده و بعضی جن آباد
گفته اند یعنی جن آباد کرده و صاحب شاهنامه نیز چنین آورده **نظم** نگهشم مرو برگرات جرم ✤
مزن برگرات جنابد قدم **وجه تسمیه بیارجمند** بیارجمند در اصل بیار ارجمند بوده رفته رفته ✤
بیارجمند شده چنانکه آمده **مصراع** که خوانندش اکنون بیار ارجمند **وجه تسمیه ابهر** در اصل ابهر
آب هر بوده است یعنی آب سیاه **وجه تسمیه بسطام** گویند پرویز را دو خال بود که یکی را بندو
و دیگری را بسطام نام بوده که فردوسی او را گستهم نامیده بسطام چون از عقب بهرام چوبینه بخطا رفت
بجنس شوهری که در این نسخه ذکر شده بهرام را کشت و خواهر بهرام را که در آنوقت بجنس او مانند
بود و فریب داده نزد پرویز آورد و پرویز را بغایت از اینکار خوش آمده بسطام و طبرستان را باقطاع
او داد و چون بسطام در طبرستان متمکن گشت قرب جوار او را بر آن داشت که آنشهر را بساز دپس
آنشهر باسم او شهرت کرد و مرقد سلطان العارفین بایزید در آن ملک است و از اکابر بیر دلی بیک در آن

موضع آسوده است و بسطام را از اهل جرجان نوشته اند و در رسائل آمده که در بسطام چند چیز نمی باشد ۶۱۵
اول آنکه درد چشم نیست دوم آنکه عشق اندرو نبود چنانکه اگر کسی عاشق باشد و در آن ملک درآید آن
حالت او برطرف شود و دیگر گویند یار دوست تر از بسطام جائی نبود در ایران **در وجه تسمیه سمرقند**
پیش از آن سمرقند را سغدی گفتندی انوری گفته بکفی تربت سغدی بکفی دیگر جام چون سمر رخش که
یکی از ملوک یمن است از سفر چین و خطا بازگشت سغدی را محاصره کرد و بدست آورد و قتل نمود و پس
از آن شهری که الحال هست بنا کرد و موسوم بشمر کرد شد و رفته رفته بکثرت استعمال سمرکند گفتند و بقولی
دیگر ترکان ده را کند میگویند چون سمرقند را بغایت سمر نیکو ساخته بود از آن که سمرکند گفتند یعنی ده سمر رخش
در وجه تسمیه آمل در تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی وجه تسمیه آمل را چنین آورده که در قدیم
پادشاهی بوده در بلخ که او را فیروز شاه گفتندی شبی بخواب صورت نازنین دختری را دید که چنده وقت
بیقرار بود از حسن دلفروز او تا آنکه دیگر او را طاقت صبر نماند و مدت یکسال از خانه بر نیامد و بامور
ملکی نپرداخت آخر وزرا او را باین تسلی کردند که منهیان باطراف عالم بفرستیم شاید از این صورت
نام و نشانی یابند چنان کردند و سالی ملک چشم براه بود تا آنکه منهیان از اطراف عالم برگشتند
و صور تهائی که برده بودند آوردند ملک را بیقراری بیشتر شد تا آنکه مهر فروز نام خواهرزاده داشت
او بخدمت فیروز شاه آمده متعهد شد که ملک بر سر عیش و عشرت باید و خود را غصه ندهند بنده
این صورت را پیدا کنم پس با سپاه گران سر در عالم نهاد از منهیان تحقیق کردند که بکدام طرف
کمتر رفته اند ایشان گفتند بملک طبرستان نرسیده ایم مهر فروز بملک طبرستان درآمد و بجستجوی مطلوب
خود متفحص شد تا آنکه بشهر ساری رسید از و در گذشت و بسر حد آمل رسید در آن بیشها درآمد بغایت
بیشهای تنگ و تاریک دید تا آنکه اسبش نیز در گلی فرو رفت و مهر فروز خود را بصد محنت برآورده پیاده
بهر سو روان شد و چنان او را معلوم میشد که گویا صد کس او را بجانب مقصد میبرند و او نیز روان بود
تا آنکه صدای رخت شستی بسمعش رسید بر اثر صدا روان شد دختری دید که با کم در آب چشمه رخت میگا
میشوید برسم مردم آنملک مهر فروز را چون نظر بر آن دختر افتاد صورت را نیز از جیب خود برآورده
برابر او داشت هیچ تفاوت ندید بسجده شکر افتاد دختر چون او را غریب دید بخانه خود آورد
و دو برادر داشت ایشانرا خبر کرد یکی را اشتا نام داشت و دیگری یزدان نام بود مدت سه روز
مهر فروز را ضیافت کردند بعد از سه روز سپاه مهر فروز را یافتند پس ایشانرا معلوم شد که مهر فروز
مرد بزرگیست از در معذرت درآمده عذرها خواستند پس مهر فروز قصه خواب دیدن پادشاه فیروز را
با ایشان بیان کرد تا آنجا که اسب او در گل ماند و خود پیاده شد خواهر ایشانرا دید ایشان سجده شکر
کرده گفتند چه بهتر از این که خواهر ما لیاقت خدمت پادشاه داشته باشد مهر فروز دختر را پیش طلبید و
با او در سخن آمد که چه نام داری گفت آمله نام دارم گفت ای آمله حال اینست و چند سال است که
فیروز شاه صورت ترا بخواب دیده و آسایش ندارد و در فراق تو است و دختر نیز بآن راضی شد
اسباب بسیار مهر فروز با ایشان داده و دختر را بر نشانده متوجه بلخ شد چون این مژده بسمع فیروز
شاه رسید از شوق سه منزل دختر را استقبال کرد و بغایت دغدغه ناک بود که آیا آنصورت باشد
یا نباشد چون دختر را بسراپرده خسروی درون بردند و نظر فیروز شاه بر او افتاد سجده شکر کرد

وبهر فروز را نوازش نمود پس از این آمه خاتون را بانوی بانوان کرد چون سالی بر این گذشت
آمه از آن حسن وطراوتی که داشت تغیر کرد فیروزشاه گفت ای نازنین ترا چه میشود روز بروز
ضعیف میشوی گفت پادشاه سلامت وجه اینست که در طبرستان همه روزه چشم من بر آب روان
افتادی و هر صبح سبزه در نظر من بودی و این آب وهوا مرا سازگار نیست نظم که کوهستانیم
گلزار پرورد با گل سرخم شد از محنت گل زرد گویند از آمل تا بلخ فیروزشاه فرمود که نهری بریدند
آب آمل را به بلخ بردند اگرچه این معنی بسیار دور از کار است اما آن نهر هنوز در آمل باقی است
و محرر آنموضع را بنظر آورده پس از چندگاه آمه خاتون التماس کرد از فیروزشاه که وطن خود را
در طبرستان است شهری بنا کند چون مرخص شد فرمود که بنای آمل کردند و آنشهر بنام او شهرت
کرد گویند بعد از بلخ شهری از آمل قدیم تر نیست وجه تسمیه مداین مداین از بلاد سبعه عراقست
و بنایش از پیش شاپور بن اردشیر است از بزرگی آنشهر را مداین گفتند چه مداین جمع مدینه است
که عبارت از چند شهر باشد وجه تسمیه بغداد در اصل باغ داد بوده است تا مداین دار الملک
ساسانیان واکاسره بود در آنموضع باغی بود که هرچند وقت اعیان مداین بدانموضع برسم سیر
آمدندی چون نوبت خلافت بابی جعفر دوانقی رسید روزی بدانموضع بسیر آمد بخاطرش گذشت
که شهری کند در آنمکان جمعی که با او بودند چون با ایشان مشورت کرد او را مانع آمدند از آن کار آخر
در آنجا دیری بود که راهبی در او میبود ابوجعفر نزد او رفت و غرض خود را بیان کرد راهب در او
نگریست گفت در کتب مجوس آمده که در این مکان شخصی شهر بنا کند که مقلاص نام داشته باشد
ابوجعفر خلیفه گفت راست گفتی مرا در کوچکی دایهٔ من مقلاص گفتی ما جمعی اطفال بودیم هر روز که از
خدمت اوستاد می آمدیم بنوبت یکدیگر را ضیافت میکردیم روزی که نوبت من شد مرا هیچ نبود
بخانه آمده چیزی از ظرایف دایه دزدیدم و خرج آن ضیافت کردم چون دایهٔ مرا از این خبر شد
مرا مقلاص گفت چه در آنوقت در عرب دزدی بود مقلاص نام که ضرب المثل بود صاحب رسالهٔ
هیات در باب بغداد چیز دیگر گفته چنانکه گوید که شاه کسری را غلامی بود و این شهر را باقطاع غلام
خود داده بود و این غلام راهبی بود که او را بغ گفتندی که بغ داد یعنی آنچه من دارم عطای بغست
یعنی بغ داده بنا بر این علما مکروه داشتند که گویند بغداد و او را دار السلام گفتندی و بقولی
بغ نام باغی است و داد نام مردی که واضع آن باغ بوده وجه تسمیه طبرستان از اینجه آن
ملک را طبرستان نامند که پدر او در اصطلاح طبر گویند چون در آنملک پید بسیار است بنا بر این
آنملک را طبرستان گفتند در وجه تسمیه کشمیر از کتب معتبره چیزی بنظر نیامد که لایق سیاق باشد
وجه تسمیه نیمروز صاحب طبقات ناصری آورده که وقتی حضرت سلیمان از آنموضع میگذشت
نظرش بر زمین نیمروز افتاد آنموضع آب داشت باد را فرمود که تخت مرا بدار پس دیوان را فرمود
که آنموضع را پر از خاک کنند چون نیمه روز آن کار تمام شد بنا بر آن نام آن موضع نیمروز شد وجه
تسمیه همدان گویند مادر سلیمان را بیماری دست داد و هوای بیت المقدس موافق مزاج مبارک
ایشان نبود پس حضرت سلیمان باد را فرمان داد که تخت او را بر جبال عظیمه بگردانند هر جا که آب و هوای
خوب داشته باشد همانجا توقف کنند پس کوه الوند را قبول فرمودند و باندک زمانی سقم ایشان بصحت

بدل شد و حضرت سلیمان را طلب فرمودند پس چون ایشان آنموضع را جای لایقی دیدند باساختن
شهری اشاره کردند دیوان باندک زمانی آن شهر را ساختند و آمدند و از ایشان هر یک دعوا نمودند
که ما ساختیم و در میان ایشان گفتگو دراز کشید آخر حضرت سلیمان فرمودند که همه تان و از آن روز باز
اسم آنشهر همدان قرار گرفت در آثار البلاد آمده که همدان را همدان بن فلوج بن سام بن نوح بنا کرده
و لهو و طرب بر مزاج مردم او غالبست وجه تسمیه عراق صاحب حبیب السیر آورده که از آنجهة
عراق را عراق میگویند که کنار دریا واقع شده و در لغت کنار دریا را عراق نامند اگرچه گفته شد که عراق
پسر خراسان است وجه تسمیه طایف آن زمین را از آنجهة طایف نامند که در حینی که حضرت
خلیل الرحمن را باساختن خانه کعبه امر فرمودند و ایشان از عهدهٔ آنخدمت بر آمدند پس آن زمینی بود که از
قسم رستنی هیچ اندر او نبود چنانکه در قرآن مجید آمده که واد غیر ذی ذرع پس حضرت پروردگار جل جلاله
فرمود که قطعه از اراضی شام را با آن حوالی بیارد پس حضرت روح الامین شهپر زده زمین بسیار
از آنموضع کنده سه نوبت بدور خانه کعبه طوف فرمود و پس از آن بجای خود بنا بر آن آنموضع را
طایف گفتند در وجه تسمیه قرشی که او را هم نسف و هم نخشب نامند در اصطلاح مغول قرشی
کوشک را نامند چون کبک خان ... آنموضع کوشک عالی بر آورده بود پس از آن آنرا قرشی نامیدند
در وجه تسمیه جشن سده در رسالهٔ شاه جمال الدین انجو آمده که کیومرث را صد فرزند بود
از قسم ذکور غیر اناث و همه بحد بلوغ رسیدند روزی که همه را کدخدا میکرد آنروز را جشن سده
نامیدند چون در لفظ فرس صاد نمی باشد از قدیم باز لفظ صد بسین بوده قولی دیگر آنکه در این روز
عدد اولاد آدم ابو البشر بصد رسید و بعضی گویند از این روز تا نوروز پنجاه شب و پنجاه روز
است و مغلان در این روز جشن میکرده اند در وجه تسمیه قزنین ذکر قزنین در جائی دیگر واقع
شده در وجه تسمیه دمشق صاحب معجم البلدان یاقوت حموی گوید دمشق بکسر اول و فتح
ثانی است و آن قصبه ایست از شام بانی آن دمشق بن سام بن ارم بن نوح است و او برادر
فلسطین است و این همه برادران هم بودند حمص و ایلیا و اردن و هر یک از ایشان شهری بنا کرده اند
از جمله عمارات نفیسهٔ دمشق مسجد بنی امیه است و خراج هفت سالهٔ شام در آنجا صرف شده
آنقدر طلا و لاجورد در این مسجد بکار رفته که از شرح بیرونست هرچند بانی از او در آن باب منع کرده
مفید نیفتاد در وجه تسمیه شاهدارو و شراب گویند از اینجهة شاهدارو نامند که چون
جمشید بر تخت نشست و اختراعات بکرد انگور را نیز شیره گرفته در خم کرد و هر روزه از وی میچشید تا آنکه
نزه او بتلخی رسید چنان دانست که زهر قاتل است سر او را بپوشانید و پنهان داشت و او را
کنیزکی بود پس جمیله شقیقهٔ او درد کرد نوعی که از آن درد بجان آمد و قصد خود کرد ناچار از آن شیره قدری
خورد در خود فرحی دید خوابش آمد چون بیدار شد از درد اثر نمانده بود باز قدری خورد فرح زیاده
یافت پس از آن پیوسته از آن خوردی و شاد بودی او را شاهدارو نامیدند از این سبب
در وجه تسمیه پازهر در پیدا شدن پازهر در ولایت فارس و کیفیت ظهور آن در کتب معتبره
چنین آورده اند که در عهد ملک خرمزاد که یکی از اجداد بهمن بن اسفندیار بود واخنوش نام مردی که بزهد
و صلاح در آن زمان مشهور بود بسیر اودیه و صحرا میگذشت و از قسم عقاقیر و ادویه آنچه می یافت بشهری

جشن سده
جشنی است که عالمیان
در دهم ماه اسفندارمذ
کنند و در آن روز آتش
بسیار افروزند گویند
هوشنگ که پسر
چارم آدم است
روزی با صد کس
بکوهی میرفت ماری
دید و هرگز ندیده
بود لعنت جانورها
همه اطاعت ما
میکنند مگر این
که نمیکند سنگی برداشته
انداخت آن سنگ
بر سنگ دیگر خورد
و از او آتش جست
و بخاشاک افتاد
و مار بسوخت
و تا آن روز آتش
ظاهر نشده بود
هوشنگ شاد شد
گفت این نور خدا
است کرد ...
ما را گشت ...
کرد و جشنی عظیم
نمود از برای آن

اودیه
جمع وادی
بمعنی دشت
۱۲

ادرن
صحیح اول و ثانی
دکوہی است
دقدر

۶۱۸ و بعطاران میفروخت اتفاقا روزی در اثنای سیر و سیاحت نظرش بر کوزنی افتاد که بر قله کوهی ایستاده بود و نشاط میکرد گاهی دست و گاهی دم خود را بر زمین میزد و حرکات عجیبه و اوضاع غریبه از و مشاهده میشد چون اخنوش این حالات از آن کوزن ملاحظه کرد حربه خود را برداشته بکمین او رفته آنچنان حربه براو زد که از قله کوه بزیر افتاد و در دم خود را باو رسانده او را بدست آورد و دید که سر افعی نیم خائیده در دهنش مانده اخنوش چون از او دید تعجبش زیاده شد در حال شکم او را شکافت که بر حقیقت احوال او اطلاع یابد چون روده های او را ملاحظه کرد در روده که بزبان فارسی هزار خانه گویند سنگ املس هواری یافت اخنوش آن سنگ را بدست ملک خرمزاد برد و آنچه از احوال کوزن دیده بود عرض کرد ملک خرمزاد حکیم ارشاسیوس را که از اجداد امام بقراط بود و از تلامذه حکیم ابوقلیدس صاحب زیاق صغیر و برادرزادهٔ او بود که در مملکت فارس وزارت ملک خرمزاد داشت چنانچه رسم از زمان بود که غیر حکیم را وزارت نمیدادند طلب کرده آنچه از اخنوش صیدلانی شنیده بود نزد حکیم تقریر کرد حکیم ارشاسیوس بعد از ساعتی که تفکر کرد از اخنوش پرسید که دهن این کوزن کف داشت اخنوش گفت کف بسیار داشت حکیم پرسید که دم او هیچ جراحتی داشت یا نه اخنوش گفت در طرف دم او گره سبز رنگی بود ظاهر چنان میشد که پوست از آن موضع کنده باشند ارشاسیوس حکیم چون این سخنان از اخنوش شنید بملک خرمزاد گفت که خوراک این حیوان افعی است و در دم او گره سبز رنگ باید باشد و دهن او همیشه پر کف است در رودهٔ او دو سنگ یکی از آن دو تریاق زهرها و دیگری زهر قاتل است ملک بحکیم فرمود که تجربه باید کرد پس از زندان هشت کشتنی آوردند و ملک خرمزاد از ایشان پرسید که بقانون عقت آبای ما بر شما قتل واجب شده ایشان قبول نمودند پس حکیم آن سنگ را بر هشت کس ایشان قسمت نمود و آن سنگ چهار درم بود و مردم بر ایشان موکل کردند که پنج روز از ایشان باخبر باشند که حقیقت حال ظاهر شود بعد از پنج روز ایشانرا آوردند یکی گفت یکسال بود که مرا خفقانی بود که از شدت او بمرگ خود راضی بودم برطرف شد دیگری گفت مرا درد سر عظیم بود که لحظهٔ آرام نداشتم از خوردن این سنگ خوب شد دیگری گفت ضعف بصر بود الحال آن نمانده دیگری گفت در معدهٔ من ضعف قوی بود الحال نیک شد پنجم گفت مرا درد زانو بود الحال خلاص شدم ششم گفت مرا بواسیر بود خلاص شدم هفتم گفت زخمهای منکر داشتم بر ساقین خود ببرکت این سنگ برطرف شد هشتم گفت دو ماه بود که مرا درد سر بهم رسیده بود الحال زیاده شد حکیم پرسید که بعد از این سنگ چه خوردی گفت نارنج گفت این بواسطهٔ آن شده زیرا که نارنج بارد است و موجب قبض و امساک است و اینست که حکما از ترشیها منع فرموده اند بعد از خوردن فادزهر شخص هشتم که نارنج خورده بود چون بخانه رفت درد سر او زیاده شد بدرگاه ملک خرمزاد آمده فریاد برآورد که مرا بازهر بدهید ملک خرمزاد فرمود که نام او را بازهر نمایند نام اصل او بازهر است اگر فادزهر دیا پازهر خوانند بدعتیست **در وجه تسمیه نیشابور** در باب نیشابور آمده که اردشیر بابکان شهری بنا کرد که ما بین سیستان و کرمان است شاپور بحکم رعیت از او درخواست نمود مضایقه کرده فرمود که تو نیز شهری بنا ساز او آمد نیشابور را بنا کرد هنوز نامی از برای این شهر قرار نکرده بود که مردم نیشابور گفتند از آن سبب که نی در لغت فرس شهر را

گویند یعنی شهر شاپور و غرابت آنشهر بسیار است از آنجمله ریواس خوب میباشد مولانا معین اسفزاری ۶۱۹ در تاریخ مبارکشاهی آورده که وقتی برای یکی از خلفا ریواسی آوردند هفده من بود و بعضی گویند نی در لغت فرس نیارا گویند بنابراین نشابور خوانند یعنی بنای شاپور **وجه تسمیه سبزوار** سبزوار در تاریخ بیهقی که ابوالحسن علی بن شمس الاسلام بیهقی مورخ تالیف نموده مذکور است که اول او بیهق میگفته اند و در آن کتاب در این باب چند قول ذکر کرده اول آنست که این بهه است بزبان فارسی اصل و آن بهین بود یعنی این ناحیه بهترین نواحی نشابور است دوم اینکه این بهه است یعنی باقدام که از او پی خوانند پیموده یعنی این ناحیه را مساحت بپی کرده اند و بکثرت استعمال بیهق یا بیهق شده و سبزوار از آنجهت نامیده اند که این شهر را ساسان بن بهمن ابن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بنا کرده ساسان آباد هم مینوشته اند و چون آب و هوای آن موافق طبایع سکان آن محل بوده از او ساز وار میگفته اند و بکثرت استعمال او وضع گردانیده شده سبزوار شده و بعضی گفته اند که در آنوقت سبزوار شهری شد بانواع درختان میوه دار و سایه بخش آراسته از غایت کثرت اشجار و سبزی آنشهر او را سبزوار گفتند و بعضی دیگر گفته اند در اصل ساسان وار بوده و به بسیاری تلفظ و استعمال سبزوار شده و این وجوه جمله از تاریخ بیهقی منقولست **وجه تسمیه سنجار** سنجار شهریست قریب بموصل و کوهی که جودی نامندش و کشتی نوح بر آن قرار گرفته بود در آنجاست گویند چون سلطان ملکشاه سلجوقی بسنجار رسید کنیزکی که از و حامله بود وضع حمل خواست نمود منجمان گفتند که امروز نظرات بد است اگر این ولادت در روز فردا واقع شود و پسری شود این پسر خود عاقبت محمود و پادشاه شرق و غرب گردد سلطان فرمود که آن کنیزک را معلق آویختند و در روز دیگر سلطان سنجر تولد یافت و اینچنین مولودی را بزبان ترکی قدیم سنجار گفتندی بنابراین اسم آنشهر و اسم سنجر سنجار شد **وجه تسمیه مندلی** و در شهر مندلی قریب بشوشتر مندلی و بادرائی گویند مند یعنی دم زد است وقتی حضرت امیرالمؤمنین ع آنجا دم زد مند علی نام آنموضع شد در رفته رفته مندلی شد **در وجه تسمیه سرخس** گویند سرخس را بنا کرده است سرخس بن جودرز و احمد بن الطیب السرخسی حکیم طبیعی بوده و این نکته از اوست که سر لذات جهان سه چیز است اول اکل لحم دوم رکوب لحم سیم ادخال لحم بر لحم این نکته تر از دست که سه چیز است که اندک او بسیار است دین و درخش و آتش **فصل سیم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه والقابات وخطابات** و چگونگی هر یک از ایشان بجای خود **در وجه تسمیه آدم** در رساله سؤال و جواب وهب بن منبه آمده که هفت طبقه زمین را هفت نامست چنانکه طبقه اول را اویا گویند و بعضی ادومه گفته اند و طبقه دوم را اسیب گویند و سیم را اثقیل اثنه و چهارم را قطیعا و پنجم را فله و ششم را امناسک و هفتم ثری و ثری آنست که عنصر آب و خاک بر هم چسپیده و باهم یکی شده گویند چون زمین اول را نام او یاست و بوقت آفرینش ابوالبشر خاک ایشان را عزرائیل از جمیع روی طبقه اول برداشت که او یا نامندش بنابراین نام نامی آن برگزیده را آدم کردند گویند ابلیس را در طبقه هفتم زمین تختی است و بر آن نشسته و لشکر دیوان بر یکدست او و سموم و زمهریر بر دست دیگر او و دیوان منتظر امر ایستاده اند در شرو فساد **در وجه تسمیه** لفظ دری و خوری و غیره صاحب موارد تحریر

سین اصفهانی در نسخهٔ مذکور آورده که فارسیان را پنج زبان بوده که بآن بزرگ و کوچک تکلم میکرده‌اند
و رسم بوده که کوچکان بزبان بزرگان سخن میکرده‌اند و بزرگان بزبان کوچکان تکلم میکرده‌اند
چنانکه بزرگان بزبان پهلوی و اهل خدمت و دربانان و حجاب ایشان بلغت دری تکلم میکرده‌اند
ازان روز بازاین زبانرا دری میخوانند و سیم زبان فرس که موبدان و دانشمندان ایشان بآن زبان
تکلم میکردند و چهارم زبان خوری که ملوک خورستان در خلوت بآن تکلم میکردند و زبان سوریانی نیز هم از
قسم زبانهای ایشان است و این چنان بوده که بهلوج بن فارس بن سوریان که زبان سوریانی بادمنسوب
اکثر باین زبان سخن میکرده صاحب موازنه گوید که این زبان خاص زنان عراق است و این زبان را
بنطی نیز گویند و ایضا گوید که امام مزدک را حرمه نام بوده جمعی که باد گرویدند ایشانرا حرم کیشه نامند و جمع ازا
بروش ایشان روش کیشه گویند و ایضا گوید که کوهی را که قصاص کوه قاف نامند در لغت مجوس قادبون
نامند و هم او گوید که زبان سوریانی را عبرانی گویند و این هر دو زبان یکی است چه وقتی آنجماعت
از نهری عبور مینمودند پس از آنروز ایشانرا عبرانی گفتند **وجه تسمیه اسب** صاحب موازنه که جمیع
حالات فرسانرا ابغرموده رکن الدوله دیلمی در نسخهٔ مذکور آورده میفرماید که در اصل اسب آس با
بوده تخفیف کرده اند اسب شده و آس را بچندین معنی آورده اول تیز رود دوم بمعنی بزرگی
نیز آمده و سیم بمعنی دست آس نیز آمده **فلک** را از این جهة آسمان گویند که با آس میمانند و این هر دو
صفت بفلک نزدیکست **وجه تسمیه خضر** گویند مصاحبت حضرت خضر و موسی هجده روز
بود چون اسرار خضر مرکلیم را معلوم شد برخصت خضر از وجدا شد گویند نام خضر بلیا بوده چون بسبزه
و کنار آب بسیار مایل بوده و اکثر او را در کنار آب و سبزه میدیدند بنا براین نامش خضر کردند
چه سبزه را خضر گویند در لغت **در وجه تسمیه اسمعیل و اسرائیل** در معالم التنزیل آمده که
ابراهیم در وقت مناجات برزبان راند که اسمع با ایل بنا براین ولدش باسمعیل موسوم گشت
چه ایل در لغت عبری ایزد تعالی را گویند و کنیت اسمعیل ابو العرب است و باعتقاد بعضی مورخان
اول کسی که بعربی تکلم نمود اسمعیل بود اما اکثر اهل تحقیق گویند اول من تکلم بالعربیه یعرب بن
قحطان بن هود و چون الروایتین چنین بتحقیق پیوسته که اول کسیکه از اهل یمن تکلم بعربی کرد یعرب
بود و از اهل مکه اسمعیل و صاحب حبیب السیر گوید وجه تسمیه یعقوب چنان بخاطر میرسد که چون
ملائکه مبشرین بوجود اسحق ابراهیم را بشارت دادند از یعقوب نیز خبر کردند قال سبحانه و تعالی
فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب پس میتواند بود که همین سبب تسمیه یعقوب باشد اما لقب
یعقوب اسرائیل است و بقول اکثر مفسرین یعقوب مرادف عبدالله است چه اسرا بلغت عربی
عبد را گویند و ایل الله را نامند و بعضی گفته اند اسرائیل و صفوة الله یک معنی اند و در تاریخ طبری
که محمد بلعمی نوشته چنان بنظر آمده است که یعقوب بمعنی شب رفتن است و اسرا بمعنی روز رفتن
و چون یعقوب شب از برادر خود گریخت و بروز وارد شام شد ازاین سبب او را اسرائیل نام کردند
یعنی روز بجانب خدا رفت **در وجه تسمیه لران و کردان** در تاریخ گزیده آمده در وجه تسمیه
لران و کردان که در ولایت مارود دهی است که آنرا کرد نامند و در آن موضع دربندی است که آنرا
لر نامند چون آنجماعت از آن موضعند بنا براین ایشانرا باین نام خوانند وجه دوم آنکه بزبان لری

قصاص
نقال و قصه‌گو را گویند
۱۲

پر درخت ما

پر درخت را لر نامند ازاین کنایه آن طایفه را لر نامیدند وجه سیم آنکه شخصی که این طایفه از نسل ۲۱۰
او بیند لر نام داشته این قول اصح مینماید نسبت بافاویل دیگر چراکه هرچه در ملک ایشان بناشد نام
ندارد و بعضی گویند وجه نام لر آنست که حضرت سلیمان معتمدی را بترکستان فرستاد برای برده
آوردن و اسمی آموخت باو که از شر شیاطین محفوظ ماند آن شخص در وقت مراجعت در منزلی آن
اسم را فراموش کرد شیاطین بصورت آن شخص آمده بکارت جمیع آن کنیزانرا بردند پس آن شخص
کنیزانرا بخدمت حضرت سلیمان آورد و چون حضرت را نظر بر ایشان افتاد او را معلوم شد که اینها
چه حال پیش آمده پس فرمود که جمیع را بهمان منزل برد و رها کند باز گویند از نسل ایشان هر فرزند که میشد
ایشانرا لر نامیدند چه آن منزل را لر نام بوده **وجه تسمیه حواریون** گویند حضرت عیسی در حینی
که از بیت المقدس برگشت بجمعی رسید که گازری میکردند حضرت عیسی ایشانرا گفت اینکه چندین
جامه را چرکن مردم را میشوئید اگر دل خود را از لوث چرک بشوئید بهتر خواهد بود این سخن بسیار
بسیار در دل ایشان اثر کرد و ایمان آوردند بمذهب حضرت عیسی و بقولی صحیح حواریون یعنی
گازران و ایشان دوازده تن بودند و بقولی پنج تن بزعم فنا کتی اسامی ایشان اینچنین یافته شده
بزرگتر ایشان بهرحا سیا یاب بازک جاثیق اسقف فیس و هبان دیان **در وجه تسمیه قیصر**
گویند چون اسکندر ملوک عالم را ابغرموده استاد خود ارسطاطالیس بخاست داد ملک عالم را بوارثان
گذاشت چنانکه خراسان را بویه و را مین واد که قصه ایشان در عاشقی مشهور است و ایرا زابانکه
داد و ملک روم را بعضی گفته اند باعطش داد که موسوم بقیصر شد و او را قیصر از این جهة گویند
که در حین تولد مادرش بمرد و شکم مادرش را شکافته او را برآوردند و اینچنین مولودی را بزبان اهل
روم قیصر نامند و پس از او دیگر قیصرانرا بنام او خواندند و گویند حضرت عیسی در زمان قیصر مبعوث
شدند و بعد از و قسطنطین رومی بر ملک روم مستولی شد که قسطنطنیه را بنام او باز خوانند و او بفغفور
اشکانی حرب کرد و اول کسیکه ملت عیسوی گرفت او بود و بعد از و دقیانوس پادشاه شد
و او ملت عیسوی را منکر شد و دعوای الوهیت نمود و قصه اصحاب کهف در عهد او بود و آنچنان
بود که ملک روم مسلمان بود و ملت عیسی داشت و دقیانوس بر سر او رفته او را کشته هفت پسر او را
اسیر کرد و پسران او بسیار خوش صورت بودند ایشانرا در خدمت خود نگاهداشت و ایشان را
خدمات شنیع میفرمود بمرتبه که چون از خلا برآمدی برادر کلانتر اندام پسین او را بدستی زیر
مرطوبی بود روزی برادر کلانتر بخدمت خود حاضر نبود فرمود دقیانوس که او را هفتاد تازیانه زدند
و برادران ازاین غصه فرار نمودند و قصه اصحاب الکهف مشهور است و آخرین ملوک روم بطلیموس
بود و معنی بطلیموس یعنی خوب و ایشانرا بطالسه نامند **در وجه تسمیه برد العجوز** ملا یعقوب
چرخی در تفسیر خود آورده و او از کواشی نقل میکند که چرا این چند روز را برد العجوز می نامند گوید
چون باد عاد و ثمود عاد و یا را بنیاد برانداخت پیره زالی در غاری مخفی مانده بود او را در آن روز
های آخر از غار بیرون کشیده هلاک ساخت از این سبب آن ایام را برد العجوز نامند ایضا هم
او در وجه تسمیه ثمود میگوید که چون شتر صالح پیغمبر آب بر قوم او کم کرد ایشان رفته از سر کوهها آب
می آوردند و آب بسیار کم شد بر آن قوم لاجرم ایشان موسوم بثمود شدند چراکه ثمود آب کم را میگویند

برده
کنیز و غلام را گویند
۱۲

گازر
قصار و صباغ است
۱۲

واژیان
یعنی خاصان
و بزرگان باشد
۱۲

در وجه

در وجه تسمیه هاجر در تاریخ عون الآثار آمده که چون حضرت ابراهیم هجرت اختیار کرد محمد جریر
طبری گوید در معارف خود که از حران برآمده بشهر اردون رفت و در آنشهر جباری بود صادوف
نام از فرط شقاوت میل نمود که متعرض ساره شود چه ساره در آن زمان اجمل نسوان بود و حضرت ملک
حفیظ ساحت عرض ساره را از تعرض آن متکبر محفوظ داشت چنانکه سه نوبت قصد کرد و دستش خشک
شده ماند و التماس کرد که دعا کند بدعای ساره دستش به شد در عوض انجزات کنیزکی قبطیه بساره
بخشیده گفت هاجر کِ علی دعائک بدین سبب آن کنیزک موسوم گشت بهاجر آنا حضرت ابراهیم ازانجا
بمصر رفت و او را خوش نیامد بازبار دون مراجعت نمود حضرت مهیمن کارساز صادوف را ناپای آن
انملک عزل کرد و آن ولایت را در قبضه اقتدار خلیل گذاشت و او بکثرت ثروت و مال اختصاص
و امتیاز یافت از جمله آن اموال نصفی را بلوط داد که برادرزاده او بود و بمؤتفکاتش فرستاد
بموجب وحی الهی و نصف دیگر را برای عیالات خود تصرف نمود العلم عندالله در وجه تسمیه
اصطرلاب اصطرلاب بضم اول و سوم یعنی ترازوی آفتاب اصطر بمعنی ترازو و لاب بمعنی
آفتاب و این عبارت بزبان یونانیست و بعضی گفته اند لاب نام حکیمی است که آنرا ساخته و بعضی
گفته اند نام پسر ارسطوست که در آن عهد پادشاه بوده است و آن پسر مخترع آنست و بعضی گفته اند
لاب نام پسر ادریس است و او واضع اصطرلابست در وجه تسمیه سکندر گویند نام سکندر
اخشیدروس است و او را از آنجهت سکندر گفته اند که مادر او بوی دهن داشت نوعی که مشهور است که
داراب آن دختر را بهمین عیب نزد فیلقوس فرستاد پس فیلقوس حکما را فرمود که در مقام علاج او شدند
گویند بوی دهن او را بگیاهی علاج کردند که بفارسی او را سیر نامند و بلغت رومیان سیر را اسکندر نامند
و در اثنای علاج سکندر از مادر متولد شد بنابراین او را اسکندر نام کردند چنانکه صاحب شاهنامه
آورده نظم گیاهی که سوزنده کام بود ✱ بروم اندر اسکندرش نام بود ✱ بمالید بر کام او بر پزشک
ببارید چندی ز مژگان سرشک در وجه تسمیه سبا آنملک را از این سبب سبا گفتند که سبای بن
یعرب بن قحطان که او را بواسطه آفتاب پرستی عبدالشمس گفتند در آنملک مکان گرفت و آنملک را بنام
او خواندند و او را از آنجهت سبا گفتند که در آنملک مخترع رسم و سبا او شد اما شهرستان سبا دوازده
شهر بود و جمیع فواکه در باغهای ایشان و چندان میوه بود در باغهای ایشان که مواشی خود را اول میوه
میخورانیدند و پس از آن دیگر خود میوه از درختان میچیدند چند پیغمبر خداوند در میان ایشان فرستاد
و ایشان پیغمبران خود را کشتند پس زوال ایشان نزدیک شد و سیل عرم را الله تعالی بر ایشان
گماشت و این سیل را از این جهت عرم خوانند که عرم نام آنموضع بود که سد آب اهل سبا بود و آب
ایشان و باغات ایشان همه از آنموضع بود و چنانکه در آیه کریمه واقع شده لقد کان لسبإ فی مسکنهم
آیة جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة و رب غفور فاعرضوا فارسلنا
علیهم سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل ذلک جزیناهم
بما کفروا در وجه تسمیه ذوالقرنین اگرچه سخنان مختلف در این باب نوشته اند اما در
ترجمه یمنی آمده که ذوالقرنین در جنگی شهید شد و باز خداوند عالم او را زنده کرد و قولی آنکه از این جهت
او را ذوالقرنین گویند وجه دیگر آنکه او را دو شاخ بود قریب یک انگشت که اکثر در زیر تاج پنهان

در برهان قاطع اصطرلاب بسین آورده و بقاعده باید با سین منقوط هم باشد و با طا و طا معرب او باشد عج

وسب الوسب بالکسر النبات و وسبت الارض کثر عشبها ق

خمط الخمط قیل هی شجرة ذی شوک و قیل ضرب من الاراک له حمل یوکل قاله الجوهری ذواتی اکل خمط

کردی و عرب شاخ را قرن نامد قرنین تثنیه اوست از آنجهت او را ذوالقرنین گفتندی و قولی آنکه
چهار گوش داشته و صاحب حبیب السیر گوید شبی بخواب دیده که آفتاب در زیر او مرکبی گشته است
و او از مشرق بمغرب جولان میکند و از مغرب بمشرق میراند او را از جهت مشرقین بذوالقرنین تعبیر
کردند و قولی دیگر آنکه شصت سال عمر داشته که عرب هر سی سال را قرنی گوید پس بنابراین او را
ذوالقرنین خواندند صاحب ترجمه طبری گوید که باد ذوالقرنین را در فرمان بود بفرمان خدا که هر جا
کوه و دریای هایلی که پیش آمدی باد ساکنی او را و سپاه او را بگذرانیدی وجه تسمیه قریش در جمیع کتب
معتبره آمده که جد بزرگ حضرت خاتم الانبیا را نضر میگفتند و او بر جمیع قبایل عرب دست یافت
و جمیع را در تحت فرمان خود آورد و او را از آنجهت قریش گفتند گویند قریش جانوریست در بحر که بر جمیع
جانوران بحری دارد و بعضی مرغی گفته اند و بعضی دابه چون نضر بر جمیع قبایل زیادتی کرد او را قریش البحر
گفتند وجه تسمیه افراسیاب صاحب حبیب السیر گوید دو نوبت افراسیاب بر ایران
تاخت آورد و از جیحون گذشت یکنوبت در زمان منوچهر شاه نوعی که ذکر شد تیر انداختن آرش و
نوبت دیگر در زمان نوذر بن منوچهر چنانکه نوذر چون پادشاه شد جمیع رسوم منوچهری را خار داشت
و اکثر گردنکشان ایران از گشت و از پیش خود اختراعات کرد در وجه تسمیه بنی الاصفر گویند
روم را از آنجهت بنی الاصفر نامند که روم بن العیص بن الاسحق را رنگ بصفرت و زردی مایل بودی
و ملک روم را بدین سبب روم میخوانند که روم بن العیص نیکو فرمان دهی کرد اندرو گویند پس از روم
رولس و پس از و ربالس و پس از و فیلقوس پادشاهی کرد در ملک روم و از پس فیلقوس سکندر
صاحب لوا شد و در نسخه منتظم مخلص رسیده که حرف سین در آخر کلمه عبری و یونانی مثل جالینوس
و اخشیدروس بجای تنوین است در عربی پس اخشیدروس اسم سکندر است بزبان عبری یعنی محب
علم در وجه تسمیه قرمطی گویند قرمطی را از آنجهت قرمطی نامند که ابوسعید جنابی که واضع این
ملت است ترکیب او گرد و غند بوده و این قسم ترکیب را عرب مقرمط خوانند گویند خروج ابوسعید
در مصر بود و بی ادبی آن بدبخت نسبت بخانه خدا و بردن حجرالاسود و تا چندگاه در جاهای ناشایسته
نگاهداشتن در باب الشجعان گفته شد در وجه تسمیه صفا و مروه خواجه حمدالله مستوفی آورده
که صفا و مروه زنی و مردی بودند که زنا کرده بودند خدای تعالی ایشان را سنگ کرد مروه بر سر کوه
مروه ماند و صفا بر سر کوه صفا غیرت بند کار زنا باعث شد که آن دو کوه را باین نام خوانند و بعضی گویند نام اند و کوه
صفا و مروه بود و نام از زن و مرد اساف و نایله بود از رسول ثقلین مرویست که دابة الارض که
علامت ظهور قیامت است و بقولی ظهور مهدی از کوه صفا و مروه ظهور خواهد کرد در وجه تسمیت
مالک دینار در روضة الصفا آمده که پدرش را دینار نام بوده و قولی دیگر آنکه از حسن بصری
منقولست که گفت که من روزی بر درخت میوه بودم مالک دینار بزیر آن درخت آمد و از من غافل
بود گفت خدایا بزرگان با مسکینان این میکنند که من قدرت بر یکدینار نداشته باشم در ساعت
آن درخت همه دینار بار آورد و دست دراز کرده یکدینار تصرف نمود پس از آن چون مردم این
قصه بشنودند او را لقب مالک دینار کردند در وجه تسمیه وشمگیر که پدر قابوس بن مرزبانست
که محمود غزنوی دختر خود را به پسر او منوچهر بن قابوس داده و در این نسخه ذکر بزرگیهای قابوس بتقریبات

و اکثر گردنکشان ایران از او رنجیده شدند چون این خبر بافراسیاب رسید باز از جیحون عبور نموده نوذر را کشت چنانکه مشهور و اهل قصص گویند افراسیاب را زادشم نام بود اهل ایران او را افراسیاب نامیدند چه پوشنگ بدور ملک در بر بودی چنانکه افراسیاب میگردد و بکثرت استعمال افراسیاب شد

غند بضم غین گرد و گرد شده و جمع آمده را گویند

 گذشته است وحالات او از شرح مستغنی است اما دشمگیر را از این جهت وشمگیر نامند که بلغت اهل
دیلم جانوری را وشم مینامند که عرب سلوی مینامند چنانکه مدار شکار او بگرفتن وشم بود بنا برین
او را وشمگیر گفتند الحال نیز اهل دیلم را اگرفتن آن جانور میل بسیار است وتعصب سخت میشود
آنقدر که مردم را با یکدیگر بر سر جنگ وشم اگرچه بعضی جاهای طبرستان انجانور را ورده مینامند وبلغت
اهل هند بوده میگویند **در وجه تسمیه تریاق** در رساله حکمت آمده که یاق زهر را نامند وتر کسیرا
گویند که برابری باکسی تواند کرد وقایم مقام او باشد از اینجهت او را تریاق گفتند وصفت دیگر نیز آمده
تریاق را چنانکه التریاق مایزل السم **در وجه تسمیه موسی وهرون** در حبیب السیر آمده که در
لغت عبری مو آب را گویند وشی بشین معجمه نخلستان را نامند تا بوت حضرت موسی را در میان
آب یافتند ودرختان قریب بقصر فرعون لاجرم او را موسی گفتند واهل سخن شین را بسین مهمله گفته
واو را موسی نامیدند وحضرت هارون بغایت سرخ وسفید بود وانچنین کسی را در عبری هارون نامند
در وجه تسمیه نوشیروان گویند چون مزدک بر قباد ساسانی استیلا یافت وقباد از دفع
او عاجز شد کار او بمرتبه رسید که مادر نوشیروان را از قباد طلب نمود وقباد بآن امر قبیح راضی شد
گویند نوشیروان چند مرتبه پای امام مزدک را بوسید تا او از سر این اراده درگذشت اما این ذخیره خاطر
کسری بود گویند قباد در این امر بمرتبه مبالغه داشت که صاحب کامل التواریخ آورده که منذر بن ماء السماء
که والی عربستان بود کیش مزدک را قبول ننمود قباد او را از امارت انداخت وقصد قتل او کرد اما
منذر بآن حال معزول بود تا کسری بر تخت قباد نشست روزی منذر در خدمت نوشیروان نشسته بود
ونوشیروان ومزدک بر یک تخت نشسته بودند نوشیروان گفت مرا پیش از پادشاهی دو چیز آرزو بود
یکی آنکه منذر را بر تخت عربستان بنشانم دوم آنکه جمیع زنادقه را براندازم مزدک گفت بر تخت نشاندن
منذر میسر است اما برانداختن زنادقه چون میشود نتوان اهل عالم را برانداخت نوشیروان در غضب
رفته فرمود که او را کشتند وفرمود میان نهروان وخازر درده دارها برپا کردند ودر یک چاشتگاه
قریب بدویست هزار کس را از زنادقه کشتند کسری را از آن روز باز نوشیروان گفتند یعنی جدید الملوک
وپرویز نیز همین معنی دارد وقولی آنکه چون او فوت کرد او را دعای بخیر میکردند چنانکه انوشه روان
یعنی خوش باد روح او وبکثرت استعمال انوشه روان انوشیروان شد وجه دیگر آنکه روزی که نوشیروان
تولد یافت چشمه بود که او را انوشین میگفتند همانشب آن چشمه روان شد واز آن ساعت باز او را انوشین
روان گفتند **اندر وجه لقب مروان حمار** گویند در عهد کوچکی روزی در پس دری ایستاده
بود انگشت خود را در شکاف در میخواست نوعی که رسم اطفال است پدرش غافل در را گشود انگشت
او در شکاف درماند نوعی که از کار رفت وغش کرد پدرش آزرده شد وبر سرش زد که یا حمار این
چه عمل است که کردی از آن روز باز باین لقبش خواندند وجه دیگر نیز آمده گویند چون بخت نصر بیت
المقدس را خراب کرد وبنی اسرائیل را اسیر کرد وپس از چند گاه حضرت عزیر را حکم آبادانی آن زمین
مقدس شد ایشان بخاطر خود گذرانیدند که آیا این ملک باز بآن آبادانی شود یا نی چون اینقدر
شک در خاطر آن پیغمبر عالی قدر گذشت حضرت پروردگار خوابرا بر ایشان مسلط ساخت وپس از
صد سال ایشان را برانگیزانید نوعی که در قصص واخبار آمده که حمار ایشان خاک شده بود وایشان

 میدیدند که رفته رفته خاک بگوشت وپوست وپی واستخوان مبدل میشد وانسال صدم بود که ایشانرا
با حمار ایشان برانگیختند پس از آن رسم شد در عرب که هر سالی که عقد صد در انسال درست میشد
آنرا سنة الحمار میگفتند پس آنسال که مروان خلیفه شد از هجرت خیر البشر صد سال گذشته بود
از روی کنایه عرب او را مروان حمار گفتند ودر عرب از این قسم بسیار میباشد که بکنایه نام میکنند
در وجه لقب امیر منصور شقالی از فضلای زمان خود بوده ونیشابوری الاصل است
گویند یکی از اجداد او موی روباه میفروخته از این کنایه او را شقالی نامیدند نسخه سیر الملوک از تصانیف
او است واین مخلص باین اسم نسخه دیگر دید بخط نظام الملک وتصنیف او والعلم عند الله شاید
این نسخه مکرر باشد **در وجه تسمیه قاب قوسین** صاحب موازنه آورده که قاب خانه
کمانرا گویند وقوسین عبارت از دو کمان است اما صاحب روضة الاحباب چنان کرده که قاب
قوسین چند معنی دارد اولا آنکه پیش از این رسم عرب چنان بوده در ایام جاهلیت که هرگاه دو تن
از عظمای عرب را با یکدیگر میل عهد وپیمان بوده دو کمانرا آورده اند وبیکدیگر هردو در دو تیر
پیوسته می انداخته اند وایشانرا در آن عهد این بمنزله صد قسم بوده وبغایت عجیب بوده از این
قول وپیمان برگشتن قول اصح آنکه حضرت رسول فرموده اند بخدای خود نزدیک شدم در شب معراج
قاب قوسین او ادنی یعنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر قول دیگر آنکه جبرئیل را در غار حری بصورت
اصلی دیدم نوبتی قاب قوسین او ادنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر ظن غالب در قول شب
معراج بیشتر است ودستاوران اکثر در قضیه شب معراج ذکر قاب قوسین کرده اند **در وجه تسمیه
شطرنج واجزای او** صاحب موازنه آورده که رخ را از آن رخ نامند که چون در قدیم فارسیان
با یکدیگر جنگ بودی مثل کاوگردون چیزی میساختند ومردم بسیار اندرو مینشاندند وحرب میکردند
وآن بدترین آلات حربشان بودی واین را رخ میگفتند واین رخ حقیقه قلعه بوده از سپاه
ودر قدیم وزیر را فارسیان میگفتند والحال آنرا اماله کردند وفرزین نامیدند وماترا گویند چون
این لعب را ساختند هریکیرا نامی کردند مات را گفتند اگر مرد گوییم خالی از رکاکتی نیست در حضور
پادشاه مرد گفتن این عبارت را بنای گوییم که گذشته باشد لاجرم رهیها بر آن قرار گرفت که مات
گویند **در وجه تسمیه ذوالفقار** گویند روزی در مجلس هارون الرشید صفت ذوالفقار
وضرب حیدری میکردند چون حضار زیاده از حد صفت آن شمشیر کردند هارون را خوش نیامد فرمود
که فلان شمشیر وفلان شمشیر وفلان شمشیر را بیارند قریب بده شمشیر را نام برد ودر آخر گفت تیغ بهرام گور
وشمشیر سیف ذی الیزن وذوالفقار علی بن ابیطالب را هم بیارید چون مجموع سیوف را آوردند
از میان همه ذوالفقار را برآورد وگفت این شمشیری که این همه از و وا میگویند حضار مشاهده آن
تیغ نموده شمشیری دیدند بقد شمشیرهای متعارف ورخ رخ چنانکه گویا در پیچیده باشند وعرب
رخ را فقار میگویند بنا براین او را ذوالفقار نامیدند **در وجه تسمیه ذوالخمار** عوف بن ربیع
ذوالخمار نامند چنانکه مجوزنش در راه گم شده بود جمعی برفتند آنرا یافتند او برگشت چون مجوزن خود را
بدست آن جماعت دید چندی را از ایشان بکشت ومجروح کرد آن جماعت سبب آنرا از او پرسیدند
که از ما که ترا طعن وملامت کرده که اینقدر بر سر آزار ما گشت ذوالخمار یعنی آنکه از شما خمار زن مراد است

کاوگردون
کنایه از برج بوده
وکاو را گویند
چو گردون بینند
ومراد از وی
در اینمقام گویا
است
جهان گردون را
که براو کاوی
باشند ودوراوی
وبا یکدیگر بجنگ
در می آمدند

پس او را بعد از آن ذو الخمار گفتند بکنایه **در وجه تسمیه سامان** قولی آنکه جد ایشان را امیر سامان
میگفتند و بعضی گفته اند او را نام دیگر بوده قول اصح آنکه سامان ناحیتی است از سغد سمرقند و جد ایشان
رئیس آنموضع بوده برای اختصار او را باین اسم خواندند تا اسم و علم او باشد و نسب او به بهرام چوبینه
میرسد **در وجه تسمیه کاغذ** صاحب موازنه آورده که کاغذ معرب کاغچ است و کاغه اسم موضعیست
که این پارچه اندرو میبوده در قدیم و این پارچه را چنان مهره میزدند که نیک براق میشده و لایق نوشتن
میشده چون نوبت بحجاج رسید این را کاغذ نامید پیش از آن رسم اهل زمان چنان بود که بر پوست
کاو و برز و غیره می نوشتند چه آنوقت این قسم کاغذ نبود و در اصل کاغذ نبود و یکی از نشانهای
خط حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام آنست که باید دستخط مبارک ایشان بر پوست کاو و یا ورق
آهو باشد و مخترع کاغذ حجاج است و پیش از و این قسم کاغذ نبوده **خاتمه در اظهار معموری
بلدان** چنانکه در مترجم ابن جوزی آمده که بغداد در عهد المعتصم بالله چنان معمور بوده که شصت
هزار حمام اندرو بوده و قاضی احمد غفاری در نگارستان صد و بیست هزار ذکر کرده و میگوید
ابن جوزی که امحال که بغداد رو بخرابی نهاده گاه بیست و چهار هزار حمام و گاه هیجده هزار حمام
اندرو بکار است باقی را از این قیاس باید کرد **در معموری هرات** صاحب نزهة
القلوب میگوید در زمان سلطنت ملوک غور هرات چنان آباد بوده که دوازده هزار حمام و شش
هزار کاروانسرا و طاحونه و صد و پنجاه چهار هزار خانه رعیت نشین بوده و در زمان سلطان حسین
میرزای بایقرا ایشان زیاده کردند بعد از سه سال که شماره کردند قریب بصد هزار خانه زیاده
شده بود چنانکه نوشته که هر روزه در دکانهای نانوائی بیست و یکهزار تخته بر روی نان میکردند
باقی را از این قیاس باید کردن **در معموری بلدان** آبادانی ری در زمان ملک الشعرا
خواجه بندار رازی در این مرتبه بوده که مدارس و خوانق شش هزار و هفتصد و هشتاد عدد و مساجد
چهار هزار و هفتصد و شصت و شش کاروانسرا هزار و هشتصد و دوازده و مناره هزار و سیصد و
بیست عدد و عصار خانه هزار و هفتصد و شصت و شش و قناد خانه هفتصد و بیست و هشت یخچال هزار و
هفتصد و بیست و پنج و محلات نود و شش محله در هر محله چهل و شش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه
و در هر کوچه هزار مسجد و در هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره و غیره والعهدة علی الراوی ❊
در معموری همدان نوشته اند که معموری همدان بمرتبه بوده که چون مرداویج بن زیاد
همدان را قتل کرد دوازده خروار بند شلوار ابریشمی بدست مردم سهل افتاده در آنوقت رسم بوده
که مردان این قسم تکلفات کنند **در معموری آمل** گویند در قدیم آبادانی آمل بمرتبه بوده که
شخصی از ری بار خانه بآمل آورده بود بطریقه سوداگری از آنجمله شصت هزار عرقچین طفلانه در
آن بار خانه بود چون بآمل رسید یکی از آن عرقچینها را شخصی بر سرش دید گفت میفروشی
او فروخت دیگری مثل این طلبید و فروخت و همچنین میرفت و میفروخت از سر پل آمد تا گنبد
چرخ فلک که زیاده از نیم فرسنگ نیست مجموع را فروخت **در معموری چین**
اقلیم چین را شصت شهر باشد جمعیت مقابل تمام شهرهای عالم مردم آنملک خوشروترین بلاد دنیا ولباسها
همه از حریر و زینت اما شوخ ان قبل است **ذکر معموری مصر** مقریزی را از زبان شریف پاشا که از قبل

طاحونه آسیاست ۱۲

خوانق جمع جمع خانقاه است ۱۲

قیصر

قیصر چند سال حاکم باستقلال مصر بوده استماع افتاده که جمع مصر هشتصد و شش هزار دینار است
از این جمله سیصد و هشتاد هزار دینار از آن حاکم است و اینقدر دیگر مقرر است که بخزانه خنکار
برود و مابقی دیگر صرف وظیفه خوار و اوقاف میشود که از سرکار قیصر بخیرات گذاشته اند
و فرمود که قیصر در اواخر مجموع را بجا گذاشت و فرمود که هر شب باعس در شهر مصر دوازده هزار
سوار میگردند و حراست بجای آرند **در معموری گجرات** در نگارستان آمده که هر روزه
مواجب دوازده هزار کس را از وجه اجاره خرابات میداده اند **در ذکر معموری
بلاد** در آثار البلاد آمده که آنچه در بیت المقدس بکار رفته در خوبی عمارات مقدور بشر نباشد
از آنجمله دار العامه در آنجاست و آن دیریست در غایت بزرگی مر نصاری را در میان شهر و صفت
کنند که قندیلی است در آن دیر که نصاری را اعتقاد آنست که نور او از آسمان فرود می آید چنانچه
در روز توان مشاهده کردن آن نور را **در معموری بلاد** صاحب آثار البلاد گوید سبب
ساختن شادیاخ نیشابور آن بود که آنموضع چارباغی بود بر شرقی نیشابور طاهر بن الحسین بالشکر بسیار بآنجا
در آمد و مردم در خانهای رعیت را نزول کردند یکی از لشکریانش بخانه در آمد زن صاحبخانه را بس
صاحب حسن دید شیفته او شد و صاحب خانه مردی بود غیور لحظه از خانه بیرون نمیرفت تا آنکه
آن لشکری از شوق آن زن بیطاقت شده صاحبخانه را گفت اسب مرا آب ده و آن مرد قبول نمیکرد
تا آنکه کار بکشتن رسید صاحبخانه لاعلاج شده جلو اسب را بدست زن خود داده برآمد در راه طاهر
حسین برخورد با مرد اعراض نمود که این زن لایق این خدمت نباشد مرد بخدمت طاهر آنچه گذشته
بود عرض کرد طاهر برآشفت و گفت امشب از مردم من هر کرا در شهر بیابند بکشند **در معموری بلاد**
صاحب هفت اقلیم ذکر عراق میکند چنانکه در صفت عراق گفته اند **نظم** عراق دل افروز بادا ارجمند
که آوازه جود او شد بلند ❊ هر آن گل که او تازه دارد نفس ❊ عرق ریزه از عراق است و بس **خاقانی
راست** جز فر عراق بر ندارد ❊ آن ناحیه کار بس نکو دارد ❊ خاکش همه خاک آن جهانیست ❊ آبش همه
آب زندگانیست ❊ سرخاب برخ نو هست خاکش ❊ جلاب لب تو آب پاکش ❊ چینی برخ اختران ز شوید
از فر عراقیان عرق گیر ❊ عراق ولایتی است وسیع حد و شش از حد کهستان تا بادیه کوفه و دیار بنی شیبان
تا بحر فارس و بصره و حیره و تا دریه پیوسته است و خافقین نیز داخل عراق است خواجه حمد الله مستوفی
در نزهة القلوب آورده که حدود عراق عرب تا پایان بجد است و طولش از تکریت تا عبادان
صد و بیست فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی پایان بجد هشتاد ❊
فرسنگ مساحتش دو هزار فرسنگ در عهد خلیفه ثانی عراق را پیموده اند بغیر از
پایابها و زمینی که از زراعت بازمانده بود شش هزار هزار جریب بحیطه ضبط
در آمده ام البلاد عراق عرب بغداد است و خوبی آب و هوای او بمرتبه ایست
که از سی و هفت تن خلفای بنی عباس یکتن بیرون نرفتند دور بغداد چهارده
فرسنگ بوده و شصت هزار گرمابه داشته و در میان هر دو حمام یکصد بوده
و عرض اسواق را چهل گز تعیین کرده اند عماراتی که بخلفا تعلق داشت
دو فرسنگ بوده دور آن

تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب علی ید اقل عباد الله میرزا نعمت الله معین الکتاب یوم سه شنبه نهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۸

۲ که معموری گجرات باندازه بوده منه

فهرست کتاب مستطاب بحیره است که پس از مقابله و تصحیح این اقل العباد عبدالکریم بن عباسعلی الشهیر بحاجی آقا با کثرت اشتغال و عدم مجال جهة تسهیل نظر ناظرین نمرات هر صفحه را مرتبا نمایانید تا بسهولت هر مطلبی بدست آید و این کتاب مشتمل است بر چهل و چهار باب

	صفحه		صفحه
باب اوّل مشتمل بر دو فصل فصل اوّل اندر مکارم اخلاق			
حسن خلق امیر نصر در خریدن جواهر دزد برده	۵	حسن خلق امیر نصر در خریدن کاروان غارت شده	۵
حسن خلق اسکندر رومی در باره دشمن	۵	حسن خلق خسرو پرویز در عفو از بار بد ساز نده	۵
حسن خلق قاآن خان در عفو نمودن از ارش ختای خان	۵	حسن خلق شاه یحیی در حق پیر دهقانی	۶
حسن خلق حجاج در حق پیر مرد زارع	۶	حسن خلق شاه شجاع درباره پیرهٔ زال	۶
حسن خلق مستنصر در حق سعید بن محمد صغیر	۶	حسن خلق مامون در باره فضل بن ربیع	۷
حسن خلق مامون در حق ابراهیم بن مهدی	۷	حسن خلق سلطان جلال الدین درباره سراج الدین منهاج	۸
حسن خلق عبدالله مبارک در باره مهمانان	۹	حسن خلق سلیمان بن عبدالملک و بهر سید بن عبدالعزیز	۹
حسن خلق عمر بن عبدالعزیز درباره عیب بیهان	۹	حسن خلق حسن بن علی در باره مرد شامی	۹
حسن خلق قیس بن عاصم درباره کنیزش	۹	حسن خلق احنف در حق دشنام دهنده	۹
حسن خلق شاه شجاع هنگام عبور	۱۰		۱۰
فصل دوم از باب اوّل در عدالت و انصاف سلاطین کارآگاه			
عدالت امیر احمد سامانی درباره مطففین	۱۰	عدالت سلطان محمود درباره یکی از لشکریان	۱۰
عدالت جانی بیک خان در حق قاضی محی الدین	۱۰	عدالت قاآن خان در حق مغولی و گرگ	۱۰
عدالت غازان خان در اسلام و شکست بایدو خان	۱۱	عدالت سنجر بن ملکشاه درباره گنجشک	۱۱
عدالت سلطان ناصر الدین در معاش نمودن باجرت کتابت	۱۱	عدالت سلطان غیاث الدین بلبن در حق رعایا	۱۲
عدالت سلطان جلال الدین خلج درباره رعایا	۱۲	عدالت سلطان علاء الدین خلج در حق رعایا و دو تفصیل...	۱۴
عدالت سلطان فیروز شاه درباره رعایا	۱۸	عدالت عمرو بن لیث درباره رعایا	۱۹
عدالت نصیر الدوله درباره کنیزها	۱۹	عدالت امیر احمد سامانی درباره رعایا	۱۹
عدالت یبغوی بن طغان درباره رعایا	۲۰	عدالت سلطان ملکشاه سلجوقی و قصه پیره زال	۲۰
عدالت سلطان ملکشاه و قصه تمماج خوردن	۲۰	عدالت اتابک سعد و خوش لباسی او	۲۰
عدالت قاآن خان و نجات مسلمانی را از کشتن	۲۱	عدالت قاآن خان در حم بر رعایا	۲۱
عدالت سلطان محمود و قصه خوردن فرمان	۲۲	عدالت انوشیروان و اثر نمودن در رعایا	۲۲
باب دوم در اظهار کرامات و خوارق عادات			
خرق عادت برای شاپور در فتح قلعه نصیبین	۲۲	خرق عادت برای الب ارسلان در فتح قلعه فارس	۲۲
خرق عادت برای الب ارسلان در راه خراسان	۲۳	خرق عادت برای غازی مراد در فتح قلعه یونس	۲۳
خرق عادت برای الب ارسلان در فتح قلعه بریم نشین	۲۳	خرق عادت برای پرویز در نجات از دست بهرام چوبین	۲۳
خرق عادت برای پرویز در فتح یکی از قلاع روم	۲۴	خرق عادت برای امیر تیمور در راه مغولستان	۲۴

خرق

صفحه

	صفحه		صفحه
خرق عادت برای امیر تیمور در منزل قراجوق	۲۵	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح قلعه اسفراین	[illegible]
خرق عادت برای شاه عباس در تصرف اصفهان	۲۵	خرق عادت برای ملک قطب الدین در تعمیر حصار سبزوار	۲۶
خرق عادت برای امیر چنگیز از هنگام ولادت تا استقلال سلطنت	۲۶	خرق عادت برای امیر چنگیز در استیلا بر قبیله ادیرات	۲۷
خرق عادت برای امیر تیمور در شناختن قاتل خود	۲۷	خرق عادت برای سلطان حسین میرزای بایقرا در فتح ماوراء النهر	۲۷
خرق عادت برای سلطان غیاث الدین در فتح قلعه نیشابور	۲۷	خرق عادت برای سلطان محمود در مراجعت از سفر هندوستان	۲۸
خرق عادت برای امیر احمد بن امیر اسمعیل در فوت او	۲۸	خرق عادت برای امیر تیمور در فتح ختا و فوت او	۲۹
خرق عادت برای محمد امین در شکست او از مامون	۲۹	خرق عادت برای سلطان محمد شاه در جنگ با قیصر روم	۲۹
خرق عادت برای شاه اسمعیل صفوی در طفولیت	۳۰	خرق عادت برای اکبر شاه هندی در زمان رضاع	۳۰
خرق عادت برای اکبر شاه هندی در نقش صورت همیو	۳۱	خرق عادت برای فریدون هنگام غلبه بر ضحاک	۳۱
باب سوم در حسن تدابیر سلاطین با اقتدار و وزراء کامکار و غیرهم			
تدبیر شیخ حسن کوچک بعد از فوت سلطان ابو سعید در تصرف ایران	۳۱	تدبیر اشرف خر دو شکری خواجه عبدالحی وزیر	۳۲
تدبیر اباقاخان در جنگ براق خان و فتح او	۳۳	تدبیر قیصر روم در جنگ با عزیز مصر و فتح او	۳۳
تدبیر خواجه نظام الملک در استخلاص سلطان ملکشاه از حبس قیصر روم	۳۳	تدبیر یعقوب لیث با پسر فرقد	۳۴
تدبیر معتمد عباسی با یعقوب لیث و شکست او	۳۵	تدبیر امیر چنگیز در صلح بین الوس و تاتار	۳۵
تدبیر افراسیاب در دستگیر نمودن آرش و غلبه بر نوذر	۳۵	تدبیر اسکندر ذوالقرنین در فتح هند و کشتن فور	۳۶
تدبیر زاغ در کشتن شیر و نجات از او	۳۶	تدبیر مسلم ابن عبدالملک در فتح قلعه روم	۳۶
تدبیر سلطان محمود در کشتن بلوچان و تصرف کرمان	۳۶	تدبیر قیصر عجمی برای فتح ملک جزیره و کشتن زبا	۳۷
تدبیر شمر بن افریقش در فتح سمرقند	۳۸	تدبیر عمرو لیث با ارکان مملکت بواسطه بسط عدالت	۳۸
تدبیر مهدی عباسی برای استخلاص خود از کشته شدن	۳۸	تدبیر سید ابوطالب علقمی وزیر در انقراض دولت بنی عباس و تسلط هلاکو خان بر بغداد	۳۹
تدبیر تولیخان در فتح شهر ختا و بمقصود رسیدن	۴۰	تدبیر بارس برای فتح طبرستان و دستگیر نمودن محمد بن هرون	۴۰
تدبیر راسو برای گرفتن موش	۴۱	تدبیر ابراهیم بن مالک اشتر در قتل عبیدالله زیاد	۴۱
تدبیر عبدالله عامر در فتح نیشابور	۴۱	تدبیر شیر شاه افغان در تصرف قلعه روهتاس هند	۴۱
تدبیر محمد بن مسلمه در شکست لشکر روم	۴۲	تدبیر بکر بن عبدالله در حرب قادسیه	۴۲
باب چهارم در غفلت ملوک تاجدار و سلاطین عالی تبار			
غفلت ابو مسلم از تدبیر منصور دوانقی	۴۲	غفلت طالوت در قتل علماء بنی اسرائیل	۴۳
غفلت میرزا الغ بیک و کشته شدن بدست پسرش	۴۴	غفلت الب ارسلان در زخم دار شدن بدست یوسف کوتوال	۴۴
غفلت امیر قزغن و کشته شدن بدست قتلق تیمور	۴۵	غفلت فرعون در دعوی الوهیت	۴۵
غفلت مجد الدوله دیلمی و پناه بردن بسلطان محمود	۴۵	غفلت شاه سنجر در یورش بر سر ایل غزان	۴۶
غفلت سلطان طغرل و کشته شدن بدست قتلق اینانج	۴۷	غفلت خوارزمشاه و قتل عام امیر چنگیز	۴۸
غفلت خوارزمشاه و گرفتاری اهل و عیالش بدست امیر چنگیز	۴۹	غفلت مستعصم عباسی و کشته شدنش بدست هلاکو	۵۰
غفلت شیخ ابو اسحق اینجو در فارس و غلبه محمد مظفر براو	۵۱	غفلت سلطان محمد در تعاقب مغول و قتل او و فوت سلطان غیاث الدین	۵۱
غفلت سلطان معزالدین کیقباد در ملبن و تسلط خلجیان براو	۵۲	غفلت سلطان جلال الدین خلج در کشتن سید مولا و قحطی هند	۵۶

غفلت

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غفلت سلطان جلال الدین وکشتن سلطان علاء الدین اورا	٥٧	غفلت سلطان علاء الدین در امور سلطنتی ومجروح شدن او	٦١
غفلت سلطان قطب الدین وکشته شدن بدست خسرو خان وکشته شدن او بدست ملک غازی	٦٣	غفلت میرزا جهانشاه وکشته شدن او بدست حسن بیک	٦٦
غفلت میرزا ابوسعید وکشته شدن او بدست حسن بیک	٦٧	غفلت خلف بن احمد وتسلط سلطان محمود براو	٦٨
غفلت محمد امین در امر سلطنت	٦٨	غفلت محمد بن طاهر وگرفتار شدن بدست یعقوب لیث	٦٨
غفلت امیر صالح وکشته شدن بامر یعقوب لیث	٦٩	غفلت سلطان مسعود غزنوی وغلبه سلجوقیان براو	٦٩
غفلت پورنگ واسیر شدن او بدست رای	٦٩	غفلت سلطان ناصر الدین بواسطه دادن موجب لشکریان وتسلط سلطان شمس الدین	٧٠
غفلت بهرام بن شاپور ذو الاکتاف بواسطه دادن مرسوم وکشته شدن بدست رعیت			٧٠

باب پنجم در شجاعت شجاعان روزگار

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			٧٠
شجاعت رستم وکشتی گرفتن با دیو در خدمت سلیمان	٧١	شجاعت بربری وکشتن مقنه رباله عباسی	٧١
شجاعت شبیب نام در زمان حجاج	٧١	شجاعت یعقوب لیث وکشتن پیل ودو پسران او هم رادر میدان	٧٣
شجاعت پسران خواجه فضل الله باشتنی	٧٢	شجاعت ملک حسین کرت	٧٣
شجاعت امیر تیمور	٧٣	شجاعت امیر ابو مسلم مروزی در فتح شام	٧٤
شجاعت سلطان جلال الدین منکبرنی	٧٥	شجاعت کیخسرو	٧٦
شجاعت جوان کم نام	٧٠	شجاعت برادرزاده بوقیا بکی	٧٧
شجاعت پیری که در قافله خراسان بوده	٧٧	شجاعت ترملک	٧٨
شجاعت شاه منصور	٧٨	شجاعت علی نامی از ماوراء النهر	٧٩
شجاعت خواجه وجیه الدین مسعود سربداری	٧٩	شجاعت سلطان محمود	٨٠
شجاعت بهرام گور	٨٠	شجاعت شرفزای	٨٢
شجاعت بهرام چوبینه	٨٣	شجاعت سیف ذی یزن دهربرعجمی	٨٥
شجاعت سلطان مسعود غزنوی	٨٦	شجاعت ملک اسد الدین وغلبه هفتصد نفر شامی بر هفتاد هزار فرنگ	٨٦
شجاعت سلطان علاء الدین	٨٧	شجاعت سلطان غیاث الدین وسلطان معز الدین	٨٨
شجاعت محمد بختیار	٨٨	شجاعت محمد شیران واحمد شیران خلجی	٩١
شجاعت یحیی گراسی وپهلوان حسن دامغانی	٩١	شجاعت ابو سعید جبائی	٩٢
شجاعت متنبی	٩٣		

باب ششم در ترکتاز وبرآمدن ملوک به نشیب وفراز

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ترکتاز الب ارسلان ونصرت بغداد	٩٣	ترکتاز خواجه مسعود بلوج	٩٤
ترکتاز خلیفه جلال الدین منکبرنی	٩٤	ترکتاز ملک طاهر که موسومست به بندقدار	٩٤
ترکتاز امیر تیمور بعزیمت بغداد	٩٦	ترکتاز عبید الله خان بعزیمت هرات وخراسان	٩٦

باب هفتم در آثار قتالان فتاک وخونریزان بی باک

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			٩٧
آثار خونریزی سلطان علاء الدین در غزنین تا هفت روز	٩٧	آثار خونریزی کیوک خان وعزیمت خصی نمودن تمام اسلام	٩٨
آثار خونریزی هلاکو خان از عراق عجم تا عراق عرب	٩٨	آثار خونریزی خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان	٩٩
ایضا آثار خونریزی خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان	٩٦	آثار خونریزی نعمان بن منذر ودو ندیمه نجف حیری	٩٩

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
آثار خونریزی بابک خرمی که بقولی دین مزدک داشت	١٠٠	آثار خونریزی حجاج ابن یوسف ثقفی	١٠٠
آثار خونریزی حجاج در قتل سعید ابن جبیر	١٠٠	آثار خونریزی عبید الله زیاد در بصره	١٠١
آثار خونریزی متوکل عباسی	١٠١	آثار خونریزی هارون در قتل سلسله برامکه	١٠٢
آثار خونریزی امیر شبث در زمان سلطان محمود	١٠٣	آثار خونریزی قابوس شمس المعالی	١٠٣
آثار خونریزی ضحاک در مدت هزار سال	١٠٣	آثار خونریزی یزید ابن معاویه	١٠٣
آثار خونریزی پدر شاه شجاع	١٠٤	آثار خونریزی یزید بن مهلب	١٠٤

باب هشتم مبنی بر دو فصل فصل اول در انقلاب حال سلاطین ووزرا وغیرهم که تغییر است برای ارباب ملک

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			١٠٤
انقلاب حال خیره سوزی ملک زاده غور	١٠٥	انقلاب حال صراف بغدادی ونیکوئی حال او	١٠٥
انقلاب حال کیومرث وفرج بعد از شدت	١٠٥	انقلاب حال فیروز ساسانی وتفضل خداوندی	١٠٦
انقلاب حال قباد پسر فیروز ساسانی	١٠٦	انقلاب حال بهرامشاه غزنوی	١٠٧
انقلاب حال ملک تاج الدین ابو الفتح بن طاهر	١٠٧	انقلاب حال شاه پرویز	١٠٧
انقلاب همایون پادشاه در ملک هندوستان	١٠٩		

فصل دوم از باب هشتم در حالات پطالعان

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
برگشتن بخت محمد امین پسر هرون	١١٠	برگشتن بخت یحیی از اقدام مهدی عباسی	١١٠

باب نهم در حال فرومایگان کم بضاعت که بمراحم خداوندی بدولت رسیده اند

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			١١٠
حال غلامیکه در زمان سلطان مسعود حاکم آذربایجان شد	١١١	حال آل ایوب که سلطنت در مصر کرده اند	١١١
حال قراجرین پدر ودختر شیخ حسن کوچک	١١٢	حال قطب الدین لک بخش	١١٣
حال سلطان شمس الدین التمش	١١٣	حال سلطان غیاث الدین تغلقشاه	١١٤
حال قرا یوسف ترکمان	١١٤	حال سلطان غیاث الدین بلبن	١١٥
حال عمید خراسان محمد بن منصور نسوی	١١٥	حال سبکتگین	١١٦
حال نوشتکین غرچه وپسرش خوارزمشاه	١١٨	حال سلطان غازی معز الدین سام	١١٩
حال سلطان ناصر الدین قباچه	١١٩	حال حسام الدین عوض خلجی ومعنی غزل حافظ این خجسته تلاثه غساله ابرود	١١٩
حال جد بنی صفار که مشهور است به لیث	١٢٠	حال محمد بن تومرت ودعوی مهدویت او وحال عبد المؤمن	١٢١
حال خصیب حاکم مصر وبقولی تولون	١٢٤	حال کاوه آهنگر	١٢٤

باب دهم در اعاظم حروب وظهور عنایات حضرت علام الغیوب

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			١٢٥
جنگ امیر چنگیز با شیدر قوخان در الغ یورت	١٢٥	جنگ سلطان محمود در فتح نمودن هندوستان وخراسان	١٢٥
جنگ معتضد علی الله عباسی با علی بن محمد علوی	١٢٦	جنگ سلطان محمد خوارزمشاه وشکست تاینکو طراز وغیره	١٢٧
جنگ داود سلجوقی با سلطان مسعود غزنوی	١٢٨	جنگ سلطان محمود با جیپال هند	١٢٩
جنگ امیر تیمور با توقتمش خان در دشت قبچاق	١٢٩		

باب یازدهم موسوم بعبرة الملوک وتنبیه هوشمندان بحسن سلوک

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
			١٣٢
عبرة در حال قرا یوسف هنگام مرگ	١٣٢	عبرة در حال القاهر بالله عباسی وگدائی او	١٣٣
عبرة در حال ابن مقله وبریده شدن دست وزبان او	١٣٣	عبرة در حال سلطان مسعود پسر سلطان محمود	١٣٤

عبرة درحال متوکل وقتل او باد زیرش بدست غلامانش	۱۳۴	عبرة درحال عتابه ما در جعفر برمکی و فقر او	۱۳۵
عبرة درحال جعفر برمکی	۱۳۵	عبرة درحال مصعب بن زبیر و مختار و عبید الله زیاد	۱۳۵
عبرة درحال قزل ارسلان	۱۳۵	عبرة درحال عمرو لیث	۱۳۶
عبرة درحال مهدی عباسی	۱۳۶	عبرة درحال طغرل و ایضا درحال شاه اسمعیل	۱۳۶
عبرة درحال هادی عباسی	۱۳۷	عبرة درحال عمرو لیث	۱۳۷
عبرة درحال خواجه نظام الملک	۱۳۷	عبرة درحال پسر فضل بن یحیی برمکی	۱۳۸
عبرة درحال واثق بالله	۱۳۸		
باب دوازدهم در فرستادن رسولان باطراف واداي رسالت بر سبیل لطافت			۱۳۹
رسالت رسولان حضرت رسالت پناهی نزد سلاطین زمان	۱۳۹	رسالت گرسیوز نزد سیاوش	۱۴۱
رسالت خواجه محمود بلوچ نزد خوارزمشاه	۱۴۲	رسالت امیر مسعود بلوچ در ایران	۱۴۳
رسالت رسول شمس الملک نزد الب ارسلان	۱۴۳	رسالت علامه موصلی نزد مقتدر بالله در بغداد	۱۴۳
رسالت رسولان شاهرخ میرزا نزد پادشاه خطا	۱۴۴	رسالت خواجه نصیر بخدمت هلاکو	۱۴۴
رسالت ناصر خسرو نزد خلفاء مغرب	۱۴۵	رسالت امیر نوروز فیروز بخت	۱۴۶
رسالت شیخ شهاب الدین نزد خوارزمشاه	۱۴۷	رسالت رسولان ملک هند نزد شمر برعش	۱۴۷
رسالت مغیرة بن شعبه و عمرو بن معدی کرب نزد یزدجرد	۱۴۸	رسالت خالد بن ولید نزد عظیم الروم	۱۴۹
رسالت رسولان مسیلمه کذاب نزد پیغمبر صلعم	۱۴۹	رسالت قاضی ابوبکر باقلانی بروم	۱۵۱
رسالت براق حاجب نزد سلطان براق	۱۵۱	رسالت امیر کمال الدین نزد ملک عراق	۱۵۲
رسالت حیان نبطی نزد اسفهبد	۱۵۲	رسالت هشام بن العاص نزد هرقل	۱۵۳
رسالت سید بهاء الدین نزد امیر چنگیز	۱۵۴		
باب سیزدهم مشتمل بر دو فصل فصل اول در استقلال ملوک ذیشوکت			۱۵۵
شکوه و استقلال معتصم عباسی	۱۵۵	شکوه و استقلال سلطان محمود غازی	۱۵۵
شکوه و استقلال المقتضی لامر الله	۱۵۶	شکوه و استقلال فخر الدوله دیلمی	۱۵۶
شکوه و استقلال فخر الدوله دیلمی ایضا	۱۵۷	شکوه و استقلال سلطان ملکشاه سلجوقی	۱۵۷
شکوه و استقلال اشرف خر	۱۵۷	شکوه و استقلال سلطان محمود	۱۵۸
شکوه و استقلال مهدی عباسی	۱۵۸	شکوه و استقلال هلاکو خان	۱۵۹
شکوه و استقلال سلطان شهاب الدین غوری	۱۵۹	شکوه و استقلال خسرو پرویز	۱۵۹
شکوه و استقلال قطب الدین قیمار	۱۶۱	شکوه و استقلال پادشاه خطا	۱۶۱
شکوه و استقلال سید کمال الدین والی مازندران	۱۶۳	شکوه و استقلال یزدجرد شهریار	۱۶۳
شکوه و استقلال وزیر الآمر باحکام الله	۱۶۳	شکوه و استقلال فناخسرو دیلمی	۱۶۳
شکوه و استقلال سلطان محمود	۱۶۴	شکوه و استقلال کسری	۱۶۴
شکوه و استقلال سلیمان بن داود	۱۶۵		
فصل دوم از باب سیزدهم در جشنهای نیکو و طویهای دلجو			۱۶۶

جشن حسن بن سهل برای عروسی مامون	۱۶۶	جشن دختر حسن بن سهل پوران دخت	۱۶۶
جشن مقتدر بالله برای عروسی دختر ملکشاه	۱۶۷	جشن ناصر لدین الله در بغداد	۱۶۷
جشن همه روزه امیر نجم ثانی	۱۶۷	جشن سلطان محمد در کهستان هرات	۱۶۸
جشن خواجه شمس الدین برای اباقا خان	۱۶۸	جشن شاه طهماسب برای همیون پادشاه	۱۶۹
جشن امیر تیمور برای عروسی اولادش	۱۶۹	جشن آذرماهان برای کسری در کرمان	۱۷۰
باب چهاردهم گفتار در تدلیس زنان پر تلبیس			۱۷۱
تدلیس زوجه شیخ حسن بن تمرتاش باو	۱۷۱	تدلیس زنیکه جماعتی را کشته در عوض حج برفت	۱۷۱
تدلیس زوجه اوزبک بن ایلدگز	۱۷۳	شامت بغداد خاتون زوجه شیخ حسن جلایر	۱۷۳
تدلیس زوجه اتابک محمد بن ایلدگز	۱۷۴	تدلیس پیرزال در نشان دادن ابراهیم	۱۷۵
تدلیس زنیکه شوهرش را از حبس نجات داد	۱۷۵	تدلیس زنیکه بدعاء عیسی ع زنده شده بود	۱۷۶
تدلیس زنیکه با فضل برمکی بسر برده	۱۷۶	تدلیس نضیره دختر ضیزن در فتح قلعه حضر	۱۷۶
شامت لیلی نام که یکی از حرمهای اسکندر است	۱۷۷	تدلیس زبا در کشتن خذیمة الابرش	۱۷۸
تدلیس دزد محتال	۱۷۹		
باب پانزدهم در آثار دولت و نیکنامی زنان صاحب شوکت			۱۸۰
قصه مردانگی قیدافه ملکه اندلس درباره اسکندر	۱۸۰	قصه زوجه زرگر با سقای سی ساله	۱۸۲
قصه سخاوت ملکه جهان در راه مکه	۱۸۲	قصه دختر ابراهیم هزار اسبی	۱۸۳
قصه سیده خاتون زن فخر الدوله دیلمی با سلطان محمود	۱۸۴	قصه زوجه قرا یوسف و مخفی نمودن لعل قیمتی	۱۸۴
قصه سلطنت سلطان رضیه دختر سلطان شمس الدین در هند	۱۸۵	قصه عابده بنی اسرائیل و سوختن طفلش در تنور	۱۸۵
قصه عذرا و مثله نمودن خود را برای شوهرش	۱۸۵	قصه سلطنت پوران دخت دختر پرویز	۱۸۶
قصه سلطنت آزرمیدخت خواهر پوران دخت	۱۸۶	قصه دوربینی زرقاء الیمامه از سه روز راه	۱۸۶
قصه سلطنت همای دختر بهمن بن اسفندیار	۱۸۷	قصه مادر شاپور ذوالاکتاف	۱۸۸
قصه رفتن اسکندر بشهر زنان	۱۸۸	قصه سجاح که ادعای نبوت نمود	۱۸۹
قصه سلطنت توراکینا خاتون مادر کیوک خان	۱۹۱	قصه سلطنت بلقیس در شهر سبا	۱۹۲
قصه سلطنت ترکان خاتون	۱۹۲	قصه جزیره واق واق که سلطانش زنی است	۱۹۳
باب شانزدهم مشتمل بر پنج فصل فصل اول در سخاوت سلسله برامکه			۱۹۳
وجه تسمیه برمکیان به برمک	۱۹۳	بمناسبت فوت هادی عباسی	۱۹۵
بذل یحیی برمکی در حق یکی از عمال بغداد	۱۹۶	بذل یحیی برمکی در حق فقرا	۱۹۶
بذل عمارة بن حمزه در حق یحیی برمکی و جعفر برمکی در حق عبد الملک	۱۹۶	بذل جعفر برمکی بمروان بن ابی حفص شاعر	۱۹۷
بذل فضل برمکی درباره عربی از اعراب قضاعه	۱۹۸	بذل جعفر برمکی درباره جوان بصراوی	۱۹۹
بذل یحیی برمکی درباره محمد بن عبد الله بن عمر	۲۰۰	بذل یحیی برمکی درباره جوان شاعری که خیال تاهل داشت	۲۰۰
بذل فضل برمکی درباره فضیل نام	۲۰۰	بذل فضل برمکی درباره صالح بن کریمه انصاری	۲۰۱
بذل فضل برمکی درباره دبیرش	۲۰۲	بذل جعفر برمکی درباره متوکل طبیب	۲۰۳

بذل فضل برمکی درباره یحیی موصلی وخلیل ربیع کندی	۲۰۳	بذل فضل برمکی درباره شبیب بن قاسم	۲۰۴
بذل جعفر برمکی درباره ابوعلی بن خزیمه انصاری	۲۰۵	بذل عبدالله بن مالک خزاعی ویحیی برمکی درحق ابواسحق موصلی	۲۰۶
بذل برامکه در خراسان وماوراء النهر	۲۰۸	بذل فضل برمکی درحق حسین بن جعفر ویحیی بن معاذ	۲۰۸
بذل یحیی برمکی درباره احمد بن طلحه بن عبدالصمد	۲۰۹	بذل فضل برمکی درحمام بر حسین بن جعفر وفقرا	۲۱۰
بذل فضل برمکی درباره دامادی عبورا	۲۱۰	بذل فضل برمکی درباره محمد بن ابراهیم	۲۱۱
بذل فضل برمکی درباره عمر تیمی در خراسان	۲۱۲	بذل یحیی برمکی درباره یعقوب نابینا	۲۱۲
بذل فضل برمکی درباره عبدالله عتبه کوفی	۲۱۳	بذل یحیی وفضل درآخر کار بر عثمان بن عمار	۲۱۴
بذل یحیی برمکی درباره پیرزالی وخوانسالار	۲۱۵	بذل هرون درباره جعفر برمکی	۲۱۵
بذل فضل برمکی درباره اهل بغداد	۲۱۶	بذل یحیی برمکی درباره مرد نیشابوری	۲۱۶
فصل دوم ازباب شانزدهم در سخاوت قاآن خان			۲۱۷
یاساهای امیر چنگیز وسیرت قاآن خان درباره مسلمان غسال	۲۱۷	یاساهای دیگر از احکام امیر چنگیز	۲۱۷
یاساهای دیگر از احکام امیر چنگیز وسیرت قاآن خان درباره اهل آگاه	۲۱۸	سیرت قاآن خان وسبب قسمه او بادکنای	۲۱۸
سیرت قاآن خان درباره درویش بیچاره	۲۱۸	سیرت قاآن خان درباره پیر عاجز	۲۱۸
سیرت قاآن خان درباره پریشان مقروض	۲۱۹	سیرت قاآن خان دربذل گنج بفقرا	۲۱۹
سیرت قاآن خان دربذل بشخص مبرز	۲۱۹	سیرت قاآن خان در اداء قروض اهل طامعو	۲۱۹
سیرت قاآن خان دربذل دو مروارید عوض دو خربزه	۲۱۹	سیرت قاآن خان درباره مرد تیر تراش	۲۱۹
سیرت قاآن خان دربذل خزانه برعیت	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره کسی که در قراقوم ترب کاشته	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره کسی که پسته وبادام کاشته	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره تجار خارج پای تخت	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره کسی که فیل آورده	۲۲۰	سیرت قاآن خان درباره مرد خراسانی بجهة کلاهی	۲۲۰
سیرت قاآن خان درباره مرد شیرازی	۲۲۱	سیرت قاآن خان درباره صاحب دوال	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره مسلمانان ومغولان	۲۲۱	سیرت قاآن خان درباره آنکه چوب جلبر خود آورده	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره عناب فروش	۲۲۱	سیرت قاآن خان دربذل بدو درویش	۲۲۱
سیرت قاآن خان درباره بازدار	۲۲۲	سیرت قاآن خان درباره کمان ساز	۲۲۲
سیرت قاآن خان درباره زرگر	۲۲۲	سیرت قاآن خان جهة یک پیاله حلبی	۲۲۲
سیرت قاآن خان درباره فقیر دروغگو	۲۲۲	سیرت قاآن خان درباره مسلمان مقروض	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره سید علوی	۲۲۳	سیرت قاآن خان درباره خاتونی ازخواتین	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره صاحب یک انار	۲۲۳	سیرت قاآن خان درحفظ دماء مسلمانان	۲۲۳
سیرت قاآن خان درباره مسلمانی در شکارگاه	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره دزد قدح شراب	۲۲۴
سیرت قاآن خان درباره رعیت واحکام جمیع غلات	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره زنیکه برادر شرابخانه دلو	۲۲۴
سیرت قاآن خان درباره پهلوان همدانی	۲۲۴	سیرت قاآن خان درباره سخره رومی	۲۲۵
سیرت قاآن خان درباره بهمن	۲۲۶	سیرت قاآن خان دربذل خزینه امیر چنگیز	۲۲۶
سیرت کیوک خان پسر قاآن خان	۲۲۶		

فصل

فصل سوم ازباب شانزدهم در حالات حاتم طائی			۲۲۷
دیدن حضرت ختمی مقام حاتم را در لیلة معراج	۲۲۷	نسب حاتم طائی	۲۲۷
سخاوت حاتم بعد از فوت ومهمان نمودن قافله	۲۲۸	سخاوت حاتم برای مهمان بیوقت	۲۲۸
سخاوت حاتم در دادن سر	۲۲۸	سخاوت حاتم درباره غلام یتیمی	۲۲۸
سخاوت حاتم درباره کسیکه پانصد شتر بیکرنگ میخواست	۲۲۹	سخاوت حاتم درباره شخصی که لشکر خواسته بود	۲۲۹
سخاوت حاتم درباره درویش صحرائی	۲۲۹	سخاوت حاتم درباره ملک یمن	۲۲۹
سخاوت حاتم درباره سائلین از چهل در	۲۳۰		
فصل چهارم ازباب شانزدهم در سخاوت وفتوت معن بن زائده			۲۳۰
فتوت معن بن زائده درزمان جعفر دوانقی	۲۳۰	فتوت معن بن زائده زمان حجاج	۲۳۰
فتوت معن بن زائده درباره سیصد نفر اسیر	۲۳۰	فتوت معن زائده درباره شاعر فقیر	۲۳۱
فتوت معن بن زائده درباره عربی بدوی	۲۳۱	فتوت معن بن زائده درباره مرد طماع	۲۳۱
فتوت معن درباره کسیکه در بغداد اورا جسته بود	۲۳۱		
فصل پنجم ازباب شانزدهم در سخاوت سایر اسخیا از اکابر واشراف			۲۳۲
همت جلال حمید در دادن آب ومردن از تشنگی	۲۳۲	همت حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام	۲۳۲
همت یمنی از قیاصره درباره گنجی که پیدا شده بود	۲۳۳	همت بهرام گور وپیرزن ونزاع در عدم تصرف گنج	۲۳۳
همت یزید مهلب در زندان عمر بن عبدالعزیز	۲۳۳	همت بایع ومشتری در عدم تصرف گنج	۲۳۴
همت جعفر دوانقی درباره سقای همسایه اش ومردن بعد از	۲۳۴	همت علی سهل درباره خواجه وفوت او در روز دوم	۲۳۴
همت احمد بن خالد درباره وهب بن سلیمان	۲۳۴	همت ارغون خان در هنگام سلطنت	۲۳۵
همت تمرتاش پسر امیر چوپان سلدوزی	۲۳۶	همت سلطان محمد علاءالدین وفخرالدین کوتوال	۲۳۶
همت سلطان علاءالدین	۲۳۷	همت سلطان محمد بن سلطان تغلق	۲۳۷
همت ابومسلم مروزی	۲۳۹	همت حسن سهل درباره ابوحسان زیادی	۲۳۹
همت یزید مهلب درباره شاعری که مدحش کرده	۲۴۰	همت نوشیروان درباره پیرزال همسایه	۲۴۰
همت مهدی عباسی درباره عرب بیابانی	۲۴۱	همت یزید مهلب درباره دختر پیرزال	۲۴۱
همت مستنصر بالله عباسی	۲۴۲	همت ابویزید در حال فقر وپریشانی	۲۴۲
همت مرتضی نظامشاه درباره میرموسی مازندرانی	۲۴۲	همت محمد بن طاهر درباره محمود وراق	۲۴۳
همت یزید مهلب درباره حجام	۲۴۳	همت پرویز درباره نجارجان	۲۴۳
همت سعد بن العاص درباره یکی از فضلای عرب	۲۴۴	همت لیث سعد درباره فقرا	۲۴۴
همت سلطان احمد بن فیروزشاه	۲۴۴	همت یحیی برمکی	۲۴۴
همت فضل وجعفر برمکی درباره سعید بن مسلم	۲۴۵	همت عمارة بن حمزه درباره خادم ابومسلم	۲۴۵
همت محمد بن زید درباره ابوجعفر	۲۴۵	همت عرب بدوی درباره غلام تاج المعالی	۲۴۵
همت فهد درباره دامادش	۲۴۶	همت سلطان محمد شاه درباره معین الدین اسفراینی	۲۴۶
همت اکبر شاه غازی	۲۴۷		

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
باب هفدهم در عزیمت ملوک والاجاه و سلاطین کارآگاه			۲۴۷
عزیمت سلطان ملکشاه برای صرح محمود فرعون	۲۴۷	عزیمت عمر بن الخطاب برای جنگ با عجم و فتح آن عزیمت	۲۴۸
عزیمت معتصم بر شیخ عمدریه و قتل فرنگیان	۲۴۸	عزیمت سلطان محمود در فتح سومنات	۲۴۹
عزیمت شاه پرویز در اطاعت ننمودن پیغمبر ص	۲۵۰	عزیمت یزید در بیعت گرفتن از سید الشهداء ع	۲۵۰
عزیمت معاویه در تب شش نفر	۲۵۱		
باب هیجدهم در عشق طوایف انام و جگرسوختگان خون آشام			۲۵۱
عشق بسبب الفت هر جزئیست	۲۵۱	عشق اشتر با جنداء و حبس شدن عمیر طیاس جنداء	۲۵۲
عشق جوانیکه بواسطه شنیدن خبر مرگ معشوقه فوراً مرد	۲۵۳	عشق توبه با لیلی اخیلیه بعد از فوت	۲۵۳
عشق گلخن تاب با شاهزاده رومی	۲۵۳	عشق حضرت یعقوب ع با حضرت یوسف ع	۲۵۳
عشق جوانی که در برابر معشوقش هزار تازیانه خورد	۲۵۴	عشق جمیل با بثینه و غلبه بر توبه	۲۵۴
عشق رافع با رعد و مردن هر دو از فراق	۲۵۴	عشق جوانیکه بدیدن معشوقه خود را سوزانید	۲۵۵
عشق جوانیکه بدروغ عاشق زبیده شده بود	۲۵۶	عشق بسد زرگر با تره و فوت هر دو	۲۵۶
عشق فخری درباره خادم سلطان طغرل	۲۵۶	عشق امرء القیس با عنیزه	۲۵۷
عشق شمس المعالی بغلام بخارائی	۲۵۷	عشق سلطان مسعود با نوشتکین	۲۵۷
باب نوزدهم مشتمل بر دو فصل فصل اول در فراست زیرکان			۲۵۸
فراست جوانی از اهل ری درباره بوعلی سینا	۲۵۸	فراست خواجه احمد درباره احمد نام نجار	۲۵۸
فراست علی بن ابیطالب قیروانی درباره پادشاه یونان	۲۵۹	فراست قاضی بصری درباره جمعی از ظرفای عرب	۲۵۹
فراست علمای اسلام درباره امیر تیمور صاحبقران	۲۵۹	فراست پسران نزار بن معد بن عدنان	۲۵۹
فراست عبدالملک مروان درباره شعبی	۲۶۰	فراست قباد در پیدا کردن جواهر	۲۶۱
فراست مرد نجار درباره زرگر و گرفتن سهم خود	۲۶۱	فراست زال در بانگ کلاغ	۲۶۲
فراست نیل ازدی در ساختن داروی چشم بوسیله … چشیدن	۲۶۲	فراست حکیم شامی در فهمیدن داروی چشم بچشیدن	۲۶۲
فراست ابو یوسف قاضی بغداد در مسئله	۲۶۳	فراست امرء القیس هنگام قتل	۲۶۳
فراست عبدالواحد در فتوی	۲۶۳	فراست اسکافی دبیر در انشاء	۲۶۴
فراست ملک لک در بیضه کلاغ	۲۶۴	فراست گنجشک در کشتن مار	۲۶۴
فراست بوعلی سینا در سن بچگی	۲۶۴	فراست خواجه ابوبکر قهستانی در خواندن نامه خلیفه	۲۶۶
فراست هرقل بواسطه خوابی که دیده بود	۲۶۶	فراست خالد برمکی در جنگ بایزید بسیر	۲۶۷
فراست خسرو پرویز در کشتن شیرویه بستم	۲۶۷	فراست عضدالدوله در گرفتن مال جوان از قاضی	۲۶۸
فراست جوان بزاز در پیدا کردن مال دزد برده	۲۶۹	فراست سلطان محمود در بدره زر جوان که نزد قاضی غزنوی … شده بود	۲۶۹
فراست نوشیروان درباره عارض کوتاه قد	۲۷۰	فراست الصق شاعر در جواب فصحای عصر	۲۷۰
فراست حکیم هندی در برابر اسکندر	۲۷۰	فراست ابوتمام شاعر در جواب وزیر خلیفه	۲۷۲
فراست ربیع المظفر در جواب صاحب عباد	۲۷۲	فراست سه نفر در پیدا کردن مال بزاز	۲۷۲
فراست خاقانی در جواب شیروانشاه	۲۷۳	فراست صاحب عباد درباره ابوبکر خوارزمی	۲۷۳

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
فراست بزرک امید در تدبیر قیصر روم	۲۷۳	فراست نقاشان چین در حضور فغفور	۲۷۴
فراست سنقر بیک فلانسی در خواندن نامه امیر تیمور	۲۷۴	فراست احمد رافع و عبدالجبار جوکجانی	۲۷۵
فراست کنیز طاهر بن الحسین و نجات دادن او را از کشتن	۲۷۶	فراست زوجه امرء القیس در تمیز دادن غلام او را از او	۲۷۶
فراست حسن صباح در گرفتن قلعه الموت	۲۷۷	فراست طبیب بغدادی در شناختن دوای مستقی	۲۷۸
فراست اکبر پادشاه در حکم نمودن	۲۷۸	فراست مسلمان اسیر در حضور تنکه از مرمر ساخته شده بود	۲۷۹
فراست و ظرافت ملک محمد درباره خزینه دار	۲۷۹	فراست کبوک خان در دیدن استخوان پوسیده و تسلیم نمودن قاتلین را بورثه مقتولین	۲۷۹
فراست حکیمی که سلطان فربه را معالجه نمود	۲۷۹	فراست جعفر برمکی در خیال نمودن هارون قتل او را	۲۸۰
فراست هارون در خنده جعفر برمکی و جواب او	۲۸۰	فراست سلطان اسکندر افغان در پیدا کردن لعل	۲۸۰
فراست ابوحنیفه در پیدا کردن زری که پای درختی دفن شده بود	۲۸۱	فراست ابوحنیفه در فروختن خانه که پهلوی حمام بود	۲۸۱
فراست ابوحنیفه در خصوص دو طفل پشت بهم چسبیده	۲۸۲	فراست هارون درباره محمد امین و مامون	۲۸۲
فراست شافعی درباره میزبان بدخو	۲۸۲	فراست جمعی از قایفان درباره پسر هارون	۲۸۲
فراست فرزند یکی از قایفان درباره پربان	۲۸۳	فراست دو برادر درباره یک مسافر و فراست … درباره …	۲۸۳
فراست فیلامون درباره ذیمقراطیس	۲۸۴	فراست علی بن جهم در مجلس متوکل و قصه ابوالعبر و حمزه زیات	۲۸۵
فراست جوان محبوس در خبر دادن از فوت حجاج و استخلاص محبوسین	۲۸۶	فراست منصور دوانقی درباره مشتری ماهی	۲۸۷
فراست جوان قایف در پیدا کردن همیان یکی از حجاج در راه مکه	۲۸۷	فراست انوری در نجات او از کشتن	۲۸۷
فصل دوم از باب نوزدهم در بیان بخل بخیلان و خست خسیسان			۲۸۸
بخل ابو صبور در بصره و کرم پسرش بعد از خودش	۲۸۸	بخل یکی از خدام عمرو لیث و خجل شدن عمرو در مجلس	۲۸۸
بخل بخیلی که بسائلان ابداً چیزی نمیداد	۲۸۹	بخل زیاد بن عبدالله و تازیانه زدن جماعت [illegible]	۲۸۹
بخل بخیلی که عوض غذا برای میهمانش طنبور میزد	۲۸۹	بخل مرد کوفی و نزاع با همسایه اش برای استخوان کله	۲۸۹
بخل منصور دوانقی در بذل و دادای کلمات حکمت آمیز	۲۸۹	بخل پدر جریر شاعر در دوشیدن پستان گوسفند	۲۸۹
بخل بخیل بغدادی و مصری که میهمان یکدیگر شدند	۲۸۹	بخل قضیب لهیف و کشتن لهیف خود را	۲۹۰
بخل و طمع اشعب طماع و چهار قصه از طمع او	۲۹۰	بخل سعد بن هرون و نزاع با غلامش برای سر خروس	۲۹۱
بخل بخیل بصری در میهمانی بخیل کوفی بعلاوه چهار نکته	۲۹۱	بخل احمد خطیب قاضی و کشتن سائلی را از بخل در زمان …	۲۹۲
بخل اهل اصفهان و دعای کور درباره غریب	۲۹۲	بخل جمعی از بخیلان در ضمن یک مطایبه	۲۹۲
باب بیستم در غمز و سعایت حساد بدنهاد			۲۹۳
غمز مجدالملک درباره صاحب الدیوان	۲۹۳	غمز صدر جهان درباره حاجی بیک و امیر نوروز	۲۹۳
غمز غمازی درباره سیف الدوله و ندیمهای او	۲۹۴		
باب بیست و یکم در حافظه اشراف مهر اتصاف			۲۹۴
حافظه حکیم معزی دبیر و غلامش و قصه انوری	۲۹۴	حافظه ابوعلی معری	۲۹۵
حافظه شاه شجاع	۲۹۶	حافظه خواجه عبدالله انصاری	۲۹۶
حافظه شیخ شهاب الدین	۲۹۷		
باب بیست و دوم در لطایف غیبی و غبایات لاریبی			۲۹۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
فرج برای عماد الدوله در پیدا شدن خزینه یاقوت اخشیذی	۲۹۷	فرج برای عماد الدوله در گرفتن هشاد صندوق و مرصع آلات از خیاط	۲۹۷
فرج برای عضد الدوله در پیدا شدن گنج	۲۹۷	فرج برای زندانیان در زمان معتضد	۲۹۷
فرج برای ابراحمد سامانی در پیدا شدن خزینه عمرو لیث	۲۹۸	فرج برای بازرگان بغدادی و جوان خراسانی	۲۹۸
فرج برای ذکوان بواسطهٔ فوت مهدی عباسی	۲۹۹	فرج برای پسر امیر قرغن در تسخیر مملکت و کشته شدن در جنگ	۲۹۹
فرج برای ابراهیم نیال و گرفتن اموال اهل قلعه نصیبین	۳۰۰	فرج برای عون الدین بن هبیره و رسیدن بمنصب وزارت	۳۰۰
فرج برای شخص مستسقی و نجات از مرض	۳۰۰	فرج برای سلطان بیکیارق و نجات از کشته شدن	۳۰۱
فرج برای خواجه نصیر طوسی در باب هدفش	۳۰۱	فرج برای شیخ حسن کوچک در فتح بغداد	۳۰۱
فرج برای سلطان سنجر در شکارگاه و نجات از کشته شدن	۳۰۱	فرج برای سلطان محمد خدابنده در سلطنت	۳۰۲
فرج برای هلاکو خان در غلبه نمودن بر ملک صالح	۳۰۲	فرج برای اهل قلعه النجق هنگام محاصره امیر تیمور	۳۰۲
فرج برای سلطان ابو سعید و نجات از کشته شدن	۳۰۳	فرج برای سلطان سور و دو کشته شدن برادرش	۳۰۳
فرج برای نجاشی و رسیدن بسلطنت	۳۰۳	فرج برای ابو ایوب و نجات او از شیر	۳۰۳
فرج برای جوان مجوس و نجات از دست یارک	۳۰۳	فرج برای مقتولان در ولایت چین	۳۰۴
باب بیست و سوم در حالات حکما و حکمت پژوه			۳۰۴
ذکر حالات لقمان حکیم و اقوال مختلفه	۳۰۴	ذکر حالات بو علی سینا و حکمت او	۳۰۶
ذکر حکمت اسمعیل حکیم در هرات	۳۰۸	ذکر طبیبی که سلطان ملکشاه را معالجه نمود	۳۰۸
ذکر حکمت جبرئیل بن بختوع	۳۰۸	ذکر حالات محمد زکریا و معالجات او	۳۰۸
ذکر حکمت طبیب هندی و حالات او	۳۰۹	ذکر حالات سقراط و قتل او بزهر	۳۱۰
ذکر پیدا شدن تریاق فاروق	۳۱۱	ذکر حالات بقراط و حکمتهای او	۳۱۱
ذکر حال حکیم امیر قمش	۳۱۲	ذکر حالات ذیوجانس حکیم	۳۱۲
ذکر حالات زینون بن طالوغوریس	۳۱۲	ذکر حالات جالینوس حکیم	۳۱۳
ذکر حال طبیبی که غلام ابن الصدور را معالجه نموده	۳۱۶	ذکر حالات ثالیس ملطی	۳۱۶
باب بیست و چهارم در حالات سالکین سلف که از رؤسای متصوفه اند			۳۱۶
حالات شیخ بایزید بسطامی	۳۱۷	حالات زاهد آهو پوش	۳۱۷
حال آن مجوسی که دیناری بدرویش داد	۳۱۷	حالات اولیاء مهلکه	۳۱۷
حالات پیر بو علی هجویری صاحب کشف المحجوب	۳۱۸	حالات امام عمر خیام	۳۱۸
حالات درویشی که واثق بالله را امتحان نمود	۳۱۸	حال شیخ ابو سعید بر سر قبر عماره	۳۱۹
حالات ذوالنون مصری و گذشتن از دریا	۳۱۹	حالات زنی که رابعه نام داشته	۳۱۹
حالات منصور حلاج و دار کشیدن او	۳۱۹	حالات محی الدین عربی و بیان مؤلفات او	۳۲۲
حالات نسب شیخ عبدالقادر گیلانی	۳۲۳	حالات شمس الدین محمد تبریزی	۳۲۳
حالات برصیصای عابد	۳۲۴	حالات شیخ ابو الحسن خرقانی	۳۲۴
حالات شیخ مجد الدین و شیخ نجم الدین و اساتید او	۳۲۴	حالات مولوی و شمس تبریزی	۳۲۶
حالات شیخ ابو حفص با پسر پیره زال	۳۲۶	حالات شیخ ابو حفص با مرید هیزم فروش	۳۲۷

حالات

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
حالات سری سقطی و مکاشفهٔ او	۳۲۷	حالات مولوی و گفتن مثنوی با حسام الدین چلبی	۳۲۷
حالات شیخ نجم الدین و مکالماتش با سیف الدین باخرزی	۳۲۷	حالات سفیان و وجه تسمیه او بثوری	۳۲۸
حالات شقیق بلخی و دفع نمودن لشکر کفار	۳۲۸	حالات معروف کرخی	۳۲۸
حالات سلمان فارسی و بردن جوال کاه در زمان حکومت	۳۲۸	حالات ابو هریره زمان حکومت بحرین	۳۲۸
حال جوان سر و پا برهنه که حنظل میخورد	۳۲۸	حالات جوانی که بحج میرفت و فوت او در مکه	۳۲۸
حال درویش گرسنه در مکهٔ معظمه	۳۲۹	حالات ذوالنون مصری و موعظه برای مریدان	۳۳۰
حال یکی از ابدال و دعای او در بارهٔ یکی از درویش	۳۳۰	حال یکی از مشایخ بغداد و فرار او در شب زفاف	۳۳۰
حال تاجری که بدست دزد افتاد و نجات او بحمایت ملکی	۳۳۰	حالات ابو الخیر قطانی با ابراهیم مؤید	۳۳۱
حال مجوسی که زر نثار میکرد و اسلام او	۳۳۱	حال جوانان تائب در بغداد	۳۳۱
حال جوان مصری و دعای باران نمودن	۳۳۱	حال ابراهیم خواص در راه مکه با نصرانی که مسلمان شد	۳۳۱
حال شیخ اخی روح زنجانی و گریه او	۳۳۲	حال انس و رسیدن چهار صد دینار قرض او	۳۳۲
حال غلام داود یهودی و اسلام او بعد از بخشیدن غلام مرشد	۳۳۲	حال خواجه عبدالله انصاری با درویشی که در کشتی مرد	۳۳۳
حال جوانیکه در منی خودش را قربان نمود	۳۳۴	حالات یکی از ملامتیه و ابراهیم ادهم و علی بن عثمان جلالی	۳۳۴
حال احمد حماوی سرخسی	۳۳۵	حال ابوبکر وراق و دیدن حضرت خضر ع	۳۳۵
حال شیخ عطار و کشته شدن پسر او	۳۳۵	حال حسن بصری با مجوسی همسایه او که مسلمان شد	۳۳۵
حال فضیل بن عیاض و توبه او	۳۳۶	حال فضیل و یکی از قوم موسی و سری سقطی	۳۳۶
حال زنارداری که پس از اسلام قطبش قرار داده	۳۳۶		
باب بیست و پنجم در بیان حالات منجمان کارآگاه و آنچه سهم الغیب که از ایشان بعرصه ظهور آمد			۳۳۷
سهم الغیب ابو طاهر منجم در بنای تبریز و ضمانت از زلزله	۳۳۷	سهم الغیب محمد اردستانی و خبر دادن از بانی الضمیر شاهرخ میرزا	۳۳۷
سهم الغیب فضل سهل در بارهٔ مامون الرشید	۳۳۷	سهم الغیب دختر عروضی سمرقندی در آمدن پسر پیره زن	۳۳۸
سهم المجنون محمود دادودی	۳۳۸	سهم الغیب عبدالله لسان در غلبه امیر تیمور بر روم	۳۳۹
سهم الغیب منجمی در قتل ابو نصر عضد الدوله	۳۳۹	سهم الغیب عمر خیام برای شکار سلطان سنجر	۳۴۰
سهم الغیب منجمی در فوت حجاج بن یوسف	۳۴۰	سهم الغیب منجمی در بارهٔ وشکیر بن زیاد	۳۴۰
سهم الغیب محمود گیلانی در بارهٔ قطب شاه	۳۴۰	سهم الغیب یعقوب کندی در بارهٔ یکی از فقها	۳۴۰
سهم الغیب ابو ریحان در بارهٔ سلطان محمود و فالگوئی در بارهٔ او	۳۴۱	سهم الغیب حکیم موصلی در بارهٔ خواجه نظام الملک	۳۴۳
سهم الغیب فضل سهل در بستن علم و خبر فوت خودش	۳۴۳	سهم الغیب منجم پرویز و کشته شدن او بجای پرویز	۳۴۴
سهم الغیب ابن عیسی منجم در زمان المستظهر بالله	۳۴۴	سهم الغیب ساده مردی از ایلا و هندوستان	۳۴۴
سهم الغیب منجمی در بارهٔ عبد المحسن شاعر و مردن او از فقر	۳۴۴	سهم الغیب ابو معشر بلخی در بارهٔ مستعین عباسی	۳۴۴
سهم الغیب دختر و پسر فضل در بارهٔ معتصم عباسی	۳۴۵	سهم الغیب منجم پرویز در زوال مملکت بدست یزدجرد	۳۴۵
سهم الغیب انوری در خرابی عالم و ظهور امیر چنگیز	۳۴۶	سهم الغیب احمد عطاش در بارهٔ خودش	۳۴۶
سهم الغیب حاکم بن عزیز در مصر برای خودش	۳۴۶		
باب بیست و ششم در بیان حال وزرا مشتمل بر دوازده فصل و خاتمه فصل اول در بیان حالات وزرا ایکه قبل از حضرت خاتم بوده‌اند			

وزارت

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
وزارت هرون مر موسی بن عمران را	۳۴۷	وزارت آصف مر سلیمان بن داود را	۳۴۷
وزارت شهرب مر شاه طهمورث را	۳۴۷	وزارت گودرز عجمی مر نرسی بن هرمز را	۳۴۸
وزارت راست روشن مر بهرام گور را	۳۴۸	وزارت روشن ضمیر مر کاوه آهنگر را	۳۴۸
وزارت کندرو وزیر ضحاک	۳۴۹	وزارت هامان وزیر فرعون	۳۴۹
وزارت فیثاغورس وزیر گشتاسب	۳۴۹	وزارت جاماسب وزیر و برادر گشتاسب	۳۴۹
وزارت بقراط وزیر بهمن کیانی	۳۴۹	وزارت سقراط وزیر همای	۳۴۹
وزارت افلاطون وزیر دارای اکبر	۳۵۰	وزارت ارسطاطالیس وزیر اسکندر	۳۵۰
وزارت بوذرجمهر وزیر نوشیروان	۳۵۰	وزارت بزرک امید وزیر شاه هرمز	۳۵۰
فصل دوم ذکر وزرای حضرت خاتم النبیین ص	۳۵۰	فصل سوم ذکر وزرای خلفای اربعه	۳۵۰
فصل چهارم در ذکر وزرای بنی امیه که چهارده تن از ایشان در نود و یکسال سلطنت نموده اند			۳۵۱
وزارت منصور وزیر معویة بن ابی سفیان و یزید	۳۵۱	وزارت قعقاع وزیر مروان و عبد الملک	۳۵۱
وزارت سلیمان وزیر سلیمان بن عبد الملک	۳۵۱	وزارت جراح بن عبد الله وزیر عمر ابن عبد العزیز	۳۵۱
وزارت عبد الحمید وزیر عبد الملک بن مروان و مروان حمار	۳۵۱	وزارت جعفر وزیر سلیمان عبد الملک	۳۵۱
وزارت ابوجعده وزیر مروان حمار و ملاقات با سفاح	۳۵۲		
فصل پنجم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای بنی عباس که سی و هفت تن از ایشان در پانصد و [illegible] سال سلطنت نموده اند			
وزارت ابوسلمه خلال وزیر ابو العباس سفاح	۳۵۳	وزارت خالد جعفر برمکی وزیر سفاح و منصور	۳۵۳
وزارت عبد الملک بن احمد وزیر منصور	۳۵۳	وزارت ابوایوب وزیر منصور	۳۵۳
وزارت سلیمان بن خالد وزیر منصور	۳۵۴	وزارت ربیع بن یونس وزیر منصور	۳۵۴
وزارت ابو عبد الله وزیر مهدی عباسی	۳۵۴	وزارت یعقوب بن طحان وزیر مهدی عباسی	۳۵۵
وزارت یحیی برمکی وزیر هارون الرشید	۳۵۵	وزارت فضل برمکی وزیر هارون الرشید	۳۵۵
وزارت فضل بن ربیع وزیر هارون	۳۵۶	وزارت فضل بن سهل وزیر مامون الرشید	۳۵۶
وزارت حسن بن سهل وزیر مامون الرشید	۳۵۷	وزارت احمد بن خالد وزیر مامون الرشید	۳۵۷
وزارت فضیل بن مروان وزیر معتصم بالله	۳۵۷	وزارت احمد بن اعجاز وزیر معتصم	۳۵۷
وزارت محمد بن عبد الملک وزیر معتصم و واثق پسرش	۳۵۷	وزارت موسی بن عبد الملک وزیر متوکل	۳۵۸
وزارت احمد بن الخصیب وزیر منتصر	۳۵۸	وزارت محمد بن ابی شوراب وزیر مستعین و معتز	۳۵۹
وزارت سلیمان بن وهب وزیر معتمد علی الله	۳۵۹	وزارت عبد الله بن سلیمان وزیر معتضد بالله	۳۶۰
وزارت قاسم بن عبد الله وزیر معتضد و مکتفی پسرش	۳۶۱	وزارت عباس بن حسین بن قاسم وزیر مقتدر بالله	۳۶۲
وزارت ابو الحسن فرات وزیر مقتدر بالله	۳۶۳	وزارت محمد بن داود وزیر مقتدر بالله	۳۶۳
وزارت علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله	۳۶۳	وزارت ابن مقله وزیر مقتدر و قاهر و راضی بالله	۳۶۴
وزارت محمد بن القاسم وزیر القاهر بالله	۳۶۴	وزارت عمید الرؤسا وزیر الطائع بالله	۳۶۵
وزارت ابن سلیمان وزیر القائم بامر الله	۳۶۵	وزارت ابو الفتح منصور وزیر القائم بامر الله	۳۶۵
وزارت فخر الدوله وزیر القائم بامر الله	۳۶۵	وزارت عمید الدوله وزیر مقتدی بامر الله	۳۶۶

وزارت

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
وزارت موید الدوله وزیر مقتدی بالله	۳۶۷	وزارت شدید الملک وزیر مقتدی بامر الله	۳۶۷
وزارت علی بن فخر الدوله وزیر المستظهر بالله	۳۶۸	وزارت ولی الدوله وزیر المستظهر بالله	۳۶۸
وزارت جلال الدوله وزیر المسترشد بالله	۳۶۸	وزارت صدر الاسلام وزیر مستظهر و مسترشد	۳۶۸
وزارت موید الدین وزیر الناصر لدین الله	۳۶۸		
فصل ششم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای بنی سامان که نه تن از ایشان در صد و ده سال سلطنت نموده اند			۳۶۹
وزارت ابو الفضل بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی	۳۶۹	وزارت جعفر عتبی وزیر عبد الملک بن نوح	۳۶۹
وزارت محمد بن محمد بلعمی وزیر منصور بن عبد الملک	۳۶۹	وزارت ابو الحسن عتبی وزیر امیر نوح بن منصور	۳۶۹
وزارت ابو الحسن مراغی وزیر امیر نوح	۳۶۹	وزارت عبد الله بن عزیز وزیر امیر نوح	۳۶۹
وزارت ابونصر بن الوزیر	۳۶۹	وزارت محمد بن ابراهیم وزیر امیر رضی سامانی	۳۷۰
فصل هفتم در ذکر وزرای غزنویه که چهارده تن از ایشان در صد و پنجاه سال سلطنت نموده اند			۳۷۰
وزارت ابو الفتح بستی وزیر سبکتگین	۳۷۰	وزارت خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود	۳۷۰
وزارت احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود	۳۷۱	وزارت حسنک وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود	۳۷۵
وزارت ابوسهل زوزنی وزیر سلطان مسعود	۳۷۵	وزارت احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود و سلطان مودود	۳۷۵
وزارت طاهر مستوفی وزیر سلطان مودود	۳۷۶	وزارت عبد الرزاق وزیر سلطان مودود	۳۷۶
وزارت حسین بن مهران وزیر فرخ زاد	۳۷۶	وزارت ابوبکر بن ابی صالح وزیر فرخ زاد	۳۷۶
وزارت ابوسهل خجندی وزیر سلطان ابراهیم	۳۷۶	وزارت عبد الحمید وزیر سلطان ابراهیم	۳۷۶
فصل هشتم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای آل بویه که ایشان از دیالمه هم میباشند			۳۷۶
وزارت ابن عمید وزیر حسن بویه	۳۷۶	وزارت صابی وزیر چند نفر از دیالمه	۳۷۶
وزارت صاحب بن عباد وزیر فخر الدوله	۳۷۷	وزارت ابوعلی خطیر وزیر فخر الدوله	۳۷۸
وزارت بوعلی سینا وزیر شاهنشاه الدوله	۳۷۸		
فصل نهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای سلاجقه			۳۷۸
وزارت ابو القاسم نورصانی وزیر سلطان طغرل	۳۷۸	وزارت خواجه ابومنصور وزیر سلطان طغرل	۳۷۹
وزارت خواجه عبد الملک کندری وزیر سلطان طغرل	۳۷۹	وزارت خواجه نظام الملک وزیر الب ارسلان و سلطان ملکشاه	۳۷۹
وزارت تاج الملک وزیر سلطان ملکشاه	۳۸۱	وزارت عمید الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱
وزارت موید الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱	وزارت مجد الملک وزیر سلطان برکیارق	۳۸۱
وزارت فخر الملک وزیر سلطان برکیارق و فتنه فدائیان	۳۸۲	وزارت ربیب الدوله وزیر سلطان محمد بن ملکشاه	۳۸۴
وزارت سعد الملک وزیر سلطان محمد بن ملکشاه	۳۸۴	وزارت خطیر الملک وزیر سلطان ملکشاه	۳۸۴
وزارت فخر الملک وزیر سلطان سنجر	۳۸۴	وزارت صدر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵
وزارت شهاب الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵	وزارت شرف الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵
وزارت نظام الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۵	وزارت معین الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۶
وزارت نصیر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۸	وزارت قوام الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۸
وزارت ناصر الدین وزیر سلطان سنجر	۳۸۹	وزارت کمال الدین وزیر سلطان محمود بن محمد	۳۸۹

وزارت

وزارت شمس بن عثمان وزیر سلطان محمود بن محمد	۳۸۹	وزارت ربیب الدوله وزیر سلطان محمود	۳۸۹
وزارت شرف الدوله وزیر سلطان محمود	۳۸۹	وزارت شرف الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۰
وزارت عماد الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت کمال الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت مجد الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت مؤید الدوله وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت تاج الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰	وزارت شمس الدین وزیر سلطان مسعود	۳۹۰
وزارت جلال الدین وزیر سلطان محمد	۳۹۱	وزارت شهاب الدین وزیر سلطان سلیمان	۳۹۱
وزارت فخر الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱	وزارت قوام الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱
وزارت کمال الدین وزیر سلطان ارسلان	۳۹۱	وزارت ابو عمر وزیر سلطان ارسلان و طغرل	۳۹۱
وزارت عز الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۱	وزارت معین الدین وزیر سلطان طغرل	۳۹۲
فصل نهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای خوارزمشاهیه			۳۹۲
وزارت شمس الدین وزیر سلطان تکش	۳۹۲	وزارت صدر الدین وزیر سلطان تکش	۳۹۲
وزارت نظام الملک و پنج وزیر دیگر وزرای سلطان محمد	۳۹۲	وزارت بدر الدین وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳
وزارت مجد الملک وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳	وزارت بهاء الملک وزیر سلطان محمد	۳۹۳
وزارت رکن الدین وزیر سلطان محمد خوارزمشاه	۳۹۳	وزارت شرف الملک وزیر سلطان محمد	۳۹۳
فصل دهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای چنگیزیه			۳۹۴
وزارت مجد الدین وزیر چنگیز خان و پسرانش	۳۹۴	وزارت شمس الدین وزیر منکو قاآن خان	۳۹۵
وزارت شمس الدین وزیر هلاکو و ابقا و احمد خان	۳۹۶	وزارت سیف الدین وزیر هلاکو خان	۳۹۷
وزارت ملک جلال الدین وزیر ارغون خان	۳۹۷	وزارت سعد الدوله یهودی وزیر ارغون خان	۳۹۷
وزارت صدر الدین وزیر کیخاتون	۳۹۸	وزارت جلال الدین وزیر بایدو خان	۳۹۸
وزارت سعد الدین وزیر جایتو محمد	۳۹۸	وزارت خواجه رشید وزیر چند تن از چنگیزیه	۳۹۸
وزارت خواجه علیشاه وزیر ابوسعید خان	۳۹۹	وزارت محمد بن خواجه رشید وزیر ابوسعید خان	۳۹۹
وزارت ضیاء الدین وزیر ابوسعید خان	۳۹۹		
فصل یازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای آل مظفر و غوریان			۴۰۰
وزارت خواجه کمال الدین و پسرش وزیران مبارز الدین محمد مظفر	۴۰۰	وزارت خواجه قوام الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰
وزارت امیر کمال الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰	وزارت خواجه جلال الدین وزیر شاه شجاع	۴۰۰
وزارت خواجه تاج الدین وزیر شاه محمود	۴۰۰	وزارت مؤید الملک وزیر شهاب الدین غوری	۴۰۱
وزارت مجد الدین موسوی وزیر سلطان سوری	۴۰۱	وزارت نظام الملک وزیر سلطان شمس الدین	۴۰۱
فصل دوازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای تیموریه			۴۰۲
وزارت خواجه جلال بن سلام وزیر امیر تیمور	۴۰۲	وزارت خواجه اسمعیل خوارزمی وزیر امیر تیمور	۴۰۳
وزارت خواجه شرف الدین وزیر امیر تیمور	۴۰۳	وزارت خواجه احمد طوسی وزیر امیر تیمور	۴۰۳
وزارت غیاث الدین و فخر الدین وزیران شاهرخ میرزا	۴۰۴	وزارت نظام الدین و فصیح الدین وزیران شاهرخ میرزا	۴۰۴
وزارت غیاث الدین وزیر شاهرخ میرزا و محمود میرزا	۴۰۴	وزارت میر جعفر تبریزی وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۴

وزارت

وزارت غیاث الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵	وزارت میر علی شقانی وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه شمس الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه وجیه الدین وزیر میرزا بایسنقر	۴۰۵
وزارت خواجه محمود وزیر بابر میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه شمس الدین وزیر بابر میرزا	۴۰۵
وزارت سید عماد الدین وزیر میرزا الغ بیک	۴۰۵	وزارت خواجه محمود وزیر محمد میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه فخر الدین وزیر بابر میرزا	۴۰۵	وزارت خواجه شمس الدین وزیر شاهرخ میرزا	۴۰۵
وزارت خواجه نظام الملک وزیر شاهرخ و بابر میرزا	۴۰۶	وزارت امیر علیشیر وزیر سلطان حسین میرزا	۴۰۶
خاتمه باب بیست و ششم ذکر وزرائیکه در خدمت طرف داران بوده اند			۴۰۷
وزارت سلیمان بن کثیر وزیر صاحب الدعوة	۴۰۷	وزارت ملک افضل وزیر الامر باحکام الله	۴۰۷
وزارت خواجه عبدالحی وزیر اشرف خر	۴۰۷	وزارت جمال الدین وزیر اتابک	۴۰۷
باب بیست و هفتم در بیان رؤیای صادقه سریع الاثر			۴۰۸
خواب الواثق بالله درباره سد یاجوج	۴۰۸	خواب ابن عمران در استیصال آل عباس و حکومت بغداد	۴۱۰
خواب افسر درباره سلطان سنجر و نجات او از اعدا	۴۱۰	خواب علاء الدین کیقباد در رسیدن بسلطنت	۴۱۱
خواب تاب تنگری درباره سلطنت امیر چنگیز	۴۱۱	خواب امیر چنگیز در تسخیر مشرق و مغرب	۴۱۱
خواب امیر چنگیز در تسخیر ملک مغرب	۴۱۱	خواب مظفر بن منصور در رسیدن بسلطنت	۴۱۲
خواب سلطان محمد خوارزمشاه در انقراض سلطنتش	۴۱۲	خواب شخصی در فوت احمد بن منصور و اثر خوری	۴۱۳
خواب فرعون در سوختن خانه‌های قبطیان	۴۱۳	خواب هارون در اینکه مدفنش خاک طوس است و فوت او	۴۱۳
خواب دیدن یکی از بزرگان خواجه نظام الملک را و حالات او	۴۱۴	خواب ضحاک شاه در انقراض دولتش و تسلط فریدون	۴۱۶
خواب بابکان و قصه بهمن و ساسان و اردشیر	۴۱۷	خواب ابوشجاع بویه و ظاهر شدن سلطنت در اولاد او	۴۱۹
خواب سبکتگین و ولادت سلطان محمود	۴۲۰	خواب عبدالملک مروان و خلافت پسران او	۴۲۰
خواب فردوسی و صله دادن رستم باو	۴۲۰	خواب حضرت یوسف و خوانسالار و ساقی و عزیز مصر	۴۲۰
خواب پدر فردوسی و تولد منصور فردوسی	۴۲۱	خواب یزید بن معاویه و سرکردگی عبیدالله زیاد	۴۲۲
خواب نوشیروان و تعبیر بوذرجمهر	۴۲۲	خواب سام نریمان و آوردن زال را از آشیانه سیمرغ	۴۲۳
خواب نضر بن ربیعه و تعبیر سطیح و شق	۴۲۳	خواب عمرو بن مره جهنی در بعثت پیغمبر خاتم ص و اسلام او	۴۲۴
خواب موبد موبدان در زمان نوشیروان و غرایب ولادت پیغمبر آخر الزمان	۴۲۵	خواب ابوبکر در بعثت پیغمبر آخر الزمان ص	۴۲۶
خواب شخصی که دیک منقار بر چشم او زده بود و مردن او	۴۲۷	خواب دو نفر ضد یکدیگر و تعبیر ابن سیرین	۴۲۷
خواب ابن سیرین و ملاقات حضرت یوسف و عالم شدن در تعبیر	۴۲۷	خواب کسیکه قلاده جواهر بگردن سگ بسته بود	۴۲۷
خواب کسیکه زیت میان ستون ریخته	۴۲۷	خواب کسیکه مرد و دست بریده و بر دار کرده دیده	۴۲۷
خواب ملک قوام الدین و ملاقات با حضرت خضر ع	۴۲۷	خواب ابونصر فارابی و ملاقات با ارسطو	۴۲۸
خواب مرثد بن عبد الکلال در بعثت پیغمبر ص و تعبیر عفیرا	۴۲۹	خواب طفیل بن عمرو و تعبیر نمودن خودش	۴۲۹
خواب لیث در امر سلطنت خودش	۴۳۰	خواب شارا ابونصر و دستگیر شدن بدست سلطان محمود	۴۳۰
خواب سبکتگین در رسیدن بسلطنت	۴۳۰	خواب هرون الرشید در ریختن دندانهای او	۴۳۱
خواب حضرت یوسف پشته‌های هیزم را	۴۳۱	خواب حضرت یوسف عصای میوه دار را	۴۳۱

خواب

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
خواب حضرت خلیل و مامور شدن بذبح اسمعیل	۴۳۱	خواب عبد المطلب و مامور شدن بذبح عبدالله	۴۳۳
خواب بخت النصر و تعبیر حضرت دانیال	۴۳۳	خواب کسیکه دید ستاره را چوب میزنند	۴۳۴
خواب فیثاغورس و ساختن بربط	۴۳۴	خواب کسیکه زمین با و سخن میگفت	۴۳۵
خواب کسیکه جماعتی را کشته بود و تعبیر ابن سیرین	۴۳۵	خواب کسیکه قدح پر آب دیده بود	۴۳۵
خواب کسیکه بند نعلینش گسسته شده بود	۴۳۵	خواب زنیکه گربه از شکم شوهرش جگر میخورد	۴۳۵
خواب کسیکه هفتاد برگ از درخت افتاده دید	۴۳۵	خواب کسیکه او را خصی کردند	۴۳۵
خواب مؤذنیکه قبل از وقت اذان میگفت	۴۳۵	خواب کسیکه مرغ سنگ خوار دیده	۴۳۶
خواب کسیکه مرغ شکوفه خوار دیده	۴۳۶	خواب حسن بصری و اعتقاد او در حق ابن سیرین	۴۳۶
خواب کنیز سعید بن المسیب و مردن عبدالملک	۴۳۶	خواب کسیکه اذا جاء نصر الله میخواند	۴۳۶
خواب کسیکه جمع بین الاختین نموده بود	۴۳۶	خواب کسیکه در نهار حلوا میخورد	۴۳۶
خواب دو نفر که بانک نماز میکفتند و تعبیر مختلف	۴۳۶		
باب بیست و هشتم در ذکر بحور مشتمل بر دو فصل فصل اول در عدد بحور			۳۳۶
فصل دوم از باب بیست و هشتم در غرائب بحار ربع مسکون و حیوانات آن			۴۳۹
غرائب حال ماذو نام در بحر اخضر	۴۳۹	غرائب حال جانوری آماس نام در بحر مغرب	۴۳۹
غرائب حال تمساح در بحر نیل و سایر بحور	۴۳۹	غرائب حال ماهی دوقوتی در بحور	۴۴۰
غرائب حال آکیس و خاصیت گوشت او	۴۴۰	غرائب حال ماهی ابوحسین نام در بحر اخضر	۴۴۰
غرائب حال ماهی که او را شیخ الیهودی مینامند در بحر مغرب	۴۴۰	غرائب حال ماهی طایر خطاب نام در بحر هند	۴۴۰
غرائب بحر چین و طول عمق او	۴۴۰	غرائب حال دُرّ یتیم و وجه تسمیه او	۴۴۰
غرائب بحر عمان و بحر زنک و در دیدن عنبر از آنجا	۴۴۱	غرائب بحر زنک و غرائب جزائر او	۴۴۱
غرائب حال اژدهائیکه در بحر یاجوج افتاده	۴۴۲	غرائب حال ماهی که مهمان حضرت سلیمان شده	۴۴۲
غرائب حال سیل و خرگوش آبی که در مجمع البحرین است	۴۴۲	غرائب حال آدمهای آبی در بحر حبشه	۴۴۲
غرائب حال آدمهای آبی در گرداب گجرات	۴۴۲	غرائب بحیره مقدونیه و خوشی آب و هوای او	۴۴۳
غرائب حال اسکندر ذوالقرنین و سیر عجائب دریای محیط	۴۴۳	غرائب حال یزدجرد اثیم و کشته شدن بلگد اسب آبی	۴۴۴
باب بیست و نهم در غرائب براری ربع مسکون و حیوانات آن			۴۴۴
غرائب حال صهناجه و عظمت جثه او	۴۴۴	غرائب حال رخ در حدود هندوستان	۴۴۵
غرائب حال زرافه در ملک حبشه	۴۴۵	غرائب بیابان قاع بین عمان و حضرموت	۴۴۵
غرائب شهر جابریه و گذشتن سوار از سوراخ	۴۴۵	غرائب کوهستان رستمدار و سالم ماندن با ساق	۴۴۵
غرائب ملک سند و هند	۴۴۶	غرائب حال بازد قبره	۴۴۶
غرائب حال کرگدن و فرار او از فرج مادر	۴۴۶	غرائب بیضه شترمرغ	۴۴۶
غرائب کلاه پوسیده در مرد و بکارت زنان طغماج	۴۴۶	غرائب غضب گربه	۴۴۶
غرائب حال راسو و هلاکت نهنک بواسطه او	۴۴۷	غرائب حال دلق	۴۴۷
غرائب حال سقنقور	۴۴۷	غرائب حال لاک پشت	۴۴۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غرائب حال برقوس و مورچه در گزیدن	۴۴۷	غرائب حال موش هندی	۴۴۷
غرائب قریه ملک حلب	۴۴۷	غرائب حال سمندر	۴۴۷
غرائب حال مناد	۴۴۷	غرائب حال کور دشتی	۴۴۸
غرائب حال شاددار	۴۴۸	غرائب حال غده	۴۴۸
غرائب حال عروظ	۴۴۸	غرائب حال قرطلیس	۴۴۸
غرائب حال یوز هر و کیک و پشه و عقرب	۴۴۸	غرائب حال نسناس	۴۴۸
غرائب نوعی از چوب در بلاد ترکستان	۴۴۸	غرائب ملک سراندیب	۴۴۹
غرائب ملک عادیان	۴۴۹	غرائب زمین مره در حدود شام	۴۴۹
غرائب یکی از جبال همدان	۴۴۹	غرائب ارض طمغاج	۴۴۹
غرائب حال شیر	۴۵۰	غرائب کوه پوشنگ	۴۵۰
غرائب یکی از حدود هندوستان	۴۵۰	غرائب یکی از کوههای عراق	۴۵۰
غرائب حال یخ در حوالی سیراف	۴۵۰	غرائب حال راسو در جمع دوضع	۴۵۰
غرائب کوههای ترکستان	۴۵۰		
باب سی ام در بیان غرائب انهار ربع مسکون			۴۵۰
غرائب رود نیل	۴۵۰	غرائب نهر ارس	۴۵۱
غرائب نهریکه در حدود اندلس است	۴۵۱	غرائب نهریکه در جبال طبرستان است	۴۵۱
غرائب نهریکه در حوالی شیروان است	۴۵۱	غرائب نهر گنگ که از انهار هند است	۴۵۱
غرائب نهریکه در یونان است	۴۵۲	غرائب نهر آتیل	۴۵۲
غرائب نهر اهواز	۴۵۲	غرائب نهریکه کنار دریای قیروان است	۴۵۲
غرائب نهر آتیل و عظمت او	۴۵۲	غرائب نهر خوارزم	۴۵۳
غرائب نهرهائیکه در حدود قیروان است	۴۵۳	غرائب نهرهای حدود چین	۴۵۳
غرائب نهرهای تبرزت	۴۵۴	غرائب نهر قابس در ملک بربر	۴۵۴
غرائب نهر آذربایجان	۴۵۴	غرائب دجله بغداد	۴۵۴
غرائب نهر الذهب در زمین شام	۴۵۴	غرائب نهر حیجای که مبداءش در یکی از جبال چین است	۴۵۴
باب سی و یکم در بیان غرائب عیون ربع مسکون			۴۵۴
چشمه اردهشنگ در حدود قزوین	۴۵۴	چشمه لطیف بین اسفراین و جرجانیه	۴۵۴
چشمه بادخان در حدود دامغان	۴۵۴	چشمه مطیه	۴۵۵
چشمه داراب	۴۵۵	چشمه دوران	۴۵۵
چشمه جراد بین فارس و اصفهان	۴۵۵	چشمه سکوره در اراضی اندلس	۴۵۵
چشمه نار در نواحی انطاکیه	۴۵۵	چشمه بیت اللحم در بیت المقدس	۴۵۵
چشمه سلیمن	۴۵۵	چشمه فضه در مصر	۴۵۵
چشمه کرم در نواحی صقلاب	۴۵۵	چشمه نهاوند	۴۵۵

چشمه مغرب در حدود هند	۴۵۵	چشمه علاج در زمین خرقان وقزوین	۴۵۵
چشمه سم در ملک چین	۴۵۶	چشمه وهب در کوه بیستون	۴۵۶
چشمه شمس در زمین محاق	۴۵۶	چشمه شک در دیار چین	۴۵۶
چشمه هرباس نزدیک نصیبین	۴۵۶	چشمه غاب در ارزن الروم	۴۵۶
چشمه غرب بجزیره سلامه	۴۵۶	چشمه در طبریه	۴۵۶
چشمه در نالش	۴۵۶	چشمه در حدود چین	۴۵۶
چشمه در حدود قزوین	۴۵۶	چشمه در بناکاه	۴۵۶
چشمه در ولایت ارمن	۴۵۶	چشمه در مراغه	۴۵۶
چشمه در ده نولای قزوین	۴۵۶	چشمه در جبل الطارق طبرستان	۴۵۷
چشمه سلوان در بیت المقدس	۴۵۷	چشمه های یکی از حدود دمشق	۴۵۷
چشمه یکی از جبال سمرقند	۴۵۷	چشمه زمین ارباج	۴۵۷
چشمه ولایت بخل معروف بعین البقر	۴۵۷	چشمه در زمین هند معروف بعین العقاب	۴۵۷
چشمه ماطون در زمین مصر	۴۵۷	چشمه حلب معروف بعین الحجاره	۴۵۷
چشمه حضرموت معروف بعین الخبث	۴۵۷	چشمه یمن	۴۵۷
چشمه در بلاد چین	۴۵۸	چشمه در کنار بیابان روم	۴۵۸
چشمه در حدود چین	۴۵۸	چشمه در حدود چین	۴۵۸
چشمه در مصر	۴۵۸	چشمه در حدود فارس قریب به بیت النور	۴۵۸
چشمه در طرف شرقی کشمیر	۴۵۸	چشمه در حدود ساغر	۴۵۸
چشمه در سرحد چین	۴۵۹	چشمه در قرب خطا	۴۵۹
چشمه در حد قیروان	۴۵۹	چشمه در دربند باب الابواب	۴۵۹
چشمه در بدخشان	۴۵۹	چشمه در موضع سلاهط	۴۵۹
چشمه در حدود طالقیه	۴۶۰	چشمه در نیشابور معروف بچشمه سبز	۴۶۰
چشمه در ارمینه	۴۶۰	چشمه در جزیره عنبر	۴۶۰
چشمه حیوان در رفتن اسکندر	۴۶۰	چشمه نزدیک قرطبیه	۴۶۲
چشمه در حدود عندیان	۴۶۲	چشمه در حدود بامیان	۴۶۲
چشمه در حدود بدخشان	۴۶۲	چشمه در دیوسر کشمیر	۴۶۲
چشمه در سنده برای کشمیر	۴۶۲		
باب سی و دوم در بیان بدایع ربع مسکون و نوادر امور گوناگون			۴۶۲
بدایع نهر ریگ در اقصای اندلس	۴۶۲	بدایع حال شخصی که چهار پسر از فرج و چهار از ظهر داشت	۴۶۳
بدایع قدحی که هرچه آب در او بریزند پر نشود	۴۶۳	بدایع دشتی که مابین بصره و اهواز است	۴۶۳
بدایع زمین باکو و شعلهٔ او	۴۶۳	بدایع آسیای نیشابور که بی آب میگردد	۴۶۳
بدایع نهری که در حد اندلس است	۴۶۳	بدایع چاهیکه در مغرب است	۴۶۳

بدایع بئر السامش	۴۶۳	بدایع بئر الصواعق	۴۶۳
بدایع بئر بابیان	۴۶۳	بدایع بئر [illegible]	۴۶۳
بدایع بئر عبد الرحمن	۴۶۳	بدایع بئر حور	۴۶۴
بدایع بئر سنامک در حدود فارس	۴۶۴	بدایع سنگی که در فرغانه است	۴۶۴
بدایع یکی از بتخانهای هندوستان	۴۶۴	بدایع قبرستانی که در مصر است و بیان هوای او	۴۶۴
بدایع دو سنگ که در خارج قیروان است	۴۶۴	بدایع چاهی که در قم است	۴۶۴
بدایع بیابانیکه بین مرو و بلخ است	۴۶۴	بدایع زمینی که در ملک سیستان است	۴۶۴
بدایع عقرب گیاه در طبرستان	۴۶۴	بدایع حال قومیکه قرب یکی از جزائر چین هستند	۴۶۴
بدایع ملک خطا و دیدن شاه گرشسب	۴۶۵	بدایع قصبهٔ ملک غور	۴۶۵
بدایع حضرموت	۴۶۵	بدایع ارمینه	۴۶۵
بدایع شتری که بصورت دراز گوش است	۴۶۵	بدایع وضع حمل خرس	۴۶۵
بدایع بوزینه و آموختن شطرنج	۴۶۵	بدایع فرخیه که از بلاد زنج است	۴۶۵
بدایع رودخانه کران	۴۶۵	بدایع تولید موش	۴۶۵
باب سی و سیم موسوم بمجمع الغرائب مبنی بر دو فصل فصل اول در کیفیت جبال			۴۶۵
بدایع کوه سراندیب	۴۶۶	بدایع کوه قاف	۴۶۶
بدایع کوه ایلاق در ترکستان	۴۶۶	بدایع کوه فارق در کرمان	۴۶۶
بدایع کوه قیرم در طبرستان	۴۶۶	بدایع کوه صقالبه	۴۶۶
بدایع کوه مصر	۴۶۶	بدایع کوه طلا در غور	۴۶۶
بدایع کوه های غور	۴۶۷	بدایع کوه حرا و بوقبیس و رضوی	۴۶۷
بدایع کوه ابلستان در روم	۴۶۷	بدایع جبل بشری در قزوین	۴۶۷
بدایع کوه البرز	۴۶۷	بدایع کوه اروند که الحال الوند میگویند	۴۶۷
بدایع کوه دماوند	۴۶۷	بدایع کوه زر دامغان	۴۶۸
بدایع کوه جزیره قرطبیه	۴۶۸	بدایع کوهیکه یکی از در حدود اندلس است	۴۶۸
بدایع جبال ایلاق	۴۶۸	بدایع کوه نهاوند	۴۶۸
بدایع کوه جزیرهٔ از جزائر هند	۴۶۸	بدایع جبل الصورة در کرمان	۴۶۸
بدایع جبل فرغانه	۴۶۸	بدایع جبل موریان در زمین فارس	۴۶۸
بدایع جبل واسط	۴۶۸	بدایع جبل الروضه	۴۶۹
بدایع جبل رحیم در شرقی نیل	۴۶۹	بدایع جبل دماوند	۴۶۹
بدایع جبلی که در نواحی بصره است	۴۶۹	بدایع جبلی که در نواحی بیت المقدس است	۴۷۰
بدایع جبلی که در نواحی خراسان است	۴۷۰	بدایع جبل سورجان	۴۷۰
بدایع جبال تبت	۴۷۰	بدایع جبل ساغر	۴۷۱
بدایع جبل السم	۴۷۱	بدایع جبل طیفر	۴۷۱

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
بدیع جبل المعظم	۴۷۱	بدایع جبل سلیمان در شرقی استراباد	۴۷۱
فصل دوم از باب سی و سوم در ذکر امور هوائیه از قبیل آیات و زلازل			۴۷۱
زلزله زمان متوکل عباسی سه مرتبه	۴۷۱	زلزله طبرستان در زمان یکی از خلفا	۴۷۲
سنگ باریدن زمان متوکل	۴۷۲	تگرگ باریدن در زمان معتصم	۴۷۲
باریدن بلور در ملک تبت	۴۷۲	باریدن آهن در حوالی جرجان	۴۷۲
باریدن تگرگ در ری هر یک بوزن ده من	۴۷۳	باریدن تگرگ در مشهد مقدس	۴۷۳
زلزله در زمان المکتفی بالله در بغداد	۴۷۳	ظاهر شدن ستاره مانند آتش در آسمان	۴۷۳
باب سی و چهارم در بیان نوادر احجار و یواقیت ابدار			۴۷۳
حجر الماس که بدست بابر پادشاه افتاده	۴۷۴	حجر الماس کوه سراندیب	۴۷۴
حجر الماس در جبال جنوبی هند	۴۷۴	حجر الماس چند قسم است	۴۷۴
حجر الماس در مغرب زمین	۴۷۴	حجر یاقوت و اقسام او و خواص او	۴۷۵
حجر قیشنا و برقیشنا و خواص او	۴۷۵	حجر السم و خواص او	۴۷۵
حجر مذیر و سمیت او	۴۷۵	حجر الطالب و خاصیت او	۴۷۵
حجر الباه و خاصیت او	۴۷۵	حجر الزیت و خواص او	۴۷۵
حجر النحل و خاصیت او که ضد با سرکه است	۴۷۶	حجر المار و خاصیت او	۴۷۶
حجر النحار و خاصیت او	۴۷۶	حجر البقر و خاصیت او	۴۷۶
حجر العقاب و خاصیت او	۴۷۶	حجر الفی و خاصیت او	۴۷۶
حجر الکلب و خاصیت او	۴۷۶	حجر المطر و خاصیت او	۴۷۶
حجر القمر و خاصیت او	۴۷۶	حجر القبر و خاصیت او	۴۷۶
حجر الیهود و خاصیت او	۴۷۶	حجر العطاس و خاصیت او	۴۷۶
حجر القرطاس و خاصیت او	۴۷۶	حجر مقناطیس و خاصیت او	۴۷۶
حجر جرسولیون و خاصیت او	۴۷۶	حجر فرسلوس و خاصیت او	۴۷۶
حجر الطیار و خاصیت او	۴۷۶	حجری که عکس حجر مقناطیس است	۴۷۷
حجر فیروزه و خاصیت او	۴۷۷	حجر دما الهوایب	۴۷۷
حجر شاه جواهر و خاصیت او	۴۷۷	حجر جزع و شامت او	۴۷۷
حجر الماء و خاصیت او	۴۷۷	حجر الضحک و خاصیت او	۴۷۷
حجری که در بیت المقدس است	۴۷۷	حجرهائیکه از معدن یاقوت بیرون آوردند	۴۷۷
حجر زرد و خاصیت او	۴۷۸	حجر الماسیکه رای ویسه بجهانگیر پادشاه داد	۴۷۸
حجر پلنگ و خاصیت او	۴۷۸	حجری که در اسکندریه یافتند	۴۷۸
حجر خواه ام و خاصیت او	۴۷۸	حجری که در مصر یافت میشود	۴۷۸
حجرهائیکه قلع و گوشت و موی را جذب میکنند	۴۷۸	حجری که موش را بخود جذب میکند	۴۷۸
حجر کردم و فرعون	۴۷۸	حجر العقاب و خاصیت او	۴۷۹

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
باب سی و پنجم در بیان عجایبات مار و اژدها و غیرهما			
اعجوبه در خلقت اژدها	۴۷۹	اعجوبه درباره دو مار سفید و سیاه [illegible]	۴۷۹
اعجوبه در عمر مار و اقسام او	۴۸۰	اعجوبه در حال افعی و علاج کوری او	۴۸۰
اعجوبه در بزرگی ماریکه روغنش دوای زخم و شکسته است	۴۸۱	اعجوبه در بهم رسیدن ماران در مصر	۴۸۱
اعجوبه در خلقت مار دو سر	۴۸۱	اعجوبه در خلقت ماریکه نظرش سمیت دارد	۴۸۲
اعجوبه در عظمت اژدهای کشته در غزنو	۴۸۲	اعجوبه در عظمت ماریکه از دریا بیامده و مواشی مردم را بخورد	۴۸۲
اعجوبه در خلقت هشت قسم مار	۴۸۲	اعجوبه در حال علامتیکه مار او را گزیده و مار مرده	۴۸۳
اعجوبه در عظمت اژدهای طبرستان و کشتن سام نریمان او را	۴۸۳	اعجوبه در اینکه جن سه قسمت یکقسم آن بصورت مار است	۴۸۳
اعجوبه درباره اژدهائیکه ابر او را از زمین شام بهوا برده	۴۸۳	اعجوبه در تکلم ماری در عثمان پور هند	۴۸۳
اعجوبه در کشتن گرشب اژدهای ایرانرا	۴۸۴	اعجوبه در خلقت ماریکه نظر براو سبب هلاکت است	۴۸۴
باب سی و ششم در بدایع اشجار و آثار قدرت کردگار			۴۸۴
شجره سرو سهی که در نیشابور او را پرستش میکردند	۴۸۴	شجره ئیکه از فارس بمصر بردند	۴۸۶
شجره زیتون و درازی عمر او	۴۸۶	شجره طیلسان و هیئت او	۴۸۶
شجره عظیمه در زمین سودان	۴۸۶	شجره غریبه در بسطام	۴۸۶
شجره که باعتقاد زردشتیان کتاب زند از او بیرون آمده	۴۸۶	شجره که در بر عرب است	۴۸۷
شجره واق واق و اق	۴۸۰	شجره مقل ازرق	۴۸۷
شجره وحشت و عجایب او	۴۸۶	شجره عود در جزایر بحر هند	۴۸۷
شجره کوه سراندیب و عجایب برگ او	۴۸۷	شجره که با سکندر صحبت کرده	۴۸۷
شجره مسجد اقصی که زمان بخت النصر ظاهر شد	۴۸۸	شجره که در خانه یعقوب رسته بود	۴۸۹
شجره که گرشب در هنگام سیر اشجار دیده	۴۸۹	شجره که آدم و حوا گشته اند و شباهت نخل بادام	۴۸۹
شجره که شکل گوسفند و پشم دارد	۴۹۰	شجره که با آتش نسوزد و آهن براو کارگر نباشد	۴۹۰
شجره که میوه اش بشکل آدم مربع نشسته است	۴۹۰	شجره که برگش فیل را مست کند	۴۹۰
شجره که در شهر حرم آب از او بچکد	۴۹۱	شجره که میوه اش مرغان را بیهوش کند	۴۹۱
شجره که در وقت تحویل سخن گوید	۴۹۱	شجره عجیبه از انگور و گندم و زیتون	۴۹۱
شجره سرو که در کرات با سرو دیگر جفت شد	۴۹۱	شجره طیبه سدرة المنتهی	۴۹۲
شجره طلائی موجود در دهی که در صنعا است	۴۹۲	شجره وادی موسی	۴۹۲
شجره در حوالی غور برای تفأل هنگام تحویل	۴۹۲	شجره سحر که در کشمیر	۴۹۲
شجره که بر برگش شهادتین مثبت است	۴۹۲	شجره در بیشه کوه گیهان	۴۹۲
شجره نور در حدود مصر	۴۹۲	شجره روشنائی در حدود دار المرز	۴۹۲
شجره سوزاننده در وادی شام	۴۹۲	شجره عظیمه در حدود قدس خلیل	۴۹۲
شجره دو شاخ بید و خاصیت در سامره	۴۹۳	شجره ملک تبت	۴۹۳
شجره که ابرش گژدم است	۴۹۳	شجره مردم گریه در اقصای هند	۴۹۳

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
شجره آس نام در ملک روم	۴۹۳	شجره سرو فندخیه در اسلامبول	۴۹۳
شجره اندلس و خواص او	۴۹۳	شجره که بر قبر شاه سیاوش رسته	۴۹۳
باب سی و هفتم در بیان امور بدیعه و حالات عجیبه			۴۹۳
بدیعه در سخن زریب بابصله و خبر از قیامت	۴۹۳	بدیعه در زنده شدن رفیق عبدالله شافع بعد از کشته شدن	۴۹۴
بدیعه در استخلاص وکیل ابوعلی از چنگال شیر	۴۹۴	بدیعه در بیرون آمدن در گوش مرانشاه از آب جیحون	۴۹۴
بدیعه در مجسمه که در بکور کشمیر است	۴۹۵	بدیعه در جواب اردشیر بابکان	۴۹۵
بدیعه در چاه برهوت	۴۹۶	بدیعه در انگشتری یاقوت هرون الرشید	۴۹۶
بدیعه در خانه مقفل ملک روم	۴۹۶	بدیعه در فوت سفاح	۴۹۶
بدیعه در ظاهر شدن آتش در حجاز	۴۹۷	بدیعه در عظمت زاله در گجرات	۴۹۷
بدیعه در ظاهر شدن قبر آجه بنت مشعر	۴۹۷	بدیعه در ظاهر شدن انگشتری امیر تیمور	۴۹۸
بدیعه در کشته شدن سعدالدین ابهری و نجات صاحب کبیر	۴۹۸	بدیعه در جنگ سلطان محمد تکش با پادشاه قراخطا	۴۹۸
بدیعه در نجات سارخ خان از دزد	۴۹۸	بدیعه زبان بیرون آوردن دنک خان بعد از کشته شدن	۴۹۹
بدیعه در فوت لشکریان ملک بناکتین تماما بمرض وبا	۴۹۹	بدیعه در نجات جوان نابالغ از زخمه مغولان	۴۹۹
بدیعه در حال یکی از لشکریان سبکتگین	۵۰۰	بدیعه در کشته شدن بطاطت بن بخت النصر	۵۰۰
بدیعه در حال میتی که مشاهدات غریبه کرده	۵۰۱	بدیعه در ندائی که میان مرزبانان قزوین شده	۵۰۱
بدیعه در کشته شدن ابدقوت پادشاه قوم ایغور	۵۰۱	بدیعه در ظاهر شدن خاک در ربیعه نصاری	۵۰۱
بدیعه در ظاهر شدن هفت قبر در تل الشقیق	۵۰۱	بدیعه در ظاهر شدن آتش در زمان کسری و برطرف شدن بر خالد	۵۰۱
بدیعه در زبان بیرون آوردن سر مردان حمار	۵۰۲	بدیعه در کندن جوی سلیمه و ظاهر شدن سر و دست آدمی	۵۰۲
بدیعه در قتل خسرو پرویز و متوکل در ماجوریه	۵۰۲	بدیعه در حال سه نفر که بعد از فوت زنده شدند	۵۰۲
بدیعه در عمر لقمان عاد و فوت یکی از عادیان	۵۰۲	بدیعه در مغز سر موش که شش رطل بوده	۵۰۲
بدیعه در ظهور آتش در حد مغرب	۵۰۲	بدیعه در مکاشفات باطله امیر چنگیز	۵۰۲
بدیعه در بیرون آوردن آدم آبی	۵۰۵		
باب سی و هشتم در غرایب و عجایب تولدات انسان و حیوان و غیرهما			۵۰۵
غرایب ولادت حضرت عیسی ع	۵۰۵	غرایب خبر دادن سطیح از ولادت حضرت خاتم	۵۰۶
غرایب صورت موش در مصر	۵۰۶	غرایب در مواضع نیکوی ربع مسکون	۵۰۶
غرایب در آتش رفتن سیاوش	۵۰۶	غرایب در حمل آلان قوا و آوردن بیک شکم سه پسر	۵۰۶
غرایب یکی از قرای یمن در زرع	۵۰۷	غرایب خلقت سطیح کاهن	۵۰۷
غرایب خلقت وشق کاهن	۵۰۷	غرایب انگور لنجویه	۵۰۷
غرایب هوای جیوز	۵۰۷	غرایب خلقت مردمان وبار	۵۰۷
غرایب حال مردمان یکی از حصار هند	۵۰۷	غرایب یکی از شهرهای چین و صنعای یمن	۵۰۸
غرایب تولد و خلقت دجال	۵۰۸	غرایب خروج دجال	۵۱۰
غرایب نزول عیسی ع و دفع فتنه دجال	۵۱۲	غرایب خروج یاجوج و ماجوج	۵۱۳

فهرست

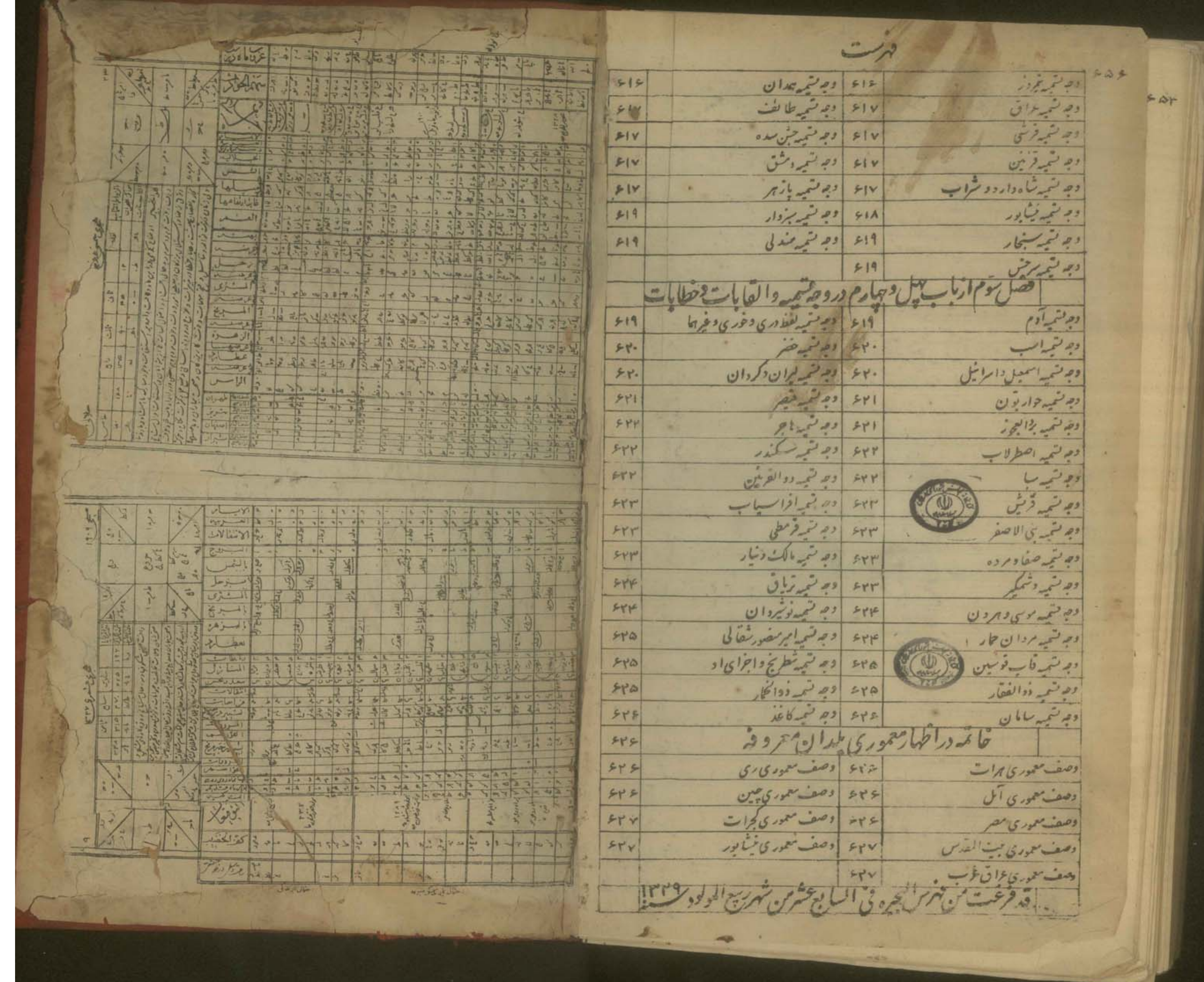
عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
غرایب خلقت عوج و عنق و مادر او	۵۱۵	غرایب خلقت دو نفر که معده ایشان بهم چسبیده بود	۵۱۵
غرایب خلقت طفلی که سرش مثل آدم و تنش مثل مار بود	۵۱۶	غرایب ولادت طفلی که چهار سال در رحم بوده	۵۱۶
غرایب حال دختری که بیک حرکت پسر شده	۵۱۶	غرایب حال دختری که دو پیکر متولد شده	۵۱۶
غرایب ولادت طفل چهار چشم و دو بینی و دو دهان	۵۱۶	غرایب وضع حمل زنیکه پسر دو سر آورده	۵۱۷
غرایب حال دو دختر که پسر شدند	۵۱۶	غرایب حال دختری که نیمه بالای او دو بود	۵۱۷
غرایب حال دو شخص که پشت ایشان بهم چسبیده بود	۵۱۷	غرایب خلقت انسان در رحم مادر	۵۱۷
غرایب وضع حمل زنی بیک شکم یک مار و یک پسر	۵۱۷	غرایب حال شخصی که پس از زنی مرد شده	۵۱۷
غرایب حال دختری که پسر شده بود	۵۱۸	غرایب حال دو نفر دیگر که پس از دختری پسر شده	۵۱۸
غرایب حال شخصیکه هشت فرزند داشت چهار در زنی و چهار در مردی	۵۱۸	غرایب خلقت حجاج در نداشتن مخرج زیرین	۵۱۹
غرایب خلقت پسر اذری در نداشتن منفذ مقعد	۵۱۹	غرایب ولادت دلاله محتال در بغداد	۵۱۹
غرایب ولادت خداوندخان دکنی	۵۱۹	غرایب ولادت و دندان زیرین ابن عبدالله	۵۱۹
غرایب خلقت طفلی که تمام هیکلش مانند مار بوده	۵۱۹	غرایب وضع حمل زنی در مصر چهل پسر بیک شکم	۵۲۰
غرایب ولادت طفلی در هند مثل انگشت خنصر	۵۲۰	غرایب خلقت دو زن که ریش داشتند	۵۲۰
غرایب خلقت دختران ناصریه که باکره نیستند	۵۲۰	غرایب خلقت شتر بچه که نصفش آدم بوده	۵۲۰
غرایب خلقت طفلی که از کمر ببالا دو بوده	۵۲۰	غرایب خلقت طفل دو سر در روم	۵۲۰
غرایب ولادت بیرم بن حسان	۵۲۱	غرایب خلقت شخصی که شجاعتش با پستان منتهی	۵۲۱
غرایب خلقت آدم بی دست که مثل خرس موی داشت	۵۲۱	غرایب خلقت قومی که مثل بوزینه مو دارند	۵۲۱
غرایب حال زنیکه دست نداشت و با پا کار میکرد	۵۲۱	غرایب حال اغرخان از جهت شیر گرفتن و سخن گفتن	۵۲۱
غرایب قطره نهر کران	۵۲۲	غرایب جواب ابن جوزی در منبر	۵۲۲
غرایب حال مردان صوبه بهار که بی دندانند	۵۲۲	غرایب حال مردم سرکار خاندیس در نداشتن احتلام	۵۲۲
غرایب حال سحره هند	۵۲۲	غرایب خلقت زنی که از کمر تا فرق دو زن بوده	۵۲۲
غرایب جبل النصبان	۵۲۲	غرایب جزیرة النساء	۵۲۲
غرایب شهر طمغاج که زنانش هر شب باکره اند	۵۲۲	غرایب خلقت اشتر پلنگ در شهر حبشه	۵۲۲
غرایب خلقت صد بن عاد و هلاکت او	۵۲۳	غرایب خلقت سلامان از گل در حمام	۵۲۳
غرایب وضع حمل زنی بیک شکم کشفی و شتر بچه	۵۲۳	غرایب حال سلطان کشمیر و زنده شدن بعد از مردن	۵۲۳
باب سی و نهم گفتار در مشاهدات حالات عجیبه از اجانین و دیو و پری			۵۲۳
دیدن پسر عم شیخ برهان الدین موصلی جنی را بصورت مار	۵۲۴	دیدن عمر عدی جنیه را که عاشق او شده	۵۲۴
دیدن یکی از خویشان میر علیشیر دو جن در حمام و باغ	۵۲۵	دیدن یکی از ملازمان میر حسن ملکی جنی را بصورت بزغاله	۵۲۵
دیدن حضرت خاتم ص جنیان نصیبین را و اسلام ایشان	۵۲۵	دیدن ابو عامر یهودی جنیان را در راه شام و خبر شدن از بعثت رسول خاتم ص	۵۲۶
دیدن شخص بحرینی جنیه را و کشتن او را بتدبیر	۵۲۷	دیده شدن اجانین بحکیم دیکیا در جزائر هند و یمن	۵۲۷
دیده شدن اجانین حدود چین بصورت آدم	۵۲۸	دیده شدن دابة الارض قبل از قیامت	۵۲۸
دیدن شیخ اذری غولان را در راه حجاز	۵۲۸	دیده شدن سقلات در چشمها	۵۲۸

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
دیده شدن العذار در زمین مصر و حجاز	۵۲۸	دیدن شخصی از عرب العذار را و مجامعت او با شک دروغ	۲۸
دیده شدن دلهاث در جزائر بحر	۵۲۹	دیده شدن شبق بصورت آدمی	۵۲۹
دیدن حضرت خاتم مسیح جنّی را بعد از کشتن مرد در صنعا	۵۲۹		
باب چهلم در بیان وفا و حقیقت کلاب و سایر بهائم و دواب			۵۳۰
وفای سگی که در زمین بر سر قبر صاحبش مرد	۵۳۰	وفای سگی که ضارب صاحبش را کشت و اهل صاحبش را خبر کرد	۵۳۰
وفای سگی که خصم صاحب نابینش را کشت و به قبر صاحب او آمد	۵۳۱	وفای سگی که قاتلان صاحبش را شناخت	۵۳۱
وفای سگالی که به آنها احسان شده بود	۵۳۱	وفای سگی که شیر مسموم را خورده خود را فدای صاحبش نمود	۵۳۲
وفای سگی که خصیه ضارب صاحبش را کنده	۵۳۲	وفای سگی که زنان عابد را گرفت و او را فضیحت کرد	۵۳۳
وفای سگی که زن صاحبش را برده بودند و واقعه غریب آن	۵۳۳		
باب چهل و یکم در بیان علوم غریبه و فنون بدیعه از نیرنجات و طلسمات			۵۳۴
نیرنجات مقنعی و دعوی الوهیت او	۵۳۴	نیرنجات ابراهیم زردشت در عهد گشتاسب	۵۳۵
نیرنجات مانی نقاش در زمان شاپور	۵۳۷	نیرنجات استاد یعقوب سکاکی	۵۳۷
نیرنجات شیخ عمر با مشعبد دیگر	۵۳۸	نیرنجات یکی از کنیزان معتضد	۵۳۹
نیرنجات سحره برای ضحاک	۵۳۹	نیرنجات حکمای زمان نمرود	۵۳۹
نیرنجات چوپان بواسطه یک انگشتری	۵۴۰	نیرنجات مسیلمه کذاب	۵۴۰
نیرنجات سبوره در زمان سلطان علاء الدین	۵۴۰	نیرنجات واقعه در دو شمعدان زمان اسکندر افغان	۵۴۲
نیرنجات واقعه در بتخانه چین	۵۴۳	نیرنجات واقعه در بتخانه دیگر چین	۵۴۳
نیرنجات جامه مهراج شاه که بشاه گرشسب داده بود	۵۴۳	نیرنجات واقعه در بتخانه نوبهار	۵۴۴
نیرنجات واقعه در بتخانه قردان	۵۴۴	نیرنجات واقعه در بتخانه چین	۵۴۵
نیرنجات واقعه در بتخانه مرز چین	۵۴۵	نیرنجات واقعه در بتخانه بین مغرب و ایران	۵۴۵
نیرنجات واقعه در عمارتی که گرشسب در آنجا رسیده	۵۴۶	نیرنجات واقعه در حصار سومنات	۵۴۶
نیرنجات فرنگیان در فرنگ	۵۴۷	نیرنجات واقعه در حصار قسطنطنیه	۵۴۷
نیرنجات واقعه در یکی از حصار روم	۵۴۷	نیرنجات خانه که در یکی از قرای قسطنطنیه است	۵۴۸
نیرنجات واقعه در تحفه‌ایکه فریدون بفغفور داد	۵۴۸	نیرنجاتیکه خواجه عبد الصمد در یک صندوق بکار برده بود	۵۴۸
نیرنجاتیکه میر غیاث الدین در یک خانه بکار برده بود	۵۴۸	نیرنجات کلپای هند و ظهور او در روز عاشورا	۵۴۸
نیرنجات حمام قیصریه روم	۵۴۹	نیرنجات واقعه در بتی که در بارام هند است	۵۴۹
نیرنجات واقعه در که تختگاه فرعون بوده	۵۴۹	نیرنجات شهر انطاکیه	۵۴۹
نیرنجات واقعه در شیری که در همدان ساخته شد جهت	۵۴۹		
باب چهل و دوم در بیان غرایب طیور و نوادر امور که بظهور آمده			۵۴۹
در بیان عنقا و چگونگی خلقت و مکان او	۵۴۹	در بیان ققنس و چگونگی خلقت و مکان او	۵۵۰
در بیان شترمرغ و چگونگی خلقت او	۵۵۱	در بیان طاوس و حسن صورت او	۵۵۱
در بیان حال شهدا در عالم برزخ	۵۵۲	در بیان مرغیکه در زمان متوکل بر جنازه نشست	۵۵۲

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
در بیان مرغیکه در زمان الطائع بالله بانگ کرد	۵۵۲	در بیان مرغیکه در جزائر بحر هند است معروف بجایر	۵۵۲
در بیان مرغیکه در ولایت نوبه است	۵۵۲	در بیان مرغیکه در جزایر بحر چین است و شکل فیل و خرطوم دارد	۵۵۲
در بیان ماهی پران که در بحر هند است	۵۵۲	در بیان بوقلمون و چگونگی هیئت او	۵۵۲
در بیان عقاب و خواص وجود او	۵۵۲	در بیان باریدن بچه عصفور در قلعه کاخ	۵۵۳
در بیان مرغ ماهی خوار	۵۵۳	در بیان مرغ فینون که بر روی آب تخم میگذارد	۵۵۳
در بیان مرغیکه ذکرش الله فوق الفوق است	۵۵۳	در بیان مرغیکه زمان متوکل مردم را امر بتقوی نمود	۵۵۳
در بیان حال عنقا مطابق گرشسب نامه	۵۵۳	در بیان مرغ عجیبی که گرشسب در جزیره سنگبند دیده	۵۵۴
در بیان مرغیکه بصورت روباه بوده	۵۵۴	در بیان مرغان حدود طنجه	۵۵۴
در بیان مرغ اعمی در رسیدن روزی او	۵۵۵	در بیان باز و غرایب شکار او	۵۵۵
در بیان هوبره و تیز رفتاری او	۵۵۵	در بیان طوطی و انواع او	۵۵۵
در بیان خفاش و مشابهت او با انسان	۵۵۵	در بیان ققندان و معالجات او	۵۵۵
در بیان رخ و عظمت پرهای او	۵۵۵	در بیان مرغ خوزان و عظمت جثه او	۵۵۶
در بیان مرغ سیلانی و شگون بودن دیدن او	۵۵۶	در بیان مرغ خوشه و مرغ کوکو	۵۵۶
در بیان مرغ سقا و آب دادن او بمرغان	۵۵۶	در بیان مرغ پول دوست	۵۵۶
در بیان مرغ فانش و نگهداری او از بچه عقاب	۵۵۶	در بیان نری و وفای او با جفت او	۵۵۶
در بیان روباه که مثل مرغ در طیران است	۵۵۶	در بیان مرغ باعقیص و فرار او از انسان	۵۵۶
در بیان مرغ عام النار و عشق او با آتش	۵۵۶	در بیان مرغ عطوس و سوزاندن خود در ابدار چینی	۵۵۷
در بیان جفت شدن شترمرغ	۵۵۷	در بیان مرغان باد فا در ولایت بربر	۵۵۷
در بیان مرغیکه چهار جفت دارد و او را امیر دانند	۵۵۷	در بیان مرغیکه غذای او عصفور است	۵۵۷
در بیان مرغ سیران و نواهای او	۵۵۷	در بیان مرغیکه مطابق سؤال جواب دهد	۵۵۷
در بیان مرغ عظیم الجثه در ملک تبت	۵۵۷	در بیان مرغ خاکی و بیضه آوردن او	۵۵۸
در بیان مرغیکه منقارش شش شاخه بر طرف یمین است و شش بر شمال	۵۵۸		
باب چهل و سوم در بیان غرائب جزائر مشتمل بر چهار فصل فصل اول در جزائر اوقیانوس هند			۵۵۸
ذکر جزیره اودیسه و حال سلطان آنجا و غرائب آن	۵۵۸	ذکر جزیره سیلان و توابع آن حدود و غرائب آن	۵۵۹
ذکر جزیره بیکو و غرائب نواحی آن حدود	۵۶۰	ذکر جزیره آچین و غرائب احوال اهالی آنجا	۵۶۱
ذکر جزیره چین و غرائب احوال اهالی آن حدود	۵۶۴	ذکر جزیره کرج و غرائب احوال اهالی آنجا	۵۶۵
ذکر جزیره جبک و عظمت بندر او	۵۶۵	ذکر جزیره پرتگال که پای تخت فرنگست	۵۶۷
ذکر جزیره جاوه و مردم او که بصورت فیل اند	۵۶۸	ذکر جزیره ناکباری و آدم خواری اهلش	۵۶۸
فصل دوم از باب چهل و سوم در بیان غرائب جزائر ربع مسکون			۵۶۹
ذکر جزیره دفواق و غرائب درختانش	۵۶۹	ذکر جزیره خادند و آبادی او	۵۶۹
ذکر جزیره رامی و آبادی او	۵۷۰	ذکر جزیره اعاب و فیلان قوی جثه آنجا	۵۷۰
ذکر جزیره برطایل و عجائب آنجا	۵۷۰	ذکر جزیره موران و پشکان	۵۷۰

مطلب	صفحه	مطلب	صفحه
ذکر جزیرة القصر که از جزایر بحر هند است	۵۷۰	ذکر جزیرة القصر و عجایب احوال اهالی آنجا	۵۷۰
ذکر جزیره مختلف که گفته اند سه جزیره است	۵۷۰	ذکر جزیره سین و عظمت عرض و طول او	۵۷۰
ذکر جزیره خالصه و بودن کوسفند صحرائی در آنجا	۵۷۱	ذکر جزیره وراک و حال آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزایر بحر خزر و حال آن نواحی	۵۷۱	ذکر جزیره جاسک و حال آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزیره اسب و حال حیوانات آنجزیره	۵۷۱	ذکر جزایر بحر چین و حیوانات آن نواحی	۵۷۱
ذکر جزیره برطبه که الحال قسطنطنیه نامند	۵۷۱	ذکر جزیره مجمع البحرین و علایم او	۵۷۱
ذکر جزیره قیصور و حال ماهیان آنجا	۵۷۲	ذکر جزیره کله که میوه درختانش مرغ است	۵۷۲
ذکر جزیره از جزائر چین که اهلش وجیه اند	۵۷۲	ذکر جزیره عنبر و کوتاهی قد اهالیش	۵۷۲
ذکر جزیره دوال با دو سه جزیره دیگر	۵۷۲	ذکر جزیره گنبد الغراب و گنبد العرابی	۵۷۲
ذکر جزیره زنج و غرایبش	۵۷۳	ذکر جزیره نسا که اهلش همه زن است	۵۷۳
ذکر جزیره شقاله و اهلش	۵۷۳	ذکر جزیره لنجویه و غرایب رزش	۵۷۳
ذکر جزیره سلاهط و غرایبش	۵۷۳	ذکر جزیره جامه و غرایبش	۵۷۳
ذکر جزیره بلباره و بودن فلفل در آنجا	۵۷۳	ذکر جزیره متروقین که نی نیزه در آنجاست	۵۷۳
ذکر جزیره ملوب و غرایب میوه آن نقطه	۵۷۳	ذکر جزیره یاقوت که اصناف یاقوت آنجاست	۵۷۳
ذکر جزیره فضه و بودن نقره در آنجا	۵۷۳	ذکر جزیره الیراع و زیادتی طول آنجا	۵۷۴
ذکر جزیره سلاکه اهلش گوشت آدم میخورند	۵۷۴	ذکر جزیره اکابوس که اهلش همیشه برهنه اند	۵۷۴
ذکر جزیرة المحترقه و آتش سوزی آنجا	۵۷۴	ذکر جزیره نساس که اهلش یکچشم اند	۵۷۴
ذکر جزیره بنار و غرایب آنجا	۵۷۴	ذکر جزیره راحی و بودن تریاق در آنجا	۵۷۴
فصل سوم از باب چهل و سوم در بیان غرایب و نوادر جزائر و متعلقات آنها			۵۷۴
نوادر جزیره که اهلش با شتران ماهی بجنگ آمدند	۵۷۴	نوادر جزیره برطایل و کلهای آنمکان و غرایبش	۵۷۴
نوادر جزیره عنبر و غرایبش	۵۷۵	نوادر جزیره ارمنی و غرایبش	۵۷۵
نوادر جزیره حیات و غرایبش	۵۷۶	نوادر جزیره رایحین و غرایبش	۵۷۶
نوادر جزیره خارو و غرایبش	۵۷۷	نوادر جزیره سنگینه و غرایبش	۵۷۷
نوادر جزایری که گرشسب بعد از سنگینه دیده	۵۷۸	نوادر جزیره برجیر و غرایبش	۵۷۸
نوادر جزیره گراز و غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره گرشسب بعد از گراز دیده	۵۷۹
نوادر جزیره خیزران و غرایبش	۵۷۹	نوادر جزیره مورچگان و غرایبش	۵۸۰
نوادر جزیره اسب و غرایبش	۵۸۰	نوادر جزیرة الجبل و بدایعش	۵۸۲
فصل چهارم از باب چهل و سوم در غرایب و نوادر جزائر مغرب			۵۸۲
نوادر جزیره لاقطیه و فتح آنجزیره بدست گرشسب	۵۸۳	نوادر جزیرة الذهب و غرایبش	۵۸۳
نوادر جزیرة الحوت و غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیره هوش ربا و غرایبش	۵۸۴
نوادر جزیرة الریح و غرایبش	۵۸۴	نوادر جزیرة القصر و غرایبش	۵۸۵
نوادر جزیره [illegible]	۵۸۵	نوادر جزیره کلیم گوشان و غرایبش	۵۸۵

مطلب	صفحه	مطلب	صفحه
نوادر جزیره [illegible] و غرایبش	۵۸۵	نوادر جزیره که میوه درختش زن است و بدایع دیگر	۵۸۶
باب چهل و چهارم مشتمل بر سه فصل فصل اول در چگونگی عمارات عالیه			۵۸۶
عمارات قبهرمان در مصر و بدایعش	۵۸۶	عمارات و بدایع شهر مصر	۵۹۱
عمارات مداین و قصور کسروی	۵۹۲	عمارات شهر تجور و بدایع چرخ فلک	۵۹۳
عمارات عالیه که سلطان محمود دیده	۵۹۴	عمارت سلیمانی در اسکندریه و قصه دیگر	۵۹۵
عمارت معبد بنا که ذو القرنین بنا کرده	۵۹۷	عمارت اسکندر که بلندترین مواضع روی زمین است	۵۹۸
عمارت مدینة النحاس و بدایع غریبه	۵۹۸	عمارت خورنق و سدیر و غرایبش	۶۰۲
عمارت بتخانه بلیبان در هندوستان	۶۰۳	عمارت حمام بلیناس	۶۰۳
عمارتیکه بلیناس حکیم دیده	۶۰۴	عمارت طاق کسری و بدایعش	۶۰۴
عمارت قیصر غمدان	۶۰۴	عمارت مدرسه هرات و بدایعش	۶۰۵
عمارت بهشت شداد بن عاد	۶۰۵	عمارات رومیه و عظمت او	۶۰۶
فصل دوم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه بلدان معروفه			۶۰۷
وجه تسمیه شهر قزوین	۶۰۷	وجه تسمیه شهر بلخ	۶۰۷
وجه تسمیه بخارا	۶۰۷	وجه تسمیه شهر هند و مکران	۶۰۷
وجه تسمیه نهاوند	۶۰۸	وجه تسمیه سر من رای	۶۰۸
وجه تسمیه بابل	۶۰۸	وجه تسمیه قسطنطنیه	۶۰۹
وجه تسمیه بیت المقدس	۶۰۹	وجه تسمیه خوارزم	۶۱۰
وجه تسمیه بادغیس	۶۱۰	وجه تسمیه قصر شیرین	۶۱۱
وجه تسمیه جرجان	۶۱۱	وجه تسمیه استرآباد	۶۱۱
وجه تسمیه بلغار	۶۱۱	وجه تسمیه مؤتفکات	۶۱۲
وجه تسمیه ابرقو	۶۱۲	وجه تسمیه کوفه	۶۱۲
وجه تسمیه بصره	۶۱۳	وجه تسمیه حلوان	۶۱۳
وجه تسمیه انبار	۶۱۳	وجه تسمیه سپاهان	۶۱۳
وجه تسمیه ری	۶۱۳	وجه تسمیه کاشان	۶۱۳
وجه تسمیه جند شاپور	۶۱۳	وجه تسمیه خوزستان	۶۱۳
وجه تسمیه شیراز	۶۱۳	وجه تسمیه سیستان	۶۱۴
وجه تسمیه شماخی	۶۱۴	وجه تسمیه شهر طوس	۶۱۴
وجه تسمیه گوناباد	۶۱۴	وجه تسمیه بیارجمند	۶۱۴
وجه تسمیه ابهر	۶۱۴	وجه تسمیه بسطام	۶۱۴
وجه تسمیه سمرقند	۶۱۵	وجه تسمیه آمل	۶۱۵
وجه تسمیه مداین	۶۱۶	وجه تسمیه بغداد	۶۱۶
وجه تسمیه طبرستان	۶۱۶	وجه تسمیه کشمیر	۶۱۶



فهرست

وجه تسمیه نجروز	۶۱۶	وجه تسمیه همدان	۶۱۶
وجه تسمیه عراق	۶۱۷	وجه تسمیه طائف	۶۱۷
وجه تسمیه قرشی	۶۱۷	وجه تسمیه جشن سده	۶۱۷
وجه تسمیه قزوین	۶۱۷	وجه تسمیه دمشق	۶۱۷
وجه تسمیه شاه دارو و شراب	۶۱۷	وجه تسمیه پازهر	۶۱۷
وجه تسمیه نیشابور	۶۱۸	وجه تسمیه سبزوار	۶۱۹
وجه تسمیه سنجار	۶۱۹	وجه تسمیه مندلی	۶۱۹
وجه تسمیه سرخس	۶۱۹		

فصل سوم از باب چهل و چهارم در وجه تسمیه و القابات و خطابات

وجه تسمیه آدم	۶۱۹	وجه تسمیه لفظ دری و خوری و غیرها	۶۱۹
وجه تسمیه اسب	۶۲۰	وجه تسمیه خضر	۶۲۰
وجه تسمیه اسمعیل و اسرائیل	۶۲۰	وجه تسمیه ایران و گردان	۶۲۰
وجه تسمیه جوار بوتن	۶۲۱	وجه تسمیه قیصر	۶۲۱
وجه تسمیه برد العجوز	۶۲۱	وجه تسمیه باج	۶۲۲
وجه تسمیه اصطرلاب	۶۲۲	وجه تسمیه سکندر	۶۲۲
وجه تسمیه سبا	۶۲۲	وجه تسمیه ذو القرنین	۶۲۲
وجه تسمیه قریش	۶۲۲	وجه تسمیه افراسیاب	۶۲۳
وجه تسمیه بنی الاصفر	۶۲۳	وجه تسمیه قرمطی	۶۲۳
وجه تسمیه صفا و مروه	۶۲۳	وجه تسمیه مالک دینار	۶۲۳
وجه تسمیه وشمگیر	۶۲۳	وجه تسمیه تریاق	۶۲۴
وجه تسمیه موسی و هرون	۶۲۴	وجه تسمیه نوشیروان	۶۲۴
وجه تسمیه مروان حمار	۶۲۴	وجه تسمیه امیر منصور شقالی	۶۲۵
وجه تسمیه قاب قوسین	۶۲۵	وجه تسمیه شطرنج و اجزای او	۶۲۵
وجه تسمیه ذو الفقار	۶۲۵	وجه تسمیه ذو انگار	۶۲۵
وجه تسمیه سامان	۶۲۶	وجه تسمیه کاغذ	۶۲۶

خاتمه در اظهار معموری بلدان معروفه ۶۲۶

وصف معموری هرات	۶۲۶	وصف معموری ری	۶۲۶
وصف معموری آمل	۶۲۶	وصف معموری چین	۶۲۶
وصف معموری مصر	۶۲۶	وصف معموری گجرات	۶۲۷
وصف معموری بیت المقدس	۶۲۷	وصف معموری نیشابور	۶۲۷
وصف معموری عراق عرب	۶۲۷		

قد فرغت من فهرس الجیره فی السابع عشر من شهر ربیع المولود سنه ۱۳۲۹

